دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

مثنوی معنوی

از

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

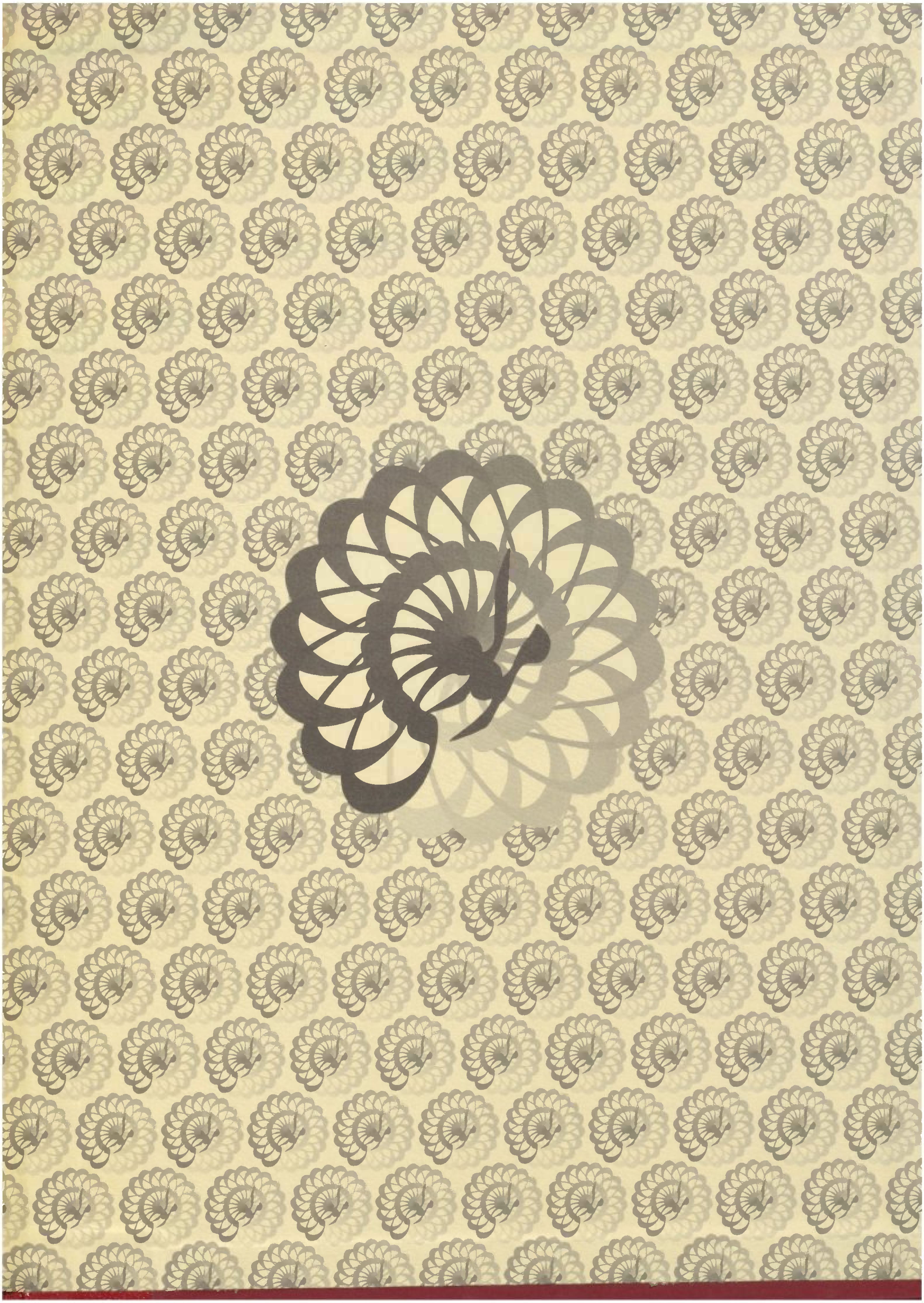
با

حواشی، تعلیقات و توضیحات

استاد جلال‌الدین همائی

با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی

دکتر مهدی محقق




طرح
از
امیرزاده ایرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
به مناسبت سال پیامبر اعظم (ص)
و هشتصدمین سال تولّد مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی
شاعر و عارف برجستهٔ ایران
به اهل عرفان و ادب تقدیم می‌نماید

McGill Univercity
Montreal Canada

Univercity of Tehran
Tehran Iran

مثنوی معنوی

از

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی

با

حواشی و تعلیقات و توضیحات

استاد جلال‌الدّین همائی

و

مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۶

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
۱٦
زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق
ناشر
مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳ ـ ۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳ ـ ۱۴۵ ـ ۱۳، تهران
تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل
مثنوی معنوی با حواشی و تعلیقات و توضیحات
مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق
لیتوگرافی مردمک، چاپ محمودی، صحافی متین

شابک: ۹۷۸ـ۹٦۴ـ۵۵۵۲ـ۳۴ـ۱ ISBN : 978-964-5552-34-1
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
تهران ۱۳۸۶

سرشناسه	مولوی، جلال الدّین محمّدبن محمّد، ۶۰۴-۶۷۲ق.
عنوان و پدیدآور	مثنوی و معنوی / تز مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی؛ با حواشی و تعلیقات و توضیحات جلال‌الدّین همائی مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی مهدی محقق.
مشخصات نشر	تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۹۱۴ ص.
فروست	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان وادب فارسی ایران ؛ ۱۶.
شابک	۲۵۰۰۰۰ ریال : 978-964-5552-34-1
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	ع. به انگلیسی: Mathnavi manavi
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۷ ق.
شناسه افزوده	همائی، جلال‌الدّین، ۱۲۷۸-۱۳۵۹.
شناسه افزوده	محقّق، مهدی، ۱۳۰۸ - ، مقدّمه‌نویس
شناسه افزوده	انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
رده‌بندی کنگره	ط PIR۵۲۹۸۱۳۸۵
رده‌بندی دیویی	۸فا۱/۳۱
شمارهٔ کتابخانهٔ ملّی	۵۰۴۴۶-۸۵م

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

۱- گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- قرّه العین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳- همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّدضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ظرانف و طرانف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطلّاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶- حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- بوستان سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- آرام‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹- ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار، از کمال الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- یادنامهٔ ادیب نیشابوری، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- جهانگیرنامه، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّدضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقق و کبریٰ بستان شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴- فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران، معتمدالدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۴)و

۱۶- مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقّق، و نوشتاری از مهردخت بانو همائی (تهران ۱۳۸۵).

پیشگفتار

به نام آنکه دانش داد جان را

استاد جلال‌الدّین همائی اصفهانی شیرازی از چهره‌های درخشان علمی عصر حاضر به شمار می‌رود. او در خانواده‌ای پرورش یافته بود که همه، اهل ذوق و ادب بودند. پدر او میرزابوالقاسم محمّد نصیر، متخلّص بـ[redacted]رب، فرزند همای شیرازی است که در سال ۱۲۷۵ هجری قمری ولادت یا[redacted]و در ۱۳۳۰ در گذشته است. شیراز و اصفهان در آن دوره دو مرکز علم و ادب محسوب می‌شد و بزرگان با فضل و فضیلت در این دو خانهٔ حکمت به تعلیم و تعلّم اشتغال داشتند و تاریخ اندیشه و ادب ما مشحون به نام بسیاری از بزرگان است که در این دو بسترگاه علمی پرورش یافتند.

استاد در آغاز ماه رمضان سال ۱۳۱۷ هجری قمری مطابق ۱۳ دی ماه ۱۲۷۸ هجری شمسی و سوم ژانویه ۱۹۰۰ میلادی در اصفهان پا به عرصهٔ وجود نهاد و از سن چهار پنج سالگی درس و مشق را نزد پدر و مادر خود آغاز کرد و سپس به مکتب‌خانهٔ ملّاباجی برای آموختن قرآن و آداب وضو، نماز و روزه رفت و پس از آن در سن هـ[redacted]ـالگی به مکتب‌خانهٔ میرزا عبدالغفار و با[redacted]ه به مدرسهٔ حقائق و مدرسهٔ قدسیّه پیوست. در مدرسهٔ اخیر، مقدّمات عربیّت و منطق را بر پایهٔ کتاب‌های جامع‌المقدّمات و سیوطی و حاشیهٔ ملاعبدالله آموخت و در کنار آن، حساب و هندسهٔ جدید و تاریخ و جغرافیای مقدّماتی فراگرفت. در سر راه مدرسهٔ قدسیّه مدرسهٔ نیماورد بود که بزرگان فضل و ادب آن روزگار در آن تدریس می‌کردند از جمله آقا سیّد محمّد باقر درُچه‌ای که از روحانیّت خاصی برخوردار بود و استاد، مجذوب علم و معنویّت او گردیده بود از این روی با اجازهٔ پدر در سال ۱۳۲۸ در حجره‌ای در آن مدرسه مستقر گردید و تا سال ۱۳۴۸ در آنجا اقامت داشت. در طی این مدّت حدود دوازده سال ملازم استاد درچه‌ای بود و نه تنها علوم و معارف ظاهری را از آن استوانهٔ علم فرا می‌گرفت بلکه از انفاس قدسیّه و تقوی و ورع او

برخوردار می‌گردید. از استادان دیگر او در این مدرسه آقای شیخ‌علی یزدی و ملاعبدالکریم گزی و میرزا احمد اصفهانی و میرمحمّدصادق خاتون‌آبادی بودند که مبانی فقهی و اصول استاد همائی با یاری این استادان بزرگ استوار گردید. همزمان با تکمیل علوم نقلی یعنی فقه و اصول، او توجّه خود را به علوم عقلی معطوف داشت و منطق و کلام و حکمت و فلسفه و عرفان را در همان مدرسه نزد شیخ محمّد خراسانی متوفّی ۱۳۳۵ هجری قمری که از شاگردان حکیم بزرگ جهانگیرخان قشقائی بود، آموخت و علاوه بر این، ریاضیات قدیم به ویژه تحریر اقلیدس را نزد او فرا گرفت. طبّ قدیم را نزد چند استاد که از شاگردان میرزا محمّد باقر حکیم‌باشی بودند و هیئت و نجوم را نزد آقا رحیم ارباب اصفهانی آموخت. او موفّق به اخذ درجهٔ اجتهاد و اجازهٔ روایت از برخی استادان یاد شده گردید.

استاد همائی از سال ۱۳۰۰ شمسی تدریس در مدرسهٔ صارمیّه اصفهان را - که نخستین مدرسهٔ متوسّطه یعنی دبیرستان بود - آغاز کرد و در سال ۱۳۰۷ به خدمت رسمی دولت درآمد و با عنوان دبیری به تبریز اعزام گردید و سپس در سال ۱۳۱۰ به تهران منتقل شد و در مدرسهٔ دارالفنون به تدریس پرداخت. پس از چندی به دانشگاه تهران انتقال یافت و تدریس بلاغت در دانشکدهٔ ادبیّات و فقه در دانشکدهٔ حقوق به او محوّل گردید تا آن که در سال ۱۳۴۵ با تقاضای خود، بازنشسته شد و در سال ۱۳۵۹ هجری شمسی جان به جان آفرین تسلیم کرد.

العِلمُ بَعدَ أبِي العَلَاءِ مُضَيَّعٌ　　والدَّهرُ خَالِيَةُ الجَوَانِبِ بِلقَعُ

همائی معلّمی دلسوز و عاشق زبان و ادب فارسی بود. او که در فقه و اصول و فلسفه و عرفان و ادب فارسی و عربی مجتهد بود هیچ ابائی نداشت که در دبیرستان تدریس کند و معتقد بود از زمانی که پایه‌های علمی در دبیرستان سست شد دانشگاه جایگاه علمی خود را از دست داد. او به فرهنگ ایران چنان علاقه‌مند بود که وقتی دولت‌مداران جاهل و بی‌فرهنگ، دو اثر باستانی و تاریخی را در آذربایجان خراب کردند از سوز دل قطعه‌ای را سرود و در میان آن چنین گفت:

این دو بلند جای که بینی کنون خراب　　در روزگار پیش همانندشان نبود
آن یک به هشت گوشهٔ فردوس تکیه زد　　وین یک به هفت گنبد افلاک سرسپرد
دست ستمگران که زدولت بریده باد　　با داس جهل کِشتهٔ پیشینیان درود
زین توده جهل پیشهٔ نااهل العیاذ　　زین دیو مردمان ستمکار قل أعوذ

راقم این سطور در سال ۱۳۵۵ مجموعهٔ مقالاتی را از دوستان و همکاران و شاگردان استاد گردآوری کرد و کتابی تحت عنوان «همانی‌نامه» فراهم آورد و در مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران ـ که در آن ایام به نام انجمن استادان زبان و ادب‌فارسی خوانده می‌شد ـ منتشر ساخت و آن را طیّ مراسمی باشکوه که در تالار فردوسی دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی دانشگاه تهران در روز ۲۱ خرداد ۱۳۵۶ برگزار نمود به استاد تقدیم داشت و در تیر ماه سال ۱۳۷۹ نیز مجلس بزرگداشتی در انجمن آثار و مفاخر فرهنگی برای استاد برگزار کرد و جزوه‌ای را تحت عنوان «زندگینامه و خدمات علمی و فرهنگی مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی» به روان پاک آن دانشی مرد بزرگوار اهدا نمود. شرح تفضیلی زندگی علمی استاد و فهرستی از آثار او که به کوشش شاگرد باوفایش دکتر محمّد خوانساری فراهم آمده بود در همانی‌نامه مشاهده می‌شود از این روی در این پیشگفتار به صورت خلاصه به آن پرداخته شد.

همائی از نوادر علمی در این کشور بود که در زمان حیات، قدر او دانسته نشد و پس از رحلتِ او آشکار گردید که چه گوهر گرانبهائی را فرهنگ و علم ما از دست داده است و این سنّت سیئه‌ای که در کشور ما جاری و ساری بوده که: (مرد تا زنده است مورد بی‌توجّهی قرار گیرد و پس از مرگ، فقدان او مصیبت بزرگ شمرده شود)، در حقّ او صدق کرده است.

اَلمرءُ مَادَامَ حَیاً یُستَهانُ بِهِ   و یُعظَمُ الرُّزءُ مِنهُ حِینَ یُفتَقَدُ

خداوند بزرگ این توفیق را به من عطا فرمود که دو بار به تکریم این استاد بپردازم و برای بار سوم حظّ نگارش این مقدّمه نصیبم گردد.

من در آغاز همانی‌نامهِ سی سال پیش دریافت خود را از مقام والای علمی همائی بیان داشتم و بی‌توجّهی فرهنگ‌مداران جاهل زمان او را نکوهش کردم که بخشی از آن در این مقدّمه یاد می‌گردد:

«همائی یگانه چهرهٔ درخشانی است که از فرهنگ جامع و اصیل ایرانی برای ما بازمانده و نمودار کاملی است از توانائی و توانگریِ سنّت علمی در کشور ما یعنی آن سنّتی که علم را با عمل همراه و مقام عالم را با مرتبهٔ انسان کامل همتا می‌ساخته است.

او متجاوز از بیست سال از بهترین ایّام زندگی خود را در مدرسه با دشوارترین وضع گذرانید و دمی نیاسود و شب و روز را صرف تلقین و تکرار کرد. متاسّفانه آن‌گاه که

می‌بایست از مقام علمی او بهره‌برداری شود مصادف با دورانی بود که ما با شیفتگی و فریفتگی به غرب، گذشتهٔ علمی خود را به باد فراموشی سپرده بودیم و ریشه‌های آن درخت تناور را از بیخ و بن برمی‌کندیم و فرنگ رفتگان را فقط عالم می‌پنداشتیم و همهٔ مقامات و درجات علمی را به آنان تفویض می‌کردیم، ناچار برای استاد ادیب و فیلسوف و فقیه و مورّخ و منجّم و ریاضی‌دان و شاعر جائی به جز مدرسهٔ متوسّطه نماند و در زمانی که می‌بایست او ده‌ها و بلکه صدها دانشمند همچون خود و بهتر از خود را تربیت کند همهٔ وقت روزانه‌اش در دبیرستان‌ها به تکرار مکرّرات سپری می‌شد و برای مطالعه و تحقیق و تتبّع که دوستی آن در غریزهٔ او نهاد شده بود از اوقات استراحت و آسایش اختلاس فرصت می‌کرد چنانکه در همان زمان کتابهائی نفیس همچون دو مجلّد تاریخ ادبیّات ایران و غزّالی‌نامه را تألیف و متونی با ارزش مانند مصباح‌الهدایهٔ عزّالدّین کاشانی و التّفهیم ابوریحان بیرونی را تصحیح انتقادی کرد و به دنیای علم عرضه داشت. از جهتی مناعت طبع و بزرگواری که در شأن یک عالم واقعی است در او به حدّ فراوان وجود داشت که او را از اینکه به دنبال جاه و مال و مقام برود باز می‌داشت. او زبان به تملّق و چاپلوسی خداوندان زر و زور نگشود و بر در ارباب بی‌مروّت دنیا ننشست و دانش و آزادگی و دین و مروّت را بندهٔ درم و دینار نساخت.

او همیشه حسرت می‌خورد که چرا پس از آن همه رنج و کوشش به او مجال داده نشد که بتواند چنانکه باید و شاید از علم خود بهره‌برداری بنماید، شاگردان مبرّز بیشتری تربیت کند و آثار فراوان‌تری به جهان علم و دانش تقدیم نماید. بارها این بیت را دربارهٔ خود به زبان می‌آورد که:

اَضاعُونی و اَیَّ فتیً اضاعُوا   لِیومِ کَریهَةٍ و سَدادِ ثَغرِ

پس از آنکه نیروی جوانی استاد با تدریس متوالی روزانه در دبیرستانها و کوشش مداوم شبانه در تحقیق و مطالعه از بین رفت و نیز کمبود اهل علم در مباحث فرهنگ و دین و تمدّن و ادب و فلسفه در دانشگاه احساس شد استاد با همان سمت دبیری به دانشگاه فراخوانده شد ولی چون او دکتر نبود ودرجهٔ دکتری نداشت در این نظام فقط می‌توانست دبیر باشد هر چند که در نظام علمی کهن، او می‌توانست همچون جوینی، غزّالی و فخررازی طیلسان علم در برکند و بر مسند تدریس تکیه نهد. مقرّرات تقلیدی نظام تازه به او که دبیر بود حقّ شرکت در شوراها و مداخله در امور علمی دانشکده و نظارت بر رساله‌های

دکتری را نمی‌داد ناچار استاد به تدریس چند ساعتی اکتفا می‌کرد سرانجام روزی فرا رسید که مقرّرات پیشین به نفع صاحبان نفوذ شکسته شد یعنی بی‌مدرکان متنفّذ خواستند با قانون خاصّی استاد شوند در این هنگام نام استاد ـ با اثر عمیقی که در شاگردان داشت و آثار مهمّی که تألیف کرده بود ـ وسیله و بهانهٔ خوبی بود که همراه آنان باشد و استاد همانی به مقام رسمی استادی رسید ولی دیگر دیر شده بود چنان که خود، این مثل را دربارهٔ خود مکرّراً می‌آورد که: فِي الصَّيفِ ضَيَّعتِ اللبَنَ.

استاد با وجود ضعف و نقاهت و پیری حاضر بود که هفته‌ای دو سه بار به دانشکده بیاید و گذشته از تدریس، دانشجویان را ارشاد و راهنمائی کند ولی قانون تمام وقت که هنوز گرمی خود را از دست نداده بود تصریح می‌کرد که او باید هفته‌ای چهل ساعت در دانشکده حاضر باشد. به خاطر دارم که در همان آغاز، استاد می‌گفت من از زمانی کودکی که شروع به تحصیل کردم همیشه تمام وقت بودم فقط از وقتی که تمام‌وقتِ قانونی شده‌ام غیر تمام وقت گشته‌ام زیرا تا کنون تمام اوقات حتی موقع صرف طعام و جلوس بر سجّاده و آرمیدن بر بستر به مطالعه و کار می‌پرداختم ولی اکنون پیوستگی وقت من گسسته شده مقداری از آن صرف آماده شدن برای بیرون آمدن از خانه، پاره‌ای در انتظار وسائل نقلیه و قسمتی به سلام‌وعلیک با دوستان در دانشکده می‌گذرد و اگر ده یک از اوقات تمام وقت خود را هم بخواهم صرف مطالعه و تحقیق کنم نه جائی دارم که در آن قرار گیرم و کتاب‌ها و یادداشت‌های خود را همراه بیاورم و نه کتابخانهٔ منظّمی وجود دارد که منابع و مآخذ مورد نیاز را بتوانم در آن جا بیابم.

استاد ناچار در سال ۱۳۴۵ به اصرار خود، دانشگاه را برای همیشه ترک گفت و کسی هم یادی از او نکرد و گوئی که هیچ‌گاه به دانشگاه نیامده بود:

كَأَن لَمْ يَكُن بَيْنَ الحَجُونِ إلى الصَّفا   أنِيسٌ وَلَم يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ

فقط در روز اعطای مقام استادی ممتاز طیّ تشریفاتی خاص مشاهده گردید ولی بهتر این بود که به هر وسیله که ممکن می‌شد هر چندگاه او را به دانشکده می‌آوردند تا هم در مسائل علمی، استادان جوان را راهنمائی کند و هم از نظر معنوی، الهام‌بخش دانشجویان باشد.

همائی مرد جامع الأطراف و ذوفنون بود به‌ویژه در تصوّف و عرفان که نظراً و عملاً در آن چیرگی کامل داشت. تصحیح انتقادی مصباح الهدایة عزالدّین محمود کاشانی و مقدّمهٔ

عالمانهٔ او بر آن متن عرفانی و تألیف کتاب غزّالی‌نامه در تحلیل اندیشه‌های امام محمّد غزّالی شاهدی گویا بر این مطلب است. باید اعتراف کرد که عنایت او به مولانا جلال‌الدّین بلخی بیش از عارفان دیگر بوده است. تصحیح مثنوی ولدنامه با مقدّمه‌ای تفصیلی و تحقیقی در شرح احوال مولوی و تألیف رساله‌ای مستقل در احوال مولانا که به وسیلهٔ یونسکو چاپ شده دلیل بارز بر توجّه استاد به آن عارف بزرگ است. او در سال ۱۳۳۶ شمسی به مناسبت هفتصدمین سال درگذشت مولوی سخنرانی مبسوطی ایراد کرد که در همان زمان با مقالات دیگر دربارهٔ آن شاعر بزرگ در یادنامهٔ مولوی چاپ و منتشر گشت و نیز در سال‌های بعد سخنرانی‌های متعدّدی در رادیو دربارهٔ مولانا ایراد نمود و بالاخره در سال ۱۳۵۴ کتابی تحت عنوان مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) در دو مجلّد تألیف کرد و در آن به شرح مطالب مثنوی برحسب موضوعات مختلف پرداخت. این کتاب در حقیقت کشف المطالب مثنوی معنوی است و کسانی که خواسته باشند دربارهٔ مطالب عرفانی به تحقیق بپردازند می‌توانند برای شاهد آوردن از مثنوی، از این کتاب استمداد جویند.

استاد نسخه‌ای از مثنوی قطع رحلی را که با چاپ سنگی به سعی و اهتمام آقامیرزا محمود تاجر کتابفروش خوانساری فراهم آمده و در شعبان ۱۳۰۷ قمری در چاپخانهٔ میرزا حبیب‌الله به طبع رسیده بود در سال ۱۳۵۴ هجری قمری مطابق با ۱۳۱۴ هجری شمسی در تهران خریداری و همهٔ یادداشت‌ها و تعلیقات و توضیحاتی را که در زمان طولانی فراهم آورده بود در حواشی این نسخه یادداشت کرد. این نسخهٔ نفیس که در میان مجلّات اضافی استاد ناپدید شده بود به طوری معجزه‌آسا به وسیلهٔ صبیّهٔ آن مرحوم، خانم مهردخت بانو همائی پیدا شد و با پایمردی آقای حسین‌علی متین‌رضا از ارادتمندان استاد آمادهٔ و چاپ گردیده است.

در آغاز این گفتار یاد شد که استاد جلال‌الدّین همائی نمونه‌ای کامل و شاهدی زنده از توانائی فرهنگ اصیل و سنّت علمی پرتوان این کشور است. هر چند در شرح حال استاد که در همائی‌نامه چاپ شده برخی از ممیّزات و خصائص آن فرهنگ یاد شده است ولی بی‌مناسبت نیست که باز هم اشاره‌ای داشته باشم به برخی از امتیازات محیط فرهنگی که در آن بیرونی‌ها و رازی‌ها و ابن‌سیناها پرورش یافته‌اند تا ارتباط میان شخصیّت علمی و عملی استاد همائی و همچنین مشایخ و معلّمان او که نامش در شرح حال آمده با سنّت علمی گذشته و روش تعلیم و تربیت کهن تا اندازه‌ای روشن شود.

نخستین امتیاز سنّت فرهنگی گذشتهٔ ما این بود که علم و دانش اختصاص به مدرسه نداشت و امر آموزش و پرورش در گرو اداراتی همچون کارپردازی و تدارکات نبود و معلّمان و دانشمندان از هر فرصتی برای تعلیم و تعلّم استفاده می‌کردند، مساجد فقط جای عبادت نبود بلکه یکی از مراکز مهم تعلیم و تدریس به شمار می‌آمد، خانقاه‌ها فقط مرکز ریاضت نفس نبود بلکه در آنجا امر تعلیم و تربیت صورت می‌گرفت، خانه‌های دانشمندان خود مدرسه‌ای بود و فقط به جای استراحت و آرامش اختصاص نداشت.

جوزجانی می‌گوید: دانشجویان شبها در خانهٔ ابن‌سینا گرد می‌آمدند و من نزد او شفا می‌خواندم و دیگران قانون می‌خواندند و این، بدان جهت بود که او روزها در حضور شمس‌الدّوله بود. غزّالی نیز پس از کناره‌گیری از مدرسهٔ نظامیّه در خانهٔ خود تدریس می‌کرد. ابن‌میمون در نامه‌ای که به یکی از شاگردان خود نوشته است متذکّر شده که همهٔ روز را به درمان بیماران می‌پرداخته و فقط آنگاه که در بسترِ استراحت می‌آرمیده شاگردان خود را درس می‌داده است.

هنوز در بسیاری از دانشگاه‌های مغرب زمین، استادان در محلی تدریس می‌کنند که کتابها و موادّ علمی آنان در آنجا گردآوری شده و حتّی برخی در همانجا به استراحت و آسایش می‌پردازند و در کشور ما در مدارس طلبگی این روش تاکنون زنده مانده است.

مناعت طبع و بزرگواری یکی دیگر از امتیازات آن فرهنگ بود. دانشجو و استاد علم را به خاطر علم می‌خواستند و توجّه به مال و منال در نزد اهل علم خوار شمرده می‌شده است.

می‌گویند وقتی خبر ایجاد مدارس نظامیّه به علمای ماوراءالنّهر رسید آنان برای علم ماتم گرفتند و گفتند تاکنون صاحبان همّت عالی و نفوس پاک به جهت شرف و کمال علم به علم اشتغال می‌ورزیدند ولی حال که برای تعلیم و تعلّم، اجرت و مزد تعیین گردیده دون همّتان و نعمت‌طلبان بدان روی می‌آوردند و این، موجب پستی و خواری علم می‌گردد.

می‌نویسند یکی از بزرگان به نام سلیمان بن علی کسی را فرستاد تا از خلیل بن‌احمد (= واضع علم عروض) بخواهد که بیاید و فرزند او را درس دهد، خلیل نان پارهٔ خشکی را به فرستادهٔ او نشان داد و گفت: از این بخور که من چیزی جز این ندارم و تا وقتی این نان خشک را دارم نیازی به درگاه سلیمان ندارم. رسول گفت: پس من به سلیمان چه گویم؟ خلیل این دو بیت را انشاد کرد:

أبلِغْ سُلَيمانَ أنِّي عَنهُ فِي سِعةٍ وَ فِي غِنًى غَيرَ أنِّي لَستُ ذَا مالِ

وَالفقرُ فِي النّفسِ لَا فِي المالِ تَعرِفُهُ   وَمِثلُ ذاکَ الغِنی فِي النّفسِ لَاالمالِ

تقوی و پرهیزکاری یکی دیگر از صفات اهل علم بود. استاد در شرح حال خود داستان یکی از مشایخ را آورده که وقتی فهمید مهمانی او برای طعام، نوعی رشوه بود کوشید تا با انگشتانِ دست غذای وارد شده در معده را از دهان خود بیرون آورد.

می‌گویند وقتی شیخ ابواسحق شیرازی به ریاست مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد منصوب گشت در حالی که گروهی از بزرگان در انتظار ورود او بودند جوانی بر سر راه به او گفت: می‌خواهی در این مدرسه درس بدهی؟ شیخ پاسخ داد: آری. جوان گفت: چگونه در جای مغصوب درس می‌دهی؟ شیخ با شنیدن این جمله از رفتن به مدرسه و پذیرفتن آن مقام انصراف حاصل کرد و تا وقتی مسألهٔ غصبی بودن زمین مدرسه برای او روشن نگشت پا بدانجا ننهاد.

کوشش و جدّ و جهد از خصایص دیگر فرهنگ کهن ما بوده است. محمّدبن جریر طبری می‌نویسد که هر روزه از ری تا دولاب پیاده مانند دیوانگان می‌دویده تا در محضر استاد خود احمد بن حمّاد دولابی حاضر شود. خطیب بغدادی از تبریز تا بغداد در حالی که کتاب‌هایش بر پشتش انبار بود پیاده در گرمای تابستان در طلب علم راه پیمود چنان که عرق تنِ او اوراق کتابهایش را شست. شمس الائمّهٔ سرخسی را که در چاهی زندانی کرده بودند از ته چاه درس‌های خود را بر شاگردان املاء می‌کرد و شاگردانش به روش استملاء آن درس‌ها را یادداشت می‌کردند. ابوریحان بیرونی در دم موت از عیادت کنندهٔ خود سؤال فقهی نمود و می‌گفت این مسأله را بدانم و بمیرم بهتر است از این که ندانم.

قناعت به مختصر و نرفتن به حضور خداوندان زر و زور یکی دیگر از برجستگی‌های آن فرهنگ است.

محمّدبن زکریّای رازی کتاب السّیرة الفلسفیّه را تألیف کرد در دفاع از خود در برابر کسانی که می‌گفتند: او که هر روز گرد درگاه این سلطان و آن امیر می‌گردد شایستگی نام فیلسوف و عالم را ندارد؛ و این تعبیر شایع بود که بهترین فرمانروا آنست که از دانش دانشمندان سود جوید و بدترین دانشمند آن که به طمع، گرد خوان فرمانروایان بگردد و نیز معتقد بودند که علم و حکمت با جان و روان آن که حریص به مال و دوستدار جاه باشد وحدت و یکتائی پیدا نمی‌کند:

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را   تا در طلب مال شما پشت دو تائید

إنَّ الحکمَةَ طَاهِرةٌ مُقَدَّسَةٌ فَلایَنبَغِی أن نَستَودِعَهَا إلّا الانفُسَ الحَیَّةَ و نَنزِعُهَا عَن الجُلُودِ المَیِّتة.

این بود شمّه‌ای از خصائص فرهنگ کهن کشور ما که همهٔ آنها در مورد استاد جلال‌الدّین همائی صادق بوده است.

در این‌جا پرسشی پیش می‌آید و آن این که با توجّه به شاهدهای زنده از فرهنگ کهن و اصیل ما همچون استاد همائی و معاصران بزرگوار او چرا تاکنون اولیای علمی کشور ما که برای به دست آوردن آمار و ارقام مختلف طرح‌های تحقیقاتی گسترده‌ای را تنظیم و مبالغ فراوانی را برای آن تصویب می‌کنند به خاطرشان نگذشته که به تحقیق و بررسی خواص و امتیازات تعلیم و تربیت سنتی و فرهنگ کهن ما بپردازند و ببینند که چه نظام و روشی در مدارس قدیمی ما وجود داشته که دانشمندان علم دوست و پرهیزکار تحویل جامعه می‌داده است؟ ما برای رازی و بیرونی و ابن‌سینا و طوسی و مانند آنان جشن‌ها می‌گیریم و مهمانی‌ها برپا می‌کنیم ولی در جستجوی این نیستیم که روش علمی و عملی آنان را در نظام آموزش و پرورش خود وارد کنیم و شرایطی را به وجود بیاوریم که صدها نظیر آن دانشمندان، مطابق زمان و مکان ما به وجود بیایند.

چرا ما فکر می‌کنیم که فقط با افزایش بودجهٔ دانشگاه‌ها و گسترش فراوان مؤسسات علمی، علم و دانش هم گسترش می‌یابد در حالی که به چشم می‌بینیم که روز به روز معلومات دانشجویان و آثار علمی استادان کمتر می‌شود. مگر استاد جلال‌الدّین همائی با بورس تحصیلی و کمک هزینهٔ دانشجوئی به مرتبهٔ اجتهاد در فلسفه و ادب و فقه رسید و یا مگر با فوق‌العادهٔ تمام وقت، تمامِ وقتِ عمر خود را صرف تحقیق و تتبّع و تألیف و تصنیف کرد.

چرا تا چندی پیش در فلسفه کسانی داشتیم همچون میرزای جلوه و آقا علی مدرّس و میرزا مهدی آشتیانی که در نهایت عسرت و تنگدستی به سر می‌بردند ولی امروز در میان فرهیختگان دانشگاه کسی را نداریم که حتّی سخن آنان را بفهمد و یا یک صفحه از آثار فلسفی ابن‌سینا را که ما به او می‌بالیم، دریابد؟

چرا در ادبیّات، کسانی داشتیم همچون ادیب نیشابوری و ادیب پیشاوری که در فقر و پریشانی زندگی می‌کردند ولی اکنون در میان دانش‌آموختگان ادب فارسی به ندرت می‌توانیم کسی را بیابیم که یک صفحه شاهنامهٔ فردوسی و یا مثنوی مولانا را که مایهٔ مباهات ما

ایرانیان است از روی کتاب، بی‌غلط بخواند؟

چرا هر استادی که از میان ما می‌رود ماتم می‌گیریم که جانشین ندارد در حالی که این سنّت علمی ما بوده که متأخّر باید آنچه را متقدّم می‌دانسته بداند و افزون بر آن را هم با جدّ و جهد و اجتهاد حاصل کند و سرّ این که متأخّران، عالم‌تر از متقدّمان می‌شوند همین است.

چرا نظام علمی ما به جای جذب علم، علم را از خود دفع می‌کند و جویندگان علم هر یک از گوشه‌ای فرا می‌روند. این‌ها همه پرسش‌هایی است که باید مورد بررسی و تحقیق قرار گیرد و تا پاسخ آنها تعیین نگردد و در رفع اشتباه‌ها کوشیده نشود روز به روز بر دریغ دیروز افزوده می‌گردد و امید است که سخن از «همائی» سبب شود که همای سعادت و بهبود بر فراز مؤسّسات علمی ما بنشیند و روزی فرا رسد که ما دیگر حسرت گذشته و غبطت غرب را نخوریم.

انجمن ترویج زبان و ادب‌فارسی بسیار بسیار مفتخر است که این نسخهٔ نفیس مثنوی مولانا را که مزیّن به یادداشت‌ها و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی است به مناسبت هشتصدمین سال ولادت مولانا جلال‌الدّین بلخی جزو سلسلهٔ انتشارات خود قرار می‌دهد و آن را در دسترس علاقه‌مندان به عرفان اسلامی - ایرانی می‌گذارد تا با استفاده از افادات و افاضات آن بزرگ‌مرد علم و ادب، رحمت به تربت پاک او فرستند و از خداوند بخواهند که باران‌های رحمت خود را بر روان مطهّر او فرو ریزاناد و او را در بهشت‌های برین خود قرار دهاد. بمَنّه تعالیٰ و کرمه.

استاد در این حواشی و تعلیقات نه تنها به شرح لغات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایات پرداخته بلکه اشاره به مضامین قرآن و حدیث و امثال عرب و آنچه دشوارهای مثنوی را می‌گشاید، کرده است و در برخی از موارد هم شکایت خود را از زمان و مکان زندگی خود اظهار داشته است مثلاً در حاشیهٔ بیت زیر:

شهر پُر دزد است پُر جامه کَنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی

چنین می‌گوید: «مصداق کامل ظاهر این بیت شهر طهران پایتخت ایرانست که حدود یک میلیون جمعیّتش از دست دزد و جیب‌بر واقعاً به ستوه آمده‌اند. نه در خانه آسایشی است نه در کوچه و خیابانها ایمنی و آرامشی. وجود و عدم شحنهٔ کنونی - که نظمیّه و شهربانی می‌گویند - برابر است. نعمت امنیّت از همه سلب شده و غیر از خدا، حافظ و حارسی

نمانده است اگر چه در هیچ حال غیر از ذات لایزال او بشر را حافظ و نگهبان نیست فاللّهُ خَیرٌ حافظاً و هُوَ أرحَمُ الرّاحِمین. باری مقصود مولانا این است که با وجود عقل احتیاجی به شحنه و عسس نباشد گو همه شهر را دزد و جامه کَن بگیرد با وجود حراست عقل، کاری از پیش نتوانند برد. واقعاً اگر عقل و ایمان در کار بود هیچ احتیاجی به شحنه و پاسبان و شبگرد نداشتیم. لیله دوشنبه هفتم اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۲ شمسی که در جراند همه خبر کشف قتل محمود افشار طوس، رئیس شهربانی را به تفصیل نوشته بودند و داستانی سر تا پا حیرت و تعجّب بود (جلال‌الدّین همائی)».

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران مراتب سپاس خود را از دختر علم‌دوست و دانش‌گسترِ استاد، خانم مهردخت بانو همائی که نشانه و نمودار بارزی از پدر بزرگوار خود است اظهار می‌دارد که نه تنها در حفظ این نسخه کوشیدند بلکه وسائل چاپ و نشر آن را نیز فراهم آوردند و همچنین از آقای حسین‌علی متین‌رضا صحّاف هنرمند زمان ما که ایشان را در طبع و نشر نسخه یاری فرمودند تشکّر می‌نماید. جَزَاهُمُ اللّهُ عَنِ العِلمِ خَیرَ الجَزاء.

مهدی محقق

رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

پانزدهم آذرماه ۱۳۸۵ هجری شمسی

به نام خداوند بخشنده مهربان

الحمدلله رب‌العالمین و الصلوة و السّلام علی انبیائه المرسلین و اولیائه الواصلین و عباده الصالحین.

گیتی سپهر دان و خلایق ستارگان	کان یک همی برآید و آن یک فرو رود

استاد علامه جلال‌الدّین همائی را دانش‌پژوهان عزیز و ارجمند، پاسداران گنجینه‌های علم و ادب ایران‌زمین مجتهدان، محققان، مورخان، مولفان و بالاخره شاگردان به کلاس رفته و یا در کلاس ننشسته، معلمان و استادان در این نزدیکی و در آن دوردست‌ها می‌شناسند. نامش را شنیده‌اند و تولد و وفاتش را تاریخ نوشته‌اند. زیرا او از جملهٔ معدود کسانی است که در بیشتر علوم زمان خود تبحّر خاص داشت. چه بسا در باره‌اش مطالبی گفته‌اند ولی نگفته‌اند که همائی چه می‌گوید؟

امّا می‌شود گفته‌های این پیر فرزانه را از لابلای تألیفات و تصنیفات و حواشی که بر یک‌یک کتاب‌هایش نوشته است، شناخت.

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

او دانشمندی بلندهمت و عارفی روشن‌بین بود و سرلوحهٔ عقایدش عشق و ایمان به حق؛ چنانکه خود می‌گوید:

«ظهور خرق عادات را به مدد توفیق جذبهٔ الهی و اثر کیمیای معجزنمای عشق که خاصیّت قلب ماهیّت در آن مستتر است و مشکلات را آسان و ممتنعات عادی را ممکن می‌سازد انکار نتوان کرد، عشق از این بسیار کرده و کند.

چه بسا کارهای دشوار که در دست عقل همچون آهن و سنگ سخت است اما در پنجهٔ عشق، مانند موم نرم می‌شود. از سخن عقل و عشق بگذریم، چرا به زبان سادهٔ خود از بارقهٔ توفیق الهی سخن نگوئیم که انواع معجزات و خوارق عادات از آن ظاهر می‌شود.

رشتهٔ اسباب و مسببات ظاهری که همه دستبافت عقل کوتاه‌بین ماست در برابر خواست و توفیق خداوندی از هم گسیخته می‌شود».

بالاخره کتابخانهٔ استاد، این گنج بی‌بدیل بی‌همتا را که یادگار عشق آن محقق، مورّخ،

ریاضی‌دان متعهّد و فقیه فرهیخته بود به فرهنگستان ادب فارسی تقدیم کردیم که پاسدارش باشند چرا که استاد علامّه جلال‌الدّین همائی خود یکی از بنیانگزارانش بودند. زمان مقرّر فرار رسید که این یادگار به فرهنگستان منتقل شود. از جهتی خرسند بودم که سفر به مکانی می‌کند که قدرش می‌دانند و بر صدرش می‌نشانند و از جهتی آزرده و دلتنگ که عزیز کرده‌هایش که دست‌های با مهرش آنها را لمس کرده، بر زانوانش می‌نشاند، از من دور می‌شوند.

مال و منصب ساز و برگ گمرهان دنیوی است
مرد راه آخرت را ساز و برگی دیگر است

دوری آن عزیزان روزها و روزها گذشت تا یک روز به جمع‌آوری مجله‌های باقیمانده پرداختم، دیدم که حتّی بر آنها هم حواشی دارد و هر دوره را کنار هم گذاشته و بسته‌اند. در میان همهٔ آنها چشمم به بسته‌ی افتاد که در روزنامه پیچیده شده و در اطرافش نخی بسته شده بود. کنارش زدم به هوای اینکه آن هم مجله است اما متوجه شدم مثل آن که صدایم می‌زند و می‌گوید: «لفافم را باز کن، بندم بگشای». کنجکاوانه بازش کردم که ناگهان چشمم به بانگ توحید و مدرسهٔ فقر و صیقل ارواح افتاد. درون بسته مثنوی مولوی بود که بر آن حاشیه‌ها داشتند که کلید قفل مهمّات و معضلاتش بود و اثر موجودی که نگارشش جز در حال سیر و سلوک معنوی یا معراج حقایق و جذبه و شور روحانی که سرمستان بادهٔ عشق الهی و گرم‌سیران راه کمالِ معارف انسانی را دست می‌دهد میسر نیست که هر لفظ را به زبان و بیانی که مخصوص عارفان کامل واصل و عشاق دل‌افروختهٔ معرفت است، تفسیر توان کرد. عشق‌هستی گداز با فراق آرام‌سوز دست به هم داده و شمع وجودش را چندان بسوخته و چنان بگداخته که از آتش درونش این توضیحات زبانه کشیده است.

مثنوی موجود را که چون خورشیدی تابناک از پس قلّه‌ای سربرافراشته سرک می‌کشید و از دیگر دوستان، خود را کنار کشیده بود تا روزی خود را از افق غیبت برهاند، به سینه فشردم، بوییدمش بوسیدمش و تصمیم گرفتم آن را به نزد دوستی برم که دستی از سر نوازش بر سر و برش بکشد. گویا خود از قبل، راه را نشان داده بود. به حضور استاد حسینعلی‌متین‌رضا مدیر صحافی متین رسیدم و تقاضا کردم که اوراق پراکنده‌اش را سروسامان بخشند و ایشان فرمودند: «کاری بسیار نفس‌گیر است باید خودم آن را انجام دهم و زمان می‌خواهد». بعد از مدّتی که جویای احوالش شدم باز هم احساس کردم که مدد الهی و نیروی عشق کار خود را کرده است و تقدیر چنان بود. به پیشنهاد ایشان که بسیار صمیمانه، دلسوزانه و ادیبانه بود تصمیم به چاپ آن گرفتیم. مجدّداً به پیشنهاد استاد متین‌رضا مقرّر شد تا در این‌خصوص با جناب دکتر محقق رایزنی داشته باشیم. لذا خدمت استاد

عالیقدر جناب‌آقای دکتر مهدی محقق که از شاگردان ممتاز و باوفا و کم نظیر پدر هستند، رسیدیم. جنابشان با استقبال فراوان اعلام آمادگی فرمودند. لذا این دو عزیز گرامی دوستانه، عاشقانه و صمیمانه با تمام وجود برای ارائهٔ این اثر فیّاض کمر همّت بستند. باید دید چه چیز این همکاری بی‌دریغ را رقم زد، آیا جز عشق؟ در این رهگذر از کلام خود استاد، همت می‌گیرم که می‌فرماید: «عشق حقیقی را نیز یکی از آثار و مظاهر توفیق الهی باید شمرد که بی‌مدد آن هیچ کاری از پیش نمی‌رود و به یاری آن، هر مقصودی حاصل می‌شود.

این حقایق را با ترازوی عقول سبکسران نمی‌توان سنجید و تفسیر این کلمات را از حقیقت خود کلمات باید شنید».

او دربارهٔ عشق می‌گوید: «مقصود، همان عشق حقیقی است که از برکات توفیق الهی محسوب می‌شود نه عشق‌های مجازی که چشم‌بند هوسبازی و کارخانهٔ ناموس‌سوزی و ننگ‌سازی است».

زمانی که فهرست‌برداری از کتابخانهٔ کم نظیر ایشان به عهده‌ام گذاشته شد، به خوبی این عشق را حس کردم. بیانش آسان نیست و ادراکش جز به نیروی همان عشقِ ادارک‌سوز میسّر نمی‌شود.

کسی لذّت این باده نداند که نچشیده است. پایهٔ ادراکات ظاهری هم به فهم این نوع ظرائف، دقیقا رسا نیست. «در نیابد حال پخته هیچ خام». اموری که با بشر عادی سنخیّت نداشته باشد در حوصله فهم او هم نمی‌گنجد. بهتر آن است که از این مرحله بگذریم و بگذاریم تا هر کسی به اندازهٔ فهم و ذوق و دریافت خود آن را فهم کند. در عالَمِ خاطره‌ها روزی از روزها خود را در میان دوستان خاموش آن عارف ربّانی می‌دیدم، آن زمان که به دورش حلقه می‌زدند و خود حریصانه در میانشان می‌نشست و چه شبها تا صبح با نگاهش با آنها حرف می‌زد و هرگز قلم از دستش به زمین نمی‌نشست. گهی به چپ و گهی به راست می‌نگریست، می‌خواند و تصحیح می‌کرد و عصارهٔ جانش بر روی حواشی آنها یا یادداشت‌هایش می‌چکید. با قلم مسیحاییش جان تازه‌ای به اثر می‌بخشید و راه را برای آیندگان هموار می‌کرد و با افاضات الهی که داشت، با ذوق و شوق هر چه تمامتر بر آگاهی خود و دوستان محبوبش که جز کتابهایش چیز دیگری نبود، می‌افزود و همواره طی این راه پرپیچ و خم را عبادت حق می‌دانست و خدمت به خلق.

کاشانه‌اش و خانهٔ دلش خالی از هرگونه تجمّلات دنیوی بود ولی مملو از عشق لایزال حق.

کتاب‌هایش را که بی‌اندازه برایم عزیز بودند، می‌گشودم و غبارشان را توتیای چشمم می‌کردم و گرد از رخسار هر یک از دوستان صمیمی و خاموشش که زمانی همنشینش بودند،

می‌ستردم و ساعت‌ها و ساعت‌ها در لابه‌لای صفحاتش تا آنجا که بضاعت داشتم، سفر می‌کردم. تمام لحظات به دنبالش می‌گشتم، از درون می‌گریستم و باور می‌کردم و می‌دیدم و می‌اندیشیدم که چه بسیارند زندگانی که در گور بی‌یاوری خفته‌اند. با خود می‌اندیشیدم این مجموعه با ارزش آسان فراهم نشده است که هر کدام حکایتی و بلکه افسانه‌ای دارد، چکیده‌های آگاهی‌های نوادر دوران است که یک به یک خوانده شده، غلط‌گیری شده و شسته رُفته به یادگار مانده است.

روزی یکی از آنها را گشودم که نامش را در دفتر ثبت کنم. وقتی چشمم به نوشته‌اش افتاد، نفسم حبس شد. حیرت کردم که او با چه وسیله‌ای و با چه دیده‌ای این خط را خوانده است؟ آن وقت بود که باورم شد که با چشم دلش آنچه نادیدنی است دیده و مدد از حق گرفته است.

در خصوص اثر موجود می‌دیدم که آن بزرگوار و همنشینان خاموشش دست به دست هم داده و این اثر را چون نگینی بی‌همتا در حلقه عرفان نشانده‌اند تا برای ایران و ایرانی جاودان بماند و بماند که:

مهمانسراست خانهٔ دنیا که اندر او — یک روز این بیاید و یک روز او رود
کردیم هر گناهی و از کرده غافلیم — ای وای اگر حدیث گنه روبرو رود

که این گناه، غفلت از این همه فضلیت و موهبت است!

ناگفته نماند که استاد فرموده‌اند:

«هر وقت که توفیق دست داده است مثنوی را در مطالعه گرفته و در لطایف معانی و دقایق مطالب آن غوررسی نموده و به این ترتیب چندین بار هر شش دفتر مثنوی را از سرآغازش تا پایان کتاب خوانده‌ام. چند شرح از شروح فارسی و عربی آن را نیز دیده و مطالعه کرده‌ام و شرحی هم خود این حقیر بر مشکلات اشعارش نوشته‌ام که قسمتی از آن در حواشی نسخهٔ طبع میرزا محمود و بخشی روی اوراق جداگانه کتابت شده است. با اعتراف به این نکته که هنوز در مثنوی مشکلاتی هست که از حوصلهٔ درس و بحث و دایرهٔ حرف و لفظ و زبان و قلم بیرونست و این مشکلات همانا چون متشابهات کلام‌الله مجید است که: و ما یعلم تاویله الا الله»

(مقدمه دُر هوش ربا تألیف استاد به سال ۱۳۴۹).

مهردخت همانی
۱۳۸۵/۷/۲۵



هو الله تبارک و تعالی شأنه

بعون الله وحسن توفیقه کتاب مستطاب

مثنوی

معنوی للعالم العامل والعارف الکامل مولینا

جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره وأضاء أنواره

وقد حوفظ فی الفاظه واسراره وجهد فی تصحیحه و

تنقیحه

ومع ذلک لا انزه عن الخطاء والزلل فان الانسان

محل النسیان فالمرجو عن ذوی البصائر اغماض العین

عن الخطاء والخلل

این کتاب را که بعقیده من بهترین چاپهای مثنوی مولوی است با وجود چند نسخه که از طبعهای مختلف داشتم در طهران خریداری کردم تاریخ بهمن ماه ۱۳۱۴ شمسی هجری

دیباچه ایست که جناب مستطاب حقایق و معارف آداب فاضل دانشمند میرزا حیدر علی مجد الادبا المتخلص بثریا زید مجده و افضاله انشاء فرموده

بسم الله الرحمن الرحیم

خیر الکلام حمد الله الملک العلام و نعت خیر الانام و مدح الخیرة من عترته الائمة الکرام علیهم الصلوة والسلام و لعنة الله علی اعدائهم الاشرار اللئام ما دامت اللیالی و الایام **و بعد** در خجسته دوران جهانبانی و فرخنده زمان صاحبقرانی سکندر سلیمان دستگاه دارای جمشید جاه منوچهر چهر فریدون فر طهمورث کیومرث جاه کی کسری انوشیروان نژاد خسرو پرویز نهاد بهرام کیوان مقام خورشید اقتدار ضرغام پلنگ افکن شیر شکار وارث تاج و کلاه کیان ثالث مهر و ماه آسمان آفتاب ملوک معظم سایه خدای عالم حاوی مفاخر پیشدادیان و کیان جامع مآثر اشکانیان و ساسانیان مجمع محامد سامانی و بویه منبع مکارم غزنوی و سلجوقی محسود تیمور و خوارزمی و چنگیزی مغبوط دوده کورکانی و صفوی افتخار سلاطین روزگار با تاج تبار قاجار مؤید الملة البیضاء و الدین سلالة الطین من طین السلاطین غیث عطا و لیث وغا بیضا بحر و بر خورشید خاور و باختر مایه امن بلاد و آیه نظم عباد عقل مشخص و عدل مجسم محمود سلاطین ترک و دیلم محسود ملوک عرب و عجم اری کل ذی ملک الیه مصیره کانه بحر و الملوک جداول ماحی کفر و کین حامی شریعت سید المرسلین مشید آیین اثنی عشری مروج مذهب جعفری السلطان بن السلطان بن السلطان لازالت رایات دولته مشهوره و اعلام السلطنة منشوره و بلدان مملکته معموره هنگامی که دست وزارت را شرف پای بوس صدور وافی روی نمود و مسند صدارت را عز جلوس وزیر کافی دست داد پیشکار شاهنشاه جهان با پشت دین و دولت بود و پشتبان مملکت ایران با بنا ملک و ملت اعنی جناب مستطاب اجل اکرم ارفع اشرف افخم میرزا علی اصغر خان **امین السلطان** وزیر اعظم متع الله تعالی عباده بصفاء نیته و بقاء صدارته و عمر بلاده بصدق طویته و دوام وزارته باشرف بریته محمد صلی الله علیه و آله و الاصفیاء من ذریته که صف

دیباچه

خدمات جامله خارجه و داخله اش زاید بر دولت و ملت ملک و ملت یکدهن تا بد بهنای فلک
در این اوان سعادت اقتران که شمار سال هجری بر یکهزار و سیصد و هفت رسیده متاع فضل و هنر را
رواجی تازه و بازار حرف و صنایع را رونقی بی اندازه حاصل گردیده بخاصه عمل نشر و طبع کتب که در
ممالک محروسه کاملا و جاملا شایع است منبع السعاده و مخزن السیاده گوهر گرانبهای بحر بسالت
وانامت مهر عالم آرای سپهر فضل و کرامت ملک المتألهین سلطان المتألهین عارف کامل ربانی
آقا میرزا ابوالحسن جلوه اصفهانی که جلوه شاهد فضلش اهل وجد و حال را الی الابد زائل باد و اشراق آفتاب
وجودش آفاق مجد و جلال را بی زوال باستنساخ و انطباع این نسخه شریفه که منتخب و مصحح آنجناب
بوده و در صحت و اعتبار ترجیحش بر نسخ دیگر و رجحان فرقان مبین بر اساطیر الاولین می نمود اقامه
محمود تاجر کتابفروش خوانساری را که بالطبع میل بطبع این کتاب داشت رخصت و اجازه فرمود و شاید
البته یمنی را فیض عظیم و فوز کریم انگاشته طبع و انطباع این کتاب مستطاب را همت گماشت و در تصحیح
و تنقیح این نسخه شریفه که سراپا تفسیر قرآنست و پای تا سر علم و عرفان چندان بذل جهد نموده و بر جد
و جهد افزود که اگر سطری از آن نوشته گردد مثنوی هفتاد من کاغذ شود علاوه بر کتاب آنجناب مجلدی
چند هم از کتب خطیه جدیده و عتیقه که بعضی از آن قریب بعهد مولوی قدس سره تحریر یافته بود بدست آورده شد و مثنوی
بنام مرحوم مغفور علاء الدوله که بکشف الابیات موشح و از مثنویهای مطبوعه بمبئی و طهران اشتهارش در
صحت و اعتبار بیشتر است موجود نموده انجمنی آراسته از وجوه فضلاء عالی مقدار و ورزیدهای فضیلت شعار
کمی زمانی دراز و روز کاری دیر باز کل اجزاء مستنسخه را جزءاً فجزءاً با کمال مداقه مقابله و تصحیح نمودند
تا بحلیه طبع در آمد الحق بجهات عدیده که صفحه بصفحه مذیل است این مثنوی معنوی بدین طرز خوش و طور دلکش
و وضع خوب و اسلوب مرغوب که اختتام و انطباع یافته و مشاهد و محسوس است بیننده را نور بصر افزاید
و سرور خاطر او و در خطش دل را حظ روح است و عباراتش را ز ابن فتوح لفظش را بر معانی کتب دیگر
نازاست و امتیازش از سایر مثنویها امتیاز حقیقت از مجاز مزیتش مزیت صحیح است بر سقیم و کریم بر لئیم و رجحانش رجحان
جان است بر تن نقدمش تقدم معنی بر صورت و صفا بر کدورت و تفوقش تفوق تازه است بر کهنه و برتری این مثنوی بر مثنویها

دیگر تفاوت از زمین تا آسمان است حق له ان یکتب بالتبر علی الاحداق لا بالحبر
علی الاوراق والسلام خیر ختام

امتیاز و رجحان این نسخه بر سایر نسخ بچند وجه است

اولاً قریب هشتصد بیت علاوه بر نسخهای دیگر در حاشیه مندرج است با آنکه هیچکس انکار آن اشعار ننماید و احتیاطاً در حاشیه نوشته شد که محل ایراد نباشد و اول هر شعر را در مقام خود بترتیب حروف تهجی در کشف الابیات وانموده گردد

ثانیاً آنکه تفسیرها معادل دو هزار بیت از لغات و شرح اشعار علاوه بر سایر نسخهای دیگر حاشیه دارد این دو فقره مختصّیت که کتاب خطی میرزای معظم له دارد

ثالثاً تفسیر آیات قرآنیه مستشهده در کتاب ماخوذ از تفسیر منهج الصادقین مرحوم آخوند ملا فتح الله نضر الله بمناسبت که در حاشیه مسطور است

رابعاً اشعار و لغات غامضه که محتاج شرح و بیان بود از شرح مثنوی حاجی ملا هادی سبزواری رحمه الله نقل بحواشی شد

خامساً مدت دو ماه انجمنی از ادبا و فضلای امور ارباب کمال محض تصحیح و مقابله این نسخه فراهم بوده که از روی دقت اغلاط او را تصحیح نموده اند که هیچ جای محل ایراد و تردید برای احدی نیست

سادساً محض تسهیل تفصیل حکایات هر شش دفتر فهرستی در اول کتاب قرار داده شد که طالبین آن بسهولت و آسانی بمقصود خود نایل گردند

سابعاً کشف الابیات مسطوره را با خود کتاب تطبیق و تصحیح نموده با کمال صحت نگاشته گردید که از برای ناظرین اسباب حیرت و سرگردانی نباشد

ثامناً در حاشیه آنچه از لغت و تفسیر نگاشته شده علامتی در فوق آن مرسوم است و بر طبق آن علامتی هم مرتسم است در متن

تاسعاً آنکه حجم و قطر و قطع این کتاب برای عمل و نقل و حفظ و ضبط احسن و اشکل است از بعضی مثنویهای دیگر

عاشراً در هیچ یک از کتب سالفه شرح احوال مولوی را ننوشته اند محض استبصار و اطلاع دوستان از روی کتاب بستان السیاحه که از تالیفات مرحوم حاجی ملا زین العابدین شیروانی المتخلص بتمکین است که در سیاحت خودشان در شهر قونیه کتاب ولدنامه که یکی از مریدان بهاء الدین ولد تالیف نموده بدست آورده است و شرح حال مولوی را عیناً در کتاب بستان السیاحه نقل نموده اند و ما در اول این کتاب منظور داشته ایم و هی هذا

شرح حال مولانا جلال الدین محمد رومی البلخی قدس سره العزیز مؤلف کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین
وصحبه الی یوم الدین **اما بعد** بر ضمیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و بر رای معرفت پیرای اصحاب ایقان
پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین
و برهان المحققین مولانا جلال الدین **محمد** البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان
نکرده اند و نیز در تذکرها بر سبیل اجمال ذکر نموده اند قلدر درویشان و خادم ایشان ابن اسکندر **زین العابدین**
شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه در حین گردش عالم و سیاحت اطراف امم
در مدینهٔ قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم بود بمناقب
و در آن کتاب احوال آن سر حلقهٔ اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد
تألیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسلهٔ آنجناب را ذکر کرده است این ضعیف بنا بر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند
سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت غالبا فضائل مآب زبدة السالکین **زین العابدین** الملقب برحمت علی
ایده الله بلطفه الخفی والجلی مفصلی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایرهٔ فضل و کمال را بیان مینماید تا خوانندگان
را و آیندگان را یادگار باشد **بیت** غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی
روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی بر ضمایر مهر مآثر اولو الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت
باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنهٔ ششصد و چهار هجری روی نمود
همان شرابکش بادهٔ خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین رموزگوی ازل مولوی که داد نجات مقبلان
هوا را ز قید این سجین ز جلدهای کتابش که مثنوی است گرفت جهان شد به پیرایهٔ ابد تزیین سخن ز مرتبهٔ شعر او
بر حذر مگذشت که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار
میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود برین ترتیب هو ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد
الخطیب ابن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابوبکر اباً عن جد از علماء نامدار عالی مقدار و
از فضلای کبار آن دیار بودند و شیخ احمد الخطیب البلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالی است فرزند ارجمند او
شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بی مقدار بود نقل است که در واقعه
حضرت رسالت پناه ص خوارزمشاه را فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و امضا و زیر خوارزمشاه
همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین در همان شب در خواب می بیند که حضرت رسول ص میفرماید که ما صبیهٔ خوارزم
شاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء
الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شد و در اندک زمانی
در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب و تلقین ذکر از والد خود گرفته و او
از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالی است بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ
ابو الجناب نجم الدین الکبری را دریافته است و از درگاه ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها

شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف رهنمائی میکرده و
از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ میساخته و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه
از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان آنجناب بوده و باتابکی
مولانا جلال الدین محمد الرومی اشتغال مینمود (آورده‌اند) که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ
منکران بودند در خواب سید کائنات را دیدند که در خیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین با زبدهٔ ممکنات صلی الله
علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مولانا را نوازشها فرموده و گفته تا سلطان العلماء لقب نهادیم
آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت
میکردند متعجب و متحیر میماندند و مولانا (سلطان العلماء) بعد از اداء صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و این
جماعت از هیبت مکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین
علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما زنار انکار از میان نگشودید آنجماعت
استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید
و امام فخر الدین رازی) نیز به تبعیت می آمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت
مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل بیهودهٔ فلاسفه
پیش گرفته‌اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین شکاک از این معنی عرق حسدش میجنبید و دائما
بگرد سعایت و فساد میگردید اما فرصت نمییافت اتفاقا روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم با
شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت بسیار کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر
بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع بر حسد مجبول است این
سخن را هیچ بر (سلطان) اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را
بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت بحضرت ذات تو بواسطهٔ استیلای مریدان و شوکت معتقدان
و منی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون
روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند مارا زدود مان خویش برآوردند
از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا (محمد خوارزمشاه) پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید
مثنوی: تا دل مرد خدا نامد بدرد ۞ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد — گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان
و تسلط چنگیزیه بر مملکت ایشان نخست قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید (نجم الدین) خوارزمی و مرشد
شیخ فرید الدین) عطار قدس الله اسرارهم بود تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر
رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است نقلست که مولانا روزی یکی در میان مجلس گفت فردا عزم سفر است هر کرا ارادت
درویشانست آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت
مولانا جلال الدین پنج شش سالگی بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فرید الدین عطار
قدس سره ملاقات کرده و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود
و بهاء الدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرمش آتش بر سوختگان عالم زند مولانا بهاء

الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردیده وچون بدار السلام بغداد رسید اکابر واعاظم
وبزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند ولوازم احترام نسبت بان بزرگوار بجای آوردند مدتی یکماه تفسیر بسم الله
فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان (علاء الدین) کیقباد سلجوقی از کشور
روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند در اثنای
حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی
عظیم راسخ شد ودائما تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد واز حجاز بطرف
شام عبور فرمود ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود وانجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت
نمود که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آنجا فتوحی خواهد بود بنا بفرموده آن بزرگوار
مولانا در مدتی از زنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود
خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد والتماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود واز آنجا
بنودی عزیمت آن شهر نمود وفصل زمستان آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را
معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد واستعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان
باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر وارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان
بعد از اظهار اخلاص وارادت استر شمام نام که در کام مذهب پیکر با رشمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچند
گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی میافزود
ومیگفت جهت مزید دولت وسعادت اینکار میکنم واین عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق انجناب
بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح وبیان در نیاید در آن اوان مولانا
جلال الدین سن چهارده سالگی بود ودر آن صغر سن از دروی علوم وحکم بزرگ عالم شده بود چون والد بزرگوارش
در سنه ششصد وسی ویک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم
ودرس فنون وامر معروف ونهی منکر برافراشت (آورده اند) که مولانا بعد از تحصیل علومات رسمی واصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم وتلقین
میکرد چون ذات ملک صفات او در ریاضات ومجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد وقابل اسرار احدی
ومحرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت وجمعی کثیر از عرفای عصر را
ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید وارادت بانجناب را از دل وجان
برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء وزبدة الاصفیاء حضرت علی بن موسی الرضا
علیه التحیة والثناء میرسید بر این موجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود واو مرید (شیخ نجم الدین
خوارزمی واو مرید شیخ عمار بدلیسی واو مرید شیخ نجیب الدین سهروردی واو مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ
ابوبکر نساج واو مرید شیخ ابو القاسم گورکانی واو مرید شیخ ابو عثمان مغربی واو مرید شیخ ابو علی رودباری
واو مرید شیخ جنید بغدادی واو مرید شیخ سری سقطی واو مرید شیخ معروف کرخی واو مرید ودربان علی
موسی الرضا علیه التحیة والثناء آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود وعلاء الدین از نژاد کیا امید

شرح حال مولوی

بزرگ بود گویند وی ترک مذهب آباء اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن
علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان
اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز است و بعضی گفته‌اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود
در شهر تبریز تولد نموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد است (راقم گوید) شاخ گل هر جا که میروید گل است
نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهرهٔ بسیار
و دل مریدش گردید وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین
هروی بودند در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت
لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار این معنی نمیکرد روزی آنبزرگوار فرمود
فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش
از آن حقایق مشاهده میافتد و از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند
کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را
بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن
بابا کمال فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کرد شمس الدین بموجب
فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر
فروشان منزل گزید روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود که شمس الدین
او را دید بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست
مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست
شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و براه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی برخواند
علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس
الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در آن وقت مولانا در کنار
حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحف است مولانا جواب
داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چکار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت
مولانا اندوه و تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی و ضایع ساختی
شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورده و آب در روی اثر نکرده بود مولانا پرسید که این
چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر بعد از آن با یکدیگر صحبت
بسیار داشتند مولانا طریقهٔ سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان ساخته و بیمن تربیت او علم معرفت
بر سر عالم افراخته چنانکه میفرماید هزاران درج دُر دارد بناگوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار
شمس الدین ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم زن دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین
منقولست که چون مولانا مرید شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با وی نشست و نمی‌آمد مریدان
مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه سگی گرسنه ظهور نموده مفتنی

شرح حال مولوی

مسلمانان را اکراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در
فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت بعد از زحمات بسیار مطلوب را
دریافت در مثنوی از زبان وامدار برای این اشارت نموده ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هر زمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش
بر تبریزیان مولانا و شمس الدین با یکدیگر بروم آمدند و چندگاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باز
دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد
اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرده مدتی دو سال در نواحی شام اقامت
فرمود مولانا در این مدت از فراق شمس الدین آرام و قرار را گم کرد بعاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء
الدین ولد داده و گفت برو و دیگر بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی زاده
شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطور مباد که آن پیر یکی از مردانست و از این راه کامش میبازد و این زر را بعتبه
شمس الدین ایثار کن و گفتش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات بخوان **نظم** بروید ای حریفان بکشید
یار ما را بمن آورید حالی صنم گریزپا را اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید مخورید مکر او را بفریبد او شما را
این غزل قریب بیست و چند بیت بود باین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود و دیگر آنچه
فرموده بود انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید بدانسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت بگام
راه طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرده گفت شاه سوار و بنده سوار چگونه خواهد بود
آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف
گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از او راضی شدم مرا دو سر بود سری بود و سر تو دادم
و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را
حاصل گشت بهزار یک حاصل نشدی نقل است که شبی (شمس الدین) با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت
بر فراز حقیقت میافراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم
میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنید برخاست و بدید چون نظر کرد قطره خون دید ریخته پیدا از آن زمان تا حال از شمس
الدین چون عنقا نامی است بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداخته اند چون مولانا
از خواب بیدار شد بسر چاه رسید چون آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود راقم گوید
این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائفه خلق روزگار است در نفحات مسطور است
که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که بسر انه لیس من اهلک نشانه شد پسر ناخلف مولانا بود بعد از اقدام بر آن
امر شنیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازه او حاضر نگشت مخفی نماناد که در کتب ملاقات
شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده اند کار آن عنان قلم باز کشید شهادت
شمس الدین در سنه ششصد هجری دوی نمود (آورده اند) که مولانا بعد از واقعه هائله شمس الدین همواره غمگین و
علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی
المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسبت وی بدانکو میرسد که گفت اصحاب کردیار اصحاب عزیزیا حسام الدین در حجر
تربیت مولانا نشو و نما یافته در مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بجز

طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار و مذکور است باستدعای حسام
الدین مولانا بسلک نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش دوران نشنیده است
بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین با آنهمه فضل و کمال در تعریف میفرماید   من نمیگویم که آن عالیجناب
هست پیغمبر ولی دارد کتاب   در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شرح
بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن بسیار نوشته اند   نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا
استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا
مشرف گشته مذکور خاطر را عرضه داد مولانا فرمود که دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که این گونه کتابی منظوم
شود لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد   بشنو از نی چون حکایت میکند   و از جدائیها شکایت میکند   تا آن
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام   بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا
نظم نمودی تا آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رسانیدی گویند حسام الدین بخدمت مولانا معروض
داشت که در وقت خواندن مثنوی گروهی می بینم از غیب شمشیرها کشیده گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیک
دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده   دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر   ای ضیاء الحق تو دیدی
حال او   حق نمودت پاسخ احوال او   دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد   چون جلد
اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین برای جاوید خرامید بدان سبب یا سبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین
ظاهر گردید مدت دو سال بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد و بعد از انقضاء مذکوره بار دیگر حسام الدین
از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دویم اشاره بر این فرمود   مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد   تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو   چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان   چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها ناکفته بود   مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتش روز استفتاح بود   مطلع تاریخ این سودا و سود   سال اندر ششصد و شصت و دو بود   آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلام
باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بانجام نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی بعالم
جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایماءات مینماید **مثنوی**   مدتی زین مثنوی چون والد
شد خمش گفتم ورا کای زنده دم   از چه رو دیگر نمیگوئی سخن   بهر چه بستی در علم لدن   گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت   همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من دها بستم ز گفت   قصهٔ شهزادگان نامد بسر
ماند ناگفته درستم ای پسر   باقی این گفته آید بی زبان   با درون آنکه دارد زنده جان   فهم میگوید شتر چون خفت او
وقت رحلت آمد و جستن ز جو   گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده کامد وقت کز تن وا رهم   در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نه دراهم وز دبی   فقیر گوید از محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام مکرر
استماع شد که مولانا اصحاب تافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در صد و دهزار و اند هجری شرح
بر جلد هفتم نوشته و مدعیست که ناظم جلد هفتم مولویست از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از
کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است   ای ضیاء الحق حسام
الدین فرید   دولت پاینده فخر بو یزید   چون که از چرخ ششم کردی گذر   بر فراز چرخ هفتم کن مقر   سعد
اعداد است هفت ای خوش نفس   زانکه تکمیل عدد هفت است و بس   شیخ نجیب الدین رضاء تبریزی اصفهانی المسکن که

شرح حال مولوی

در زمان شاه سلیمان صفوی پادشه سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بجر مثنوی تالیف نموده در عنوان آن کتاب
فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرموده که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بفرمودهٔ مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آورده
نقل کوید آنچه نزد دو نهان روم و شام و عربست در خصوص جلد هفتم بصحت اقرب است آورده اند که در عصر مولانا جلال
الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله (شیخ اوحد الدین کرمانی)
و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی) (و شیخ نجم الدین رازی) (و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی) (و شیخ محیی الدین عرابی)
و شیخ صدر الدین قونوی) (و شیخ مؤید الدین جندی) (و شیخ ابو الحسن مغربی نیلی) (و شیخ ابو العباس المرسی) (و ابن الفارض
الحموی المصری) (و شیخ عزیز الدین نسفی) (و شیخ ابو الحسن) علی الصعید المعروف بابن صباغ (و شیخ فخر الدین عراقی)
و شیخ نجیب الدین بزغش الشیرازی) (و شیخ برهان الدین الترمذی) (و شیخ نور الدین عبد الرحمن الاسفراینی) (و شیخ جمال
الدین جونقانی) (و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی) (و شیخ سیف الدین باخرزی) و شیخ سعد الدین حموی
و شیخ ابو محمد عبد الله المغربی) و شیخ یاسین المغربی (و شیخ عفیف الدین سلیمان تلمسانی) (و شیخ ابو القیس یمنی)
و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و نجم
بکاش ولی قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگواران در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در شهور
سنه ۶۷۲ هجری در زمان ریاست بایبدار القرار انتقال نموده مزار فیض مدارش در نهایت اشتهار و در بارنگاه ابنای روزگار است از ملوک
زمان که معاصر آنجناب بوده اند هلاکو خان و اباقا آن خان در ایران و بندوقدار در مصر و شام و علاء الدین کیقباد
سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین التمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرقه حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار
بود روزی اصحاب با خطاب کرده فرمود اُوصِیکُم بِتَقْوَی اللهِ فِی السِّرِّ وَالعَلَانِیَةِ وَبِقِلَّةِ الطَّعَامِ وَقِلَّةِ الْمَنَامِ وَهِجْرَانِ
الْمَعَاصِی وَالآثَامِ وَمُوَاظَبَةِ الْقِیَامِ وَتَرْکِ الشَّهَوَاتِ عَلَی الدَّوَامِ وَاحْتِمَالِ الجَفَاءِ مِنْ جَمِیعِ الْاَنَامِ وَتَرْکِ مُجَالَسَةِ
السُّفَهَاءِ وَالْعَوَامِ وَمُصَاحَبَةِ الصَّالِحِینَ وَالْکِرَامِ وَاَنَّ خَیْرَ النَّاسِ مَا یَنْفَعُ النَّاسَ وَخَیْرُ الْکَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ پوشیده
نماند که سلسلهٔ مولویه در بلاد روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر روم و در بار روم ایلی و قریم و عراق عرب جاری و ثابت میبود
و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خواص مخصوص درویشانست و تاج
نمدی در زیر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بربندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقهٔ
ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن
طریقه در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز
کناسی فقرا نماید و چهل روز آبکشی چهل روز فراشی و چهل روز هیزم کشی و چهل روز طباخی و چهل روز حوایج
از بازار آورد و چهل روز خدمت اهل مجلس درویشان کند چهل روز نظارت نماید بر این نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر
چنانچه یکروز از آن مدت ناقص کرده باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات
و کسوت از سرکار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله برا و کنند و حجره جهت
آسایش و عبادت وی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم
وی نمایند و آنکس را این قاعده و قانون
منسوخ نمی شود تا آنکه صفا دید
باطن او ظاهر گردد

ذکر

مغز و مر

فهرست دفتر چهارم از کتاب مثنوی مولوی معنوی

زین کنه نغزین حکیم خوش‌ادهن (اینر شاه)

حکایت

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوى المعنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله
الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء
هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار
منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة (وحسرة)
على ال فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدى به
كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القران وسعة
الارزاق وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه
الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى

بها

بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على
الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله
محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد و
حديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان
الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث
الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند
صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك
ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا
واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه
رداءها وحسب ارخت النجوم عليه ضوءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين
الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار
اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير



از کتاب مستطاب معنوی
دفتر اول بود از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

1 بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند ‖ کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
2 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق ‖ هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
3 من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم ‖ هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
4 سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست ‖ تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
5 آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد ‖ آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
6 نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هااش پرده‌های ما درید ‖ همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
7 نی حدیث راه پر خون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند ‖ دو دهان داریم گویا همچو نی — یکدهان پنهانست در لبهای وی
8 یکدهان نالان شده سوی شما — های و هویی در فکنده در سما ‖ لیک داند هر که او را منظرست — کاین فغان این سری هم زان سرست
9 دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست ‖ محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
10 گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر ‖ در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
11 روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست ‖ هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
12 در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام ‖ باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
13 باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو ‖ بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمه هر مرغکی انجیر نیست
14 بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر ‖ گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
15 کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد ‖ هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
16 شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما ‖ ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
17 جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد ‖ عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
18 سر پنهان است اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان برهم زنم ‖ با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

چیر و چیره
غالب

المجلد الاول

هر که او از همزبانی شد جدا بینوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک در آن بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید در شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر پیش لطف عام تو باشد هدر

نوا — نغمه و آواز و اندوخته و سرانجام و توانگری
پروا — سر و برگ و توجه و التفات و رغبت و جانب کسی
یمن — راست
یسر — چپ
تحت — زیر
فوق — بالا
غماز — سخن چین
زنگار — زنگ روی آینه و امثال آن
انباز — شریک و در اینجا بمعنی همراهی باشد
بطر — بفتحتین سرکشی و دهشت و سختی شادی نمودن و فریفتگی بمعنی خرامیدن از روی رعنائی و خودپسندی مزاج
استثنا — بمعنی ان شاء الله است کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین و لا یستثنون یعنی اهل آن باغ قسم خوردند که بچینیم میوه‌های آنجا را در صباح و ان شاء الله نگفتند ترک استثنا مرادم قسوتیست یعنی که در مناظره و سوخ کاینه کرده انرا ملکه گویند و اگر عرض است و رسوخ ندارد انرا حالت گویند مقصود اینست

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است
صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد
گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک‌بین باشی اگر اهل دلی

او ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سر و پایش همی مهتاب نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیبی خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و خامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکوة
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه آید بر تو از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و مهمان برگو تمام
زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت | شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت | میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست | دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار رنجور

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید | هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند | آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون | استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست | تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست | عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت | چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد | شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد | مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو | تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست | آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او | شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود | چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع | واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول | بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من | می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان | نی تو مانی نی کنارت نی میان

کلا لئن لم
استعیذ الله مما یفترون
آفتاب آمد دلیل آفتاب
امس — دیروز گذشته
سمر — افسانه
شمس در خارج

آرزو میخواه لیک اندازه خواه	بر نتابد کوه را یک برگ کاه	آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان	لب ببند و دیده بر بند این زمان	فتنه و آشوب و خونریزی مجو	بیش از این از شمس تبریزی مگو
	این ندارد آخر از آغاز گو	رو تمام این حکایت باز گو	

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد	وز درون همداستان شاه شد	گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها	تا بپرسم زین کنیزک چیزها	خانه خالی کرد شاه و شد برون	تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه	جز طبیب و جز همان بیمار نه	نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست	خویشی و پیوستگی با چیستت	دست بر نبضش نهاد و یک بیک	باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد	پای خود را بر سر زانو نهد	وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بود وا ده جواب	خار دل را گر بدیدی هر خسی	کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر میجهد	خر ز بهر دفع خار از سوز و درد	جفته میانداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکی دفع خار او کند	حاذقی باید که بر مرکز تند	بر جهد وان خار محکمتر کند	عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود	دست میزد جابجا می‌آزمود	زان کنیزک بر طریق داستان	باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش	از مقام و خواجگان و شهرتاش	سوی قصه گفتنش میداشت گوش	سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان	او بود مقصود جانش در جهان	دوستان شهر او را بر شمرد	بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش	در کدامین شهر بودستی تو بیش	نام شهری گفت وزان هم درگذشت	رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک	باز گفت از جای و از نان و نمک	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند	آه سردی بر کشید آن ماه رو	آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید	خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید	در بر خود داشت شش ماه و فروخت	چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد	چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر	او سر پل گفت و کوی غاتفر	گفت آنگه آن حکیم با صواب	آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در علاجت سحرها خواهم نمود	شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور	بر تو من مشفقترم از صد پدر	هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود	گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود	زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	وعدها باشد حقیقی دلپذیر	وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان	وعدهٔ نااهل شد رنج روان	وعده را باید وفا کردن تمام	ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

در یافتن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وا نمودن

۷ دهلیز: دالان

۸ دیار: کسی که در نشانه باشد

۹ قرابت: خویشی

۱۱ غمان: جمع غمست

۱۳ مرکز: میان دایره است و اینجا مرکز خار را خواسته که از آنجا تواند کشید بیرون آورد

۱۹ شهرتاش: همشهری را گویند

۲۰ بازرگان: تاجر باشد

۲۲ غاتفر: نام محله ایست در سمرقند

۲۷ تاسه گیر: بیم و اضطراب و گرفتن گلو باشد

آن

ص ۳۷ گفت عزرائیل یعنی خیال عز و سروری که در دل او افتاده در واقع تلقین عزرائیل است که او را تشویق برفتن میکند و میگوید «برو آری بری»
اما در حقیقت دام اجل است کبر تری که دل آن را ... قضا همی بر رسم تا ببور دانه و دام

المجلد الاول

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد غافل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هر چه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر ز ابتلای این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
اینجهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

۳ ایثار: بخشیدن چیزی که خود او را لازم در آید

۱۳ گفت عزرائیل: بر عزت و سروری میبرد و تشویق است که اینجا عزرائیل را بطنز و طعنه گوید یعنی جان بر میبرد

۱۴ طراز: نام شهریست در ترکستان که منسوب بخوبانست شمع طراز کنایت از کنیزکانست

۱۵ سوار: دست برنجن

وطوق: دستبند و آنچه مردان بر گردن کنند

خلخال: حلقه‌ای مانند آنکه زنان بپای خود اندازند و کمر کمربند باشد که از زر سازند

۱۶ اوانی: جمع آنیه یعنی ظرف باشد

۲۳ مادون: پست تر را گویند

۲۵ صدا: آواز که از کوه برگردد

۲۷ کیا: بزرگی را گویند

کشتن آن مرد بر دست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق	سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند	که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد	تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی هلد پالودگی

بلکه از ظن خطای بدگمان	ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا بر آرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد	تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودش کار از الهام اله	او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا	نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست	صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر	شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان	مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او	کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی	بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را که چنین شاهی کشد	سوی تخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام	مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک	دور دور افتاده بنگر تو نیک

پیشتر آ تا بگویم قصه	بو که یابی از بیان حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی	خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست ناگه بر دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست و از صدر دکان سویی گریخت	شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ	کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت	کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت	واز تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم می گفت از هر در سخن	تا که باشد کاندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت	چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت	با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان	بانگ بر درویش زد که هی فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی منتها

---

۱ **پالودگی**
پالودن صاف و پاک کردنست و پالوده صاف و پاک شده و پالودگی صاف و پاک شدگی باشد پس مولوی درین شعر گوید تو گمان بردی که شاه در کشتن زرگر آلودگی و گناه کرد آن کرد که پاکی و صفا و پالودگی بود این پالودگی در صفا فطرت او غش باقی نگذاشت نزح الله الجنبی

۵ **غش**
خیانت کردن و آلودگی نقره و طلا

ان بعض الظن اثم
اشارتست باین آیه که در سوره حجرات واقعست یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مومنان از بسیار گمانها پرهیز کنید که بعضی از گمانها گناه است

جفا
خار و خاشاک

زبد
کف

می بلرزد عرش از مدح شقی
در خبر است اذا مدح الشقی غضب الرب و اهتز العرش یعنی هرگاه مدح کرده شود شقی خداوند غضب کند و عرش بلرزد

کل
بیموی را گویند

جولقی
ژنده پوش

ص ۱۱ (مروزی و رازی) و (مرغزی و رازی) [illegible]

(جول [illegible])

المجلد الاول

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه خو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک

آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از صفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نه چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست

جامه پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

اشباه جمع شبه است بمعنی مثل

استیزه و ستیزه جنگ و خصومت و لجاج و بیهوده

ژرف عمیق و دراز یعنی نهایت

شگرف عجیب و بزرگ

مری امالهٔ مراء بمعنی جدال است

مروزی اهل مرو است که یکی از ولایات است

رازی اهل ری

ام الکتاب اشارت است بآیهٔ یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب یعنی محو میکند خداوند هر چه را بخواهد و ثابت میکند آنچه را میخواهد و اصل کتاب در نزد خداست

المجلد الاوّل

	ان شراب حق ختامش مشک ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب	

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت از استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز	شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا	رو برون آر از وثاق آن شیشه را	چون درون خانه احول رفت زود	شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام	گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن	گفت استا زان دو یک را بر شکن	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود	چون شکست آن شیشه را دیگر نبود	خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دیده شد	چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احول کالامان یا رب امان	صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده	کو بر آب از مکر بربستی گره	گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو	کم کش ایشان را دست او خون مجو	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن بر خلاف	شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره این مکر و این تزویر چیست
	تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی	

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر	بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو	آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر	کار ایشان سر بسر شوریده گیر	در میانشان فتنه و شور افکنم	کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان	این نمی‌آید کنون اندر بیان	چون شمارندم امین و رازدان	دام دیگر گون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه	واندر ایشان افکنم صد همهمه	تا بدست خویش خون خویشتن	بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم	شاه واقف گشت از ایمان من	واز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست ظاهر آن کنم	شاه بویی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است	از دل من تا دل تو روزن است	من از آن روزن بدیدم حال تو	حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام	او جهودانه بکردی پاره‌ام	بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم

۲ احول: دو بین، کج چشم، او کج باشد

۸ میلان: میل کردن

۱۱ حقد: کینه کردن

۱۵ پناه جان: تقیه باشد

۲۱ حکم مر: یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

۲۳ فنون: یعنی داکو بند

کاهنان: فال گیران

۲۵ نیوشم: بشنوم

المجلد الاول

جان دریغم نیست از عیسی ولیک ... واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک ... در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما ... گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم ... تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان ... بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و معتمد ... سر نهندم جمله چون شه ابتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد ... از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت ... خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن ... تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان ... کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنین دیدند ترسایان زار ... می‌شدند اندر غم او اشکبار
حال عالم این چنین است ای پسر ... از حکیم بحر دانا سر بسر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او ... اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز ... سر انکلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان صحیح ... دائما ز افعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود ... لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ... ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان ... در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او ... عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس ... می‌شناسیدند چون گل از کرفس
کف زنان فضلی حذیفه با حزن ... تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله شان ... خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام ... خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند ... نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین ... ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ... ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابسته دام نویم ... هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز ... سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم ... گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش ... کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست ... وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن ... وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور ... لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست ... گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا ... جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید ... وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان ... می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک ... تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم ... کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم ... چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را ... میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس ... فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان ... شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان ... نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

حال عارف این بود بی‌خواب هم ... گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب ... چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نه بیند در رقم ... فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود ... خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان ... روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو باز زرین سپر ... هندوی شب را به تیغ افکنده سر

زنّار (۲): چیزیست که ترسایان بر کردن آویزند و بر میان بندند و نشان ترسایان آنها باشد

انکلیون (۹): کارنامه مانی نقاش است و کتاب انجیل را هم گویند و راهبان آنرا خوانند

نماز (۹): خم شدن و بندگی کردن باشد

کرفس (۱۲): نام گیاهی است

حذیفه (۱۳): نام یکی از صحابه خاص حضرت رسول است و بعضی از اسرار او که از حضرت شنیده بود با حذر بصری بیان کرد لهذا وعظ دلپذیر او منکوشید و طایفه خود گشت

خلل (۱۷): رخنه در هر چیزیست

صدر (۱۹): حدیث است روایت که لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز صحیح نیست مگر بحضور قلب

هم رقود (۲۷): اشاره است بآیه واقعه در سوره کهف و تحسبهم ایقاظا و هم رقود یعنی پنداری ایشان را بیدار و حال آنکه ایشان در خوابند

در پنجه تقلیب (۲۷): اشارتست بحدیث قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه حیث یشاء

میل هر جانی بسوی تن بود	هر تنی از روح آبستن بود	زان صفیر باز دام اندر کشی	جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند	کرکس زرین گردون پر زند	فالق الاصباح اسرافیل وار	جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند	اسب جانها را کند عاری ز زین	سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز	بر نهد بر پایشان بند دراز	تا که روزش واکشد زان مرغزار	وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را	حفظ کردی یا چو کشتی نوح را	تا ازین طوفان بیداری و هوش	وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو پیش تو هست این زمان	غار با تو یار با تو با سرود	مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
	باز دان کز جنبش این ره بود	ختم حق بر چشمها و گوشها	

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی خطر بودی ترا	با خودی تو لیک مجنون بیخودست	در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر	هست بیداریش از خوابش بتر	هر که در خوابست بیداریش به	مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو دربندان ما	جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر	نی بسوی آسمان راه سفر	خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بجا	انجمالش کرد او و اصد بال	دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت	ضعف سر بیند ازان و تن پلید	آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش	میدود بر خاک پران مرغ وش	ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست	تیر اندازد بسوی سایه او	ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت	سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش	وا رهاند از خیال و سایه‌اش
	سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا	

در تحریض متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان	تا رهی از آفت آخر زمان	کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الافلین گو چون خلیل	رو ز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد	عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان	خان و مانها از حسد گردد خراب	باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک	ناف پاکی از جناب کبریا	جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است	گنج نورست ار طلسمش خاکی است	چونکنی با بیحسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد

٢ فالق الاصباح: یعنی شکافندهٔ صبح یعنی ظلمت را شکافنده تا صبح پیدا شود

٣ سر النوم اخ: در خبرست که شخصی از حضرت رسالت پناه سؤال کرد که اینام اهل الجنة یعنی آیا اهل جنة خواب دارند در جواب فرمودند النوم اخ الموت ولا یموت اهل الجنة یعنی خواب برادر مرگست و اهل جنة را موت نیست

١١ غوی: گمراه

١٢ خطر: قدر و اندازه

١٩ تفت: گرم

٢٣ کیف مد الظل: اشاره بآیه واقعه در سوره فرقانست الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی آیا نمی‌نگری بپروردگار خود که چگونه بر کشید و منبسط کرده سایه را

٢٤ لا احب الافلین: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعامست در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین یعنی چون شب بیاورد نامد تیره کرد دید ستاره درخشان را که قوم براو سجده میکردند پس حضرت ابرهیم بر سبیل استفهام انکاری گفت آیا این است پروردگار من پس چون غروب کرد

خاک شو مردان حق را زیر پا ... خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد ... تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد ... زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند ... خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد ... بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود ... بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد ... کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش ... پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز ... خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر ... کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او ... لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته ... در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو ... زانکه دارد صد بلا در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان ... هر چه گوید مرده آن نبود جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود ... پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان ... بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکه بر نشست ... بر نجاست بی شکی بنشسته است
باید او خود را بشوید از حدث ... تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو ... وز اثر می‌گفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو ... دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر ... تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر ... لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود ... گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه ... شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق ... پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها ... شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد ... تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم ... وقت آمد زود فارغ کن دلم
وانتظارم دیده و دل بر رهست ... زین غم آزادم کن ار وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها ... کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر ... حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع ... بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان ... گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او ... اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر ... جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آنجهول آن جمله را ... فتنهٔ انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی ... نقش هر طومار دیگر مسلکی

بینی کند: بینی انکار کردن و حسد بردن
اشاره بکلام مولای ... نقل الجاهل ...
۱۹ اتباع: تابعین و متابعین
۱۳ مقبل: خوش بخت
۲۸ دها: زیرکی
۲۸ زبون: خار و ضعیف ... و زبونها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوعی دگر　　این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو　　شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام　　در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست　　بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن　　قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین　　کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست　　قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر　　بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را　　کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال　　کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار　　تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود　　لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش　　پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق　　بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر　　خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود　　کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست　　هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی　　هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود　　که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت　　بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او　　جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت　　نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان　　عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب　　عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی　　لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف　　ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توئی　　زانکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخره مردان مشو　　رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست　　هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود　　اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر　　چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور　　روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری　　کی ز وحدت وز یکی بوئی بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی　　از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت راه

زین نمط زین نوع ده طومار و دو　　بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت　　وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا　　ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال　　بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست　　ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل　　تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود　　سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده　　تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته　　تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده　　تا بدان آن ذره سرگردان شده

تخلیط: بمعنی درهم آمیختن و خلط ملط کردن
بت بود: اشاره بحدیثی است که از مولای متقیان منقول است که فرمودند کل ما شغلك عن الحق فهو صنمك یعنی هرچه ترا از حق باز دارد بت تست
زحیر: رنج و علت
ریع: دخل و افزونی
معسر: دشوار کننده
زلت: لغزش
سخره: بضم آنکه بر وی فسوس کنند
سماک: نام منزلی از منازل قمر است
خم عیسی: مشهور است که حضرت عیسی در بدایت حال صباغی کردی که خم بود که هر جامه را از آن زرد و هر رنگ که خواستی کردی بیرون آوردی
یبوست: خشکی را گویند
دست باف

پرتو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این هنرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / این تصور بر شما زان نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / وز سبب سوزیش هم حیران شدم

ضریر: نابینا
سیمیا: علم نیرنجات و شعبده
ناگزیر: ناچار
سد: حجاب
خس: دون و دنی
ریش گاو: احمق و ابله را گویند
حشیش: گیاه
سفول: پستی
وزر: بار است

المجلد الاول

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در تضرع آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برارد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برارد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

ماکر: مکرکننده
ضراعت: تضرع و زاری
تا خطاب ارجعی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فجرست یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس سکون یافته رجوع کن بسوی پروردگار خود راضیه و مرضیه کرده شده
صحو: هشیاری است سکر ضد صحو مستی است و ازین بابست پهلوکرا سر مرتبه باشد در اول کار باخویشتن از اصحو گویند چون بیخود شود سکر و در مرتبهٔ سیم فنا ذاته بقاء بالله باشد فرج الله الحسینی

گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ایمه این زمین تارک کیست
بامه روی تو شب تاری کیست / روز را بی نور تو تاریکیست
با تو بر خاک از فلک برهم دست / بر سما ما بی تو چون ما کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا تقنطال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / میببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو

لا تقنطنا یعنی نومید مگردان ما را که اندوه ما طول کشید و دراز شد

زخمه چوبی باشد که بآن ساز نوازند

ما عدمهاییم در خود معنی شد بعضی هستیها ما را علمی بود اکرند بعضی ما که ما هستیات ما باشد که هستیها ما که محض وجود واجبی است ... دنا بودیم و هست مینمائیم و تو که وجود مطلق اصلی در نظر نا فهمان فانی مینمائی و بعضی هستیهای ما مبتدا گرفته اند یعنی هستیهای ما نونی واز توست که وجود مطلق واصل اصول که فنا نداری

نیرو نبرد و توانائی که کوبند

تو ز قرآن باز خوان اشارت است باین آیه و ما رمیت اذ رمیت که در سورهٔ انفال آمده و ظاهراً بر اینست که بر جبر محمول داشتن و ندانسته اند که حق تعالی در دام من الامر شیء زیرا که خدای تعالی از حضرت رسول ص نخست نفی رمیت میکند و بعد از آن اثبات آن میفرماید و این اسناد یک ... لکن الله رمی آن است که حقتعالی در ملک خود متصرف است چنانکه معتزله گویند و مفوضه تصدیق کنند غلت ایدیهم ولعنوا بما قالوا بل یداه مبسوطتان

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
اینجا بنا تو جا زان مقام / کاندر بحر نه میرد کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / می نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه او را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

٢ عماد: ستون دیرکوبند
٧ سجن: زندان
٧ سجین: موضعی که نام کفار و اعمال اشقیا را در آن نویسند
٧ علیین: جاییکه نام و اعمال ابرار را نویسند
١٤ حطب: هیزم
١٤ عطب: رنج و مشقت
٢٠ اتباع: تابعان
٢٠ اشیاع: دوستان
٢١ استیلاء: غالب شدن و طلب ولایت کردن

خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمانهای پیش
آن خلایق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد و فراقش در فغان	هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام	تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم	دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دواست	تو بنورش درنگر کان یکتواست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر	آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل	لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری	صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است	پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج	تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او	خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام انزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز	گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

علی النهج مرتب ... انتخاب ... ضبط کرده معنی ظاهرست و لازم این تکلف نیست

١٣ الی: به ما گویند

١٣ اطلب المعنی: یعنی طلب کن معنی از قرآن مجید و بگو لا نفرق ... در سورهٔ بقره است ... من ربهم لا نفرق بین احد منهم ...

١٧ سره: نیک

٢٨ مری: در اصل مراءات بمعنی جدال

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان
کز پی این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست — کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جحود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران — تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ — وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پر مغزست چون مشک پاک — وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی — چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق — گشته محروم از خود و شرط طریق

آنچه شیرینست یعنی هر چه شیرینست مانند دانه انارست یعنی قابل [illegible] و هر چه بی [illegible] بود مانند قشری از انار

جحود: انکار کردن
خیل: طایفه
فتی: جوانمرد باشد
زراد: زره‌ساز و اسلحه‌ساز
ذیل: دامان
طالح: تبه‌کار را گویند
غزو: جنگ
حلیة الرجل: پیکر و صفت مرد
مستجیر: پناه برنده
مستهان: خار و ذلیل

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت نهادن پهلوی آتش که هر کس بت را سجود کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
بت برون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

والسماء — اشاره باصحاب اخدودست که در سورهٔ بروج مذکورست و اخدود شکافهای زمین را گویند و چون این پادشاه و قوم او زمینها و کوهها را شکافته میساختند و آتش در آنها میافروختند و خلق را باتش ریختن دعوت میکردند لهذا این نام بهآنها قرار گرفت

۷ **سنت بد** — اشاره بحدیثی است که فرموده من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم ومن سن فی الاسلام سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها

۱۵ **کسف** — گرفتن خورشید است

۱۵ **غسق** — تاریکی

۱۷ **جفا** — خار و خاشاک آب آورده را گویند

۱۹ **صبغة الله** — دین خدا را گویند

۲۹ **منحوت** — تراشیده شده

کاحتراق و نحس — هر دو کوکب که در یک برج و یک درجه باشند اگر غیر از ماه و خورشید باشند از آن مقارنه گویند

[illegible]

صد

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ	وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ	آب خم و کوزه گر فانی شود	آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل	صورت نفس ار بجویی ای پسر	قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان	غرق صد فرعون با فرعونیان	در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر واره از بوجهل تن		

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود	گفت ای زن پیش این بت سجده کن	ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه	سجده آن بت نکرد آن مؤمنه	طفل از او بستد در آتش در فکند	زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کانی لم امت	اندرا مادر که من اینجا خوشم	گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجیب	رحمت است این سر برآورده ز جیب	اندرا مادر ببین برهان حق	تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرا و آب بین آتش مثال	از جهانی کآتش است آبش مثال	اندرا اسرار ابراهیم بین	کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو	سخت خوفم بود افتادن ز تو	چون بزادم رستم از زندان تنگ	در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون	چون در این آتش بدیدم این سکون	اندر این آتش بدیدم عالمی	ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات	وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات	اندرا مادر به حق مادری	بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمدت	اندرا مادر مده دولت ز دست	قدرت آن سگ بدیدی اندرا	تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو	کز طرب خود نیستم پروای تو	اندرا و دیگران را هم بخوان	کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای همه پروانه‌وار	اندرین آتش که دارد صد بهار	اندرآیید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید و ببینید این چنین	سرکشته آتش کرم مهین	اندرآیید ای همه مست و خراب	اندرآیید ای همه عین عتاب
اندرآیید اندرین بحر عمیق	تا که گردد روح صافی و رقیق	مادرش انداخت خود را اندر او	دست او بگرفت طفل مهرجو
اندرآمد مادر آن طفل خرد	اندر آتش کوی دولت را ببرد	مادرش هم زان نسق گفتن گرفت	در تو وصف لطف حق گفتن گرفت
بانگ می‌زد در میان آن گروه	پر همی‌شد جان خلقان از شکوه	نعره می‌زد خلق را کای مردمان	اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را با ادب در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن	می‌فکندند اندر آتش مرد و زن	بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کرد هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می‌کردند کآتش در میا	آن یهودی شد سیه‌رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیماردل

زهاند (۱): جوشید آب از چشمه

موقنه (۱۱): صاحب یقین

انی لم امت (۱۲): یعنی من نمرده‌ام

از جهانی کآتش است آبش مثال (۱۴): یعنی بیرون‌نمای نعمت‌های که حقیقت او آتش است و در ظاهر آب بنماید

عذب (۲۰): آب گوارا

مهین (۲۱): خوار کننده

عوان (۲۹): سخت‌گیر

کاندر

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر و شیطان هم در او پیچید شکر   دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌بدرید جامهٔ خلق چست   شد دریده آنِ او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست   ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد   چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو   آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزد این چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن   اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها را سبب آن عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببها راست محرم انبیا
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است   چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشائی نظر

٢ ناکس: سرنگون
٤ تسخر: استهزاء
٦ علم من لدن: مقابل علم اکتسابی مانند علوم پیغمبر و امام
١٠ دولاب: چرخ چاه و هرچه گردش کند
١٥ بنیت: بی بنیادت
١٧ سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات
١٨ شمن: بت‌پرست
٢٥ سبب: رسن هرچه بدان پیوسته شود
٢٧ زلت: لغزش
٢٨ مرخ: درختی چوب آتش‌زنه
٢٨ صفر: خالی

کبود

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاك کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد[redacted] کانجا میرسید || هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا

هم چنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید || چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان || باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان || آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین || موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید || آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق || هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

[redacted] از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و [redacted] از نقص || [redacted] عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید [redacted] جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران || بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد از این آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد || بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت || اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق || هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف صرف اندند از نار و دخان

آتشی بودند مؤمن سوز بد / سوخت خود را آتش ایشان چو خس || آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است || آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است

میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش || وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعداً منا الی حیث علم || ترتقی انفاسنا بالارتقا / متحفاً منا الی دار البقا

ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال || ثم تلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما || پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است || ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود || همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان || ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

باغیان (۹): ظلم کنندگان را گویند

شیبان راعی: یکی از مشایخ عظام است

طنز (۱۳): افسوس داشتن

امه هاویه (۲۱): این آیه در سورهٔ قارعه است که اما من خفت موازینه فامه هاویه یعنی اما هر که ترازوی اعمال او سبک بود پس مادر او هاویه باشد یعنی او را چو مادر در بر گیرد مقام خود تفسیر فرموده که و ما ادراك ما هیه نار حامیه یعنی چه میدانی که آن چیست آتش سوزنده است [illegible]

نشف (۲۲): بخود کشیدن نم آب خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را مثلا

میرهانند (۲۳): بیرون آوردن

الیه یصعد (۲۴): یعنی بسوی او بلند شود کلمات پاك حال گویی که از جانب ما بلند شود تا جائی که خدا داند اشاره بآیه شریفه در سورهٔ فاطر است الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاك و عمل نیك او را بلند میکند

آنکه مانند است باشد غارتش	غارتی باقی نماند غارتش	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب	مفلسان گر خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند	از کلیله باز خوان این قصه را	واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش	بودشان با شیر دایم کشمکش	بس که آن شیر از کمین در می‌ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر	جز وظیفه در پی صیدی میا	تلخ تا بر ما نگردد این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	من هلاک فعل و قول مردمم	من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر	در حذر شوریدن شور و شر است	رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو	رو توکل کن تو با کسب ای عمو	جهد میکن کسب میکن مو بمو
	جهد کن جدی نما تا وارهی	ور تو از جهدش بمانی ابلهی	

باز ترجیح نخچیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق	پس بدانکه کسبها از ضعف خاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر	بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها

چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

۳ کلیله و دمنه کتابی معروفست

۳ در کلیله خوانده باشی لیک آن قشر افسانه بود نی مغز جان

غ

۱۳ اشاره بحدیث نبوی لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی گزیده نمیشود مؤمن از یک سوراخ دو مرتبه

۱۷ مضمون کلام علوی اذا دخل القدر بطل الحذر چون داخل شد قدر باطل شد حذر ۱۲

۲۲ با توکل زانوی

اشاره بحدیث نبوی که شخص اعرابی شتر خود را مهمل رها کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالتماب ملاحظه فرمودند و فرمودند اعقلها و توکل علی الله یعنی پای ببند و بعد توکل بر خدا کن

۲۳ در توکل جهد و کسب اولیتر است زانکه در ضمنش محبت مضمر است

غ

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / میبرد بی‌شکر را تا قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کردها مکر و حیله آن خبیث / ورز ما باو و پنداری انبحدث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای حضرت

الخلق
اشاره بحدیث نبوی که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله یعنی خلق عیال خدا اند و محبوب ترین خلق نزد خدا کسیست که احسان کند بر عیال وی

اهبطوا
اشاره بآیهٔ فاتحه در سورهٔ بقره وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین

بینی زنی
از امثلهٔ عرب است

قابل
اول قبول کننده و قابل ثانی قابل بوده است

شنار
عیب و ننگ

زاد
توشه

مکرها
اشاره است بآیت وعند الله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال یعنی در نزد خداست جزای مکر ایشان و اگر چه باشد مکر ایشان چندان که زایل شود از آن کوهها

سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمانرا بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشانرا راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه اینرا هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویشتن جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه اینجمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

تا مرا زینجا بهندستان برد: در خبر است که حضرت مصطفی ... اذا قضی الله عبدا ان یموت بارض جعل له الیها حاجة یعنی چون خداوند مقدر فرماید که بنده از بندگان او بر زمینی جان دهد قرار میدهد برای او حاجتی در آن سرزمین ۱۲

پس سلیمان کرد با باد امر برد باد او را بسوی سومنات خ

۲۳ نعم مال الصالح: اشاره بحدیث نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال صالح بجهة مرد نیکوکار ۱۲

۲۴ زفت: فربه و محکم و قوی جثه و چیزی که راه گلو را بگیرد

۲۱ بارد: سرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال ‌‌ ‌ جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان ‌‌ ‌ کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر ‌‌ ‌ حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از میان ‌‌ ‌ سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش ‌‌ ‌ اوفتاده در صیاح جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی می‌زدی ‌‌ ‌ هر کسی در خون هر یک می‌شدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان ‌‌ ‌ تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که افتد او طعمه است ‌‌ ‌ بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار ‌‌ ‌ قرعه آمد بهر شیر اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز ‌‌ ‌ سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را از دعوی

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور ‌‌ ‌ بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران از جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما ‌‌ ‌ جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود ‌‌ ‌ تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید ‌‌ ‌ تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان ‌‌ ‌ ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان ‌‌ ‌ همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود ‌‌ ‌ در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد ‌‌ ‌ در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار ‌‌ ‌ خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران ‌‌ ‌ در نیاوردند در خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است ‌‌ ‌ ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد ‌‌ ‌ مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌‌ ‌ آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر ‌‌ ‌ حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را ‌‌ ‌ هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم ‌‌ ‌ تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست ‌‌ ‌ کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را ‌‌ ‌ پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ‌‌ ‌ تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند ‌‌ ‌ تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد ‌‌ ‌ کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست ‌‌ ‌ جان بی‌معنیت از صورت نرست

مرعی: چراگاه

معجب: مغرور و خودبین و خودخواه

زاهد ششصد هزاران ساله: شیطانست

مشید: استوار و محکم

پوزبند: چیزیست که کشاورزان و مکاریان بر دهان حیوانات خود مانند گاو و خر بندند که اگر در کنار زراعت بیایند کشت زاری را نخورند و فاسد نکنند. در اینجا کنایت است از لجام لعن و رجم که حق تعالی بر دهان شیطان زده و او را از مقام قرب حضرت دور

گر بصورت آمد انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان
وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از آدم چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس
کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست اینها نهان
می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده
تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران از سر اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میانه آنچه در ادراک تو
ایکه با شیری تو در پیچیده
باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت که المستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخچیران

گفت پیغمبر نهان باید شود
باز گو تا طالب مقصود زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

[illegible]

المستشار مؤتمن — قول حضرت نبوتست یعنی فرمود آنکه طلب شود از او مشورت باید امین بود در خبرست که روزی حضرت رسالت مآب از ابو هیثم پرسیدند که در خانه خادمی داری که ترا خدمت کند عرض کرد نی یا رسول الله حضرت فرمودند که اسیران مشرکان را آورند ترا خادمی دهم تا آنکه روزی اسیر چند آوردند بشیر نذیر آوردند ابو هیثم حاضر بود فرمودند یکی از اینها اختیار کن عرض کرد یا رسول الله تو اختیار فرما بجهة من یکی از اینها آن حضرت فرمودند المستشار مؤتمن و فرمودند فلان را بردار و او را دیدم نماز میکند او را در حق او سفارش نیکوئی کن

کوب — ضربی که از کوفتن و کوبیدن بکسی رسد

از ذهاب و از ذهب — در حدیث وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود و رفتن خود و رفتنگاه خود و طریقهٔ مذهب خود را پنهان کن

کل سر جاوز الاثنین شاع — یعنی هر رازی که از دو لب بگذرد فاش گردد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش را ای خود نگفت　　مکر اندیشید با خود جفت و طاق

تا و جوش آن نیک و بد بگشاد راز　　سر خود با جان خود برهد باز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن　　بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زانسبب کاندر شدن او ماند دیر　　خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان　　خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند　　چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش　　چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها　　قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست　　لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو　　خلق باطل دیدنی جو عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو　　سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب　　فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا　　کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو　　طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان　　کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم　　تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود　　عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا　　بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا به پیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته‌ای　　بر که میخندی چو پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو　　بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را　　خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس　　کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب　　ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان　　گفته من عنقای وقتم بی گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام　　مدتی در فکر آن میمانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد　　می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو　　آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است　　چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای　　[illegible]

آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نی در خور صورت بود

دمدمه: مکر و فریب؛ از خر فتادن کنایت از مردن و از کار افتادن است

سست ریش: کنایت از ریش لمبه و احموقست

۱۳ لاغ: و بازی [illegible]

۲۲ زیافت: ناروا بودن درهم و دینارست

۲۷ چمین: محل کثافت و کثیز

۲۷ عمد: ستون و اینجا مراد کشتی است

۲۷ فکر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را مان و بگردان فکر را

غ

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ... روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم ... کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد ... تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه ... بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست ... پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفتهای رنگ رنگ ... چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان ... این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش ... مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب ... هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن ... بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست ... چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار ... کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا ... جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست ... بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند ... نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست ... چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای نبیه ... قصهٔ خرگوش گوی و شیر نو

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد ... مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز ... تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل ... تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر ... بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب ... میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت ... چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی ... صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت میوسیلت سازدش ... زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را ... تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز ... میدواند اسب خود را راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد ... واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر ... هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو کجاست ... اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
ای این اسب لیکن آن اسب کو ... با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز ... تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم ... چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را ... تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را ... تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو ... شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود ... پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون ... همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها ... وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست ... نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست ... کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را ... پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود ... رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ ... ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ ... وین بضد نور دانی بی درنگ

۱ **قد** — تن و جسمست

۱۰ **کنا** — در مصرع اول کنا بکاف فارسی مخفف کناهست و در دوم کیا بکاف عربی یعنی بزرگ باشد

۱۱ **بوش** — کر و فر را گویند

۱۱ **بارنامه** — اسباب تجمل و حشمت باشد و بمعنی افتخار

۱۸ **عذاب** — آب گوارا را گویند

۲۰ **یاوه** — گم شده و هرزه و بیهوده

۲۴ **بور** — رنگی است از رنگها

۲۶ **علا** — بلندی را گویند

۲۸ **کور کبود** — ناچیز و هیچ بودنست

پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را مینماید در صدور | رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضد پنهان بود | نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه | و هو یدرک بین تو از موسی و که | صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست | لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که هم باشد شفیف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت | از سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون | پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا | هر نفس نو میشود دنیا و ما | بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری مینماید در جسد | آن ز تیزی مستمر شکل آمدست | چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز | این درازی مدت از تیزی صنع | مینماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست | نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست | وصف او از شرح مستغنی بود | دو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر با وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می‌آید ز دور | میدود بی دهشت و گستاخ او | خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت بود | چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام | من که گوش شیر نر مالیده‌ام | نیم خرگوشی که باشد کو چنین | امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن | غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست | گر دهد عفو خداوندیت دست | باز گویم چون تو دستوری دهی | تو خداوندی و شاهی من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان | این زمان آیند در پیش شهان | مرغ بی وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود | عذر نادان زهر هر دانش بود | عذرت ای خرگوش از دانش تهی | من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار | عذر استم دیده را گوش دار | خاص از بهر زکوة جاه خود | گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد | هر خسی را بر سر و رو مینهد | کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او | جامهٔ هر کس برم بالای او | گفت بشنو گر نباشم جای لطف | سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم | با رفیق خود سوی شاه آمدم | با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد | قصد هر دو همره آینده کرد | گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم | خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو نام هر ناکس میار | هم ترا و هم شهت را بر درم | گر تو با یارت بگردید از برم

٣ لاجرم — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار

٤ شفیف — جامهٔ تنک و نورشفت و رقیق

١٥ ریبت — شک

٢١ رهی — بنده را گویند

٢٦ عنف — خشم

٢٧ نفر — گروه

٢٨ خواجه تاش — غلامان یک صاحب و نوکران یک آقا را گویند

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان که منست / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بُر / حق همی گویم ترا والحق مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه کرد کونی از اشباه ما / وانما جازیه حالت کرده هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایماء و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

---

۴ **الحق مُر**: یعنی سخن حق تلخ است و ناگوار

۹ **قلاووز**: پیش رو سپار گویند

۹ **مغ**: بفتح میم تاریک و عمیق

۱۲ **محابا**: مدارا و مواسات

۱۵ **ابتهال**: تضرع و زاری

۱۸ **یشم**: سنگ سبز است که بعربی یشب گویند و گویند نگاه داشتن آن با خود بجهت حافظه نافع است

۲۵ **ایماء**: اشاره کردنست

۲۵ **سجل**: آنچه در بالای مهر قبالجات نویسند

۲۷ **برده**: بنده

۱۷ آب خوش را: التجا میکند که بنده را بدعای مدد دهند مناسب موجب حدیث ارنا حقایق الاشیا کما هی

تا کجا پست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا ببینی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد همراه او / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون شدی اندر قفس ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را از طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و ازاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومنست / هر که آخور بین بود او بیدلست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرده را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کان عاریت نامی نهد

۳ تعب — مشقت

۹ کز تو در اول — اشارتست بمثل اول الدن دردی یعنی اول لحم بطریق استفهام

۱۵ کاف ران — شکاف را گویند

۱۶ من ببینم دام را — قیل للهدهد کیف ترى الماء تحت الارض ولا ترى الشبكة فوقها قال اذا جاء القضاء عمي البصر

۲۳ علم الاسما بگ — بگ چون بیک و بیگ لک که مخففست هم بمعنی بزرگست در اخر اسما در که دراورده اند آنرا نیز جهة تعظیم بآن طریق و لقب‌ها نهاده اند

۲۵ بدید — در اکثر نسخ مخفف بدید نوشته اند

۲۸ — این بیت هر که آخر بین بود مومنست گویا از مولوی نباشد و الحاق دیگران باشد در اکثر نسخ نیز قلم نشده

چشم آدم کو بنور پاک دید | جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دید ازو | جمله افتادند در سجده برو
این همه دانست و چون آمد قضا | دانش یک نهی شد برو خطا
در دلش تأویل چون ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی گندم شتافت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه | دید برده دزد رخت از کارگاه
این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش
ای خنک آنکو نکوکاری کند | زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند
از کرم دان آنکه می‌ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر

چون ملک انوار حق از وی بیافت | در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش میبرم | قاصرم گر تا قیامت بشمرم
کای عجب نهی از پی تحریم بود | یا بتأویلی بد و توهیم بود
باغبان را خار چون در پای رفت | دزد فرصت یافت کالا برد تفت
ربنا انا ظلمنا گفت و آه | یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
من اگر دامی نبینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند
چون بترساند ترا آگه شوی | ور نترساند ترا گمره شوی
گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد | پر غضب پر کینه و بدخواه شد
چونکه نزد چاه آمد شیر دید | کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت
حق چو سیما را معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است
بانگ هر چیزی رساند زو خبر | تا بدانی بانگ خر از بانگ در
رنگ رو از حال دل دارد نشان | رحمتم کن مهر من در دل نشان
در من آمد آنچه در وی گشت مات | آدمی و جانور جامد نبات
آنکه در هر چیز در آمد بشکند | هر درخت از بیخ و از بن بر کند
این جهان که صابر است و که شکور | بوستان که حله پوشد گاه عور
اختران تابنده بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق
این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزو ز کلها مختلط | فهم می‌کن حالت هر منبسط

بود پیشاپیش خرگوش دلیر | ناگهان پا واکشید از پیش شیر
گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس مکش پیش اندر آ
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر | ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
رنگ و بو غماز آمد چون جرس | از فرس آگه کند بانگ فرس
گفت پیغمبر بتمییز کسان | مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر | رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد | رنگ روی و قوت سیما برد
این خود اجزا بیند کلیات ازو | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
آفتابی کو بر آید نار گون | ساعتی دیگر شود او سرنگون
ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون خیال
ای بسا که زین بلا در مرده ریگ | گشته است اندر جهان او خرده ریگ
آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار | ناگهان یابد درو درد و دمار
چرخ سرگردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست
گه شرف گاهی سعود و گه فرح | گه وبال و گه هبوط و گه ترح
چون نصیبت مهتران دست رنج | کمتران را کی تواند بود گنج

٣ تحریم: حرام کردن است
٣ توهیم: بگمان انداختن است
٤ کالا: متاع را گویند که بساط باشد
٥ ربنا انا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین: حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام بعد اکل شجره از منا جات گفت
١٧ سیما: علامت و نشان را گویند که اشاره باینست در سورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامت نمودار روی ایشانست از سجده
١٩ نکر: ناخوش و ناشایست
٢٢ حله: جامه
٢٤ مرده ریگ: مال الصاحب مرده
٢٩ عفن: گندیده
٢٥ غدیر: کول آب

چونکه

چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بگو جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / مر یکی با جنس خود انباز گشت
لطفها را این پلنگ و دد نگرا / الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب واپس کشیدن پای خرگوش را و جواب

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پا چرا واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه و واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
پا ز من بستد ز من در چاه بر / بو گرفتش از زه و بیم و برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاها دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکو که گیرد پای خلق
گفت پیش آ قهرم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من بپشتی تو تانم آمدن / تو نکه دادم در آن چه دیدن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمیبینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

انباز — شریک را گویند
زنک — بز کوهی را گویند
الف — الیف جانبین را گویند
واهی — سخن سست و بی بنیاد را گویند
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی — اشارتست بحدیث من حفر بئرا لاخیه وقع فیه یعنی هر که برای برادر خود چاه کند اندر آن افتد
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان — نبی قرآن مجید را گویند و این اشارت بسوره فتح که اذا جاء نصر الله والفتح که خبر فتح مکه معظمه است
نک جزا طیرا ابابیلت رسید — اشاره بایه واقعه در سوره فیل است که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود — غیب مؤمن را برهنه چون نمود — چونکه تو ینظر بنار الله بدی — نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن — تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست — آب و آتش ای خداوند آن توست — گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان دادهٔ — بیشمار و حد عطا بنهادهٔ — با طلب چون ندهی ای جود جود — کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاها ای عجب — جان و نان دادی و عمر جاودان — سایه نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد توست — رستن از بیداد یا رب داد توست — بی طلب هم میدهی گنج نهان — دایگان بخشیدهٔ جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت — سوی نخجیران روان شد تا بدشت — شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود — میدوید او شادمان و یار شد — شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ — شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند — با زبان شطأه شکر خدا — می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر دم ز برگ و شاخها — می‌سراید ذکر و تسبیح خدا — که بپرورد اصل ما را ذوالعطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل — در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس — وانکه گرد جان از آنها خود مپرس — شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنکه این عجب — فخر دین خواهی که گویندت لقب — ای تو شیری در تک این چاه دهر — نفس چون خرگوش تو کشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا — سوی نخجیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز — مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — اوفتاد از عدل و لطف پادشاه — آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و گو بزد — گردنش بشکست و مغزش بر درید — جان ما از قید محنت وارهید
کو شد و تا بود شاد از فضل حق — بر بهیم دشمن شمار اشد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش — حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری — هر چه هستی جان ما قربان توست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو — بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود

مؤمن ار ینظر بنور الله بود
اشارتست بحدیث نبوی که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او با نور خدا می‌بیند و از همه حالهای جهان آگاه و خبیرست

هکذا انعم الی دار السلام
یعنی همچنین انعام کن ما را تا در آخرت و بهشت بحق نبی برگزیدهٔ خود که بهترین خلق است

با زبان شطأه شکر خدا
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فتح است کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار تشبیه مؤمنان اهل اسلام و اسلام است بکشتی که بیرون آید شاخهٔ او پس قوی گرداند آنرا پس سطبر شود پس راست بایستد بر ساقهای خود بطریقی که دهقانان از آن شگفت کنند تا بخشم آورد بسبب ایشان کافرانرا

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمد و خبر فتح میدهد
۱۲

باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی‌فزاست / روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند
چون بنوبت صید هستند این دو تن / از چه شد بیزار آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز / تو کنی اندر شراب خلد پوز
بگذر تو زچه که دنیا ساعتیست / هرکه ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن
باسگان بگذار این مردار را / خود بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و وا ره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریاشکاف / تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک   زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود   هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را   کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب   او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند   لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست   دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به   دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت   رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمر را رضی الله عنه زیر خرما بن

جست او را تا ز جان بنده شود   لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست   بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و بنزد خویش خواند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان   هست در خور از برای خائفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس

کو سلطانست از وی موید

واستغشوا
اشاره بآیه واقعه در سوره نوحست و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا یعنی چندانکه خواندم قوم خودرا برای آنکه تو ایشانرا بیامرزی انگشتهای خودرا در گوشهای خود کردند و بر سر کشیدند جامهای خود را و اصرار کردند و سرکشی کردند

٢٢
لاتخافوا هست نزل خائفان
اشاره بآیه واقعه در حم سجده است ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لاتخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خدا است و بران ایستادند فرود میایند برایشان ملائکه و گویند که مترسید و محزون نشوید و شاد شوید بآن بهشت که وعده داده شده‌اید

٢٨
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
اشارتست بآنکه فرموده لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیده است پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیاررو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / تا چه مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانت قوت تن و لیکن در نگر / تا که قوت جان چه باشد سر بسر
گوشت پارهٔ آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل خود و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویشتن که ربنا

٢ مرکب درگهی: همان اسب نوبتی باشد که بیشتر گفته شد و این اسب نوبتی را منصور دوانقی که خلیفهٔ دوم بنی العباس بود پس از روز هاشمیه که مردم بر او شوریدند برقرار نمود زیرا که هنگام آن شورش بیرون آمد فرار کند اسب حاضر نبود یکی از چاکران بر اسب سوار در رسید پیاده شد و استر خویش را پیش کشید تا او برنشست و چون نائرهٔ آن شورش فرونشست گفت شبانه روز همواره اسبی با ساز و برگ بر درگاه بنوبت بدارند و این رسم از او بماند. فرج الله الحسینی

٣ نهمت: حرص

٤ مشتهی: با اشتها و حرص

١٤ کنف: کنار

١١ گفت با سنگ و عقیق و کانش کرد

١٣ کان کنم یا این کنم ای مشتعل

١٠ در صدف در های خرد است و سترگ

اِنّا ظَلَمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که ربّ بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که نار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جام را استکبر د / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری تو بر چسبیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو و از عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سؤالش هم جواب / گشت فارغ از خطاء و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

وکلا ز خبیر ارواح از نبیستند و سؤال از عمر سؤال کردن

طرف
چشم را گویند

گفت آدم که ظلمنا انفسنا
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ربنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم و نفس خود کردیم پس اگر نیامرزی و نبخشی بر ما هر آینه میباشیم از زیانکاران

گفت شیطان که بما اغویتنی
اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف قال رب بما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم یعنی خداوندا بجهة آنکه مرا اغوا کردی می نشینم بر سر راه بنی آدم در راه مستقیم تو تا راه ایشان را بزنم

بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
بوالحکم لقب اوایل حال بوجهل بود

مستضی
طالب روشنی

نافی
مانع و نفی کننده را گویند

مقتضی
باعث و سبب را گویند

بازغ
درخشنده باشد

آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بستهٔ ابدان شده	فایده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه بود
گفت تو بحث شگرفی میکنی	معنئی را بند حرفی میکنی	حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده تو یاد را
از برای فایده این کرده	تو که خود از فایده در پردهٔ	آنکه از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صدهزاران فایده است و هر یکی	صدهزاران پیش آن یک اندکی	آن دم لطفش که جان جانهاست	چون بود خالی ز معنی گو براست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست	فایده شد کل کل خالی چراست	تو که جزوی کار تو با فایده است	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو	ور بود هل اعتراض و شکر جو	شکر یزدان طوق هر گردن بود	نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	همچو سرکه شکر گوئی نیست کس	سرکه را گر راه باشد در جگر	گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست	آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نی پیام	سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر	نان مرده زنده گشت و با خبر	موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینائی شد آنجا دیدبان	ای خنک آنرا که از خود رسته شد	در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست	چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا	ور بخوانی و نه قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفص	مرغ کو اندر قفص زندانی است	می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفصها رسته اند	انبیا و رهبر شایسته اند	از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص	غیر این ره نیست چاره زین قفص	خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست	در ره این از بند آهن کی کمست	یک حکایت بشنو ای یار رفیق	تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطئی	در قفص محبوس زیبا طوطئی	چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود	هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطهٔ هندوستان	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست	بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست

مهل: مخفف مهل بمعنی واگذار

فلاسنگ: فلاخن است

گفت

کفت میشاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت که شما بر سبزه کاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من کر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوکند کو وعدهای آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندکیست چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنک با طربتر از سماع و بانک چنک
ای جفای تو ز دولت خوبتر وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو واز لطافت کس نیابد غور تو
یاد دار از محبتهای ما حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله از زین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بکشاید دهان تا خورد او خار را با کلستان
این نه بلبل این نهنک آتشیست جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیکناه واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحة طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و کله افتد اندر هفت کردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب دم مزن والله اعلم بالصواب

۱۷ زلت لغزش را کویند

۱۷ خلق کهنه باشد

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میکردیم از این ابدستان سوی مرغ و تاجر هندستان
مرد بازرکان پذیرفت این پیام کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس اوفتاد و مرد و بکسستش نفس
شد پشیمان خواجه از کفت خبر کفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خویشست با آن طوطیک این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین کفت خام
این زبان چون سنک و هم آتش وشست وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنک و آهن را مزن بر هم کزاف که ز روی نقل و که از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند واز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یکسخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند

جان نهاده در اصل خود عیسی دمند   یکزمان زخمند دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی   گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود   هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور   که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری   هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو   رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریایی   در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد   از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تلبیس است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود   جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود   کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار   سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین   چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند   ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست   گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران   افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم ایشان را خرید   وز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند   دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال   تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو   گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش   مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن   از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی   ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش و تی تی میکند   خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش   لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را   سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها   واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست   جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی   مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال   تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای   دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت

۲۲ وانصتوا اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف است که اذا قری القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید آنرا و خاموش باشید شاید که رحم کرده شوید

۱۱ مری یعنی لجاج است

۱۳ سباح شناور را گویند

۲۴ تی تی کلمه ایست که مرغها بدان طلبند و کنایت از آواز بند است

۲۸ زین سخن گر یعنی ازین سخن که گفته شد اگر بیگانه نیستی طرف بفهمی دلق بگیر و از خلق کناره کن

کز پشت آدمی و از صلب او   در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور   در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دید

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمر   عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد

عمر و دائم ماند در درد و وجل   دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها چو آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها   از نبی خوان آیهٔ او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی   میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند

طلب — یعنی کرده است
تاز — مخفف تازه
نشاف — بخود کشیدن و بمعنی بیدانشی
نمر — پلنگ را گویند
وجل — ترس
او ننسها — اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها یعنی هرچه نسخ کردیم از آیات قرآن و فراموش کردانیدیم او را از دلها بیاوریم بهتر از آن یا مثل آن
خلتم سخریة — اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون
بهی — با فروغ
بسته درها — یعنی ولی چون از امری پشیمان شود و نخواهد که آثار آن ظاهر گردد ابواب موالید را بسته کند

الهه اندیشهٔ پیشانیها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر با منکر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
صورتی کان بر نهاد غالبست / هم بران تصویر حشرش واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو برین و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

---

١ پیشانیها: بمعنی پیشینیان آمده

١٥ خفیر: بدرقه و نگهبان را گویند

١٨ خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد: اشاره بآیه ایست در سورهٔ بلد است ولقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم آدمی را در رنج و سختی و شدت

این دریغاها نیز

١٩ زبد: کف را گویند

٢٠ دمدمه: چهار معنی دارد اول مکر و فریب دوم آواز دویم نقاره و دهل سیم آواز چهارم سرکوفتن

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان [بیدلان را] / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق باید که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد تو را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

هر چه از راه وا مانی / چه کفر آن حرف و چه ایمان
هر چه از دوست وا مانی / چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هم نفی و اثبات الحیثی بی شرط کر محدثش محو شد و ظهور و بطون در آن مساویست و مشروط و مقید هیچ یک از انتفا اعتبار ان و اثبات آن نیست تنبیه نموده گفته شیء که حق تعالی آن دم نگرید یعنی تعین اول که موسوم بوحدت است هم نزد وجود مرتبهٔ غیب هویت که از آن غیب الغیب و لا تعین میگویند اظهار نکرد تا تو بگویم نیز وجهی دیگر بلکه از وجوه دیگر او خبر است و معنی مصرع اول بیت بعد خود ظاهر است و معنی مصرع ثانی آنکه

۲۸ کالبد
قالب را گویند

من
از هر دو تا که اثبات و نفی باشد هیچ کدام نیستم چه نفی هم بوجهی مستلزم اثبات است و از این هر دو برترم و از احاطهٔ حروف و صوت برآمده
غ

۲۹ شین
بمعنی شین است و عیب

۲۹ اتجار
خرید و فروش کردن

۲۹ هر که محراب
یعنی هر که محراب نمازش عین و شهود گشت ایمان ظاهر او را بکار نیاید
غ

غیرت نیز
نسخه

۱ پاره کرده و پرسه نسخه

۲ خوار ارزن

۳ افهام سوزد نسخه

	هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش شستن بود حیف و غبین	
دست بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه	گرچه سر بر پا نهادن خدمت است	پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد از آن که دید رو	غیرت حق بر مثل گندم بود	کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله	آن خلقان فرع حق بی اشتباه	شرح این بگذارم و گیرم گله	از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش	چون ننالم تلخ از دستان او	چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او	بی وصال روی روز افروز او	ناخوش او خوش بود در جان من	جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خشنودی شاه فرد خویش	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق	گوهرست و اشک پندارند خلق	من ز جان جان شکایت میکنم	من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام	وز نفاق سست میخندیده‌ام	راستی کن ای تو فخر راستان	ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان یار ماست	ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی	چونکه یکها محو شد آنک توی	این من و ما بهر آن برساختی	تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و بی یکجوهر شوی	عاقبت محض چنان دلبر شوی	تا من و توها همه یکجان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن	ای منزه از بیان و از سخن	چشم جسمانه تواند دیدنت	در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست	تو مگو کو لایق آن دیدنست	آنکه او بستهٔ غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست	عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب رو	شرح جان شرحه شرحه باز گو	کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای	بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت	من همی گفتم حلال او میگریخت	چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت	چه بهانه میدهی شیدات را	ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بیجان و دل افغان شنو	شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما	حالتی دیگر بود کان نادرست	تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو میاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن	جور و احسان رنج و شادی حادث است	حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه	عذرخواه عقل کل و جان توی	جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبوحی با می منصور تو	دادهٔ تو چون چنین دارد مرا	باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش اسیر هوش ماست	باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم	بس درازست این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر و ندامت او در پیغام دادن

	خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی گفت اینچنین	

نیم ۵
یعنی مانند نیستم
۶

شستن ۱
مخفف نشستن ۲

غبین ۱
زیان کار را گویند

۲۱ حادثان میرند و حقشان وارث است
اشاره بایه واقعه در سوره حجرات است انا نحن نحیی ونمیت ونحن الوارثون یعنی بدرستیکه ما زنده میکنیم و ما میمیرانیم و ماییم وارث خلق پس اندرون ایشان
۲۲

۲۴ ابر دو شعر
که باده در جوشش گدای جوش ماست
و شعر بعد از آن در صفحهٔ اول هست و در اینجا تکرار کرده شده و در اینجا مناسب ترست
۲۲

که تناقض گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز	مرد غرقه گشته جانی میکند	دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامین دست گیرد در خطر	دست و پایی میزند از بیم سر	دوست دارد دوست این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست	بهر این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش	تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
	هر که میکوشد اگر مردست و زن	گوش و چشم شاه جان بر روزنست	[illegible]

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند	طوطی مرده چنان پرواز کرد	کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	چشم ما از مکر خود بردوختی	ساختی مکری و ما را سوختی	سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و گشاد	زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص	دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو	هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها	دشمنان او را ز غیرت میدرند	دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار	در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه	نوح و موسی را نه دریا یار شد	نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را بزخم سنگ راند
	گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز	

در بیان وداع کردن طوطی خواجه تاجر را و پریدن او

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق	الوداع ای خواجه کردی مرحمت	کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من	خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد	بعد شدت از فرج دل گشته شاد	خواجه با خود گفت کاین پند منست	راه او گیرم که این ره روشنست
	جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود	

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

---

۳ کل یوم هو فی شان ای پسر
این آیه در سورهٔ رحمن واقع است یعنی هر روزی وی هر آنی حضرت حق سبحانه و تعالی بشانی و ظهوری و تجلی بتجلی و مظهرات

۱۱ او چه کرد آنجا که تو آموختی
در اینجا آنچه مولوی فرموده این است او چه کرد اینجا که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی و مصرع دوم مرد و بیت خارج از کتاب مثنوی است قدس الله [illegible]

[illegible]

تن قفس شکل است زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عشق و خرمی / اینش گوید گاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهانها تا اثر / بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ابطن / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویند که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون سیه نامی بر آمد ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچون و چند / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آی و غرق بحر نور شو

سالوس [1]: مردم چرب زبان و فریبنده و دروغ گو
خداع [7]: فریب باشد
قدح [8]: معجون را گویند
مطبوخ [8]: پخته مسهل که بیمار را [illegible] دهند
کن ذلیل النفس هونا لا تسد [11]: یعنی باش ذلیل و ذلت نفس خود را بطریق خواری بجهة بزرگی مکن چنانکه آیهٔ شریفهٔ واقعه در سورهٔ فرقان اشاره باین است وعباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما یعنی بندگان خاص خدا کسانند که راه میروند بروی زمین با آرامی و چون جاهلان بی ادبانه با ایشان سخن گویند سخن نرم و ملائم با ایشان گویند
تفتیش [14]: جستجو کردن
خسف [23]: فرو بردن

نشف [23]: آشامیدن [illegible] نغول [26]: ژرف هزیمت [27]: گریختن

ای برادر

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهائی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگانرا جان در آرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ رحمن بخوان ای مستبک / تا شوی برستر پریان متهتک

کار ایشانست نه آن نوی پری / گردد از وشن چو کرده پری

نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

٢٢ رسائل: یعنی همدم و همراز

٢٤ اعجمی: بی زبان و گنگ و لال را گویند

٢٥ معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است که یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی ای گروه جن و انس اگر میتوانید که بیرون شوید از اطراف آسمانها و زمین بیرون روید نخواهید شد مگر بتائید خدای تعالی جل شانه

١٣ ایز رباعی: باعتبار آنکه چهار مصرع است باعی گفته است و ٢ قطعه است

٥

هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله جل جلاله له

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی
سر توئی چه جای صاحب سر توئی
چون شدی من کان لله از وله
حق ترا باشد که کان الله له
گه ترا گویم توئی گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها
باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

۱۲ گفت پیغمبر
اشارتست بحدیث نبوی که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من و یاران من که حقیقی اند چون ستاره گانند بهر کدام که پیروی کنید هدایت یافته میشوید

۱۴ طوبی
اشارتست بحدیث نبوی صلی الله علیه و آله که فرمود طوبی لمن رآنی و طوبی لمن رأی من رآنی یعنی خوشا بحال آنکه مرا دید و خوشا بحال آنکه مرا دید هفت مرتبه و ایمان آورد بمن

۱۶ غابرین
گذشتگان

۲۰ نفحه
بوی خوش

۲۱ خواجه‌تاش
متطاردا گویند

۲۲ انطفا
خاموشی آتش

۲۴ فابین
اشارتست بآیه در سوره احزاب انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما نمودیم امانت خود را که عشق منست خود برآسمانها و زمینها

پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است / این نه آن جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ای گلبنت را جانها / خیز و بلبل وار دستان میکن آن
زان دمی کادم از آن مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالت یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران بدان / که نبیند آن بجز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نکو / تا از آن باران عیان بینی خبر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر که باران باریده بود چون جامه‌ات تر نگشت و جواب او

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیزگوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

مرتشی — رشوه گیرنده را گویند
رحیق — شراب خالص را گویند
چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست — یعنی از وجود بیخبر باید شدن ...
سلسلت — آب صاف و روان را گویند
تعریس — نزول کردن مسافر در آخر شب را گویند ...

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بیدارند کاین خود دائم است / وز قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامضی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در نزولش مضمر است
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر دو بیت حکیم سنائی روّح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی بباطن دیده / نور یابی سره بگزیده
سرها دانا اند این رمزی که گفت / در حقیقت نی ز من صدری بگفت
غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
هم چنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود وا هم نشد / وای آنجانی که او عاقل نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من
دور کن از خویشتن انکار و ظن

---

۴ **رغم انف**: مالیدن بینی بخاک

۹ **ازار**: جامهٔ ردایت

۱۰ **خمار**: رو بند زنان

۲۱ **باقیان فی لبس من خلق جدید**: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قاف است که افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی ایا عاجز شدیم از آفرینش نخستین و نمیتوانیم آفرینش دیگر کنیم بلکه ایشان در شک و در ریب هستند از خلق نو و حشر اموات

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار | زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او | در جهان بر غارفان وقف جو | در بهاران جامه از تن بر کشید | تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان | کان کند کان کرد با باغ و رزان | راویان این را بظاهر برده‌اند | هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از آن گروه | کوه را دیده ندیده کان بکوه | آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان | جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک | از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر | گرم و سردش نو بهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است | زان جواهر بحر دل آکنده است | بر دل عاقل هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه بصدق | با خشوع و با ادب از جوش عشق | کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود | حکمت باران امروزین چه بود
این ز باران‌های رحمتهاست یا | بهر تهدیدست و عدل کبریا | این از آن لطف بهاریات بود | یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است | کز مصیبت بر نژاد آدم است | گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان | استن این عالم ای جان غفلت است | هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد اینجهان | هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد | گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو | سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب | رسته ز آوازش خیالات عجب | از نوایش مرغ دل پران شدی | واز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد | باز جانش از عجز پشه گیر شد | بانچه کو پیل باشد بیگمان | پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

تقا: پرهیزکاری
سعیر: آتش افروخته
اکنده: یعنی پر و مملو
وسخ: چرک و ریم

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا کز رشک زهره آمدی
همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست
نیستی کاین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو
تا بگورستان یثرب آه‌گو

گفت از حق خواهم ابریشم بها
کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار
هست این صحرای غیب لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی
بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی
ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که ازان ایوب پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست
نیست نزد آن جهان جز تنگ دست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه در اینجا بدی

امر می‌آمد که هین طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان یثرب خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

کرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
فهم کرده این ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب
در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چو بر نشسته

---

۱ **پاردم**: چرمی که در پس پالان چارپایان میدوزند

۴ **رغیف**: گرده نان را گویند

۵ **نوال**: بخشش را گویند

۱۰ **لاغ**: شوخی و خوش صحبتی باشد

۱۱ **عین ایوبی شراب و مغتسل**: اشارت است بآیه واقعه در سوره ص که خطاب بحضرت یعقوب است ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب یعنی گفتیم بایوب که بزن پای خود بزمین پس از آن چشمه که خود را در آن بشوئی شفا یابی و ازین چشمه بیاشام که گوارا است

۱۳ **برخ**: یعنی پاره و بعض

۱۵ **مول مول**: امر کردن بدرنگ باشد
مول مول زدن یعنی درنگ و تاخیر کردن

منبر ساختن و شنیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله ناله ستون را بصریح و مکالمات الحضرت با او

استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان قائم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران خود بمردندی جهان
نی ز کوران کشت آید نی درو نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل آن عصا که دادشان بینا جلیل
وین عصا تان داد تا پیش آمدید آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا در نگر کآدم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر معجزه موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد بی بیان معجزی بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او هر چه گوید آن دو در فرمان او
باز بان گر چه که تهمت مینهند دست و پاهاشان گواهی میدهند
سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان چون خبر داری ز راز آسمان

از طریق تنکر: یعنی این طریقه معجزه اولیا که منکر و نامعقول است یعنی از تعقل نامه دور است در نزد اهل ایمان مقبول است

حنانه: ناله کننده

حصا: سنگ ریزه

ضریر: نابینا

عصا: اشارت است بآیه ... مثنوی ... فرمان کرد آدم ... پس بیرون ماند

نکر: انکار شده

ناموس: قاعده و قانون

تسلس: سالوس کردن

صرع: ...

قلابان: انکسانی که مس و دو پاره زر اندود و سیم اندود میکنند و بنام پادشاهان ...

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت حق آری ازین قادرترست

گفتش از پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و دبی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن شه جهول
معجزه او دید شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

جهول: جاهل و نادان

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن او

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر بر جه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

اسفد را از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

گرد گورستان دوانه شد بسی — در بعض نسخ (روانه) — در مصراع دوم ازین قدیمه (بسی) بدون الف ضبط شده و مصغر پیر است (جلال)

قراضه: زر ریزه

داد عمری حق که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نخواهم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمرد او جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوئی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / میشود هر دم تهی پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا و باطل

زیر و بم ۱: زیر تار باریک باشد تارهای نازک را گویند و آن ضد بم باشد

عراق ۲: نام دستگاهی است از آوازها

زیر افکند ۲: نام آوازیست از آوازها

چون بطوفی خود ۱۲: یعنی تا که گرفتار خودی و بر گرد خویشتنی طوف میکنی مرتدی و در این حال که گرفتار بخودی اگر چه بخانه کعبه هم آئی باز با خودی یعنی مشغول خویشتنی

عقل جزو از کل ۱۸: یعنی اگر عقل جزو را از طرف عقل کل خواهش پی در پی تقاضا نمیشد بر برای خود پذیرائی نمیکرد

جانفشان افتاد ۲۱: یعنی جانفشانی خود است که موجب نمو نبات و حیوة جانورانست و چنان انتشار نور مینماید که گویا نور از قرص جدا میشود و نور دیگر بجای آن می آید مانند محلی که تهی شود و پر گردد

در دهان ما

گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند	کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدا تو منفقان را ده خلف	ای خدا تو ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین به بود	چون محل باشد موثر میشود	ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران	کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی	چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه ترکان آهی بیناست علی	کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	عدل این یاغی و دادش پیش شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
	در نبی انذار اهل غفلت است	کان همه انفاقهاشان حسرت است	

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول	بهر این مؤمن همی گوید زبیم	در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است	نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای آن چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی	وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حوادثهاش خورد
اینجهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنیت جو	جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
	ور نمیتانی شدن زان آستان	گوش کن باری ز من این داستان	

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش	رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صفا امد	داد او از قاف تا قاف آمده	در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله	قبله حاجت در و دروازه اش	رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب	مانده از جود و عطایش در عجب	آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم
	اندر ایام چنین سلطان را	بشنو اکنون داستانی با گشاد	

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفتگوی را	کاین همه فقر و جفا ما میکشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک	کوزه مان نی آبمان از دیده اشک	جامه ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب

عداد: شماره چیزی را گویند

چیره: بمعنی غالب

ایثار: عطا را گویند

جود و کرم: و ایثار همه بمعنی عطا و بخشش است و تفاوت آنست که جواد بود که حق الله را مانند خمس و زکوة را باهل آن دهند و کرم آنست که زیاده از آن نیز بهر کسی بخشند و ایثار آن باشد که هر چه دارند با وجود حاجت خویش دیگری را بهر خدا ایثار کنند و از آنجاست که حق تعالی در شأن گ... اهل بیت در مدح خانواده رسالت فرماید و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة یعنی دیگران را بر خود اختیار کنند اگر چه خود نیازمند باشند فرج الله

انذار: ترسانیدن باشد

15 صفر: بمعنی خالی است

قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک	مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر و غزاست و عطا	در عرب ما همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم	ما به تیغ فقر بی سر کشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم	چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم	مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسبد دلقش از تن بر کنیم
زاین نمط زین ماجرا و گفتگو	برد از حد عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خار	سوختیم از اضطراب و اضطرا
تا یکی ما این چنین خار کشیم	غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که اگر روزی درآید میهمان	شرمسار ما بریم از وی بجان
لیک مهمان گر درآید سوی ما	دانکه کفش میهمان سازیم توش
بهر این گفتند دانایان بفن	میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان زراقان ایشانرا شیخ و واصل پنداشتن و نقل را از نقد نادانستن فرقان

تو مرید و میهمان آن کسی	که ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیز چون ترا اچیر کند	نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ترا نوری نبود اندرون	نور کی یابند از تو دیگران
همچو اعمش کو کند دارو چشم	چه کند در چشمها الا که ریم
حال ما این است در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننمود ورا هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرورا چون بایزید	روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان	پیش او نینداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام	نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان	گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا	خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود	عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آتش و آب گزندش نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

۲ نسک — بفتح نون غله ایست که او را عدس خوانند لغة

۲ جسک — بفتح جیم و سکون سین مهمله رنج و بلا باشد ۱۲

بی شوت — یعنی شتابی

بی فوت — یعنی ناخوانده

۱۲ چیره — بمعنی غالب است

۱۶ مبا — مخفف مبادا است

۱۸ ابدال — مردان خدا را گویند هفت تن در این عالم از ایشان هستند و در قطب ایشان میباشند نفع الله الحسنی

۱۵ یشم — سنگ خاره

لیک تا در طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری کرد در شب قبله را / قبله نی وان نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را رو می نماید خانها / که ندید آن هیچ شخص سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیلی تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست / از غبار و گرد باد بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وانچنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پارهایست / جزو مرگ از خود بران گر چارهایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دان که شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر او را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانعتر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوهات باید که شیرینتر شود / چون رسن تابان نه واپستر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مالمال
من روم سوی قناعت دلقوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما از مقام تو نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبرت ترهات / دور کن اندل که تا یابی نجات

---

2 تحری: صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن و طلب سزاوارتر و بهتر کارهای عقلی و نقلی کردن

نسخه بود

نسخه شد

نسخه: چون نپاید هیچ مگو ز او اینو

10 معیل: 11 صاحب عیال را گویند

16 کاسد: بمعنی ناروا(ج)

19 شناعت: کار قبیح و زشت را گویند

29 ترهات: سخنهای بیهوده باشند

از غبار و گرد باد و بود ماست نسخه

کبر زشت

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند از دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی / در هوا چون پشه را رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقر فقرا بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر فقرا و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / مارگیرم مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

در بیان آنکه جنبش هر کسی از آنجاست که ویست

---

۱ بروت: سبلت را گویند

۱ بیت العنکبوت: کنایه از بی‌ثباتی است و اشاره است بآیت درست عنکبوت که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت یعنی سست‌ترین خانه‌ها خانهٔ عنکبوت

۴ بگ: مخفف بیگ است یعنی بزرگ

۴ چالش: جنگ و جدل

۶ عقیله: پای بند

۲۱ کاله: متاع

۲۵ فخر: اشاره بحدیث نبویست که فرمود الفقر فخری

۲۵ مارگیرم مارگیرم: یعنی تو مرا مارگیر و مارگه گفتی قبول کردم لیکن اگر بگیرم برکنم دندان او را که جز از سرکوفتن

هر کسی از خیرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سفید بود و از همه تابهای دیگر اولیتر و راستگوتر باشد

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه گردی گرد سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
این ارحاع می بلغی مرا / زین تحری تا نه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر آن آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این دنبها نیستم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پالهنگ کشتن بهست از گفتن تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

۱۱ مصقول: صیقلی شده
۱۳ دو تو: یعنی دو چندان
۱۸ ستیر: مستوره
۱۹ اصم: کری
۱۹ شم: بوئیدن
۱۹ اخشم: خداوند بینی که حس بوئیدن ندارد
۲۰ اهرم: مخفف اهرمن دانسته‌اند و در این شعر معنی درست نمی‌یابم و در نسخ قدیم هم نبوده معلوم شد که از مولوی نیست و از الحاقات است
۲۱ توسن: اسب سرکش و مرد تندخو را هم گویند

گنجا
پرده در پنهان شوند
نسخهٔ قدیم

المجلد الاول

۲۴

زن در آمد از طریق نیستی	گفت من خاک شمایم نی ستی	جسم و جان و هرچه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست آن بهر تو است	تو مرا در دردها بودی دوا	من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این	از برای تست این بانگ و حنین	خویش من والله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی	از ضمیر جان من واقف بدی	چون تو با من اینچنین بودی بظن	هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون	تو چنینی با من ای جان را سکون	تو که در جان و دلم جا میکنی	زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه	ای تبرای ترا جان عذرخواه	یاد میکن آن زمانی را که من	چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است	هرچه گویی پخت گوید سوخته است	من سپاناخ توام هرچه پزی	یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم	پیش حکمت از سر جان آمدم	خوی شاهانه ترا نشناختم	پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم	توبه کردم اعتراض انداختم	مینهم پیش تو شمشیر و کفن	میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن	در تو از من عذرخواهی هست سر	با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست	ز اعتماد او دل من جرم جست	رحم کن پنهان ز من ای خشمگین	ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد	در میان گریه بر رو اوفتاد	گریه چون از حد گذشت و هایهای	زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید	آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود	آنکه از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست	عذر ما چه بود چو او در عذر خاست	آنکه جز خونریزیش کاری نبود	چون لگدکوب زهی سوداوسود
آنکه جز کردن کشی نامد ازو	خوش در آید با تو چون باشد نکو	زین للناس حق آراسته است	زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها آفرید	کی تواند آدم از حوا برید	رستم زال ار بود از حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا میزدی	آب غالب شد بر آتش از نهیب	ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را	نیست کرد آن آب را کردش هوا	ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی	باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست	مهر حیوان را کمست آن از کمیست		

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحبدلان	باز بر زن جاهلان غالب شوند	زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	زانکه حیوانیست غالب بر نهاد	مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
	پرتو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن گوییا مخلوق نیست	

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارة خدا دانستن

ستی: بی‌بی خانم را گویند

شمن: بت‌پرست

سپاناخ: اسفناج

با: آش است

گریه بود فتح ننهد این دو بیت یک بیت است و مصراع اول بیت اول و مصراع دوم بیت دوم را با هم آورده‌ایم صورت دو مصراع دیگر خارج است

زین للناس: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران است زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شد دوستی خواهشها از زنان و پسران برای مردمان

چون پی یسکن الیها: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف است هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا است که آفرید شما را از نفس واحد که آدم باشد و آفرید از ضلع او جفت او را که حوا باشد تا آرام گیرد آدم بآن

فراق

و زحمزه: نسخه

برزد

این دو بیت از نظامی گنجه است که در داستان شیرین و خسرو فرموده

بنزد عقل هر داننده هست   که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر   قیاس چرخ گردان را همی گیر

مرد از ان گفته پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم   بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم رای   کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر   گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد   پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم   گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن   عذر من بپذیر و بشنو این سخن

کافر پیر پشیمان می شود   چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت حق پر رحمت است پر کرم   عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون با حقتعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر آن ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده   نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم   ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده   ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند   مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند   ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من   زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات   میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی   شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کجیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب   من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم   چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود   پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظهٔ مغزم کند یکلحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست   رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود   عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

۲۲ موصل پیوند کرده شده
۲۳ چونکه

چون گل از خار است و خار از گل چرا ... هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست ... همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست ... گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی ... زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها ... گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود ... نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد ... بلکه نیست آن هست را وا داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست ... بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود ... وز درون میراندت با چوب رد
تو همی اندر آتش سوزان چه برد ... تو همی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونست ای سلیم ... نفرت فرعون دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است ... کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان ... در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا ... نه باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما ... از جهاتش شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته ... در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا ... کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات ... تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال ... جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع اینجهان و آن جهان ... مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال ... زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند ... کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند ... زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست ... کاو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا ... سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد از رشاد ... جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر ... میکشاند هر طرف از حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها ... بر مثال اشتران تا انتها
مر در ایشان بنگر آخر ز اعتبار ... یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ... دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز ... منتظر موقوف خورشید و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره ... شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه ... پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون ... رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان ... فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد ... کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ... کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست ... وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی ... دور بودن مر نفس را ز جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقهٔ را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

حکیمک — تصغیر حکیمک برای تحقیر است و مراد حکیم طبیعی مذهب است چنانکه در بارهٔ نحو نوشته است چون طبیعی اعتقادی کرده است و مولوی در اینجا بر حکیمک طعن میزند و بعد سخن او را بحالت اشقیا تمثیل میکند در آنجا که گوید پس ز دفع خاطر اهل کمال

اسفل — پست

علا — بلندی

مقناطیس — آهن ربا

عاصفات — بادهای وزنده

سغبه — زبون و مغلوب

قل یا عباد — اشاره باین آیه واقعه در سورهٔ زمر است که یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا یعنی بگو ای محمد با خلق که ای بندگان من که اسراف کردید بر نفس خود ناامید مشوید از رحمت خدا که خدا تمام گناهان را که کرده اید بتمامی در این آیت توان بود که مقصود از یا عبادی بگو ای محمد که خداوند گفت ای بندگان من بوده شد که بگو ای بندگان من

المجلد الاول

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت و طلب معنی آن	زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	از برای آب چون خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله و سقیاها چه کرد	شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بو مثال اشترست	نفس کبر و مرو الجوزی برست	روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان	بی‌خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله	تا که گردد جمله عالم را پناه	گر نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان	آفتی آید که دارد سه نشان	رنگ روی جمله‌تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	در سیم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جمله بتک	در پی اشتر دویدند چو سگ	کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن	می‌گریزد جانب رب المنن	گفت دیدید این قضا مبرم شدست	صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش	که بجا آرید ز احسان و برش	گر بجا آید دلش رستید از آن	ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر	چشم بنهادند آن را منتظر	روز اول روی خود دیدند زرد	می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت گم	شد سیه روز سیم روی همه	حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند	در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	از چنین زانو زدن بیمت کنند	منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت	ناله از اجزای ایشان می‌شنید	نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت هایها	کو بها جانفزای دلربای	ز استخوانهاشان شنید او نالها	اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد	گفت ای قومی بباطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان	من بگفته پند شد بند از جفا	شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من	شیر پند افسرد در رگهای من	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جور شما	در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته	در شما چون زهر گشته آن سخن	زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون	غم شما بودید ای قوم حرون	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند	ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر	نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر	کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین	کیف آسی خلف قوم آخرین
باز اندر چشم دل آن گریه یافت	رحمتی بی علتی بر وی بتافت	قطره می‌بارید و حیران گشته بود	قطرهٔ بی علت از دریا بجود

[٢] **ثبور** — یعنی وای بیت

[٤] **ناقة الله** — اشاره بآیهٔ کریمه در سورهٔ شمس فقال لهم رسول الله ناقة الله وسقیاها فکذبوه فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسوّیها. یعنی گفت قوم را صالح که واگذارید شتر خدا را و آبخورد او را، پس تکذیب کردند او را و پی کردند شتر را، پس عذاب فرستاد ایشانرا و هلاک نمود

[١٦] **منکدر** — تیره و آلوده

[١٧] **ملحمه** — نزاع و حرب را گویند

[١٨] **جاثمین** — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ هود فاصبحوا فی دارهم جاثمین یعنی صبح کردند در خانهاشان کشته و بزانو درآمده در هلاک

[٢٠] **تفت** — گرم و گرم شدن از خشم و گرمی آتش و امثال آن و نام گیاهی است که بیخ آن خیبون آورد

[٢٧] **حرون** — سرکش

[٢٨] **نفر** — گروه

[٢٨] **کیف آسی** — یعنی چگونه غم خورم و محزون شوم از برای ایشان بعد از آنکه کفر ورزیدند

عقل میگفتش که این گو بر زدن / بر چنان افسوسها شاید گریست
بر چنین مکری نکو بر فعلشان / و سپاه کینه بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بوسه‌شان و سجده و افسونشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر تر فی بکران
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دور شر اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در ریش بو بوئی برد / وان دگر چون زر بدست بنهد دگر
پس لبش رد ش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسائی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بموئیت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوش گوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی ضر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی خطل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

انگیز کرد یا چند شود دیگر بس ازان ایشان بحدیث نبوی که میفرماید ان لله عبادا یعرفون الناس بوجوههم ولله عباد یعرفون الناس بالفراسة ولله عبادا یمشون فی الناس کما یمشی الارواح فی الاجساد ولله عبادا یمشون فی الناس کمشی المرض فی الاعضاء یعنی بدرستیکه خدا را بندگانیست که میشناسند مردم را بوجوههم و بندگانیست که میشناسند مردم را بفراست و بندگانیست که راه میروند در میان مردم مانند روح در اجساد و بندگانیست که راه میروند در میان مردم مانند مرض در اعضا

مرج البحرین اشاره بآیه واقعه در سوره الرحمن مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی رها داد دو دریا را یکی شور و تلخ و یکی شیرین و گوارا در میان انها حاجبیست که یکدیگر ملاقات نکنند و آمیخته نشوند

اختلاط آمیخته شدن

رباط کاروانسرا **عقد** گردن بند

شبه سنگی است سیاه و شفاف

طالح بدکار **منتبه** از خواب آگاه

سورة الانعام اشاره بآیت که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا واجل مسمی عنده ...

گرچه آنجا آن گزند آنجا بود
باز در خم اوش تلخ و حرام

چون بنجا در رسد دستش بود
در مقام سرکگی نعم الادام

آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک

نیک آن باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه اگر ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صدق الله العلی العظیم

رب هب لی از سلیمان آمده است
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان
بیم سرها بیم سرها بیم ذهن
با چنان قوت که او را بود هم
چون بر او بنشست ذهن اندکی
هر کرا بد هی و بکنی آن کرم

گر ولی زهری خورد نوشی شود
که مده غیر مرا این ملک و دست
سر من بعدی ز بخل او مدان
امتحانی نیست ما را مثل این
موج آن ملکش فرو می بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست و انکرهم منم
شرح این فرض است گفتن لیکن

ور خورد طالب سیه هوشی شود
تو مکن با غیر من این لطف و جود
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
پس سلیمان همتی باید که او
خوان که القینا علی کرسیه
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
او نباشد بعد او باشد منی
باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

این حسد را ماند اما آن نبود
مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بکند گرد ذهن صد هزار از زنگ
چون نماند از تخت و ملک خود بهی
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود معی چه بود منم بی مدعی

مخلص ماجرای عرب جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مرد که نفس است و خرد
زن همی جوید حوایج خانقاه

باز میجوید درون مخلصی
نیک بایست است بهر نیک و بد
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو بایسته درین خاکدان
نفس همچون زن پی چاره گری

این مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل

در مقام سرکگی — اشاره بحدیث است نعم الادام الخل یعنی خوب نان خورش است سرکه ۱۲

رب هب لی — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است از قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی خدایا بده مرا ملکی که سزاوار نباشد دیگری را بعد از من ۱۲

والقینا علی — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است کر ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی بدرستی که امتحان کردیم ما سلیمان را و نشاندیم بر تخت سلطنت او شیطان را بر هیکلی که او باز گشت و انابت کرد تضرع نمود

هر کرا بدهی ...

حوایج — بفتح تر که با کوشش بزرگ ...

با ... گردم

حوایج خانقاه ...
گاه خاکی جوید و گه ...

عقل جزوین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که آن مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر که حق بود گاهی غلط / که گزنده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / نفث گردد و از اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و افنا / چون درختی گشت عالم در ثنا
ور بماهیت بگردانی نظر / دور دورند اینهمه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ور زن

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در الواح و در ارواح بود
یا بدادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پیش و بیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

مرائی ریاکننده

جد در کاری سخت پیروی کردن

حاصل فعل برونی دیگرست

آنکه حس ینظر اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله است یعنی بپرهیزید از نظر فراست مؤمن که او بنور خدا می‌بیند

بسر نیکوئی

چون محبم حب یعمی و یصم اشاره بحدیثی است که پیغمبر فرمود حبک الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی تو چیزی را کور و کر میسازد ترا از عیبهای آن

علم الاسما اشاره بآیه قرآنی در سوره بقره است که وعلم آدم الاسماء کلها

در دل مؤمن اشاره بحدیث قدسی

جسم خاکت را از اینجا تا فکند / نور پاکت را در اینجا تا فکند — آنکه جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بشتافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین — چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از این تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا — نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط — هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را ز شما / لیک میخواهیم آواز شما — زانکه این دمها اگر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک — تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا — حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف — حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکه که بدو دارم رجوع — گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم — دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است — نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادباری تا کی میروی — دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده — گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی — همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم — لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان — شب پرا گر نظر و امکان بدی / روزشان جولان و خوش حالی بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود — زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم — پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ — کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ناندرون میبایدم / نی گواهی بر زبان میبایدم — صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

۱ چه گر مرد

۵ رحمت من بر غضبم سابق است اشاره بحدیث قدسی است که سبقت رحمتی علی غضبی

۱۹ لیتنی کنت طبیبا یعنی کاش بودم من طبیب دانای حاذق تا میرفتم با کمال خود بسوی لیلی اشاره بشعر مجنون است یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت طبیبا مداویا

۲۰ قل تعالوا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا یعنی بگو بیائید تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده خداوند بر شما آن اینست که شریک مسازید چیزی را با خدا و بوالدین احسان کنید لای والا تشرکوا زاید کرده اند

۲۳ شنگ شوخ و ظریف و رعنا

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر از این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر و زیور فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزهٔ با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون آن شهی این است راست

وآن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
هم چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا

تا ز جوی تا بزین و تا زیاب / آنکه از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آبرا و مهر بر وی نهادن بر سبو

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علتند و نیم کور

مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت چون جواهر یافته / اهل معنی بحر را دریافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وآنکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر

مفازه: بیابان هلاک را گویند

اشتری: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خرید خدا از مؤمنان جانها و مالهای ایشانرا که بعوض باشد ایشانرا بهشت

کفت غضوا عن هوی ابصارکم: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو مؤمنانرا که چشمها از نامحرمها بپوشند ونگاه دارند فرج خود را از زنا که این پاکتر است برای ایشان

ارواق

سکر: مستی

صحو: هشیاری

مصلی: جای نماز

مطر: باران

کریم را صبر بیش بود که بر در او بماند با صبر کمال گدا و نقص کرمست

بانک می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چونکه آیینه جو است هان / دم بود بر روی آینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانک کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو است او مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست وانکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر او

لیک درویشی که آن تشنهٔ خداست / هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود در روی آب / ان نجی آبی نکو در خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگارد بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وان غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

٥ بانک کم زن ای محمد بر گدا — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی که واما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را زجر مکن و صدا بلند مکن

١٥ لوت — اقسام طعامهای لذیذ

٢٠ چیر — غالب

٢١ زاک — زاج است

٢٤ معنی این سه بیت چنین تواند بود که نقشهایی که در این حمامهاست یعنی جسم ظاهری انسانی از بیرون تماشا کن که حقیقت انسانی استعانت با بهای شیشه است که در بیرون جامه کن و جامه‌ای نشانند تا کسی که بدرون آن در نیاید بعضی مثل نقشهای جسمی و حقیقت حال آنها نمی‌تواند نمود تا در مرتبه نقش و صورت مقام دارد بغیر از صورت چیزی نمیتوانی دید و بحقیقت نمی‌توانی پی برد و جامه بیرون کن یعنی از وجود ظاهری برآ

باز میگردم سوی قصهٔ عرب — از زبان و سر و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند — پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید — بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روشان نشان مهر تست — ای تو شان خوش فر ز زر جعفریست
ای که بگذیدارشان دیدارها — ای نثار دیدشان دینارها
ای همه منظور نور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنیدان کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمده — بر امید لطف سلطان آمده
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های دید هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن بچارم آسمان
نام آدم دانهٔ گندم شده — تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خورد — ساعد شه یافت و با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ و با لطف پدر
پیر مکتب آن یکی صدر رشید — ماهیانه داده و بگذشته
آمد عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی — تیغ در کف بسته بر میثاق قهر
کشته اند در شرع امیر المؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علفکش سوی بوی آن شده — بیخبر بر گنج تا که باز ده
تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جوی خود عکس قمر
من بر این در طالب جز آمدم — صد دگر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صد جهان
نان برون برد آدمی را ازین — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک — بیغرض گردم در این شیون فلک
بیغرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد و جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب باز آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن فی الحرة این شد مثل — فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار

---

۲ **نقیب** مهتر و دانای قوم

۳ **وجه العرب** یعنی بزرگ و ناموَر عرب چنانکه گویند فلان وجه العرب

۴ **زر جعفری** زر خالص بی‌غش را گویند بعضی گویند منسوب بجعفر برمکی که او زر خالص کردی و بر مردمان بخشیدی و بعضی گویند نام زرگریست که در صافی کردن زر استاد بود

۸ **فرجه** گشادگی بالفاء مهمله از فرج نیز میتواند بود

۱۲ **عباس** نام عم حضرت رسول است که در غزوهٔ مکه بحرب آمده و آخر بشرف اسلام مشرف شد

۲۸ **ریش گاو** احمق و کول

۲۸ **کف در ضعیفی** اشاره است بمثل الغریق یتشبث بکل حشیش چنانکه بجای ضعیف حشیش نوشته اند

۲۹ **فازن** در امثال عرب که گفته‌اند ان سرقت فاسرق الدرة وان زنیت فازن بالحرة یعنی اگر دزدی کنی و این ننگ بر خود نهی در تا بدزد و ببند نرخ مقدار را کو زنا کنی در زن با...

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بی‌خبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / ماند دیوار سیه مانند بجا
او بماند دور از مطلوب نیز / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمّغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلاست / خار میخور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندند شان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام

سپردن عرب هدیه یعنی سبو را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرابی با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود آن عرب / چون بگفت او دید بد هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بجو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

---

٤ مدمّغ: متکبر و خودبین و بدمغز
٦ حشم: کس بندگان
١٣ گول: گودال
١٤ گوله: با کاف فارسی گوده
١٥ خوض: فرو رفتن در آب و غیره
١٧ شنگ: شوخ
٤ کرد — نسخهٔ قدیم
٢٦ آشنا: بمعنی شنا است
٤ گفت نی ای خوش جواب خوب رو — نسخهٔ قدیم
٣ غرق این — نسخهٔ قدیم

[illegible]

فقه

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله میبریم — گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کاو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما — آن نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبو مثلت پر ناموس و ننگ — شد حجاب بحر آن از بس تنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد — آن جهان بخش و آن بحر داد
که بوی ده این سبوی پر ز زر — چونکه واگردد سوی دجله‌اش ببر

از ره خشک آمدست و از سفر — از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند بخت را — خوش فراموشش شود آنجایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو — پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دید دجله — سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف این شه وهاب را — وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود — آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر — کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست — کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطرهٔ از دجلهٔ خدا — آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند — بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده — آن سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته — صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال — عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب — خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران — زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور از این — تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی — تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی — بیخبر چون نقش دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکاری خوش دود

آن عرب را بی‌نوائی میکشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بینوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست — اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محمود دان — همچو دشنام لب معشوق دان

گشت آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی — طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مؤمنی — کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن — چونکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیست — نقش بت بر نقد زر عاریتست

۹ مزید — افزونی

۱۵ گنج مخفی — اشارتست بحدیث قدسی که فرماید کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من که خداوندم گنج نهفته بودم پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را برای آنکه شناخته شوم بعد ایجاد و تکمیل مخلوقات یکی آنکه بنای آنها بر محبت باشد دیگر آنکه مقصود از این آفرینش شناخت حق است و در اینجا لطیفهٔ دیگر بخاطر می‌رسد و آن اینست که شناسای کامل که برتر از آن تصور نشود محمد و آل اطهار او داخل است پس نتیجهٔ آفرینش ایشانند و دیگر موجودات خلقت مردم فرع بود و مقصود ظهور ایشانست صلی الله علیهم ما دام اللیل والنهار فرج الله — المجنی

۲۹ وثن — بت را گویند

۱	هر کسی کو کلبی را مون	وز فضائع هر مکس مکذا رود	بت پرستی چون بمانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
۲	مرد حجی همره حاجی طلب	خواه هندو خواه ترک و یا عرب	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
۳	گر سیاهست او هم آهنگ توست	تو سپیدش خوان که همرنگ توست	این حکایت گفته شد زیر و زبر	همچو فکر عاشقان بی پا و سر
۴	سر ندارد چون ز ازل بودست پیش	پا ندارد با ابد بوده است خویش	بلکه چون آبست هر قطره از آن	هم سرست و پا و هم بی هر دوان
۵	حاش لله این حکایت نیست هین	نقد حال ما و تست این خوش ببین	پیش هر صوفی که او با فر بود	هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
۶	چون بود فکرش همه مشغول ها	تا بماند زن او فکر مثال	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	جمله ما یؤفک عنه من افک
۷	عقل را شو دان و زن این نفس و طمع	این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
۸	جزو کل نی جزوها نسبت بکل	نی چو بوی گل که باشد جزو گل	لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانگ قمری جزو آن بلبل بود
۹	گر شوم مشغول اشکال و جواب	تشنگان را کی توانم داد آب	ور تو اشکالی بکلی و حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
۱۰	احتما کن احتما ز اندیشها	زانکه شیر نرنند در این بیشها	احتماها بر دواها سرورست	زانکه خاریدن فزونی گر راست
۱۱	احتما اصل دوا آمد یقین	احتما کن قوت جانت ببین	قابل این گفتها شو گوشوار	تا که از زر سازمت من گوشوار
۱۲	گوشواره چه که کان زر شوی	تا بماه و تا ثریا بر شوی	اولا بشنو که خلق مختلف	مختلف جانند از یا تا الف
۱۳	در حروف مختلف شور و شکیست	گرچه از یکرو ز سر تا پا یکیست	از یکی رو ضد و یکرو متحد	از یکی رو هزل و از یکروی جد
۱۴	پس قیامت روز عرض اکبرست	عرض او خواهد که با زیب و فرست	هر که چون هندوی بد سودائیست	روز عرضش نوبت رسوائیست
۱۵	چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد جز شبی همچون نقاب	برگ یک گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
۱۶	وانکه سر تا پا گلست و سوسنست	پس بهار او را دو چشم روشنست	خار بی معنی خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
۱۷	تا بپوشد حسن آن و ننگ این	تا نبینی ننگ آن و رنگ این	پس خزان او را بهار است و حیات	یک نماید سنگ و یاقوت زکات
۱۸	باغبان هم داند آن را در خزان	لیک دید یک به از دید جهان	خود جهان آن یک کس است و اشرات	هر ستاره بر فلک جزو مه است
۱۹	خود جهان آن یک کس است و باقیان	جمله اتباع و طفیلند ای فلان	او جهان کامل است و مفرد است	نسخهٔ کل وجود او بداست
۲۰	پس همی گویند هر نقش و نگار	مژده مژده نک همی آمد بهار	تا بود تابان شکوفه چون زره	کی کنند آن میوها پیدا گره
۲۱	چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چونکه تن بشکست جان سر بر کند	میوه معنی و شکوفه صورتش	آن شکوفه مژده میوه نعمتش
۲۲	چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	چونکه آن کم شد شد این اندر مزید	تا که نان نشکست قوت کی دهد	ناشکسته خوشها کی می دهد
۲۳	تا هلیله نشکند با ادویه	کی شود خود صحت افزا ادویه	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۲۴ ۲۵ ۲۶

در صفت پیر و مطاوعت کردن باو

۲۷	گرچه جسمت نازکست و پیر زار	بر نمی آید جهان بی تو کار	گرچه جسم نازکت را زور نیست	لیک بی خورشید ما را نور نیست
۲۸	گرچه مصباح و زجاجه گشته‌	لیک سرخیل دل و سر رشته	چون سر رشته بدست و کام تست	درهای عقد دل ز انعام تست
۲۹	بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان	پیر تابستان و خلقان تیرماه	خلق مانند شبند و پیر ماه

یؤفک عنه اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والذاریات است یؤفک عنه من افک یعنی رو گردانیده شد ازان هر کرا رو گردانیده شد ازازل

احتما پرهیز کردن و ناشتا است بعلاجی که یکی از بزرگان فرموده که الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء

هزل جد شوخی مقابل

طفیل نام شخصی بوده که ناخوانده بمهمانیها و عرسها میرفته ازان الطفیل العراس خوانده اند لهذا که هرکه ناخوانده بجائی رود او را طفیلی گویند و نسبتش باو دهند

زبید شکل است که بار بیرون قلبست

زجاجه شیشه

تیرماه نام یکی از ماهها فارسی است و انجا مقصود خزان

مضر دارو یعنی کاری کرا حتما کند دارو نیکند چه دارد

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
اوحد است و پیر هستیش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / انّ من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم‌تر باشی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

داهی: زیرک

نُبی: بضم نون قرآن مجید

شاوروهن: یعنی مشورت کنید از ایشان پس خلاف ایشان کنید بدرستیکه هر که خلاف ایشان نکرد تلف شود. اشاره بحدیث شریف ... شاوروهن و خالفوهن یعنی از زنان مشورت کنید و خلاف کنید ایشان که آن راه صواب است

چون یضلک: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه در زمین کردیم پس حکم کن میان مردم براستی و در پی مرو خواهش نفس خود مکن که اندازد ترا از راه خدا

یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند — تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو — از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادراً این ره برید — هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر — تا کسی کو هست بیرون در
فرق بسیارست و ناید در حساب — آن ز اهل کشف و این از اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون — ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان — در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند — میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت نیابی که زنند — از سر سوزن کبودیها شدند
سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم — گفت بر شانه‌گهم زن این رقم
تا شود پشتم قوی در روز رزم — با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو — گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز — گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها — تا بدیر انگشت در دندان بماند
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو بر کل میشود

هذا فراق — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف در حکایت موسی با خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون خضر به موسی بوخرت خضر اراده نمود در کشتن غلام و سوراخ کردن کشتی و تعمیر دیوار خراب خضر گفت این است جدائی

یدالله — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است که یدالله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای همه دستهاست در بیعت

یار باید — اشاره بجانب نبوت که الرفیق ثم الطریق است یعنی اول همراه بعد از آن راه باید

سبق — بالا رفتن و پیش افتادن

همام — شخص بزرگ و بلند

منتجم — فروزان

عن کهفهم — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف است وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بِه استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب بارها بد فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

امر شاورهم
ظانین بالله
مال دنیا
کل شیء

هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء هالک نبود جزا	زانکه در الاست او وز لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند		رد باب است او و بر لا میزند	

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم که کسی از یاران را نمیشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد	گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	که پزد که وا رهاند از نفاق	چون توی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق یار سوزید از شرر	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب	تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ	نیست گنجایی دو من در یک سرا	چون یکی باشد همه نبود دوی	هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونکه یکتایی درین سوزن درآ	رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز بمقراض ریاضات و عمل	دست حق باید مر آنرا ای فلان	کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود	کل یوم هو فی شان بخوان	مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست این	کو سه لشکر را روانه میکند	لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان	لشکری از خاکدان سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک بیش ازینها میرسد	آنچه از حق سوی جانها میرسد	آنچه از جانها بدلها میرسد	وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر	از پی این گفت ذکری للبشر	این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله من	نی مخالف چون گل و خار چمن	رشته یکتا شد غلط کم شو کنون	گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچو کمند آمد جذوب	تا کشاند مر عدم را در خطوب	پس دوتا باید کمند اندر صور	گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد	همچو مقراض دوتا یکتا برد	آن دو انبازان گازر را ببین	هست در ظاهر خلافی زان و این
آن یکی کرباس را در آب زد	واندگر انباز خشکش میکند	باز او آن خشک را تر میکند	گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما	یکدل و یک کار باشد در رضا	هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک تا حق میبرد جمله یکیست
	چونکه جمع مستمع را خواب برد	سنگهای آسیا را آب برد	

کل شیء هالک [1] الا وجهه این آیه سورهٔ قصص واقع شده یعنی هر چیز در معرض فنا و زوالست مگر ذات پروردگار عالم جل جلاله

با جمل سم الخیاط [13] سم الخیاط سوراخ سوزن و جمل شتر را گویند کنایه است از تو ممتنع و تعلیق باشیا محال چنانکه نداوند درسورهٔ اعراف فرموده و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی مشرکان داخل بهشت نشوند مگر وقتی که شتر از سوراخ سوزن برون رود

کی شود باریک [14] [illegible]

هو فی شان بخوان [1]

شو [2]

حروف [15]

همبازان [3]

خلافی زان و این

اکمه [15] کور مادرزاد را گویند که چشم خانه او بحو[illegible]

کرباس را در آب زد [5]

ابرص [15]

بر ضد می‌تند [6]

اضلاب [17] اهات [17]

باشد در رضا [7]

باحق [8]

[illegible]

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانک و بی تکرارها / تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با کشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنکتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنک / تنکتر آمد که زندانیست تنک
علت تنکیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد / تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

ادب کردن شیر کرک را جهت بی ادبی او

کرک را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرک پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / کفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و کفت کین کاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانکر خرکوش بهر شام هم / شبچره این شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرک / کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی کرو / هر سه را بر کیر و بستان و برو
روبها چون جملکی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر کردون هفتم نه برآ
چون کرفتی عبرت از کرک دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از / مرک یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن کرک خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن کرکان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن کرکان عیان / بنکرید و پند کیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیکران از حال او / عبرتی کیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا را با خدا می پیچید

بنکرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون ز جان مرده بجانان زنده‌ام / نیست مرکم تا ابد پاینده‌ام

طاحون: آسیا

امر کن: اشارتست بقاعده مقرره مسلمه حکما که کویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد یعنی یکانه از جمیع جهات جز یکی صادر نشود و امر کن که فرماید اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

چون بردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌ننگروی — غرّش شیران از او می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را همی بُد ارزنی

او برون رفته بُد از ما و منی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش — فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما — بو که دریابید گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — مُلک مُلک اوست مُلک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود — زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

مؤمن او مؤمنی تو بی گمان — در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند این نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپ شان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند

خاص جان این صوفیانند ای پسر — ساده و آزاده و افکنده سر
سینها صیقل زده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آیینه باشد و السلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی — تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه

مید — دست بود و قوت نیز باشد و دست بفارسی بمعنی قوت و توانائی آمده و در اینجا از ید همان قوت خواسته فرج الله المحشی

چونکه خرمن — اشارت است بدینمعنی که اگر خرمن کنند که جو و گندم باشد عشر از آن زکوة باید داد و در احادیث وارد است که ادای زکوة دفع آفات کند و هر مال که زکوة ادا نکنند از آفات مامون نباشد فرج المحشی

الیس الله — اشاره بایه واقعه در سورهٔ زمر است الیس الله بکاف عبده الی آخره یعنی آیا نیست خداوند کفایت کننده مر بندهٔ خود را استفهام انکاری است یعنی خدا کافیست بندهٔ خود را

موقن — یعنی یقین کننده

بیستند — یعنی بایستند

تقوی القلوب — اقتباس از آیه واقعه در سورهٔ حج است و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب یعنی هر که بزرگ دارد نشانهای خدا را پس آن بیاید ملت آنکه آنها از پاکی دلهاست

وساده — متکا است

محاق — وقت اجتماع شمس و قمر

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / بانعطافی ز سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمده / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مرد بعد مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دستاویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بشوری رو بروز / نیستشان خوفی و لاهم یحزنون
میرود این هر دو از مرد مرید / بیخبر زین هر دو ایشان در مزید
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

صحو: هشیاریست
طاحون: آسیا را گویند
جئتمونا: اشاره بآیهٔ ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة
یهجعون: اشاره بآیهٔ کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون وبالاسحار هم یستغفرون
ارض الله: اشاره بآیهٔ ان ارض الله واسعة

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله هستهاست
هر آنکه بینی پالودگی است / وآنچه این هستی همه آلودگی است
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وآن حقارت آیینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین‌رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی‌کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وآن مگس اندیشه‌ها وآن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم در آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نه پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زدی و آن آیت را پیش از پیغمبر خواند و گفت که من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست اینت عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست

مشتغل: یعنی اسباب مشغولی
درزی: خیاط را گویند
جذوع: جمع جذع تنهٔ درخت خرما
درودگر: نجار را گویند
انا خیر: یعنی غرور بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک آفریدی
نساخ: نسخه‌نویس
مستنیر: طلب نور کننده
ینبوع: چشمه را گویند
گفت اغلالا: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یس است که فرموده است انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی بدرستیکه کردیم در گردنهای ایشان اغلال و غلها پیوسته است تا بزنخهای ایشان پس ایشان در کشیده مانند و قرار دادیم از پیش روی ایشان سد و حجاب و از پس

شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافته ست / آن ز همسایه منور تافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگویدشان کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت تو را گوری کنند / کشکشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برون آرد ز تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه می‌رانی فرس

۷ بینی مکن — از اشتلم عزت کنند که فلان شیخ باشد یعنی فلان بینی خود کو کشید این کنایت از این است که کبر و خودبینی نمود و این بیت میگوید بینی بر مکن و عجب و کبر را دها کن و خودبینی مکن

۸ رباط — کاروانسرا

۸ سماط — صفره دان

۱۲ مزبله — جای کثافت

۱۳ غنج — یعنی کرشمه

۱۳ گرم دار — دوست دارات

۱۳ گور

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعورا خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
دهرها نواد دنیابان چون کشند / بیکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینند اهل ده که بر نهند / رو بتا ایشان بوستان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نبیند ایشان را
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کام انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون بود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر گر درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از کلهٔ غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر جوی اوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / آنکه باشد جز ز جان ای پرهوس
گاه جیمش میکند که حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
که یمینش میبرد گاهی یسار / که گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

سغبه: مغلوب و مفتون
ثمود: قوم صالح است
عاد: قوم هود را گویند
قذف
خسف
زند: نادره ضعیف

باز م این باد از بر مؤمنان / کرده به صلح و ز رغبات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از او و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی کو مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید خود را حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس از گمان / باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزادمرد
گوشیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
گرد آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت سم / گفت نوشت باد افزون گشت خشم
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غم زبر
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود / این زمان آن محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

مرا — ستیزه
چو نشد — یعنی رنجورانی بستان رنجور ... فایکند
چاک ران — فرج مفتوحات
صدا — آنست که چون در پیش کوه آواز در اندازند از آن کوه آواز بر آید و در اینجا چون بگویند نور وحی بر ایشان تافت و عکس بر او داد و بکاتب افتاد بخود هم لحن مرغان خدا پنداشت اگر چه او بد صفیر باشد و صفیر او مانند صدا بود که از کوه باز آید فرج الله الحنفی
با / ابا — هر دو آش بوده که اینکه ابا را مفرد استعمال کنند آش مطلق خواهند و با را ترکیب کنند و گویند ماشبا و سکبا و مانند آنها را آش ماش و سرکه قسما اینها را خوانند فرج الله الحنفی
نمط — قسم و گونه
سقط — سخن گفتن بد

چون کنی که خود ده باشدش — می بشوراند دلش تا بی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او — کاین سلک زن روسپی ناچیز کو
تا بروز مر روی آنچه کفته بود — کان زمان شیر ضمیر خفته بود

چون عبادت بهر دل آرامی است — این عبادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خون نا نزار — تا بکیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کیشان عبادتها کنند — دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشته است — که نکوئی کرد و آن خود بد برست
و نشسته خوش که خدمت کرده ام — حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخته است — در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیة ازددتم

کفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی
زبرای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکردند آن کروه — صحبت ده ساله باطل شد بدان

خواجه پندارد که طاعت میکند — بیخبر کز معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن — کز قیاس تو شود دینت کهن

خاصه این خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که شد از حد برون
کوش حس تو بحرف ار در خور است — دانکه کوش غیب کیر تو کراست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابلهٔ نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
کفت نار از خاک بی شک بهتر است — من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
کفت حق نه بلکه لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است — که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان — پور آن نوح نبی از کمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش تو رو ای روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کرده است جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد کیری چون سبق

وانکهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر غفال را

منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — تو به پندار اصابت کشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ — برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بظنی یا بعکسی هم شما — در میفتید از مقامات سما
کرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنکون افتید در قعر زمین

هر دو کفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی کفتند و دلشان میطپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خارد و فرشته می بهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی کفتند کای ارکانیان — بیخبر از پاکی روحانیان

ما بر این کردون تتقها می تنیم — بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی کردون بر پریم

کظم: فرو نشاندن غیظ

روسپی: مرد زن بدکار را کویند

صفی: با صفا و پاک و پاکیزه را آمده

فاتقوا: با یه واقعه در سورهٔ بقره اشارتست که فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی پرهیز کنید از آتش چنانی که افروزندهٔ آن آتش مردمان و سنگ است مهیا شده برای کافران

صل: اشارتست بحدیث نبوی که کفته مردی داخل مسجد شد نماز کذارد و حضرت رسول الله در کوشه نشسته میدیدند پس از فراغ خدمت آن حضرت آمد فرمودند برخیز و نماز کذار پس مرد نماز کذارد پس باز رجوع کرد حضرت همچنان فرمودند برخیز نماز کذار تا آنکه عرض کرد یا رسول الله تعلیم کن مرا نماز حضرت تفصیل شرایط را با تعلیم نمود

لا انساب: اشارتست بآیتی که در سورهٔ مومنون فرمایند فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون یعنی هرگاه دمیده شود در صور پس نخواهد بود نسب در میان ایشان در آن روز و از یکدیگر پرسش نخواهند کرد و چیزی از حسن عمل پیدا نخواهد بود و بدرا بکار نخواهد آمد کرد و از آن روی دیگر

تا شوم اعجوبهٔ دور زمان	تا نهم اندر زمین امن و امان	این قیاس حال گردون بر زمین	راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

	بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سر همانجا نه که باده خورده‌ای	
چونکه از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچهٔ اطفال شد	می‌فتد او سو بسو بر هر رهی	در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش	بیخبر از مستی و ذوق میش	خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما	کودکید و راست فرماید خدا	از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی‌ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی‌رانند اینجا ای فتی	آن جماع طفل چه بود بازیی	با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان	جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی	حاملند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق	تعرج الروح الیه والملک	من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار	گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار	از حق ان الظن لا یغنی رسید	مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح زا	لا تمار الشمس فی توضیحها	آفتاب حق چو گردد مستوی	در قیامت بر رسید بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده‌اید از پای خویش	وهم و حس و فکر و ادراکات ما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان	علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو	علم کان نبود ز هو بی‌واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی	هین مکش بهر هوا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار	آنگهان افتد ترا از دوش بار	از هواها کی رهی بی‌جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال	دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای	اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هان یکسری	همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو	در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش	تا ببینی ذات پاک صاف خویش	بینی اندر دل علوم انبیا	بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم	که بود هم گوهر و هم همتم	مر مرا زان نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات	سر امسینا لکردیا بدان	واز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا	میرساند جانب راه خدا	ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان

بُرده: بردن پرده یا ره، مجذوب و رفته یا ره، سالک است و حکیم سنائی را مجذوب شمارند مولوی این ابیات را در بیان این شعر وی گوید منه ازکو عشق بیرون بی سر هما بجا نه که خوردی دانوا حکیم برده نام بر که مجذوب باشد فرح الله الحنفی

ضال: گشده را گویند

لعب: اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ عنکبوت وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب یعنی نیست این زندگانی دنیا مگر بازیچه و کار بیهوده

مهان: خوار شده

ازحق ان الظن: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والنجم است که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی‌نیاز نمی‌کند از حق هیچ چیز

یحمل اسفاره: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ جمعه است مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا یعنی مثال آنهائی که متکفل بودند بر داشتن احکام توریة و بر نداشتند مثل خران است که بار ایشان کنند کتابها را

معید: آنکه درس را با طلبا تکرار نماید

در صفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است / رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه اینجا بود آنجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی‌منتها را قابل است

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نو صوری کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / بر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند آن قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف کشتند ایشان نه گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دید حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمناً

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکی است

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت از این ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است

روز زادن روم و زنگ و گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

از دو صد

ضوء

خلا

مقعد صدق

انفکاک

روز و شب

پیش ازین هرچند جانم عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
(در بود رومی برندش رومیان)
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش کرده که تو کامی یا که کو / هندوئی یا ترک پیش هر گرو
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خورد و بزرگ

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را صلی الله علیه و سلم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واکشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بسایند دوششان بر دوش من / نعرهاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

---

۱ من سمات الجسم یعنی سمات و نشانها ازلی است پیش از تعلق ارواح باشباح ثابت است و بعد از آنکه روح بجسم متعلق میشود دران جسم علامت خارجی یا باشقاوت میکند شناخته میشود کاین شخص در ازل سعید بود یا شقی بوده

۲ بطر متکبر را گویند

۳ بیض جمع ابیض است

۴ سود جمع اسود است

۵ احسن اشاره بایه واقعه در سوره والتین است لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بدرستیکه خلق کردیم انسان را در بهترین قوامی و تعدیلی ۱۲

۱۰ محاق وقت تحت الشعاع قمر

۱۱ خسف گرفتن ماه در وقت حیلوله زمین میان او و آفتاب ۱۲

۲۳ لا یستحی اشاره بایه واقعه در سوره احزاب که فرمود ان ذلکم کان یؤذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدرستیکه این اشیا اذیت میداد رسول را و حیا میکرد پیغمبر از اظهار آن و خدا حیا نمیکند از حق

تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور در دریای نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون نگه اینجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتجی
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب میآورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / میبرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور گیر / محو او باش و صفاتش را پذیر

از سقطه: ما یسقط من الشئ کما فی القاموس و بمعنای لغزیدن
نایزه: گلوگاه و ملفوف
جایزه: گذرنده
ماسور: اسیر کرده شده را گویند
ریو: مکر و حیله
سه دیو: نام دیوی که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام را دزدید و چهل روز بر تخت وی براند و علمای احکام شریعت موسوی که وی را سلیمان شاگرد بود ... نامی که اخبار و مؤرخین ... و در خزانهٔ ... و در نجات او همی ... تا آنکه که آصف ... بر خیار و شاید علمای بنی اسرائیل از آن دیو احکام دیوی کان بد بودند و در مقام پرسش زاند بود و آزمایش از دیو ... بر آمدند و باد دوانید و انگشتری را بدریا انداخت بگرفت ماهی از دریا برد و بعد سلیمان افتاد و بگرفت و بتخت ملک بر آمد و بر معرفت و ... سلیمان ... بعین تعبیر کنند که در قران فرماید لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی و هر آینه آزمودیم سلیمان را ماند ... بر ... و ... آن دیو یا بر باز گشت ...
الخبیث
شربت: که در آب یعنی آب که بنوشان هر که را تا هر که میوه خورده باشد قی کند

وارهی خواهی از این سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان از این سر پرده غذا / سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید

بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او با آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد از رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجاء و خوف باشند و حذر
این رجاء و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی‌گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگه هست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تاری بی بالیدنیست
گر چه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک رصد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تردید و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد الله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را

سجن: زندان
خرب: ویران
فاضح: رسوا کننده
حذر: حذر کننده
عموم مرحمه: اشارتست بدین عبارت که در دعای جوشن کبیر و بعضی از ادعیه ائمه دین سلام الله علیهم اجمعین وارد گشته که یا ذا الرحمة الواسعة و گویند که رحمت خدای تعالی در دنیا بر مؤمن و فاجر و مؤمن و کافر فرو گرفته و در آخرت مخصوص مؤمنان باشد. فی المنتخب
یؤمنون: اشارتست بآیه واقعه در سوره بقره الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و بالآخرة هم یوقنون کسانیکه ایمان بغیب آوردند و بپا داشتند نماز را و بروز قیامت یقین دارند
هل تری: اشاره بآیه در سوره ملک فارجع البصر هل تری من فطور پس باز گردان چشم خود را آیا می‌بینی در آن نقصی و عیبی

پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهٔ هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون دل بیافت این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این سر را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق بی‌پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیامد شام و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم بر داشت خور / هر تنی از خواب که برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنون نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمان تو کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست

---

۱ **ماهان** جمع گفتن لفظ ماه با وجود عدم تعدد به جهت اختلاف احوال اوست چنانچه از بیت سیم ظاهر میشود

۸ **رجوم** رجم و رجوم سنگسار کردن و دانند زمانه که وارد شده است که شیاطین بآسمان بر میشدند و استراق سمع نموده اخبار آسمانی را بکهنه میرسانیدند که مردم را گمراه کنند و در ضلالت افکنند و پس از ولادت با سعادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آنها بتیرهای شهاب از برشدن بآسمان رجم نموده منع فرمودند چنانکه در آیت فرماید الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین در این بیت فرماید رهروان را شمع و شیطان را رجوم رحمه الله الحکیم

۱۵ **نعل ریخت** کنایت است از سخت دویدن و در اینجا مراد این است که زید از صف نعال که جای او بود بلند بدر فرار نمود که مبادا سخنی گوید که در خاطر مبارک حضرت رسالت [illegible] فرح الله الحکیم

۲۰ **کنود** ناسپاسی و ناشکری کننده را گویند

۲۳ **جفان کالجواب** کاسه‌های همچو حوض بزرگ که دیوان از برای حضرت

آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکانرا ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدائی را بخورد / کو خورد زهری مکو بیچاره مرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست از او معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / آن عسل پرهیز کن پرهیز شد
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گوید ای دردل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
درد تو علت صفرا زد همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش ما نمانیم او نشود / قالب نو ده از آن بیجان شود
در من این نار بسته هست همچو دود / نار صحت در تن افزاید برد
نار صحت چون فروزد در تو دود / هیزمات تن بود ضد کو نشود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می ترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما مینمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید / از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

مقوله مولوی — خواجه

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحمت بی محل

---

۴ تا ز نار نفس — اشاره که پیر از این شعر واقع است تا ... شاید بود پیش است و ترتیبش نخوردست که از بلک تا پانزده نوق شعرها دیدم خ

۱۱ تقوی القلوب — اشاره بایه واقعه در سورهٔ حج است و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت

۱۵ لانه — اشیانهٔ طیور را گویند

آل منید ن

۱۷ لهب — زبانهٔ آتش است

۲۰ بوش — کر و فر را گویند

۲۱ کاغه — در بعضی حواشی بمعنی کولداحق معنی شد و در بعضی از نسخ خواجه نوشته شده

۲۸ خدو — و خیو هر دو بمعنی آب دهانست

او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

[illegible]

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنان خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص از شما / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را / که خبر نبود دهان را ای فتی
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شوی / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

تیه
صحرا و وادی بی آب و علف را گویند و از آنکه بنی اسرائیل از جنگ با عمالقه و غازیان سر باز زدند با حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام به سخریت گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون یعنی برو تو با خدای خود و در نبرد ما شد ما اینجا نشسته‌ایم موسی عرض کرد رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین یعنی ای پروردگار من هیچ کس را در دست ندارم جز خود و برادر خویش را پس جدائی بینداز میان ما و مردم فاسق کار قوم را آمد که این اراضی مقدسه چهل سال بر ایشان حرام است و در این مدت در بیابان سرگردان خواهند بود بدین تقدیر این بیابان را تیه خوانند که به معنی سرگردانیست و بدان‌گاه که قوم در آنجا سرگشتگی چهل ساله را از موسی آب و نان و سایبان روز و روشنائی شب طلب داشتند و بعد درخواست موسی علیه السلام خدای تعالی ابر فرستاد که روزها سایه بر ایشان انداختی و مرغ بدان اندازه که ایشان را بس بود من و سلوی آوردی و شبها عمودی از نور در هوا پدید شدی که تمام تیه از شعاع آن روشن شدی و از سنگی که همراه داشتند بشماره اسباط دوازده چشمه آب روان شدی و سایر آنچه مدتها صعب کنند موجود آمدی تا آنکه ناسپاسی کردند و سیر و پیاز خواستند آن وقت من و سلوی منقطع شد و زمان تیه سر رفت و از آن صحرا باراضی مقدسه رفتند و بزراعت و فلاحت و رنج و زحمات افتادند فرج الله

الحنفی
رضا
امید وری

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در انحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه

بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر

بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

۷ کالیوه: نادان و سرگشته

۸ امت وحدی: اشاره بآیه ایست که در باره حضرت ابراهیم فرموده ان ابراهیم کان امة [illegible] خوانده

۱۴ حراب: جنگ و زد و خورد

۱۸ خلم: غضب و [illegible]

۲۱ غزا: جنگ و مقاتلت

۲۴ مطار: جای پریدن

۲۵ باندازه: اشاره بحدیث کلم الناس علی قدر عقولهم یعنی مکالمه با خلق بقدر فهم ایشان

۲۸ حر: آزاد را گویند

۲۷ مسترق: مملوک

چون گناه اوست اینجان چون کنم / که ورا از قهر چه بیرون کنم
پس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سستی / غفلت و مشغولی و بدبختی
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کآزاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او برسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چنین سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

گفت ارسلناک: اشارة بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است که انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا یعنی ما فرستادیم ترا ای محمد مژده دهنده و ترساننده

اوراق: جمع ورق که برگ باشد

عون: یاور باشد

جحود: انکارات

عصات: جمع عاصی است

وشات: جمع واشی سخن چین

جف القلم: یعنی آنچه مقدرات از ازل قضیه و تبدیل نپذیرد

التحقی: صریح است در معنی جبر و هیچ تاویل از او درست نتوان کرد و ما در و انوار است که در دنبال این سخن گوید لیک بیغم شو شفیع تو منم مالک روحم نه مملوک تنم و در بسیار جای این کتاب منع جبر تا مردود مثبتا و نیز چنانکه در جای آن بیش میگوید این نه جبر این معنی جباریست و بیشتر در این گونه مقامات سخنان او صریح است در مذهب صحیح که امر بین الامرین باشد پس لابد از آنست که بگوئیم علمای معاصر او بیشتر قدری بودند و مذهب جبر اختیار داشته اند و این گونه حکایات در میان ایشان در زبانها بسیار معروف و مذکور بود و او برای حفظ دین

باغبان زان میبرد شاخ خضر   تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رست و افزاید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوه مانند بید   کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ

چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید   هرچه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند چو جنت ساخت او   پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی   بر سر فرزند خود تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن زجان   تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کو شقی است   از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کی صفی   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم   کوه را از بیخ و از بن برکنم

پردهٔ صد آدم آندم بردرم   صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر   اینچنین گستاخ ننشینم دگر

یا رب این جرأت ز بنده عفو کن   توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لا افتخار فی العلوم و الغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم   واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا   وا مبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راهزن   جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد   بی امان تو کسی کی جان برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گوئی جفا   ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر   ور تو کان و بحر را گوئی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستانرا موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن   زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گل صباغ را

---

٣ **یرزقون** — اشاره است بآیهٔ که در سورهٔ آل عمران: ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله یعنی می‌پندارید که آنانکه در راه خدا کشته شدند مرده‌اند بلکه زنده‌اند نزد پروردگار خود روزی میخورند و شادند بآنچه بایشان ببخشید از فضل خدا

١١ **جنات** — جمع جانی است یعنی جنایت رسانندگان

١١ **فی القصاص** — اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ بقره است: و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب یعنی برای شما در قصاص کردن زندگی باشد ای خداوندان خرد

١٨ **زیافت** — ناروائی

٢١ **یا غیاث الی لا تزغ قلبنا** — یعنی ای فریادرس فریاد کنندگان راه نمای جویندگان هدایت کن ما را که اعتمادی و افتخاری نیست بدانش و بی نیازی و بر مگردان دل ما را که هدایت کرده بکرم خود و بگردان بدیها از ما که قلم برآن رفته

٢٨ **موجد** — وجود دهنده   ٢٨ **مغنی** — بی نیاز کننده

٢٩ **کور و کبود** — در کتاب دیگر نوشته‌ام که کور و کبود در کتاب برهان بمعنی نژند دیده نشد و نیز هندی

کای لبوزید برون آ تازه شو | با دو بکر خوب خوش‌آوازه شو || چشم نرگس کور شد بازش بساخت | حلق ببرید و باز او را نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم || ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز اهرمن رهیده‌ستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی || تو عصاکش هر که را که زندگیست | بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست | آدمی‌سوزست و عین آتشست || هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کُلُّ شَیْءٍ مَا خَلَا اللهَ بَاطِلُ | اِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیْمٌ هَاطِلُ || باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی‌بینم بچشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم || زانکه مرگم همچو من خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال || برگ بی برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی || از رحم زادن جنین را رفتنست | در جهان او را ز نو بشکفتنست
اینکه مردن پیش جانش هلکتست | حکم لا تلقوا بگیرد او بدست || چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی شود || دانه کش تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست | بَلْ هُمْ اَحْیَاءٌ پی من آمدست || اُقْتُلُونِی یَا ثِقَاتِی لَائِمًا | اِنَّ فِی قَتْلِی حَیٰوتِی دَائِمًا
اِنَّ فِی مَوْتِی حَیٰوتِی یَا فَتٰی | کَمْ اُفَارِقُ مَوْطِنِی حَتّٰی مَتٰی || فُرْقَتِی لَوْ لَمْ تَکُنْ فِی ذَا السُّکُونْ | لَمْ یَقُلْ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونْ
راجع آن باشد که باز آید بشهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر || این سخن پایان ندارد ای کرم | چون شنید این سر شهید کشتمم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش || من حلالت میکنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ام خونی شود | خنجر اندر کف بقصد تو بود || یک سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم | خواجهٔ روحم نه مملوک تنم || پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من || آنکه او تن را بدینسان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیران را نماید راه و حکم || تا بیاراید بهر تن جامهٔ | تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر || میری او بیند اندر آن جهان | فکرت پنهانیت کرد عیان

زبون — خار و ذلیل را گویند
اهرمن — دیو را گویند
کل شیء — یعنی هر چیز غیر از خدا باطلست و نابود و فیض یا بدستیکه فضل خدا ابر بارانست ... از شعر لبید است که جناب رسالتمآب فرمود اصدق کلمة قالها العرب لبید کلمة الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل
ابتر — ناقص
حکم لا تلقوا — انکه مردن را هلاکت بداند خود را حکم لا تلقوا نگاه دارد زیرا که این نهی برای آنکسانیست که مرگ را طلب میکنند و از روی عشق و شوق خود را برای مرگ نرسانند و مانند پروانه خویش را بشعلهٔ آتش مینهند و میسوزانند این است که گوید زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود فرح الله المحیی
فرقتی لو لم تکن — میگوید اگر مفارقت من از عالم دیگر در این سکون و قرار در این جهان نبودی خدا تعالی به پیغمبر خود نگفتی انا لله و انا الیه راجعون یعنی ما برای خدائیم و ما سوی او بازگردیم زیرا که رجوع آن بود که از جائی آمده باشند که بدانجا باز گردند فرح الله المحیی
انکه او تن را — بدین سان پی کند از زینت و اسباب بعد ازانرا منفصل از املیست و جامع دلیل نفس

هین کمان بد مبری ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظاره اش حور و جنان / کرده پر آفاق و هر هفت آسمان
قد شنا افتاده بر خاک رهش / شد چو یوسف وفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندر او هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن کمان بد کسی بر ضمیر او کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زابگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کاز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقانرا مرگ باشد برگ و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزو مرگ بودن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ای سراج
جزیه بپذیرفتند و مسبوق شدند / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
زین چنین پی بن سوی باغ ارم / چونکه در ظلمت بدید گلشنی

نی توقف نی تردد کن قدم / اندر آ در گلستان از مزبله
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را که بسیار است و هله

گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

تا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

الحق
یعنی اهل الله را

گفت ما زاغیم
اشارتست بآیه ما زاغ البصر وما طغی یعنی دیده او کج ندید و نظر بغیر حق نکرد و رنگ از صباغ صبغة الله
اللهم فرج اهل الحق

لا یسع فینا
اشاره بحدیث نبوی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نمیگنجد با من در آن هیچ فرشته مقرب و پیغمبر مرسل

گر نه فرزند بلیسی
اشارتست بدان که خدای تعالی خطاب با ابلیس فرمود که و شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی با کفار و منافقین در مالها و فرزندان شریک باش زیرا که ابلیس با بعضی در نطفه تو شریک بوده و میراث او را که بدگمانی است بحکم فرزندی میبری و عزیزان خدا را بچشم خواری منکری فرج

الحکنی
در نبی فرمود
اشاره بآیه واقعه که در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان میبرید که شما دوستان خدائید نه مردمان آرزو کنید

گفت امیر المؤمنین با آن جوان | که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی | آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای | بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل خویشم بوده‌ای | تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ شمع خو | که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور | کو چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را | وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و زبر
تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر | زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

کتبه العبد الاثم الجانی | ابن محمد علی محمد حسن الکلپایگانی
فی الرابع عشر شهر ربیع الثانی | من شهور سنهٔ ۱۳۰۶ ست و
ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة

ای دریغا لقمه دو: لقمه چند خوردن کنایه از صورتهاست که بنظم در آمد یعنی اشتغال بصورت باعث حجاب معنی شد چنانکه دانهٔ گندم خورشید دل آدم را در کسوف انداخت و عقدهٔ ذنب قرص ماه را منخسف ساخت و مؤید این معنی است آنچه میفرماید نان چو معنی بود خوردش سود بود

اینت لطف دل که از یک مشت گل: یک مشت گل کنایه از لقمهٔ شهرت است حاصل معنی آنکه زهی لطف دل که یک لقمهٔ نظم از ابکار لقمه و بی رونق کرد

گندمی خورشید: چون روایت معروف این است که شجرهٔ منهیه گندم بود و آدم بخوردن گندم از بهشت فرود آمد میگوید گندم روح آدم را بکسوف انداخت و چون عقدهٔ ذنب بنقطهٔ ذنب رسید بدر تیره و خسوف از آن رو کرد فتح الله

ورد مربی: گل دست پرورده

زبر: سطبر و قوی

ثری: در اینجا یعنی خاک است ۱۲

چشم جو نسخه

المجلد الثانی

مثنوی را باشد دوم این کتاب بسم الله الرحمن الرحیم کاشف علم راز هست انتساب

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا عِندَنا خزائنه وما ننزّله الّا بقدرٍ معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانی که از عالم خلق مبدّل شده اند ویرزق من یشاء بغیر حساب گشته ومن لم یذق لم یدر یکی پرسید که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حساب است جهة آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لولی الحمد

۱ کند : [illegible]

۲ سازد : [illegible]

۳ زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست از بهر آن مصلحت کنیم [illegible] ؟

۷ کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف : نه



بسم الله الرحمن الرحیم

بحث
شعر

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روز استفتاح
پانزدهم ماه رجب بجهة گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام بر آن نهاده‌اند

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی

۲۷ چونکه مؤمن
اشارت است بحدیث المؤمن مرآة المؤمن یعنی مؤمن آینهٔ مؤمن است که حقیقت خود را در وی بیند

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یاران خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت باد بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طرب هم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداری است چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر خود داشت بهر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود ندید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندد بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب از یقین
در دو هر چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیری معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صافیان را هم صافیان طالب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیاء بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آورد گشادی چشمها

دقیانوس [۲]
آن پادشاه ستمگر روم را گویند که مردم را دعوت بپرستش خود و بت پرستی کردی و اصحاب کهف معاصر و بخاکر او بودند که فطرت توحید آنها را ابتدا اندیشه انداخت که او خود مخلوق و این بت مخلوق مخلوقست و خدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یکزبان از او روی بگردانیده از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفتند ملک سیصد و نه سال در آنجا خواب رفتند چنانکه در قرآن مذکور و در کتب سیر و تواریخ مسطور است فرح الله الحسینی

پس بنی آدم مکرم کی بدی [۱۷]
اشارتست بدین آیت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر یعنی هر آینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را و حمل نمودیم و سوار نمودیم ایشان را در صحرا و دریا و از حس مشترک درینجا حس ظاهر و حواس پنجگانه ظاهره خواهد که مشترکند میان انسان و سایر حیوانات نه آن حس مشترک مصطلح که از حواس باطنه شمرده شد فرح الله الحسینی

شکفتن [۲۲]
صبر و شکیبائی نمودن

او جمیل است و محب للجمال [۲۳]
اشاره بحدیث نبویست که ان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست دارد

تاسه گیرد [۲۸]
خفگی و تنگی و تنگ دلی گویند

پس فراق آن دو نور پایدار ٭ تا سه چوب ادبشان پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم ٭ لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند ٭ تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب ٭ تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش میجستم بسی ٭ هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست ٭ تا بداند هر کسی که چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست ٭ آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار ٭ روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو ٭ رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید ٭ درد مریم را بخرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد ٭ شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد ٭ دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم ٭ در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان ٭ ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد ٭ که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال ٭ از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود ٭ گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد ٭ باده از تصویر شیطان میچشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم ٭ نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال ٭ خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم ٭ در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر ٭ کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو اکنون هم سنا ٭ تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر ٭ بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال ٭ آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید ٭ گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را ٭ چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال ٭ آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید ٭ گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان ٭ سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او ٭ شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود ٭ چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی موی کژ او را راه زد ٭ تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان ٭ سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد ٭ هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد ٭ در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش ٭ خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش ٭ هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند ٭ زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند ٭ زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین ٭ تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد ٭ آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب ٭ تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی ٭ که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها ٭ چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات ٭ در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی ٭ رهزنی را برده باشد رهزنی

---

٢ گر لطیفی: اگر لطیفی نکو‌رویی از دنبال زشتی بدرود با وی افسوس میکند که یعنی تو را آینه دیدار خود دانم و میخواهم نقش جمال عکس صورت خود را در تو بنگرم. فرج الله الحسینی

١١ عبر: عبور کردن

١٧ نفر: گروه را گویند

٢٢ راست کن: اشارتست بدین آیت کونوا مع الصادقین یعنی با راست‌گویان باشید و سکوی بدجرا ظاهر و باطن خود از راستان راست کن و از راستان سر مکش زیرا که جزوا نتواند ترا راست و نه ز و براه راست برد. تمثیل جوید که ترازو از ترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود اگر کژ باشد و نیز اثبات الا کند که خدای تعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی سخت گیرند بر کافران و مهربانند در میان خویشتن. فرج الله الحسینی

٢٣ دنگ: گول و بیهوش را گویند

٢٤ اشداء: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار

[illegible] (جلال الدین همائی)

دزدیدن شخصی مار را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی وا غنیمت می‌شمرد | وا رهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش | در دعا می‌خواستی جانم از او | کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد | بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحتها داند او | کان دعا را باز میگرداند او | وان دعا گوینده شاکی میشود | میبرد ظن بد و آن بد بود
| مینداند که بلای خویش خواست | وز کرم حق آن نگیرد او ز داشت |

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از وی زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گوی عمیق | گفت ای همره آن نام سنی | که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم | گفت خامش کن که این کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر | عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست | گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین گفتار چیست | چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او | مرده بیگانه را جوید رفو | گفت حق ادبیر را ادبیر جوست | خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان | گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی | برخلاف کیمیای متقی | هین مکن بر قول و فعلش اعتماد | کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

| صوفیی می‌گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق |
یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست | پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست | زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید بر آثار شد | چندگاهش گام آهو درخورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید | رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست | آنچه تو در آینه بینی عیان | پیر اندر خشت بیند پیش از آن

قنق: ترکی مهمان را گویند

بهر ایشان سنکاین عالم نبود ... جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند ... پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند ... پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق ... جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند ... بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد ... پیش از آن کاین نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند ... پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند ... بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست ... ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود ... چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را ... دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها ... خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی ... در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند ... در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش ... آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار ... هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان ... در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها ... در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست ... آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود ... نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره ... مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است ... روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست ... واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار ... کر مادرزاد را سرنا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال ... تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او ... هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم ... نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم ... تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست ... تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد و سدی کند ... جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر ... مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق ... اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال ... سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز ... همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر ... گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ... بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را ... لیک هین از که جدا کن دانه را

جان ایشان
مراد صوفی علمیست در دریای جود که گفته بحر علم خواسته که ذوات ندیمات ارواح که مراد صوفی علمیه از ان برآورد و بعبارت فرمود الست بربکم قالوا قالوا بلی و این بلی را محکم نگویند همه گفتند ولکن وا موثر کردند مگر اندک قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمه قلیله است که بر سر عهد الست پاینده نمودند و بمقام مربی و دستگیری گمگشتگان وادی حیرت رسیدند فرج الله الحجبی

خنبک
بر هم زدن کفهای دست با اصول

زیف
زر و سیم ناسره بود و مولوی در این ابیات وصف حال پیر و مرشد و اولیای حق کند و ایشان را برتر از فرشتگان و مقربان عالم بالا رجحان دهد در انجا که در چند بیت پیشتر گوید جمع اولیای ان ملائکه بر ملایک خفیه خنبک میزدند بعد از ان گوید مطلع بر نقش هر که هست شد الخ الابیات یعنی ملائک بیخبر بودند که منع مینمودند ولی کامل و پیر و مرشد پیش از انکه بیاید این همه را میدانست فرج الله الحجبی

تموز
نام ماهی از ماههای تابستان

فی
سایه هر چیز را گویند

از عیان نسبت بایشان فکرت

نفس کل ...

ابن فارض میگوید
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

عن النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی ومن اخطأه فقد ضل

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند / تا نغلطد بشکند او ببند
گفت لا حول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مران د جوال
گفت بر پشتش فکن جل از دو تو / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لا حول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لا بقو هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چو سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونگون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب کان خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا بر اعدای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / گشته پالان کژ دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

---

۱۴ فاتحه میخواند: بجهة حصول مراد با الحمد و سورة القارعة هم میخواند

۴ داروی منبل: کیا میست که از برای بهبودی جراحت زخم تا نه بکار برند

۱۶ لین: نرمی و ملایمت باشد

۱۹ سوء الظن: اشاده بحدیث نبویست که فرمود الحزم سوء الظن یعنی حزم و دور اندیشی بدگمانیست

۲۰ پالهنگ: یعنی ریسمانی که بر کنار لجام اسبان بندند

۲۴ خرفروشانه: یعنی مانند آنها که کسب کار ایشان خرفروشی است خرهای کند رو را هنگام عرض بر مشتری صد دو بهم زنند و بترسانند که تند رود و مشتری فریب دهند و بهای تمام بفروشند

۲۲ جوع البقر: نام بیماریست که انسان را اکول میکرداند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / واندگر در زیر کامش جست لخت
واندگر در نعل او میجست سنگ / واندگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نباشد ره‌نورد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خود کنی / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / مر خبیثین را خبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل دوزخ کینه است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از هم یکرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

لخت کوزه و پاره هرچیز را گویند

شبرد بمعنی نوکدم آید زیرا که عمان وارو بارا بیکدگر بدل کنند دنورد بعنی راه برنده بود فرج الله الحجنی

تلبیس اشتباه کار را گویند

ریو مکر و فریب را گویند

پول صراط یعنی است پل صراط

خباط کام زدن با لغزش

دم دهد یعنی با تو مکر کند که نفس شود و بصورت دوستان در آمده یعنی کند تو را هلاک نماید فرج الله الحجنی

همچو سبزهٔ گلخن است اشاره بکلام امیر مؤمنانست که فرموده ایاکم و خضراء الدمن یعنی نعمت بجاهل نادان چون باغی است که در مزبله رسته است

قلابکان قلاب آنکس بود که زر و سیم مغشوش را بنام پادشاه طراز کند و رواج دهد و کان قلابکان برای تصغیر و تحقیر بود و قلابکان جمع قلابک است و ح الحجنی

والضحی روشنی روز

نار و اللیل است ستاری او ... وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک ... با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا ... زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست ... حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر ... همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر ... پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور ... بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا ... شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود ... در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد ... سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است ... جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست ... در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین ... متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند ... آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او ... گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود ... کو ز دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش ... داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور ... می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ ... میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری ... چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی ... ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز ... بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو ... علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا ... همچو بازِ شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت ... سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را ... دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ... ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز ... پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند ... سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق ... کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی ... عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد ... سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد ... شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست ... که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار ... غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر ... خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
گنده‌پیر جاهل این دنیا دنیست ... هر که مایل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست ... عاقل آن باشد که زین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز ... آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه ... بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم ... گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند ... زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما ... زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی ... تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد ... زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا ... ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین ... خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم ... توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر ... گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا ... برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم ... چرخ بازی گم کند در بازیم

١ **ما ودعک**
اشاره باین واقعه در سورهٔ والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی یعنی قسم بیاد ملال و فتحی که فهو کبر و ناراب شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و دشمن نداشته

٣ **اسکاف**
کفاش را گویند

٤ **زور**
کلام باطل

٦ **در عدد**
شک است از آن روی که بدکه در عدد اول خلاف کرده اند زیراکه جمعی عدد را دانسته که نیمهٔ دو طرف خود باشند چون دو که نیمهٔ یک و سه بود و بدین تعریف یک را از عدد شمار نکنند و برخی گویند عدد یکست و هر چیز از یک ترکیب کنند مثلاً دو که از دو یکی مرکب شود و هکذا الی مالا نهایت و بدین تعریف یک عدد اول اعداد بود پس در عدد شک کرده اند و در آن یک که یگانهٔ مطلق است شک نبود فرح العجب

١٧ **تتماج**
آشی را گویند که از آرد پزند

٢١ **لا یستوی**
اشاره باین واقعه در سورهٔ حشر است لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة هم الفائزون یعنی یکسان نیستند اهل دوزخ و اصحاب بهشت رستگاراند

٢ **وصل پیدا گشت**
یعنی از عین بلا که منبع حقیقت این وجود عینی باشد اختلاط روح با جسد وصل

گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حرق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کو در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از آن شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندر او صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریههاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بود نام او / خدمت عشاق بود کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دایم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیلوار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر

بندق
گلوله سنگی باشد

حرق
بمعنی دریدن و پاره کردن است و خریق دراننده و پاره کننده است ... سر بمعنی زند ... معنی با بندق که گلوله سنگ گل باشد ... مناسبت ... نسخه

بابیل
مخففا بابیل است و آن همان مرغ بود که خدای تعالی ابرهه ... خرابی خانه خدا بمکه آورد ... بود و پیلان همراه داشت بدان مرغ هلاک کرد ... و در قرآن مجید در سورهٔ فیل ... الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الی آخر السوره ... بدین حکایت ... تمثیل ...

دور تست ای ...
در این بیت ... اشارت کند که ارباب نجوم ... از کواکب سبعه ... از زحل گرفته ... بقمر آید ... رسول ... الی زماننا هذا دور قمر ... ارباب علم نجوم ... کواکب ... دانند ... موسی ...

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت او را کاین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
همبر فرها جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان‌ها های‌های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار در گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

اند: در دیناری چاشنی در عربی عدد مبهم است در دینار و نا ندواند در جزو نیز استعمال میشود چنانکه در اینجا مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار. فرج الله الحسینی

نک: مخفف اینک است

غریمان: طلبکاران را گویند

طبل‌خوار: پرخوار و اکول را گویند

سماک: از منازل قمر است

ژاژ خاید: بیهوده گوئی باشد

چغز: وزغ

توزیع: قسمت کردن

نیز حنین از زاری کودک حلوا فروشنده

گرسری: یعنی علاوه و سربار

گزاردن یعنی بجا آوردن ...

مجرب رحمت در نمی آید

غم مخور از زندگان عیسی تراست / چیره و با بخت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی بندگان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق

می‌نگرد بند را از ابلهی / بحل می‌بندد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندر او مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جستهٔ وجهی وجوه از هر گروه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار از ما وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / نور شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود و لیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

---

۱ **نصرت** بمعنی یاری کردن

۱۲ **آشوفتن** آشفته شدن

۱۵ **شست** دام را گویند

۱۵ **آنچنان بنما** اشاره بآن کلمات اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما آنرا که هست آنرا خداوند

۱۶ **بمیزد** پیشاب کند و این خر آنست که چون در جوی آب در آید پیشاب کند فتح الله الحکیمی

۱۸ **کو عدو** اشاره باین حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در تو واقع است

۲۲ **حنین** ناله و زاری

۲۳ **رندیدن** بمعنی تراشیدن

۲۴ **ضریر** نابینا را گویند

۲۴ **لمتر** قوی هیکل و فربه بفتح لام و کسر میم و ضم تا

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنج‌کاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو میپنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی / بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وآن یکی پرسیدش از حال و نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

لو انزلنا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ مجادله که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر این قرآن مجید را بر کوهی منزل ساختیم میدیدیم او را ترسنده و شکافته شده از بیم خدا این است مثلها که میزنیم

کاد کفرا در حدیث نبوی است که کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک که فقر و درویشی کافر گشتی کرده در این بیت این حدیث را اقتباس کرده و لفظ یبیر بر آن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیک است درویشی کفری باشد که آن درویش را هلاک کند. فتح الله الحکیمی

خباط کار زدن از دیو بیهوشی

سه روزه یعنی روزهٔ سه روزه متصل بهم

دریوزه گدائی کردن است

میلان یعنی میل کردن است

دق سرزنش و طعن را گویند

حراره تننه چند نغمه که بیک آواز و یک ملتق خوانند با هم کاسطر

تقصیر
آن یعنی
خدمتهای خوش

از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو — باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند — قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که خود او واقفست — زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله میگفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان — کابروی او بخشند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار هر دلال را — مزد ما باید بداد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — اینجهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در عنا

بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

گفت خادم ریش بین جنگی بخاست — این عبارت از مهم فروماندن و نادانی و زبونی تنگی دانند یا بکلی کر کویند در مقامیکه نامُلایمی دیده باشند و باشد و این آنان کویند که ریش در دانند دلیل حمق دانند اند دیگر یعنی حمق و نادانی نگر فرج اللّه لحیته

توزیع — حدیث نبوی که فرمودند علی الید ما اخذت حتی تؤدیه یعنی بر دست است آنچه گرفته بود هر چه بگیرد تا آنکه ادا نماید

لمع — جمع لمعه یعنی درخشش

من نخواهم — اشاره بآیتی است که واقع است در سورهٔ هود در بابیکه از انبیا میفرماید با قوم لا اسئلکم من اجر ان اجری الا علی رب العالمین یعنی ای قوم نمیخواهم از شما مزدی بر رسالت خود مزد من نیست مگر با پروردگار عالمیان

الکن — کنگ و لال را کویند

بحث با توجیه مراد کن گفتن با استفسار سخنهاست یعنی بمباحثه حجت بیار و بر وفق شرع سخن بگو

علی الید ما اخذت حتی تؤدی

جگربند مجموع دل و جگر و شش را

یعنی یک گرده نان در میان صد گرسنه

توزیع یعنی سرشکن کردن پول است بر جمعی که هر یک مبلغی معهود بگزند

یعنی اولین مرتبه که بمیزتو یاران صاحبدل روشن شد مقام تقلید است و از این روش چندان گوشش باید کرد که وسیله به ریا رسی و آب از بحر برگیری و چون تکرار کنی بقدم تحقیق رسی

کاول زد نز

یعنی اگر آینه هم طمع داشتی همچو ما منافق بودی

یعنی هر چند اخذ بسیار باشد و مثلا چهل هزار مرشد همچون بوبکر بود تا خود بمنزل نرسی وصل نباشی اینها همه واسطه اند اصل مقصود باید بود

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس شود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج وان تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سرکله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان در نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید باید دار نجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر زندان دشنه آخر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز و زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

دق الحصیر
چون کسی خانه نشین و ولیمه دهد و حصیر فرش کند آن ولیمه را عرب دق الحصیر و پای بوس گویند و مراد اینجا خدمت و منت است

زحیر
مشقت

هر که را نبود صبوری در نهاد
اشاره بمضمون حدیث من لا صبر له لا ایمان له است

فمنکم مؤمن
اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ تغابن است و هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن یعنی خدا چنان خدائیست که خلق کرد شما را پس بعضی از شما کافر بید و بعضی از شما مؤمن

یاوه تاخر
ناسودمند دونده

وطبل خوار
دم بدن بود مکولد در غایت بهر سو بتاز و بی جنبش دست رمیدن که در زمان رساند

کلوا
اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ انعام کلوا مما رزقکم الله

لوت
خورش را گویند

کان خیالاتی فرج

فرج

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوقی آید بر یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
آن خیالات تو ما باید بلا / چون خیال ناسزا آمد بجا

که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خانمان
که خیال مکسب و سوداگری / که خیال تاجری و داوری

که خیال نقره و فرزند و زن / که خیال بو الفضول و بحر و بر
که خیال کاله و گاهی دمان / که خیال مفرش و گاهی فراش

که خیال آسیا و باغ و راغ / که خیال صبغ و ماغ و لبغ لاغ
که خیال آشتی و جنگها / که خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هین بگو لا حولها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه نبفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شترش بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا / نان و نانی نی گدائی بیحیا

مفلس است او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه او آید گرو محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است و فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی جامهٔ پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

۱۵ تسو: یک دنیم حبه را گویند

۲۱ تازیان: یعنی عربی و تازیک که معرب کرده تاجیک گویند مردم عجم را ... همان تازیک بوده و بتدریج در این استعمال شد ... ترکان بودند ... اسلام غالب شدند ... بودند و دین عرب سرانجام غالب شد چنانکه سلاطین مغول مروج دین حق شدند فرج الله الحسینی

۲۵ شعار: جامهٔ زیر پوشش چون عبا و جبه باشد و دثار آنچه در زیر ... پوشند ... کفته و شاخ شاخ یعنی پاره پاره بود فرج الله الحسینی

۲۴ حریفی: حریف هم کار و کسب بود یعنی هم کاری مکنید ...

تا بشب کفنند و در رضا صاحب تب / بو زنی کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

گر چه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده‌ست / که ز بیجایی جهان را جا شده‌ست

باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو ای جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

طالب ربی و ربانیستی (نسخ قدیم و طبع نیکلسن)

پس برون کارگه بی قیمتی است (نسخ خطی قدیم و طبع نیکلسن)

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوسست او رد میکند / و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این زشتی ز چیست / عاشقا وابین که معشوق تو کیست

آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نباید ای عمو / خود بیستش دو لهذا پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

---

۱ **هست بر سمع بصر مهر خدا** — اشاره باین واقعه در سورهٔ بقره است که ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب الیم یعنی مهر کرده خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده هاست و برای ایشان حاصل موجود است شکنجه در دنیا و در روز قیامت

۳ **از پی هر درد** — اشاره بحدیث نبویست که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هر دردی دوائیست چون دوای آن درد برسد شفا دست میدهد بحکم خدای تعالی

۲۲ **و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون** — این آیت در سورهٔ یس بود یعنی هر کرا عمر دادیم سرشت او را منکوس و دگرگون سازیم آیا پس درک نمیکنند و این آیت و امثال آنرا بیانی مبسوط باشد کر دراینجا نگنجد فتح الله الحسنی

۲۸ **ستی** — یعنی بی بی و کدبانو

۲۹ **النبی قد رکب** — یعنی پیغمبر گاهی بر خر برهنه بر نشستی و گفته اند گاهی پیاده سفر نمودی

بلکه اشتر بر بیاید زفت را — تا و این و آن نبی بد رفت را
شد خر نفس تو بر میخش ببند — چند بگریزد ز کار و بار چند

تا در صبر و شکر او وا برد نیست — خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت — هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام است آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان — من هم آن خواهم چه جویم کار و دکان

کار بخت است آن و آن هم نادر است — کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است — پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر آن کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق — منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر — از جمال غایبت تا خور و بر

ور تمنا بی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی مکر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور دو سه مهمان بدی ترا — هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا — خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوش است — لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو — نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش — ور ندانی ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول ای نیکخو — مال خواهم جاه خواهم آبرو

اندرون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب وا شناس — رنگ می را واشناس از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است — آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن‌دیدگی است — پس برون کارگه پوشیدگی است
رو بهستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند — زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون

این همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کاین عدو و آن حسود و دشمن است — خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او — او به بیرون می‌دود که کو عدو

در غزوهٔ بدر کبری که اصحاب و همراهان حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله سیزده نفر بودند در لشکر اسلام بیش از هفتاد شتر و بیشتر مرد پیاده بودند که دو نفر سه نفر به نوبت سوار میشدند و آنجناب نیز مانند دیگران در سواری و پیادگی نوبت میکردند که می دو سه نفر یکی را ردیف خود میفرمودند و بر خر برهنه که پالان نبود سوار میشدند

[illegible]

وازر: باربردارنده را گویند

وزر: بار را گویند

هیچ وازر وزر غیری برنداشت: اشاره بآیهٔ شریفه در سورهٔ ملائکه ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد و نکشد هیچ نفسی بار گناه دیگری را

کز اگر گفتن رسول با وفاق: اشاره بحدیث نبوی است که فرمودند ایاک و لو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر گفتن که اگر گفتن کار شیطان که کارش اندوه زدن است

احتیال: حیله کردن باشد

نفس او در خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید مکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم اغتشاش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت شد مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کند از فضل و از چینی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

۱۵ **فرد** یعنی کامل و کامل یکتا عهد خود را گویند

۱۷ **ادیب** آموزگار را گویند

۲۱ **قاق** اضطراب و بیقراری را گویند

۲۴ **کار** مراد از او اعتبار است غ

۲۸ **مشکوة** چراغدان را گویند

۲۸ **از ولی کم** ولی اعنی نسبت بولی اعلی از حیثیت مرتبه حکم قندیل دارد زانکه از او ... حکم چراغ دارد که نسبتها ...

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشم‌شان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاعی بیشتر
روشنایی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بیحجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ / همچو پا را در روش پاتابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزان تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کو ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن او آنچه در دیگریست

نا امکانی: مراد تنور است که هوای نجا و ران بجهة حرارتی که کسب از آتش نموده موجب نما و پختگی نان می‌شود خ

آدمی مخفیست در زیر زبان: اشاره بان حدیث است که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی نهانست در زیر زبان خود چون سخن گوید ظاهر گردد

فرقان: فرقان دو معنی دارد یک جدا کننده و دوم بمعنی کلام الله است

	انقلامات را چو بد اهلیت کا	آن دگر را کرد اشارت که بیا	
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست	چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود آن گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از تیزی او	جستجو کردم از اسرار او	گفت با این شکل و این گند دهان	دور بنشین لیک آن سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم	تو مریض و ما طبیب پرفنیم	که تو اهل نامه و رقعه نه‌ای	نی جلیس و یار و هم بقعه نه‌ای
بهر کیکی نو گلیمی سوختن	نیست لایق از تو دیدن دوختن	با همه بنشین دو سه دستان بگو	تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را پس فرستاد او بکار	سوی حمامی که رو خود را بخار	وین دگر را گفت تو چه زیرکی	صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تو بگی زان یار خود	نزد ما اکه تو بر زان یار بد	آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سرد کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین	جز و نامرد و چنانست و چنین	گفت پیوسته بدست او راستگو	راست تر گر من بد بینم از او
راستی و نیکخوئی و حیا	حلم و دینداری و احسان و سخا	راستگوئی در نهادش خلقتست	هرچه گوید من نگویم تهمتست
گر نگویم آن نکو اندیش را	متهم دارم وجود خویش را	باشد او در من ببیند عیبها	من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش	غافلند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن	من ببینم روی تو تو روی من	آن کسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس بیند پیش رو	گر بمیرد نور او باقی بود	زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو	تا بدانم که تو غمخوار منی	کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش	عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و صفا همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد	آن جوانمردی که جان هم بداد	صد هزاران جان خدا کرده پدید	چه جوانمردی بود کان زاید
ور بدی کی بجان بخلش بدی	بهر یکجان کی چنین غمگین بدی	بر لب جو بخل آب آنرا بود	کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کو از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین	که یکی را ده عوض می‌آیدش	هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست	پس عوض دیدن ضد ترسیدنست	بخل نادیدن بود اعواض را	شاد دارد دید درخواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل	زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل	پس سخا از چشم آید نی ز دست	دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او	هست او در هستی خود عیب جو	عیب گوی و عیب جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار	زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت از ما ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

	گفت نی والله بالله العظیم	مالک الملک و برحمن رحیم	
آن خدائی که فرستاد انبیا	نی بحاجت بل بفضل کبریا	آن خداوندی که از خاک ذلیل	آفریدان شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان	بگذرانید از تک افلاکیان	برگرفت از نار و نور صاف ساخت	وانکه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت زان راه یافت	آن کز آدم رست و دست شیث چید	پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید

که تو را اهل نما — یعنی تو برای تنها دو دقیقه فرستادن لایق نیستی، لایق صحبتی

گفت او دزد — پادشاه از زبان دیگر خوب صورت غلام بد صورت میگوید که غلام خوب صورت ترا چنین گفته است

۱۲ شمن — بت پرست

که یکی را ده — اشاره است به مضمون در آیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

۱۳ — نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو

۱۹ خواض — غواص فرو رونده در آب باشد

۲۹ آن سنا برقی — سنا بالقصر روشنی، اشاره است به ... که آن نور پیغمبرانست ... تکمیل کند

نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دُربار بود	جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه‌اش بداد او سر نهاد	جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع	در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب	چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از نوش چون وا یافت / هفت نوبت جان فشاند باز یافت	چون زکریا ز عشقش دم زدی / گرد در جوف درختش جا بدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت	چونکه یحیی مست گشت از سر او / سر بطشت دون نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا	شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند	نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم بر شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون ابابکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد	چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان	روشن از رویش چو سبطین آمدند / عرش را در زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش مست وار	چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید / نام قطب العارفین از حق شنید	چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
بو ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد	وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
شد فضیل از ره زنی ره بین راه / چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه	بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکرخانه شد	چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان	نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان	حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش	حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من	آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او	تو چه داری و چه حاصل کردهٔ / از تک دریا چه در آوردهٔ
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جانداری که یار دل شود	در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد	نور جان از دل بود ای یار غار / مستعار او را مدان ای مستعار
آن زمان کین جای جان حیوان نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند	شرط من جا بالحسن نی کردن است / بل حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چه بری	این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را	تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد	از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بُد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما	جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض	هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار

فضیل عیاض: در اول حال دزد و راهزن بود بعد ترک کرد و بجایی تواند که جنید از اصحاب شد و گوشه گیری اختیار نمود و رسید بدانچه رسید از مقامات علیه فتح الله الحکیمی

ارتقا: بالا رفتن است

قرطین: تثنیهٔ قرط است یعنی دو گوشواره اشاره بحسنین است که حسن و حسین دو گوشوارهٔ عرش‌اند

حافی: پابرهنه را گویند

مبشّر: مژده دهنده است

سری: نام یکی از مشایخ عرفا

اکنده: پر کرده شده را گویند

شرط من جا بالحسن: یعنی حسنه فقط بجا آوردن نیست بلکه همراه خود بردن است پس قابل بردن باید کرد تا شرط مذکور حاصل شود

شق: محنت و مشقت

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مره
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سابقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندر این معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی در این عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک الله نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو

۳ قشر: پوست باشد
۲ قنوط: نومیدی و یأس
۴ سابق: گله‌بان و شبان
۱۱ هل اتی: اشاره بآیهٔ قوله تعالی دو سورهٔ دهر هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیزی یاد کرده
۱۹ غمام: ابر را گویند
۲۱ طلق: درد زادن را گویند
۲۲ کلابه: کلافهٔ چرخه
۲۳ تاسه: خفگی را گویند و بیقراری و اضطراب
۲۵ همام: شخص بزرگ را گویند
۲ گفت شاها: غلام گفت ای پادشاه تو که میفرمایی که اعراض را نقل نیست از این سخن عقل ناامید میشود

پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش پس بنشد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندکی
ماه رویی جعد مویی مشکبو / نیکخویی نیکخویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویش دیدیی / دیدنش ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای بادشا / کز برای من بگفت آن دژنبا
گفت اول وصف دوروییت کرد / کآشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند تا بود در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون صور است و سخن / صید او اند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و شهرها و قصرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی و از خرد بیگانه‌ای / بو نداری و از خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تا ز غیبت یک نمودار آن است / کز لطافت چون هوای دلکش است
تا ببینی در نمی‌گنجد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزون است هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

راحة الانسان فی حفظ اللسان این شعر اشارتست بکلام معجز نظام حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام من سکت نجی و ذا راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی هر که سکوت کرد رستگار شد و اصناف مؤانست آدمی در نگاهداشتن زبانست

۲۴ **کوهها بینی شده چون پشم نرم** اشارتست بآیهٔ فاقعه در سورهٔ القارعة و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده ۲۵ و مصرع ثانی باین آیهٔ کریمه که در سورهٔ ابراهیم نازل شده یوم تبدل الارض غیر الارض در [illegible] (۷۰)

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده است / بگذر از اینها که نو حادث شده است
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود خوش دل بحیلتها گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
ور بروید ور بریزد صد گیا / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من در ببین / در نبی و الله خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده [illegible] / مر ترا چون فایده است از این مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زائده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازو یک امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چونکه کی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو قوتش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت در این افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرمطراق و طرم

---

۳ **آنچه آبستست**
یعنی آنچه در تقدیر فرمان خواهند شد [illegible]

۳ **آبست**
یعنی آبستن است بکسر باء موحده

ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون (سورهٔ انبیاء)

۱۰ **در نبی و الله خیر الماکرین**
اشارت است بدین و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی کفار و منافقین در مقام مکر و حیلت شدند و خدای تعالی نیز با آنها از در مکر بر آمد و خدا بهتر مکر کنندگانست

۱۸ **رایض**
آنکسی را گویند که اسب جاستر را تیمار دارد و ریاضت دهد و تربیت کند

۲۲ **حرحر**
یعنی [illegible] معیوبات

۱۶ **قبطی**
قوم فرعون

۱۶ **ژندگی**
یعنی پاره کهنگی

خلق را طاق و طرم عاریتی است — امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم — در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این ز من باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — عین هستی از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند — گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسب کور کورانه چرد — می‌نبیند روضه را زان شد رد
وانکه گردشها از این دریا ندید — هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور — زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو — راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل — داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند — ظلمت صدساله را زو برکند
جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب — کور می‌گردد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کور است آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه — باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز در ویرانه بر جغدان فتاد — راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند — پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا که گیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم به جغد — صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر — بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست — والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه — تا برد او ما سلیمانان ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهی است — مرغک لاغر چه درخورد شهی است

طاق و طرم: دبدبه و شوکت
خدوک: رنج و حسد و غضب و خشم باشد
فیء: ظل و سایه هر چیز را گویند
عذب: آب گوارا و هر چیز گوارا باشد
جحود: انکار کردن
وکر: آشیانه باشد
سالوس: فریب و مکر را گویند
دبس: دوشاب

کیست بر جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گوی از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و در من شود حیران هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانی‌های او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
وایه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلق‌ها نه بی‌کیف است و چون / عقل‌ها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخن‌ها خود به معنی یاربی است / حرف‌ها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / وازچنین لبیک پنهان بر خوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفتا آب را دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست

طبل باز
طبلکی است که چون باز دور شود و از نظر غایب گردد می‌نوازند تا به هوای آن صدا رجوع کند

قیامت
قایم بودن و عبارت است اینجا از دمیدن

انفطار
شکافته شدن

ارجعی
اشارت به آیه واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا شده

زبون
خوار و مغلوب

ای بسا کس را که صورت راه زد
حاصل معنی بیت آنکه بسا کس که او را صورت راه زد یعنی از راه وا داشته چنانکه قابیل اشکال منکر انبیا و بسا کس که قصد صورت کرده و با الله سیئه چنانکه مومنان و مقربان قصد رسل علیهم السلام فرموده صورت و ظاهر شرایع بموجب مقصود تقلید و قبول باطن آنست انکار ظاهر هم کانکار باطن است پس آنان طریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد و این طریق موصل الی الله

فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن
می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس بسته از کیمیا
می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است
مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط بند
نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر
سر فرو آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست
غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده
دل پر افغان همچو انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ده گذر با نرش ملامت‌گر شدند
بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

۳ یمن — اشاره بحدیث نبوی که فرمود انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
۵ ویس — نام معشوقست
۵ رامین — نام عاشق باشد
۶ معین — صاف باشد
۷ لزب — یعنی لزنده و لزج
۹ مدر — کلوخ را نامند
۱۰ بلق — بفتحتین صدای آب در هنگام انداختن کلوخ
۱۲ تخلیط — آمیختن چیزی در چیزی
۱۴ مسد — ریسمانی که از لیف نخل بسازند
۱۶ تشنج — بهم کشیدن پوست اعضا و چین خوردگی
۲۶ مغژ — غژیدن — رفتن و خرامیدن
۲۶ گفت الایام — یعنی ایام میان ماست یعنی بتاخیر نکند نشد در میان ما گفتگو این را میخواهند مکن و بکن خاربن را

بارها از فعل بد نادم شدی … بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان … که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای … تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
با تبر بود او و مردانه بزن … تو علی‌وار این در خیبر بکن
ور نه چون صدیق و فاروق مهین … هین طریق دیگر ای بر کن تو بن
یا بگلبن وصل کن این خار را … وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا … وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است … کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم … کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود … هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است … زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل … کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار … آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است … آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او … زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود … کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است … حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد … چک‌چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد … تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا … پست نکند عدل و احسان ترا
بل نشیند از وی هزاران گلستان … از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد … لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست … باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود … که خرت لنگست و منزل دور زود
باد تو باشد کوان کرد را چیا … کج مرو رو زانکه اند شاهراه
سال شصت آمد که در شست کشید … راه دور با کبر تا یابی رشد
آنکه غافل بود و در دنیا بشد … شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت … مرده گردد و سوی دریا زدشت
ورنه رد تا به شوی بریان پیی … اینچنین هم گر کند بر خود کسی
حال از سر ماهی و آن جویبار … گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب … واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نی … جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد … بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد … آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود … پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار … تا در آخر بینی آن را برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر … هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت … تا بکلی نگذرد ایام کشت

در بیان معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست … کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا … بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست … هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت … وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوی … برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش … مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه … وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست … از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند … فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید … عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده … وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند … کژنمائی پرده سازی میکند

۵ **هین که نورت سوز نارم را ربود**: اشارت بحدیثی که فرموده چون مؤمن از جهنم عبور کند جهنم گوید جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری یعنی بگذر که نور تو نار مرا خاموش کرد

۱۲ **خنور**: زبان کاز دا گویند

۱۶ **فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب**: حال این ماهی در جلد چهارم مذکور است یعنی بیدار شو و عبرت گیر و بر جا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی نمای که مصاب شوی

۲۵ **این سخا شاخیست از سرو بهشت**: در حدیث است که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا من اخذ بغصن منها قاده ذلک الغصن الی الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت و شاخهای او فرو هشته در دنیا که هر که بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد او را آن غصن به بهشت

۲۵ **عروة الوثقی**: یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی مذکور شده

خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوع دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگو نبود چرا

نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

اینجهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بجرش میبرد گاهیش بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گذار — اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این درزی کجاست — مینفخ میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود — دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست — سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیمست اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا میکند — هست که بانگش مصفا میکند
میزاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمه آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود — نی بدن از سبز پوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو — نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی میکند

---

۵ **معنی نور علی نور بود** — ایمابآیت واقعه در نور است که در تنها بیعنی دلوار نیست نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نزدیکست بآن روغن آن اگر چه آتش بآن نرسد نور بر نوری را میبنماید خدا بنور خود هر کرا میخواهد

۷ **ثری** — خاک را گویند

۷ **علا** — بلندی

۹ **مختفی** — پنهان

۹ **صفی** — پاکی و بی آلودگی

۱۳ **ما رمیت** — یعنی تو نینداختی تیر را چون انداختی بلکه خدا می انکند

۱۶ **نفاط** — آتش بازان

۱۵ **حرون** — سرکش

۱۶ **زندیق** — بیدین و منکر کتاب زند

۱۸ **مقتنص** — بدام افتاده

۱۸ **مخلص** — پالوده شده

۱۹ **باکوره** — میوه نارس زود رس نوبر

۲۰ **برهان** — سید برهان الدین محقق که خلیفه سلطان بهاء الدین والد حضرت مولوی بود تربیت یافته

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل دریا خواندن آب آلوده را به پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوزنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

پیسها: دورنگی غ
۲ خریف: فصل خزانست
۴ صبغة الله هست رنگ خم هو: اشارتست بآیه‌ای که در سورهٔ بقره صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بجوئید رنگ خدا را که مراد ایمانست و کیست که رنگش از رنگ خدا بهتر باشد در بارهٔ نصارات که اطفال خود را بآب معمودیه غسل میدهند ۱۲
۸ اجتبا: برگزیدن
۱۱ بط: مرغابی را گویند
۱۲ طهر: پاکی باشد
۱۹ الحیاء: در حدیثست الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان ۱۲
۲۱ غژیدن: حرکت اطفال
۲۶ فنون: در مثلست که الجنون فنون یعنی دیوانگی اقسام دارد ۱۲

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ میآیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را واگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زایشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیانرا گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه بود / تا بدام سینه‌ها پنهان رود
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان ... / بند بر پا دست بر سر اوفتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان داد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

صحو: مست نباشد

لازم آمد یقتلون الانبیا: اشارتست بآیه در سورهٔ آل عمران ویقتلون الانبیا بغیر حق ذلک بما عصوا وکانوا یعتدون یعنی میکشند کافران پیغمبران را بدون جرمی و این بسبب سرکشی و طغیانست

از سفه انا تطیرنا بکم: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم یعنی گویند کافران بپیغمبران که ما فال بد میزنیم از گفتار شما اگر بر نگشتید شما را سنگسار میکنیم و میرسد شما را عذاب دردناک

عصمت و انت فیهم چون بود: اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ انفال ما کان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خدا نیست که عذاب کند این قوم را و حال آنکه تو ای محمد در میان ایشان

انا ذهبنا: اشارتست بآیه واقعه

حاش لله از کمال و جاه او — کار بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی و ساز گاو — بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات — چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم — همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو — همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را — وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند — تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را — باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را — وانماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق — تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش — تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را مقطع و پایه مجو — حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک وی — بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد — یا بروپوش و بدغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه یا محب — ایکه بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم — در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن — در میانه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این ز ایشان شنید — جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب — جمله بگریزند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی — در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است — زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان از زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود — روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش — بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود — خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن — چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا — که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست — هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست — در نظرشان گوهری کم از خسیست

ساز گاو: آلتیست که گاو را بآن زنند

زر ساو: زر خالص را گویند

گاو نفس خویش را زوتر بکش: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره که قال ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین. چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که خدا امر کرده و ببعضی اجزای او بر مقتول بزنید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا ما را استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان و استهزا کنندگان باشم

زلت: لغزش باشد

بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده

دوست همچون زر: البلاء للولاء کاللهب للذهب یعنی بلا علامت و معیار دوستی است چنانچه آتش برای طلا

مرهبا یا زامفازه نام شد ... نامروسکی عقلشان را داد رشد
بلک کره را خود معرف جامه است ... در قبا گویند کو از عامه است

بلک کره را ظاهرشان او سر نهد ... نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول ... تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل ... نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب ... در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال ... پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چبود برگ و ساز ... که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو ... سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود ... بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم ... موم چبود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای ... بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجائی ناشناس ... بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام ... مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود ... تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین ... من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده ... مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم ... تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند ... تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند سیر از خواجگی ... کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن ... خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی ... ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان ... تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان ... بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر ... از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست ... لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا ... کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی ... این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود ... تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد ... وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم‌مند ... تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند ... او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد ... از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی ... میدرآید دزد زان سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهتر است ... تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد ... دست اندر کالهٔ بهتر زند

کشتی مالش بر تاب اوفتد ... هر چه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ... ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت کوش در ... تا ز رو بر خود نکردی شر همان
چونکه نقد دل نگهدار کنی ... حرص و غفلت را برد بودنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان بر امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت ... بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی ... کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد ... قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی ... هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها ... این بود پیوستگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان ... لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان ... زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و بنشست پیش ... خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین ... همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم ... تا رسید آن تا به هفده هم
ماند یکی گفت این را من خورم ... تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

مفازه
محل رستگاری و بر سبیل تفال نام صحرا مهلک را نهاده‌اند

کره
مخفف کره است

نسخه در: بلک کره را ظاهرشان او سر نهد ... کرده اند نام را اندر زند

غول
جور و میل را گویند

نسخه دل: سرها آن بیشتر ساکرده اند ... در عشق خویش پنهان کرده اند

جواسیس القلوب
کما ورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس القلوب یعنی ببند بشید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلها باشند و از همه دل آگاه

شین
مخفف بنشین است

توقیر
سنگین و بزرگ داشتن

برده
بمعنی بنده آمده است

نخست
اول است مقابل آخر

فتی
جوان را گویند

کهتر
کوچکتر باشد

کوشش
بمعنی نگاه داشتن و حفظ

او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بس بی دولتست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد او را نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسرت نبینی خوفها / کی ز سیری تا ز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت

۶ بطیخ: خربزه را گویند
۱۲ گزافه: دروغ و زور و نادان مقصود است
۱۶ در نبی که ما علی الاعمی حرج: اشارتست بآیه در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در تخلف از جهاد حرج و جرمی نیست
۱۷ برق را خود یخطف الابصار دان: اشارتست بآیه در سورهٔ بقره است یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیک که برق برباید بینش آنها را
۲۱ نقب: از زیر شکافتن باشد
۱۴ زخم: زخمه
۱۷ آفل: فرو رونده
۲۳ ذات الشمال: افعال طالحات
۲۳ ذات الیمین: افعال نیک

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خود

دور ماند از جرجر کلام / تا زیان بد کشت و کرد او را تباه — باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود — کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر — شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق — آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کفها می‌زدند / در نهانی مکرها می‌ساختند — تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه برکنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود — شاه از آن اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران — مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران — از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش — با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده — از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن — گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل — نه منت یاریست در جان و روان / بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست — گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو — لیک در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت — پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صدهزاران گل شکفتی مر ترا — چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار — چون ندانی تو خزان از بهار / چون بدانی دم مزن [illegible]

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا — چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی چون بدانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب — آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز — سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرا معنی شنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه — رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول — چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ — کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش — دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند

دور ماند از جرجر کلام: اشارتست بمثل کما الکلام یجر الکلام یعنی کلام در سخن جر کند یعنی دیگر را

شیخ کو ینظر بنور الله شد: اشارتست بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله که بنور کرامت یافت

ابوبکر ربابی: یکی از مشایخ وقتست جذبه بود و هفت سال سکوت داشت

در فقاعی فکند: یعنی بیهوش نمودن

خنبک: بهم زدن دست باشد

خارق: پاره کننده گویند

لیک در رویت نمالد از کرم: یعنی بروی تو نیارد

اسگالش: خصومت باشد

خداع: مکر و فریب گویند

کاسه زن کوزه: لحن کاسه گری از الحان موسیقیست که کاسه چینی چند بر هر یکی زخمه زنند بکیکر کدا زندو با آنکه شان نوعی ساز زنند که خورد خرد

زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید	خواجهٔ فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آید پیام	آفتاب آن ذره را گردد غلام	قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر	هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او	پیش خاکش سر نهد افلاک او	خاک آدم چونکه شد چالاک حق	پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود	از یکی چشمی که خاکی برگشود	خاک از دردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای منعم وهاب نیست	گر کند سفلی هوا و نار را	ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء	کو ز عین درد انگیزد دوا	گر هوا و نار را سفلی کند	تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را بپا مطوی کند	نیست کس را زهره تا گوید چون	بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء	خاکیی را گفت پرها برگشا	آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها	ای بلیس آتشی رو تا ثری	چار طبع و علت اولی نیم	در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم	هست تقدیرم نه علت ای سقیم	عادت خود را بگردانم بوقت	این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو	کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه	چشمهٔ خورشید را سازیم خشک	چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
	آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	یوغ بر گردن ببندشان اله	

انکار فلسفی در قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب	آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر	جز من بی مثل با فضل و خطر	فلسفیی منطقیی مستهان	میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند	ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد	گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی	با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید	گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست	زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل	همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت	چون شعیبی کو که تا او از دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول	سنگلاخی مزرعی شد با اصول	کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هین بپشتی آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را	آتش و آبی بباید میوه را	واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم	تا نباشد گریهٔ ابر از مطر	تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال	کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن

تسو: چهار یک جو را گویند دو وزن

سفیر: پیک را گویند

املاک: جمع ملک یعنی فرشته

السماء انشقت آخر: اشاره بآیهٔ اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شکافته شود و خبر شود از حکم خدای فرمان بردار و سزاوار کرده شده بفرمان بردار

ثقل: ته نشین و دردی هر چیزی

مطوی: پیچیده شده است

تعز من تشاء: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر یعنی عزیز میکنی از آنکه بخواهی بخشش خوبها بدست تست که تو بهر چیز قادری و توانائی

ثری: خاک را گویند

یوغ: چوبی که هنگام شیار و خویش کردن بگردن گاو بندند

مقری: خواننده

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلّها / من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است / همچو دلّاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شوی فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه داری آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودت آرزو در سالها
چونکه آن شب خواب دیدی روز شد / از امیدان دولت پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که در خرگه کیست
گوییش خیرست لیک این خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذوردار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

انتباه آگاه گردیدن و از خواب برخاستن

زانکه حکمت اشارتست بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشدهٔ مومن است و چنانکه مرد اعرابی ناقهٔ گمشدهٔ خود را از هر جا بجوید تا باز بیابد مومن نیز علم و دانش را از هر کجا یابد بگیرد خود را اندر و دست ندهد

یک نشانی اشاره از ذکریا و زادن پسر او یحیی علی نبینا وعلیهما السلام حکایت میکند که چون ذکریا پیر شد و رسید فرزندی نداشت که وارث علم و حکمت او شود از خدای تعالی در خواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که دعوت این وراثت باشد و گفت رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی بخش که میراث برد از من و آل داود در جواب آمد که انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یعنی ما مژده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی باشد گفت رب اجعل لی آیة خدایا برای من بگردان نشانه که بدانم کدام وقت

بس کن ای بیهوده نازان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران / درگذر می تن نور ماند نی نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو / واذکروا گفتا ما مغرور شو
جنبش اختر بنابد جز بقیم / بر نتابد جز که آن لطف عمیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانا با حقتعالی در عهد موسی علیه السلم

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم زنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حقتعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگوئی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / واز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمدن عتاب بموسی علیه السلم بجهت شبان

تاب: حرارت را گویند
اذکروا الله شاه ما دستور داد
چارق: کفش صحرائی گویند
چغرات: ماست را گویند
خیره سر
ژاژ: سخن بیهوده را گویند
فشار
انی مرضت
استایش

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم | هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گر شود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست | این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو | جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست | عاشق اندر دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت | رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند | دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود | چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهی است | زانکه شرح این ورای آگهی است

گر بگویم عقلها را بر کند | ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر | تا قیامت باشد آن بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان | گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند | گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود | هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب | یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم | گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود | همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان | گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی | هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء | بیمحابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام | صد هزاران ساله آنسو گشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتن است | آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه است | نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد | در خور نای است نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس

تمثیل دیگر — مقول مولوی

ابغض الاشیاء عند الطلاق: اشارتست باین حدیث که معاذ بن جبل روایت کرده و متن او اینست یا معاذ ما خلق الله شیئا علی وجه الارض احب من العتاق ولا خلق شیئا علی وجه الارض ابغض من الطلاق یعنی ای معاذ خدای تعالی نیافرید چیزی محبوبتر از آزاد کردن و خلق نفرمود چیزی مبغوضتر از طلاق دادن

خاشع و خاضع: عجز کننده و لابه کننده گویند

اضمار: بطریق کنایت سخن گفتن باشد

عشر: ده یک باشد

خاطی: خطا کننده

پاچیله: پاافزار را گویند

پرهٔ: دامن و کنارهٔ صحرا

نشیب: پایین را گویند

اریب: کج باشد

صولجان: چوگان را گویند

گنبدی: خیز کردن

ناسوت: عالم خلق

حمد تو نسبت بتو گر بهتر است | لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند | که نبوده آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است | چون نماز مستحاضه رخصت است
در نماز او بیالوده است خون | ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود | این پلیدی جهل قائم تو بود
کان بغیر آب لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش گردانی نبی | معنی سبحان ربی دانبی
کای سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما | در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود | کمتر و بیمایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست | جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
گفت وا پس رفتنم زین دربدر | حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره‌آورد چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو | در سفر سودی نمی‌بیند پیش رو
روی وا پس کردنش از حرص انی | در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر کجا واکش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین | در کجی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرش سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن | و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را | جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است | لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن | حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش | کاین چنین نوشی همی‌ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان | بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست | میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست | سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف | آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان | بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند | اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین | تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار | که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را | مینوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زی بار گران | می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین | اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است | تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است | سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است | آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است | آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی بزر و سیم فرد | دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
بی‌سبب بینند نز آب و گیا | چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل

غطا پرده را گویند
ذهاب رفتن باشد
حسرتا یا لیتنی کنت تراب اشاره است بآیه که در سورهٔ عم بوده ینظر المرء ما قدمت یداه ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می‌بیند مرد آنچه کسب کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی خاک بودمی و موجود نشده بودی
ره‌آورد سوغات را گویند
مستهان خوار کرده
معین گوارا را گویند
حفت الجنة بمکروهاتنا اشارتست بآن حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره یعنی بسته و پیچیده است بهشت بمکروهات و مشقات و بسته و پیچیده دوزخ در کامرانیهای ما
سوخته اشاره بحدیثیست که فرموده که روز قیامت چون اهل جنت در جنت درآیند و اهل نار در نار از رحمت الهی نداشند که در آرند از نار هر که را در دل او ذره ایمان بوده باشد بیرون

شب چراغت را فتیلی نو بتاب پاک دان زانها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غم سوز شد خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخّروهنّ مرادش نفس تست کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه از این صفرائیان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مرد دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و میشتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید یک سوار ترک با دبوس دید
بیمحابا ترک دبوسی گران چونکه از وی کوفت او شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد میدوید و باز بر رو میفتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
چو بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را

زاخروهنّ
اشارتست بآن حدیث که حضرت رسالت پناه فرمودند الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا راس کل خطیئه و هم چنین فرمودند اخروهن حیث اخرهن الله یعنی مؤخر کنید ایشانرا و زنهارا و دنیا و هواهای نفسانی و وسوسهای شیطانی که مرکب‌هاست مؤخر اندازید تا از دو نماز چنانچه خدا مؤخر انداخته

غمر
احمقان گویند

زحیر
ناخوش باشد

اهد قومی
اشارتست بقول حضرت رسول که چون جهود دیگر گفتند خدایا هدایت کن قوم مرا که نادانند

دوستی با مرد دانا نکوست
این شعر در نسخ معتمد ثبت شده ولی در کتاب گلستان سعدی نیز ثبت است و شعر دیگر برو ملحق شد دشمن دانا که بلا زار درد بهتر از دوستی که نادان بود

دبوس
گرز آهنین را گویند

سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی — یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه پی سود و زیان میجویدش — لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی — گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال — گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی — خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار — آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد — نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز — نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو میشی پیش گرگ از جا رود — همچو موشی پیش گربه لا شود
اندرو نی حیله ماند نی روش — پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین — بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا میگفتمی این ماجرا — آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم — رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست — ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج — کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید — شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند — همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر — بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع

دد: درنده را گویند
ژاژ: گیاهیست مانند شبیه بدرمنه در نهایت بی مزه و ناگوار که شتر هرچند بخاید از نرم شدن آن کوتاه و دانه بی مزه کی آن را نخورد، مزه ندارد از خاییدن بی‌معنی گفتن باشد
کالیوه: برگشته مراد است
چون یدالله فوق ایدیهم بود: اشارتست بآیهٔ ۱۰ در سورهٔ فتح ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانکه با تو بیعت کردند ای محمد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست
تا سقاهم ربهم آید خطاب: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ هل اتی وسقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی میدهد مر ایشان را پروردگار ایشان شراب طهور که نام چشمه‌ایست در بهشت
فرو مآی: یعنی فرود میا و توقف مکن
شکر حق گوید: در جزای نعمت بدهد خدا ترا

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوش آید ز گردون صد خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی | تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست | رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش

های و هوی باد و شیرافشان ابر | در غم مایند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده | اندرین پستی چه بر چفسیده

ترس و نومیدیت دان آواز غول | میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید | آن ندائی دان که از بالا رسید

هر ندائی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف | جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ آهن زین جهت که سابقند | در عمل هنگام فوقی لاحقند

وان شرر از روی مقصودی خویش | ز آهن و سنگست زین رو پیش بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر گاندر زمان واپس‌تراست | در صفت از سنگ و آهن برتراست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تراست | در هنر از شاخ او فایق‌تراست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم ما | زانکه طولی دارد اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی رد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بکشت | تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست | لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

ناگران بینا لیکن باز بین | در نبی و الله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستیست آمد از علا | چشم را ای سو بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا | گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد | کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید | او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود | تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین | گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او | کو و کو گو فاخته‌سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا | همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا | وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین | چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد | خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن | ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم مرا رحم کنید

سفول: پستیها

گفت ادعوا الله: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی یعنی بگو بخوانید خدا یا رحمن را بهر چه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکوست

فی السماء رزقکم: این آیه در سورهٔ والذاریات واقع است یعنی روزیهای شما و آنچه وعده داده شده اید بان در آسمان و لوح ثابت است

مستخف: سبک کرده شده

در نبی والله خیر الماکرین: این آیت در سورهٔ آل عمران واقعست یعنی بهتران مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان داد و خدا داناتر است بمکر آنها

لیک فوق حیله: مفهوم این آیه در سورهٔ یوسف علیه السلام است و فوق کل ذی علم علیم یعنی زبر هر خداوند دانشی دانائیست که درجه او بلندتر است

آن یکی کوری همی گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم و من درمیان
از تعجب مردمان گفتند لیک — این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت میبینیم ما — آن دگر کوری کدامست وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم میشود — مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهرجا که رود — مایه خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید — اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت او راز را — لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد با او برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند — بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد — زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق — زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده — کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود — ناله تو نیست این ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده — یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز کرد از کرکی اندر تا به پیر — نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید — وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس را — شد ملازم از پی آن خوب یار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را — خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه — با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده — هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت — بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم — لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو — گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی — در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او — خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست — یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین — که بترساند مرا زین همنشین
تا جدا سازد ز مهر یار من — کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش — یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود — واز شقاوت او مطیع جهل بود
بندگان خودرای بدبخت آید — کبر و مغرور و کور و خود نما
خوش ولیکن بهر ضحکه کالبد — در سپه جان تیر فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد — خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علی نبینا و علیه السلام

نالهٔ کافر: اشاره بآیت کریمه در سورهٔ هود و آنکه فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق، فاما آنکه بدبخت شدند پس در آتش دوزخند مر ایشان راست در آن آتش فریاد و ناله زار، زفیر صوت شدید گویند
شهیق: بانگ خر را گویند
اخسئوا: اشاره بآیت کریمه در سورهٔ مؤمنون که قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خدای تعالی بجواب اهل نار جزع ایشان فرماید بخزید در آتش و با من سخن مگوئید
حارس: نگهبان را گویند
منقاد: مطیع و فرمان بردار
تونی: گلخن و کید طبع باشد
جد: کوشش باشد

۱ نا گنج ظرف

۳ یعنی چرا خرسی او را می‌بینی ؟ مهر و دوستی او را ببین

کوساله پرست را که از خیال اندیشی تو از کجاست

	گفت موسی با یکی مست خیال	کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال	
صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین برهان و این خلق کریم	صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعنه بر پیغمبریم میزدی	گرد از دریا بر آوردم عیان	تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید	واز دعایم جوی از سنگی دوید	چوب شد در دست من اژدرها	آب خون شد بر عدوی ما سزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب	ماه از عکس تو نجم شد سها	این و صد چندین و چندین گرم و سرد	از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی	سجده کردی که خدای من توی	وان توهمها ترا سیلاب برد	زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او	چون نهادی سر چنان ای زشت خو	چون خیالت نامد از تزویر او	واز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان	که خدائی بر تراشد در جهان	در خدائی گاو چون یکدل شدی	واز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف	در رسولیم تو چون کردی خلاف	پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال	اینت جهل وافر و عین ضلال	شه بران عقل و گزینش که تراست	چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را این همه رغبت شگفت	زان عجب‌تر دیده از من بسی	لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی	زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد	چون ز گرگی وا رهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو	دید صدقش گفت هذا صادق	چون ابوبکر از محمد برد بو	گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد	دید صد شق القمر باور نکرد	دردمندی کش ز بام افتاد طشت	زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید	چند بنمودیم و او آنرا ندید	آینهٔ دل صاف باید تا در او	واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح (بعد از مبالغه) پند آن مغرور خرس را

	آن مسلمان ترک آن ابله گرفت	زیر لب لاحول گویان ره گرفت	
گفت چون از جد و پندم وز جدال	در دل او بیش می‌زاید خیال	پس ره پند و نصیحت بسته شد	امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس	قصه با طالب بگو بر خوان عبس	چونکه اعمی طالب حق آمده است	بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران	تا بیاموزند عام از سروران	احمدا دیدی که قومی از ملوک	مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک
این رسولان یار دین گردند خوش	بر عرب اینها سرند و بر حبش	بگذرد این صیت از بصره و تبوک	زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی	رو بگردانیدی و تنگ آمدی	کاندرین فرصت کم افتد این مناخ	تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ	این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ	احمدا نزد خدا این یک ضریر	بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

شهاب
آن ستارگان را گویند که در شبها از هوا فرود میایند و طبیعیون گویند از ستاره بر شکست و بگرید بدا شود و از برقی گویند و آوازی که از آن بر آید رعد خوانند و زبان شرع شهاب کوکب منقض خوانند و هو مرئی فی ح الله بحیی

باژد
یعنی ثابت باشد

مهان
خار شده را گویند

شه
کلمه ایست که در هنگام نفرت ذکر میکنند

امر اعرض
اشارتست بآیه و اعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون یعنی اعراض کن از ایشان ای محمد و منتظر باش نصرت ما را که ایشان نیز منتظر نصرت از الهه خود اند

نحر
ابن نبهان

بر خوان عبس
اشارتست بآیه عبس و تولی ان جاءه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسالتمآب با بعضی از صنادید قریش مکالمه میفرمود ابن ام مکتوم که نابینا بود بر انحضرت وارد شده ملتمس نمود که بعضی از تعلیمات که ملک را آورده بود تعلیم نماید

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان آمد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند بهر چون جنون
دور از عقل تو دیگر این مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بهم زنند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم‌جنس بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان یکی خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تربیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل نعم / وین دگر در خاک خواری بینوا
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که تو زان منی
کرد آمیزی ز نقصان منست / زانکه پیدا رمد کو آن منست
کو دلا آمیزی بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد ما همی و لیان
خوش مرا چون زیبد پاک ذات / چون نزد بر من پلیدی کاینات

یک گواه از ایشان بدان تو ابر پُر — دشمن آن بد نیک کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل — که ملک بنهند سرش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تتمهٔ قصهٔ آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند آن را بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را — میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو — احفظوا ایمانکم با وی مگو
هرکه او کژ نبرد پیمان دروغ — در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد را که میکند — تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد — واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست — فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل — بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود — که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف — چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود — گنج میپندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود — شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار — هرکه باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست — که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک — از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

---

١ **بکرکم** مراد آنست که خداوند عالم ما شرح صدر کرامت فرموده

٣ **جحود** انکار کردن باشد

١٤ **زانکه نفس آشفته** نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو او را بند کرده‌ای که کار او شکستن عهد و کار عقل ابقای عهد است

١٠ **خشخاش** بکنجی ریزه شدن

١١ **نحیف** لاغر را گویند

١٢ **دوغ** کنایه از مهابت

١٥ **تو ز اوفوا بالعقودش دست شو** اشارت بآیهٔ کریمه در سورهٔ مائده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای کسانی که گرویده‌اید بدین حق وفا کنید بعهدهای خود

١٥ **احفظوا ایمانکم** نیز در سورهٔ مائده واقع است

٢١ **عاید** بر گردنده

٢٢ **عنود** ستیزه کننده

	وحی آمد سوی موسی از عتب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی	گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم	گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم تو نیک بین	هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	گو نشیند در حضور اولیا	از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد	بی کسش یابد سرش را او خورد	یک بدست از جمع رفتن یک زمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

	باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد	
یک فقیه و یک شریف و صوفیی	هر یکی شوخی فضولی بوفیی	گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از یکدگر	هر یکی را من بسوئی افکنم	چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه	تا کند یارانش را با او تباه	گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار	ما بفتوای تو نانی میخوریم	ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست	سیدست از خاندان مصطفی است	کیست این صوفی شکم خوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفته‌ئی بر باغ و راغ من تنید	باغ چه بود جان من آن شماست	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت	آه کز یاران نمی باید شکیفت	چون بره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز	اندر آید باغ مردم تیز تیز	این جنیدت ره نمود و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان	آنچه من خوردم شما را خوردنیست	اینچنین ضربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست	اینچنین شربت شما را خوردنیست	اینجهان کوهست و گفتگوی تو	چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن	کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را	چون بره کردش بگفت ای تیزبین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد	مادر او را که داند تا چه کرد	بر زن و بر فعل زن دل مینهید	عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی	هر که باشد از زنا و از زنیان	این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را	آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بُد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان	خواند افسونها شنید آنرا فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟	شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دد از کجی	که کند با آل یاسین خارجی	تا چه کین دارند دائم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول

۱ **عتب** — عتاب را باید عتیب بامالہ خواند

۲ **نیکو**: خ

۶ **یک بدست** — بمعنی وجب است

۱۶ **پنبه** — بفتح بای فارسی و سکون یاء تحتانی نرم ساختن و پراکنده کردن و کوبیدن و محو کردن خ

۱۱ **بوفی** — چنانچه در بعضی حواشی مسطورات لاف زننده هرزه گرد

۱۳ **رفاق** — جمع رفیق ه

۱۷ **شکیفت** — از شکیب است بمعنی صبر کردن

۲۳ **قاز** — کباب ه

۲۲ **رقاق** — نان نازک باشد

۲۳ **قیماز** — نام غلامیست

۲۵ **غبی** — کودن

۲۶ **بوالفضول** — نادان که خود را دانا داند

۲ ور ره — نسخهٔ قدیم خطی

۳ هر یکی شوخی بدی لایوفیی — بخط نسخهٔ قدیم

مر ایشان ۲

پنبه خ

۴ بس خ ط

شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت با چشم پر آب	پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم تر از من کم نیم	مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه	فتویت اینست ای ببریده دست	کاندر آیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا	شافعی گفتست این ای ناسزا	اینچنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست برد و برکشاد	دست او کین دلش را داد داد	گفت حقستت بزن دستت رسید	این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین	تا چرا ببریدم از یاران یکین	گوش کردم خدعه و افسون تو	میزنم بر سر که شد ناموزون تو
ذکروا القصه ببان و بخت	کرد بیرونشان زباغ و در ببست	هر که تنها ماند از یاران خود	اینچنین آید مر او را جمله بد
	پس عیادت از برای این صله	و این صله از صد محبت حامله	

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام و آله

چون عیادت رفت پیغمبر بدید	آن صحابی را که در نزعی رسید	چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست	کی فراغ روی شاهان زان کمست	سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی	بو که آزادت کند صاحب دلی	گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو
فاخته شد روز و شب کوکو تو	کنج پنهانی در او نبی بجو	در زبد میکرد و میر کو بگو	جستجو کن جستجو کن جستجو
	تا توانی ز اولیا سر متاب	جهد کن والله اعلم بالصواب	

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسید و گفتن آن پیر که کعبه منم مرا طواف کن

	سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره میدوید	
او بهر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی باز جست	گرد میگشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی	قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش	کاه خود اندر تبع می‌آیدش	که بکاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود	قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت	نیت خیرت بسی گلها شکفت	نیت مؤمن بود به از عمل	اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

	خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید	پیر آمد خانهٔ او را بدید	

کفت

گفت شیخ آن نو کم بهر خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روغن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید بر طریق

گفت آن فرع است این بایدت / تا از این ره کژ نبوی باتن تمان
نور خواند در تتبع مبادیت / نیت آن را کن که آن مبادیت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر

وکه

پگه: شوق

ردی: رداست یا بالا ردی شد

خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست: اشاره بدین حدیث قدسی است که الانسان سرّی وانا سرّه یعنی آدمی سرّ من است و من سرّ اویم

وایضا در حدیث است که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد در دل بندهٔ مؤمن من گنجایش آمد

سنگ آسیا: کنایه از ذات مردم و نفس است

امیم: بمعنی امام است

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیزه او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد ساله خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوئی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بنما از شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای گر گربش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجنگ اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربهٔ / زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / و اندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کاو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلودهٔ در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

۵ **کاج**
احول را گویند

۸ **حکم خذها لا تخف دادت خدا**
اشارتست بآیه و واقعه در سورهٔ طه که بموسی امر شد در رمی انکند عصا و اژدها شد و ترسید موسی تعالی خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را و مترس که بر میگردانیم او را بخلقت اول

۱۶ **چالش**
جنگ را گویند

۱۵ **فلیو**
بیفایده

۱۹ **قتول**
کشنده

۲۴ **عابث**
بازی کننده

۲۴ **آدمی داند**
آدمی که خانه بنا کرده است میداند که این خانه نوبنیادست و عنکبوت که در این خانه مسکن کرده این خانه را قدیم میداند

غ

ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش	آزمودم عقل دوراندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه را نکاح کردی

	گفت با دلقک شبی سید اجل	قحبهٔ را خواستی تو از عجل	
با من این را باز می‌بایست گفت	تا یکی مستوره کردیمیت جفت	گفت نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را نا معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت	عقل را هم آزمودم من بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل آن شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده بود

	آن یکی میگفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی	
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل غیر آن مجنون‌نما	بر نیی گشته سواره نک فلان	میدواند در میان کودکان
کو همی بارد بروزان و شبان	در جهان گنج نهان تا جهان	صاحب راییست و آتش پاره‌ای	آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده	او درین دیوانگی پنهان شده	لیک هر دیوانه را جان نشمری	سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت	مر ترا آن فهم و آن دانش نبود	واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر ورا ای کور کی خواهی شناخت	گر ترا باز است آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست	هر گلیمی را کلیمی در برست	مر ولی را هم ولی شهره کند	هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت	چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت	چون بدزدد دزد بینا رخت کور	هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود	گر چه خود بر وی زند دزد عنود	چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را
بانگ سگی در کوی بر کور گدا	حمله میآورد چون شیر وغا	سگ کند آهنگ درویشان بخشم	در کشد مه خاک در روی سگان
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ	کای امیر صید وای شیر شکار	دست دست تست دستی بر مدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم	گفت او هم از ضرورت کای اسد	از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت	کور میگیری تو در کوچه بگشت	گور میجویند یارانت بصید	کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد	وین سگ بی مایه قصد کور کرد	علم چون آموخت سگ رست از ضلال	میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت	سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف	سگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است	بلکه از جهلست و از بی خشمی است	نیست خود بی چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید موسی را نواخت	خسف قارون کرد قارون را شناخت	رجف کرد اندر هلاک هر دغا	فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر	بیخبر از ما و از حق با خبر	ما بعکس آن ز غیر حق خبیر	بیخبر از حق و با چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان	کند شد زآمیز حیوان حمله شان	گفت بیزاریم جمله زین حیات	که بود با خلق حی با حق موات

دلقک
نام مسخره ادیب

۷
مغرس
محل کفال

۲۵
زهف
شتاب باشد

۲۷ ۲۷
خسف رجف
فرو بردن جنبیدن زمین

۲۷
دغی
ناپاک زاده

۲۷
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
اشارتست بدین آیه که قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین این آب برای طوفان نوح در هلاک قوم نوح آمد میفرماید که گفته شد ای زمین آب خود را که بیرون فرستاده بودی فرو خور و ای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی باز کش و آنگاه فرو رفت در هلاک قوم نوح و کشتی نوح بگذشت و کشتی بر جودی که نام کوهی است بنشست و گفته شد که دور باد از رحمت هر گروهی که کافر باشند مقصود مولوی این است که آسمان و زمین جان و دانش دارند که خطاب الهی را فهمیدند و امر خدا را پذیرفتار شدند
فتح الله حبیبی

۲۸
نذیر
ترساننده

۲۹
لاجرم اشفقن
اشاره باین واقعه در سوره احزاب انا عرضنا الامانة

چون بماند از خلق گرد او یتیم / ان خوزا قلب باید سلیم / چون ز کوری دزد دزدد کاله / مسکن آن کور عمیا ناله
تا بگوید دزد او را کان منم / کز بدزدیدم که دزد پر فنم / کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگویندم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت / پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن دزد برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت / کالهٔ حکمت گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با سمع و با جان و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر / زاهل دل جو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردم بسوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو / مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست / گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو / گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه اندر سبو مخفیست آن / دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن / گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست / محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا / گفت مستا محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی / من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا دانی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی / هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم ندو دانت همه روزه بدی

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو / تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید / گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان / آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان / تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان / که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص / وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آنسو رود / دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند / بار دیگر بانگ کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

کالهٔ حکمت گم کرده دل: اشارتست بدین حدیث نبوی که الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت ذاتی گم کردهٔ مؤمن است که باید آنرا بجوید و بیابد و در اینجا لطیفه ایست و آن اینست که نفوس و ارواح مؤمنان از در عالم علم که جهان بیرنگی باشد سر تنها شاه او الملک ذاتش بوده که در این نشاه او فراموش نموده است که گم کرده اوست باید از پی جوید و لی چند آنکه در این عالم کون نا کم کونه رنگ باشد آن گم کرده نتواند یافت و هر چند رو بعالم بی رنگی کند بدان اندازه گم کرده خود را بیابد

خلاب: زمین گلناک را گویند

دور: باصطلاح حکما و اهل منطق آنست که چیزی بچیزی موقوف و محتاج باشد که آن نیز بر این موقوف و محتاج باشد

لاغ: مسخرگی و شوخی

گفت سه گونه زنند اندر جهان: اشارتست بدین حدیث که النساء ثلاث فواحدة لك وواحدة عليك وواحدة لا لك ولا عليك

باز راند اینسو بکو زوتر چه بود — کر زمیدان ای بچه کویم ربود
کفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شید است این چه فعل است ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
کفت این اوباش رائی میزنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میکفتم مرا کفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث — که کم از تو در قضا کوییم حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کیج و دیوانه شدم — زین کروه از عجز بیکانه شدم

ظالما شو نید و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کنج است و من ویرانه ام — کنج اکر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض — این بهائی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم — هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی است — همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند از در کشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی مینمود

کر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک — نا امید از رفتن راه سماک

علم کفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
کرچه باشد وقت بحث این علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدا است او مرا — میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال — خون بهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت کل
کل مخر کل را مخور کل را مجو — زانکه کل خوار است دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چو کل — تا شوی شادان و خندان همچو کل

دل نباشد آنکه مطلوب کل است — این سخن را روی با صاحب دل است
یارب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستکیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارکان این بند سخت — که کشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل کران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو کشود

ما ز خود سوی تو کردانیم سر — چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور — در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در کلخن کلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان — موج نورش میزند تا آسمان
کوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش کوشهاست — تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه خوشی آنست آن — زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور کو با مصطفی — زانکه لطف حق نبود منتهی

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو — نعمت تازه بود ز احسان او
عجز را از شکر شکر آمد تمام — فهم کن در یار قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن آن بیمار را

کفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را

که مکر نوعی دعائی کرده — از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می کفته — چون ز مکر نفس میآشفته

کفت یادم نیست الا همتی — دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا

مشتری: اشارت است بآیت واقعه در سوره توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از کروندکان نفسها و مالهای ایشان را که عوض آن بهشت ایشان را بدهد

دل بخور: کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است

درمیان خون: خون و روده مراد این کفته که چون طعام در روده میماند ...

چون توئی: اشارت است بآیت واقعه در سوره ق ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم باو از رک کردن

زهربا: یعنی آنچه که در زهر باشد

همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن کشده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه میآمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
بر گنه یا بکتابش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حقتعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بمودند اختیار

ذکر دشوارئ عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بوند و عاقل و ساحروشند
زیرکی کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

زار میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

٣ **حشایش**: جمع حشیش است و این شعر اشارتست بمثل که الغریق یتشبث بکل حشیش یعنی آنکه در آب غرق شود چنگ در هر خس و خاشاک زند

١٠ **گربز**: محتالان مکاران را گویند

١٧ **تیه**: بیابان باشد

٢٣ **کی ز سنگی**: اشارتست بآیهٔ فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا

٢٤ **لهب**: شعلهٔ آتش

٢٨ **تلوین**: رنگ کردن و دو رنگی و از رنگی برنگی بر آمدن

بی‌جدی خویش بکار اندر کریم / هر کژی بی‌جدی مشتی لئیم

این که از تقطیع ما یکتا رماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت نیکی نمای / ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران

چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد بود او / خود تو گویی بود آدم دیو او

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحت‌ها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان

دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثالِ در بیانِ معنیِ یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست

تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است

هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند

گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

حمد لله و الشکر لله ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من

۴ نطع — بساط شطرنج را گویند

۵ دمدمه — مکر و فریب باشد

۸ وکس — سرنگون شکسته باشد

۱۱ درد زه — درد زائیدن باشد

۲۴ راد — دانشمند

۲۸ مهین — خوار کوچک

حاصل آنکه او هر آنچه خوب کرد / خورد او دشت زان چو خار و ورد
او شکرها پادشاهی پادشا / کار ساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود باش ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او / خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / وز جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ز ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن مساس طفل چون بازی بود / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

آتنا فی دار — صفع — مساس — غازی — این بگو

شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یکتنه | اینچنین بازی بکهنست مرتب | باز کردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه کور تنها مانده | باضنان را حسرتا بر خوانده | کسب دین عشقست و جذب اندرون | قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهد این نفس خر | چند کسب خس کنی بگذار کر | نفس خس کو جوید کسب شریف | حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه | خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود | کز زیارتهای مردم خسته بود | ناگهان مردی ورا بیدار کرد | چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود | کیست کین گستاخی و جرأت نمود | گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان | تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو | در پس پرده نهان میکرد رو | گفت هی تو کیستی نام تو چیست | گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد | راست گو با من مگو بر عکس و ضد | گفت هنگام نماز آخر رسید | سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت | مصطفی چون در معنی را بسفت | گفت نی نی این غرض نبود ترا | که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان اندر مسکنم | گویدم که پاسبانی میکنم | من کجا باور کنم آن دزد را | دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع | از چه ور کشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم | راه طاعت را بجان پیموده‌ایم | سالکان راه را محرم بدیم | ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه اول کجا از دل رود | مهر اول کی ز دل زایل شود | در سفر گر روم بینی یا ختن | از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم | عاشقان درگه وی بوده‌ایم | ناف ما بر مهر او ببریده‌اند | عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار | آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار | نی که ما را دست فضلش کاشتست | از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم | در گلستان رضا گردیده‌ایم | بر سر ما دست رحمت مینهاد | چشمهای لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو | گاهوارم را که جنبانید او | از که خوردم شیر غیر از شیر او | که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود | کی توان آن را ز مردم وا گشود | گر عتابی کرد دریای کرم | بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخششست | قهر بر وی چون غباری از غشست | از برای لطف عالم را بساخت | ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستنست | بهر قدر وصل او دانستنست | تا دهد جان را فراقش گوشمال | تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است | قصد من از خلق احسان بوده است | آفریدم تا ز من سودی کنند | تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم | وز برهنه من قبایی بر کنم | چند روزی که ز پیشم رانده است | چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان روی چنین قهر ای عجب | هر کسی مشغول گشته در سبب | من سبب را ننگرم کان حادث است | زانکه حادث حادثی را باعث است

قطاع الطریق راه زن باشد کر دکر راه از پیش دکری رونده برونی آید و راه را براو ببرد و قطع کند راه معنا باید زد شب است کرد نهان نخانه برادر و شیطان همان قطاع الطریق که راه هدایت را قطع کند و آدمی را بر اضلالت و غوایت

کز چنان روی بمعنی چنان کریم ذاتی چنین قهر کند تعجب است

۱ یعنی بر نطع خلقت برای من جز این بازی مقدر نبود و دست آفرینش مرا بدین بازی واداشت آنچه او خواست نه چگونه توانم بر آن درافزودن و چیزی کم از دیگران (جلال الدین همائی)

لطف سابق را نظاره میکنم / وآنچه او حادث شد و پاره مکنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد اندر دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطع جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بیچون مرا و را کج نهد
هرکه در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معویه مکر ابلیس علیه اللعنه را با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگونسا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مربدان را پیشوائی میکنم
صالحان را پیشوا و ضامنیم / طالحان را نیز یاری میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو زا آهو بزاید بچگی / در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

جحود: انکار کردن
ششدره: شش خانه نرد است، جهان شش در را نیز گویند
حفره: گودال و ذهنیکا
آتشی نفتی نسوزی چاره نیست (نسخه)
فیلسوف: دانشمند زیرک
الا من عصم: اشارتست بآیت، فامنعه ز سوره هود که فرمود لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی نجات یابنده نیست
مختصم: خصومت کننده
بیاء نکره خواندن (نسخه)

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست / گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند / انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم / خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
آینه انداخت هندو در درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را / گفت آیینه گنه از من نبود / جرم آنرا نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو / من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار / هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا / باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم / باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی / تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند / گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معویه علیه اللعنة والعذاب

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم / گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو / گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه / من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسماء بکست / با تک چون برق این سگ بی تکست / از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی / اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس / ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلتدان و تکیه با منی / هین غرض یاد ده میپیچان فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان / هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

گر چه آن زرو مراد ازین دو خدمت تن کردن و در بحر جان رفتن است

پشک و مشک کنایه از نعیم صوری

۲۲ **آدمی کو** در نسخه دیگر ابو البشر کو بود در اینجا آدمی گوید زیرا که در آنجا آدم مقصودست و در اینجا نوع انسان خواهد زیرا که یکی از معانی آیت و علم آدم الاسماء کلها که جمعیت مظهریت اسما و صفات باشد در جمیع نوع انسان و دریز مانند خرابات قرار داست که داخل به و مرد نشود نوع الله المحنه

۲۳ **آدمی کو علم الاسما بکست** اشارتست بآیه فی در سوره بقره و علم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسماء اشیاء را کلها و بیان در القاب است اینجا بطریق تکریم و تفخیم میگوید

۲۳ **انا ظلمنا** اشارتست بآیه نعم در سوره اعراف که آدم در هنگام تو

بک تخفیف بیک بس بزرگ و بیش ... آدم که بزرگ و صاحب منصب علم الاسما بود از مکر ابلیس در امان نبود

چون

چون سخن در دعوی و علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز خوی زشت از او جو قطع — که تو از شرش نماندستی بجز
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — رو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم — نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبیز — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص گرگین هست از طباع مختلف — مهرها بر جا ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
هم امید می برم باد رود سون — تا مگر این دم بهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او معاویه را

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزواند و هوا — زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — چشم خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب قاضی مر او را

قاضیی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

غوی: یعنی گمراه
حبک: یعنی دوستی تو اشیا را ترا کور کرده و بیان نمیکند تو کنه کرده باشی کینه جوئی مکن اشاره بحدیث نبویست که فرموده
مکتنف: فراگیرنده باشد
دمها: یکی از نامهای زمستان
تموز: یکی از نامهای تابستان است
طنطنه: کروفر و شکوه را گویند
تخمه: بدحالی از پرخوری
الکذب: اشاره بحدیث است عن حسن بن علی علیهما السلام قال حفظت من رسول الله قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة یعنی واگذار چیزی را که بشک اندازد ترا و بگیر آنچه را که بشک نیفکند ترا که راستی آرامش دلست و دروغ شک و ریبه
قاضی: مسکین اینکار

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنة والعذاب را

	ابلیس ملعون جواب من بگو	راست پیش آ و دروغی را مجو	
تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداری تو ای دغا	همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چار میخت کرده‌ام من راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو	من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری	و از مخنث می‌نجویم لشکری	همچو گبران می‌نجویم از بتی	کو بود حق یا ز حق و آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک	من ز آب جو نجویم خشت خشک	من نجویم پاسبانی را ز دزد	کار نا کرده نجویم هیچ مزد
	من ز شیطان این نجویم کوست غیر	که مرا بیدار کرد او بهر خیر	

راست گفتن ابلیس علیه اللعنة مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از عذر و مکر	میر ازو نشنید کرد استیز و نکر	از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز	گر نماز از وقت رفتی مر ترا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مشکها	آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز
	ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکیبد از وی ساعتی	

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی آمد برون	گشت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	تو کجا در می‌روی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون	آه او می‌داد از دل بوی خون	آن یکی از جمع گفت این آه را	تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز	با نیاز و با تضرع باز گشت	باز بود و در پی شهبا گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی	که خریدی آب حیوان و شفی	حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

۷ **مخنث** حیز را گویند

۱۳ **از بن دندان** کنایت از رغبت و اخلاص و تمام برداشت

۱۵ **غبین** در اینجا بمعنی غبن است

۲۳ **باز بود** یعنی طلب کار مقام عالی بود که دریافت نماز جماعت باشد و در پی شهباز گاه رود تا که باشد بمقام رفیعه انعام او رسید

۲۴ **شفی** در اصل شفا است و به اماله شفی شده

گر نمازت فوت میشد آن زمان ‌‌ ‌ میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز ‌ ‌ درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب ‌ ‌ تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا ‌ ‌ تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین ‌ ‌ من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی ‌ ‌ از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار ‌ ‌ من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند ‌ ‌ عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین ‌ ‌ سوی دوغ آری مگس را از کمین
رو مگس میگیر تا تانی هلا ‌ ‌ سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین ‌ ‌ هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود ‌ ‌ تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخوانده‌ای ‌ ‌ تا ز خیری بهترم برانده‌ای

گریختن دزد از صاحب خانه باواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید ‌ ‌ در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش ‌ ‌ تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش ‌ ‌ تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا ‌ ‌ تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار ‌ ‌ تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک ‌ ‌ گفت با خود کشته گیر این جایگاه
گفت باشد کان طرف دزدی بود ‌ ‌ گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند ‌ ‌ کشتن این دزد کی سودم کند
این مسلمان از کرم میخواندم ‌ ‌ گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه ‌ ‌ دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست ‌ ‌ این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد ‌ ‌ کاین طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان ‌ ‌ در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا ‌ ‌ من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم ‌ ‌ من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان ‌ ‌ من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم ‌ ‌ این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی ‌ ‌ بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان ‌ ‌ تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات ‌ ‌ در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات ‌ ‌ در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر ‌ ‌ کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت ‌ ‌ کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر ‌ ‌ پس پلاسی بستدی دادی شعر
طاعت عامه گناه خاصگان ‌ ‌ وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب ‌ ‌ شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر ‌ ‌ بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه ز اول محتسب بُد خود ورا ‌ ‌ بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست ‌ ‌ محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند ‌ ‌ باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای ‌ ‌ جبر را از جهل پیش آورده‌ای

۲۴ در وصال: یعنی در عین وصال معشوق نشانها و گواهان بکار نمی آید
۲۳ صنع بیند: مراد آنکه هر که از صفات محجوبست در صنع مشغول ...
۱۵ خویش: خوی یعنی عرق
۲۰ زن بمزد: یعنی قلتبان و دیوث
۲۲ ژاژ: سخن یاوه و بیهوده
۲۴ بینات: جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح
۲۵ طاعت عامه: اشارت بدین حدیث که حسنات الابرار سیئات المقربین
۲۵ شعر: جامه ابریشمی ...

که مرا دوزخ و فتنه ای بدی — پر جراحت بودی این تن ابدی
قسمت خود خود ببری تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازئی در جفت و طاق — با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازئی می‌باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند — لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بیا تشریف ده — تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز — ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان — همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر — خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود — از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار — دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود — وانچه مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند — رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او — یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف — شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه — چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم — من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان — هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول — غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند — جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود — خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند — که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند — طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو — عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت کای قوم دغل خامش کنید — تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان — در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان — حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنه است — زانکه سوگندان کژان را سنت است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

تفریق — پراکنده کردن باشد
شاباش — شاد باش
مقلوب — باژگونه
غزا — جنگ با کافران
جنه — سپر

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما خود صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بیحاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکو آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه کرده زانتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبا نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت آن طرف / اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان یکی گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

اِنّی اَنا الله
خَلَم: خشم و غضب
نغز: نیکو باشد
مسجد قبا
جهیز: اسباب باشد
ضاله: گم کرده
موقن: صاحب یقین

ابدال این اسرار را در کو کنی	هم تو گو که مست بی‌خویش تو زین	همچنانکه هر کسی در معرفت	می‌کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون‌شو و مخلص یافتن

	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح	
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند	وان دگر از زرق جانی می‌کند	هر یکی زین ره نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه	نی بکلی گمرهانند این رمه	زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان	تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند	زهر در قندی رود آنگه خورند	گر نباشد گندم محبوب‌نوش	چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو این جمله دینها باطلند	باطلان بر بوی حق دام دلند	پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان	نی همه شبها بود قدر ای جوان	نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حق است آن بگیر	مؤمن کیس ممیز کو که تا	باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان	پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست	آنکه گوید جمله حقند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود	می‌نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در او پنهانست

	منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	
اندرین گردون مکرر کن نظر	زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر	یک نظر قانع مشو زین سقف نور	بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو	بارها بنگر چو مرد عیب‌جو	پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد	چند باید عقل ما را رنج برد	امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهاران همچو جان
بادها و ابرها و برقها	تا پدید آرد عوارض فرقها	تا برون آرد زمین خاکرنگ	هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم	از خزانهٔ حق و دریای کرم	شحنهٔ تقدیر گوید راست گو	آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ	شحنه او را در کشد در پیچ پیچ	شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها	ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست	وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی	تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی	پس مجاهد را زمانی بسط دل	یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست	منکر و دزد ضیای جانهاست	حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد	بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن	جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	این وعید و وعدها انگیختست	بهر این نیک و بدی کامیختست

۱۲ کیّس: زیرک و دانا باشد

۱۹ غبطه: رشک بردن بفضل چیزی

۲۰ ثم ارجع البصر: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ ملک ما تری الی هل تری من فطور ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر یعنی برگردان نظر خود را تا می‌بینی در آسمان از نقص و شکاف بر باز گردان نظر خود را دوباره تا برگردد نظر تو بسوی تو خاسئ و درمانده و نقصی ندیده باشی

۲۶ غش: آلودگی را گویند

۲۷ غل: کدورت باشد

۲۹ خوف: اشارتست بآیهٔ ولنبلونکم بشیء من

چونکه حق و باطلی آمیختند	نقد و قلب اندر حرمدان ریختند	پس محک میبایدش بگزیده	در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها	تا بود دستور این تدبیرها	شیر ده ای مادر موسی ورا	واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد	همچو موسی شیر را تمییز کرد	گر تو بر تمییز طفلت مولعی	این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش	تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش	خود بر تو این حکایت روشنست	که غرض نی این حکایت گفتنست

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	تو نمیدانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری	همچو آن گم کرده جوید اشتری	که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند	او نشان کژ بنشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان	او بتقلید تو میگوید همان	چون نشان راست گویند و شبیه	پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجوری شود	رنگ روی و قوت بازو شود	چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مبین	فیه آیات ثقات بینات	این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو	وقت آهنگست پیش آهنگ شو	پیروی تو کنم ای راستگو	بوی بردی ز اشترم بنما که کو
انکسی را کو نه صاحب اشتریست	واندرین جست شتر بهر مریست	زین نشان راست نفزودش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او	که گزافه نیست این هیهای او	اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده	آنچه زو گم شد فراموشش شده	هر کجا او میدود آن میدود	از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگهان	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	آن مقلد شد محقق چون بدید	اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت	می نجستش تا ندید او را بدشت	بعد از آن تنها روی آغاز کرد	چشم سوی اشتر خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا باکنون پاس من میداشتی	گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام	وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من	در طلب از تو جدا گشتم بتن	از تو میدزدیدمی وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش	مس کنون مغلوب شد زر غالبش	سیئاتم شد همه طاعات شکر	هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق	پس مزن بر سیئاتم هیچ دق	مر ترا صدق تو طالب کرده بود	مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا	جستنم آورد در صدقی مرا	تخم دولت در زمین میکاشتم	سخره و بیگار میپنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست	هر یکی دانه که کشتم صد برست	دزد سوی خانهٔ شد زیردست	چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	با درشتی ساز تا نرمی رسد	آن دو اشتر نیست آن یک اشترست	تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان پیمبر گفت قد کل اللسان	نطق اسطرلاب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست	آفتاب از آفتابش ذره ایست		

آن نشانیها

چرمدان

ام موسی — اشارت بآیت ... واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین

مری

فسوسی

دق

کل اللسان

تنگ آمد

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

پس نبی فرمود کانرا بر کنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بی خبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید بر خود بر خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهم بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا آن دگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او زر دروست

---

۵ مطرحه: مکان افکندن باشد

۱۹ لا تخافوا: یعنی ملائکه نشنید لا تخافوا ایمن شده

۲۲ در چهی: اشاره باین حدیث که السعید من اتعظ بغیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد

۲۶ از غزان: طایفه از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

گفت چون وهم است ما در ویکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خوف را بکشید اول اشهبان / تا بترسیم من دم هم ز درد انشان

پس کرهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور نخواهد این بعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گنا / وز دل چون سنگ وز جان سیا

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان هر نقش را بودند بون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیر چشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر است و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور رغبود آمد تو گویی کربز است

یا منافق وار عذر آری که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره هستش و ز قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که میگویی خدا نا بخته / آن فریب غول مبدا بر تو را
کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان این نفس است هم

وآنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

---

۲ **اخرون** — در حدیث نبوی است نحن الآخرون السابقون

۳ **عارض** — آنکه عرض لشکر کند

۱۱ **مولع** — حریص را گویند

۱۱ **کربز** — مکار و محیل را گویند

۱۵ **طاغوت** — بت و شیطان باشد

۱۵ **نعم** — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات والارض فرشناها فنعم الماهدون یعنی زمین را ما گسترانیدیم پس نیکو گسترانیدیم

۲۰ **کالانعام** — اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ اعراف کاولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا یعنی ایشانند همانند چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان

۲۷ **زحیر** — رنج باشد

کفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
کفت کم شد شهوتم یکبارکی / کفت از پیریست این بیچارکی
کفت پاهم سست شد از ره بماند / کفت کز پیریست در کنجت نشاند
کفت پشتم چون کمانی شد دوتا / کفت از پیریست این رنج و عنا
کفت تاریکست چشمم ای حکیم / کفت از پیریست ای مرد حلیم
کفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایکی / بر زمین ماندی ز کوته پایکی
پس طبیبش کفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مکر پیری که از حق است مست / در درون او حیوة طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
کر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه کستاخی ز چیست / کر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده کاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنک انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمیترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان از تو رست / تا بد هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنک و زحیر / نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیا هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب جا / نی یکی همسا کو باشد پناه
چشم تو کو بوسه کاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنک / کاندر آن نی روی میماند نه رنک
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
کفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما میبرند
کفت جوحی را پدر ابله مشو / کفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که کفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنک و تاریکست چون جان جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی کشاده عرصه و نی فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از کور دل خود بر تر آ
زنده و زنده‌زاد ای شوخ و شنک / دل نمیکیرد ترا زین کور تنک
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
کر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

٩ بر تو میخندد: اکر چه بظاهر با تو بخوشی میکند ذات اند لیکن در دل از افعال شنیع تو ناخوشند خ

١٩ زحیر: یعنی ناخوش

جوحی: نام مسخره ایست

٢٩ کر نبودی: اشاره بآیت در سورهٔ صافات که در بارهٔ یونس پیغمبر فرموده فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اکر این نبود که آن یونس از تسبیح کنندکان بود هر اینه در شکم ماهی می‌ماند و محبوس میبود شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم برانگیخته شوند

گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است — هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان دریا و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیانی جمله روح بی جسد — نی در ایشان کبر و کین نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس — کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس — گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

اینسخنها وانکو دریاب تو — ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین — از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح بس مهیب — میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسانرا کالت پیکار کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل — ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن دانشمند

پول: لغتی از پل است

لالا: خادم مرد بچه را گویند

مخنث: بمعنی حیز است

کنگ: بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت را گویند

چون ملایک: اشارتست بآیت واضح در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم يعنى ملائكه گفتند پاك پروردگارا مارا علمى و دانشى نيست مگر آنچه تو آموزى مارا

و تعلیم کردن او را که کند جوال را دو حصه تا که بار عدل آید

	یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در کمال عقل و جهل بوالفضول	
یک عرابی بار کرده اشتری	یک جوال زفت از گندم پری	وان جوال دیگرش از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال	از وطن پرسید و آوردش بگفت	وندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال	گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال	گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل حر	اینچنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد	باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن	شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یا شهی بر گوی راست	گفت این هر دو نیم از عامه‌ام	بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نی این و نه آن ما را مکاو	گفت رختت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز خوت نی ثمن	نی متاع و نیست مطبخ نیست آش	گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که تویی تنهارو و محبوب‌پند
کیمیای مس عالم با تو است	عقل و دانش را گهر تو بر تو است	گنجها بنهاده باشی هر مکان	نیست غافل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب	پا برهنه تن برهنه می‌دوم	هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر	پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زمن	یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم	ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ	احمقی‌ام بس مبارک احمقیست	که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود	حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک	زوبعان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته	صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی	شاه آن باشد که از خود شه بود	نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی	تا قیامت نیست شرعش را زوال	گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

	هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب بحری نشست	
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان	آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	گشته دیگرگون ز خلق و خلق او	کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید از فقر بس باریک حرف

۸ رمال: جمع رمل یعنی ریگ خرد

۹ حر: آزاد را گویند

۹ شاباش: مخفف شاد باش باشد یک نوع تحسین است

۹ لغوب: مانده شدن را گویند

۱۸ مرده‌ریگ: مال صاحب مرده باشد

۲۱ ایثار: عطا کردن را گویند

۲۳ عین الکمال: چشم بد چشم زخم باشد

۱۹ حکمتی بی فیض: یعنی آن حکمتی که از خیال و طمع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذوالجلال

۲۰ زوبعان: بزاء معجمه و عین مهمله

ترک کرده ملک هفت اقلیم را — می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند — چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان — در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی — سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر برمایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد — وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند — سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات — دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند — زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود — ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود — حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند — ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود — جملهٔ حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست — وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان — هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست — مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر ملک کاه — دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشر است و نور روح مغز — این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است — جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود — حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست — فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود — زانکه او غیب است و زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز — در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود — زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر

از نشان ظاهر است — این بقعر رفتن شیخ ابن هم نشان ظاهر بود و احوال باطن اینها نیست نه اینها ظاهر است

فاطن — دانا است

حطب — هیزم را گویند

فطنت — زیرکی باشد

علی وجه ابیه — اشارتست بآیت ذاهبوا در سورهٔ یوسف اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدر من تا بگردد بینا

عظات — جمع عظه است یعنی وعظ

قرة عینی — اشارتست بحدیث نبوی که فرموده‌اند حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز

اخرج المرعی — اشارتست بآیت کریمه در سورهٔ اعلی الذی قدر فهدی ...

نامناسب می‌نماید فعل او / پیش موسی چون نبوش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی‌خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کی تواند قطره‌اش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

۴ ادم انبئهم
اشارتست بآیه فاتحه در سوره بقره قال یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم بیاموز ملائکه را اسماء اشیا را چون آموخت اشیا را گفت بآن و بدکار اشیان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمانها و زمین را و میدانم آنچه را شما میدانید

۱۱ کورموش
همان موش است و شاید کورموش موش کور که خفاش است مقصود باشد

۱۵ وکر ۱۵ سایر
آشیانه گویند روان

۱۶ عاکف
لازم و مقیم باشد

۱۸ وحش
با وحشت گویند

۲۰ زوتر
مخفف زودتر است

۲۵ مغیث
یاری کننده

۲۸ دون القلتین
معنی ترکیب این لفظ بدست نیامد چون ناچار بمعنی کوچک خرد آمده مثلا بگوئیم یکی حوض دون القلتین یعنی کوچکتر از دو قله و حوض خرد

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آمد این شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت و خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم بر لب دریا و از امیر مرید

ماهیان سوی گرد لبش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا / شیخ کبود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتش پردود و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست

2 تی تی: بزبان کودکان چیز گفتن
2 تی تی کند: شاید که در ماند مراد آنست که پدر طفل با تعلیم الفبا تا نماید بعد از آن سبقها
9 آزمون: امتحان کردن باشد
18 آه: بفتح اول و سکون ثانی بمعنی آه است و آن کلمه ایست که در هنگام افسوس و حسرت گویند
18 شه: کلمه نفرین و توبیخ را گویند
21 رفع: بلندی باشد
21 خفض: پستی
28 حیثما: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقره حیثما کنتم فولوا وجوهکم یعنی باشید هر جا نماز گذارید روی خود را بگردانید بسوی خانهٔ کعبه

در وحل تا و بلی زحمت میکنی / چون همیخواهی کزان دل بر کنی — کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو کفتاری گرفتار نجود / این گرفتاری نه بینی از غرور — می‌بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

بسته در سوراخ کفتار ای کی / رفته تا زانو بسوی آب خور — این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو — تا که بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار را از بن تنند

دعوی کردن آن شخص که خدا تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / واز کرم یزدان نمیگیرد مرا — حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرم اله — عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر — زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها — گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود — چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود — مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله — چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود — آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت — چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط — کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش — پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید — چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان — گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش — یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان — میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی — ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال — چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زن در طعنه زدن بر شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

کفتار: اشاره با نسخهٔ کفتار

مقلوب: واژگون باشد

تیه: بیابان را گویند

شست: مخفف نشست

سنی: روشن را گویند

ژاژ: سخن بیهوده باشد

کاژ: احول را گویند

لاییدن: بیهوده گفتن

پنج تو

کر منم بر حال زشتش او گواه | خمر خوارست و بد و کاذب تباه
دیدمش اندر میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیستت خیز امشبان | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر روزن دنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن شیخ پر | گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب | دیو میمیزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده اند | کاندرو نی میگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره | این سخن را کژ شنیدی غره

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مال مال از نور حق است | جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او میچشید

در همه خمخانها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل

کرده می را تو مبدل از حدث | جان ما را هم مبدل کن ز خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم که تو بی مصلی چون است که همه جا نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی | میدود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز | هر کجا دو ز من بگشای راز

گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود

کاو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری | کافرم گر تو از ایشان جان بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش از آن

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد دوان | موش غره شد که هستم پهلوان

ناشتاب: یعنی ناشتاست که ناهار و غذا نخورده باشد
غر: زن بدعفت
میزید: بول کردن باشد
فلیو: سفاهت و بیهوده
حدث: نجاست را گویند
خبث: آلودگی باشد
عقار: شراب را گویند
نبید: شراب باشد
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است و آن مرغانی که در مکه پیدا شدند ابرهه را اصحابش بکشت و در هم شکست چنانکه خدای تعالی در سوره فیل فرماید
مری: جدال و عناد کردن

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش	گفت بنمایم ترا تو باش خوش	تا بیامد بر لب جوئی بزرگ	کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	این توقف چیست حیرانی چرا	پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من	در میانه ره مباش و تن مزن	گفت این آب شگرفست و عمیق	من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب	پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب	گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست	که ز زانو تا بزانو فرقهاست	گر ترا تا زانو است ای پرهنر	مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانت زین شرر	تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلک مر مرا	رحم آمد مر شتر را گفت هین	بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون ترا	چون پیمبر نیستی پس رو براه	تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای	چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر	دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش	هین مپوش اطلس و درّنده باش	انصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو	با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو	ابتدا کبر و کین از شهوتست	راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد	چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او	واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند	مانعان راه بت را دشمنند	چونکه کرد ابلیس خو با سروری	دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود	تا که او مسجود چون من کس شود	سروری زهرست جز آن روح را	کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار	که بود اندر درون تریاق‌زار	سروری چون شد دماغت را ندیم	هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینها خیزد ترا با او بسی	کو مرا از خوی من بر می‌کند	خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو	کی فروزد از خلاف آتش درو	چون نباشد خوی بد محکم شده	کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند	در دل او خویش را جا می‌کند	زانکه خوی بد بگشتست استوار	مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا	ورنه اینک گشت مارت اژدها	لیک هر کس مور بیند مار خویش	تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم	تا نشد شه دل نداند مفلسم	خدمت اکسیر کن مس‌وار تو	جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان	که چو روز و شب جهانند از جهان	عیب کم گو بندهٔ الله را	متهم کم کن بدزدی شاه را
	ورنه باشی هیچ هیچ از هیچها	پس دو هر دو باشی منتهان	

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی	ساخته از رخت مردی پشتیی	یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم	که درین کشتی چرمدان گم شدست	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق	گفت یا رب مر غلامت را خسان	متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة	یا معاذی عند کل شهوة	یا مجیبی عند کل دعوة	یا ملاذی عند کل محنة

قلاوز: پیشرو و لشکر دلیلی
کردبان: کوهان شتر
دستخوش: بمعنی زبردست
انصتوا: اشارتدر بو آیته که درسورهٔ اعراف واذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون بمعنی هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید و خاموش باشید تا بد رحمت کرده شوید
لان: بمعنی سادات خانه، نمکلان بمعنی نمکدان
چرمدان: کیسهٔ چرمی است
یا غیاث: یعنی ای فریادرس من در نزد هر اندوه، و ای پناه من در نزد هر هوا، و ای اجابت‌کنندهٔ من در نزد هر خواندن، و ای پناه من در نزد هر محنت

چون بگردد آمد او در روش — سر برون کردند هر سو در زمان — صد هزاران ماهی از دریا ز ژرف — در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی — کز اله است این ندارد شرکتی — در چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتیش به پیش — گفت ای کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا

تا که را باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و از خلق طاق — نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهارم را به غمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام — گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان — آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست — متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف — متهم حس است نی نور لطیف — نفس سوفسطائی آمد می‌زنش — کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن — ور حقیقت بود آن دید عجب — پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نی قرین چشم حیوان می‌شود — کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو — من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر صوفیی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند — شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران — در سخن بسیارگو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف — شیخ رو آورد پیش آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها — گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آمد مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت — نطق موسی بود با اندازه لیک — هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق — موسیا بسیارگویی دور کن — چند گویی رو وصال آمد بسر

موسیا بسیارگویی خیره رو — ورنه با من گنگ باش و کور شو — ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای — تو به معنی رفته و بگسسته‌ای

رو بر آنها که هم جفت تواند — عاشقان و تشنهٔ گفت تواند — چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی — چون نمازت رفت بنشین ای غوی — پاسبان بر خوابناکان بر فزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازر است — جان عریان را تجلی زیور است — یا ز عریانان بیکسو باز رو — یا چو ایشان فارغ از جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذر را با آن غرامت کرد جفت — مر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب

گفت آن تهمت
از راه استهزا گفت
که بر این فقیر نهادند
بودم از این جهت
این مراتب حاصل شد
استهزا باز سوی کند
خود را و میگوید

غماز
سخن چین را گویند

همام
بزرگ را گویند

آمد عبس
اشارت بسوره عبس و تولی که سبق ذکر یافت

سوفسطائی
آنکه عالم را نمود بی بود داند

زحف
سخن دروغ گفتن

شقاق
خلاف باشد

مکثر
بسیار گو باشد

خشک جنبان
آنکه حرکات بیفایده کند

آن فزونی با خضر
اشاره بآیه شریفه قال هذا فراق بینی و بینک
منه ذکر است یعنی گفت خضر با موسی
اگر بیرون بگذر از پی من
مپرس مرا از چیزی
که منکر باشد و
صحبت ندارد
امتناع سؤال مکن

(جلال الدین همائی)

	آن جوابات سؤالات کلیم	گر خضر بنمود از رب علیم	
	گشت مشکلهاش حل افزون ز بیم	از پی هر مشکلی مفتاح داد	
از خضر درویش هم مرتد شد	در جواب شیخ همت برگماشت	گفت زاه اوسط ار چه حکمت است	لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچو یم	هرکرا باشد وظیفه چار نان	دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور او بود ز وسط	او اسیر حرص مانند بط است	هرکه او را اشتها ده نان بود	شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی	مر ترا شش گرده همدستم نی	تو بده رکعت نماز آیی ملول	من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود	آن یکی تا مسجد از خود می‌شود	آن یکی در پاکبازی جان بداد	آن یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود	که مر آن را اول و آخر بود	اول و آخر بباید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف	اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن را هیچ امید	باغ و بیشه گر شود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود	حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا برکار دان	گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب	مر دلم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه	بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر ترا ماتم مرا سور و دهل	در زمینم با تو ساکن در محل	می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست	برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست	زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی	چونکه بنا حاکم آمد بر بنی	جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند	زان سبب خسته‌دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم	چون بخواهم از میانشان بر جهم	من چو مرغ اوجم اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش	بر نچسبانم دو پر من با سریش	جعفر طیار را پر جاریه است	جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این	نزد سکان افق معنیست این	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر	تن مزن چندانکه بتوانی بخور	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد	پیر بینا بهر کم عقلی مرد	چونکه در معده شود پاکت پلید	قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
	هرکه در وی لقمه شد نور جلال	هرچه خواهد گو بخور او را حلال	

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من	گر بگویم نیم شب پیش توام	هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خویشاوند خود	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک

۲۸ معنی لان: چون نمک لان، تریاق لان کامه خ

نحول: ضعف را گویند

حافی: پابرهنه را گویند

البحر مداد: اشارتست بآیهٔ کریمه قل لو کان البحر مدادا الخ یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من تمام شود دریا پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگرچه بیاریم آن دریا مانند آن مدد و همچنین اشارتست در سورهٔ لقمان ولو کان ما فی الارض الخ یعنی اگر باشد آنچه در زمین درخت است قلم و دریا مداد شد هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات خدا

۱۱ حبر: مداد باشد

۱۲ عینای تنام: اشارتست بحدیث که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد دل من نمیخوابد

۲۰ جعفر طرار: پر عاریه ...

قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بد ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذا الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه ز بیرون نه ز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر

در میان

۸ **فقط** یعنی بس بس

۱۳ **انی قریب** اشارت بآیت که در سورهٔ بقره است واذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی اگر سوال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خوانندهٔ خود را

۲۵ **تبار** قبیله را گویند

۲۹ **کلیله و دمنه** نام دو شغال که از ایشان حکایت کنند

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مِراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
عمرو زید از بهر اعراب است ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در شکی شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / للخبیثات الخبیثین زد فروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که را دندان صحیح و درست شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ آن خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

نبیل: استاد دانا باشد
مری: هم سری و برابری
عثار: لغزش را گویند
رد: کیل معنی را گویند
صفع: سیلی از قفا باشد
سترگ: بغایت بزرگ
گبز: قوی و سطبر باشد

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلّد

بود شخصی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / نا امیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته / زان نمی‌یابی که معنی هشته
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر / در حق شخص دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود عم و ختن / در حق دیگر کسی و هم و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / در معانی طالبی ای پهلوان
صورت هیئت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گر شوی در ذات و آسائی ز خود / چشم تو یک رنگ بیند بیش و کم
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

---

٧ آیس — ناامید را گویند
١١ طنز — طعنه باشد
١١ تسخر — ریشخند باشد
١٢ شگرف — عجب و خوش آیند و سطبر را گویند
١٦ عمی — نابینائی را گویند
١٧ عنب — بعربی انگور باشد
٢٨ کوزم — در ترکی چشم است
٢٨ ازم — بترکی انگور باشد
٢٨ استافیل — برومی انگور باشد
١١ این درخت علم — یعنی این درخت علم لدنی است که در آدمی از لطف حق میباشد که بسبب آن تا ابد زنده میماند
ح

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌خرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه‌است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه‌است

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردی است و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هان سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده‌ست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوی / باشد از توحید نی ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کاو آن رو نبیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در ره‌گذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ما و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

---

۳ انصتوا: یعنی خاموش باشید

دهلیز: میان در و اوطاق که درون سرای بود و در اینجا مراد دهلیز میانجی خانه و در است کنایت است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی است

۱۰ غوی: گمراه را گویند

۱۲ و خلا فیها نذیر: اشارت است به آیت واقعه در سوره ملائکه انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا وان من امة الا خلا فیها نذیر یعنی بدرستیکه فرستادیم ترا بحق مژده دهنده و بیم کننده و نبود هیچ امتی از قدیم مگر آنکه گذشت در آن امت بیم کننده

۲۱ اوس و خزرج: نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بوند

۲۲ مؤمنون: اشارت است به آیت در سوره حجرات انما المؤمنون اخوه یعنی بدرستیکه مؤمنان برادرانند

تمام

فی الحدیث المؤمنون کنفس واحدة

سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مستور به
نسخه ...

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی — دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب کد — وز رفیق و همنشین بیخبر — مولعیم اندر سخنهای دقیق — بر گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آیین فزا — همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاری بخرج — خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک از این کر و فرت — صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص — از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی — جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد — حیثما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم — همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا — جمع مرغان کز سلیمان روشنند — پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند — بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند — هدهد ایشان پی تقدیس را — میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود — لکلک ایشان که لک لک میزند — آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد — باز سر پیش کبوترشان نهد — بلبل ایشان که حالت آرد او — در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود — کز درون قند ابدشان رو نمود — پای طاوسان ایشان در نظر — بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان طعنه بر شاهین زند — در تعلق راه علیین زند — منطق الطیران خاقانی صداست — منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی — پر آن مرغی که بانگش مطربست — از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست — وز ثری تا عرش در کر و فریست — مرغ کو بی این سلیمان میرود — عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد — تا که در ظلمت نمانی تا ابد — یک گزی ره که بدان سو میروی — همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آنسو میجهی — از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات — کرد زیر پر چو دایه تربیت — مادر تو بط آن دریا بده — دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندرست — آن طبیعت جانت را از مادرست — میل خشکی مر ترا زین دایه است — دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان — گر ترا دایه بترساند ز آب — تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای — تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان — از حملناهم علی البر پیش ران — مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک — تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین — ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر میداند زبان ما تمام

٢ **مولع** حریص باکویند
٢ **عشیق** عاشق و فریفته
٣ **مرج** زمین چراگاه را کویند
٤ **نقبوا** اشارتست بآیت در سورهٔ ق و کم اهلکنا من قرن هم اشد بطشا فنقبوا فی البلاد هل من محیص یعنی چه بسا هلاک کردیم پیش از ایشان از قرنها که بودند ایشان سخت‌تر از جهت قوت پس راه بریدند در شهرها و آیا بود مناصی
١٢ **مازاغ** اشارتست بآیت ما زاغ البصر و ما طغی یعنی کج نشد بینائی پیغمبر و طغیان ننمود
١٢ **لکلک میزند** یعنی میگوید یا خدای که ما از توئیم زیرا که جز تو نمی‌بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و از این رو در مصرع دوم میگوید آتش توحید در شک میزند
١٣ **نشکهد** یعنی پروا نکند
١٥ **منطق** اشارتست بمنطق الطیر خاقانی قصیده گفته ذکر طیور داد در آنجا و نام او در منطق الطیر نهاده است
١٧ **ثری** خاک را کویند

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم بند ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشتغله مسند / ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات الشیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بد او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست بر سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلّهاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روان در نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کآبش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / تا گهی باشد حاجت گاه درد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار رها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
یک عجایب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی دهانها بر گشود
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گرفته مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمد تم الکلام

قد تم المجلد الثانی من الکتاب المثنوی المولوی المعنوی علی ید الاقل الاحقر الجانی محمد حسن بن محمد علی الکلپایگانی
۱۳۰۷
فی سنه

در شرح مثنوی عربی منیویلی مثل قبیلة العباریة المشهورة بالصلاح و الطاعات ؟

۲۰ فی السماء اشارت بآیت و آنست در سوره و الذاریات که و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمانست روزی شما و آنچه وعده داده شده‌اید شما

رزق جوئی من ز بالا خوگرم نسخهٔ دیگر

۲۱ در گو: گو یعنی گودال

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله في الارض يقوي بها ارواح المريدين وينزه علمهم عن شائبة الجهل
وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرئاء وحلمهم عن شائبة السفه
ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهي من بينات الانبياء عليهم السلم ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفين ودوار رتبة الفلك النوراني الروحاني الذي
الحاكم على الفلك الدخاني الكروي كما ان العقل حاكم على الصورة الترابية
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم
على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة
والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها
فهما وانما يفهم كل قارئ على قدر وداده وينسك الناسك على قدر قوة
اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رأيه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل
بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن منتفع المفازة
لا يقصره عن طلبه معرفة ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحجوة قبل ان يقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ويعوقه القلة والحاجة ويحول الاغراض بينه وبين ما يتسرع

آسانتر و تر آسانی

(۱) ولن یدرک العلم موثرٌ هوی ولا راکنٌ الی دعةٍ فهذا ولا منصرفٌ عن طلبه ولا
خائفٌ علی نفسه ولا مهتمٌ لمعیشته الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویؤثر دینه علی
دنیاه ویأخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال
والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکراً لفضله معظماً
(۲) لقدره مجلاً لخطره ویتعبد بالله من خساسة الحظوظ ومن جهلٍ یستکثر القلیل
(۳) مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له
الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی
الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل
(۴) الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن تاویل الملحد
وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین
(۵) وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی
وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم
(۶) (۷) عبادٍ وحزبٍ یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین
یبدلونه ان الله سمیعٌ علیمٌ والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد وآله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

۱ در نسخ قدیم (فهذا) ندارد و ظاهراً زائد است (جلال همائی)

۲ مبجّلاً فتح وجه الاصح

۳ بد خ

۴ افهام خ

۵ تلفیق نسخ و لفقه الصواب

۶ نسخ قدیم (عبادٍ) ندارد و ظاهراً زاید است

۷ ظاهراً لیطفئوا در قرآن دو آیه قریب بهم دیگر داریم یکی یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یابی الله الا ان یتم نوره (سوره توبه) و دیگر یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون (سوره صف) (جلال الدین همائی)



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

اعذار: جمع عذر است
زهیدن: تراویدن
ملتقط: برگزیننده و برچیننده
حذق: تیز فهمی است
کوه طور اندر تجلی حلق یافت: اشاره بآیه ایست در سوره اعراف فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا ... کوه طور پاره پاره شد و بر و افتاد ...
نوشد: بشنود

پس کریم آنست کو خود را دهد ‌‌ ‌ آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم ‌ ‌ ‌ رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست ‌ ‌ ‌ چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای ‌ ‌ ‌ غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را ‌ ‌ ‌ خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل ‌ ‌ ‌ زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد ‌ ‌ ‌ تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست ‌ ‌ ‌ رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست ‌ ‌ ‌ که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود ‌ ‌ ‌ میهمان وحی اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر ‌ ‌ ‌ یافت او بی مضمضه رزقی بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان ‌ ‌ ‌ کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد ‌ ‌ ‌ زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت ‌ ‌ ‌ رفت زشتی و رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را ‌ ‌ ‌ تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو ‌ ‌ ‌ بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف ‌ ‌ ‌ از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام ‌ ‌ ‌ اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا ‌ ‌ ‌ از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود ‌ ‌ ‌ بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد ‌ ‌ ‌ وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود ‌ ‌ ‌ طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم ‌ ‌ ‌ هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول ‌ ‌ ‌ اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها ‌ ‌ ‌ بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا ‌ ‌ ‌ آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور ‌ ‌ ‌ باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن ‌ ‌ ‌ تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا ‌ ‌ ‌ در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی ‌ ‌ ‌ زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور ‌ ‌ ‌ زانکه دم کور را زین معنی است
جنس چیزی چون ندید ادراک او ‌ ‌ ‌ نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان ‌ ‌ ‌ زان جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ ‌ ‌ ‌ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت ‌ ‌ ‌ کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع ‌ ‌ ‌ چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون ‌ ‌ ‌ کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد ‌ ‌ ‌ خون تن بار دلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد ‌ ‌ ‌ غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان ‌ ‌ ‌ شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور ‌ ‌ ‌ از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان ‌ ‌ ‌ بر تو پوشاند یقین را بی‌گمان
حق ترا باطل نماید از طمع ‌ ‌ ‌ در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان ‌ ‌ ‌ تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران درگه چو در آمدی ‌ ‌ ‌ از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود ‌ ‌ ‌ بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیر ار بایدت پیرا شو بجان ‌ ‌ ‌ تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن ‌ ‌ ‌ تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

۱ اخطار
جمع خطر است

۱ باقیات الصالحات آمد کریم
اشاره بآیهٔ سورهٔ کهف است که والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند از آدمی بهتر است نزد خدا چرا که جزا و جزای آن جاودانی است

۲ نای
گلو را گویند

۸ پدفوز
پیرامون لب و گرد دهن را گویند

۹ رغیف
گردهٔ نانست

۱۱ فطام
باز کردن از شیر باشد

۱۲ اکول
جمع اکل بمعنی ماکول است

۱۴ سور
بمعنی عروسی است

۱۵ انجاس
جمع نجس است

۱۵ چهارمیخ
مراد عناصر اربعه است

۱۵ تنگنا
جای تنگ را گویند

آن شنیدی تو که در هندستان	دید دانایی گروهی دوستان	گرسنه مانده شده بی برگ و عور	میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت	گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل	پیل هست این سو که اکنون میروید	پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان	بس ضعیفند و لطیفند و سمین	لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	می بگردد در حنین و آه آه	دود و آتش آید از خرطوم او	الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری بس با خبر	غایبی مندیش از نقصانشان	کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا	از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من	گوییا هستند خود اجزای من	هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر	موسیی فرعون را زیر و زبر	ورنه کی کردی بیک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد	شهرها را کافران را المراد	گشت شهرستان چو فردوسشان	دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر	در ره قدسش ببینی بر گذر	صد هزاران ز اولیای حق پرست	خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود	خود جگر چه بود که خارا خون شود	خون شود کهها و باز آن بفسرد	تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم	لیک از اشتر نبیند غیر پشم	مو بمو بیند ز صرفه حرص انس	رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بتر	رقص و خالی ز خبر ویرانتر	رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند	چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند	بحرها در شورشان کف میزنند	تو نبینی برگها با شاخها	کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها با شاخها هم کف زنان	تو نه بینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان را با فروغ	هین دهان بربند از زهر العجول	جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن	سر بسر گوش است و چشم است این نبی	رحمت او مرضع است و ما صبی
	این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران	

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند	گرد معده هر بشر بر میتند	تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری	هین که بویاینده‌شان خالق است	کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر	باشد اندر گور منکر یا نکیر	نی دهان دزدیدن امکان زان مهان	نی توان خوش کرد از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را	چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و بر زشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر	گر نبینی چوب و آهن در صور	هم بصورت مینماید گه گهی	زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران حرم	چیست این شمشیر بر فرقم مرم	چون نمی بیند کس از یاران او	در جواب آیند یاران کای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال چه خیالست این که هست این آنچنان چه خیالست این که این چرخ نگون از طبیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محبوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد او همی بیند که آن از بهر ماست چشم دشمن بسته زان چشم
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن که خورشید شد مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را کو بغیر وقت جنباند درا هر زمان نزعی است جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار اشمر است می شمارد می دهد زر بی وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای پس بنه بر جای هر دم را عوض تا ز واسجد و اقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری که بود در دین مکوش عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد نی بسنگ و نی بچوب و نی لبد بلکه خود را در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش گور خانه قبها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را در عذاب منکرست آن جان او کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار وز درون اندیشه‌ها زار و نزار وان یکی بینی در آن دلق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید من برون کردم ز گردن وام نصح جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم هین مبادا که طمعتان ره زند طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زفت ناگهان دیدند سوی جاده‌ای بچهٔ فیلی فربهی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست پاک خوردندش فرو شستند دست آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن پس بیفتادند و خفتند آن همه وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید اولا آمد سوی آن حارس دوید بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او بر گشت و رفت مر ورا نازرد آن شه پیل زفت مر لب هر خفته را بوی کرد بوی می‌آمد وی را زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود بر درانید و بکشتش پیل زود در زمان او یک بیک را زان گروه بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف ای خورندهٔ خون خلق از راه برد تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین زانکه مال از زور آید در یمین مادر آن فیل بچگان کین کشد فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار هم برآرد خصم فیل از تو دمار بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل داند بوی بچهٔ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من مصطفی چون برد بوی از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد لیک پوشاند ز ما بوی نیک و بد بر آید بر سما تو همی خسپی و بوی آن حرام می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود تا ببوگیران گردون می‌رود بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز

ارتحال: کوچ کردن
منکوس: سرازیر باشد
درا: زنگ و کنایه از آوازات
خسوف: فرو رفتن و بمعنی نقصان آمده
لبد: نمد را گویند
سره: نیکو را گویند
نصح: نصیحت
زان شکوه: درینجا بمعنی هیبت و ترس است
حارس: پاسبان باشد
یمین: دست راست باشد
پاره: رشوه باشد

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ مینماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آن دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آمد نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آن خمش ای سخت رو / چند گوئی آخر ای بسیار گو
اینهمه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

اخسئوا [۳]: اشارت است بآیت فانه دیشوت تونمونت قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب باهل جهنم است

لحن: خواندن عبارت نادرست و خطا در کلام است غ

عن جابر رضی الله عنه قال قال رسول الله صلعم ادعوا الله بلسان ما عصیتم به قالوا یا رسول الله ما لنا تلک الالسنة قال یدعو بعضکم لبعض لانک ما عصیت بلسانه وما عصی بلسانک (مجمل الذیب جا)

عتو [۲۷]: از حد گذشتن باشد

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی تو را در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چرب دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خوانده‌ست آن خاله پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصت من دهد / ماهیا او گوشت در شست نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وان برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج از آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
تا نکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو

نالهٔ سگ
یعنی تا جذبهٔ حق یار نشود ناله نتواند کرد چرا که مردم گرفتار مانع و موانع بسیار بی جذبهٔ حق هیچ چیز واقع نشود

تغار
طشت گلین است که آب در آن کنند

قلاوز
سوارانی که از لشکر بیرون آیند بجهت محافظت و محارست لشکریان

تخمه
هیضه را گویند

دخمه
گورخانهٔ گبران

زغزغ
جوز پوسیده که در جوال کنند و بر هم خورد صدا کند

رامین ویسه
عاشق و معشوق بودند ویس معشوقه بود و او را ویسه نیز گویند

ملق
دوستی و نرمی کردن بدروغ

حزم
هشیاری بیداری در خیر و شر

الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا به بندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرمود آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی است کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسید شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دوک رسته دینار شده / لقمه جستن لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

دست او بگرفت: مراد این است که قول کرد به عهد

خطه: شهر کلان و پاره زمین را گویند

کالله الله زو بیا: زو مخفف زود است چنانکه در تندتر زوتر گویند

قطوع: برنده را گویند

حزم سوء الظن: اشارتست بحدیث الحزم سوء الظن و بعضی دیگر گفته‌اند که آن من الحزم سوء الظن

اوستاخ: یعنی گستاخ باشد

خباط: بر در آمدن

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ سبا لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال

هم بر آن در باشدش صبر و قرار / کفر باشد غیر این خبث و دوار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب

کو بر آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو برجای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از درون واهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم رنج و غم / نزد رفتند شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / اندر آن مهمان آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌ها کن زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌ها پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش کز ادب آنجا برو / در مقام اولین مفلح شو
می‌گزندش کای بیابان طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد در درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وآنکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که من بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

مرده ریگ: مال میراثی را گویند و از مرده نیز گویند
ثرید: آنای شتاه نوقا نان ریزه کرده است وآن معروفست
جناح: بزه و گناه باشد
شسته: مخفف نشسته
لوند: مردم کاهل تنبل
خواجه تاش: همقطار را گویند
واکفد: یعنی بترکد
مفلح: رستگار باشد
نقض: شکستن عهد است
من اوفی بعهده: اشارت بآیت که در سورهٔ توبه

حفظ کردم من نکردم ردتان | در وجود جد جد جدتان | چون شکسته‌بند بابت چون زنم | کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون ندای بی‌وفایان می‌شوی | از کمان بد بدان تو می‌بری | من ز سهو و بی‌وفاییها بری | سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو | می‌شوی در پیش همچون خود دوتو | بس گرفتی یار و همراهان زفت | گر ترا گویم که گو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین | یار فسقت ماند در قعر زمین | تو بماندی در میانه همچنان | بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر | نی چو عیسی سوی گردون بر شود | نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان | چون بمانی از سرا و از دکان | او برآرد از کدورتها صفا | مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال | تا ز نقصان وا روی سوی کمال | چون تو وردی ترک کردی در روش | بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن | هیچ تحویلی از آن عهد کهن | پیش از آن کین قبض زنجیری شود | اینکه دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش | تا نگیری این اشارت را بلاش | در معاصی قبضها دلگیر شد | قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا | عیشة ضنکا و نجزی بالعمی | دزد چون مال کسان را می‌برد | قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست | چون بدین قبض التفاتی کم کند | باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد علم | قبضها زندان شده‌ست و چارمیخ | قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط خویش را بیخی شمار | چونکه بیخی بد بود زودش بزن | تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن | زانکه سرها جمله می‌روید ز بن | بسط دیدی بسط خود را آب ده | چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گرد و قصهٔ اهل سبا | باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا ز اهل صبا بودند خام | کارشان کفران نعمت با کرام | باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی | من برنجم زین چه رنجه می‌شوی | لطف کن این نیکویی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا | ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست | آن بیابانست خوش کانجا ددست | یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا | لا بضیق لا بعیش رغدا | قتل الانسان ما اکفره | کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی | اقتلوا انفسکم گفت آن سنی | خار سه سوست هر سو کش نهی | در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن | دست اندر یار نیکوکار زن | چون ز حد بردند اصحاب سبا | که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوق و کفر مانع می‌شدند | قصد خون ناصحان می‌داشتند | تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا | تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا | تا نبیند چشم کحل چشم را | مکر آن فارس چو انگیزید گرد | آن غبارت زان سوار دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار | ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار | گفت حق آنرا که این گرگش بخورد | دید گرد گرگ چون زاری نکرد

1 **چون شکسته‌بند** یعنی چون که مظهر صفات خودست خ ط

3 **زفت** درشت و سطبر و فربه باشد

7 **گوشمال** تمثیل معقول بمحسوس خ ط

9 **لاش** مخفف لاشیء است یعنی ناچیز و نابود

12 **عوان** چوبکی و کاشتکار شحنه را گویند

19 **صبا** کودکی و بازیچه کرده باشد

21 **باعد بیننا** یعنی خدایا دوری میان ما نوعی عشا بر ما را که مهمانی و پریشانی بر ما گوارا است خوشی ما را بستان

22 **یطلب** معنی اشعار عربی اینست که خواهش میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید انکار کند و هیچ حالی راضی نشود مرکب ... زندگانی فراخ کننده شوانشان چه قدر ناسپاس است مرچیز را که دوست دارد بیابد انکار میکند او را

او نمی‌داند که گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدان گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یاری نی / هیزم ناریم و آن عاری نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او این است کو خود سوی تست / چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش باش / کمترک جنبان زبان دو گوش باش
حیلت و دفعا باز پس دان / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای یار / روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوش نه / آن بگو که چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستایی بده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زهند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باد دو
آب ما را حصن امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گوید رو رو باز گرد
از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم هدیهات بستان ترا

چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر هست کم نابد علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت ایندم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کاری نازکم فرموده است
ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نیارم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا بر ابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مکر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیلها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچست هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید میبارد برو
او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار
که اسیرم هر چه میخواهی بیار

ایکه جزو این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در شود
آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد
ز آن سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

پایمرد مددگار را گویند

لوت در اینجا بمعنی روزی و نعمت است

مناص فرارگاه

حملهٔ دیگر دفعهٔ دیگر یعنی اول خود خاک بودی بعد از آن که بنده شدی باز هم خاک بایست شدن

حسب یعنی بر دامن یعنی در صورت سکون و طاعت

نیرنج معرب نیرنگ که حیله و افسون باشد

تربیع در اصطلاح اهل نجوم آنست که دو کوکب سیار در فلک بجائی رسند که سه برج که ربع فلک بود در میانشان در افتد و نحس باشد و در نسخهٔ دیگر بوی تیغ دیده شد و معنی اصح باشد و اصلح

قصهٔ اصحاب ضروان و حیلهٔ کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده ‌‌ پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند ‌‌ که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر ‌‌ روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان ‌‌ تا نباید که خدا در یابد آن
با گل انداینده اسگالید گل ‌‌ دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق ‌‌ ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا ‌‌ من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا ‌‌ قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از خدا ‌‌ آن سگان جاهل از جهل و عما
گوش کن اکنون حدیث خواجه را ‌‌ کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن ‌‌ استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا ‌‌ در دوره چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی ‌‌ گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل ‌‌ فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی ‌‌ مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود ‌‌ دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی ‌‌ که بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود ‌‌ که بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو و آن بدین سو میکشد ‌‌ هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست ‌‌ ای خنک آن را که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست ‌‌ ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف ‌‌ تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی ‌‌ ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف ‌‌ چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق ‌‌ نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست ‌‌ غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت ‌‌ مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند ‌‌ رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده ‌‌ که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است ‌‌ یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است ‌‌ بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز ‌‌ از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند ‌‌ در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا ‌‌ عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین ‌‌ ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم ‌‌ کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی ‌‌ او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست ‌‌ گر چه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست ‌‌ اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان ‌‌ لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند ‌‌ جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست ‌‌ در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان ‌‌ کشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب ‌‌ بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد ‌‌ زانکه در صحرای گل نبود گشاد

قدغدا — یعنی قد صار و میشود از غدا یعنی دخل فی الغدوة و من یعاین فاعل یغفل است و غدا در ثانی یعنی فرداست و [illegible] تا مدار حاصل معنی آنکه چگونه غافل میشود از کوچ کننده از دنیا [illegible]

اصغا — میل دادن گوش [illegible]

روی — سیراب و تازه [illegible]

ظعین — بظاء معجمه مرتحل

غرس — نهال [illegible]

ایمن آباد است دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان
کاش خود مر بکام دوستان — چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد — این نمی داند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر — رو بهل دردانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر مبتنا — گر بدانسو نیست ره اینسو برا
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است — بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یکنفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازش ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا برخواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتاب سوختند — شب ز اختر راه میآموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میدود — آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد

هین مکن مونس خسی را گر خسی — عاریت باشد دلا آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند — وز دنی خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او بخواند — پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا مکش — از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست — زیر زینت مایه بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره — می شتابیدند مغرور از بده

۲ عج: مبادرت کن
۲ ده مرو: جسم حکم ده دارد و قلب و روح حکم شهر
۴ این رها کن: یعنی ذکر اولیا مکن و قصه خواجه بگو
۶ خراس: آسیائی که بستور آن را گردانند
۷ بتر: بمعنی کند مراتب
۹ خرند: خشت کاری اطراف با عجم و صفه و مانند آن بود
۲۰ خانه شین: مخفف خانه نشین است یعنی بامید خانه خود میرود
۲۱ دروگر: یعنی درودگر است و آن نجار است
۲۳ لالا: مربی و خادم است

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوییا روح روان می‌پرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

در نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او می‌شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرا بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ایکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر این ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیدن و ناشناختن روستایی خواجه و قومش را

بعد ماهی چون رسیدند آن نفر / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی

لهف: حزن و اندوه باشد

سغبه: مقصود در اینجا فریفته و شیفته شدن است

محیص: فرارگاه باشد

خافقین: کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا والتی: بفتح لام صحیح است وگاهی بضم لام نیز خوانده شد یعنی بعد از چنین و چنان

روی پنهان میکند ایشان بروز … تا سوی باغی بنگشایند پوز
آنچنان روی که همه زرق و شر است … از مسلمانان نهان او ابتر است

رو بپنها باشد که دیوان چو مگس … بر سر شیرین نشسته باشد چو حرس
چون بر بینی رو بپوشاند تو فند … یا سبزان یا جوی خوش خند

در چنان روی خبیث عاصیه … گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسید که خانه‌اش باشند … همچو خویشان سوی در بستان فتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش … خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود … چون در افتاد بچه نیز چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز … شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماند نی خری … بلکه بود از اضطرار و بیخودی

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار … ز اضطرار است آدمی مردارخوار
او همی دیدش همی گفتش بدو … که فلانم من مرا این است نام

گفت باشد من چه دانم تو کئی … یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو … هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر … نیست از هستی سر موئم اثر
هوش من از غیر حق اکانیست … در دل و جانم بجز الله نیست

گفت اینک یا قیامت شد شبیه … تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو … لوتها خوردی ز خوان من دو تو

انفلا بروز رستخیز آمد تمام … کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من … نی رسیدت بی کران احسان من

سر همی باشید بستند خلق … شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات … نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت … کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید شب کارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن تحفه‌ها بگذاشتم … ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنجساله رنج دیدم این بچه … جان مسکینم در این سرما و سون
بس جفا از خویش و از یار و تبار … در گرانی هست چون صد نار

زانکه دل نهاد بر جور و جفاش … جان تن خو کرد با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست … این یقین دان کز خلاف عادتست

گفت اینجور شد مهرت درون … گر تو خونم بحثی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه … تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان … هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ … تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست … ور نه جای دیگری فرما تو جست
گفت صد خدمت کنم تو جا بده … وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسبم ها دستی بر کنم … گر برآید گرگ تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای ودود … آب باران بر سر و بر زیر گل

گوشهٔ خالی بهد او با عیال … رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوا … از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا … این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان … یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام … ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان … بهتر از عام و زر و کاخ اوشان

بندهٔ ملک به روشن دل شوی … بر که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل … تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهرها این خود زنان نبشته وح … روستائی گشت کنج زیتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل … بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف … زان سبیل سود ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت او دل زار کرد … بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او … گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خو بر وی مسلط چون شرر … گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده … اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود … از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند … روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گران تا نیم شب … جانشان از ناصبا آمد بلب

ناگهان تمثال گرگی بر دمیده … سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست … زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

کل سر
یعنی هر سخن که از میان دو لب بیرون آید شایع بیشتر و مقصود در اینجا این است که رغابت و سلوکهای من بر تو نبود نیشد یعنی شایع شد

تا برادر شد یفر من اخیه
اشارتست باینکه شبیه که در صفت خود قیامت یفر یا بدنور یفر المرء من اخیه وصاحبته وبنیه یعنی روز قیامت که مرد از برادر خود گریزان میشود و همچنین از زن و اولاد خود

خارس
پاسبان را گویند

اعتراف
باعین مهمله و فا معترف بمعنی خو برتافتن است

شغاف
پرده دل

اندر افتادن نخود باد جست	دوستان ما که ره کوفتست	تا جوانمردا که خر کرهٔ من است	گفت نی این کرک چون مرهم است
اندر آن اشکال کو کی ظاهرست	شکل او از کرکی او مخبرست	گفت نی بادی که جست از فرج وی	میشناسم همچنان کابی ز می
کشته خر کره امروز اندر ریاض	که میان بسط هر کز انقباض	گفت نیکو تو تفحص شب است	شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دیده صائب شب ندارد هر کسی	هم شب و هم ابر و هم باران ژفت	این سه تاریکی غلط آرد شگفت
گفت این بر من چو روز روشن است	میشناسم باد خر کرهٔ من است	در میان بیست باد آن باد را	میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت	روستائی را گریبانش گرفت	کابله طرار شید آورده	بنگ و افیون مر مرا هم خورده
در شب تاریک شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر	آنکه ز اندهم شب کوساله را	چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت میزنی	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است او معاف و معتق است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد	پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بادکه هدهد در جهان خر کره را	درس کرد هدهد پارسی بوم مر را	بار بر کره نهد چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شد از خوف صنم	پس معاتم از قلیل و از کثیر	لاف و درویشی زنی و بیخودی	های و هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانات کرد غیرت امتحان	باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند خورشید را	این چنین کبر در رمید صید را	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
کو نداند عامه او را امتحان	پختگان راه جو بینندش نشان	چون کند دعوی خیاطی کسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که میرهیز ابغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون به بیند زخم میگردد اسیر	مستی مستان کرد از دبو	مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده خود راست باشد بی دروغ	دوغ خود بی دروغ خود دروغ	ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان ببیند امکنان	خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب	باد خر کره شناسم نیم شب	ای خری کاین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر	تو حریف مرتانی که مخور	باز پر از شید و سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی	عاشق و معشوق را در رستخیز	دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را کج و بیخود کرده	خون رز کو خون ما را خورده	رو که نشناسم ترا از من بجه	عارفم بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق	که طبق گرد و نبود از طبق	آن نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن اندر او دو مومی میشود	موم در دستت چو آهن میبود	قرب خلق و رزق بر جمله است عام	قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر	میزند خورشید کهسار و زر	لیک قربی هست با زو شید را	که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب	لیک کو آن قربت شاخ طری	که ثمار پخته از وی میبری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب	غیر زو تر خشک گشتن کو بیاب	آنچنان مستی مباش ای بیخبر	که بعقل آید پشیمانی خورد

٣ بسط
پهن کردن و گستردن

٣ انقباض
گرفتن

٣ ریاض
جمع روضه آن باغ و بوستانها است

٤ شگرف
بزرگ

١٠ معتق
آزاد کرده شده

١٢ بوعره
کنیت شیطانست

١٧ مخنث
پشت و هیز را گویند

١٧ بغلطاق
با لبادی نام دارد که زیر کلاه و برکستوان در زیر جامه پوشند گویند

دبور
مقابل باد صبا ست در اینجا اخراج مقصود است

٢٠ منبلی
منبل کاهل و تنبل

٢٧ شید
یکی از نامهای خورشید است

٢٨ طری
مشتق از طراوت که تازگی باشد

٢٩ روشن
مختلف و وحشی

ملکه زان مستانکه چون می میخورند	عقلهای پخته حسرت می‌برند	ای گرفته همچو گربه موش پیر	گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ	همچو مستان حقایق بر مپیچ	میفتی آن سو و آن سو مست‌وار	ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن	گه بدین سو گه بدان سو سر فشان	جمله این سوئی از آن سو گپ مزن	چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آنخضر جان کز اجل نهراسد او	شاید ار مخلوق را نشناسد او	کام از ذوق توهم خوش کنی	در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد	این چنین فربه تن عاقل مباد	کوزها سازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالک رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یکساعت درنگ	پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	و آفتاب آن رنگها بر تافته	دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که ترا در سر نشاطی ملتویست	از نشاط از ما کرانه کرده	این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش‌دلان	شید کردی تا به منبر بر جهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی	پس ز شید آورده بی‌شرمیی	صدق و گرمی خود شعار اولیاست	باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
مهبه رونا دین را خو جمر	کالتفات خلق سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند	نبئ الاحیله مکر و ستیز

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

	پوست دنبه یافت مردی مستهان	هر صباح او چرب کردی سبلتان	
در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن	دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست	اشکمش گفتی جواب بی‌طنین	که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبال چرب تو برکنده باد	گر نبودی لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کمتر کردی خفا	هم بدی مهمانی یک آشنا	راست گو گفتی و کژ کم باختی	یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق کژ را مجنبان گوش و دم	ینفع الصادقین صدقهم	کهف اندر کژ مخسب ای محتلم	آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش	بر سبال چرب خود تکیه مکن	زانکه گر نبری بود زنبر بمحن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان	سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش

۳ کپ زدن: سخن گفتن دکزاف زده باشد

۵ شتا: زمستان

۱۳ ملتوی: یعنی پیچیده شده است

۲۶ ور نمودی عیب: یعنی ظاهر میکردی عیب را یعنی گرسنگی را و کم کردی خفا یعنی کمتر در اخفا از میکوشیدی آشنائی تو را مهمان دعوت میکرد

۲۲ مستهان: خوار و بیمقدار را گویند

۲۴ اباد: یعنی املک یعنی خدا هلاک کند کید مکر کاذبان را یعنی نا چیز کناد

۲۴ طنین: آواز را گویند

۲۷ کهف: یعنی غار است فاستقم اشارت بآیه و لقصر ... فاستقم

گفت یزدان از ولادت تا بحین	یفتنون کل عام مرتین	امتحان بر امتحان است ای پدر	هین بکمتر امتحان خود را مخر
	ز امتحانات قضا ایمن مباش	هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش	

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسپید آمده

	بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین	
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتحانها رفت اندر ما مضی	عاقبت رسوائی آمد حالشان	هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیدا کن	سوختی ما را ای خدا رسواش کن	او بدعوی میل دولت میکند	معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف دادِ کوشها میکند	شاخ رحمت را ز بن بر میکند	جمله اجزای تنش خصمش شوند	کز بهاری لاف ایشان در زدند
این شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده	کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم	گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانکه پنهان رحمت بین و نوش کن	تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	عاقبت برهاند از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

	چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست دنبه را ببرد	
از پی گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی مرا	چرب میکردی لبان و سبلتان	گربه آمد ناگهانش در ربود	برد و بدویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و ذوقها	چون شنید این قصه گفت از عم	منفعل شد در میان انجمن	سر فرو برد و خجل گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبید و گرفت	دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکلف راستی را شد غلام	راستی را پیشه خود کن مدام	تا سوی در هر دو عالم تنگ نا

دعوی طاوسی کردن شغالی که در خم صباغ اوفتاد

	اشتغال رنگ رنگ اندر نهفت	بر بنا گوش ملامت‌گر بکفت	
	بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن	
	چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش	

14 شخولیدن
صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن

23 مهین
خوار و بی‌مقدار

28 شمن
بت‌پرست را گویند

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین	مظهر لطف خدائی گشته‌ام	لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال	آن شغالان آمدند آنجا بجمع	همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بگو	گفت طاوس نر چون مشتری	پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی	بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
	خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان	

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن اورا بدان شغال که دعوی طاوسی در میان شغالان میکرد

	همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از موسی پریده از خریش	
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد	هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد	سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق	از سجود و از تحیرهای خلق	مال مار آمد که در وی زهرهاست	وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن	سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هرون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند	زشتیت پیدا شد و رسواییت	او فتادی پست از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان	ای شغال بی جمال بی هنر	هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
	زانکه طاوسان کنند امتحان	خار و عیب و رونق نمانی در جهان	

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشان سهلتر ز اهل نفاق	گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری	امتحانی میکنی ای مشتری	میزنی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود	بانگ چاووش است پیشش میرود	بانگ می‌آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

	چون حدیث امتحان رو می‌نمود	یادم آمد قصهٔ هاروت زود	
پیش از این زان گفته بودم اندکی	خود چگویم از هزاران اندکی	خواستم گفتن در آن تحقیقها	تا کنون وا ماندم از تعویقها

منی
عبارتست از منی که در مکه واقعست الآن بطریق انا الربی یا نموداند

بوالعلا
در بعضی حواشی نوشته که کنیت ابن حنیفه است که در حق معروف بوده ولیکن مستوانند بود که تبجیل و تعظیم تو بطریق تحکم و تمسخر باشد بلکه اتم اینست

ناموس مکن
ناموس بانک و آوازه و شفقت و احکام الهی و ملک و خبر سیل ناموس اکبر گویند و در جمع فرعون با موسی صنعت ایهام التضادست جامی بلا ماد سبزوار

مساق
محل سوق و روش و در اینجا مراد قرآن است

ص ۲۴ همین مرد گستاخ در دشت بلا ... الخ همین بیت است که آن را تحریف کرده و هین را بغلط اندراخته اند تا توجیهات بارد و معانی عجیب برای آن تراشیده اند
لا هین مرو کورانه اندر کربلا تا نیفتی چون حسین اندر بلا ! نمیدانم این تغلیط و تخلیط از کی ناشی شده است ! (جلال الدین همائی)

المجلد الثالث

گوش دل را یک نفس اینسو بدار	تا بگویم با تو از اسرار دیار	جمله دیگر ز بیبادش قلیل	کفته آید شرح یک جزوی ز نیل
گوش کن هاروت را ماروت را	ای غلام و چاکران ماروت را	مست بودند از تماشای اله	واز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق	تا چه مستیها دهد معراج حق	دانه دامش چنین مستی نمود	خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیدند از کمند	های و هوی عاشقانه میزدند	لیک کمین امتحان در راه بود	صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر	کی بود سرمست را زینها خبر	خندق و میدان به پیش او یکیست	چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

	آن بز کوهی بران کوه بلند	برد و دارد بهر خوردی بیگزند	
تا علف چیند ببیند ناگهان	بازی دیگر ز حکم آسمان	بر کهی دیگر براندازد نظر	ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان	بر جهد سرمست زین که تا بدان	آنچنان نزدیک بنماید ورا	که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش	تا ز مستی میل جستن آیدش	چونکه بجهد در فتد اندر میان	در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته	خود پناهش خون او را ریخته	نشسته صیادان میان آن دو کوه	انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز این چنین	ورنه چالاکست و چست و خصم بین	رستم ار چه با سر و سبلت بود	دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر	مستی شهوت ببین اندر شتر	باز این مستی شهوت در جهان	پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند	او بشهوت التفاتی کی کند	آب شیرین تا نخوردی آب شور	خوش نماید چون نور دیده
قطره از بادهای آسمان	بر کند جان را ز می و از ساقیان	تا چه مستیها بود املاک را	واز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل بران می بسته اند	خم باده این جهان بشکسته اند	جز مگر آنها که نومیدند و دور	همچو کفار لحفته در قبور
	ناامید از هر دو عالم گشته اند	خارهای بی نهایت کشته اند	

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ	بر زمین باران بدادیمی چو میغ	گستریدیمی در آن بیداد جا	عدل و انصاف و عبادت و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست	پیش پاتان دام ناپیدا بسیست	هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان	می نیابد راه پای سالکان	جمله ره استخوان و موی و پی	بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان یار عون	بر زمین آهسته میرانند هون	پا برهنه چون رود در خارزار	جز بوهم و فکر و هر پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان	بسته بود اندر حجاب جوششان	چشمها و گوشها را بسته اند	جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را	جز محبت که نشاند خشم را	جهد بی توفیق جان کندن بود	ز آرزو کم گر چه صد خرمن بود
	جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان الله اعلم بالرشاد	

۲۶ بر زمین آهسته: اشارتست باین آیه مبارکه در سوره فرقان و واقع است و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا یعنی بندگان خدا کسانی اند که راه میروند بر روی زمین خوار و آرام

۱۸ خ ط قبور: اشارتست بکریمه یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور خ ط

۱۱ بالوعه: آب رو که جا جمع شد آبهای ناپاک و کثیف

۱۵ همچو من از مستی شهوت ببر: یعنی چنانچه من مستی شهوت را گذارده ام تو هم گذر

خ ط ۱۵ مستی شهوت ببین اندر شتر: یعنی در شتر مستی شهوت

خ ط ۱۶ این مستی بز بشکند: یعنی در افراط و غلبه

۱۷ املاک یعنی فرشتها

۲۳ بلیست: مخفف با بیست آمده

۲۴ کربلا: در اینجا زمین هولناک و با مشقت مقصود است مخفف از کرب و بلاست و از بعض نسخ نقل کرده اند که نا یعنی چون خبر ندارد بلا و طعن میکنند در حق مولوی

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلم را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشا
پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود — تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود — آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع — که حریص است آدمی فیما منع

بعد از خواندن بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت موسی علیه السلم

شد منادی در محلهاشان روان — بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان که روید — کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنید آن مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان — راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله را خوردند آن نو باختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او — تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر — وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان — گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف — تا درآید آنکه میباید بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند — در بر آن میر یک یک میشدند
هر که میآمد بگفتا نیست این — هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز — داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید — الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو — تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو — در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان — از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او — روی خود بنمودشان بس تازه رو

---

٤ **تفتیق** دریدن و شکافتن باشد
٦ نسخه **موعِد**
٧ **پگاه** بپای فارسی صبح زود و سحر را گویند
٩ **یاسه** و یاسا قاعده و قانون باشد
٢٤ **جا مغول** حرامزاده و ناپاک
٢٧ **بنوش** یعنی بشنو
٢٧ **محتال** حیله کر را گویند
٢٨ **شکم خواره** حریص و زیاده خورنده باشد
٢٩ **فخرها** اشاره بالمفخرات

کرد دلداری و بخششها بداد | هم عطاها هم وعدها کرد آن قباد | بعد از آن گفتش که ای اسرائیلیان | جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان و در آن شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کاین حمل است و دور اند از زنان
خازن عمران هم اندر خدمتش | هم به شهر آمد قرین صحبتش | گفت ای عمران برین در خسب تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو | بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند | آنچه خوف جان فرعون آن کند | ایمن از عمران شد و افعال او | لیک آن خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود | این چنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران به مادر موسی علیه السلام و حامله شدن آن

شه برفت و او بران درگه بخفت | نیمشب آمد به پیشش خفته جفت | زن بر او افتاد و بوسید از لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش | بوسه باران کرد از لب بر لبش | گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد | بر نیامد با خود آن دم در نبرد | جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی | من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما مات ایم مات
مات برد از شاه میدان ای عروس | این مدان از ما مکن بر ما فسوس | آنچه این فرعون میترسید از او | هست شد اینم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

باز گو و هیچ از اینها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این | چون علامتها رسید ای نازنین | در زمان از سوی میدان نعرهها | می رسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان | پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز هیبتش میرقصد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می‌آمد سپس میرفت شه / جمله شب همچو حامل درد زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه شنفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که ای الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای پر خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما داغ آریم از غمان
عاقبت دزدها تلف شد کارها / شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه و زین شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبروی و کارها / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید / مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه ذو زور چنین / فهم کردار بد باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان برلامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

منجم ظاهر شونده را گویند
چیره غالب
ضمان
فرهنگ هوش باشد
طبل خوار
رصد

بعد

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شد برون آورد تخت / سوی میدان برون افکند رخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان کز دم همی آیید بهر

ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید

آنچنان که پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که این است احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط[11]

بوجود آمدن موسی علیه السلم و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلم که در تنور آتش انداز که من ورا نگاهدارم

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن دستان که آن شه با زنان / کرد دیگر بین چه ورد آن زمان

آن زنان قابله در خانهها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز[21] کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندر این کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

امر آمد سوی زن از دادگر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش[22] از هر نار و دود

عصمت یا نار کونی[23] باردا / لا تکون النار حرا شاردا[24]

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف[25]

باز گشتند آن عوانان جملگان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلم که در آبش افکن

۲۳ **یا نار کونی**
اشاره بآیهٔ شریفهٔ قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابرهیم واراد وا به کیداً فجعلناهم الاخسرین یعنی گفتیم ما ای آتش باش خداوند برد و سلامت بر ابرهیم علیه السلم و در اینجا مراد از اتیان بوکو باین آیهٔ شریفه مقصد خضرت موسی است و انما یاد ازین بکو ادراینکه تو اورا در تنور

۱۱ **خباط**
نوعی از دیوانگی بود

بعد از این اثر از وا میکند در شرح خطاب بود و ما... میشود بر موسی

۲۱ **غمز**
سخن چینی را گویند

۲۲ **تا نگهدارمش از هر نار و دود**
یعنی بطریق نگاهداری که در باب حضرت ابرهیم شد که بخطاب یا نار کونی بردا نار بر او گلستان شد موسی را نیز نجات بدهم

۲۴ **شارد**
سرکش و رمنده

۲۵ **غرف**
جمع غرفه است

تا ز وحی آمد که در آتش فکن — روی در دامن بدزد ای مومکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم رو سفید — مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید اندر دست و پاش — صد هزاران طفل میکشت از برون — موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دوربین — اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید — اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی — کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست — چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است — ای دریغ این جمله احوال تو هست — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست — گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین — دور میاندازدت سخت این قرین — این جراحتها همه از نفس تست — لیک مغلوبی ز جهل ای سست
آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست — گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو — مارگیری رفت اندر کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود — در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را میطلب — گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش — هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو — از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان را بجان جویان شوید
بر همی پرسان مردکان جان دهید — گوش را بر چار راه آن نهید — هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی — این همه جوها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست — برگ بی برگی نشان طوبیست — خشمهای خلق بهر آشتیست — از جفای خلق است وفات
جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دایما بی راحتیست — هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه میشود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم — چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست — بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف — اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدها مرده دید — مارگیر از بهر حیرانی خلق — مارگیرد اینت نادانی خلق

٢٤ **خشمهای خلق** — غرض ازین آنست که بو خشم دیدکلری خلق بهر فنا ایتدکلری انگیخته ایچوندر

غور — تک آب و قعر

١٩ **لنگ و لوک** — لنگ آنست که پای او معیوب باشد و رفتن تواند، و لوک آنکه بر دو کف دست و زانو رود

١٩ **خفته** — خمیده است

١٩ **غیژیدن** — با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردنست

٢٣ **ژرف** — عمیق گویند

٢٨ **شگرف** — نیکو و زیبا و بزرگ و لطیف را گویند

٢٩ **اینت** — یعنی زهی

٢٣ **طرف** — چشم

آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
دعوی دیدن خیال غار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌شود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چون کرد عرش / همچنانکه بت‌پرستان بر کشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهو و فغان بی‌شمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

دلق (٢): چیز کهنه را گویند
دانگانه (٣): یعنی آنچه بدانگی برند
جگرها خورده‌ام (٤): یعنی غم و غصه‌ها خورده‌ام
استن حنانه (١٠): ستونی بود که حضرت پیغمبر برو نشسته وعظ میفرمود چون منبر ساخته شد آن حضرت بر منبر رفت آن ستون ناله و حنین نمود
غی (١٤): ضلالت و گمراهی بود
اعجمی (١٦): آنکه سخن درست نتواند گفت
زحیر (١٧): رنج و مشقت
خام‌ریش (١٩): احمق و نادان را گویند
عرش (١٩): هر چیز که سایه افکند
کشیش (١٩): امام ترسایان و معتبران ایشان است
مکث (٢٤): درنگ کردن باشد
چاقاچاق (٢٦): یعنی طراق طراق آمده است

نفس اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی‌آلتی افسرده است	گر بیابد آلت فرعون او	که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند	راه صد موسی و صد هارون زند	کرمکست این اژدها از دست فقر	پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را بخورشید عراق	تا فسرده می‌بود آن اژدهات	لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات	کان تف خورشید شهوت بر زند	وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشش او را در جهاد و در قتال	مردوار الله یجزیک الوصال	چونکه آن مرد اژدها را آورید	در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز	بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز	تو طمع داری که او را بی‌جفا	بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد	موسیی باید که اژدرها کشد	صد هزاران خلق ز اژدرهای او	در هزیمت کشته شد از رای او
	وز طمع هم خویش را بر باد داد	کشته شد والله اعلم بالسداد	

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلم

	گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	خلق را کشتی و افکندی تو بیم	
در نبرد از تو افتادند خلق	در هزیمت کشته شد مردم ز زلق	لاجرم مردم ترا دشمن گرفت	کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد	از خلاف مرد و زن اینست بد	من هم از شرت اگر پس میخزم	در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا	یا بحرفی پس روی گردم ترا	تو بدان غره مشو کش ساختی	در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	خوار گردی مضحکه غوغا شوی	همچو تو بسیار سالوسان زدند	عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلم فرعون را در تهدیدی که او را مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست	گر بریزد خونم امرش باک نیست	راضیم من شاکرم من ای حریف	این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند	از سخن میگویم این ورنه خدا	از سیه رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش	ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش	شرح حق پایان ندارد همچو حق	هان دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلم را و مهلت

٢ **صقر** — باز را گویند

٤ **مرده ریگ** — مال را گویند

٤ **صلات** — جمع صلة یعنی بخشش

٥ **مرید** — یعنی سرکش و تمرد کننده

١٥ **زلق** — لغزش باشد

١٦ **خزیدن** — نوعی از نشستن باشد

١٦ **پز** — [illegible]

٢٣ **اشراک** — شریک آوردن

٢٤ **حریف** — همکار و همدم حریف

٢٦ **عزت ازان اوست** — اشارتست بآیه ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین ولکن المنافقین لا یعلمون یعنی [illegible]

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست … دفتر و دیوان حکم اینجم است
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان … کز همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو … خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را … تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی یا دو روز … مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست … بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست … بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام … من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا … او کند هر خصم را از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد … عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان … مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع … تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام … نیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم … وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم … نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم … آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بر دراز … گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا … من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب … چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم … سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم میکشید … خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج … که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کف همی انداخت چون اشتر ز کام … قطره بر هر که میزد شد جذام
زغژغ دندان او دل میشکست … جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی … شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب … پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه … عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا … خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من … از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق … سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش … هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود … چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما … تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق … تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را … خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر … او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود … که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود … پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین … اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ … فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج … از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق … زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست … زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد … تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد … کش بباید سینه را زان پاک کرد

---

٦ **تموز** نام ماه اول تابستان

٧ **چیر** غالب است

٩ **طوع** رغبت و رضا

١٧ **خاییدن** بمعنی جاییدن آمده است

١٨ **جذام** ناخوشی است که او را خوره گویند

١٩ **شدق** کنج دهان را گویند

٢٢ **رحیق** می ناب باشد

٢٣ **خفته بیدار** یعنی خفته از وقایع و احوال دنیا و بیدار بحقایق الهیه

پس مجو پیشی ازین سر لنک پا / وقت واکشتن تو پیش آهنک با

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف

کرچه میوه آخر آید در وجود / اولست زانکه او مقصود بود

چون ملایک کوی لا علم لنا / تا بکیرد دست تو علمتنا

کر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی

کر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه والله اعلم بالعباد

اندر ان ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ کنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند کنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بکسلد اشکال را استور نیک

دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را برو بد نور روز

هم از انسو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد ازان سو مر ترا

کوشه بی کوشه دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

تو ازین سو و ازان سو چون کدا / ایکه معنی چه میجویی صدا

هم از انسو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو

وقت درد و مرک آنسو میجهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت کشته الله کو / چونکه محنت رفت کویی راه کو

در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

این ازان آمد که حق را بیکمان / هر که بشناسد بود دایم بران

انکه در عقل و کمان هستش حجیب / کاه پوشیدست و که بدریده جیب

عقل جزوی کاه چیره که نکون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارای دکر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یعقلون

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت کشته‌ایم

من عدم و افسانه کردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که کفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس

نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد بازکرد / سوی فرعون مدمغ تا چکرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازکشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع کشتند و بنشستند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون نعم فرد / ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آکه شده / دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استاد و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی کردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند

---

١ اخرون — اشاره بحدیث شریفه نبوت کرونمود کہ الآخرون السابقون

٣ هجی — حروف مقطعه را کویند

٣ حجی — عقل و فرهنکست

٥ اشکال — پای بند ستور را کویند

١٠ حجیب — یعنی محجابست یا باحجیبست

١٠ جیب — کریبان جامه

ریب المنون — کایبات حوادث و دواهیست

١٣ اساطیر — جمع اسطوره یعنی افسانه‌ها

١٧ مدمغ — متکبر را کویند

٢٧ روی — یعنی عقب بابند روی دیسی کویند که بنا بار بیت بند ندو حرف قافیه شعر را کویند کردوا را خرابیات ملحوظ باشد و در اینجا کنایت از دنبالۀ بویها

فرج الله

چاره جویان بنده را پیش شما
آن دو ساحر را چو این پیغام داد

شاه از آن درسال و فرمودش تمام
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
چون دبیرستان صوفی زانو است

چاره سازید اندر و دفعشان
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
حل مشکل را دو زانو جادو است

گنجها بخشد عوض شه بیکران
سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت حضرت موسی علیه السلام را

بردشان بر گور او بنمود راه
که دو مرد او را بتنگ آورده اند
تو جهان راستان در رفته
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
آب رویش پیش لشکر برده اند
گرچه در صورت بخاکی خفته
خویش را بر کیمیائی بر زنیم
از ضلال آئیم در راه رشد

گور بابا کو تو ما را ده نما
بعد از آن گفتند ای بابا بما
نیست با ایشان سلاح و لشکری
آن اگر سحرست ما را ده خبر
نا امیدانیم امیدی رسد
راندگانیم و کرم ما را کشد

شاه پیغامی فرستاد از وجا
جز عصا و در عصا شور و شری
ور خدائی باشد ای جان پدر
در شب دیجور خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
بل نشانی وانمایم با شما
آن زمان که خفته باشد آن حکیم
ور بنتوانید هان آن ایزدیست
این نشان داشت زادم جان باب
چونکه چوپان خفت گرگ آمن شود
جادوئی که حق کند حق است او راست

نیست ممکن ظاهر ابراز دم زدن
تا شود پیدا شما را این خفا
آن عصا گیرید بگذارید بیم
او رسول ذو الجلال و مهتدیست
بر نویس الله اعلم بالصواب
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
جادوئی خوانند مر آن حق را خطاست

فاش مطلق گفتنم دستور نیست
نور چشمانم چو آنجا می رسید
گر بدزدید آن عصا آن ساحرست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
جان بابا چون بخسبد ساحری
لیک حیوانی که چوپانش خداست
جان بابا این نشان قاطع است

لیک رازی پیش چشمم دور نیست
از مقام خفتنش آگه شوید
چاره ساحر شما را حاضرست
سرنگون آید ز حق در گاه حرب
سحر و مکرش را نباشد رهبری
گرگ را آنجا امید و ره کجاست
گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب

وجا: خشکو ماندن
سلاح: اسباب لا لاخذ
دیجور: تاریک و سیاه

موسی علیه السلم و قاصد تغییر قرار با دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چو حضرت موسی علی نبینا و علیه السلم را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میبرند / چون نماز آرند پنهان بگذرند

خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصااش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن کفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از کورش روان واگشتند / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم عیان / کز نخلستان بجو شد این زمان
آمدند آن هر دو تا خرما ستان / خفته دیدند که بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانکه ربود

---

٩ **خافض الخفض**
عمو الجهاء یعنی من کتاب و معجزات سازنده ستونم باین معنی که الت نهدار از برای میسازم خ ط

٨ **سبق**
کتاب تعلیم اعتقاد

١١ **نام تو از ترس**
مسلمانان از ترس کفار پنهان میکنند نام ترا و نماز را پنهان میگذارند و این در ابتدای اسلام بود خ

٩ **رافض**
ترک کننده باشد

١٧ **پوز**
دهان را گویند یعنی هرچه بد فلسفی و آنچه دهانش میکند کمان نور تو او را بر تیر بزند

٢٢ **زفت**
بمعنی شتاب و تعجیل است

٢٢ **زفت**
بزرگ و سطبر را گویند

٢٢ **پیکار**
جنگ و جدال باشد

٢٧ **وسن** از سنه
یعنی سستی که ابتدای خواب است خ

اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز	آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کاندو بر جا خشک گشتند زوها
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دوان بگریختند و روی زرد	رو در افتادن گرفتند از نهیب	غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان	زانکه می‌دیدند حد ساحران	پس از آن رو علم سحر آموختن	نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تب‌شان شد پدید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید	پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد	مجرم شاهیم ما را عفو خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی ساجد و دوتو شدند	در گذر از ما که ما کردیم بد	ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام	من شما را خود ندیدم ای دو یار	اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد آیید پیش پادشا	آنچه باشد مر شما را از فنون	جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن که در قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

	پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت فرصت می‌بدند	
تا بفرعون آمدند آن ساحران	دادشان تشریفهای بیکران	وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد	بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن گفتشان که ای سابقان	گر فزون آیید اندر امتحان	بر فشانم بر شما چندین عطا	که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه	غالب آییم و شود کارش تباه	ما درین فن صفدریم و پهلوان	کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است	کاین حکایتهاست که پیشین بده است	ذکر موسی بهر روپوش است لیک	نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی نشست	باید این دو خصم را در خویش جست	تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است	لیک نورش نیست دیگر زان سر است	گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی	از دوی و اعداد جسم منتهی	از نظرگاه است ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

	پیل اندر خانهٔ تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود	
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هر کسی	دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت همچون ناودانستش نهاد	آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزن شد پدید

وحا: جنبیدن و کوفته شدن و ترس
اهتزاز: جنبیدن باشد
ممتهن: خار و بیقدر
دوتو شدند: یعنی خم شدند و بشکل رکوع گردیدند
اعجمی: نادان
دست بر سینه: کردن و گرسنه شدن کنایه از ضمانت کردن است
موسی و فرعون
پلیته: آنچه بپیچند از پنبه در کار بتاب
پرده: غلام و کنیز
نور موسی
هنود: جمع هندو
نور دیگر نیست

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
جسم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل و ز دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم‌زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه بر آیم و چاره کنم و منت نوح نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

کفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
کفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصمست آنکه مرا از هر کزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
کفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد کفت تو هرکز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درکاه کیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم کراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بکذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندکی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
کفت بابا سالها این کفته / باز میکوئی بجهل آشفته
چند ازینها کفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در کوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
کفت بابا چه زیان دارد اکر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف / همچنان میکفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در کوش آن ادبیر شد
اندرین کفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
کفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من کلیم
کفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نکردد زار ازو / کرچه بود آن تو شو بیزار ازو
کفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چکونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نکنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میکفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب کوید سخن / کاه با اطلال و کاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میکوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بکماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واکوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پستست مثال سنکلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بکویم او نکردد یار من / بی صدا ماند دم کفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدمهاش کنی
کفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر کردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آکه کنم
کفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اکر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننکرم کس را و کر هم بنکرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خوش شناسد آنکه در رؤیت صفت

توفیق میان این دو و حدیث که الرضا بالکفر کفر

ناز — متنزع
۲ عاصم — نکهبانرا کویند
ناز کیست — ناطلب ناپسندیده
۶ کراز — خرامنده باشد
۷ ستی — بمعنی خانم است
۱۰ عنیف — درشت و خشن
۱۰ ادبیر — ادبار است با باله، ادبیر شد لست
۱۵ عائل — درویش و محتاج است
۱۵ مغتذی — غذا خورنده باشد
۱۹ اطلال — اثر باقی ماندهٔ ازها
۲۱ مثنی — دوباره باشد
۲۳ مناخ — خوابکاه

و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا | زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آنهم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست | هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست | نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم | هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او | هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بساز | تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود | نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب | پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب است آنگزین | که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم | پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو | حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بود ا | یا ز قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر | خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد | در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را | می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد | حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی | گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید | پوستها شد بس رقیق و واکفید
مغز علم افزود کم شد پوستش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش
قشر جوز و فستق و بادام هم | مغز چون آگندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالب است | وحی و برق نور سوزان نبی است

گفت نکتهٔ الرضا — یعنی راضی شدن بکفر کفر است
گفت اوست مهر — یعنی محکم و استوار
خلم — بمعنی خشم و غضب را گویند
٢٢ غفلت و بی دردیت — یعنی فکر و بنا و فکر شعر همی دیگر دنهاد
٢٨ آگنده — پوشیده را گویند
٢٧ کفید — شکافتن و ترکیدن
٢٨ فستق — مغز پسته

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم — ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف — در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز — جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر مستجاز
چون عصا معشوق عمیان میبود / کور خود صندوق قرآن میبود — گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست — باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد — چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان — جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی — پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند — بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
کو بهر افغان و حزن در خویش / خاری و بیزاری نااهل و خویش — دوری و رنجوری از هجر زیست / ذکر پیغام و رسول از مغز پوست
هیچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد — گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان — گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست اینم گرچه می‌بینم وصال — من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی — گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی — پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی — هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهات او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر — میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند — منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او — گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم و در حال کشش — آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست

۱ جل فینا — یعنی بزرگ در ما غ ط

۴ نذر — خوف دهنده غ ط

۷ سرد باشد — در اینجا بمعنی سهل باشد است یعنی راه خیر که خود رفته است اگر برای تربیت غیر باید بگوییم بر وی سهل است غ ط

۲۳ قتو — نام شهری است

۲۵ هست معشوق — مقوله مولوی است یعنی نه بر نهایت بر حالت غ ط

۲۷ منتهی نبود — یعنی آنکه در سلوک هنوز غ ط

لیک صافی فارغ است از وقت و حال	صوفی ابن الوقت باشد در منال	حالها موقوف فکر و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی	آنکه که ناقص گهی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و که آن و این	نیست دلبر لا احب الآفلین	آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است	یکزمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی	نقش بت باشد ولی آگاه نی	هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال	ابن کس نی فارغ از اوقات و حال	غرقهٔ نوری که او لم یولد است	لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای	منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این که حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف	تو بهر حالی که باشی می‌طلب	آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد	کو بآخر بر سر منبع رود	خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست	این طلب در راه حق مانع کشیست	این طلب مفتاح مطلوبات تست	این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح	میزند نعره که میآید صباح	گرچه آلت نیستت تو می‌طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر	کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست	منگر اندر جستن او سست سست	هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای	نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادر است	ور بیابند از طلب هم قاصر است	هر که چیزی جست بی‌شک یافت او	چو بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر	پا همی شد میسر بی خطر	هین مباش ای خواجه بیکیده طلب	تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود	چونکه در خدمت شتابنده بود	در طلب چالاک شو وین فتح باب	می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال میکرد بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی	این دعا میکرد دایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی	بر خران پشت ریش بی مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی	کاهلم من سایه خسپم در وجود	خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر	روزیی بنهاده نوع دگر	هر کرا پا هست جوید روزیی	هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین	ابر را باران بسوی هر زمین	چون زمین را پا نباشد جود تو	ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش	آید و ریزد وظیفه بر سرش	روزیی خواهم بناگه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا ضحی	خلق میخندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش	یا کسی داده است بنگ بیهشیش	راه روزی کسب و رنج است و تعب	هر کرا این نادرند و سنت عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب	از ره کسب و تعب با رنج و تب	اطلبوا الارزاق من اسبابها	ادخلوا الابیات من ابوابها

۲ آفل یعنی غارب و زایل

۱۰ صباح جمع صیحه است که نعره باشد

۱۳ هر که چیزی جست یافت مضمون از حدیث است که من طلب شیئا وجد وجد

۲۲ منبل کاهل

۲۱ غبی کول و احمق را گویند

۲۱ ثروت مال و دولت

۲۳ ملی صاحب مال را گویند

۲۷ ضحی چاشتگاه

۲۸ سست ریش احمق مراد

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از خیر و طیر / در همه روی زمین او را ستیر
با چنین عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون / کی بده است آواز صد چون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دو صد / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بیجهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیابد با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و اپس مانده‌ئی / خانه کنده دون و گردون رانده‌ئی
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود با اشتر فرو
ز احمقی خواهد که بی تجارت زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر که بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان دگر خندید یغارا مر بده / زانچه ما بی بهره‌ایم ما را بده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعا کننده عین خواستست از حقتعالی و الحاح خواهنده را بهتست از آنچه میخواهد از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچو جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ئی هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

ارغنون: ساز بست که افلاطون واضع آنست
همه رسایل: هم کاسه را گویند
مدبر: بدبخت را گویند
ابتهال: زاری کردن را گویند
اهاب: پوست را گویند
چون مسبح: اشارت بآیت کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه

این همی گوید که ای ضالّ رُم / بیخبر از حال او وز امر قُم
وان همی گوید که اینرا چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرّد دو گامی یا فزون
می فتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویّاً مستقیم / نی علی وجهه مکبّاً او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی و کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد آن جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل

---

۱ امر قم: یعنی قیامت و تبلیغ ایت نبوة یا ایها المدثر قم فانذر

نسخه: هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا طنین طعن طاعن بی ملال

مطمئن و موقن و بی احتمال / که ...

۱ یمشی سویّاً: اشاره بآیه وافیه هذا ایست که افمن یمشی مکبّاً علی وجهه اهدی امن یمشی سویّاً علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه مرده برو افتاده دوزراستی آنکه ایستاده ره دار داشت

۲۳ حنین: ناله و زاری

۲۴ تواتر: یعنی تعاقب ایت

۲۵ متکی: تکیه کننده

۲۵ وثیق: محکم و استوار

طرت

[illegible]

فطرت در تعبیر مساوات و تفاوت عقول از تحصیل علم است

	آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور	
زاین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال	اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال	کز عقول از اصل دارند اعتدال	تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی	بکذرد ز اندیشهٔ مردان کار	عاجز آید کار دشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بوئی نبرد	خود فزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکرتست
	تو بکو دادهٔ خدا بهتر بود	یا که لنکی راهوارانه رود	

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز کشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز مکتب شادمان	جمله استادند بیرون منتظر	تا درآید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای بود	سر امام آمد همیشه پای را	ای مقلد تو مجو بیشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد کفت استا را سلام	خیر باشد رنک رویت زردفام	کفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مکو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناکاه زد	اندر آمد دیکری کفت اینچنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
	همچنین تا وهم او قوت کرفت	ماند اندر حال خود بس در شکفت	

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد	کفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها کشت و نمی‌شد هیچ سیر	عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین کر نیم کز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود	بر سر دیوار عالی کر روی	کر دو کز عرضش بود کژ میشوی
	بلکه میافتی ز لرز دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنکر بفهم	

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

کشت استا سست از وهم و ز بیم	بر جهید و میکشانید او کلیم	خشمکین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آکه نکرد از رنک من	قصد دارد تا رهد از ننک من	او بحسن و جلوهٔ خود مست کشت	بیخبر کز بام من افتاد طشت

۵ **در زبان پنهان** اشارتست بدین حدیث نبوی که المرء مخبوء تحت لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود

۶ **برخلاف قول** معتزله را اعتقاد اینست که خداوند در اول عقل را بهمه کس مساوی میدهد پس از آن از تعلیم و تجربه کم و بیش میشود و نزد سنیها این حرف غلط است چه کم و بیشی زیادی از اول میشود نه از کسب و جهد

۲۱ **منهمک** یعنی پرده دریده

آمد و در را بتندی بر گشاد ‌ ‌ ‌ کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی ‌ ‌ ‌ که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری زن و احوالم ببین ‌ ‌ ‌ از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق ‌ ‌ ‌ می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت ‌ ‌ ‌ وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ‌ ‌ ‌ می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ‌ ‌ ‌ ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ‌ ‌ ‌ تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت ‌ ‌ ‌ دائما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خوابم بگستر رو گران ‌ ‌ ‌ تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ‌ ‌ ‌ کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورید و گسترد آن عجوز ‌ ‌ ‌ گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا ‌ ‌ ‌ ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی ‌ ‌ ‌ آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض ‌ ‌ ‌ اِن تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند ‌ ‌ ‌ فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند ‌ ‌ ‌ بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامهٔ خواب افکند استا و فتاد ‌ ‌ ‌ آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان ‌ ‌ ‌ درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و هم زندانییم ‌ ‌ ‌ بد بنایی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود ‌ ‌ ‌ تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع افزاید و درد سر آید

گفت آن کودک که ای قوم پسند ‌ ‌ ‌ درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان ‌ ‌ ‌ بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ‌ ‌ ‌ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید ‌ ‌ ‌ درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم ‌ ‌ ‌ دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها ‌ ‌ ‌ همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ازیشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت ‌ ‌ ‌ روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما ‌ ‌ ‌ می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست ‌ ‌ ‌ این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما ‌ ‌ ‌ گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ ‌ ‌ ‌ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا ‌ ‌ ‌ تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید ‌ ‌ ‌ بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان

---

۱ لاش: مخفف لاشی است
۲ احتراق: سوختن باشد
۳ غر: قحبه و خر را گویند
۳ ارتجاج: لرزیدن باشد
۴ کرم: با کاف تازی یعنی غم و اندوه باشد
۵ عنت: کینه کاری باشد و مشقت و هلاکت
۱۱ قول پیغمبر: یعنی گفتهٔ پیغمبر را واجب است قبول کردن که فرموده اگر مرض را بخود بندید مریض شوید
۲۶ کتاب: مکتب خانه و دبستان
۲۷ بیست: مخفف بایست

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران	پرسش استاد مر کوشه دوان	خفته استا همچو بیمار گران	درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر ببسته رو کشیده در سجاف[5]	آه آهی میکشد آهسته او	جمله گشتند هم لا حول گو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبود از این خبر	گفت من هم بیخبر بودم ازین	آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل	چون بجد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر[8]	کز مشغولی بشد زایشان خبر	پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب[9]	که ببرد دست یا پایش ضراب	او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او بر قرار
	خود ببیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بیخبر	

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

	تا بدانی که تن آمد چون لبس	رو بجو لابس لباسی را ملیس	
روح را توحید[17] الله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پای دیگر است	دست و پا در خواب بینی و ایتلاف[17]	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن	روح دارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
	باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ او را زبون	

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

	آن حکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی	

[5] سجاف: پرده را گویند

[8] سمر: مثل و افسانه را گویند

[9] حراب: رزمگاه و جنگ

[17] ایتلاف: انس و الفت گرفتن باشد

[17] روح را توحید: توحید الهی آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و بنعت فردانیت موصوف و منعوت بوده کان الله و لم یکن معه شیء و این توحید از وصمت نقصان بری است و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص است من نفحات ع

بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری   عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود   خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتداء کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان روز دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست   گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان   دستت از ضعفست لرزان [illegible]
وآن زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد   دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار   تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری   گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود   هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست   پادشاهی بندهٔ درویشیست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد   در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا از آنچ خورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

این سخن پایان ندارد راز کو   قصهٔ آن مرد زاهد باز کو
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد   کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندران که بود اشجار و ثمار   سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها   غیر آن چیزی نخوردی آن همام
گفت آن درویش یا رب با تو من   عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین   نیز غیری را نگویم که بچین

٢ آنچنانکه: تمثیل چنانچه یک شخصی عاشق بر یک سردار شده و آن سردار عاشق بر یک آهنگر شده

١٠ لتسخر: دلشکنند باشد

١٢ نامنتعش: بیقوت و کم و کند

١٤ جری: لائق و سزاوار

جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش

مدتی بر بند ز خو بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پست منست

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر آن دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند با وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای نابکاری سوخته / آتش و املاک خود بفروخته

خار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و در لرزش ز مرض

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود بادا روا

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا

کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌خواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / هان نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش جمله تاویلی کنند / کاین ز بیهوشیست وایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته نالان شد او پیش تو

که دعایی همتی تا وا رهم / تا از این بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها بدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرود چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد

---

۱ منتعش — یعنی خوب و خوش

۲ استثنا — ان شاء الله گفتن است

۵ قازغان — بزرگ دیگ را گویند

۷ عطب — هلاکت و رنج باشد

۱۳ مری — بوی بد و خصومت و بدکردار را گویند

۱۴ کیا — بکاف تازی بزرگ را گویند

۱۶ مناص — گریزگاه

۱۷ مختفی — پنهان شوند

۴ در حدیث آمد — اشاره بآن حدیث است که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح

۵ در حدیث دیگر

جوع و ضعف قوت جذب غذا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه زاهد ز دین بشکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

پا مکن تندی که نواتی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه ملا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا بدهد سبق

عهدها بستیم بر در کارها / نذرها کردیم در سر بارها
حق آن کو که پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار

باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دست امیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعقود

جمعی از دزدان بدند آنجا مکر / در میان آورده سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار منزل ساختند

متهم شدن الشیخ با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز که کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغی ز معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زردرو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او بار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر بر او اشکسته شد

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

۱۳ بحل کرد: در گذشتن باشد
۱۵ ایمان: جمع یمین است که قسم باشد و یمین ثانی در شعر دست راست است
۱۸ مأخوذ: گرفته شده را گویند
۱۹ حبر: دانشمند باشد
۲۰ عروج: بالا شدن
۲۲ شکوی: بمعنی شکوه نمودن
۲۷ عریش: چادر و سایبان

بعد از آن تو مرد گر از رودنش / مطلع گشتند بر پا فیدنش || گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که ای شه چند بند / که در این غم بر تو منکر میشدند || که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا دستش کرداند فریق

من بخواهم کان دو مه را کار بند / وا ز ضلالت بر گمان بد روند || این کرامت را بکردیم آشکار / که در همت دست آنکه وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نکردند از جناب آسمان || من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی را بدی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت || تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / تو نمی‌ترسی ز تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سرها پا از تو رفت || دفع وهم اسپر سپیکت زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین || که ببرم دستتان و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف

آنچنان میداشت کایشان در همند / وهم و تخویف و وسواس و گمان || که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند || سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان || اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست || گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم || حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست || از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست || خواب بیداریست آن دان بعضد / که ببیند خفته کو در خوابند

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم || کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه || مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی || خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غولی بیستیم

خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را بر هنه تن بهست || بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوش ترا ز تجرید از تن و زباج || نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن او

گفت استر با شتر ای خوش رفیق || در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر چون غوی || من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

حلم: خواب را گویند

عضد: بازو را گویند

مغاک: گودال باشد

غوی: گمراه باشد

این سبب را باز گو با من ز چیست / تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشن‌تر است و دوربین
بعد از آنم از بلندی ناظرم / ز این سبب در دو نیفتم خاطرم
خویش را بینم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو مبین پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در همان زمان مرکب شد پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیزا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو برهم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی نی و سوزنی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در بعث دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو همی گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام تو هم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

عثار: لغزش باشد
عد: یعنی باز کرد
خرز: موزه دوزی را گویند

بلکه ایشان از شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وا از روز غیری بر نداشت / من نیم وآن دو خدا هم بر فراشت

آنکه بی وزر است شیخ است ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کو بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست

ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رأفتی

تا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در این اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین برو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زان عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مرده اند ایشان ور حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

۱ وزر — بار را گویند
دو مو
۱ وازر — بار بردارنده باشد
تاکندشان — اشاره به آیهٔ وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
همام — بزرگ را گویند
۱۷ بود — وجود و هستی باشد
۲۳ عناق — دست بگردن درآوردن

هم ببیند اوی ببیند خوابها — هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز — هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشم فزود — که جز او نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبرست — صبر تلخ آمد بر او شکرست

صبر کردن لقمان علیه السلم چون دید که داود علیه السلم حلقها از آهن رشت می‌کرد از سؤال باز نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحتست

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو می‌کرد ز آهن حلقها

جمله را با همدگر در می‌فکند — ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — در تحیر ماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو — که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولی‌ترست — صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان

ضریر (٧): نابینا را گویند

زراد (٢٠): زره باف باشد

آخر والعصر (٢٥): اشارتست بآیت الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر

نیمه شب آواز قرآن را شنید ‏ جست از خواب آن عجایب را بدید ‏ ‏ که ز مصحف کور میخواند درست ‏ گشت بی صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نبود نور ‏ چون همی بینی همی خوانی سطور ‏ ‏ آنچه میخوانی بر آن افتاده ‏ دست را بر حرف آن بنهاده

اصبعت در سیر پیدا میکند ‏ که نظر بر حرف داری مستند ‏ ‏ گفت ای گشته ز جهل تن جدا ‏ این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان ‏ بر قرائت من حریصم همچو جان ‏ ‏ نیستم حافظ مرا نوری بده ‏ در دو دیده وقت خواندن بی گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان ‏ که بگیرم مصحف و خوانم عیان ‏ ‏ آمد از حضرت ندا کای مرد کار ‏ ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا ‏ که ترا گوید بهر دم برتر آ ‏ ‏ هر زمان که قصد خواندن باشدت ‏ یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا ‏ تا فرو خوانی معظم جوهرا ‏ ‏ همچنان کرد و هر آنگاهی که من ‏ وا کنم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار ‏ آن گرامی پادشاه و کردگار ‏ ‏ باز بخشد بینشم آن شاه فرد ‏ در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض ‏ هر چه بستاند فرستد اعتیاض ‏ ‏ گر بسوزد باغت انگوری دهد ‏ در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی دست را دستی دهد ‏ کان غمها را دل مستی دهد ‏ ‏ لا نسلم و اعتراض از ما برفت ‏ چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد ‏ راضیم گر آتشم را کشد ‏ ‏ چونکه بی‌شمعت ببخشد دیدنی ‏ اینچنین کور است چشم روشنی

بی‌چراغی چون دهد او روشنی ‏ گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعض اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان ‏ ‏ که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند ‏ که همی دوزند و گاهی میدرند ‏ ‏ قوم دیگر میشناسم ز اولیا ‏ که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام ‏ جستن دفع قضاشان شد حرام ‏ ‏ در قضا ذوقی همی بینند خاص ‏ کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود ‏ که نپوشند از غمی جامهٔ کبود ‏ ‏ هر چه آید پیش ایشان خوش بود ‏ آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود ‏ سنگ اندر راهشان گوهر بود ‏ ‏ جملگی یکسان بودشان نیک و بد ‏ از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا ‏ ‏ کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را ‏ چونی ای درویش واقف کن مرا ‏ ‏ گفت چون باشد کسی که جاودان ‏ بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند ‏ اختران زانسو که خواهد می‌شوند ‏ ‏ زندگی و مرگ سرهنگان او ‏ بر مراد او روان نه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت ‏ هر کجا خواهد ببخشد تهنیت ‏ ‏ سالکان راه هم بر کام او ‏ ماندگان راه هم در دام او

۳ اصبع: انگشت را گویند

۳ مستند: یعنی تکیه کرده شده

۹ اعتیاض: عوض خود بدل کردن را گویند

۱۸ اعتراض: مباحثه و معارضه

هیچ دندانی نخندد در دهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضا او نیاید هیچ مرگ

بی امر او نجنبد هیچ رگ / در جهان زاوج ثریا تا سمک
گفت ابنه راست گفتی مجنبه / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندین بپای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جا کند او را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام آن زیباغنیست

در زمینها و آسمانها ذرهٔ / پر نجنباند نگردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش

کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جستجوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همانگه سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ / عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ

بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

---

۶ **هیچ برگی** — اشاره بحدیث لا تتحرک ذرة الا باذن الله تعالی

۱۶ **قطائف** — نان وزنیه

۱۴ **نزع** — بمعنی کندنست و اینجا نزع جان مقصودست

۱۸ **طروق** — راهرو و سالک را گویند

۲۲ **دیباجه** — تازه روی رخسار

۲۴ **انقلی الخ** — یعنی حذر میکنم از فریفته شدن بمسکن و موطن پس حرکت کن ای نفس و سفر کن بجهت غنا یا فقر

۲۷ **شهی** — یعنی مایل و خواهان

جزو از این کل گر برد یکسو بود ‌ ‌ این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال ‌ ‌ چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند ‌ ‌ شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران ‌ ‌ جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود ‌ ‌ گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد ‌ ‌ هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام ‌ ‌ طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی ‌ ‌ که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه ‌ ‌ کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب ایشان را که نشناسد دلم ‌ ‌ بندهٔ بسته‌میان و مقبلم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان ‌ ‌ بر من محجوب‌شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین ‌ ‌ این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر ‌ ‌ چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز ‌ ‌ تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام ‌ ‌ طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست ‌ ‌ طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه ‌ ‌ حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود ‌ ‌ وان حیزان ننگ بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود ‌ ‌ در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است ‌ ‌ وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان ‌ ‌ که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ‌ ‌ بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه ‌ ‌ صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم ‌ ‌ بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری ‌ ‌ طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای ‌ ‌ در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا ‌ ‌ چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این ‌ ‌ آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید ‌ ‌ آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من ‌ ‌ تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا ‌ ‌ ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها ‌ ‌ سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان ‌ ‌ عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو ‌ ‌ داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه ‌ ‌ گفت سافرت مدی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه ‌ ‌ بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه می‌روم بر خار و سنگ ‌ ‌ زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

جزو [illegible] — یعنی جزو که از کل جدا شود بیکار شود گردد و این کل آن نیست که او رفیق جز نقصان پذیرد غ

۱۳ نعجه — میش است

۱۴ افتضاح — رسوائی را گویند

۱۵ چون گذشت زانکه نور زند ان یکی بالا نزدیک دروند غ ط

۱۶ اجعل — یعنی میگردانم خضر را برای کار خود سبب یعنی وسیله تا انجا که بگردم سیر کم زمانی دراز غ ط

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / نور او بشکافته جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم مدهوش و بیخود و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر الشیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است این عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست آنکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیک‌بخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

علن: آشکار

عنان السماء: صفایح آسمان وانچه بنظر درآید ازان

هر درختی شاخ بر سدره زده ... سدره چه؟ که از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ... زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روتر ... عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور ... همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت ... صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند ... از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ ... صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ... که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ... لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروان‌ها بی‌نوا وین میوه‌ها ... پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق ... درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون ... دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت ... سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ... چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید ... تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست ... از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز ... وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست ... خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل ... یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق ... گشته منکر اینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده ... دیو بر من غالب و چیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من ... خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم ... میوه‌شان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ... که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ... ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت ... می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار ... انجلا بو صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم ... دست در شاخ خیالی در زدم
می‌بخوانم استیاس الرسل را ... تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب ... این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ... ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا ... ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است ... هر دم و هر لحظه سحرآموز دست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست ... چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان ... که به نزدیک شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست ... یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا ... چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب ... این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع‌ها محمد در عجب ... در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف ... تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش ... چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت ... باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی ... من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز ... صف کشیده چون جماعت کرده ساز

کلا لا وزر: یعنی بس کنید نیست پناهی برای آنها
غصون: جمع غصن است یعنی شاخه
مستسعد: بابهره
چیره: یعنی مسلط
استیاس: اشاره است به آیه در سوره یوسف که حتی اذا استیاس الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا الی آخره یعنی مهلت کافران و انکار منکران بجائی رسید که پیغمبران مأیوس شدند و گمان کردند که تکذیب شدند یعنی وعده ب و جزای ایشان مأیوس شدند و وعده نصرت ایشان نمی‌آید و مقصود مولوی آنست که کذبوا بتخفیف خوانده شود تا مطابق این معنی شود که دروغ نشنیدند که در تکذیب مؤمنین کافران ایشان نیز

بکذرخت انپیش ما نند امام / دیکران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شکفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / کفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری کشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم کفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
کفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدکر را بنکریدند از فرود
پاسخم دادند کای یار عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
کفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم حرف رسمی واقفید
کفت اکر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد ازان کفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
کفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انکوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر کشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن کروه مجتبی / چون مراقب کشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر کرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آکاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس کر از طویله بکسلد / در طویلهٔ دیکری اندر شود
در زمان آخرچیان چست خوش / کوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را کر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر کشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یکانه هین دوکانه برکذار / تا مزین کردد از تو روزکار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
کرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و کر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود

جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان چون نجس خوانده است کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین این نجاست بویش آید بیست گام وآن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود آنچه میگویم بقدر فهم تست مرده‌ام اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضّة ابصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آب فهم مضمرت گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را کان عوضها و آن بدلها بحر را از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند ابرها هم از برونش میبرند باز دریا آن عوضها میکشد از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی مخلص درون این کتاب ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهاده است این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش‌نام را تا بر او آه حسودان کم وزد تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود آن خیال او بود از احتیال موی ابروی وی است آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین مدح تو گویم برون از پنج و شش بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست مدح جمله انبیا آمد عجین مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یک لگن در ریخته
مدحها جز مستحق را کی کنند کیشها زین رو جز یک کیش نیست زانکه هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود
لاجرم چون نور سوی اصل راند لیک بر پنداشت گمره میشوند همچو نوری تافته بر حائطی حائط آن انوار را چون رابطی
در حقیقت مادح ماه است او ضال مه گم کرد و ز استایش بماند یا ز چاهی عکس ماهی وانمود سر بچه در کرد و آن را میستود
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر گرچه جهل او بعکس کرده رو مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند مه به بالا بود و پنداشت زیر زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوتی رانده پشیمان میشوند
چون برانی شهوتی پرت بریخت وز حقیقت دورتر وامانده‌اند با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
خلق پندارند عشرت میکنند لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان
بر خیالی پر خود بر میکنند وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

۵ **اژدهانت** — یعنی نطق زیاد فهمت را کم میکند

۲۱ **حابطان** — دیوار و هم چنین نور خورشید است که تابیده بر فرد دیوار آن عاریت است یعنی اگر نور خورشید عالم را روشن کند در حقیقت خورشید کند

۱۲ **کسره** — شکستگی

۱۲ **جهد المقل** — یعنی کوشش فقیر ناتوان و بی‌نوا اندک

۱۴ **احتیال** — حیله کردن و مکر نمودن باشد

۱۹ **عجین** — خمیر را گویند

۲۱ **حایط** — دیوار را گویند

۲۷ **معسر** — تنگدست باشد

۲۶ **چون برانی** — یعنی چون مشغول شهوتها دنیا گشتی استعداد خود را که قابل حضور حق بود ضایع کردی

بازگردم زانکه قصه شد دراز / وقت شد تا قوم موقوف نماند

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچو اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود از بهر سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیاء علی نبینا و علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کهایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان

طراز: نقش جامه باشد
نبیل: بزرگ را گویند
کلند: یعنی کلنگ است که تیشه باشد
قعده: از قعود باشد که نوعی از نشستن است
خپ: یعنی گلو گیر شو
مستنبط است از مضمون این حدیث که در روایات نیز در مثنوی است که گفت نهانی خلیلی عن ثلاث ان التفت التفات الثعلب وان افترش افتراش الکلب وان انقر نقر الدیک

آن دقوقی در امامت کرد ساز … اندر آن ساحل در آمد در نماز

وان جماعت در پی او در قیام … اینت زیبا قوم و بگزیده امام

اهل کشتی را در غرق شدن

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد … چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی … در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم … آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست … موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته … نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند … کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان … عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ … رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی فایده است این بندگی … وان زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام … دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده اندر تقی … همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست … حیلها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه … بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بین … بانگ زد کای سگ پرستان لعین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق … عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص … که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان نامد که روزی در خطر … دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک … این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده است با ما مصطفی … قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت … عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر … عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن … عاقل و جاهل ببیند در عیان

ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود … حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصور اسرار مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی بر جهان … دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید … مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین … تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها … جان ما مشغول کار و پیشها

آنچنان کز فقر میترسند خلق … زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین … گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم … در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید … رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منگر اندر فعلشان … دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر … ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی … درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش … بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا … دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم … تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و آز خود را سوختیم … وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی … در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و ره نما تو بوده … جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا … آن زمان چون مادران با وفا

۴ اشارتست بمضمون آیهٔ شریفه او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض یعنی ما کردار ایشان باشد چون تاریکیها مر اکو دریای عمیق کرد مر بدی پوشیدن دریا را موجی از بالای موج و از زیر موج ثانی ابری که انوار نجوم را بپوشاند این تاریکیها بعضی بر بالای بعضی مراکو شد یعنی ظلمت بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر. خ

۱۰ جسک: رنج و محنت باشد

۱۷ حزم: دوراندیشی

۲۶ سگال: اندیشه را گویند

۴ در این بیت و ابیات ما بعد اشارتست بآیهٔ شریفه و اذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله مخلصین له الدین

[illegible]

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا | بیخود از وی می‌برآمد بر سما | آن دعای بیخودان خود دیگرست | آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست | آن دعا و آن اجابت از خداست | واسطهٔ مخلوق نی اندر میان | بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار | خوی حق دارند در اصلاح کار | مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران | در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا | هین غنیمت دارشان پیش از بلا | رست کشتی از دم آن پهلوان | واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر | بر هدف انداخت تیری از هنر | پا رهاند روبهان را در شکار | وآن ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین | می‌رهاند جان ما را از کمین | از نضالت بوسها برد مرد هند | بغض کبر بند و ز شاه بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ | پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ | ما چو روباهان و پای ما کرام | می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست | دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زدیم | تا بافسون مالک دلها شویم | این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان | دست وا دار از سبال دیگران | چون ببستانی رسی زیبا و خوش | بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش | نغز جایی دیگران را هم بکش | ای چو خربنده حریف کون خر | بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست | میل شاهی از کجاات خاستست | در هوای آنکه گویندت زهی | بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل | وقف کن دل بر خداوندان دل | در پناه شیر کم ناید کباب | روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی | که چو جزوی سوی کل خود روی | حق همی‌گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نی به پست | در گل تیره یقین هم آب هست | لیک زان آبت نشاید آب‌دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست | پس دل خود را مگو کاین هم دلست | آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده | ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین | بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا | ترک آن پندار کن در من درآ | آب گل خواهد که در دریا رود | گل گرفته پای او وا می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل | گل بماند خشک و او شد مستقل | آن کشیدن چیست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را
هم چنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه آب و خواه نان | خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت می‌کند | این خمار غم دلیل آن شده | که بدان مفقود مستی‌ات بده
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر | سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد | دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این | که بود در عشق شیر و انگبین | لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض | آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او | می‌پرستدشان برای گفتگو | دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد کدامست آن کدام | ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود | زر همی‌افشاند از احسان و جود | از سلام حق سلامتها نثار | می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

۱ سنابل: جمع سنبله مرتو و سبله بمعنی ثباب نیز در قاموس نظر آمده است و اینجا مراد بمعنی اخیر است چنانچه از مضمون بیت بعد هم مستفاد میشود ۱۲ ط

۵ غرار: فریب خوردن و مشغول شدن ۱۲ ذه حیله کمان در اینجا مراد پیراهن و شمله در عمل زیبا است ۱۲ ط

۱۰ کو: کو دال را گویند

۱۲ زهی: کلمهٔ تحسین است در مصرع اول

۱۴ اشارت بحدیث شریف نبوی که ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم ۱۲ ط

۲۱ مجن: سپر

۲۶ پس بود دل جوهر و عالم عرض یعنی دل اصل است و عالم تابع و سایه‌ پرستی عالم مجرد از ظل تجرد قلب انسان کامل و ...

هر که را دامن درست است و معد ۝ آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور ۝ هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها ۝ تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ۝ هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود ۝ دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ ۝ تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر ۝ مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام ۝ شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر ۝ کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر ۝ از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون ۝ این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد ۝ بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین ۝ مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض ۝ کرد بر مختار مطلق اعتراض
چونکه کردم سپس تا بنگرم ۝ که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام ۝ رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر ۝ چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت ۝ نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه ۝ در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را ۝ چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او ۝ مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند ۝ عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر ۝ کی در آید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان ۝ که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام ۝ که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین ۝ گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند ۝ چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو ۝ هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است ۝ هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته ۝ کو و کو گو همچو فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب ۝ که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال ۝ آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی بی رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

---

۱ معد: فراهم آورده شد

۱۲ فجفج: سخن هموار باشد

۱۵ انقباض: گرفتگی

۱۷ قباب: جمع قبه است

۲۳ اشارت است بآیهٔ شریفهٔ ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را

یاد دادم آن حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر از خدا میخواست روزی حلال بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد و شد پنج تو هم بگوییمش کجا خواهد گریخت چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت گاو من گشته رهین هین بگو کشتی چرا گاو مرا ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می آراستم سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم روزی من بود کش میخواستم آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود نبی علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی حجت بارد رها کن ای دغا عقل در سر آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند بر سر و ریش من و خویش ای لوند گفت من با حق دعاها کرده‌ام اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب گفت گرد آیید هین ای مسلمین ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را حجت قاطع بگو چه بود دعا ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یک دعا املاک بردندی بکین گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشتندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا قوم گفتند این مسلمان راستگوست وین فروشنده دعاها ظلم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشد این را شریعت خود بسلک بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو اندرآ در حبس و در زندان او ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو کای خداوند کریم لطف خو من دعاها کرده‌ام زین آرزو واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی من نمیکردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش او سجده کنان چون چاکران اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی وز ملام بیش و کم اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمعی میفروزد پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه بانگ آمد سمع او را از اله که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ نامد در نظر لیک دل بشناخت قایل را ز اثر قوتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل هر جفا که بعد از آنش میرسید او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست در دل هر مومنی تا حشر هست تا نباشد در بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود خار ریحان سنگ گوهر میشود لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند لقمه را زانکار او قی میکند هر که خوابی دید از روز الست مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال کفک تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده زیر ثقل بار اندک خور شده ز آرزوی ناقه صد فلقه بر او سینها بد کوه پیش تار مو

---

١ از خدا میخواست: اشارت بآیت ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم دعای شما را

٥ نک: مخفف اینک است

٩ غبی: کول و نادان

٩ بارد: سرد و خنک

١٠ لوند: مرد کاهل تنبل عیاش دوست و زن بهره را گویند

١١ ژاژ: قول بیجا و نابجا و ژاژ خایند کنایت است از بیهوده گوئی

٢٣ مسند: در اینجا مراد اعتماد است

٢٣ ندی: ندا است ممال شده

٢٨ فتور: سستی باشد

٢٨ پوز: دهان

دزد آن کو چنین خوابی ندید — اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بپندارند تردد صد دله — یک زمان شکوش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نک گرو — ور شتابی الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران — جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواندی این جرم آن دغا — این بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کوران کی میکرده‌ام — جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید — او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار — دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود — آن دعای بیحدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا — ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب — غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو — از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی — لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای — روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز — که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست — پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو می‌خواهند از من ای خدا — چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد — گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا — گاو من کشت و بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار — تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا — روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق — که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان — گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت — شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن — که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خرید و وارثی — ربع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و مجو باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم — که همی‌گویند اصحاب ستم

حب یعمی — اشارت است بحدیث حب الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی کور و کر میکرداند

متکا — تکیه‌گاه باشد

تو که بینایی — خدا را میگوید تو که بینا هستی مرا از کوران مشمار

قنوت — یعنی دعا و نماز

۲۷ حارث — برزگر باشد

حقشان است — یعنی حق بجانب خلق است اگر اسرار مرا ندانند که عالم الغیب خداست

۲۸ زارع — زراعت کننده

تضرع کردن آن شخص [illegible]

این دل ما همی برد دزد و بکفت ای خدای مهربان طاق و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سر در دل داود انداز ای ودود در دلش انداز آنچه تواند در اندر افکندی برازای مفضلم
این بکفت و گریه در شد هایهای تا دل داود بیرون شد ز جای گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز خوی دارم در نماز آن التفات معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا می رسد بی واسطه نامه خدا نامه و باران و نور از روزنم می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزن است اصل دین ای بنده روزن کردن است تیشه هر بیشه کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب عکس خورشید برون است از حجاب نور آن دانی که حیوان دید هم پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق می ندانم کرد خویش از نور فرق رفتنم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب خدعه این بود ای پهلوان نیست دستوری و گرنه ریختی گرد از دریای راز انگیختی
هم چنین داود میگفت این سخن خوش کشش عقل خلقان مرتهن پس گریبان را کشید از پس یکی که ندارم در بکلی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب حق نمودش آنچه بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گر واقف شود زانبهانی که خبرانی غرود روز دیگر جمله خلقان آمدند پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت باز زد آن مدعی تشنیع زفت زود گاوم را بده ای نابکار از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا میرود در عهد پیغمبر ملا گاو کشته خورده بی ترس و بیم درد جواب افزوده تر و بر آن لئیم
که چه چندین سال بود در دعا من طلب کردم ز حق داد او مرا ای رسول حق چنین باشد روا ملک من بد گاو و چون داد این خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود خمش کن رو بهل این مسلمان را ز گاوت کن بحل چون خدا پوشید بر تو ای جوان رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این بداد این چه شرع نو خواهی نهاد رفته است آوازه عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کوری نماید این ستم زفت زین بعد سنگ و که بشکافت هم چنین تشنیع میزد بر ملا کالصلا هنگام ظلم است الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی الله مگو زاینسان سخن

دعاوی: جمع دعوات

قرة عینی: اشارتست بحدیث نبوی که انی احب من دنیاکم ثلثة الطیب والنساء و قرة عینی فی الصلوة یعنی من دوست میدارم از دنیای شما سه چیز را بوی خوش و زنان و روشنی چشمم در نماز

الحرب: الحرب خدعة یعنی که امر موسی علیه

تشنیع: زشت و مزه بگی برامدن

عکس خورشید: یعنی عکس خورشید حقیقی است که بیرون از حجابست

کژ نهم: یعنی میکنم خلوت هم اگرچه معلومست لیکن برای تعلیم مردم تا عند خلوت میکنم که ایشانرا یقین حاصل شود

یعنی اگر بیان ... داود را ایکی کشید که من از وحدت او شکی ندارم ... خدا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود بوی ده

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کار سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ربدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگساران سوی داود جست / عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخها انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می‌آید از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای از دکان
این جوان مر خواجه را باشد / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمها عید
بینوا یا نوا بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / مینهد فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود برمیدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس در اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را موبمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همانگه که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

خاشاک ره: خاک راه
شرم شیر از است: شیر شکار کردهٔ دیگری را نمیخورد خود شکار میکند و میخورد
لاش: اینجا مفت و هیچ
چفت: خمیده را گویند
راسخ: پاینده و استوار
غلام: بنده باشد
قلتبان: بمعنی دیوث و بیغیرت
لگام: دهنهٔ اسب و غیره

پس موکلهای در بکرد و خشر | هم تواند آفریدا ز بهر نشر
ای بدیده دست آمد ز ظلم او | کو هرت پیدا است حاجت نیست این

نیست حاجت شهره کشتن در کرند | بو ضمیر آشیت را افعند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار | که ببر بیندم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
هم چنان کاین ظالم حق ناشناس | ظلم کاوی کرد چندین التباس

او از او صد کاو برد و صد شتر | نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز رو در باخدا زاری نکرد | یا ربی نامد از او یکدم بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن | کو مرنج کردهم زیان تو سود کن
کر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقله جانم تو بود از الست

سنگ میکرد او با ستغفار در | این بود ز انصاف نفس بیجان حر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را ز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای | تو غلامی خواجه زین رو کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بود هست | با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاییده ماده با که نر | ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار | هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد را از اشتاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدید آن سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود کشته عذر خواه | زانکه بد ظن گشته بودند تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه | داد خود بستان تو از این روسیاه
لیک چون از حد بشد پیدا کند

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند | چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسبد در فتد در هر دلی | میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین | سر بر آرد از ضمیر آن و این

کاین فلان چون شد حالش چه گشت | همچنانکه جوشد از کلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستنها | خارش دلها و بحث ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او | معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند | سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | وانچه میفرموده نشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم | لیک معکوسیم چون بی دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر | کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ فلاخن آمدی | صد هزاران خصم را بر هم زدی

سنگها بشکسته صد پاره شدند | هر یکی مر خصم را خونخواره‌اند
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی تو را معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور | با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر ز همه کان دائم است | زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات این است خود | که ببخشد مرده را جان ابد

کر خطا کشتم: مسئله شرعی است که در خونی که سهو با خطا واقع شده باشد دیه بر عاقله است فی

التباس: شبه کاری کردن

حر: آزاد مرد باشد

خون نخسبد: و در شرح خاص سبزواری خون نخسبد دیه شده باز میکرد چون حکمتش اقتضای مدار نکند بر اقتضای داوری کند و از مظاهر نفس و جستجوی زند که ظهور صفات بقا مرات داوری اینها داود اوست و انبیا و اولیاء خلفاء الله اند انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

غزو: جنگ و جهاد کردن

رسایل: هم کاسه و هم راز

مقری: قرائت کننده

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست / هر چه میاید ز پنهان خانه‌ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سفید از قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرن بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفته سالفان یاری بود

۱۴ **چشم بر اسباب**
یعنی چشم بر اسباب چرا بدوزیم که از انبیا کرشمه آموختیم و کار ایشان قطع اسبابست و انبیا ازان خوش‌چشمان خواند که محبوبان خدا میباشند خ ط

۲۸ **کر بدی جان**
یعنی اگر بدی بی پرتو تن کمراد ذات انبیا با اولیا باشد اگر اطلاق زندگی میبود بر کافران که جان ظاهری دارند هر دو نمیگفتی در قرآن مجید که میفرماید و ما انت بمسمع من فی القبور خ

۱۶ **چاش**
غله از کاه جدا نموده

۲۳ **رفض**
ترک کردن

۲۶ **بازغ**
تابان را گویند

۲۷ **ابتر**
دم بریده و ناقص را گویند

ای که هم نوری به انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآنت شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسِر و همسَر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین از او بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

بر دمی بر روی سبلت تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک

---

1 حسیب: حساب یا مالہ شد
2 توسیط: واسطہ شدن
3 رزق جانی: یعنی قوت روح کی حاصل کرنا سعی و جستجو مگر با عدل شیخ کامل خ
11 زانکہ او در خانہ عقل تو زبون: گو چہ ملک اوست لیکن شد زبون ز
14 ذکی: تیز ہوش را گویند
25 مرضات: خوشنودی
27 مستوی: یعنی درست شد و راست آمد

با چنین

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

کو منیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

ز مهر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز

مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر او ده نوع خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

آن دگر بس تیز گوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک گروهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیک‌تر یاران هله
آن برهنه گفت آوخ دامنم / از طمع ببرند و من نا ایمنم

شهر را هشتند بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند

کور دید آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ

پس طلب کردند و دیگی یافتند / بی پر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن

آتش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کو فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

بود — دددوستی را گویند

زخم — زخمست

اشراق — تابش باشد

سکره — بوزن سفره کاسهٔ گلین را گویند که کاشته باشد بروضع کاسه آنچنانکه در این بیت آمده

زفت — پژمرده و افسرده

بناغ — بتقدیم با بر نون تار ریسمان خام را گویند که بر دوک پیچیده شود

با چنین گنجی و مفتاح ندام ... از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است ... در نظر ناید که آن بی جا رهی است
تا نیابی کاروانها مقتفی ... زین شکاف در که هست آن مختفی
بو که در جوئی نیابی آن شکاف ... سخت ناپیدا در او چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین بیان ... باز باید گفت شرح این بیان
ای کریم هم مختصر افسانه نیست ... آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح حکایت کور دوربین و کر تیز شنو و برهنهٔ دراز دامن

گر امل را دان که مرگ ما شنید ... مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو ... عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او ... می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند ... دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک ... هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود ... وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش ... خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر ... هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال ... کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود ... پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار ... گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید ... پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال ... ترسد از دزدی که بر بایدش جوال
چون ز خوابش بر کشاند گوش کش ... پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان ... که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون ... گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی ... خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند ... خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق ... غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان ... چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم ... جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری ... در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز ... خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک ... تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست ... قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای ... ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این ... که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک ... بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به ... که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا ... می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ ... از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار ... تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت ... از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان ... پر شدی نا خواسته از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی ... پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده ... بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر ... بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا ... تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

کنز — گنج
زفاف — جمع زفه
مقتفی — پیاپی کوبند
دثار — جامه زبرین که بر روی پیرهن پوشند مانند پیراهن
کاله — متاع است
ضیاع — جمع ضیعه
معبره — ره گذر
سله — سبد
تخمه — هضم نشده

کشته

کشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ … بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی … آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را … بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم … که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای سهم … انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند … گمرهانرا ره نمودندی بپند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو … مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد … ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند … کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای … پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند … صد هزاران گل نثاری زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول … ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمتی چه سیر شد جانمان از این … شکر چه گوییم بر کوشید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی … شکر محنت کی بگفتند ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا … که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ … ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا علیهم السلام قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست … که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود … طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر … جمله ناخوش گشت و صافی او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی … گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو … شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم … پیش تو بس او مهیب و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست … زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود … که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود … آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت … مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذایی که زدی دل زنده شد … چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد … چون شکار شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا … چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست … تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت میتند … معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر … دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی … هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود … گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف … بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد … چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر … باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود … هر حدیث کهنه پیشت نو شود

چون نعمت بر نهانکری نعمت بر سر تو کار کو شکر دما

۷ **حرکوا** یعنی بجنبانید

۹ **قعده** یک نوعی از نشستن کوند

۹ **شکر نعمت** اشاره بآیهٔ شریفه که در سورهٔ ابرهیم است که لئن شکرتم لازیدنکم غ

۲۰ **کژ دژ** سهل انگاشتن

۲۳ **جسک** محنت و رنج و بلا

۲۵ **ولا** دوستی و یکجهتی

۲۶ **نفیر** یعنی متنفر

۲۸ **عضد** بازو و قوت بازو

۲۹ **خو** بلا بی یا عادت مرض

تاکاز

تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفاند کهنه صد خوشهٔ نکو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان قولی زره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان فعلی ترا نیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم حد
گر تو خواهی این کزین رنج و اسی / زهر و شکر مشک و گوهر شد عیان

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند که مه بس عمی است
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از خود دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مکرر بایدت / زین شقاوت وز دل تر بایدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جاه و بذل جان و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا و این گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه شید است و دغا

فانفلق: از انفلاق که شکافته باشد
ملهم: الهام کننده
دستمزد: اجرت باشد چنانچه [illegible]
دوغ: مکر و فریب
جذوب: جذب کننده باشد [illegible]
نکس: بازگشت بیماری
انصتوا: یعنی گوش دهید و خاموش باشید
لبیب: عاقل را گویند
امتحان: [illegible]

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / کند ناید می شناسیم از کرر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه منتان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنک اندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی غشا / شاه پیلان شب ببوی چشمه شد
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندر او ذره نمود
آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاران دی نمود / زان نظر نجنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا این چنین حرمان چراست / می‌نتازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
آن بت مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرده خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

۱ کرر
باکاف فارسی زرد کوا گویند

۱۱ رابع عشر
این باید بعد از بیت نک نشان آنک اندر چشمه ماه خوانده شود

۱۵ غشا
لغزش

۲۱ آوه
یعنی افسوس

۲۱ آهنجتان
یعنی ضد آهنگ کشنده‌اند

گشت زهر قهر جان آهنجتان ره

۲۳ کور و کبود
یعنی کور و تاریک

۲۴ ندید
یعنی مانند

۲۷ ظله
سایبان را گویند

۲۹ کیش
طریقه و دین

گرد سرگردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند از هر دیار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بنهادش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دان تو همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زان بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چارراه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با ابد آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار خانهٔ الهی که تا ابد مبنا است

کی رسد دستان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و در آمد باد

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزاء در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دریا الکن کراست / وان یکی میگفت پیشش گر هراست
آن یکی میگفت بالایش کجاست / وان یکی میگفت پایش گو چراست

آن یکی میگفت کاین شکلی تهیست / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد / ورنه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مکن / تا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت راست

حکایت آن دزد که حفره می‌کند و میگفت دهل میزنم

الهی نامه: حدیقهٔ سنائی است
بنان: سر انگشتان را گویند
خبوب: جمع حب بمعنی دانه باشد
مدخل: محل دخل و تصرف
خرد مرد: بمعنی ریزه ریزه است
کژ: بمعنی کج و کج شدن زبان اطفال
فرتوت: پیر خرف شده و از کار مانده
چربک: چند معنی دارد و در اینجا بمعنی لغو گوئی باشد و تهمت

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم‌شب چه می‌کنی / تو که‌ای گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا وا ویلتاه
من چو دفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ است و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای نیم‌خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که ما زوی خضر
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در نزال / که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی و بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / گرد ایشان ماه و خوانده در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران / کوفتندش پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین‌دلان از کر شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعة / یومنوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو این زمان تازی هل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

بوسبل: خداوند ما
باژگونه: بعینه وارونه است
خشیت: بیم و ترس
خریف: فصل خزان را گویند
صیف: تابستان باشد
خراس: خری که آسیا کند
ابابیل: پرستو باشد
غوث: فریادرس

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

هین کوامهاتان ها بشنوید ‌ بکوبید ندا آسمانها بکروبید

یا بجالا و لبنان منگرید ‌ تا سوی آخر بجز می بر برید ‌ حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط ‌ از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ده هفت روز ‌ نیست آب و هست ریگ پای سوز ‌ آن دگر گوید دروغست این بتاز ‌ که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب ‌ تا رهی از ترس و باشی در صواب ‌ گر بود در راه آب این تو بزن ‌ ور نباشد وای بر مرد [illegible]

ای خلیفه زادگان دادی کنید ‌ حزم بهر روز میعادی کنید ‌ آن عدوی کز پدرتان کین کشید ‌ سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد ‌ از بهشتش سخرهٔ آفات کرد ‌ چند جا بندش گرفت اندر نبرد ‌ تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان ‌ سست سستش منگرید ای دیگران ‌ مادر و بابای ما را آن حسود ‌ تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه خوار و زار ‌ سالها می‌گریست آدم زار زار ‌ که ز اشک چشم او رویید نبت ‌ که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را ‌ که چنان سرور کند زادوش را ‌ الحذر ای گل پرستان از شرش ‌ تیغ لاحولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین ‌ که شما او را نمی‌بینید هین ‌ دائماً صیاد ریزد دانه‌ها ‌ دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر ‌ تا نبندد دام بر تو بال و پر ‌ چونکه دیدی دانه بگریز ای همام ‌ ور نه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی کو بترک دانه گفت ‌ واز ریاض قدس بهرش گل شکفت ‌ هم بدان قانع شد و از دام رست ‌ هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست ‌ دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا میکند ‌ یک نظر حرصش بدانه میکشد ‌ این نظر با آن نظر چالش کند ‌ ناگهانی از خرد خالی کند

رفت و دانه خورد و اندر دام ماند ‌ صایدش کشت و بخورد و کام راند ‌ باز مرغی کان تردد را گذاشت ‌ زان نظر برکند بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخا له ‌ تا امام جمله آزادان شد او ‌ هر که او را مقتدا سازد برست ‌ در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش ‌ تا گلستان و چمن شد منزلش ‌ حزم از او راضی و او راضی ز حزم ‌ اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده ‌ حلق خود را در بریده داده ‌ باز آن تواب لطف آزاد کرد ‌ توبه پذرفت و شادت کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا ‌ نحن زوجنا الفعال بالجزا ‌ چونکه جفتی را بر خود آورم ‌ آید آن جفتش روانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر ‌ چون رسد جفتی رسد جفت دگر ‌ چون ربا یدغارتی از جفت شوی ‌ جفت میآید پی او سوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدید ‌ خاک اندر دیدهٔ توبه زدید ‌ باز آن تواب بگشود آن گره ‌ گفت هین بگریز و این سو پا منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید ‌ جان ما را جانب آتش کشید ‌ کم کن ای پروانه نسیان و شک ‌ در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ ‌ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ ‌ تا ترا چون شکر گویی بخشد او ‌ روزی بی دام و بی خوف عدو

خباط: بضم از مرضی است مشابه جنون و بفتح و بکسر معنی دیگر دارد

کردشان آنجا: اشاره بآیه ایست که فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة

نبت: گیاه

وخامت: ناگواری و گرانی

حمام: کبوتر را گویند

که چرا اندر جریده لاست ثبت: لا اشاره بآیه و لا تقربا که چرا نهی عمل ثبت شد که نزدیک شجرهٔ ممنوعه باشد

چالش: جنگ و نزاع باشد

صاید: شکار کننده باشد

حزم: دوراندیشی باشد

تواب لطف: یعنی لطف خداوند

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد　　نعمت خود را بما هم یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا　　گفته‌ایم از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنیم احسان کنیم　　خاک اندر دیدهٔ شیطان کنیم
چون خلاصت داد خواهد امتحان　　هیچ نایند آنکه بودند همچنان
چون رها کردن فراموش کرده‌اند　　جان خود را منت و بیهش کرده‌اند

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازند از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش　　زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم　　خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بجلد　　بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد　　استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای　　کاهلی سیری غرّی خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را　　در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو　　گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد　　در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای　　در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون نبد درد و شد آن حرص زفت　　همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود　　شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست　　زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه　　صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر　　تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق　　تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمتها برا شکری کنند　　تا سر منحوس خود را نشکنند
شکر جذب نعمت و افزون کند　　کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود　　آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق　　کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر　　این نخواهد شد بگفت و گوی گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو　　کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر　　آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو　　پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو　　یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند　　آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان　　خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا　　آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دُردی گزید　　کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی　　کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام جبریان را

٩ **غرّی**: با اول مضموم بمعنی غنه و با اول مکسور غنا و کار نازموده و دیدن انجام ... بمعنی ...

١٢ **شکرباره**: معتاد است ... در اینجا بمعنی ...

١٢ **نقمت**: عقوبت کننده

١٣ **انتباه**: بهوش آمدن از خواب

١٤ **ایثار**: عطا نمودن باشد

انبیا گفتند کآری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواها ساختی بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما بر این درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دائماً تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هین بجوئید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت دوید و بد قمر جا

هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار در جنت نشست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

---

۱ نتان: مخفف نتوانست

۳ فطس: پهن بینی را گویند

۴ لقوه: کجی دهان [illegible]

[illegible]: از نرگرفتن باشد و در اینجا استقا است

۱۱ استقا: آب خوردن باشد

۱۵ فتراک: دوالی که بر زین آویزند

۲۴ لهف: اندوه و دریغ خوردن

۲۵ سغراق: بفتح سین بوزن چماق کاسهٔ بزرگ و پیالهٔ شراب

۲۶ جعل: جانوریست سیاه که همواره در سرگین جای دارد و بوی گل خوشش نیست

مکرر کردن قوم اعتراض حجت بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد از بثور
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست وز امر ما / تا نگردی نادم و خاسر ز آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش و غمگینم مکن / گوید او خوش باش [illegible]
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون ببیند نیک گریبان در فغان
تا ز بالا هم تو سنگی می‌زدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می‌آزرده‌ای / تو بگویی نی که شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنی / که لئیم است و نسازد نیکوی
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان

۷ **نکال** — بدعاقبتی و بدبختی
۷ **موخذ** — بصیغهٔ اسم مفعول مراد بعذاب گرفته شده است
۷ **مشتها** — میل و رغبت کرده شده
۱۲ **اژدرها** — اژدها باشد
۱۵ **مؤثم** — گناهکار و انکه نسبت گناه بدو دهند
۱۵ **تو بگویی فال بد** — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مبارکهٔ یس که میفرماید قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم الی آخره
۱۵ **بسیچ** — ساختگی و آماده و قصد
۲۴ **منحنی** — بمعنی دوتا و کوژ است در چندین نسخه چنین نوشته یافته شد ولی علی الظاهر صحیح نیست آنچه بنظر معتبر رسید

در از جهان تا معبد منکر کرد ذکر ائتیا طوعاً او کرها

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است — پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم — کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم — چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست — لیک از او مقصود این خدمت بدست — ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم می‌شود — لیک از او مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر ادبیر را — گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقیته — مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت امر فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر — زانکه جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه خود ز لحم و استخوان — از شهان باب صغیری ساخت هان — اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجده کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان — لایق این حضرت پاکی نیند — نی شکری لیک در صورت نیند

آن سگان را این خسان خاشع شوند — شیر را عار است کو را بگروند — کو به باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود — رب الاعلی است ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیر از منی — بلکه آن آهوکان مشک ناف — رو به پیش دلبران لبیک کاسه لیس — ترس خداوند ولی نعمت نیست

برکن از شرحی بگویم ور دست — خشم کبر و مهر هم دانکه هست — حاصل آن آمد که بکن الکریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیم آن نفس بد کفران کند — زین سبب بد که اهل نعمت طاغیند — اهل نعمت طاغیند و ما کنند

هست طاغی بکار و زین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا	شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

	صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد جامها را میدرید	
بانک میزد نک نوای بینوا	قحطها و دردها را نک دوا	چونکه درد و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با وی یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند	تا که چندین مست و بیخود میشدند	بوالفضولی گفت صوفی را که چیست	سفرهٔ آویخته از نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی	بیخبر از خوبی و عاشق نیستی	عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقانرا کار نبود با وجود	عاشقانرا هست بی سرمایه سود	بال نی و گرد عالم میپرند	دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست ببریده همی زنبیل بافت	عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت و پوت	آدمی کی بو برد از بوی او	چونکه خوی او است ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش	تو نیابی آن ز صد من لوت خوش	پیش قبطی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی و جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان	باد بد بر عادیان کز زو تبر	لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابرهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهرمار	بر سمندر باشد آتش خاندان	لیک باشد برد کوم غازیان
	نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود	

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از هر دو صفت

	آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید	وآنچه او از بوی او اندر کشید	
وآنچه در کی بود و اندوی بدید	خاص او بد آن با خوان کی رسید	این ز عشقش خویش در چه میکند	وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوب است پر کو مشتهیست	روی ناشسته نبیند روی حور	لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین روی است قوت جانها	جوع یوسف بود مر یعقوب را	بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت	بوی پیراهان یوسف می‌نیافت	وانکه صد فرسنگ زانسو بود او	چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علمست آنکس نی حبیب	مستمع از وی همی یابد مشام	گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است	چون بدست آن نخاسی جاریه است	جاریه پیش نخاسی سرسری است	در کف او از برای مشتریست

١ **دکلو** لفظ ترکیب بمعنی ترک وامرهاست یعنی بیک بمعنی بزد کسی دلو مخفف لا داست که ضمیر جمع غائب باشد

٧ **کخ کخ** آواز خنده را گویند

٧ **بوالفضول** نادانی که خود را دانا نماید

١٥ **بلوا** بمعنی بلیه است که بلا و ابتلا باشد

٢٥ **مشتهی** یعنی با رغبت

٢٩ **نخاس** برده فروش

٢٩ **جاریه** کنیز را گویند

٢٨ **حبیب** با نصیب قافیه مقبول و مولوی نیز نخواهند بیلکه با ی مجهول ومعروف نظام را کرحبیب باشد

۱ روزی دادنی ... دادنی ... قسمت و تقدیر حق اعطاء رزق است بهر کسی بنسبت استعداد او نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا و مطابق متن
مراد این است که احوال و قضا یعنی ... روزی نیست که اراده ... حق ... هر کسی راهی دارد

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نیست
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / که از کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر ببیند مطلعش را از حیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
آن عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در تعب کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گو مرا آنجا نیارم آمدن
هین بیا جانا که تا بینه نیست / گو مرا نی تا نیم تو را بیست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای
در زمانی بد امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بوده بره وبانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر بر در آن نشست / منتظر از باده پندار مست
میر و قنبر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت ازین تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال دلستان / محو شو والله اعلم بالیقین

۵ مرصاد — کمینگاه و جای نگهبان و گذرگاه را گویند
۱۵ سنقر — نام غلام امیر و نوعی از مرغان شکاری
۱۶ مندیل — دستمال و لنگ
۱۶ التون — کنیز خدمتگار
۲۶ مفتاح — کلید باشد
۱۷ مولع — حریص بود و رغبت
۲۱ تیباش — بیرون مباش، عتو و غمز باشد
۲۴ رهی — چاکر و خدمتکار
۲۵ زفت — محکم و استوار

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آنرا وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیك هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشك همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوك / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوك

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوك روزی میدود

بوکه روزی نبودت چون سر بری / خوف حرمان هست تو چون غوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگردد سست اندر جستجوت

گوئی ار چه خوف حرمانست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاندرین بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چه بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمال شد

اژدها آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه‌بانی آمده

آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

شد وداد در دفع دشمن چو / عنکبوتی شد هم این را پرده‌در

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یك نفس

هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشانرا نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

گر کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

گو نه آتش برکشی نسرین کند / وز میان شاخ غنچه‌ها سر بر زند

در حقیقت آتش از هیبت خوشست ‖ کاذر دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست ‖ که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام ‖ دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه ‖ اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند ‖ آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند ‖ انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور ‖ پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز ‖ چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان ‖ بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب ‖ با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد ‖ جان عاشق را چهها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد ‖ خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه ‖ تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی ‖ گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی ‖ چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید ‖ از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم ‖ در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید ‖ نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان ‖ ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن ‖ کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود ‖ آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریبهٔ هلاک بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب ‖ خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده ‖ کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون ‖ مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ ‖ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته ‖ خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید ‖ چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد ‖ سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر ‖ سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان ‖ بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با یک شتر ‖ راویه از آب صافی کرده پر
پس بدو گفتند میخواند ترا ‖ این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او ‖ گفت او آن ماه روی قندخو
سید سرور محمد نور جان ‖ مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست ‖ گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر ‖ من نیایم جانب او نیم شبر

---

٧ کندوری — سفره
٧ اوساخ — جمع وسخ که چرک باشد
٨ منقی — پاک
١١ ستی — کدبانو
١٢ میزر — در اینجا دستار است و چیزی را گویند که مالک بر کمر بندند
١٢ ندم — پشیمانی
٢٢ قرب — جمع قربه و قربه مشک
٢٥ کثبان — جمع کثیب و آن تل ریگ است
٢٦ مر — تلخ
٢٧ راویه — مشک
٢٩ زبون — خوار
٢٩ شبر — وجب

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت پر تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شدند از کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر ماند و زود

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و نشناختن او را و با غلام

---

١ **تشنیع** کسی را هرزه و بد گفتن

١ **تف** خشم و گرم شدن

٥ **چفسیده** بمعنی چسبیده است

٧ **دمدمه** افسون و کمین و هلاک کردن آمده

٨ **ردوا لعادوا** یعنی اگر رد کرده شوند بدنیا هر اینه عود خواهند کرد بسوی چیزی که نهی کرده شده اند حاجی سبزواری

١١ **کرده روپوش** چنانکه ظاهر مراد بود باطن هم مراد که وجود بشری او روپوش حقیقت او بود و در نفس الامر منبع علم دین و معرفت و این از باب التجرید رحمة للعالمین احمد و هم تشنگان را معرفت و اسرار فرو ریخت رحمت عامه بر همه گسترد

گفتن که تو غلام مرا کشته‌ای و خون او ترا گرفته

خواجه اندر دویدش بد تیز خر و ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
داوری ما اثر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین

آن یکی بد رست ما بد دو و دو / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر کشته شد / با همه گوئی که سبب کشته شد

تا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از پی زاری و با تو کیستی

کو غلام را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آمدی / چون بپای خود در این خون آمدی

گفت نی نی من نکردم با منت / راست باید گفت سر از من متاب
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صدقی و بدی کشته‌ام / صاحب فضلی و تدبیر گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هوئی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این بیان رمزی بوده است و بس / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

۱۳ شبدیز: شبرنگ بود که بمعنی رنگ داستان خسرو پرویز شبدیز گفتندی و در اینجا کنایه از ...

۱۷ مُناصِر: یاری کننده باشد

۱۷ واجد: یابنده است

۲۱ مشرّح: بیان کننده باشد

۲۱ اشارت بآن آیهٔ شریفه است که در سورهٔ مریم واقع است قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت

بیت عقل بال و پر ملک را کرد و در عوض فر و بهی گرفت

تمثیل دیگر است نه تشبیه و تنظیر مصراع اول ناظم (جلال الدین همائی)

	هرچه رویید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست	
حق تعالی کاین سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید	هرکه جویا شد بیابد عاقبت	مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود	هرکجا فقری نوا آنجا رود	هرکجا مشکل جواب آنجا رود	هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست	تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو	بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او میکشش	گوش گیری آب را می کشتنی	سوی زرع خشک تا یابد نمی
زرع جان را کش جواهر مضمر است	ابر رحمت پر ز آب کوثر است	تا سقاهم ربهم آید خطاب	تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

	هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد امتحان	
	پیش پیغمبر درآمد با خمار	کودکی دو ماهه زو اندر کنار	
گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جئنا الیک	مادرش از خشم گفتش هین خموش	کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر	گفت حق آموخت وانگه جبرئیل	در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت	می نبینی کن ببالا منظرت	ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدر کاملی	می‌بیاموزد مرا وصف رسول	بر علوم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع	چیست نامت باز گو و شو مطیع	گفت نامم پیش حق عبدالعزیز	عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری	حق آنکه داد این پیغمبری	کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید	هر دو میگفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به ازین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد عرفه زند	آن کسی را که معرف خود بود	جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود	اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از سوی علا
	خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد	

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

کیا — بزرگ و سرور
حنین — گیاه است
خمار — برقع و پرده بند
جریر — تند زبان گویا
رسیل — هم نامه و پیغام
تاق — بلند
سفول — پستی
عزی — نام بتی است
حنوط — خوشبوئی که بکار مرده کار کنند
جامد — بسته و منصوب خواند است
نامی — نمو کننده را گویند و منصوب است
مروق — شکفته و خوش

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / ز آن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کز هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک آن عقلی که باشد بی عثار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه گردد بار نو

گر بلا آید ترا اندُه مبر / در زیان بینی غم آنهم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد اینجا فوت مال / مال چو جمع آمد اینجا شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نانست و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت یا موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد

نیز

منثنی: پیچیده و نوردیده

ما التصوف: یعنی چیست تصوف گفت یافتن فرح و خوشی در دل وقت آمدن بلاها و اندوه مقصود تسلیم و رضا است

عثار: لغزش

دمدمه: مکر و فریب

ان اتی السرحان و اردی شاتکم: یعنی اگر چه گرگ آید و هلاک کند گوسفندهای شما را غم مخورید

نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن نفس غول
آرزوی گل بود گلخواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو | هرچه میگوید بلطف خوش شنو
گفت یزدان که بده بایست او | برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب | کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین | وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب | کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب | تو توانی خورد و من نی ای طروب

جاودان
میدرود — وداع کردن
مسبح آمدند — اشارتست بآیت وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم ...
غازی — جنگجو
زانکه کرمنا — اشارتست بآیت ولقد کرمنا بنی آدم ...
نحل — زنبور عسل
ریق — آب دهان
صدید — آب زرد کندیده
تسویل — زینت کردن
شاباش — کلمهٔ تشریح است مخفف شادباش

این لب نانی که قسم ماست آن / میربایی بسندد از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین بر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس زرد روی
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز سیم گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ / دوغی ای نااهل دوغی دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت ماشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوا زما رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد رفت / روز فردا نک رسید لوت زفت
پارها و نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

اوخروس جان: یعنی جانی که بار وحی اند باشد از غلط منزه و معصوم است
سقط: از پا افتادن و کنایه از مردن
محیص: خلاصی را گویند
مصاب: ابتلا بآفات و نقصان
وکر: آشیانه است
ممتهن: خار و بیمقدار باشد
جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است
اعجمی: نادان
حنین: ناله و فریاد باشد
لالنگ: خوانی که کدبانان از خانها بخانها برند
اصل ما را حق پی بانگ نماز

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد بسک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نبیند سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها نشسته منتظر
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه هاشان را بدین کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

٣ ایثار — بخشش وانکه از خود باز گیرند و بدیگری دهند

٥ کو غنی است — اشارتست بدین آیت که ان الله هو الغنی وانتم الفقراء یعنی بدرستی که خدای تعالی اوست بی نیاز و شمایید نیازمندان

١٣ تفته — مخفف تفته است

١٧ مقل — کم چیز

٢١ وثاق — منزل

١٧ از دانش مقل — یعنی آنکه کم دانش است او در آخر احوال معلوم میشود

٢٧ غلو — زیاده روی

شوخی

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی را

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بودنیست / باز گشت عاریت بس سودنیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحقتعالی بنالید وجواب آمدن که آن عوض ریاضت وبجای مجاهدتست

این حکایت بشنو و وعظی [illegible] / تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانش افتاده بتفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست بیشک باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن بدید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می‌شد میان اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

نعم: یعنی بلی
لاعین رأت: ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
نفیر: فریاد و ناله باشد
مذیر: بیم دهنده را گویند
ضنت: بخل و امساک باشد
غزو: وغا جنگ
هزبر: شیر است
فحول: جمع فحل است یعنی نر و مردانه

چونشد او پیر و ضعیف منحنی	پرده‌های لاابالی می‌تنی	لاابالی وار با تیغ و سنان	می‌نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را	کی روا باشد که شیر همچو تو	کشته گردد در دست بر دست عدو
	زین نسق غمخوارگان بیخبر	پند میدادند او را از عبر	

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ میدیدم وداع این جهان	سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون	از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدار از خواب	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب	الحذر ای مرگ بینان دارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا	هر که یوسف دید جان کردش فدا	هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	آینهٔ صافی یقین همرنگ روست	پیش ترک آیینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار	زشت روی تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست	گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای	ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست همرنگ عطا	مزد مزدوران نمی‌ماند بکار	کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زر و پر طبق	گر ترا آید ز جائی تهمتی	کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام	بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام	تو گناهی کرده‌ای شکل دگر	دانه کشته دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود	گوید او من کی زدم کس را بعود	نی جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حکیم	چون بجای آن عصا آب منی	تو بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو	زان عصا چونست این اعجاب تو	هیچ ماند آب آن فرزند را	هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت	چونکه پرید از دهانش حمد حق	مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را	گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا	چون ز دستت رست ایثار و زکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود	ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند	کس نداند چونش جای آن نشاند	این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بد چنانش میکنی	چون منی تو که در فرمان تست	نسل تو در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو	که منم جزوت که کردیش گرو	آن صفت در امر تو بود این جهان	هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند	کان درختان از صفاتت با برند	چون بامر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت ازو زقوم رست	چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد مرد افروز بود	آتش تو قصد مردم میکند	نار کز وی زاد بر مردم زند

۳ **عِبَر** جمع عبرت

۸ **زبون** مغلوب و خوار را گویند

۱۰ **دارعوا** یعنی زره بپوشید

۱۱ **سارعوا** اشارتست بدین آیت که سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض یعنی شتاب کنید بسوی آمرزش پروردگار خود و بهشتی که پهناور آن بپهنای آسمان و زمین باشد

۱۷ **قز** ابریشم را گویند

۱۸ **عود** چوب باشد

۲۰ **اعجاب** شگفتی نمودن

۲۳ **ود** دوستی و محبت

۲۴ **فرمان نمود** یعنی اطاعت نمود

این سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کاین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشی زنده است و در خاکستر است
این تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو رو چو جند / تا ز داد آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد انند آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود رانند اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
هم چنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکر از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر خابن تو / غبن ناید بر تو و برهان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند و آنگه خورد ای مقتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوئیمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و این چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضات چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عامل که ماسین چو شین / در نوشتن لیک اند نقطه بین
دانهٔ آبی بدان و سیب نیز / گرچه مانند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوها هر یک بود نوع دگر
برگها جسمها مانند اند / لیک هر جانی بنوعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

٣ فخ: دام را گویند
٦ چفس: چسبیده باشد
٧ نخاس: دلال برده فروش باشد
١٠ خلابه: خدعه و فریب را گویند
١٠ غبن: زیان و نقصان را گویند
١٥ غرار: فریب خوردن باشد
١٦ اقتنا: خوشه چینی و جمع کردن باشد
١٧ منتقد: آزموده شده را گویند
٢٠ سکست: گسستن و قطع کردن باشد
٢٤ آبی: به را گویند
٢٥ ربع: چراگاه و منزل بهاری صحرانشینان

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفتا بجان و دلم وا حسرتا / گفت نی نی جان من یا دولتا
گفت آن رو را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نه تنگ است این چنین غلغل ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که بیند مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شدن نقلان مهم

١ واحرب: لفظی است که اعراب در حالت مصیبت گویند
٤ مرآت: آیینه را گویند
٩ میغ: ابر را گویند
١٤ کرب: غم و اندوه باشد
١٥ مانس: محل انس را گویند
١٨ مناخ: جای فرود آمدن و خوابگاه شتر و گوسفند
٢٤ تفسیده: تابیده گرم باشد
٢٤ بخسیده: گداخته و افسرده
٢٤ کلیل: کند
٢٥ غوی: گمراه
٢٩ چنگلوک: بر وزن عنکبوت، آدمی و حیوانات که دست و پای او کج باشد

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن بود / بر جنین خود بند بگسستن بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند بی‌دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر شفق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌ای عمو / می‌فتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خوشنود شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوریست کاندر سافلاست / نیست دائم روز و شب او آفلاست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفند / کاندرین یم ماهیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفند / مار را از سحر ماهی میکنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین — سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ... — می نبیند جز نشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ادب المستمع والمرید عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر — صد قمر سلطان بیفشانند ای مکیر

اسب خود را ای رسول آسمان — در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی بروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را — گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور — خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید — شب برون آید چو دزدان جرید

از همه محروم‌تر خفاش بود — که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد — نی بنفرین تاندش مهجور کرد

لیک آن خورشید از احسان خود — بر نبندد از ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش — از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود — ورنه خفاش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند — ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد — چنبر حجرهٔ قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب — ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش — می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی — چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود — یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

---

۱ سحر حلال: بیان فصیح که بمنزلهٔ سحر باشد

۹ نخوتی: بی‌نیازی کبری چون متخلقند بنای تخلق باخلاق الله و منها العزیز الجبار المتکبر ...

۱۳ چشم را از غیر: یعنی از ما زاغ البصر و ما طغی ۱۲

۱۲ اسب خود را: یعنی بگردان و مجهان ملولان را در منگر و بجهان یعنی بجهانند در آور اسب را نوعی خود بسوی ایشان تا محرم نماند ۱۲

۲۳ جرید: یکه و تنها

۲۶ خفاش: موش کور را گویند

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تازای عجوز / کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بپاش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی بود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

طمث: یعنی حیض باشد

وطی: جماع است

کتّاب: در اینجا مکتب مراد است

نسبت اثبات: یعنی بدانم و ندانم که بوجه دانائی بود و بکنه نادانی از تفاوت نسبت بود اینجا بیان میکند که تفاوت نسبت در بیان از نفی و اثبات در یک موضع را بانجا مراد ما حاجی سبزواری

لیک از رشک و حسد پنهان کنند	خویشتن را بو زنان می‌زنند	پس چو یعرف گفت چون جای دگر	گفت کلا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون	جز که یزدانشان نداند ز آزمون	هم نبشت اکبر این مفتوح را	که بدانی و ندانی نوح را
	ز این نسق بسیار آمد در خبر	کان نبشته باشد اینجا معتبر	

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست	ور بود درویش آن درویش نیست	هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب	هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا	در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی	هست اوقیه فزون چون می‌کشی	پیش شیری آهویی بیهوش شد	هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشق است نه از ترک ادب	نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد	خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان	با ادب‌تر نیست زو کس در نهان	هم به نسبت دان وفاق ای منتجب	این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری	چون به باطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود	او ز روی لفظ نحوی فاعل است	ورنه او مفعول و موتش قاتل است (مقتول)
	فاعل چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد	

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان کشان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

	در بخارا بندهٔ صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان	
مدت ده سال سرگردان بگشت	گه خراسان گه کهستان گاه دشت	از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی داند خلاعت را نشاند	از فراق این خاکها شوره بود	آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا	آتشی خاکستری گردد هبا	باغ چون جنت شود دار المرض	زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان	دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراقش چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار	پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان	زانکه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و هم چون باد شد

قدسی که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری یعنی اولیای من در تحت قبهای منند پنهان اند از غیر من و هیچ قدر نبود و ایکذا در کار پنهاناند از مؤمنان امتحان و مراد به اولیا اعم از انبیاء است چه هر نبی ولی است تا آخر

آنرا ورنیز
یعنی اندر و پنبه در آن حال بسوزد خود را و هم باقیست

خل
سرکه باشد

۲۵
خلاعت
بی‌سامانی و خطا و اینجا مقصود تو فراق است

۲۵
در شوره و تیره واو وباد روشن شد عرب آنرا با زهد اند و در زبان عجم جا نیست و مولوی متابعت عرب کرده است چو او استاد است عمل او صحیح است فتدبر

۲۵
حرض
تباه و فاسد

۲۵
وخم
ناگوار و بدبو

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ‌‌ ‌‌ پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک ‌‌ ‌‌ نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا ‌‌ ‌‌ جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین ‌‌ ‌‌ چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب ‌‌ ‌‌ آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد ‌‌ ‌‌ کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان ‌‌ ‌‌ دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بر ست او ز گل ‌‌ ‌‌ چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی ‌‌ ‌‌ گفت بجهم در پناه لطف حق
زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب ‌‌ ‌‌ در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار ‌‌ ‌‌ حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش ‌‌ ‌‌ که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید ‌‌ ‌‌ یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز ‌‌ ‌‌ که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه ‌‌ ‌‌ خسروان عقل پیشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق ‌‌ ‌‌ صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند ‌‌ ‌‌ عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوختند ‌‌ ‌‌ دمگهم را دمگه او سوختند
دود آن نارم دلیلم من بر او ‌‌ ‌‌ دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل ‌‌ ‌‌ جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود ‌‌ ‌‌ این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست ‌‌ ‌‌ جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ ‌‌ ‌‌ او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه ‌‌ ‌‌ ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی ‌‌ ‌‌ وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد ‌‌ ‌‌ وان دگر چون تیر مغفر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان ‌‌ ‌‌ وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور ‌‌ ‌‌ جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند ‌‌ ‌‌ همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز ‌‌ ‌‌ تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال ‌‌ ‌‌ صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی ‌‌ ‌‌ قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز ‌‌ ‌‌ خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن ‌‌ ‌‌ هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی ‌‌ ‌‌ تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو ‌‌ ‌‌ آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد ‌‌ ‌‌ خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی ‌‌ ‌‌ سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن ‌‌ ‌‌ که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست ‌‌ ‌‌ صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین ‌‌ ‌‌ تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش ‌‌ ‌‌ غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست ‌‌ ‌‌ چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب میبیند علف ‌‌ ‌‌ وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد ‌‌ ‌‌ بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا ‌‌ ‌‌ بیغرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ‌‌ ‌‌ چونکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت ‌‌ ‌‌ کان گلوگیرت نباشد عاقبت

کالعوذ بالرحمن منک — پنهی پناه بخدا از تو
١٢ یورتگه — جای فرود آمدن باشد
١٢ دز — قلعه و حصار را گویند
١٤ دمگه — جای نفس زدن و دمه آهنگرانرا گویند
١٧ خدنگ — درختیست که چوبش بسیار سخت است که تیر و زین از آن سازند
١٨ مغفر — زره و خود را گویند
٢٣ بسط — گشاد
٢٢ اهتزاز — جنبیدن باشد
٢٣ آیس — نومید
٢٤ اعتداد — فراهم آوردن و مهیا کردن
٢٥ صیف — تابستان

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنج ای همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش‌پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام
که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنان که بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / من ز لاحول آن طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق / من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ز او ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اولست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

---

۱ **فطام** — از شیر باز کردن بچه
۲ **زرنجوش** — گوشت نا پخته
۴ **ربوه** — زمین پشتهٔ بلند
۵ **پریر** — پریروز است
۶ **تسو** — وزن سبکی است از اوزان
۶ **مرده‌ریگ** — مال میراث را گویند
۷ **خواجه‌تاش** — همقطار را گویند
۱۷ **سماک** — منزلیست از منازل قمر و دو ستاره‌اند از کواکب و صورتیست از صور
۱۷ **ذباله** — فتیله و مشعله را گویند
۱۸ **بنگاه** — جای رخت
۲۰ **آفل** — غروب کننده را گویند

سخت بی صبر و در آتش دان تیز   دو سه صد جهان کن منکری
این بخارا منبع دانش بود   پس بخارایی است هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   تا بخاری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی نفسه
فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش   بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
عز لی یا منیتی لحن النشور   ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم   هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند   جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست   گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه   جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا   با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم   بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوش دلم   ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود   که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازست این سخن و زان نمط   عاشق صدر جهان شد ناشکیب

منع کردن دوستان او را از رجعت ببخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر   عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را   همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای   لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید بخشم   او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد   او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدا راهت گشاد   سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی   عقل بایستی کز ایشان کردی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس   از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او از اسیر   آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفی است   ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست   بر عوانی و سیه روییش بست
میزند آنرا که هین ابتر بزن   زان عوانان نهان افغان من
هرکه بینی در زیانی میرود   گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی   پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک   تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور   زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره کم شو زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دار و ره بالا کند / چون گل آلوده شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک کوشش کرد و شد پند کهن
پند داد القصه عاشق را بسی / عاذلی بُد همچو ناصح مشفقی

جواب مرد عاشق عاذلان را و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه‌ی زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / این زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار / مسئله‌ی دور است اما دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخارا رو نهی زو فارغی
آن بخارا غصه‌ی دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

و باب سلسله نیز دو کتابند در مذهب حنفی تصنیف شده خ

۱۵ **زیادات**
در برهان سلمی برتنا هی ابعا گوید که مثل در بعضا زوایا زیادات فرض می‌کنند بعضی فوق بعض و تا در مثلث رو و طاهی سر...

۹ **نبی**
قرآن باشد

۹ **از نبی**
اشارتست بدین آیت که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که کار نیکو کند مراورا ده برابر آن باشد در نزد خدا و هر که کار بد کند جز مانند آنرا زیاده نشود

۱۴ **سبق**
کتابی که اطفال خوانند

۲۵ **آمون**
شهریست در بخارا جیحون در مکتب مثل است دو خشک رود

۲۶ **ستان**
واژگون و سرازیر باشد

۱۶ **مسئله کیس**
از مسائل حکمت طبیعی است کر اثبات کند
صاعقه...

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنود انهزموا تو غافلی
این سخن پایان ندارد بازران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشرف بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گوییم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد و خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زاسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

اثیر — کرهٔ نار

دق — اعتراض است

مخلص — محل خلاص و نجات

مستطاب — نیکو شمرده

جنین

ارغنون — نام سازی است

مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست / همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب / ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان / جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود / وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم / همچو گوئی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل بسوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او / جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را / همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست / او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید نار و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مردجو

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم / هر که در وی بیخبر خو کرد رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن / هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمانکشان با تیغ کند
و آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است شهر جان و جسم / آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت / و آن دگر گفتی که قفلی برنهید / غافلی کاید شما کم زو دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود / گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم / چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف / چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

۲
در بعض نسخ ننگین نمد نوشته شده ولی چون روز کار قدیم کسانی که زره از برای حرب حاضر نبودی نمد اندام کرده پوشیدندی و موی لحیه میدان است بالنسبة بحال این عاشق

۲۶
چون نفخت فیه
دنای تن جدا یعنی روح چون دم مبارک حق است و حق مجرد است لهذا در مبادی مجردات از نای تن و از تعلقات امرست و تن از عالم خلق و در بعض نسخ نای تن جدا یعنی رهیده و نای حق صوابتر است حاجی

غ
وز آن میهمان کز گنبد گذرانیده که در آن (؟) نیفتد آنجا

۱۹
رصد
دامنت

۲۴
صیت
آوازه و شهرت

۲۷
تمنوا الموت
این آیه در سوره مبارکه جمعه واقع شده که قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت

۲
تنگین خ

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب — تا نکوبد جانستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا پانصد این دیده ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول

آن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاینی سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد — مینمایمت مکن از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامتگویان را

گفت ای ناصحان من بی ندم — از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم

منبلی ام زخم جوی و زخم خو — عافیت کم جوی از منبل برو

منبلی کو نبود خود برگ جو — منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کز این پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند — بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان — گرد بر گردش گرفته گربگان

کی بود او را در این خوف و حزن — آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که در هنر عالم بکار آید و هنر نورزید که در آن بازار بکار او آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بود است از مطار

تا عدم دیده است غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم — می گریزد او سپس سوی شکم

لطف رو وی سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب در گه نه بینم این مقام

یا دری بودی در این شهر وخم — تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که ز بیرون آن رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست — آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست — آن ز باغ و عرصه در یافتست

جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اندر فلکها بازغند

١ کسب: کنجارهٔ روغن است که نخالهٔ هر چیز باشد که از او روغن گرفته اند
٢ نهی: خرد
٤ غلول: طریق خوبی را پنهان داشتن
٤ خائن: خیانتکار
٩ ندم: پشیمانی
١٠ منبل: کاهل و بیکار
١٦ حفص: زنبیل چرمی
٢٣ مطار: پرواز نمودن
٢٤ جنین: طفل در شکم
٢٦ وخم: ناسازگار و ناگوار

ور ز جالینوس این قول افتری است / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و ما لیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آن که آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش
تا گهان گیرند و او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگرو / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود از بخت … / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گو مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت می‌گریزد کو بکو
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی می‌زد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمود او چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو

۲ عرجوا: یعنی بالا روید بروید خانها از جهت گرفتن مرغان خانه
۵ قولنج: مرضی است
۵ جذام: خوره باشد
۵ مغص: پیچ شکم را گویند
۵ حصبه: دانهٔ سرخی که از زیادتی خون در بدن بهم رسد و غالباً مهلک بود
ومالیخولیا: مرضی است دماغی منشأ آن مرض آنست از کثرت خون پیدا شود
۹ بارگی: مرکبست
۱۵ جلدی: شجاعت و دلاوری
۱۹ شدید: محکم
۲۰ لا شجاعة قبل الحرب: یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون کُه شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم‌دل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زید در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق بینند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم همی زد گفت کو آمد جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکی / خواند افسون‌ها که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از کام او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان اسپهی / سوی صف مؤمنان در مروهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید می‌کرد فن / که همی بینم سپاهی پر شگفت
که اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یکنفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

زادوکم خبالا — اشارت بآیت که در سورهٔ توبه لو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا ولاوضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیم بالظالمین یعنی اگر بیرون آمدندی در میان شما نیفزودندی شما را مگر تباهی و مکر و بشتابند در میان شما یعنی جستندی فتنه را در میان شما با سوسانندگان و خدا داناست بظلم کنندگان

٤ **حشر** — گروه

١٤ **جیش** — سپاه را گویند

١٧ **جار لکم** — یعنی همسایهٔ شمایم

٢٠ **جنود لم تروها** — یعنی سپاه که دیده نمیشوند

٢٣ **زعیم الجیش** — یعنی بزرگ سپاه

٢٤ **حارث** — نام یکی از صنادید عرب

٢٩ **خنوس** — پنهان شدن دیو

که خوشش چون خوش قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خنّاس خواند / که سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان کرد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سرّ شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را آیتی

کار سحر این است کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که انّ فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاق باشد در بیان

این بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد چست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بر سر آن داستان این سو عنان / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکر کردن عاذلان پند را مهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای ذوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فرهادنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بدسگالی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد و آن‌همه
تهمتی بر ما منه ای سخت‌جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیدند و بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوانیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

قنفذ: خارپشت

بین جنبیکم: اشارتست بحدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست

تاسانید: گلو فشردن را گویند

کیهان: یعنی جهان است

١	تا رمد مرغ از آن طبلک ز کشت	کشت از مرغان سلامت می‌کند	چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذرد زو آن طرف خیمهٔ عظیم
٢	با سپاهی همچو استاره اثیر	انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر	اشتری بد کو بدی حمال کوس	بختیی بد پیشرو همچون خروس
٣	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب	می‌زدندی در رجوع و در طلب	اندر آن مزرع درآمد آن شتر	کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
٤	عاقلی گفتش مزن طبلک که او	پخته طبل است با آتش خو	پیش او چه بود تبوراک تو طفل	که کشد او طبل سلطان بیست کفل
٥	عاشقم من کشتهٔ قربان لا	جان من نوبتگه طبل بلا	خود تبوراک است این تهدیدها	پیش آنچه دیده است این دیدها
٦	ای حریفان من از آنها نیستم	کز خیالاتی درین ره بیستم	من چو اسماعیلیانم بی‌حذر	بل چو اسماعیل آزادم ز سر
٧	فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم را بیا	گفت پیغمبر که جاد فی السلف	بالعطیة من تیقن بالخلف
٨	هر که بیند مر عطا را صد عوض	زود در بازد عطا را زین غرض	جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند
٩	زر در انبانها نشسته منتظر	تا که سود آید ببذل آید مصر	چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش	سرد گردد عشقش از کالای خویش
١٠	گرم از آن ماندست کو بالا ندید	کالهای خوبتر را ربح و مزید	همچنین علم و هنرها و حرف	چون ندید افزون از آنها در شرف
١١	تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز لیز	لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل زا
١٢	این تصور وین تخیل لعبت است	تا تو طفلی پس بدانت حاجت است	چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
١٣	نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق	مال و زن برفست ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
١٤	برفها از آن ثمن اولیست	که تو در شکی یقینی نیستت	وین عجب ظنی است در تو ای مهین	که نمی‌پرد به بستان یقین
١٥	هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر	می‌زند اندر تزاید بال و پر	چون رسد در علم پس پر پا شود	مر یقین را علم او بو یا شود
١٦	زانکه هست اندر طریق ای مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن	علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دید است و عیان
١٧	اندر الهاکم بجو این را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون	می‌کشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین گشتی ببینندی جحیم
١٨	دید زاید از یقین بی امتهال	آنچنانک از ظن همی زاید خیال	اندر الهاکم بیان این ببین	که شود علم الیقین عین الیقین
١٩	از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت بر نمی‌گردد سرم	چون دهانم خورد از حلوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
٢٠	پا نهم گستاخ در خانه روم	پا نلرزانم نه کورانه روم	آنچه گل را گفت حق خندانش کرد	بر دل من گفت و صد چندانش کرد
٢١	آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد	وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
٢٢	آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت	مر زبان را داد صد افسونگری	وانچه کان را داد زر جعفری
٢٣	چون در زرادخانه باز شد	غمزهای چشم تیرانداز شد	بر دلم زد تیر و سوداییم کرد	عاشق شکر و شکرخاییم کرد
٢٤	عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست	من نلافم ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کشیدم اضطراب
٢٥	چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست	هر که از خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
٢٦	همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده‌در	هر پیمبر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شهان
٢٧	رو نگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی	سخت رو شد سنگ تا [illegible]	او نترسد از جهان پر کلوخ
٢٨	کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد	سنگ از صنع خدایی سخت شد	گوسفندان گر برونند از حساب	زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
٢٩	کلکم راع نبی چون راعی است	خلق مانند رمه او ساعی است	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

بُر — گندم را گویند

بختی — شتر باشد

تبوراک — طبل کوچک که زارعان بجهت ... زنند

کفل — کمر و ... باشد

اسماعیلیان — طایفه‌ای هستند و مذهبی دارند و غالب ... فدائیان ... که خود را در ... میاندازند

مُصِر — اصرار کننده باشد

ربح — سود و نفع را گویند

کالها — کاله و کالا یعنی متاعها

حرف — جمع حرفه است که پیشه بود

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه ... دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو ... گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم ... تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو ... تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی ... بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی ... در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو ... می‌شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار ... ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی ... بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر ... هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری ... کز غریبی رنج و محنتها بری
هرچه آسان یافتی آسان دهی ... در دو مشکل یار تو جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوشش در دیگ تا برون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و غذ نخود بدان ... از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون ... می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش ... بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی ... چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی ... خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی ... بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان ... بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر ... بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان ... تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست ... تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست ... چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها ... تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او ... که بکردی غسل بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار ... رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز ... پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد ... جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک ... سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار ... تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست ... کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازان تسلیم تست ... ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا ... تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ... تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی ... لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشها ... شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست ... در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی ... پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب ... میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی ... نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات ... راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات ... راست آمد ان فی قتلی حیات

١٩ **رحمتش سابق**
اشارتست با نصّ شریف که ان رحمتی سبقت غضبی و منقولست در این چهار بیت که معنی سبق رحمت بر قهر و غضب سبق و لحوق امکانی نیست بلکه سبق ما بالذات است بر ما بالعرض چون بالذات مر بلا و قهر لطف است چه جلال الجمال است پس گداز دادن نخود بجهت امتحان نخود بالذات لطف و رحمت است چون وابستهٔ افنا ابقا است و رحمت صفت او است بالذات و غضب و کراهت بالعرض گذشته که اصل تقدیر لطف اتح بر تا نظر سالک مبتدی تو وهم با رحمت و اسمی محض ... [illegible]

٢١ **کفلیز**
و کفچه و کفگیر یک معنی دارد

٢٢ **ایثار**
بخشیدن را گویند

٢٣ **بچک**
نام یکی از حرفها

فضل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی کو تو بر بندی خلل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام نا جوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گویدش که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتهی
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شد اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید زان علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

ذکو دروز ...

خَلّ — سرکه باشد

مدتی دیگر — یعنی در عالم نطفه و علقه و مضغه

مدتی جوشیده‌ام — یعنی در عالم گیاه و عالم حیوان که از وی غذا انسان شده‌ام

دیگ تن — او عبر غذا و او عبر منی و او عبر دم از تن آدمی

جهاد آذری — یعنی ترتیب و آتش

زین نکته‌ها — یعنی که باید که از نکات جزئیات و اتفاقی ذوقی که از لذت نفس مدرکات ... وانهاده وسیلهٔ نیل کلیات کنی

اثیر — کرهٔ نار را گویند

لاجرم

لاجرم پر تو نپاید ز اضطراب	سوی معدن باز می‌گردد شتاب	قامت تو بر قرار آمد بساز	سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نپاید کش ثبات	عکسها واگشت سوی امهات	هین دهان بربند فتنه لب گشاد	باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب	شرق و غرب افتاد اندر اضطراب	چون زمام اشکست دیوانه شد	هر یکی با دیگری در جنگ شد
کف خاکی تو نباشد خامش شد	مسئله تسلیم کردم من ز دم	ور تو گویی موجب فتنه نبود	باز گو هم گوش کن چون غم فزود

ذکر اندیشیدن قاصرفهمان و طاعنان

	پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد	دود گندی آمد از اهل حسد	
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد	خاطر ساده دلی را پی کند	خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال	کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای	سر برون آورد چون طعانه‌ای	کاین سخن پست است یعنی مثنوی	قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا زان سو سمند	از مقامات تبتل تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که به پر زو بر پرد صاحبدلی	جمله سرتاسر فسانه است و فسون	کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن	اینچنین طعنه زدند آن کافران	که اساطیرست و افسانه نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند	ذکر آدم گندم و ابلیس و مار	ذکر هود و عاد و ابرهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن	ذکر کنعان و سر از خط تافتن	ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل	ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل	ذکر بلقیس و سلیمان و سبا	ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او	ذکر یونس ذکر لوط و قوم او	ذکر حمل مریم و نخل و مخاض	ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب	ذکر ادریس و مناجات و جواب	ذکر الیاس و عزیر و موت او	ذکر قارون و زمین رفتن
ذکر ایوب و صبوری در بلا	ذکر اسرائیلیان در تیه لا	ذکر موسی و شجر طور و عصا	خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما	ذکر ذوالقرنین و خضر امین	ذکر فضل احمد و خلق عظیم	که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد	کو بیا که گم شود در وی خرد	گفت اگر آسان نماید این بتو	این چنین یک سوره گو ای سخت رو
	جنیان و انسیان اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار	

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

	حرف قرآن را مدان که ظاهرست	زیر ظاهر باطنی هم قاهرست	

۳ **جوز مراتب**
یعنی اصل محفوظ از وجود در مراتب واحدات و مقام تصالح الاضداد است یعنی دل جنگ نبود تا ما کرمرتب شد جنگ شد که تنگی و ضیق در مرتبه موجودات جنگ است ۸ مرجوع

مخلص مراد منتهای کلام باشد در اینجا ۱۲

حکیم غزنوی
حکیم سنائی منظور باشد
عجب نبود که از قرآن نصیبی نیست خفی که از خورشید جز گرمی نباشد چشم نابینا

۱۱ **خربط**
بط بزرگ و شخص نحر نیز گویند

تبتل
انقطاع از خلق

۱۴ **اساطیر**
افسانه‌ها را گویند

۱۷ **اوریا**
نام مردیست که داود او را بالشکر بسیار بحرب فرستاد و کشته شد

۱۸ **مخاض**
درد زه و وضع حمل

۲۱ **ارمیا**

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها رفتن جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت / کز پیش کی فلک صد نعل ریخت
چرخ گرد بی‌ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسویست / آدمی همچون فسون عیسویست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دور دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پا پیشتر نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چونکه موسی بر شد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

نبی: قرآن
ندید: مثل و مانند
معتصم: دست آویز و آنچه چنگ در آن زنند

روی داود از فرش پنهان شده کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند جمله پیشت باد پیمایی کنند
تا بدانی ناله چون کهسار را بی لب و دندان ولی را ناله‌ها
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد هر شبی در گوش حسّش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوش‌ها گر برند نزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه‌زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو نا اشنوی چون مثالش دیده چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنچنان طعنه زنید که شما بودید افسانه ز من
تا بدیدید آنکه طعنه می‌زدید که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم بهر طعنی سقیم
تا نیابد درد من از او دوا فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کرّهٔ اسب از آب خوردن

آنکه فرمود او اندر خطاب کرّه و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکرّه می‌رسید سر همی برداشت از خوردن رمید
مادرش پرسید کای کرّه چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کرّه می‌شخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود ز اتفاق نعره خوفم می‌بود
گفت مادر تا جهان بوده است از این کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کاین سبک بود و گران شد ز آب تفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود بادمی نرباید ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدیده دل دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کودک هم آب جوییم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقانرا زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیا / بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او وا رسید

مرغ بیگهی تا ذکو. کیفیت تطارد جنود ملائکه و شیاطین در معرکهٔ وجود آدمی پس چون خاطر شیطانی وطول امل آید که مرد را دین خواهی پوشید باز می‌بینی که مرا راز چپ و راست آن را می‌بر خاطر ملکی آید که باید عزم دین کنی باز دیو بر تو بانگ زند بازهیبت بانگ خدائی باید چنین حمله از ملائکه و حمله از شیطان تا فتح کدام باشد تا بی‌نهایت

غوی: گمراه

سلح: سلاح و اسباب جنگ

نجیب: کبک تیزپرواز

نصیب: بهره

ذباب: مگس

اشارت است بکریمهٔ کما یئس الکفار من اهل القبور

ای دوهکها

ای دهلهای لحدی بر زن کوب / قسمتا از عید جو شلغم چوب
شد قیامت عید بید با دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون چون دهل این بانگ / دبلت و لتّا چگونه مپزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد ریب / گفت چون ترسد دل از طبل عید

گفت با خود هین ملرز ای دل کزان / مرده جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که چون مردان من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کی کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندین زر که ترسید آن فتی / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد خیزان شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عنید / تا سحرگه زر ببر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آنجا باز از آن / کوری و ترسانی آن بس خران
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دون زر پرست

کودکان کاشه سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آمد بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت پروانه بر او

سوخت پر و بال لیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر

تو ز خود می‌بینی و او در تو آست / نار و نار ظن باطل ز آن تو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی قطار این جهان ای عنود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوش‌تر نهند / غائبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید / کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفته با خود در سحرگه کی احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانستش نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدانکه جوشش از سر می‌برد
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرها چون بیخ درخت / ز آن برویید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلک برهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق بر گردون سما / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزنه بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

---

۱۸ آئرات
۱۹ دولتبا — آتش دولت
۲۰ کیا — بزرگ و مهتر
۲۱ عنید — خشمگین
۲۲ فطام — باز داشتن کودک از شیر
۲۳ کبد — رنج و مشقت
۲۴ وقیح — بی‌شرم
۲۵ خلم — غضب و خشم
۲۶ نُهی — دانش
۲۷ مساغ — محل گذشتن و جای گذر
۲۸ اصلها — اشارت به آیت کلمهٔ طیبه در سورهٔ ابراهیم ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء یعنی خداوند مثل زده کلمهٔ پاک را بدرخت پاک نیکو

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوئیها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مائی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقرّ خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که بند اوند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد بود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و بافر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زاینسان سخن / تو برآرم هر زمان صد تو ز من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایت حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست
سکست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی است ازانکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن عاقلان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

کروم: جمع کرم بمعنی تاک که انگور باشد

زین یحب: اشارتست بآیهٔ ظاهره در سورهٔ مائده یحبهم و یحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را

معتنی: کسب کننده و رنج نماینده

بال: دست

بوش: زوه و جوش را گویند و معنی دیگر دارد

معتنی: خواهنده

حفت الجنه: در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بپیچیده است بمکروهها و شقتها

مهار بیدلان: بها بیدلان در اصح از مهار زیرا که صنعت ذی القافیتین است

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و گفتن این حدیث که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشاندشان موکل سوی شهر / می بردشان کافرستان بقهر
نی فدائی میستانند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلقو گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارهها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درماندهایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر دریدان بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح و عناطا میگفتند که از ما و محمد انکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلا / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق نبوزماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
تا ز این اندیشهها از فکر خویش / کور میکردیم دفع از ذکر خویش
کاین تفکرهامان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آوردهایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود او زشت و پست

عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل یعنی عجب دارم از قومی که کشان کشان میشوند بسوی بهشت بزنجیرها و بجبر و اکراه یعنی با ایمان که عین بهشت بود کشیده میشوند بلکه بیان عباد حق جنة السعادة جنة لقاء الله

نفیر: انغان و ناله

الب ارسلان: بزرک شیر جنکی دلیر است

خاره: سنک سخت

٢٥ صلا: در اینجا از کفتن هم خواهد است

٢٤ که بکن ما را اگر ناراستیم: اشارتست بکریمهٔ و اذ قال اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم

٢٥ لات و عزی و منات: نام بتانست

زانکه بخت نیک او داد شکست	داد صد دولتی پنهان زیر دست	کو با شکسته نمی ماند هیچ	که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست	لیک در اشکست مؤمن خوبیست	گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکسته ناگهان سرگین خر	خانها پر کند گردد سر بسر	که کند چون مشک با سرگین خبط	آب را با بول و اطلس با پلاس

باز آنکه بی‌مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

	وقت واگشت حدیبیه رسول	در تفکر بود و غمگین و ملول	
ناگهان آمد ز حق شمع رسل	دولت انا فتحنا زد دهل	آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری بنقدت فتحهاست	نک فلان قلعه فلان بقعه تراست	بنگر آخر چونکه واگردید تفت	بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها ما کرد آن بر بقعها	شد مسلم وز غنایم نفعها	ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق	بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند	خار غمها را چو اشتر میچرند	بهر عین غم نه از بهر فرج	این تنادل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه	در فقیری مر یکی صد شهریار	در خزان فاقه صد همچون بهار
	هر که با دلبر بود او همنشین	فوق گردونست نی زیر زمین	

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست از معراج یونس اجتبا	آن من بالا و آن او بشیب	زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است	نیست را چه جای بالا است و زیر	نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است	غره هستی چه دانی نیست چیست	حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف	برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواری فخر ایشانست و علوست
آن یکی گفت ارچنانست آن فرید	چون بخندد او که ما را بسته دید	چونکه او مبدل شدست و شاد شد	نیست زین بندان کو آزاد شد
پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد	شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست	ورنه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

٢ فیح: شمیم و بوی خوش و در بعض نسخ فیح نیز آمده است و همین معنی دارد فتح نیز وارد

١١ حدیبیه: اسم موضعیست

١٣ قریظه و نضیر: دو طایفه از یهود اند

١٤ عشیق: عاشق

١٥ درج: جمع درجات

٢١ اجتبا: برگزیدگی

مضمون حدیث شریف آنست که تفضیل ندهید مرا بر یونس بن متی از حیثیت قرب و این نهی نیازمندانه است که کسی توهم نکند فضیلت از جهت

این

	این نمیگفتند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن	
تا موکل نشنود در ماجهد	خوش سخن در گوش آن سلطان رسید	گرچه نشنید آن موکل این سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید	آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سرگرد او گریان شده	آن خورد حلوا که روزیش است	آن نه کانگشتان او باشد دهان
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران	که بهل دزدی ز احمد سر ستان	ای دوید سوی دکان از پگاه	هین بمسجد رو بجو رزق اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

	پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد	
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما	خود کیند ایشان که مه گردد دو تا	چونکه من با نفس را اندم مصاف
انکهی کازاد بود بد مکن	من شما را بسته میدیدم چنین	ای بسا زید بملک و خانمان	نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشمم کل آتی گشت	بنگرم در غوره می بینم عیان	بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان	من شما را وقت ذرات الست	دیده‌ام پابسته منکوس و پست
از حدث آسمان بی عمد	آنچه دانسته بدم افزون نشد	من شما را سرنگون میدیده‌ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبالتان	بسته قهر خفی آنگه چه قهر	قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو	خوش نبوشد چه جای خنده آید او	با نشاط آن زهر میکردید نوش	مرگ آن خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرا گیرم جهان	کاین جهان جیفه است و مردار رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم	عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم	زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کر و فر و حشر	زان همی برم گلوی چند تا	زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش	پیش آتش میکنید این حمله کیش	من همی رانم شما را همچو مست	از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید	تخم منحوسی خود میکاشتید	یکدگر را جد و جد میخواندید	سوی اژدرها فرس میراندید
	قهر میکردید اندر عین قهر	خود شما مقهور قهر شیر دهر	

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او بدان مشغول بد والی رسید	گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود	زانکه قهر او سر او را ربود	غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود
اینکه تو بر خلق چیره گشته‌ای	در نبرد و غالبی آغشته‌ای	آن بقاصد منهزم کرده‌ستشان	تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم	در مران تا تو نگردی منخرم	چون کشانندت بدین حیله بدام	جمله بینی بعد از آن اندر زحام

۱ منکند: لبها هموار دوزد بر نام سخن گفتن ۱۲
۵ ثاقب: درخشنده
۵ حارس: پاسبان
۱۰ فنا: مرده‌اند جمله پوسیده
۱۲ نقش تن: یعنی نقش تن چو محو شد از حجر اغنا و اعتبار افتاد حال فنا حاصل و پیش چشم بخالت دلو تن بقضا داد کشت کل آنچه آمدنی
۲۰ کیش: یعنی دین و مذهب آمده و اینجا عادت
۲۰ پگاه: صبح
۱۳ منکوس: واژگون
۱۴ عمد: جمع عماد ستون
۱۷ جیفه: مردار
۱۷ رخیص: ارزان
۱۸ پرچم: کاکل

عقل ازین غالب شود گردد کثیف / چون درآید این غالب شد دیو نفس
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدا بیش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شوده در دکون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان بخندم من ز زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیرشان

زان همی خندم که از زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دستمزد / آن گهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است

جذب معشوق عاشق را از حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری زانتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

کیش: دین
فره: افزونی
کمون: پنهانی
دستمزد: اجرت کار
خلت: دوستی و همراهی
ستیر: پوشیده
لولا رجال: اشارت است به آیهٔ شریفه که لولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورت مرگست نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او — که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد — بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود باز رست — تو بهر ملک جاوید آن تست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب — نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور — جز که بوی آتشش با فرق بود
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید بتفت — چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو — چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مکر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز شرق قرص خور — نه ستاره ماند نه شب اثر
تمثیل
اندر دل چونکه عشق آید بزور — عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیر خورد با آهو بجا — گشت آهو بحر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد — فهم کن والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیا — وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری — بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته‌پری — شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و کم‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو — داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت — ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند — دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم که نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان — نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو — ای کریم عادل اکرام خو

نقلان: از جائی بجائی شدن

چون کراهت رفت: اشاره بمضمون حدیث است که فرمود رسول الله صلعم الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار ... اگاه باشید بدرستی که دوستان خدای تعالی نمی‌میرند بلکه انتقال میکنند از دار فانی که دنیاست بسوی دار باقی که آخرتست غ ط

دوست حق است: یعنی دوست حق تعالی و آنکه دوست است که کسی او را حق تعالی گفته باشد تو آن منی و من آن توام از اهل الله مراد اند یعنی خدا دوست و ولی دوست شد بسکه هیچکس در بیت غ ط

اصفاد: بندها و زنجیرها

ملک زان: ملک مفعول مقدم و کن فکان فاعل مؤخر و مراد از کن کلمهٔ حق و مشیت حق است و میشود ملک بفتح میم و سکون لام هم خوانیم کما لا یخفی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

باز کردم جانب صد جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
می‌کشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکوفت آن شکر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسید چون بمرد
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه این لبها ازان دم میرمند / بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا

گه ز آب نطفه نبود کز خطاب ‌ یوسفان زایند رخ چون آفتاب
گه ز بادی نی که شد از امر کن ‌ در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
گه ز ناری نیست کز امر سلام ‌ گلستان شد بر خلیل خوش کلام
گه ز چوبی بیست در دفع عدو ‌ کشتی از دردها منکر ز امر هو
گه ز کوه و سنگ بی نر و ولاد ‌ ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم ‌ عالمی زاد و بزاید دمبدم

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

برجهید و برطپید او شاد شاد ‌ یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید اندر وی او وا شاد شد ‌ در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت یا عنقای حق جان را مطاف ‌ شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ‌ ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم ‌ گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من ‌ بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید ‌ ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو ‌ وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا ‌ عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست ‌ بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غره‌ای ‌ حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست ‌ اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود ‌ که بجستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام ‌ گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه ‌ می‌ندانم خامسه از رابعه
خامسا و هجرت بصد جهان ‌ از حواس خمسه بود در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو ‌ گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله‌ام ‌ خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها ‌ پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین ‌ ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم ‌ یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا ‌ ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها ‌ بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف ‌ که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هو ‌ حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند ‌ مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ‌ مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین ‌ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق و چه حال ‌ تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را ‌ تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی ‌ اندر آن هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‌ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ‌ تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ‌ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ‌ در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد ‌ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ‌ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن ‌ پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال ‌ خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم ‌ روز و شب اندر قفص در میکنم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای ‌ دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی ‌ اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان ‌ الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان ‌ یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست ‌ تو همی پوشی و او پیداترست

چون بپوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرد او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست
شوریده شوراننده

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بی خواب و بی خور آمدست
بیدل و شوریده و مجنون مست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بکرد و بر شکی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شبروانرا رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هو را / کی ببینی حالت صدتوی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاکشان یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

۱ مدمغ: بدماغ و بدسر و خودپسند را گویند
۲ خنب: خم است
۳ چون مگو
۴ خنبک: کف بر کف زدن از طرب
۲۲ ننوشی: مخفف نشنوی یعنی تا نشنوی
۲۳ بضدها متصف: این اتصاف بضد یعنی اتصاف بمعانی متضاد از حالات

که من طلب شیئا وجد وجدّ
وجد صدق رسول الله
ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد مستدل / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند

فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره
بدون ترتیب

بلعم باعور
نام مردی است

توبن

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنی / سر بر آر از چاه و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زاین بیان بگذر زمانی بار ران / جانب احوال آن عاشق جوان

چون دمی میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو گران هست بد / چون حقیقت بنگری حمد بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

قد تم المجلد الثالث من الكتاب المثنوي المعنوي المولوي على يد
الأقل الجاني محمد حسين الكلپايكاني
في سلخ شهر ربيع الثاني
فی سنه ۱۳۰

کروم
از اضح اماکن که به معنی تفتیه و طیبه و اینجا نظر با اکثر کرم و قابلیت این اماکن عال الاشتقا از اشعه شمس حقیقی رهاست

کاللج شوم
یعنی ستیزه و لجاج شوم و قت بد عاقبت است

سلوت
یعنی فراخ عیشی

هر چه آن بر تو
اشاره است بمضمون و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
خ ط

بسم تعالی
[illegible] از آن [illegible] خوانده‌ام
[illegible] مجلد سوم به تهران رسید
عصر روز جمعه هشتم خرداد ۱۳۲۷
مطابق ۱۸ رجب ۱۳۶۷ [illegible]
[illegible]
[illegible]
(جلال الدین [illegible] غزل)

دیباچهٔ جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و
آله وصحبه وذرياته اما بعد فهذا الظعن الرابع الى
احسن المرابع واجل المنافع تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور تسرّ صح
الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه
ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب
الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم
المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة
اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا
لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل
جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائد

على

کتاب مثنوی مولوی معنوی

على تأميل الآملين وائدكروا ذا العاملين يرفع الامل بعد انخفاضه

لِرُوّاد خ

ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت

نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره

فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما نريد

وممّا شجاني انّني كنت نائماً اُعلّل من بردٍ بطيب التنسّم

الى ان غدت ورقاء من غصن ايكةٍ تغرّد مبكاها بحسن الترنّم

فلو قبل مبكاها بكيت صبابةً بسعدى شفيت النفس قبل التندّم

ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدّمين والمتأخّرين والمتنخّرين والمتبحّرين بفضله

والمتحرّين والمتبحّرين خ

وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسؤولٍ واكرم

مأمولٍ فالله خير حافظاً وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين

وخير المؤنسين وخير الوارثين وخير مخلفٍ رازق للعابدين الزارعين الحارثين نسخه

وخير الرازقين وصلى الله على محمدٍ وآله وصحبه الاكرمين

وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين ربّ العالمين



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته / می کشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در مامضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست آن / زان کز او شد کاسد او را نقد
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایک رب سلم می زنند
کاین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور و بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

مرتجی آنکه امید باو دارند

زانکه شاکر را اشارتست بآیت واقعه در سوره ابراهیم لئن شکرتم لأزیدنکم یعنی اگر شکر کنید هر آینه زیاده میکنم شما را نعمت

نبا خبرات و اکر نبی باشد و بطریق امالۀ یاء نبا قافیه شود یعنی قرآن

شمس را اشارتست بآیت واقعه در سوره یونس که هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا یعنی اوست خدائی که گردانید آفتاب را ضیا

آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر می کرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌ندادی آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جست او
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
کز زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج از این غم در دهان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

۱۲ عسس: شحنه و داروغه
۱۲ عنا: رنج و مشقت
۱۳ لقیه: یعنی یک لقا و ملاقات
۱۵ کابین: مهر زنان
۱۶ راجی: امیدوار
۱۶ آیس: ناامید
۱۷ آتش پا: کنایه از تند و بیتاب
۲۴ عوان: یعنی عسس چو بانگ و فریاد میکند ... تنها بجهت آن است او را عوان گویند
۲۸ سنی: یعنی صاحب مقام روشن و بلند

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و جور و ظلم چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

مُدبِر: بدکردار و بدبخت
مُقبِل: پیش آینده و نیکبخت
تَسخُر: مسخرگی و طعن زدن
زفت: بزرگ
لَمتر: فربه
اُشغُر: خارپشت
سَمین: فربه
طائفی
فَرّه
عیار

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود این جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته‌جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمیجنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ئی / ابلهی و از عاقلان نشنوده‌ئی
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینند نُها
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم‌قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / بر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبار رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای حکمران
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستادهٔ باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و آن یکرو فن / زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد از آن / یک نمط خواهد بُدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفئی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

چمین: بول و غایطات
مروحه: بادبیزن
نُها: خرد
امتحان: آزمایش
ابتلا: گرفتاری
شمال: بالفتح بادیست که از جانب شمال وزد
دبور: بادیست که برخلاف صبا بود
انتقاد: یعنی نقد کردن کاه را از جدا کردن گندم
فلاح: دهقان و کشت کننده
طلق: درد زاییدن
جندیان: لشکریان

سطر ۸ چونکه بد کردی ... در این باره که هر چه بار بد تقیه اعمال است در چند جا تحقیق شده است ؛ از جمله در همین مجلد رابع ص ۴۲۱ و در مجلد خامس صفحه ۵۱۹ و ۵۴۱

جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه نابد بود و کار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی مباس

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا

در بیان آنکه حقتعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

او نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد دست گشا
آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو کبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی نیوشد این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیمار دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / کشته او مغرورتر زین گفت و گو

این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در او پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت رسوا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوندگی / نیک خاتونیست حق داند که کیست

لیک بر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکتبگیست
خواست دختر را ببیند پرده‌دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست

مروع — یعنی ترسیده شد از آنکه مبادا زن از او ... شد
مبشر — مژده دهنده
منذر — ترساننده
فجا — ناگهانی
که سبو دایم — اشارتست بمثل که ما کل مرة تسلم الجرة یعنی هر بار کوزه از لب جوی درست باز نگردد
خفا — پنهانی
محق — صاحب حق
همچو کفتاری — اشارتست بدین حکایت که مشهور است که نزدیک خانه او آواز کنند که کفتار کو کفتار کو باز گویند کفتار نیست در خانه تا او را در بند کشند و او ملتفت نباشد
سمج — زیر زمین

باز گفت ار آرد باشد یا سبو
کی بود این کفو ایشان در زناشو
جامه نبی اطلس و نبی ملابس

میکنم او را بجان و دل عروس
یک در از چوب و در دیگر ز عاج
عیب باشد نزد ارباب شناس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

گفت صوفی ما فقیرزاده ایم
کی بود همرنگ فقر و اغتنام
با کبوتر باز کی شد هم نفس
ورنه تنگ اید نماند در نکاح

قوم خاتون مالدار و محتشم
چون نبود هم جنس یا نبود رضام
کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را نهانی

تا ز مال و زر ملول و تخمه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکرر کرده ام
او همی کوید مراد ما عفت است
خانهٔ تنگی مرا مایل تنی
به زنان می داند او احوال سر
ظاهرا بی جهاز و خانمانست
این حکایت را بدین گفتم که تا
چون زن صوفی تو خائن بوده

گفت گفتم من چنین عذری باو
ما بحرص و جمع نی چون عالمیم
در دو عالم خوب تا باشد نکو
بی جهاز بر امقرر کرده ام
از شما مقصود صدق و همت است
که در آن پنهان نماند شو زنی
وازپس و پیش و سر دنبال شر
وز صلاح و ستر خواو عالمست
لاف کم زن ای چو سو اشد خطا
دام مکر اندر دغا بکشوده

گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ملولیم از قماش و زر و سیم
باز صوفی عذر دررو پیش بگفت
اعتقاد او ست راسخ زن نکو
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
بی جهازی خود عیانست همچو خور
شرح مستوری ما باشد نهفت
مر ترا ای هم بدعوی مستتر
که زهر ناشسته روئی کپ زدن

فارغیم و تخمه از مال عظیم
وان مکرر کرد تا بنهفت
که ز فقرش هیچ می نایدت کو
دید می بیند موی از بی خفا
او ز ما به داند اندر انتصاح
وز صلاح و ستر و از فقر است
چون برو پیدا چو روز روشنیست
این بدو اثبات و اجتهاد و اعتماد
شهره داری که از خدای خود

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خود چیست

از پی آن گفت حق خود را سمیع
نیست اینها بر خدا اسم علم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا
طفلک نوزاده را حاجی لقب
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستمت پیش از لقا

از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا ببندد لب ز گفتار شنیع
که سیه کافور دارد نام هم
کر را سامع ضریر را ضیا
یا لقب قاضی نهی هر نسب
پاک حق عما یقول الظالمون
کو ستیزه را سخی اند شفا

که بود دید بت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
یا علم باشد حیی نام وقیح
کو بگویند این لقبها در مدح
من همی دانستمت پیش از وصال
چونکه چشم سرخ باشد در عمش

تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نی مثال علت اولی سقیم
یا سیاه زشت را نام صبیح
چون ندارد آن صفت نبود صحیح
که نکو رو نی ولیکن بد خصال
دانمت زان درد گوم بیقش

٢ رخام — سنگ
٢ کفو — همتا
٤ ارتیاح — آسایش
٥ فلاح — رستگاری
١١ راسخ — پایدار
١٤ ستر — پرده
١٦ جهاز — اسباب عروس
١٧ مستزاد — افزون کرده شده
١٨ خائن — خیانت کار
١٩ کپ زدن — سخن گفتن است
٢٢ وقیح — بی شرم
٢٤ حیی — صاحب حیا
٢٩ عمش — آب ریزش چشم

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست / مر ورا که او صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب‌ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون نیاز خواهی بود تو / زین زبان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگی لاحول گو درمان‌کنان
او یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش گرفته از خرد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می‌خورده است بنگ و حشیش / خلق درماندند در بیهوشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

نقا: پاکی
حازم: عاقل دانا
سله: ظرفی که بدان سرگین ذبال کشند
چرک
کرب
مرتعه: چراگاه

یک برادر داشت آن دباغ زفت ‌‌ گربز و دانا بیامد زود تفت ‌‌ اندکی سرگین سگ در آستین ‌‌ خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست ‌‌ چون سبب دانی دوا کردن جلیست ‌‌ چون سبب معلوم نبود مشکلست ‌‌ داروی رنج و در آن صد محتملست

چون بدانستی سبب را سهل شد ‌‌ دانش اسباب دفع جهل شد ‌‌ گفت با خود هستش اندر مغز و رگ ‌‌ توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب ‌‌ غرق دباغیست او روزی طلب ‌‌ با حدث کرده است عادت سال و ماه ‌‌ بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه ‌‌ آنچه عادت داشت بیمار آنش ده ‌‌ کز خلاف عادتست آن رنج او ‌‌ پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی ‌‌ از گلاب آید جعل را بیهشی ‌‌ هم از آن سرگین سگ داروی اوست ‌‌ که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان ‌‌ رو و پشت این سخن را باز دان ‌‌ ناصحان او را بعنبر یا گلاب ‌‌ می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات ‌‌ در خور و لایق نباشد ای ثقات ‌‌ چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم ‌‌ بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال ‌‌ نیست نیکو وعظتان ما را بفال ‌‌ گر بیاغازید نصحی آشکار ‌‌ ما کنیم اندم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته ایم ‌‌ در نصیحت خویش را نسرشته ایم ‌‌ هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ ‌‌ شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید ‌‌ عقل را دارو بافیون میکنید ‌‌ گند شرک و کفر ایشان بجدست ‌‌ هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان ‌‌ تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو ‌‌ پس نهاد آن چیز را بر بینی او ‌‌ کو بکف سرگین سگ سابیده بود ‌‌ داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را واکشید ‌‌ مغز آشفته ش بوی ناخوش رسید ‌‌ ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت ‌‌ خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید ‌‌ مرده بود افسون بفریادش رسید ‌‌ جنبش اهل فساد آنسو بود ‌‌ که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست ‌‌ لا جرم با بوی بد خو کردنیست ‌‌ مشرکان را زان نجس خواندست حق ‌‌ کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد ‌‌ می نگرداند بعنبر خوی خود ‌‌ چون نزد بر وی نثار رش نور ‌‌ او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد ‌‌ همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد ‌‌ لیک نه مرغ خسیس خانگی ‌‌ بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی ‌‌ زانکه بینی بر پلیدی مینهی ‌‌ از فراقت زرد شد رخسار و رو ‌‌ برگ زردی میوهٔ نابخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام ‌‌ گوشت از سختی چنین ماندست خام ‌‌ هشت سالت جوش دادم در فراق ‌‌ کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو ‌‌ کز هزاران بار جوشی ای عنود ‌‌ غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام ‌‌ غوره ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مکن ‌‌ تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان ‌‌ لیک کی باشد خبر همچون عیان ‌‌ آفتابی نام تو مشهور و فاش ‌‌ چه زیان شد گر بکردم ابتلاش

گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
اغازید: بنا نهادن
لاغ: بیهوده سخن
بلاغ: پیغام رسانیدن
قشور: جمع قشر است یعنی پوست
رش: افشاندن و پراکنده نمودن
عنود: سرکش
ابتلا: آزمایش و امتحان کردن
خریق: یعنی پرده دریده شده و در بعضی نسخ بجای ستیر خریق املا است

انبیا را امتحان کرده عداة / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجم مرنج
زان چنین بی‌خرده‌ای کردم گمان / تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم اینک بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ایا ما مکن / بیش زین از دوری ایشام مکن
جز بدین سر خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
بوسه‌ها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بماند این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفوی ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز نعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جواب او برگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن بُد از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یک دم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور را گر از بد پا لوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه او / که مر او را اوفتادن طبع و خو
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین او
ای بسا هرزان نبشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن درست و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در سکست / بر دکان آمد که نان شد از درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخه انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نقر و دش ازان الا که سگ
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچون من یاری کنی

۱ عداة — دشمنان
۵ دفین — انچه زیر خاک کنند
۱۶ لالا — خادم و غلام
۱۷ اذا جاء — یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود
۲۴ سکست — یعنی کست
۲۱ غز — طائفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر قوت باشند
۲۸ منی — عجب و کبر
۲۰ خاصه چشم دل — [illegible]

گفتن جهودی علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حفظ الله تعالی از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود	بر سر قصری و بامی بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی	گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو	پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا	بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان	تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم درین جرم و خطا	تا ببینم غایت حلمت شها	وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر	آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را	امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای	پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای	پس بدان بی امتحانی که اله	شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه	چون سری نفرستدت در پایگاه	هیچ عاقل افکند در ثمین	در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار کهی	شیخ را که پیشوا و رهبرست	گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین	جرأت و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد زان که ترازوش ای فتی	کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد	امتحان همچون تصرف دان درو	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا	امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست	پیش صورتها که در علم وی است	وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و در آ اندر سجود	سجده‌گه را تر کن از اشک روان	کای خدا یا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد	هین چو وسواس آمدت در امتحان	باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن	از گمان و امتحان انس و جن	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	قصه‌ی داود بر گو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چیز ماند در گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بی کمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة

خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از این هزار خانه را ویران کنی از همه ویران شود و یکدیوار قایم نماند که ولا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة از این اشارات هم گذشت

بیت پنج معنی دارد و در اینجا مراد معدوم ما له است

ایقنوا یعنی اعتقاد کنید

مفتقد گمشده را گویند

مختار ولایت: الولاء الولاية والسلطنة واضافه مختار باو از باب دنی ملابست و این بیت از زبان دیگران است و معنیش اینکه اختیار حقیقی در انتهای مراتب چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هو القاهر فوق عباده و لا قاهر علیه چنانچه مر مطلع که منتهای اختیار آنست که اختیار محو در اختیار حق مطلق مفقود گردد رحمة حاجی

شکال: جمع شکل و بمعنی مانع گذشت مثبوت که مقصد اشکال مصدر باشد بمعنی التباس الناشی من ... حاجی

اینهم تفسیر انما المؤمنون در سوره مبارکه حجرات واقع شده

بر خطاب آمد بداود از خدا	کای گزین پیغمبر نیکو لقا	دل مدار اندر تفکر زین خبر	ره مده در دل ملال و غم مجو
غم مدار ای پاک دل در ساحتت	پاک دار از هر غبار ابنیت	گر تو را گفتیم مکن زین بنا	کاندرین دربا تورا نبود بنا
این قضا رفتست بر حکم قضا	مر تو را باید همی دادن رضا	با قضای ما رضا ده شاد باش	تن بده وز قید غم آزاد باش
کاین بجهد تو نمیگردد تمام	بکذر از این کوشش و ابرام کام	گرچه بر ناید بجهد زور تو	لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهد این مقام	لیک پور تو کند از اهتمام	کرده او کرده تست ای حکیم	مؤمنان را اتصالیست قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی	غیر فهم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی	هست جانی در نبی و در ولی	جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از جان باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد آن گران	بلکه این شادی کند از مرگ آن	از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای شیران خداست	جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیا و دوستان خدا تعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بامها و کوهها و دریاها از آفتاب خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یک نور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نوری دیگر است و چون آفتاب طلوع کند از انوار نماند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار غیر نیستی محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها	لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان

هست جانی
حاصل آنست که جان روح میباشد روح حیوانی و روح انسانی و روح ایمانی و روح ولوی و کمیل ابن زیاد از حضرت امیر مؤمنان صلوات الله علیه روایت نموده که نفس چهار است نفس نامیه نباتیه و نفس حسیه حیوانیه و نفس ناطقه قدسیه و نفس کلیه الهیه و حدیث شریف متفصیل در کتب مذکور است رجوع خواجه باید

تو مجو این اتحاد از جان باد
مراد از روح باد روح بخاری است که متعلق اول روح انسانیست بدن حقیقی است و علاقه عشقیه روح امریه بانست و این بدن مثل غلاف است برای روح بخاری و این سه قسم است روح دماغی که منبعث دماغ است و مجرای آن اعصاب و روح قلبی که منبعث قلب است و مجرای آن شرائین و روح کبدی که منبعث کبد است و مجرای آن اوردة و [illegible] و تحریک و شهوة و غضب بانین ارواح بانجام رسد

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیله این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خورد دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
درد زخم کیک بکند بی‌شکی / لیک هیچت طاقت آن نیش نیست
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
زین فلان و آن فلان بکند همی / گرکت ذکر حق باید همی
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
بی نشان از خویش و با این نشان / از کمال قهر معنی هستشان
مرده از خود پیش آنست زنده دم / زندهٔ جاوید در کوی قدم
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغت گر مرد ور بیستد / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندی شبی چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان

قاعده: بنا و اصل هر چیز را
حرون: توسن
بابایان: پیران
جمیع هم: اشارت به آیت و ان کل لما جمیع لدینا محضرون
کرم زند: یعنی گر بزند بتخفیف چنانکه بیستد بتخفیف باستند
قنق: مهمان
شق انفس

علی نبینا و علیه السلام آنرا و مدد رسیدن بدو از پردهای غیب که کوه و سنگ او را یاری مینمودند

باز کرد و قصهٔ مسجد بگو — با سلیمان بنی ملک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنایش دیو بند میشد کر و فر — نی ضرر ده چون بناهای دگر
چون بامر حق بنا کرد آن بنا — برتر آمد از ستاره و از سما

از زمین و آسمان یاری بدش — جن و انس اندر مددکاری بکش
در بنا هر سنگ کز که می‌بکند — فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده — نور از آن گه پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده — وان در و دیوارها زنده شده

از زمین آب روان زاینده بود — خاک آن آب روان زاینده بود
آب و خاک از خویشتن گل می‌سرشت — واندر آن گل صورت دل می‌سرشت

همچو آدم کز گل آمد اصل او — وز نفخت روح آمد وصل او
چون در و دیوار جنت جان بدن — این در و دیوار جان‌دار از بدن

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است — زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست — وان بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل — وان باصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود — خانه بی مکناس روبیده شود

تخت او سیار بی حمال شد — حلقهٔ در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد — بی کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام — ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز — گه بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر — که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح بفعل به از ناصح بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری — چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر جا هم سیم پایه بدی — وهم مثلی عمرتان می شدی
ور دوم پایه شدم من جای جو — گفتیی مثل ابی بکر است او

هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود

سیروا بی
یعنی بیر بید مرا

مکناس
جاروب

٢٥ مهتر
مقصود مهتر رسالت

١٧ هست در دل
اشارت است بانکه این مکان مفتاح معرفت نفس است چنانچه امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده الصواب

زهره نی کر را که گوید هین بجه / تا برون آید مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا زگرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بی منیر

لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببالد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است

صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترها رود هم می‌رسد
ظاهر این اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکماء الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود و می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

---

۲ ضریر: کور
۳ ضجرت: دل کندن
۳ فسحت: گشادگی
۹ ناسخ: محو کننده برهم زننده
۹ راسخ: ثابت
۱۱ ایاب: بازگشت
۱۲ قوام: بپادارنده
۲۵ نحن الآخرون السابقون: حدیث نبوی
۲۸ مفازه: صحرای مهلک
۲۸ مفاز: جای رستگاری
۲۷ ایدر: بکسر اول اینجا و اکنون بود

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چو پیله چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته‌ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی خفته‌ای و ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید بر وی گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر ببارد گوهرت شش تا شود / خامه کو بشنود و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر مهرو ماه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی مهتر سلیمان نبی علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

خل الکلام
یعنی سخن را واگذار و مگو

گر چو پیله
از پیله کرم ابریشم خواهد آنوقتیکه برخود تنیدن آرد و پیله را استوار کند بیرون نیاید که در آنوقت همی چشم برهم زند

کبر
[illegible] و بزرگی

کلک
نی است

نعاس
خواب سبکی است و آن کار چشم است و برای گوش مجاز است و در معنی کری و ناشنوایی باشد

نهی

چون براقت
یعنی در صحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل براق برده و بمقصود رساند الخ

بل چو معراج جنینی
نهی مخلفات یعنی جبلیات یعنی معراج حبیب الله تا نهایت مقام او [illegible]

عبدالله مغربی در این اشعار المغربی شیخ ابوعبدالله محمد بن اسماعیل مغربی است از معاریف عرفا و خلفای بایزید بسطامی که در قرن سوم میزیسته و وفات مغربی را در ۲۷۹ و در قولی ۲۹۹ نوشته‌اند شیخ عبدالله انصاری در امالی هروی که بنفحات الانس تبدیل شده است درباره وی میگوید هرگز تاریکی ندیده بود و آنجا که خلق را تاریکی بود وی را روشنی بود .. و همین معنی را مولوی در این شعر بیان فرموده است
در میان عرفا بنام مغربی متعدد بوده‌اند از جمله شمس مغربی شیخ محمد شیرین که گویند در دیار مغرب بدست یکی از مشایخ ارشاد شد و خرقه پوشید و در سنه ۸۰۹ فوت شد و قبرش [illegible] در کوه سرخاب تبریز ۳۳ [illegible] معاصرش کمال خجندی [illegible] ۸۰۳ [illegible]

المجلد الرابع

گر ز زر و گر ز خاک ما را بدیست / امر فرمان را بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید (نگفتم که بهدیه هستم امید) / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد هم بخواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد دران انوار و تاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یک تابه‌ئی / بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانئی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب زاعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش گشته ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نور زا
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را

۵ برزخ — بفتح با بمعنی فرجه، رخنه
۱۲ مآثر — اثرها
۱۲ دخان — دودها
۱۳ مقیاس — هر چیزی که چیز دیگر را بدان قیاس کنند و اندازه دانند مقیاس را [illegible]
۱۵ شعشعات — جمع شعشعه یعنی درخشش پرتو
۲۰ گو — گودال را گویند
۲۳ فارس — سوار
۲۴ حارس — نگاهبان باشد
۲۵ خزی — گمراهی
۲۵ یسعی بین ایدیهم — یعنی میرود پیش روی آنها

با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با ایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل　　زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید　　کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست　　زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن　　که نظرانداز خورشیدست آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب　　کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید　　گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او　　پرگشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان　　ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند　　آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر　　من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم　　پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گل خوار رفت　　تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل　　موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ابخوان ابلوج من　　هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست　　گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو　　سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست　　سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر　　نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست　　کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود　　دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست　　این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد　　او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست　　هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند　　مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت　　گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان　　چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد　　که فزون تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری　　رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری　　من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم　　که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ازمود　　پس بدانی کاحمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند　　دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری　　نی کباب از پهلوی خود میخوری

باز گردید: اشاره بآیه شریفه است که ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون

لباب: جمع لب است یعنی عقل

ابلوج: قند و شکر سفید

ستیره: مستوره

اعتداد: تهیه نمودن

این نظر از دور چون تیرست و سم — عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف — در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک — مالک ملک آنکه او بجهید هلک
بازگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردید امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان میفرستمتان رسول — رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب — باز گویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بُد بُد — وازچنین هدیه خجل چون میشدند

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم — ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
انکه گر خواهد همه خاک زمین — سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای او کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم — خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر میکنیم — ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست — که برون از آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای — صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید — شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد — بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا — خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج — تا ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام — جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر — کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال — مینماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند — تا که شد کانها بر آنها ترند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که

---

۳ **هلک** — هلاکت

۱۴ **ثمین** — گران بها

۱۷ **صدر** — بالا

۲۲ **مرده ریگ** — میراث است

۲۴ **اختلال** — نقصان عقل، ابنجام را اختلال

۲۴ **خزف** — سفال

۲۵ **ترند** — پست و نشیب

۲۳ **یا بشری لنا** — یعنی مژده باد ما را که این پسر ایستاده است نوعی در حسن و جمال بعضی که در صحن عقل شد مانند

بمشغول شدن کسب از عبادت می مانم و اثر یار ایشان او را بمیوه های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادرِ مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریانرا من بدیدم خواب در

کفتم ایشانرا که روزی حلال   از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوه ها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب   بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی می نمود   ذوق گفت من خردها می ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان   بخششی کن از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بحور و نی شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام   دوخته در آستین جبه ام

در دل کذرانیدن درویش که از زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بکفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبهٔ چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش   تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او   زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه   چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر   بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی منکید با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک   کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من همیکردم سخن را فهم لیک   بر دلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد   لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند   که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین می تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه   چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار   بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود   بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر   مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت   سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا از پی آن شه روم   پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان   کان بود از رحمت و از جذبشان

۲۰ تکلیف کش: زحمت کش

۲۲ کیف تلقی: یعنی چگونه می یابی روزی را اگر روزی ندهند ترا

۲۲ منکیدن: زیر لب آهسته سخن کردن باشد

۲۴ هی اند: یعنی هستند

۲۶ وله: حیرت

۲۷ اغصان: شاخها

۲۹ جذب: کشش

پر غنیمت دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را	نی چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاو است این مگر	نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاوت مینماید از خری
	بذل شاهانست این بی رشوتی	بخشش محض است این از رحمتی	

تحریص کردنِ سلیمان رسولان را بباز گشتن و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	که بیایید ای عزیزان زود زود	که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر	الصلا گفتیم ای اهل رشاد	کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید	پس بگوییدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوح است این زمان و فتح باب	ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

سببِ هجرتِ ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

	ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود	
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر	قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست	فارغ است از واقعه ایمن دلست	عدل باشد پاسبان گامها	نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب	ناله سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما	بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق	می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند که آثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت	ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آید از آنها اندکی	لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز	گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز	چیزکی از آب هستش در جسد	بول ازانو وآتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند	کآتش غم را بطبع خود نشاند	پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ صفیر	آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایتِ آن مرد تشنه که از سرِ جوز بنِ جوز ریز آب میریخت که در گو بود و در آب نمی رسید تا بافتد جوز بانگ بشنود و او را چون

مفتری: بهتان زننده [2]
بذل: کرم و بخشش [3]
خطر: آفت [8]
رشاد: هدایت [8]
رضوان: دربان بهشت [8]
حارس: پاسبان [15]
چوبک زن: طبال [16]
ناقور: صور که در روز قیامت دمند [17]
تهدید: تخویف [17]
لحن: آواز [18]
دوار: گردش است [18]
کرب: اندوه [20]

سماع آب بانگ در طرب میاورد

در تغولی بود آب از تشنه ماند | بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی دید او حباب || عاقلی گفتا که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
پیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستی است از تو دور دور || پیشتر در آب می‌افتد ببین | می‌برد آبش تو را چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر | آب جویش برده باشد ای دلیر || گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب || تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب || همچنین مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن تست کردستی قبول || التجا بر تست بر امداد تو | تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع | میکند زیر لوای تو رجوع || مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول است عز و مقبلی | زانکه شاه جان و سلطان دلی || در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادش داده‌ای بگشا گره || قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست || اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان اشناس نی || ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده | لیک جسمی در تجزی مانده || ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی | ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لا حول نی از گفت خود | بلکه از وسواس آن اندیشه بد || کو خیالی میکند در گفت من | در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست | چون ترا در دل بضد گفتنی است || چونکه گفت من گرفتت در گلو | من خمش کردم تو آن را بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق فوز سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزدست | ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من | گر تو بهتر میزنی بستان بزن || ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند | کان فلان کس راست طبع و خوی بد || این شکایت گر یقین خوی بد است | که از آن بدخو بدگوی آمده است
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول | باشد از بدخوی و بدطبعان حمول || لیک در شیخ آن گله ز امر خداست | نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان | چون شکایت کردن پیغمبران || ناحمولی انبیا از امر دان | ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد | ناحمولی گر کند از حق بود || ای سلیمان در میان زاغ و باز | حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن | باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون | کاهد قومی انهم لا یعلمون

- نغول: عمیق و گودال
- حباب: قبهٔ آب
- اشفاق: ترسیدن بر کسی
- اسعاد: یاوری کردن
- انتاش: آوردن و بیرون آوردن
- تکیف: چگونگی
- غبی: غافل و کودن
- حمل: بار بردن
- حمول: بار کشنده و در اینجا تحمل کننده از خود معنی
- ممارات: خصمی کردن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیرات آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود	لشکرت خصمت شود مرتد شود	پرده دار تو درت را بر کند	جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقند گاه امتحان	باد را دیدی که با عادان چکرد	آب را دیدی که در طوفان چکرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین	وانچه با قارون نمودست این زمین	وانچه آن بابیل با آن پیل کرد	وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست	گشت شصد پاره و لشکر شکست	سنگ میبارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان	عاقلانه یاری پیغمبران	مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد	لشکر حق میشود سر می نهد	ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر ترا اکنون مطیعند از نفاق	گر بگوید چشم را کو را فشار	درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال	باز کن طب را بخوان باب العلل	تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست	دشمنی با جان جان آسان کیست	خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملک آن تست	خود بدانی چون بر من آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست	صورتست از جان خود بی چاشنیست	زینت او از برای دیگران	باز کرده بیهده چشم و دهان
ایکه در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته	تو بهر صورت که آئی بیستی	که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بحلق	این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش	جوهر آن باشد که قائم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده چون او نشین	جمله ذرات را در خود ببین	چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
	این جهان خمست و دل چون جوی آب	این جهان حجره است و دل شهر عجاب	

ظاهر کردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چو چشم جانت باز شود خود به بینی

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نی شهوتی	ور بود شهوت امیر شهوتم	نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بوده‌ست اصلِ اصلِ ما	چون خلیلِ حق و جمله انبیا	گر درآیم اندرونِ بتکده	بت سجود آرد نماید معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	آن درآمد سر نهادندش بتان	وان درآمد سر نهاد از عینِ جان
این جهانِ شهوتی بتخانه‌ایست	انبیا و کافران را لانه‌ایست	لیک شهوت بندهٔ پاکان بود	زر نسوزد زانکه نقدِ کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر	اندرین بوته درند این دو نفر	قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر درآمد شد زریِّ او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخِ آتش همی‌خندد چو خوش	جسمِ ما روپوشِ ما شد در جهان	ما چو دریا زیرِ این کَه در نهان
شاهِ دین را منگر ای نادان بطین	کاین نظر کرده‌ست ابلیسِ لعین	کی توان اندود این خورشید را	با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سرِ نورش برآید بر سرش	کَه کِه باشد که بپوشد روی آب	طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم روّح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار	دود از این ملکِ دو سه روزه برآر	باز گو احوالِ ابرهیم زود	ترکِ ملکش را بگو موجب چه بود
خفته بر تخت آن شنید آن نیکنام	طقطقی و های و هویی شب ز بام	گام‌ها تند بر بامِ سرا	گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پریست	سر فرو کردند قومی بوالعجب	ما همی‌گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست هان	پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه	چون همی‌جویی ملاقاتِ اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید	معنیش پنهان و او در پیشِ خلق	خلق کی بینند غیرِ ریش و دلق
چون ز چشمِ خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد	جانِ هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله عالم را ازو باشد لاف
چون رسید اندر سبا این نورِ شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	روح‌های مرده جمله پر زدند	مردگان از گورِ تن سر برزدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان	نک ندایی می‌رسد از آسمان	زان ندا دین‌ها همه کردند گبر	شاخ و برگِ دل همی‌کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخِ صور	مردگان را وارهانید از قبور	مر ترا بادا سعادت بعد ازین	غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهلِ سبا و ارشادِ سلیمان مر آلِ بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلاتِ دین دیده گشایند و صید کردنِ هر مرغ را بصفیرِ هم از جنسِ مرغان

	قصه گویم از سبا مشتاق‌وار	چون صبا آمد بسوی لاله‌زار	مثلُ جودٍ حوله لومُ السّقم (؟)
لاقتِ الاشباحُ یومَ وصلها	عادتِ الاولادُ صوبَ اصلها	امّةُ العشقِ خفیٌّ فی الامم	مثلُ جودٍ حوله لومُ السّقم
ذلّتِ الارواحُ من اشباحها	عزّتِ الاشباحُ من ارواحها	ایّها العشّاقُ السّقیا لکم	انتمُ الباقون والبقیا لکم

معبده
علی عبادت
لانه
آشیانه
کبز
فربه و قوی
لاقت الاشباح
یعنی ملاقات کردند بدنها روز وصل خود را و باز گشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند در میان شما بر مثال زنی نازک اندام که اطراف او را زشتی گرفته باشد خاری از ارواح اشباح و بدنها آنها است و بزرگواری بدنها از ارواح آنها است ای شیفتگان عشق سیرابی بهره شما است شما پاینده‌اند و پایندگی خاصه شما است
جود
باران درشت

ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک ملک و مال کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن نیست ممکن از حدود
خرده کاری بود تفریق خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید دری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریجیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

قالت نملة
اشارت است بآیت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون

فی الاخیر
یعنی در آخر کار

بدو
اول

مضغه
گوشت پاره که بقدر جویدن باشد

خفریج

چون بود

چون بدزدانم بی دل و بی سر بدی / نکرت و انکار را منکر بدی
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درون خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این را ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت / شیر سنگی را شغالی شیر ساخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن را بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ مادر خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده فتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

۹ **عفریت** دیو قوی

۱۰ **نفخ** دم

۱۷ **حلیمه** سعدیه نام زنیست که دایگی حضرت رسول اکرم کرده و شیر داده ایشان بود

۲۳ **حطیم** مقامی است در مکه معظمه

۲۵ **طلب** جماعتی و گروهی که بجائی جمع آیند

۲۵ **جوق** طائفه و گروه

۲۷ **شقی** در نسخه شهی بود و آن اشتباه است قصهٔ بلقیس و سبا واقع که لطیفه زنانی در جهان انانی شهی است

قوله آن خیالاتی که دیدندی ز ما... الخ و بناله اهان تحقیق است که در ضمیمه قبل (ساجد و سجود از جان با خبر... الخ) شروع کرد و بیان فرموده که ممکن است
مردم گرال غافل از جمادات و مرجودات ... جان نیز گاه گاه اثری که کنفرض جاذ الفت بیفیند و این حزو ... که انجام داده ام

هر چند ... فیض و کرم الهی از لطف وجود ... نیز ... و از
ندای یا صنم او ... یا صمد شنیده است ... بگوش ... (اصول المنبی ...)

سوی منزلها دو بیابان داشت / که که برد دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بت

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت جانم را فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و لرز و خوف آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شده سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شدن

چون

۷ رضیع: رضیع شیرخواره است یعنی ما بدایه شیرخوار معتمد خود را آورده که بجد او دهم
۹ شهی: میل کرده شده
۱۱ ترحال: یعنی رحلت کردن و انتقال نمودن
۱۲ مغتنم: غنیمت شمرده شود
۱۵ ظل: سایه
۱۷ ایام فترت: ایام مابین حضرت عیسی و حضرت رسول
۲۱ ثبور: یعنی وای است
۲۱ شکوه: مهابت
۲۷ حرس: رقیب و پاسبان

خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی است او در ز دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست او و کل ما زرگریم / که کشش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملکجو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نوردکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وان خار فاش / کای عدو دور از این بر دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دیجار داند عیش تو / کم شود زین کلرخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک‌خوی است / هر دو عالم خود طفیل او بدست

طلب ١٣ — کرده، طلب کنندگان
محظوظ ١٣ — کامیاب باشد
گیهان ١٣ — گیتی
قعده ١٥ — نشست و نشیمن
نفیر ١٦ — فریاد
بی‌برگ ١٧ — درویش و فقیر
اغبر ١٨ — رنگ خاک آلود
چالش ٢٠ — جنگ و جدل
بکا ٢١ — گریه
عصر ٢٢ — فشردن

ما جهانی را بر او زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان از جستن عبد المطلب از موضع حضرت مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست | ای علیم السر نشان ده راه راست
اندرون کعبه آوازش رسید | گفت اینجو شد طفل رشید
ها تفش گفتا مخور غم کاین زمان | با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت | بر روان شو زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش | زانکه جدش بود زاعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه | مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده ست | کو شهنشاهان مه بالوده است
مغز او خود از نسب دورست پاک | نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد او ثواب | برفزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر | جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششهای داد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود | هر دمی گردد ز بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز نادانی چو گدائی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدائی کور دید | حمله میآورد و دلقش میدرید
گفتمش این ز اولی باید کرد | شد مکرر بهر تا کند نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو | بر کُهند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شور جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور | میخورند از من می کردند کور

معزوله مولوی

ملحمه: رزمگاه
قشر: پوست
سمک: ماهی
سماک: نام منزلیست از منازل قمر
سنی: [illegible]
کولخن: لغت گلخن است که تون باشد
کو: مراد کوچه است

[illegible]

آبخو

وصف الحال خود مولاناست در پیشگاه شمس معنوی که با وجود شیری بتر که صید گفته و همچون مرغ مرده در دست صیاد افتاده و در این حال دام شکار او شده از خود مرده و از او حیات جاودان یافته. آه آه چه خوش احوالی است (جلال الدین همایی)

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیر این خدا بین کور گیر / تو چو سگ چون بزتی کور گیر

کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شیر / کرده ترک صید مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر فضل او / خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده اش را مانکو شد شکار / چون به بیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ سر تافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورتم شبه مرده کشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست

هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغ است زارش می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر آورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد / که بر آورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بهر کند دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زند ور نه رحیمی بکشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نبا / بر همین در کاین شود امروز باز

هر چه حبی باشدش گردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد

تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در کرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع گردد وهمها و خیال

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بیکتا رمو
آب ساکن که سرشتش نهان / تازه تر خوشتر ز جوها دوان

گرد رو ز خویشتن چون جان دوان / سیر پنهان دارد و پای روان
منبع خفته است کو نه کز خطا / المخاطب بین نقش را کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاری است تیز / زاین خسیسان کساد افکن گریز

---

۲ وله: حیرت

۳ بین: فرقت و هجران

۸ کرز: زود کند و آن را حویج نیز خوانند و در اینجا که حویج گوید مراد مطلق رستنی باشد از کرز و چغندر و سیر و پیاز و مانند آن

۱۵ کرد: بمعنی کوز و کرد و است

۱۹ ضیمران: ریحان که بفارسی آن را شاه اسپرغم گویند

۲۱ جبال: جمع جبل بمعنی کوه

۲۳ نقش بر آب زدن: اشارت و کنایت از کار بیهوده کردن نیز که نقش بر آب پاینده نماند

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار — خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین ده که بنا آوزنا — خیز بلقیسا و مستیه با قضا / ورنه مرگ آید کند گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزدانی بشحنه موکنان — زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود — ای خنک آنرا کز این ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین — شسته در باطن میان بوستان / ظاهر انهادی میان بوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک از خلق نهان می‌شود — میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال — چون روان باشی روان و پای نه / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مرگ زشتیت — هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو تخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست و روزی بخت رفت — تو بمانی چون گدای بینوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بخت خود کی گم شوی — تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو شدت ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة و السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمدند او پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت — کاو سلیمان مسجد اقصی بساخت / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد — یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله — هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشدشان سوی کانها و بحار — می‌کشاندشان سوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم — لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کشدان خوفشان — حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان — اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود — حرص کارت را بیارا شده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراشد غرور / پخته پندارد کسی که هست کور — آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس انبار دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود — حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز و رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تا بحرص او رفت تا ندانش خیر — تا بحرص اندر کار دنیا چون برفت / فحم باشد ماند از اخگر نفت
کودکان را حرص می‌آرد غزا / تا شوند اندر وقد اندام موا — چون ز کودک رفت آن حرص بدش / برد کر اطفال خنده آیدش

مستنه — یعنی ستیزه مکن
خلود — جاودان
شسته — مخفف نشسته است
لوت — خورش
خائیدن — خائیدن
مجتبی — برگزیده
غله — مخفف غله
سلسله
کان — معدن
بحار

که چه کردم چه دید در دران / خلل ز عکس حرص نبود انکبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته دو رونقها فزود
ای بنا مسجد براورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابرهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را راه خود در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحربین شده است
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بنا زین بد اکرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ز این دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تا زبانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس دیو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو شاهان و لیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / بل حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار / از زر سرخ و هدایا و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت انورش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام مر شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

خل ١ : سرکه
نکال ٤ : خشم کردن
نعاس ٤ : پینکی
جولاهه ١١ : بافنده لباسها
فلسفه ١٥ : حکمت و دانش و پندات
کفه ١٨ : خوشهها کندم و جو که در وقت کوفتن شده خرمن کوفته نشده دوباز کوبند
چنو ١٧ : مخفف چون او است
چون سلیمان شو ٨ : یعنی اگر روح انسانی و لطیفه ربانی حاکم شد و قوای تو مقهور او معنی و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه و من یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر بوصول پیوندد پس سک غضب کلب معلم کردد و خنزیر شهوت

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جمله کشتندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز / اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم از عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه از او بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی ز او برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلاة
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به وی آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو به بوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از قند شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بختی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل تصفیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمق به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است ای نقیبین نکر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خساست وزیر

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و بود محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت این خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من ربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری بیش دادی او به دست

بعد

بعد شکر کلک خانی چون کند	بعد سلطانی گدائی چون کند	گفت بفشاند و دو اندر نغشان	تا شود زاد و نزاد از انتظار
آنکه آنجا کش دمم از راه من	در دو باید همچو گلبرگ از چمن	این بمن بگذار کاستاد من این	گر تقاضاگر بودم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری	نرم گردد چون به بندد و ام	گفت سلطانش بفرمان تر است	لیک شادش کن که بنگو کوی ما
گفت داود و صد امیدبس	تو بمن بگذار و آن بر من بری	جنس او و همچو او صد هزار	تو رها کن بو مزد با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار	شد زمستان و دی آمد بهار	شاعرش چندانکه حاجت میفزود	صاحبش در وعده حیلت میفزود
تا که ماند انتظارش پیر شد	پس زبون این غم و تدبیر شد	گفت اگر زر نی که دشنامم دهی	تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو	تا رهد آنجان مسکین از گرو	بعد از آنش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشه گران
کآنچنان نقد و چنان بسیار بود	وین که دیر اشکفت دسته خار بود	پس بگفتندش که آن دستور راد	رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا	کم همی افتاد در بخشش خطا	این زمان او رفت و احسان را ببرد	او ببرد الحق ولی احسان نمرد
نقد ما را صاحب داد در رشید	صاحب سلاخ درویشان رسید	رو بگیر این را و زاینجا شب گریز	تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از او این هدیه را	بستدیم ای بیخبر با جهدها	رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان	از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن	قوم گفتندش که نامش هم حسن	گفت یارب نام او و نام این	چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از بنان کلک داد	صد وزیر و صاحب آمد جو جو	این حسن کز ریش تست این حسن	می توان با فید آنجان صد رسن
	بر چنین صاحب چو شه اصغا کند	شاه و ملکش را ابد رسوا کند	

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

	چندان فرعون میشد نرم و رام	چون شنیدی او ز موسی آن کلام	
آن کلامی که بدادی سنگ شیر	از خوشی آن کلام بی نظیر	چون بهامان که وزیرش بود او	مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو	بنده گردی ژنده پوشی را بریو	همچو سنگ منجنیقی آمدی	آن نمط بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روزان کلیم خوش خطاب	ساختی در یکدم او کردی خراب	عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد	آن سخن را او بفن طرحی نهد	کاین نه برجاست هین از جا مرو	نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آنشه که وزیرش این بود	جای هر دو دوزخ پر کین بود	شاد آن شاهی که او را دستگیر	باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	معنی نور علی نور این بود	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر	هر دو را نبود ز بدبختی گزیر	پس بود ظلمات بعض فوق بعض	نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیدستی رسان از من سلام	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل	عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد	سحر آموز دو صد طاغوت شد	عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

1 کلک — نی است و قلم که بفارسی خامه گویند
2 تقاضاگر — آنکه خواهش دارد
3 ثریا — ستاره چند که پروین خوانند
4 امیدبر — صاحب طمع
5 صاحب — وزیر است
6 رهی — بنده
8 راد — جوانمرد
14 اصغا — گوش فرا دادن
27 روز عرض — روز محشر
29 طاغوت — نام بتی است
27 روز عرض — روز ظهور و بروز عند الله کما قال الله تعالی وبرزوا لله الواحد القهار

مر هوا را تو وزیر خود مساز	که بر آید جان پاکت از نماز	کاین هوا پر حرص و حالی‌بین بود	عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار	بهر آن گل می‌کشد آن رنج خار	که نفرساید نریزد در خزان	باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر	با دو عقلی از بلاها وا رهی	پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای خود بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نمود

	دیو گر خود را سلیمان نام کرد	ملک برد و مملکت را رام کرد	
صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی می‌نمود	خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست	از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن	همچنانکه آن حسن با این حسن	دیو می‌گفتی که حق بر شکل من	صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است	تا نیفتید از فریب او بشست	گر پدید آید بدعوی زینهار	صورتش را وا مدید از اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک	می‌نمود این عکس در دلهای نیک	نیست بازی با ممیز خاصه او	که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل	می‌نبندد پرده بر اهل دول	پس همی‌گفتند با خود در جواب	بازگونه می‌روی ای کج‌خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین	سوی دوزخ اسفل اندر سافلین	او اگر معزول گشتست و فقیر	هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای	دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای	ما ببوش و عارض و طاق و طرنب	سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین	پنجهٔ مانع بر آید از زمین	که منه این سر مر این سربر را	هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا	گر نبودی غیرت و رشک خدا	هم قناعت کن تو بپذیر این قدر	تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی	روی پوشی می‌کند بر هر صبی	درگذر از صورت و از نام خیز	از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز فضل او	در میان خلق و فعل او را بجو	کار هر کس نیست این در گزین	مسجد اقصی بسازد کز تمام
	شد تمام القصه مسجد نو	بد سلیمان زائر و مسجد رو	

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان

١١ اختیم — انکر بوی نشنود
١٢ وسن — چرت و پینکی
١٣ اهرمن — دیو
١٤ شست — دام ماهی‌گیری
١٥ ممیز — صاحب تمیز و عقل
١٦ بازگونه — وارونه
١٧ تلبیس — اشتباه کاری
١٨ دغل — غل و مزور
١٩ دول — جمع دولت
٢٠ طاق و طرنب — نوعی از صدا
٢١ سنب — بمعنی سم است

و رستن عقاقیر در مسجد و با انحصر سخن در مدت

چون سلیمان نبی شاه انام ... ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی ... کامدی در مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندر او ... پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه‌ای نامت چه است ... هم زیان و سود تو گو بر کی است

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام ... که من او را جانم و این را حمام
من مر آنرا زهرم و این را شکر ... نام من این است بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا ... شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا ... عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند ... جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست ... عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست ... جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد ... لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود ... اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما ... تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر فکر موی اشکاف بد ... هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی ... پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه بر حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود ... کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را ... کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را ... این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان ... بر گرفته در هوا گشته روان
از هوا زیر آمد و شد بفن ... از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد ... زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من ... که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر ... عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان ... عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد ... زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ ... کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل ... سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو ... می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده ... پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه خاک این زمین با ثبات ... باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است ... ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود ... فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن ... صد هزاران گل برویم زین چمن

ور سخن کش نیابم آندم زن بزن ... معنی از پیشم گریزد همچو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست ... نکته از نا اهل گر پوشی بهست

جنبش هر کس بسوی جاذب است ... جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد ... رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین ... تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب این مهار ... پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود ... سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز ... پای خود وا پس کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی ... کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس ... یا بدادی شیرشان از چاپلوس

حمام: مرگ
ضر: ضرر باشد
کیا: بزرگ
استخراج: بیرون آوردن
شد: کلمه ایست که در مقام نفرت گویند
ما زاغ: اشارت است بآیت ما زاغ البصر و ما طغی یعنی کج نشد و شبهه نکرد چشم پیغمبر
نبت: روئیدنی و گیاه
زن بزن: تو آواز زن بحجه
دار الغرار: خانهٔ فریب است
ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم را از وی ترس باشد

در نبودی کای علف همتر سگی / کو ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش اینجا بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی / گر بود اینجا لنا اولی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده است و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن بر این آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

و باید بدانی که خداوند جل شانه را در قضا استعمال حتمی دارد در مقتضیات غیر افعال عبادات و قضای تعلیقی دارد در مقتضیات که در افعال عبادات چه متعلق است به اراده و اختیار عباد و اراده و اختیار انهم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرموده پس از مفهومات و عبدیت محض است نه جبر محض خاجی

۱۴ سنی: روشنی و نورانی

۱۵ حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه

۲۵ نغول: عمق و اینجا مقصود آنست که در عمق خیال تعمق نمود

۲۶ خضر: سبزه

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت‌کده
مینگرند از اصول باغها / بر خیالی میکنندان لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون بسخن درآمد و خاصیت خود بگفت

همچنان روزی سلیمان از قضا / شد بطاعت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشهٔ / رسته بروی دانه دو مر خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر باید نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی / اصل جرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست این / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک بخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

1 لاغ: بازیچه
2 غریو: بانگ و غوغا
5 خروب: گیاهیست که در ویرانها روید
14 هادم: خراب کننده
15 مخلخل: رخنه شده
18 کژ: کج است
18 غژیدن: بر زمین راه رفتن
19 ربنا: اشارتست بآیهٔ ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین که حضرت آدم در دعا توبه و انابت عرض نمود
23 مکرهی: اکراه کرده شده
25 اضطرار: بیچاره و بی اختیار بودن

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را مرشد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا ز عجز او چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفته است سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست / ابلهی نی کو شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهان‌اند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آئی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید این مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

مقولهٔ طفل راه فقر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

---

۱ مشید: محکم واستوار
۳ آشنا: شنا
۴ ملی: پر و مملو
۵ تبع: یعنی مطیع و تابع
۸ نذر: جمع نذیر ترسانند
۱۴ روی: ردیف قافیه
۱۳ سلاح: آلت حرب
۲۲ غزا: غزوه و جنگ و جهاد
۲۳ ارسلان: شیر
۲۴ حکم مر: یعنی حکم ناچار
۲۶ بیدق: پیاده که در شطرنج نهند

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل الخ

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی / انده آخر زمان را شادئی
هین روان کن ای امام متقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضا این کلام / تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب یا از سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شده

پادشاهی بود و او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید

٤ مزمل: بگلیم پیچیده شده
٤ هرب: گریختن
٦ ارنب: خرگوش
٨ غوث: فریادرس
٩ هدی: رهنمائی
١٠ وعوع: فریاد سگان باشد
١٢ رشد: راستی هدایت و رستگاری
١٥ آلاجق: خیمه که از نی سازند
١٨ قنوت: فرمانبرداری و عبادت
٢٠ کو: بضم مخفف کوه است و بفتح مخفف کوزه و کاف آن تازی است

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون نجرا کرد بشد تنگ و زبون
عقل بودی کرد خود کردی طواف / تا بدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پا بسته تند از خری / هر دو پا بسته گردد بر سری
پس بگو بد خر که پا بند بر است / خود بدان کان دو ز فعل آن خر است

کو بدیگر بستهٔ بندان چشم کرد / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست پا ایمن شدی

ور نکندی یکی ز بندان بو الفضول / ور نه خر بودی یکی شیر فحول

در تفسیر از حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
وان سیم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته و از زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

ناغ گرد چون بی ناغان رود / جسم کردن بجا چو وی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
اینهمه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

فحول: جمع فحل، نر باشد
بهائم: جمع بهیمه، چارپایان
حراب: جنگ
استبقا: باقی داشتن

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفریده وکرده با دانش الیف — تا مرکالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسها منعکس دارند قوم — یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود

تفسیر آیه واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین — زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بود از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست — زاو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلید خورد او افزون شود / سکنه وی عقلش افزون شود — ماند یک قسم دگر را اجتهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه خود گفته هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی فانی وایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر — همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان — یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن — آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست — فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها — در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم — نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن — جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها — تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها — خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر — سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ — آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

١ الیف: همراز و دوست
١ یقظه: بیداری
٢ نوم: خواب
٩ بلادت: دوائی است که جهت زیادتی هوش خورند
١٨ چالیش: جنگ
١٩ حر: آزاد
٢٤ عزلت: گوشه گیری
٢٥ فاقه: بی‌چیزی و سختی
٢٧ تیه: آن بیابان که قوم موسی در آن سرگردان شدند
٢٧ خطوه: گام و خطوتین دو گام

چون چنان افکند خود سوی پست	از قضا آن لحظه پای وی شکست	پای را بر بست و گفتا گو شوم	در خم چوگان غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو ناید ز تن	عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق	کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس	کان فزود از اجتهاد جن و انس	این چنین جذبیست نی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

	قصه کوته کن برای آن غلام	که سوی شه بر نوشتست او پیام	
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین	می فرستد سوی شاه نازنین	کالبد نامه است اندر وی نگر	هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان	بین که حرفش هست در خورد شهان	گر نباشد درخور آن را پاره کن	نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان	ورنه هر کس سر دل دیدی عیان	نامه بگشادن چو دشوارست و صعب	کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم	زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم	باشد آن فهرست دامی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب	هست آن عنوان چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو	تا منافق وار نبود کار تو	چون جوال بس گرانی میبری	زان بباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی ارزد کشیدن را بکش	ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ	باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید	سوی سلطانان و شاهان رشید	زشت نبود کین جوال پر ز ریگ	می کشی و باشد آنهم مرده ریگ
	چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی	هم تهی بهتر چو هم جنس تنی	

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار ربود و بانگ کرد بر او که بازش کن و ببین آنگاه ببر

	یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود	در عمامهٔ خویش در پیچیده بود	
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم	ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت	پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح	تا بدین ناموس یابد او فتوح	در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را	پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری	باز کن آن هدیه را که میبری	باز کن آنرا بدست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت	زان عمامهٔ زفت نابایست او	ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار	این چه مکرست و چه تزویرست شید	کو فکندم مراد و قید صید

کو: مخفف کوی که بچوگان میزنند
٨ کالبد: تن آدمی
١٠ زپ: مفت و رایگان و سهل
١١ لعب: بازی
١٤ بیگار: جنگ و جدال
٢٢ ژنده‌ها: یعنی کهنه‌ها
٢٣ حطیم: مقامیست در مکه
١٦ چون نمی‌تانی: یعنی چون جوال کالبد را و جوهر جواهر معارف المیه نمیکنی و تخلیه تخلیه هم نمی‌کنی از شهوات و شغلها باری از تخلیه مکذر که تهی بهتر که هم جنس تن که شهوت و غضبست بدان باشد بی ناء تا ناء تنکیرست

شهره نامد مر ترا زین تندها / از دغل بفکندمت ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را وا نمودن به وفا جوینده‌گان از او و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پی‌ام / وان فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوب / ره سپید کو جلوه و نغزی تو
گوید آن دانه بدم من دام زان / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چون که اول دیده آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد ازان شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسید / آن دگر را ضد و نادرخور شنید
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد / آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
هر جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

محاق: محق القمر
انامل: سر انگشتان
اعمش: آنکه چشمش ضعیف بود و آب از او میچکیده بود
محترف: صاحب حرفه و پیشه
مطرود: رانده شده
اعور: یکچشم را گویند
طین: گل
ابتر: دم بریده

آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار	وان یکی را صحبت اخیار خاست	لاجرم شد پهلوی هم خار خود
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم	جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب	معدهٔ آدم جذب گندم آب	گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازید است امام

باب آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله صلی الله علیه وآله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

	زانکه هر کره پی مادر رود	تا بدان جنس خود پیدا شود	
آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زنبیله رسد	عدل قسام است و قسمت کردنیست	ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی	روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی گنجا بود
	حاصل آن کند دخول در نما	در نگر والله اعلم بالصواب	

خطاب بامغرور از دنیا و گرفتار از نفس اماره

ای بکرده اعتماد و اتقی	بر دم و بر چاپلوس فاسقی	قبه بر ساختی از حباب	آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زر زن چون برقست اندر نور آن	راه نتوانند دیدن رهروان	اینجهان و اهل آن بی حاصلند	هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست	گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست	اهل آن عالم چو آن عالم زبر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند	معجزاتشان هم دگر کی بستدند	کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان	شاخ عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهد است زان رو کشتنیست	او دنی و قبله گاه او دنیست	نفسها را لایق است این انجمن	مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان	آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی غره مباش	تو بدان گلگونهٔ طال بقاش	بانگ صیتی جو که آن خامل نشد	تا بخورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعونند اجل چون آب نیل	رونق و طاق و طرب و سحرشان	گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها	جادویها را همه یک لقمه کرد	یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش	بل همان سانست کو بوده است پیش	در اثر افزون شد و در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد	لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او	هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتها علیل

خار: مناسب
قبطی: قوم فرعون
سبطی: بنی اسرائیل
اجتذاب: کشیدن بخود
جذوب: کشنده
گندم آب: غذا کند گندم جو بیشود
ظلام: تاریکیست
امام: پیشوا
ایاب: بازگشت
واهی: سست و بی بنیاد
وائق: محکم و استوار

نکته شد باریک اینجا ای موفق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزها ترا ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از میان / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دم از عزی و نازی در فزون / چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه تاش / لیک میاید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد

فضل شهها را سوی اکسیر راند / آن روانه دو از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی مبین / که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند

منگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
بگذر حالی بین که در جهلست و / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک و گاز نیست
باز دو سوی غلام و کنیزش / گوشه‌ای می نویسد نام خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بو مسلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین ملاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دام که
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ پر رسته ز پر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسد مغفور نی

الوجس: کالوعد الفزع یقع فی القلب او الصوت الخفی فاوجس ای احس واضمر

۵ طشت ما: کنایه از رسوا شدن و رسوایی است

۹ بانگ طشت: کنایت از فاش شدن

۱۳ شقا: شقاوت

جابر: شکسته بند

۱۶ کنبت: ...

۲۰ بطر: کبر

۲۵ قطا: مرغیست

۲۸ جندل: سنگ

۲۹ چارمیخ: کنایت از ستور ...

اشاره است بمسئله فقهی مربوط بارش اتلاف چشم که در چشم انسان نصف و تمام ارش است یعنی اگر یک چشم را کور کنند نصف قیمت و اگر دو چشم را کور کنند تمام قیمت را دیه میدهند اما در چشم حیوان از قبیل گاو و اسب و شتر و نظایر آن نصف ارش چشم انسانی است یعنی ارش یک چشم گاو و شتر ربع قیمت است و هر دو چشم نصف قیمت

ماه با آخر یکی بنگر تو شست ... بدگلونی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین ... هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس ... چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف ... همچو یک چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او ... که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده ... نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود ... بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون نالش بی اختر است ... گر دو چشمش هست حکمش اعور است

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

این سخن پایان ندارد وان ضعیف ... می نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از رقعه پیش مطبخی ... کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر ... از جرایم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است ... نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن ... پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت ... او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت ... زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما ... گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر ... بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست ... بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم ... پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه ... سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت ... گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو ... جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد ... کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود ... بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت ... که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود ... همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد ... زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها ... چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو ... وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون ... از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم ... هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت ازمداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه از خلاقت دلق او ظاهر میشود

آن یکی با دلق آمد از عراق ... باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر ... بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا ... که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد ... تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند ... بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته ... شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو ... بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند ... هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود ... مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد ... میر تقصیری نکرد از افتقاد

1 شست: دام ماهی
3 جاده: طریقه و اینجا شرع مراد است
8 رغیف: گرده نان
خفیف: سبک
11 جری: جرات
11 تشنیع: بد با کسی آمدن
17 زو کساد: مخفف زود است و همچنین زو در فاسد شود نیز مخفف زود است
27 نژند: افسرده و پریشان
29 ایثار: بخشش
29 افتقاد: دلجوئی احوال

بسته جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بسته عمری دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مادرت / چیست اندر باطنت این درد و تفت
صد کرامتهاست این درد و تو چون / کی بود اندر نشان ابتشار
گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در زرع جا یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع او فی حد بی عد بود / کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک حبسش برکشید / واز تک زندان دنیی‌اش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیدش از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدیهای و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف در و روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که نداند هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی مزن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محترق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتند چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او

۲ ابتشار: خوشحالی
۳ ماضی: آنچه از پیش گذشت
۴ ازرق: کبود
۵ خلف: جانشین
۷ روضات: جمع روضه یعنی باغ
۸ عدّ: شماره
۱۱ عین جاریه: چشمه روان
۱۲ مقعد: اشارت بآیه‌ ی فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
۱۷ سهم: بهره و نصیب
۱۸ اشباه: مانندها

داستان بایزید بسطامی مولانا را بکمال آورده و مستانه سخن گفته است ۰ این بندهٔ فقیر جلال الدین همایی هم از زبان خود مولانا جلال الدین با وی گویم
خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری   ای فلک پیمای چست چست خیز   زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز   الله الله الله

ور ز رنگ او و چشم وی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند از تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یکیک مو بمو   زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید   جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست   آن ز سردی هوا آبی شدست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید   یک مرید او را در آن دم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ   هر دم از غیبت پیامی و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی   می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو   شمهٔ برگو از آن گلزار نو
خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز   زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ایشه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیردست   می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر   کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بو العجب آمد بمن — همچنانکه مصطفی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس — بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی در گذشت — این منی و مائی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن — حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست — دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دید فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت — از عدم پیدا شد و مرکب تاخت
از پس آن سالها آمد پدید — بو الحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا — از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد آن جوان — از کم اجرای نان شد ناتوان

۴ **درنوشت**: در نوردیدن و زیر پا سپردن
۱۲ **حلیه**: شمایل و شکل
۱۲ **ذقن**: زنخ
۱۵ **وثاق**: خانه و منزل بود و چارطاق سقفی را گویند که از بهر چار ستون بنا کنند و چون آسمان سقف بنائیست که عبارت از عناصر اربعه است مولوی از چارطاق تعبیر نموده
۱۶ **فرق**: خوف و شدت
۱۶ **قمیص**: پیراهن
۲۱ **امساک**: نگاه داشتن و جود بخشیدن
۲۴ **مطعم**: جای طعام
۲۵ **مکاره**: جمع مکره چیزهای ناپسند

شاد آن صوفی که رزقش کم شود ‌ ‌ آن شبه‌اش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد ‌ ‌ او سزای قرب و اجری‌گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود ‌ ‌ جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است ‌ ‌ که سمن‌زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت ‌ ‌ رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه او ‌ ‌ خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الّا درد لوت ‌ ‌ پس جواب احمق اولی‌تر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ ‌ ‌ بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی ‌ ‌ کز غم فرع از فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان ‌ ‌ کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در ‌ ‌ از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم ‌ ‌ لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را ‌ ‌ بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها ‌ ‌ صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد ‌ ‌ او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر ‌ ‌ می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست ‌ ‌ آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها ‌ ‌ شعلهٔ نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند ‌ ‌ کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است ‌ ‌ نی ز روح است و نی از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای ‌ ‌ جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود ‌ ‌ چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست ‌ ‌ جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام ‌ ‌ روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان ‌ ‌ نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب ‌ ‌ چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است ‌ ‌ لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این ‌ ‌ پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل ‌ ‌ تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد ‌ ‌ جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان ‌ ‌ من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر ‌ ‌ بی‌جواب نامه خستست آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت ‌ ‌ وز غم او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند نی خواب از جنون ‌ ‌ روز و شب شد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آخر جواب ‌ ‌ یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه ‌ ‌ کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ‌ ‌ دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر ‌ ‌ عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من ‌ ‌ کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ‌ ‌ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‌ ‌ ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق خوشش
شاه گفت ای تاج چون نستیزیا / کژ کنم تو راست گردی بامتحان
تاج ناطق گشت کای شه باز کن / چون فشاندی پر گل پرواز کن
نیست دستوری که این من بگذرم / پرده‌های غیب این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای بدسگال / آن مکن که میکند ابلیس غوی
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانه آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت نهی بر هر کسی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آمدی خواند سبق / بر سر خاکش شود پیر بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهاده سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آواز من شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجائب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید یا نه راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او و شه را / او مکرر کرد رقعه چند بار

---

۴ **مؤتمن** امانت داشته شده

۷ **تارک** فرق سر

۱۲ **غرم** غرامت و تاوان

۱۸ **تربت** بمعنی خاک و غبار اصطلاح شده از مزار

۲۱ **باسعود** ابا مسعود کنیت ابوالحسن بوده

۲۲ **علم** کوه بلند

۲۲ **حظره** قطعهٔ دیوار بست و خانه و بقاع مقدس مقدسان را گویند گرد آن است

۲۹ **تن زدن** کنایت است از پهلو تهی کردن

۲۹ **خشک آوردن** سکوت کردن و ناز دوی نفرت و بی‌اعتنائی

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلم عاقلانرا و نکوهیدن احمقانرا

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوّ ماست و غول و رهزنست
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نورست کاین نانها تن شدست / فیض آنجانست کاینجان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شد اشد چه خوش تر ما / راه پیدا شعبه یا نی نیست باب
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و گفت با دیگری کن که من عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

گرگین: صاحب گری که مرضی است
فضوح: رسوائی
مائده: خوان و سفره
شوا: گوشت بریان
حر: آزاد مرد
زهاب
نبع: جوشیدن آب
محبس: زندان
مزی
مازاد

چونکه

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن ‖ گفت من دانم ترا ای بوالحزن / که تویی دیرینه دشمن‌دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی ‖ طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند واداردش / عقل چون شحنه است در نیک و بد ‖ عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش ‖ در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود ‖ غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی ‖ عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جانا ای جان نبی / عقل و جان خلق را سلطان نبی ‖ عقل کل سرگشتهٔ حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول صلی الله علیه و آله جوانی هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ‌آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستاد رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول ‖ یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود ‖ این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کل و ز بخل و از ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی ‖ همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر ‖ گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر ‖ آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشت از بی‌هیزمی گردد تلف

هین مگیر از نصرت و کر و فرم / وا ز گرانی بار چون جانت منم ‖ تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال ‖ میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رایضم ‖ نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای ‖ لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا روید / تا یواش و مرکب سلطان شوید ‖ قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ایستوران ملول اند سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت هی / ای ستوران فسرده دل ز وی ‖ قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو وحی تمکین تو پر از کین مشو ‖ گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویلهٔ او جدا ‖ منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف‌صف شدند ‖ کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست ‖ صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی ‖ صد هزاران چشم را آن راز نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر ‖ پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون

۱۳ **غرّه**: در اینجا فارسیست بمعنی غرش و غریدن

۱۳ **سریه**: پاره از لشکر که کمتر از دویست تن باشد و گفته‌اند خیر السرایا اربعمائه

۱۳ **هذیل**: نام قبیله از عرب

۲۰ **رایض**: آنکه اسب از جای ولاغر کند

۲۰ **مروض**: اسب را کجا ولاغر شود

۱۸ **حکم غالب را**: یا نبی یعنی که از جهان عنصری دور و چون هم چون حکم تابع عنصر غالب است بمثل آن کاتر ابی جاه را نام کویند پس آنکه احکام فرمان‌دهان بر ایشان غالب است و در باطن فرمانده

هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول بر امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بو الفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در نزاع فانیی چون فانی‌اند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند از مخرقه
ای عجب کین جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو بپهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه پشت دار

نور پنهانست و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / یافتش بهر گزافه جستنست

تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مرده در
صد هزار آلود کان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرامش است / زانکه بد خانه لحاف و بستر است
بی مقرگاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار

گفت نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر ازوی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش مبین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست

برگ روی زرد و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌باد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه است خام

برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نوخط است / او بمکتبگاه مخبر نوخط است

حرفهای خط او کژمژ بود / رمز من عقلت اکنون می‌بود
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستش بال و پر
گر ز اسرار سخن بویی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
اندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن و الله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر ز لب
دست میزد در سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نائب است / بهر حاضر نیست بهر غائب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش درون — همچنان شرمین بگو با امر سان
همچنانکه من درین زیبا فسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رشد — او بصد نوع بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال — چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مکر باشد که خب مشتهی — اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هو — گوش می‌گوید که قسم گوش کو
فمّ تو گو مست تا گو مست — گفت حرص من ازین افزون ترست

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه وآله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو — چون زحد برد آن عرب از گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزیدش آن سردار گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهن — چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین جعل — که بخر اینرا بجای ناف مشک
بعره را ای گنده عقل گنده مغز — زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج — تاکه کالای بدت یابد رواج
تاکه نغزی بخشی مشام پاک را — آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت — خویشتن را اندکی بایدت شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا — این فشون پیش مصطفا
صدهزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی ازیشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند — زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز — نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شکفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب و زان دگر — در دمی پاره بمانند چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلی است — نی مئی که مستی او یک شبست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند — دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
تمثیل
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی

مشتهی — بمعنی مطلوب
بعره — پشکل
مغز — دماغ
اخ — کلمه تنفیر
کاج — لوچ و احول
لجوج — لج کننده
فرزین — وزیر شطرنج
مشغله — کار و شغل
هله — کلمه تنبیه

هرچه گوید او پری گفته بود / زان سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیرگیری نه بگو / شرح را ذکر کن که پر سکو

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگوئی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگوئی باده گفتست این سخن

بادهٔ را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جوئی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحد گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه

هر که اندر شیخ تیغی میخلید / باژگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود زان صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

هر نکالی ناگهان کان آمده / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

اعتبار کبر با بی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیار گوئی افضول در رسول

پرتو مستی محمد نبی / چون بزد هم مست خوش تر زان
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خطاب

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بد خوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب آن کار / واز غبی کم کرده استیناح
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

تاراج
شیرگیر — کنایت از پهلوان دلیر
گرده کوه
خلیدن — فرو کردن
درج
اهتزاز — جنبش باشد
نکال — عقوبت و رنج
سقوط — افتادن
غبی — کودن و کم دانش
خباط — بر شانه دیوانگی
لباب — مغز

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی کمال / پیر باشد ز هر آن خوش خصال
اندران طفلی چو عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / ز نعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

اولاشی بود: گویند شیطان بزرگان مقام ... مرد خوض داشت که خداوند ... نو فرموده رحمتی وسعت کل شیء ومن شیء ام ... بموجب این نص امید وار مباشم از مکر غضب الهی ... تا از شیء هم بیرون کردیم پس آنکه مولوی

بیاض: سفیدی

سبیل: راه

ممتحن: بکسر حاء آنکه امتحان دیگران کند و بفتح آنکه دیگران او را امتحان کنند

سره: نقره پاک

قوصره: زنبیل ظرف خرما

اندود: آلوده کردن

کوته تکی است: تک قعر حوض و پیا و مانند آنست ... فارسی پا بند ... آمده ... چشم قلیل التصدیق و التعمق مراد است و بنا بر ثانی قصیر الخطوه الشاعبه

۱ دیده : ص یعنی شخص عاقلی را چشم و دیدهٔ خود ساخت – در بعض نسخ قدیم «عاقلی را دیدهٔ خود داند او»

دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دید کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل | تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر | می نجوید همره و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل | ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز | گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند | نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام | تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود | مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود | غوره باشد نه عنبی می بود
غورهٔ کز غورگی رنگ کند | سنگ بسته خام ترش و در بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد | عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهید آن زمان | زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابلهِ بی‌عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود | که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن | صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو | که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن | زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سرّ حدیث حبّ الوطن من الایمان

از دم حبّ الوطن بگذر مایست | که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا | آمدست اندر خبر بهر صفا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی | بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کند سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن | این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست | دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان | دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم | زان سو حدم نیست کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را | از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت از شخص که بوقت استنجا گفت

جوسنگ – یعنی در مقدار جو
جلیل – بزرگ
خلف – پشت سر
کد – گدائی کوردن، شقت
عنود – مردی که از راه راست بگردد
اشگرف – خوش آینده و بزرگ
ضمیر – یعنی نهانی
مقدرت – توانائی
استنشاق – آب در بینی کردن
استنجا – طهارت از غائط
نقی – پاکیزه

اللهم رحنی ریح الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌بایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد از فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجهٔ همام

تو بگی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

استنجا: طهارت از غایط

ورد: مقعد کرده تو

حر: آزاد مرد

دبر: پس

عتل: درشت و ستمکار

حذور: مرد بسیار حذر کند

پهنا: دور و پهنا بیابان فراخ است

طرف: چشم است

هل: مخفف هلات

اول آن پندم هم بر دست تو / بدهم اینجا و دوم بر بام تو
بر سر دیوار بدهم ثالثش / تا شوی زان شاد و خوب و کش

پس سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفتا آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چونکه بگذشت و رفت چه غم مخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که بردش نشیب و که بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش و برهاند کلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او هم خوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم

همچنین میکرد با خود ندها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفا ندارد

---

(۴) کتیم — پنهان
(۸) اسد — شیر
(۱۰) عتیق — آزاد
(۱۷) سباحی — شناگری
(۱۹) گفت موتوا — اشارتست بحدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش ازانکه بمیرید یعنی خودبینها و خواهشها را ترک کنید خود را چو مردگان بی آزار و بیخواهش نمائید تا انجام یابید
(۱۹) نشیب — نیچے
(۲۳) سعیر — آتش افروخته
(۲۳) الم یاتک — اشارتست بدین آیت که الم یاتکم نذیر

ندارد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است — با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرت است — دشمن و باطل کن تدبیرت است
از کمی عقل پروانهٔ خسیر — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیر
چونکه پرش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود — بی مذکر خود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست — که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد — بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست — وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او سلیم

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم‌سوز را — عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو — نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدان — نام اصلم کمترین بندگان
بنده زادهٔ آن خداوند مجید — زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک — اندر آن گور مخوف سهمناک
این من و مائی تو و اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبنامیت هست — مر مرا خود این نسب اولیتر است
بندهٔ فرعونی و بندهٔ بندگانش — که از او پرورد اول جسم جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ای ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس — هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملک — در خداوندی کسی را یک شریک
واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی

از کمی عقل — حکمادن منقولدر که پروانه قوهٔ حافظه ندارد پس آنچه بلا ادراک کرده است یتذکر دوبرهٔ مبتلا دگرهٔ بعدا ولی بشعله واقع میشود
خربها — کنایه از بیهوشی و نادانی است
حسیر — صدای نرم و آهسته بخصوص سوختن آتش
نسیان — فراموشی
ذکر — یاد داشتن
ایاب — رجوع و باز گشت
۲۵ — این من و ما و تو و اشباه تو
لو ردوا — یعنی اگر برگشته شوند کفار به دنیا یعنی برگردند بحال خود
عبید — جمع عبد که غلام باشد
جواری — جمع جاریه که کنیز بود
مرجع — بازگشتگاه

نقش او کرده است و نقاش من است ... غیر اگر دعوی کند او ظالم است
تو نتانی ابروی من ساختن ... چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی ... لاف شرکت می‌زنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو ... نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد ... آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان ... صد هزاران طفل بی‌جرم و بیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت ... تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را ... بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید ... سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک ... این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی ... روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر ... گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید ... زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم ... لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ... ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی ... می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران ... تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این ... تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر ... تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش چغز ... کی شود این ریش بهای امتلا
تا نشوید خلطهاات را دوا ... کی رود سوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را ... کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را ... بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند ... نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب ... هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله آن بلیله کوفتن ... زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا ... کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان و نمک ... کز شستت وارهانم ای سمک

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

کو نپذیرد پند موسی واهی ... از چنین زشتی بد نامنتهی
بس که خود را کرده بنده هوا ... کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام ... تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن اژدهم این بشکند ... مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ... ورنه از جانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوی ... که در افکندی بمکر اثنا جادوی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه ... جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

لهو: بازیچه
حشر: گروه
چغز: با جیم فارسی وزغ که دهان وی بسته بود و خود بخود دهان جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

وقیح: بی‌شرم باشد
جنب: ناپاک را گویند
منظرت: بینندهٔ ات
ملحمه: جنگ و جدال
هری: شهر است بخراسان
بیع: فروش
شری: خرید
قشر: پوست
قدید: گوشت خشک
خرق: دریدن

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو می‌زنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من این است و علم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دید یقین / ناظر شرکت نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم[15] کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه[17] را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث[19] حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل[19] خبیر[19]
که چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور[20] را
واقعاتی دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخوردان تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم از لمع[23] / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست / که درآید غصه را آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت[25]
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

غژند: مطرب کودکان بز نغز
زرق: مکر
[15] تجشم: تکلف باشد یعنی تواضع و اکمند است
[17] حنانه: ستونی که حضرت رسول او را بغل باز و وعظ کردی چون منبر ساخته شد حضرت برآمد تشنه ستون حنانه ناله آغاز کرد
[19] تحدث: یعنی حدیث کند خانش را زمین خبرهای خود را تمام میکند یعنی برای ...
[20] میسور: آسان
[19] مرسل: فرستاده شده
[19] خبیر: آگاه
[23] لمع: جمع لمعه یعنی پرتو
[25] عنت: یعنی غضب است

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا در بند از غیب که سر حدّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / بر گشادست از برای انسلال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتر یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد در پزش خامت تا بدد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می دهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو بر / که ندیدی لا یفوتش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است / بی نماندن آن الا اثر است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالا تر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر که قابل آینه شدن است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بلکه بعیان

پر جوا من گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

8 دژ: قلعه
9 غازی: جنگ کننده
10 صلب: پشت کمر باشد
11 شارع: محل عبور باشد
12 انسلال: نسل و نتیجه
14 هنگ: فضل و شوکت
15 ریش: اول بمعنی زخم است و ثانی بمعنی لحیه است
17 بر: نیکی
19 کودنی: بی عقلی و بیهوشی

تا دلت آیینه گردد پر صور ... اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود ... صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو ... تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است ... صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد ... عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق ... که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز ... وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود ... صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کایینهٔ غیبی بدی ... جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد ... این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن ... تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف ... وندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو ... چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در ... هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا ... چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب ... چونکه گردش رفت شد صافی و صواب
حاصل آنکه کم مکن ای تیره رو ... صیقلی والله اعلم بالصدد

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آرد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات ... مینمودش تا رود راه نجات
ز امن تیره بقدرت مینمود ... واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی ... آن همی دیدی و بد تر میشدی
نقشهای بد که در خوابت نمود ... میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید ... روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس ... زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی ... نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته ... که دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده ... که سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز ... گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست ... گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل ... گاه بر مغرت زدندی چون دهل
که ندات آمد ازین چرخ نغی ... که شقیئی که شقیئی که شقی
که ندات آمد صریح از جبل ... که برو هستی ز اصحاب شمال
که صدای آمد از هر جماد ... تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
که خطاب آمد ترا از هر نبات ... گشته مطرود ابد فرعون مات
تا بترها را نمیگویم ز شرم ... تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو ای ناپذیر ... زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات ... تا نبیند بیشی زخواب واقعات
چند بگریزی نیامد پیش تو ... کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز ... که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز و گشوده است

توبه را از جانب مغرب دری ... باز باشد تا قیامت بر وری

این بود یسعون: شرح اشاره است بمضمون این آیه شریفه که در سوره مائده واقع است که انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا ولهم فی الآخرة عذاب عظیم

۷ حُر: آزاد باشد

۸ ناب: خالص

۱۹ دده: جانوران درنده

۲۰ اشکنجه: رنج دادن و شکنجه نمودن

۲۱ نغی: ناک

۲۲ اصحاب شمال: کفار را امثال نامند

۲۵ احتراز: دوری جستن

۲۶ دری: اماله دری بالف مقصوده است یعنی مرحوم

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب　　باز باشد آن در از وی سر متاب
هشت جنت از جنان هشت در　　یک در توبه است زان هشت ای پسر
این همه گه باز باشد گه فراز　　وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود　　رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود　　بعد از آن زاری تو کی بشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب　　تا نگردی از شقاوت در عذاب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا　　پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی　　شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار　　که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا　　مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه　　ملکت او بیحد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان　　دافع قهرها و اندوه جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما　　هم پدید آرندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان　　حاکم و جبار بر گردن کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا　　حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت با موسی کدام است آن چهار　　که عوض بدهی مرا بر گو بیا
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن　　سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم　　بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین　　شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر　　پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر　　مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب　　تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود　　خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو　　جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام　　آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار　　گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
که ز عکس جوشش آب حمیم　　آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر　　یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون　　وای آنکو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بکشایی درم　　وا ز فضلت‌هات گردم مختتم
موسیا باشد که با هم ما منی　　وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدام است آن چهار　　که عوض خواهی دادن برشمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پاینده را

گفت موسی کاولین آن چهار　　که عوض خواهم دادن برشمار
آن عللهائی که در طب گفته‌اند　　دور باشد از تنت ای ارجمند
تا نیا باشد ترا عمر دراز　　که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی　　که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر　　نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا نه ولی نه عجز و رنج　　بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای　　می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را　　مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را　　پیش گیری پیشهٔ مردانه را

بر کنی این خانهٔ تن بی دریغ / تا مهت بیرون رود از زیر میغ
ای پلک برکن ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز وانده
چون کرم این کرم را پیدا کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پر ز مد خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه اجری گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدتی داد و اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو بنهاده کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میبدرد این دلق تن / پاره بر وی میزنی زین خورد تن
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آبجو را ز انجاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیده ماند خانه من نقش و نگار / بود ماند عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لا ابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی گهر
آه کردار نبرد از آدمی / این زمان غم را نبرد از آدمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیاد / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که بر آر از دودمان خود گرد

یعنی سنایی

بر کن از بیوسی بکوه و غده سیم
که دلمن را ضطراب گشت گم

---

۱ میغ: ابر باشد
۳ کرم: درخت رزکه درخت مو و انگور باشد
۵ هدم: ویران کردن
۸ فتوح: گشایش
۹ دستخاییدن: علامت دست خاییدن
۱۱ کری: کرایه دادن کری کردن
۱۱ بیع و شری: فروختن و خریدن
۱۱ اجل: مدت
۱۲ کان: معدن
۱۵ قعر: بن هر چیز مانند دریا و غیره

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سیم را با فرعون

کفت موسی آن سیم ملک دوام	دو جهانی خالص از خصم عدو	بیشتر زآن ملک کاکنون داشتی	کان بداند جنک واین در آشتی
انکه در جنکت چنین ملکی دهد	بنکر اندر صلح چون خوانت نهد	آن کرم کاندر جفا اینهات داد	در وفا بنکر چه باشد افتقاد
کفت ای موسی چهارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود	کفت چارم آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنک و بو در پیش ما بس کاسدست	لیک تو پستی سخن کوته بست	افتخار از رنک و بو و از مکان	هست شادی و فریب کودکان

بیانِ این خبر که کلّموا النّاس علی قدرِ عقولهم

	چونکه با کودک سر و کارم فتاد	هم زبان کودکان باید کشاد	
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم	جز شباب تن نمیدانی بکیر	این جوانی را بکیر ای خر شعیر
هیچ آژنکی نیفتد بر رخت	تازه ماند این شباب فرخت	نی نشان پیری آید برو	نی قد چون سرو تو کردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم	نی بدندانها خللها یا الم	نه کمی در شهوت و طمث و بعال	که زنانرا آید از ضعفت ملال
نی شود موی سفید و پشت خم	لیک خوشتر لحظه لحظه دم بدم	آنچنان بکشاید فر شباب	که کشود آن مژده بر عکاشه باب

معنی حدیثِ من بشّرنی بخروج الصّفر بشّرته بالجنّة

صفر بخروجهم

	احمد آخر زمان را انتقال	در ربیع اول آید بی جدال	
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل	عاشق آن وقت کرد او بعقل	چون صفر آمد بشد شاد از صفر	که پس اینماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی	ای رفیق راه اعلی میزدی	کفت هر کس که مرا مژده دهد	چون صفر پایی از جهان بیرون نهد
که صفر بکذشت و شد ماه ربیع	مژده ور باشم مر او را و شفیع	چون صفر بسپارد و ماه نو	کشت پیدا بر فلک تاب و ضو
کفت عکاشه صفر بکذشت و رفت	کفت که جنت ترا ای شیر زفت	دیکری آمد که بکذشت این صفر	کفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقایش شادمان این کودکان	چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور	پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد	هم بدینسان بی قلاوه می سپرد	که نکردد صاف اقبال تو درد	هم نکردد اطلس بخت تو برد
هر چه خواهی یابی از بخت جوان	شادمان مانی نکردی تا توان	کفت احسنت و نکو کفتی ولیک	تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه

افتقاد: مهربانی کردن و جستجوی حال نمودن
کُتّاب: مکتب و دبستان
فستق: معرب پسته بلد
شعیر: جو باشد
آژنک: چین
طمث: حیض زنان
الم: درد را کویند
بعال: جماع و شوهری
عکاشه: نام یکی از صحابه
هدی: [illegible]

سطر ۱۳ زانکه این هو ضعیف الخ در کلمهٔ (هو) ایهام و توریه‌ای لطیف است متصرف ظاهر ضمیر (هو) مستتر در (من کان لله) و ضمیر متصل (له) است یعنی آن (هو) کسانی که خود شخص است ضعیف و بی‌قرار است و آن (هو) که از (کان الله له) آمد ثابت و پایدار است. الّا در کلمهٔ (هو) اشارت بهویت شخصیهٔ زائلهٔ ممکنات و هویت حقیقیهٔ ثابتهٔ (هو الله) باشد (جلال الدین همائی)

در بیان آوردن بجدای موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل‌سیه (ای سیاه‌روی)

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کل‌لک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنید او این / چون نگفتی آوی و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه عدلست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کرمش خواند / ای عجب چون زهره‌اش برجا بماند

زهره‌ات ندرید از آن زهرها / مهرشان کی در دو عالم زهره‌هات
زهره کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمتست و این نعم / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسور شود / زهر جان و عقل رنجور شود
خوی که باید این چنین نازد را / که بیک گل می‌خری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض / حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هو ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هو رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شده است

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تقصیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیز جو

الله الله کوی شو بشتاب و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برای معتمد

الله الله زود تو تعجیل کن / بر فرو زانا این اشارت بنگرو
الله الله تا کنون کج باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانها تو / در نمی‌مالد برت شکر کو

الله الله چون ز فضلت شاه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که ملکت باز فرمانت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

دید بر این خاک خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را / کو ز کمپیری نداند باز را

مثل باز پادشاه و کمپیر زن که بخانه او بود

٤ آسیه: زن فرعون
٦ بخ لک: یعنی آفرین بر ترا
٦ کل لک: یعنی ای کل که او بود
١٢ کان لله: اشارتست بحدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خدا باشد خدا او راست
١٣ هوی: اینجا کنایت از هویت حقیقت است
١٤ خائف: ترسناک
١٥ معصوم: دور از گناه
١٥ ندم: پشیمانی باشد
١٦ تقاضا: طلب کردن

باز

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوردار
که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بتر گردد و خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران بحر گیرد چشم دود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی کزین / نکته گویم از آن چشم حسن
می چکید آن آب محمود جلیل / بر بود یک قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / کرد هدهد دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر نور و صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه در راند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزید یکدمه صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود از پند او کردند بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوشت پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش سرد گشت
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

---

۱ کوثر و کوثر — مرد و بمعنی بخشش باشد.
۵ مزنجید — رنجیدن سخت درهم کشیدن و تنگ گرفتن و درست شدن
۸ قلزم — دریای عظیم
۱۳ مقدرت — قدرت و توانائی
۱۵ صدره — مشبّد صدره‌ات
۲۰ خطر — آفت
۲۱ مه — بزرگ
۲۳ جاذب — کشنده
۲۴ سفل — پست
۲۴ غژغژان — خزاکنان کشان
۲۴ متن — صحن پشت

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند زین جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سو برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ابرش / آن می صافی کز آن کردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / بر گزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامانی مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصم اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود
اینحدیث آمد ز دارای ناگزیر / باز کو اضلال فرعون مشیر

نفتی — حشیش: گیاه است و بنگ — خنب: بمعنی خم است — اختلاط — عقال — ذمیم: مذمت کرده شده — نفور — اضلال: گمراه کردن — مشیر: مشورت کننده

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلم

آن سخن را دو بتنهی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن مکاره را

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان بردرید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر آستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده است و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند / بیدلانمان دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست

اولش دودو در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند

چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

گر ندارد زهریش را اعتقاد / کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست

۱۶ تزییف: ذبون و ناچیز کردن

۲۹ کوهی گزکان: یا من فی الجبال خزانه

۱۳ خواجه‌تاش: همقطاران

۲۰ خرخران: بنی کشکشان

۲۲ موبد: حکیم ترسایانست و قاضی را نیز گویند

۲۴ مدبر: بخت برگشته را گویند

۲۳ این تکبر زهر قاتل دان: خمر پر زهر است گر نوشی ازان

۲۴ آکندن: پر کردن

۲۹ کلند: تیشه باشد

بانگ دو کردم سطر ۶ مثل است ناخوذ از عادتی که روستاییان در آواز دادن و اعلام یکدیگر دارند دست خود را بر بناگوش نهاده آهنگی ممتد بر می‌کشند (های ها) و منظور از
بانگ کردن همین است نه اینکه مطلبی را دو بار تکرار کرده باشد و نظیر این مثل است «در خانه اگر کس است یک حرف بس است» والله اعلم (جلال الدین همایی)

مهتری نفت است و آتش ای غوی [1] — ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه آن هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد مبین
سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها [2] زخم یابد بد رنو
نردبان خلق این ما و من است — عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود — که ترفع [3] شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است — وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهٔ اعمال جو — که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است — بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد — اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان — او گلوی او برید او ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد — هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین — زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود — خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین — مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود — بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام — باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی — کمتر است ار باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت به حق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول الله

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع [4] می‌شدند
که تو میری هر یکی ز ما امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او — هین بگیرید امر او را اتقوا [7]
قوم گفتندش که ما هم زان قضا [5] — حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریه از بهر زاد [6]
میری من تا قیامت باقی است — میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو — چیست حجت بر فزون جویی بگو

حکایت

[1] غوی: گمراه
[2] هدف: نشانه
[3] ترفع: بلند گشتن
[4] منازع: جنگ کننده
[5] قضا: حکم
[6] زاد: توشه
[7] واتقوا: بپرهیزید از خدا

دکرتما

قوله در بیت ۱۲ نیزه‌ها را گر ندیدی ... الخ یعنی اگر نیزه‌های آن امیران عرب را با چوب پیغمبر ندیده‌ای نام آنها را با نام وی قیاس کن و بنگر چگونه اسم آنها از دفتر روزگار محو گشته و نام نامی مصطفی علیه السلام پایدار مانده است نام آنها را سیلاب مرگ برد و نام وی زنده و برقرار باشد (جلال الدین همائی)

حکایت سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن حضرت مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مُر / سیل آمد گشت آن اطراف پُر

رو بشهر آورد سیلی پُر مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پُر جوش عنود

پس قضیبی انداخت بر وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سیم هم بود بوسفیان [?]

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد [?]

نیزها را گو ندیدی با قضیب / نامشان با نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پُر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهائی کوهئی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد وشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مأخذ تو در زندان من / مخلصت نبود ز دربندان من

باز گرد از کفر و سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خَلَق

باز گرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم از بهشت / هست پوشیده یقین زان بد کنشت

تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست / هر کجا خواهد خدا دوزخ کند

ظاهر است این دوزخ اما برد است / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

---

۶ امر مُر: یعنی قضا و حکم تلخی

۶ مهیب: ترساننده باشد و رعیب ترسنده

۹ قضیب: شاخه چون عصا آن حضرت نیز از شاخ درختی بود بتقضیب اشتهار یافت

۹ رقیب: حافظ و نگهبان

۱۰ مُقر: اعتراف کننده

۱۰ حقد: عداوت

۱۰ چیره: غالب

۱۰ کاهن: ساحر و جادوگر

۱۰ جحود: انکار نمودن باشد

۲۱ خلق: کهنه

۲۹ فخ: دام

هم ندانست او رود که دید ها / تا بگوید دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون دیده خون شود / بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را بسته است
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را از انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر [illegible] / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشتهٔ خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دانرا که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفتگوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیارم من کنم او را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

- حلل: جمع حله و آن جامهٔ نیکوست
- محترز: دوری کرده شده
- محفوظ: بمعنی محفوظ نگاه داشته شده
- ناممنون: بمعنی نامقطوع و نابریده آمده و بمعنی منت گذاشته شده نیز نظر آمده
- قابیل: پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت
- نکال: عقوبت دادن
- طایعیم: بمعنی فرمانبرداریم
- ضایعیم: بمعنی مهمل و بیکاریم
- امت: گروه
- خسف: فرو بردن
- نسف: پراکنده کردن

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون دد دعوی من و تو کوفتیم

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / سنی را ساخت تازه تر شد او
آنچنا کوینده مرد مدعی / دست سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده است و اجل
صد هزاران روح شد کان / در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران خلق اندر بان / سر چو گوی بی عصا و زاد او
صد هزاران زین جهان اندر / بر درید پرده های منکران
چون گروهی جستند غالب صواب / در دوام معجزات در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از / در حد چرخ بیر زات و حق
حجت منکر همان زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار گو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمن / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کی کس سه هزار و یا نصاب / مرکب تر را چه باشد زابد
می نهد از کبوتر صد هزار / مرک کر کر را نه بینند آشکار
جمله بیدارند گر کر باقی است / نی غلط کردند یک کر باقی است
چونکه ظاهر بین شدند از جمله / می نبینند از عمی بر بین نه بیش
کی نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا گو دهد معنی است / باطنش منکر بر این ظاهر ماست

تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیم شما را بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی بینید

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر مهمانان و کهان که بفرحت وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان دوست را و ضد را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم تا چارم دهم بر می‌شمر این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سیم میدان تمام تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

تمثیل

نبت را چه خواند چه ناخواند هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو تو بر آن جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلّنا
چون نداند سیر میراند چو عام بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست جز درون و جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چه حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از جنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان

تمثیل

رستمان را ترس و غم وا پیش برد هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که مر ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست هم ازو مخمور و هم ازو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آدم بین   طمع یاری هم ز تو دارد ببین

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت برتند
جز عماد الملک نامی از خواص   در شفاعت مصطفی وار اختصاص
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا این فضل و این مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای عظیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی   زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای   خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالسداد

رنجیدن مغضوب علیه و یار بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خون و بلا   زین شفیع آورد بکوه بد ازو
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام   رو بحایط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یار چون برید   از کسی که جان او وا خرید
آن خریدش آن زمان از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی   کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   اندر از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بروی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بیخودی است   کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کند   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

١٣ **انتقام** جزبه کردنست
١٥ **مستعمل** بعمل در آورده شده دیگری او را
٢١ **ولا** دوستی و مهربانی
٢١ **حایط** دیوار
٢٣ **بازگونه** دیگرگونه
٢٥ **مبذول** بخشیده شده
٢٥ **لی مع الله** اشارتست بحدیث نبوی که فرموده لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مرسل ولا ملک مقرب یعنی مرا با خدا وقتیست که نگنجد با من در آن وقت نه نبی مرسل و نه فرشتهٔ مقرب
٢٧ **تولا** دوستی نمودن
٢٩ **قبر** در بعض نسخ قبر است و هر دو بمناسبت

زان نیامد یک عبارت در جهان	که نهانست و نهانست و نهان	زانکه این اسما و الفاظ حمید	از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نه اندر لباس عین و لام	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید	گرچه از ختم شهم کرد او خلاص	لیک هم شد مر حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست	لیک از ده وجه پرده و مکنفست	من خلیل وقتم و او جبرئیل	من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

این ادب‌ها موخت از جبریل راد	که بپرسید از خلیل حق مراد	که مرادت هست تا یاری کنم	ورنه بگویم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان	واسطه زحمت بود بعد العیان	بهر این دنیاست مرسل رابطه	مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بدی اندر میان	گرچه او محو حقست و بی‌سرست	لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک	پیش چشم بد نماینده است نیک	آنچه عین لطف باشد بر عوام	قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید	عامه را تا فرق را تانند دید	کین حروف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف	لیک بعضی زین بلا کرتر شدند	باز بعضی صاف و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا	بر سعید آن آب و خون بر اشقیا	هر که پایان بین‌تر او مسعودتر	جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن	هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری	منکری اش بهر عین منکری	بل برای قهر خصم اندر حسد	یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر	بی معانی چاشنی نبود صور	زان همی پرسی چرا این می‌کنی	که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صورتیست	این چرا گفتن سؤال از فایده است	جز برای این چرا گفتن بداست
آنچه رو و فایده جویی ای امین	چون بود فایده این خود همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین	نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیست	کس نسازد نقش گرمابه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب
	هرچه بینی در جهان از آشتی	هست بهر معنی و حکمتی	

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت تعالی

	گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب	

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانکهی ویران کنی اینرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیبت و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا ازان واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بهر عامه گرچه تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشهاش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

جوهر صدق خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش آن کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست

همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسید علتی

او پذیرای دم تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرد تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

كاشفى — يعنى آشكاراننده
ندى — نايا يعنى ترى كرم
بغض — خصومت و دشمنى
ولا — دوستى
سقم — رنجورى و ناخوشى
مستفيد — طالب فائده را گويند
اعجمى — بسته زبان و نادان
عجميان — جمع اعجمى است براى تخفيف
شبه — سنگ سياه براق
لاش — چيز هيچ و ناباب
خمره — خم كوچك را گويند

از برای دفع تهمت دوغ را | که نزادست از زنا و از زنا
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست | وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بگردانیش بر خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست | تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است | لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود | هرچه میبایست نوالش آن شود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بانیهای آتش علم | مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را که آن صباست | باد بورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم | فکر می‌جنباند او را دم بدم
بادکان از مشرق آید آن صباست | وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست | مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد | جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز | قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب | پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام | بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب | بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان | زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این | مشنو از ای مقلد بی یقین

می‌ببیند خواب جانت وصف حال | که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر تو آن عمرها | می‌دوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست | فرع گفتن اینچنین سر را سگی است
خواب عامه است این خود خواب خاص | باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد او ستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب | خر ز هندستان نکرده است اغتراب

جان همچو پیل باید نیک زفت | تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب | پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش | ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین | بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک | کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را | بنگر ای شب‌کور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو | نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها | می‌درانند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سربسر | جملگی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور | که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور | هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت

تا بنگردانیش: یعنی تا روغن را از آن جدا نکنی ۱۲
مکتتم (۸): پنهان داشته شده
صبا (۹): نام بادی است که از جانب مشرق آید
دبور (۱۰): نام بادی است که از جانب مغرب آید
فؤاد (۱۱): دل و باطن دل
لهب (۱۲): شعلهٔ آتش
اخ الموت (۱۳): اشارت بحدیث النوم اخ الموت یعنی خواب برادر مرگ است
دها (۱۴): زیرکی
اجتبا (۱۵): برگزیده باشد
اغتراب (۱۶): غربت کردن
ستان (۱۷): به پشت خوابیدن

او شده پادشاهی از خاک توده که کودک طبعان قلعه کبری نام کنند از کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان پادشاهزاده چون از قید رنگها برهست گفت من از این خاکهای رنگین رهان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون میگویم من از این اکسون رهزن رستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر	خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او	که نماند از تف آتش اشک او	آنچنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد	شادیی آمد ز بیداریش پیش	کو ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن	از دم غم میبمیرد این چراغ	وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است	شاه با خود گفت شادی را سبب	آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ	وز یکی روی دگر احیا و برگ	آن یکی نسبت بدان حالت هلاک	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال	خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح	شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	لیک جان از جنبش این بد ظن نگشت

٢٤ قالبش بیکار شد: مراد آنست که روح ... باز ایستد

٢٢ برنا: جوان

٢٢ مزین: آراسته

٢٥ مطوق: طوق افکنده و بسته کردن

٢٥ لاغ: ریشخند باشد

کو رسد خاری چنین اندر قدم — گر رود گل پادکاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود — پادکاری بایدم کو دود

چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست — وز سوی خصمان جفا بانگ درا

جان من برخوان دمی فهرست طب — نار علتها نظر کن ملتهب
هین برو برخوان کتاب طب را — تا شماری دلیل بینی رنجها

زان همه غرها در این خانه رهست — هر دو گامی پر ز کژدمها چهست
باد تند است و چراغ ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود — گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر — شمع فانی را بفانیی دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت تا خود نیست بر زن فتح

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از جهه انقطاع النسل

پس عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شغف — می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود این قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان داد از جد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست — نی اسیر حرص فرج است و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام — نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پست است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویش

شاه چون با صالحی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی — نز لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت می جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام — می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز — یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت و هر کو غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی‌مرا

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

عجوزهٔ کابلی

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادویی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
وآن سیه‌رویی خبیثی نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر / نه خرد هشت آن زمان و نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد از این لابه‌گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای جویهاست
هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه اندر برگشود
جادوییها دید آنها اندر او / صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن گرههای گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب آن روز و امروز دروغ

---

۱ **زاد** نتیجه و نسل
۳ **تبع** یعنی اندر عقب
۴ **مرا** برابری کردن با کسی و جدال و نزاع
۸ **کمپیر** پیرزن
۱۰ **کابول** و کابل هر دو یک معنی است و نام شهری از شهرهاست
۲۲ **داهی** زیرک و در اینجا بمعنی امر بزرگ باشد
۲۳ **نک** مخفف اینک باشد
۲۴ **مستخف** سبک شمرده شده
۲۶ **زبده** منتخب است
۲۹ **فروغ** تابش و روشنی

بلک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی بد همچو شاه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و بر او اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / وز مزاح یاد آر آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو که من بیابم دار سرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بگفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر و انبیا و اولیا طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی وزین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدها را بسته اثبات اوست

ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است و بسته ای / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی نه دنیات خوش / نی رهیده از وبال و از نوش

نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کاینه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبکه و در برت آن ذوالجلال

نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از این این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت

- جلاب: معرب گلابست
- غشی: بیهوشی
- فواد: دل را گویند
- مزاح: شوخی
- ضجیع: همخوابه
- مر: تلخ
- قلق: اضطراب
- نفاثات: زنان جادوگر که سحر دهند
- کنده پیر: پیر خرفه فرتوت و دنیا نیز مرادست
- ساحره: اشارتست بحدیث نبوی که فرمودند الدنیا ساحرة مکارة غدارة
- حل: گشادن

از قصور چشم باشد آن عمی … که نبیند شب بالا از جمی
بوی پیراهان یوسف کن سند … زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان آن نور جبین … کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار … هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند … چشم عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار … گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم بر رو فتد هر جا رود … دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر … همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب … می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی … عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف … که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب … تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر … دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده … که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجائی میکند … از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار … جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب … الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند … از خیالات نعاست برکند

خفته را گر فکر گردد همچو موی … او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست … هم خطا اندر خطا اندر خطاست

ور چه چشمش تیزبین و با صفاست … هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز … خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید … آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شادان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او ایشان را

همچنان کان زاهد اندر سال قحط … بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است … قحط بیخ مؤمنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است … ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است … در زمین نم نیست نه بالا نه پست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب … ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم … مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است … گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این … پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی‌بینم بهر دشت و مکان … خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا … پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می‌نهم … دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون … زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود … تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفائی میرود … آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست … که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را به چشم … چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت … آن سگی شد گشت بابا یار زفت

قصور: کوتاهی
عثار: لغزیدن
مستعار: عاریت کرده شده
گرگین: کور علمی
سراب: آنکه از دور همچون آب نماید و نباشد
غرر: فریب
رهط: گروه
شحم: پیه
لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و جنگ‌گاه
گندنا: گراث
اشاره است بکریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید

کل

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

	کل عالم صورت عقل کلست	کوست بابای هر آنک اهل قلست	
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود	صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	من که صلحم دائما با این پدر	این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	من همی بینم جهان را پر نعیم	آبها از چشمها جوشا مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من	مست میگردد ضمیر و هوش من	شاخها رقصان شده چون تائبان	برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود	از هزاران من نگویم یکی	زانکه آکنده است هر گوش از شکی
	پیش وهم این گفت مژده دادنست	عقل گوید مژده چه نقد منست	

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسان ز احوال پدر	گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر	که کسیمان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید	بانگ میزد کای مبشر باش شاد	وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر	که در افتادیم در کان شکر	وهم را مژده است و پیش عقل نقد	زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافرانرا

گر برق آینه ضعیف از مراتبت صفات حق که چنین باشد پس آینه سراپا نماینده صفا که آدم است اگر بنماید تا چه خواهد بود در بعض نسخ آینه تان بصیغه جمع خطابست و میشود بنا بر نسخه نون که غلط باشد که مراد الف باشد یعنی هر گاه آینه مطلقا با نهفتانی رفع چیز از نیم و چیز از غیر باشد ملمعانی از بس غلطا داشته باشد پس اگر بی غلطا باشد چگونه بود ۱۲

۱۲
اهل قل
یعنی اهل ایمان و انهائی که مخاطب بخطاب حق شده اند

۱۴
مبدل
بدل کرده شد

۱۶
ما مثال مطربان که تا ضبر کرده شود هیچ نیست ولی مو استادانا

۲۸
مبشر
بشارت دهنده

۲۹
محجوب
در پرده بودن

۲۹
فقد
گم است

کافر ار نادر دو و مؤمن ز اثیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشا

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد آن هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق برترست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

میرود کانجا بجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از خیالی کور شد

دوربینانند بس خفته روان / رحمتی ار بیدشان تا بو هر روان
من نبینم تشنگی خواب آردت / خواب آرد تشنگی بی خردت

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کز زاد عطارد آورید

پیش بینی این خرد تا گور بود / وآن صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل را بخرد آرد سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند | گوش بر اسرار بالا می‌زدند

می‌ربودند اندکی زان رازها | تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده‌ست | هرچه می‌خواهید از او آید بدست

گر همی جویید در بی‌بها | ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست | از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجت تا بدین راه دراز | خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید | نیشکر گردید از او گرچه نیید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل | نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی | گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری | کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر امین آیید سوی اهل راز | وادهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند | که از او باز است مسکین و نژند

زان کله بر چشم باز او بسته‌ست | که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار | بر گشاید چشم او را بازدار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش | عقل جزو را از استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد | بلکه شاگردی ولی مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی | هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست | که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای جلیس | بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او | حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب | سر بنه در سایهٔ سر کش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست | مستعد آن صفا را مهجعیست

| گر از این سایه روی سوی منی
در مطاغی گردی و ز کم کنی |

در بیان کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خامش باش
وز خود ای زحمتی مرا شرح ده

پس رو خاموش باش از انقیاد | زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس رو و صامت شو و خاموش باش | از وجود خویش و آلی کم تراش

ور نه گر چه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر | سر کشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور شوی بی صبر گردی پینه دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نو دوزان شدندی هم به علم

شهب: جمع شهاب است که اجرام متصاعده محترق در کرهٔ نار و بشکل ستاره از هوا مطرود می‌نماید

خاین: خیانتکار

نژند: پریشان و ملول

مرصاد: راه نظرگاه

استبداد: بخودی کار کردن

اشارتست بآیهٔ شریفهٔ انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین شیطان در مقام امر بسجدهٔ آدم گفت غلط ما من از او بهترم که مرا از آتش آفریده‌ای و او را از خاک و گل او را بسجده کنم

ذلت نفسه: اشارتست بدین حدیث که طوبی لمن ذلت نفسه یعنی خوشا بحال کسیکه نفس خار و زبون شده باشد

مضجع: خوابگاه و آرامگاه

پس بکوشی و بآخر از کلال — خود بگوئی کالعقل عقال — همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را می دید بس بی بال و برگ
بیغرض میکرد اندم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف — از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح — اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفه راستین بر جای من — کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو — مینماید پست این کشتی ز بند — مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را — در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت آورم — گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد وعظ بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق — لیک میگویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین — می توانی دید آخر را مکن — چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار — نبودش هر دم ز ره رفتن عثار — گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را — که ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را — کان بسوزد هم بسازد دیده را — چشم روشن کن ز خاک اولیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نوربار — که خورد از بهر نور چشم خار — خارخور تا گل برویاند ترا — چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی — چشم جان را حق ببخشد روشنی — اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو — در گریوه و راه و در بازار و کو — کز چه در رو میفتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سر آیم هر زمانی از شکوه — کم همی افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پر خون کنم — کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم در گناه — سخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ — که بود بارش گران و راه تنگ — میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه میکند با رای سست — دیو بر دم باز توبه‌اش بشکست — ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی — تو چه داری که چنین بی آفتی — بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست — سر بلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امانست از گزند

عقال: پابند شتر
مفلسف: ...
کلال: کند
که منم کشتی: اشارت بدین حدیث ... مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق
همچو کنعان: ...
مکاری: کرایه دهنده

از سر کُه من ببینم تای او / هر کُه و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد سی سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
بد بیابد جمله از بد رو جو / همچنان کامد ز فرعون شنو
گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز / فایده نبود چو بد اصل است چیز

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و توخی شتر او را و ره نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمر / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
داده‌ای انصاف و رستی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان نک میمرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برلنکه شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد کفی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

١١ وثاق: حجره و منزل را گویند
١٢ میمرند: مخفف میمیرند است
١٣ حر: آزاد است
١٦ صمصام: شمشیر بران باشد
١٩ اغتراف: آب بمشت بر گرفتن
٢٠ کوه در سوراخ: اشارتست بدین آیه که خدای تعالی در باب کفار فرموده لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی کافران در درون بهشت نروند تا شتر در سوراخ سوزن رود
٢٢ عتو: سرکشی
٢٦ اخشم: آنکه بوی نشنود
٢٧ شم: بوئیدن
٢٨ شاندن: مخفف نشاندن

بست کرد و سوسه کلی زبان / دل نیابد ره ببوی گلستان … تا نکه در باغی و در جوئی برد / هر که از سر صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما … در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رو هم مردمان
چون نمی‌بینند نور روش خلق / کم سبق برده است بر خورشید شرق … ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن روی نهانست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر … سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون … می‌نماید بینت این صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا با من نمی‌دارد عجب … از چه پس پاسخ است این نقش / که سلامم را علیکی می‌نگفت
می‌بجنباند سر و سبلت ز جو / پاس آنکه کردمش من صد نکو … حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان … عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق بجنباند نه از راه سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا … مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر … قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد … هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقانرا چشم از وی برده است
می‌نماید آنکه چشمی میزند / ابلهانش کرده اند از جان سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن … تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود … یا بنفخ دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم پیدا و نهفت … سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجزم من تو توانی مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست … هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان … اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی … در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن … آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب تا شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت … کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد … سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل … طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

٥ اشارت بکریمهٔ تراهم ینظرون الیك نظر المغشی علیه من الموت رحمه ربی
٣ سبق پیش کرفتن است
٣ خفا پنهانی
٧ حق اگر چه سر: یعنی اگر چه حق از نوازش حسی ولکانی وارکانی اجل است لیکن از حسب ناطقانا فانا عنایت و جود و فیض جواد حاصل و شامل است بلکه توفیق عبادت و تایید معرفت همه الطاف و رحمت است رحمه ربی
٢٤ تا افتاد طشت: از سر بام یعنی بیهوش گشت
٢١ مسخ: آنکه از صورت آدمی بیرون رفته باشد
٢١ اشارت بکریمهٔ وهزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطبا جنیا رحمه ربی
٢٧ ز حب تا شکفت: منقول از شرح رحمه حاجی سبزواری زحکم نا شکفت یعنی

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای خواهد درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همتش آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او از نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوقکش
خاص گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن / تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خارزار / پر ز گزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یکجهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آئی فرو آید ترا / در درون یار از نفس کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد می دید خیالات نبود جواب اینست که این مثال است نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع کرد در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون ردی / کیست آن لوطی که بر تو می فتد

کافی: کفایت کنند
عباد: بندگان
آبی: ابا و انکار کننده باشند
امرود بن: درخت امرود
مول: اشناو نهفته کو
گول: احمق
پرده: آن آنستکه مشغول لعبت بازان شوند ...
روضه و حفره: اشارت بدین حدیث که القبر روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر النيران

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای بغی تو خود مخنث بوده‌ای
کفت شوهر نی سرت کوئی بکشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای بابرطله / کیست بر پشتت فرو خفته مله
کفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت کشت و خرف کشتی تو سخت
جون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
کفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد جون کپی
کفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برکشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / کفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همجنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش کرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / کشته‌ئی تو خیره جشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که ازو دیده کژ و لوح و احول بود
جون فرود آئی از آن امرودبن / کژ نماید فکرت و جشم و سخن
یک درخت بخت بینی کشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
جون فرود آئی از آن کوری جدا / مبدلش کرداند از رحمت خدا
راست بینی کر بدی آسان جنین / مصطفی کی خواستی آن ز رب دین
کفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنجنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع کو فرود آئی خدا / راست بینی بخشد آن جشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل کشت و سبز از امر کن
جون درخت موسوی شد این درخت / جون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینجنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلم

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بکذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برکیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر جوب / جون بامرش بر کرفتی کشت خوب
اول او بد برک افشان بره را / کشت معجز آن کروه غره را
کشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرک / از ملخهائی که میخوردند برک
تا بر آمد بیخود از موسی دعا / جون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز و کوشیدن جرا / جون نخواهند اینجماعت کشت راست
امرش آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه کردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش کردد بر همه اهل فرق
جونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
باز کرد و قصهٔ قبطی بکو / کرد کفر از باطن خود زود شو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

جون پیاپی کشت آن امر شجون / نیل میآمد سراسر جمله خون

سطر ۱۱ که تو آن هوشی و باقی هوش پوش — مقصود از هوش در اینجا نفس ناطقهٔ ملکوتی انسانست می‌فرماید حقیقت انسان جز نفس ناطقهٔ عاقله نیست و سایر قوی و حواس همه حجاب عقل‌اند هرچند خادم نفس‌اند در قوهٔ غضبی و شهوی این معنی خوب ظاهر است که چگونه عقل را محجوب و مستور میسازند

تا بنفس خویش فرعون آمدن — لابه بسیار کرد و دو تا گشته مدن

کانچه ما کردیم با سلطان مکن — نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره کردمت فرمان بکن — من بعزت خو کرم سختم مکن

هین بجنبان لب برحمت ای امین — تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا — می‌فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش — تا بداند اصل را آن فرع کیش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست — هرچه بر خاکست اصلش از سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان — پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها — وادهد هرچه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه — تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند — تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو — لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام — همچو آن بره چرنده از حطام

میچرد آن بره و قصاب شاد — که برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بجو — تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست — جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را کم مکن یاوه مکوش — که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

ترک شهوتها کن اگر خواهی تو هوش — دانکه شهوت باز بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنیست

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون آید گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو — نیست آن من درینجاام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب — می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت از موی خواب را — خواب دنیا را همین زان ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا

۳ خدعه: فریب

۵ هبا: بمعنی عملست و بمعنی تلف شده نابود

۶ غطا: پرده را گویند

۸ حطام: شکسته و ریزه هر چیزها گویند

۱۸ جوع البقر: آن است که هر چه بخورند سیر نشوند

۱۷ نفر: گروه

۱۸ حب: دانه

۱۸ ثمین: پربها

۱۹ آن دمی: کنایه از شیاطینست

۲۲ اسکیزه: جستن اندختن ستور

۲۲ دل: خر چو بار انداخت دوم عهد و ...

۲۶ سحاب: ابر

قوله آن دریده پوستین یوسفان ... عین این مصراع با تحقیق همین مطلب که آنچه باطن ریز نتیجهٔ اعمال است در مجلد [illegible] صفحهٔ ۵۱۹ بیت ... و نیز شرح این مطلب منقح‌تر در مجلد خامس صفحهٔ ۵۴۱ خواهد آمد

در بیان اطوار خلقت آدم در فطرت

سر برون آرد دلش از بحر راز — اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول باقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد — سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد نآورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد — جز همان میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان — همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه زان شاخ گلست — سایه‌اش فانی شود آخر در او — پس بداند سر میل و جستجو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت — باز از حیوان سوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت — عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب — گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند — که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال — همچنین دنیا که حلم نائمست — خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل — خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود — آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست — بلکه این خنده بود گریه و نفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود — ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می‌درانند از غضب اعضای تو — خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که میمردم یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت‌سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست — زین لعب خواندست دنیا را خدا — کاین جزا لعبیست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

تا همه زان خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشمند — ناله گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن این خران را در کیا

این

ضیمران: ریحان
لبان: شیرخوارگی
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نائم: خواب بیننده
لعب: بازی
اخصا: بیرون کشیدن خصیه
موقن: یقین دارنده

این خر از کیمیای خوش بدی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بعون لطف و جود   آن خر از طالع و روز بد بود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی   تا بر ایشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این بدن   شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد   وز جزای هر زشتی درخور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش   بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان   از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق این نور منیر   با تو باشد چون نه‌ای مستجیر
از خرد غافل شود بر بد تند   بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو   کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود   زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را بتو   نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌ناید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات   عالم خلقست با جا و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل و علام البیان   عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل   لیک پی بردن نبیند جز علیل
پی پیاپی می‌بر از دوری ز اصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست   وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او   تا نباشد در غلط سوداپز او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین   که نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند   حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان
چون نیابی ترک بیجا است ای بوالهوس   بحث کم کن بیش و کم زن نفس

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی و تبارک بتقریر در نیاید و لابه کردن ذی القرنین

ردّه: صف
مستجیر: اجازت خواهنده باشد
تفس: گرمی و حرارت در تب یا مستان باشد
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
علو: بلندی
اصبع: انگشت
بحث: اشارت است بحدیث نبوی که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله
چیر: غالب
جز که لا احصی: اشارت است بکلام نبوی که میفرمایند لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

که از آنچه بخاطر داری و تو از کفت شمه بکو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
کرد عالم حلقه کرده او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
کفت تو کوهی دکرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
کفت رکهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رکی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رک را بقهر / که بدان رک متصل بوده است شهر
چون بکوید بس شود ساکن رکم / ساکنم وز نیک فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن و زو جنبان غو
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / امر حقست و از آن کوه کران

در بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیکر که تیز چشم‌تر بود کفت ستایش انکشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیکر که از هر دو چشم تیزتر بود کفت ستایش بازو کن که انکشتان فرع ویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / کفت با مور دکر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
کفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
کفت آن مور سیم از بازواست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
کفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرک کردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

٤ محیط: ذاکیرنده
٥ بسیط: اینجا بمعنی عظیم است
بها: قیمت
عرق: رک و عرق و تنج اوست
٢٤ ورد: کل
فطن: زیرک و دانا
٢٧ فؤاد: دل
٢٧ تقلیب: دکرکون کردن

چونکه

فایق و غالب است باز برد لطف و رحمتش بر قهرش سابق است ولی سبق بیچون و چندچه سبق در نحو و عجب تعینات اسمائیه است و اما عجب مصداق اسماء یکی است حاجی

باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کنده

چونکه کوه قاف در نطق و سفت — چونش ناطق یافت ذو القرنین گفت

کای سخن گوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلترست — که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه — کوهها پر کرده است از برف شاه

کوه بر که بیشمار و بیعدد — میرسد بر هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بی حد و شگرف

گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلانرا کوههای برف دان — تا نسوزد پرده های عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره ایست — بهر تهدید لئیمان دره ایست

با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بیچون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی آن بود از فهم پست — که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت و از هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس — تا در آید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست — چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بیمدد

آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش زین دو والد قهروار

صحائف: جمع صحیفه یعنی کتاب

حبر: دانشمند

ثری: خاک

دره: بکسر دال الذره

فائق: برتر و غالب باشد

سبق: پیشی گرفتن

هوا: یکی بادست و هوا دوم یعنی هوس

نشو: نبات یافتن

تکلف: بمشقت چیزی بخود بستن

سطر ۲۴ بهشتی خاصکان اندر اخص بعقیدهٔ من معنی شعر خیلی واضح است

بازنار تن دستکار وصف تن   هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابرهیم‌وار   که ازو مقهور گردد برج نار
کو برآری از درونت آتشی   آتشی گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون   رمز نحن الاخرون السابقون
ظاهر این دو بدندانی زبون   در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی   هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را   از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان   وان تجمش بهر دوستان رایگان
هست شاهان را زمان برنشست   هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر   که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه   تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند   نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را   وان پری‌رویان حریف جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا را   وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر چالیش را   وین حریر و عود مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است   خفته اینک زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است   بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است   روح باقی آفتاب روشن است
از تغیر بی تغییر لا شرقیه   بی تبدلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد   شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان   آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و خور   جان از این اوصاف باشد پاکتر
خود نیارم ور بگویم وصف جان   زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بکند مو آشفته بود   شیر را مانا که آمد خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابش چه باک   اینت شیر نر نما و خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان   که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی   کو ربودی از ضعیفی ترهکی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت   بحر او از مهر کف بر جوش گشت
مه همه کف است معطی نورپاش   ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی و مایست   گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز   من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من   گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان دارد که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز   تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن را پاش را   وامکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین   پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم   یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راضوا وارضهم   یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسد دستور و روز ناز خوش   راز را با مرغزی مگشا خوش
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی

---

۱ قاهر: غالب
۱ مقهور: مغلوب
۴ مندکی: اصل آن مندک بکاف مشدد بود که از تشدید کاهی یکی زان دو کاف یا بدل شود مندکی یای اول است
۶ تجمش: لطف و خوشی باشد
۶ صارم: شمشیر
۱۲ خود: کلاه آهنین
۱۲ وغا: جدال و جنگ
۱۳ چالیش: رزم و جنگ باشد
۱۳ تعریش: بعیش برآمدن
۲۴ حیرت اندر حیرت: این شعر مطرح شعر است که محل حیرت نیست بلکه محل حیرت آنست که اخص بیهوش دیدن خاص شود یعنی از والله همه طالب نزاع شنیدند و آن اینست که بیهوشی که مر خاصگان در دوزخ ایشان است در اخص باشد محل حیرت معنی که مخفی شد اینجا خاص را از اخص ...

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / کز حروف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن برد از دور کاین آن منست / چون بجنبد مغلوب و امر قتبر
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین / این سر خر را از این بطیخ زار
تا سر خر چون برد از مبطخه / نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور و ارکانش تویی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان تو را / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هرون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود / منکریش پردهٔ ساتر شود
بس شناسائی بکرد ایشان دو تو / خشم کرد آمد ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن
پیش از آن کین نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت آن شاه پیغمبر که نام او را حرز جان کردند و ظهورش را خواهان بودند

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حربی بدی هولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار او فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش بر او / که رهد در حال دیوار از دوئی
کشته با یک روئی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه انکار و کفران زادشان / چون درآمد سید آخر زمان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بود استوا
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مرید آرد در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیگر زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه را هرگز مجو
آینه جو راست گوئی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ات سازد خدا / که نمائی عرش را همچون سما
عرش چه چرخ چه ای ذو لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

العبد الاحقر [illegible]

مبطخه (۵): از بطیخ است یعنی زار که او را خربزه زار باشد

مهول (۱۸): ترسناک

مزمن (۱۸): مرضهایست که از آدمی دست بر نه دارد

افواه (۱۹): جمع فم است که دهان باشد

یستفتحون (۱۷): اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقره وکانوا یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بودند یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت مقتدین بوی که طلب نصرت میکردند بتوسل پیغمبری نام او که فتح یابند بر مشرکین پس چون بیامد او را نشناختند پس لعنت بر ایشان

لم یکن (۱): اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بینه که میفرماید لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین منفکین حتی تأتیهم البینة یعنی نبودند آنکسانی که کافر شدند از اهل کتاب که یهود و نصاری باشند

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد وآله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وتبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و

طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت هر دو ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا



بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست بر اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تار و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاوید آن بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش از تعریف تیزگوش / کز نهٔ چون موش در ظلمت مکوش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید از هنر تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

سفر ۱ کتاب

صعوه ۳ گنجشک

تخریق ۴ دریدن و پاره کردن

مرمد ۵ باد مد درد چشم

ان شیئا ۶ اشارتست بدین حدیث که ما لا یدرک کله لا یترک کله یعنی چیزی که کل آن را نتوان یافت ترک آن را نباید

چار وصف است این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید آن امید ساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های دُر و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با اناة
ایمن است از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش مزاحم ضرر بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک‌جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب

در بیان حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

---

۱ اطیار: جمع طیر یعنی مرغها
۸ تابید: همیشگی
۸ امنیت: خواهش و آرزو و تمنا، جمع امانی
۱۱ یغماجی: غارتگر باشد
۱۲ مهل: مهلت
۱۲ اناة: درنگ
۱۵ موقن: صاحب یقین
۱۵ هزه: حرکت و جنبش
۱۶ عقر: پی کردن شتر
۱۶ از نبی: اشارتست باینکه الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء
۲۲ قنق: بترکی مهمان را گویند
۲۷ ضخم: درشت
۲۷ زفت: بزرگ

معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هفده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او بر آمد صد خروش / از چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان ازین بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان تو را
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نه کار دل
ای لعمرک حق ترا عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیک این ساعتست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع از کافر و دیدن پیغمبر در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وانگه بدید
کان ید الله آن حدث را هست خود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

ثبور ۷ — بمعنی وای است

خبط ۱۶ — خبط اشتباهست

مطهره ۱۹ — آلتی شستشو باشد

ای لعمرک ۲۱ — اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ حجر لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور مانده اند

هیکل ۲۷ — مراد تعویذ و بازوبند است ع

هیکلش

هیکلش از باد رغبت شد پدید ... اندران شوری که با او در رسید
میزد او دو دست بر رو و بر سر ... کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش ... شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو ... گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر ... میزد او بر سینه کی بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین ... شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای ... من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق ... من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان ... که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ... مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش ... دیده‌اش را دو بداد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن ... تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق ... که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان ... کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار ... تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب ... استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر ... کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل ... گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان ... چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار ... چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد ... که خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان ... شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود ... زین بباید کاستن وان را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ... تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت ... تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند ... پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد ... از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین ... زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن ... بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج ... وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست ... آنچه خو کرده‌ست آن اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل ... در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون ... آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا ... تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی ... گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی و هیهات را ... وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل ... تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب ... میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه ... تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار ... این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی ... آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت ... بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا ... که کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندش ... ور بود حبر زمان بر خندش
عقل را با عقل دیگر یار کن ... امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب ... ماند از الطاف آن شه در عجب

احذروا — یعنی حذر کنید
مهین — خار و بیقدر
فلق
خاضع — فروتن
غوی — گمراه
سبق — پیشی طلبی
رایگان — مفت
استن — ستون
فلیبکوا — اشارتست بآیه ... فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا یعنی ...
اقرضوا الله — اشارتست بآیه ... و اقرضوا الله قرضا حسنا ...

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت بنمو آنچه دانی آنچنان / که کنی برخیز از خواب گران
گفت بنما مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها

ای بسی روز درآمد در سخن / کی شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی دران هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم از از امتحان / قول و فعل ما شهودست و بیان

آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / زان شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سرّ آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خود / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کد

گر بطراری کند این دو گوا / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش آن غدر را / داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خلاط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

در بیان پاک کردن حق تعالی آب را از نجاسات ظاهره

آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / یا ببوید روی هر ناشسته

دعوی الست (٤): اشارتست بسوی آیت الست که از کل مخلوقات سوال الست بربکم نمودند و همه گفتند بلی [illegible]

بگاه (٥): صبح زود

عتو (٦): سرکشی

جرح (١٦): جرح کردن شاهد و گواه و دفع عدل او کردن

غدر (١٨): مکر

خلاط (١٩): لغزیدن

سیئات (١٩): گناهان

سماک (٢٣): [illegible]

پلید (٢٣): ناپاک

خبث (٢٣): ناپاک و الایش

عفریت (٢٦): دیو ناپاک سرکش

بانگ بر دیو است و حمّال وار	کشتی بی دست و پا اندر بحار	صد هزاران دارو اندر وی نهان	زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر درد و دل هر دانه	می‌رود در جو چو دارو خانه	زو یتیمان زمین را پرورش	تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود	ناله از باطن برآرد کای خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

	ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده هل من مزید	
ابر را گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا بیالا برکشش	راههای مختلف می‌راندش	تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست	چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط آرد نشان	از تیمم وارهاند جمله را	وز تحرّی طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال	زان سفر جوید که ارحنا یا بلال	ای بلال خوش نوای خوش صهیل	مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام	وقت رجعت زین سبب گوید سلام	این مثل چون واسطه است اندر کلام	واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه	جز سمندر کو رهید از رابطه	واسطه حمام باید مر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل	گشت حمامت رسول آبت دلیل	سیری از حق است لیک اهل طبع	کی رسند بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن	در نیابد لطف بی پردهٔ چمن	چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب	همچو موسی نور مه یابد ز جیب
	این هنرها آب را هم شاهد است	کاندرونش پر ز نور ایزد است	

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر	چون ندارد سیر سرّت در درون	بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود	که طبیب جسم را برهان بود	وان طبیب روح در جانش رود	وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب	احذروهم هم جواسیس القلوب	این گواه فعل و قول از وی بجوی	کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود	کو بدریا متصل چون جو بود	بنگر اندر فعل او و قول او	تا چه دارد در ضمیر آن راز جو
نور شو اندر مرتبت چند است	بهر صید او دانه باشد یا نجس	گر بود صیاد از وی دور شو	وان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صد تو دست از وی مدار	تا رساند مر ترا سوی بحار	لیک نور سالکی کز حد گذشت	پر شد از نورش بیابانها و دشت
	شاهد او فارغ آمد از شهود	وز تکلفها و جانبازی و جود	

در بیان نوری که بی اختیار از سرّ عارف حقانی ظاهر شود

قوله سطر ۱۵ هر که بگزیند جز این بگزیده خوان ... الخ مقصد و اثبات حقیت اسلام و ابطال سایر ادیان است «ان الدین عند الله الاسلام»

سطر ۱۹ گفت پیغمبر ز غیب ... الخ یعنی این حقیقت را پیغمبر در نوادر مقالات خود آشکارا با علی فرمود؟ وصیتی است که پیغمبر ...

نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تلبسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و فرد بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را ببود
کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر موقول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلم بر آن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بود و است / بندها بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشب نیز تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم / هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در گلو بش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بی شک دان که همسایه‌ش بود

ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و همسفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حاسد ماهست و دیو او را ردیف

ور بچه گیرد ازو شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و آمیخت با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر از شد زنده هم در مرد

کشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز خورد و بست او لب
کرد الحاحش بخوردن شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیر معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم کافری سر بر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر میطپید / همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا شد

تلّس — سالوس و فریب

عرض

تزکیه — پاک کردن

تناقض — ضدیت و مخالفت

سعیکم

حرون — سرکش

فانتظر

ضیف — مهمان

معتق — آزاد کردن

تا آنکه جسمم یار شود جان زانکه اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان به قول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر — جسم را هم زان نصیبست ای پسر

تا کی ای قانع بنان و کند نا — با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول — اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشق دگر برد مگر

از نهانخانه یقین چون می چشد — اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا — انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج — جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافرا — افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند — او بقوت کی ز کرکس کم زند

پیل اگرچه در زمین آهسته است — او ز پشه نازکو کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار — میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خرد — اینچنین حلوا بعالم کی بود
کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ — شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

یا خدای بی نظیر ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان — کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین — سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث — بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس — نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم — دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل

مطعوم — خوردنی
اسلم
ازی — رنج دادن
جیفه — مردار
خبث — ناپاکی
ایثار — برگزیدن
ذکور — نرینه‌ها
اناث — مادینه‌ها
مستغاث

ونظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

در عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کاوکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چنینده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر کو برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز و تر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند او از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی هدایت یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وین عزیزان رو بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی‌جایی سرا

ریش گاو: احمق نادان
جهد: سعی کردن
مر: تلخ
ترهب: از دنیا گذشتن
کنشت: دیر و معبد ترسا
پری خوانی: تسخیر کردن جن
رباح: سود
تحری: تفحص و جستجو
قعر: تک
ثمین: گران بها
ژرف: عمیق
کشف: پیدا کردن
شگرف: خوش آینده و نیکو
شبه: مهره سیاه

ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی	زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا حال و معنی

	صوفیی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج	
کرد نام آن دریده فرجی	آن لقب شد فاش از آن مرد نجی	این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشته است	اسم را چون دُردیی بگذاشته است	هر که گل‌خوار است دُردی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می‌رود	دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن	صاف چون خرما و دُردی بسر آن
عسر را با یسر دان هین آیس مباش	راه داری زین ممات اندر معاش	صاف خواهی جبه بشکاف ای فتی	تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه لباس صوف و خیاطی و دبّ	صوفیی گشته به پیش این لئام	الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک	رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک	بر خیالش گر روی تا اصل او	همچنانکه گر به سوی نان بو
بو قلاوز است و رهجوی عشق	نی ز بو یعقوب شد بینا عشق	دورباش و غیرت آمد خیال	گرد برگرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می‌آید که بیست	جز مگر آن تیزگوش تیزهوش	که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بیشه شود	تیر شه بنماید و بیرون دود	هر که را در دست تیر شه بود	راه یابد تا به منزل مرود

فی المناجات

	ای قدیم رازدان ذوالمنن	در ره تو عاجزیم و ممتحن	
هر دل سرگشته را تدبیر بخش	وین کمانهای دوتو را تیر بخش	جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام	بر زمین خاک من کأس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن	جرعهٔ حسنست کاینجا گشت خوش	که به صد دل روز و شب می‌لیسیش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند	مر شما را صاف او تا چون کند	هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل	جرعه بر عرش و کرسی و زحل	جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا	که ز آسیبش فنا کرده بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون	لا یمسّ ذاک الا المطهرون	جرعه بر لعل و بر زر و بر دُر	جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف	تا چگونه باشد آن رواق و صاف	چون همی مالی زبان را بر زمین	چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا	زین کلوخ تن بمردن شد جدا	آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود	این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال	کی توانم گفت لطف آن وصال	مه چو بی این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند	که سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند	حبذا آن خرمن صحرای دین	که بود هر خرمن او خوشه‌چین
	حبذا دریای عمر بی‌غمی	که بود زاو هفت دریا شبنمی	
	جرعه چون ریخت ساقی الست	بر سر این شوره خاک زیردست	

حرج تنگی و بیختی

نجی صاحب سر

خلقان احتمال دارد که مردن ما متصور باشد احتمال دارد بمعنی جامهٔ کهنه

صفوت پاکی و بی‌آلایشی

عسر تنگی

یسر خلاف عسر باشد

بسر غورهٔ خرما باشد

آیس نومید

صون بیم

دبّ نقش کردن جامه

خیاطه دوختن

لواطه جماعت اقتدیر

رنگ پوشیدن کنایت از جامهٔ ازرق پوشیدن که ملامت صوفی باشد

جوش کرد آن نال و ما زان جوش شیم   جرعه‌ای بگر که بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم   ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است   از خلیل آموز کاین بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر   ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و کشتن ابرهیم خلیل آن را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر   واز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار   دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت   زین گرفت بیهده‌ام دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی   با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد   صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی با دو بود   دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز   تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن مهمل ز دام   وان دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را مهمل و میجو دگر   اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی   دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام   که شدی محبوس و محروم از مرام
در زمانه صاحب دامی بود   همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام   رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید وی شوی   دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو   آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان   تخته بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار   بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل   و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند   پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر   همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان است و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو   چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال   باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری   سوی دستِ راستش جوی کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی   سوی دستش راست جوی خوش وشی
سوی آن آتش گروهی برده دست   بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت   پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر   از میان آب بر میکرد سر

٢ **منثنی** — دو پیچیده

٢ **بط** — مرغابی

٨ **شگفت** — تعجب

٩ **ولاد** — زائیدن

٩ **وداد** — محبت و دوستی

١٠ **لئام** — جمع لئیم بمعنی [illegible]

١١ **لعب** — بازی

١٤ **پست پست** — یعنی نرم نرمک

١٥ **گول** — ابله

١٥ **غره** — مغرور

٢٦ **نعل باژگونه** — نعل باژگونه نعل وارونه است و آن کنایت از بی‌اثر کردنست زیرا که چونکه خواهند از کسی که مردم ندانند در دنبال او بروند نعل او را وارونه زنند

۲ع یعنی خلایق ذوق نقد را معبود خود قرار داده و از این جهت در این بازی مغبون شده اند

۱۳ع کسرهٔ اضافی مقدر است یعنی سرنگونی مکرهای کالجبال؛ اشاره به آیهٔ کریمه «و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال» (جلال همائی)

هر که سوی آب می‌رفت از زنان / او در آتش یافت می‌شد زود جان
هر که سوی آتش شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر این اندر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال زد / کو رها کرد آب و در آذر گزید
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بند کرده اند ای بی نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند / و اندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن بر بهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اند در چاه جاهی بر رسن

ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر آرد بدست

و آن گزین آیینه کو اکبر است / اندکی صیقل گری او را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا رود / نور یزدان بین خردها برد

عقلها خلق عکس عقل او / عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خدا / عرش و کرسی را مدان کز وی جدا

مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن نصیبش حسن صیادی بدید / وین نصیبش داغ غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز نخوت وی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه زد بر دوز و زو پاکباز

۲ مضمر: پنهان

۳ محترز: دوری کننده

۵ خدعه: مکر و فریب

۶ فرزانه: هشیار و عاقل

۷ ندی: ندا با الف ندبه شده

۱۲ جوبت: جادوگر

۱۲ رسن: ریسمان

۱۳ صعوه: مرغی که سنگ خوار خوانند

۱۳ کالجبال: اشارتست بآیهٔ شریفهٔ و مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

۱۴ ماء معین: آبهای گوارا

۱۵ جواز: معنی آنکه گذشت

۱۵ جوهر: آنچه بذات خود باشد

ذو را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر	گر کنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنویست	زاری سرد دروغ آن غویست	گریهٔ اخوان یوسف حیلتست	کاندرون شان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی می‌مرد و نانش نداد

	آن سگی می‌مرد گریان آن عرب	اشک می‌بارید و میگفت ای کرب	
هین چه سازم [illegible]	زین سپس من چون توانم بی تو زیست	سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو	نک همی میرد میان راه او	روز صیادم بد و شب پاسبان	شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و خصم گیر و دزدران	نیک خو با وفا و مهربان	صید میکردی و پاسم داشتی	دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است	گفت صبری کن برین رنج و حرض	صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر دست این انبان پر	گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشانم بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد	دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک	اشک خونست و بغم آبی شده	می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس	پارهٔ این کل نباشد جز خسیس	من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یا رب خوان شود	من غلام آن مس همت پرست	که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا	گر رهایی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل	چونکه مکرت شد فنای مکر رب	برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا	تا ابد اندر عروج و ارتقا	از برای این کمین سعیی بکن	تا بری بویی ز علم من لدن
	گر تو احوال عروج خویش را	نیک دانی نیک باشد مر ترا	

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی کریمهٔ و ان یکاد الذین کفروا

	پر طاوست مبین و پای بین	تا که سوء العین نگشاید کمین	

زاری مضطر: اشاره بزاری سابق است و آن غوی بکسر نون باید خواند که بر خلاف آن زاری سابق است خاصه ...

کرب: اندوه

حرض: بیمار شدن

حر: آزاد مرد

رایگان: مفت

افضال: بخشش و جود

عروج: بلند شدن و برآمدن

ارتقا: بلند شدن و برآمدن

سوء العین: چشم بد

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
تعبیهٔ چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن وادی کسان / می نهند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک اسپ میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و آن از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خوند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ببرد بکشید را از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملک جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج ازآن اوست و آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب آن

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازاوری زد پر و بال / آخر الامر آن برآنکس شد وبال
خوبی نازاوری بفزاید دمی / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

یزلقونک
اشارتست بآیه وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر

عرین
بیشه

انین
ناله

حمام
مرگ

سقط
افتاده

مری
جلد و برابر

سبق
پیشی

رحمت
مهربانی

نقمت
انتقام و غضب

چیره
غالب

ریاست
حکومت و سرکردگی

درج
پنهان

طامع
طمع کننده

چون

چون ز مرده زنده بیرون میکشد	هر که مرده گشت او دارد رشد	مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز زنده مرده بیرون میکند	نفس زنده سوی مرگی می تند	دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو	آنچنان رویی که چون شمس ضحاست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنین رخ کافریست	که رخ مه از فراق او گریست	یا نمی بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر آینه نویسی چو پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه از جسد	زخم ناخنهای فکرت میکشد	فکرت بد ناخن پر زهر دان	میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را	در حدث کرده است زرین بیل را	عقده را بگشاده گیر ای منتهی	عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر	عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر	عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت	که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید	آن بود بهتر ز مرکو عتید	حل این اشکال کن گر آدمی	خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر	حد خود را دان کزان نبود گزیر	چون بدانی حد خود زین حد گریز	تا به بیحد در رسی ای خاکبیز
عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت	هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی	میفزاید در وسایط فلسفی	از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب	از پی مدلول سر برده بجیب	گر دخان او را دلیل آتش است	بی دخان ما را در این آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما	پس سیه کاری بود رفتن ز نار	بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

	بر مکن پر را و دل برکن از او	زانکه شرط این جهاد آمد عدو	
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شهوت ار نبود نباشد امتثال	صبر نبود چون نباشد میل تو	خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو	زانکه عفت هست شهوت را گرو	بی هوا نهی از هوا ممکن نبود	هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن	زانکه نبود خرج بی دخل کهن	گرچه آورد انفقوا را مطلق او	تو بخوان که اکتسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا	رغبتی باید کزو تابی تو رو	پس کلوا از بهر دام شهوتست	بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه	نیست ممکن بود محمول علیه	چونکه رنج صبر نبود مر ترا	شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حقست

حبذا آن شرط و شاد آن جزا ... آن جزای دلنواز جان فزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست ... دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود ... عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ... هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در غیر حق براند ... در نگر آخر که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ... شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین ... شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن ... نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل ... خوش نباشد گر بپیچی در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود ... از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان ... پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز ... پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات ... در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو نا خورده است آب زلال ... اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت ... چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست ... تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی ... در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختیم ... زین جهان پاک می‌بگریختیم
کشته بودم تا نع از کنجی تما ... شادمان بود ز کلزاری نجات
ای دریغا پیش ازین بودی اجل ... تا غذایم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

زان بفرمودست آن آگه رسول ... که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت ... لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش ... که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی ... ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن که بی خبر می‌بوده‌ام ... دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی ... این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع ... وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود ... وز پلیسی چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر خلد آرای را ... برمکن آن پرده سیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست ... بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند ... هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پرکندن ز چیست ... بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش ... او ز غم پر بود شورانیدمش

حبال السحر: ریسمانهای کر ساحران بشکل مار ساخته اند

نقلان: انتقال کردن

قنوع: صاحب قناعت

میچکید از چشم او بر خاک آب ‌ ‌ اندر آن هر قطره مُدرَج صد جواب
میچکید از چشم او گوهر بجان ‌ ‌ خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند ‌ ‌ تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود ‌ ‌ دو زبان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی گمانی عرشیند ‌ ‌ در حجاب از نور عرشی میزیند
گریهٔ بی صدق باشد بی فروغ ‌ ‌ او ندارد حرمتی مانند دروغ

در بیان آنکه عقل و روح از عالم بالااند و محبوس عنصر چو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک ‌ ‌ بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند ‌ ‌ اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار ‌ ‌ زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهند و شکر ‌ ‌ سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان ‌ ‌ از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار ‌ ‌ اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند ‌ ‌ اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند آن رده ‌ ‌ همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان ‌ ‌ نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد ‌ ‌ صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب ‌ ‌ تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده ‌ ‌ وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب ‌ ‌ چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان ‌ ‌ میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند ‌ ‌ چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته ‌ ‌ در حجاب از عشق صید افروخته
تا کله بردارد و بیند شکار ‌ ‌ آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود ‌ ‌ خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه ‌ ‌ در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست ‌ ‌ آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به ‌ ‌ تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام ‌ ‌ تا چه گفت اندر جوابش [illegible]

جواب دادن طاوس مر حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب ‌ ‌ تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو ‌ ‌ که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا ‌ ‌ سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بیرحمت مدام ‌ ‌ بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها ‌ ‌ تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن ‌ ‌ زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه ‌ ‌ تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود دامن بلک ‌ ‌ تا نیندازد بدام هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است ‌ ‌ جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی ‌ ‌ عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چو پر طاوس اوفتد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / برکنم آن پر که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوش‌سیرتی بگذاشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است آمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاعی باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زان دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند / رفت نور از مه خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز ابر دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده / نعتها دیگر ز مه مبدل شده
گرچه همرنگ مه است و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را بگیر اندر کنار

٣ مجن — سپر
٤ حفاظ — نگاه داشتن
٥ منزجر — اسم الفاعل من الانزجار
٦ سلاح — آلت جنگ
٨ وقیحه — بی شرم
٩ بزه — مشدد بزه‌ات که گناه باشد
١٧ فقر فخری — اشارت است بحدیث که فرموده الفقر فخری
١٩ ضیا — روشنی
١٩ عرض — آنکه قائم بغیر باشد و بخود نایستد
٢٧ منزل — نازل شده
٢٩ ملک — آنچه از خود آید
٢٩ رباط — کاروانسرا
٢٩ دار القرار — عالم آخرت

پر من ابرست و پرده‌است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورت تن را نماید در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف هم‌رنگ سما
گشته در بر آن قطره قطره از سما / کفته آمد شرح آن در نما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین تن گرد عاشق و بصبر
تن بود اما تنی گم کرده رو / گشته مبدل رسته از رنگ و بو
بر یکی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر است و تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومید از خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای لخشت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پر خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ای است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر چنین این لالی میخورد / معده حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلاظ / سوی او که گفت ما ایمت حفاظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده است آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا ز بون گیران ببین

ع۱ س۳ حرص صیادی ز صیدی مغفلست «کلمهٔ صیادی و صیدی هر دو با یاء مصدریست» یعنی حرص صید کردن صیاد را از صید شدن غافل میکند
همچون دلبری که خود بیدل است بشرق که خود عاشق است

زبونی و زبون گیرند	ای زبون گیر زبونان این بدان	دست هم بالای دست است ای جوان	
تو زبونی باز بون گیر ای عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب	اکل و ماکولی ای مرغ عجب	هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست	میکند او دلبری و او بیدلست	بین ایدی خلفهم سدا مباش	که نبینی خصم را و انخصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری ببید	کم ز عصفوری نه بنگر که آن	بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس	کای عجب پیشم و پسم صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را	پیش بنگر یار و اوجار را	که هلاکت دادشان بی آلتی	او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست	پس بدان حق بی ید و هم در نیست	آنکه میگفتی اگر حق هست کو	در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعیدست و عجب	اشک میراند و همی گفت ای رب	دل فراز از دام واجب دیده است	دام تو خود بر پر تو چسبیده است
بر کنم من بیخ آن منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخ کام	در خور فهم تو گفتم این جواب	فهم کن و از جستجو رو برمتاب
بسکل این حبلی که حرص است و حسد	یاد کن فی جیدها حبل المسد	آنکه جز انکار حق کارش نبود	بر سر حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	حال نمرود ستمگر در نگر	در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد	تا بدانی حق سمیع است و علیم	فارغ است از ترس و [illegible]

در بیان سبب کشتن ابرهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلم زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

	این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی ز اسرار آن باید نمود	کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه	دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد	گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست	مرگ حاضر غایب از حق بودنست	عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو	از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونی است و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی	در حضور شیر روبه شانگی	عمر بیشم ده که تا پستر روم	مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود	بدکسی باشد که لعنت جو بود	عمر خوش در قرب جان پروردنست	عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم	دائم اینم ده که بس بدگوهرم	گر نه گه خوار است این گنده دهان	گوید که ز زاغیم تو وارهان

در مناجات کردن

دل فراز از دام ۸
مقولهٔ طاوس ها
مقولهٔ مولویست

۳ مغفل
بیخبر

۴ بین ایدی
اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مبارکهٔ یس وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشانرا سد قرار داده ایم که نبینند ۴ النشید

نشید
آهنگ مرغان

۱۲ یوم التناد
روز قیامتست

۲۱ کاغ کاغ
صوت زاغ

۲۲ انظرنی
اشارتست بآیت قال انظرنی الی یوم یبعثون

۲۵ عمرخواه
یعنی طول امل دارد و پوشیده نماند که انکه ما دنیا دارد و طول عمر میخواهد برای تمتعها حکم زاغ دارد و بجز تلخ عمر کاهت [illegible] و عمر [illegible] برای [illegible] خواستن

باقاضی الحاجات و مدد خواستن از حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را به زر　　خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا　　کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم　　من همه ظلمم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی　　وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی　　وی که بیره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی　　عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری　　از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دُرد پیدا کنی　　پیر را بخشی ضیاء و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان　　می‌فزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات　　زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگرست　　دید کانجا هر دمی میناگرست

قلب اعیانست و اکسیر محیط　　ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی　　آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا　　کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند　　هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها　　بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

این مبدل بین وسایط را بمان　　کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست　　واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت　　حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی　　از فنااش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا　　بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا

چون دوم از اولینت بهترست　　پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود　　تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جماد بیخبر سوی نما　　وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش　　باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست　　پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط　　هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا در وقوف　　وقت موجش نی حد و روفی

باز منزلهای دریا در وقوف　　وقت موجش نی ستون و نی سقوف

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام　　نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین　　آن طرف ز آن تا بالای این

در فناها این بقاها دیده　　بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ جان و باش باز　　پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار　　که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل وار ایثار کن　　کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را　　تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست　　صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور　　بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها　　زانکه آب شور نفزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند　　شارب شوراب آب و گلند

شور میخور کور میشو در جهان　　چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد　　همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیه رویی ز زنگ زان نموده است　　که ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه ز اول شاهدش خوش بود　　گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین　　باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود　　دانه چین و شاد و شاطر مبتدر

زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

اکسیر ۱ — ابدال ثابت / مبادکه وجعلنا / خلالا نغذی
میناگر — صنعتکار و دعتا / اکبر
قلب اعیان — یعنی ذاتها را مبدل / ساختن و منقلب / دیگر گون کردن
اکسیر محیط — یعنی بوجهی ثبات داری / که هر چیز را تبدیل تواند
محیط — دیبانات
ارتقا — بالا رفتن
مبدل — بدل کننده
این — یعنی مکان بالای / از لامکانت
وسایط — جمع واسطه کمیاب / مانند
بهمان — یعنی بگذار
چفسیده — یعنی چسبیده
ایثار — عطا کردن

در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

کفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر / والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

کفت پیغمبر که با این سه کروه / رحم آرید ار ز سنکید ار ز کوه / انکه او بعد از عزیزی خار شد / وانکه بد با مال و بی مال شد

وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا کردد میان ابلهان / زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو کردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید / هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون ملک ز اصل کهف بود / نی مر او را حرص سلطانی بود / توبه او جو بدکه کرده است او کناه / آه او کو بد که کم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا

آهوئی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زنهار

در میان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمکران / آهو از وحشت بهر سو میکریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

وان مجاعت و اشتها هر کاو و خر / کاه میخوردند همچون نیشکر / کاه آهو میرمید از سو بسو / که ز دود و کرد که میتافت رو

هرکه را با ضد خود بکذاشتند / آن عقوبت را چو مرک انکاشتند / تا سلیمان کفت کان هدهد اکر / هجر را عذری نکوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب / هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دکر / روح بازاست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه

٨
کفت پیغمبر الخ
یعنی رحمت کنید
و رحم آورید بر عزیز
قومی که خار شد
و دارا مالی که کدا شد
و دانائی که بازیچه
نادانان شد نعوذ
بالله من هذه الحالات

مدید
یعنی کشیده و دراز یعنی
مقصود زمان طویل است

٢٠
بی زنهار
یعنی بی خوف و خدا
ناترس

٢٢
مجاعت
کرسنکی

٢٣
از هدهد
اشارت بآیت در سوره نمل است
قال الله تعالی وما لی
لا اری الهدهد
ام کان من الغائبین
الی قوله لاعذبنه
عذابا شدیدا الخ

تعبیر
یعنی بغیر جنس خود که کفته
اند روح را صحبت
ناجنس عذابیست
الیم

که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن زمان و هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شه‌خو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابابکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پرحرض
گوهری اندر خرابه بس عرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کین سلطان ترا طالب شده / کز تو خواهد شهرها از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالیان / می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش‌رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در نفس حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود زو کل [illegible] / برکند بر پا شد او و ز و اجل [illegible]
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آن را آر ای جان در برم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل را [illegible]

تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

۲ داند ز پوست : خ ط

پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن‌سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون از اوست
کوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن آهوی ما / میگریزاند ز آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه و از خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در ظلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در بیان معنی انی اری سبع بقرات سمان

جری: جرأت کار باشد
کون: هستی
ضیا: روشنی
استمالت: بمیل آوردن
نصح: پند دادن
مستفید: طلب فائده کننده
شکنجه: عذاب
نزع: جان کندن
بوالوحوش: بطریق طنز گفته
جزر و مد: جمع شدن و پهن شدن آب دریا
ناموس: پاس داشتن
ظلال: جمع ظل بمعنی سایه
روضه: باغ و بستان
مستطاب: پاکیزه و پسندیده

یأکلهن سبع عجاف گاو لاغر را
خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود
تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند
اگرچه خیالاتست صورت گاوان اما تو بمعنی بنگر

	آن عزیز مصر می دید اندر خواب	چونکه چشم غیب را شد فتح باب	
هفت گاو فربه بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری	در درون شیران بدند آن لاغران	ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار	لیک پنهان شیر مردم خوار	مرد را خوش میبرد و فرش کند	صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست	گر ترا باور شد صد وصفهاست	ور کشی مهمان کو برخی	گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی کرد او ز جمله درد ما	وا رهد یا برهد او بر ما	شاه گردد واگذارد بندگی	پا بداو ده مرد کی جز زندگی

در سبب کشتن ابرهیم خروس را و مذمت او
که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس	ای خلیل حق چرا کشتی خروس	حکمت کشتن چه بود آخر بگو	تا مسبح گردم از آن مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بگو	تا مهلل کردم از من بجان	شهوتیست او و بس شهوت پرست	زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی	آدم از ننگش بکردی خود خصی	گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود	که بدین تانی خلایق را ربود	گفت شاباش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهر ها ز معدنهای خوش	کرد آن پیش مرد راه حق پیشکش	گیر این دام دگر را ای لعین	گفت از این افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامه ابریشمین	گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد	تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانند که نر و پر دلند	مرد وار این بندها را بگسلند	تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	دام مرد انداز حیلت ساز سخت	خمر و چنگ آورد پیش او نهاد	نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد	که بر آر از قعر بحر فتنه گرد	نی یکی از بندگانت موسی است	پرده ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید	از تک دریا غباری شد پدید	دام محکم ده که تا گردد تمام	وانکه نزد کام ایشان چون لجام

کون خر: احمق نادان
نحوس: شومها
مسبح: تسبیح کننده را گویند
مهلل: گوینده لا اله الا الله
ژاژ: بیفایده و کفر
خصی: بیخایه
زفت: محکم
اشکار: بمعنی شکارات
لنج: ...
ترنجیده: شکوفه دار ...
ثمین: خوشبو را گویند
حبل من مسد
لجام

در کشد آدم کشان کشتن | تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقصید اندر آن | که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوئیا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن | خد همچو یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج برجست او ز جا | چون تجلی حق از پرده تنک
عالی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشمه وزان دلال و شنگ

در بیان معنی آیه لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم الى آخرها وآیه ومن نعمره ننکسه في الخلق افلا يعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان | که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی | گفت جرمت اینکه افزون زیستی
گفت بعد عز این اذلال چیست | گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان | این زمان می‌رانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان | همچو برگ از شاخ در دور خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار | شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شعشعه | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان | گشت در پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ | وز تشنج روی گشته زاغ زاغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران | زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده | گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن | می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست | هر یکی پیغام سوء مردگیست

در بیان تفسیر آیه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات

لیک گر باشد طبیبش نور حق | نیست از پیری و از تب نقص و دق
سستی او هست چون سستی مست | کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی‌ثمر | که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که ازو این حله‌ها کردند جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کاین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می‌کردند چون استاره‌ها | نور آن خورشید زین بر نورها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | می‌نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ | نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خو بکن بی‌شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته | در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا | تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شد است آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و سکر و وفا | رفت ز ایشان که نبار زین سنا
که اضل اعمالهم ای کافران | جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا | که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده چو چشمه دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دل را که اصلحنا لهم | رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده | هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان نپذیرند آن | زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیم و خرقه‌ها انداختیم | باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض | رفته از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم | بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران | بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا | که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را | بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا برکنند | خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند | وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده | نفس کافر ناگهان بسمل شده
تا امید رفته امید آمده | کشته مسجد ناگهان این کده
سر برآوردند باز از نیستی | که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها | وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود | ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان | که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست | شاد و خوش نی بر امید نیستی است
که بروید آن ز سوی نیستی | فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر | که بیابی فهم و ذوق و آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را | ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم | که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود | که برآرد فرع بی‌اصل و سند

در مثال عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نما

نیست را بنمود هست آن محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا | خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل | باد را نه جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم | دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

مستعیر: عاریت کننده
امة الکفران
قفا: پشت سر باشد
اقرضوا
التوی: هلاک کننده
ابخاز
رحیق: شراب خالص
غزا: جنگ و جهاد

این عدم را چون نشاندند اندر نظر / چون نهان کردان حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گونه به فن / سیم از کف رفته و کرباس نی
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد

در بیان معنی حدیث شریف لا بدّ من قرین یُدفن معک وهو حیّ وتُدفن معه وانت میّت فان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دق آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

معرض: در گردانده
نفاثات: زنان ساحره که در گره‌ها جادو دمند
عقد: جمع عقده بمعنی گره
قصور: جمع قصر که غرفه باشد
ملتحد: پناهگاه گویند
سداد: صلاح باشد
دباغت: دباغی کردن
خلق: کهنه شده از جامه
دلق: جامهٔ کهنه
ملبس: پوشیدنی
ذل: ذلت و مسکنت
محلب: جای دوشیدن
حالب: آنکه شیر دوشد

در بیان معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست و پایت اندر آب — وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست جز و پیش روی اوست جز — بیخبر ز انجز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بد او — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او — هوش با خود دار ای مدهوش او

در بیان معنی حدیث شریف من جعل الهموم همّا واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خرگیاه — آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش — آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر — کاین شود باطل و زان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را — ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چبود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آنجا کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش — ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال الحطب باشی حطب — در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان — اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند بصورت پیش حس — که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل — جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک کالکلید — وز تحرک کردی ابله متقید

چون از رباعی مطرح انظار مردم از روزگار بوده و اهل دل از آن گفتگو می‌کرده اند جناب مولوی در معنی این رباعی گوید

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بی‌تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببندان چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ از شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی

۱۴ منصرف: جای بازگشت
۱۷ ممتحن: آزموده شده
۲۰ غرار: خواب
۲۱ پیچ پیچ: پیچ و پیچیده

و نیز یاوه گفتنی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگر چه بر آن مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / واز همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش سوار / کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و رهشناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی نایدت اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلم / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی بکردی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کوهها / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله پا و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و با آب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زاو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای / بر سرش چسبیده در نم غرقه‌ای

فخ: دام
قلاوز: پیشرو سپاه
اشکنجه: عقوبت
۱۵ خانه کی کرده است / ماه اندر زمین
دار السلم: لغت مدینة السلم نام بغداد است و دار السلام دجله
لاغ: تمسخر و طعنه
رجا: امید
خرقه: پاره کهنه
هر چه گویی: چنانچه در جواب آن مدعی شوم آمده ما گفته

خان و مان‌ها چو خرید و این حرص و ریش / حرص هر کس بیش باشد بیش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود او صفّ بغداد و طبس
گر بیابد باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
کو چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غرّه بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکّن شد در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر پای وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد بر زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز / پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو داری اصل این را آن عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعا خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فتی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پرداز شان / صحن میدانها نثار بدذاتشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

جغد — مرغیست که از او بد گویند
ریش — زخم
جوز — گردو
اذکروا — اشارتست باین آیه
اوفوا — اشارتست باین آیه
لوز — بادام
پسته
عهد و قرض

ان کرامتهای پنهانش کند	در نیاید در حواس و در بیان	کار آن دارد خود آن باشد ابد	دائما نی منقطع نی مستَرَد
	بلکه باشد در ترقی دم بدم	هست انجُمن بر صاحب کرم	

در مناجات با قاضی الحاجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات	خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات	اندر آن کاری که ثابت بودنیست	قایمی ده نفس را که منثنیست
اندر آن کاری که در دادِ ایشان	قایمی ده نفس را بخش حیات	صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران	وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم	تا نباشند از حسد دیو رجیم	در نعیم فانی مال و جسد	چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند	از حسد خویشان خود را می‌کشند	عاشقان لعبتان پر قذر	کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان	تا چه کردند از حسد آن ابلهان	پر فنا شد عاشق و معشوق نیز	که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند	در دل نادل حسدها سر کند	نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند	از حسد دو ضره خود را می‌خورند	تا که مردانی که خود سنگین‌دلند	از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف	بردریدی هر کسی جسم حریف	شرع بهر دفع شر رایی زند	دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول	تا به شیشه در رود دیو فضول	مثل میزانی که خشنودی دو ضد	جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین	که بدو خصمان رهند از مکر و کین	گر ترازو نبود آن خصم از جدال	کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا	این همه رشکست و خصمی و جفا	پس در آن اقبال و دولت چون بود	چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند	یک زمان از رهزنی خالی نیند	وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند	از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس	گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس	دیو چون عاجز شود در افتتان	استعانت جوید او زانسیان
که شما یارید با ما یاریی	جانب ما باشید جانب داریی	گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند	نوحه می‌دارند آن دو رشکمند	هر دو می‌خایند دندان حسد	بر کسی که داد ادیبش او خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

	شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست	
یا چه بخشد مر کسی را در سخن	غیر این نصح زبان کن یا مکن	چیست نفع آنکه هست در صحبتش	وانکه تابع گشت چه بود در میتش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد	یا چه دولت ماند کو واصل نشد	گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست	خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست	او بنور وحی حق عز و جل	کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا می‌رود	وحیش از زنبور کی کمتر بود	نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای	پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل	بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل	توبه کن بیزار شو از هر عدو	کو ندارد آب کوثر در کدو

مترد — واگردنده و رد کرده شد

منثنی — پیچیده شد

قذر — کثافت

ویس و رامین — معشوق و عاشق

هزل — خوش طبعی

یمین — قسم

احتیال — حیله کری

افتتان — فتنه کری

هر که را دید ز کوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو	تا احب لله آیی در حسیب	کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دید ز کوثر خشک لب	دشمنش میدار همچون مرگ و تب	زانکه او بوجهل شد با بولهب	دور شو زان تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو هست و مام تو	او حقیقت هست خون آشام تو	از خلیل حق بیاموز ای پسر	که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق	تا نگیرد بر تو رشک عشق دق	تا نخوانی لا و الا الله را	در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر هست بگو

	آن یکی عاشق به پیش یار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود	
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان	مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت	آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود	بر درستی محبت صد شهود	عاقلانرا یک اشارت بس بود	عاشقانرا تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال	صد سخن میگفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست	لیک چون شمع از تف او میگریست	بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام	بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام	گر در آتش رفت باید چون خلیل	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی	ور ز فقرم عیسی مریم کنی	رخ نگردانم نگردم از تو من	بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بگشا پهن و اندریاب نیک	کانچه اصل اصل عشقست و ولاست	آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست	اینهمه کردی نمردی زنده‌ای	هان بمیر ار یار جانبازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام	نام نیکوی تو ماند تا قیام	چون شنود آن عاشق این بیخود شد	آه سردی برکشید از جان و تن
هم در آندم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سر خندان و شاد	ماند آن خنده برو وقف ابد	همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد	او ز جمله پاک وا گردد بما	همچو نور عقل و جان سوی خدا
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است	زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب	نی ز گلخنها برو ننگی بماند	نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده باز گشت	ماند در سودای او صحرا و دشت	چونکه ذهن و لبه نور تن	ماند در صحرای دید باز گشت

کرب: رنج و مشقت

دق

منهج: راه راست

تجافی: باز داشتن پهلو از بستر

قفر

آن یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته است یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز

این نماز او عجب باطل بود / یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست

آب دیده تا چه دیده است از نهان / تا چنین از چشمه خود شد روان

گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز

تا ز خوف حق بود گریه خوش است / زانکه آن آب تو دفع آتش است

بیشکی گریه دو نماز او کامل / قرب یابد در ره خود لا محال

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بود ور ز سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور ز غم از ماتم فرزند گریه / گر دل عاشق ز ماتم کرد درد

می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد درد دل

پس نمازش بیشکی باطل شود / گریه او نیز بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند

از خلیل آموز و قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود درد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گز بکا فرقست بیحد تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از آن شیخ پیر در سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی

دران بماند ... است که فانی فی الله و باقی بالله باشند و اما باقی انوار که در تحت لطف و قهر تعالی اند ایشان اند که در سبوی ماطره عصارات روایح طیبه و منتنه و ... کسی که ... گریه‌ها و ملکها است که در شیر دوانیده و تذوق پیدا کرده باشند ... ارتفاع ... نه مانند ایشانی که بر بیرنگی ... و بعضی اصلی ... باشند پس چنانکه از بکا تا بکا فرق

ندامت: پشیمانی

سوگ: ماتم است

ولد: فرزند را گویند

رُمی: مرهد

کیا: بزرگ

که از او واقف‌تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از با شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش / که بر آن تقلید بر میامدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و سور
من چه میبستم خیال و این چه بود / درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سرّ ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدر آن در مجلس لایفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بشکسته تگست
او وحملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویر تو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیده آنچه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کو جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را با وه مکن اینجا هله
گریهٔ او نه غم است و نه فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده کی دیده شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

نفیر: ناله و فریاد
لاغ: هزل و شوخی
املا کردن: سرودن
سور: علف آسیه
سوم: بخود تکلف کردن
منهل: آبگاه
لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو
شکیل: بمعنی اشکال است اطلاق اوشکال شود یا ما شکیل شده
گسیل: با کاف پارسی مضموم بمعنی روانه کردن و احتمال اگسیل با کاف مفتوح تازی نیز وارد که از کسالت باشد
وحملناهم: اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل که فرمود ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر

بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست هم رنگش کند
گر بجوئی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هرکه گیرد او عصا از امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسی است نه چون هر دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / میماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او / نیم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صبغ هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
با تو گویم در مثال قصه / تا بگیری زین بیانم حصه
قصه با طول و با عرض مهیب / قصه نبود ولیکن بس قریب
این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیانه آموخته بود و آگاه شد خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شد زن و بفضیحت هلاک شد زن و نوحه کردن کنیزک و گفت ای جان من ذکر بدیدی و چیز دیگر ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگاین خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود او که چیست / علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

مُعْتَرَض — عرض کرده شده
مَهیب — ترساننده
قَریب — نزدیک
سپوز — چیزی را بزور فرو کردن
قضیب — آلت نرینه

س ۱۷
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور ... بهترین دستور حکیمانه است که بجوانان میدهد میخواهد شهوت فرج از شهوت بطن ناشی شود جوانان اگر میخواهند از فحشاء پرهیز کنند باید زن بگیرند یا از خوراک کم کنند قرآن مجید نیز همین دستور را میدهد استعینوا بالصبر والصلوة .. ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر .. صبر را به روزه تفسیر کرده‌اند

هیچ علت اندر او ظاهر نشد — هیچکس از سرّ او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد — شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود — زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اتنک — دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید آن حال را — پس عجب آمد از او آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان — که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است — پس من اولیتر که خر ملک من است
خر مهذب گشته و آموخته — خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت — راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر نم — لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نه جاروبی که من — خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر — رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین گو وانچنان گو وانچنان — مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زن با ستیر
بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همی گفت از زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار — در شرار شهوت زن بیقرار
چه بز آن کاشهوتش از بر کرد زن — بر کونتن کیج را بنو شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید گول یوسف شهد سو
ای بسا سرمست نار و نار جو — خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره — نیست از شهوت بتر آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ — صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که می‌جهد — زود برنه پیش از آن کو برجهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد — گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نه دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم آن خر جگر — روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد — دم نزد در حال و در جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی — در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است — زیر آن بودن از این ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی — در حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بد هدا — زانکه صورتها کند بر وی فخو
این بود اظهار سر در رستخیز — الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست — همچو آن ناری که آن زن را بکاست

۱ چون تفحص کرد از احوال خر — آن کنیزک بود زیر خر
۲ اتنک: بترکی خر ماده
۳ کنیک: مانند کنیزک — بعضی نسخ زیر آن خر نرکدان نوشته‌اند
۴ مهذب: پاک و پاکیزه
۷ عطن: آبخور
۱۱ ستیر: مستوره
بزان: شهوت
شره: حرص
دنگ: دیوانه
نبرد: جنگ
۲۰ ابا: آش باشد
۲۱ ازیز: صدای جوش دیگ

سوره حرص جوید کل ...
من حرص همه را می‌خواهد و از همه محروم شود «من طلب الکل فاته الکل» جمله جستی باز ماندی از همه (س ۱۶).

لقمه اندازه نخورد از حرص خود — در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل — آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل — حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام — ننگت آمد که بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نبفتادی بفخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو — چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند — کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندر آن دام دانه زهرهاست — کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید — و آن ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت ناید بکار — وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود — گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص — آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف — از ره مردان ندیده جز که صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف — زان شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم — می‌دمد بر ابلهان که علیم
آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس — که حریصان جمله کوران خرند
جمله جستی باز ماندی از همه — صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان — بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

۱ خبیص — دوغن و خرما بهم آغشته
۲ سوره رحمن — اشاره است بدین آیت: والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان
۳ فجل ابن فجل
۴ حرص جوید — اشارت است بکلام: من طلب الکل فاته الکل
۶ ندم — پشیمانی
۱۳ زراق — زرق کننده
۱۳ صوف — پشم
۱۴ احتراف — پیشه وری
۱۵ خرس — جمع اخرس یعنی گنگ

فهرست

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه استا نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان | طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن | بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن | کز پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بی‌خبر | از بشر بگرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی | عقل کل را از پس آینه او | کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که می‌گوید بشر | آن دگر سرست و او زان بی‌خبر | حرف آموزد ولی سر قدیم | می‌نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق | لیک از معنی مرغان بی‌خبر | جز سلیمانی قرانی خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند | یا بجز این حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش بچگان بانگ زده بودند در تعجب ماند که در آن حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ کدام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله | ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا | سگ بچه اندر شکم ناله کنان | هیچ کس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دم بدم می‌گشت بیش | در چله کس نی که گردد عقده حل | جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو | در چله وامانده‌ام از ذکر تو | پر من بگشای تا بیرون پرم | در حدیقه ذکر تا ممنون پرم

آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان ز لاف جاهلان | کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نه شکار انگیز و نه شب پاسبان | گرگ نادیده که منع او بود | دزد نادیده که دفع او شود

ع قرانی بجز مینی سلیمان قرن دوری عصر

صفیر آواز

در آینه چون بجو ولی با صفات است و با کلیت و جهت را نیست از برای کل دارد ولی مرید نامتحقق بصورت سخن دارد که جنبه معنیش بالفعل نشده این است که در آینه جسم ولی فرموده ماجی

عقل کل را کر کل عقول کلیه است و کنش کما او ناسوتی ظل او جبروتی است و ان ظل لاهوتی بود انها تکلم با خدا دارند بعبیر دیگر مکانش عالم جبروت و زمانش دهر اعلی و ناسوتی در مکان و زمان عالم طبیعت است پس مرید کرد عالم ناسوت خبر ندارد انچه ذکر در عالم جبروت یا لاهوت حاجی ۲۷ ره

ممنون مقطوع

از حریصی وز هوای سروری	در نظر کندد بلا نبد جری	از هوای مشتری و کاروبار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد	روستایی را بدان کژ می‌نهد	مشتری نادیده کو بیند صد نشان	ژاژ خاید پر دروغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصف ما	صد نشان نادیده گوید بهر ما	مشتری کو سود دارد خود یکیست	لیک ایشان را در او ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد داده این گروه	مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تواست	عالم آغاز و پایان تواست	هین مکش هر مشتری را تو بدست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی مشتری مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد	نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند	همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون جو خواران عجوط
صبر را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتافتند	وانکه گردانید رو زان مشتری	بخت و اقبال و بقا شد زو بری
	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد	

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و میوه و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای تعالی در باغ و کشت او برکتها کرد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان از خرج و عشر میدیدند و برکت همچو آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

	بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان دید	
در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن	کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا	آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی و ز مویز	عشر هم دادی ز دوشابش نیز	هم ز حلوا عشر و از پالوده هم	می‌فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی آنچه کاشتی	بس وصیتها که کردی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان

۲ ژاژ خائی: بیهوده گوئی

۴ الله اشتری: اشاره است بآیه در سورهٔ توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستی که خداوند خرید از مؤمنین جانها و مالهای ایشان را که بهشت مر ایشان را

مرجوم: رانده شده

۷ مخطوط: غضب کرده شده [illegible] است

۱ ضروان: نام قصبه‌ایست نزدیک صنعاء یمن [illegible] کرده و این قصه ماخوذ است از روایات تفاسیر قرآن مجید در شأن نزول آیه ...

کالله فنم مسکین بعد من	وامگیر بدا زغرور خو گشتن	تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق شو
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستاده است بی تخمین و ریب	در محل دخل اگر خرجی کنی	در که سود است بر سود زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار	باز کارد چون بد اصل ثمار	بیشتر کارد خود زان اندکی	که ندارد او بر و شین نکو
زان بیفشاند بکشتن ترک و رد	کان غله‌اش هم زان زمین حاصل	کی فکر هم آنچه افزاید زمان	هیچ در جرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس	اصل روزی از خدا دان هر نفس	که اصول دخل انها بوده اند	هم از اینها میگشاید روزن بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم	هم از انجا میکند داد و کرم	چون بکاری در زمین اصل	تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی	در زمینی کش سبب پنداشتی	چون دو سه سالی نروید چه کنی	جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله	دست و سر بر دادن رزقش گواه	تا بدانی کاصل اصل رزق اوست	تا هم از وی جوید انکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو	مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر	منعمی زو خواه نی از گنج و مال	نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن	هین کرا خواهی در آن دم خواندن	این دم او را و باقی را بمان	تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه	یهرب المولود یوما من ابیه	زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی	چون ز نقشی انس دل می‌یافتی	این دم ار یاران با تو ضد شوند	وز تو بر گردند در خصمی روند
تو بگو نک روز من پیروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد	ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم	عمر با ایشان بپایان آورم	کاله معیوب بخریده بدم	شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی	مال رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه میشدم	شکر کین قلبیش پیدا شد کنون	پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم	چون بکهتر قلبی او رو نمود	پای خود زاو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر رسن و حقد او بیرون زند	تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن	که نگشتی در جوال او کهن	از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو	رشته یاری او گردد سه تو	آن مگر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و ناشوب دغل	غر او دیدی عیان پیش از اجل	این جفای خلق بر تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کند	تا ترا ناچار رخ زانسو کند	این یقین دان کاند آخر جملگان	خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فرد خواهان از احد	ای جفایت به ز عهد وافیان	هم ز داد است عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار	گندمم خود را بارض الله سپار	تا شود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دیوچه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر	همچو کبکش صید کن ای نره صقر	باز سلطان عزیز کامیار	ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس نصیحت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمین شان شوره بد سودی نداشت	گرچه ناصح را بود صد داعیه	پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی	او ز پندت میکند پهلو تهی	یک کس نامستمع ز استیز و رد	صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر	کی بود کر وقت دمسازد حجر	زانچه سنگ و کوه را کان اثر	می نشد بدبخت را بگشاده بند
	آنچنان دلها که بدشان ما و من	نعتشان شد بل اشد قسوة	

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و صفت قابلیت حادث که از صفت حق نیست تعالی شانه و این صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود | همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست | نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق | طالبانرا زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود | گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه | باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست | قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست | که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه | تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان حکایت ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را امر شد باوردن خاک از زمین

چونکه صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو | مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین | تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن | خاک خود در کشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد | کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش | رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر | بهر لله هلهلم و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید | کرد بر تو لوح علم حق پدید
تو ملائک را معلم آمدی | دائما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن | تو حیات جان وحیی نی بدن

حجب: جمع حجاب
وسائط: جمع واسطه است
ابتلا: امتحان
مؤتمن: صاحب امانت
علن: اشکار
خطر: لغزش
سفیر: پیامبر

بر سر فیلان فضولی بود از آن ‌‌‌ کو چنان تن بود و آن جان
بانگ صوتش نشان تنها بود ‌‌‌ نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود ‌‌‌ پر ز دادش باد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد ‌‌‌ سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرده است از این ‌‌‌ داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب ‌‌‌ تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهاراند و تو شاه ‌‌‌ بهتر از هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش ‌‌‌ هم تو باشی افضل هشتانش
همچنین بر می شمرد و میگریست ‌‌‌ بوی صبر او کز آن مفقود جست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل ‌‌‌ بست آن سوگندها بر وی سبیل
تبکه لابه کرد و سوگند داد ‌‌‌ باز گشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری ‌‌‌ لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر ‌‌‌ هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد ‌‌‌ رحمت عامت و احسان وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ‌‌‌ ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده املاک را ‌‌‌ که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است ‌‌‌ بر گرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار از جهت تخمیر جسد آدم علیه السلام و زاری کردن زمین و در گذشتن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر ‌‌‌ مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان ‌‌‌ دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز ‌‌‌ گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد ‌‌‌ با سرشک خون بپیش سوگند داد
که بحق لطف رحمن حمید ‌‌‌ که بکردی حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی ‌‌‌ تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق ‌‌‌ دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن ‌‌‌ بین که خون آلود می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک ‌‌‌ گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو ‌‌‌ که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی ‌‌‌ لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او ‌‌‌ مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک ‌‌‌ گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین ‌‌‌ از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب دین ‌‌‌ کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه بست کرد ‌‌‌ گریه بسیار کرد از سوز و درد
آب دیده پیش تو با قدر بود ‌‌‌ من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت ‌‌‌ من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر ‌‌‌ من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاری است روزی پنج بار ‌‌‌ بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح ‌‌‌ آن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی ‌‌‌ راه زاری بر لبش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی ‌‌‌ چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلاش وا خری ‌‌‌ جان او را در تضرع آوری
گفته اند نبی کان امتان ‌‌‌ که بر ایشان آمد آن قهر گران

نشات: از رهش
نشو: برومند شدن باشد
ذیل: دامن
عطب: هلاک
انتبا: بیداری و آگاه
حاملانش: اشاره باید واقعه در سورة الحاقة ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة …
سبیل: سبیل کردن
املاک: جمع ملک بمعنی فرشته
نقل: حرکت دادن
مشرف: نویسنده دیوان
مغرف: بکفگیر دارنده

چون تضرع مینکردند آن نفر | تا بلا زایشان بگشتی بازپس
لیک دلهاشان چو سنگی خاکسته بود | آن کنه‌هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا راند و پلید

قصهٔ قوم یونس علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان ... | از جحود حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند تا ربلا | در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شب آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازاست و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد | آن تضرع را اثر باشد برد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند | رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را بر کرفتن کفی خاک و لابه کردن آن

گفت اسرافیل را یزدان ما | که برو زان خاک پرکن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات | که ز دمهای تو جانها یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم | پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا | برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو | پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما | حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت | چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پر ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار | از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند | زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان | خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را | چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب طهر عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را | گرچه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس | میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوی می‌برم | بدگمانی می‌جهاند در سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما | زانکه مرحمتی را نیازارد بما

١ **تضرع** اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام که میفرماید فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولكن قست قلوبهم وزين لهم الشيطان ما كانوا يعملون يعنى چون آمد ايشانه عذابمز تضرع ايتمديلر لكن ايشانك قلبلرى قاتيلاشدى وشيطان عمللرينى ايشانه زينتلى كوستردى

٢ **حقد** دشمنی کردن

٣ **عنود** صاحب عناد

١٠ **لد** جمع الد والد شدید الخصومة

١١ **مستفیض** طلب فیض کننده

١٩ **موات** مرده

١٩ **رمیم** پوسیده

٢٥ **طهر** پاکی

٢٦ **کرع** بدهان آب برداشتن

٢٧ **محراک** جنباننده ومقصود اسرافیلدر

٢٨ **عبوس** روی ترش کرده

ای شفا و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان بود نیکو کار کرد	زود اسرافیل باز آمد بشاه	گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر	عکس آن الهام کردی در ضمیر	امر کردی در گرفتن سوی گو	نهی کردی از قساوت سوی مو
رحمت او بیحد است و بیکران	او حکیمست و کریم و مهربان	سبق رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال نیکو کار رب

مقوله مولوی

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخییل را	آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی زاو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا	خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند و رد
کای غلام خاص و ای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش	رو بحق رحمت رحمان فرد	رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست	حق حقی که دستی از من بدار	ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم زامر او سر و علن	گفت آخر امر او فرمود حلم	هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس	در صریح امر کم جو التباس	فکر خود را گر کنی تأویل به	که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات	سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات	نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک	رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم	ور دهد حلوا بدستش آن حلیم	این طپانچه خوشتر از حلوای او	ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم	لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست	منع کردن جان ز حق جان کندنست	بدترین قهرش به از حلم دو کون	نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او	هین رها کن بدگمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالوا و تعالیها دهد	مستی و جفت نهالیها دهد	خود مر آن امر سنی را میچ	می‌نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند	زان گمان بد بدش در گوش بند	باز از نوع دگر آن خاک پست	لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان	من سر و جان می‌نهم رهن ضمان	گر مشنید شو مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد	امر او کز بحر انگیزید گرد	جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست	امر او از جان من شیرین ترست	جان از او آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا کزینم بر کریم	کیک چبود تا بسوزم زان گلیم	من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان	که منم اندر کف او چون سنان	احمقانه از سنان رحمت مجو	در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو	زان شهی جو کان بود در دست او	با سنان و تیغ لابه چون کنی	کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد او

- ۱۳ قساوت: سخت دلی و بیرحمی
- ۱۳ سر: نهان
- ۱۳ علن: آشکارا
- تحمل: با سولد درد
- ۱۴ تأویل: برگردانیدن کلام بغیر معنی ظاهر او
- ۱۴ قیاس: مثل کردن و مانند داشتن چیزی بچیزی دیگر
- ۱۳ التباس: اشتباه و شبهه کاری
- ۱۵ شورابه: اینجا اشک چشم
- ۱۹ تعال: امر بآمدن
- ۲۰ تعالی: ترفع و بلندی
- ۲۰ نهالی: نهالین است که بالش بود
- ۲۰ وهن: سستی و ضعف

همچون آلتی است چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف از بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سال است با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چو صدا

او بصنعت آذرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند مهرا کنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن — بلک کفی پر بود از آن خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربیتی پای را — تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم — من ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ

تو روا داری خداوند سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و از خناق — وز زکام و وز جذام و از فواق

سده و دیدان تا استسقا و سل — کز زان الصرع و القلع و درد دل

تا بگردانم نظرهاشان ز تو — در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز — که بدرند این سببها ای عزیز

چشمشان باشد گذارا از ... — بر گذشته از حجب از فضل تو

سرمه توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دوا — چون دوا نپذیرد آن حکم قضا

هر مرض دارد دوا میدان — چون دوای درد سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سرمای از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد آن — نه ز آتش کم شود نه از دمان

بر تن او سرمای بنهد چنان — کان بجامه به نگردد و اتیان

١٨ آکندن: یعنی انباشتن و پر کردن
١٩ حنظل: ثمر درختی است بسیار تلخ
٢٠ اصبعین: تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
٢٠ بین بین: یعنی حد وسط
٢٣ قولنج: بیماری که درد روده بهم رسد
٢٣ سرسام: مرضی که درد دماغ پیدا شود
٢٤ صداع: درد سر باشد
٢٤ ماشرا: دانه چند که بر پوست پیدا شود با تب تیز
٢٤ خناق: گلو گرفتن و خفه شدن
٢٤ زکام: ماده که در سر و دماغ که از آن بینی نزله شود
٢٤ جذام: علتی است که اعضا خورده نماید
٢٤ فواق: برآمدن باد از سینه و برآمدن روح از تن

چون

چون قضا آید طبیب ابله شود ‌ ‌ وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر ‌ ‌ زین سببها حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود ‌ ‌ فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزرائیل را که آنکه نظر بر خم و تیر ندارد بتو نیز ندارد که تو نیز سببی اگر چه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان هر که باشد اصل دان ‌ ‌ پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده ‌ ‌ پیش روشن دیدگان هم پرده
زانکه ایشان را شکوه باشد اجل ‌ ‌ چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن ‌ ‌ چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ ‌ ‌ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی ‌ ‌ هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست ‌ ‌ تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف ‌ ‌ برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست ‌ ‌ دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار ‌ ‌ جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ باشد کی کسی را کش برهند ‌ ‌ از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن ‌ ‌ میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان ‌ ‌ خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا اینجا مبر ‌ ‌ تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب ‌ ‌ وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود ‌ ‌ مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه ‌ ‌ بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم ‌ ‌ که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام ‌ ‌ همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب ‌ ‌ همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب ‌ ‌ سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید ‌ ‌ در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت ‌ ‌ آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب ‌ ‌ منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست ‌ ‌ زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود ‌ ‌ تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان ‌ ‌ تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است ‌ ‌ هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود ‌ ‌ چه غمست ار تن در این سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن ‌ ‌ کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون ‌ ‌ نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن ‌ ‌ پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهی بی بدن جان تو زیست ‌ ‌ فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیای فانی و مانع شدن از طعام الله چنانکه فرموده

---

۱ گول — احمق
۲ احول — دوبین
۱۰ فوات — نابود شدن
۱۲ بهی — روشنی بخش
۱۳ فشار — یعنی هرزه و بیهوده
۲۳ جهان آبگون — کنایت از آسمان است
۱۱ ارکانیی — یعنی اگر سلطانی چه کار بکار نادری سلطان ظالم و بکار عربی اگر باشد یعنی کند است حاجی
۱۷ محراب — یعنی مصلی و چون حرم ملبوس با نفس و شیطان در تقی هواجس و رو دادن چنانچه دار دیدن مجاهدت در جهان اکبر است محراب امید شده و نسبت شمع بنیاد نکوانست از جهت نوربت و استقامت و رغبت و طلب علو

الجوع طعام الله يحيى به ابدان الصديقين اى فى الجوع يصل طعام الله و ابيت عند ربى يطعمنى و يسقينى

	وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف	
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری	می‌روی پاک و سبک همچون پری	که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	باش در روزه شکیبا و مصر	دم به دم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار	انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در جست و جو	چون نباشی منتظر ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد	جز که صاحب ضیف روی لئیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی
گر مرگ در جهان نبودی و اینجهان را زوال نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غبین	ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ	ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ	مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بادهٔ خاصی نه مستی از دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده	ور نکردی زندگانی منیر	یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فيما يرجى من رحمة الله تعالى معطى النعم قبل استحقاقها
وهو الذى ينزل الغيث من بعد ما قنطوا و من بعد

٧ آهنج: بمعنی قصد آهنگ
٨ تخمه: هیضه
١١ مجاعت: گرسنگی
١١ نواله: عطایا
١٣ ضیف: مهمان
٢٢ خدعه: فریب
٢٣ مناخ: محل فرود آمدن
٢٤ مقعد: محل مقام نشستن
٢٥ سکران

بوثرِ قربانٍ و رُبَّ معصیةٍ میمونةٍ و رُبَّ سعادةٍ یأتی من حیث یُرجی النقمُ لیعلمَ انّ اللهَ یبدّل سیّئاتهم حسناتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود / جان ظالم سوی ظالم می‌شود
که شناساشان کردست علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید بهر او در یمین
ور بد او دی خام و زشت و تباه / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرونت آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم بین هر دو محشر قصه‌ات / مؤمنا زاد ریانت حصنات
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قند پیلات و روغن / با چو خاکی که برهد سبزها
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر سبزی پیدا کند دشت آن بهار
آن یکی سبز نحن المتقون / وان دگر هم چون بنفشه سرنگون
چشم‌ها پرن جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید بد بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندر آ ویلی خبر ویلی تو نیست / جز که آزار دل صدیق نیست
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونها انا انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد سوی دار / جرمها پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را زاتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امید روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن

ذرایر: جمع ذریات
درزی: خیاط است
ظُلَم: جمع ظلمه
طین: خاک
یسار: دست چپ
یمین: دست راست
نبات: رستنی
زحیر: رنج
خطر: اندازه
آگنده: پر و مملو
انا و انا: هر دو کلمه تکبر و منیت دارد
تسخر: استهزا و ریشخند
خنبک: بر هم زدن دستها بطریق ضرب و لهو
ثقیل: گران

هر زمانی روی واپس میکنی / رو بدان درگاه مقدس میکنی
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطّال کور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میکنی / در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا ضبط زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام اومید محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بوده‌ام اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن اومید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم‌شب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش

بطّال: باطل کار
مول مول: درنگ کردن
صیام: روزه داشتن
غدر: مکر و حیله
فضیحتها: رسوائیها
شرار: اخگر
مسمع: محل شنیدن
جنان: دل
چون جزا: اشارتست بانچه پیش ازین گفتیم که تکرار اعمال و علوم و ادراکات موجب ملکات عملیه علمیه میشود و ملکات ظل مانند از بدن از موی ملکوتیه و معز از مادهٔ دنیویه وان ملکات برای آن صور جواهر واحد برای اجساد پس اگر ملکات حمیدات اظلال آنها صور حسنهٔ زیبا باشد و اگر ملکات رذیلات صور موحشه چنانکه اگر قد حمیا ... داشت استقامت ...

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی — نیم‌شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان — کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر — خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق — شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل — که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم کبر او خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست — هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال — از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش چکره‌ای — جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هاش یک‌یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز — چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک — ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان این امین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند — شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم — هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورت گیرانست و در خور آیینهٔ تصور ایشان و از قدسی حقیقت از نطق از شرم میا و از خجالت قلم سر بر نشر میکند

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز — زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بده شد خراب
کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه — ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا — ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بر فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان — خود تو میخوانی نه من ای مقتدی / من کُه طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست — لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن — تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب ریز — تا کند بهر تن اسطرلاب نکو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب — تو که ز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای — عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو

کرن
عشیق — محبوب و معشوق
غش — آلودگی باشد
غل — بد دلی
تخلیط — سخن هم آمیختن
ژاژ — سخن بیهوده
چکره — رشحه و قطره
میناگر
پیروزه
معانی
استعاره

ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در پای ایاز در چارق و پوستین
فلینظر الانسان مم خلق الی آخره

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم

در بیان معنی قوله تعالی خلق الجان من مارج من نار
و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر هست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چو دایهٔ ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و گوید پوست
دوزخی که پوست باشد دست او / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغز است بر آتش حرام / لیک آتش قشر را هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوستی می‌افزودی / لاجرم چون پوستی بدرود ده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد زامتنانش بخ بخم / کرم گشت و بوم گشت و نیز زاید
شد پدید لب جمله تن طمع / خار رو عاشق شد که ذل

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبر است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دایه پوستها افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت افکنند
دیده را بر لب لب نفراشته‌اند / پوستها زان رگ لب بسته‌اند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موزون بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع و آگهی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور از این خصلت فرهنگ ایاز / که بد بد آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی این بیت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری و ما یذکر الا اولوا الالباب

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی را نیک و بد
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها زده است / که ببوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / از آینهٔ خود منگر اندر دیگران

ذل: اشارت بحدیث عز من قنع و ذل من طمع یعنی عزیز شد هر که قناعت کرد و ذلیل شد هر که طمع ورزید

اکند: فرا کرد و پر نمود

شبکه: دستبکه دام است

سنت: اشارت بحدیث نبوی که فرمودند من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها یعنی هر که طریقه نیکو نهد اجر آن بر او است و کسی که بنا نهد طریقه بد وزر آن بر او

بزه: گناه و جرم

دم غزه: بچه دم حیوانات

مغرس: زمین غرس شده درخت نشانیده شده

رهین: گرو

شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشایید / نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد ازان بر ما شود فاشهای او
مر شما را دادم آن زرّ و گهر / من ازان زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقصد و فتنۀ من تیره شود / وا ز غرض وا ز سرّ من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / بُرد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است / کو ببحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سرّ خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح از نطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علّت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلۀ اشتیاق / تا که پیدا شد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری

سگالش: فریب
ندید: شبیه
قذف: دشنام و نسبت بدکسی دادن
طیره: آزرده و خجل
وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی گلوگیر که غالباً مهلک است
دده: درنده
عرین: بیشه
اشتهی: اشتها و رغبت داشتن
منبل: شخصی که درد او مرهمی باشد

یا مرا گفتی از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود دوست
دارم تورا دوست داشته‌ام و اگر تورا دوست دارم خود را
دوست داشته‌ام هر که را آینه یقین باشد گرچه خودبین باشد خدابین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را بازگو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار میکن کوش هان از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن امیر نمام غماز بهشب با سرهنگان بگشادن
حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن
که از مکر و خدعه است و حفره کند و خجل شدن امیران

المجلد الخامس

آن امیران بود کو حجره شدند — طالب گنج زر و حمره شدند

قفل زر بر میکشادند از هوس — باد و صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پیچیده بود — از زبانها قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
کز گروهی پر خیالی بر تنند — تو مرو بگذار ما سالوس کنند

پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان

میشتابیدند نفت از حرص زر — عقلشان میگفت ها آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کاین نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شد — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شد
حرص غالب بود و زر همچو جان — گفت او اینست این متاع زایکه

کشته صد تو حرص و غوغا — کشتن پنهان حکمتهای او
تا که دریا غرو راند رفند — انکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز حبس دام پای او شکست — نفس لوامه ز او نا بسکند
تا بدیوار بلا نا بد سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان از حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کنند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زان دغا — همچو اندر دوغ گنده هوام

عاشقانه در فتند در کر و فر — خورد بند امکان نی تو بسته در
بنگریدند از یسار و از یمین — چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند ای فتی — حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان — کندهای خالییم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند — کنده‌ها را باز میانباشتند
باز در دیوارها سوراخها — همچنین کردند از جهل و عمی

سعد دلا حول در هر سینه — ماند مرغ حرصشان بی چینه
زان خلالتهای نا و تارشان — حفرهٔ دیوار و در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی — با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خلاء بیگناهی میدهند — حایط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حیلت که چه عذر آورند — تا از این گرداب جانی وا برند
عاقبت تو میکشت و لکن — دستها بر سر زنان همچو زنان

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز بخجلت و شرمساری چون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت بیضه جو و تسو رجوه

باز گردیدند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد شه گفت این احوال — گر بغلتان از زر و همیان

ور نهان کردید دینار و تسو — فر شاهی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آورست — برگ سیماهم وجوه اخضرست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند — نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گر چه بی بر و بی منتهی است — برگ سبز بر شجر از بهر اوست

بر زبان بیخ گل مهر نهد — شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید — تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومید کسان — ور نه صد چون ما فدای شه نام

	گفت نی نی این نواز و این کرم	من نخواهم کرد هست این از بیان	

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که از خیانت بر عرض او رفته است

	این خیانت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکوپیست	
گرچه نفس واحدیم از روی جان	ظاهرا دوریم از این سود و زیان	تهمتی بر بنده شد عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند	بی گنه را تو نظر کن چون کند	شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع بپیش علم او	لا ابالی وار الا حلم او	از گنه اول ز حلمش میجهد	ورنه آن هیبت مجال ترک کی دهد
خونبها جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله	مست و بیخود نفس ما زان حلم بود	دیو بود رهزن کلاه از مار بود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز	گاه علم آدم ملائک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد	شد ز یکباری شیطان روی زرد	آن بلادرهای تعلیم ودود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد را آورد سوی رخت او	عقل آمد سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی صوابست و در هر یکی مصالح است و در هر عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را در این مکر حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز	گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار	امتحانها کرده ایشان شرمسار	بحر بی قعر است تنها علم نیست	کوه و صد کوه است اینجا حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ورنه من آن چارقم وان پوستین	بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت	کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این	بهر آن دادست تا جویی دگر	تو مگو که نیستش جز این قدر

۷ جنایت: گناه و خطا

۸ استظهار: پشت گرمی

۱۰ من هنا یشفع: اشارتست بآیت واقعه در سوره بقره من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد حکم مگر باذن او

یک بازی

۱۱ عاقله: ولی صبی و مجنون

۱۲ نقاد: آنکه درم و دینار را تمیز دهد

۱۳ بلادر: دوائی است که خوردن آن ذهن را تیز کند

۱۴ عطای اوست: از سلاله من خون ... است که ...

زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را | تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس | دور راند از خود چنانکز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند | وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم‌ربایی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتیست این | لیک در وی لفظ لیس هم قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن‌ربا این کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد | قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد | معدهٔ صفرایی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد | فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد | خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بر رو زند | نار بینی باد ظلمت دهد
خصم یار و نور و نار و فخر و عار | تخت و دار و برد و جاه و درد و خار
مور و مار و بود و تار و زبود | هر یکی با جنس خود برمی‌تند

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود از حکم افیصل کن

ای ایاز این کار را زوتر گزار | زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست | با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب | کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی | کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود | در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو | هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود | ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن | که وفا را شرم می‌باید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست | حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوشی آوازی مغز بود | زغزغ آواز قشری که شنود
زغزغ آن زان تحمل میکنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت و فواید آن

چندگاهی بی لب و بی گوش شو | وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خود یکی روز امتحان را گنگ باش
چند پختی تلخ و شور و تیره گون | هم یکی با امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام | امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر | یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در کفر و لهو | روز نیکی در جهد ذاتش مشتعل
آن یکی را [illegible] | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه | بر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت بد اندرو | همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال

تو هم اینجا نامهٔ خود را ببین	دست چپ را شاید آید در یمین	موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ دانی ولیکن پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چنین	هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی	آنکه گل را شاهد و خوشبو کند	هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماء معینی او دهد	گر چپی با حضرت او راست باش	تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین	بگذرد از چپ در آید در یمین	اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب حال او نباشد از دعوی چنانچه وَلَئِن سَأَلْتَهُم مَّنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند که خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

	زاهدی را بد یکی زن همچو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور	
زانکه بد زن را کنیز مهوشی	در دل زاهد از او بد آتشی	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا	تا درآمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف	بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت هان ای مرغ وار	طشت را از خانه برگیر و بیار	آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه اندر خانه است و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان	عشق شش ساله کنیزک را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت یافت	هر دو عاشق را چنان شهوت بود	کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند آن نشاط	جان بجان پیوست آن دم زاختلاط	یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش	در فکندم من قچ نر را بمیش	گل فرو شست از سر و بیخود دوید	در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف	قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در	زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر	ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف	چون یحبون بخواندی از نبی	با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز	وصف حق کو وصف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو

کپی — میمون و بوزینه

١٧ مراقب — چشم دارنده

١٨ خلا — خالی

٢٤ قچ — مخفف قوچ است

٢٦ خمسین الف — اشارتست بآیهٔ در سورهٔ الم سجده یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون یعنی حکم میکند مدبر شده فرشتگان از آسمان بسوی زمین پس بالا میروند در روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمارهٔ شما

٢٨ یحبون — اشاره بآیهٔ در سورهٔ مائده است یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین

٢٨ جوف — اندرون

شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام	زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری	زاهد با ترس می‌تازد به پا	عاشقان پرّان‌تر از باد صبا
چه مجال باد با برق ای پسر	چونکه او در راه خوبی بی‌بصر	کی رسند این خایفان در گرد عشق	کاسما را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای ضو	کز جهان و این روش آزاد شو	از قش خود وز روش خود بار رو	که سوی شه یافت آن شه بار رو
	این قش و روش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار	الله شهباز

رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد	آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید	شوی خود را دید قایم در نماز	در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر	دید آلوده منی و خصیه و ذکر	از ذکر باقی نطفه می‌چکید	ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیهٔ مرد نمازی باشد این	لایق ذکرست و نماز این ذکر	وانچنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین	لایق است آن نامه اندر یمین	گر بپرسی گبر را کاین آسمان	آفریدهٔ کیست وین خاک و جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست	کافرینش بر خدایی‌ش گواست	کفر و ظلم و آن ستم بسیار او	هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست	آن فضیحتها و آن کردار کاست	فعل کرده دروغ آن قول را	تا شد او لایق عذاب هول را
بود دروغ آمد سرتاپای او	که دروغ گردد هم اعضای او	روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان	بر فساد او به پیش مستعان	دست گوید من چنین دزدیده‌ام	لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی	فرج گوید من بکردستم زنا	چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد سرتاپای خود	چون گواهی می‌دهد اعضا ازین	آنچنان کاندر نماز با فروغ	از گواهی خصیه شد زو دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان	تا همه تن عضو عضوت ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست	که منم محکوم و این مولای ماست	گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست	آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست	بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند	سیئاتت را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شوند آن ماسبق

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود، آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش زیاده گردد

۲ ثری: خاک
۴ ضو: روشنی
۵ قش: [illegible]
۱۰ پژولیده: آشفته و پریشان
۱۰ مرید: رانده شده
۱۰ اهتزاز: جنبیدن
۱۱ پلید: ناپاک
۱۲ زهار: شرمگاه که موضع فرج و ذکر باشد
۱۲ قذر: نجاست
۱۴ استم: ستم است
۱۸ غمزه: اشاره کردن بچشم

واز نفرت دلیل قبول توبه باشد واز شهوت ولذت
واز لذت توبه وقبولش بجای او نشیند قال الشاعر
نبرد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاری نگیری زان نکوتر

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر آن دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو
درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا و لسانا
و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
وامثال این از آیات و اخبار و آثار بسیار است

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند در از هر صدف

بتن ۸
اول یعنی سود کوشش کردن ودوم یعنی تن بدن

غا ۱۲
دراینجا یعنی ... است

شباب ۱۲
جوانی

بانگ آمد که همه عریان شوند　　هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را جامه جستن گرفت　　تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی　　روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ　　سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام　　توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید　　تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد　　وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر　　در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد　　دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا　　یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد　　که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین　　ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس　　پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی　　توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر　　تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم　　پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان　　که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین　　هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش　　روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت　　کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او　　بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح　　گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد　　هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان　　سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند　　باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد　　در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد　　بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن　　رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده　　پای بسته پرشکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد　　میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد　　فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور　　دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد　　شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده　　ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

لوند: زن بدکار
حاجبه: زن خادمه
خشیة: خوف
نوبت جستن اگر افتد بمن وه چه سختیها کشد اینجان و تن
دعوی گنج نامعروف
چون برسد آدمی را محنتی با مرضی شدید سخت شود سال قحط خود بجوید گشاده شود از آنکه محنت بکمال رسیده البته فرجت و بهجت روی میدهد هر چه کمال دارد انتهایی دارد امر اینکه اشتدی ازمة تنفرجی بمنزله مثل شده است و میگویند که چون شدت بی نهایت کشاده شود
کنده: دامی که بر پای مرغ نهند
زفت: فربه

افرنگی

	بعد آن خوفی هلاک جان بده	مژده ها آمد که اینک گم شده	
یافت شد و اندر فرح در باختیم	مژدگانی ده که گوهر یافتیم	از غریو و نعره و دستک زدن	پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش	دید چشمش تابش صد روز بیش	می حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم ما را کن حلال	لحم تو خوردیم اندر قیل و قال	زانکه ظن جمله بر وی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و بد و محرم نصوح	بلکه همچون دو تنی یک گشته روح	گوهر ار بردست او بردست و بس	زو ملازمتر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد	بهر حرمت داشتش تاخیر کرد	تا بود کان را بیندازد بجا	اندر این مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند	وز برای عذر بر میخاستند	گفت بد فضل خدای دادگر	ور نه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من	که منم مجرمتر اهل زمن	آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست	بر من این کشف است ار کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی	از هزاران جرم و بد فعلی یکی	من همی دانم و آن ستار من	جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود	حق بدید آن جمله را نادیده کرد	تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستینم دوز کرد	توبه شیرین چو جان روزیم کرد	هرچه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولتم دلشاد کرد	نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من	آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
از هوس در تنگنا بودم زبون	در همه عالم نمی‌گنجم کنون	آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان	میزنم نعره درین روضه و عیون	خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاه زاده نصوح را بهر دلاکی بعد از توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و رفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت	دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش	گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت	با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم	توبه کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شود از تن جدا
	بعد از این محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر	

در بیان حال کسی که پشیمان شود و توبه کند باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد

۳ لحم تو خوردیم
اشارت بآیه شریفه ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکنند بعضی بعضی را آیا دوست میدارد از شما که بخورد گوشت برادر مرده خود را

۱۵ اشاره بآیه شریفه واقع در سوره یس است که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین یعنی ای کاش میدانستند قوم من آنکه آمرزید مرا پروردگار من و گردانید مرا از گرامی داشته شدگان

۲۳ گرم
غم و اندوه

در آنکه من جرّب المجرّب حلّت به النّدامة و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

	گازری بود و مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری	
در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه	بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر آنجا بود و صیدش پیشه بود	شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار	بینوا ماندند دد از چاشت خوار	زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو	گر خری یابی بگرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو	زان فسونهایی که میدانی بگو	چون بیابم قوتی از لحم خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا	از فسونها و از سخنهای خوشش	نرم کردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دد از باقی خوار وی‌اند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او	تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا گردند خلق	کز کف عقل است جمله رزق حلق	زانکه جمله خلق باقی خوار او	این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن	بسته عقلست تدبیر بدن	ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او زند	یاریی ده در مرمّه کشتیش	گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا	همچو روبه صید گیر و کن فداش	تا هزاران آیدت عوض گیری
روبهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار مرید	مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن او خر را

مرده گیر
سنگلاخ
اصطیاد
مرمّت
از تنصروا
مرید
پالیز
کز کف عقل

گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست   کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک   در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم   قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج   صبر را زان کی بسند جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را   کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمتش خاص و عام   می‌رساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند   مور و مار از نعمت او می‌چرند
خوان او گستر تا سر عالم گرفت   پر ز خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن   گشته پر روزی بکوی بی‌نشان
با تن زاغی که توتی را زند   کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اوست   با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت زین بدتر   جدیده مانی ناگهان در کل حرج

تا دهد دوغم نخواهم انگبین   زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست   شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن خر که از دولت دریابد و تمنا نباید برد الا مغفرت را که اگر صد گونه رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر   در نصیحت گفت روزی کای پسر

بود سقایی مر او را یک خری   گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش   عاشق و جویان روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی   در عقب نی خمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد   کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من   که نمی‌یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند   تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست   در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده   کاه بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم   از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا   من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

۴ آرم: بهشت شداد
۵ مفتاح: کلید
۵ صله: بخشش
۵ حرج: سختی و تنگی
۹ شکوه: گله
۲۳ جدید: نو و تازه
۲۷ نوار: چیزی پهن از ریسمان بافته که بر چیزها و چهارپایان بندند
۲۷ ستان: سر بالا افتادن

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب — می‌نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون — رزق کی آید برت ای ذو فنون

جواب دادن خر روباه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر — کی نیابد لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق — نی پی کسبند نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد — قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است — کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است — هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما — چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد — وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب مردم نیست این باران و میغ
وانچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت — ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و بزیر

امتثال: فرمان برداری
مهم: امر عظیم که اهتمام بایدش کرد
نمر: پلنگ
وابتغوا: اشاره بایه ایست در سورهٔ جمعه و اذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون یعنی پس از نماز در نماز پراکنده شوید در روی زمین و باید طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدا را شاید رستگار شوید
میغ: ابر
شتاب: تعجیل

کوهی مهجور سر بر سنکی نهاد و کفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
کر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق جون آید بمن / تا قوی کردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه کم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
کفت این مرد این طرف جونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از کرک و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نکفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بکفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیکی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرک و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندران نان پارها
کفت ای دل کرجه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
کفت دل دانم بقاصد می کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود جون بود / رزق سوی صابران خوش می رود
تا بدانی واز توکل نکذری / حرص آوردن جه باشد از جری
بعد ازان بکشاد آن مسکین دهن / کفت کردم امتحان بذوق من
هر جه کفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست دروی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بر مکسب

کفت روبه اینجا تنها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادست خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می نهد / یار ما زان دیکری می دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودکر هم سقا هم حائکی
جون بانباز است عالم بر قرار / هر کسی کاری کزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب کفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ کسب دیکر نیست

کفت من جز از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید / تا کند شکر خدا رزق جدید
خود توکل جز این کسبهاست / زانکه در هر کسب بستن بر خداست

---

۹ دروکر: بضم دال و راء مهملتین نجار و مقصود آنست که انسان مدنی بالطبع تنها نمیتواند همه کار کند باید این نجاری کند برای آن و آن بافندکی کند برای این و این سقائی کند برای آن و آن خبازی کند برای این و همچنین حائک بجاء مهمله و یاء مثناة تحتانیه بافندکی بهندی [illegible]

مجاعت: کرسنکی

۱۴ ریب: شک

۱۸ جهد المقل: سعی فقیر بینوا باشد

۱۹ درودکر: نجار

۱۹ حائک: بافنده باشد

۲۹ ندید: مانند

کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل بیزار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فادعی از نقص ریع از خراج

بختیان نباشند اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار / میچر اینجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر یکی در وی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرفه در امان
آن خری او را نمی‌گفت ای لعین / چون توی آنجایی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گو دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائیست نه از بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه آهوئی کو بوی مشک

گر تو می‌آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه می‌گوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه دعوی مخبر دولتی چون فر و اثر نبینی جای متهم داشتن است که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو او هست رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دید انور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تابی نبود / رخ دریده جامه او نا شنود
زمنافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود او را جز بی سیبی نی
حمله زن در میان کارزار / بشکند صف بلکه گردد تار و مار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وانکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و اماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابری / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید	سالها باید در آن روضه چرید	که نباید خورد جو همچون خران	آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر	جز قرنفل یا سمن یا گل مخور	معده را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن	معدهٔ تن سوی کهدان میکشد	معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود	نیم تو مشکست و نیمی پشک بین	هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	بر زبان آرد ندارد هیچ جان	چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را بره	او بجان لرزانترست از برگ کاه	پس حدیثش گرچه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل و سخن مقلد ناقص بسته

	شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همره کند	
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی	هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود
از کز و از سیب و از گردکان	لذت دوشاب یابی تو از آن	علم چون در نور حق فرغرده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گوئی باشد آن هم نوربار	کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک	آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد	باز کردم سوی آن روباه و خر	تا چسان از راه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست از حرص علف

	خر دو سه نوبت بجمله کرد رد	چون مقلد بد فریب او بخورد	
طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت	دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت	حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه

که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشم

بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

قوله تعالی

إنّ الله لا یستحیی أن یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها فی تفسیر النفوس بالإنکار ماذا أراد الله بهذا مثلاً میفرماید که از خواستم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیار از او سرخ‌رو شوند و بسیار بی‌بهره گردند و لو تأملت فیه لوجدت من نتایجه الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والمعلم

	کنده‌ای را لوطیی در خانه برد	سرنگون افکندش و در وی فشرد	
در میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتا بر میانت چیست این	گفت آنکه با من ار یک بدمنش	بد بیندیشد بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن	چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون ندارد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار	گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح	بت‌شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را مکن ذوالفقار	آن دلیلی کو ترا مانع شود	از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر	بر همه درس توکل میکنی	در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کرده گواه	چون زنان مردی دل آکنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر	داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام	رستمی گر نایدت خنجر بگیر	ور هنر نی مایه جا در مگیر
رستمی کو تا بپی جوشن بپوش	در بجزی زاغبی و کوز فروش	یکدو گامی رو توکل ساز خویش	تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چه مردان بایدت	تا نکردی مبتلا در پای دار	تا کی از نامه زنان همچون زنان	در صف مردان درا همچون شبان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت — دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه — چون نیارد روبهی خرما کجا

گوش را بربند و افسونها مخور — جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او — آنکه صد حلواست خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می — مایه برده از دم لبهای وی
عاشقی می باشد آن جان بعید — کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست — لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند — تنگهای قند مصری میکشند

اشتران مصر را رو سوی ماست — بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس — جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان ما را براند
نقل بر نقلست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین میشود — سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان

چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان — عشرت از سر گیر خوش خوش ای جوان
آتشی اندر دل خر برفروز — دفع چشم بد سپند از دل بسوز

تو بجای خویشتن مباش شاد — تا بیابی در جهان جان مراد
گر خر اصبر ز دو بهر زسر — گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخواستست

آن یکی در خانه ناگه گریخت — زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ و رخساره بگو چون باختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خرا بجان عم — چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست — جد جد تمییز هم برخاستست

چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر آنکو اندر آخر شد خرست

میر آخر گرچه در آخر بود — چه در افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگون اشکم هم استان میپرند

یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بیننده است
یا از آن مرغان که گلچین میکنند — بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند

سینا: کوهیست بشام که ازو طور سینا گویند
درا: زنگ قافله
سخره: رایگان
حرون: سرکش
استان: ستان
حسیب: حساب

زو بلاغاتی است پنهان در جهان — با بهایم تا عنان آسمان
هر گروهی زان زبانی دیگر است — هر گروهی را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر — ملک با پهنای بی‌پایان و بر
این در او حیران که او از چیست خوش — وان در آن خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
برگ درختان شکرگویان برین — که زهی ملک و زهی عرصهٔ وسیع
بلبلان گرد شکوفه پرگره — که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر سخت جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره برو بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز — تا بپای کوه تا زان نعل ریز
گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور — خود بد از ضعف خود تا این رکود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر او را مستمد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیارش تو بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا — بعد ازان بر صیدها حکم تو
گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز — تا بباد اش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرده است خر با کردگار — که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم — ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست — علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — ربی الاعلی از آن بر میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه — بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو — در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلاست بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب

عنان آسمان: یعنی اطراف و کرانهٔ آن
کره: یعنی کوی
مستمد: بیاری
جوع: گرسنگی
خرد و مرد: ریزه ریزه
مرج: چراگاه باشد
گنبدی: بر جستن و خیز نمودن
هول: ترس
حول: یارا و قدرت
وغا: پیکار و نبرد
غوی: گمراه
احتساب: شمار کار خود داشتن
تجوع: گرسنگی

مائده عیسی کیر و جعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت بود در انتها	نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد	اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه کردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش	گر هنر بودی دلش را اختیار	خار کی بودی ز صورت آن حمار
آنسگ اصحاب خوش بد سیرتش	هیچ بود منقصت زان صورتش	مسخ صورت بود اهل سبت را	تا ببینند اهل ظاهر کبت را
	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دویدن روباه بار دیگر بر سر خر گریخته تا باز او را فریفته و بردن

پس بیامد زود روبه سوی خر	گفت خر از چون تو یاری الحذر	ناجوانمردا چه کردم من ترا	که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود	غیر خبث گوهر خود می‌نمود	همچو کژدم کو گزد پای فتی	نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیو کو عدوی جان ماست	نارسیده زحمتش از ما و کاست	بلکه طبعاً خصم جان آدمیست	از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نکسلد	خوو طبع زشت خود را کی هلد	زانکه خبث ذات او بی‌موجبیست	هست سوی ظلم و عدوان جاذبیست
هر زمان خواندت تا آخر کشی	کاندر اندازد ترا اندر چهی	که فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کرّ و فر	اندر افکند آن لعین رسوا	بیگناهی بر گزند سابقی	کی رسیدش او ز آدم ناحقی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود	که ترا در چشم آن شیر نمود	ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم	چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی	هر شکم‌خواری بدانجا تاختی	یک جهان بینوا و پیل دار رنج	بی طلسمی کی بمانند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدین	کاینچنین شکلی اگر بینی مترس	لیک رفت از یاد علم آن زیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا	می‌شتابیدی که آیی تا دوا	ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	کان خیالی می‌نماید نیست جسم
	شد فراموش آنکه گویم مر ترا	حال آن شکل مهیب دلربا	

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو من ز پیشم ای عدو　تا نبینم روی تو ای زشت‌رو　ای خدائی که ترا بدبخت کرد　روی زشتت را وقیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آئی بمن　اینچنین ثغری ندارد کرگدن　رفته در خون جانم آشکار　که ترا من ره برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را　باز آوردی فن و تسویل را　گرچه من ننگ خرانم یا خرم　جان ورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان　طفل دیدی پیر گشتی در زمان　بیدل و جان از نهیب آن شکوه　سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب　چون بدیدم آن عذاب بی حجیب　عهد کردم با خدا کای ذو المنن　برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین　عهد کردم نذر کردم ای معین　حق گشاده کرد آن دم پای من　زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر　چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر　باز بفرستادت آن شیر عرین　سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد　که بود به مار بد از یار بد　مار بد جانی ستاند از سلیم　یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند　یار بد بر جان و بر ایمان زند　از قرین بی قول و گفت و گوی او　خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را　دزدد آن بی مایه از تو مایه را　عقل تو گر اژدهائی گشت مست　یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد　طعن اوت اندر کف طاعون نهد　در جهان نبود بتر از یار بد　وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست　لیک تخییلات وهمی خورد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل　ورنه با تو نه غشی دارم نه غل　از خیال زشت خود منکر مبین　بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا　گرچه آید ظاهر از ایشان جفا　این خیال و وهم بد چون شد پدید　صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان　عقل باید کو نباشد بدگمان　خاصه من بدرگ نبودم زشت‌فن　آنچ دیدی بد نبد آن طلسم
ور بدی آن بد سگالش قصد　عفو فرماید از یاران خطا　عالم وهم و خیال و طمع و بیم　هست ره رو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند　چون خلیلی را که که بد شد کند　گفت هذا ربی ابراهیم راد　چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت　آنکسی کو گوهر تاویل سفت　عالم وهم و خیال چشم‌بند　آنچنان که را ز جای خود کند
تا که هذا ربی آمد قال او　خربط و خر را چه باشد حال او　غرق گشته عقلهای چون جبال　در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح　کو امانی جز که در کشتی نوح　زین خیال رهزن راه یقین　گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال　موی ابرو را نمی‌گوید هلال　وانکه نور عمر نبود سند　موی ابرو کژ را هم ره زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم　تخته تخته گشته در دریای وهم　کمترین فرعون چست فیلسوف　ماه او در برج وهمی در خسوف
گر نداند رو شبی زن نکته‌ها　وانکه داند نبودش بر خود گمان　چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر　از چه گردی گرد وهم آن بتر
عاجزم من از منی خویشتن　چه نشسته پر منی پیش من　از من و ما هر که این دزدی برند　عاشق خویش است و بر ما تند
بی من و مائی همی جویم بجان　تا شوم من گوی آن خوش صولجان　هر که بی من شد همه منها وراست　یار جمله شد چو خود را دوست
آینه بی نقش شد یابد بها　زانکه شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت وکه هر شب افطار بر برگ رز میکرد جهت نفس

زاهدی در غزنی از دانش مثری / بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ولا / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جانباز مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیوتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز من بگو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان / پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمتت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پرنور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقراء

هرکه را جان ز غم لبیک هست / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم عزم و قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبیع / او طمع فرمود ذل من قمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلتهای من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیت هست

ذوالثری: منظور ذوالثروت است چه مثری یعنی مکثر ثروت گویا او از دانش پر ثروت بوده

۹ نکس: نکونسار

۱۰ باژگونه: وارونه

۱۰ کدی: گدائی

۱۲ سر: پنهان

۱۲ جهر: آشکار

۱۳ ذل: مذلت

۱۳ عباس دبس: مرد کود کدائی مشهور است

۲۶ خس گدایان: گدایانی که بسیار لج والحاح کننده اند

۲۷ ذل من قمع: اشاره است بحدیث عز من قنع وذل من طمع وانکه مولوی فرماید ذل من قمع مقصود وی اینست که چون در این مورد طمع

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیهٔ ایشان کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زند / باژگون بر ینصر الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌بارد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نانش مخور / لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید خورش بهر جمع
نان خوردن را بگفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نو فره
آن گدایی که بجد می‌کرد او / بُد ز اسرار و حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبی است آید بر عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده را هم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسره / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیک‌تر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور درنیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان / خالق جان می بجوید تای نان
نعلها باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره‌سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح / کو بهمت چیزی منه نام شحیح
ای خس بی‌شرم چند این جستجو / تا کی و تا چند با رزق دو تو
این چه سغری چیره و بی‌چشمگی / که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم بر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عیاشی نشست آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مبادا این خس
گفت امیرا بنده فرمانم نه خود / زانتم آگه نه چندین بیخودم
هر زمان در خویش حرص بیکی / اشکم تا نخواره را بدریکی
هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنی / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند / علم و حکم را بجان دربافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و با خود درکشید / شد چنین خورشید ناپیدا
نور چشمی که بروز استاره دید / آن نبی چون از او رو در کشید
زین کند در کژ نشیند من بدبر / عاشقان را تو خشم و کین
وقت نازک گشته و جادو / با تو نتوان گفت اینده علا
فهم کن موقوف این گفتن / سینه‌های عاشقان کمتر خراش
بی کمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار و مگذار احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق وی و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتانم

این بگفت و گریه شد در های های / اشک غلطان بر رخ او جابجا
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نبرد / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه را زان توست هر چیت میل / برگزین خود هر دو عالم اندکی
گفت دستوری ندادند اینچنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخل اندر دخول
این بهانه کرد و مهر دور بود / مانعم آن بد که عطا صادر بود
گرچه صادق بود و بی غل بود / شیخ را هم صدق معنا بد مکتتم
گفت فرمانم چنین داد آن اله / که گدا یا نه برو چیزی بخواه

ما کدایا تا از این در خواستیم | ور نه از ما مو از این بو داشتیم

اشاره آمد زین شیخ که از دو سال بفرمان ما بستکی و زادی بعد از زینده و مستان دست زر زیر حصیر کن که از انبان ابوهریره کردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده در آید زنده گردد نحس اکبر در آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه از وی هزار اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزۀ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

	تا دو سال این کار کرد آن زرکار	بعد از آن آمدش از کردگار	
بعد از این می ده ولی از کن مخو	ما بدادیمت ز غیب این دستکار	هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیر کن بر آر
هین ز کنج رحمت بی مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده	هر چه خواهند بده مندیش از آن	دار یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم	دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده بدست سائل اشکسته پشت	بعد از این از اجر نا ممنون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش	همچو دست حق گزافه رزق پاش	وام داران را ز عهده وا رهان	همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیسه رب دین	زر شدی خاک سیه اندر کفش	حاتم طائی گدائی در صفش

۲۵ مز: شماره
۲۵ تخسیر: زیان کاری
۲۵ ندم: پشیمانی
۲۷ ممنون: مقطوعست

حاجت

دانستنِ شیخ ضمیرِ سائلان را بی گفتن که نشان از ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآك فقد رآنی

حاجت خود کم نگفتی آن فقیر … او بدانستی و دادی از ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی … از فقیر و وامدار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن محتشم … قدر آن دادی نه بیش و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او … این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفت این خانهٔ دل خلوت است … خالی از کدیه مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست … جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد … خانه‌ام پر گشت از نور احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا … آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون بود … جز ز عکس نخلهٔ بیرون بود
در تگ آب ار ببینی صورتی … عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی نشد … تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او … تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل … آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور … خاک ریزی اندر این جو بیشتر

در بیانِ سببِ دانستنِ ضمیرهای خلق

چون درون آب از آنها خالی است … عکس روها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را … تا بدانی سِرّ هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده … خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری … کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند … کز کدامین مکمنی سر بر زند
چون خیالی می‌شود در زهد تن … تا خیالات از درونه روفتن
تا خیالِ کج بر آید اندرون … تا نگرداند ترا ز اهل برون

باز گفتنِ حکایتِ خر و زبون شدنِ روباه از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت … لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف … بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کش جهانی بود داد … کاد فقر ان یکون کفر آمده است
گشته بود آن خر مجاعت و الاسیر … گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم … گر حیات این است من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد … عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند … مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران … که ندارند آب جان جاودان
چون ندارند جان جاوید شقی‌اند … جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت … تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رزاق نبود … که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت … گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر … از پی هیضه برآرد از تو سر

عرجون: شاخ خشک خرما
قذی: نجاست
تنقیه: پاک کردن
رغیف: گردهٔ نان
هیضه: امتلاء و آزار شدن غذا

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر	خاصه در جوع است صد نفع و هنر	رنج جوع اولی بود خود زان علل	هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع بر جان نه چنین خوارش مبین	جوع نور چشم باشد در بصر	جوع باشد قابلیت در نظر
	جمله ناخوش از مجاعت خوش شود	جمله خوشها بی مجاعت رد بود	

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره	گفت سائل چون بدین داری شره	گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبری صبورم لاجرم	خود نباشد جوع هر کس را زبون	کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند	تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع هر جلف گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانئی	تو نه مرغابی مرغ نانئی	نبود اندر سرت جز فکر نان	نامد اندر خاطرت جز ذکر آن
	بعد چندین سال حاصل چیست	جوع مردن به بود زین زیست	

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی درنگ	سوی شهری نان در آنجا بود تنگ	ترس جوع و قحط در جان مرید	هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر	از برای غصهٔ نان سوخته	دیده از صبر و توکل دوخته
تو نه زان نازنینان عزیز	که ترا دارند بی جوز و مویز	جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی	کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی	کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدواند نان پیش	کای ز بیم بینوایی کشته خویش	تو برفتی ماند نان برخیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان	کز فلان بن فلان بن فلان	هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
عاشقست و میزند او مول مول	کو ز بی صبریت داند ای فضول	گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویش را چون عاشقان بر تو زدی
	این تب و لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر میتانند زیست	

حکایت آن گاو حریص که هر روز بصحرا پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

ص
قال النبی صلی الله علیه و آله الاسنان افضل الدواء
المعدة بیت الداء والحمیة رأس کل دواء

سلطان داروهاست
که در علوم با تغذی را که از تغذیه بوما بیوما مختلف شود تحقیق کند بی‌بوند
حاجت

بلطف
یعنی سبکی بخشد و صفا تلد آورد و تخلق با خلاق نباشد

فخفره
نان جو

شره
حرص

زبون
مغلوب

جلف
بی عقل

زحیر
رنج و مشقت

مول مول
درنگ و تأخیر

یک

	یک جزیره هست سبز اندر جهان	اندرو گاوی است تنها خوش دهان	
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب	شب ز اندیشه که فردا چه خورد	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز کشت	اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود	باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است خوی این بقر	هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم	باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان	که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر	لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار
	قصهٔ این گاو را گیتی بنه	زان حرون آن شیر پیغام ده	

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بلب خور و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

	برد خر را روبهک تا پیش شیر	پاره پاره کردش آن شیر دلیر	
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	رفت سوی چشمه تا آبی خورد	روبهک خورد آن جگربند و دلش	آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بجو	جست دل را از خر و نه دل نه جگر	گفت روبه را جگر کو دل چه شد	که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر	کی بدینجا آمدی بار دگر	آن قیامت دیده و آن رستخیز	وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی	بار دیگر کی بدینجا آمدی	چون نباشد نور دل دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان	بول و قاروره است قندیلش مخوان	نور مصباح است داد ذوالجلال	صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد	در لهبها نبود الا اتحاد	نور شش قندیل چون آمیختند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده است	نور دید آن مؤمن و مدرک شده است	چون نظر بر روح افتد مر ترا	پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را	جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آن است کو را جان بود
	این نه مردم‌اند اینها صورتند	مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند	

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی می‌گشت

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز	بوالفضولی گفت او را کای فلان	هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ	گفت می‌جویم به هر سو آدمی	کو بود حی از حیات آن دمی

منتجب: برگزیده
قصیل: سبزهٔ تازه رسته
لمتر: کند و فربه
فزع: ترس
منتجع: طلب نفع کرننده کرده شده
زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته
لوت و پوت: از توابع اشیاء خوردنی
غابر: آینده
رد: دو بندگان
بد: چاره
زجاج: شیشه

گفت من جویای انسان گشته‌ام   می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر   مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره   در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مردی چنینم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان   تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک   غافل از حکم قضایی بند بند
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر   فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را   آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام   خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا   آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا   در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش   اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت   من ز هر مو یک صبوری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را   سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک   دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر   حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود   وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند   وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید سیکارش کند   وانکه دریا دید برنازش کند
آنکه کف را دید گردد مست او   وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن   وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود   وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   می‌کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست   انظروا فیه که غالب جاذبست
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجا خیر   دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند   خار بر در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   کاینچنین بر وی لقیمه می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم   چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آید ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش   دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو می‌باید شدن   چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله کان | حاضر آمد در مکان و لامکان | هیچکس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سر یک تای مو

مقوله مولوی

در بیان مثل شیطان لعنة الله علیه بر در رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او | کمترین سگ بر درش شیطان او

ترکمان گر سگی باشد بدر | بر درش بنهاده باشد رو و سر | کودکان خانه دمش میکشند | باشد اندر دست طفلان خاکسار

باز اگر بیگانه معبر کند | حمله بروی همچو شیر نر کند | که اشداء علی الکفار شد | با ولی گل با عدو چون خار شد

ز آب تتماجی که دادش ترکمان | آنچنان وافی شده است و پاسبان | پس سگ شیطان که حق هستش کند | اندر او صد فکرت و حیلت تند

آبروها را غذای او کند | تا برد او آبروی نیک و بد | آب تتماج است آب روی عام | که سگ شیطان از او یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او | چون نباشد حکم را قربان کو | گله گله از مرید و از مرید | چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ | ذره ذره امرجو بر جسته رگ | ای سگ دیو امتحان میکن که تا | چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن مینگر | تا که باشد ماده اندر صدق و نر | پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ | گشته باشد از ترفع تیزتک

این اعوذ آنست کای ترک خطا | بانگ بر زن بر سگت ره برگشا | تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است | این اعوذ و این فغان ناجایز است | ترک هم گوید اعوذ از سگ که من | هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن | من نمی‌یارم ز در بیرون شدن | خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند | سگ چه باشد شیر نر خون قی کند | ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان

٧ معبر: محل عبور و گذرگاه

٧ اشدا: اشاره بآیهٔ در سورهٔ فتحست که در شان مؤمنین فرموده اشداء علی الکفار رحماء بینهم [illegible]

٨ تتماج: آش [illegible]

١٠ باسط: اشاره بآیهٔ در سورهٔ کهف که در بارهٔ سگ اصحاب کهف فرموده و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید [illegible]

١٠ مزید: [illegible]

١٢ ترفع: بلند جستن

١٥ قنق: بترکی مهمان باشد

١٥ عنق: گردن

و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر بسیار از دانایان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب	بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی	نامهٔ سنی بخوان چه ماندی	نکته گفتی جبریانه در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان	حس را منکر نتانی شد عیان	اختیار خود ببین جبری مشو	ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	وز کلوخی کس کجا جوید وفا	آدمی را کس نگوید هین بپر	یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج	کی نهد بر ما حرج رب الفرج	کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را	کس نگوید یا زند معذور را	امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب	نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم	اختیار اندر درونت ساکنست	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آنگه پر و بالی گشود	سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون بجنبد گوشت گربه کرد مو	دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس	شد دلاله آرد پیغام ویس	چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد	اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو	عرضه دارد میکند در دل غریو	تا بجنبد اختیار خیر تو	زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار	میشود ز الهامها و وسوسه	اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک	که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ایرا کزو آیی منحنی	این دو ضد عرضه کنندت در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالان خویش	وز سخنشان واشناسی بی گزند	کان سخن گویان که پنهان بوده اند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن	عرضه میکردم نکردم زور من	وان فرشته گویدت من گفتمت	که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جنان	ما محب جان و روان افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم	سوی مخدومی صلاات میزنیم	این گروه بابات را بوده عدو	در خطاب اسجدوا کرده عتو
آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما نشناختی	این زمان ما را و ایشان را عیان	در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست	ور دو کس در شب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید	صورت هر دو ز تاریکی ندید	روز شد چون باز در بانگ آمدند	پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تتمهٔ اختیار	اختیاری هست ما را ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید

١٥ داعیه - آنکه کوید که در نفس نشان پدید شود و او را بکاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد

١٦ ویس - معشوقهٔ رامین است

١٩ عروق - جمع عرق بمعنی رک

٢٠ تحلیل - از احرام نماز در آمدن خارج بیرون آمدن

٢١ ایرا - مخفف از برایست

٢١ منحنی - خمیده کج را کویند

٢٦ لحن و بیان - اشارتست بدین آیت که خداوند تبارک و تعالی میفرماید ولتعرفنهم فی لحن القول یعنی هر آینه خواهی شناخت ایشان را در کفتار کج ناهموار

٢٨ تاریی - تاریکی است

مراد از اختیار مایه الاختیار است یعنی چیزیکه از او اختیار در حرکت آید و آنچه خیر و شر است چون خیر و شر عرض شد بیاید اختیار بود

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز بود از قدر ور خود نبود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
زانک میگوید نبی با از کرم / بی ملامت بی دلو آسوده دم

وز غلام نتواند امین باز دزد / تا سکم بند ز تو دندان و لب
تو بگو آن کنی برد ور ری / لاجرم از زخم سنگ خسته شوی

آنچنان دو که غلامان ز دل / تا سکش کرد حلیم و مهربند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سلک بشنو و دان این هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو جان و خصم تن بدست / قاصد اندر بند خون من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و نداری بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بر بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقریر و امتحان بنده و اثبات اختیار

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینک اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر می‌تنی

زانچنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی مباح
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این وا نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق

منزه
پاک و مبرا

منثنی
دو کرهان

سبیل

سود
نفع

ندارد

وصحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت | می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت | می‌زد او بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش | می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتش اختیار هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کند بی‌اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند | بی سلاح و بی یدام او صید کند
آن دروگر حاکم چوبی بود | وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی | هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار | ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیار را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است | خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو کفر تو نیست | کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم | خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو اگر یوغی نگیرد می‌زنند | هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول | صاحب گاو از چه معذور است دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند | اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته‌ی می باشد آن | هر چه روبی رفته‌ی می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است | دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون ببر سر شد ز جام او مدام | خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن

دعوی دیگر است بر اثبات اختیار و نفی جبر بانکه ذاتی لا یختلف و لا یتخلف است یعنی که تو که قدرت و غلبه با اختیار داری بر جمادات جمادیت را از آنها سلب نتوانی کرد که جمادیت آنها ذاتی است و ذاتی تبدیل نپذیرد همچنین انسان متحرک بالاراده و الاختیار است و لعل ذاتی است و ما انکه اراده و اختیار حق تعالی محیط و تمام است براو

٧ **دنی** پست طبع را گویند

٨ **ایبک** غلام و خادم را گویند

١٤ **دروگر** نجارات

١٨ **ذمیم** مذموم

١٩ **یوغ** چوبی که بر گردن گاو کاری نهند

١٩ **دول** سفله و کاردونا خلعه و در بعضی نسخ ذول نوشته شده و در حاشیه بمعنی منزول ... نوشته اند

در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهی وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ابتوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر زود / غیر او را نیست حکم و دست برد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
کو نمیدانی بجو تاویل آن / تا نیابد بر دلت از اعیان

در بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل [redacted] / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

ایش شاء الله کان: نحفظ اعنی ما شاء الله کان است یعنی هرچه خدا خواهد شود
منبل: بیکاره و کاهل باشد
تحریض: بمعنی تحریص است
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه
قد جف القلم: بما هو کائن الی یوم القیمة یعنی مقصود از اینهمه نه آنست که قلم صنع نوشته است همه خبر و تبدیل نمیشود لیو سعی عبث است در استکمالات بلکه قلم نوشته است که هر عمل اثری لازم است بر هر عمل که شاید جزا قلم نوشت چنانکه خود نیز لازم میگردد بود اگر بگوئی بری بموسیه و تبدیل که مفاد انیه شریفه یمحو الله ما یشاء و یثبت و ما یبدل الحسنات سیئات مثل کلامی است جنس و تکفیر در قرآن عفو و شفاعت مثل اینها چگونه

سطر ۸ عفو باشد... جواب سؤال مقدر است که گفتی هرچه از خیر و شر کنند جزا آن حتمی است و جف القلم است پس عفو و رحمت الهی کجاست؟ جواب میدهد که بر فرض اینکه بنده گنه کار را عفو کنند باز امید نیست که روح رستگاری تقوی در او پیدا شود چنانکه اگر دزد را عفو کنند تا این او دست که دست او قطع نکنند نه اینکه دیگر امین و خازن مخزن باشد

فرق بنهاده میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و از بد بتر
ذره کو در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشند بر او / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمت سالهات را
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گشت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان از آن ابتر شوند / سوی ما آیند افزایند پند
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / کو بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خائن شود / آن سرش از تن بدان بائن شود

ور غلام هندوئی آرد وفا / دولت او را زند طال بقا
چه غلام ار بر در سگ باشد وفا / در دل شاه او را صد صفا

زین چه سگ را بوسه بر پوزه زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجاه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت از درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید که امیرند چون یافت که بنده اند روی باسمان بلند کرد و گفت خدایا بنده پروری از عمید خراسانی بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خوش غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان باز گیر / گر کسی تاجی دهد او داد آن
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما حلق و زبان

مدتی یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و استاد و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

٩ بائن — جدا
٩ خائن — خیانت کار
١٠ طال بقا — دعاست یعنی پاینده باد
١٢ چون فضیل عیاض ...
١٣ قود — قصاص نمودن
٢٣ هری — شهر هرات است
٢٤ منن — جمع منت عطا
٢٥ لمتر — کنده
٢٧ شکنجه — عقوبت
٢٨ لسان — زبان

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / سنه بودن هم بیاموز و بیا — ای دریده پوستین یوسفان / گر بدی ذکر کنت آن از خویش را

زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش — فضل تست این غصه‌ها دمبدم / این بود معنی قد جف القلم

که نکرد دست ما از رشد / سنگ سنگی بود بدبست بند — کار کن مینا سلیمان بنده / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / وز سلیمان ایمن و از خوف رست — از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است وار وی ایمنی است

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاک است نی فوق فلک — ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان — ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری — سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ — هست تعلیم خسان ای یار سو / همچو نقشی خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر — نقش تو با تست شاگرد و فا / غیر شد فانی کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی — متصل شد چون دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این — انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر — غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم — عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زایشان ندیدی حبه‌ای — چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خسته نه بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف — وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خوش نباشد همره آن فریاد دین

پس همان بعد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار — پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را ببرد الا عشوق ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد — لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان — اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر — گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون بر نتوشان شوی گنگ از جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب — چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم — تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت و غیب است این / از برای سایه می‌باید زمین — عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

رُشد: رستگاری
منبل: تنبل
فائق: برتر آمده
رسوخ: ثبوت
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ
خدعه: فریب
عتل: درشت خوی، سخت آواز
تباب: هلاک
مقتضی: مقدر

سطر ۵ میدان کث وجدل نهایت و پایان ندارد و اختلاف مذاهب تا قیامت باقی است؛ متعصبان هر وقتی که از جواب عاجز شوند مرگ را بزرگان و جواب این اختلاف را میدهند برای رأی از این وسوسه اولیه و جدالها راهی جز عشق جدل سوز نیست پوزبند وسوسه عشق است و بس (جلال الدین همائی)

× کم نیاید مبتدع را ص — راه و عقبه و راهزن ص

تا قیامت باشد این هفتاد و دو	که نباید مبتدع را گفتگو	عزت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه	دزدی اعراب و طول بادیه	هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه و مانع و رهزن هست
این روش خصم و حقود آن شده	تا مقلد در دو ره حیران شده	صدق هر دو ره ببیند در روش	هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندند نغز	بر فمانده تا برون زد ستخیز	که نهان ماند این جواب	گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس	ورنه کی وسواس را بسته است کس	عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد	کی کنی زان فهم که فهمت خورد	غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب سماست	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد	چون ببازی عقل در عشق صمد	آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر	اصل صد یوسف جمال ذو الجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ببرد بحث را ای جان و بس	کو ز گفت و گو شود فریادرس	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد	گوهری از کام او بیرون جهد	لب ببندد سخت او از خیر و شر	تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول	چون نبی برخواندی بر ما فصول	آن رسول مجتبی وقت نثار	خواستی از ما حضور و صد وقار
همچنانکه بر سرش مرغی بود	کز فواتش جان تو لرزان شود	پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را	تا نباید کان هما پرد هما	ور کست شیرین بگوید یا ترش	بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
	حیرت آن مرغ است خاموشت کند	بر نهد سرپوش و پر جوشت کند	

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی	همچو مجنون بر رخ لیلی خود	کرده‌ء تو چارقی را دین خود
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره‌ء آویخته	چند گوئی با دو کهنه تو سخن	در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	میکشی از عشق گفت خود دراز	چارقت ربع کدامین آصفست	پوستین گوئی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش	جرم یکساله ز هر گونه بدیش	تا بیامرزد کشیش آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد	دوستی و وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروت
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفتگو	راز گوئی پیش صورت صد هزار	آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد الست و صد بلی	آنچنانکه مادر دل برده‌ء	پیش گور بچه نو مرده‌ء
رازها گوید بجد و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد	حی و قائم داند او آن خاک را	خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذره زان خاک گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور	مستمع داند بجد آن خاک را	چشم و گوشی داند او هر ذره را
آنچنان بر گور تازه او	دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو	که بوقت زندگی هرگز چنان	روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون یکدو روز بگذرد	کو شود آن آتش و آن عشق سوز	بعد از آن زان گور هم خواب آیدش	از جماد او هم جمادی زایدش

ممتحن — مبتلا آزماینده

نسخه بدل: در طریق — فی هر دو ضد ببیند — ناری بود و آن خوش

مبتدع — تازه کار

ناحیه — طرف

بادیه — صحرا

نسخه بدل: ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی

عقبه — پس کوه

نسخه بدل: چشم و گوشی داند — آنجا تا کی

حقود — کینه ور

عشر امثالت — اشارت بدین آیت که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها — مثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء — یعنی بهشت یک عمل نیکو ده تا هفتصد برابر — کند هفت خوشه که در هر خوشه صد دانه

عشق صورتها بسازد الخ: عشق در ایام فراق معشوق صورتها از او برسازد و تا معشوق حقیقی را ندیده است بصورتها عشق می‌بازد و وقتی که معشوق حقیقی جلوه‌گر شد و وصال و تلاقی دست داد می‌گوید که اصل حقیقی بی‌صورت نامصور بوده و از صورتها عکسی از او جز نامصور بر تو افکنده است

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت | ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه | پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید | دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق | نامصور سر کشد وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست | بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم | حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی | قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان | او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا | از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود | سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر | زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو | آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه در شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حور | هست بگزین زان همه یکبار
وا رهان خود را و ما را نیز هم | از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون | اندرو قوت است و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای | اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد | طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود | کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر | می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده در روی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا | انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار | تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش | او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم | که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است | کو گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت | هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا | پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت | چارقت دوزم ببوسم دامنت

غاینه: بمعنی معاینه
نامصور
تلاق: ملاقات کردن
متواری: گوشه‌گیر را گویند
قاصرات الطرف: یعنی زنانی که چشم ایشان از غیر حق خود بسته باشد
رغد: خوردنی پاکیزه
معاینه

گر نبودش درد و هو و عشق جفت	لیک قاصر بودش از تسبیح گفت	عشق او خرگاه بر گردون زدی	چون سگ خرگاه آنجو بان شدی
	چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد	

حکایتِ جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

	واعظی بد بس گزیده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان	
رفت جوحی چادر و روبند ساخت	در میان آن زنان شد ناشناخت	سائلی پرسید واعظ را براز	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	پس کراهت باشد از وی در نماز	یا بنوره یا باستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد	شرط باشد تا نماز اکمل بود	گفت چون قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود	هوش را بر وعظ واعظ بسته بود	گفت وا جوحی بخواهر بین	عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست	کان بمقدار کراهت آمدست	دست زن در کرد در شلوار مرد	خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن	گفت واعظ بر دلش زد گفت من	صدق او این نوع بیاموزید	چونکه بر دل زد وا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد	وای اگر بر دل زدی ای پر خرد	بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دستشان از یکی
گر ز پیری دست و پایی تو عصا	بس ببخشد کان گروه از دست و پا	نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید	هین ببر چون ما ز جان بکندیم
چون بدانستیم ما کین تن نه ایم	از ورای تن بیزدان میزییم	ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز	پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکیست	مرد آن باشد که بیرون از شکیست	گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب	میبرد اصحاب را سوی قصاب	ریش اسپیدش که اینک سابقم	سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن	ریش خود را خنده زاری کرده	ناز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و رهنمای گلستان	چیست بوی گل دم عقل و خرد	شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودنِ شاه دیگر باره ایاز را که شرحِ چارق و پوستین بگو

	شرح چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیستت چندین نیاز	
تا بنوشد سنقر و بکیارقت	سر سر پوستین و چارقت	ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از گردون بالا بر شتافت
	حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی	
	مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد	

جوحی: نام مسخره ایست

٩ عانه: زهار

١١ ستره: تیغ دلاکی

١٣ خرزه: آلت مردی

١٥ لاضیر: جواب سحره است که بفرعون گفته اند چون گفت شمارا دست و پا ببرم و بدرخت بردار بزنم قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست ضرری نداریم که بپروردگار خود بازگشت خواهیم

٢٠ سابق: رانده باشد

٢٧ بنوشد: یعنی شنود

٢٧ سنقر و بکیارق: نام غلامانست اینجا مقصود ایشان باید است

دعوت کردن مسلمانی گبر را باسلام در عهد بایزید

	بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید	
که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری	گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان	گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس موقنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است	بس لطیف و با فروغ و با فر است	مؤمن ایمان اویم در نهان	گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست	نی بدان میلستم و نی اشتهاست	آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتنی	چون بایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافری او را هدیه داد

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش	صورتش بگذار و معنی را بنوش	یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب همه شب میدرید یک حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام	در صداع افتاده از وی خاص و عام	کودکان ترسان ز او در جای خواب	مردمان ز آواز او اندر عذاب
مجمع گشتند مر توزیع را	بهر دفع زحمت مقصد بیع را	پس طلب کردند او را در زمان	اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده بما	پس کرم کردی شب و روز اینجا	چون رسید از تو بهر یک درد و رنج	خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر اسایش زبان کوتاه کن	در عوض ما همتی همراه کن	قافله میشد بکعبه از وله	آنچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان	منزلی ماند موضع کافرستان	وان مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز	او ستیزه کرد و پس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله کان خائف ز فتنهٔ عامه	خود بیامد کافری با جامه	شمع و حلوا و یکی جامه لطیف	هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجا	که صلا و بانگ او راحت فزا	هین چه راحت بود زان آواز زشت	کو فتاد از وی صدا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو میبود او را مؤمنی	هیچ این سودا نمیرفت از سرش	پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود	در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن این اذان	گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت	خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر	چون یقین گشتش رخ او زرد شد	واز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب	راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

سعید: نیک بخت
موقن: صاحب یقین
مفازه: در اصل لغت محل نجات و فوز است بعد نام بیابان شد بجهت صحرا مجاز کردیم هلاک کننده است
توزیع: قسمت کردن
اقچه: پشیز زر و نقره
وله: حیران
کنشت: معبد ترسایان
سنی: روشن
صداع: درد سر دادن

چون بدیدش گفت این مهدی بگیر — چون مرا کشتی مجیر و دستگیر / گر بمالد ملک صد چون من فرد
آنچه کردی با من از احسان و بر / من ندانستم ز پرواز و کرم — بنده تو گشته‌ام من مستمر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران — در کس ما میرینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها — کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد در چالیش ابنا را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمان و یا بهیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست — این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منقسم — ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در اشکال جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست — ای عجب زین دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با نبید — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت رو — گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من — این نه کار تست نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع — دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان که از خاک است — روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل

۱ برّ: نیکویی
۲ زرق: فریب
۹ چالیش: جنگ جدل
۱۰ سطوع: بمعنی سطوع است
۱۲ منقسم: بخاء معجمه متجزی - منقطع نه بجیم مطلقا بنا
۱۲ شارق: فروزان
۱۲ لاینقسم: غیر متجزی
۲۱ معیل: فقیر صاحب عیال
۲۱ دفع: جواب گفتن و سخن را از خود برگردانیدن
۲۳ محتال: حیله‌کار
۲۴ ستیر: در بعضی نسخه‌ها سیر

حکمتی که حق نمود از ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج	باشد آنکه ازدواج آیات ذکر	الاستماع اذن و لا عین بصر
گر شنید آذان کی ماند آذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن	گر ندیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی امید را
آب کشتی بی عروق و بی گره	که ز لطف از باد میگشتی زره	پس شدی در ما جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده	لا مساسی بر درختان خوانده	لیس یألف لیس یؤلف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زاو شود تازه جگر	لیک نبود پیک سلطان خضر	ای ایاز استارهٔ تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
	هر وفا را کی پسندد همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت	

بیان حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم می کرد

بود امیری خوشدلی می خواره	کهف هر مخمور و هر بیچاره	مشفقی مسکین نوازی عادلی	مکرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین	راه‌بان و رازدان و دوربین	دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی	باده میبایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام	رو سبو پر کن بیار از ما مدام	از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند	اندر آن می مایهٔ پنهانی است	آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر	از برای چشم بد مردود شد	واز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست	گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست	جان همی گفتش که طینم سد تست	دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم بداد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید	باده کان بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته	استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده

١ ازدواج
جفت ساختن

٢ اذن
گوش

٤ لیس یألف
اشارتست بحدیث نبوی که المؤمن من یألف و یؤلف به والمنافق لا یألف و لا یؤلف به یعنی مؤمن کسی است که الفت کرد با خلق و خلق با او و منافق کسی است که نه الفت کرد با کسی و نه کسی با او الفت کرد

٢٠ کهف
پناه

٢٢ مأذون
اذن داده شد

٢٣ مدام
خمر است

٢٤ جره
سبو

٢٥ دلق
کهنه

٢٦ دفین
پنهان

وقت هشیاری چو جان در بند غمند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون همه بیشه بجوید و کند عرق هم / هیچ سنبلی نی در آن انبار فرزم
چون همه بیشه کشته آنجا قرنی / نیست فرقی کاندر آنجا غرقی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

مقولهٔ زاهد

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دائم در تعلم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بس بد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با بدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی درخورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس تو را خود عقل کو تا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روی بی زن پاسبانی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری گر در آمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن تا غم / در شب بری تو سایه جوشند
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گم کنی و هالک کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خار دار / دزد را منبر منه بر دار کن
دزد را تو دست ببر یا ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نی و شکر / هین چه کوزه زهر نوش و لب خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با مردمان

عرق: استخوان از گوشت جدا شده
اجل: بزرگتر
سکر: مستی
ذادر: بلند آواز ... التهر بود
فرخ: جوجه
ضحکه: مسخره کرده شده
غوی: گمراه
مخوف: جای ترس
مادر غر: مادر قحبه
تسلس: نامو فروتنی

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن میر زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خویش بین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت میر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / و اندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش ابد
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بست / کاندرین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فروافکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از غم پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست خو باشد بتنگ

تا برون نامد ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیها این دنیا خوش است / با مرادی شد خوی و سرکش است

در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه

۲ دبوس: چوبی که الخ ... است
۸ شه: عبارتیست که در هنگام بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبر کنند و امر کنند که شاه حرکت ده ... کش گویند
۳ گفت در رو: زاهد گفت که رو بروگفتن عیب مرد آینه میتواند چه که روی خود را سخت ساخته است این آینه روی و آهنین مثل آینه باید تا ترا بگوید روی زشت خود را ببین
۲۴ مناخ: ...

حذر از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفروختی | خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن | که ترا بس دولت است از امر کن | مصطفی ساکن شدی ز انداختن | باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او | می‌فکندی از غم و اندوه او | باز خود پیدا شدی آن جبرئیل | که مکن ای پادشاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب | تا بیابید آن گهر را او ز جیب | بهر هر محنت چه خود را می‌کشند | اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست | هر یکی از ما فدای سیرتیست | ای خنک آنکو فدا کرده است تن | بهر آن کارزد فدای او شدن
مرد حق باری فدای ایزدیست | کاندر آن صد زندگی در کشتنیست | عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدا فنیست | کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست | کشتنی اندر غروبی یا شروق | که نه شایق ماند آنجا نه شوق
ناکرامی ارحموا اهل الهوا | شانهم ورد النوی بعد التوی | عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت در واکند | تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای | بر امید عفو دل بر بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می‌شکافد مو قدر اندر سزا | موشکافان قدر را هوش دار | قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر | تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول نا کردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند | چون گذر سازد ز کوی شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را | مو گردد پیش قهرم اژدها | بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت | لیک جان از دست من او کی برد | گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم | پر و بال مرده ریگش بشکنم | ور شود چون ماهی اندر آب زد | از نصیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کو | از دل سنگش کنون بیرون کشم | جان نخواهد برد از شمشیر من | ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تنش ضربتی | کان بود مر دیگران را عبرتی | کار او سالوس و زرق و حیله است | لیک معصوم است تا شهرتیست
با همه سالوس و با ما نیز هم | داد او و صد چنان و اینند هم | بر سرش چندان زنم کز گران | کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد رگی | از دهانش می‌جهید آتش

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن

٩ حجیب — حجابت ازاله شده

١٢ مشوق — شوق کرده شد

١٣ ناکرامی — یعنی ای کریمان بر عاشقان رحم کنید که شان و کار ایشان داخل شدن است از هلاک به هلاک دیگر

٢٣ مرده ریگ — مال میراثی

شفیعان و همسایگان که زاهد از صبر را

	آن شفیعان از دم هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او	
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی	باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای بو رحیم	ای کریم بن الکریم بن الکریم	هر شرابی بندهٔ این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ	ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ	ای رخ گلگونهات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونهها
باده کاندر خم همی جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ای که خور در پیش رویت روی زرد	تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت	جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و سایهاند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوای سبوس	ای غلام عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض	بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع	تا تو جویی زان نشاط و انتفاع	آفتاب از ذره کی شد وام خواه	زهره از خمره کی شد جام خواه
	جان بیکیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف	

باز جواب گفتن و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم	من بذوق این خوشی قانع نیم	وارهیده از غم خوف و امید	کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین	کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین	همچو شاخ بید از آن چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه هی	انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود	هر کرا با نور حقیقی رو نمود	کی شود قانع به تاریکی دود
وانکه در جوع و اطعام الله خوشست	کی ز نان و شوربا حسرت برد	وانکه باشد خفته اندر گلستان	میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب	چون کند مخمور دوری از شراب	سیر نبود هیچ عاشق از حبیب	صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان	چون باو بیند همه کون و مکان	هیچکس بر غیر حق عاشق نشد	واقف اسرار خالق نشد
یا بت زنده کسی که کشته باد	مرده را کی در کشد اندر کنار	مرده را کس در کنار آورد مگر	کو ندارد از جهان جان خبر

در بیان معنی آیهٔ وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای عالم همه

گلگونه: سرخابست

کرد: گردو

جهان: جهنده است

زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چیره برای مرد کش جیفه خواند

با جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان نا آگهند
چون ندارند از فتوت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهان ما را چه زور و رونقیست / هیچمان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتا مرد ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غامر نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خود / شد برهنه جان بجان افزای خود
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه جان از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ارچه بود او درد ناک / شومی امتزاج اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زانند که از سر دور ماند / خویش را سر کرد و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل

سرنگون
اندر وی نمانده که از آنکه خود را نخن الصافون میگفتند ما قدوس و مانوح صفر خود را نمیدانستند بلکه از آن خود میدانستند و خود را سزاوار و بیشتری اختیار کردند لاجرم شدند آنچه دیدند

انعام
چارپایان

علیین
دیوانی در بالای که در آن اعمال خیر نویسند

سجین
دوزخ اسفل

دختران
این بیت مثل حکیم است

صواف
صف بسته

چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم	چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشبک سایهٔ غربالیست	عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش عریانان چه جامه چه بدن
	روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمگس را چه ابا چه دیگدان	

دیگر باره خطاب شاه سلطان محمود ایاز را

این سخن از حد و اندازه است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش	هین بگو احوال خود ای ایاز	گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی	هین حکایت کن از آن احوال خوش	خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت	حال ظاهر گویمت در نطق زفت	که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از آب نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود	صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی یکی ماند نه دی	همچو جو اندر روش کش بند نی	شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روزه را دارد اثر

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان و عارف صابر در رضا بدان اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان	نی غلط گفتم که آید منکر	ضیف تازه فکرت و شادی و غم
میزبان تازه رو شو با خلیل	در مبند و منتظر شو در سبیل	هرچه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیف است او را دار خوش
	هین مگو که ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پرد در عدم	

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق	ساخت او را همچو طوق اندر عنق	خوان کشید او را کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن	بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعة ای دو چشم روشنم	هر دو بستر گسترید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش	در سمر گفتند هر دو منتجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در	شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که مرا این سوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بو الکرم	بستر آنسوی دگر افکنده‌ام	آن قراری که بزن او کرده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت	کز شکوه ابرشان آمد شگفت	زن بیامد بر قرار آنکه شو	سوی در خفته است و آن سو آن عمو

رفت عریان بُد در لحاف اندرو — داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان — زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان

مرد مهمان را بگل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود — بر سر جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم مر ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن روم — کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد — چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت — رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از غم مرد و زن — صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد — چون بهشت از ظلمت شب کشته فرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود — می‌فشاندم لیک روزی‌تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان داری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند — کارسازیهای شادی میکند

خانه می‌روبد بتندی او ز غیر — تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل

میکند از بیخ سر کهنه را — تا خرامد ذوق نو از ماورا
می‌کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با ضیف خدا — در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره — لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری — لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو راضی او شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت — ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کو شادیت را مانع شود — آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر — تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش — دائماً در مرگ باشی زان روش

اصل یاران از ابکبر شود در کنار	با زره را هم ز مرها انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرفن نیکوکیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش	نی بود وقت شهوتت باشد عثار	نی برد عقل چو کوهت کاه‌وار
نی بوقت خشم و کینه صبرها	سست گردد در قرار و در ثبات	هست مردی این نه آن ریش و ذکر	ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال	روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از گوشت کم	تا توانی بنده شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند	زنده اندر گور تاریک افکند	روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر
	اندرین معنی حکایت گوش‌ت	تا دل از شهوت بکلی شوبت	

وصیت کردن آن پدر دختر خود را از شوهر که از آبستن نگاه دار تا حامله نشوی

	خواجه‌ای بود و مر او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری	
گشت بالغ داد دختر را بشوی	شو نبود اندر کفایت کفو او	خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او نبد کفوش ز خوف فساد	گفت دختر را کز این داماد نو	خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت عقد این گدا بود	این غریب را وفا نبود وفا	ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر و مغتنم	هر دو روزی و سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بنالو هم بدند	گر چنین نوعی نصیحت کرد بند	حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتند	پنج ماهه گشت کودک یا که شش	گشت پیدا گفت بابا چیست این	من ترا گفتم که دور از وی گزین
آن وصیتهای من خود باد بود	چون نکرد وعظ و پندم هیچ سود	گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجا	یا در آتش کی حفاظت و تقا	گفت من گفتم که سوی او مرو	تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی	خویش را باید که از وی در کشی	گفت چون دانم که انزالش کی است	این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود	فهم کن کان وقت انزالش بود	گفت تا چشمش کلاپیسه شدن	کور گشته است این دو چشم شوخ من
	نیست هر عقل حقیر پایدار	وقت حرص و وقت خشم و کارزار	

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده

روسپی
زن فاحشه

مظلمه

مغتنم
غنیمت داشته شد

کلاپیسه

تتمه سطر ۲۶ [illegible] خلاصه اینکه [illegible] «کیش» مسند الیه جمله [illegible] صد هزاران کوه [illegible]
[illegible] (این کیش [illegible]) هزاران عقبه دارد [illegible]
چگونه بر آن عقبات خواهی رفت

مجاهده نا کرده داغ عشق نا کشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شد و بوهم چون معلم کودکان رنجور شد و باز رو که من مجاهدم مرا در راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد اکبر اکر چه در جهاد اکبر مستثنام در جهاد اصغر چه محل دارم

رفت یک صوفی بلشکر در غزا | ناکهان آمد قطار بوق و غا
ماند صوفی با بنه خیمه ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
جنکها کرده مظفر آمدند | باز کشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بکفتندش که خشمینی چرا | کفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بکفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بکیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش کشت صوفی دل قوی
کاب را کر در وضو صد روشنیست | چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را | در پس خرکاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر | قوم کفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست | بسملش را موجب تاخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش | دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر | خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او | از سر استیزه صوفی را کلو
کبر میخایید با دندان کلوش | صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته کبر همچون کربه | خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشته اش کرده با دندان اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی شدستی زیر دست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه | چون روی بر عقبها همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ | هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و کلاب | تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش کشتی از چه چیز

قطار بوق: آواز و غوغای جنگ
فارس: سوار
ضعاف: جمع ضعیف
مثقل: سنگین بار اند
تل: پشته را گویند

از اسیری نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرم کرد مخنث / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نبود / می نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قصه کوته کن کز آن غمزه گران / رفتم از خود اوفتادم اندر آن

نصیحت مبارز او را که با این زهره که تو داری که از کلابیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حرب مرو

تو بر کنندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مکرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا نگردی رسوا نکردی در پنا

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر

که ز نا قاطاق گردن‌ها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتهن
گه ز تفتافش تیر جانستان / ابر ازاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی‌سر که دارد اضطراب / پس سر بی‌تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است این او نه خوردن ترید / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باخت چه جا سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد [illegible]
غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزوه رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید او از طبل غازیان شنید نفس او را بجد داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

ممتهن: خوار و بیمقدار
طاق طاق
صد فنا کان
چالش: جنگ
حمزه
لوت: طعم
ترکان: لقب معشوقان

سطر ۲۱ با مسلمانان بکافر...: یعنی در وقت حمله بر کافر با مسلمانان بود و در وقت فرار با مسلمانان از میدان باز می‌گشت. این مطلب را ایشان در چند بیت تکرار کند: با مسلمانان بکرّ او پیش رفت / وقت فرّ او واگشت از خصم تفت (ص ۵۲۷)

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

بی زره رفتم میان تیر و تیغ / تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی

در تنم یک جای مانده بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی

خوار و خورد روی و مرائی بُدهٔ / در دو عالم اینچنین بیهودهٔ

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست آن سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

بست زخم از دست کافر چون خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کرّ / وانگشت او با مسلمانان بفرّ

حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز صدق دستداد آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص و زر و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا از ماجرا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

مقتل: جای کشته شدن

مقبل: سعادتمند

دها: زیرکی و دانائی

مری: یعنی میمیری

مرائی: ریاکار

حصا: سنگریزه

کرّ: حمله کردن

فرّ: برگشتن

حق ز غیرت: یعنی حق بر عناصر داخلاً صوفیان صور براهم نقش میکرد که غیرتش نمیخواست که صوفی صافی معنوی ظاهر شود بر چشم نامحرمان چنانکه ... از اولیاء والله اعلم

سطر ۵ با مسلمانان بکر ... عین بیان مطلب است که هر چند بدیع تر گفت «با مسلمانان بکار وقت کر ...» ص ۵۳۶
سطر ۱۰ این همه مردان نه مرگ صورت است ... مقرر تحقیق این مطلب که در اول به دو رفته ...

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فنا دیر زار دریا رو بی
که چرا می‌نفکنی یکبار کی / کشتی‌ام در غصه و بیمار کی
بهر حق یکبار کی بگذارد آن / نفس را کالباس احد آلوان
ور نکشتی ملتفت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن غزوی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت / وقت فر او وانگشت از نهیب
زخم دیگر خورد وا زآن هم بجست / بیست کرت تیر و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است / این بدن مر روح را چون آلت است
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزئی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وان دگر مردی تهی چا همچو گرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غماز و نقش او بر غذ کالبسیر

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحور گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است / نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بنیان در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد در گرد شهر / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها برکرد چون برق بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است / بی چنین خونریز اینت حاصل است
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هرچه میبایدت از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر

۱۴ فی بضم تاء مخففه ... غنیمت

۱۵ صدقوا اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر یعنی مؤمنانند کسانی که وفا بعهد خود کردند در جهاد و بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند

۲۵ بریق درخشان

۲۶ مهول پر بیم و ترس

۱۰ اینهمه مردن یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر نه مردن بکشتن یا موت ظاهری طبیعی زیرا اجزای بدن معلومات که متعلق است بنفس بکرد سوی کردار ارواح چه مظاهر لطف و چه مظاهر قهر همه باقی اند و از نشأه بنشأه منتقل میشوند

عین آن حرف دوم که بجای حقیقت بود آن حرف که از هرگونه سرشتی نیاوردست و دعوت ... می‌سپرد

سطر ۱۴ پهلوان چه را چو ره پنداشته ... — از اینجا تا آخر این عنوان بیان حالات عشق شهوانی است و از آنجمله کیفیت احتلام که رو گشتم بخیالی آب می‌راند و چون بیدار شد اثری از لعبت خیالی نمی‌بیند «چون خیالی دید آن خفته بخواب ...»

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون‌ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت نه نه ملک می‌خواهم نه مال — لیک می‌خواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ اندرو نقش فلان — گفت پیش شه بگو او را عیان
کاندر این کاغذ نگر چه صورت است — زود بفرستش که ملک و جان تراست

این کنیزک خواهم او را طالبم — هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال — داد کاغذ را به پهلوان مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه — صورتی کم گیر و زود او را [illegible]
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست — بت بر آن بت‌پرست اولی‌تر است

با تبرک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
سوی دختر چون بدید آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال — می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان — تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته به خواب — جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بداد و مردی بداشت — تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی — فاستوی عندی وجودی والنوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکن — مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمد اندر قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افکند شیری به چاه

از چهی بنمود معدومی خیال — در چه افتادند اسود کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار — که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید نشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر [illegible]
کز زلیخای لطیف سرو قد — همچو شیر از خویشتن را وا کشد

نفس خود را کی توان کردن زبون — جز به امداد عقول ذوفنون

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت داشتن او با کنیزک

جانب اتمام قصه باز ران — کاین سخن پایان ندارد پهلوان

باز گشت از موصل و می‌شد به راه — تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمهٔ او — عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیش چشم آتشش آن نفس

تبرک — هدایا و پیشکش

سبح لله — اشاره بآیه در سورهٔ صف است سبح لله ما فی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم یعنی تنزیه کننده‌اند مر خدای را آنکه در آسمانها و زمین است که او غالب و دانشمند است

حب — دانه

تنقیه — پاک کردن

حمام — کبوتر

ایش ابالی — یعنی چه پروا دارم از خلیفه در عاشقی یکسان است بجز زدن من هلاکی و عدم

چون برون انداخت شلوار او درست — در میان پای زن آن زن بجست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست — رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان — بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون بود او چون اژدها — صد طویله خیمه را برهم زده
شیر نر کنبد همی کرد از لغز — در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر — پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سر شیر او شکافت — زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

باز چون خود را بدان حورا نمود — مردی او همچنان بر پای بود
با چنین شیری بجالش گشته جفت — مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو — در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان — متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با یکدگر — میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی — گر نباشد از علوق ره زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین — جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور — چون روی آن سو ببینی در نظر

آن نتایج از قرانات تو زاد — پس مکر دا از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را — صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاینده‌اند و از علل — هر یکی را صورت و نطق و کلل
با نکیسان در میان زان خوش خصال — کای زنا ما غافل از دو ترسال

منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زوتر گام زن

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سر کردن میان زن و مرد

راه گم کرد و از آن صبح دروغ — چو مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند وز هم بر این بعد از آن — شد پشیمان از چنین جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر — کن حذر تا شه نگردد ز این خبیر
در شفاعت گفت کای خوش سیر — با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم ببرد آن پهلوان — مر کنیزک را بسوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت — پر ز بام افتاد او را تشت

صد چندانک که وصف اشنیده بود — کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نی از گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوش دار — فهم کن امثال و معنی هوش دار

کرد مردی از سخندانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است — چشم حق است و یقینش حاصل است

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبت است اغلب سخنها ای امین
زافتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی می‌دهد — و انخیال او سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش — بر شب ظلمانی می‌چفساندش

آن خیال دشمن و تصویر او — که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقش نداشت

که مشو غره بدان که قابلی — مر خیال آن را و زاین بی‌واصلی
آن خیال حرب مضطر شد که گوی — لا تتماعد قبل حرب باهوان دیو

بر خیال حرب خیزد اندر فکر — می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بجا می‌بود — وقت حمله فکر هر جا می‌بود

این خیال سمع چون مصر شود — خبر چه بود در سمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل می‌نمودن حق شود

تازیان: اسبان تازی باشد
کنبد کردن: جستن
لغز
چالش: جنگ
غلوق
ذریات
کلک
تعال

زان سپس گوشت شود هم‌طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز / دل بکاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک ذات تو ملک شرق و غرب / چون نمی‌ماند تو از وی برق گیر
ملکتی کو می‌نماند جاودان / ای دل خفته تو از خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد برفت / که بگیرد همچو جان زان کالبد

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو که گفت نیست
حجتش این است کو بد هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع کردن

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کو مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را پرسید

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

۹
گر بدی چیزی دگر
یعنی این ملحد موجود مراد و مشتاق تا بجو بلکه با مبصرات و این با ملموسات و این نه انکار معادات و بس بلکه انکار مبدا و انکار مجردات مع وطریقه دهریت و نه هیچ و لا امل با برخوردن که هیچ نه دانش و کنش عجب کرداد و دادن علمها و قد ببرها اکر انجام ... اخلاط بدن باشد ان اخلاط در سلانخ خانه و اکر از است ان اطبع رجوع و اگر از اتش است از اتش در کانون و اگر از هوا است ان هوا رد فضا و اگر از ترکیب مزاج خاصیت ترکیب امتزاج باید کیفیتی باشد از جنس کیفیات با بطلان هم الی انکه اثر مزاج و عقل ربکما و حکمت حکما و معرفت عرفا و عدل سلطان مقتدر بر تسخیر اقالیم و تدبیر سیاسات باشد این کمالی معدوم ... اخبار حکما و وزراء انها است و غافل حقیقی در ... ملکت

۲۰
خشت خشت
اسم صوت کاغذ ... وغیر آن

۳۰
صریر
صدای در و قلم و در اینجا مجرد شد مطلق صدا

هر چه اندیشید خود منفرق بود ... همچو بند سیل ما هامان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل ... هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزن و مفتاح آن ... ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌ها ... پس خلیفه تیز گشت و تندخو

زود شمشیری چو آتش بر کشید ... گفت سرّ خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ... راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم ... یا بهانهٔ چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنی است ... بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر ... گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت ... وقت خشم و حرص آید زیر طشت

این فراست این زمان یار من است ... گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برّم گردنت ... سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک ... تیغ را کرد او حواله کف تنگ
ور بگویی راست آزادت کنم ... حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد ... خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را ... مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود ... یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن ... وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که آن شیر شکار ... هیچ تغییرش نشد بد بر قرار
تو بدین سستی که چون کردی نگون ... خشت خشت موشکی رفتی زهون

من چو بد از تو این و از وی آن ... زان سبب خندید اینجا جهان
رازها را می‌کند حق آشکار ... چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز ... هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب ... رازها را می‌برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود ... هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش ... تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سرّ بیخ هر درختی و خورش ... جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای ... از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که این رنج خمار ... از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است ... آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را ... نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولی با اثر ... دانه کی ماند بود با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان ... مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار ... از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید ... کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک ... هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار ... کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر ... پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا ... بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده آن شی است ... گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست ... آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار ... زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا ... نیست این غم غیر در خورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ... کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را ... لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار ... دایما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود ... وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبهٔ شاهبان ... تا شود معلوم اسرار نهان

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانستن که

کنت ... نک ... ابلک ... کردک ... زلت ... لغزش ... اغتفار ... آمرزش ... کرم

سطر ۸ هر که با اهل کسان الخ در حدیث است عفوا عن محارم الناس تعفوا عن محارمکم (من الصدوق)

گه از نتیجهٔ جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچ کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم
او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا
آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز خست

داد حقمان از مکافات آگهی
گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
این سخن را که شنیدم من ز تو
این سر را رو بر کسی عرضه مکن
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام
خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام
این قضائی بود کامد از سلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را
کشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر
که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند دارد صد ستیز

مادر فرزند را بس حقهاست
او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد
زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز
پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او
خوش نباشد دادن او را جز تو

عقد کردش با امیر او را [illegible]
خشم را و حرص را [illegible]
گر بدش هستی ز نری خران
بود او را مردی پیغمبران

در بیان سخن پیغمبر که یکی را قوت و شهوت خر از دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

جزای سیئه (۹): اشارتست بکریمهٔ و جزاء سیئة سیئة مثلها

قواد (۸): جاکش را گویند

دیوث (۹): بی غیرت در عیال و [illegible] خویش

لالا (۱۰): غلام و چاکر

ان عدتم (۱۳): اشارتست بآیهٔ در سورهٔ بنی اسرائیل است عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا یعنی [illegible]

ازیز (۲۲): آواز غلیان [illegible] صدای جوشیدن دیگ را نیز گویند

بیت

بیا بیاز حکیم سنائی است

تن نهانی که شهوتی نبود | بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

تری	ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری	
نری خر کو مباش اندر کش	حق همی داند الغ بیگلربکی	مرده باشم من چو بی نکرد	به از انکه زنده باشم دور در
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن بود در دوزخ و این در جنان	حفت الجنة بمکاره زار سید	حفت النار از هوا آمد پدید
ای اباز زه شیر دیو کش	مردی خر کو فزون مرده هش	آنچه چندین صد ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیش اهل درد
معونه محمود ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امر در وفا	ای که از تعظیم امر شه آگهی	این حکایت گوش کن کر واقفی
	داستان امر زو قحاشیلش	بشنو اکنون در بیان مغز و لش	

دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر
که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت
و فرمودن شاه وزیر را که آن را بشکن و گفتن
وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

	گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی	
یکصباحی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان دولت بر وی یافت	گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد ز صد خروار زر	گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر	گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود	ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی	که چه ارزد این بدست طالبی	گفت ارزد این به نیمه مملکت	کش خدا بادا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن بس دریغ	قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده است این نور روز او را تبع
دستکی چند بدهد کرد زر	که خزانه شاه را باشم عدو	شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود

الغ بیگلر
بزرگ و بالاتر حکام

۲۵ شاباش
احسنت کلمه تحسین است

۲۶ ادرار
احسان و جزا

بعد یکساعت بدست میر داد	دُرّ را کاین امتحان کن باز دید	او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همه افزود شاه	آن خسیسان را بر آورد او بجاه	همچنان گفتند پنجه شصت امیر	جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان	شاه چون کرد امتحان جملگان	مال و خلعت بخش هر یک بیگران
همچنان در دور گردان شد گهر	تا بدست آن ایاز دیدور	آخر بنهاد در کف ایاز	گفت او را کای بجو ای یلیباز
	تاب یک دید این گوهر تو هم	در شعاع عشق بنگر ای محترم	

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و صلح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند و ازین اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

	ای ایاز اکنون بگو کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر	
گفت افزون آنچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن	سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کرد او پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادر حکمتش	یا بخواب این دیده بد آن با صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف اندرون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله	هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او سهلست گر او نامراد
هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست کارزار	چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست	اسب و کوئی که پیش آهنگ اوست	مرد را با اسب کی خویشی بود	عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر	هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند	بود عارف را همین خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت جو و ماش	او همی داند چه خواهد بود باش	عارفست و باز رست از خوف و بیم	های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

ثمین: چیز قیمتی را گویند

ترهات: سخنان بیهوده

زحیر: رنج

چاش: غله از کاه جدا شده

بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد چه امید آمد — نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز — در فریبش نشد کم او ایاز
خلعتش داد زار زار او آتش نژند — کرد گوهر ز امر شاه او خرد خرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافر است — هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی — در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله‌تان غول است و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر — من چو مشرک روی نارم در حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را — برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آور و دل رنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان

گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان
سر فرو انداختند آن مهتران — عذر گویان گشته زان غفلت بجان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی می‌شدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را

کرد اشارت شه به جلاد کهن — که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی — از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم‌سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفو تست ای عفوران
دایما غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته — ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نرباید کسی دلق ورا
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق — خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار — از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی — اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت‌دارت بودی او و عذرخواه — من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای — عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

مقوله ایاز باشاه

عفوها

ادرار — احسان و اجرا و عطیه و مقرری
خرد خرد — ریزه ریزه
دنگ — حیران
رنگ و بو — خوشنما اینجهانرا گویند که ظاهر است حقیقت ندارد
نژند — غمناک و پژمان
الغ — بزرگ که بزرگ را گویند
چیر — غالب
رمد — درد چشم
فطنت — زیرکی
لا تؤاخذنا — اشارت باین آیه است که ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا
تهاون — سستی و خوار کردن
زلت — لغزش
گر رسیدی — اگر مستی

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خویشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گو بدار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در بیان معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرّ ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا اینسو ببین کاین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونئی / نی چنین فرعون بی عونئی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربّی همی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ما ایم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی در ازل دل دنگ شد / زین انا دل بیجود جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او نی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندر این بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر

---

٤ مستغاث: طلب فریاد رسی کرده شده
١١ لاضیر: یعنی باکی نیست
١١ صولجان: چوگان
١٦ محتوم: یعنی قطعی و حتمی
١٩ ضوء: تابش
٢٣ فخر رازی: یکی از فحول حکمات اوست امام فخر میگویند و رئیس المشککین لقب اوست
٢٣ من لم یذق: یعنی کسی که نچشید نفهمید
١٥ از هر دو نام: که انا و رب حقیقتا مزید که انا عبارت است از مقام احدیت و رب حکایت از مقام اسما و صفات که تربیت عالم کننده و مراد بهیت ما به الشیء است هو هو است چه حق بر تر است و وجوب محیط که برزخ بین الوجود و العدم است ندارد که شیء در نفس الامر با وجود حقیقی است که طرد عدم است و اباء عدم دارد با مهیت است که نه با وجود دارد و نه از عدم دور و در تحقق بوجود حقیقی محتاج است و از ثانی لا یق بحدان اولیست بر باقی باند
حاجی

از جرم خواستن و از عذرخواهی خود را مجرم داشتن و از شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن ‌ ‌ ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

مقوله ایاز

من که باشم که بوم من با منت ‌ ‌ ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را ‌ ‌ ره نما هم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم ‌ ‌ گر ز بون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم ‌ ‌ یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن ‌ ‌ وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن ‌ ‌ که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی ‌ ‌ همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم ‌ ‌ مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای ‌ ‌ آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن ‌ ‌ تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب ‌ ‌ هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا ‌ ‌ هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان ‌ ‌ بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند ‌ ‌ کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری ‌ ‌ کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود ‌ ‌ من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته ‌ ‌ گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم ‌ ‌ کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن ‌ ‌ ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان ‌ ‌ هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور ‌ ‌ هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان ‌ ‌ سوی گلشن می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی ‌ ‌ لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست ‌ ‌ که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست ‌ ‌ عفو از دریای عفو اولی‌تر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل ‌ ‌ هم بدان دریا همی تازند خیل

مقوله ایاز

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها ‌ ‌ چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی ‌ ‌ تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر تا وقت شام ‌ ‌ می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند ‌ ‌ پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون ‌ ‌ در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم ‌ ‌ بعد از آن رجعت نماند از حرص غم
بس غریبیها کشیدید از جهان ‌ ‌ قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر این سایهٔ درختم مست ناز ‌ ‌ هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین ‌ ‌ بر کنار دوش حور و خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان ‌ ‌ کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور ‌ ‌ مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند ‌ ‌ همچو نور خور سوی قرص بلند

این

11 حلم: خشم و غضب
12 صفع: سیلی
18 قود: قصاص
19 اندوخته
22 خلقت: یعنی خلق کردم خلق را تا از من سود کنند
25 رجع: بازگشت
28 مغفر
29 قذر: ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرهاشان ببوی تو برید	بر خطا و جرم خود واقف شدند	١	گرچه ما زانسان که می بینی شدند
دو بنو کردند اکنون آه کنان	ایکه لطف مجرمانرا ره کنان	راه ده آلوده گانرا العجل	٢	در فراز عفو و صفح مفضل
	تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز	٣	
	اندران صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون	٤	
	چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	٥	
	بحر را پیمود هیچ اسکره	شیر را برداشت هرگز زهره	٦	
	گر حجابستت برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب	٧	
	گرچه بشکستند جام قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریش هست	٨	
	مستی ایشان باقبال و بمال	نه ز باده تست ای نیکو خصال	٩	
	ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند	١٠	
	لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب	١١	
	چونکه مستم کرده حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن	١٢	
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من	هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	١٣	تا ابد رست از هش و از حد زدن
	خالدین فی فناء السکر هم	من تفانی فی هواکم لم یقم	١٤	
	فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو	١٥	
	چون مگس در دوغ ما افتادهٔ	تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ	١٦	
	کرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه بر بحر عسل رانی فرس	١٧	
	کوهها چون ذرها سرمست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو	١٨	
	فتنه که لرزند ازان لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست	١٩	
	گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان جهان	٢٠	
	یک دهان دارم من آنهم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر	٢١	
	منکسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این امم	٢٢	
	صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد بالطف در	٢٣	
	از تقاضای تو میگردد سرم	ای بمرده من به پای آن کرم	٢٤	
رغبت ما از تقاضای تو است	جذب حق دان آنکه هر ره روست	خاک بی بادی ببالا کی رود	٢٥	کشتی بی یم روان کی شود
	پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست درد	٢٦	
	آب حیوان قبلهٔ جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان	٢٧	
	مرگ آشامان ز عشقش زنده اند	دل ز جان و آب جان بر کنده اند	٢٨	
	آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد	٢٩	

٢ ره کنان — ایجاد راه دهنده است

٢ آه — عفو ... است

٦ اسکره — کاسه کلینز است

٧ عجاب — شگفت

١٣ ذوالمنن — یعنی خاوند احسانها ... [illegible]

٢١ منکسر — شکسته باشد

٢٢ امم — جماعت است

٢٣ بر — نیکوئی

مستحضر — [illegible]

[illegible]

سطر ۹ اختر از با دیو ... مقصود این است که تاثیر اشیاء بنسبت اشخاص و احوال تفاوت میکند و بر یکی زهر است و بر دیگر شکر ... ستارگان نسبت به دیو همچون عقرب [illegible] ... تا سطر ۲۲ اطلاقات و اصطلاحات نجومی [illegible]

سطر ۱۰ [illegible] دلو [illegible] قوس اگرچه تیر [illegible] دیو را تیر دوزی کند [illegible] دلو پر آبست

المجلد الخامس

ذاب جوان هست هر جا زاب تو	لیک آب جوانی توی	مردمی مرکی و خسری زاب	تا ببیند دستبرد آن کرم
هیچو خفتن کشت ابن مرد مرا	زاعتماد بعث کردن ابخدا	هفت دریا هر دم او کرد بر	گوش گیری آو دیکی آب
	عقل ترسا از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باد چون کلوخ	
	از صحاف مثنوی این پنجم است	در بروج چرخ جان چون انجم است	
	ره نیابد از ستاره هر حواس	جز کسی کش نیست با استاره شناس	
	جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند از قران	
	آشنائی گیر شبها تا بروز	با چنین استارهای دیوسوز	
	هر یکی در دفع دیو بدگمان	هست نفط انداز قلعه آسمان	
	اختر ار با دیو همچون عقربست	مشتری را او ولی الاقربست	
	قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و میوه را	
	حوت اگرچه کشتی غی بشکند	دوست را چون ثور کشتی می کند	
	شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را زو خلعت اطلس رسد	
صورت خرچنگ اگر کج رو	هیئت میزان از او پر زن شود	پیشه مریخ اگر خونریز بست	او زبون شارق تبه زه [illegible]
	گرچه در تاثیر نحس آمد زحل	دقت فکر آمد از وی در عمل	
	هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	
	ماهم از نهار دو کفه برهم زنند	زهره بود زهر و تا در زنند	
	بل عطارد خانه خود کم کند	وز جنون او جوز جوز ابله	
	مشتری را دست لی زد دل طپید	بر سراب و قند مرجو شوند	
	نسر طائر را بزد پر زشر	وانز طمع طنین شود چو موم	
	دختران نعش آبستن شوند	مجمع کردند و سنگ زن شوند	
	در کند دو زاین زمها سکا	کهکشان از سنبله پرکاشته	
آفتاب انکو سر زد اتقوا	لیک تلخ آمد بر این کفنکو	تو عسل و عدل شهد و لبن	بی تکلف زهر کرده در دهن
هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم سر بر کند	همچنانکه شرق خورشید سر زند
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	بر یکی سنگ است بر دیگر گهر	دوست شو و از بوی ناخوش بو	تا ز خمر و مرهم حلوا خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند	که بد آن تریاق فاروقیش قند	هین بجو تریاق فاروق لغل	تا شوی فاروق و فروا السلام

قد تمّ المجلد الخامس من الکتاب المثنوی للمولوی المعنوی علی ید الاثم الجانی ابن محمد علی محمد حسن الکلپایکانی فی الثانی والعشرین من شهر شوال المکرم من شهور سنه [illegible]

عشق را اجل نمی خورد عشق از آن [illegible]

نمره [illegible] سنکیرو

سطر ۱۶ از اینجا تا سطر ۲۲ ... بیت هم [illegible] از نسخه [illegible] الحاقی [illegible] واضح و مسموع است والله اعلم (جلال الدین همائی)

از بیت [illegible] تا بیت دوم سطر ۲۲ که اصیل است

(جلال الدین همائی)

سطر ۳ ... مثنوی [illegible] صحاف ... جمع صحیفات ... نفط انداز ... آنکه دو نفط آتش انداز بود ... تنین ... انده هار کننده شد ... کستاره زهره ... نسر طائر چند ستاره است ... دلو پر آب ... دوست شو و از خوی ناخوش شو بری ... تا ز خمر و زهر هم حلوا خوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و
تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات
شك و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی
ادراك نتوان کرد زیرا که مقام حیوان
اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت
صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان
دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلك
تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان
وجولان علمشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را
مقداری و کارگاهی است از فلك که تا آنجد
عمل آن برسد پس در وراء آن حاکم نباشد
عصمنا الله من ختمه وما حجب به المحجوبین آمین
والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحیم

۱	ای حیات دل حسام الدین بسی	میل میجوشد بقسم سادسی	گشت از جذب چو تو علامهٔ	در جهان گردان حسامی نامهٔ
۲	پیشکش بهر رضایت میکنم	در تمام مثنوی قسم ششم	پیشکش میآرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
۳	شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوفون حوله من لم یطف	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
۴	بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	با بیانی کان بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
۵	راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول او را چکار
۶	نوح نهصد سال دعوت مینمود	دم بدم انکار قومش میفزود	هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
۷	زانکه از بانگ و علالای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان	یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تک
۸	مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود میتند	هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا
۹	چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقط	من مهم سیران خود را کی هلم	چونکه سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
۱۰	قهر سرکه لطف همچون انگبین	کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین	انگبین گر پای کم آرد ز خل	اندر آن اسکنجبین آید خلل
۱۱	قوم بر وی سرکها میریختند	نوح را دریا فزون میریخت قند	قند او را بد مدد از بحر جود	پس ز سرکه اهل عالم میفزود
۱۲	واحد کالالف کی بود آن ولی	بلکه صد قرنست آن عبد العلی	خم که از دریا در او راهی بود	پیش او جیحونها زانو زند
۱۳	خاصه آن دریا که دریاها همه	چون شنیدند این مثال و دمدمه	شد دهانشان تلخ زین شرم و وجل	که قرین شد نام اعظم با اقل
۱۴	در قران این جهان با آن جهان	این جهان از شرم میگردد جهان	این عبارت تنگ و قاصر رتبه است	ورنه خس را با اخص چه نسبت است
۱۵	زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند	پس خریدارست هر یک را جدا	در مزاد یفعل الله ما یشا
۱۶	نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است	گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
۱۷	گر پلیدان این پلیدیها کنند	ابرها بر پاک کردن میتنند	ور جهانی پر شود از نار و خس	آتشی خوش کی کند در یک نفس
۱۸	گر چه ماران زهرافشان میکنند	ور چه تلخانمان پریشان میکنند	نحلها بر کوه و کندو و شجر	می نهند از شهد انبار شکر

ذره‌ها هر چند ذره می‌کنند | زود تو تیر با فشان بر می‌کنند
اینجهان جنگ است چون کل بنگری | ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی‌پرد بچپ | وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون | جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان | زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب | جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس | جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر نور خود راجع شدیم | وا ز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول | لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول | در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود | در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست | که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر | استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود | لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر | هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم | با دگر کس سازگاری می‌کنی
موج لشکرهای احوالم ببین | هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران | پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد | در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست | زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را | چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر | که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق | وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید ز کجا | وز چه زاید وحدت این اضداد
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل | خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست | خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست | چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آنجنگی که اصل صلحهاست | شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان | شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند | آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین | میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آنهمه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده نان ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام | در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر | گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود | باز هم ز امر تو مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان | خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه | جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو | شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو | بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن | کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود | دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند | در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو | پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش | تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام | تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد این مشام از اثر | ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف | می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن | تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را | گرم کن زان شرق این درگاه را

۲ رکون: اعتماد کردن و میل نمودن
۵ رضاع: شیر خوارگی
۵ مسترضع: شیر خواره
۶ بین الاصبعین: اشارت بحدیث که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان خداست
۷ مستوی: بنا داشته شده و استوار کرده باشد
۱۲ زمهریر: اشارت بآیت متعلقه در سورهٔ دهر است که فرمود لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نمی‌بینند در بهشت گرما و سرما
۱۲ تفانی: فانی شدن
۱۳ وثاق: خانه
۱۶ چیر: غالب
۱۷ فرجه: شکاف

ص ۱۷ این همه اوصافشان نیکو شود... دنبالهٔ آن مطلب است که در سطر اول «بود نامنجم زند آن آفتاب» و در اشعار قبل گفت که تیغ خورشید حقیقت، ابیات را تغییر می‌دهد و عوامل طبیعی نجوم واضحی که راهزن فکر بشرند مانع تاثیر آن نور حقیقت نیست

بود نامنجم زند آن آفتاب / سیلها ریزد زکهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال ان امتن / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری ابر که شمس کورت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده‌ای تصریفها / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستارهٔ بی‌جهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات / تا نماند دانتان ز اکراه مات
آنچنانکه لمعه دربانش او / شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است و بس / بهر تست این لفظ و فکر ای فکرکس
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوخو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باروی نشست از سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی / کی تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او می‌دان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه

۲ آفلین: جمع آفل یعنی غارب
۳ شمس کورت: اشارت بآیتست یعنی روزی که آفتاب پیچیده و تیره شود
۵ خفاش: شبکور
۹ ازرق: کبودرنگ
۹ رق: عبودیت است
۱۳ علا: بلند
۱۴ مثیل: مثال است یا مانند
۲۵ بارو: برج و قلعه

در مهی شیری خود از مرمره | سلک بود او شکل شیری کم نکو
آدمی بیشتر شد از ملک | بر کشیدند از چرخ و از کوکب
هیچ کرمنا شنید این آسمان | که شنید این آدمی پرغمان
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان | خوبی روی و اصابت در گمان
بکندی زان نقشها همچو عروس | خلوت آری با عجوزی نیم کور
تو نگویی من بگویم در بیان | عقل و حس و درک و تدبیر است و جان
صورت گرمابه گو جنبش کند | در زمان از صد عجوزه بر کند
چون سر و ماهیت جان مخبر است | هر که او آگاه‌تر باجان‌تر است
روح را تاثیر آگاهی بود | هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد | باشد اینجانها در آن میدان جماد
این ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن شدند
آن بلیس از غما ازان بد بر برد | ملک نشد باجان که عضو مرده بود
جان نشد گر آن عضو شکست | کان بدست او نشد تا ندکرد
طوطیان خاص را قندی است ژرف | طوطیان عام از این خور بسته طرف
از خر عیسی دریغش نیست قند | لیک خر آمد بخلقت که پسند
معنی ختم علی افواههم | این شناس این است ره‌رو را مهم
ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
بهر او خاتم شده است او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی
صدهزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشید است نی چیز دگر
گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
انجم آمد چون نمرید شمس پیر | شمس آمد در یقین بد منیر

ور پلنگی گرگ را افکند شک | شیر میدان امر او را بی‌ پنجه
آدمی بر بد عیب طشت غیر | بر فرو دان آسمان و از اثیر
بر زمین و چرخ عرضه کرد کی | خوبی عقل و عبارات و هوش
پیش صورتهای حمام ای ولد | عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
در عجوزی چیست کاینها نبود | کو ترا زان نقشها بی‌خود بود
در عجوزی جان آمیزش کنند | صورت گرمابه‌ها را روح نیست
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد از احسان و گریان از ضرر
اقتضای جان چه ای دل آگهی است | هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
خود جهان جان سراسر آگهی است | هر که بی‌جان است از دانش تهی است
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد
از سعادت چون بر اینجا بر زدند | همچو تن مر روح را خادم شدند
چون نبودش آن ندا آن زنند | دست بشکسته مطیع جان نشد
سر بکر هست کو کوثر دکر | طوطی کو مستعد آن شکر
کی چشد درویش صورت زان زکات | معنی است آن نی فعولن فاعلات
قند خر را گر طرب انگیختی | پیش خر قنطار شکر ریختی
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
قفلهای ناگشاده مانده بود | از دم انا فتحنا بر گشود
این جهان گوید که تو رهشان نما | آنجهان گوید که تو مهشان نما
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
آن خلیفه‌زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است | خم مل هر جا که می‌جوشد مل است
عیب جویان را از این دم کور دان | هم بستاری خود ای کردگار
از نظرهای خفاش کم و کاست | انجم و الشمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان

اثیر کره نار را گویند

غمان جمع غم یعنی غمها

طرف چشم

نختم

خفاش بد

سکال شکوه بد اندیش

خفا پنهان

ص ۱ قوله «خود یکی بوطالب آن عم رسول» الخ از بیانات مولوی چنین مستفاد می‌شود که ایمان ابوطالب را معتقد نیست ولی گوید آخر کار از شنعت عرب ابوطالب ایمان نیاورد ولی با ایمان از دنیا رفت؛ ولیکن جمهور شیعه معتقدند که ابوطالب ایمان آورد؛ ... بهترین دلیل ایمان اوست ...

و دلیل ضعف صد قند و زهر زُهر صد هزار را به نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان‌فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان ولیست
کز وی هم پای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا انماند
در پی احمد چنین بی‌ره براند

آن رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا رهانندش ز دا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می‌بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کاین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتان خیر باد
ابجدا مر جان ما زاکن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیانِ شکوهیدنِ آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان
دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام می‌کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشترم لاغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل کیش

این کژاوه که شود این سو گران
آن کژاوه که شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ انوار را

مسرح
چراگاه

۷ طمطراق
کرّ و فرّ

۹ دمنات
مکر و حیله و حکایات و افسانه

۱۰ مهول
مخوف

۱۲ کل سرّ
یعنی هر سرّ و رازی که از دو کس تجاوز کند شیوع پیدا کند یعنی آشکار و فاش گردد

۱۲ شنعت
زشت شمردن

۱۷ ابین اشفقن
اشارت است بآیه واقعه در سورهٔ احزاب انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فأبین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوما جهولا یعنی ما امانت محبت خود را عرضه نمودیم باسمانها و زمینها و کوهها

همچو اصحاب کهف از باغ جود
میچرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی بی‌اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صدهزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شده آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چار میخ چار شاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا میکشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که او از حق بود
تا که بیند اندران حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی
عاشقانرا مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطانرا رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از امل

یا که دید چارق زانست پند
کز نسیم نیستی هستیست بند

تا گشاید چشم کان بر نیستی است
تا بیابد آن نسیم عشق و زیست

تا نبندد دخمه بر این مرکبان
تا بیابد بوی عشق آنجهان

ملک و مال اطلس این مرحله
هست بر جان سبک‌رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد در نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
کو بگاه صبح آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی
کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گل شکر
که بسوزاند شمارا چون شرر

چند گویم من ترا کاین انگبین
زهر قتالست خاذی دور کن

لیک تلخ آمد ترا گفتار من
خواب میگیرد ترا ز انذار من

خواجه آخر یکزمان بیدار شو
وز جهات خویش بیخود آ شو

هین روش برگیر و ترک ریش کن
در فنا و نیستی تفتیش کن

در بیان حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پرورید کرده او را زنده‌ای

۱ ایقاظ بیداران
۱ رقود خفتگان
۲ ذات الیمین طرف دست راست
۲ ذات الشمال طرف دست چپ
۳ مناخ محل فرود آمدن شتر
۳ مسرح چراگاه
۵ فخ دام است
۷ لیس للجن الخ یعنی نیست ممکن از برای جن و انس که بیرون روند از حبس اطراف و زمان ...

علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز   در کنار لطفش آن اکرامساز
بود هم این خواجه را یک دختری   سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از جوانب مهتری   بهر دختر میکند خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی   که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر   شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین   او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین   زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش   از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی   خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح   که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار   که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست   مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین   بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت   علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست   داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش   کز چه می آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو   باز پرس او را بخلوت حال او
تو بجای مادری او را بود   کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام   روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان   نرم کردش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی   با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود   که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر   حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی که آمدش   که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری   که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت   گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرّای خائن لعین   ما گمان برده که باشد او امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا   خواستم کز خشم بکشم مرورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر ازین طمع باز آرم بتدبیر

گفت خواجه صبر کن او را بگو   که ازو ببریم بدهیمش بتو
تا بمکر این از دلش بیرون کنم   تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میسّرا   که حقیقت دختر ما آن تست
ما ندانستیم ایخوش مشتری   چونکه دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما   لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند   فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف   آدمی فربه ز عزتست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش   جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین   خود با نمی گنجد اینچنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او   کو بمیرد خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن   تا رود علت ازو زین لطف خوش

۲ کش: سیم، خوب و خوش
۲ مراهق: نزدیک بلوغ
۵ نفیس: هم نفیس هم مرغوب
۷ بازغ: طلوع کننده
۸ فلاح: رستگاری
۱۲ خلا: خلوت
۱۴ ستی: بی بی
۱۴ دلال: ناز
۱۵ عنود: سرکش
۱۶ غر: قحبه
۱۷ کرّا: باکار زنامرد عوام و مغفل را گویند

دفع او را دلبرا برکن نوش / هل که صحت یابد این بار ریك
چون بکف انجشه خوانون / می نگنجید از تبختر بر زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
کر کهی میگفت اینجا تو ز من / که مبادا باشد این افسون و فن

لیك خاتون جزم میگفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بکشت

او دلش دادی بنزد بو و فسون / تا فزون میشد نشاطش چون
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند گال / کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك بفن / امرد را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس

مقنعه حله عروسانه نکو / کنان امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت بازکشت / ماند هندو با چنین کنك درشت

هندوك فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوك را میفشارد / چون بود در پیش سك انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق و دف / رسم دامادان فرج حمام رفت

رفت در حمام بر بیجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عنا / وانکهان با هر دو دستش زد دو تا

گفت خو کردا مبادا اتصال / با چو تو نا خوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکوبان تر / گیر زشتت شب بتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو زن هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیك آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش / نیش نوش آلودهٔ او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دام نه پنهان دام او / خوش نماید اولت انعام او
چون نه بیهوشی بدام اهوشیار / چند نالی در بند امت نار زار

نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ جانبهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار در مرگ کشته چون اهل نبود
بر جنازه مرکه را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان نهاد این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرس اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که به شهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید بخت ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده کصد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج ناز کرد

سر بیان کلمهٔ «ده دهی» در مصراع اول بفتح هر دو دال است یعنی زر خالص تمام عیار، و در مصراع دوم بفتح دال اول و کسر دال دوم «ده دهی» یعنی «ده دادن» که تعبیر آن در شرح ابیات گذشت (جلال همائی)

باز رو در کان چو زر ده‌دهی	تا رهد دستان تو از ده‌دهی	صورت بد را چو در دل ره دهند	از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چو قطع تلخی می‌رهد	ذوق دزدی را چو ده می‌دهد	دیدهٔ ده دادن از دست حزن	ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی علتش را ده میدهند	توبه می‌آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بست آن سو بار را	چون بیامد سوخت پرش وا گریخت	باز چون طفلان فتاد در ملح
بار دیگر بر گمان و طمع سود	خویش را زد بر لهیب شمع و دود	بار دیگر سوخت همچنین وا بجست	باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد	همچو هندو شمع را ده میدهد	ای درخشان تابان چو شمع دلفروز	وی بصحبت کاذب و مغرورسوز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

	باز از یادش رود توبه این	کاوهن الرحمن کید الکافرین	
کلما هم اوقدوا نارا للوغی	اطفاها الله نارهم حتی انطفا	عزم کرده که دلا اینجا مایست	کشته ناسی عزم و اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بر آن نسیان او بگماشته	گرچه بر آتش زنه دل میزند	آن ستاره‌اش را کف کل میزند

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

	رفت دزدی شب بخانه‌ای بزرگ	از ره پنهان درآمد همچو گرگ	
مرد بشنید شب آن معتمد	برگرفت آتش‌زنه کآتش زند	می‌زد آتش بهر شمع افروختن	تا سر او را ببیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست	چون گرفتی سوخته کردی پشت	می‌نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش فنا
تو همی کرد آن سر انگشت را	ز اصبع آن استاره را کردی فنا	خواجه می‌پنداشت کو خود می‌مرد	این نمی‌دید که دزدش می‌بمرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	میمرد استاره از تریش زود	بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	می‌ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلت	دیدهٔ کافر نه بیند از عمش	چون نمی‌داند دل داننده‌ای	هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گوئی که روز و شب بخود	بی خداوندی کی آید کی رود	گرد معقولات می‌گردی ببین	اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تو	یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر	خانه با این بود کی و وقار	کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تو	یا کتب بی کاتب ببندیش ای پسر	جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ	یا بگیرانندهٔ داننده‌ای	صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا بگیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند	بر سرت ده چوب محنت میزند	پس بکن دفعش چو نمرودی	سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن قوم مغل بر آسمان	تیر می‌انداز بهر نزع جان	یا گریز از وی اگر تانی برو	چون گریزی چون در کف اوی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش	از کف جود او رهی ابله خوش	آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن
اینجهان دامست و دانه آرزو	در گریز از دامهای آرزو	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد

زر ده‌دهی: زر خالص تمام عیار

ملح بخت

کید الکافرین: اشارتست بآیت واقعه در سورة الانفال

عمش: درد چشم

ضریر: نابینا

دبوس: الدبوس

مغل: طایفه از ترکانست

چون شکی در ضد بد اضداد آن / ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی‌تان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

گفت استفتوا القلوب آن رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دمبدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
باز دان سوی ایاز و رستنش / وان فضیلت در کمال و رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
اندگر را گفت رو وا پرس هان / تا که کی بوده است نقل کاروان
بانگ زد گفت هفتم از رجب / گفت دیگر چیست تسعیر ای عجب
چون ندانست او بگردم نزد / شه فرستادان دگر را از عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان از کجاست / او برفت آن جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیک دم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کاین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بخت کل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می‌کند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمرو / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

---

۱ **استفت**: یعنی طلب حکم و فتوی از دل کن هرچند مفتیان بکو فتوی دهند
۷ **غوی**: گمراه
۷ **احتجاب**: در پرده بودن
۱۲ **جامگی**: اجرت و وظیفه شاه
۱۳ **مؤتفک**: یعنی دروغ گو و منافق
۱۴ **رصد**: دیده گاه
۱۶ **رازی**: منسوب بشهر ری
۱۶ **نفر**: جماعت
۱۸ **تسعیر**: نرخ
۲۵ **خلق**: کهنه

که نخواهد شد غلطها پایمال / خصم میداندان مر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
هر چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی زکه خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب است این مکن فکری در آن

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بو برد اندکی

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا / وز گل و لاله و را بر سر کلاه
در کمین بنشسته کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخر استت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان هر چند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه هم قبا و کفش برد
آنچنان گرم او بباری در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلوت از من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از مرد و قناعت ناکردن و رخت ازو ربودن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هشت در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون بجماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آیی تاج سر
در جوابش گفت صیاد عنید / نیست مطلق آنکه گفتی ای مرید
هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است / ملک و مالک عکس این ملک الله
گرچه سایه عکس شخص آمد ولی / هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی ولی / اهل سایه و بهوای کار دان
هین ز سایه شخص را مکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود روبش زیان / صحبتش شوم است باید کرد ران
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره زنند / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بوده است آن رسول	امت او صفدرانند و فحول	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت ناره است هر یک را جدا	مصلحت جو گر تویی مرد خدا	گفت آری گر بود یاری و زور	تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید در این ره مرد را	یار میباید در این جا فرد را	چون نباشد قوتی پرهیز به	در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت این است ای عزیز نامدار	فکر نیکو کن در انجام کار	یار میجو تا بیابی راه را	ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را	ورنه یاران کم نیابد یار را	یار شو تا یار بینی بی عدد	زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی	گرگ اغلب آنگهی گیرا بود	کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسبع نه خون خویش خورد	هست سنت ره جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود	اسب با اسبان یقین خوشتر رود	لیک هر گمره را همره مدان	غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که زو یابی مدد	همدل و همدرد جو یا صمد	همرهی نه کو بود خصم خرد	فرصتی جوید که جامه تو برد
می رود با تو که یابد عقبه ای	که تواند کرد آنجا نهبه ای	می رود با تو برای سود خویش	هین منوش از نوش او کان نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس	گوید بهر رجوع از راه در	یار را ترسان کند ز اشتر دلی	اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین بگریز از او	تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو	یار را از ره برد آن راهزن	مرد نبود آنکه افتد بر زن
راه جانبازیست و در هر غیشه ای	آفتی در دفع هر دل شیشه ای	راه دین هر گمرهی خود کی رود	حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شر است	که نه راه هر مخنث گوهر است	در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها	یار چه بود نردبان رایها	گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	لیک بی جمعیتی نبود نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو بود	با غلیظی خر ز یاران ای فقیر	در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود	بر وی آن راه از تعب صد تو شود	چند زخم چوب و سیخ افزون خورد	تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو	گر نه خر ای چنین تنها مرو	آنکه تنها خوش رود اندر رشد	با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندر این راه درست	معجزه بنمود و یاران بجست	گر نباشد یاری دیوارها	کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا	گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد	گر نپیوندد بهم بادش برد	حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد العجب	بر شکال افتاد و شد زان تاب تب	این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن	ماجرا را موجز و کوتاه کن	مرغ را چون دید بر گندم فتاد	نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست	گفت امانت از یتیم بی وصیست	مال ایتام است امانت پیش من	زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال	هین بدستوری از این گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	ور ضرورت هست هم پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان	توسنش سر بستد از جذب عنان	چون بخورد آن گندم و در فخ بماند	چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه	پیش از آن بایست این دود سیاه	آن زمان که حرص جنبید و هوس	آن زمان میگو که ای فریادرس
پیش از آن کاین نانه بر تو خراب	کو می حرص تو همچون پیچ شو	آه و دود و ناله اندر کاشند	حرص را آواره کن با هوش مند

بنی السیف — اشارت بحدیث نبوی که فرمود انا نبی السیف
شیشک — گوسفند یکساله
مسبع — محل سباع
مضیق — تنگنا
غیشه
نهبه — غارت
عقبه — پس کوه
علیشه — زندگانی کردن
برغیرش
حبر — سیاهی
اهتزاز — جنبش

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد از اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان
پاسبانش خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زن / گرم گشته خو هو بد لا هزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی که ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای بایستی زدن که برجهید
گفت اندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست ایدم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
اینچنین هم بی‌نمک مینال نیز / که ذلیلا انظرن اعزنی
قادری بیگاه جو یا بیگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است / دست تو در شکربخشی آیتی است
سایهٔ خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هر گز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

حارس: پاسبان
مرده ریگ: مال میراثی را گویند
سلاح: اسباب حرب
حنین: ناله
نشاف: نابود کننده
گرگین: انکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد
لا تأسوا: اشارت است بآیه شریفه لا تأسوا علی ما فاتکم یعنی محزون مشوید از آنچه از شما فوت شده

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرّد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که ازان سوراخ او شد معتلف
گربه دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای کاهگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که ازانسو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش بربود معشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب دران حجره همی بد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب اشگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی ز آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزموده چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

زحیر: رنج
ارتعاش: لرزیدن
معتکف: گوشه‌گیر
معتلف: چران و خورنده
غنود: خوابید
حرس: پاسبان
مطحن: آسیا
عاذل: ملامت‌کر
جعد: گیسوی پیچ پیچید
ترحال: ارتحال

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و میفشان / تا خنک گردد دل عشق ای تبون
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
بنگر آنها را که مجنون گشته اند / همچو پروانه بوصلش کشته اند
اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچو کوه را او کهربا
دو گز این چوب نباتی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
از وبای ذوق و مخمور و می را / در جهان حی و قیوم را
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استوا
گر دو عالم پر شود سرمست باد / جمله یک باشند آن یک نیست حا
گر جهان پر شد ز تاب نور / کی کساد آید بر صاحب وله
لیک با این جمله بالا تو خرام / چونکه ارض الله واسع بود
منت زابرار و مقرب زان براست / بر مقرب شیر او چون و به است
منت چو دل مزاح اندیشه / این ندانم وان ندانم پیشه شد
نفی هر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب بگو احوال شب

ای بخفته خواب جان از خواب تو / سخت دل یارا که در غم خواب تو
تا تنور گرم کی خنک گردد دن / ای دل لطا خاندان و فرزن
خوش بسوز اینخانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر این کشتهٔ خلقان عشق / اژدهائی کشته کوئی عاشق
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
ایمن زد چشم بگشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این
تا نمی بینم همی بینم شود / وین ندانمهات میدانم بود
چند نازی تو بدین هستی / بر سر هر کوی چندین مست هست
این ذنبای نابدخارتی / خار کبود تن پرستی نارتی
گر جهان پر شد ز نور آمنا / کی بود خاران تف خوش التها
گر چه این مستی چو باز اشهب / بر تر از گیبر زمین تدرس
دو سر افیلی شواندرا متبا / در دمندهٔ روح و مست
این ندانم وان ندانم بهر / تا بدانی آنکه میدانیم گست
نیست این و نیست هین کذا / آنکه آن هستست آن ایش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث صحیح ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

می دهد خمار سر را از زبر بجو مست شد / تا هر که مجرد است از آن نمی نوشد

این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی

طبلها ریخت
اشارت بحکایت شیخ فرید الدین عطار

تلون
ذکر گونه گون بودن طبع

استوا
خلاف تلون

وله
حیرت

اشهب
باز سفید

مزاح
شوخی و طنز

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وان خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود / مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد / هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان / اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر / کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی / لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن‌بین بود / پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل / الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود / این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند / آن سرش گیرد او این پایان رسد / دل شده چون گوی در چوگان رسد

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود / بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی نار و دود / مطربان را ترک ما بیدار کرد / مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه / انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک

حیث اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا نداء للبعید / بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکتهٔ اصحاب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کی نوابخش تنور هر خمیر / ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب / زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون / گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون / نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم به کیوان گوی را / درکشید ای اختران زو روی را / در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم / تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پرزنان گردید گرد این مطار

---

۱ اعجمی: زبان نادان

۱۲ ضالّ: گمراه

۱۲ هادی: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ بقره که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین یعنی گمراه میشود بآن بسیاری و راه مییابند بسیاری و گمراه نمیشوند بآن مگر نابکاران

۱۳ مضلّ: گمراه کننده

۲۳ ضریر: نابینا

۲۵ احتجاب: در پرده شدن

۲۶ قما

مطار: محل طیران

همچو طاوسان پی عرضه کنید / باز سست و منکر و معجب شوید
بنکویدان پای زشت از امتیاز / همچو خار تو کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی اهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن / نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن حضرت رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و او ترا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح
با چنین پنهانیی کو روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین ترست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویبند نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

یا عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / با علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور آنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجایی [illegible] / تو بگویی نی ز بلخم نی هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و نه ز دین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در ذکر نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگویی نه شراب و نه ابا
نه بقول و نه پنیر و نه بصل / نه ز شیر و نه شکر نه عسل
نه قدید و نه ترید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت ما را پیش

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد کم بود دلو / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرد نقل	این بمردن فهم آید نی بعقل	نقل باشد نی چو نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام
هرکه خواهد کو ببیند بر زمین	مرده‌ای را کو رود ظاهر چنین	مر ابوبکر تقی را گو ببین	شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشأه نگر صدیق را	تا بحشر افزون کنی تصدیق را	پس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل شد در فنایش حل و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان	زو قیامت را همی پرسیده‌اند	کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسد کسی	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت	زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت	پس قیامت شو قیامت را ببین	دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانیش تمام	خواه کان انوار باشد یا ظلام	عقل گردی عقل را دانی کمال	عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین	نور گردی هم بدانی آن و این	گفتمی برهان برین دعوی مبین	گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار	گر رسد مرغی قنق انجیرخوار	در همه عالم اگر مرد و زنند	دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر	که پدر گوید در آن دم با پسر	تا بروید رحمت و عبرت شود	تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا	تا ز نزع او بسوزد دل ترا	کل آت آت آن نقد دان	دوست را در نزع و اندر نقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب	این غرضها را برون افکن ز جیب	ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست	دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد	چشم در زنجیرنه باید گشاد	پس تضرع کن که ای هادی زیست	باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم	که لفی خسرم ز قهرت دم بدم	از نصیحتهای تو کر بوده‌ام	بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ	مرگ مانند خزان تو اصل برگ	سالها این مرگ طبلک میزند	گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

	گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ	
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشکافت از ضرب شگفت	در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان دریافتی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا بشب	گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا	بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت	یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سوی راه کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ / تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چه خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نهٔ آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیا بود
می‌کشد یک دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / کاندر آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نهٔ این جسم بل آن دیدهٔ / وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیده است باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب که ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی‌پایان و سر
پاک از آغاز و از آخر آن عذاب / مانده محروم از قهر تو در عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان بقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
کشته دریائی دوئی در عین وصل / شد دوئی سود و بسود در عین وصل
بلکه در وحدت کشته او زاد و صال / شد خطا او خطاب ذو الجلال
تا بعد از آن گوید حکم منصور وار / تا شود بردار شهرت تا سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اند جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او — تا مبشر گرددش بیدار هو
اهل دل همچو که جو روز درو — بی وی و بی یک کشته در دریا
هین ز چه معلوم کرد این ز… — بعث را کو جو که اندر بعث جست
شرط روز بعث اول مردنست — زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست — از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود — گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید آن حقیقت ناتمام — که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد — چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری — دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود — آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچندست و آن بچند — از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو — نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری — کو مزاح کنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای — جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای — پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبستن من
مشتری گرچه که سست و بارد است — دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد — گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور — نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب — نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل — پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام — پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد — مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست — پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست — پیش احمد عاشقی دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا — نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند — صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست — خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهی — اینچنین کی گوید آنکس آگهی

بعث: برانگیختن و زنده نمودن
سلم: صلح و سازش
محرم: حرام کرده شده
کاله: متاع
کنگل: شوخی و مزاح
حمام: کبوتر
نبیل: بزرگ
قانت: دعا کننده

بر همی بندد سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها
بی ندایی میکنیم آخر چرا

گو ندا تا خود تو لبیکی دهی
زند لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندایی از احد

من بوی دانم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طرق زر بزنم
تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضربی بحور
در رو افشانی ز بخشایش تو

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح رانده و کرب
وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این زدنها چون بود در بر جهد
وان دگر در استقامت چون [illegible]

صد هزاران خلق تشنه مستمند
بهر حق از طمع جهدی میکنند

منهم از بهر خدا [illegible]
میزنم بر در بامیدش بخور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما

میستاند قطرهٔ چندی ز اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه سود

نقد او ر تا کنی سوی ازان
نسیه را بگذار تا نکنی زیان

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

هین درین بازار گرم بی‌عدیل
کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان
می نتانند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت
آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم‌ها
بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم میدوم
مقتدی آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد
ریش‌خند سبلت خود میکند

گاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
گر به پر رانیم تند گشت عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌روند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گر دورند هم / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا باشند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بود / گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچو شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتابی بر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کاین چنین رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوفت زو و نیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب

که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر میزان الجزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پا فوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما

مطرب آمد بخت و دامن می‌زند / نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلال دم‌درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا

۳ راکد: ساکن و ایستاده
۶ غلیان: جوشش
۷ خراس: آسیای بزرگ که به غیر آب گردش کند
۱۰ صیف: تابستان
سخره: در داد و جزا
۱۱ مسیر: سیرگاه
جوگان ارست
۱۲ کسوف: گرفتن آفتاب
۱۶ ستیر: پنهان
۱۷ فوز: بیرون شدن از تنگنا و بیرون آمدن و اینجا بطریق کنایه مبشور خلاصی
۲۲ ودود: مهربان

کان

کان فلک بی‌ما همچون فاخته
این فغان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زین جغدان گریخ
در حلقمد فرو شد آتش تیز

جغدها بر باز استم میکنند
پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او این است کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از دیار
لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یاد آورد از آن دیار
یا ز قصر و ساعد آن شهریار
درده جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در ما فکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان نهی
نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات
تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش شرق چار میخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جا خون بر میجهد
او احد میگوید و سر مینهد

پندها دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهود بد لعین
عاشقست او زو قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا
بفسرد نی عشق ماند نه هوا

وا رود آن عشق سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ما
وا رود عکسش ز دیوار سیا

نی زر او نوری بود رونق نکی
نی جمالش ماند و فرهنگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی مه دیو وار

قلب را که زر ز روی او بجست
باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش
زو سیه‌روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک
مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان
وا رود زر زی بکان خویشتن
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او وا میخرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست
سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندر این من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
بس توان ارزان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را از این قوم جهود
میخرد با ملک دنیا دیو غول

اینچنان زینت دهد مردار را
کو خرد زایشان دو صد انبار را
اینچنان مهتاب پیماید بسحر
کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر
انبیا را در نظرشان زشت کرد

---

(١) جغد: بوم
(١) حدث: سرگین
(١) زفت: بزرگ
(٣) جحود: انکار
(٥) اثیر: ابحار داسمان
(٥) شید: فریب
(٦) ترهات: سخن بیهوده باطل
(٩) سطبر: کلفت
(١١) دخان: دود
(١٢) راجع: برگردنده
(١٧) ظلال: جمع ظل بمعنی سایه‌ها

زشت گردانند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بپری خند / تا چنین گوهر بچشم بیز خند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اسب تیز ران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر تو صادق نیستی اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینه کژساز خود / منکرا بردی تو نفرین ابد
آنچه اندر انبیا صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو تار و پود
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهانها او روان از بی‌جهات
همچو سنگی کو آب شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه میان
اسپر خود کرده حق اسنک را / برگشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در مغاک گوش باد جاذبی / مدرک صدق کلام و کاذبی
آن چه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی منت حل می‌نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق بس نکو آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل سنگش ز جا رفت آن زمان
حال صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ ند
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد زر عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داده‌ام اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / ثابت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن جهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جد نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر اینش میبفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده

٢ اشک — [illegible] خر
٣ پیرایه — زیور
٤ احسن التقویم — اشارت بآیت والتین که فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی انسان را آفریدیم نیکو ترین [illegible]
٥ ممتنع — نایاب
٧ حقد — کینه
١٠ ینابیع — جمع ینبوع بمعنی چشمه
١١ فتور — سستی
١٤ مثاب — ثواب داده شده
١٥ منیر — رخشان
١٦ همام — بزرگ
١٨ نصاب — مقدار معین از هر چیز

١- س ١ «دیدهٔ این هفت رنگ» منظور الوان سبعه است که در کتب فلسفه طبیعی قدیم تفصیل گفته اند
٢- س ٢ «در زدی حقه را اشکافتی» ... «در» ... در حقهٔ سربسته ...

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکیس افزوده‌ای من زان بها / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در زدی بس حقه را اشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبن افتاد
حقهٔ پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر آن ظاهر را

این تو را وان مر مرا بیهم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلّش اطلس اسب چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / واندرون خاک سیاهی بی‌نبات
همچو ابری خالی و پر قرّ و قر / نی در او نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرب مخنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جان به شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد پیش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طستم فی دخاوها با بها
چون بلال این‌ها شنید از مصطفی / خرّ مغشیا فتاد او بر قفا

تا بری بیخود و بیهوش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروانی گمشده زد بر رشاد

آن خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زنند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و جواب دادن او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی‌تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

مکیس: مبالغه در خرید و فروش
غبن: زیان
زراق: بیهوده گوئی
بُر: گندم
قرقر: آواز ابر
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
ضرس: دندان
مرام: مقصد
شباب: جوانی
ارتقا: بلند جستن
مالیخولیا: ناخوشی دماغی

چون

چون ترا دیدم من ای روح البلد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت غالی هست ز تو چشم من / جز بخاری ننگرد اندر زمن

نور چشم خود بدیدم نور نور / خور چشمم خود بدیدم تنگ و کور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اِشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نوبر رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در اوست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشک خو / گو بیا این چند بر دهلش بکو
می زند بر روی رنجان که طرب / او ز کوری گوید این آشوب چیست

می شکنجد خور دستش میکشد / کو دهان کز چه رو دُم می کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جویی بجست / چشم بگشا کو مه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بُد / کان تجمش یار با خوبان فتد

لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را نشوراند همی
خویش را بکه بدین کوران نهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

در بیان حکایت و قصهٔ هلال و شوق او بایمان و صفت ضعف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرد او بدکشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گوی و در مدزد و بر شمر

گفت هیجده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز می رو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود وان خود پرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتِ عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرون و راه کو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
اینچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین ما بحث نی ... چند وا بینند از هم در خت
بانگ آمد تیز بینید از برون ... وآنکه هانی اندر آید او درون

هم برون فکرش همی پیچد فکند ... در میان آنکه اینجا سخن آن
بُد هلال استاد دل جان روشنی ... سایس و بندهٔ امیر مؤمنی

سایسی کردی در آخر غلام ... لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر ... که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی ... پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان ... هر پیمبر این چنین بُد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی ... بر مناره شاهبازی پرفنی
وآن دگر می‌دید مرغی پر زنی ... لیک مویی در دهان مرغ نی

آنکه او ینظر بنور الله بود ... هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه ... تا نبینی مو نگشاید گره

آن یکی گل دید نقشین در وحل ... وآن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ ... خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بینست او و بس ... غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نور نهان آن مرغ ... که بدو پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موییست در منقار او ... هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام ... پیش او نه عاریت باشد نه وام

در بیان حکایت رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از او بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و رفتن آن حضرت بعیادت او

از قضا رنجور شد زار هلال ... مصطفی را وحی شد غمّاز حال

بُد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر ... که برش بُد کاسد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محنی ... هیچ کس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان ... عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد ... که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف ... رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان ... وآن صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم ... للسُری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید ... او ز شادی بی‌دل و جان برجهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست ... کان شهنشه بهر آن میر آمده‌ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر ... جان همی افشاند پاداش بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او ... کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن ... تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان ... که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم ... من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست ... هین بفرما کین تجشّم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی ... که بباغ لطف توستش مغرسی

چون چنین گفت او و نخوت برد ... مصطفی ترک عتاب او بگو
پس بگفتش کان هلال عرش کو ... همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخورچی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست

ای عجب چون رست از شمر آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از و بخش مرا کان نیست / لیک بوی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست / تا برست و منزل او آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور آمد اندر جستجو

بود آخور مظلم و تنگ و پلید / اینهمه برخواست چون شد پدید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دلبردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زان بو

از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خور بود / آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان حکایت آنکه حضرت مصطفی علیه و علی آله الصلوة و السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو زاد یقینه علیه السلام لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و محرم شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کور پلید / جست او از خواب و خود را بر کشید

نی چنان شیری که کوه و بیشه‌ها / بل ز هیبت تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آنچون که از چونی رهد / در حیات بستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران بیکران

او ز بیچونی دهد صد استخوان / در کتابت می زند این سوی خوان
باز چونی غسل ناری تو مدام / هین برین مصحف منه کف ای فتا

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم بر چه خواهم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض نابد پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دم بدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبانت از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب آن خورشید هم نور وی است / بی نصیب از وی خفاش است و شب

هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سیه یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه ملال / داستان بگذار اندر مقال

۲ سقم: بیماری
۷ غژغژان: لرزیدن و لنگیدن
۷ ندید: مانند
۲۴ پلید: ناپاک
۲۴ نظیف: پاک
۲۷ مستّر: پنهان کرده شده
۲۷ ارتقا: بالا رفتن درجه بدرجه
۲۸ حُجُب: جمع حجاب پوشش
۲۷ شر الطیور: یعنی خفاش

آن هلال ار بدر دارد اتحاد اندروئی رود از تصرف و فات
آن هلال از نقص در باطن بریست او بظاهر نقص تدریج آوریست

در درس گوید شب بشب تدریج را در تأنی بر دمد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیک را تدریج و استاد آبتر کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز زانرا بر کشید کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندک اندک میفزود

خلقت طفل از چه اندر نه مه است زانکه تدریج از سنتهای آن شه است
زینچنین تا آنچنین سالی مراد تا باخر یافت آن صورت قرار

نی چو تو انجام کاکنون تاختی طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اولا گر شد ز کبت سبز و سهی لیک آخر گشتهٔ خشک و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع دون زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که در وی زشت خود را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو لیک در وی بود مانده عشق شو

ریخت دندانها و مو چون شیر شد قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بی رهی آتشی پر در و بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه عاشق زمر و لب و سرنای نه

حرص در پیری جهودانه مباد ای شقی که خدا اینحرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج زر دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخست مر قصابان غضب را مسلخست

چون بگویندش که عمر تو دراز میشود دلخوش دهانش باز خند
اینچنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد اوش گفتی کاینچنین عمرت مباد

در بیان حکایت دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجه گیلئی نان بر ستیزد کدا زنبیلئی
نان همی بایدم نان ده مرا تا بگویم مر ترا این یک دعا

چون ستد زاو نان بگفت ای مستعان خوش بخان و خوش بازش رسان
گفت اگر آن خان کش دیدهٔ حق ترا آنجا رساند ای دژم

هر محدث را خسان بد کنند حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد بنا بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست	از حدث شستن و نا را چاره نیست		

در بیان وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو	سوی دستان عجوزه باز رو	چون زمن گشت و درین ره نیست مرد	تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایهٔ	نی پذیرای قبول و پایهٔ	نی دهنده نی پذیرنده خوشی	نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر	نی هش و نی بیهشی و نی فکر	نی نیاز و نی جمالی بهر ناز	تو بتوش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه	نی تپش انگیخته را نی سوز آه	نی تعصب نی ندامت مر ورا	نی بدل عزم سلامت مر ورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

	سائلی آمد بسوی خانهٔ	خشک نانی خواست یا تر نانهٔ	
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست	خیرهٔ کی این دکان نانواست	گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب	گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت شئی آرد دهای کدخدا	گفت پنداری که هست این آسیا	گفت باری آب ده از مکرعه	گفت نی نیست جوی و مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس	چربکی میگفت و میکردش فسوس	آن گدا در رفت و دامن برکشید	اندر آن خانه بجست و خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم	تا درین ویرانه خود فارغ کنم	چون درینجا نیست وجه زیستن	در چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که تو گیری شکار	دست آموز شکار شهریار	نیستی طاوس با صد نقش بند	که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند	گوش سوی نطق شیرینت نهند	هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی	نی چو لکلک که وطن بالا کنی	در زمستان سوی هندستان شوی	در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرند	تو چه مرغی و ترا با چه خورند	زین دکان با مکیسان بر تر آ	تا دکان فضل الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید	از خلاقت آنکریم آنرا خرید	هیچ قلبی پیش او مردود نیست	زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو	کوش نیکو خلق و هم نیکوش خو	بیحد است افضال او آن سو شو	سوی دستان عجوزه باز رو

بر روی چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

۱ بیغاره: طعنه و بهتان

۱۸ مکرعه: مشک

۱۹ چربکی: مسخرگی

۲۰ تن زن: یعنی خاموش باش

۲۴ مکیس: استقصا و کم کردن در معامله

باز می‌گرد و سوی قصهٔ عجوز — زانکه تا یابی ثمر زین رموز

بود در همسایه‌اش سوری عجب — کرده بودند انتقا او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن نحیف — پیش رو آیینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاک می‌کرد آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ روی او نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا می‌برید — می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد — چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها با آن خدو — می‌بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن گبر — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود — گفت ای قحبهٔ قدیدِ بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم نشنیدم — نی ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من گو ای عجوزهٔ دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بر بسته ترا گلگونه کرد — شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل — گم شود زان پس فن و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست — وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران — شد زلیخای عجوز از نو جوان

می‌شود مبدل به خورشید تموز — آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل ز سوز مریمی — شاخ لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه و خواهی مدید

ذکر بیان حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب — گفت نبضم را نگه کن ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل — که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال — زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهان است از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید شرح حال

مستی دل را نمیدانی که کو — وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی‌واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی‌کمی — حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک — مرغ خاکی در ره یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک — ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی

٣ بطر: تکبر و خودبینی
٤ سفره: جامکی چرکین
٥ خدو: آب دهن
٧ قدید: خشک
٨ خمیس: لشکر
٨ دردبیس: عجوزهٔ زیاده پیر شده
١٠ عرجون: شاخ درخت خرما که کج گشت
١٤ مدید: اماله کرده شده [illegible] باشد
٢٤ متواریه: پنهان شده
٢٧ حبذا: کلمهٔ مدح است
٢٨ یم: دریا است

چون

چون نباید این سعادت در ضمیر	پس ز ظاهر هم رسد لا و کبیر	که اثرها بر مشاعر ظاهر است	وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی	همچو سحر و صنعت هر جادویی	چون نظر در فعل و آثارش کنی	گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است	چون بفعل آید عیان و مظهر است	چون بآثار این همه پیدا شدت	چون نشد ظاهر بآثار ایزدت
این سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی سر بسر آثار اوست	دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا آثار بخشی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را	اینسخن پایان ندارد ای قباد	حرص ما را اندرین پایان مباد

باز گردیدن و رجوع بقصه رنجور نمودن

	بازگرد و قصه رنجور خوان	با طبیب آگه ستاردان	
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال	که امید صحتست او بد محال	گفت هرچت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر	صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هرچه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شئتم	گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت آن فتی	تا که صحت را بیابد فتح باب	بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست و رو میشست و پاکی مینمود
از قفایش دید چون تخییلیی	کرد او را آرزوی سیلیی	بر قفای صوفی آن حرص برنشست	راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	نی طبیبم گفت کان علت شود	سیلیش اندر برم در معرکه	زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزن چون اهل آن	چون زدش یک سیلی آن صوفی طراق	گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند	لیک او را خسته و رنجور دید	بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا	گفت اگر مشتش زنم کردم فنا	رنج دق از وی برآورده دمار	دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند	وز خداع دیو سیلی باره‌اند	جمله در ایذای بیجرمان حریص	در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بیگناهان را قفا	در قفای خود نمی‌بینی جزا	ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کاین دواست	اوست کادم را بگندم رهنماست	که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا	آن قفا واگشت و شد او را جزا	اوش لغزانید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاقست بی اضرار شد	تو که تریاقی نداری ذره‌ای	از خلاص خود چرا بی‌غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا	وان کرامت چون کلیمت کو عصا	تا نبرد تیغت اسمعیل را	تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید	بادش اندر جامه افتاد و رهید	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن	تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد	در فتادند و سر و تن باد داد	سرنگون افتادگان بی بومنت	در نگر تو صد هزاران هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین	شکر پاها گو و میرو بر زمین	پر منه از کاغذ و از که مپر	کاندرین سودا بسی سرهاست پر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم	لیک هم بر عاقبت انداخت چشم	اول صف بر کسی ماند بکام	کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد	که نگهدارند تن را از فساد	آنکه پایان دید احمد بود کو	دید دوزخ را همینجا تو بتو

۱۲ اعملوا — اشارتست بآیه کریمه در سوره حم سجده که میفرماید ان الذین یلحدون فی آیاتنا لا یخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر ام من یاتی آمنا یوم القیمة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر

صفع — سیلی زدن

۱۵ لا تلقوا — اشارتست بآیه کریمه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه

ترمزن — خاموش باش

طراق — صدا

قواد

خالدین

دید عرش و کرسی و جنات را
بر درید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس پست

این ببین باری که هر کش عقل هست
روز و شب در جستجوی نیست است

در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده‌اند
نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که جست
در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته
گشته و پوسقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان
وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امید لاست زو پرهیز چیست
با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع آن نیستی است
از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر
در کمین لا چرائی منتظر

زانچه داری جمله دل برکنده
شست را در بحر لا افکنده

پس گریزت چیست زین بحر مراد
که بشستت صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش
تا که جانت را در آمد رغبتش

در خیال او ز مکر کردگار
جمله صحرا فوت و چه را هست مار

لاجرم چه را پناهی ساخته
تا که مرگ او را بچاه انداخته

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز
همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک برین تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز
گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دلم افتادی رعبی و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

باید او کو تا مرا بیند چنین
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
طبع از او دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد
خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم‌دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین
همچو کودک اشکبار یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار داروجو کند
ور قوی شد مر ترا طاغوت کند

چون زره دان این تن پر حیف را
نه شتا را شاید و نه صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور دارد او
صبر گل با خار اذفر دارد او

صبر

مغارس: محل نهال نشاندن
غازی: جنگجو
همام: بزرگ
نطع: طلاست
نشستن: نشسته است
تهدید: ترسانیدن
اوستاد
طاغوت: طغیان کننده و نام بتاست
اذفر: پر بو

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران

هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب و صبر جست

هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی ز الفان بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان / کآتشی ماند براه از کاروان

چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی

خو با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو

خو با او کن که خو را آفرید / خویها با انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد / پرورندهٔ هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

مر ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را از در ایشان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او / شلهٔ سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزایدت

مر پدر را گو بدان مادر چه زن / که ز مکتب بچه‌ام پرتش شد ز تن

از زن بد مکر اگر آوردئی / بر وی این جور و جفا گر کردئی

از جزا از تو که بکدا این بچه‌ام / این فشار از زن بگفتی نرم نرم

هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد

ای دهندهٔ عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی

هم تو گویی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت غیبت افزوده بود / کاهلی و جبر مفرط و جمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهر است و پندارش سم

همچو هندو بچه هان ای ترک‌تاش / رو ز محو عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای / آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

في معنى قوله عليه السلام ليس للماضين هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

چو بره رفت اینجا لا از زمان / گشت ما معقول و بر او عیان

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت / زانکه هم با حسرت فوتند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کرده من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماند بدیلم که این نقش و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر   تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانشان   بحر افکندست در بحرانشان
تا بگویندت بلب نی بل بحال   که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کفی کی بجنبد بی ز موج   خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین   کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار   باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب   لحم تو مخمور را نامد کباب

درگداز این جمله تن را در بصر   در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه   یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بیشمار   سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی   کوش تا دایم بدین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست   که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق   بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال   کار فقر جسم دارد نی سؤال

سائل این باشد که جسم او گداخت   قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   کوست سوی نیست اسپی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود

نه قبول اندیش نی رد ای غلام   امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جو

گفت صوفی در قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه میکند که در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد   عزمش آمد کو سوی قاضی رود

که ترازوی حقست و کیل او   زان سوی حقست دائم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیلهٔ   مامنست از فتنه بود و قبلهٔ

هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترا نبود دهد خصم طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترا او نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد ابلهش

کی شود راضی ز تو طبع تهیش   از پی دانستن و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را   تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست   چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق   آنچه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزانیی   گر ازان بگذاری خرمن دانهٔ
بر سر حرف آ که صوفی بسته است   در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شد آن کردها   که فرو آویخت غفلت پردها

بحران — باملاء انها کالبستکی طبیعت باشد
انکسار — شکستگی
اهتزاز — جنبش
عش — آشیان مرغ
وتد — میخ
رصاص — قلعی
قبله — کعبه
احقاد — جمع حقد یعنی کینه
کلا والشفق — اشارتست بآیه ...

جرم گردون رشک جرم صفات / گر نه خصمیهاستی اندر ثقات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
آب خود روشن کن اکنون با محب / تا بیکبارت نگیرد محتسب

در بیان رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دما / بر تو تاوان نیست آن باشد هبا
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حق است و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطائی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال بر گردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمر است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
کو بزد والد پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بجو / پس بزجرش نیست استا کار جو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفش گر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
غیر واحد هر چه بینی اندر آن / بیگمانی جمله دابت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیو انگشتری
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای مرید / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
این گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در کمی / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بیشمار
گر چه کشتستند و خود را خوار / ریخته بهر خونبها انبارها

عقوق: آزردن پدر و مادر
دره: تازیانه
جبار: بستن شکسته
دمار: بیخ و بن بر کندن
تعزیر: ادب کردن
آجل: آینده
غرانیق: جمع غرنوق

همچو جرجیس اندر بلا در زیر دار	گشته کشته زنده گشته چند بار	کشته از ذوق سنان دادگر	می‌برد او کز زنی زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست	کشته بر قتل دو صد عاشق‌تر است	گفت قاضی من قضادار حی‌ام	حاکم اصحاب گورستانیم
این بصورت گر نه در گور است پست	گورها در دودمانش آمده است	بس بدیدی مرده اندر گور تو	گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد	عاقلان از گور کی خواهند داد	گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد	هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد	کانکه زنده رد کند حق کرد رد	خشم احیا خشم حق و زخم اوست	که بحق زنده است آن پاکیزه‌تو
حق بکشت او را و در پاداشتش	زود قصابانه جلد از وی کشید	نفخ در وی باقی آمد تا مآب	نفخ حق نبود چو نفخهٔ قصاب
فرق بسیار است بین النفختین	این همه زین است و آن جمله شین	این حیات از وی برید و صد مضر	وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح	هین بر آ از قعر چه بالای صرح	نیستش بر خر نشاند مجتهد	نقش هیز مرد را کی بر خر نهد
بر نشسته او نه نشسته خر بزرد	نیست تا بویلش او لیتر برد	ظلم چبود وضع غیر موضعش	هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او	سیلیم زد بی قصاص و بی شکو	کی روا باشد که هر خرسی قلاش	صوفیان را صفع انداز و بلاش
گفت صوفی را که چه باک از صفع خیز	با چنین بیمار کمتر کن ستیز	هیچ چه داری صوفیا از بیش و کم	گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی شش درم تو خرج کن	وان سه دیگر را بده بی‌لیخ و کن	زار و رنجور است و درویش و ضعیف	شش درم میبایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال	لیک آن رنجور زار سخت حال	بر قفای قاضی افتادش نظر	از قفای صوفی آمد خوبتر
	راست میکرد از پی سیلیش دست	که قصاص سیلیم زان شد درست	

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

	سوی گوش قاضی آمد بهر راز	سیلیی آورد قاضی را فراز	
گفت هر شش را بیابر ای دو خصم	تا روم آزاد بی خرخاش و وصم	گشت قاضی طیره صوفی گفت هی	حکم تو عدل است لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین	چون پسندی بهر برادر ای امین	این ندانی کز پی من چه کنی	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیراً نخواندی از خبر	آنچه خواندی کن عمل جان پدر	این یکی حکمت چنین بد در قضا	کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو	تا چه آرد بر سر و بر پای تو	ظالمی را رحم آری از کرم	کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن	که بدستش اوفتی حکم و عنان	آن بزی را مانی ای مجهول داد	که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آید ما رضا	هر جفا و هر قفا کارد قضا	خوشدلم در باطن از حکم زبر	گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش	ابر گرید باغ خندد شادوش	سال قحط از آفتاب خیره خند	باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده	چون سر بریان چه خندان مانده	روشنی خانه باشی همچو شمع	گر فرو باری تو همچون شمع دمع

مآب: بازگشت
زین: خوشی
شین: بدی
صرح: قصر بلند
تسو: مقدار وزن
صفع: سیلی زدن
رغیف: گردهٔ نان
خرخاش: درخواستی
وصم: عیب و ننگ
غی: گمراهی

ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل انده تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جوئی مکن خود را
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم وا استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بی شک سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید دهان
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون بجوها از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوشین روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون روا دار الضرب سلطانست / نقدها چون ضرب خوب و ناروا
چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند آن حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این زانیک دان / ور ندیدی حال دانکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو کوه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته / آبروی آب رو ها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ندست و ضد
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون زجان کی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطره‌اش / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست کز لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را که بجان / بوی بردی هیچ از آن بحر معان
جسم گوید من یقین ناید توام / تو از اسناد که جوید تا عم
عقل گوید کاین نه انجیر است / که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر نبود مثل آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

ایدرا اینجا افتاب نوری … خدمتی تو کنند چون ما کری
این ترا باور نیاید مصطفی … چون ز مسکینان همی جوید دعا
کی تو گوئی از پی تعلیم بود … عین تجهیل از پی تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار … در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست … گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد … زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان … صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان … منتظر میباش خلعت بعد آن
چون قفا دید یکی صفعا آمد … گر در آن تا گردن آمدای منیز
کان نه آن شاهست کت سیلی زند … که نه تاج و تخت بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها … سیلئی را شون لجی منتها
گردنت زین طوق زرین جهی … جهد بی رد زر و زخم ستان سیلی
این قفاها کانبیا برداشتند … زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی … تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس … که نیابید بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان … ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش … بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را … دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب … امن را خوف نیاوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و داد او … گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان … تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور دو خوش … دائما در جا بدی هم شو و خو

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی … خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب … غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه … می‌نمود افسانهای سالفه
قصه پاره ربائی در بُرین … می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه … گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان وفود … جمله اجزااش حکایت گشته بود

در بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة على لسان الواعظين بقدر هِمَم المستمعين

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست … گرمی و جد معلم از صبیست
چنگئی کو در نوازد بیست تار … چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل … نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر … وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین … نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار … از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق … کی بود پروا صنع و عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار … تا سگی چنگی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغارت اصطفاش

---

٢ تجهیل — نادانی انگاشتن
٤ قلماشت — بیهده بگو هرچه بگو
٥ کرّ و فرّ — [illegible]
٩ تلوین — از لونی بلونی دیگر گشتن ودر اینجا [illegible]
١٠ خرخشه — جنگ و بیهوده مجادله کردن و مقصود [illegible]
١٤ غدر — مکر
١٤ سالفه — گذشته
١٧ سمر — افسانه
١٨ وقود — افروختن
٢٧ تتماج — آش پاره پاره کرده از خمیر جو بات در هم
٢١ اصطفا — برگزیدن

حکایت شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت | که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا | سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها | کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز | بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان | وان گلوی راز گو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است | وان فضایح را بکوی انداخته است
پس که غدر درزیان را ذکر کرد | خشم آمد ترک را وز خشم درد

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت ای قصاص در شهر شما | کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطی است نامش پورشش | اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطرار | او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست‌تر | مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت و ببست آنجا گرو | که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود | او گرو بست و رهن زد بر گشود
گفت رهن من اسپ تازی من | بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما | واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب | با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل | شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد | جست از جا لب بترحیب برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش | تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی | پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ | زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را | زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد | دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار | بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر | وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان | وز برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون | می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک و مست و چشم او بسته شدن و صله بردن درزی در خفا

بلک مضاحک گفت آن جست اوستاد | ترک مست از خنده شد و اوفتاد

کشف غطا: یعنی برافتادن پرده
نهی: دانش
قصاص: قصه‌گوی
پورشش: در وجه تسمیه‌اش گفته‌اند که چون شش با آدمی نباید یعنی نفس زدن داخل میشود و از خارج و دائما چون مروحه باد بیانی میکند چنانکه مروحه قلب هم بهمین سبب او را میگویند آن خیاط نیز بیهوده گوی بسیار بوده پورشش لقب او نماد ماند
حراب: نزاع و جدال باشد
ترحیب: مرحبا گفتن
ذو وداد: صاحب دوستی
تحشیر: زبان‌کاری

چونکه خندید و گرفت اندازشان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران — غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست — لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا — که فتاد از خنده او ترک از قفا
پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر زان دو بار — کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی در قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین — بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او — که مرا بهر خدا افسانه گوی
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مندن‌تر ز تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل از بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوئی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آب روی صد هزاران چون تو برد
می درد می دوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالگان و طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد — تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین در گذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمز اگر دانستئی — آن بصد گریه بتر دانستئی
ترک خنده کن بیا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت و خوش می‌گشت
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست — اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای ترک کول — عالم غدار خیاط چه غول
اطلسی کو بهر تقوی و صلاح — دوختن باید خرج کردی از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست — روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسب بمانند و شیطان در کمین — با خوی افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن — وز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی او — وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست — چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
با چنان زهره طرب زد و رقص نیست — بر سعود و رقص و سعد او مایست
تو مبین تلألؤ این اختران — عشق خود بر قلب زن بین ای ملک

مقوله مولوی

---

۳ لاغ — شوخی
۳ اچی — بزرگ برادر و برادر
۳ مغتذی — یعنی تن پرور
۶ مولهه — حیرت زده
۸ مولع — حریص
۸ خسار و غبین — ضرر و بمعنی ضررات
۱۵ کد — گدائی
۱۶ داد داد — داد اول بمعنی اعطا کرد و داد دوم بمعنی ظلم و بهره است
۲۵ مزاح — شوخی
۲۵ مضاحک — حرفهائی که خنده آورد
۲۷ تولید — دمیدن

مثل در تسکین فقیر از بی‌جوری و فقر و حکایت

	آن یکی می‌شد به ره سوی دکان	پیش ره را بسته دید او از زنان	
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه	بسته از جوق زنان همچو ماه	رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان[5]	هین چه بسیارید این دخترسگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین	هیچ بسیاری ما منکر مبین	بین که با بسیاری ما بر بساط	تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن	فاعل و مفعول رسوای زمن	تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تخسیر[8] روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش	بین که با این جمله تلخیهای او	مردهٔ اویی و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را	آن براهیم[9] از تلف نگریخت و ماند	وین براهیم از شرف بگریخت و راند
	این نسوزد وان بسوزد ای عجب	نعل معکوس است در راه طلب	

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان[14]	که کند سودای ما را بی زیان	آنکه آتش را کند ورد و شجر[14]	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه غم	آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد	دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
	وقت طالب را پریشان کم کند	آینهٔ دل را چو جام جم کند	

جواب دادن قاضی صوفی را

	گفت قاضی گر نبودی امر مر[22]	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش[23] و وغا	پس بچه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منتهک[23]
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم	صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک[25] شدی	علم و حکمت بهر راه و بی رهیست	چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم دار و دار خراب	من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعد حق و غفلت است	رنج و درد و جوع و فقر این دیار	صعب نبود چون فراق و بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

[5] مستهان — خار شده

[8] تخنیر — زبان کاری

[9] ابرهیم — اول مقصود خلیل الرحمن و ثانی ابرهیم ادهم است

[14] مستعان — انکه اغاثت کند

[14] ورد — گل

[14] شجر — درخت

[22] مر — تلخ

[23] چالیش — جنگ

[23] منتهک — پرنده حرمت

[25] مندک — پاره پاره

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم می‌دوم ناخن زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین‌سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع‌زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استا شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو بزرگترست

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچو دوغی ترشی در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر در شده / گرچه از باد هوا سر جنبده
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارد این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست / جزو جزوت گشته فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آنخوشی از باد رفت / بل نرفت آن خفیه شد پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
با مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی نمی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می تند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
ان موالید ازره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
ان موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
قصه دور و تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتش ای غصه منکر بحال / راتبه انعام بهار از آن کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمی است / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خوبان کفران که در یخ / بر نبی خوبان نثار از مهر و مخ
آن لجاج کفر قانون کبی است / وان سپاس و شکر منهاج نبی است
با کبی خوبان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عماراتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان ذهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / کو ز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زاین سرا
پنج گوهر داده در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود و لدنی معدلت
آن متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

۲ صیف: تابستان
۲ شتا: زمستان
۳ حاکی: حکایت کند
۵ رضاع: شیر دادن
۱۱ مستجد: نوشده
۱۱ ارباح: جمع ریح یعنی باد
۱۱ زمهریر: سرما
۱۱ ازمان: جمع زمان
۱۲ لمس: سودن
۱۲ طمس: پاک کردن ناپدید کردن محو
۱۵ چاش: خرمن
۱۵ کبی: با کاف عربی مضموم سیاه

[illegible]

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای ما در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل بس رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنوا
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی نبد آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او و ماندش خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان ز حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل و ظن ریک
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق هم ادای پیر / قبلهٔ باطل بلیس است ای مدیر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده چون کون خر
همچنان بر شمر تا آن و کهن / رو ملولی تو کار خود بکن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خوی را / سیر از جان ساختیم ابرار را

زانکه او را عاشق نان کرده ام / جان این را مستطاب آن کرده ام — چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خوی خوبت می رمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر — غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بجزی قابلی رو کون فروش

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو — هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه ای از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پارهاش آور تو دست — رقعه ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر — تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن او شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو — ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر — چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق — یک فرح آن کز پس شصت حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن زان گنج خاص — از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرش پران و فوق چرخ گشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار — چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه لیل پنهان شد ز دور / تیغ زد خورشید پیدا شد علو — یک فرح آنکه نشد رد دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سو بسو — پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وامی رسم ای اوستاد — رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشتها — باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف — گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته ای / بی قدر یادت نماند نکته ای — ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان — کانچه می جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است اینک ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی — نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم بیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصه آن فقیر مذکور

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر — اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است — پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهانی از قوس تیری واگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد — پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

کرد بکوان استنهار نکند
دم چنین زد و مشعر
دیگر و همه انصو هود
قلبا شبه است ملکه کشف

خوی: ابرا

عقیر: گزیده شده پی بریده

وراق: کاغذ زننده و ورق سازنده

لا تقنطوا: اشارتست بآیت شریفه لا تقنطوا من رحمة الله

قلق: اضطراب

رفق: نرمی

کتیب: کتاب یا بد کتیب نامه

اکتناف: پناه داری

ضو: روشنایی

فدفد: صحرا و بیابان

مثار حقایق شو اگر
اگر از اخبار مقرین باشی
و بمقام عیان و تحقق رسید
رهنمای

پس کلند آورد و بیل او شادِ شاد — کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و ازو گرفتن

هر کسی در گفتگوی او فتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی — هر طرف برخاسته بانگ خاسکی
پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست — کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید این شخص کاین با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد — رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام — گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام — که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا — ابله فیروز چنین دژ زرکشا
مدت شش ماه و افزون پادشا — تیر می‌انداختم بر میکندم چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست — تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول
جمله صحرا گو گو انشتر چاکند — می ندید از گنج او جز نیم چند
پس طلب کاری بفقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار — گر بسوزد گل نگردد گور خار
نادر افتد اهل این ماخولیا — منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبود هرگز ملال — ور بیابی بر تو واکردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کزان سودی برد
ترکتازی تن گدازی بیحیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت — بهره جویی را درون خویش کشت
پاک میبازد نجوید هیچ داد — آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی — میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است — پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند — نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن گنج نامه را بفقیر که ما ازو بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را — شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش — رفت و میپیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دوراندیش را — کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست — محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر — عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست — طب را ارشاد این احکام نیست

کلند[۱۱]: کلنگ
غطا[۱۲]: پرده
دژ[۱۳]: قلعه
سخته[۱۴]: امتحان کرده که ان سوده
طامات[۱۵]: سخنان پراکنده وهذ
ترکتاز[۲۰]: تاخت آوردن بجبر
پاک میگیرد[۲۱]: پاک گرفتن ز هو هستی دادن او بی علة تعبیر است ازانکه فعل او قدیم معلل باغراض نیست و علت غائیه فعل او ذاتیست وذات او و معرفت ذات او که عین ذات اوست چون عالمست و علم او وصفات کمالیه که همه یکی است غایت فعل او است ونهایت فعل اوست چه هر چه غیر اوست فعل او است پس نقل کلام باو میشود و تسلسل است و غیر مطلق فعل او

المجلد السادس

گر طبیبی را رسد زین گون جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست — روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش — نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا — لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازین کین پاسخی بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید — از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال — از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست — تو مخوان میران که پر آموختست
ای ضیاء الحق حسام الدین براش — کز ملاقات تو بررستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ابخشد فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش — طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست — گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار — زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های هوئی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بارداً — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم خالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او — که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو — پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چو بیند مرد عام — که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای — همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست فرد و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال — جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویشتن را خنب ساز

7 **فتوح**
کشایش

10 **بحران**
باصطلاح اطبا منازعت طبیعت است با مرض

13 **سمر**
افسانه

13 **دمدمه**
فریب

14 **ابیت**
اشارتست بحدیث نبوی که فرمود انی ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی یعنی من شب را بروز آورده‌ام نزد پروردگار خود که اطعام کند و سقایت نماید مرا

24 **لحیانی**
بوریش

27 **شمن**
بت پرست

29 **خنب**
خم باشد

س ۱ عله «ورنه سنگ جهل او بشکست خنب» ارباب فن مستقبل محتمل الوقوع را بصیغهٔ ماضی تعبیر کنند، یعنی شکستن خنب بسبب جاهل محتمل و متیقن است

دوشیده نهادن بشیر زجر و مدانست ... چنانکه کردیم ... بر دره که گرداند ... مردمان را بدیدن شعر ... نه

دشمن آب است پیش او مجنب	ورنه سنگ جهل او بشکست خنب	با سفیهان جاهل صبر کن	خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی است	صبر صافی میکند هرجا دلی است	آتش نمرود ابراهیم را	صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد مرد حق	تا چو نیکان بر همه یابد سبق	جور و کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ

	رفت درویشی ز شهر طالقان	بهر صیت بو الحسن خارقان	
کوهها ببرید و وادی دراز	بهر دید شیخ با صدق و نیاز	آنچه در ره دید از جور و ستم	گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد از ره آمد آن جوان	خانهٔ آن شاه را جست او نشان	چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش	زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم	گفت کز بهر زیارت آمدم	خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین	این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا بکار	تا به بیهوده کنی تو عزم راه	اشتهای گول گردی آمدت	یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر دمید	بر تو وسواس سفر را در گشاد	گفت نافرجام فحش و دمدمه	من نتانم باز گفتن آن همه
	از مثل وز ریشخند بیحساب	آن مرید افتاد در غم و اضطراب	

پرسیدن آن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

	اشکش از دیده بجست و گفت او	با همه آن شاه شیرین نام کو	
گفت آن سالوس زراق تهی	دام گولان و کمند گمرهی	صد هزاران خام ریشان همچو تو	اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی	خیر تو باشد نگردی زو غوی	لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار	بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان‌اند این قوم گوساله پرست	بر چنین گاوی همی مالند دست	جیفة اللیل است و بطال النهار	هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال	مکر و تزویری گرفته کاین حلال	آل موسی کو دریغا تا کنون	عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او	کو نماز و سبحه و آداب او	شرع و تقوی را فکنده سوی پشت	کو عمر کو امر معروف درشت
	کاین اباحت زین جماعت فاش شد	رخصت هر مفسد قلاش شد	

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس	روز روشن از کجا آمد عسس	نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت

خارقان: نام شهری است

۲۰ سالوس: مکار و حیله‌گر

۲۰ زراق: ریاکار

۲۰ عتو: سرکشی

۲۱ غوی: گمراه

۲۱ کاسه لیس: حریص

۲۱ طبل خوار: شکم خوار

۲۳ عجل: گوساله

۲۵ اباحت: هر کار را حلال دانستن، مباح داشتن

آفتاب حق برآمد از حمل	زیر چادر رفت خورشید از جمل
ترهات چون تو ابلیسی مرا	کی بگرداند ز خاک این سرا
من بپای نامدم همچون سحاب	تا بگردی باز گرده زاین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم	قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست با مه کز هوا آمد ضلال	هست با جم کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت	آن نظر کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق	از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست	سجده آرد مغز را پوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز	هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس	کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی	چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور	باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو	شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب	کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح	هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست	نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان	نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان مه بسلک	ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر	کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفیست	معرفت محصول زهد سالفیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست	معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست	کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست	پوست بنده مغز نغزش را بماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا از وجود	پس چه ماند هین بیندیش ای جحود
گر ترا چشم است بگشا در نگر	بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان	که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی	تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب	همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار	سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه ویند	شرق و غرب چرخ نانخوارهٔ ویند
زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک	گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار	هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین	اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال	زر و لعل و مومیائی بی سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان	بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران ویند	میوه‌ها لب خشک باران ویند
هین که معکوس است در امر این گره	صدقه بخش خویش را [illegible]
از فقیرستش همه زر و حریر	هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح	چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا	پاره پاره کردمی اینک ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن	اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی	ورنه اینک کردمی من کردنی

وا گشتن مریدان از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

ترهات: سخنان بیهوده
جمل: جمع جمله
منطمس: کوفته شد
می‌تند: مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماکی مرتع کند
ز بیم سگ: از بانگ سگ
امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
چون انای: یعنی منیت جانانه … شده محو در حضرت حق شد …
توزیع: قسمت کردن

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار | رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت | در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد | وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین | دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا | با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌گفت آتشین | کاعتراض من بر او کفر است و کین
من که باشم با تعرفهای حق | که برآرد نفس من اشکال دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود | زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل | که بود با او بصحبت هم‌مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار | شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست | هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان | پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد | تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون | آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختییم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم‌خام | تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او | جان ما بر رو دوان جویان او
دورم از تحسین و تشنیع همه | فارغ از تکذیب و تصدیق همه
فردی ما جفتی ما نز هواست | جان ما چون مهره در دست خداست
باران بله کشیم و صد چو او | نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست | کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست | جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پیشه کردم گفتگو | تا بسازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج | از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان | گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس برده‌اند | از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای | تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار آنچه رفت رفت

ایناس: انس داشتن
تعرف: شناسائی
دق: اعتراض
خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی
تشنیع: سرزنش
ملحمه: رزمگاه
زفت: محکم و استوار
چالش: جنگ

همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشی — فیصل این هر دو آمد آتشی
پس حکم کرد آتشی را و نکر — تا شود حل مشکل این دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را با آن فرعونیان — آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکرساز ید از بهر ثمود — صیحه که جانشان زد در ربود
هم نکرساز ید بهر قوم عاد — زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نکرساز ید بر قارون ز کین — تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است — دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تو تر آن جبهٔ شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر — زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله — غافل از قصهٔ عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ما هین امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست — گر ترا عقلیست این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب — انبیا اصبعین زان آفتاب
منکر آن دیده فرهنا و دست — دشمنی او کور کردیش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست — چشم افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر — که بکن ای بنده امعان نظر
این نمی‌گوید که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران — دل فسردت رو بخورشید جنان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی — نک بسوفسطائی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس معزول و محروم از وجود
کو ز خود و ز لب خرد معزول گشت — از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن‌خا نوبت لب‌خائی است — گر بگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم را کردن روان — چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شو خود بسوی ماهیئی — همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او بر این هر دو نهاد — هر فریقی آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود — گر گلی را خار خواهد آن شود

در بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید — تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و آن کشتی عصی — هست از این طوفان ولی این کشتی
مؤمنان از دست باد ضایره — جمله بنشستند اندر دائره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند — قصدش آنکه ملک گردد مکرمش
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص — تا بیابد از خستگی دم مناص
قصد او آن نی که آبی برکشد — یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف و وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زان عالمی

فیصل: جدا کننده
نکر
مجیر: پناه دهنده
زمهریر: سرما
وشق: پوستین
قلّه: سر کوه
ظلّه: سایبان و این اشارت باین واقعه در سورهٔ شعرا در بیان حال شعیب: فکذبوه فأخذهم عذاب یوم الظلة یعنی پس تکذیب کردند شعیب را و گرفتیم ایشان را عذاب روز ظله که ابر بطریق سایبان بر سر ایشان نمودار شد و بر ایشان آتش [illegible]
امعان نظر: سر فرو بردن و نیک تفکر کردن
مکتسی: پوشنده

المجلد السادس

٦٠٥

حق ستون اینجهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی اینچنین / کرد او معمار اصلاح زمین

این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست را اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شبت عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس اینجهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پرطنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادهاشان غایبیت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست آن خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیوة

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار و آن خان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان / زینچنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و باست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدد / مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه‌ها سر در کشند / بیشه‌ها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

عسس: شب رو
مقل: بیچیز و فقیر
جلف
ارتنگ
رقف
نشف: بخود کشیدن
رکون
طبی: پستان
ابی: سرکش
غصون: جمع غصن است که شاخ درختان
ناشف: بخود کشنده باشد

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیر بی‌نوا / عاجز آورد از بیا و از بیا

بانک او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانشش و محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآورد ای عیان کانی انا

اسجدوا لادم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینید آدمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب با خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگوی
ور بگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک پریشان می‌تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کشند این گروه از رنج گو

چشمها هم بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کز چه دیده بسته
بر چه بگشادی بدل انده‌ها / ملک بیان بئس البدل دان ای فتی

لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باختن / عین کفران را انابت ساختن

هم از این بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیر بیداو را ز خلقان نفیر / ترک آن گوی عوض انعام گیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تأنی جستم و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون در این ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مخا ژاژ از گمان ای سخت رو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تست و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب

خود نه من میمانم و نه آن هنر / تن چو مردار اوفتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلی

---

۶ پشیز: فلوس
۱۱ قائل: گوینده
۱۱ سامع: شنونده
۱۳ منطمس: انباشته
۱۴ مشتها: خواهش
۱۶ آیس: ناامید
۱۸ معسر: تنگدست
۱۸ یسار: فراخ دستی
۱۸ رسیل: سخن و مقاله
۲۵ ژاژخاییدن: بیهوده گوئی

گو بلی گو جمله را سیلاب برد / با نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبّح آمدند / کاندر این ظلمات برحمت زدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندر این لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کش
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را خوب بود

ما نمی‌خواهیم غیر از دیده / دید تیزی گشتی بگزیده
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم‌بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب نااصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی درربود

ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نه را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی ماند نی خوف و نه بال
برده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم امّ بود ماست / میم امّ تنگست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلی / میم دلتنگ آن زمان عاقلی
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارد هیچ به سازد مرا / چونکه زد هم داد و هم استم صد عنا

ور ندارم هم تو دادایم کن / رنج دیدم لذت افزایم کن
بر در تو چونکه دیده نیستم / هم در آب دیده عریان بیستم

آب دیده بنده بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطّالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک‌ریس / من تهی دست قضا و کاسه‌لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا ردِ اوت چه کار

نان که سدّ و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام شدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

اندر این بود او که الهام آمدش / کشف شد آن مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندرکش تو زه
می‌نگفتم کاین کمان را سخت کن / در کمان نه گفتمت نی پر کنش

وحش — بار وحشت
حبک — شکن آب و زره و راههای ستارگان
برکش — خوب و نغز
معتق — آزاد شده
رق — بندگی
پالیز — کشتزار خیار و خربزه
هطّاله — ابو بسیار بارنده؛ در خبرست که جبرئیل خبر داد حضرت رسول را که اگر محزونی بر امتی گوید خداوند تعالی از آن امت را آن حضرت خوشنود نهم و امت من از امت مرحومه گیرد ... بسیار گریست گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین یعنی خدایا روزی کن مرا دو چشم بارنده یا سنده
سخته — سنجیده

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
چون ببیند تیر را انجامی طلب / زود بگذار و بزاری جو
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
گوید و چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
همچو این درویش بهر گنج زن / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
این مثل اندر زمانه جانی / جان نادانان برنج ارزانی
اندکان بالای استادان / گنگ و پر کرد متن و پر زمان
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از کهِ عاصم سفینهٔ فوز ساخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
خویش را عریان کن از فضل و فض / ترک خود کن تا کند رحمت
زیرکی شد دام برد طمع / تا چه خواهد زیرکی را پا
/ زانکه طفل خود را مادر نهار

ترک این سخره کمانی رو بگو / در کمان منه تیر و پریدن مجو
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
هر که او دورتر دورتر از روی او / کار نابد قوس بازوی او
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
هرچه افزونتر همی جست او مُنا / سوی که میشد جداتر از خلاص
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
زانکه نادان داشت سنگ اندر / لاجرم زفت و کمان نوک سنان
زود ویران کن دکان و بار / سوی سبزه گلستان و آب خور
علم تیر اندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
دست و پا باشد نهاده در کنار /

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

/ یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
مرغ نعت دانی افتد در سفر / همره و همسفر پیشه کی
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
چون گشاده شد و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوی روند
پرگشاده هر یکی بر شوق دیار / در هوای جنس خود سوی معاد
چونکه ده واشد پر ماند یار / سوی آن کز ماند او پر میگشاد
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن

تا نکردی ممتحن اندر منزلی /
با دو کس همراه آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهریمنی
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و نیک و زشت
مانده در منزل رم خورد و شکرد / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پرگشاده مردمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد دو دو راه
انظروا کش بود اشک و سوا / چونکه فرصت یافت آن سو کو
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی

قواس: کمان‌ساز
فراز: بلندی
قله: سر کوه
مناص: گریزگاه
عاصم: نگاهبان
فوز: نجات
ذکاوات: جمع ذکاء و تیزفهمی
فطن: جمع فطنت زیرکیست
ابلهند: اشارت بحدیث آنکه اکثر اهل الجنة البله یعنی بیشتر اهل بهشت گولان و نادانانند

از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل لجم زانیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شتا از بعد آن خورشید داد
چون بیابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کو در ثوابش بود امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف بعث / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز جوع / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از تخمه ایم / امشبش بنهیم فردا می خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تن نه ایم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوای بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بدی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور / گر نبودی نوبت آن گاو زور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برآورد و به بینوایی بگذرد
بود مغلوب و بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالا از رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی آمد از تابش درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که شد سه شاخ / چونکه نور حق درو افتاد شاخ
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
اندر کوه شاخ او فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شده / از همایون وحی مستطاب
وانده کو شاخ سیم پرید زود / تا جوار کعبه کعرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداخت و نماندش شاخ و بیخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالا پست از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته همچو با شکوه
چون عصا و خرقه ها در خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو زمن فرد زدود / صورت هر یک دگرگون نا نمود

۱ جمود: خشکی

۴ اهل وبر: در بعضی نسخ است و چون خیمه نشینان خانه از پشم دارند ایشان را اهل وبر گویند

۴ مدر: کلوخ است چون اهل شهر از خشت سازند اهل شهر را اهل مدر خوانند

۴ صحن: طبق

۶ تخمه: هیضه است

۱۰ القسام: اشارت بحدیث است که القسام فی النار یعنی قسمت کننده جهنم است

۱۲ بقور: جمع بقر یعنی گاوان

۱۵ الغ: بزرگ

۱۹ تیمار: حفظ

۲۶ صعقه: بیخودی و بیهوشی

المجلد السادس

انبیا بودند ایشان اهل دین	اتحاد انبیا ام فهم شد	باز املاکی همی دید شکرد	صورت ایشان بد از اجرام زرد
حلقهٔ دیگر ملایک مستعد	صورت ایشان بجمله اشتر	زین نمط میکشف احوال النجوم	پس همی گوی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخاری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام	که مسیح و نمود اندر منام	پس شده با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان	نسبتش نبود بآیات جهان	هر کسی در اند ای فخر الینین	که فرو رفت باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

	اشتر و گاو و قچی در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه	
کفت قچ بخش ار کنیم این را یقین	هیچ یک از ما نگردد سیر از این	لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمده است از مصطفی اندر سنن	گرچه پیر از دون این دو ابلهان	در دو موضع پیش میدانند کام
باد دان لوطی که آن سوزان بود	با بزان پل کز خلال و بر آن بود	خدمت شیخی ز بی کی قایدی	عامر نارد بیقرینه فاسدی
	خبرشان این است چون شد سرشان	قبحشان را باز دان از فرقشان	

مثل دنیا و صورت ایشان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشد یک شهریار	حلقه را میزد نقیب و چوبدار	آن یکی را سر شکسته چوب زن	وان دگر را بر درید پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	بیگناهی که برو از راه گرد	خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی	تا چه باشد شر و ضر تا بعوی	یک سلامی نشنود پیر از خسی	تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گر لکد و بابد ولی را پیر بود	تا که در بابد مراهد و انفس بلید	زانکه گولک ارچه بس استم کشید	لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
و دفتر کی اندر فنای او بدا	مکر اندر آدمی باشد تمام	شکر از آن او ستگو دارد کرم	بشنود آواز گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و گوسفند و اشتر

	گفت قچ با گاو و اشتر کی رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق	
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولیست باقی تن زنید	گفت قچ مرج من اندر آن عهود	با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد	جفت آن گاوم کش آدم میبد ملوق	در زراعت بر زمین میکرد شلوق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را بر گرفت	بر هوا بر داشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کاین چنین جسمی و عالی گردنیست	خود همی گرداند اینجا نیز پدید	که نباشم از شما من خودتر

ودی: دوستی

منام: خواب

مثوی: جایگاه

که اکابر را: اشارت بحدیثست که لا یجوز التقدم للاصاغر علی الاکابر الا فی ثلاثة مواضع اذا ساروا باللیل او خاضوا سیلا او اشتوا ۲۵ خیلا

رفاق: رفیقان سفر

۲۶ مرج: چراگاه

۲۷ فلق: شکافتن

۲۸ قصیل: خوید و علف سبز

۲۹ بختی: شتر قوی

داند او بترا هر که ز اصحاب نهی است	که نهاد من فروزنده تر ز شمس است	جمله کان دانند کاین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نژند
	کو گشاده قلعه‌ها آسمان	کو نهاده بقعه‌ها خاکدان	

رجوع بتقریر یاران و نوبت رسیدن بمسلمان

	پس مسلمان گفت ای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من	
	سید ما زان سلطان نبیل	مغز کونین و چو ها ر سبیل	
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت	وان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر	باری این حلوای یخنی را بخور	آن هنرمندان پر فن راندند	نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند	با ملایک فضل خود در باختند	ای سلیم گول واپس مانده هین	بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که تو ابله حریص	ای عجب خوردی ز حلوای خبیص	گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی	گر بخواند در خوشی یا ناخوشی	تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم	خورده‌ام حلوا و اینک سرخوشم	پس بگفتندش که والله خواب راست	تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر	کان به بیداری عیانستش اثر	خواب تو بیداریست ای خوش نهاد	که تو در خوابت بسی سگبار
خواب تو بیداریست ای نیکخو	که ازان خوابت بسی سبلت گلو	خواب تو بیداریست ای نکره	که ازان خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای بس هنر	که همه نواظر مر اینک عیان	خواب تو مانند خواب انبیا	که شد این خواب تو بی تعبیر
در گذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن	بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد	چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر	سرنگون رفت او ز کفر از سقر	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب	چون دلیلت نیست جز این ای پسر	تا ز مبتدا در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علی العیب العمی	این دلیل ما چو نگرد ما دلیل	پیش ما میش بانا یان علیل
	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار	

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود بچندین خلعت و زر دهیم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

زند: پت

نبیل: بزرگ

یخنی: گوشت پخته را گویند

خبیص: حلوای خرما و روغن

کپ: سخن گویی

طاق وطرنب: کوفی

سید ترمد که آنجا شاه بود ‌ مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم ‌ جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز ‌ آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را اندرو گنج بدستان ‌ تا شود مهتر عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بُد و چون آن شنید ‌ بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط ‌ از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه ‌ وقت ناهنگام جست او پیشگاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد ‌ شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را شد دل ز دست ‌ تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست ‌ یا بلای مهلکی از غیب خاست

کز زده دلقک بسیر از دور دشت ‌ چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق ‌ تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و حد اجتهاد ‌ غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان ‌ وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال ‌ هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس ‌ تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود ‌ چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
هر که میپرسید حالی زان ترش ‌ دست بر لب مینهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او ‌ جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم ‌ یک دمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی ‌ که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن ‌ تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین ‌ کز او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی ‌ شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست ‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش ‌ رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش ‌ دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌ شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود ‌ زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین ‌ بُد ز بیم آن داهی او را حنین

بس شهان آن طرف را کشته بود ‌ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد ازو در وهم بود ‌ وز فن دلقک همی وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست ‌ اینچنین آشوب و شور از بهر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه ‌ زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز ‌ تا سمرقند و دهم او را کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض ‌ چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن ‌ تا بگویم که ندارم من توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من ‌ بار این امید را بر من متن

گفت لعنت بر چنین زودیت باد ‌ که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر خام ریش ‌ آتش افگندی در این مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم ‌ که الغ خانیم در صف و عدم
لاف شیخی در جهان انداختند ‌ خویشتن را بایزیدی ساختند

هم ز خود واصل شده سالکتیم ‌ محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر ‌ قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد ‌ شرطهائی کان ز سوی ماست شد
خانه ها را رفته وا آراسته ‌ زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نه ‌ مرغی آمد زان طرف نی نامه ای
زین رسالات مزید اندر مزید ‌ یک جوابی زان حوالی نارسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است ‌ زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شماست ‌ از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار ‌ لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول ‌ کش بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون ‌ بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست ‌ رای او گشت و پشیمان زان شدست

زاب و روغن کهنه را نو می کند ‌ او بمسخرگی بر تو شو کند
غمز را بنمود پنهان کرد تیغ ‌ بایدش افشردن مر او را بی دریغ

او نما بنمود و پنهان کرد کار ‌ بر کان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی ‌ نی نماید دل نه بدهد روغنی

الاغ (۱): چاپار و برید
مستتم (۱): بانجام رساننده
سیر ابن (۷): سیر کردن و راه دویدن
لاغ (۱۲): ریشخند
نکال (۱۴): بدعاقبتی
داهی (۱۵): دانای زیرک
سطوت (۱۶): غلبه
عنود (۱۶): دشمن
مرج (۲۰): چراگاه
حشیش (۲۰): گیاه خشک

مثنوی این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در انغاض و در رنگ او ‖ گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد این خبر / که بشر بر شنو آمدن بشر ‖ گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خوان این مسکین مکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر ‖ ان بعض الظن اثم است بوی / نیست اشتم و لیک خاصه فقیر

شه نگیرد آنکه می خنداندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش ‖ گفت صاحب پیش شه گر باشد / کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوزند ابله / چاپلوس و زرق او واکو خرید ‖ می نیندیش چون دهل اشکم / تا دهل وار او دهد تا لکمی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او اکه کند ما را ز گل ‖ تا بگوید سر خود را از اضطرار / همچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ ‖ کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در او باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند ‖ خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما بدین خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد ‖ گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی پرم بدستت تو درم ‖ آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد منقضی ‖ ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوتی کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام ‖ اشتها صادق بود تاخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلا یم میزنی / تا ببینی تخته اندیش کنی ‖ تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم ‖ گفت الصدقة مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را ‖ گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است ‖ در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش ‖ عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید ‖ خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است ‖ ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند ‖ سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد ‖ بزم و زندان هست هر بهر مرد / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی ‖ تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تفان اندرون و بر آشود / چرک را که در میانه پنهان شود ‖ گفت دلقک من نمیگویم گذار / لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند ‖ در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خوش مرو / چونکه میشاید شدن بر راستو ‖ مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود ‖ کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن تر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان ‖ غیرت حق پرده ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیرا می طلبید در جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان ‖ در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس ‖ در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر

سیماهم: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ فتح که فرموده سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی نشانهٔ ایشان در روهای ایشان است از اثر

غماز: انکه بچشم و ابرو اشارت کند

منم: سخن چین

مهل: آرام و سکون

فائت: فوت شده

فرس: اسب

مکید: حیله گری

خبث: آلودگی

مستنقا: پاکیزه

تحری: جستجو

یمشی مکبا: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ ملک افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم یعنی با آنکه میرود در افتاده

بهر این کرده است منع آن پاکخو / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی / بر سر توقیعش از سلطان صحی
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بپای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان باز بان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و ودود / ناطقه‌اش علم الاسما گشود
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت آن زمان / ای سلیمان مه شه صاحبقران

۳ داحض: باطل
۳ مری: لجاج و ستیزه کردن
۵ ذاهل: فراموش کننده
۶ بُر: گندم
۶ بِر: نیکی
۱۲ چغز: وزغ
۱۴ اشر: حریص
۱۹ عثار: لغزش
۲۰ دوی: دقلب کنند
۲۲ سوی: راست
۲۲ تذکیر: بیاد انداختن
۲۴ حبر: دانشمند

۱ س ۸ نماز رهنمون : خ – نماز و رهنمون : طبع نیکلسون – ولی هر آینه نسخه قدیم که بطور اضافه (نماز رهنمون) نوشته اند صحیح باید و (رهنمون) را نکره آمد صفت (نماز) بگیریم یعنی نماز که راهنمای ایمان و عبادت است ؛ یا بطریقه اضافه یعنی نماز رهنمای سالک و عابد

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان

نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر او عاشق تر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم نیست ایست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگو مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی زا بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند از خورشید فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت شد او بی نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بتّرین هستی است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد

ترکتاز: تاختن بناگاه
زرغبا: اشارت بحدیث است: زر غبا تزدد حبا
وصل سالی
وامق و عذرا: نام عاشق و معشوق
سلوت: آرام
جوع البقر

آن دهد حقشان که لا عین رأت | کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که‌ایم این را بیا کن یار من | روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر زشتی و مکروهیم | کز پر زهری چو مار کوهیم
ایکه من زشتم خصالم نیز زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست | خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم | چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من

دستگیرم در چنین بیچارگی | شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در امر من تأخیر مینداز که فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش | کای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر دو درم راضی ترم | که درمی امروز ز فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به | نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست | هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاه جان و جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
رو مدزد آن روی مه از شبروان | سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین | وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار | که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس | که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم | که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان می‌خوانمت | می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد | تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار | آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز | تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو | بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن | اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان | میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیخودی | رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کشید | چند تلخی زین کشش جان می‌چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز | عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب | بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سرشته کرده بر پای من … زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید … مر ترا نک شد سرشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث … که مرا در عقده آرد آن خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی … چون درآید زانتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست ای امم … نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیر آن بهیت … با جد آن پیلبانان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل … با همه لکزن نی کثیر و نی قلیل
گفتییی که خشک شد پاهای او … یا بمرد آن جان صاحب‌قوت او
پیل را حق جان آگه میکند … وانچنان را کور و گمره می کند
چونکه کردندی سرش سوی یمن … پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود … چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت از نبی … که از او جستند یوسف را کهان
از پدر چون خواستندش دادران … تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش مینديش ای پدر … یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین … یوسف خود را بنه با حافظین
تا بهم در مرج هم بازی کنیم … ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم … میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ … که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد … وز قضا او وانگرد و اعتماد
در گذشت از وی نشانی آنچنان … که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه … بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست … چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتن … موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوشه‌ای دل گویدی که میل او … چون درین شد هر چه خواهد
خویش را هم زین معقل میکند … در عقال آن جان معقل میکند
گر شود مانند این بو العلا … این نباشد ما نباشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اینت خرد … یک هبوطش بر معالی میبرد
خام شوخی که رهانیدش مدام … از نبهار صد هزاران نشستها
غافل و پخته و استاد شد … جست از رق جهان آزاد شد
انشراح لا یزالی گشته مست … شد ممیز وز خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان … وز خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زنند ادراکشان … پیش جزر و مد بحر بی‌کشان
زان بیابان این عمارتها رسید … ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق … میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه … میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو … که رسید او نوبت ما شد برو
چون پسر چشم خرد را برگشاد … زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست این زین سو و آن … وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم … می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی مینگری ای ابن حال … بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست … که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پرده دل بی‌کلال … دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند … در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما … سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره‌ها پر میکنند و میروند … دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان … دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن … نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم اینرا بیا ای یار من … طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه … زانکه از اسب ذنب شد روسیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان … از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی … پر بر آرد بپرد زاب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر … عذر این زندانی خود را پذیر
ای عزیز مصر جان آن تست … یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین … زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند … هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشت خشک ناسنی … سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز … هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان … هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او	شهوت مادر فکندم که اهبطوا	پس فتادم زان کمال مستتم	از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم	اول و آخر هبوط من ز زن	چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار	یا بران یعقوب بیدل رحم آر	ناله‌ها را خوان کنم با از زنان	که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام	کز بهشت وصل گندم خورده‌ام	چون ببینم لطف و اکرام ترا	وان سلام و سلّم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید	در سپندم نیز چشم بد رسید	دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها	مات و مستأصل کند نعم الدوا	بل ز چشمت کیمیاها میرسد	چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده	چشم بازش سخت با همت شده	تا ز بس همت که یابید از نظر	می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی	هم شکار تست و هم صید توی	شد صفیر باز جان در مرج دین	نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می‌پرید	از عطای بیحدت چشمی رسید	یافت بینی بوی و گوش از تو سماع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب	مالک الملکی بحس چیزی دهی	تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفتن او شب با دزدان

	یک شبی میگشت شه محمود فرد	با گروه دزد شب و باز خورد	
پس بگفتندش که ای بو الوفا	گفت شه من هم یکی ام از شما	آن یکی گفت ای گروه مکرکیش	هین بگوید از فن و فرهنگ خوش
تا بگوید با حریفان در سمر	کو چه دارد در جبلت از هنر	آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ	آن دگر گفت ای گروه زر پرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم مر او را بیگمان	گفت یک خاصیتم در بازو است	که زنم من نقبها از زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در خاکها بو بینی است	سر الناس معادن داد دست	که رسول آنرا پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن	چند نقد است و چه دارد او ز کان	در یکی کان زر بی اندازه درج	وان دگر را دخل کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را	خاک لیلی را بیابم بی خطا	بو کنم دانم ز هر پیراهنی	گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن	زان نصیبی یافت این بینی من	که کدامین خاک همسایه زر است	یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت آن یک خاصیت در پنجه‌ام	که کمندی افکنم طول علم	قصر اگر چه چند باشد بس بلند	کنگرش در پنجه گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت بخت	که کمندش بر سوی بخت و تخت	همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش بر سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت	آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت	پس بپرسیدند از شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمانرا از نقم	مجرمانرا چون بجلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را	طی کنند آن قتل و آن تشویش را	قوم گفتندش که قطب ما توی	چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	سوی قصر آن شه میمون شدند	چون سگی بانگی بزد از دست راست	گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای	گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای	پس کمند انداخت استا کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد	گفت خاک مخزن شاهی فرد	نقب زن زد نقب در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید

مستتم — پورا تمام بکمال
سلم — آشتی
صفیر — آواز
مرج — چراگاه
آفل — غارب
فتور — سستی
شیب — پیری
سمر — افسانہ
الناس معادن — اشارہ بحدیث کہ الناس معادن کمعادن الذهب والفضة
صفر — خالی
ابتر — ناقص و منقطع

پس زدند نقبی که آمد مهمان نو / قوم بر بندند و نهان کردند تیغ
شه معین دید منزلگاه شان / حیله و نام و پناه و راه شان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از بخشش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم

وهو معکم گفت و او شه بود / فعل ما می‌دید سرّ ما می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من از او / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد

نور او بر دُرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سرّ گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کنند

قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سرّ دیده است

مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پوشیده شود

پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند

پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از خود و چشم خویش تیز / آنکه صاحب نعمت آمد و سنی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدل است و شاهد آن اوست / شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را

عشق حق و سرّ شاهدبازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بی‌خبر

ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت‌دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیدن روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها

۷ امت: گروه

۸ مازاغ: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ نجم که «ما زاغ البصر و ما طغی» یعنی نه کج شد و نه طغیان نمود

۸ شید: خورشید

۹ الم نشرح: اشارتست بانشراح و کشادگی سینهٔ حضرت چنانچه در تفاسیر مسطور است

۱۲ شاهد: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ فتح «انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا»

۱۵ طم و رم: جاءنا فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر والقلیل، آن معنی نابقصد بتمامه

۲۴ بهی: خوش فروغ

۲۴ کمال البر: یعنی کمال نکوئی و فضل آنست که کار نیکو بانجام آید

۲۴ رب اتمم: یعنی پروردگارا تمام کن و کامل گردان نور ما را در شب که نام قیامت است و نجات

زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگانرا وا خری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بد آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آنست ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بنالهٔ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون شاهیان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد بر ستر ما / باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل نهد لعل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وگل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بردن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در گوش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود	تا سر رشته به بی‌خویشی نمود	چون غراب البین آمد ناگهان	در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب	منسحب شد چغز نیز از قعر آب	موش در منقار زاغ و چغز هم	در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرده صید	چون شد اندر آب و چونش در ربود	چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این سزای آنکسی	کو چو بی‌آبان شود جفت خسی	ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب	همچو بینی بدی بر روی خوب	عقل می‌گفتش که جنسیت یقین	از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو	سر جنسیت بصورت در مجو	صورت آمد چون جماد و چون حجر	نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی	می‌کشاند سو بسویش هر دمی	مور داند کان حبوب مرتهن	مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفته راه جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو	جو سوی گندم نمی‌تازد ولی	مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است	مور را بین کو بجنسش راجع است	تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه	مور پنهان دانه پیدا پیش راه	عقل گوید چشم را نیکو نگر	دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب و مور قلب	زان شود عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفصها مختلف یکجنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان	بی‌قفص کش کی قفص باشد روان	ای خنک چشمی که عقلستش امیر	عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید	چشم غره شد بخضراء دمن	عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین	مخلص مرغست چشم دام‌بین	دام دیگر بد که عقلش در نیافت	وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت	نیست جنسیت بصورت لی و لک	عیسی آمد در بشر جنس ملک
	بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار	

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

	بود عبدالغوث همجنس پری	چون پری نه سال در پنهان پری	
شد زنش را نسل از شوی دگر	وان یتیمانش ز مرگش در سمر	مدتی بگذشت و زاو نامد خبر	زاو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی	یا فتاد اندر چهی یا مکمنی	جمله فرزندانش در اشغال مست	خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه	گشت پیدا باز شد متواریه	یک مهی فرزند بد زو دید باز	گشت پنهان کس ندیدش باز زان
یک مهی مهمان فرزندان خویش	بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش	برد هم‌جنسی پریانش چنان	که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است	هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست	نی نبی فرمود جود و محمده	شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان	قهرها را جمله جنس قهر دان	لاابالی لاابالی آورد	زانکه هم‌جنسند ایشان در خورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم	هشت سال او با زحل بد در قدوم	در مشارق در مغارب یار او	هم حدیث و محرم آثار او

غراب ١ — نوعی از کلاغ است

منسحب ٢ — کشیده شده

رتم ٢ — ریسمانی که بانگشت بندند که چیزی بخاطر آید

حبوب ٧ — جمع حبه یعنی دانه

لبد ١٠ — نمد

فرخ ١١ — جوجه

حبر ١٢ — دانشمند

قریر ١٢ — آنکه چشمش روشن شود از شادی

خضراء دمن ١٣ — سبزه که بر روی سرگین روید

متواریه ٢٥ — پنهان

محمده ٢٧ — نیکوکاری باشد

س ۳ چیست جنسیت ...؟ مقصود از «نظر» در اینجا فکر و دیدن و دیدگاه باطنی است؛ یعنی جنسیت از وحدت فکر و وحدت نظر است نه بظاهر ...
س ۴ هر طرف چه می‌کشد تن را نظر: کلمهٔ «چه» در مصراع اول و «که» در مصراع دوم استفهامی است؛ ...

بعد غیبت چونک آورد او قدوم	در زمین می‌گفت او درس نجوم	پیش او استارگان خوش صف زده	اختران درس و حاضر شده
آنچنانکه خلق او از نجوم	می‌شنیدند از خصوص و از عموم	جذب جنسیت کشیده تا زمین	اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود	باز گفته پیش او شرح رصد	چیست جنسیت یکی نوع نظر	که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان	چون نهد در تو تو گردی جنس آن	هر طرف چه می‌کشد تن را نظر	بی‌خبر را که کشاند با خبر
حق چه اندر مرد خوی زن نهد	او مخنث گردد و گان می‌دهد	چون نهد در زن خدا خوی نری	طالب زن گردد آن زن سغبری
چون نهد در تو صفات جبرئیل	همچو فرخی بر هوا جویی سبیل	منتظر بنهاده دیده در هوا	از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری	صد پرت گر هست بر آخور پری	از پی صورت نیامد موش خوار	از خبیثی شد زبان موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست	از پنیر و جوز و دوشاب مست	باز اشهب را چو باشد خوی موش	ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر	چون بگشت و داد شان خوی بشر	در فتادند از لنحن الصافون	در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد	لوح ایشان ساحر و مسحور شد	سر همان و پر همان هیکل همان	موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوشخو نشین	خو پذیری گل و روغن بین	خاک گور از مرده هم یابد شرف	تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبالناک	پس تو هم الجار ثم الدار گو	گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او همسیرت جان می‌شود	سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود	ای بسا در گور خفته خاک‌وار	به ز صد احیا به نفع و انتشار
	سایه برده او و خاکش سایه‌مند	صد هزاران زنده در سایهٔ ویند	

داستان در وظیفه دادن از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچ کس وام گزارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار	نه هزارش وام بود از زر مگر	بود در تبریز بدرالدین عمر
	محتسب بود او بدل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم کده	

مبین: آشکارا
سغبر: نفی که آلت مردی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل
انتشار: فرح و خوشنودی

ساحران واقف از دست خدا ... ظاهرا اشاره است بسورهٔ فرعون و تهدید او که گفت «لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف»
میرود تا که ساحران ... واز دست خدا ... واقف گشتند ...

خاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی	کو بدی تشنه دا بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی قدر ذا مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی	بر امید او بیامد آن غریب	کو غریبان را ابد خویش و قریب
بر دوش بود آن غریب آموخته	وام بیحد از عطایش توخته	هم بپشتی آن کریم او وام کرد	چون ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وامجو	بر امید قلزم اکرام او	وامداران روترش او شادکام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غمستش از سبال بولهب	چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید سقایی از آب
ساحران واقف ز دست کشت ما	کی نهند از دست و پا از کشف ما	روبهی که هست او زان شیر پشت	بشکند کله پلنگان از نهشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

حدید ۲ ص	چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ	بحر نزد کام خشکش جرعهٔ	خشکش ۲ ص
یکسواره تاخت تا قلعه بکر	تا در قلعه ببستند از حذر	زهره نی کس را که پیش آید بجنگ	اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر	گفت آنکه ترک گویی مکر و فن	پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد	گفت منگر خوار در فردی مرد	چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پیی	گوییا شرقی و غربی با ویست	چند کس همچون فدائی تاختند	خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند	سرنگونساران در اقدام سمند	داده بودش صنع حق جمعیتی	که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اعداد از چشمم فتاد	اختران بسیار و خورشید یکی	پیش او بنیادشان مندکی
گر هزاران موش پیش آرند سر	گربه را نه ترس باشد نه حذر	کی به پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار	نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی	بر زدندی خویش را بر گربه	مر یکی بر وی زدندی حربهٔ
بر زدندی چون فدائی حملهٔ	خویش را بر گربه بی مهلهٔ	آن یکی چشمش بکندی از ضراب	وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش	از جماعت گم شدی بیرون شوش	لیک جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش بعیم گربه هوش
گر بود اعداد موشان صد هزار	خشک گردد از یکی گربه نزار	از کلهٔ انبه چه غم قصاب را	انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد	شیر را تا بر کلهٔ گوران جهد	در دو صد نیستان نباشد زد تزری	کر نیا در گفتنش اندر مرت

۱ زلال — صاف و گوارا
۲ نوال — عطا
۳ توخته — جمع کرده
۳ واثق — با اعتماد
۴ روض الکرام — باغ کریمان
۵ خنگ — اسب سفید گون
۲۱ امت — گروه
۲۲ مندکی — پاره پاره
۲۴ فشار — پراکندگی
۲۵ ناب — دندان
۲۸ انبه — بسیار
۲۹ ترت و مرت — بروزن هرج و مرج بمعنی پرو پر کردن

گربه را ای ترس ...
بصورتها فشار ...
صد هزار ...

منا ...

توضیح: از این صفحه تا آخر مثنوی که حدود ۶۷۰ بیت ... حواشی و تعلیقات خود را در اوراق ... نوشته‌ام [illegible]

المجلد السادس

صد هزاران گونه ساخته دلبری	چون عدم باشد که پیشش جو شیر	مالک الملک است بدهد ملک حسن	یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری	تا شود شاهی غلام دختری	بنهد اندر روی دیگر نور خود	که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور	روی موسی بارقی انگیخته	پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر	که زمرد از دو چشم مار کر	او ز حق درخواسته تا توبره	گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین	کان لباس عارفی آمد امین	کان کسا از نور صبری یافته است	نور جان در پود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور ما را بر بتابد غیر آن	کوه قاف ار پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بیچون احتمال	آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای	قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابید ای کیا	ذره اندر زجاجی تا خبا	گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج	نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده
زان حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل	که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف	تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من	بر نتابد هم زمین و هم زمن	بر دو کون اسب ترحم تاختیم	پس عرض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	بشنو آیینه ولی شرحش مپرس	حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت	که نفوذ او قمر را می‌شکافت
گر بگی پرده ز غیر لبس او	پاره گشتی و دریدی کوه و تو	زاهنین دیوارها نافذ شده	توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی	بود وقت سوز خرقه عارفی	گشته بود آن توبره ستار نور	زانکه بود از خرقه‌ای با حضور
زان شود آتش رهین سوخته	کو ستد آتش ز پیش آموخته	در هوای عشق آن نور رشاد	خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بربست یک چشم و بدید	نور روی او و آن چشمش پرید	بعد از آن صبرش نماند آن دگر	برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد	چون بر او زد نور طاعت جان دهد	پس زنی گفتش که چشم عبهری	چون ز دستت رفت چونی زین تحیر
گفت حسرت میخورم که صد هزار	دیده بودی که همی کردم نثار	روزن چشمم ز مه ویران شده	لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام	یاد آرد از وثاق و خانه‌ام	خوش شنید این دو چشمم یار داد	دید موسی را ز نورش ناز داد
از نظر این نور او پنهان نشد	از خرمنه خاص شد دیوان نشد	نور روی یوسفی وقت عبور	در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سو بسیران و گذر	زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف	دارد از سیران آن یوسف شرف	هین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است	کز جمال دوست سینه روشن است	پس همیشه روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک غیر اندیش را	کیمیا داری دوای پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	که رهاند روح را از بی‌کسی	پرورش مر باغ جانها را نسق	زنده کرده مرده غم را دمش
نه همه ملک جهان دون دهد	صد هزاران ملک گوناگون دهد	بر سر ملک جمالش داد حق	ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملک حسنش سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید	شه غلام او شد از علم و هنر	ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وام دار

صول: حمله کردن

مزهر

دو کموسے: نادان

اشارتست بنور روی موسی و نفوذ روی موسی که بود که کس تاب دیدن نداشت حق تعالی کرم فرمود از گلیم پرده کلیم ساخته تا آن پرده نور روی او را برداشت

صوان: نگاه دارنده

مشکوه: چراغدان

زجاج: شیشه

سراج: چراغ

ضحی: وقت چاشت

عرس: سور

صفورا: نام دختر شعیب که زن حضرت کلیم الله

عبهر: نرگس

واقف شدن تبریزی و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از این روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در واقعه‌اش رو زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پرید / کشته بود آن خواجه زین غمجا سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین

آنچه او داد ای ملک هم از تو بود / که دل او گشت و اکردی تو داد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و آن رحم هم تو دادش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه می‌گویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می نهی

من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اهل دل را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می‌نماید عکس اوست | همچو عکس ماه اندر آب جوست | بر سطرلابش نقوش عنکبوت | بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح | عنکبوتش درس گوید از شروح | عنکبوت این سطرلاب رشاد | بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این | غیب را چشمی بباید غیب‌بین | در چه دنیا فتادند این قرون | عکس خود را دید هر یک در چه دون
عکس در چه دید از بیرون مدید | همچو شیری کو اندر چه دوید | از برون دان هرچه در چاهت نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کی فلان | در تک چاهست اشیری در زمان | در رو اندر چاه و کین از وی بکش | چون ازو غالب‌تری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد | وز خیال خویشتن پرجوش شد | او نگفت این نقش داد آب است | این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی | ای زبون شش غلط در ششدری | آن عداوت اندر او عکس حق است | کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جرم عکس تست | با بدان خو را ز طبع خویش شست | خلق زشتت اندر آن رو رخ نمود | مر تو را او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن | اندر آیینه بر آیینه مزن | می‌زند بر آب استاره سنی | خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره نحس در آب آمده است | تا کند مر سعدها را زیر دست | خاک استیلا بریزی بر سرش | چونکه بیند ای نتیجه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند | تو گمان بردی که آن اختر نماند | آن ستاره نحس هست اندر سما | هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست | نحس این سو عکس نحس آن سوست | داد داد حق شناس و بخشش | عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ | تو بمیری وان بماند مرده ریگ | عکس آخر چند پاید در نظر | اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز | با عطا بخشیدشان عمر دراز | خالدین شد نعمت و منعم علیه | محیی موتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان | آنچنانکه آن تو باشی و تو آن | گر نماند اشتهای نان و آب | بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری | فربهی پنهانت بخشد آن سری | چون پری را قوت از بو می‌دهد | هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند | حق بعشق خویش زندت می‌کند | زو حیات عشق خواه و جان مخواه | تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال | اندر او تابان صفات ذوالجلال | علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی بین بدان خلاق زا | پادشاهان جملگان عاجز ورا | پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست | ماه آن ماه است و آب آن آب نیست | عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم | لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بر دوام | آب مبدل شد در این جو چند بار | عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار عرض آسمان | این صفتها چون نجوم معنوی است | دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او | هم باصل خود رود این خد و خال | دائما بر آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست | باز عقلش گفت بگذار این حول | خل دوشاب و دوشابست خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین | منکر و نسبت مکن او را بطین | خواجه را جان بین مبین جسم گران | مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از قصور | شرم دار ای احول از شاه غیور | خواجه را که در گذشتست از اثیر | جنس این موشان تاریکی مگیر
همه خورشیدست اشیر مخوان | آنکه او مسجود شد ساجد مدان | عکسها را ماند و این عکس نیست | در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی در یخی جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند | چون مبدل گشته‌اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک چون شود | چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید آن پرسیب کرد

ششدر

مرده ریگ — مال میراثی باشد

فاجتازوا الیه — یعنی بگذرید بسوی او

خل — سرکه را گویند

غرس — درخت نشاندن

آنچه در جو بود کی باشد خیال چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند این و نیست عکس در مثال عکس حق معنی است عکس
تن ببین و جان مبین کان بکر و صم کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است دیدن او دیدن خالق شده است
حق مر او را بر گزید از انس و جان رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خداست نی ز دیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی هست و روزن راست از وی آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش ماند این روزن ز نورش در بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت در میان روزن و شمس الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خویش عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید اندر درخت بارور زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا میخوانیش محبوب خوان
خاک ره چون چشم روشن گر نبود خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز رو این زمین تابید نور من چرا بالا کنم رو در علو
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ در چنین جو خشک کی ماند
پیش این خورشید کی تابد هلال با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین آن یکی قبله است و دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبینی همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش کس نفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی در کشید آن نان که هست از علی
پس فرستادش بدکان بعید نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همین زان سو حوالت می‌کند هین عمر آمد که تا بر نان زنند
چون بیک دکان عمر بودی برو در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بر شد نو احولی صد بینی ای مادر فرو
اندرین کاشان خاک از احولی چون عمر میگرد چون سوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر کهنه کو نه نقل نو کهنه خر
در دو چشم حق شناس آمد دو ستاره بین عرصهٔ مرد کو

سر دحق حقیقت گردد و میوه فروش
نه نخل و طمع نیکو

وارهیدی از حواله جابجا / اندر این کاشان پر خوف و خطا
اندر این جو غنچه دیدی یا شجر / همچو مه در جو تو خیال الثمر
که ترا از عین این عکس نقوش / خو حقیقت کرد و بینی نقوش
چشم از این آب از حول حر میشود / عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار کو ما کو نشسته پشت خر / هین بلی چوب این خر از تو
بر یکی خرما و لعل و گوهر است / بر یکی خرما و سنگ مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندر این جو ما ببین عکس نهان
آب خضر است این نه آب نام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ما گوید که منم / من نه عکسم هم حدیثم هم دمم
اندر این جو هر چه بینی بالاست / خواه بالا خواه پستی زاده است
از دگر جوها مگیر این جوی را / ما دوان این پر تو مه روی را
اندر این جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم تاج و تخت و فهم زر
اندر این جو هر چه داری بوتر / با زبین و شکر کن بهر نبات
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشته سوی جو اندر او بی نعد و بون

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد ای غریب / کو بپر کرد از دو آتش و لهیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه در بسوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابروی تو گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ره و مال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

٢٠ **خر** — از آدرز گویند

٨ **بوژ** — جدائی

١٤ **پایمرد** — مددکار و دستگیر

١٧ **توزیع** — قسمت کردن

٢٣ **نبیل** — بزرگ

٢٣ **نشید** — شعر و ترانه خواندن

٢٣ **غوث** — فریادرس

٢٣ **مرتجی** — محل امید

٢٤ **ابناء السبیل** — خلق راه گذار را گویند که در وطن خود غنی و در راه بی مال باشد

٢٥ **ایفاء** — واگذاردن قرض

٢٧ **نکفت** — یعنی شکسته و رخنه دار نشد

این همه ز حق بد و تو واسطه | در میانها و تو چون رابطه
واحد کالالف در بزم کرم | صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد | گردگانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس | کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار | نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو | وان رمه غائب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان | گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه تو باری که در این چوپنیت | کردی آنچه کور کرد در شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت | سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو | در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف | تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا به صد چندان کرم | با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن | گویم بستان دو صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی | لطف و احسان چون خداوندی کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم | تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم | گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان | هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست | جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست | هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا | آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته‌سان ای عمو | کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش | دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که صفات رحمتست | قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که امید مرد و زن | می‌پرد در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که به وقت علتی | چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی | بار جوئی بهر کشت و کشتئی
آن طرف که دل اشارت می‌کند | چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع اللهست نی کو کو همی | کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق | روحها را می‌زند صد گونه برق

۱ ایثار: بخشش باشد
۱۰ طیرگی
۱۳ مؤتمر: امر شده
۱۴ رعی: شبانی
۱۵ شانی: دشمن
۱۶ ایفا: وفا بعهد کردن
۲۳ من امر ربی: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است که ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی سوال میکنند از روح بگو روح از امر ربی است
۲۶ نزهت: پاکیزگی
۲۶ فطنت: زیرکی
۲۹ ماکو: یکی از آلات جولاهان

جزر و مدّش بد بجزوی زر بُد · منتفی شد جزر و باقی ماند مد	نه هزار و مرد وام و من بی دست · هست صد دینار از این نُه بر عیان
حق کشیدم ماند امرد کش مکن · مهر و مه من بر تو باد ای خاک خون	همتی میدار تا بر حشر بهت · ای همایون دست و روی و همت
آمدم بر چشمه واصل عیون · با منم در وی بجای آب خون	چرخ انجرخ است که مهتاب نیست · جو همان جوی است آب آن آب نیست
محتا هستند کو آن مستطاب · اختران بسیار کو آن آفتاب	تو شکسوی خدای محترم · پس بسوی حق رو و من هم روم
مجمع و پای علم ما و القرون · هست حق کل لدینا محضرون	نقشها کو بیخبر کو باخبر · در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحه اندیشه سان · ثبت و محوی میکند آن بی نشان	خشم میارد رضا را میبرد · بخل میارد سخا را میبرد
که برد حقک صفا آرد همی · بد و در عجز و عطا کار دهی	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو · هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه کو با کوزه باشد کار سان · کوزه از خو کی شود پهن و دراز	چوب در دست دو کو معتکف · ور نه چون گردد بدین موی و تلف
جامه اندر دست خیاطی بود · ور نه از خود چون بدوزد یا درد	مشک با سقا بود ای منتهی · ور نه از خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی · پس بدان کاندر کف صنع ویی	چشم بند از چشم روز آگه بود · صنع از صانع چه با پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر · منکر از چشم سفیه بی هنر	گوش داری تو بگوش خود شنو · گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن · هم برای عقل خود اندیشه کن	بشنو از من یک حکایت در نظیر · تا سوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود
اسبی بس نادر و تعلق دل او بآن اسب و سرد کردن عماد
الملک از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را
بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت
چون زبان حسد شود نخاس
نشناسند یوسف از کرباس
از دلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان
چند از حسن یوسف پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

ز بد
کف

محتضر
تاب اسن تاب یعنت
محتضر صح

محضرون
اشاره باید ذانعه در سوره لیس است وان کل لما جمیع لدینا محضرون و نیست همه مخلوقات مگر که مجموع پیش ما حاضر کنند [illegible]

حفد
کبنه

غدو
صبحگاه باشد

درو گر
نجار را گویند

تی
مخفف تهی است

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسب بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

این رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست

اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک هم‌راز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو کاهی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم / مر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در لباس فقر و خلوت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم ار صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو ببر / تا بگیرد حاصلم هر مغیر

این یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگیی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و از عقارم صبر هست / این تکلف نیست نه تزویر هست

اندرین گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و نم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از سیر هم

زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از نور چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرمی است مست / کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌رهد / دشمن خود را نواله می‌دهد

لیک خفاشی که او خو کرد کند / آخر از خورشید هم یابد گزند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست

گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر و اکتئاب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

پگاه: صبح زود و گاه باشد
کشی: خرمی و خوبی باشد
روحنت: در لغت ماخذ آن معلوم نشد و در بعضی نسخ خوبی ... [illegible]
تمویه: مزین ساختن ... و باطل را بحق ... [illegible]
محتبس: یعنی گرفتار و پابند او بود
مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال: کمانت
مساغ: روشن باشد
لد: خصم شدید
اکتئاب: حزن

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیاز و خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او وا خرد از حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جویی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر لحظه گردد تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل ز غرس تن حواس

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج زندان مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش

خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پردهٔ روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

این مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر / کو مرا بکوفت تو وا او مگیر
در عمارات ملک این اندیشها / کشته جوشان چو اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک او بإقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تا مست

اندرونش شور و بیرون بی‌غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
وعده در این حیرت پدید انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپا اندر کشیدند تا تمام / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و شکل نبود

میر بودی ننگ او مر دنده را / مرحبا آن برق سر دا شده را
همچو ماه و چون عطارد تیز رو / گوییا صرصر علف بودش بجو

واذکرنی: اشارت بآیت واقعه در سورهٔ یوسف وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین. و مراد آنست حضرت یوسف یکی از دو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس از تعبیر خواب او گفت مرا نزد پادشاه بگو و او فراموش کرد یاد بود کان خواب ... منتها

۱۱ اقتناص: اسیر کردن

۱۵ عماد: ستون

۱۶ غسق: تاریکی

۱۶ وخم: کندیده

۱۷ غرس: درخت نشاندن

۱۸ حصون: جمع حصن یعنی قلعه

۲۲ ثمن: بها و ارزش

۲۴ امیم: اما راست

ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی / میبراند مر سرو مذهبی
چو ببیند شب برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب دُرِّ یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکافیدن نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود

کار و بار انبیاء و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسب سلطان گوی حال و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فرّ کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون همی حیران شد او شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد

کای اغر بس خوب اسبی ممتحن / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کژ و بد غناست این مرکب بتو
هست ناقص تر اندر پیکرش / چون سر گاو است گوئی آن سرش

در دل خوار زمینی آنکه کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه منکار و فراق با شود / دیو لاحول در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایما را شتاب / اندر آن تنگی میلی بر نتاب

وان خیالی باشد ابر تو بنی / قصد آن دلاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمان مادری زکان / میستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیدی / همچو جوزی وقت دق پوسیدی
هست از آغاز چون بدر نجیب / لیک آخر میشود همچو هلال

گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است انکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم شد چون آخربود جفت / پس بدان دید جهان را جیفه یافت

زان یکی عیبش که بشنید او دو / بر فسرد آن دل و مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان دیان فرد / از نیازان بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از کفر و فنون

بانگ در دان گفت و از قصر زن / تا که بانگ در شد اشتناخت
بانگ در محسوس در از حس برون / تصرفی این بانگ در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود

بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک روزی که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصایم کش که کورم ای اخی
آن عصاکش که گزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را

مذهب: زر اندود
ابراج: جمع برج است
ایما: اشاره
دوار: مخفف دوّار است
کهف: پناه
خدیو: خداوند
کژ: خوب
ابریق: ظرف آب
تحریق: سوزانیدن
دق: کوبیدن
فاتر: سست نابند
مآل: انجام

خلوت و زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست — ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوران شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست — شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست — چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه — چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل — لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازش خرید — باد لخوش بفر هوا این فدید / شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز دو / رو نهند و زند حق بر سبی شاخ گاو — بس مناسب صنعت است این شهر زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است / قصرها منتقل پرداخته است — در میان قصرها تخریجها / از سوی بحر این صهریجها
وز درون نشان عالم بینشان / در میان چو کهی چندین فضا — که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذات / دم بدم چون میکند سحر حلال — زین سبب خواست از حق مصطفی / زشتها را زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق — مکر که کرد اعداد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مرهد را ز نیک — مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تاند زدن اندر پلاس

باز گشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت — پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت — آنچه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصه آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان — دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک — لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند — تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران — تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
بر نهفتند از ظن سرپوش غیب / تا نبیند دید بی احتیاط غیب — ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی صبغ عین — غرق دریائیم کو چه قطره‌ها / جملگی شمیم کو چیزه‌ها
بی حجاب رودگل ایم صاف / در جهان جاودان کشته معاف — هر چه ما دادیم دیدیم اینجا / کاین جهان عین است و آن مثل انجا
روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاکی پریشان کردن است — وقت بدرودن گه منجل زدن است / وقت اظهار آمد و میلا شدن است

گفتن خواجه در خواب با پای مرد وجوه وام او را

خفا — پنهان
اشکنجه — عقوبت
دمار — تباه
سغراق — کوزهٔ لوله‌دار
لا تطرق — این ابیات یعنی راه ستایش خود بلکه سؤال کن راه را از خدا راه بسوی سلسبیل و بهشت و مباش در متابعت و رغبت از روی هوا مثل گیاه که از هر طرف حرکت میکند چرا که سایهٔ عرش به از خانهٔ چوبین و نوا
راق — قربابت
زاو — استاد بنّاء
مخریج — کریزکا معارات
صهریج — آواز آب

برصدر سرا
حوض و تالاب

که به تبریز آمده بود و نشان داد در جای دفن آن سیم را
و پیغام بوالحسن تا از کرا البته از آن هیچ باز مگیرید

	بشنو اکنون راز پنهان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید	
هم شنیده بودم از وامش خبر	بسته بهر او دو سه پاره گهر	کو وفای وام او هست آن و بیش	تا که ضیغم وانگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار	وام او از بعض آن گو واگذار	فضله ماند زان بسی گو خرج کن	در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم	در فلان دفتر نوشتست این رقم	خود اجل مهلت ندادم تا که من	خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت بهر وام او	در خنوری نوشته نام او	در فلان طاقیش بنهان کرده‌ام	من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌نداند جز ملوک	فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک	در بیوع آن کن تو از خود غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت	وارثانم را سلام من بگو	وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند	بی‌گرانی پیش آن پنهان نهند	ور بگوید او نخواهم من فره	گو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نفیر	سوی پستان باز ناید هیچ شیر	گشته باشد همچو سگ قی را اکول	مسترد صدقه از قول رسول
بهر او بنهاده‌ام آن زر دو سال	کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال	ور ببندد در بیابد نفع شر	گو بریزند آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد	نیست هدیه مخلصان را مسترد	ور روا دارند چیزی زان ستد	بیست چندان خود بپاشانید رسد
گر روان من ترو لا تنکعوا	صد رحمت برایشان بر گشود	از خدا امید دارم من لبق	که رساند حق را با مستحق
دو قضیه بکر او زاد شبی	لب ببند کز او نخواهم بر گشاد	تا بماند دو قضیه سر و راز	هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتان گزان	گه غزل خوانان و گه نوحه کنان	گفته پنهان در جهان سوداهاش	یا بمرد است و خوش بر خواستی
تا چه دید کی خواب بودش ای بو العلا	که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا	خواب دید مثل تو هندوستان	که دمید از حلقهٔ دوستان
گفت سودا نا که خوابی دیده‌ام	در دل شب آفتابی دیده‌ام	خواب دید خواجه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا	آن سپرده جا براه کبریا	خواب دیدم خواجهٔ معطی المنا	واحد کالالف ان امر عنا
مست و بیخود اینچنین بر می‌تنید	تا که مستی عقل و هوشش بر درید	در میان خانه افتاد او دراز	خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوشها در بیهشی	خواب را بنهاده بیداری بچی	بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ذل فقر	طوق دولت بسته اندر غل فقر	ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج	دخلها رویان شده از بذل و خرج	تا بگفته مصطفی شاه نجاح	السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط	جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشاء و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان	وان صلاتت هم ز گرگانت شبان	میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاوید در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای	زان غذا زاده زمین را میوه‌ای	در عدم پنهان شده موجودیی	در سرشت ساجد مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی | و از درون نوری و شمع عالمی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای | گنج دُر ویرانه‌ای بنهاده‌ای

درج در خونی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندان روشنی
تا خری پیری گریزد زان نفیس | کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت کردن آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید و امّا الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود و او را سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرّة العینان شه همچون سه شمع
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب | می‌رود سوی ریاض امّ و باب
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
ای بسا کاریز پنهان همچنین | متّصل با جانتان یا غافلین
تن ز اجزای زمین نز بدید | یا بهر یا بدزد پران کبر بده
تا تو پنداری که بردی وایگان | باز بستانند از تو این و آن
عاریه است این کم همی باید فشرد | کانچه بگرفتی همه باید گذارد
 | بهر نسبت بجان میگویمش

هر یکی از دیگری استوده‌تر | در سخا و در وغا و کرّ و فر
از ره پنهان ز عینین پدر | می‌کشید ابی نخیل آن پدر
تازه می‌باشد ریاض والدین | گشته حایر عینشان زین قرّة عین
خشکی نخلش همی گوید پدید | کز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای کشیده ز آسمانها و زمین | مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
از زمین و آفتاب و آسمان | پاره‌ها بردوختی بر جسم جان
کاله دزدیده نبود پایدار | لیک آرد دزد را تا پای دار
جز نفخت کان ز وهّاب آمده است | روح را باش آن دگرها بیهده است
نی بنسبت با صنیع محکمش |

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب از چشمه‌های آبهای بیوفا که علامة ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون برنهد که ها از چشمه‌ها اعتماد کند در طلب

سمین: فربه

وایگان: مفت

نفخت

طلب چشمه دائم رسست شود چنانکه حکیم راست

بیت

کاریز درون جان تو می‌باید
کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت دارد ازین کاریزها

توز صد ینبوع شربت میکشی — هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — زاستراق چشمه‌ها گردی غنی

چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان برون در کاشیا
قرة العین چو از آب و گل بود — رامش این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند

تمثیل
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور — که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست و از چپ میرسید — که ببینیم درد تو چیزی نخید

او بگفتی مر ترا وقت عنا — دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمیگوید ترا من زیده‌ام

در مثل
همچو آن شیطان بد انسان — که ترا او در ز مارد با حیل
که ترا گوید که من پیشتم ترا — در بلا و در جفا و در عنا

مر ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها — آنچو الخدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقهقهه خنده لب بر کشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم ز تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا گشت از تهی — تو بدین تزویرها کی می رهی

فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم ما — در چه بعدند و در بئس المهاد

گول را و غول را کو را فریفت — از خلاص و فوز میباید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر

کاریز — قنات
ینبوع — چشمه
انتعاش — بلند
افک

چون

چون برآرند از پشیمانی انین عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان وا خریده از غرور نک ریاض فضل و نک ربّ غفور
بعد ازینتان برگ و روزی فاخرست از هوای حق بود نز ما و زان

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش کابحث آن حد امکانت بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن وقت وداع وصیّت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش از پی تدبیر دیوان و معاش

خواستند از شه اجازت کام عزم داد اجازتشان چو دیدند حزم
دست‌بوس شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار روی او بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی کانگرند از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او حیث ولّیتم فثمّ وجهه

از قدح‌گر در عطش آبی خورند در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان درینجا شد پدید که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سرتیز به از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر ور نمی‌فرمود از آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بل مهجور بود از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد او منعشان زان در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست که بباید سرّ آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونکه الانسان حریصٌ ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمند زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی

۱۲ دست‌افشان: یعنی با دل خوش

۱۳ دژ: قلعه

۱۴ ذات الصور: پر نقش و نگار

۱۵ مکید: حیله کننده

الحذر زان قلعه دز شکوه

۱۷ حیث: اشارتست بآیت فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی هر طرف رو کنید آیت ذات

۲۱ اسلم: اشارتست بحدیث نبوی که آنحضرت فرمودند اسلم شیطانی علی یدی یعنی مسلمان شد شیطان من بر دستم

۲۱ وجوه: واهمها

۲۴ مهجور: یعنی متروک

۲۴ مناهج: جمع منهج یعنی راه

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یک خانه است | وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز | واز طبیبان و گری تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌فسار | غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام | سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما | رایضی چستی است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام | جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده | گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گوید از خرد | بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب | گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر | باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار | که نجویی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته این مبدل تا کی است | نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای | سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی | خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دوی بهر کبر | نارسیده سود افتاده بجبر
چاهها کنده برای دیگران | خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب | پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | دیگری از عقد آن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر | که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر | زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان در دو چشم اهل بد | کو نموده تا ندارد ایچ قد
آنکه چشمش بست گرچه گربزست | زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
او بگرداند دل و افکار را | چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی شریف | دام را تو دانه بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست | می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند | جملگی او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسبانی خیال | هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و بنفس لوامه با ایشان زبان حال گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن | خوی بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد ای رفیق / برگرفتند از پی آن شه طریق ٭ بر درخت کند منهی زنند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون نشد از منع نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند رو ٭ بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز ٭ اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ‌جو / پنج از آن چون حس باطن رازجو ٭ زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به سو بی‌اختیار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست ٭ از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بشنوی بانگ خروش ٭ چون رسد باده نیاید جام کم / گوش‌دار آوازت آید بی‌مدد
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی ٭ چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنانکز آتشی زاده است دود ٭ کمترین عیبی مصور در خیال / چون بپایی بینش آرد در ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی ٭ بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
همچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال ٭ هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است / دست خایند از ضرر کش نیست دست ٭ این مثل نالایق است ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نکارد صورتی / تن نکارد با حواس و آلتی ٭ تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود ٭ صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر ٭ صورت خوبی بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود نازآورد / صورت جنگی بود سازآورد ٭ صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوروی آرد به غصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون ٭ بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش ٭ صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم ٭ آن صور در بزم کز جام خوشی است / فایدهٔ آن بی‌خودی و بیهشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع ٭ صورت نان و نمک کان نعمت است / فایدهٔ آن قوت بی‌صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر ٭ مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند ٭ پیش او روبند در نفی و افنا / پس صورها بندهٔ بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود ٭ خود از او یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان ٭ گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است ٭ گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی ٭ باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رکو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال ٭ جز مگر آن صورتی کان مظهر است / باب ارشاد کردش از وداد
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر ٭ چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش ٭ ور ز غیر صورتت نبود فرح / صورتی کان بی‌تو زاید
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای رهی ٭ پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

تمثیل

صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی اش میروی	پس تجلی سوی بی صورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل	لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گرچه سر اصل است سر گم کرده اند
لیک لشکر هیچ این ظاهر نگر	مبتدا داد سری از راه دم	آن ز سر می یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
	چونکه گم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند	

دیدن ایشان بر سر قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با فر و شکوه	خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید	کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان	الامان و الامان ای الامان	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود	فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود	عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و میگفت ای دریغ	ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان	کانچه میکاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد	با پر من پر که تیر آسو جهد	تو ندانی واجبی آن وهب اوست	هم تو گویی آخر آن واجب بده
او تو است اما نه این تو که تنی	آن تویی که بی تن از ما و منی	این توی ظاهر که بند در تویی	هست اندر سوی تو او بیسوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر	توی خود را نی مدان مبدا شکر	توی بیگانه است با تو این توی	توی خود را یاب و بگذر از دوی
توی آخر سوی توی اولت	آمده است از بهر تنبیه و صلت	توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن	زامر شاه خویش بیرون آمدند	با عنایات پدر یاغی شدند
سهل دانستند قول شاه را	وان عنایتهای بی اشباه را	نک در افتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش	بی مرض دیدیم خود را بی زرق	آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار	سایهٔ رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی بحزن	ذوق ذکر حق و ذکر بوالحسن	چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان	صورت که بود عجب این در جهان	بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش	رازها بد پیش او بی روی پوش	گفت نقش رشک پروین است این	صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین نهان	در بها و در جمال و در کمال	همچو جان و چون جنین پنهانست او	در مکتم پرده و ایوانست او

١٧ ندید
مانند

١٨ مطار
پریدن گاه

١٩ ریع
حاصل

٢١ خودبین
اشاره بحدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه

٢٢ ملحمه
کارزار

٢٣ رق
بندگی

٢٥ لوت
خورش

٢٦ حصا
سنگ ریزه

٢٩ مکتم
پنهان

سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن — غیر بی‌دارو ملک بر بام او — که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را اینچنین سودا مباد — این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل پیش — نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد پانصد سد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر — این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سوی کی خواهی دوید — در نمیری و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا به شب بودی ز جوش زر نثار — زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز — خاک را زر بخش که بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه — مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل — روز دیگر بر تهی‌دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر — روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر بر مکاتب وا کفیل
شرط آن بد که کسی تا با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان — لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زان گنه یک حبه مال — من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — بر همه اصل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش — نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — مانده خلق از جد پیر اندر شگفت — گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و میخواهی طمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع — خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو — نیم حبه زر ندید و نی تسو — نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود — روز دیگر با رکو پیچید پا — ناکس اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست — تا بدانستش که آن اشکسته‌پاست — دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخواست او — هم بدید او را و ندادش هیچ چیز — از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید — در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه‌ای — در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای — رفت پیش کفن خواهی بگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر — بو که بیند مرده پندارد بظن — زر دراندازد پی خرج کفن
هر چه بدهد نیمه بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو — در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

راتبه: وظیفه
خایبه: ناامید
مقل: بی‌چیز
ابناء السبیل: آنکه در غربت محتاج شود اگرچه در شهر خود غنی باشد
لبان: لبها
مکاتب: بنده را گویند که خود را از مولی بخرد
حوالی: بفتح حا اطراف هر چیز را گویند
من صمت نجا: اشارت بحدیث یعنی هر که خموش شد رهائی یابد
توفیر: افزونی
ایچ: هیچ
رکو: پارچهٔ بیکاره

چند زد او ناخنی بر وی نمد / دست می زن کرد از تعجیل خود || تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از او آن ده دله

مرده اندر بر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی تست او زن || گفت یا صاحب جهان چون بسته دم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جنابت تا نبردی هیچ سود || سر همی تو اقبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر || یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

و آن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات || بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر || بی زمرد کی شود کور و ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسهٔ در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن || مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان غریبانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند اندر آن از بیم عس || کوسه زانکه بد بزنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصفه بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت || لوطیی دب برد شب از کرّهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست || گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی

گفت ای فی النار خرس مرده ریگ / ابله و بی خاصیت تا سند بیک || کودک بیمارم و از ضعف خود / کرده‌ام اینجا احتیاط مرتقد

گفت اگر زاری تو رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفی || یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن || چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکزمان در وی امان || رو بمن آرند مشتی خرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

و آنکه ناموسی است خود از زیر زیر / غمزه دزدد میدهد مالش بکیر || یار با ناموس را غیر از نظر / نیست لیکن نظر دیدن بر خطر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان عام || خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو || ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و بند / من شوم توزیع بر پیچادار || آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی زنان / چو کنم چون نی ازینم نی از آن || بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار / روز چو تو ماه در فرهنگ کلک || بهتر از سی خشت پیرامون کون / کرد و صد خشت است خود را ره کنه

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست || زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشت است خود را ره کند

با عنایت او ندارد زهره / تا لب آرد خویشتن را بهره || خشت اگر پر است بنهاده توست / آن دو سه مو از عطا آن نواست

در حقیقت هر یکی مو زان کهان / خود منکر همچو کوهی زان کلان || در حقیقت هر یکی زان مو کهین / کو امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهی

تو اگر صد قفل نهی بر دری / بر کند آن جمله را خر مهری || شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فرهی پیش دو جوق || خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم این مخنب از دبر درشت

رو دو تا مو زان کرم در دست آر / و آنکه آن این مجیب و غم مدار || نوم عالم از عنایت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

١ ضُرّ

٢ امرد — بی ریش

٣ منتجب — نجیب و اصیل

٤ دب — آهسته خزیدن

٥ فی النار — یعنی دوزخی

٦ مرده ریگ — یعنی بی قدر و سفله

٧ منتقد — نقد کننده

٨ تف — گرمی حرارت

٩ مغلق — بسته

١٠ ناموس — صاحب ناز

١١ خشیت و خوف — هر دو بمعنی ترس

١٢ افتتان — در فتنه افتادن

اشارت است بآیهٔ کریمهٔ سورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثر السجود

آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بباید در سباح / به رود او از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرقه شد
علم دریاییست بیحد و کنار / طالب علم است غواص بحار
کو هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زاینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زاینجات آنجا ای بهین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

دو بهم گفتند هر سه مفتتن / هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه را یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه را یک رنج و یک علت مقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندک کن مکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که مبین مکر دانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که به پیش آیید قائم چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست اینده چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بجی سوی سته خود را مکن / پا و دست و ریش و سبلت گو مکن
بار آن کشته بدی بی نشاط / خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای یار خرد / تا بدانی اندر این معنی سند

انتطاح: سر زدن و شاخ انداختن
اشنا: شنا
سباح: شناور
سابح: شناکننده
اعجمی: بی‌زبان و اینجا یعنی بی‌بهره از شناست
عمد: جمع عمود یعنی ستون
منهومان: اشاره است بحدیث مبین یعنی دو حریص‌اند که هرگز سیر نشوند طالب علم و طالب دنیا
حزن: اندوه
خطرت: اندیشه
نصح: پند دادن

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزور خمر مست بطبع و ادر

پادشاهی مست اندر بزم خوش ‌‌ می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشند ‌‌ وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی‌اختیار ‌‌ شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردند نپذرفت او بخشم ‌‌ از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب ‌‌ خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بزهرم در دهید ‌‌ تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده عربده آغاز کرد ‌‌ گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل ‌‌ در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کنون ‌‌ از می ابرار جز در پیش بون
عرضه می دارند بر محجوب جام ‌‌ حس نمی یابد از او غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان ‌‌ که نمی بیند مدد ز ارشادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی ‌‌ سر نصیحت اندرونش ره شدی

چون همه نار است جانش نیست نور ‌‌ کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت ‌‌ کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست ‌‌ نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن ‌‌ بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده ‌‌ مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو ‌‌ مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش ‌‌ اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان ‌‌ چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفتا ای نکو ‌‌ چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد ‌‌ هر که را خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او ‌‌ چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن ‌‌ چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد ‌‌ مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر ‌‌ در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو گل ‌‌ در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد ‌‌ سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید بس زیبا چو ماه ‌‌ سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند ‌‌ عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست ‌‌ بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت ‌‌ بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا ‌‌ چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاه نرم و گه درشت ‌‌ زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای ‌‌ در همش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه ریزد بر وی آب و گه نمک ‌‌ از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچند مطلوب و طلوب ‌‌ اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است ‌‌ هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض ‌‌ پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر ‌‌ پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل ‌‌ که مکن ای شوی زن را بد گسل
آن شب گردک نه ینگا دست او ‌‌ خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد ‌‌ از بد و نیکی خدا با تو کند
این غزن دنیا که هستی مست تو ‌‌ حق امانت داش اندر دست تو

حاصل اینجا این فقیه از بیخودی ‌‌ نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد ‌‌ آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید ‌‌ چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه ز اسلان ‌‌ چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین ‌‌ چشمشان افتاده اندر عین غین
یافت هر یکتا از آن دیگر مراد ‌‌ طبع هر یک خرم و دل گشته شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت ‌‌ انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه ‌‌ یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از جای جست و بر رفت — سوی مجلس جام می بر بو نهفت
چون فقیهش دید از آن خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — مده با طبع آن دختر تو را
آنچه آن را میخورم از ترس و خوش — میدهم در خوی با ز پیچ و بشش
میخورم بر خوان خاص خویشتن — زان خورانم من غلامان را که من
من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس
مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگر از این طبع آورده — در صبوری جست و راغب کرده
چون قلاوز صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود
چون صبوری پیشه کرد ابو تراب — از بلا او وا رهد در کسب ثواب
صبر مفتاح الفرج نشنیده — کاندر این تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن

شه چو روز خوش پر شرر و بزنگال — تشنه خورد و جفت ید فعال
بانک زد بر سائلش کای کرام — پیر نشتی خیر بین در طبعش آن
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جو مید
آنچه ان را می ننوشم همچو نوش — کی دهم آن را بخور و یار توش
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز بخته یا که خام
شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب — از عطای خاص کشاف الکروب
هم بطبع آورد بمردی خویش را — بیشوا کن عقل دور اندیش را
مصطفی بین چونکه صبر شد براق — بر کشانیدش ببالای طباق
صبر صد را مدبهر حالت گره — صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر او بد عاشقان را کام دل — بیدلان از صبر شد آرام دل
واز حدیث عاشقان بر گو سخن

رفتن شاهزادگان بعد از تمام ماجرای عجایب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گو داستان شوق و ذوق ترکان — کانتظار تست آن شهزادگان
این بگفتند و روان گشتند در — هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی

هر سه شهزاده گان و افتان روان — عشق در نحو کوشمالی داشتن
صبر مکن پند و صد یقین شکن — بعد از آن سوی بلاد چین شدند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان تخت و سر کرده حقیر
یا چو اسمعیل صابر مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند

نکال
عقوبت

توش
مخفف توان مبا...

البسو
اشارت است بحدیث نبوی که فرمودند بپوشانید بندگان را آنچه میپوشید و بخورانید ایشان را آنچه میخورید

طباق
مراد هفت آسمان

سریر
تخت

شیفته
عاشق و حیران

مکر دانستن اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

	امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب	
بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول اندر کمال	چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	سیر شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت	از مقام مملکت بگریخت تفت	تا تبوک آمد خشت میزد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده است اینجا بکد	شد شکار عشق و خشتی میزند	آن ملک برخاست آمد پیش او	گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال	گشته مردان بندگان از تیغ تو	وان زنان ملک بی منع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جا شود	هم من و هم ملک من مملوک تو	ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش	ناگهان وا کرد از سر روی پوش	تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد	همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تاج و کمر بیزار شد	تا بلاد دور رفتند این دو شه	عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر	او بهر کشتی بود من الاخیر	که چو پر کشتی شود غرقش کند	تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ کنج و آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان	غیر این دو بس ملوک بی نشان	عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این شه بچه هم گرد زمین	همچو مرغان گشته هر سو دانه چین	زهره نی تا لب گشایند از ضمیر	زانکه رازی پر خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بگیرد این زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد	من چه گویم چونکه خشم آلود شد	لیک مرج جان فدای شیر او	کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی	سلطنتها مردهٔ آن بندگی	بالکنایت رازها با یکدگر	بیت گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود	اصطلاحاتی میان همدگر	داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق و سروری اندوختند	صورت آواز مرغ است آن کلام	غافلست از حال مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر	دیو بر شبه سلیمان کرد ایست	علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود	تو از آن مرغ هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف	هر خیالی را که دید آن اتفاق	آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت	کایمنست از هر فراق آن منقبت	بهر استبقای آن جسم چو جان	لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای روح و جسد	آفتابی برف یکدم در کشد	بهر جان خویش جز ایشان صلا	هین مگو از حرف ایشان اصطلا
آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود	نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد	ور بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش میطپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند	ور بگفتی برگها خوش میتپند	دستها هم رقص و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی سر شه شهباز گفت	ور بگفتی چه همایون است بخت	ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی هین برآمد آفتاب	ور بگفتی دوش دیگی پخته اند	با حوائج زیرش بک لخته اند

دلق
لباس کهنه

تبوک
تعظیم پادشاه موضعی است

فلسفه
حکمت دانش

مرج
مرغزار

طمطراق
کر و فر

بشاش
گشاده رو

استبقا
باقی بودن

ور بگفتی هست نانها بی نمک ... ور بگفتی عکس میکردد فلک
ور بگفتی که پدید آمد سرم ... ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان راز آن خبر بدکه چه گفت ... که مخالف یا موافق گشت بخت
گر ستودی اعتناق او بدی ... ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام اگر بر هم زدی ... قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او ... می‌شدی سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی ... نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند ... درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک ... این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو ... میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ... ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست ... پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد ... گریه بوی پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد ... این نباشد مذهب عشق و داد
یار آمد عشق را روز افتاب ... افتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار ... عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روز جوی عاشق هم او ... دل هم او و دلسوز عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب ... نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر ... می نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را ... راه نبود این طرف تدبیر را
گنج کرد این گنج نامه وح را ... تا بیابد فاتح و مفتوح را

گنج نبود در و شر بلکه اندرو ... حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود ... همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه چون گم کرد آنگه طبر شود
تا نمردی زر ندادم این بود

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

بیت

یا بپای رساندم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت ای اخوان من ... ز انتظار آمد بلب این جان من

عشقناک

درد و عالم

اعتناق
هم آغوشی و هم کنار
در بر گرفتن

نکوهیدی
عیب گفتن

بعاد
دوری

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند … مر مرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد … واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق … زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا … سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست … زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گردروب … زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت … ماه جانم من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم … ان فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغابیی کردست جان … کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم … کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم … من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی … مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی … همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس … شبروانرا خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مجتبی … حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی … کرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر … که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک … هین مخور این زهر از جلدی و تک

جز بتدبیر یکی شیخی خبیر … چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر … بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری … چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجو بباش … یا نظرور یا نظرورجو بباش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب … از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا … وز جراحتها همرنگان دوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ … در دهانها تر حشیش از شکوفه برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست … مرغ پندارد که اشناخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ … پر فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز … گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند … کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را … مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان … در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان … چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش … از فن تمساح دهر آمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک … بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن … پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست … چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین … خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من … در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است شیر … هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق … سوز و تاریکی است گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز … گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن … نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق … از تو رو اندر کشد انوار شرق
ختم گیرد بر بلند آن آفتاب … نحو تو جویی انعطاف نور و تاب

می‌کشاند مکر برقت بی دلیل … در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گاه بر کُه گاه بر جو اوفتی … گه بدانسو گه بدانسو اوفتی

خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو … ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل … مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت … امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو … هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق … عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای … وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای

هین در آ در کشتی ما ای نژند … یا که آن کشتی بیابان بند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار … چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین … زان یکی ننگست و صد ننگ این چنین
میگریزی از پشه در کژدمی … از نمی تو میگریزی در یمی

میگریزی از جفاهای پدر … در میان لولیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی … تا ز تخم ملعبه افتی در چهی

---

٣ **محّاء**
اشارتست بحدیث که السیف محّاء الذنوب یعنی شمشیر گناهان را نابود میکند
٣ تیغ پاکها را گناه زدایند و پاک کند
عیوب

٦ **تن زنم**
خاموش بودن

٨ **مجتبی**
نهفته

٩ **سمر**
افسانه

١٠ **اخطار**
جمع خطر امر عظیم

١٢ **قرع**
کوبیدن

١٣ **حشایش**
جمع حشیش گیاه خشک

١٤ **تمساح**
نهنگ

١٧ **حبوب**
جمع حبه دانه‌ها کوبند

٢٣ **مفازه**
صحرای هولناک و محل خطر

زین تفرّج در چه فتی همچو او | مر تو را لیک از عنایت یار کو | گر نبودی آن ید سوی بدر | بینا ور دیدی چه تا حشر بشر
ان بد ربهر دل و اوزن داد | گفت چون این است مثلت خبر ما | هر ضریری کو مسیحی سر کشد | او جهود آنه بماند از رشد
قابل ضو بود گر چه کور بود | شد از این اعراض او کور و کبود | گویدش علی بزن بر من زوست | ایعنی کحل ضریر با منت
از من ار کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی | کار و باری کت رسد بعد شکست | اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کبر ای پیر خر ای پیر خر | کار و باری کان ندارد پا و دست | ترک کبر ای بو الفضول کج مست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد | در زمان گر پیر را شد برد | روشنائی دید از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود ندهد در ضلالت ترکتاز | من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان | نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر با آسمان
از هوا شد سوی بالا و نبی | لیک بر گردون نپرد کرکسی | گفتش ابراهیم کای مرد سفر | کرکسم من باشم بال خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان | پر پد بر سوی بر آسمان | آنچنانکه میرود تا سرّ غرب | بی ز زاد و راحله اید چو برق
آنچنانکه میرود شب تا غرب | حس مردم شهرها در خواب | آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست | این خبرها زان ولایت آگه است | این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق
ملک خلاقی میان این عیون | آنچنانکه هست در علم ظنون | آن تحری آمد اندر لیل تا | وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ابنرود و پر جواز کسان | نزد بالی نایدت زاین کرکسان | عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | میپرد تا ظل سدره میل میل | باز سلطانم کشم نیکو پیم | فارغ از مردار و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کشت | یک پر من بهتر از صد کرکست | چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین | عاقلی جو خویش را از وی مبین | آنچه گویدان فلاطون زمان | هین هوا بگذار و رو برو فن
جمله میگویند اندر چین مجد | بهر شاه خویشتن که لم یلد | شاه ما خود هیچ فرزندی نزد | بلکه سوی خویش زنزاره ندد
هر که از شاهان از این نوع گفت | کودنش با تیغ بر آن کشت جفت | شاه گوید چونکه گفتی این مقال | زود ثابت کن که من زادم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی | با فتی از تیغ تیز ما امنی | ورنه بیشک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی خانه دلق تو
سر نخواهی زین تیغ تیز تو | ای بگفته لاف کذب آمیز تو | منکر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو | پر ز سرها بریده زین غلو | جمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین این را بچشم اعتبار | اینچنین دعوی مبندید زینهار | تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما | که بر این مسپار دای داد ترا
کر برود صد سال آن کاکا بیست | بر عمی آن از حساب راه نیست | بی سلاحی در مرو در معرکه | همچو بی باکان زمرد در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور | که مرا زین گفتها آید نفور | سینه پر آتش مرا چون منقل است | کاملم کشتنی و امر مستعجل است
صد در از صبر بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش فشاند | صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | در گذشت و حاضر از عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطو | در گذشتم آهن سرد مکوب | سر نگون هم هین رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشتر من نا توانم میکشم | چو قادم زار با کشتن خوشم | بر سر مقطوع اگر صد خندق است | پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف بیم | اینچنین طبل هوا زیر گلیم | من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سر اندازی و یا روی صنم

۲ رشد: راه راست و طریق عقل
۳ عمی: کوری
۴ ضریر: نابینا
۵ قمیص: پیرهن
۶ منهاج: طریقه
۷ ترکتاز: ناگاه حمله کردن
۱۱ اغتراب: غربت
۱۳ تحری: جستجوی قبله
۱۴ مقل: درویش
۱۵ ابدال: مردان راه خدا
۱۵ کش: خوب و نغز

حلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به به شمشیر ضراب	دیده کان نبود ز وصلش در فره	آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او	برکنش که نبود آن بر سر نکو	اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نپیوندد بدان نرگس‌زار او	آنچنان پا در حدید اولیتر است	کآنچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر
چه داند که بسطت عطاء حق که از مقصود است
از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند
که در وهم او نبوده باشد و در از طریق
معین امید بسته همین در می‌زند شاید
حقتعالی از روزن یا از در دیگر رساند
که او از تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث
لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را
وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر
چه حلقه این در می‌زنم حقتعالی او را هم از این در
روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

تا درین رهی بیابم کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن	بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد	تا بدانم که نمی‌بایست جست	این معیت کی رهی از گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز	حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید نه طرد

اید بگوش دل

چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر کشاد
چون خطابین آن حجاب با صفا / گرددش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن کو بد کرد آن شی / این مسبب را کی او بجستی
دانش او بود موقوف سفر / تا بیاید دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن جهود
کودک حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوفی افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد / و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کامید میوه از این عالی درخت
آن طمع زاینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رویاند مصرّف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر نانئی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر کشود
بهر تا در حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
تا مراد من بر آید زین خروج / باز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود مرد میراثیی را بی شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کز زر نیافت / که بکد و کسب و رنجش نیافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در این ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است
خالی آی و باش بین الاصبعین / کز می لا این سرمستست این

در بیان تأخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمه گشاد / ابر چشمه زرع ریز از آب داد
در دعا و لابه روز کهر دوست / زر طلب شد بی تعب آن زر درست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
(دود اخلاصش بر آمد تا سما)
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
صلتها بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

٣ توخته: وام امده
٤ خلال: میان هر چیز را گویند
٨ منتجع: مکانی که بطلب آب و گیاه روند
٢١ تخرجه: خوش آمدست
٢١ فی تحرج خوش باش بین الاصبعین
٢٦ درزی: خیاط
٢٧ رایگان: مفت
٣٠ اجرنی: پناه ده مرا
٣٠ مزمر: ذکر درد او را نوازند

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / او کشید موکشان در کوی من
کر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
کرچه می‌نالد بجان او سوکوار / دل شکسته سینه خسته کو بزار
خوش مرا آید همی آواز او / وان خدایا کفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش‌آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش‌ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را کوید که کیر
وان دکر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
کویدش بنشین زمانی بی‌کزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان کرمش بعد کد / کویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن داردش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام کرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بی‌کمان / شاهد خوش دی مثل مؤمنان

دیدن مرائی بخواب که در مصر بفلان موضع کنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت خالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد او یا رب کر بهر و نفیر
خود که کوید این دکر رحمت‌فشان / که نیابد در اجابت صد بهان
خواب دید او هاتفی کفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی کنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست کنجی سخت نادر بس ثمین
بی‌درنکی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت‌کاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / کرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که کنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن کرفت / خویش را در صبر افشردن کرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از کدائی کردن او چاره ندید
کفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانک / تا رسد از بامهایم نیم دانک

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و کدائی و کرفتن عسس او را و مراد او پس از زخم حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

سوکوار: ماتم زده
کد
مجاعت: کرسنکی
شبکوکی: نوعی از کدا باشند که شب بی سر بلند ... محله را بستد و ... اهل آن محله دعا کنند تا با ایشان چیزی برسند

اندران

اندر این اندیشه بر بن شد بگو / و اندر این فکرت همی شد سو بسو
یکزمان مانع همی شد شرم و خو / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوهاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزد و بهر منحوس دست / بر ضعیفان زخم و بی رحمی است
هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه بیخته خام رد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / و انما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصر و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه / مر دو آن بر لب کند رد از بدو راه
چون پنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرف چو در
زان پنلو هر که بازرگانتر است / بر سره و بر قلبها دیده ور است
شد پنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استا فلک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی مبدا است و بر دیگر کشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی علم است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی نان است و بر دیگر سنان

۷ ملدوغ: گزیده شده
۹ منکر: ناشناخته
۱۴ معنی حدیث
۱۷ غبی: غافل و کول
۱۹ مبلّ: تر کننده
۲۰ مرج: کنارهٔ جوی و دریا
۲۱ مستشرف: بلند قدر
۲۲ سره: زر کامل عیار

بر یکی نقص است و بر یک کمال   بر یکی هجر است و بر یکی وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو   کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلّی مسجد آمد هم گواه   کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود   باز بر نمرود آتش دان بود

بارها گفتیم این ای حسن   می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول   این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال   کو همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد   نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو   با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست و از تخمهٔ مدام   این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و جنگ و قال   در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان   شصت سالت سیری نامد از آن

مدحها در صید شلّه گفته تو   بی ملولی بارها بنگفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست   گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند   درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست   کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد   درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ   ره زنند و زر ستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش   وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست   ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع است   از شناس زر خوش هر جا که هست
بال و پرّت را بتزویری برید   که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود   خار بود ار چه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز   تا شود دردت مطیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نه دزدی تو و نی فاسقی   مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی   نیست عقلت را تسوّی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز   پیش گیری از سر جهل و آز

بارها من خواب دیدم مستمر   که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین   بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو   نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها   که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست   همچو او بی قیمت است و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان   از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد   پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست   پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام   زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند   صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من   آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم   کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم   یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان   هر چه خواهی گو مرا ای بدهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم   پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی انبساط   پیش تو گلزار و پیش خویش غاط
با فقیری گفت روزی یک خسی   گر ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم   خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینا و من کور از خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت   بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد   ورنه بختم داد عقلم مدد

باز گشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

قاموس: مصداق در اصل لغت یعنی سند و نوشته یا کسی است که بر صدق دعوی کسی گواه باشد (المصداق): ما یدل علی صدق الشیء

جمله خبرن و مستاو زین
این چه حکمت بود کان کامرا
باز عین آن ضلالت را بجو
تا نباشد هیچ محسن بی وجا
نیست مخفی در نماز آن مکر
قصد شان زان کار دارد بد
خصم منکر تا نشد مصداق او
طعنه چون میاید از هر بابت
ساحران او ورده حاضر بدند
عین آن مکر ابت موسی شد
ایمنی است موسی شود
آمد در سبطی افکند او کراز
نیست مخفی مزد دادن در تنا
نیست مخفی سیر تا پای دوا
امنشان از عین خوف آمد
آن امیر از مکر بر عیسی تند
هی منا وی از من بی بی نیم
چند لشکو میرد تا بر خورد
چند در عالم بود بر عکس آن
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
تا همه زوار کرد او تنند
عین سعیش عزت کعبه شد
او و کعبه اش مثبو محسوف
او کمان برده که لشکر می کشد
خانه آمد گنج زر و او باز یافت

بازگشت از مصر تا بغداد او
زانعکاس دو رو و راه طلب
کرد مراز خانه بیرون کمراه قبان
حق و سبلت کرد اند زشت و سوء
تا نماند هیچ خائن بی جا
در کنه خلعت بهدا از معرفت
عین ذل اعز رسولان آمده
کی کند قاضی تقاضا گواه
معجزه میدا حق و می نواخت
تا که جرح معجزه موسی کند
اعتبار آن عصا بالا شده
کو بیجنب الارض ها مو دزد
تا بدانی کامن در خوف راز
ساحران را جز بین بعد از خطا
ساحران را سیر بین در قطع پا
لاجرم باشند هر دم در زیان
عیسی اندر خانه رو نهان کند
من امیر مر بر جهود را خویش
برک او بی کرد دو بر سر خورد
زهر هند از ده بود آن انگبین
آمده تا افکند حی را چو میت
کعبه او را همه قبله کنند
موجب عزاز بیت آمده
افچه است بر از عنایات ملک
بهر اهل بیت خود زر می کشد
کارش از لطف خدائی ساز یافت
یادم آمد قصه شهزادگان

ساجد آکج شاکو شکر کو
کز کجا امید وار مرکرده بود
تا شنابان در ضلالت می شدند
کمر هی دامنه ایمان کند
اندرون زهر تریاک آمخفی
منکر از قصد اذلال ثقات
کرنه انکار آمد از هر بدی
معجزه همچون گواه آمد زکی
مکر آن فرعون سبصد تو شد
تا عصا را باطل و رسوا کند
لشکر آرد بیعد تا حو نیل
کر بمصر بد تا اونا مدی
این بود لطف خفی کوراست
نیست پنهان وصل اندر برد
عارفان زانند دائم آمنون
امن در بکشته در خوف خفی
اندر ابدا تا شود او تا جدار
زو ترش بر دار آو بزید کو
چند باز رکان رود بر بوی سود
بر سینه نهاد دل بر مرگ خویش
تا حریم کعبه را ویران کند
وز عرب کینه کشد اندر کزند
مکیان را عزیکی بصد شد
از جهاز ابرهه همچون زر
اندر این فسخ عزایم و ان همم
تا بدانی حکمت فرد قدیم
گوش هوش آور بمن بشنو بیا

وان کجا افتاد بر من بیم جو
هر دم از مطلب جدا تر می بکد
کج رو برا معضل عرفان کند
کرد تا گویند ذا اللطف الخفی
ذل شده عز و ظهور معجزات
معجزه برهان چرا نازل شدی
بهر صدق مدعی در پیشگی
جمله ذل او و قمع او شده
اعتبار او زدلها بر کند
تا زند بر موسی و قوم شر
وهم از سبطی کجا ز انکل تند
تا دربیابد ولی نوزغ بود
ساحران را وصل داد اندر بریش
که کند کور مداز دریا خون
خوف بین در امید که ای صفی
خود ز شبه عیسی آمد تا جدار
عیسی است از دست ما تخلیص جو
عید سیدار د ببود هیچ عود
روشنیها وظفر آمد به پیش
جمله را از انجای سر گردان کند
که چرا در کعبه مرآتش زنند
تا قیامت عزشان ممتد شد
ان فقیران عرب منعم شد
در تماشا بوده بر ره هر قدم
ای ضنینها می بهد در خوف و بیم
یمن

مکر کردن برادر از بند برادر زیر دل برا و قبول

وجاء
خشکی

حفی
سزاوار

زکی
پاکیزه

قمع
بیخ کندن

۱۳ کراز
رفتار اردو عجیب و نر

۱۵ امون
ایمن ها

۱۷ جدار
دیوار

۲۱ ابرهه
سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب مکه معظمه آمده

۲۳ ممتد
کشیده شده

۲۴ محسوف
فرو رفته بزمین

۲۴ دره
درنده

ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بیدستوری بدر بدرما بر پای شاه رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد — ور بگوییم آن دلت آید بدرد — همچو چغزیم اندر آب ای کفت الم — واز خموشی اختناقست و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست — ور بگوییم این سخن دستور نیست — در دم ما بر جستگای یاران دغ — انما الدنیا و ما فیها متاع

پس بزن جست او چو تیر از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان — اندر آمد مست پیش شاه تیز — ورود مستانه بوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حال او — اول و آخر غم و زلزال آن — لیک مشغولست در مرعای خود — لیک چوپان واقفست از حال میش

کلکم راع بداند از رمه — که علف خوارانش و که در ملحمه — گرچه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون در رزم پیدا سور بود

واقفست از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشک آورده بود — در میان جانشان بد آن سمی — لیک خود را کرده تا صد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان ذلیک — صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده نزد شه زانو زده — ده معرف شاهد حالش شده — گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکرد آن معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی — گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان — با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب — گفت شاها صید احسان تواست — پادشاهی کن که او آن تواست

دست در فتراک این دولت زده است — بر سر سرمست او میمال دست — گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری — بخشمش اینجا و ما خود بر سری — گفت تا شاهیت در وی کار کاشت — جز هوای تو هوائی کی گذاشت

بندگی تو چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد — شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی تاخته است

صوفی است انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر — میل سوی خرقه داده و ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین — که نمی‌ارزید آن بیعی بدین — دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد — خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است — پنج دانگ هستیش درد سر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال — عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجب است — عین معزولیست نامش منصب است — موجب تاخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی — بر یکی حبه نگردی محتوی — همچو عنینی که بکری را خرد — گرچه سیمین بر بود کی بر خورد

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل — نی کثیرت ز نور روی قلیل — در گلستان اید اندر اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر — یا چو مرغ خاک کاید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندمی شد در آسیا — جز سفیدی ریش و مو نبود عطا — آسیای چرخ بر بی گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف جنان

چغز: وزغ
اختناق: خفه شدن
مرعا: چراگاه
ملحمه: جدال
سور: عروسی
کلکم: اشارت بحدیث کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته
وفود: جمع وافد
حزر: در بعض نسخ ... نوشته اند
کالبد: بدن
ابتر: دم بریده

لیک با کنعان نهان این آسیا / ملک بخش آمد و مددکار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب
چه ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعدادکن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حضرت و آن نامد پدید
گفت استعدادم از شه در رسد / بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار تو چون صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور نداری بن چو خر زین راه / همچو لوت صبر جز در جایش
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / در دگر بر آغر من را مادکن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بتفت / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز نابده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدون محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو و این عمکر
مرمرا معلوم کرد حال تو / شوهرت را نرم ساز بی‌عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدر از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه تهی / کرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌ها نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شغبها یاد کن کو برتر
تا کان شفا بی منع ناشکوفها / گر درخت دل برای آن نمانست
خویش را در خواب کن زین انتباه / سر ز بر خواب و در یقظه بزار
همچو آن اصحاب کهف از خواجه رو / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک لیک همه
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب آنجا امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه‌ست و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجیب / آن شکرلب و آنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا بر خانه می‌پرداختی / واهله بر تابه منکر انداختی
مکر زن بر فن او چیره شد / آب صافی وعظ او تیره شد
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بلکانه / خواند باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف ار کبد زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان

قباب: جمع قبات
زی: تیز کردن و زندگی کردن
جوحی: نام مسخرهٔ ایست که هم معروف بجوحی است
ایدون: اینجا، اکنون
عتو: سرکشی و ظلم است
افکار: تفکر کردن
واغل: نوح تا بر خود نیامد
یقظه: بیدار
حارس: پاسبان
سمعه: ذم و عتاب که برای شنیدن و خبر یافتن مردمان
واهله: نام زن نوح

هر بلا کاندر جهان بینی عیان	باشد از شومی زن در هر مکان	مکر زن پایان ندارد رفت شب	قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتنگ و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد	زان نوازش شاد شد قاضی زرد	چونکه بنشستند با هم ساعتی	تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد	گشت جان پر غمش زان وصل شاد	اندر آن دم جوحی آمد در بزد	جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی	اندر آمد جوحی و گفت ای حریف	ای وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای تست آن	تا ز من فریاد داری هر زمان	گفت شخصی نزد قاضی رفته	در رحم تا گفتنیها گفته
بر لب خشکم گشاده ستی زبان	گاه مفلس خوانیم گه قلتبان	این دو علت گر بود ای جان مرا	آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان	هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان	خلق پندارند زر دارم درون	صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس خوبست لیک	از عروض و سیم و زر خالیست نیک	چون تن زراق خوب و باوقار	واندر آن سلعه نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا اندر کو	پس بسوزم در میان چارسو	تا ببیند مؤمن و گبر و جهود	کاندر این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین	خورد سوگند او که نکنم جز چنین	با رسن صندوق را در بست	خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد	زود آن صندوق بر پشتش نهاد	اندرون صندوق قاضی از نهیب نکال	بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر	کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر	هاتفست این داعی من ای عجب	یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش	گفت هاتف نیست باز آمد بخویش	عاقبت دانست کان بانگ و فغان	بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت	گرچه بیرون است در صندوق رفت	عمر در صندوق برد از اندهان	جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان	از هوس او را در آن صندوق دان	چون ز صندوق بدن بیرون شود	او ز گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد قاضیش	گفت ای حمال و ای صندوق کش	از من آگه کن درون محکمه	نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد	همچنین بسته بخانهٔ ما برد	ای خدا بگمار قومی رحم‌مند	تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون	که خرد جز انبیا و مرسلون	از هزاران یک کسی خوش منظرست	که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آشناس	کو ز روح آن جهان دارد اساس	آن جهان را دیده باشد پیش از آن	تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است	عارف ضالهٔ خود است و موقن است	آنکه هرگز روز نیکو نادید	او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد	یا ز اول از زمادر بنده زاد	ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دائماً محبوس عقلش در صور	از قفس اندر قفس دارد گذر	منفذش نی از قفس سوی علا	در قفسها میرود جا تا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا	این سخن با انس و جن آمد ز هو	گفت منفذ نیست از گردون‌تان	جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود	او سمائی نیست صندوقی بود	فرجه صندوق نو نو مسکرست	در نیابد کو بصندوق اندرست

کو نشد غره بدین صندوق‌ها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کو نباشد جز هوس در فن بغا / آنکه داند این نشستن زار زار

همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جان شاد
رهرو را گفت آن حمال شاد / که برو زود در محکمه قاضی جو باد

تا بگیرد کوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زو بجز سربسته این صندوق را

چونکه وهم و شد سال اندر آن / هر که زو بشنید این خبر بها
برد القصه خبر صندوقکش / نایب قاضی خبر را از غشش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری تو پیش آر و شمار

گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سربسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر خود خواهی اندر دین مپسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می مکن از نیک و بد با کسان

وآنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک بین / میرسد با هر کسی چون نیک کرد

وانچه را کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
بیحد و بیعد بود آنجا جزا / دوزخ و نار است جای ناسزا

گفت آری آنچه کردم استمش / لیک میدانم که بادا ظلم است
گفت نایب لیک ما بادیم / با سواد و غیر اندر شادیم

همچو آن زنگی که بدنام است و خوش / او نبیند غیر او نبیند زشت
ما چرا اینجا شدیم در من یزید / دار صد بار و ان از وی خرید

هر زمان صندوقی ای نایب ببند / هاتفان و غیبیان می‌خرند
این یقین میدان اسیر بند / زانکه در صندوق غمها مانده

بند هر چه گشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوق قفس
تا نگردی زاین همه آزاد تو / کی شوی اینجان ز غم دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند

چون به آزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوئید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

ارتعاد: لرزه و جنبش
قارعه: نام قیامت است
حیف: ظلم
مرصاد
داد: بمعنی عدالت
مراقب
بادی
اظلم: ظالم‌تر
رقیت: عبودیت

ملحها پوشند و دامن‌کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه نهان — جمله‌شان چون درج پر دُرّ ثمان

مهرهان بی شوی آبستن از مسیح — خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است — هر زبان نطق از فر او یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات — پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس او اینجاست قل من یمنع — اندر این طور است عزم و طمع
در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان لعلها زان — آنچنان فرمود آن صاحب دلان

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن — رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه یار را تجدید کن — پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نباشد شد ز گفتن قاضیش — یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت — غمزهٔ تنها زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با وی قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن — مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی — پار وانداز شش در ماندختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشت است زین شش پنج نرد
دست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشارتهاش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون برآرد یوسفی را اندرون

واردی بالای چرخ بی‌ستن — جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زنند — رسته از چاه و شه مصری شدند

دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه — این مثالی بس رکیک است ای اخی

از کجا آرم مثالی بی‌شکست — کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی

مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای — صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد تن است — هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحا نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد — واقف است از خود و رسته از بند
ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدهٔ این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده

---

۱ ثمار — جمع ثمر است بمعنی میوه‌ها
۲ الیس — مخفف آیا نیست است
۴ ذل — اشارتست بجانب عز ز منع و ذل ز طمع میفرماید در اینجا مگو استقناعت کردن یعنی از تمنای حق خواستن مگر اورا از یاد کردن نامه ذلت است و طمع کردن در رحمت و بخشش الهی مایهٔ عزت است
۱۱ ترجمان — آنکه از زبان دیگری سخن گوید
۱۲ لقیه — ملاقات
۱۳ شش پنج زن — یعنی همه طور سعی در کار میکنم و قمار باز از نیز میکنم
۱۷ جاوز — یعنی عارف از عالم گذشته دیگو شر کرد بیاند
۲۰ اخی — برادر زکجی برادر بزرگ گو
۲۱ کفو — همتا
۲۲ حفنه — مشت کنده و جو

علّه ص ۲ نسخ قدیم و طبع نیکلسن صحیح است که در این نسخه هم نسبه بدل نوشته‌اند صورتی از صورتت بیزار کن خفته‌ئی هر خفته را بیدار کن
"بیزار کن" و "بیدار کن" هر دو صیغهٔ صفت مرکب فاعلی است یعنی بیزار کننده و بیدار کننده؛ در بیت قبل از زبان شاهزاده گفت که هر چه هست همین است

	شاهزاده پیش شه حیران این	هفت گردون دیده در یک مشت طین	
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود	لیک جان با جان دمی خامش نبود	آمده در خاطرش کین بس خفیست	اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی صورتی آباد کن	خفته مر خفته را منقاد کن	آن کلامت میرهاند از کلام	وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست	رنجهااش حسرت هر راحتست	ای تن اکنون دست خود زین جان بشو	ور نمی شوئی جز این جا بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

	حاصل آن شه نیک او را می نواخت	او از آن خورشید چون مه می گداخت	
آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو ماه اندر گدازش تازه رو	جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند این	رنج افزون جوید و درد و حنین	خوشتر از این سم ندیدم شربتی	زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زاین گنه بهتر نباشد طاعتی	سالها نسبت بدین دم ساعتی	مدتی بد پیش این شه زین نسق	دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید	من ز او هر لحظه قربانم جدید	من فقیرم از زر و از سر سنی	صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن	با یکی سر عشق نتوان باختن	هر کسی را خود دو پا و یک سرست	با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها کل شد هدر	هست این هنگامه هر دم گرمتر	معدن گرمیست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
	ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم	زانکه اینان زاستیز نار و نعیم	

در بیان حدیث جُز یا مومن فان نورک اطفا ناری

ز آتش مومن از این رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی	گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست	بین چه بخسانید او را این نفس	زود کبریتت بدین سو سپار	تا نه دوزخ بر تو نازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد	که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
	هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نی مرا این دانی مرا زاوا مان	

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

	رفت عمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بد و جان برنتافت	
مدتی دندان کنان این می‌کشید	نا رسیده عمر او آخر رسید	صورت معشوق از او شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت

۲ **منقاد** — مطیع و فرمان بردار
۳ **سقام** — بیماری
۸ **حنین** — ناله
۱۲ **سنی** — با فروغ و بها
۱۳ **دخان** — دود باشد
۱۹ **منطفی** — خاموش شونده
۲۰ **بخسانید** — در بعضی حواشی خود تاسانید نوشته‌اند

کفت لبنی کرد و شعر شتر است	اعتناق هر دو جان بی خود سر است	من نکیم یار من او از خیال	میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است	هرچه آید زین سپس بنهفتنی است	ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود	بعد از اینت مرکب چوبین بود	مرکب چوبین بخشکی ابتر است	خاص مر دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود	هر خموشی کان ملولت میکند	نعرهای عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست	او همی گوید عجب گوشش کجاست	من ز نعره کر شدم او بیخبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
این یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث و تلقین میکند	این نشسته پهلوی آن بیخبر	خفته خود آنست کز آن شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد آب و خود ماهی است	نی خموش است و نه گویا نادری است	حال او را در عبارت نام نیست
نی از این دو هر دو هست او بوالعجب	شرح این گفتن برون است از ادب	این مثال آید رکیک و بی ورود	لیک در محسوس از این بهتر نبود
	حاصل آن شهزاده از دنیا برفت	جانش پر از زجگر پر سوز رفت	

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کلان کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسید

کوچکین رنجور بود و او نبود	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط	شاه دیدش گفت کاین کیست آن	که از آن بحر است و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر	شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید	در تن خود غیر جان جانی بدید	در دل خود یافت عالی عالیی	کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله	که نیابد صوفیان در صد چله	عرصه دیوار و سنگ و کوهها	پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب	دمبدم میکرد صد گون فتح باب	باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی گاهی صاع
در نظرها چرخ بس کهنه قدید	پیش چشمش هر دمی خلقی جدید	روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بیشک چنین چشمی رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید	آنچه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر	بر چنین گلزار دامن میکشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است	گلشنی کز عقل روید خرم است	گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته دان	زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم	کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان	می‌فتد هر دم دریغا از بنان	ور دمی خو فارغ آید ذهن ما	گرد ما در گردی و عشوه زنان
باز استسقامان چون شد موج زن	ملک شهری بایدت پرمان و زن	ما دو بگذار دهها کشته مگو	یکسرش بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود	دام را بدران بسوز این دانه را	باز کن درهای این نو خانه را

لبنی: نام معشوقه‌ای باشد
شعر: مو
اغتناق: هم آغوشی
شتر: مخفف شوشتر
ابتر: دم بریده
پور: پسر
وحید: یگانه
قدید: خشک شده
جدید: تازه و نو
چرخ بس کهنه: قدید
وافرحتا: کلمه‌ایست در مقام فرح گویند
زبون: خوار

چون

چون تو قاشو بنشینی ای بر کلاغ / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
ناز با پر خود ار صید شکار / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هوا / همچو خاکی بر هوا و در هبا
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی جلی
کز ضرورت هست مردار احلال / که تحری نیست در کعبه وصال
فی تحری و اجتهاد مهتدی / هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کند / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد ما را باد ز استکبار بود / یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
این همان بادست کایمن میگذشت / بود همچون جان و همچو مرلکشت
دست آنکس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میکوبد دبوس

تمثیل

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان بکن استغفار و شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / ز استیه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمان عیانه عمر شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
رو نماید یار شاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و نی سقیم
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
دشنه از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خورد خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر گل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

---

۲ **عوان** — محتسب

۴ **قواد** — از قیادت است یعنی آوردن بیگانه زنان بمحرم بجمع

۵ **سار** — مرغیست سیاه

۵ **شبک** — دام

۷ **ما ینطق** — اشارتست بآیت قسم در سوره والنجم والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی یعنی قسم بستاره در آن زمان که فرو رود که صاحب شما نه گمراه است و نمیگوید بخواهش نفس مگر بوحی

۹ **تحری** — جستجو کردن

۱۰ **خذول** — از خذلانست که ملزمانرا بزاری باشد

۱۰ **اکول** — پرخوار

۲۳ **شحنه** — مالک دارین و شاه خود شوی

۱۲ **ذیل** — دامان

برق او در روی تو غایب دین / از فنا شد و آن بقا با بود دین
زشت از آن شد اشتر خوابش نبس / دایم این ضحاک و دانا در عبس
خاک را زنگی و زنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
از خبر اشتر و شیری بزند / کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / دفته از سر جمله اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر یار قوت او اندکست
وای زان طفلان که پیری می‌کنند / لنگ مور استند و میری می‌کنند
طفل با استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای از آن پیری که طفل تا ابد / کشته از قوت بلکه هر لهب
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمنی از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم تمیز می‌زنند
چندلی را رنگ عود می‌دهند / بر کلوخی شبه حلوا می‌نهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی نهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظر مان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش تمام
گر شود صدساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خوی کرم
گر رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده‌ست طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپ سبق / در دویدن سوی مرعای انیق
گام اندازیم وآنجا گام نی / جام پردازیم وآنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر بر و زیر کچو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تست یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانهٔ گهواره رو ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش میرسید

ضحاک : خندان
عبس : روی درهم کشیدن
بابری : خالون
لبیب : دانشمند
سلاح : آلت حرب
کفور : ناسپاس
غلس : تاریکی آخر شب
کرم : درخت رز
طو : بزرگ ضیافت
مرعا : چراگاه
مندک : پاره پاره

المجلد السادس

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذائی کش ملائک میخورند
کز منم هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
از رجوعی منت و وقت ناز / تا ز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند بحر اندیشید جوست
گفت آخر ای بخو واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پرغم شده
هر که خودبینی کند ز آن دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
می‌زنان آمد حرام اندر جهان / کز خودی خودبین شوی اندر زمان
آنکه با خود بی‌خودی با خود است / اینچنین میخواره خار و مرتد است
چونکه با خود بی‌خودی می‌خورد از جام هو / چشم بگشا هم ببینیم روی او
آنکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندیشی این جان و دلی
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و از غم شاد شو
هرچه هست آن مستی از دین یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
خود کند مر حله تا او بر زن شود / خلد بر وی بادیه و هامون شده
جان چو طاوس در گلزار ناز / همچو جعلی شد بویرانه مجاز
اشک میراند او که ای استاد من / شیر را کردی اسیر دم گاو
دام مگذر که ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
در دکان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد دمان بود
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غبار پر تبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
شاه رو و قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
چون ز رو خود بدید آن خویش پیر / از سیه کاری خود گرده اثر
با خود آمد او ز مستی عمی / زان گنه گشته سرش خانهٔ غم
دشمن من در جهان خودبین مباد / و آنکه از خودبین نباید جز فساد
بهتر از خود در تصور نابدت / و این همه از نفس خودبین زایدت
و آنکه با او میخورد بادش حلال / و آنکه بی او دم زند بادش وبال
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار در دل بیجان من
نفس خود بر خود مکو و از چیر تو / زود وا دا باز گیر از شیر تو
مستی گندم بلا ای آدمی / که بگو وان آدمی والعجمی
دید کان شربت و بالش کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی هر کشت
کردی ای نفس بد بادر نفس / بی حفاظی با شه فرباد رس
در سر آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
آدمی خو مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین

---

٢ لمع — جمع لمعه بمعنی پرتو

٣ ژاژخایند — بیهوده گوئی کردن

٧ واهی — سست و بی پا

١٠ نسخه بدل — چون ز رو خود بدید آن تیره سر / از سیه کاری خود گرد و اثر

١١ عقار — شراب

١٧ چیر — غالب

١٨ اعجمی — گنگ

١٩ حله — جامهٔ نیکوئی

٢٠ جعل — مرغیست که او را زنبور میگویند

٢١ زاو — زبردست و قوی

٢٢ مبا — مخفف مباد است

خلایق که قبض روح ایشان کردی و جواب دادن عزرائیل

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر و بریان‌ترت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفکند آن تخته را / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد ورا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده ما او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از یکدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بجرص این میکند گو کو نبند / گو بیا در خط راعی گر کنند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / با معلم زن بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را زانک خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

رجوع بقصهٔ پرورد حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

کئیب: اندوهناک
اکل
دلال: ناز و کرشمه
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفا
رعا: گله
مثله
گزه
تمقری
دین عجایز

حاصل از رنج و ضرر خونها عارفان / از سموم و صرصر آمد امان

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چنین / که بگفت اندر نیاید فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برای او مهر ولد / بر پدر و من انبت فلت ابتنه

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه / که بپرورده مرا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان کاین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا عدوش داد ظلمانی نسب
دیگران از اکواب و ام شد حجیب / او ز ما یابید گوهرها نجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است

فرض می آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از سگ پوست / هم شوی چون موزه بر پای نبی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رأی نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست

شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او زه گرفت

---

۳ **فطام** — از شیر باز داشتن طفل از شیر

۴ **مهد** — دست است بمعنی مهد

۷ **حضانت** — دایگی و محافظت طفل نمودنست

۸ **استکثار** — زیاده طلبی باشد

۹ **تبختر** — خودبینی و کبر باشد

۱۰ **سه** — رفتن سوی آسمان بود با سه کرکس تا کند یعنی

۱۱ **تلویم** — مقصود در اینجا ...

۱۴ **خباط** — لغزش

۱۶ **طائف** — اول طوف کننده و ثانی نام جائی است

۲۵ **ترکش** — جعبهٔ تیر

۲۸ **خد** — رخ است

۲۹ **عین الکمال** — چشم بد را گویند

وان سیم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی او ربود	ذکر ملک و خلعت او کرد	می بزد کز این نمائی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول	من غریق بحر معنی تو عجول	آنکه بهین از ندلت عجز و نیاز	یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش پیش	سه پسر بودش چو سه سرو روان	وقف ایشان کرد او جان و روان
گفت هر چیزم که کالا و زر است	آن برد زین هر سه کو کاهلتر است	گفت با قاضی و پس اندرز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم	نگذریم از حکم او ما سه یتیم	سمع و طاعت میکنیم او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود	سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند	گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی‌شکی	عارفان از دو جهان کاهلترند	زانکه بی‌شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان میکند	کار یزدان را نمی‌بینند عام	می‌نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند	در ره عقبی ز مه گو میبرند	این کنند هر که او باشد شهید	هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهتران را گفت قاضی باز گو	قصه‌ای از کاهلی ای با الخو	هین ز نقد کاهلی کو شد تا	تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود مرد با پرده دلست	چون بجنبد پرده رؤیت حاصلست	پرده کوچک چو یک شرحه کباب	می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است	از نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گولگیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی اخلاص و نفاق بی غره	هست ظاهر همچو عود و انگره
گر ندانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله	ور ندانی تو عجوز از شاهدی	بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر	بیگمان شد حس ذوق تو خدر	ور یکی شد صوت بلبل با غراب	هست بی‌شک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست بهر تو خار پشت	حس لمس تو تبه بود پشت	بانگ هیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن	وانگهی راه طلب در پیش کن	یا زبان همچون سر دیگست راست	چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخارش پی برد آن تیزهش	دیگ شیرین را ز سکباج ترش	دست بر دیگ نوی چون زد فتی	وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را	گفته هر چند آشنا مرد را	گفت دانم مرد را در حین ز پوز	ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش	ور نگوید در سخن پیچانمش	گفت اگر این مکر بشنیده بود	لب ببندد در خموشی در رود
گفت مهتر گوید او هفتم ز من	تا ابد پوشیده باشد حال من	حال یکی گر ندانم چه شود	واندر آن نقصان دهم چه بود

تمثیل

	همچنانکه گفت مادر بچه را	گر خیالی آیدت در شب فرا	

(حاشیه‌های دست‌نویس:)

از صدق و خلوص و همچنین کذب و نفاق از گفت و رفتار شخص معلوم شود چنانکه در لحن القول شناخته شود ... زبان پرده دل است ... «المرء مخبوء تحت لسانه»

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاله: متاع است
اندرز: نصیحت
شدیار: شده و بیخ تخم کردن نغوزات بجهت کشت
کد: رنج
گولخن: بیت الخلا
انگره: انگره نام صمغی است که بسیار بدبو باشد
خدر: از کار افتادن
صبر: دوائیست تلخ
سکباج: آش ترکه
ابا: آش

یا بگو رمز

بسمه تعالی شانه تصحیح و تحشیه و تعلیقات مثنوی از این حقیر فقیر بپایان رسید وقت ظهر روز دوشنبه بیستم ربیع الثانی ۱۳۸۶ قمری مطابق دوازدهم دی ماه ۱۳۴۵ شمسی هجری وانا العبد (جلال الدین همائی) احسن الله احواله و ختم بالخیر عاقبته و وفقه لطلب مرضاته

با بکو دستان و جای سهمگین ... تو خیالی زشت بینی پر ز کین — دل قوی دار و مکن حمله بر او ... او بگردد اندر تو دود جادو
زانکه بی ترسی تسولش هر کرد ... انخیال دیو وش بگریخت تفت — گفت کودک با خیال دیو وش ... اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آور تا بیاید گرد نر ... زانکه مادر پس من انکه خو نکنم — تو همی آموز هم که حیلتی ... انخیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن خداست ... غالب آید بر شهان زان کبریاست — تا کدامین سوی باشد آن بری ... الله الله رو تو هم زان سوی باش
گفت کو از مکر ناید بر کلام ... حیله را دانسته باشد آن همام — سر او را چون ثنای کوست ... گفت من خامش نشینم پیش او
صبر با سلم کنم پیش درج ... تا برآید بر سرم بام فرج — هست هر صبر را آخر ظفر ... هست وی بی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در خصوصش زو دوام ... منطقی بیرون از این شادی و غم — من بدانم گو فرو هشتاو بمن ... از ضمیر چون سهیل اندر یمن
ذکر دل من اینچنین زان همی است ... زانکه از دل جانب دل روزنیست — مرهز رکی و داکردن نهم ... منتی هم بر دل بر تن نهم
چون فنا از روز دل افتاد — ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمة لولده الكامل المحقق بهاء الدين

ملتی زین شوی چون والد ... شد خمش کفتم و داکای زدم — از چه روند بگو منکو تو سخن ... از چه بر بستی در علم لدن
قصه شهزادکان نامد بسر ... ماند نا سفته در سیم پسر — گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت ... بشتر با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون ... بسته شد دیگر نمی آید برون — هیچ اشتر ناطقه اینجا بخفت ... او بگوید من زبان بستم بگفت
وقت رحلت آمد جستن جو ... کل شیء هالک الا وجهه — باقی از کفته آید بی زبان ... در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید عمر هم ... مژده کامد وقت کردن داوهم — در جهان جان کنم جولان همی ... نکه دم زین نمی دارم دمی
زانکه اشغال دم زندانست و غم ... از بی نم یافت زان خویشتن — چونکه جان در خاک ده تن بند بود ... شد جهان هم بین تا چو شود
هم چو شهر است و چو دروازه ها ... هم چو قطره زانکه بی اندازه ها — زاین نمی کو هیچ جانست آشنا ... در پی خانان که تا یابی بقا
چونکه هم از بحر جانست اسطرار ... بیرون زراه جا طلب کن این شرف — تا ترا انجا برد کو بوده است ... جستن اندر خاک بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد ... موج بحر جان بسوی جانان برد — پس فنا جان کن وصل جانان طلب ... بی لب و بی نام مگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان ... در جهان جان بمانی جاودان — تخمهای عمر از دست تو رفت ... می بکاری تا سوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها ... بی عوض ضایع کنی هر دم چرا — غبن می باید ترا ابر زکار ... تا دهی کل زاد و گیری غار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند ... خرم آنکش حق بسوی خویش خواند — عمر معدود شمرده چون دهی ... در ره حق کرده ان نامنتهی
بی‌شمار و بیحد و بیعد شود ... عمر ده روزه که در طاعت دهی — همین تجارت کن در این بازار ... صد هزاران گل از یک خار
از یکی دانه که کاری صد هزار ... دانه بر گیری ز فضل کردگار — خوش شمار آنجا بود کاخر بود ... بیشمار است انطرف کان برتر بود
سوی کل جو رو ای جزو جدا ... از خودی بگذر زمانی با خدا — در تن هیچو سبو هستی چو آب ... گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حباب این نقوش و این صور ... بر سر آب روانی با مور — یا چو کفی بر سر آب روان ... تا شود مستهلک اندر بحر روان
از تف و از کف و از بوی قدور ... می نماید خود نهاد و تنور — تا که شیر نیستی وا ترشی است ... مشتو ظاهر پیر و جوان

یراش بمعنی بودش
ملقن تلقین کننده
همام مهتر
سلم نردبان
خان خانه
درج پایه
بها قیمت
بر نیکی
حباب قبه آب
قدور جمع قدر بمعنی دیگ

خاتمة المثنوی

همچنین از قول و فعل مردمان / می‌شود پیدا که چه سانست جان
جان نادر در مرتبهٔ خویشتن / مؤمنست او یا که کافر یا ولی
آب را اندر سبوی بیم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم آب آید زبون
گفت احمد هر که شد دو روزش یکیست / هست مغبون وگرنه زشتکار
بی یقینی می‌رهد ز ابلهی / پر نباید همچو انبان تهی
هر دمی پس می‌رود از پیش صف / می‌شود صافیش دردی همچو کف
دیگ او هر لحظه بدتر می‌شود / هر دمی او زشت‌تر ابتر می‌شود
سوی دوزخ می‌رود آن دد بپا / بی عذابی بجر در بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو انجام رسد / هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچو خلیل / بگذر از استاره و چرخ چون نبیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیس جدا
آب جان را در بر اندر بحر جان / تا شوی دریای بی‌حد کران
قصه کوته کن که در فهم دغا / هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقلش با خوانی رسید
بر زبان آسمانست این کلام / هر که از این بر رود آید ببام
نه ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود
بام کو بعیز از او آید نوا / گردش باشد همیشه زان هوا

قد تم المجلد السادس فی یوم الثانی عشر من شهر ذی الحجة الحرام من سنة ست و ثلاثین ثمانیة بعد الالف من الهجرة النبویة
کتبه العبد الاثم الجانی ابن محمد علی
محمد حسن الحجة قادنی
سنه ١٣٠٤

هر که دو روزش
اشارتست بحدیث نبوی که من تساوی یوماه فهو مغبون یعنی هر که دو روز یکسان باشد زیانکارست

عذاب
عذاب بکسر عین جمع عذب است یعنی گوارا

من جمال [illegible] که [illegible] خمش [illegible] [illegible] ... والله اعلم
[illegible] جلال [illegible]

قاعدهٔ پیدا کردن ابیات مثنوی را در کشف الابیات و سبب چاپ این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

در دواوین شعرا از قصاید و غزلیات که مردّف است اگر شعری بخواهند در ردیف دیوانی پیدا کنند بهمان ترتیب ردیف ابیات زود میتوان پیدا کرد بر خلاف اشعار مثنوی که قافیه و ردیف هر شعری غیر شعر دیگر است بنا بر این اگر شعری از خارج در نظر باشد و بخواهند در کتاب مثنوی پیدا کنند باسانی نمیتوان پیدا نمود برای تسهیل این کار بندهٔ درگاه خلایق امیدگاه میرزا طاهر کاشانی خلف مغفرت پناه میرزا احمد ادیب رحمه الله فهرستی می‌نگاشت و آن را کشف الابیات مثنوی نام نهاد که هر شعری را بخواهند پیدا کنند زود بنظر آید و طریقه این است که کلمهٔ اول ابیات که در خانه‌های مربع نوشته شده حرف اول کلمه را باب قرار داده و حرف ثانی را فصل تا هر جا مشترک دارد بقدر مقدور در غایت نموده و حروف را بترتیب حروف تهجی مقدم و مؤخر داشته و از ابیات که چندین کلمهٔ آن با هم شباهت دارند مثل ای ضیاء الحق حسام الدین راد و همچنین این سخن پایان ندارد کن رجوع کلمهٔ اول که ای ضیاء الحق است و کلمهٔ این سخن است نوشته شده و فاصلهٔ منظور کرده بعد کلمهٔ ما به الامتیاز را نوشته و آن فاصله علامت این است که کلمه عمداً ترک شده است بجهة اینکه تمام یک مصراع در یک خانه امکان نوشتن نداشت و زیر هر خانهٔ مربع را دو خانهٔ کوچک قرار داده در اولین عدد صفحه را رقم زده و در دومین عدد سطر را معین نموده کتاب مثنوی که از کتب معتبره است تا بحال چندین مرتبه چاپ شده است من جمله مرحوم وقار شیرازی کتابی چاپ کرده و دقت تمام در تصحیح آن نموده است با کمال دقتی که کرده اند باز بعضی نواقص در آن بنظر میرسد چنانکه در آن کتاب بعضی ابیات الحاقی دارد که بفرمایشات مولوی رحمه الله شباهت نداشت جناب مرحمت مآب علاء الدوله امیر نظام خواستند کتابی چاپ شود که از این معایب بری باشد و فهرست کشف الابیات با آن ملحق شود لهذا بامر جناب معظم الیه کتاب را نوشته با یک نسخهٔ قدیم که در ششصد سال قبل نوشته شده بود و آن کتاب بسیار صحیح بنظر میرسید مقابله شد بعضی ابیات در نسخ جدید هست که در آن نسخهٔ قدیمی نبود و بعد از التفات بآنها طبع ذوق سلیم گواه بود بر اینکه آن ابیات از بیانات و فرمایشات جناب مولوی رحمة الله علیه نیست تمام آن ابیات را در این کتاب نوشته و در هر شعری که الحاقی بنظر میرسید لفظ خا نوشته که دلیل باشد بر اینکه این شعر خارج است از فرمایشات جناب مولوی و الحاقی است تا ناظرین با بصیرت که ملاحظه خواهند نمود اگر دقت بفرمایند از همان اشعار ملتفت میشوند که از سبک بیان مرحوم مولوی خارج است در مقابله و تصحیح این کتاب کمال اهتمام شد چند نفر با همت جناب علام فهام آقا میرزا فرج الله کاشانی سلمه الله و غیر ایشان مقابله کردیم و مکرر صفحات را عوض کردیم مع ذلک اگر غلطی بنظر برسد از بابت نسیانیست که لازمهٔ انسانیست و کتاب هم در حین کتابت از سهو و اشتباه ناگزیرند از خوانندگان امید است اگر غلطی بنظر آورند بقلم عفو و اغماض در تصحیح آن کوشیده خورده نگیرند و بدعائی این بنده را خورسند فرمایند

حرره طاهر بن احمد الکاشانی ۱۳۰۷

باب الالف

فصل الالف

آب آتش خورد ۳۰۰ ۲۹	آب آتش زاکند ۹۶ ۱	آب آتش زاکنه ۲۸۵ ۶	آب از دم ۷۴ ۱۵	آب از بالا ۲۰۳ ۲۰	آب از جوش ۲۷۶ ۴	آب از سرتیز ۳۶۹ ۱۳	آب از هر سو ۴۵۳ ۲۹	آب ایستاده ۳۵۲ ۲۲			
آب اندر ۲۳ ۲۳	آب اندونا ۴۹۸ ۱۳	آب این زودبا ۶۱۵ ۱۰	آب باران باغ ۴۹۸ ۱۴	آب باران ۷۲ ۱	آب باغ ابن زاد ۴۵۷ ۲۱	آب بر کوزه ۴۲۳ ۳	آب بر فرعون ۳۹۹ ۳	آب بکدایه ۹۶ ۱۸	آب پنهان آتش ۴۴۲ ۸	آب بهر آن ۴۲۲ ۲۲	آب بهر کام ۴۷۳ ۲۶
آب بجد ۳۸۳ ۲۵	آب بیرون زدا ۶۳۷ ۱۸	آب تماج ۵۱۲ ۹	آب تماجش دمید ۳۹۴ ۴	آب تماجش نکرده ۳۹۴ ۵	آب تماجی ۵۹۱ ۲۷	آب جان زا ۶۷۱ ۱۴	آب چشمه ۹۶ ۷	آب چون ۳۴۴ ۲۱	آب جو انبه ۱۷۸ ۲۰	آب جو سر کین ۸۵ ۱۲	آب جوی بیکار ۴۲۲ ۲۳
آب جونشند ۱۸۴ ۴	آب جیحون زا ۵۵۲ ۱۷	آب حاضر با بید ۴۶۶ ۲۱	آب [illegible] ۲۲ ۲۹	آب حیوان بود ۵۹ ۲۳	آب حیوان خوان ۶۸ ۲۴	آب حیوان زا ۱۵ ۱۹	آب حیوان قبله ۵۴۸ ۲۷	آب خضر از ۳۰۶ ۲۶	آب خضر است ۶۲۸ ۵	آب خم ۲۱ ۱	آب خواه ۵۱ ۱۱
آب خوش برن ۳۵۲ ۱	آب خوش زا ۳۲ ۱۷	آب خوش کو ۳۴ ۲۵	آب دارد صلد ۵۸ ۲۶	آب در جو ۱۱۵ ۲۶	آب در جوی ۶۶۶ ۳	آب در غوره ۶۹ ۱	آب در کشتی ۲۶ ۲۳	آب دریا جمله ۳۶ ۳	آب دریا را اگر ۴۲۹ ۱۰	آب دریا را حکم ۶۰۴ ۴	آب دهان مرده ۷۵ ۲۷
آب دیده او ۴۶۴ ۲۷	آب دیده بیش ۴۷۶ ۲۵	آب دیده ما ۴۶۲ ۱۶	آب ذکر حق ۳۳۵ ۱۱	آبرو آب است ۲۲۵ ۶	آب را آرند ۲۲۰ ۱۱	آبرا اندر ۶۷۱ ۳	آبرا بر بید ۸ ۲۲	آبرا بشوید ۴۹۷ ۲۲	آبرا در چشمه ۱۴۰ ۱۸	آبرا در غوها ۱۴۰ ۱۷	آبرا هر دم ۲۴۰ ۲۸
آبرو و خاک ۱۲۰ ۱۳	آب رحمت ۱۴۶ ۲۸	آب روح شا ۴۳۰ ۲۶	آبرو ما را ۵۱۲ ۹	آب رود رو ۱۳۱ ۱۵	آب شوری ۶۵۵ ۲	آب شیرین تا ۲۱۲ ۱۶	آب شیرین جو ۵۰۰ ۴	آب شیرین بود ۷۵ ۱۲	آب صافی ۴۰۱ ۱	آب صبرت ۲۸۴ ۲۳	آب عذب ۲۹ ۱۰
آب غشو تو ۵۴۱ ۲۹	آب قالب ۹۹ ۶۹	آب کرده ۳۱۸ ۶	آب کرد و ۴۲۵ ۲۹	آب کشتی ۵۲۵ ۳	آبکش دارو ۱۱۶ ۱۷	آب کامی زا ۳۲ ۲	آب کف ۱۳۴ ۱۸	آب کل خوانم ۳۵۱ ۱۹	آب کم جو ۲۷۸ ۴	آب کو جو ۱۴۶ ۲۷	آب کوزه ۲۹۶ ۴
آبگینه هم ۴۶۴ ۹	آب ما محبوس ۲۵۱ ۱۸	آب مبدل ۶۲۶ ۲۱	آب منجوری ۳۰۲ ۱۸	آب مجنون عمر ۳۵۲ ۱۹	آب مرد بابک ۱۳۰ ۲۹	آب [illegible] نتواند ۲۶ ۲۵	آب نوواو ۱۳۲ ۹	آب نیل از ۱۲۸ ۱۶	آب نیل ابن ۴۱۵ ۲۹	آب نیلست و ۳۲۳ ۱۷	آب و آتش ۴۰۰ ۲
آب و حی حق ۳۶۳ ۲۳	آب و خاک از ۳۳۶ ۱۰	آب و خاک و ۱۵۶ ۲۸	[illegible] ذانه ۲۹۷ ۲۸	آب و دوغ ۱۹۵ ۲۷	آب و گل جون ۲۳ ۱۰	آب و گل مبدل ۵۷۹ ۴	آب و گل مکیف ۳۴۸ ۴	آبها دامی کند ۴۵۷ ۱۹	آب هش زا ۳۵۷ ۱۹	آبی و خاکی ۶۰۸ ۲۹	آتش آرا ۲۷۴ ۲۱
آتش ابرهیم را ۲۳ ۸	آتش ابراهیم زانی ۴۸ ۱۸	آتش ابراهیم را ۱۷۸ ۲۸	آتش ارجه ۱۲ ۱۷	آتش از تیشه ۹۶ ۱۷	آتش از خرمن ۴۶۹ ۷	آتش از خورشید ۲۰۳ ۱۲	آتش از دهر ۴۲۴ ۱۲	آتش ابن بابلی ۱ ۵	آتش اندرون ۱۰۷ ۲۵	آتش او را مبر ۴۱۹ ۱۲	آتش ایمان ۲۸۴ ۲۹
آتش را ۲۱۷ ۱۱	آتش ترک ۲۰۱ ۲۵	آتش تو ۲۸۴ ۲۹	آتش چه ۱۳۴ ۹	آتش حرص ۱۶۱ ۱۱	آتش خشم ۱۶۱ ۱۱	آتش زنان ۴۹ ۵	آتش سود ۶۲ ۲۴	آتش کرده اند ۳۶۰ ۲۸	آتش شهوت که ۱۶۱ ۱۰	آتش شهوت نسوزد ۲۳ ۹	آتش طبعت ۲۲ ۲۰
آتش طبع ۲۲ ۲۱	آتش ظلم ۱۴۴ ۱۶	آتش عشق از ۳۴۳ ۲۳	آتش عشق ۱ ۵	آتش عشق ۵۳۸ ۲۷	آتش ما ۵۵۷ ۲۶	آتشم من بو ۱۳۴ ۷	آتشم من کو ۱۳۴ ۷	آتش مرد و ابهم ۶۰۱ ۲	آتش هر دو را ۳۸۷ ۱۵	آتش و آبی ۱۴۰ ۲۷	آتش و باد ۵۴۱ ۱۲

آتش وسواس ۴۱۶ ۲۹	آتشی از تو ۱۴۳ ۱۱	آتشی از عشق ۱۴۳ ۹	آتشی افتاد ۹۴ ۱۵	آتشی اندر ۵۰۰ ۱۱	آتشی اول ۳۷۳ ۱۳	آتشی باید ۵۳۸ ۲۱	آتشی برون ۵۸ ۱۱	آتشی بودش ۴۶۲ ۱۹	[illegible] ۲۳ ۲۱	آتشی جوش ۴۷۹ ۱۵	آتشی در جان ۴۱۷ ۲۴
آتشی دیدی ۴۰۵ ۱۹	آتشی در اشکل ۴۴۴ ۲	آتشی در کفت ۱۴۰ ۸	آتشی زد ۱۲۰ ۴	آتشی کا صد ۱۲۳ ۳	آتشی [illegible] مدامت ۱۴۲ ۱۸	آتشی کز ۴۲۹ ۱۵	آتشی کو ۳۴ ۲۴	آتشین لب ۴۰۵ ۱۸	آشنائی دار ۱۴۱ ۴	آشنا کرها ۳۱۰ ۲۹	آخر آدم ۱۴ ۲۴
آخر از استاد ۴۶۷ ۱۵	آخر از پیشه ۱۱۳ ۱	آخر از روزن ۱۳۹ ۱۵	آخر الامر ۱۲ ۲۴	آخر از جان ۱۳۰ ۱۴	آخر از اقرار ۴۱۴ ۹	آخر ز عمان ۴۰۸ ۳	آخر ز والتقلو ۳۲۱ ۱	آخر بنهاد ۵۴۴ ۴	آخر ز قرها ۱۷۳ ۲	آخر ز کوت ۱۹۹ ۶	آدما آن ۷۰ ۲۹
آدما تو نبینی ۳۳۱ ۱۷	آدم از خاک ۵۵۱ ۱۸	آدم از ۴۳ ۲۹	آدم کستان ۳۸۷ ۱۱	آدم اسطرلاب ۶۲۰ ۲۹	آدما معنی ۶۴۰ ۷	آدم ابنهم ۱۷۸ ۴	آدم کی برو ۱۴۰ ۹	آدم خاکی ۲۷ ۲۴	آدم و حوا ۲۲۵ ۷	آدمی اندر ۴۶۴ ۲۵	آدمی اول ۳۰۰ ۱۳
آدمی باشد ۵۰ ۲۵	آدمی بر خند ۲۸۰ ۱۷	آدمی بر قدر ۵۵۳ ۲	آدمی کبر شد ۵۵۴ ۲	آدمی چون زاد ۳۸۷ ۱۳	آدمی چون کشتی ۱۹۹ ۸	آدمی چون تو ۱۳۴ ۸	آدمی حیوان ۳۱۰ ۴	آدمی خورد بند ۱۱۱ ۳	آدمی خود ۴۶ ۲۴	آدمی داند ۱۵۵ ۲۴	آدمی در جنگ ۱۱۹ ۱۶
آدمی دیده است ۳۸ ۷	آدمی دیده است ۵۷۱ ۲۳	آدمی زاد او ۵۱ ۱۱	آدمی زاد اندر ۲۸۵ ۱۸	آدمی را با ۵۰۲ ۱۷	آدمی را با ۵۰۲ ۱۷	آدمی را خر ۳۰۰ ۷	آدمی را دشمن ۲۸ ۱۲	آدمی را ازین ۲۸ ۲	آدمی را شیر ۳۴۷ ۱۲	آدمی را عجز ۲۸۰ ۲	آدمی را فهم ۱۱۸ ۴
آدمی را کن ۵۱۳ ۱۱	آدمی را نیز ۳۲۵ ۱۹	آدم بر هست حین ۴۲۴ ۲۸	آدمی را هست ۲۷۱ ۴	آدمی فربه شود ۵۵۷ ۲۸	آدمی کو علم ۱۴۴ ۲۲	آدمی کو نمی ۵۲ ۱	آدمی کو هست ۲۱۸ ۱	آدمی که بود ۲۷۲ ۱۱	آدمی مخفیست ۱۲۳ ۱۴	آدمی مرد ۱۱۰ ۱۷	آدمی منکر ۲۳۰ ۲۷
آدمی در بنک ۳۰۵ ۱۷	آدمی همچون ۳۰۵ ۲۱	آورد پیدا ۱۵۰ ۷	آورد ساز ۴۰۰ ۱۸	آورد کشتی ۴۴۹ ۲۷	آرزو بکنا ۵۴۴ ۴	آرزو جستن ۵۵۹ ۲۸	آرزو میخوا ۵ ۱	آرزوی کل ۲۸۰ ۳	آری این ۳۰ ۲۲	آزمایش ۳۵۳ ۲۶	آزمود صد ۲۹۳ ۴
آزمود عقل ۱۵۴ ۱	آزمودم مرگ ۲۹۴ ۲	آزمودی ۲۰۰ ۱۵	آستانه ۴۷ ۲	آستین بر هن ۵۹۵ ۴	آستین من ۳۵۵ ۷	آسمان بر ۱۹۴ ۱۳	آسمان در ۱۰۹ ۱۱	آسمان را ۲۴۸ ۲۵	آسمان شو ۴۹۸ ۱۳	آسمان گوید ۳۰۹ ۵	آسمان مرد ۳۰۹ ۵
آسمان یکفت ۳۱۷ ۲۱	آسمان بست ۴۲۹ ۱۱	آسمانها بند ۴۰۲ ۱۷	آسمانها ۳۷۳ ۱۰	آسیای ۴۵۷ ۲۹	آشکارا ۵۵۸ ۱۹	آشنای عقل ۳۴۴ ۲۵	آشنائی کبر ۵۴۹ ۷	آشنائی نفر ۲۴۲ ۲۵	آشنا هیچ ۴۱۳ ۳	آفتاب آفتاب ۲۴۶ ۱۴	آفتاب آمد ۴ ۱۴
آفتاب آسمان ۳۲۹ ۱۷	آفتاب ابر ۵۷۴ ۱۳	آفتاب با با ۶۳۳ ۲۴	آفتاب ادراک ۱۰۶ ۴	آفتاب امر ۳۳۹ ۵	آفتاب از عدم ۳۲۵ ۱۴	آفتاب از ذره ۵۲۹ ۱۲	آفتاب اعراض ۳۲۳ ۱۱	آفتاب از کو ۵۴۹ ۲۲	آفتاب اندر ۵۰۰ ۹	آفتاب بکره ۳۳۹ ۴	آفتاب بعد آمد ۴۰۲ ۱
آفتاب جوهر ۹۰ ۱۴	آفتاب بی روح ۷۸ ۲۹	آفتاب شما ۱۳۹ ۲۰	آفتاب زجو ۱۱۲ ۱	آفتاب شرق ۴۰۷ ۲	آفتاب عقل ۴۳۲ ۱۰	آفتاب کرم ۲۱۸ ۲۴	آفتاب گنبد ۵۴۹ ۲۲	آفتاب لطف ۶۳ ۵	آفتاب مرد ۶۴۵ ۱۵	آفتاب معرفت ۱۰۴ ۵	آفتاب فتم ۴۲۴ ۱۳
آفتاب و ما ۵۲۴ ۷	آفتابی ذره ۱۷۸ ۸	آفتاب وجه ۱۴۰ ۱۳	آفتابی جوش ۱۳۵ ۴	آفتابی در بخر ۲۴۳ ۱۵	آفتابی در مکین ۴۶۱ ۲۲	آفتابی دیده ۶۲۴ ۲۸	آفتابی را ۳۳۹ ۲	آفتابی رفت ۵۷۸ ۷	آفتابی کز ۵ ۱	آفتابی کو ثیا ۱۲۹ ۲۶	آفتابی کو مرا ۳۴ ۲۲
آفتابی کود ۳۲۹ ۱۴	آفتابی که بکر ۲۸۸ ۲۵		آفتابی که ضیا ۶۳۱ ۲۴	آفتابی نام ۳۳۰ ۲۹	آفتادرلن ۳۱۷ ۲۶	آفتاب نی ۱۰۵ ۱۷	آفت غرت ۶۲۱ ۱۴	آفتی نبود ۲۹۲ ۲۳	آفریدم ۱۶۲ ۲۷	آفرینای ۴۵۴ ۱	آفرین با ۱۸۸ ۲۸

[illegible]

آفرین بر	آفرینها	اکل و ماکول انما	اکل و ماکول آمد	اکل و ماکول بود	اکل و ماکول نا	اکل مار که	اکل و ماکول لی	آلت آشکار	آلت اوزا	آلت جنگی	آلت ذوکو
۲۶۴ ۲۴	۴۹۲ ۱۴	۳۲۰ ۸	۴۴۷ ۱۸	۳۴۷ ۱۵	۱۹۴ ۲	۳۴۷ ۱۹	۴۵۸ ۲	۷۴ ۲۲	۹۹ ۲۵	۹۹ ۲۲	۱۱۲ ۳
الشاهد	الترنتک	الذهر	الموسی شو	الموسی کو	آمد آنجا	آمد از آن قی	آمد از خضر ت	آمد از حما	آمد از غم	آمد از وی	آمد اسرافیل
۶۱۹ ۱۱	۳۲۷ ۱۱	۳۴۷ ۲۰	۴۱۷ ۲۲	۶۰۱ ۲۳	۳۸ ۱۵	۸۳ ۲۷	۲۴۲ ۵	۵۵۸ ۱۰	۳۵۰ ۷	۱۵۴ ۱۴	۴۷۳ ۱۸
آمد الهام خدا	آمد الطاش	آمد اندر	آمد او بنا	آمدش آواز	آمدش پیغام از	آمدش پیغام واز	آمدش مهمان	آمدغ بو	آمدغ تا	آمد بر تواب	آمدند از بهر
۲۴۷ ۳	۲۳۸ ۲	۲۱۰ ۱۹	۴۶۶ ۲۳	۴۹۸ ۲۸	۳۱۲ ۱۲	۳۱۹ ۱۸	۵۲۵ ۲۲	۴۳۰ ۳	۴۰۸ ۲۴	۱۴۷ ۲۴	۹۴ ۱۶
آمدند از غم	آمدند از هم دو	آمدند و دست	آمد و باصد	آمد و دروا ق	آمد و دخانه ق	آمد و در وسط	آمد که دید	آمد اول	آمدند خار ش	آمدند قصد ت	آمد عبار س
۶۴ ۳	۲۲۳ ۲۴	۴۹۶ ۷	۵۷ ۲۲	۲۲۳ ۱	۱۰۱ ۲۴	۶۰۵ ۱۳	۱۸۱ ۸	۴۲۱ ۵	۶۴۲ ۳	۵۲۸ ۱۹	۷۴ ۱۲
آمد عمر	آمد که اند	آمد که دود	آمدیم انجا	آمدیم اکنون	آمدیم ند	آن ابو جهل	آن ابو جهل	آن اترمهمانند	آن ادب	آن ادب که	آن اساطیر
۷۴ ۱۳	۴۵۸ ۱۷	۳۰۲ ۲۸	۳۱۴ ۲۵	۴۳۹ ۶	۱۹ ۳	۳۲۱ ۲۶	۱۳۲ ۲۲	۴۹ ۷	۲۰۱ ۸	۶۱۳ ۱۰	۲۲۱ ۱۳
آن ابر	آن از شیر چون	آن اصول دین	آن اکر	آن الغد	آن امراز	آن امراز ما	آن امر و مکر	آن امر ادو	آن امر برو	آن امر و حمله	آن امر از ذکر
۴۰۷ ۱۸	۴۱۴ ۱۴	۲۴۱ ۲۱	۲۲۲ ۱۳	۶۰۵ ۲۱	۱۷۴ ۲۸	۵۷۹ ۴	۶۵۶ ۱۷	۱۰ ۷	۴۸۵ ۱۰	۳۸۵ ۲۶	۱۹ ۶
آن امرا عرب	آن امر دو بکر	آن انانی	آن انا بیوت	آن انا و ا	آن انا منصور	آن ایاز آن	آن بت بشتر	آن بت صحو	آن بجا وی	آن بجا زینر	آن بجا لک
۳۹۷ ۲۳	۱۹ ۵	۵۴۶ ۱۶	۱۶۰ ۱۲	۴۴۴ ۱۶	۱۶۰ ۱۲	۴۷۹ ۲۵	۵۳۹ ۶	۲۰ ۲۹	۲۹۶ ۱۸	۳۰۸ ۲۱	۵۳ ۱۸
آن بجو عدو	آن بد پهر	آن بد پسک	آن بدعا نے	آن بدی	آن براهیم	آن برهنه	آن برهنه	آن بری	آن بزرگین	آن بزرگین کفت	آن بزکوی
۳۲۹ ۲۷	۶۵۰ ۲	۴۱۰ ۲۷	۴۱۵ ۲۰	۱۶۰ ۱۹	۵۹۴ ۹	۲۶۰ ۲۳	۲۶۰ ۲۴	۳۸۷ ۱۰	۴۳۸ ۲۹	۴۳۴ ۱۷	۱۹۹ ۱۵
آن بزکوهی بر	آن بزنها نی	آن بپر باخویش	آن بپر را	آن بیمانی	آن بفاصد	آن بکوای	آن بکوبد	آن بلا و دها	آن بلال	آن بلبل زجا	آن بلبل راجم
۲۱۳ ۹	۵۸۹ ۲۳	۴۰۸ ۲۸	۷ ۲	۱۸۰ ۱۶	۳۱۳ ۲۸	۵۶۹ ۵	۵۱۴ ۴	۴۸۶ ۱۳	۱۹۷ ۷	۵۵۴ ۱۲	۴۲۰ ۱۳
آن بلبل زمک	آن بنام	آن بنا انبیا	آن بنسبت با طلی	آن بر نسبت با کال	آن به آمد	آن بها ان لطف	آن بهار مصر	آن بهاری	آن بیابان	آن بیاض نو	آن بیا و لبا
۱۳۳ ۲۱	۲۹۲ ۲۳	۳۵۴ ۱	۵۳۹ ۲۴	۱۰۰ ۲۸	۴۴۵ ۲۴	۱۷۰ ۲۶	۱۵۴ ۲۴	۵۳ ۲۳	۲۹۴ ۲۶	۳۸۰ ۹	۳۰۰ ۱۲
آن تاسف	آن تحری	آن ترش روی	آن تعال	آن تمو در	آن تفاوت	آن تقاضا	آن تکبر	آن تکلف	آن تی را	آن تو نکند	آن توی ن
۱۶۷ ۱	۶۵۰ ۱۳	۵۹۰ ۱	۴۷۴ ۲۰	۴۹۶ ۱۴	۲۳۳ ۴	۱۰۶ ۲۹	۳۸۲ ۱۲	۲۸۵ ۵	۱۴۴ ۵	۳۸۹ ۲۶	۳۵ ۱۰
آن تو زنقا	آن تو که	آن تو با تو	آن جراغ او	آن جراغ	آن جراغ شتر	آن جلود	آن جفا با تو	آن جاز از	آن جماد	آن جماعت را	آن جماعت را که
۲۲۵ ۲۰	۲۳۴ ۱۸	۲۴۴ ۲۱	۳۶۲ ۱۶	۲۳۵ ۵	۳۲۵ ۵	۹۵ ۲۰	۲۹۸ ۲۴	۱۴ ۹	۱۴ ۴	۱۴ ۲۰	۴۶۰ ۲۸
آن جماعت کیت	آن جمال و قدرت	آن جهان ابری	آن جهان اغکند	آن جهان مانی	آن جهان باد	آن جهان بر	آن جهان بر جور	آن جهان پر شد	آن جهان بر کشته	آن جهان بکت	آن جهان نهان
۴۹ ۱۲	۴۵۶ ۲۹	۴۴۷ ۴	۳۶۳ ۲۹	۶۵۱ ۳	۶۵۱ ۳	۵۲۰ ۲۸	۲۲۴ ۱	۴۰۶ ۲۳	۱۰۲ ۱۱	۳۹۲ ۱۵	۲۵۲ ۱۸
آن جهان پیدا	آن جهان خند	آن جهان خوش	آن جهان دها	آن جهان دو	آن جهان دو ی	آن جهان روکه	آن جهان روکه	آن جهان زبن	آن جهان زبت	آن جهان شاد	آن جهان شاد
۲۶۴ ۲۲	۶۱۲ ۱۳	۳۶۰ ۲۳	۴۷۰ ۲۹	۱۳۶ ۲۷	۳۴۳ ۳	۵۱۵ ۲	۲۰۷ ۱	۳۹۸ ۱۷	۵۷۵ ۲۸	۳۱۳ ۱۶	۳۱۲ ۲۴

آنچنانش الز		آنچنانش نله		آنچنانش سرّ		آنچنان شهرت		آنچنان فرخ		آنچنان کام		آنچنان کاندر تن		آنچنان کاندر دل		آنچنان کاندر زمستان		آنچنان کاندر صبا		آنچنان کاندر نهان		آنچنان کان ن	
۴۳۲	۱۴	۲۲۷	۱۲	۲۴۳	۴	۱۸۱	۲۷	۴۲۶	۲۰	۱۶۰	۴	۵۹۷	۱۸	۶۴۲	۱	۳۴۹	۲۱	۴۴۷	۴	۴۸۹	۱۹	۳۲۷	۱۳
آنچنان کان طمع		آنچنان کاز کاشتن		آنچنان کرد و		آنچنان کرشد		آنچنان کز او		آنچنان کز آب		آنچنان کز بیم		آنچنان کز عطر		آنچنان کز عکس		آنچنان کز فرّ بهی		آنچنان کز فقر		آنچنان کز نور	
۳۰۲	۱	۸۸	۱۳	۲۲۳	۲۱	۵۷۸	۱۰	۵۴۱	۲۸	۳۲۵	۱۳	۵۴	۲۴	۴۱۲	۱۱	۳۹۰	۱۸	۲۶۰	۲۹	۲۵۰	۱۹	۵۹۷	۶
آنچنان کز بنده		آنچنان کز نا سلامت		آنچنان کرد آن که		آنچنان کز آن از		آنچنان کز آن که		آنچنان کو بند		آنچنان که آب		آنچنان که انبیا		آنچنانکه بار دین		آنچنانکه بر تو		آنچنانکه بر سر		آنچنانکه جان	
۲۲۵	۱۳	۵۳۶	۱۳	۱۷۸	۴	۴۱۴	۲۳	۱۹۷	۱۹	۲۶۵	۱	۱۵۲	۲۴	۴۲۹	۱۵	۲۱۴	۸	۸۴	۱۰	۵۳۰	۱۳	۲۹۷	۲۸
آنچنانکه جان		آنچنانکه خو		آنچنانکه خلق		آنچنانکه خو		آنچنانکه درد		آنچنانکه سود		آنچنانکه عارف		آنچنانکه عاشق بر روی		آنچنانکه عاشقی بر		آنچنانکه عود		آنچنانکه فاضل		آنچنانکه کفر پیغمبر	
۴۷۸	۱۶	۲۷۱	۲۳	۴۲۲	۲	۴۳۲	۲	۴۱۷	۱۰	۳۲۵	۹	۶۵۰	۱۱	۴۹۵	۲۴	۳۳۵	۲	۳۳۵	۱۰	۲۴۳	۳	۴۰۵	۲۴
آنچنانکه کفر ما		آنچنانکه کفر مادر		آنچنانکه کاروانی		آنچنانکه کوشش		آنچنانکه لمعه		آنچنانکه مادر		آنچنانکه مادران		آنچنانکه ماند		آنچنانکه مرتبه		آنچنانکه مرد		آنچنانکه ما کمان		آنچنانکه نقش	
۲۹۷	۲۲	۴۶۹	۲۹	۵۷۸	۲۹	۴۴۴	۲۴	۵۵۳	۸	۵۲۰	۲۵	۵۵۷	۱۴	۵۷۴	۱۲	۴۴	۱۶	۶۵۰	۱۱	۲۵۰	۱۷	۱۶۰	۱۴
آنچنانکه ور خدا		آنچنانکه وقت		آنچنانکه یوسف از		آنچنانکه یوسف صدیق		آنچنان زرد		آنچنان مست		آنچنان معمور		آنچنان مفتاحها		آنچنان نهان		آنچنان نامه		آنچنان نامی		آنچنان نزدیک	
۴۵۲	۳	۳۸۳	۵	۴۳۳	۸	۲۵۳	۷	۴۳۸	۱	۲۰۸	۲۹	۱۵۵	۲۳	۴۳۳	۲۷	۵۷۵	۲۸	۴۸۷	۲۹	۴۱۴	۲۱	۲۱۲	۱۱
آنچنان و آنچنان		آن جنود		آنجوابات		آنجوی		آنجهادی		آنجو که		آنچه آیت		آنچه آن خر		آنچه آن دم		آنچه از نعمی خود		آنچه از مولی بتوبه		آنچه ابر و با	
۲۴۳	۵	۲۹۹	۲	۱۸۳	۱	۱۳	۳	۱۴	۳	۵۹۰	۲۴	۱۲۸	۳	۱۱۰	۲۲	۵۷۴	۹	۴۳۴	۴	۴۴۴	۴	۳۰۱	۲۲
آنجهادم		آنچه از فدیه ما		آنچه از حرّ و زید		آنچه از صلات		آنجهاد زن		آنجهاد آن		آنجهاد اندر		آنجهان را		آنجهان نیست		آنجهان شهرت		آنجهان صورت		آنجهان کردند	
۱۷۲	۱۶	۲۰	۱۹	۴۰۱	۸	۵۱۳	۲۰	۵۴۲	۱۱	۵۳۰	۱۰	۱۴۴	۲۲	۴۵۹	۲۴	۵۵۳	۱۲	۱۸۱	۲۷	۵۹۷	۱۹	۴۴۳	۱۸
آنجهادم		آنچه او اندر		آنچه او بست		آنچه او خواهد		آنچه او خواهم		آنچه او داد		آنچه او نوشید		آنچه از فرعون		آنچه با شد مرد		آنچه با معنی است		آنچه بر خود		آنچه بر داد	
۵۵	۱۴	۴۶	۲۳	۴۶۴	۲۸	۵۱۱	۲۹	۱۲۰	۲	۴۲۵	۲۵	۴۶۳	۱۶	۲۱۴	۲۰	۲۲۴	۸	۱۹	۱۱	۴۶۰	۱۴	۱۳۲	۲
آنچه بر تست		آنچه بر صور		آنچه بر مغز		آنچه بر فرعون		آنچه بعد العسر		آنچه بیچاره		آنچه پیدا		آنچه بند و در		آنچه بیند		آنچه تو بر خود		آنچه تو در آینه		آنچه تو کردی	
۳۸	۲	۱۳۰	۱۰	۱۱	۲	۳۴۵	۸	۴۳۴	۱۸	۴۴۴	۲۴	۱۳۳	۱۵	۲۸۷	۵	۵۲۱	۳	۴۶۰	۱۴	۱۰۸	۲۹	۴۲۵	۲۰
آنچه تو کنی		آنچه جسم آیت		آنچه چند بین		آنچه حق است		آنچه حوا خورد		آنچه خوت		آنچه خواهد بود		آنچه خواهم		آنچه خوابی		آنچه خورد		آنچه خوردی		آنچه خوف	
۴۶	۲	۱۱۵	۲	۴۴۳	۱۰	۲۷	۶	۲۷	۲۵	۴۰۸	۲	۳۱۵	۲	۹	۱۴	۴۱۶	۶	۴۸۵	۲۵	۴۹	۲۹	۱۳۴	۲۵
آنچه درد نوی		آنچه داغ آیت		آنچه در جو		آنچه در کرّ شر		آنچه در دنیا		آنچه در صد		آنچه در فرعون		آنچه در کون است		آنچه دردی خورد		آنچه دید		آنچه دیگ بهتر		آنچه دیگ که	
۴۰۳	۱۷	۲۶	۷	۴۲۷	۱	۲۶۵	۸	۴۰۱	۱۱	۱۹۰	۵	۲۱۷	۸	۳۲	۱۶	۲۰۸	۹	۹۷	۱	۹۷	۳	۹۷	۲
آنچه رعد		آنچه زبر و درست		آنچه شیر آیت		آنچه صاحب دل		آنچه طور ش		آنچه علیی		آنچه عین لطف		آنچه فصل توست		آنچه قوت مرغ		آنچه کاری		آنچه کردی اندر		آنچه کردی سهمی	
۴۲۷		۳۰۱	۱۴	۱۹	۱۰	۲۸۷	۵	۴۲۲	۸	۴۳۸	۶	۴۰۳	۱۳	۳۵۰	۱۱	۴۳۵	۲۳	۲۵۴	۲۸	۴۲۱	۱۵	۴۵۵	۱۳
آنچه کردی مأمن		آنچه گفت آن		آنچه گفت استفت		آنچه گفتم ان		آنچه گفتم جملگی		آنچه گفتم زاکی		آنچه گفتند		آنچه گفتی		آنچه کل را گفتا		آنچه کند		آنچه کوسه زاند		آنچه گوید	
۵۴۳	۱	۱۵۳	۲۶	۸	۱۸	۵۸۵	۱۶	۲۱۷	۹	۵۵	۲۵	۴۹۳	۸	۵۱۳	۹	۳۰۱	۲۰	۱۲۸	۳	۲۸۷	۴	۶۵۰	۱۷

باب الالف

آنچه معلوم تو ۵۴۷ ۱۳

آنچه کوبند نفس	آنچه لحیاتی	آنچه محوس	آنچه مشوق	آنچه مقصود	آنچه من خود	آنچه من دید	آنچه منصب	آنچه مخزونی	آنچه مدانست	آنچه مدانم	آنچه مید بد
۱۵۴ ۲۵	۵۰۰ ۲۴	۱۲۰ ۱۸	۱۲۰ ۱۹	۴۶ ۱۱	۱۵۲ ۲۰	۵۰۳ ۴	۳۱ ۲۳	۲۴۲ ۲	۱۲۶ ۲۱	۱۲۵ ۲۰	۲۲۸ ۲۳
آنچه مبانند	آنچه مبانند کنی	آنچه مید بریز	آنچه میکوید در	آنچه میکویم	آنچه نبینکی	آنچه نزد کرد	آنچه نی میکوید	آنچه موم در لطرفها	آنچه بود سک	آنچه بود دو	آنچه یعقوب
۲۲ ۲	۴۳۸ ۲۵	۱۷۳ ۲۱	۱۲۹ ۲۸	۲۴۸ ۳	۵۸۹ ۲۰	۳۰۱ ۲۱	۱ ۱۸	۵۱۰ ۲۲	۲۰ ۲۴	۴۰۸ ۲۳	۲۷۲ ۲۳
آنحبیب	آنحن نامی	آنخسان	آنخسی کر	آن حقیقت	آنحکابت دار	آنخ تا	آنخامش	آنحکیم غزنوی	آنحکیم هرباب	آنحکیمک	آنحکیمی دار
۴۰۹ ۹	۳۵ ۱۳	۱۳۹ ۵	۴۰۵ ۴	۱۷۷ ۲۲	۳۲۴ ۱	۵ ۱۴	۴۶ ۱۱	۵۰ ۱۳	۴ ۱	۴۰۵ ۱۰	۴۰۴ ۱۸
آنحکیمی کفت	آنخوالی	آنخبیث	آنخبیر که	آنخدائی کر	آنخدائی که تو	آنخدائی که فرشتاد	آنخدا دمید	آنخدا کوبند	آنخداوندا	آنخداوند تو	آنخدا ندکه
۱۵۰ ۲۱	۴۹۳ ۸	۱۸۰ ۲۹	۲۴۲ ۸	۲۷۳ ۲	۵۰۳ ۱	۱۲۴ ۲۷	۳۳۲ ۱۰	۴۰۰ ۸	۳۰۷ ۶	۳۹۷ ۱۶	۳۹۲ ۱۶
آنخداوندکی	آنخداوندکه	آنخرامی	آنخرد عیسی	آنخرد عیسی را	آنخرد ازد	آنخر مسکیز	آنخر میش	آنخران	آنختان	آنخضر	آنخطابانی
۳۹۷ ۱۵	۱۲۴ ۲۷	۴۰۴ ۲۷	۵۴ ۱۵	۱۴۵ ۷	۴۶ ۲۰	۱۱۰ ۲۰	۴۰۲ ۲۳	۵۴ ۱۰	۴۸۲ ۲۸	۳۰۹ ۴	۵۷۷ ۱۴
آنخطاربد	آنخلابق	آنخلیفه زاکا	آنخلیفه کول	آنخور حلوا	آنخیالات	آنخیالی که زاد	آنخیالی اوکه رید	آنخیاراز	آنخیالاتی	آنخیاباغ	آنخیالبه
۹۷ ۱۰	۱۸ ۱	۵۴ ۲۲	۵۴۰ ۳	۳۱۳ ۴	۴۳۷ ۱۰	۳ ۸	۳۴۹ ۱۷	۴۷۸ ۱۶	۲۴۸ ۱۴	۳۵۹ ۲۸	۲۵۲ ۳
آنخیالش	آنخیال نو	آنخیال وهم	آنخیال ازتر	آنخیال را	آن در لهد	آن در رازو کو	اندر خشا	اندر خیلا	از در رحمتی	اندر حجند	از در رحمتی را
۲۳۱ ۲۳	۵۳۹ ۲۵	۵۰۳ ۱۷	۲۷۳ ۲	۳ ۸	۳۴ ۲	۲۶ ۲۳	۲۸۴ ۲۷	۱۰۱ ۲۷	۴۱۸ ۲۵	۳۱۸ ۲۵	۱۳۹ ۳
آندرختی	آن درم	آن درد عیست	آن در دعز	آن در دکرکا	آن در ددود	آن در درون	آن در عاز	آن درعاحق	اندعا بجود	اندعا کهنه	آن درغل
۱۰۵ ۲۹	۵۹ ۱۲	۲۶ ۴	۴۰۳ ۲۳	۵۱۶ ۱۴	۲۰۵ ۲۱	۵۵ ۳	۴۹۰ ۱۶	۲۵۱ ۲	۲۵۱ ۱	۲۵۲ ۵	۴۷۸ ۲۴
آن دقی مودات	اندقی ونه	اندقوفی رحمه	اندکاز	آن در کربین تیز	آن در کرنیخز	آن در کرا خواند	آن در کرا کمف	اندکر شاخش	اندکر کفت اسما	اندکر کفت ادر	اندکر کفت ای
۲۴۳ ۲۲	۲۵۰ ۱	۲۴۶ ۲۸	۴۰۸ ۹	۲۶۰ ۲۱	۴۵۲ ۱۶	۳۷۶ ۲۹	۵۹ ۱۷	۴۰۹ ۲۴	۶۶ ۱۲	۴۷۷ ۲۰	۶۱۸ ۱۶
اندکر کهنی	اندکر کوبند	آن دل فاسی	آن دل عربی	آن دل	آن دلی ادر	آن دلی	آن دلی کر	آن دلی کو	آن دلیلی کو	آن دلیلی قاطع	آن دماغی
۲۹۶ ۱۹	۲۶۷ ۶	۵۰۵ ۲۹	۲۷۵ ۱۴	۳۸ ۲۷	۴۵۱ ۲۸	۱۰۸ ۲۸	۲۵۱ ۱۶	۲۵۱ ۲۶	۴۹۹ ۱۹	۶۱۷ ۱۰	۳۱۸ ۲۷
آن دم هو کنند	آن دم نطفه	آن دم لولان	آن دمی را	آن دمی کن	آن دمی کردی	آن دورشر	آن دوانبان	آن دوخشم	آن دو بیاحرم	آن دو مستاد	آن دو نوید
۱۹۷ ۱	۴۱ ۴	۵۹۱ ۲۶	۴۶ ۱	۴۵ ۲۹	۴۶ ۱	۱۷۱ ۲۸	۸۱ ۲۶	۱۶۵ ۲۵	۲۲۲ ۲	۴۶۳ ۲۸	۲۷۷ ۱۹
آن دو فضل	آن دعقوم آسوده	آن دوکس	آن دو کفنند	آن دو کفنند بس	آن دو کفنند بس نصیحت	آن دوبهر	آن دهانی	آن دهنا	آن دهل	آن دهن کر	آن دکی را
۴۱۱ ۱۰	۳۶۳ ۲۱	۴۰۹ ۷	۴۰۹ ۱۰	۴۵۷ ۶	۴۴۹ ۹	۴۰۱ ۶	۱۹۷ ۲۰	۴۱۶ ۱	۱۷۵ ۱۶	۲۲ ۶	۱۲۴ ۶
آن زهاجو	آن زخی کرتا	آن زسن	آن زسوال	آن زسوانبجا	آن زسوالی باران	آن زسوال حق	آن زسو مجتبی	آن زسوم بها	آن زه پنهان	آن زهی کرباد	آن زهی کرد بخته
۴۱۶ ۱۲	۴۵۴ ۱۶	۴۹۲ ۱۳	۴۱ ۱۳	۴۱ ۱۱	۵۵۵ ۱۱	۴۷۲ ۲۳	۵۲۰ ۱۲	۱۶۸ ۱۷	۹۸ ۵	۷۸ ۳	۹۸ ۷
آن زهی کرند	آن زهی کرد خ	آن زبانه آتش	آن زنبری	آن زجاجی	آن زخل مست	آن زدور	آن زرشک	آن زره دا	آن زرکان	آن زردی کردل	آن زسرمی
۹۸ ۶	۹۸ ۶	۴۴ ۲۱	۳۱ ۸	۲۱۰ ۲	۴۴ ۲۵	۲۹۸ ۱۵	۲۷۰ ۲۳	۴۲۵ ۱۲	۳۰۸ ۹	۳۰۸ ۱۰	۴۱۶ ۳

آن ذصبکی	آن دعشق	آرزو فرعو	آرزکوند	آن زکوتی درت	آن لبجا از	آن زما از بر	آن زمان به	آن زما برحق	آن زمان حق	آن زما خود	آن زمان زند
۴۲۰ ۲۵	۴۸۸ ۲۵	۴۰ع ۲۶	۳۵ع ۲۸	۲۰۴ ۱۰	۴۷ع ۲۵	۶ع ۱۴	۴ع ۱۵	۵۸۸ ۱۷	۵۵ ۲۱	۴ع ۲۲	۲ع ۱۱
آن زما زا	آن زما زدی	آن زمان شیر	آن زمان کن	آن زمان کرا او	آن زمان کن	آن زمان کنه بحث	آن زمان کره بو	آن زمان کنه پیش	آن زما کرحرص	آن زمان که خفته	آن زمان که دو
۵۹۲ ع	۴ع ۲۲	۳۰۳ ۵	۳۳۲ ۲۳	۵۲۲ ۲۰	۵۵۹ ع	۴۰ ۱۸	۴ع ۲۰	۴۰ ع	۵ع ۲۸	۲۳۲ ۲۰	۵ع ۳
آن زما که فحم	آن زما کمی سوی	آن زما کرنیما	آن زمان کرید	آن زمانی که	آن زمان بلند	آن زمر دبا شد	آن زمی	آن زنان از	آن زنان چو	آن زنان با طفلکان	آن زنان غافله
۳۵۳ ۲۵	۱ع ۲۷	۱۲۵ ۲۴	۱۲۵ ۲۳	۲۳۹ ۷	۴۷ع ۱۸	۴ع ۶	۸۸ ۱۲	۴ع ۲۱	۵۲۰ ۸	۲ع ۱۰	۲۱ع ۲۰
آن زنا وزا	آن زنی مستجو	آن زنی نهر سالی	آن ز نبار اهل	آن زسبا ماند	آن سبد خو روزا	آن سبو آبرا	آن سبو آب دان تنها	آن سبو تنک	آن ستاره	آن ستو زرا	آن ستونها
۲۵۷ ۱۲	۴۱۸ ۲۸	۲۸۳ ۱۳	۲۰۱ ۱۹	۲ع ۱ع	۵۳ ۲ع	۷۵ ۱۱	۷ع ۱	۷ع ۴	۲ع ۱۱	۵ع ۱۱	۱۳ع ۲۵
آن ستیزه	آن ستی کوید	آن سخاوت جم	آن سرشته	وان سر کوبد	آن سر مبدا	آن سر که	آن سرزد	آن سلک صحابه	آن سکان ارا	آن سلسله	آن سکی در کوه
۳۹ع ع	۳۰۳ ۱ع	۲۵ع ۲ع	۲۰ع ۲۹	۴۰۱ ۹	۵۷ع ۱۵	۵۹ع ۲۰	۱۴۵ ۱۳	۵۰۲ ۷	۲۷۱ ۲۵	۱۵ع ۲۴	۳۵۱ ۲۷
آن سکو نجی	آن سکی کنا باش	آن سکی که کشت	آن سکی که کرز	آن سکی میرد	آن سلاحت	آن سلیمان بش	آن سلیما	آن سمیعی تو	آن سنابرقی	آن سو فهم	آن سوار
۴ع ۱	۲۰ع ۱۳	۲۰ع ۱۲	۲۰ع ۱۳	۳ع ع	۱۷۵ ۲۵	۱۹۰ ۲	۳۵ع ۱۰	۳۱۷ ۱۱	۱۲ع ۲۹	۳۵۳ ۲۴ع	۱۴۵ ۲۲
آن سوادی	آن سوم راز	آن سبا بند را	آن سوم گفت	آن سپهر حرف	آن سبد وی	آن شب بجا	آن شب کرد	آن شه بان	آن شه خواند	آن شمولی بد	آن شده
۵ع ۱۷	۲۳۱ ۲۴	۷ع ۲۰	۱۷۲ ۱۵	۲۷ع ۱۸	۴۰۸ ۱	۵۳۱ ۵۹	۴۵ع ۲۴	۲۷۵ ۲ع	۴۹ ۳	۳۰ع ۲۲	۱۹۸ ۸
آن شه بد بخو	آن شه جو حنا مش	آن شعاع آفتاب	آن شعاعی بود	اشتغالان	آن شغال رنگ	آن شغال	آن شفاعت	آن شفای	آن شیفتگان	آن شکایت	آن شکوید
۵ع۷ ۸	۹ ۱	۲۷۲ ۱۵	۲۰۵ ۲۴	۲۲۱ ۲	۲۱۰ ۲۷	۲۰۹ ۱۱	۲۴۳ ۱۷	۱۷۱ ۱۲	۵۲۹ ۴	۲ع۴ ۲ع	۴۹ ۲
[illegible]	آن شنبه که	آن شنبد که	آن شنبد نو	آن شنبد گر	آن شود	آن شهادت	آن شطرنج	آن شه وانجم	آن نهی	آن شاطر	آن شاطر خود
۲۴۳ ۱۰	۵۰ ۲۰	۴۲ ۱ع	۱۹۵ ۱	۳۷۱ ۱۸	۱۴۱ ۵	۴۳۵ ۱۳	۲ع۷ ۹	۳۷۸ ۸	۵۸۰ ۱	۳۱۳ ۳	۴ع۱ ۱۷
آن صحابی	آن صفا	آن صفت دید	آن صود	آن ضعیف	آن ضمیر رو	آن ضیاء	آن طبیبان خزا	آن طبیبان از	آن طبیبان را	آن طبیبان طبیعت	آن طبیبان فضل
۵۵۸ ۲ع	۹۱ ۱۱	۲۸۴ ۲ع	۴ع ۱۸	۴۷ع ۹	۵۳۲ ۲م	۲ع ۱۱	۳۹ع ۷	۳۵۸ ۷	۲۹۳ ع	۲ع۳ ۲	۲ع۳ ۳
آن طبیب وان	آن طرف کو	آن طرف که بهر	آن طرف که دل	آن طرف که عشق	آن طمع زالیس	آن طمع ماند	آن طمع ذالجا	آن عتاب	آن عجایبها	[illegible]	آن عداوت
۲۷۰ ۱۷	۴۰۸ ۲۸	۴۹ع ۲۸	۴۹ع ۲۸	۲۹۴ ۷	۵۲ع و	۴۳ع ۱۳	۵۲ع ع	۸ع ۲۹	۳۵۰ ۱	۳۳ع ۲	۳۳ع ۷
آن عدو او	آن عدم کن	آن عدو وی	آن عدو دور	آن عرابی	آن عرب باری	آن عرب بنهاد	آن عرب را	آن عرب کشتا	آن عزیز مصر	آن عصا اکوش	آن عطار
۹۵ ۲۳	۸۱ ۱ع	۲۶۷ ۸	۳۷ع ۱۰	۷۴ ۱	۷ع ۲	۳۱۸ ۴	۷ع ۲۳	۱۸۷ ۲۷	۴۹۳ ۱	۳۳ع ۲۸	۱۳۹ ۲
آن عصا	آن عظیم العرش	آن عقابی را	آن علف تلخ	آن علف کش	آن علتها	آن عماد الملک	آن عمارت	آن عوان بد	آن عوا زرا	آن عمان	آن عنبر
۱۹۹ ۱۹	۴ع ۱ع	۲۷۹ ۱ع	۲۹۱ ۲۸	۷۴ ۱۴	۳۹۰ ۲ع	۳۱ع ۲۰	۱۵۵ ۱۱	۲۳۷ ۱۲	۴ع ۳	۱۰۹ ۸	۱۹ع ۱۵
آن غذایی	آن غریبانی	آن غریب شهر	آن غریب ممتحن	آن غزان	آن غلامان صدها	آن غلامان	آن غلام مرد	آن غلام مرد	آن غلام ملک	آن غم آمد	آن فراخی
۱۲۸ ۲۱	۱۸۵ ۱۳	۳۰۳ ۲۴	۲۵ع ۴ع	۱۷۲ ۲ع	۹۳ ۱۹	۳۴۷ ۱۴	۲۸۱ ۲۲	۵۵۷ ۱۲	۱۲۴ ۱	۲۸۰ ۳	۲۸۴ ۲ع

آنزفراہت	آنزفرج آبد	آنزفرشنہ	آنزفرنی	آنزفسون	آنزفقیران	آنزفقیرے ٹھی	[illegible]	آنزفضیلۃ ازو جا	آنزفضیلۃ افتاد	آنزفلانزوت	آنزفلانرشب
۱۴ع ع	۱۱۸ ۷	۳۵ع ۲۹	۱۸۳ ۲۰	۵۰۰ ۲	۱۸۳ ع	۱۸۳ ۷	۲۷۲ ۱۰	۲۴ع ۱	۵ع ۲ع	۲۰۷ ۱۰	۲۴ع ۱۴
آنزفلانزفتیہ	آنزفلانی	آنزقراری کر	آنزقمیر بر	آنزقعاها	آنزقفص	آنزقیاش	آنزقیامت	آنزقیامرو	آنزکبوترذا	آنزکدآنی	آنزکداچشمے
۵۹۸ ۲۸	۱۴۷ ۱۰	۵۲۱ ۲۸	۵۸۷ ۲۷	۵۹۱ ۷	۲۹۷ ۱۲	۳۲۷ ۴	۵۱۰ ۱۸	۲۴۷ ۱	ع۰۰ ۵	۵۰۵ ۷	۴۳۵ ۲۴
آنزکدادر	آنکداز	آنکداکوید	آنکوامها	آنزکرفتی	آنزکرمکاند	انکووهی کز	آنزکوهی	آنکو هزا	انکرہ کوزد	انکومهای	آنکرپرا
۵۱۲ ۱۹	۶ع ۹	۱۱ع ۱	۴ع۱ ۱	۵۱۳ ۲ع	۳۹۲ ۵	۲۹۸ ۲۸	۵۸۸ ۲۸	۶ع۷ ۲۰	۹ع ۲ع	۴۰۸ ۲۷	۸۸ ۱۹
آنزکرہز	آنکوآدم	انکیےداکش	آنزکیےداکو	آنکیکپخنز	آنسپرکمعرف	آنکبیکز	انکیکرمثل	انکیکثرمکب	انکسی کیاو	انکسی کرنابلک	آنکادبنان
۲ع ۹	۱۲۴ ۲۹	۲۷۸ ۲۳	۱۷۱ ۱۵	۷ ۱۱	۲۷۸ ۲۲	۳۷۲ ۴	۱۲۲ ۲۵	۶ع۳ ۷	۱۲۴ ۱۲	۳۴۷ ۱۷	۷۰ ۲۳
انکسندکاھو	انزکشبذرحبت	ازکشیدزمو	آنکفتزا	انزکلامت	انزکلامی	آنزکل	آنزکلید	ازکماانکیز	آنزکان برهی	آنکمان وتیر	آنکنداول
۲۵۸ ۱۰	۲۰۱ ۲۰	۱۹۸ ۷	۷ع ۲ع	۶ع ۳	۳۵ع ۲۱	۷ ۹	۴۲ع ۱۹	۱۴ ۲۷	۱۰۲ ۱۴	۲۰۷ ۲ع	۴۸ع ۱۰
آنزکبرنجت	آنکنبرات	انزکنبرتندو	انزکنبرنمی شد	انکرآتش	انکرآدمرا	انکرآزاصحا	انکراووا	انکرادخاکش	انکرازدز	انکرارض الله	انکرازمنبل سو
۴۸۹ ۹	۲ ۲۰	۴۸۸ ۲۰	۴ع۷ ۳	۵۹ع ۱۴	۲۷۷ ۱۸	۳۲۸ ۱ع	۵ع۷ ۱ع	۳۵ع ۲	۴۲۹ ۱۳	۸۴ ۱۵	۵۱۷ ۷
انکرانبادی	انکرانبجبر	انکرارجوع	انکرازحق	انکرازدادش	انکرازشهرو	انکرازعیبے	انکرازکبرش	انکرازنمارتر	انکراروے	انکمان بکر	انکمان خندد
۹۸ ۱۷	۲۰ع ۲۱	۴۳۵ ۲۰	۷ ۲	۵۵۸ ۲۷	۳۰۲ ع	۴۴ع ۱۱	۴ع۴ ۱۴	۴ع۴ ۱۵	۴۱ ۳	۹۳ ۲۳	۲۴۲ ۱۴
انکرانبداتمت	انکراندرمیر	انکراندرعقل	انکراد	انکراوازاسما	انکراوآدرمرد	انکراوانجزن	انکراوافراتث	انکراوبابند حبود	انکراوبابند زاقر	انکراولبسته	انکراوبعید ازا
۴۶ ۱ع	۲۴۲ ۷	ع۰۹ ۱۸	ع۳۹ ۱ع	۲۵ ع	۳۸۰ ۱۱	۱۰۲ ۹	۳۳۲ ۱۲	۱۲۹ ۱۴	۳ع۴ ۲۱	۴۷ ۱۴	۴۵۰ ۹
انکراوبجبر	انکراوبنیاد	انکراوبوذابت	انکراوسبددد	انکراوبی نقش	انکراوتن	انکراوتها	انکراوذات	انکراوشاهد	انکراوکابے	انکراوکل	انکراومغلو
۱۰ ۲۸	۲۱۹ ۲	۲۳ ۲۱	۱ع۰ ۱۱	۸۳ ۱۳	۱۰۱ ۲۷	۵ع۳ ۱ع	۲۳۷ ۱ع	۴۸ ۳	۲۲۹ ۳	۳۴۷ ۲۰	۲۳۳ ۷
انکراوموقوف	انکراوهشیاربی	انکراونظر	انکرایمانٹ	انکرباخو	انکرباسدا	انکربایلن	انکربرافلاک	انکربربوا	انکربرنکذ	انکرمد	انکربدهد
۲۲۸ ۲۹	۴۵ ۲ع	۵۷۹ ع	۵۲ع ۱۱	۶ع ۱۴	۱۳۰ ۸	۵۸ع ۲۹	۱۳۷ ۵	۳۳ ع	۴۳۵ ۲۷	۳۳ ۲۸	۲۸۳ ۴
انکربیت	انکربسند	انکرنجرحق	انکربی تعلیم	انکربهرون	انکربی ازا	انکربی جنت	انکربی درذ	انکربیند	انکربی همت	انکربی بیع	انکرتحنه
۲۲ع ۲۲	۲۷۲ ۲۷	۵۸۸ ۱۳	۴۰۴ ۲۸	۱۴ع ۲۸	۱۴۱ ۱۳	۱۱۲ ع	۲۴۰ ۲	۱۹۰ ۴	۷۲ ۲۴	۱۴۲ ۲۱	۱۰۸ ۱۸
انکرتعرنیش	انکرتن ازجا	انکرتن مظهر	انکرتنهاخو	انکرتومتش	انکرجان	انکرجابو	انکرجانزد	انکرجانکا	انکرجزخو	انکرجن ظلمش	انکرجزکر
۲۷۸ ۲۲	۵۹۴ ۱ع	ع۰۵ ۵	۵۶۳ ۱۸	۱۱۲ ۲۸	۷ ۳	۲۲۴ ۱۲	۱۱۴ ۱۱	۴۴ ۱۰	۴ع ۱ع	۳ع ۲۲	ع ۱ع
انکرچشمش	انکرچنند	انکرجودید	انکرجوی چشمها	انکرحق پیتش	انکرخوابے	انکرخورا	انکرخوش	انکرخوکرد	انکرداندوخت	انکرداندیشب	انکرداندا
۳۹ع ۱۴	ع۱۹ ۵	۵۷۱ ۱۵	۴۱۸ !	۱۵۵ ۱۳	۴۷۲ ۲۸	۳۱۳ ۲۱	۳۸ ۲۳	۵۲۹ ۲۰	۱۰۰ ۹	۲۰۸ ۷	۲۳ع ۲۲
انکردانداب	انکرداندتو	انکردربو	انکردرحکمت	انکردرحبر	انکردرجود	انکردرخلو	انکردرخوابش	انکردرذانتو	انکردرعقل	انکردرفتی	انکردرزدد
ع۰ ۱	ع۵۹ ۲۴	۳۲۹ ۱۹	۳۹۲ ۵	۳ع ۴	۴ع ۱۵	۱۰۵ ۲۴	۵۷۸ ۱۲	۴۳۲ ۱ع	۲۲۲ ۱۰	۲۴ع ع	۵۱۵ ۷

بابُ الألف ۹

انگه دو گفت	انگه دو دهر	انگه دولت	انگه دو ستت بنا	انگه دو مرا	انگه دو دوری نیتش	انگه دو بود	انگه رونا	انگه ز اول	انگه ز رومر	انگه ز رقاو	انگه ز لعود
۱۱۲ / ۷	۳۴ / ۲۱	۸۳ / ۱۱	۱۹ / ۲۴	۳۸۸ / ۱۸	۳۱۹ / ۱۹	۱۸۷ / ۲۸	۱۰۰ / ۲۹	۴۹ / ۲۴	۵۹۴ / ۱۵	۴۵۲ / ۷	۶۲ / ۱۸
انگه ز بر کنز	انگه ساز دود	انگه سر ره	انگه سرما	انگه ستت	انگه شب	انگه شوق جود	انگه صد ملتش	انگه طورش	انگه عاشق	انگه عاقل بود	انگه عالم
۸ / ۱۷	۳۴ / ۱۳	۱۰۷ / ۹	۳۷۲ / ۲۵	۵۰ / ۷	۱۹ / ۴	۵۹۴ / ۱۴	۵۲۳ / ۸	۲۴ / ۷	۳۸ / ۱۸	۳۸۱ / ۱۴	۴۴ / ۱۸
انگه غافل	انگه فرزند بن	انگه فرمود امت	انگه کالانعام	انگه کر چشم	انگه کو خواهد	انگه کو داد	انگه کس بود دو	[illegible]	انگه کنتم	انگه کفت آنی	انگه کف زاید
۴۸ / ۱۴	۳۳۱ / ۲۵	۳۰۶ / ۲۱	۱۷۳ / ۲۰	۱۲۹ / ۱۳	۳۴۱ / ۱۴	۴۵۵ / ۲	۵۷۹ / ۲۲	۱۹۹ / ۱۷	۵ / ۲۳	۱۴۲ / ۲۱	۵۱۱ / ۱۳
انگه کف زاید ناله	انگه کف زاید نالود	انگه کف نطبیلو بکار	انگه کف زاید در	انگه کف زاید سر	انگه کف زاید کرد	انگه کف زاید بنیتها	انگه کل آرد	انگه کل را	انگه کنده را	انگه کوبد حمله	انگه کوبد زمر
۵۱۱ / ۱۱	۵۱۱ / ۱۳	۵۱۱ / ۱۲	۵۱۱ / ۱۱	۵۱۱ / ۱۰	۵۱۱ / ۱۳	۵۱۱ / ۱۰	۵۹۴ / ۱۵	۴۸۸ / ۲	۲۰۲ / ۲۹	۱۷۰ / ۱۲	۳۴۷ / ۱۸
انگه کوبد نالد	انگه کوبند	انگه که ناقص	انگه نادر	انگه مانند	انگه مرد زاغ خو ردد	انگه مرد بیش جائز	انگه مردن	انگه مرد گرد	انگه مضطر	انگه معرض با	انگه معصوم
۳۲۹ / ۱۷	۳۰۵ / ۱۴	۲۲۹ / ۲	۳۰۰ / ۲۷	۲۴ / ۱	۲۰۸ / ۱۰	۱۰۱ / ۱۴	۳۸۴ / ۹	۳۵ / ۱۹	۳۴۹ / ۲۹	۳۵۵ / ۱۰	۲۸۱ / ۲۲
انگه معصوم		آن کهمر از	انگه ملکش	انگه منبد بید	انگه می لرزد	انگه میکوئی	انگه میکفنی اکو	انگه میکفنی کند	انگه نشناسند	انگه نکذارد نورا	انگه نکذارد کزار
۵۹۰ / ۱۰		۹ / ۲۲	۳۷ / ۸	۲۲ / ۲	۵۱۸ / ۳	۱۴۱ / ۱۲	۴۸ / ۷	۱۹۹ / ۱۴	۴۸ / ۹	۲۷۳ / ۲۳	۲۷۳ / ۲۴
انگه نوبد او	انگه واقف	انگه هر کز	انگه هستت	انگهی ببیند	انگهی کازاد	انگهی کو واشت	انگه یابد بو	انگه یکدم	انگه یکدیدن	آن لجاج کفر	آن لطافت
۴۹ / ۲۲	۱۳۷ / ۵	۵۹ / ۲۰	۴۰۵ / ۲	۹۰ / ۱۵	۳۱۳ / ۱۱	۳۹ / ۲۹	۱۹ / ۲۷	۲۴۵ / ۱۸	۲۴۵ / ۱۷	۵۹ / ۱۴	۱۲۰ / ۵
آن لطافتها	آن لکدکی		آن متیم	آن مثل آوردن	آن مثالت	آن مجادات	آن محک کر	آن محمد خفتر	آن مرآتی	آن مریدان	آن مرید ذو الفقار
۱۴۱ / ۴	۵ / ۱۳	۴۵ / ۱۲	۵۹ / ۲۴	۶۵ / ۱۳	۲۵ / ۱۵	۱۷۴ / ۱۱	۴۲ / ۲۴	۳۱۳ / ۴	۷۰ / ۵	۳۷۹ / ۸	۶۰۳ / ۲
آن مریدشان	آن مرید شیخ	آن مست من	آن مسلمان ترک	آن مسلمان	آن مسیحا	آن مسیحی	آن مقلد سخره	آن مقلد تند	آن مقلد جو	آن مقلد کند	آن مقلد کست
۴۶ / ۲۱	۱۷۹ / ۴	۱۴۱ / ۲۹	۱۴۹ / ۲۳	۱۴۸ / ۱۵	۱۱۴ / ۱۵	۱۳۰ / ۱۸	۲۶ / ۶	۱۷۱ / ۲۰	۳۸۰ / ۱۰	۴۹۸ / ۵	۴۶ / ۱۴
آن مقیم	آن مکس بر	آن مکس نبود	آن مکر کلیطا	آن مکر کاخ	آن ملک آنک	آن ملک با	آن ملک بر خوات	آن ملک جو	آن ملیحان	آن مناره	آن منافق با
۱۸۳ / ۱۰	۲۹ / ۲۵	۲۹ / ۲۹	۴۷۰ / ۲۰	۳۷ / ۱۷	۵۵ / ۱۱	۲۷۷ / ۱۴	۴۷ / ۷	۲۷۷ / ۱۴	۵۹۵ / ۱۱	۵۷۹ / ۵	۸ / ۱۰
آن منافق مثل	آن مزبالا	آن منجم	آن منم خم	آن منی و	آن مولمند	آن مولید از	آن مهابت	آن مهتر	آن منا آنجا	آن نیاز بی	آن نهد بکار
۱۱۱ / ۱۲	۳۱۲ / ۲۱	۴۸ / ۲۷	۱۳۴ / ۵	۴۱۹ / ۱۳	۹ / ۸	۵۹ / ۷	۲۵ / ۶	۱۳ / ۱۵	۱۱۱ / ۱۳	۲۰۲ / ۲۲	۱۷۱ / ۲۴
آن نتایج	آن نثار	آن نحو کفت	آن ندا	آن ندامت از	آن ندم راد	آن ندیدی	آن نیمی	آن نشانها	آن نصواز	آن نصوح فتنه	آن نصیب جا
۵۳۹ / ۹	۲۱ / ۲۷	۳۰۳ / ۱۰	۵۵ / ۲۲	۳۸۴ / ۱۰	۳۸ / ۱۱	۳۴۹ / ۲۷	۴۹ / ۱۷	۱۷۳ / ۱۴	۴۹۱ / ۲	۴۹۲ / ۳	۲۳۰ / ۲۳
آن نصیحت	آن نظر بخت	آن نظر که بکر	آن نظر کرد کو	آن نظرها سوی	آن نکاح زن	آن نماز او عمر	آن نمک	آن نمی بینی	آن نمی بینی کر	آن نمی بینی که هم	آن نمی کوید کو
۲۹۷ / ۴	۵۱ / ۷	۱۳۸ / ۲۱	۳۲ / ۴	۳۴ / ۱۰	۱۲۵ / ۲۸	۴۳ / ۱۵	۵۲ / ۱۸	۲۰۸ / ۲۵	۳۲ / ۲۰	۴۵ / ۲۲	۶۰۴ / ۱۵
آن نواکه	آن نه کش	آن نیکو بو	آن نیکر	آن نیوشند	آن وجهها	آن وزیر راز	آن وزیرک	آن وظیفه	آن وظیفه المف	آن وصد	آن وصیتها
۵۵ / ۲	۶ / ۲	۲۹۷ / ۱۱	۱۲۴ / ۷	۳۱۷ / ۱۱	۴۴ / ۲۱	۱۷ / ۱۲	۱۲ / ۵	۱۴ / ۹	۶ / ۱۱	۲۴ / ۳	۵۳ / ۲۲

باب الالف ۱۰

آن ولی حق	آن هر آن	آن هر آن زمن حجة	آن هلال ان	آن هلال و	آن هلیله آن	آن هلیله بوی و بو	آن هلیله ستیه	آن هماند بت	آن هم اندیشه	آن همه تعظیم	آن همه جبر و
۳ / ۹	۳۱۲ / ۱۲	۴۷۸ / ۲۶	۵۸۱ / ۱	۵۸۱ / ۱	۳۸۵ / ۱۸	۳۷۲ / ۳	۳۷۲ / ۴	۲۶۰ / ۵	۴۵ / ۱	۴۲۶ / ۲۲	۱۸۴ / ۱۱
آن همه سختی	آن هنر فی	آن هنر مند	آن هنرها کرد ن	آن هنرها حمله	آن هنرها	آن یقین	آن یکی آمد به پیش	آن یکی آمد و دو	آن یکی آمد زمین	آن یکی از جمع	آن یکی از جقید
۲۸۴ / ۱۶	۶۲۰ / ۵	۶۱۱ / ۹	۶۲۰ / ۵	۶۲۰ / ۶	۳۶۷ / ۲۵	۱۲۶ / ۱۸	۲۳۵ / ۹	۸۱ / ۸	۳۸۵ / ۱۳	۱۶۶ / ۲۲	۳۱۸ / ۲۴
آن یکی اختر	آن یکی از دم	آن یکی است	آن یکی اسپ	آن یکی الله	آن یکی اند	آن یکی بار لو	آن یکی بار	آن یکی باشم	آن یکی باد	آن یکی بانگ	آن یکی بارش
۱۲۲ / ۵	۱۳۵ / ۱۲	۶۳۱ / ۱۸	۹۷۸ / ۲۳	۱۹۲ / ۲۶	۹۷۳ / ۷	۳۶۹ / ۲۵	۱۶۳ / ۳	۵۱۰ / ۲۸	۳۶ / ۲۵	۳۶۶ / ۲۲	۱۱۶ / ۲۴
آن یکی بد بست	آن یکی بر	آن یکی بر نشست	آن یکی بر رفت	آن یکی ب	آن یکی بر سید اشتر	آن یکی بر سید صاحب	آن یکی پیر دو	آن یکی بکند تست	آن یکی بود و ش	آن یکی بیچاره	آن یکی بیکار
۲۷۷ / ۷	۱۵۰ / ۲۴	۲۲۵ / ۱	۵۱۶ / ۶	۴۶۳ / ۱۴	۴۹۷ / ۱۴	۶۴۹ / ۲۴	۲۶۰ / ۲۰	۱۴۸ / ۱۵	۹۲۷ / ۱	۵۹۶ / ۲۲	۵۶۵ / ۷
آن یکی تا کعبه	آن یکی چشم	آن یکی جوش	آن یکی چو تشنه	آن یکی چون نوح	آن یکی چون نیست	آن یکی حرص	آن خر یکی	آن یکی خورشید	آن یکی خلق	آن یکی در باغ	آن یکی در با
۱۸۴ / ۷	۶۲۳ / ۲۶	۷۳ / ۶	۳ / ۱۱	۵۷۳ / ۷	۳۶۷ / ۱	۲۶۴ / ۱۴	۲ / ۱۵	۱۵۰ / ۲۳	۱۶۰ / ۲۵	۳۲۹ / ۲۳	۱۸۴ / ۷
آن یکی در تو	آن یکی در چشم	آن یکی در خانه	آن یکی در خواب	آن یکی در عهد	آن یکی در کشتی	آن یکی در گنج	آن یکی در غزاد	آن یکی در قت	آن یکی درد نژد	آن یکی درد ترکنت	آن یکی درد هم
۲۵۹ / ۲۴	۱۱۸ / ۸	۵۰۰ / ۲۰	۳۶۶ / ۶	۲۲۹ / ۲۱	۳۳۷ / ۸	۶۳۲ / ۱۹	۲۷۳ / ۶	۳۸۲ / ۹	۶۲۲ / ۲۸	۳۴۲ / ۷	۳۴۳ / ۱۸
آن یکی در بیت	آن یکی دشت	آن یکی دوست	آن یکی دو	آن یکی را بی	آن یکی را تو نداد	آن یکی را جو	آن یکی را در	آن یکی را زبت	آن یکی را روی	آن یکی را سر	آن یکی را قبله
۵۶۲ / ۲۳	۳۲۹ / ۲۷	۶۱۲ / ۷	۵۵۲ / ۲	۵۳۱ / ۲۳	۱۲۰ / ۲۴	۱۵۷ / ۲۴	۴۸۷ / ۲۸	۴۲۶ / ۲۹	۸ / ۲۵	۶۱۰ / ۱۷	۵۶۵ / ۶
آن یکی را کرد	آن یکی را کف	آن یکی را کف	آن یکی را نعمت	آن یکی را با	آن یکی رنجور	آن یکی ریکی	آن یکی راند	آن یکی زاهد	آن یکی زرد	آن یکی زن	آن یکی زیرک
۶۰۷ / ۱۳	۲۲۴ / ۳۹	۲۲۵ / ۱	۶۲ / ۲۴	۲۲۸ / ۱۸	۵۸ / ۲۰	۲۹ / ۸	۶۰۰ / ۲۷	۴۹۶ / ۴	۲۲۷ / ۱۸	۵۹۵ / ۴	۲۳۱ / ۲۱
آن یکی	آن یکی سرد	آن یکی سلطان	آن یکی شخص	آن یکی طوطی	آن یکی عاشق	آن یکی فتح	آن یکی کرباس	آن یکی کرم	آن یکی کژ	آن یکی کشاف	آن یکی کش
۴۷۸ / ۲۱	۱۵ / ۲۵	۱۵۰ / ۲۴	۱۸۷ / ۱۵	۴۶ / ۱۵	۴۶۲ / ۱۴	۵۶۲ / ۸	۸۱ / ۲۷	۳۷۳ / ۱۱	۲۲۷ / ۱۸	۵۱۸ / ۲۳	۱۸۷ / ۱۴
آن یکی گفت	آن یکی گفت ای	آن یکی گفت اندر	آن یکی گفت اکنون وه	آن یکی گفتا		آن یکی گفتش ادب	آن یکی گفتش کراز	آن یکی گفتش که اند	آن یکی گفتش که پیغمبر	آن یکی گفتش که تو	آن یکی گل
۳۱۲ / ۲۰	۶۱۸ / ۱۳	۵۷۹ / ۱	۶۱۸ / ۱۵	۶۰۹ / ۱۷		۱۷۸ / ۲۶	۱۲۲ / ۵	۱۵۶ / ۱۲	۱۶۶ / ۲۱	۵۷۱ / ۴	۵۷۹ / ۷
آن یکی کور	آن یکی کوری	آن یکی کوشد	آن یکی کوید	آن یکی کوبید مرشد	آن یکی کوبید شتر	آن یکی ماهی	آن یکی مرد دو مو	آن یکی مرد لیست	آن یکی مرد ای	آن یکی مرغ	آن یکی مور
۲۵۶ / ۵	۱۲۸ / ۲	۱۱۱ / ۱	۲۶۷ / ۶	۱۶۹ / ۲۸	۱۶۹ / ۲۹	۹۷ / ۱۵	۲۲۷ / ۱۶	۳۲۷ / ۱۴	۶۹ / ۸	۳۸۲ / ۲۷	۶۲۱ / ۸
آن یکی نحو	آن یکی	آن یکی مرد فت	آن یکی مرد بحر	آن یکی مرد ملیتی	آن یکی مشد	آن یکی مکبر	آن یکی میگفت ابر	آن یکی میگفت مکار	آن یکی میگفت خورد	آن یکی میگفت خواهم	آن یکی میگفت خوش
۵۰۹ / ۱۰	۴۶۸ / ۲۴	۱۶۶ / ۲۰	۵۷۲ / ۲۰	۲۹۸ / ۲۶	۵۹۴ / ۴	۴۳۹ / ۱۰	۲۶۵ / ۲۴	۲۶۵ / ۲۷	۲۶۵ / ۲۶	۱۵۶ / ۱۱	۴۲۷ / ۲۰
آن میگفت دو	آن یکی میگفت در سالها	آن یکی میگفت کین	آن یکی میگفت کرد	آن یکی میگفت من	آن یکی میگفت بالاتر	آن یکی میگفت	آن یکی نه	آن یکی نائی	آن یکی نحوی	آن یکی نبت	آن یکی نقش
۲۸۰ / ۸	۲۶۵ / ۲۵	۲۶۵ / ۲۸	۳۹۹ / ۴۴	۴۵۹ / ۶	۲۶۵ / ۲۰	۶۸۰ / ۳	۶۱۵ / ۱۵	۳۴۶ / ۲۰	۷۵ / ۲۴	۴۰۶ / ۲۷	۵۳۰ / ۱۸
آن یکی واعظ	آن یکی وهمی	آن یکی هم	آن یکی یاران	آن یکی یارای	آن یکی یکشنبه	آن یکی یوسف	آن نیابیغ	آن یهودی	او ز بدش	آه آهی	آه از آن روز
۳۴۵ / ۷	۲۹۱ / ۲۸	۱۹۶ / ۱۹	۳۵۶ / ۶	۲۸۵ / ۱۴	۱۷۸ / ۲۵	۱۵۰ / ۲۳	۵۷۶ / ۱۰	۲۱ / ۲۹	۵۷۷ / ۱۰	۲۳۶ / ۵	۴۶۷ / ۱۰

آه از آن

باب الالف ۱۱

آه از ابر	آه از درد	آه سردی	آه سرتی	آه سوزانش	آه کرداو	آه کردم چو	آه کز	آه می کرد	آهن آنرا	آهن ارچه	آهن از داود
۱۴۵ ۱۰	۱۵۷ ۱۵	۵ ۱۹	۲۴ع ۱۴	۳۰۸ ۲۱	۳۹۱ ۲۶	۴۹۲ ۱۳	۵۸ ۲	۸۵ ۲۷	۲۷ع ۲۲	۳۸۹ ۱	۲۰۸ ۲۶
آهن اندرون	آهنش را	آهن و سنگ	آهن در سنگ	آهن و سنگ	آهن در سنگ ستم	آهنی زر بنهد	آهنی کابینه	آهوی زدشت	آهوئی را	آه و افغان	آه و زاری
۲۵۷ ۲۷	۱۸۰ ۱۷	۳۰ ۲۰۸	۴۳ع ۱	۳۰ ۲۶	۲۴ ۲۴	۲۱۴ ۱۹	۳۸۹ ۵	۴۵۰ ۲۱	۴۵۰ ۲۰	۱۱۴ ۲۰	۴۷ ۲۶
آه ودود و	آبدار خوا	آبد کبر د	آید منعش	آید او ورد	آینه آهن	آینه آب	آینه انداخت	آینه پیرهن	آینه جان	آینه بی نقل	آینه جو را
۵۳ ۲۹	۱۳۷ ۱۱	۱۷ع ۱۸	۳۷ع ۳	۸۴ ۲۹	۱۰۷ ۴	۲ ۵	۱۴۴ ۴	۸۵ ۱	۱۰۷ ۴	۵۰۳ ۲۹	۴۳ع ۲۷
آینه خالص	آینه دلجو	آینه دلصاف	آینه روشن	آینه صافی	آینه کز	آینه کلی	آینه کو عیب	آینه نبود	آینه زجت	آینه وصبر	آینه و مهر
۱۳۳ ۱۸	۱۰ع ۲۰	۱۴۹ ۱۹	۲۲۸ ۸	۸۵ ۲	۲ ع	۱۰۷ ع	۴۲ع ۲ع	۴۲ع ۲۷	۹۲ ۲۴	۹۲ ۲۴	۹۳ ۲۵
آینه هستی	آینه آنو	فصل الباء		ابتدای	ابتلا کنجی	ابتلا یم	ابجد هوز	ابر اگر چه	ابر بر آید	ابر دانا	
۸۵ ۱	۴۴ ۲۴			۱۸۳ ۱۱	۲۴۰ ع	۵۵۵ ۲۷	۷۲ ۱۷	۵۲۲ ۲۵	۳ ۲۲	۴۴ع ۲۷	
ابر از سایه	ابرو کشتم	ابر دا کوبد	ابر ما را شد	ابو موسی	ابر مبارک	ابرو هم	ابر از چون	ابر خورشید	ابرها کند	ابر مهابل	ابر کی تا
۴۴ع ۲۲	۶ع ۱۲	۴۳ع ۸	۴۴ع ۲۵	۹۷ ۵	۱۹۰ ۲۱	۵۷۴ ۱۳	۱۳۱ ۱۵	۳۹۹ ۷	۹۷ ۴	۶۵ع ۲۱	۴۲۵ ۷
ابتر و	ابلهی قبل	ابلهی تا	ابلهی یا	ابلهان نطفه	ابلهانش	ابلها کنند مجنون	ابلها کنند مربی	ابلها گویند	ابلهی صبا	ابلهی کو تا	ابلهی نکو
۵۷۸ ۷	۵۴ ۲	۵ع ۱	۲۹۳ ۷	۱۷۴ ۱۱	۶ع ۲۲	۵۲۱ ۱۰	۶ع ۲۳	۱۸۵ ۲۳	۱۱ ۱۷	۳۶۱ ۷	۳۶۱ ۷
فصل التاء			اتحاد یار	اتحادی	اتصالاتی	اتصالی	اتصالی که	اتفاق	اتفاقا در	اتفاق افتاد	اتفاقا الذن
			۱۸ ۱۴	۱۸۸ ۱۴	۲۴ع ۱۷	۳۴ع ۱۴	۴۵۱ ۲۵	۲ ۱۳	۲۳۷ ۷	۲۲۳ ۲۳	۵ع ۳
اتفاقا اندر	اتفاقی نیست	فصل الجیم		اجتهاد کرم	اجتهادی	اجل الخضر	فصل الحاء				احتما اصل
۵ع ۷	۲۹۷ ۲			۴۲ ۲۸	۵۲ ۲۱	۲۴ع ۲۳					۷۷ ۱۱
احتما کن	احتمال عجز	احتما ها	احتیاط تو	احسن التقویم	احسن التقویم	احمد آخر زمان	احمد اینجا	احمد چون کوه	احمد چون نیست	احمد خود	احمد دیگ
۷۷ ۱۰	۵۴ ۲۹	۷۷ ۱۰	۱۱ع ۱۸	۵۷ ۴	۵۷ع ۰	۳۹۲ ۱۹	۱۵۰ ۲	۴۴ ۱	۴ع ۷	۱۱۳ ۵	۱۴۹ ۲۴
احمد بشکست	احمد از رد	احمد خضر	احمد مرد	احمد بوجهل	احمد بو جهل	احمق ار حلوا	احمقان	احمقان را	احمقان از	احمق اکبر	احمقی از
۴۲۵ ۲۱	۱۴۹ ۲۹	۱۱۳ ۲۲	۲۰۲ ۱۱	۳۴ع ۲	۲۸ ۱	۳۷۵ ۱۰	۳۷۳ ۲	۲۴ع ۲۶	۴۷ع ۲۶	۵۵ ۲۸	۱۷ع ۱۸
احول ار چشم	احول چون	احول دیدن	احول ها اندن	فصل الخاء		اخ اخی	اخترا را	اخترا زیبا	اخترا تافته	اختر ان چرخ	
۲۰ع ۸	۱۱۲ ۷	۲۷ ۲۸	۱۲۳ ۲			۳۷۸ ۱۰	۵۹ ۹	۲۳ ۲۲	۳۴ ۲۳	۷۴ ۸	
اختر ار چشم	اختر انند	اختر از هم	اختر کردون	اختر بود	اختلاف خلق	اختلاف عملها	اختیار آمد	اختیار از	اختیار اندرونست	اختیار هست	اختیار خود
۷۴ ۸	۳۰ ۱۳	۷۴ ۷	۳۷ ۹	۴۱۵ ۲۳	۱۸۷ ۲۰	۳۲ ۵	۲۸۰ ۱۱	۴۳ع ۱	۵۱۳ ۱۴	۵۱۳ ۱۴	۵۱۳ ۲
اختیار خنیا	اختیار ندید	اختیار کرد	اختیار جبر	اختیار زور	اختیار و عدد	اختیار کرده	اختیار کینه	اختیار هست	اختیاری	اخو آید	اخو ابر
۵۱ع ۱۱	۵۱ع ۱۴	۳۲۳ ۸	۳۹ ۱۹	۳۹ ۲۲	۵۱۳ ۱۵	۰۱۵ ۲۳	۲۴۷ ۲۱	۵۱۳ ۱۰	۵۱۳ ۲۹	۱۹۷ ۲	۱۴۸ ۸

ابلهانند
۸ ۳۶۱

أخكرازحرص	فصل الدال			ازدحلوا	از ...	فصل الذال			اذکروا الله	اذکروا الله کا	اذن مؤمن
۳۵ / ۲۴				۴۳ / ۲۶	۴۱۵ / ۲۲				۱۴۲ / ۳	۴۰۵ / ۱۹	۴۰۴ / ۲۵
فصل الراء			ارجعی بشنید	ارمغان	فصل الزاء			ازادبر برو	ازادبر بنود	ازازات	ازاسیرنیم
			۴۶ / ۲۸	۵۲۴ / ۱۸				۳ / ۲۳	۳۳ / ۸	۵۲ / ۱۸	۲۵ / ۱
ازآثارتها	ازاصول سنت	ازالمرنشرع	ازالوهیت	ازامیدعود	ازاناچون	ازانارو	ازانس	ازاولیک	ازایازاز	ازبتان	ازنجاد
۳۷۷ / ۲۴	۲۶۱ / ۲۱	۶۱۹ / ۹	۴۴۲ / ۱۱	۶۰۹ / ۱	۵۴۶ / ۲۰	۵۰۰ / ۲۸	۲۷۵ / ۵	۳۷۲ / ۲	۴۸۰ / ۷	۳۱۱ / ۲۴	۶۰۹ / ۲۳
ازپدرآمود	ازپدرآموزدرو سن	ازپدرآرا	ازپدرپرتو	ازپدرجون	ازپدرناپید	ازبدجون	ازبرای اب	ازبرای زمن	ازبرآن	ازبرای آنکه	ازبرای امتحان
۳۳۱ / ۱۳	۳۶۰ / ۱۹	۵۳۳ / ۲۲	۲۱۰ / ۲۶	۶۱۷ / ۷	۶۸ / ۱۳	۳۸۸ / ۱۹	۶۷ / ۲	۳۹۶ / ۲۰	۴۵۱ / ۲۹	۲۱۵ / ۲۳	۴۹۶ / ۵
ازبرای امتحان	ازبرای ان	ازبرای تنقید	ازبرای تحسین	ازبرای جاه	ازبرای چشم	ازبرای حفظ	ازبرای حق	ازبرای حکمت	ازبرای خاص	ازبرای دفع	ازبرای دیدن
۱۹۵ / ۷	۴۶۱ / ۱۸	۶۱۲ / ۲۰	۹۷ / ۵	۸۹ / ۷	۵۲۰ / ۲۵	۵۶۲ / ۲۹	۳۹۴ / ۲۱	۶۰۲ / ۷	۴۲۵ / ۸	۴۰۵ / ۱	۲۳۶ / ۲۸
ازبرای انشا	ازبرای عام	ازبرای علم	ازبرای عصا	ازبرای فائد	ازبرای لطف	ازبرای مردکان	ازبرای مشت	ازبوی حق	ازبرون آواز	ازبرون بو	ازبرون بیرون
۱۳۹ / ۹	۴۲۵ / ۸	۵۲۶ / ۱۲	۵۰۹ / ۱۹	۴۱ / ۳	۱۶۲ / ۲۵	۱۶۹ / ۲۹	۴۶۹ / ۳	۳۷ / ۳	۴۱ / ۱۸	۱۹۶ / ۱۱	۱۷۴ / ۷
ازبرجسن	ازبرون راز	ازبرون زنجیر	ازبرون شهر	ازبزرگی	ازپس آن ...	ازپس آن	ازپس ده سال ملکه	ازپس ده سال	ازپس صدساله	ازپس هره	ازبشر بکر
۲۸۴ / ۸	۶۲۶ / ۴	۴۳۱ / ۲	۱۸۵ / ۲۰	۳۴۷ / ۲۱	۳۷۲ / ۲۱	۲۴۷ / ۱۴	۴۱۵ / ۴	۲۹۰ / ۲۴	۶۰۰ / ۲۳	۱۲۲ / ۲۹	۴۶۸ / ۴
ازبغل	ازبقیه خود	ازبکه حماء	ازبلا بکر نجحی	ازبلال	ازبلبل او	ازپناه حق	ازبرون دندان بر	ازبرون دندان	ازبهشت آورد	ازبهشت آمد خلش	ازپی آرکفت
۱۹ / ۶	۶۶۹ / ۱۵	۶۵۹ / ۱۶	۲۹۵ / ۱۲	۵۷۸ / ۲۰	۳۸۰ / ۸	۲۹۱ / ۱۲	۳۹۹ / ۲	۱۶۶ / ۱۳	۶۸ / ۵	۱۶۴ / ۲۲	۳۲۸ / ۲۳
ازپی آرکفت حق	ازپی آنکه	ازپی اظهار	ازپیام راند	ازپی ...	ازپی ابر علی	ازپی تعلیم	ازپی تقلید	ازپی طاق	ازپی فرزند	ازپی کربه	ازپی کندم
۳۲۸ / ۲۴	۲۲۱ / ۲۸	۷۱ / ۶	۲۰۲ / ۲۱	۲۶۱ / ۱۵	۵۸ / ۲۰	۱۷۹ / ۳	۶۸ / ۴	۱۳۹ / ۱	۱۹۵ / ۵	۲۱۰ / ۱۹	۲۰۲ / ۲۹
ازپی نظاره	ازپیازو	ازپی نوبع	ازپی ...	ازپی ...	ازپی سوگ	ازپی صور	ازپی مردم	ازپی هر آدم	ازپی هر کرنه	ازپی هیکل	ازتراز و
۱۰۲ / ۱۰	۴۷۸ / ۲۰	۶۲۸ / ۱۷	۳۷۲ / ۲۳	۴۶ / ۵	۲۸۲ / ۱۲	۶۲۲ / ۷	۴۸۷ / ۶	۵۰۲ / ۱۵	۲۲ / ۹	۴۳۱ / ۲۹	۳۷ / ۱
ازتهب	ازتشنج	ازتعجب کفت	ازتعجب مرده	ازتف آن	ازتف وکف	ازتقاضای تو	ازتکبر خلیه	ازتکبرنی	ازتنش	ازتواضع	ازتوام
۶۲ / ۱۸	۱۳۱ / ۱۶	۳۲۷ / ۲۶	۱۴۸ / ۲	۶۱۳ / ۲۲	۶۷۰ / ۲۹	۴۶۸ / ۲۴	۳۷۷ / ۹	۳۲ / ۲۶	۵۷ / ۷	۲۰۳ / ۲۲	۵۸۵ / ۲۱
ازتوای	ازتوبرند	ازتوبود	ازتوتهید	ازتوجانم	ازتوخواهم	ازتورسید	ازتوعالم	ازتومنکی	ازتوی ... دید	ازتوتوشد	ازتوبهم
۱۶ / ۱۲	۹۷ / ۱۸	۱۴ / ۱۵	۱۵۹ / ۳	۴۳۵ / ۲۰	۱۱۷ / ۵	۲۸۴ / ۱۴	۴۳۰ / ۴	۴۱۷ / ۲۱	۱۷۱ / ۲۳	۴۳ / ۲۳	۲۹۱ / ۱
ازتیمم	ازثریا	ازجیب	ازجدائی	ازجزازتو	ازجمال ...	ازجمالی حق	ازجمالی در	ازجمالی مردود	ازجمال یوسف	ازجنان	ازجنون
۴۳ / ۱۰	۳۵ / ۳	۳۸۳ / ۲۲	۳۳۱ / ۵	۵۸ / ۱۴	۴۶۹ / ۱۶	۳۴۸ / ۱	۲۱۸ / ۱۲	۲۹۵ / ۲۷	۱۱۸ / ۱۲	۱۶۱ / ۱۶	۱۵ / ۱۶
ازجنون مکشت	ازجنون ساعی	ازچنبر حسن	ازچنبر همراه	ازجوالش	ازجوما	ازجهان ...	ازجهاد	ازجهان زن	ازچه ...	ازچه ...	ازچه ...
۲۱۷ / ۴	۳۵۶ / ۱۷	۲۶۹ / ۱۵	۳۹۷ / ۸	۴۷۰ / ۱۹	۱۵۸ / ۱۷	۶۵ / ۲۴	۳۶ / ۲۲	۴۵۹ / ۲۱	۴۱۷ / ۶	۳۷۰ / ۱۰	۴۳۳ / ۵

از چه دوره
۴۲۲ د

از چه دور دیگر	از چه رو ناید	از چه نا بهره	از چه بنهی باد	از چه کنی دور تن	از حجاب ابر	از چمن بنمود	از حجامت	از حجب	از حدث	از حلق	از حدث اولیا
۴۷۰ ۱۳	۴۰۳ ۲۱	۵۸۵ ۱۰	۴۲۲ ۱۰	۵۸۵ ۱۹	۴۴۴ ۲۳	۵۳۸ ۲۰	۱۴۴ ۲۳	۵۹۸ ۱۳	۳۸۱ ۲۷	۲۱۲ ۱۴	۵۴ ۱۲
از حد بنهایت	از حد بشنیج	از حرص عاقبت	از حرص کم	از حرص واز	از حسد موی	از حسد چو شانه	از حسد میخواست	از خشم که	از حضور ادبا	از حضور نور	از خطب کنا
۱۹۴ ۱۹	۱۸۸ ۷	۱۳۸ ۱۹	۴۴۳ ۲۳	۴۴۹ ۱	۱۳۵ ۱۲	۱۳۹ ۴	۱۲۲ ۲۱	۴۴۴ ۱۸	۱۵۲ ۵	۱۵۸ ۲۹	۴۵۷ ۲۷
از خوان	از حکایتها	از خلق توبها	از حجابها	از حجالت خجله	از خدا امید	از خدا خود	از خلق خوا	از خدا ابخوا	از خدا امیخوا	از خدا نبود	از خدا باید
۹۰ ۱۳	۵۹۲ ۲۰	۴۴۲ ۷	۱۹۶ ۷	۴۸۵ ۲۷	۴۲۵ ۱۷	۳ ۱۴	۴۰۰ ۲۰	۲۵۳ ۱	۳۰۳ ۱۹	۴۵۰ ۱۷	۱۴۴ ۱۸
از خدا پیامی	از خدا غیر	از خدا الابه	از خدا میخوا توبه	از خراج	از خرد	از خری و ز دا	از خضر	از خری باش	از خطر هین	از خطوکنا	از خلم آرو
۲۷۳ ۱۵	۴۴۸ ۲۴	۳۴۴ ۲۱	۳۹۵ ۲	۳۴۱ ۲۲	۴۲۲ ۴	۴۹۷ ۵	۱۸۴ ۳	۴۹۹ ۸	۴۴۸ ۲۲	۱۵۹ ۴	۴۴۳ ۲۱
از خلیل حق	از خلیلی	از خمری	از خودای	از خود بکذ	از خود خود	از خود مست	از خورش	از خوشی	از خیال آن	از خیالات	از خیال بد
۴۰۲ ۳	۱۱۱ ۲۹	۴۰۵ ۲	۳۴ ۲۹	۳۷۳ ۲۸	۲۰۷ ۸	۲۹ ۱۴	۲۳۹ ۵	۱۳۷ ۲۹	۴۳۷ ۷	۱۱۹ ۳	۱۱۸ ۱۲
از خیال جز	از خیال روشن	از خیال ابد	از خیال زنت	از خیال و	از خیال دو صد	از خیال کنند	از درخت	از در کرون	از دل جوی	از در رشتی	از درها
۵۳۹ ۲۰	۵۳۹ ۲۴	۵۸۴ ۵	۵۰۳ ۱۴	۱۴۹ ۴	۴۱۷ ۲۵	۴۳۷ ۴	۱۴۹ ۴	۲۰۰ ۳	۳۱۵ ۱۲	۴۵۹ ۱۳	۳۰ ۱۱
از درون خویش	از درون خود بیشتر	از درون کعبه آمد	از درون کعبه آن	از درون کوه	از دریاها	از دکانی	از دکر انجم	از دکر جوها	از دکر خوبان	از دل لوح	از دلش چند
۱۲۱ ۱۹	۳۷۵ ۲۰	۳۵۰ ۱۲	۳۵۱ ۸	۳۷۱ ۲۱	۷۲ ۲۰	۵۱۵ ۱۹	۹۸ ۴	۴۲۸ ۶	۱۱ ۲	۱۳۹ ۱۱	۲۱۷ ۱۹
از دل بد	از دل و	از دل کرید	از [illegible]	از دم جرید	از دم حب	از دم دیو	از دم شیر	از دم غم	از دو مرو	از دو پاره	از دو صد
۴۰ مبارکه	۸۵ ۹	۵۴۵ ۱۳	۲۷۴ ۲۱	۵۴۱ ۱۸	۳۸۱ ۲۲	۱۱۱ ۴	۴۷۴ ۲۷	۴۰۴ ۲۵	۷۹ ۲۰	۱۵۸ ۲۰	۹۱ ۶
از دهان جو	از دهان خرس	از دها کو	از دها مرده	از دهانی شو	از دها بد	از دها بو	از دها ارها	از دها او	از دها دار	از دها کت	از دها کرد
۲۱۸ ۳	۱۴۴ ۲۳	۳۹۸ ۱۹	۳۲۷ ۲۸	۳۹۸ ۱۹	۲۱۷ ۴	۲۱۷ ۵	۳۸۵ ۲۴	۱۴۷ ۱۴	۲۱۹ ۳	۱۴۷ ۱۴	۴۰۵ ۸
از دها کو	از دها کشته	از دها آدمی	از دهانت	از دهان نطق	از دها غیر	از دها لقمه	از دها مار	از دها بانگ	از دهای تا	از دهای هفت	از ذکر باقی
۲۱۸ ۲۳	۱۵۵ ۷	۲۸۳ ۸	۲۳ ۱۱	۲۴۸ ۵	۱۹۷ ۱۹	۲۴۳ ۷	۱۵۵ ۷	۲۱۸ ۲۹	۵۴ ۶	۴۳ ۲۹	۴۱۹ ۱۱
از ذره راز	از ذره ضاکه	از ذره جویا	از ذره پنهان	از ذره تقلید آن صوفی	از ذره تقلید تو	از ره حس	از ره جنگ	از ره سر	از ره مرد	از رهی که	از ریاضت
۱۰۱ ۱۳	۲۴۲ ۲۰	۳۰۱ ۲۹	۴۳۴ ۱۳	۱۱۷ ۱	۲۳۸ ۱۴	۲۱۷ ۲۱	۷۴ ۱۱	۵۰۲ ۸	۲۲۵ ۱	۳۷۰ ۱۸	۳۴۳ ۲۳
از زبان تا	از زر اعتکاف	از زر دود	از زر ووزن	از زمین آب	از زمین بیت	از زمینم	از زمین و آسمان	از زمین دو	از زنان	از زو بکر	از زنار ماد
۳۳۷ ۸	۱۲۵ ۲۷	۲۰۵ ۲۴	۴۳۱ ۱۹	۳۳۴ ۱۰	۲۹۱ ۸	۵۷۷ ۲۸	۳۳۴ ۸	۴۳۴ ۱۷	۲۳۴ ۸	۵۸۴ ۱۳	۲۸۲ ۲
از سبب اندیشه	از سبب زانی	از سبب نالش	از سبب کفتن	از ستاره	از سبزه	از سخن صورت	از سخن کوئی	از سخن مکتوبم	از سر فرازان	از سر اکرام	از سر مهر و بنا
۲۴۷ ۲۱	۴۴۹ ۱۳	۱۴ ۲۸	۱۴۴ ۱۴	۵۵۳ ۴	۳۳۱ ۲۴	۳۱ ۵	۴۱۲ ۲۴	۲۱۹ ۲۵	۲۹۲ ۱۷	۱۵ ۶	۴۱۸ ۱۴
از سر مرد و زن بینی	از سر مردمی	از سر تقصیر	از سر کریانک	از سر کره ناجا	از سر کینه ها	از سر کرم	از سر مهر و	از سر هر کو	از شعارت	از شعر سیلاب	از سلام حق
۴۳ ۸	۴۱۹ ۵	۱۴ ۱۹	۲۴۴ ۱۱	۴۹۳ ۲	۳۰ ۲۰	۴۱۵ ۱	۷۱ ۹	۴۱۵ [illegible]	۵۵۴ ۱۱	۳۰۵ ۱۵	۲۵۱ ۲۹

از سکماآن	از سکماپنج	از سماباتک	از سموم نفس	از سواد شب	از سوی تو	از سوی خانه	از سوی دو نخ	از سوی عرش	از سوی معراج	از سوی میدان	از سیاهی
۳۴۳ ۱۹	۵۱۹ ۴	۱۳۰ ۲۸	۳۴۲ ۲۷	۶۰ ۱۸	۴۰۷ ۳	۷ ۲۰	۳۱۴ ۷	۱۸ ۱	۵۷ ۲۳	۲۱۵ ۱	۲۵۸ ۲۶
از شتاب	از شتاب قهر	از شراب لا	از شش و پنج	از شکاف در	از شکاف روزن	از شکاکه فخ	از شکر کو	از شکوه و لرز	از شمال و	از شما پنهان	از شهانم
۱۳ ۷	۳۲ ۱۸	۱۷ ۱۵	۱۶ ۱۶	۴۶ ۳	۳۷۰ ۱۶	۳۷۰ ۱۷	۷۶ ۲۷	۳۴۹ ۲۱	۱۹۴ ۱۴	۳۲۲ ۱۵	۳۸ ۱۷
از شمای کده	از شهی تو	از صحابه	از صدا آن	از صداع	از صحاف	از صفا تو	از صفا کرد	از صنعت واق	از صفیر	از صرورت	از ضعیفی
۳۴۱ ۱۶	۳۷۵ ۱	۱۵۱ ۲۰	۱۹۹ ۲۷	۳۷۵ ۲۴	۵۴۹ ۳	۳۰۲ ۲۷	۳۸ ۲۴	۹۰ ۲۰	۱۱ ۱	۲۷۹ ۴	۱۶۵ ۹
از ضلال اثیم	از ضلالت	از ضمیر او	از ضمیر	از طرز کشند	از طعام الله	از طمع بیرو	از طبع هنر	از عدم چون	از عجب	از عدکها	از عزلجون
۳۲۲ ۱۶	۲۵۱ ۶	۶۳ ۱۴	۲۴۷ ۹	۴۶ ۱۲	۴۷ ۹	۱۹۴ ۲۲	۶۲ ۲۷	۳۸۰ ۱۶	۲۶ ۱۱	۴۹ ۲۶	۵۲۰ ۲۹
از عصا	از عطا بتو	از عطار	از عطاشا	از علمها	از علی آموز	از علی مرتضی	از عمر چون	از غایت	از عیب عیب	از غوانی	از غبار
۵۶ ۲۲	۵۹ ۲۲	۵۰۱ ۲۲	۲۱۵ ۲	۱۷۵ ۹	۹۶ ۲۷	۴۹۹ ۱۷	۴۰ ۲۸	۴۵ ۱۳	۴۶۹ ۲۸	۳۲۶ ۲۰	۵۸۷ ۲۶
از عبا موکر	از غبین	از غذای	از غرض حرم	از غرض	از غرور	از غربت	از غریو	از غریو نعرها	از غریو نعره	از غراباز	از غضب
۳۶ ۲۴	۱۶ ۱۵	۳۸۷ ۲۴	۹۸ ۲۶	۲۱۳ ۲۰	۴۱۴ ۲	۲۴۶ ۲۴	۱۱۴ ۷	۵۲۰ ۲۱	۴۹۲ ۲	۴۹۴ ۲۷	۳۹۴ ۵
از غضب	از غفور	از غلط	از غمر شکا	از غم فانی	از فراش خو	از فراق این	از فراغت	از فراق تلخ	از فراق تلخ	از فراق تو	از فرج خلق
۳۶ ۲۵	۵۳۵ ۲۱	۹۷ ۱۹	۴۴۷ ۲۰	۵۲۸ ۱۰	۴۳۱ ۳	۲۹۰ ۲۵	۳۳۰ ۲۲	۶۴ ۱۰	۳۴۹ ۲	۵۶ ۸	۵۰۴ ۲۴
از فرح	از فغفور	از فنونها	از فضولی	از فطام	از قفیر	از فلانی	از فلک او	از قدح	از فدجها	از قدیمی	از قرار
۵۳ ۳	۳۹ ۹	۴۹۳ ۱۳	۶۰۸ ۱	۱۹۴ ۱۱	۶۰۲ ۲۱	۵۲۶ ۲۳	۱۵۵ ۶	۳۸ ۱۸	۶۴ ۵	۴۵ ۲۳	۱۲۸ ۲۵
از قریبی	از قرن خود	از قصور چشم	از قضا	از قضا ابر	از قضا بحر	از قضا کبیر	از قضا مو	از قضا آسمان	از قفا بش	از قناعت	از قناعت محکر
۵۰۳ ۹	۴۸۹ ۴	۴۱۰ ۱	۲ ۲۱	۲۳ ۱۷	۵۷۹ ۲۰	۴۰۸ ۸	۱۴ ۱۲	۲۳ ۲۸	۵۸۴ ۱۴	۶۲ ۲	۴۹۵ ۲۳
از قیاس	از قیاسی	از کابش	از کبد	از کجه خوشا	از کتاب	از کجا آمد	از کجا آورده	از کجا آموخته	از کجا تو	از کجا جوی	از کجا جوی
۷ ۲۷	۸۹ ۸	۱۹۶ ۲۰	۴۵ ۱۹	۵۹۶ ۱۵	۳۷۵ ۱۶	۱۶ ۲۱	۱۴۱ ۴	۸۲ ۱۶	۴۵۹ ۱۹	۵۷۳ ۴	۵۷۲ ۳
از کذا بند	از کذا شرد	از کرامات	از کوفت	از کوه	از کرم	از کرم	از کرم شیر	از کرم	از کرامت	از کرد کواز	از کسل واز
۲۳۶ ۱۶	۹۸ ۵	۳۷۵ ۴	۳۴۰ ۹	۳۴ ۹	۲۰۶ ۱۶	۱۰۶ ۲۶	۲۴۸ ۱۴	۵۶۷ ۲۹	۲۲۰ ۲۷	۴۹۸ ۱۳	۳۷۶ ۱۵
از کسی	از کساد	از کلاب	از کله ابله	از کلیله	از کلیم حق	از کمال حق	از کمال الخالع	از کمال قدرت	از کمان	از کواکب	از کواه
۴۰۱ ۲۷	۳۵ ۱۲	۴۰۹ ۴	۲۳ ۲۸	۲۴ ۳	۲۴۴ ۱۹	۳۱۴ ۲	۱۲۸ ۱	۲۴۴ ۷	۳۰۱ ۱۹	۱۴۲ ۱	۴۶۱ ۱۴
از کرام	از کره بکوه	از کره پنهان	از کره پنهان	از کره خورم	از کهنا لو	از کهی	از کتی	از کین	از لشیمی	از لجاج	از لعاب
۲۵۹ ۲۶	۲۶ ۱۲	۵۶۸ ۱۰	۵۶۸ ۱۱	۱۶۲ ۲۳	۳۴۹ ۲۴	۶۱۴ ۲۴	۳۸۴ ۸	۲۵۶ ۱۱	۲۷۰ ۲۳	۴۲۳ ۶	۳۳۵ ۲۰
از لعب	از لقا	از مؤمن	از مونث	از مبدل	از مثال	از مثل	از محبت	از مدها	از مرقت	از مرغان	از مسبب
۹۰ ۸	۱۲۸ ۲۴	۴۰۰ ۹	۲م۲ ۴	۴۴۹ ۱۱	۲۴۶ ۶	۶۰۱ ۱۳	۱۳۸ الی شم ۱۱	۳۰۲ ۲	۶۱۵ ۲۲	۴۱۹ ۲۱	۴۷۱ ۱۸

ازمسبب باید	ازمشارق	ازمفلسف	ازمقاتابل	ازمقامات	ازمقلد	ازملال	ازملابك	ازملك	ازملوك	ازملولی	ازمن اکبر
۱۹۰ ۵	۳۹۴ ۹	۴۰۵ ۱۳	۳۰۴ ۱۲	۴۰۷ ۵	۱۱۵ ۳۸	۵۲ ۱۳	۳۹۹ ۱۹	۱۵۵ ۳۷	۲۰۷ ۲۳	۵۷۲ ۹	۴۵۹ ۳۱
ازمن آن	ازمن آید	ازمن دکو	ازمن ازکوی	ازمنازل	ازمنازلها	ازمنجم	ازمنافق	ازمنشروا	ازمنئ	ازمنی	ازمهندس
۲۸۳ ۱۸	۲۷۴ ۹	۱۱۴ ۱۱	۴۵۰ ۴	۴۵۹ ۲	۳۹ ۱	۲۱۳ ۴	۴۹۷ ۲۲	۵۷۴ ۱۵	۵۰۳ ۲۷	۴۷۹ ۱۹	۱۳۴ ۷
ازمبانای	ازمنازرجست	ازمنافال	ازمناشد	ازنبی بشنو	ازنبی بشنو	ازنجی بخوان	ازنبی برخوان	ازنزاع	ازنشاط	ازنصیحتها	ازنظرابر
۵۸۰ ۷	۱۱۵ ۱۰	۲۷۰ ۱۳	۵۷ ۷	۷۸ ۵	۴۳۰ ۱۴	۴۰۱ ۱۸	۳۷۰ ۱۷	۱۸۹ ۴	۲۰۹ ۱۳	۵۷۰ ۱۴	۴۲۴ ۲۱
ازنظرجین	ازنظرشان	ازنظرگاه	ازنظرکه	ازنظرها	ازنفوس	ازنفیرو	ازنمازشام	ازنمازواز	ازنمازوسو	ازنوازشها	ازنوایت
۱۳ ۹	۴۴۴ ۵	۲۲۴ ۲۳	۲۲۵ ۲	۵۵۴ ۲۵	۵۴۱ ۲۴	۴۱۲ ۸	۴۷۳ ۹	۱۸۰ ۲۳	۱۱۹ ۱	۴۴۳ ۱۹	۴۴۴ ۲۷
ازنوالبق	ازنهانخانه	ازنیازو	ازوبای	ازوجوداو	ازوجود	ازوجودواز	ازوجودی	ازوطن	ازوظیفه	ازوفاو	ازوفای
۵۴ ۲۸	۴۳۹ ۷	۱۳۰ ۲۳	۵۴۹ ۸	۱۴۳ ۴	۲۹۳ ۱۸	۵۲ ۲۲	۵۸۴ ۲۰	۱۷۴ ۴	۳۲ ۴	۵۳۲ ۲۲	۴۰۴ ۲۳
ازویرانها	ازوی ابر	ازهرایش	ازهزاران اند	ازهزاران کس	ازهزار امر	ازهلیله	ازهمه اصد	ازهمه وما	ازهمه دلها	ازهمه طاعات	ازهمه عیش
۴ ۱۴	۱۲۲ ۱۰	۲۲۳ ۱۲	۱۱۴ ۲۸	۴۵۹ ۲۳	۴۱۱ ۱۷	۲ ۲۱	۲۵۰ ۷	۴۳ ۲۱	۴۴ ۲۳	۷۹ ۲	۳۸۶ ۱۳
ازهمه کار	ازهمه محرم	ازهمه نومند	ازهوالبند	ازهوارانی	ازهوازبر	ازهواشد	ازهوامن	ازهواها	ازهوالقمه	ازهواخواه	ازهوای مشری
۲۵۲ ۲۳	۲۸۸ ۲۴	۲۴۹ ۲۷	۳۴۸ ۲۳	۴۵۲ ۹	۳۵۸ ۱۷	۴۵۰ ۹	۱۴۰ ۲۱	۹۰ ۱۹	۵۱ ۲۴	۱۳ ۸	۴۶۹ ۴
ازهوامکر	ازهوس ازا	ازهوس از	ازهوس واز	ازیك اندیشه	ازیکی تا	ازیکی جو	ازیکی دانه	ازیکی دوصد	ازیکی کوه	فصل السین	
۴۶۱ ۱	۳۵۳ ۲۷	۲۴۷ ۱۹	۲۹۱ ۲۲	۱۲۷ ۱۴	۲۹۷ ۳	۴۳۹ ۲	۴۷۰ ۲۴	۷۷ ۱۳	۵۲۱ ۱۴		
اسبابت 4	اسب ابن	اسب اکبر	اسب تاره	اسب جانها	اسب خورده	اسب خوره باد	اسب خورده باد	اسب زانلب	اسب زند بانك	اسپرآهن	اسب داند
۵۹۳ ۲۴	۲۸۱ ۵	۱۳۳ ۵	۴ ۱۲	۱۱ ۳	۲۸۸ ۱۳	۳۰ ۲۰	۳۰ ۲۱	۱۳۲ ۲	۲۸۸ ۲۲	۴۹۷ ۲۸	۴۲۲ ۲۸
اسب بغرود	اسب بغرود	اسپرت باشم	اسپرخود	اسب رنگین	اسب زیر ران	اسب برك	اسب برکش	اسب بکشد	اسب کشد	اسب کش	اسب هست
۲۸۱ ۹	۲۸۱ ۴	۴۲۷ ۲۳	۵۷۴ ۱۱	۴۳۱ ۸	۴۰۷ ۷	۳۱۰ ۱۲	۴۴۲ ۱۴	۱۳۵ ۲۰	۵۳۷ ۱۱	۲۸۱ ۸	۱۴ ۲۳
اسب هنرخو	اسب باغی	استخوانت	استخوان حرص	استخوان دیبا	استخوان وبشم	استخوان مویی	استخوانها شان	استخوانها وبته	استعبد الله	استعینوا	اسّن ابن عم
۵۱۳ ۱۴	۳۹۴ ۲	۳۷۴ ۱۲	۲۴۸ ۱۱	۵۷۴ ۱۳	۸۲ ۲۳	۵۹۷ ۲۱	۷۸ ۴	۵۲۵ ۲۹	۱۱۹ ۱	۴۵۴ ۲۱	۵۴ ۲
استن حنانه	استن من	اسجد الادو	اسرحی با	اسلم السلطان	اسم خوانده	اسم منتقت	اسم هرچیز	اسم هرچیزه	فصل الشین		
۵۴ ۴	۳۵۵ ۷	۴۰۴ ۸	۴۲۵ ۷	۴۳۸ ۲۱	۹۰ ۲۱	۲۲۸ ۲۵	۳۳ ۲۴	۳۳ ۲۳			
اشتبلهی	اشتباهی هست	اشترآمد	اشتراند	اشتراحتی	اشتراز قوت	اشترالفظ	اشترانجیم	اشتراننا نزل	اشترمصر	اشترشد به دند	اشترکوری
۴ ۲۱	۵۴۷ ۹	۵۱ ۲۸	۵۱ ۲۸	۱۸۱ ۲۹	۲۵۲ ۲۹	۵۴۷ ۹	۴۰۳ ۱۷	۲۷۵ ۲۴	۵۰۰ ۴	۱۱۹ ۱۹	۳۵۸ ۲۴
اشترمرن	اشتروکاد	اشتری امر	اشتری بدکو	اشغربرید	اشترکرده	اشترکری	اشهادی	اشهاصادق	اشهاکود	اشقیارا	اشلن زن
۴۵۰ ۲۸	۴۱۰ ۹	۵۵۵ ۲۸	۳۰۱ ۲	۴۴۴ ۲۱	۱۷۱ ۸	۱۲۹ ۱۴	۵۰۹ ۱۴	۴۱۳ ۱۲	۴۰۱ ۱۱	۷ ۲۸	۳۹۴ ۵

باب الألف

اشک خون	اشک خون	اشک دمید	اشکر آز	اشک کان	اشکو برلو	اشکم خالی	اشکمش	اشک حی بارز	اشک محی بارز	اشک عو بارز	اشک حی
۳۹۹ ۲۸	۴۰۱ ۱۳	۱۶ ۱۳	۴۰۱ ۱۹	۴۷ ۸	۵۰ ۸	۵۰ ۸	۳۰۹ ۲۴	۴۰۲ ۱۸	۴۷۸ ۲۹	۴۳۱ ۱۶	۴۰۶ ۲۱
اشک مبرم	فصل الصاد		اصبعت	اصبع لطف	اصبع ملد	اصطلاحا	اصطلاحات	اصل آب	اصل ارزن	اصل ارزن	اصل
۲۰۱ ۱			۲۴۲ ۳	۲۶۰ ۵	۵۴ ۷	۸۹ ۲۲	۳۴۷ ۱۸	۹۲ ۵	۲۳۸ ۱۳	۲۳۸ ۱۳	۳۷۰ ۷
اصل ابنا	اصل ابر با	اصل ابر	اصل مبند	اصل خون	اصل دران	اصل رنند	اصل را	اصل دو	اصل پر	اصلسان	اصل صد بو
۲۳ ۱۹	۴۵۷ ۲۷	۳۷۵ ۱۴	۴۷ ۲	۵۸۷ ۱۲	۵۳ ۱	۱۱۱ ۱۵	۴۰ ۲۹	۶۰ ۲۹	۱۵۸ ۲۲	۲۴۱ ۲۵	۵۳۰ ۹
اصل ظلم	اصل غیرتما	اصل اشکر	اصل ما مے	اصل مارا	اصل ما و اصل	اصل نعمتها	اصل نقد	فصل الضاد			اضطراب ما
۳۱۰ ۲۳	۴۷ ۴	۳۷۰ ۱۴	۳۷۳ ۲۵	۲۸۱ ۳۰	۳۸۴ ۲۴	۲۰۳ ۲۲	۱۴ ۲۵				۲۹ ۱۲
اضعف	فصل الطاء		اطلبوا الا	اطلب الد	اطلب المعنى	اطلست عمرو	اطلس نوے	اطلن کہ جہ	اطلبو عبرت	اطلسی کن	
۲۴۰ ۱۹			۲۲۹ ۲۹	۴۰۵ ۲۱	۱۸ ۱۳	۵۹۳ ۲۵	۳۷۰ ۱۰	۵۹۳ ۳	۵۹۳ ۲۶	۵۹۳ ۲۵	
فصل العين			اعتباری	اعتراض	اعتقاد و	اعتماجلہ	اعتمادکرہ	اعتمادتن	اعتمادش	اعتمادکن	اعتمادکرتن
			۳۷۹ ۲۲	۹۹ ۲۴	۳۲۸ ۱۳	۱۲ ۲۲	۳۲۷ ۳	۲۰۳ ۲۶	۵۱۸ ۲۶	۲۵۳ ۲۰	۳۲۷ ۳
اعتمادتن	اعتمادش	اعتمادبو	اعتماری	اعتماری	اعجمی	اعجمی	اعطا ما انا	اعلی	اعوزار	فصل الغين	
۵۰۸ ۲۸	۴۳۰ ۱۲	۸۷ ۲۱	۲۵۳ ۲۱	۳۴۲ ۳	۵۰۷ ۶	۲۸۱ ۲۴	۴۲۵ ۲۸	۱۵۰ ۲	۳۶۹ ۲		
اغتذ بالنور	اغلب	اغلب الما	فصل الفاء			افتخار از	افدا ندر	افتحی	افرحوا	افکن این	فصل
۴۳۰ ۹	۹۰ ۱۴	۳۲۹ ۱۱				۳۹۲ ۷	۴۲۰ ۲۳	۲۷۰ ۱۹	۲۰۴ ۲۵	۱۲۸ ۶	
القاف		امدا کرد	اقتضا جا	اقتضای	اقلو اقلو	اقلوبی	اقرضوا الله	اقرضوا الله	فصل الكاف		
		۳۴۹ ۲	۵۰۴ ۸	۲۵۷ ۲۲	۲۹۴ ۱۰	۱۰۱ ۱۱	۵۰۵ ۲	۲۳۲ ۱۲			
اکثر اہل	اکمہ وابرص	فصل اللام			البقیہ	التجار	الحذاکی	الحذابمو	الحذا ایمن	الحذا یا	الخواندر
۳۱ ۴	۸۱ ۱۵				۱۶۰ ۲	۳۴۲ ۱۰	۲۴۷ ۱۳	۸۶ ۲۳	۲۸۴ ۱۰	۵۰ ۱۷	۳۲ ۲۸
الخبث	السماء	الشبقی	الصلاۃ	الصلاۃ	الصلاتا	الصلاۃ	الضبافہ	الغیات	الفراری	الفابن	الکتابہ
۳۳۰ ۷	۱۴۰ ۴	۹۲ ۱	۲۱۲ ۸	۲۸۴ ۱۱	۶۰ ۲۱	۳۴۳ ۸	۴۰۹ ۵	۵۵ ۱۴	۵۰ ۱۸	۷۰ ۲۹	۴۰۹ ۴
النبی قد	الوداع	الوداع	الوداع	الله الله	الله الله	الله الله	الله الله با	الله الله	الله الله	الله الله تو	الله الله جلہ
۱۳۰ ۲۹	۱۷ ۱۴	۴۸ ۲۳	۴۸ ۲۴	۴۲ ۲۳	۱۵ ۹	۴۳ ۲۱	۳۹۳ ۲۳	۳۹۳ ۲۱	۳۹۲ ۲۰	۳۹۳ ۱۹	۱۹۹ ۱
الله الله جو	الله الله جو	الله الله جو	الله الله جو	الله اقد	الله اقد	الله الله زو	الله الله زود	الله الله زنی	الله الله زبان	الله الله کو	الله الله کو
۳۹۲ ۲۲	۳۹۲ ۲۳	۳۹۲ ۲۲	۵۰۷ ۱۳	۲۹۵ ۱۰	۳۹۳ ۱۸	۳۹۳ ۱۷	۳۹۳ ۲۱	۳۹۳ ۲۰	۴۳۸ ۱۴	۵۳۰ ۲۷	۳۹۳ ۱۹
الله الله مبر	الله الله مح	الله الله یکبظر	فصل الميم			امنا احمد	امر العشق	امر الکفر	امتحور	امتحان	امتحان
۱۴ ۲	۳۹۳ ۱۸	۱۶ ۴				۹۷ ۸	۳۴۰ ۲۸	۴۵۵ ۶	۱۹ ۷	۲۱۰ ۱	۳۳۱ ۲

امتحان خود ۳۳۲ ۱۳	امتحان دا ۹۳ ۲۱	امتحان زر ۴۹۶ ۱۲	امتحان رات ۳۶۳ ۱۶	امتحانش کو ۳۳۲ ۱۷	امتحان شیر ۱۶۳ ۲۵	امتحان کردن ۳۲۱ ۷	امتحان کن ۳۴۳ ۱۳	امتحان کر جلبه ۹۳ ۲۲	امتحان منکرو ۲۱۲ ۵	امتحان ها ۱۷۰ ۲۲	امتحان میجون ۳۳۲ ۱۹
امتحانخ کر بدانیست ۳۳۲ ۲۰	امتناع ۶۱۷ ۳	امت وحدی ۹۸ ۸	امر آمد سوی ۲۱۶ ۲۲	امر آید در ۵۵۲ ۲۲	امر او القبو آمد ۶۴۷ ۷	امر او القبر از ۴۶۷ ۶	امر امر آن ۵۱۷ ۱۱	امر حق آمد ۴۹۳ ۱۱	امر حق بشنو که ۳۵۹ ۲۶	امر حق جا نست ۵۰۴ ۲۷	امر حق دا ۵۹ ۵
امر حق دا ما ۲۶۹ ۱۹	امر دی و ۶۴۳ ۱۰	امر سلطان ۵۴۵ ۸	امر کش آمد ۴۱۹ ۲۲	امر شاد و هم ۸۰ ۹	امر کاجز دا ۵۱۶ ۱۸	امر عضوا ۲۴۸ ۵	امر قل زان ۵۱۹ ۱۱	امر کردی دیر ۴۷۴ ۲	امر کن ۸۲ ۹	امر ما بیش ۵۴۵ ۱۸	امر معروف ۶۰۲ ۱۲
امر ما مد ۵۵ ۱۵	امر و فرما بودن ۵۰۵ ۶	امر و فرما زا ۳۳۹ ۲	امر و نهی و ۵۲۳ ۱۳	امر همشوری بجو ۵۹۰ ۴	امر هم شوری بری ۶۱۳ ۲۶	امشب اد امکان ۶۵۸ ۲۵	امشب باران ۲۷ ۱۶	امن دیکی ۶۵۰ ۱۶	امتنان ۶۰۶ ۱۶	امر ما کولان ۴۴۷ ۱۹	فصل
النون		انبساطی ۵۱۸ ۲۵	ان بعض الظن ۶۱۳ ۳	انبهی ادیست ۶۵۴ ۱۰	انبیا بادن نمان ۳۲۳ ۱۴	انبیا بودند ۶۱۰ ۱	انبیا چون جنس ۱۷ ۷	انبیا چو جز جنس ۲۹۵ ۲	انبیا در قطع ۲۵۸ ۱۵	انبیا درد کا ۱۷ ۵	انبیا را امتحان ۳۳۱ ۱
انبیا را تنک ۲۸۶ ۱۵	انبیا را لحق ۴۶۱ ۱۷	انبیا را دادم ۶۲۹ ۳	انبیا را کا دو ۱۷ ۶	انبیا را کفته ۱۳۵ ۸	انبیا را لوا سطر ۱۲۲ ۲۳	انبیا را ن ۵۲۹ ۲۰	انبیا شان ۵۷۵ ۲۹	انبیا طاعات ۱۶۴ ۲۰	انبیا کو بند ۲۴۹ ۲۴	انبیا گفتند آو ۲۶۴ ۲۱	انبیا گفتند با خام ۲۷۵ ۵
انبیا گفتند در دل ۲۴۳ ۱۹	انبیا گفتند فال ۲۷۰ ۱۱	انبیا گفتند کاین ۲۶۳ ۱۳	انبیا گفتند کم ۲۶۹ ۱	انبیا گفتند نومید ۲۶۹ ۱۵	انبیا مهر ملک ۵۰۵ ۱	انتشر ۵۲۱ ۲۳	انتظار مرکشت ۳۵۹ ۷	انتظار نما ۴۷۷ ۱۰	انت عقلی ۵۶۷ ۱۸	انت کالذبیح ۵۲۱ ۲۴	انت مولی ۳۴ ۵
انت وجهی ۵۶۷ ۱۸	ان توکل ۵۸۴ ۲۴	انجم آمد ۵۵۴ ۲۶	اندر آئید ۲۱ ۲۰	اندر آیند ۲۱ ۲۱	اندر آئید ۳۱ ۲۲	اندر آئینه ۶۰۰ ۲۳	اندر آتش کی ۴۳۴ ۱۳	اندر آخر خمر ۲۸۳ ۲۷	اندر آواب ۲۱ ۱۴	اندر اسرار ۲۱ ۱۴	اندر اکنون ۹۹ ۵
اندر آورد ش ۵۸۸ ۸	اندر آمد او ۵۸ ۶	اندر آید تا ۶۵۶ ۱۷	اندر آمد جو جی ۶۵۹ ۹	اندر آمد جو ۳۲ ۹	اندر آمد دیگری ۲۳۳ ۱۶	اندر آمد شادی ۶ ۱۲	اندر آمد مادر ۲۱ ۲۳	اندر آمد آمست ۶۵۷ ۹	اندر آمد بیشتر ۵۶۷ ۲۴	اندر آید الملک ۴۱۶ ۲۵	اندر احمد ۴۲۵ ۱۴
اندر ادرجو ۵۴۵ ۱۱	اندر اوز حیلو ۲۵۲ ۱۷	اندر ادرشاه ۷۸ ۲۶	اندر ادر کلستان ۱۰۲ ۲۳	اندر استغنا ۲۲۸ ۳	اندر افتم ۲۷۵ ۱۳	اندر افزاز تند ۱۹۶ ۱۹	اندر افتاده در ۴۲۰ ۱۸	اندر افتاد یک ۴۸۵ ۱۰	اندر امارت ۲۰۸ ۱	اندر افتد کار دو ۵۱۰ ۳	اندر اکارم ۹۹ ۴
اندر الهیکم بجو ۳۰۱ ۱۷	اندر الهیکه سا ۳۰۱ ۱۸	اندر امادر بجو ۲۱ ۱۷	اندر امادر ۲۱ ۱۳	اندر امادر که ۲۱ ۱۲	اندر امادر که ۲۱ ۱۸	اندر امن ۹۹ ۱۲	اندر آن ابا من ۱۳۱ ۱۱	اندر آن بازار ۱۰۶ ۸	اندر انبار ن ۳۰۸ ۸	اندر انباغ ن ۲۸۳ ۲۰	اندر انبان ۴۳۰ ۱۰
اندر انجرو ۳۵۲ ۲۱	اندر انبستان ۳۰۳ ۲۵	اندر انبوه نم ۳۲۴ ۱۲	اندر انتیر نو ۱۳۲ ۱۲	اندر احلف ۲۸۶ ۹	اندر ازرها ۴۹۰ ۲۷	اندر اخملس ۱۶۷ ۱۵	اندر ادیب ۶۵۱ ۲	اندر آن دمر ۶۵۹ ۸	اندر ان ده ۲۶۰ ۲۵	اندر ان رعمه نشا ۳۶۹ ۱۴	اندر ارفعه نو نشد ۵۹۸ ۲۷
اندر زندان ۶۳۲ ۱۷	اندر اطفلی ۲۸۰ ۹	اندر اصحرا ۱۷۱ ۱۹	اندر اصحرا کرت ۲۰۰ ۹	اندر اصفها ۵۴۸ ۴	اندر اعالم ۳۰۰ ۹	اندر اقلعه ۶۴۰ ۳	اندر انکار ۴۶۱ ۶	اندر آن کار یکه ۴۶۱ ۷	اندر آن کاشان ۶۲۷ ۲۸	اندر آن کفه ۳۴۰ ۲۴	اندر آن کبود ۲۳۵ ۲۷
اندر آن که	اندر آن مرو ع ۳۰۱ ۳	اندر آن می ۵۲۵ ۲۴	اندر آن نوای ۲۷۵ ۲۲	اندر اهنکام ۵۹۲ ۴	اندر اوتکار ۳۰۸ ۲	اندر اوجز ۵۰۸ ۸	اندر او دیگر ۲۱ ۱۹	اندر اولونو ع ۲۶۰ ۱۹	اندر او خیر ۴۷۸ ۲۳	اندر آیاد ۵۹ ۲۴	اندر ایشان با قسم ۳۵ ۲۴

اندرون پستان بنگر	اندرون لب حرص	اندر آتش	اندر آخر	اندر آهن	اندر آشتی	اندر آمد	اندر اندیشه بیرون	اندر اندیشه تو ولش	اندر اندیشه	اندر اندیشه	اندر انار
۶۴ ۱۸	۳۲۹ ۱۱	۲۱ ۱۶	۳۹۸ ۱۸	۳۵ ۲۶	۱۷۱ ۱۷	۵۰۲ ۵	۵۴ ۱	۲۴۱ ۹	۹۳ ۱۵	۱۶۹ ۱۵	۳۲ ۲
اندر آن بخت	اندر آن بود او	اندر این بو	اندر این بو ند	اندر آن جا آنا	اندر آن جا هیچ	اندر آن خم	اندر آن جو غنچه	اندر این جوهر	اندر آن جوهر	اندر آن دشمن	اندر آن دو
۴۲ ۲۳	۲۰۷ ۲۸	۲۰۳ ۱۰	۲۷۸ ۲۳	۹۱ ۱	۱۶۹ ۳	۱۰۷ ۸	۲۸ ۱	۲۸ ۶	۲۸ ۷	۴۵۱ ۱۶	۴۸۴ ۱۳
اندر آن ره	اندر آن ره	اندر این ره	اندر آن شهر	اندر آن عالم	اندر آن فتنه	اندر آن فتح	اندر آن فرنگ	اندر آن کردن	اندر آن کرم	اندر آن کفن	اندر این کوه
۳ ۱۱	۲۰۶ ۲۳	۴۸ ۴	۹۹ ۲۴	۴۱ ۸	۱۹ ۲۷	۵ ۲۵	۳۸ ۲۰	۱۷۰ ۲۰	۳۱ ۲۰	۲۲ ۱۱	۲۱۶ ۲۱
اندر این کون	اندر این مجمر	اندر این معنی بپرس	اندر این معنی بگویم	اندر این معنی حکایت	اندر این معنی مثالی	اندر این معنی شنو	اندر آن نشاه	اندر آن وادی	اندر آن ویرانه	اندرون بر شو	اندرون تب
۳ ۷	۳۱۶ ۱۲	۳۱۸ ۷	۲۷۳ ۱۴	۳۲ ۱۰	۱۸۷ ۲۰	۱۳۹ ۲۲	۵۷۰ ۳	۱۱ ۱۴	۲۲۱ ۴	۳۲ ۲۷	۴۵ ۲۳
اندرون خانه	اندرون خویش	اندرون دم	اندرون تن	اندرون کار	اندرون خلق مبو	اندرون هم	اندرون حیله	اندک اندک نور	اندک اندک	اندک اندک برا	اندک اندک جوی
۱۲۱ ۲۸	۴ ۱	۴۰ ۵	۵۹ ۱۶	۳۲ ۲	۸۵ ۲۶	۱۶ ۲۳	۱۴ ۱۱	۳ ۲	۱۲۰ ۲۲	۲۶۰ ۸	۳۸۰ ۱۹
اندکی اندر	اندکی خبر	اندکی چون	اندکی زان	اندکی زان این	اندکی زر کن	اندکی صرفه	اندکی کفتم بتو	اندکی کفتیم	اندکی من	ان رایتم	انس تو باداه
۲۲۱ ۲۲	۸۴ ۱۴	۲۲ ۱	۱۶ ۶	۴۰ ۹	۳۰ ۱	۸۴ ۱۳	۲۸۹ ۲۴	۵۱۹ ۲۵	۴۹۳ ۱۲	۴۰ ۲۲	۳۰۵ ۲۳
انس تو با تبر	انس تو با ما در	ان شتا	انصتوا بنی	انصتوا	انصتوا یعنی	انظر	انفقوا گفته است	ان فی الجو ع	انفخ موی	انگبین زاد	انگهی از
۳۰۵ ۲۳	۳۰۵ ۲۲	۴۲۹ ۹	۲۴۳ ۲۰	۱۸۲ ۱۰	۵۱۹ ۱۱	۳۰۸ ۱۴	۲۴۳ ۲۵	۴۲ ۹	۱۰۱ ۱۷	۴۷۳ ۲۶	۹ ۲
انگبین کو پا	انهم تحت	فصل الواو		او ادب	او از او صد	او از ابن	او اکرد بوا	او اکو معرو	او امین من	او بپوشد	
۵۱ ۱۰	۲۹۰ ۲			۴۳ ۱۰	۲۵۷ ۴	۲۳۰ ۹	۲۷ ۱	۳۵۷ ۱۷	۴۲ ۱۰	۱۳۷ ۷	
او بتبیح	او به بند	او به بینی بو	او بتیغ	او بجبی شست	او بجن جلو	او بحکم حالها	او بجام	او بجود بر دلت	او بدل کیل	او بدل قوت	او بدل بافت
۱۷۴ ۲۹	۴۴۰ ۹	۲۸۵ ۱۷	۱۰۲ ۱۱	۴۳۱ ۲۳	۲۳۲ ۲۹	۱۹۴ ۱۵	۴۹۰ ۱۰	۲۵ ۲۱	۴۷ ۳	۴۱ ۱۰	۲۸۳ ۲۹
او بدعوی	او بپذیرای	او برادر	او بر فرزند	او برهنه آمد	او بپرواز	او بپرارتو	او بپر بالها	او بدر جالها	او ببوی آسمان	او ببوی سفل	او بپی کوته
۲۱۰ ۱۰	۴۰۴ ۲۸	۲۰۱ ۶	۸۳ ۴	۲۱ ۲	۲۵ ۱۰	۹۵ ۲۲	۴ ۱۳	۱۰ ۱۵	۲۵۳ ۱۸	۱۷۵ ۹	۲۶ ۱۳
او بپی مرم	او بصنعت	او بطامع	او بعکس شمع	او بغرهود سمان	او بقصد	او بقول	او بکرد انداز	او بکفی خانه	او بکفتی	او بکفتی باز	او بکوشد
۲۲۱ ۲۴	۴۷۵ ۱۶	۱۰ ۱۰	۲۹۶ ۱۲	۲۶۹ ۱۸	۶۱ ۱	۵۲ ۸	۳۹ ۱۵	۵۰۸ ۸	۳۷ ۲۱	۲۴۴ ۱۱	۹۹ ۱۱
او بکو بکو	او بکو بکی	او بلبله	او بماند و	او بماند	او بنزد من	او بنسبت	او بنور و	او بوجاض	او بود سلطان	او بود محرم	او بهانه ساخت
۲۷ ۲۳	۲۷۰ ۲۲	۲۴۷ ۲۸	۷۵ ۲	۴۵۰ ۲۶	۵۷ ۲۹	۳۳ ۶	۴۱ ۲۷	۵۷ ۳	۲۲۸ ۲۹	۱۸۹ ۴	۱۹۹ ۴
او بهر سالی	او بهر شهی	او بپابد	او بپامیکو	او بپامیکرد	او بپک مشتم	او تو است	او تویی خود	او تکوید	او چراغ خویش	او جبلت	او چنان پنداشت
۱۹۹ ۳	۱۵۳ ۲۱	۱۱۵ ۱۷	۱۰ ۹	۱۰ ۱۰	۵۸۷ ۲۰	۳۱ ۱۹	۱۴۷ ۲۴	۹۲ ۲۶	۴۵ ۴	۱۰۶ ۲۳	۲۳۸ ۱۱
او چنان پرست	او چنان خوش	او چنان غرقه	او چنین	او چه رب آید	او چو آمد	او جواب	او چو باشد	او چو انتر	او چو بید است	او چو بند	او چو جانت
۷۸ ۱	۱۳۸ ۱	۴۴ ۱۷	۹۰ ۷	۲۰۷ ۲۱	۳۱۶ ۹	۲۸ ۲۸	۱۲ ۱۴	۱۳۱ ۲۹	۳۵۷ ۱۲	۴۹ ۳	۴۶ ۲۸

اوچو ذوق	اوچو عقل	اوچو فارغ	اوچو نشت عو	اوچو موی	اوچو منجو	اوچو نور بت	اوجهان	اوچند بشد	اوچر داند	اوجر کرد	اوچه بلند
۲۱۰ ۲۳	۳۹۳ ۲۴	۲۰۰ ۱۱	۴۳۰ ۲۲	۱۲۱ ۲۹	۱۰۷ ۱	۱۲۲ ۲۸	۷۷ ۱۹	۲۵۰ ۱۸	۹۰ع ۲۸	۴۸ ۱۱	۱۴۱ ۲۲
اوحکایت کرد	اوخلد	اوخداندا دوخت	اوخورد	اوخروس	اوخواز دلب	اودر آخر	اودر آمد	اودر این	اودر خت	اودر روز دم	اودلت درا
۲۷۵ ۵	۹ع ۲۸	۹ع ۲۸	۱۲۹ ۲ع	۴۸۲ ۱ع	۲۰۵ع ۱ع	۲۹۱ ۲۷	۲۳۲ ۱۰	۳۲ع ۲۷	۳۰۸ ۱۳	۱۲۸ ۴	۳۱۰ ۱۳
اودلش داری	اودوالت	اودوحند جان	اودودانش	اوزبانک	اوزبجر غذب	اوزبون	اوزبیچونی	اوزتوآهن	اوزخبوا بها	اوزتورو	اوزجله بالک
۵۵۸ ۴	۵۸ع ۹	۲۹۴ع ۸	۱۷۸ ۱ع	۱۳۱ ۱۰	۱۲۹ ۹	۵۱۱ ۲۴ع	۵۸۰ ۲۳	۲۹۳ ۲۳	۳۹۳ ۲ع	۱۱۳ ۱۱	۴۶۲ ۲۶
اوزخود کر	اوزخشم آمد	اوزدم دراد	اوزدوی	اوزشر غامه	اوزسر طاها	اوزصبا دان	اوزغار	اوزقعر	اوزموی	اوزنا کرد	اوزبکرنکی
۲۴ع ۴	۲۵۳ ع	۲۵ع ۲۳	۲۹۰ ۱۴	۱۳ع ۱	۲۱۸ ۵	۲۱۲ ۱۳	۱۳ع ۲	۴۳ ۱۳	۱۴۷ ۲۱	۲۸۴ ۱۸	۱۳ ۲۵
اوستادان	اوسترهم	اوستبر	اوست بی تغییر	اوست دیوانه	اوسبر کرده	اوسل فرخ	اوسواره کشت	اوشده	اوشریفی کند	اوشفیع آمت	اوشکسته
۵۱۴ ۱	۳۹۰ ۱۳	۱ع ۱	۴۲۵ ۱۵	۱۵۸ ع	۵۲۳ ۲۱	۲۰ع ۱۱	۳۱ع ۲	۲۰۳ ۱۸	۵۲ ۲۴ع	۵۴ع ۱۸	۱۹۷ ۲۸
اوشرلغز اسد	اوشناسد	اوصلة آت	اوطبق	اوطلبکار شتر	اوعجب مانده	اوعجب میماند	اوعدی جان	اوعصانان	اوعوان دار	اوفر وانکند	اوفضولی بود
۵۸۴ ۲۲	۱۵۱ ع	۵ع ۲۳	۱۱۴ ۳	۱۷۱ ۲۰	۲۷۳ ۷	۲ع ۱۳	۵۱۵ ع	۵ع ۲۰	۳۲ع ۲۴ع	۵۰۴ ۹	۲۵۲ ۱۵
اوکجا بود	اوکوهزار ن	اوکوه زاید	اوکلستانی	اوکله بخشد	اوکار ذکر کران	اوکار برکه لشکر	اوکان بر بده کرمن	اوکاد اوکر	اوکار دارد کرد	اوکناهی کرد	اوآن زیند
۴۸۱ ۳۰	۵۴ع ۲۱	۳۸۱ ۲۳	۲۹۴ ۲۹	۲۵ع ۲۲	۲۳۸ ۱۸	۵۶ع ۲۵	۸ ۹	۱۵۰ ۹	۴۸ع ع	۳۰۸ ۲۳	۳۸۳ ۱
اول انکس	اولا اخوان	اول ارشد	اولابتنو	اولابشنو که	اولابریت	اول البلی	اول ازبجر	اولاخرکا	اولادز دبد	اول استعداد	اول اوبد
۸۹ ۱ع	۱۸۸ ۲۲	۵۸۱ ۷	۳۱۷ ۱۳	۷۷ ۱۲	۴۲ع ۱۷	۴۹۳ ۱۰	۴۰۱ ع	۲۰۵ ۹	۱۵۲ ۴	۵۸ع ۱	۴۱۹ ۲۰
اول اوذا	اولا اوقت	اول ایجان	اولش بوشید	اولش دوده	اولش دوده در	اولش علم	اول صف	اول فکو	اول فکر	اول واین	اول و آخر بابید
۴۹۳ ع	۵۷۲ ۲۱	۱۰ ۱۸	۲۵۰ ۱۳	۳۵۹ ۲	۳۹ع ۱۹	۴۵ع ۲۰	۵۸۴ ۲۸	۱۲ع ۸	۳۲۷ ۲۷	۵۵ ۲ع	۱۸۴ ۸
اول و آخر تو	اول آخرنشان	اول خجوط	اول هرادی	اول هرمو	اولبا اصحاب	اولبا الطاف	اولبار اخوان	اولبا ذا	اولبار اداشی	اولبار ادر	اولبن خلعت
۴۱۷ ۲۴ع	۱۸۴ ۹	۱۸ع ۳	۲۰۵ ۸	۲۰۵ ۸	۸۴ ۱۲	۱۹۵ ع	۲۸ع ۲۸	۴۳ع ۲۳	۲۸۵ ۱	۵۰ ۲۳	۳۱۷ ۹
اولبن خون	اولبن درا	اوجال دان	اوحل منحو	اومذ خوات	اومراغمان	اومع الله	اومقلد دا	اومکرر	اومکو	او مهذب	اومیابت
۵۸ع ۲۷	۳۰۰ ۱۹	۱۵۷ ۲۳	۴۲ع ۲۵	۵۰۴ ۲۸	۱۶ع ۵	۲۹ع ۲۹	۴۴ع ۲۲	۴۱۹ ۴ع	۹۲ ۵	۵۵ع ۱۲	۴۷۱ ۲ع
اومیابنود	اومبا نجی شد	اوناشد	اونیابد	اونرمبند	اونبند	اونخواهد	اونذاکرده	اونداردخوا	اونداردخود	اونداندکه هزار	اوندانددکه
۱۲ع ۲۹	۱۸۸ ۹	۹ع ۲۲	۱۱۲ ۱۲	۳ع۳ ۱۸	۵۵۷ ۷	۴۲ع ۱۵	ع۰ ۲۰	۵ع۵ ۲	۵۲ع ۲۹	۴۹ ۴	۵۲ع ۱۸
اونداندکان	اونداندکه	اونتارکنز	اونشته بر	اونشنه خون	اونظر مکر	اونکرد فهم	اونکردکرد	اونکنش	اونکته	اونکفت	اونماید
۲۹۷ ۲۷	۲۸ع ۲۷	۱۷۱ ۱۰	۱۷ع ع	۸۹ ۵	۵۲۵ ۲۷	۴۰۷ ۷	۲۳۱ ۱۱	۷ ۱	۳۷ ۳	۲۴ع ع	۱۸ ۱ع
اونمی خندد	اونمودت	اوناز است	اونمیدانست	اونمید است	اونمیداکانه نست	اونفتد	اونمیدانست عقل	اودوتا قم	اووظیفه	اووکعبه	اوهم ازنسل
۱۳۹ ۱ع	۵۷۷ ۵	۳۷۹ ۱ع	۲۰۲ ۱	۲۳۸ ۱۲	۳۲۹ ۲ع	۳۳۱ ۱۲	۳۲۷ ۱۲	۲۵ع ۲۴	۳۵ع ۲۴	۵ع ۲۴	۲۱۱ ۱۲

او همه بود است	او همان کت	او همت زانو	او همی افند	او همی بانکی	او همی بلند	او همی جنبی	او همی جو شید	او همی خواهد	او همی خواهد	او همی دانست	او همی دید ش
۱۲۹ ۲۰	۲۳۴ ۹	۲۷ ۲۱	۹۹ ۲۰	۱۹۹ ۲۷	۱۹۴ ۲	۲۱۷ ۲۸	۳۸۳ ۲۳	۲۹۷ ۱۴	۱۹۹ ۱۱	۳۴۳ ۱۴	۲۰۷ ۶
او همی زاید	او همی شد	* او همی شد	او همی گوید بکش	او همی گوید عجب	او همی گوید صبر	او همی گفتی	او همی گفت این	او همی گوید ما	او همی گفت از	او همی گوید کز	او همی گوید کرام
۴۹۱ ۹	۲۷۴ ۲۳	۲۲۰ ۱۴	۹۹ ۱۹	۲۰۱ ۱۱	۲۰۲ ۱۰	۲۰۷ ۱۱	۲۶۵ ۲۷	۳۲۸ ۱۴	۳۸۳ ۲۴	۴۳۷ ۲۳	۵۱۴ ۷
او همی کرداند م	او همی گوید حسابی	او همی مرده	او همین کفر و	اوی او	او یکی جان	فصل الهاء			اهل انعام	اهبطوا فکند	اهبطوا انکند
۵۷۴ ۲	۳۴۹ ۱۷	۲۱۸ ۴	۴۲۴ ۱	۳۷۹ ۲	۲۲۴ ۱۴				۳۴۷ ۲۰	۴۲۰ ۲۲	۴۲۰ ۲۳
اهدنا کفتی	اهل الما	اهل تن را	اهل چنین	اهل جنت	اهل دین را	اهل انبا مجلد	اهل دنیا زان	اهل دل مهجور	اهل دنیا عقل	اهل دبو زا	اهل دنیا حلکه
۴۱۵ ۲۳	۲۸۰ ۱۵	۲۰۴ ۲۲	۹۱ ۳	۹۲ ۲۱	۹۴ ۲۱	۲۷۱ ۲۳	۴۴۹ ۲۴	۵۷۲ ۱	۴۸۲ ۲۵	۵۰۴ ۱۰	۴۳۲ ۱۰
اهل صورت	اهل صیقل	اهل صف	اهل کشتی	اهل کشتی	اهل نارو خلد	اهل نارو اهل	اهل ناری نو	اهل وفر دمند	فصل الباء		
۷۲ ۴۴۲	۹۱ ۱۴	۱۲۳ ۱	۲۵ ۵	۳۲۴ ۲۰	۴۸ ۵	۴۸ ۹	۴۸ ۹	۲۰۴ ۲۱			
ای اجل و کی	ای اخی دست	ای اخی من	ای امام	ای امر الله ن	ای اباز ابن مهر	ای اباز ازتو	ای اباز است ره	ای اباز بو	ای اباز نره	ای اباز اکنون بکو	ای اباز کشته
۴۵۵ ۱۱	۴۰۷ ۲۳	۴۱۴ ۲۳	۳۴۷ ۲۴	۵۱۸ ۹	۵۲۰ ۱۹	۵۲۲ ۲۷	۵۲۵ ۵	۵۳۳ ۵	۵۴۳ ۱۰	۵۴۴ ۲۱	۵۴۴ ۲۵
ای اباز ازد رد	ای اباز اکنون	ای اباز این	ای بر دکه	ای بسته	ای بجا و عقل	ای بجود و	ای بجود و	ای بد بد	ای بر ده	ای بکی	ای بداده
۴۸۰ ۲۳	۴۸۷ ۳	۴۸۷ ۱۴	۱۰۴ ۹	۵۰۴ ۱	۲۹۴ ۲۷	۵۰۷ ۲۹	۲۰۹ ۲	۳۵ ۲۸	۳۲۸ ۲۸	۴۲ ۶	۲۵۰ ۲۴
ای بدر کت	ای بدبد	ای بدبلوها	ای بد الانظار	ای بدیده لذت	ای بر در از	ای بر در	ای بر دبو	ای بر دتو	ای بر در مو	ای بر در خو	ای بر در دمت
۲۵۷ ۱	۲۱۴ ۱۹	۳۰۴ ۱۱	۴۷۷ ۱۳	۵۴۳ ۱۱	۴۱۴ ۱۷	۸۵ ۴	۱۹۸ ۲۷	۱۱۱ ۱۷	۳۸ ۱	۲۷۵ ۱۴	۹۴ ۲۴
ای بر در و ستا	ای بر در صبر	ای بر در طفل	ای بر در عقل	ای بر در قصه	ای بر در مو ضع	ای بر در مو ضع	ای بر در من	ای بر در زنگ	ای بر در نیک	ای بر این	ای بر زاو
۴۳۹ ۸	۷۹ ۲۴	۱۱۴ ۲۴	۵۰ ۱	۱۸۴ ۲	۱۰۴ ۲۳	۴۸۳ ۱۱	۳۰۳ ۲۷	۴۰۹ ۱۴	۴۹ ۲۹	۱۴۳ ۱۷	۵۲۱ ۲۸
ای بر بده از	ای بر بفت	ای بنا از مان	ای بنا صحا	ای بنا ال	ای بنا نیا	ای بنا بد	ای بنا خام	ای بنا حال	ای بنا خام	ای بنا دانش	ای بنا در کو
۴۰۲ ۱۵	۴۱ ۲۳	۲۰۵ ۱۸	۱۱ ۴	۰۹ ۲	۴۲۵ ۲۹	۲۲۳ ۲۰	۲۳۷ ۱۹	۲۰۵ ۱۸	۵۳۷ ۱۰	۱۴۷ ۲۲	۳۲۴ ۱۳
ای بنا دولت	ای بنا دیر	ای بنا هم	ای بنا زر	ای بنا زداد	ای بنا زدکه	ای بنا سر مت	ای بنا سد	ای بنا شومان	ای بنا شیر	ای بنا صباد	ای بنا طومی
۲۴۴ ۲۵	۳۸۰ ۴	۴۱۳ ۱۹	۳۸۰ ۱۳	۴۰۷ ۱۳	۴۲۰ ۱۰	۴۲۴ ۱۴	۱۹۸ ۱۰	۴۴۷ ۱۴	۴۸ ۱۴	۴۴۵ ۲۳	۳۱۸ ۲۰
ای بنا طلی	ای بنا عالم	ای بنا علم	ای بنا فاضی	ای بنا کا که	ای بنا کا دینر	ای بنا کروی	ای بنا کس را	ای بنا کس فتنه	ای بنا کر مرد	ای بنا کن صبح	ای بنا کفار
۳۵ ۲۴	۲۷۲ ۲۸	۴۰۸ ۱۱	۲۳۷ ۱۹	۲۴۹ ۱۴	۳۴۴ ۱۴	۱۴۲ ۲۲	۱۳۰ ۱۴	۲۸۴ ۱۰	۱۲۱ ۴	۱۱۵ ۱۳	۸۴ ۱
ای بنا کنج	ای بنا که	ای بنا ماهی	ای بنا خلو	ای بنا در	ای بنا رعان	ای بنا رغ	ای بنا مس	ای بنا مسجد	ای بنا مسطو	ای بنا سر معشوق	ای بنا هنر
۱۴ ۱۸	۳۴ ۲۴	۲۳۷ ۱۸	۵۴۲ ۱۴	۲۳۴ ۹	۲۳۷ ۱۷	۲۳۷ ۱۷	۳۸۰ ۱۳	۳۵۴ ۲	۲۳۷ ۱۸	۲۴۴ ۲۵	۵۵۷ ۵
ای بنا نازا که	ای بنا ناز اوری	ای بنا ناود	ای بنا نفس	ای ب هندو	ای بیر هر	ای بصورت	ای بکرده اعتماد	ابکرده	ای بکشته	ای بلا زخم	ای بلاله
۴۴۳ ۲۷	۴۴۳ ۲۸	۲ ۱۹	۵۲۷ ۱۲	۳۲ ۲۴	۲۴۱ ۳	۵۷۱ ۲۱	۳۴۷ ۱۸	۴۰۷ ۱	۵۱ ۲۹	۵۲ ۹	۵۲ ۱۰

او یکی کف ۴۳۱ ۲۶

ای بلاالخوش	ای بلبلیس	ای بنازنید	ای بلیک بر	ای تقاضا کو	ای تن آلود	ای تن اکنون	ای تن صد	ای تن کژ	ای تن کشته	ای تن من	ای توازن
۴۲۴ع ۱۱	۱۶ع ۲۴	۳۱۳ ۱۱	۳۹۱ ۱	۲۳۰ ۲۳	۱۳۴ ۱۲	۶۶۲ ۴	۶۵۸ ۸	۶۵۸ ۶	۶۱ع ۲۴	۹۳ ۲ع	۵۸ ۱۴
ای تواضع	ای توانگر	ای توانایک	ای توبند	ای توجوبا	ای تو در اطباق	ای تو درنیکار	ای تو در صدق	ای تو در کشتی	ای توسجان	ای تو شیری	ای تو کامجان
۳۸۳ ۱۱	۱۱۶ ۱۹	۵۴۷ ۱۳	۳۴۱ ۴	۵۹۵ ۱۲	۳۱۵ ۲۰	۳۴۵ ۱۷	۵۷ع ۸	۳۲۵ ۵	۶۱ع ۲۲	۳۶ ۱۸	۳۷۱ ۲۴
ای تو کرد	ای تومات	ای تومهر	ای تو ناز	ای تیا کرها	ای جنابت	ای جفا	ای جو بحر	ای جو بنا	ای جو خرند	ای جو کهنه	الجهان
۵۸۷ ۲۹	۵۲۷ ۱۲	۵۶۷ ۲۴ع	۷۲ ۱۱	۳۱۴ ۱۲	۴۷۰ ۲۳	۴۲ ۶	۶۲۸ ۳ع	۳۰۱ ۶	۲۵۱ ۱۱	۱۸۰ ۲	۴۷ ۱۹
ای جهانزا	الجهودان	الحبیب الله	ای حریفان	ای خریفان	ای حمام	ای خطیر او رو	ای حبرا	الحیات	الحیاز دل	ای خبرهات	ای خجسته
۵۷۷ ۲۷	۱۰۲ ۳۰	۶۱ ۲۵	۴۲ ۳	۳۰۱ ۶	۳۷۸ ۲	۳۴۸ ۲۴	۵۲ ۲	۴۶ ۱۰	۵۵۱ ۱	۵۸ ۱۳	۱۵۴ ۲۰
الحذار کن	الحذار بن	الحذار ای	الحذار ای فضل تو	الحذار بکار	الحذار بنما	الحذار جانا	الحذار زیاد	الحذار ای الحذار	الحذار وندا	الحذار وند	الحذار وند
۴۹۲ ۶	۱۴۷ ۲۷	۴۹ ۲۱	۲۰۰ ۲۳	۵۰۹ ۲۲	۴۷۷ ۲۲	۸۲ ۵	۵۸ ۳	۴۹۱ ۱	۲۰۰ ۲۷	۷۲ ۳	۱۴۶ ۵
الحذر ابا ممکان	الحذر منفعان	الحذر ای با	الحذر ای بال	الحذر ای بی	الحذر ای دار	الحذر افضل	ای خلاص	الخراز استیز	الخراز کور	الخرز بر کش	المجرد کو
۵۹ ۲	۵۹ ۲	۵۷ ۲۹	۱۲۰ ۱۰	۴۳ع ۲۲	۳۰۹ ۱۳	۴۹ ۲۱	۱۴۲ ۱۰	۵۰۸ ۱۸	۲۰۴ ۲۸	۳۸۷ ۱۸	۶۴ع ۲۳
الخری کان	الخروسان	ای خر بی نرم	الخلیفه دکان	الخلیل اند	الخلیل انجا	الخلد انجان	الخلد ارا	الخلد انا	الخلد ازکه	الخلد ازکه	الخلد انکو
۲۰۸ ۲۱	۴۸۲ ۲۳	۵۰۶ ۸	۲۹۷ ۸	۴۳۰ ۳	۴۴۰ ۶	۳۵۳ ۴	۳۶۰ ۳	۱۳۱ ۱۰	۱۴۶ ۲	۵۲۲ ۱۷	۳۶ع ۲۴
الخلد اوکه	الخلد اوکه	الخلد انکس	الخلد انکو	الخلد انکو	الخلد انکو	الخلد امروه	الخلد جا	الخلد جا	الخلد خیمه	الخلد خیمه	الخلد
۲۹۳ ۳	۳۹۶ ۲۳	۴۹۷ ۲۶	۱۶۹ ۱۱	۵۲۸ ۱۰	۳۰ع ۷	۴۱ ۱۴	۸ ۲۱	۱۷۲ ۱۷	۲۲ ۹	۶۲۱ ۱۳	۱۳۰ ۷
الخلد دی	الخوردند	الخودما بخو	ای دراز	ای دراین	ای درو	ای دیده	ای دیده پو	ای دریغا	ایدریغ انجله	ایدریغ آن	ایدریغا
۱۳۴ ۲	۱۹۶ ۲۴	۳۱۴ ۲۷	۳۲۱ ۲۳	۵۷۸ ۹	۶۰۵ ۱۲	۴۲۱ ۱۷	۵۱۹ ۱	۴۵ ۲۱	۲۱۷ ۸	۳۶ع ۴۳	۳۹۱ ۱۸
ایدریغا اندر	ایدریغا بیغ	ای دریغا بو	ایدریغا زنا	ایدریغا عرضه	ایدریغا کان	ایدریغا	ایدریغا کنج	ایدریغا که	ایدریغا لقمه	ایدریغا مرغ	ایدریغا مرغ
۴۵ ۲۵	۴۴ع ۱۱	۳۹۱ ۱۸	۳۳۱ ۲۱	۱۹۳ ۷	۱۶۸ ۱۲	۱۲۷ ۲	۳۹۱ ۱۷	۲۴ع ۲۱	۱۰۳ ۱۶	۴۵ ۱۱	۴۵ ۱۱
ایدریغا مرغ	ایدریغا مرغ	ایدریغا زار	ایدریغا نور	ایدریغا وقت	ای دعا کرد	ای دعا تا	ای دو توقی	ای دو توقی	ای دل آنجا	ایدل ابر	ای دلت
۴۵ ۱۸	۴۵ ۱۲	۳۶ ۱۵	۴۵ ۱۷	۳۶۲ ۱۹	۴۳ع ۲۴	۲۵۳ ۱۲	۲۴ع ۲۴	۳۵۲ ۲۲	۱۶۱ ۱۸	۱۷۰ ۱	۶۲۸ ۳۴
ای دل ترند	ایدل ازکین	ایدل بجو	ایدل بل	ایدلیلیت	ایدلیل ما	ایدلی که	ایدوای	ایدو بده	ایدوصل بلقبر	ایدل تو	ایدهلکها
۲۷۵ ۹	۳۶۱ ۱۸	۵۶۵ ۲۰	۶۱۱ ۲۱	۶۱۱ ۲۰	۶۱۱ ۲۱	۶۴ع ۲۲	۱ ۱ع	۳۱۳ ۵	۳۴۴ ۲۹	۱۰۵ ۱۸	۳۰۸ ۱
ای دهنده	ایدلز غافل	ایدهنده	ایرخ کلکو	ایرخ شما	ایرسوحق	ایرسوما	ایرسولان	ایرفیقان	ایرفیقان	ایروا پاک	ایرهبد
۴۶۱ ۶	۶۶م ۱۷	۵۸۶ ۱۵	۵۲۹ ۷	۶۳۱ ۵	۲۵۵ ۱۹	۲۳۳ ۱۴	۳۴۱ ۱۲	۵۶۵ ۲	۶۲۰ ۳۳	۱۴۶ ۴	۴۷ ۲
ایزبان که	ایزبان تو	ای زبان هم	ای زبان هم	ای ز بوکر	ای ز تو	ای ز تو خو	ای ز تو	ای ز تو کس	ای ز خوبی	ای ز دور	ای ز دبر
۶۴ع ۲۳	۴۵ ۱۳	۴۵ ۱۳	۴۵ ۴	۴۶۸ ۱	۵۶ع ۲۸	۱۱۸ ۲۳	۱۳۵ ۱۵	۳۸۱ ۲۶	۳۶ع ۸	۱۹۹ ۲۶	۲۷۹ ۱۴

ای نرد و و خ	ای ذوالهابر	ای ذوالندو	ای ذو غبرت	ای ذو غم	ای ذو غفلت	ای ذو فرزند	ای ذو من دیده	ای ذو نار	ای ذو نان	ای ذو نسل	ای ذو فنده
٥٤٧ ٢١	٣٤٤ ٢٤	٣٤٨ ١٥	٧٤ ١٧	١٧٣ ٢٢	٣٨٤ ٢٨	١٤٣ ١٨	٤٤٧ ٤	٤٣ ١٢	٢١٤ ٧	٣١١ ١٤	٥٨٤ ٢٠
ای ستیزه	ایستاناو	ایستاپیر	ایستاپهره	ایستاپیش	ایستاراز	ایستامار	ای سرافیل	ای سعادت	ایلک طغون	ایلک	ایلک طاعن
٤٣ ٢٢	١٩٠ ١٤	٢٤٩ ٤	٢٧٨ ١٧	٤٢ ٢٤	٤٣١ ٢١	٤٤٩ ١٣	٣١٧ ٩	٢٠٢ ١١	١٤٤ ٤	٢١١ ١٤	٣٠٤ ١١
ایلک دیو	ایلک بابمر	ایسلمانده مان	ای سلیمر کود	اثر ابالی	اثر که	ای شده اندر	ای شدنعا	ای شدنوصبح	اشغالان	اشغالجه	ای شغاد حمت
٥١٣ ١١	٣٣ ١	٣٤٤ ٢٧	٤١١ ١٠	٥٣٨ ١٧	٤١٤ ٢٨	٤ ١٣	٥٣٤ ٢٤	٤٨٣ ٢٧	٢١١ ٢	٢١١ ١٧	٤٧٤ ١
ای شهان	ایشهنشه	ایصنعات	ایضبا الحق و دیگ	ایضبا الحق بحق	ایضبا آلحق ختنا	ایضبا بر آنتو	ایضبا بکیر	ایضیاء الحق	ایضبا بیا	ایضبا بیا	ایضبا بیا
٣٧ ١٥	٤٤٨ ١٠	١٠٤ ١٠	٣٢٣ ١٨	١٩٣ ٧	٤٢٤ ٢	٤٠٠ ٤	٤١٥ ٢٥	٧٧ ٢٣	٣٢ ٢٤	١٥٥ ٥	٥٩٥ ٤
ایضبا بیان	ایضیا نوی	ایضبا داد	ایضبا داد	ایضیا عبان	ایضبا که نود	ایضیا دل	ای طبعی	ای طمع	ایعجب آن	ایعجب ازسو ثبت	ایعجب ابت
١٩٣ ١	٣٢٣ ١	٤٢٩ ١	٢٤٨ ٩	٢٤١ ٣	٥٨٠ ٢٢	٤٠٠ ١٥	٤٤٧ ٢٢	٤٥٢ ٥	٤٢ ٥	٢٨٨ ٢٩	٥٢٤ ١٥
ایعجب از کرده	ایعجب جنگ	ایعجب جو	ایعجب جو نشت	ایعجب جید	ایعجب جنبی	ایعجب در عهد	ایعجب کر نیستی	ایعجب کنه	ایعجب کو	ایعجب	ایعجب که جان
٢٤ ٩	٣٤٣ ٢٣	٣٢٠ ٢٠	٥٨٠ ٢	٤١٧ ١٤	٤٤٤ ٥	٣١٥ ٢٢	٥٤٩ ١	٣١٤ ٤	٤٢٩ ٢٥	٤٢٩ ٢٤	٣٧٧ ٩
ایعجب در دوست	ایعجوزه	ایعدافتابی	ایعدسرم	ایعزیز مصر	ایعز مصر	ایعظیم زنما	ایعلی	ای عمر	ای غریب	ایغلام	ای غلامت
٤٩٤ ٧	٥٨٣ ١٤	٣٨٨ ٢٨	٥٤٤ ١	٤١٧ ٢٧	٤١٧ ٢٤	٢٥٠ ٢٧	٩٧ ١١	٥٧ ١٧	٣٠٤ ٣	٢٧٤ ١٧	٥٢٩ ١١
ای غمر	ایفدای	ای فرد رفته	ای فنا نده	ای فرده	ای فغان	ای فقران	ایفلان	ایفلک از	ایفلک بر	ایفلک بنیای	ای فلک دو
٤٢٨ ٢٥	١٤٢ ١٤	٥٩٣ ١٣	٥٩٣ ٩	٢٩٤ ٢	٤٢١ ٤	٤٢٨ ٤٥	١٧٣ ١٣	١٥٥ ٢١	٣٢٨ ١٨	٣٧١ ٢٤	١٥٩ ٢٠
ای فنانان	ای قبلم	ای قرار	ایقلم	ای کرازجان	ای کرفتان	ای کرفته	ای کرده	ای کرهبه ذل کل	ایکو بیرو	ایکو بیکه	ای کشید
٥١ ٣	٤٣٨ ١٨	٩١١ ٥	٢٤٩ ٥	٣٤٤ ١٢	٤٧١ ١٥	٢٠٩ ١	٤٠٠ ٢٨	٩٥٥ ٢٥	٢٥٠ ٢٤	٥٤٥ ٢٠	٤٢٤ ١٤
ایکلیم الله	ای کمارد	ایکه از تنظیم	ایکه اندو	ایکه بنا بری	ایکه تواز	ایکه توبر	ایکه توطاب	ایکه توهم	ایکه جان از	ایکه جا خبر	ایکه جزو
٤٠١ ٢٥	٤٠٨ ٣	٥٤٣ ١١	٧٢ ١٥	٣٨ ١٩	٣٥ ١٩	٣١٣ ٣٨	٣٤٣ ٢	١٣٠ ٢٠	٤٠ ٣٣	٤٤٩ ٤	٢٠٣ ١٨
ایکه چون	ایکه خاک نثر	ایکه خاک سو زده	ایکه خلقان	ایکه خودا	ایکه دروو بان	ایکه در معنی	ایکه شیران	ایکه صبرت نیست از بند	ایکه صبرت نیست از دنیا	ایکه صبرت نیست از فرزند	ای که صبرت نیست از نار
١٥ ١١	٤٤٩ ٧	٤٤٩ ٤	٧٥ ٢٨	٥١٢ ١٤	٧٤ ٤	٥١٩ ٧	٢٠٤ ٢٢	١٧٣ ١٥	٤٠٩ ٢٤	١٧٣ ١٤	١٧٣ ١٤
ایکه عقلت مو	ایکه مرزشت	ایکه مهر تبی	ایکه میخواهی	ایکه مکوی	ایکه نضج	ایکه هر	ایکه یکدیدمان	ای لطیفی	ای لعمرک	ای لقای تو	ای ماز خنده
٢٩٥ ١٣	٤١٤ ٢	٢٨٤ ١٣	٤٠٤ ١٤	١٧٣ ١٧	٢٧٠ ١٩	٤٧ ١٨	٧٤ ٤	٥٤٥ ٢٠	٤٢١ ٢١	٤ ٤	١٩ ١٤
ایمبارک باعتی	ای مبدل	ایمحال ای	ای محدث	ای مخنث	ای مدمغ	ای مراتو	ای مری	ای مزور	ایمسافر	ایمسلمانان	ایمسلمان
١٤٤ ٢	٤٤٩ ٤	٤٠٠ ٢٤	٤٥٠ ٢٧	٤٩٩ ٢١	١٧٤ ٤	٣ ١٢	٤٢ ١٤	٥٤٤ ٧	٣٨١ ١٨	٢٥٣ ١٢	٤٤٤ ٢٣
ایمسیح خوش	ایمشرما	ایمعاف	ایمغفل	ایمقلداز	ایمقلدتو	ایمقبر حبس	ایملامت	ایمن ازبادا	ایمن ازبادا	ایمن آن بیلی	ایمن آزدوبا
١٤٥ ٩	٤١٩ ٢٢	١٤٢ ٢٥	٢٠٠ ١٤	٤٤٤ ١٥	٣٢٣ ١٤	٢٥١ ١١	١٣٤ ٢٢	٢٠٥ ١	٤٤٣ ٢٨	٤ ٢٣	٤ ٢٢

ایمن ازشر	ایمن از عمر	ایمنا زا	ایمنت از	ایمن و صد	ایمنی امت	ایمنی بکناد	ایمہ تا باں	ای میر	این از آن آمد	این از آن لطف	ازاں زاینجا
۱۹ ۲۷	۲۴۴ ۱۱	۳۰۸ ۲۴	۴۳۰ ۱۳	۲۸ع ۲۸	۵۰ع ۱۲	۱۵ع ۱	۵۲۹ ۹	۲۱۵ ۱۴	۳۲۱ ۹	۵۰۴ ۱۹	۲۷ع ۲۴
ازاں سکد	ازاں شاد تما	این عود	ازاں کر	ازاں الف جیبے	ازاں الف فرقان	ازاں آلو	ازاں آلم	ازاں امانت بریز	ازاں امانت دار	ازاں ماهو	ازاں باسکل خویش
۵۰۹ ۱۲	۹۲ ۲۲	۵۱۲ ۱۳	۵۲۴ ۲۴	۵۰۷ ۱۷	۵۰۷ ۱۴	۴ع ۲	۴۵ع ۴	۱۶۰ ۱۰	۱۴ ۲	۴۸۴ ۱۷	۲۳ع ۱۴
ازین مبین باک	ازین سبین و	ازین بنفذید	ازین بتقلید او	ازین بحجلت	ازین بجارات	ازین بخارا	ازین بخواهد شد	ازین بجود	ازین بلا برنجی	ازین بلا النو	ازین بلا ماندن
۵۸۵ ۲	۵۹۰ ۲۱	۳۳۷ ۷	۳۹۹ ۱۹	۵۲۴ ۱۲	۴۲۳ ۹	۲۹۳ ۲	۲۲۰ ع	۴۳۲ ۱۵	۳۳۲ ۱۵	۳۰۴ ۱۳	۲ع۴ ۹
ازین بلا ماند	ازین بذر حکا	ازین بدنا ماند	ازین بری	ازین برین	ازین بمہر فتی	ازین بشیمانی	ازین بصورت	ازین بضد	ازین بقاها	ازین بقدر	این بکفد و ان
۱ع۷ ۱۴	۱۱۵ ۴	۴۰۵ ۱۰	۵۱۷ ۱۴	۳۰ ۲ع	۳ع ۲۴	۳۵۹ ع	۵۸۹ ۳	۱۳ ۱۹	۴۴۹ ۱۴	۴ع۲ ع	۵ع۳ ۲۳
ازین بکفت بر	ازین بکشد و خیز	ازین بکفت و دست	ازین بکفت و دهت	ازین بکفت و دفت	ازین بکفت و کرم	ازین بکفت و کریه دو	ازین بکفت و کریه	ازین بکفند و	ازین بکی که	ازین بکوبد زبید	ازین بکفند و قضا
۳۸۳ ۱۰	۱۹ع ۱۸	۱۵۳ ۵	۵۹۸ ۱۱	ع ۲۵	۲۵۵ ۳	۳۱۷ ۱۹	۵۰ع ۲۳	۳ع ۲۳	۴۳۳ ۲۱	۳۲۴ ۲۸	۲۱۲ ۲۴
ازین بلاد از	ازین بلندی	ازین بمن بکذاد	ازین بمنکبد	ازین بنازآب	ازین بود آن	ازین بواطها	ازین بتقاول	ازین بود خوی	این بو لطف	این بما نو	این بها بود
۳۸۸ ۱۹	۱۴۷ ۹	۳۵ع ۲	۳۱۳ ۱	۳۳ع ۱۴	۴ع۷ ۱ع	۴ع ۲۸	۲۱۸ ۱ع	۲۷۰ ۲۳	۵ع ۱۳	۵۴۱ ۱۲	۳۳ع ۲۲
این بها کرد	این بها نہ ہم	ازین بیابان جو	ازین بیا بلبر دد	ازین بیا اکنون	ازین بیا بط	ازین بیهر کفت	ای بنی تو	ازین تا نتی	ازین تونی طاهر	ازین تو لونه	ازین تخالف
۵۰ع ۲۸	۵۵ ۹	۳۷۳ ۲۱	۳۵۲ ۲۲	۳۷۷ ۱۹	۴۴۹ ۲	۳۵۵ ۱۸	۱۹۷ ۸	۲۸۵ ۲۰	۴۲۱ ۱۹	۵۰۹ ۲۵	۵۵۲ ۱۴
ایمنت خورشید	ایمنت خورشیدی	ایمنت دی کرد	ایمنت درپایی	ازین ترازو	ازین تردد حبس	ازین تردد عقبہ	ازین تردد هست دو	این تردد هست	ازین تسقط	ازین تصور	از تعلوا نا
۸۳ ۲	۴ع ۲۰	۱۲۹ ۱۵	۶ع ۲۰	۳۷ع ۱	۲۰۴ ۱۲	۲۰۴ ۱۳	۵۵ ۱۸	۵۰ع ۲۷	۳۹ع ۱۴	۳۰۱ ۱۴	۴۳۳ ۱۶
ازین تعلقها	ازین تغافی	ازین تفاوت حق	ازین تفاوت عقلها	ازین تقاضا کوه	ازین تقاضا ما	ازین تکبر از	ازین تکبر جلیت	ازین تکبر هر	ازین تکلف	ایمنت لشکر	ایمنت لطف
۱۳ ۱ع	۵۵۲ ۱۳	۴۰۰ ۱۸	۴۴۰ ۲۱	۳۸۵ ۱۹	۱۲ع ۲۲	۴۸۱ ۲۷	۴۸۱ ۲۸	۳۹ع ۲۳	۴۳۰ ۲۲	۸۱ ۲	۲۳ ۱۷
ایمنت طالع نجوانیا	این تمنی ہم	این تن تو	این توکی باشی	این ترانا بو	این تراود آن	ازین توقف	این ثنا	این جراحتها	این جرع	این جزا کردم	این جزا کفش
۱۲۹ ۲۹	۳۸۴ ۱۰	۳۷۹ ۱۳	۳۴۵ ۱۸	۵۹۱ ۱	۵۷ع ع	۱۸۲ ۲	۱۴ ع	۲۱۷ ۱۰	۱۹۳ ۲	۴۲ ۲۷	۴۰۳ ۳۰
این جزا تکبر	ازین جسد	این جفا بو	این جفا هی	این جگر که بود	این جگر ها	این خلاء بت	ازین جامع	این جنگ بت	این چنین آتش	اینچنین آمد	اینچنین اندو
۴۲۱ ۲۰	۱۱ ۲۷	۳۸۹ ۱۸	۴۷۰ ۲۱	۴۱۸ ۲	۹۹ ۲	۲۹۱ ۱ع	۹۰ ۹	۱۵۲ ۱۸	۵۵۹ ۲۱	۲۴۳ ۱۳	۴۹۱ ۵
اینچنین بارہ	اینچنین باران	اینچنین باشد	اینچنین باشد جو	اینچنین ناشد جو	اینچنین باید تفاوت	اینچنین بانک	اینچنین بهتان	اینچنین بیجد	اینچنین تلبیس	اینچنین تمدہا	اینچنین جانی
۵۲ع ۲	۵۳ ۱	۴۲ ۲	۲۳۷ ۲۳	۵۳۰ ۲۳	۹ع ۲	۳۴۸ ۲۸	۱۷۸ ۲۷	۴۵ع ۲۲	۱۰۷ ۲ع	۴۳۳ ۱۷	۱ع ۲۳
اینچنین جذبت	ازچنین جسها	اینچنین خاصیتی	اینچنین خمرا	اینچنین خوابی	ازچنین درخلش	اینچنین در مانده	اینچنین دستان	اینچنین دلا	اینچنین دندان	اینچنین ذوالنون	اینچنین رخصت
۳ع۵ ۴	۷۲ ۸	۴ع۴ ۲۰	۵۷۱ ۲۷	۴۷ع ۱ع	۹۸ ۴	۳۱۱ ۱۱	۲۷۵ ۱۱	۴۵۱ ۲۱	۲۰۷ ۲۸	۱۳۵ ۱	۱۵۳ ۴
اینچنین رسوا	اینچنین رنجی	اینچنین رنجور	اینچنین رازی	اینچنین ساحر	اینچنین سوزان	اینچنین سیرت	اینچنین شه	اینچنین ظلم مرتج	اینچنین ظلم و جفا	این چنین ظن	اینچنین عقل
۲۰۸ ۱۵	۱۵۹ ۱۳	۵۸۴ ۱۲	۵۵۷ ۲۹	۳۰۰ ۸	۵۳۸ ۱۸	۳ع۰ ۴	۸۰ ۸	۲۵۵ ۱۸	۲۵۵ ۲۸	۸۰ ۱۷	۱۷ع ۱۱

انجنین عم	انجنین فر مو	انجنین فکر	انجنین قفل	انجنین لی	انجنین نو بے	انجنین کاد ا	انجنین کر ا	انجنین کرو ست	انجنین کرباری	انجنین کز	انجنین کرن اصلن
٤٧٠ ٢٣	٤١٤ ٣	١٧٠ ٩	١٥٨ ١٧	٢٥٣ ٤	٣٣ ٢١	١٣ ١٩	٥٥٧ ١٧	٢٤٧ ١٠	١٦٨ ٧	١٦٨ ٦	٢٨٧ ٢٤
انجنین کستاخ	انجنین کرکو	انجنین کنجی	انجنین کن	انجنین کره جا	انجنبر لطفے جو	انجنین لطفی کر	انجنین لعب	انجنین محمد و	انجنین هدر	انجنین مر	انجنین مستے
١١٤ ١٠	٢٥٩ ١٤	٢٣٠ ٨	٣٤٤ ١٠	٣٥٥ ٢٧	٢٩٢ ٢٥	٣٩٢ ٢٤	٣٤٠ ٩	٢٣٠ ٦	٢٢٠ ٧	١٨٥ ١٩	٢١٢ ٣
انجنین شکنز	انجنین معد و	انجنین بے دا	انجنین مکیف	انجنین مینا	انجنین نامه	انجنین نخلے	انجنین نفر	انجنین واحتها	انجنین همر بی	انجنین هم	انجنین مو شے
٢٩٢ ٢٥	٣٣٣ ٦	٣٩٥ ٧	٤١٧ ٢٤	١٢٠ ١٢	٤٨٨ ٤	٣٩٢ ٢٤	٥٨١ ٢٠	٥١٣ ١٣	٥٦٤ ١٤	٢٩٢ ٢٧	٥٣٥ ١٥
انجواب آن	ابن جوابات	انجوان مر	انجوبر ماست	انجوان دز	ابن جونند	ابن جوما دو	انجهاد اکبر	انجهاد از	انجهاد با	انجهابار بے کمت	انجهابر افتاب
٢٩٨ ١	٨٨ ٢٣	٢٥٤ ١٩	٣١١ ٢٧	٣٢ ٢٥	٣٠١ ١٥	٩٢ ٢	٥٣٤ ١٢	١٢٠ ٥	٥٩٧ ٢	١٦٢ ١	٣٢٠ ٦
انجهان بو	انجهابر شاه	انجهاتن	انجهانیه	انجهاجاد	انجهاجنک	انجهاجو خس	انجهاخم	انجهاخو د	انجهاد ربا	انجهاد اجو	انجهاد ا ست
٢٤٩ ١٤	٤٠٨ ١٣	١٣٨ ٢٤	١٥٩ ١٧	٤٥٤ ٣	٥٢ ١	١٣٣ ١٠	٢٤٥ ٢١	١٤ ٤	١٧٥ ٢	٢١ ١٤	٥٥٩ ٢٩
انجهاز اکم	انجهاز ان	انجهاز ند	انجهاز ندا	انجهاسهو	انجهاکوند	انجهاکوه	انجهاکوه ست	انجهامحمد	انجهامنظم	انجهانعی	انجهانیت
٢٣٨ ١٤	٥٥٢ ٧	٥٣ ١٤	٢٤ ٢٣	٣٤٤ ٣	٥٤٤ ١٨	٦ ٢٥	١٥٢ ٢١	١٤ ١٥	٥٧٢ ٥	٥٩ ١٥	١٣٢ ٢٩
انجهاوان	انجهاوان جمنا	انجهاوامل	انجهاوسا کاتن	انجهاوغا شغاتو	انجهاوعمت	انجهاوبران	انجهامیجون خرالت	انجهاهجو	انجهاملک	ابن جبر دامات	ابن جبه باشد
١٢٤ ٢٣	٤٤٧ ٢٨	٣٤٧ ١٩	١٩٣ ١٤	١٩٣ ١٤	٢٢٨ ١٤	٥٤ ٢١	٣٣١ ٢	٢٢٨ ١٥	١٢٤ ١٢	٥٧٤ ١٢	٢٤٤ ١٣
ابن جبر حکمن	ابن جبه مر دا ذدها	ابن جبر دا زانت	ابن جبه زاذ	ابن جبه سر ست	ابن جو سعر	ابن جبصبر ست	ابن جهل	ابن جبر مکرات	ابن جبر می کونے	ابن جبر شکو ناہی	ابن جبه ست
٥٥٤ ٣	٣٤٩ ١٩	١٤٧ ٢٢	١٤٢ ١٤	١٤٤ ٢٠	٥٠٤ ٨	١٣٨ ٢	٢٢٠ ٩	٣٤٥ ٢٩	٢٥٣ ١٠	٤٤٢ ٢٤	٢٤٣ ٢٩
ابن جهو دو	ابن جبه بای	انجد آخر بت	انجد آمد	ابن جد مش	انجد مقلب بش	انجروف	انجسد	ابن حسن	ابن خصر	ابن حضانت	ابن حقیقت دا
٥٩٧ ٧	١٤٤ ٢٤	٨٨ ٤	٣٩٥ ٢٩	١٤ ٢١	٤٢٥ ٢٤	٢٥٥ ٦	١٤٣ ٢	٣٥٤ ١٣	٥٤٣ ٢١	٤٨ ٧	٢ ٧
ابن حقیقت	انجکابنو ست	انجکابنو	انجکاب دا	انجکاب کر	انجکابت کفتنه	انجکاب کوثر	انجکابت نست	انجکابت باد کهر	انجلال ها	ابن حلیم	ابن حمرا
١٧٠ ٧	٧٩ ١٤	٢٨٣ ١٢	٣٢٨ ١٨	٣٢٤ ٢	٧٧ ٣	٤٣ ٢٩	٢٢١ ١٣	٥٢٣ ١٥	٤٩٢ ٧	٢٤٩ ١٥	٥٢ ٣
ابن خانب اذ	ابن حیا ختنه	انجبرها اذ	انجبر ملوبن	ابن خوی دا	ابن خراب ام	ابن خزان دا	ابن خرد ان جان	ابن خرید زان	ابن خسا جبر	ابن خما شکو	ابن خما غم
٥٨٩ ٧	٥٤٤ ١٨	٣٧٧ ٢٤	٤٥٠ ١٢	٤٧١ ١٣	١٢٩ ٢٣	٣٢٢ ١	٤١٢ ٢٤	١٥٨ ١٣	٥٢٥ ١٧	٥٤١ ١٥	٢٥١ ٢٢
ابن خوشے	ابن خو انار	ابن خوان	ابن خولجوا	ابن خواکرا	ابن خوبرا	ابن خومی جو ش	ابن خود	ابن خربا دبد	انجمال انجا	انجمال آن	ابن خیا کج
٣٤٤ ٤	٤٥٤ ٢٠	٦٠٠ ١١	٣٤ ٢١	٤٢٠ ٢٩	٤٧١ ١٣	٣٠٢ ٢٥	٨ ٣	٨ ٣	٤٧٨ ١٥	٥٢٩ ٢٩	٥٠٨ ١٩
ابن خلنت مو	ابن دالتسر	ابن دراز آست	ابن درازو کوته	ابن درازو	ابن درادے	ابن دراجبر	ابن دراجر کہ	ابن ذکر آمد	ابن دزختا نوا	ابن درختا سند	ابن درخته تن
٤٨٨ ٧	٢٣٢ ١٣	١٤٨ ١٤	٢٤٥ ٢	٣٤٧ ٢٩	٣١ ٩	٤٣٧ ٩	٥٠١ ٢	٢٨ ٢	٢٤٧ ٢	٥٢ ٢٨	٤١٩ ١٨
ابن درشت ولیت	ابن دربعها	ابن دغابیان	ابن دغانو	ابن دغاکو	ابن دغا کرو دی	ابن دعاکی باش	ابن دغامجو بد	ابن دغامی کرد	ابن دغام بخشش	ابن دلجو	ابن دلم باغست
٥٩٥ ٧	٤٥ ١٩	٣١١ ٢٥	٤٠٧ ١١	١٦٠ ٣	٣١٢ ١٠	٢٥٣ ١٤	٢٣٤ ١٥	٢٢٩ ٢١	١٥٨ ١٩	٩٣ ٢٧	٥٨٩ ٢٨

باب الالف

ابن دلو	ابن دلوم کر	ابن دلیل زاه	ابن دم آن	ابن دم ابدا	ابن دکمردبارا نت	ابن دکمر اورا	ابن دمهر رد	ابن دم علیه	ابن دوانبا ز	ابن دوا ما خت	ابن دوتی
۱۴۸ ۲۰	۶۱۷ ۹	۱۷۸ ۲۹	۵۸۹ ۸	۵۳ ۲۴	۴۷۰ ۱۲	۴۷۰ ۱۰	۲۲۶ ۹	۴۶۵ ۳	۵۶۷ ۱۴	۲۶۹ ۴	۵۷۱ ۲۶
ابن دودرد	ابن دودعوی	ابن دهوان	ابن دودا	ابن دوذابر چهد	ابن دوداکبر	ابن دوبرهزنک	ابن دوضد	ابن دوعلت	ابن دوصفاز	ابن دوهمره	ابن دهان
۸۷ ۸	۱۸۴ ۲۹	۱۲ ۲۷	۸۷ ۷	۸۷ ۹	۳۱۹ ۲۳	۱۳۲ ۱۸	۵۱۳ ۲۱	۴۰۹ ۱۱	۲۹۲ ۹	۳۴۴ ۲۵	۱۰۵ ۱۸
ابن دهانبی	ابن دهاخود	ابن دهانش	لے ندبد	ابن دیکیبی	ابن دباعی	ابن دهاآخوف	ابن دنسها	ابن دسولان	ابن دسوضیه	ابن دوبالله	ابن دواوان
۲۹۲ ۱	۴۶ ۲۵	۵۳۰ ۱۶	۲۸ ۲۷	۵۷۱ ۲	۵۰ ۱۳	۹۴ ۱۰	۲۲ ۲۸	۱۴۹ ۲۷	۲۸۸ ۸	۴۲ ۱	۲۶۱ ۱۹
ابن دوشها	ابن دوش	ابن دهاکن	ابن دهاکن	ابن دهاکن عشق	ابن دباضها	ابن دبان	ابن دبارانها	ابن دبسبای	ابن دمازاز	ابن دماو	ابن دماابن
۳۳۷ ۹	۵۳۰ ۳	۳۵۵ ۲۵	۲۰۵ ۶	۳۱۰ ۷	۲۸۲ ۲	۴۲ ۲۷	۵۴ ۱۹	۴۶ ۱۰	۸۸ ۲۷	۳۵۶ ۹	۲۹۶ ۱۱
ابن دمازنشو	ابن مازبکشم	ابن ماسیدا	ابن دمانت	ابن دمازجز	ابن ماسودی	ابن دمازمه	ابن ماکافه	ابن مازکرم	ابن ماکه	ابن مامادا	ابن ماهدرد
۱۰۹ ۲۲	۵۴۱ ۷	۹۱ ۲۹	۵۱۳ ۲۵	۵۶۹ ۲۶	۳۸۲ ۲۱	۲۷۹ ۲۷	۴۶۸ ۱۰	۳۷۷ ۲	۴۳ ۱۵	۵۱۳ ۲۶	۱۷۱ ۲۲
ابن منزاحکمه	ابن منزبکو	ابن منزباک	ابن منزحوی	ابن منزدا	ابن منزدا کو	ابن منزرو	ابن منبن و سختیان	ابن زحد	ابن دنبا	ابن دخا	ابن دمن
۱۲۴ ۵	۳۴ ۲۵	۸ ۴	۴۶۵ ۲۲	۴۳ ۲۱	۳۸۷ ۱۶	۲۸۶ ۱۸	۴۷۰ ۵	۴۶ ۱۶	۵۷۳ ۸	۳۰۸ ۷	۳۴۰ ۷
ابن ذعشقر	ابن ذکوه	ابن نانی کو	ابن ذندما	ابن ذنو	ابن سؤال اذ	ابن سؤال	ابن سبجنود	ابن سبدا ابن	ابن سبباز	ابن سبمجد	ابن سبدام
۲۷۲ ۲۴	۳۴۳ ۱۲	۴۶۱ ۱۲	۴۶۵ ۲۵	۴۹ ۲۸	۲۲۷ ۲۰	۲۲۷ ۱۸	۲۲ ۲۷	۲۲ ۲۵	۲۳۹ ۱	۲۲ ۲۶	۳۴۷ ۲۱
ابن سبهاآن	ابن سبهابو	ابن سبهاجوی	ابن سبهانسل	ابن سبهاو	ابن سبهجوی	ابن سبدا	ابن سبورا	ابن سبوبی	ابن ستاو	ابن سخا	ابن سخی آخر
۲۸۴ ۲۴	۴۷۱ ۱۷	۲۸۴ ۲۴	۱۲۶ ۲۴	۵۸۴ ۴	۱۴۶ ۲۹	۴۷ ۷	۲۴۸ ۴	۷۲ ۱	۵۲ ۷	۱۳۲ ۲۵	۳۰۲ ۲۹
ابن سخن از	ابن سخن بشکسته	ابن سخن باباه انعز	ابن سخن بابان	ابن سخن آنتر	ابن سخن ان ورتی	ابن سخن زن بقیر		ابن سخن آنکرو	ابن سخن ای بد	ابن سخن ای بسیر	ابن سخن ابجو
۵۳۱ ۷	۳۳۱ ۲۲	۴۳۲ ۲۹	۳۴۸ ۵	۴۲۸ ۱۶	۴۰ ۱	۲۳۶ ۲۸		۴۴۱ ۱۲	۵۱۱ ۱۲	۳۰۰ ۱۲	۴۲۵ ۱۳
ابن سخن ابعرن	ابن سخن ابعو	ابن سخن ابعکا	ابن سخن ابغلان	ابن سخن ابقباد	ابن سخن ابکرو	ابن سخن ابکیا	ابن سخن بازدان	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرو	ابن سخن بازکرد
۵۶۷ ۲۰	۲۴۶ ۲۴	۷۵ ۶	۵۰۵ ۱۸	۵۸۴ ۵	۴۳۸ ۲۱	۳۴ ۸	۱۹۵ ۲۰	۸۳ ۹	۸۴ ۵	۱۵۱ ۴	۲۲۱ ۱۷
ابن سخن باپا	ابن سخن بازکرو	ابن سخن بازکر	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکرد	ابن سخن بازکو	ابن سخن تبرزان	ابن سخن تبرزو	ابن سخن جاکر	ابن سخن ید	ابن دوکا
۱۲۳ ۲۵	۴۱۲ ۴	۳۷۲ ۱۰	۴۶۵ ۱۲	۵۸ ۲۹	۲۸ ۲۹	۲۸۵ ۲۶	۲۹۵ ۲	۲۴۷ ۲۵	۱۰۱ ۱۸	۹۴ ۳	۵۴۰ ۱۳
ابن زاذکو	ابن زبکلی	ابن قاضیش	ابن کشندر	ابن کفه موش	ابن کرجو ع	ابن کوشدا	ابن لیلیکما	ابن مارکیر	ابن مصطفی	ابن مکرها ش	ابن موسیا
۲۳۵ ۲۶	۹۵ ۱۴	۵۹ ۲۱	۳۴ ۱۰	۴۱۵ ۶	۵۰۱ ۴	۲۸ ۶	۱۷ ۸	۲۱۸ ۱۷	۴۳۵ ۱۳	۲۱۷ ۳	۴۲۰ ۱۷
ابن موسیا	ابن موشما	ابن سخن وان خفیف	ابن هرهبه نار	ابن هبن بیان	ابن سخن بروفق	ابن سخن بدا	ابن سخن جو	ابن سخن خا	ابن سخن دد	ابن سخن درسینر	ابن سخن در کوش
۴۲۱ ۲۸	۴۲۰ ۲۸	۳۶۹ ۸	۶۰۹ ۱۷	۸۱ ۲۰	۴۵۵ ۲۸	۵۹۸ ۲۳	۳ ۷	۵۶۱ ۹	۴۵۲ شتا	۴۶۰ ۱۹	۳۹۳ ۷
ابن سخن زمقطع	ابن سخن [illegible]	ابن سخن زابنت باباک	ابن سخن زابنت بابانی	ابن سخن زابنت بابانی	ابن سخن زابنت بابان	ابن سخن زاحمه	ابن سخن زابنت احد	ابن سخن شبر بت	ابن سخن کرجیر	ابن سخن ناقص	ابن سخن واواز
۱۳۶ ۸	۴۰ ۲۸	۵۷ ۱۱	۱۰۲ ۲۳	۳۰۸ ۱۷	۴۴۸ ۲۰	۳۰۳ ۲	۱۱۱ ۱۵	۴۳ ۱۶	۳۲۹ ۱۸	۱۴۱ ۲۵	۳۱ ۴۰

ابنسیمهانی	ابنسخنهاخو	اینسخنهادا	ابن سخنهادا	ابن سخنهای	ابن سخن مجو	ابنسخن بهرت	ابن سخن هم	ابنسخن همرنا	ابز سراو	ابز سرت وا	ابز سرخر
۵۰ ۲	۱۳۰ ۲۰	۱۷۵ ۱۰	۵۷۰ ۱۰	۲۸۵ ۱	۵۰۳ ۷	۳۸۹ ۱۵	۱۷۳ ۱۳	۳۲۵ ۷	۱۴ ۲۰	۱۱۳ ۱۲	۴۲۴ ۳
ابز سرخم را	ابن سرامی نکه	ابز سرای نکه	ابن سرانکه بی	ابز سرآی نکنا	ابز سرانکر	ابز سرای انکس	ابن سرید	ابز سفال	ابز سکان وا	ابز سکاشت	ابز سکان کو
۳۷۱ ۲۹	۱۱۲ ۲۲	۲۰۷ ۲۲	۲۰۷ ۲۴	۱۱۵ ۱۴	۴۲ ۲	۲۰۷ ۲۱	۱۴۵ ۱۲	۴۲۴ ۲۲	۲۴۰ ۱۴	۵۱۱ ۱۸	۳۴۲ ۱۰
ابز سلاح عجب	ابز سبا اسرا	ابز سیاون	ابز شعاع فانی	ابز شعاع نا	ابنش کوند	ابنش کوند	ابز شکر	ابز شکوه نا	ابز شکایه	ابز شما	ابز شنو
۴۲۵ ۲۴	۵۷۷ ۵	۲۵۸ ۲۷	۴۲۴ ۱۹	۴۴ ۲۱	۴۹ ۱	۴۹ ۲	۲۱۰ ۱۲	۳۰۷ ۲۲	۳۴۴ ۲۴	۳۲۵ ۱۴	۲۰۲ ۲۴
ابز شبلغر	ابز شنبد	ابز شنیک	ابز تهمد	ابز صدکجا	ابز صداد	ابز صدفها	ابز صدفهای	ابز صفت کرد	ابز صفتها	ابز صفت	ابز صلوة
۲۳۵ ۱۲	۲۸۱ ۱۲	۶۸ ۲۳	۴۵۵ ۱۵	۲۱۵ ۳	۱۳۲ ۲۴	۴۴ ۱۳	۱۲۳ ۱۱	۱۲۴ ۲	۶۲۴ ۲۲	۱۴۴ ۱۴	۴۳۵ ۳
ابز صوبرجو	ابز صوره زاد	ابز طیابچه	ابز طیبتان	ابز طیبانوا	ابز طیبانا	ابز طرقاذ	ابز طرقه	ابز طرنوبکر	ابز طاب	ابز طلب	ابز طلب مجو
۶۴۰ ۲۱	۴۴۰ ۲۲	۴۷۴ ۱۴	۳۷۱ ۴	۲۴۲ ۲۳	۳۷۱ ۸	۲۲۷ ۲۰	۶۳۹ ۱	۵۴ ۲۴	۳۴ ۴	۲۲۹ ۹	۲۲۹ ۱۰
ابز طلیم سحر	ای نظرتان	ابز عبادت	ابز عجاب	ابز عجب ابنا	ابز عجب بلبل	ابز عجب تکه	ابز عجب قرنی	ابز عجب کان	ابز عجب کید	ابز عجب جو	ابز عجب شود
۳۰۰ ۱۳	۵۴۰ ۹	۵۵۱ ۱۴	۲۳ ۱۳	۲۳۴ ۱۸	۴۲ ۱۰	۴۲۴ ۴	۳۲۹ ۲۸	۶۵ ۲۸	۲۳۴ ۷	۳۵ ۲	۴۱۷ ۱۱
ابز عجب بکجر	ابز علمرا	ابز عرضها	ابز عرضها نقل	ابز عرضهای	ابز عرض ناجو	ابز عصانا	ابز عصابو	ابز عصا	ابز عصا جو	ابز علمها	ابز عواز
۴۰۴ ۲۷	۲۵۴ ۱	۱۲۴ ۱۲	۱۲۴ ۴	۱۲۵ ۲۵	۲۲۴ ۱۴	۳۹۸ ۲۰	۳۹۸ ۲۸	۳۵۲ ۱۱	۵۴ ۱۹	۱۴۳ ۲۷	۳۲۵ ۲۲
ابز غرور	ابز غلط	ابز غمار	ابز فرستان	ابز فروغ	ابز فضیلت	ابز فقربی	ابز فلاز	ابز فلانجه	ابز فناجا	ابز فناها	ابز قبول
۳۵۹ ۲۹	۲۴۴ ۲۴	۴۱ ۱۱	۳۸۷ ۱۹	۳۹۷ ۳	۳۵۰ ۱۷	۴۱۵ ۲۴	۵۱۳ ۲۴	۳۳۷ ۱۲	۲۸۳ ۳	۱۷۹ ۸	۱۴۴ ۲
انبقد تشا	انبقد ازهر	انبقد بشو	ابن قدتجی	انبقد نظم	انبقد خو	انبقد عقلی	انبقد عمری	انبقد کنیم	انبقد هم	انبقدم	ابز قرائت
۴۹ ۲۳	۵۷ ۱۸	۲۴۳ ۹	۱۳۲ ۱۸	۴۳ ۲۱	۴۰۳ ۲	۲۵ ۱۸	۱۳۲ ۱۸	۵۸۷ ۱۱	۴۸۰ ۱۱	۳۷ ۲۰	۲۴۴ ۴۹
ابز قرنو	ابز قصاص	ابز قضابه	ابز قضابر	ابز قضاهم	ابز قضاضد	ابز قضامی	ابز قضادفنه	ابز قفس	ابز قلمدار	ابز قناعت	ابز قیامات
۳۸۹ ۵	۴۲۱ ۱۹	۳۴ ۴	۴۱۹ ۲۱	۱۵۵ ۴	۳۴ ۸	۲۱۲ ۲۷	۴۳۴ ۳	۴۲۱ ۱۲	۲۴۵ ۷	۶۲ ۳	۸۹ ۲۰
ابز قابس	ابز قابن	ابز قابن فص	اینک ابز	ابز قابت	اینک ابز نا	اینک ابز طو	اینک ابز طو	ابز کباب	ابز کداحشی	ابز کدانا	ابز کدشیز
۸۹ ۹	۹۰ ۱	۲۹۰ ۱۱	۴ ۱۱	۱۳۴ ۱	۲۹ ۲۴	۱۹ ۵	۱۷ ۲۲	۴۴ ۲۵	۴۹۷ ۷	۱۷۸ ۱۰	۱۸۳ ۸
ابز کرلعت	ابز کرامهرا	ابز کرمرجو	ابز کوهنه	ابز کوه مجرما	ابز کره بابا	ابز کرها	ابز کوبرد	ابز کرناوه	ابز کونبند	ابز کسه	ابز کسه دیده
۲۳۸ ۵	۲۳۸ ۳	۳۴۷ ۲۸	۴۱۵ ۱۳	۵۴۸ ۱	۵۰۳ ۲۵	۳۹۱ ۱۱	۴۳۳ ۱۷	۵۵۵ ۲۹	۴۴۹ ۱۴	۴۴۴ ۴	۲۷۴ ۳
ابز کساکش	ابز کلیله	ابز کلهزا	ابن کلوی	ابز کلوی	ابز کل کوبا	ابز کما	ابز کسه	ابز کند	ابز کنبز	ای کنزما	ابز کواه
۵۷۸ ۱۱	۱۸۴ ۲	۳۲۵ ۱۳	۵۰۰ ۴	۵۷۰ ۲۰	۵۹۴ ۹	۲۰۱ ۳	۲۳۷ ۲۳	۸ ۹	۵۲۸ ۸	۵۴۰ ۲۴	۴۳۴ ۲۲
ابز کوابی	اینکه جاما	اینکبر کار	اینکهی بخت	اینکه بخت	اینکه کرمنا	اینکه موسی	اینکه فرد	اینکه درو	ابز کهراز	ابز کیت	ابز لبنانی
۴۳۵ ۲	۷۱ ۱	۱۳۳ ۲	۱۹۳ ۲	۳۵۴ ۲۷	۴۴۱ ۲۸	۴۴۷ ۱۱	۵۱۴ ۲۵	۵۳۰ ۱۹	۵۷۴ ۲	۲۷۸ ۱۴	۲۸۱ ۱

باب الألف ۲۷

ازلبلبی ۴۰۲ ۹	ازلعب ۲۴۰ ۲۲	ازلعب کشد ۲۳۸ ۶	ایماقد ۲۰۴ ۷	ازماجت ۴۲ ۲	ازمثال آمد ۴۴۳ ۸	ازمثال آور ۲۰۵ ۱۵	ازمثال آورد آشدا ۲۰۵ ۱۸	ازمثال اورد فرعون ۲۰۵ ۱۸	ازمثال اورد قارون ۲۰۵ ۱۶	ازمثال اورد نمرود ۲۰۵ ۱۷	ازمثال اورد هر ۲۰۵ ۱۹
ازمثال آلدین ۲۰۵ ۱۷	ازمثال ذرا ۲۰۵ ۱۹	ازمثال نعمان ۳۳۵ ۲۱	ازمثال نور ۳۳۰ ۲۴	ازمثال آذ ۳۵ ۱۷	ازمثل اند ۴۰۸ ۸	ازمثل تنبو ۴۰۴ ۱	ازمثل تنبو ۵۱۵ ۱۴	ازمثل جو ۳۲۴ ۱۲	این مثل ما ۴۴۰ ۱۱	ازمحبتم ۱۳۸ ۱۲	ازمحبت حق ۳۱۴ ۱۲
ازمحبت بابه ۳۱۴ ۱۳	ازمحک ۳۸۴ ۱۴	ازمراجت ۱۹۳ ۶	ازمکنا ۱۴۷ ۱۸	ازمعانی ۱۲۸ ۲۹	ازمعاین ۴۱۳ ۲	ازمعتبا ۳۹ ۱۷	ازمعتبکی ۵۱ ۲۸	ازمکوباشد ۳۷۸ ۳	ازمکوهوش ۴۳ ۲۶	ازمکبر ۳۴۹ ۱۲	ازمن و ۴۷ ۱۱
ازموما ۳۸۴ ۲۵	ازمنق ۴۱۹ ۸	ای نمود تو ۱۹۰ ۲۰	ای نموده ضد ۳۲۵ ۱۱	ازنبود ۴۰۵ ۹	ازنباشد ۱۷۸ ۲۷	ازنباشد ما ۹۲ ۲۷	ازنجات بوی ۲۴۸ ۲	ازنجات طاهر ۲۴۷ ۲۹	ازنجوم ما ۲۷۰ ۱۷	ازنجوم مطب ۳۵۸ ۸	ازنحو مدی ۵۹۰ ۸
ازنحو لمد ۲۳۰ ۶	ازنداد حد ۵۴ ۲۴	ازندارد ۵ ۳	ازنداند ۱۸۵ ۲۶	ازندانسنه ۷ ۲۹	ازندانسید ۳۵۹ ۹	ازندانم ۴۶ ۱۴	ازندانی ۵۸۹ ۲۰	ازنسب خود ۳۱۱ ۱۰	ازنسق ۱۰ ۳	ازنسو وزد وان ۵۹۴ ۱۰	ازنشار آرد ۱۴۱ ۱۳
ازنشار چون ۱۷۱ ۱۴	ازنشار حنف ۸۷ ۱۱	ازنشار ضد ۱۴۱ ۲۳	ازنشار رید ۴۰۵ ۲۳	ازنشار زار ۲۲۲ ۲۲	ازنشار زد ۴۳۵ ۲	ازنشار ظا ۱۷۷ ۸	ازنشانها ۱۴۱ ۱۱	ازنشانیها ۱۲۴ ۲۴	ازنشاید از ۲۵۶ ۱۲	ازنسته ۴۳ ۶	ازنصب ۳۳۷ ۵
ازنظر از ۳۶۱ ۱	ازنظر بان ۲۶ ۲۰	این نفس ۴ ۲۱	ازنکوده ۴۸۰ ۶	ازنکو دیو ۴۰۲ ۱۵	ازنکوکه ۱۷۲ ۲۲	ازنمازوو ۴۲۳ ۱۲	ازنماید نو ۳۰۸ ۱۵	ازنمل باقی ۵۲ ۱۹	ازنمل زاد ۵۹۷ ۵	ازنوح ۴۰۸ ۱۱	ازنوشته ۱۸۵ ۵
ازنوی ۵۹۷ ۶	ازنه آرجان ۵۲ ۴	ازنه آن شیر ۳۰۶ ۱۲	ازنهاد ۴۰۱ ۵	ازنه بلبل ۴۴۲ ۱۰	ازنه جبر ۱۶ ۲۴	ازنه مرد ۵۱۰ ۲۴	ازنه میراث ۸۹ ۱۸	ازنه موقت ۱۶۵ ۲۴	ازنیاز ۲۷۷ ۲۱	ازوسط ۱۸۴ ۸	ازوصد ۱۴۹ ۸
ازصد خندد ۲۳۰ ۵	ازوعید ۱۷۰ ۲۹	ازهم انتا شعر ۲۴۲ ۲۲	ابن هم ازنا شیر ۲۳۶ ۶	ازهم ازها لعنت ۳۴۸ ۲۴	ازهما باد ۴۴۴ ۱۴	ازهما زخو ۲۹ ۱	ازهمه الله ۱۹۷ ۲۷	ازهمه انکا ۴۲۶ ۲۱	ازهمه اوصا ۵۵۳ ۱۷	ازهمه بازار ۲۸۲ ۶	ازهمه بسته ۴۷۴ ۲۱
ازهمه ترسند ۴۵ ۲	ازهمه جوما ۲۱۷ ۲۳	ازهمه چو ۵۹۰ ۲۳	ازهمه خواتکم ۴۲۶ ۱۰	ازهمه خو ۱۲۱ ۲۷	ازهمه دارند ۲۷۴ ۲۷	ازهمه دانست ۳۴ ۳	ازهمه سرها ۵۹۷ ۱۰	ازهمه عالم ۱۲۱ ۱۴	ازهمه علم ۳۴۳ ۲۸	ازهمه عمها ۴۱ ۱۱	ازهمه کربا ۲۱۵ ۱۳
ازهمه کودی ۴۶۲ ۲۳	ازهمه کفت ۱۴۸ ۲۱	از کفتند ۴۵۰ ۲۰	ازهمه کفتیم ۴۹ ۲۰	ازهمه کرباز ۳۹۰ ۲	ازهمه کرد ۳۷۶ ۱۴	ازهمه مردی ۵۳۷ ۱۰	ازهمه و همه ۵۳ ۱۶	ازهمه هست ۴۷ ۱۳	ازهمی آمد ۲۵۰ ۱۱	ازهمی حتیم ۲۵۴ ۱۹	ازهمی نم ۴۱۲ ۱۰
ازهمی کفتش ۲۳۰ ۸	ازهمی کفتند ۸۹ ۲۷	ازهمی کفتد دل ۴۸۳ ۳	ازهمی کفت ۲۸۴ ۲	ابن همی کفتد زبالله ۲۹۳ ۱۷	ابن همی کفتی ۲۴۶ ۸	ابن همی کوید بدن ۳۲۷ ۱۷	ازهمی کوید ۱۸۰ ۳	ابن کوید جمها ۵۱۴ ۶	ابن همی کوید که ۲۳۱ ۱	ازهمزما ۴۳۳ ۱۶	ازهوا ۳۴ ۲۵
ازهوارا ۷۸ ۱۰	ازیقین دان ۳۷۵ ۱۱	ازیقین کاند ۴۷۰ ۲۲	ازیقین مبدا ۴۶۰ ۲۱	ازیکحکمت ۵۸۹ ۲۱	ای وجود ۸۰ ۱۶	ایها الساقون ۲۴۷ ۱	ایها العشاق اماما ۴۷۸ ۶	ایها العشاق ۲۴۶ ۲۹	انما المحبو ۴۳۶ ۸	ابهرا جبرئیل ۴۱ ۲۴	ای هرز الکعبه ۴۱ ۲۶
	اوملاکنا ۴۷۳ ۲۰	ای همانی ۴۴۵ ۱۹	ای همه سیند ۵۰ ۲۸	ای همه زما جید ۵۲۹ ۸	ای همه منظر ۷۴ ۵	ای همته ۳ ۱	ای هواوا طمن ۵۸۴ ۲۰	ای هرانا ۴۱۹ ۲۳	ای یکانه ۲۴۷ ۲۶	باب	

باب الباء

فصل الألف		باأجل ۱۱۴ ۱۱	باادب ۱۳۰ ۱۲	باابرت ۲۴۰ ۱۵	بابت نزند ۲۹۰ ۲۵	باپدرچو ۴۱۰ ۲۸	بابرهنه تن ۱۷۵ ۱۵	بابرهنه چوب ۲۱۳ ۲۶	بابرهنه سری ۲۴۰ ۲۹	باکش دیر ۳۳۸ ۱۸	
باب کردودن ۳۰۶ ۲۱	بانان کشت ۲۸۵ ۱۷	بانوا زینت ۵۰۷ ۱۸	باتبرک ۳۸ ۱۰	باتحیر ۲۱۸ ۲۶	با تضرع باش ۴۷۳ ۱۲	با نوا چو نشست ۴۵۱ ۲۷	با تو باشد ۲۰۱ ۶	با تو بر خاک ۱۶ ۳	با تو بی لب ۳۱۵ ۲۷	با تو دیو آی ۱۰۸ ۲۹	با تو ملامت ۵۹۱ ۴
با تو دوزخ ۲۹۴ ۱۶	با تو کوه برد ۳۴۰ ۱۱	با تو کوتنگ ۵۰۵ ۲۷	با تو ما چو ۳۲۳ ۷	با تو ما را ۱۶ ۱	با تو میکشم ۲۲۰ ۱۸	با تهی کشتی ۶۳ ۲۵	با جمال یار ۲۹۴ ۱۹	با چنان انگار ۵۳۰ ۱۴	با چنان چشمی ۱۱۴ ۲۳	با چنان رحمت ۱۵ ۱۷	با چنان عزی ۲۳۰ ۲
با چنان غالب ۱۴ ۱۷	با چنان فادر ۱۴ ۱۳	با چنان قوه ۶۹ ۲۰	با چنین اکرام ۴۷۹ ۲۹	با چنین بها ۲۶۰ ۱	با چنین پنهانی ۵۶۸ ۲	با چنین تقوی ۳۴۶ ۷	با چنین خام ۳۴۶ ۲۰	با چنین حالت ۴۴۹ ۲۵	با چنین دوزخ ۴۲۴ ۱۳	با چنین سر ۳۹ ۵	با چنین کبر ۲۶۱ ۱
با چنین نا ۶۶ ۱۵	با چنین تن دیکھیے ۱۵۸ ۱۸	با چنین تو ۳۶۱ ۵	با چو آمیو ۵۹۶ ۱۲	با حبیب ۱۹۰ ۱۵	با حد شکان ۶۱۵ ۲۸	با حد کرده ۳۲۰ ۴	با حضور ۳۶۱ ۲۳	با حکیم ۵ ۱۰	با خربست ۲۷ ۱۰	با خود آمد او ۶۶ ۱۱	با خود آمد کشت ۶۳۵ ۳۴
با خود آمد کشت ۲۵۵ ۱۴	با خدا باشد ۲۵۰ ۶	با خدا کفنی ۱۶۳ ۱۲	با خودی تو ۱۱ ۱۱	با خودی بای ۳۷۹ ۱۳	با خیالی ۲۴۸ ۲۵	بادر آتش ۲۲ ۲۹	بادی مستانه ۳۳۶ ۲۹	بادی آخر میوه ۲۶۱ ۲۸	بادی با جرم ۲۴۹ ۲۳	بادی بد بری ۲۷۲ ۱۳	بادی بر تخت ۳۷۳ ۲۹
باد بر را ۳۲۶ ۴	بادی پنهان ۵۸۳ ۲۲	بادی بی آور ۳۷۱ ۲۱	بادی تندست ۴۰۷ ۵	بادی جانفزا ۲۹۰ ۲۶	بادی مغز آتش ۱۳۰ ۱۱	باد جنبش آتش ۳۹۵ ۱۱	باد چو بر نسیند ۳۱۶ ۸	باد چو بر کفتار ۱۴۵ ۲۷	باد حرص ۲۳ ۷	باد حمائلیما ۲۱۸ ۹	باد خشم ۹۸ ۱۷
باد خر کره ۲۰۸ ۱۴	باد آورد ۴۶۶ ۲۳	باد راند ۶۶۶ ۱۵	باد راشکر ۶۶ ۱۲	باد در چشم ۳۸۷ ۱۴	باد در حق ۳۲۶ ۱۲	باد در دمند ۳۰ ۹	باد در روشنی ۲۶ ۲۵	باد ز دیگر ۳۴۵ ۷	باد زر گرمی ۳۲۶ ۸	باد فرمود ۲۶ ۷	باد سبلت ۶۰۰ ۲۱
باد سر کردن ۵۷۴ ۶	باد سوز نشست ۳۰۳ ۲۹	پادشاه من ۱۲۶ ۳	پادشاه از ۴۰۹ ۱۵	پادشاهان برند ۴۱۶ ۹	پادشاهان جهان ۳۴۱ ۲۰	پادشاهان خون ۳۸۷ ۲۵	پادشاه ما ۸۳ ۱۹	پادشاهان لب ۳۹۶ ۱۰	پادشاهان مظهر ۴۲۶ ۱۹	پادشاه مر کاری ۴۶۶ ۳	پادشاهی ازین ۱۸۶ ۲۴
پادشاهی جو ۴۰۲ ۹	پادشاهی بر ۱۳۹ ۹	پادشاهی بند ۱۲۷ ۲۹	پادشاهی بود ۳۶۲ ۲۸	پادشاهی نو ۶۳۶ ۱۲	پادشاه زمست ۴۰۶ ۲۲	پادشاه عدل ۱۲۳ ۱۵	پادشاهی را ۶۰۴ ۲۶	پادشاهی رند ۴۲۶ ۱۹	پادشاه کابر ۵۲۳ ۱۲	پادشاه کی ۵۲۹ ۶	پادشاهی کن مرد ۲۸۲ ۲۷
پادشاهی که ۵۱۸ ۲	پادشاهی مست ۴۶۵ ۴	پادشاهی نیست ۳۰۱ ۱۷	باد صرصر ۸۷ ۲۳	باد طوفان ۶۰۴ ۳۴	باد طوفان ۶۰۴ ۲۵	باد عزت ۵۵ ۶	باد فهرست ۲۲۶ ۲	باد کار ۵۲ ۲۶	باد کاراز ۴۰۵ ۱۰	باد کبر بادی ۹۸ ۱۸	باد کشتی ۷۵ ۲۵
باد کو بیکه ۶۶۶ ۱۸	باد که را ۵۰۲ ۱۸	باد لحود بشد ۳۶۶ ۶	باد لخوش ۲۱۵ ۱۰	باد لو نا ۱۷۳ ۹	باد ما و بود نا ۱۶ ۱۸	باده شیر ۱۷۹ ۲۰	باد و ناپدر عشق ۶۲ ۱۳	باده بریو ۳۴۱ ۲	باده دو بیا ۳۶۹ ۱	باده وصل ۳۵۰ ۱۳	باده عالم ۳۱۷ ۲۳
باده عقلی ۲۵۷ ۳	باده کرده ۴۸ ۲۳	باده کهنه ۵۲۰ ۲۰	باده خاک ۲۲ ۲۲	باده از غیب ۵۲۱ ۲۱	باده ما زمست ۱ ۱۳	باده از ما ۴۷ ۲۳	باده ها و برها ۱۷۰ ۲۳	باده او ۴۸۱ ۴	باده حق ۲۰۸ ۱۹	باده کز جوش ۴۷ ۲۴	باده بر جوش ۱ ۱۲

(باده روز الوداع)
اجرمه خاک آمیز
را جه شد

باده امی

باب الباء

بادهٔ ژا	بوی	بادهٔ سرنایید	بادهٔ نوشان	بادهٔ کان	بادهٔ کاندر خم	بادهٔ هرکف	بادهٔ می	باد آخر	باد آز ابله	باد آهو از او	بار برکه برند
۳۷۹ ۵	۵۲۹ ۵	۵۲۵ ۲۳	۵۲۵ ۲۸	۵۲۹ ۸	۳۷۳ ۲۹	۵۲۵ ۲۲	۵۵۵ ۷	۶۰۳ ۱۹	۶۴۶ ۵	۱۳۷ ۱۸	۲۰۸ ۱۲
باد تو ناشکر گر	بار دخ جود زعفران	بار دخود برکش	بار دیگر مکلم	بار دیگر از ملک	بار دیگر بر	بار دیگر سوخت	بار دیگر شوی	بار دیگر شاعر	بار دیگر شد	بار دیگر کرد	بار دیگر کو قند
۱۳۲ ۱۳	۲۹۶ ۹	۵۵۸ ۲۳	۴۸۱ ۵	۲۹۵ ۲۹	۵۵۹ ۵	۵۵۹ ۵	۲۶۷ ۲۷	۳۵۵ ۱۱	۴۱۶ ۷	۵۷ ۲۱	۸۴ ۲
بار دیگر ما بقصه	بار کو ناکوت	بارکن بیگار	بار بر صندوق را	بار سنگین	بار که نهد	بار سی کو	بار سی کو نیم	بار سی کو کرچه	بار نامه درج	بارها از فضل	بارها از جوی
۴۰ ۲۶	۶۲۸ ۳	۴۵۷ ۲۳	۵۰۶ ۱۵	۴۰۶ ۱۹	۲۰۸ ۱۲	۲۶ ۲۹	۳۳ ۲۶	۲۹۴ ۱۲	۳۷۳ ۱۹	۱۳۳ ۱	۱۳۲ حاشیه
پارهٔ خاک	پاره پاره	پاره پاره کرد	بارها دو نماند	بارها رد کردا	بارها نانان	پاره دوزم	بارها پوشد	بارها از بیم	بارها کشند	پاره پاره دلق	پاره دوزی
۲۱۸ ۷	۳۸۵ ۱۶	۲۳۴ ۸	۲۵۱ ۵	۳۶۷ ۲۴	۲۸۱ ۲۹	۳۰۸ ۲۵	۲۲۷ ۱۰	۳۲۷ ۱۱	۳۳۸ ۲۷	۳۶۵ ۲۴	۳۹۱ ۱۲
پاره‌دوزی چلبت	پاره برکن	پاره پاره کردمت	پاره پاره کردنسان	بارها من	پاره دزد بد	پاره اطلس	بارها کفنم	بارها خوردی	بارها من	بارها می شد	پاره پاره دلق
۳۹۱ ۱۳	۳۹۱ ۱۵	۴۲۰ ۲	۵۱۸ ۲۹	۵۴۲ ۱۷	۵۹۳ ۱	۵۹۳ ۴	۶۵۵ ۳	۶۵۵ ۳	۶۵۵ ۱۸	۶۳۱ ۱۶	۳۶۵ ۲۴
بار اندودی	بادی افزون	باری اکنون	باز آتش دشکل	باز آمد او بهوش	باز آمد بهوی	باز آمد بهی	باز آمد شاه	باز آمد کاعیل	باز آمد کاجهد	باز آمد کفت	باز آن افیون
۱۷۹ ۲۷	۵۵۲ ۲۷	۵۹۵ ۲۷	۴۲۵ ۱	۴۱۷ ۲۵	۷۴ ۱۰	۳۴۸ ۲۹	۵۷۴ ۱۷	۱۰۱ ۲۴	۲۲ ۶	۵۶۰ ۱۶	۴۸۶ ۱۴
باز آن ابلیس	باز آن باشد	باز آن چونکه جان	باز آن جاچون	باز آن جاها	باز آن سوکرد	باز آن عشاقن	باز آن یکبار	باز آن هارون	باز آمد طرز آن	باز آمد جان	باز آخر اشنید
۳۶۰ ۲۰	۱۲۹ ۱۶	۸۴ ۳	۸۴ ۴	۳۹۵ ۱۳	۴۱۶ ۱۶	۶۰۹ ۲۹	۴۴۵ ۱۶	۳۹۴ ۲۷	۴۳۶ ۲	۴۷۸ ۷	۵۷۳ ۲۴
باز الخوانرا	باز از جاه	باز از کس کنا	باز از بعد	باز از جوان	باز از آن خورشید	باز از نوع	باز از زوی	باز از نابود	باز از آن صیقله	باز از بهشت	باز استسقاء
۵۲۱ ۱۹	۵۹۶ ۲۷	۵۱۳ ۲۱	۳۳۵ ۲۲	۴۲۱ ۹	۴۲۱ ۱۳	۴۷۳ ۲۱	۵۲۱ ۲۰	۵۵۹ ۲	۶۰۹ ۲۶	۷۵ ۲۰	۶۳۶ ۲۸
باز اسپید	باز از سپید	باز از نهیب را	باز افروزید	باز اکرسکا	باز اکرباشد	باز امل کی	باز اهرمن	باز امکد	باز اندر خانه طرد	باز اندیشید	باز او آمد
۳۹۴ ۱	۱۶۷ ۸	۶۲۳ ۸	۱۲۷ ۲۳	۵۱۲ ۷	۵۳ ۲۹	۶۱۰ ۱	۶۱۲ ۱۴	۶۷ ۲۹	۵۹۸ ۱۸	۵۸۴ ۱۸	۸۱ ۲۷
باز او برد	باز او آن	باز او الحول	باز ابر دکها	باز ابر اندیشه	باز ابرام بد	باز ابر کند	باز ابر محتسب	باز ابر را	باز ابهام کرد	باز با بر	باز باز آن نما
۴۶۶ ۶	۵۸۲ ۵	۶۰۳ ۴	۱۳۳ ۹	۳۱۱ ۲۷	۳۴۲ ۲۷	۳۰۰ ۴	۲۱۲ ۱۰	۴۳۹ ۱۱	۵۲۳ ۸	۶۶۶ ۵	۱۱۰ ۲۱
باز با خود	باز با خود کفت صبر	باز با تن ای کم	باز با تن ایا رحمت	باز با نیز رو	باز با استاد	باز با آن حال	باز با نکش	باز با بکی	باز با خود	باز با زمال	باز با زبان معنوی
۶۵ ۲۳	۲۴۱ ۲۱	۹۷ ۲۱	۹۷ ۲۱	۵۲ ۲۹	۳۶ ۱۴	۸۶ ۲۷	۱۵۷ ۲۹	۳۰۷ ۲۰	۶۰۹ ۲۷	۵۷۰ ۵	۱۵۰ ۲۶
باز با هوش	باز با بدکشت	باز با آن کرد	باز بر بوجو	باز بر دکن	باز بر اشتبه	باز بر آن کن	باز بخند	باز بستو	باز بعضی را	باز بعد از ما	باز بهر ستاد
۲۴۵ ۲	۳۷۶ ۲۶	۵۶ ۲۸	۳۹ ۱۰	۶۶ ۲۴	۲۰۸ ۲۲	۵۷۲ ۱۴	۲۴۲ ۸	۵۲۸ ۱۶	۱۲۰ ۱۴	۴۶۱ ۹	۵۰۳ ۷
باز بکر بری	باز بند کش	باز بی نام و	باز به مصلی	باز بی آنکه	باز بی شک	باز بی صورت	باز بیشه	باز تازه نور لطف	باز تا آن نور بکشود	باز تره	باز تو بمیکند
۳۰۷ ۲۰	۵۷۳ ۲۵	۱۳۲ ۱۲	۲۷۶ ۲۰	۱۸۵ ۳	۸۱ ۱۹	۶۴۶ ۲۵	۱۶۹ ۷	۲۶۷ ۲۴	۲۶۷ ۲۷	۶۸ ۲۲	۴۱۴ ۲۷
باز جان را	باز جانها	باز جان	باز خارد زرا	باز جو آید	باز جوی ابری	باز جوی پروا	باز جو تجلی	باز جو خود	باز جو نشنید	باز جو من	باز جوی
۳۹۴ ۱۱	۵۵۲ ۲۴	۵۵۳ ۱۹	۵۸۳ ۶	۴۲۵ ۱۰	۴۴۶ ۲۳	۲۶۷ ۲۸	۴۱۸ ۷	۵۳۹ ۵	۵۱۰ ۶	۲۴۶ ۱۶	۷۲ ۹

باب الباء ٣٠

باز چه کره پیل	باز چو خورشید	باز خرس کن	باز جراکنن	باز جوانان	باز جوار ابچ	باز خاک آمد	باز خرم کشت	باز خرما را	باز خود	باز خود ودا	باز دان کج چیت
٥٤ ٢٩	٣٣٥ ٢٣	٣٨٧ ٥	٢٣٥ ٢٥	١٩٣ ١٢	٣٤٤ ٨	١٩٣ ١٣	٥٧٤ ٢٠	١٠٨ ١٤	٥٢٨ ٨	٥٢٨ ٨	١١ ٧
باز دود خم	باز در پستند	باز در دل	باز در تن شعله	باز در کوه شش	باز در پیا وش	باز در زمان آن	باز دهر اد	باز در پواها	باز دو آن	باز دل لا	باز دست
٤٩ ٢	٣٢٤ ١٧	٤٩ ١٣	٤٢٥ ١	٣٩ ١١	١٢٩ ٢٠	٢٤٨ ٨	٣٢٤ ١٣	٣٨٥ ١٤	٤٥٧ ٢٢	٤١٨ ٩	٤١ ١٠
باز ده دو	باز ده بو نه	باز اندر آب	باز زاکو ئید	باز زار یحی	باز رحمت	باز رستم	باز رسوی	باز رو سخی حدمت	باز رو سوی غلام	باز رو تا مقصد	باز رود درکان
٢٤٢ ٥	١٣٤ ٢٥	١٥٨ ١	٣٠٣ ٤	٥٤٠ ٨	٤٩٣ ١١	٥٢٣ ٢٩	١٠١ ٩	٢٩٤ ٢١	٣٤٨ ١٩	٤١٢ ٢٤	٥٥٩ ١
باز زاری کرد	باز سوی مقصد	باز سر و پا کجی	باز سلطانت	باز سلطانم	باز سلطانه	باز سوگند آن	باز سوگند کن	باز سوی عقل	باز شاخی ولی	باز شان نید	باز شار وقت
٢٨٤ ١٨	٥٩٨ ٢٧	٣٢٨ ١٥	٥٧٥ ١	٤٥٠ ١٥	٤٧٠ ٢٥	١٩٩ ٨	١٤٩ ٢	٣٤٩ ١٤	٤٥ ٢٢	٤٣٠ ٥	٤٤٧ ٢٣
باز شب اندر	باز شب منسوخ	باز شکل	باز شب پر	باز صبر و شکر	باز ضعف	باز صندوق بر	باز صندوق تکیه	باز صوفی عذر	باز صید آورد	باز عزم دین	باز عقل از
٥١٠ ٤	٩٩ ٢٧	١٢٧ ١٥	٣٠٥ ٢٧	١٢١ ٢	٣٧٤ ٢٨	٢٢٨ ٥	٢٢٨ ٥	٢٢٨ ١٣	٤٥٤ ٥	٣٠٧ ١٩	١٧٧ ٢٥
باز عقلش	باز عقلی	باز علیی	باز عین آن	باز غیر عقل	باز فرما الید	باز فرما آمد	باز فرما بر	باز فرمود او	باز فرمو دش	باز قابلتر	باز کافر خودد
٤٢٤ ٢٣	٨٧ ١٧	٣ ٢٨	٤٥٠ ٤	٣٣٤ ٧	٤٩ ٢٨	٢٠٩ ١٢	٢٤٩ ١١	٢٢٧ ٧	١٥٢ ٣	١٢٣ ٧	٢٨٠ ١٤
باز کردار عمر	باز کرد از حق	باز کرد از دور طب	باز کر از کجی	باز کرد اکمن	باز کرد از کمر	باز کرد آن مست	باز کرد است بو	باز کرد اکنون	باز کردان	باز کرد اکیم	باز کرد صید ای
٥٤٥ ٢٨	٤١٩ ١٧	٤١٩ ١٧	١٢٨ ١٠	٣٩٠ ٣	٣٩٨ ٢١	١٢٠ ٤	٥٢٤ ١٨	٥٨٤ ١٩	٣٨١ ١١	٣٩٨ ٢٢	٣٢٠ ٤
باز کردای	باز کرد	باز کرد دو	باز کرده شمو	باز کرده عطا	باز کرده	باز کرده کم شو	باز کرده رسوی	باز کرده کوه	باز کرده و قصه	باز کرده و قصه	باز کرده و قصه
٤٢٤ ٢٢	٣٨٤ ٢٣	٥٧ ١٢	١٢٩ ٤	٣١٤ ١٤	٢٤٩ ١	٣٩٨ ١٤	٥٢١ ٢٤	٤١٩ ٢٥	٥٨٤ ٩	٣٣٤ ٤	٢٠١ ١٨
باز کرد و	باز کرد و کن	باز کرد و قصه قبطی	باز کرد و بند	باز کشتا نا	باز کشت از	باز کشت از معین	باز کشتند	باز کشتم سوی	باز کشت و کفت	باز کشته از دم	باز کفت اشتر
٢١٤ ٢٤	٣٤٠ ١٧	٤١٩ ٢٥	٤٨٠ ٢٣	٣ ١٩	٥٣٨ ٢٧	٤٥٤ ١	٢١٤ ٢٤	٢٣٧ ٤	٥٤٠ ١٨	٥٠٤ ١٩	١١٢ ٣٨
باز کفت ار آرد	باز کفتا کو بیم	باز کفت الصبر	باز کفت ابر	باز کفت او را	باز کفتن ابحکیم	باز کفتش بن	باز کفتی جان	باز کفتی حق	باز کفتند	باز کفتی بعد	باز کفتی در
٣٢٨ ١	٤٢٠ ٢٢	٤٩٤ ٥	٣٩٣ ٤	٤٢٥ ٢٣	١٧٤ ١٠	١٤٨ ٢٢	٤٤٨ ٨	١١٠ ١٩	٣٢٨ ٢٩	٣٣٩ ٢١	٤٨٠ ٧
باز کن سر نامه	باز کن آن را	باز کن ظن دا	باز کو آن	باز کو احوال	باز کو نحو اله	باز کواز	باز کو اسرار	باز کو ای باز پر	باز کو ای با عنقا	باز کو ای باز عرش	باز کو تا چون
٣٤٥ ١٢	٣٤٥ ٢٧	٣٤٠ ١٣	٣٧ ٢	٣٢٤ ٥	٣٤٤ ١١	٧٠ ١٩	٤ ٢٤	٩٨ ٧	٩٨ ٨	٩٧ ١٤	٣٧ ١
باز کو نا قصه	باز کو دانم	باز کو کان	باز کو کن	باز کونه ای	باز کونه کو	باز کونه د فت	باز کونه د زرد	باز کونه زان	باز کونه نعل	باز کو بدخط	باز کو بد خشم
٣٤ ٣٩	٩٧ ١٢	٣٠٧ ١٠	٣٧ ١	٣٤١ ٣	٢٤٤ ٤	٣٥٧ ١٧	٤٠٢ ٢٣	٤١٧ ١٠	٥٩٠ ٣	٢٠٣ ٣	٣٩٤ ٢
باز کو بدسر	باز کو بد کور	باز کو بد کمن	باز کو کم	باز لطف آید	باز نا مده	باز نهر با	باز مرغی فوق	باز مرغی کان	باز مثنوی	باز مرد لهای خشکی	باز منزل لهای دریا
٣٤٩ ١٣	٤٠٥ ٨	١٢٩ ٣٣	٣١ ٢١	٣٠٢ ٢١	٤٧٨ ٢٢	٤٤٧ ٨	٢٤٧ ١٩	٢٤٧ ٢١	١٣٩ ٢١	٤٤٩ ١٧	٤٤٩ ١٨
باز موی ورکس	باز هود داد	باز میمونی	باز نصیب بد	باز نصیب یک	باز نیز آید	باز نیک آیل	باز میکر ہم	باز میکوند	باز میکورد	باز میکو دم سی	باز میکر تا از
١٣٠ ٥	٢٨٠ ١٨	١٤٩ ٢٧	٢١٠ ١٤	٣٤٥ ١٤	١٤٩ ١٤	٤٧٢ ٣	١٥٧ ٤	٣٤٥ ١	٥٨٣ ١	٧٤ ١	٤٢ ٢٣

بازمکتبم	بازمی‌کفت ادی	بازمیکفت او	بازکفتندی	بازمیکفت عجب	بازمیکفت اشکان	بازمی‌کفتند	بازمیکوید	بازمیکویم	بازمینالید	بازمیرآید	بازمهرمود
۱۱۷ ۱۳	۲۱۰ ۱۷	۳۸۳ ۲۴	۱۱۲ ۲	۲۱۰ ۱۵	۱۱۰ ۱۸	۳۱۲ ۲۹	۴۸۳ ۴	۲۴۴ ۱۸	۱۱۲ ۲۴	۲۲۴ ۲۳	۴۰۹ ۲۷
بانازدا	بازنفش	بازنفش	بازنودنود	بازوگلکل	بازوحی آمد	بازوقت	بازوبش	بازهرکجا	بازهرملک	بازهستی‌ملک	بازهستی‌جمها
۸۴ ۳	۴۰۳ ۵	۵۰۴ ۲۰	۳۰ ۲۲	۱۱۲ ۱	۲۱۷ ۱	۴۹ ۲۷	۴۸۳ ۱۹	۱۹۹ ۵	۲۴۵ ۲۹	۸۲ ۲	۸۲ ۷
بازهمه	بازهم‌کتاخ	بازیبی	بازآیرآبت	بازآیرخود	پاسبان‌افتاد بند	پاسبان‌افتاد بیم	پاسبان‌برغبار	پاسبان‌آتش	پاسبان‌شب	پاسبان‌دربه	پاسبان‌من
۸۸ ۱	۲۰۱ ۲۰	۱۶۰ ۵	۴۴۴ ۲۸	۵۱۳ ۸	۲۸۱ ۲۰	۲۸۱ ۱۹	۱۸۳ ۲۳	۵۸۰ ۲۷	۵۴۴ ۱۰	۵۴۴ ۱۱	۳۰ ۳
پاسبان‌رو	پاسبان‌بود	پاسبان‌هیچو	پاسبیها	پاسخش‌ابر	پاسخش‌دند	پاسخم‌داند	پاس‌داود	پاس‌مرد قلعه	باسکان	باسکان‌بکند	پاسکیمایه
۱۹۹ ۲۹	۵۴۴ ۹	۳۰۱ ۲	۲۷۴ ۶	۲۷۳ ۲۳	۲۱۴ ۲	۲۴۷ ۱۰	۴۴۲ ۱۵	۹۴ ۲۳	۶۲ ۴	۳۷ ۱۱	۱۹۰ ۱
باسلیماخو	باسلیمانک	باسناونیغ	باسیاتها	باشن‌الغفا	باشتاب‌او	باشن‌ناحرما	باشن‌نادور	باشن‌نازوی	باشن‌ناخود	باشن‌ناشیر	باشن‌نامرغ
۱۸۹ ۱۸	۳۲ ۲۴	۳۷۴ ۲۷	۴۰۱ ۱	۲۸۵ ۲۲	۲۵۹ ۲۴	۲۸ ۱۴	۹۰ ۱۲	۱۲۷ ۲۴	۲۱۸ ۶	۲۵۹ ۱۲	۲۳۴ ۱۹
باشن‌چون	باشدآن	باشدآن‌تصور	باشداودرد	باشدآزفهرست	باشدانکه	باشداغلب	باشن‌کروده	باشن‌واضح	باشن‌بعدآن	باشن‌فارغ	باشکنه‌مرد
۲۲ ۲	۲۰۱ ۱۹	۸۸ ۱۵	۱۲۴ ۱۰	۳۶۵ ۱۱	۵۲۵ ۱	۲۱۲ ۱۴	۴۷۷ ۹	۴۹۴ ۸	۱۵۲ ۲۹	۵۰۹ ۲۱	۲۲۰ ۲۷
باشن‌کشتیبا	باشن‌همراه	باطل‌است	باطلب	بالطاف‌زدا	بالطلندمی	باعدوآفتاب	باعصا	باعمرکهف	باعنایت	باعوانان	باعوامرز
۳۶۴ ۶	۳۳ ۳	۲۳۲ ۷	۳۶۴ ۴	۱۴۹ ۱۵	۶۱۹ ۲۸	۲۸۸ ۲۸	۵۶ ۱۷	۴۰ ۲۹	۶۴۳ ۲۰	۲۱۴ ۲۵	۴۱۸ ۱۲
باغبان‌دا	باغبان‌زن	باغبان‌کوبکر	باغبان‌کهید خسرو	باغبان‌ملک	باغبان‌شاخ	باغبان‌هم	باغبانی	باغ‌بهاکود	باغ‌جبود	باغ‌جوزجنت	باغ‌دلدار
۲۴ ۴	۱۰۰ ۱	۱۶۴ ۸	۱۲۴ ۷	۱۳۹ ۲	۱۶۳ ۲۶	۷۷ ۱۸	۱۵۲ ۱۰	۳۵۰ ۲۸	۱۵۲ ۱۴	۲۹۰ ۲۴	۵۰ ۱
باغ‌سبز	باغلیظی‌خر	باغ‌کفتم	باغ‌وبیشه	باغهاف‌سبز	باغهاقصر	باغهاموها	بافراقت	بافقیری	باقضانیجه مرن	باقضانیجه ذن	باقضاهرکو
۴۷ ۱۵	۵۶۳ ۱۴	۲۸۳ ۱۴	۱۸۴ ۲	۳۵۹ ۲۷	۳۴۷ ۱۴	۳۵۹ ۲۸	۲۰۲ ۱۳	۶۵۵ ۲۴	۲۴ ۱۸	۲۶ ۱۹	۵۷۲ ۲۹
باقضای‌ما	باقیات	باقیان‌ذن	باقیانهم	باقیان‌جمله	باقی‌اعضا	باقی‌ازکفت	باقی‌دیرها	باقلیل‌جون	باک‌الهی	باک‌آزاغا	باک‌آنکو
۳۳۴ ۳	۱۹۴ ۱	۲۴۱ ۴	۴۶۳ ۲۷	۲۳۴ ۲۰	۶۵۸ ۲۰	۶۷۰ ۱۴	۳۳۹ ۱۳	۶۱۴ ۲۹	۴۶۱ ۱۱	۵۷۶ ۲۷	۶۶۵ ۱۱
باکبوترباز	باکبی‌خوبان	باک‌بنای	باکدام‌ساب	باکدام‌برده	باکدام‌بردو	باکوبی‌کرو	باکرامی‌عموی	باکره	باک‌سیجای	باکستان	باکفردریا
۳۲۸ ۳	۹۴ ۱۴	۶۳۳ ۲۳	۱۳۹ ۲	۲۵۴ ۱۰	۵۰۳ ۲	۲۷۰ ۲۴	۵۲۸ ۱۳	۱۸۹ ۵	۵۵۲ ۲۶	۱۲۴ ۲۸	۴۵۱ ۲۴
باکفش‌نا	باک‌کواز	باک‌کن	باک‌کشته	باک‌معی‌دا	باکل	باکمال‌الحج	باکمال‌تیره‌کی	باک‌مینا‌زدد	باک‌بود	باکبیرک	باکنابت‌دارها
۴۷ ۸	۱۳۴ ۱۲	۱۴۷ ۱	۲۵۱ ۱۷	۴۸۰ ۵	۲۰۴ ۶	۲۴۴ ۱۴	۳۸۹ ۱۵	۵۹۹ ۲۱	۷ ۸	۴۸۸ ۲۰	۶۴۷ ۱۷
باکرمیکونی	باکه‌کوبیم	باکه‌خفتی	باکی‌ابن	باکیاه‌دو	باکی‌محدود	بالبیان	بالبیمی‌جون	بالبیم‌نفس	بالبازان‌دا	بالبدمسان	بالیی‌دو
۱۴۲ ۱۹	۴۶۰ ۵	۶۰۰ ۱۴	۳۴ ۳	۱۹۶ ۱۴	۱۳۴ ۱۴	۲۰۷ ۶	۲۷۰ ۲۵	۳۷۱ ۲۹	۵۸۶ ۱۸	۱ ۱۸	۲۷۲ ۹
بانومیرت	بامحمدبود	بامخالف	بامدادزن	بامدادزن	بامدادزن‌جوش	بامدادن	بامرهان	بامسلمانان	بامسلمانان‌بکر	بامعیرکهفت	بامرکرده
۶۵۵ ۱۱	۵۰۵ ۲۴	۱۸۲ ۱۸	۳۳۴ ۴	۲۸۰ ۲۷	۲۷۴ ۱۷	۵۹۲ ۱۴	۳۷۸ ۲۴	۵۳۴ ۲۱	۵۳۷ ۸	۲۱۳ ۵	۶۷۱ ۱۹

بامانک	باملک	بامنجم ابن	بامن ازبهر تو	بامن اینها	بامر بری	بانحو دکو بید	بانک آبم من	بانک آبن برید	بانک آمد	بانک آمدکه م	بانک اسبان
۴۲۹ ۱۱	۹ ۱۴	۵۵۳ ۱۱	۳۱ ۲۷	۱۵۴ ۴	۱۴ ۲	۳۲ ۲۱	۴۵۰ ۱۰	۴۱۱ ۱۴	۵۷۹ ۱	۴۹۱ ۱	۳۱۸ ۲۴
بانک انکس	بانک اشکوفه	بانقیبان	بانک آمد	بانک آمدکا	بانک آمدکه	بانک تا آن زمد	باضد استسقا سیم	بانک اوحی بن	بانک آمدوفا	بانک بربسته	بانک برزد
۲۱۱ ۲۴	۳۴۵ ۲۴	۷۵ ۲	۵۷ ۱۴	۲۳ ۱۸	۴۹۱ ۱	۳۱۳ ۱۴	۱۵۴ ۲۳	۱۳۱ ۱	۵۰۴ ۱۲	۳۴۸ ۲۷	۱۰۰ ۱۹
بانک برکو	بانک بربی دنو	بانک برعی وزد	بانک اوتو	بانک چاوشان	بانک چاوشان	بانک حق	بانک جرزن	بانک خارو	بانک دروشنو	بانک دردان	بانک دمجوس
۴۴۳ ۲۴	۲۹۲ ۱۴	۳۲۴ ۴	۵۰۴ ۵	۲۱۳ ۲	۴۲۰ ۷	۵۱ ۲	۴۹۴ ۲۱	۳۴۵ ۲۳	۴۳۲ ۲۴	۴۳۳ ۲۴	۴۲۳ ۲۴
بانک درودشان	بانک دهون	بانک درآن دزد	بانک زدد کوش	بانک زد آتش	بانک غدو	بانک زد کولیا	بانک زدباد دش	بانک زدب	بانک زدبوی	بانک زربو	بانک زشتم
۲۱۳ ۲۷	۳۰۷ ۲۴	۳۲۷ ۹	۳۱۴ ۱۸	۳۱۴ ۷	۷۹ ۲۱	۱۴۹ ۹	۸۱ ۱۱	۳۴۴ ۱۳	۴۰۱ ۲۹	۴۴ ۲	۱۴۸ ۳
بانک سک	بانک سک اندر	بانکش آید از	بانکستان درد	بانک شیرو	بانک صور دش	بانک طاوسان	بانک طشت	بانک طبل	بانک کودشها	بانک کرد زند	بانک کفت بد
۱۱۴ ۱۵	۴۴۸ ۲۹	۳۷۴ ۲۲	۵۳۹ ۲	۵۱۳ ۲۸	۴۷۲ ۱	۲۱۱ ۴	۳۴۸ ۹	۵۳۴ ۴	۳۴۳ ۱۸	۱۸۳ ۵	۴۳۳ ۲۵
بانک غولان	بانک مزد	بانک مرد کجه	بانک مرد کی لعر	بانک مرد نک	بانک مرد کی	بانک مرد را	بانک مرد	بانک صیاد	بانک صیاد زموی	بانک عیاد کرای	بانک عبابد
۱۲۱ ۱۴	۲۱ ۲۴	۵۷ ۲۷	۱۴۵ ۲۵	۲۷۲ ۴	۴۱۱ ۲۸	۴۳۱ ۷	۴۴۰ ۵	۴۴۴ ۱۱	۲۴۴ ۱۰	۷۳ ۳	۲۱۱ ۲۴
بانگ می آید	بانک صدا درد	باصیتی نک	بانک کوس و	بانک ظلومان	بانگ هاند	بانک مدد صد	بانک هرچیز	بانماز و	باوجود تو	باوجود ما	باوحوش
۴۴۷ ۲۴	۱۲۱ ۱۷	۳۴۷ ۲۴	۳۰۱ ۳	۱۴۴ ۳۴	۳۹۴ ۸	۳۴۸ ۲۴	۳۴ ۱۸	۱۶۴ ۲۳	۱۵۸ ۳	۴۰۹ ۲۳	۲۹ ۴
باورش ناید	باوزانو نش	باوکیل قاضی	باهزادان ازدد	باهزادان حرم	باهزاران عصنه	باهزاران کاد	باهمه بنشیند	باهمه تمکین	باهمه سالوس	باهواو	بای استاده
۵۲۳ ۲۸	۲۳۸ ۲۰	۱۱۸ ۱۹	۲۰۴ ۲۲	۲۰۳ ۲۵	۷ ۲۳	۳۱۱ ۹	۱۲۴ ۵	۲۳۰ ۵	۵۲۸ ۲۴	۷۸ ۱۰	۵۴ ۱۵
پای اوزا	پای او می سوخت	پای بسته جوان	پای پرهز	پای پیش رو	پای پیش و		پای تاسر	پای تو دو کل	پای خود بیس	پاید از کنون	پایداری
۸۸ ۲۳	۵۹۴ ۵	۳۳۱ ۲۱	۳۷۷ ۲۱	۵۴ ۲	۲۵۴ ۲		۳۷۷ ۲	۱۸۴ ۱۵	۲۹۹ ۲۰	۱۹۳ ۱	۲۵ ۱۱
باوی در دنیا	بابدش	پابراو	پابراو ابرو	بابزیدان	بابزیداز	بابزید ادان	بابزید کعبه	بابزید انک	بابزید اند	بابزید اونا	بایشان از
۱۳۴ ۹	۱۲ ۱۴	۳۵۴ ۱	۳۵ ۱۱	۱۵۴ ۱۴	۲۳۷ ۲۰	۵۲۴ ۲۵	۱۵۴ ۱۳	۲۵۴ ۳	۱۲۵ ۱۳	۱۵۴ ۴	۳۰۹ ۲۱
پای طاوسان	پای ظالم	پای کاوانند	پای کژدزا	پابکش نیست	پای کفش	پای کوبان	پای کوبکن	پای مرد آمد	پای مرد دش	پای نابینا	پایها سان
۱۸۹ ۱۴	۵۳۰ ۱۸	۳۴۴ ۷	۱۲۳ ۱۱	۱۱۲ ۱۷	۴۷۸ ۹	۹۹ ۱۹	۴۸۹ ۱۸	۴۲۸ ۱۸	۴۳۴ ۱۷	۵۴ ۱۴	۴۹۴ ۲۷
پابهای	پایه پایه بردو	پای همت	پایه پایه رفت	فصل التاء		بت بر پریشان	بت پرستی	بت دروز	بت سنبا	بت تنو دوز	بت نکستن
۴۴۷ ۲۸	۱۳۸ ۲۵	۴۷۱ ۱۲	۲۵ ۱۰			۱۸۲ ۱۳	۷۷ ۱	۲۰ ۲۹	۲۰ ۲۸	۵۸۸ ۲۰	۳۱ ۲
تب شکستی	بت شکن بود دست	فصل الجیم			بجیبه برون	بجهد از	فصل الحاء			بحث املا	بحث با توجیه
۴۹۹ ۱۸	۳۴۴ ۱				۲۴۱ ۲۹	۴۳۸ ۱۴				۴۰۱ ۱۳	۱۱۷ ۵
بجنت هان	بجلستان	بحث عقل امت	بحث عقد حق	بحث کرد زند	بحری فقر امت	بجر متلخ و	بجر تن با	بجرجا افزن	بجر جان و	بجرنی باک	بجر از بوشید
۴۴۰ ۱۷	۴۹۷ ۲	۴۴۰ ۱۴	۴۴۰ ۱۹	۴۱۴ ۲۵	۴۸۸ ۲۷	۸ ۱۴	۱۳۴ ۲۰	۴۵۴ ۲۰	۱۲۵ ۱۹	۳۰ ۱۷	۴۵۵ ۲۴

باب الباء

بحر اسپهو	بحر احداث	بحر ادکونیم	بحر از نهنش	بحر شکه	بحر علی	بحر کاو آبی	بحر کو بدمن	بحر کف	بحر مکادات	بحر مکری	بحر وحدانس
۵۴۸ ۶	۱۷۹ ۶	۱۴۰ ۱۱	۶۸ ۱۱	۵۶ ۶	۵۲۹ ۱۲	۳۱ ۲۵	۲۵۱ ۱۸	۲۰۹ ۲۲	۱۵۵ ۹	۱۴۳ ۱۸	۶۰ ۲۵
بحر وکان	بحر مسکو بد	فصل الخاء			بخت ابا	بخت مادا	بخته کرد	بخته کشت	بخش لبابا	بختم او را	بخش مخفی
۵۹ ۲۱	۱۲۹ ۹				۵۷۷ ۴	۳۱۱ ۱۱	۱۳۳ ۲۰	۸۱ ۱۰	۴۶۶ ۱۷	۶۱۲ ۲	۴۷۹ ۱۱
بجل من	بجل مادید	فصل الدال			بد بیابد	بد ترین قهر	بلچنه شد	بلچیر شد	بلچیبشد	بلچه مکو	بدخبال
۹۸ ۲۲	۱۲۴ ۱۹				۴۱۵ ۸	۴۷۴ ۱۸	۱۷۹ ۲۳	۱۷۹ ۲۱	۱۷۹ ۲۲	۱۷۹ ۲۱	۹۴ ۱۲
بدلان	بد در صد	بد زد آید	بد روخو	بد رکی	بد زمیچو	بد رهتان	بد زر بجور	بد زکستا	بد عمرا	بد کمار ناشد	بدکمان بوده
۴۰۱ ۱۸	۳۶۲ ۹	۳۶ ۹	۱۴۸ ۲۲	۲۰۸ ۲۰	۲۹۶ ۲۲	۴۵۱ ۱۰	۵۷۹ ۲۱	۳ ۲۴	۳۳ ۲۷	۴۸۲ ۲۸	۴۹۲ ۴
بد کمار و	بد کاجی	بد کمانی نعل	بد که باشد	بد کهرا علم	بد مجالی	بد منادی	بد نماند جو	بد هلال	بد هم ازرزرا	بد همی کوند	فصل
۱۴۸ ۲۲	۳ ۲۰	۵۹۱ ۳	۱۷۹ ۲۳	۳۶۱ ۲۰	۲۶ ۲۰	۲۵۹ ۹	۵۵۸ ۲۸	۵۷۹ ۲	۳۴۲ ۲۰	۵۱۸ ۶	
الذال	بدل تنها	فصل الراء			بر آمد غنی	بر اسپر شهوت	برامید آتش	برامید انکه	برامید انکه	برامید او	
	۳۴۳ ۳				۱۸۹ ۱۶	۴۰۷ ۱۸	۴۳۷ ۱۹	۷ ۲۵	۱۲ ۵	۶۲۳ ۲	
برامید راست	برامید بالا	برامید کند	برامید شفقت	برامید عز	برامید کوه	برامید کف	برامید وصل	برامید عذ	برامید وطنجی	بر بدیها	بر برادری
۱۷۰ ۹	۴۷۶ ۱۷	۲۰۵ ۲۱	۱۶۷ ۱۹	۱۲۹ ۲	۴۳۷ ۱۶	۶۲۹ ۱۶	۵۴۶ ۴	۶۵۳ ۱۹	۳۷۳ ۲۴	۸۹ ۲۶	۴۳۰ ۲۵
بر برون که	بر بزرکان	بر بلبل و	بر بود اجا	بر بهارش	بر بی غیرت	بر تراز کرم	بر تراز نوبت	بر تر انداز	بر تن او	بر تن مرده	بر تن و دست
۶۵ ۲۰	۴۶۷ ۱۲	۸۶ ۲۴	۴۳۰ ۲۴	۳۷۰ ۱۳	۴۴۷ ۷	۵۰۵ ۱	۳۷ ۹	۹۱ ۱۸	۴۷۵ ۲۹	۲۶۰ ۳	۷۹ ۱۴
بر تو آسان	بر تو آز ناکر	بر تو خالی که	بر تو آن و حی	بر تو اندیشه	بر تو لواز	بر تو حق	بر تو خود را	بر تو خورشید	بر تو خورشید	بر تو خنده بد	بر تو دل
۱۳ ۱۱	۸۵ ۲۴	۳۶۲ ۲۴	۸۵ ۲۲	۸۵ ۲۳	۳۰۰ ۵	۶۲ ۲۶	۱۷۵ ۳	۱۲۰ ۱۹	۴۵۵ ۱	۵۸۴ ۲۱	۱۴۸ ۱۹
بر توز آتش	بر تو روح است	بر توز ندا	بر تو ستانی	بر تو سرکین را	بر تو شنج آمد	بر تو شنج است	بر تو عقل است	بر تو کوبید	بر تو کرده	بر تو کل نامه	بر تو مستی
۱۴ ۱	۸۶ ۱۵	۱۸۴ ۱۴	۳۱۸ ۷	۴۶ ۱۷	۴۶۴ ۷	۴۶۲ ۸	۱۲۰ ۲۰	۳۰۹ ۴	۲۹۳ ۲۵	۳۰۱ ۱۰	۳۷۹ ۲۶
بر تو مخند	بر تو می تهمت	بر توهم طمع	برتوی بر	برج آتش	برج بابری	برج خاکی	برج زندان	برجای	برجماری	برج مرماشد	برجنا مرکه
۱۷۴ ۹	۳۰۲ ۱۴	۱۹۴ ۲۰	۱۲۱ ۱۵	۳۰۹ ۷	۳۰۹ ۷	۳۰۹ ۶	۴۷۶ ۱۱	۵۸۳ ۲۶	۱۳۸ ۱۳	۳۲۹ ۴	۵۵۸ ۲۱
برچناصورت	برجنا	برچنین حا	برچنین کلزا	برچه ابناشو	برچه بکتا	برجهد آن	برجهد آن کشته	برچه کرنی	برجهید آن	برجهید از	برجهید زما
۷۹ ۱۵	۱۲ ۱۵	۳۵۶ ۱۴	۶۳ ۲۴	۵۶۰ ۱۰	۶۰۶ ۱۵	۵ ۱۳	۲۹۵ ۲۶	۶۰۸ ۱	۵۲۷ ۱۰	۶۳۵ ۱۹	۳۹۳ ۶
برجهید او	برجهید آن	برجهید و بر	برجهید دو	برجهید و سنگ	برحذر مو	برحذر چون	برحواس خود	برخاست	برخطاء و جرم	برخط و زمان	برخلاف فعل
۵۳۹ ۲	۳۰۸ ۴	۳۱۷ ۷	۴۰۳ ۱۱	۱۳۶ ۱۸	۵۸۸ ۱۰	۴۶۵ ۱	۲۳۹ ۱۸	۳۲۹ ۲۲	۵۴۸ ۱	۱۶۱ ۱۶	۲۳۲ ۶
برخلاف و	برخلیل	برخمار	برخوشی	برخودی کند	برخبال آن	برخیال نکه	برخیال حیله	برخیال حرب	برخیال ترکر	برخیال دو	برخیال ملحان
۴۴۶ ۲۰	۵۵ ۲	۵۶۷ ۱۰	۶۴۲ ۱۹	۴۴۲ ۲۳	۴۳۸ ۱۱	۵۷۶ ۱۹	۴۴۰ ۲۷	۵۳۹ ۲۸	۴۳۸ ۱۱	۶۵ ۱۷	۳ ۷

برخیالی

برخیالی	بردآنصوفی	بردالقصه	برداوره انجم	برداوره	برد بلند	بردتماحق	بردحلوا	بردخردا	بردخرکوشتر	بردرآن	بردرآنصومعه
۰۵۵ ۱۷	۰۲۴ ۲۱	۶۰ ۴	۱۴۵ ۲۴	۳۴۹ ۱۲	۳۲۵ ۲۱	۱۴۰ ۲۱	۶۰۹ ۳	۵۱۰ ۱۵	۶۲ ۵	۲۰۰ ۴	۲۰۰ ۱۰
بردهرحوبی	بردرآن	برده انجانه	بردخازنکو	بردرختان	بردرخت	بردرختجیر	بردرخرگاه	بردرخرکه	بردرترس بود	بردرشمانده	بردردیوا
۲۶۱ ۲	۳۰ ۶	۱۷۴ ۱۰	۱۵۲ ۲۳	۵۰۱ ۳	۶۴۰ ۱	۳۶۰ ۲۲	۵۱۲ ۱۰	۲۲ ۱۹	۶۲۳ ۳	۲۰۷ ۵	۰۳۶ ۱۴
بردرمساکن	بردرکهف	بردروستا	بردرزاهد	بردربانکو آستغفد	بردرملازم خشم	بردرمدرسه	بردرپیک	بردشاعر شعر	بردشاهزن	بردکاربودی	بردکان
۳۳۹ ۱۵	۰۱۲ ۱۱	۱۸۶ ۱۸	۸۴ ۹	۲۰۲ ۳	۴۶ ۲۴	۳۷۳ ۱۲	۳۳۸ ۱۷	۳۵۵ ۲۶	۲۲ ۱۰	۷ ۱۷	۸۶ ۲۵
بوددآن	بردلاویزخنده	بردلتاریک	بردلزنگار	بردلخود	بردلعاقل	بودلکودود	بردلموزد	بردلموسی	بروندگی	بردلودین	بردمرد
۰۲۲ ۱۵	۴۰۱ ۱۹	۶۸ ۲	۱۸۰ ۱۲	۱۱۵ ۳	۰۴ ۱۴	۲۴۷ ۱۰	۳۰۱ ۲۳	۲۴۳ ۱۷	۶۲۳ ۲۶	۰۷۱ ۱۴	۶۸ ۲
بردمدآن	بردمقناطیس	بردمی بردی	بردمهیدالله بشه	بردکوره	بردکوه آب	بردوبیک	بردهارا	برده از	بردماتوات	بردمانه	بردهاوری
۰۵۱ ۱۳	۳۶۰ ۲۹	۲۵۹ ۲۹	۳۳۲ ۸	۴۶۸ ۴	۲۶ ۱۳	۰۸۱ ۶	۰۲۱ ۴	۱۳۰ ۱۴	۳۷۸ ۳	۳۷۴ ۸	۱۹۸ ۴
پردهای	پردهای ها	پرده برداد	پرده دارنو	پرده در	پرده صدآدم	پرده کرد	پرده کوچک	بردهم جنبی	پرده میخند	بروخ صوفی	بروخ نتر
۸۶ ۲۰	۱۰۶ ۱۱	۴ ۲۹	۳۴۵ ۶	۶۰۷ ۱۲	۱۰۰ ۲۰	۶۳۳ ۲۳	۶۶۹ ۱۶	۶۲۱ ۲۶	۱۳۹ ۱۲	۰۴۴ ۲۷	۴۰۰ ۱۵
بروزلوحه	بروزبالحمد	بروزبان	بروزبازنام	بروزبندی خوبش	بروزسرتاپا	بروزماخوش	بروزمین هکو	بروزمین زد	بروزمین زد	بروزمین کو	بروزمین میشد
۱۶۸ ۱۷	۳۶۹ ۱۹	۲۸۵ ۲۶	۱۱۱ ۱۳	۶۲۳ ۲۵	۴۷۸ ۲۴	۴۷۹ ۱۹	۳۷۷ ۱۵	۲۶۵ ۲۹	۷۹ ۲۵	۲۳۳ ۲۳	۲۴۳ ۲۴
بروزمین چخ	بروزنا امن	بروزنان باد	بروزنخدا	بروزندازجان	بروزندرپا	بروزنوبو	بروزفرزند	بوسباچرب	پوس برهان	پوس برهان	بربن برهان
۰۵۴ ۳	۰۴۷ ۲۶	۰۴۷ ۲۵	۶۴۳ ۲۳	۰۸۳ ۲۸	۴۳۲ ۲۰	۱۵۲ ۲۴	۱۶۷ ۱۸	۲۰۹ ۲۸	۲۱۷ ۲۳	۰۲۳ ۲۳	۰۷۱ ۱
بوسی بستان	پوس بر سالکنز	برهسل دم	بوسبو	بوستبزو	بوستبزقول	بوسرآتش	بوسرآتش نهادند	بوسرآدرد خم	بوسراغبا	برهرافلت	بوسراین
۴ ۲	۰۷۴ ۸	۲۹۴ ۱	۷۲ ۱۸	۶۸ ۳	۶۴ ۲	۳۸۳ ۲۳	۲۶۰ ۲۷	۲۶۰ ۸	۱۰۷ ۲۴	۴۷۴ ۱	۶۳ ۲۴
بوسرباده	بوسرچنگال	بوسردبوت	بوسرثانت	بوسرچاهی	بوسرحرف	بوسرخرقه	بوسرخاکستر	بوسرخرمن	بوسردهرپا	بوسردبواد	بوسردبوارعالی
۰۵۳ ۲۶	۰۷۰ ۶	۴۰۵ ۱۴	۴۰۷ ۶	۰۶۲ ۹	۰۸۷ ۲۸	۶۰۶ ۲۷	۳۳۱ ۱۴	۳۲۶ ۱۷	۲۹ ۲۷	۱۳۱ ۹	۲۳۲ ۲۳
بوسردبوارهم	بوسرده زند	بوسرزدتا	بوسرزمین	بوسرشاخی	بوسرشجندان	بوسرشزدگلا	بوسرشطرنج	بوسرعلیبی	بوسرشکوبلد	بوسرشکوبد	بوسرقصوی
۳۸۳ ۱	۱۳۱ ۱۷	۳۳۸ ۲۷	۶۲۳ ۲۰	۲۳۶ ۲۹	۰۲۸ ۳۶	۴۸۹ ۱۳	۱۰۷ ۲۷	۴۰۷ ۲۴	۱۰۱ ۱۵	۰۱۵ ۱۹	۳۳۲ ۶
بوسرکنج	بوسرکددست	بوسرکود	بوسرکودش	بوسرطدست	بوسرمقطوع	بوسرملک	بوسرمیدان	بوسرودوش	بوسرهر	بوسرهرلقمه	بوسرجعدنش
۶۰۵ ۲۲	۵۰۴ ۸	۶۱۶ ۵	۳۶۲ ۱۴	۱۶۲ ۲۲	۶۵۰ ۲۸	۶۲۴ ۲۷	۴۹۹ ۲۵	۲۹۴ ۲۹	۸۵ ۱۳	۵۰۹ ۲۳	۱۲۹ ۲۱
بوسربو	بوسکان کو	بوسکانمک	برسماع	برسماع	برسماع راست	برسمندبادشن	بوسیم پاید	بوشرنشت	بوشرچشم	بوشرزدک	پرشدآرمجد	پرشداوی
۳۷۰ ۱۱	۲۵۵ ۲۷	۲۴۰ ۱۳	۱ ۱۳	۷۳ ۲۰	۲۷۴ ۱۴	۳۳۶ ۲۶	۱۱۹ ۲۰	۴۴۲ ۶	۱۸۳ ۱	۳۰۸ ۵	۳۷۱ ۲۸
برشمابرن	بوشماکردادو	برصدف	بصطلاش	برضعیفان	برضعیفی	برطاوست	برطبق کو	برعلمرباشم	برعدمها	برعرب	برعکس کرده
۵۹۰ ۲۵	۴۱ ۲۹	۶۴۱ ۲۰	۶۲۶ ۱	۳۵ ۲۰	۸۷ ۲۳	۴۴۱ ۲۹	۳۶ ۱۲	۴۳۶ ۲۷	۳۹ ۹	۳۴۹ ۱۴	۶۵۴ ۰

در نسخه ... و ... (۵۶)

بوعلا

بو عمامه	بر عنبر	بوی ذاخجر	بر فشانم	بر فکشته	بر تهکر زشند	بر فکونا کون	بر فلان	بر فلک	بر فلک پیماست	بر فلک محمودی	بر فهاران
۵۳ ۷	۳۷ ۲۸	۵۰۳ ۱	۲۲۴ ۱۸	۴۰۴ ۱۸	۷۴ ۱۹	۴۰۹ ۱	۵۷۴ ۱۴	۲۱۵ ۹	۳۰۸ ۲۶	۴۳۲ ۴	۳۰۱ ۱۳
برق آیینه است	برق آفل	برق اکرچه	برق خندد	برق ذاخود	برق زن خویش	برق دو	برق قضا کرنه	برق قضا هر	برق عقلها	برق قفای	برق قفای عه
۴۱۱ ۱۷	۱۳۸ ۱۷	۱۲ ۱۸	۱۳۸ ۱۷	۱۲۸ ۱۸	۱۸۳ ۱۹	۴۵ ۱	۵۰۰ ۲۸	۲۱۵ ۲۷	۴۱۲ ۲۹	۸۴ ۱۴	۸۹ ۱۳
برف میانداخت	برق بود	برك نی برگها	برك بی برگ	برك بی برگی	برك نی برگی	برك تن بی برگ	بر گذشته حسرت	بر کرفت آن	بر کرفت از	بر کرفتش	بر کرده عاما
۴۷۳ ۴	۹۴ ۲۱	۱۳۴ ۲۴	۳۱۲ ۲۴	۳۷۷ ۲۰	۱۰۱ ۱۲	۴۳۲ ۱۲	۳۸۲ ۲۱	۱۵۱ ۱۰	۱۲۴ ۲۸	۳۱۴ ۱۷	۳۲۴ ۱۲
بر کوهی کرده	بر لستورد دیش	بر کشاد از	بر کشاده هم دوی	بر کشا گنجینه	بر کشا هم کو	بر کشید ش	بر کشیدش	بر کفش چون	بر کف زد ربا	بر کف من نه	برك کاهم
۴۲۸ ۲۳	۳۷۷ ۱۹	۵۲ ۲۱	۴۰۸ ۲۷	۱۹۳ ۱	۴۰ ۱۲	۴۱ ۱۴	۵۲۴ ۲۳	۳۸۳ ۳۰	۱۳۸ ۱۹	۴۰۰ ۱۹	۵۷۳ ۲۸
بر کلوخی	بر کنار آن	بر کنار نامی	بر کن از بیخش	بر کنم پودا	بر کنم برها	بر کنم من بیخ	بر کنه	بر کنی این	بر کنی دندان	بر کها جون	بر کها دابرك
۱۳۰ ۱۹	۵۷۹ ۲۰	۳۷۹ ۱۸	۳۸ ۱۷	۳۴۷ ۱	۴۵ ۲۵	۳۴۸ ۹	۱۵۹ ۲	۳۹۱ ۱	۱۴۰ ۱۴	۳۴ ۱۴	۱۹۳ ۱۴
بر کها همرنك	بر کها و میوها	بر کهای چیها	بر کهای زرد	بر کهای تو دمید	بر که سنکبز	بر کهی دیکر	برك نیك کل	بر لب بام اتش	بر لب جو نخل	بر لب جو برد	بر لب جو بو
۲۸۵ ۲۴	۵۸ ۲۱	۲۸۵ ۲۵	۳۷۷ ۱۸	۳۷۷ ۱۹	۲۴۰ ۳	۲۱۲ ۱۰	۷۷ ۱۵	۴۰ ۱۷	۱۲۴ ۱۷	۹۴ ۱۴	۱۳۰ ۲۵
بر لب جو صفی	بر لب جو من تو	بر لب جو من بکا	بر لب خشکم	بر لب شط	بر لبش قفل	بر لب آید	بر مثال برك	بر مثال از مو	بر مثال سنك	بر مثال عنکبوت	بر مثال موکها
۸۴ ۱۳	۴۱۵ ۷	۴۱۲ ۲۴	۴۵۹ ۱۱	۲۱۸ ۱۸	۴۹۰ ۱۴	۳۷۹ ۲۸	۱۴۱ ۱۷	۴۷ ۱۸	۴۲۴ ۲۹	۲۳۵ ۲۴	۱۰۹ ۱۲
بر محك زن	بر مراد تو	بر مراد دل	بر مغاز	بر مسلمانان زبان	بر مسلمانان بد	بر مسلمانان بی	بر مشوران	بر مصلی	بر مقام او	بر مکن آن بر	بر مکن این بر
۱۷۲ ۹	۴۱۴ ۱۴	۸۲۴ ۱۲	۸۴ ۲۷	۲۸۲ ۱۴	۳۵۲ ۱۰	۴۱۰ ۲۳	۳۸۹ ۴	۵۵ ۲	۳۵۵ ۲۸	۴۲۴ ۲۴	۴۴۳ ۳
بر مکن بر از	بر ملولان	بر من آورد	بر منادی	بر مزار بت	بر من از	بر من مکشای	بر منت	بر من بربسته	بر من مکن	بر نی کشته	بر نبشتند
۴۴۳ ۲۳	۲۸۸ ۷	۴۴۰ ۸	۹ ۲۳	۴۴۷ ۱	۴۸۴ ۹	۴۶۸ ۲۷	۴ ۲۴	۱۸۴ ۳۰	۴۸۷ ۱۷	۱۵۴ ۱۲	۳۷۲ ۱۷
بر نتابد	بر نتابی کند	بر نشان پای	بر نشستن او	بر نشسته	بر نفیر تو	بر نگارش	بر نکند	بر نکهدار او	بر نمد خوی	بر نمید را	بر نوشته
۱۷۴ ۴	۴۴۷ ۱۰	۱۴۳ ۲۱	۵۸۹ ۹	۱۱۹ ۲۷	۴۷۴ ۱۷	۵۸ ۴	۱۹۵ ۱۰	۲۴۸ ۲۴	۲۹۸ ۲۴	۱۷۷ ۱۰	۴۸۲ ۱۰
بر نوید حول	بر نوبش	بر نیاید	بر نیایم	بر نیفکند از	بر و بال ما	بر و بال مرغ	برون کرد	پرورش دام	پرورش	پرو دمد	پرو مال دمال
۴۱۵ ۲۸	۷۷ ۲۹	۱۵۵ ۲	۱۵۳ ۱۲	۴۲۴ ۲۳	۲ ۳	۵۹۷ ۲۲	۱۴ ۲۷	۴۸ ۳	۴۴ ۲۴	۵۷ ۱	۱۸۱ ۲
بره بدهی	بره بیش	بر هر انجیری	بر هر اسفوی	بر هما بو	بر هما در	بر همه تنجز	بر همه جو ما	بر همه درس	بر همه زمرو	بر همه کفار	بر هی بند
۸۴ ۷	۸۴ ۷	۲۵ ۲۴	۴۳۱ ۳	۱۰۳ ۲۲	۲۰۰ ۲۱	۳۴۰ ۸	۴۲۸ ۴	۴۹۹ ۳۰	۳۲۴ ۲۴	۲۴۰ ۱۲	۵۷۳ ۱
بر هزار	بر هوا انداخت	بر هوا برداشت	بر هوا بردی	بر هوا تاویل	بر بسیارش	بر یکی آیت	بر یکی اشتر	بر یکی بند است	بر یکی نهان	بر یکی تیر است	بر یکی جنم
۵۷ ۵	۱۹۴ ۲۴	۴۱۰ ۲۸	۴۷ ۱۹	۲۹ ۲۰	۴۳۹ ۲۷	۵۴ ۲۸	۴۱۵ ۱۴	۵۴ ۲۴	۵۴ ۲۵	۵۴ ۲۹	[illegible]
بر یکی حلوا	بر یکی خربا	بر یکی دیوات	بر یکی دو ذات	بر یکی شیر بز	بر یکی قند آمت	بر یکی کنج امت	بر یکی مجنون	بر یکی نقش	بر یکی نوش	فصل ۱۱	
۵۴ ۲۸	۴۲۸ ۴	۵۴ ۲۴	۵۴ ۲۷	۵۴ ۲۵	۵۴ ۲۳	۵۴ ۲۴	۵۴ ۲۷	۵۵ ۱	۵۴ ۲۴		

بزمهاکه بو	بزموزوندان	فصل السین				بن ادب کودن	بس ادب کن	پراز انعا آلم	پراز آن لولاک	پن ازار زیاد	پراز ابر
۸۰ ۲۵	۱۳ع ۲۱					۳۲ع ۱۵	۱۳۳ ۳	۱۳۷ ۱۲	۱۹ع ۲۰	۱۲ع ۲۵	۷۳ ۵
پراز ابزدوکف	پراز ابن دو	پراز ابر	پراسانه تهماش	پراشاوت	پراعود	پن اکرا الیلو	پن اکرکوئی	پراماه جی	پس امرش	پس انامل	پن ایاز مهر
۱۶۰ ۲۵	۳۲ ۳	۳۸ع ۲۲	۲۵ ۱۳	۴۷۹ ۲۸	۵۱۲ ۱۲	۱۵۱ ۲	۲۸۹ ۱۱	۱۲۲ ۲۷	۳۲۲ ۸	۳۶ع ۱۳	۵۴۵ ۱۸
پن برپراز	پن بربهد حش	پن بربهد حش	پن بیرسبد ند	پن بیرسبد ند	پن بربتش	پن بوشبد	پن بهلو	پن به بیمود دو	پن بتاوبل	پس بترزین	پس بجد
۳۵۷ ۲۲	۱۹۰ ۱۲	۳۷۱ ۲۲	۴۱۱ ۲۷	۴۱۸ ۲۴	۵۱۶ ۹	۳۵۹ ۵	۱۱۰ ۲۲	۵۹۲ ۱۹	۵۴ ۱۲	۱۴ ۲۳	۴۹۰ ۲۹
پن بجنبانم	پن بجنبد	پن بجنکال	پن بجوشید ند	پن بجوسیدے	پن بجوشیدے	پن بجه نام	پن بخسم	پن بخفسند	پن بجوزقا مو	پن بجوخوا ند	پن بجوردان
۴۲۳ ۷	۵۱۳ ۱۷	۳۵۸ ۱۸	۲۱۲ ۲۹	۲۰۹ ۱۰	۵۹۵ ۱۳	۵۹۴ ۲۳	۱۰ع ۲	۴۰۹ ۱۴	۴۰۵ ۱۸	۵۴۲ ۲۱	۵ع۳ ۲۷
پن بدادش	پن بدان احوال	پن بدان	پن بدان	پن بدان	پن بدانجی	پن بداند	پن بداندکه	پن بدان بخت	پن بدانیم	پن بدان	پن بدانکه
۸ع ۲	۳۲ع ۱۱	۲۵ ۲	۱ع ۲۹	۱۲۷ ۸	۳۳۲ ۱۴	۱۸۰ ۱۵	۳۷۲ ۲	۴۱ع ۲۱	۳۱۲ ۲۷	۳۰۷ ۴	۲۰۸ ۱۴
پن بدانکه	پن بداناشغو	پن بدانے	پن بدرمرا	پن بدیت	پن بدند آن	پن به مطلق	پن بدکفت	پن بدکفسند	پن بدکفسند نا	پن بدکسند	پن بدکفسند
۲۴ ۲۸	۲۳۷ ۱۸	۳۸۷ ۸	۵۸۵ ۲۱	۳۹۰ ۲۸	۳۹۹ ۲	۳۲ع ۲۵	۱۵۰ ۱۴	۲۷۵ ۲۷	۷۴ع ۳	۵۴ع ۱۱	ع۰۹ ۹
پن بدوکوئی	پن بدبدوا	پن بدبدم	پن بدبخی مرده	پن بدبوان	پن برآمد	پن برادم	پن برزن وجسند	پن برآمنجد	پن براو	پن براوهمنام	پن برای کفه
۲۱۷ ۲۱	۱۹ع ۱ع	۴۷ع ۹	۵۸۹ ۳	۱۲ع ۴	۲۰۹ ۱۱	۳۸۲ ۱۷	۲۳۲ ۲۲	۱۷۲ ۹	۲۰۸ ۱۱	۴۱۲ ۷	۲۴۰ ۲۴
پن برعطان	پن بروخوا موش	پن برزن وجنت	پن بردن	پن برشترن دو	پن برزکان	پن برسرهنکان	پن بشرآمد	پن بشرفرمو	پن بشوهر	پن بشه	پن بصورت آدمی
۳۴۰ ۱۹	۴۱۳ ۲۷	۴۵۷ ۹	۵۹۷ ۱۳	۳۰۳ ۳	۵۲ ۱ع	۳۱ع ۱۰	۴۵۳ ۱۲	۳۹۴ ۲۵	۴۱۸ ۲۸	۳۸ع ۲۸	۴۲۵ ۳
پن بصورت عالم	پن بضند	پن بعالو	پن بعیبیت	پن بفرمود وان	پن بفرموش	پن بفرمو دند	پن بقاصد مرد	پن بقهر شهنان	پن بکتراو دا	پن بکتوتو	پن بکفت آن
۳۳۷ ۲۲	۳۱ ۱	۱۲۴ ۲۰	۹۴ ۲۵	۲۳۷ [illegible]	ع ۱۵	۲۱۳ ۷	۴۹ع ۹	۳۱۲ ۲ع	۱۲۲ ۹	۳ع۲ ۱۲	۹۸ ۱
پن بکفتش	پن بکفنم	پن بکفنند ابز	پن بکفنند کر	پن بکفنند ثو	پن بکفنند ثو کرای	پن بکفنند حش	پن بکفنند حش	پن بکفنند تو کر	پن بکفنند ش	پن بکفنند ثو مبارک	پن بکفنند شی
۵۷۹ ۲۹	۳۴۲ ۱۸	۴۹ع ۸	۲۱۱ ۳	۲۴ع ۱۹	۱۸ع ۱۴	۳۴ع ۱۴	۳۵۴ ۱۹	۲۵ع ۸	۳۶۹ ۲۷	۳۷۰ ۲	۴۱۰ ۲۰
پن بکفنند بهس	پن بکفنند حش	پن بکفنند تکره	پن بکفنند ش	پن بکفند ش	پن بکفنند ش	پن بکفنند ش	پن بکفتند ہے	پن بکفنے	پن بکفنے تا کنون	پن بکفنے هم	پن بکبد نعش
۵۰۸ ۲	۳۴ع ۱۸	۳۴ع ۱۹	۶ع ۲۲	۱۱ع ۱۱	۱۱ع ۱۳	۳۱۸ ۲	۲۴ع ۲۲	۱۸۸ ۱	۳۵ع ۲۲	۳۵۸ ع	۵۵۹ ۲ع
پن بکوبی	پن بکوخی خوا	پن بکورتان	پن بکوشی و	پن بکوکو	پن بکوبد	پن بکوبدکی خی	پن بکوبد	پن بکوشید ش	پن بکوهم	پن بکوهم سرح	پن بلاور ح
۱۷۱ ۱۳	۲۳۵ ۱۳	۳ع ۲	۴۱۴ ۱	۵۸۷ ۲	۸ع ۱۰	۳ع۳ ۲	۳۲۹ ۱۰	۳۴۳ ۹	۹ ۲ع	۳۴۸ ۴	۴۰۳ ۱۵
پن بلبدو	پن بماندآب	پن بماندنه	پن بمعنی آن	پن بمعنی کوے	پن بمعنی باغ	پن بمعنی مردے	پن بمبردان	پن بنالی که	پن بنای خلق	پن بنایش	پن بندیر
۴۸۷ ۱۲	۵۷۵ ۱۳	۱۹۰ ۱۵	۳۳۷ ۲۴	۴۱ع ۱	۴۲۸ ۳	۴۴۰ ۲۹	۴۲۵ ۱۰	۳۴۱ ۱۹	۵۰۲ ۸	۴۲ع ۲۲	۱۹ع ع
پن بنی آدم	پن بوخو دشنام	پن بودل	پن بوظمات	پن بوکاله	پن بهردوے	پن بیغنادان	پن بناهدور	پن بناهدنا	پن بیغزا	پن بیلتون	پن بیمبر
۱۰ع ۱۲	۹۴ ۲۷	۲۵۱ ۲ع	۳۰ع ۲۷	۱۷۰ ۲۳	۱۲۴ ۲۵	۱۹ع ۲۰	۵۰۲ ۱۳	۲۷ع ۲۴	۱۷۸ ۹	۲۰۹ ۵	۵۸۰ ۸

دیمهنه

پس ترا هر لحظه : ص ۳۱

پس پیمبر دفع	پس پیمبر گفت بهر	پس پیمبر گفت	پس ثنای داود	پس تبسم	پس تجسس	بسته جمله	پس تو ابرو	پس ترا خو	پس ترا هر	پس تردد	پس ترا کرد
۴۳۲ ۱۷	۴۰۶ ۱۸	۵۰۰ ۱	۴۳۰ ۱۵	۲۳۷ ۲۹	۳۱ ۴	۳۷۰ ۱	۳۹۱ ۱۴	۵۲۶ ۱۶	۳۷۴ ۸	۵۶۰ ۲۸	۴۶۷ ۱۱
پس ترا ما زا	پس تنفس	پس تضرع	پس تفحص	پس تقرب	پست منکر	پست میکو	پس تن میبر	پس تو انم که	پس توای آرام	پس توای	پیت و بالا
۵۳۱ ۲۴	۵۱۴ ۵	۵۷۰ ۱۳	۲۵۴ ۱۹	۷۸ ۲۶	۴۱۴ ۶	۹۸ ۲۰	۵۳۵ ۱۴	۵۰۹ ۱۱	۳۱۹ ۲۵	۱۷۹ ۲۰	۴۱۸ ۱۱
پس تو چون	پس تو جبران	پس تو خود دا	پس تن باطن	پس ترا مر	پس زعقل	پس تو سر	پس تو هر	پس تو هم الجا	بسته پای	بسته بود ش	بسته در
۳۳۶ ۲۷	۴۲۴ ۱۵	۴۳۹ ۱۲	۵۰۷ ۱۷	۳۱ ۶	۴۲۲ ۸	۱۷ ۳	۹۳ ۲۹	۳۲۶ ۱۳	۲۲۵ ۹	۲۱۸ ۲۳	۱۷ ۲
بسته دورها	پسته وا با	بسته شد با	بسته شر	بسته قهر	بسته کر	بسته هر جو	پیشه دیوار	بس ثابت	پس چرا از	پس چرا این	پس چرا نهان
۴۴ ۲۲	۶۳ ۲۹	۵۰۳ ۵	۲۲۵ ۱۱	۳۱۳ ۱۵	۲۴۴ ۲۹	۴۳۸ ۱۳	۱۳۱ ۷	۱۴۶ ۶	۱۲۷ ۱۹	۲۳۶ ۶	۳۰۵ ۱۵
پس چرا نو خوش	پس چرا جانها	پس چرا در کار	پس چرا آتش	پس چرا صد	پس چرا علی	پس چرا کار	پس چرا کوبد	پس چرا الابه	پس چرا وجمله	پس چرا ای آنکه	پس حلبی الله
۲۸۳ ۲۹	۳۷۰ ۲۱	۲۷۵ ۱۹	۵۸۱ ۴	۵۱۷ ۸	۲۲۰ ۲۹	۳۲۰ ۱۱	۲۴۳ ۱۶	۲۴۳ ۱۵	۲۸۶ ۵	۴۳۲ ۱۱	۵۸۳ ۲۵
پس چنان کن	پس جنون	پس چنین گفت	پس چو آمن	پس جواب او	پس جوانش باد	پس چو از تیغ	پس جواند	پس جوام ما	پس چو بلغم	پس چو تن باشد	پس چو حاجت
۴۸۹ ۲۰	۱۳۵ ۲۷	۳۳۰ ۵	۳۸۸ ۲۹	۱۶۵ ۱	۵۷۶ ۲۸	۲۱۸ ۱۵	۴۵۱ ۲	۳۵۳ ۲۴	۱۶۳ ۲۰	۶۰۳ ۱۲	۱۷۸ حاشیه
پس چو حکمت	پس چو دانست	پس چو آمد	پس چو صیاد	پس چو عادت	پس چو کافر	پس چو وحشی	پس چو یعقوب	پس جهاد	پس چه ماند	پس چه باشد عشق	پس چه باشد مکه
۱۸۵ ۸	۵۵۹ ۲۶	۶۱۹ ۱۸	۳۸۲ ۱۹	۶۰۴ ۲۱	۲۴۴ ۶	۸۷ ۱۶	۲۹۰ ۱	۱۵۷ ۳	۱۳۰ ۱۹	۳۱۷ ۲۴	۱۰۲ ۱۳
پس چه چاره	پس چه غرض	پس چه عزت	پس چه میبنی	پس چه بود	پس خطا بود	پس حق حق	پس حقیقت	پس حقیقت حق	پس حقیقت روز	پس حکم کرد	پس حکیمش
۱۸۰ ۱۹	۶۲۰ ۲۷	۸۷ ۱۴	۱۲۲ ۱۷	۶۰۹ ۲۰	۱۷۲ ۷	۳۰۰ ۲۶	۶۰۵ ۲	۵۵ ۱۶	۱۱۱ ۲۶	۶۰۴ ۳	۶ ۱۷
پس حکیمان	پس حلیمه گفت	پس حنوط آمد	پس حوالش چون	پس خاتم ما	پس خبر بردند	پس خبر کردند	پس خجسته	پس خدا آن قوم	پس خدا اعمی	پس خداوند	پس خراب مسجد
۳۴۳ ۱۸	۳۶۹ ۱۱	۲۷۸ ۲۱	۲۴۰ ۲۹	۱۹۴ ۹	۳۲۹ ۲۹	۴۹۹ ۹	۹۹ ۷	۵۰۲ ۵	۱۳۹ ۱۶	۳۷۹ ۳	۳۶۰ ۱۶
پس خروش	پس خریدار است	پس خزان	پس خزانه صنع	پس خضر کشتی	پس خطاب آمد	پس خطوبا شد	پس خلیفه	پس خلیفه آن	پس خموشی به	پس خوی دی زا	پس در آتش
۲۸۱ ۵	۵۱ ۱۵	۷۷ ۱۷	۴۵۵ ۲۱	۴۴۷ ۹	۳۳۴ ۱	۴۹۷ ۱۹	۶۰۳ ۲۸	۵۸۵ ۱۷	۴۱۲ ۱۰	۵۸۸ ۱۶	۳۹۰ ۲۹
پس دوا است	پس درآزادست	پس درازاست	پس درازاست	پس درآمد	پس در آن ایتا	پس در آنکو	پس در آن بحر	پس در آن رنج	پس دروغ آمد	پس دروغ آمد	پس دروغ
۴۷ ۲۵	۳۰۰ ۱۳	۲۹۳ ۲۸	۴۰۸ ۲۶	۱۲۱ ۲۳	۴۱ ۱۶	۱۸۸ ۲۷	۵۹۰ ۲۷	۳۳ ۱۶	۴۸۹ ۱۹	۴۸۹ ۱۶	۱۶۵ ۱۸
پس در آن ترک	پس در آن	پس در آن قیمت	پس در آن زمان	پس دعا	پس دعا کرد	پس دعا ما	پس دعا ما	پس دعای	پس دل بود	پس دل تو	پس دل چون
۳۶۴ ۱	۶۰۶ ۱۳	۴۶۶ ۸	۴۱۶ ۱۶	۴۹۰ ۲۸	۲۰۰ ۱۲	۱۰۸ ۶	۱۹۷ ۲	۴۶۰ ۲۶	۴۵۲ ۱	۴۵۲ ۱	۱۴ ۱۷
پس دل عالم	پس دل این	پس دلی	پس دمی	پس دو باز	پس دو تا باید	پس دو چشم	پس دو ما	پس دو باطل	پس دو عالم	پس دو سوال	پس دو لشکر
۱۲۳ ۸	۱۳۹ ۱۴	۳۰۶ ۲۳	۷۶ ۲۱	۱۴۸ ۱	۸۱ ۲۵	۳۳۱ ۳۰	۲۶ ۲۶	۸۶ ۸	۳۹۲ ۲۴	۲۱۳ ۹	۲۷۹ ۵
پس رسولش	پس رسولش گفت	پس رسند کام	پس روان کرد	پس روان کرد	پس روان کشند	پس روان کشند	پس روی ما	پس ریاضت	پس ریای	پس ره بند	پس رمی
۵۶ ۹	۲۷۸ ۱۹	۵۶ ۲۰	۴۷۸ ۲۵	۴۷۸ ۲۶	۶۱۹ ۳	۳۳۹ ۲	۴۱۲ ۲۷	۲۸۳ ۵	۱۸۸ ۷	۱۴۵ ۲۴	۷۸ ۳

بیده ۷ ابدالی از مهربانی خوشترست ۶

برزبان (مجری)	برزنبانگنا (دن)	برزپی	برزبون	برزبیجوعی	برزجالنو (س)	برزجاما (ن)	برزجاکن (ن)	برزمنبی	برزحق	برزنکشه (زا)	برزدرد (ن)
۳۲ ۲۴	۴۷۱ ۲۷	۴۰۱ ۱۴	۴۶ ۸	۵۶۵ ۵	۲۹۷ ۲۹	۱۳۰ ۱۸	۶۷۰ ۲۱	۴۶۸ ۳	۴۷۹ ۱	۴۵۶ ۲	۵۸۷ ۱۰
برزدنع (زا)	برزدنع (خا)	برزدل (آی)	برزده‌ناید	برزدی (اشراق)	برزده‌سا (زید)	برزدوزد (بغت)	برزرد	برزشرح	برزعرش	برزکنج (خو)	برزمانا (ی)
۶۶ ۱۴	۶۶ ۱۳	۲۰۵ ۱	۴۲۷ ۲۷	۶۲۷ ۲۴	۳۶۱ ۲۳	۶۱۹ ۱	۵۰۰ ۲۷	۲۹۰ ۲۸	۴۷۳ ۲۳	۵۸۰ ۷	۱۹۴ ۰
برزمکنبنا (ن)	برزمشبها	[illegible]	برزمهن (تیر)	برزمهن (دل)	برزمهر (دا)	برزمهن (و)	برزنان	برزنقش	برزنی (کفتر)	برزبارتما	برزبانش
۷۴ ۱۱	۲۱۳ ۲۳	۳۳۷ ۲۶	۱۷۰ ۲۱	۳۵۸ ۲۴	۲۲۴ ۱۶	۳۰۹ ۹	۵۵۷ ۹	۵۶۷ ۱۳	۶۲۴ ۱۸	۱۰۰ ۲	۴۳۶ ۳
برسوالش	برسوالش (کرد)	برسوال (و)	برسپاس	برسنا (کنند)	برسپا (ی)	برسبب (کرد)	برسبد (را)	برسبو	برسبه	برستان	برستاره
۵۴ ۱۸	۳۲۶ ۲۷	۵۰۴ ۱۴	۸۲ ۲۰	۲۰۱ ۲۱	۳۹۹ ۲	۶۳۹ ۱۲	۶۲۷ ۸	۷۲ ۱۷	۶۵۶ ۲۰	۱۰ ۲۰	۶۱۳ ۱۱
برستون	برسخاز	برسراین	برسرای	برسرکه	برسقام	برسک (شطان)	برسلامش	برسلامش	برسلامن (کرد)	برسکه (کو)	برسلح (بندی)
۳۵۹ ۱	۱۲۴ ۲۰	۱۷۹ ۸	۵۷۳ ۱	۱۲۶ ۱۰	۶۶۲ ۴	۵۱۳ ۸	۳۶۰ ۱۳	۵۹۳ ۱۶	۴۹۴ ۲۱	۲۹۴ ۳	۳۰۷ ۱۹
برسلیمان	برسلیمان (آن)	برسلیمان (از)	برسلیمان (اندر)	برسلیمان با	برسلیمان بجز	برسلیمان (کفت احمد)	برسلیمان کفت (ای)	برسلیمان کفت (شو)	برسلیمان (کفت)	برسلیمان (کفت)	برسلیمان کفت (کی)
۲۶ ۷	۳۶۰ ۱۴	۳۴۷ ۱۷	۲۷۴ ۴	۳۵۸ ۷	۱۹۰ ۱	۲۳ ۹	۳۱۶ ۴	۳۳ ۲	۳۱۵ ۲۱	۳۴۳ ۹	۳۱۶ ۸
برسلیمان کفت (تا)	برسلیمان کفت (کر)	برسلیمان (همی)	برسلیمان (ی)	برسوی (کارای)	برسنات	برسیمرابد	برسیمرسد	برسیه (کاری)	برشتابند	برشدتم	برشدم
۳۶۸ ۹	۳۴۷ ۲۲	۶۹ ۱۹	۳۵۴ ۱۰	۱۲۷ ۱	۱۸۷ ۲	۹۳ ۶	۳۸۳ ۳	۴۶۳ ۱۸	۳۸۱ ۱۶	۳۸ ۱۸	۶۱۰ ۴
برشدند	برشکود	برشکستن	برشکنجه (کرد)	برشما	برشناسا (ی)	برشهان	برشهیدا (ن)	برصفات	برصفا (ی)	برصله‌بارا (ن)	برضبا
۳۱۰ ۲۸	۵۲۵ ۳	۱۰۰ ۹	۳۱۸ ۱۳	۱۸۸ ۳	۴۳۶ ۹	۶۱۲ ۱۶	۱۱۳ ۲۵	۲۰۳ ۲۳	۶۰۳ ۲۸	۱۰۱ ۲۵	۵۳۶ ۱۵
برطبیبش	برطبیبان (الهی)	برطبیب (آمد)	برطبیبان (آن)	بسط دیکی	برطلب کرد (ند)	برطلب کرد (اوزا) ند	برطلب کردا (ن)	برطمع	برطمع (در)	برطناب (اند)	برطرفیند
۱۷۳ ۵	۳۷۱ ۷	۴۸۳ ۱۸	۶۴۵ ۱۹	۲۰۱ ۱۴	۲۶۰ ۲۷	۵۲۳ ۱۷	۵۹۹ ۱۶	۱۹۴ ۲۱	۶۵۲ ۱۰	۴۳۹ ۱۷	۱۹۵ ۴
برعجب (آمد)	برعجایب (بد)	برعجب (در)	برعجب (فرزند)	برعداوتما	برعذرکرد	برعدو (جان)	برعروسی	برعرب (کفتش)	برغزا (بلش)	برغزاب (خو)	برعزیزی
۴۶۸ ۲۵	۵۰۴ ۷	۱۶۴ ۰	۳۵۰ ۲۳	۴۳۱ ۱۷	۲۹۵ ۲۹	۳۲۳ ۱۳	۴۰۷ ۱۲	۱۷۶ ۱۶	۱۶۶ ۲۹	۵۷۱ ۱۱	۳۶۳ ۲۴
برعظیم	برعقاب	برعلیکش	برعمادالملک	برعمر (زد)	برعمرکفتش	برعمرکفتش	برعناییها (ت)	برعوانا (ن)	برعوانا (نامه)	برعوانکه	برعبادت
۲۶۰ ۱۸	۲۷۹ ۳	۳۸ ۲۱	۶۳۳ ۱۱	۵۷ ۱۸	۵۷ ۲۴	۵۸ ۱۰	۳۹۳ ۰	۲۱۶ ۲۵۰	۲۱۶ ۲۴	۳۲۵ ۲۹	۱۵۳ ۸
برعبا (ن)	برغذای	برغذا (ی عاشقان)	برغذا (ی)	برغدا (ی) و (کرد)	برغریبها	برغلام	[illegible]	برغمبا (شد)	برغنیمت (دا)	برفتادم (زاب)	برفراموشش
۱۲۶ ۱۶	۲۶۳ ۲۴	۳۴۳ ۲۲	۳۶۱ ۲۲	۲۰۰ ۳	۵۴۷ ۲۷	۵۵۷ ۱۰	۳۱۸ ۲۶	۵۴ ۸	۳۴۳ ۱	۶۱۸ ۱	۴۲۰ ۲۳
برفراموش (ش)	برفراق	برفرهنا (د)	برفرهنا (دند)	برفرهنا (دش)	برفرزنا (دو)	برفرشته	برفرو (فت)	برفرهیو (شان)	برفرهو (شد)	برفرزن (از)	برفسا
۵۰۱ ۱۷	۱۰۷ ۱	۶ ۹	۲۲۴ ۴	۶۲۷ ۲۵	۵۷۶ ۱۶	۵۱۳ ۱۹	۳۵۹ ۲۰	۴۲۲ ۲	۶۳۳ ۱۴	۱۷۹ ۱۰	۴۸۰ ۲۴
برفقر (آنست)	برفقر (آنست)	برفقرا (ز)	برفقیهش	برفکند (ش)	برفلک	برفناشد	برنوید	برقبایت	برقرب	برقرین (مکرد)	برقضا (د)
۱۲۳ ۷	۱۲۳ ۷	۱۸۳ ۲۹	۲۶۵ ۲۶	۳۵۶ ۵	۱۷۷ ۲۴	۳۶۱ ۱۰	۱۵۱ ۲۶	۵۹۳ ۲۲	۹۵ ۳	۳۲۴ ۱۹	۲۲۷ ۹

پر قضیب ۲۹۸ ۸	پر قلم ۵۱۷ ۲۴	پر قیاس ۸۹ ۱۷	پر قیامت بوی ۱۲۶ ۱۷	پر قیامت روز ۲۷ ۱۴	پر قیامت شو ۵۷۰ ۶	پر قیامت نقد ۴۱۱ ۱۴	پر که خوردا ۳۸۵ ۲۴	پر کجا نالد ۱۱۲ ۲۴	پر کدامین ۲۹۳ ۱۴	پر کدامان ۷۳ ۶	پر کرهبان ۱۳۲ ۸
پر کوبزند ۲۴ ۲۹	پر کرم آمیت ۱۹۴ ۱	پر کرهنی ۲۰۱ ۳	پر کرپانتر ۲۵۵ ۱۰	پر کر برزند ۲۹۹ ۲	پر کر نفتر ۳۸۳ ۲۱	پر کرم کن ۵۱۵ ۲۳	پر کر برپت ۵۸۵ ۱۰	پر کر برد ۲۰۶ ۱۹	پر کر مهمانی ۱۷۳ ۲	پر کسان ۸۹ ۴	پر کسان ۱۷۵ ۲۴
پر کسان صفعر ۱۸۶ ۲۷	پر کسانکار نجخت ۲۹۸ ۱۴	پر کساکر زنان ۳۱۹ ۲۴	پر کوراند ۳۲۳ ۱۱	پر کسانی ۳۲۵ ۱۴	پر کساعجی ۴۱۰ ۸	پر کسی کفتن ۶۰۳ ۲	پر کسحانی ۳۹۶ ۱۱	پر کرد عقد ۳۹۶ ۱۲	پر کلاه ۱۱۲ ۹	پر کلابه ۱۲۶ ۲۲	پر کلوی ۲۳۰ ۲۲
پر کلوان ۴۴۳ ۲۶	پر کلند آورد ۵۹۹ ۱	پر کلوخ ۴۸۲ ۱۲	پر کلاب و آب ۲۵۶ ۱۲	پر کمند ۱۷۸ ۹	پر کمانی ۵۹۸ ۲۹	پر کمان و ۱۳۶ ۲	پر کمند انداخت ۱۸۶ ۲۸	پر کن از ۲۷۱ ۲۸	پر کن ای ۱۴۲ ۱	پر کن ابدن ۱۰۰ ۵	پر کن بموی ۳۹۱ ۲۸
پر کنم خود ۳۹۲ ۶	پر کنم دلبر ۲۹۴ ۱۳	پر کنم کو ۹۹ ۱	پر کنیزک آمد ۴۶۲ ۱۰	پر کنیزک ۴۶۶ ۶	پر کنیزک ۷۱ ۲۲	پر کوابی ۷۱ ۲۴	پر کواهی و نذر ۴۳۵ ۷	پر کوهی ۲۴ ۷	پر که آن ۵۷۳ ۱۴	بسکه خودم ۳۸ ۱۸	پر که داند ۳۷۳ ۳
بسکه ظلمت ۵۹ ۲۰	بسکه عدو ۵۹۲ ۷	بسکه کردید ۶۷ ۲۳	بسکه لا ابر کرد ۴۷۲ ۶	بسکه می افشاند ۲۶۱ ۲۶	پر لبان کبر ۴۰۶ ۲۳	پر لبتی ۶۸ ۱۸	پر له الحق ۵۲ ۲۳	پر مثال تو ۳۴۸ ۲	پر مثال و ۱۲۳ ۱۰	پر مثل شو ۳۲۶ ۲۳	پر مجاهد ۱۷۰ ۲۷
پر مجوز بوی ۴۳۵ ۱	پر مجون بشی ۲۲۱ ۱	پر مهار آن ۳۸۸ ۱	پر محبت ۴۸۸ ۲۹	پر محبت حق ۳۱۴ ۱۳	پر محل بابد ۱۲۱ ۱۶	پر محک ۱۷۱ ۱	پر محل ۳۹ ۱۶	پر محمد صد ۵۷۰ ۳	پر مراد است ۱۴۶ ۱۳	پر مرزبان ۳۴۲ ۱۰	پر مراکفت ۶۱۱ ۸
پر مراتب ۱۰۸ ۲۴	پر مسافر آن ۶۱۷ ۲۱	پر مس رسوا ۵۷۵ ۱۴	پر مسلمان ۱۶۳ ۲۰	پر مسلمان کفت ۶۱۱ ۶	پر مشو همراه ۲۹۹ ۶	پر مصفا کن ۵۰۸ ۱۷	پر معروف نزد ۵۷۶ ۱۷	پر معروف کفت ۶۳ ۱۸	پر معنی دارا ۱۹۴ ۴	پر مقلد بنز ۴۶۴ ۷	پر مکوابز ۱۷۰ ۱۰
پر مکو جله ۱۷۰ ۱۰	پر مکو دنیا ۳۶۴ ۱۶	پر مکوکه ۱۲۶ ۱	پر ملامت ۴۰۲ ۲۴	پر ملایک را ۹۹ ۱	پر ملایک ۵۲۶ ۲۷	پر ملک کو ۱۶۱ ۸	پر منافق ۳۸۰ ۱۵	پر مناسب ۳۴۶ ۷	پر موکلها ۲۵۷ ۱	پر میاجله ۵۳۵ ۱۲	پر مینغزا ۴۸۱ ۲۶
پر منحرفه مور ۱۷۲ ۵	پر نبکید ۶۱۶ ۱۵	پر نبار ۳۳۸ ۱۹	پر نشان ۶۰۵ ۱۶	پر نشاند زرند ۲۲۳ ۲۴	پر نشاندش ۴۵۹ ۱۴	پر نشاندید ۴۸۴ ۱۵	پر نشانها ۱۴۱ ۲۴	پر نشین ۱۲۷ ۷	پر نشید ۲۴۹ ۱۴	پر نظر کردان ۳۴۸ ۱۲	پر نظر کاه ۱۲۳ ۹
پر نقوش ۴۰۳ ۲۱	پر نقیبان ۷۴ ۲	پر نقیبی دا ۷۶ ۱۰	پر نکاح آمد ۴۶۴ ۱۸	پر نکه کن ۴۴۸ ۵	پر نکو کفت ۴۶۴ ۱۵	پر نمازش ۴۶۳ ۲۰	پر نماز ۱۷۲ ۱۶	پر نمود ۳۹۴ ۲۱	پر نهان ۵۲۱ ۲۳	پر نهانها ۳۱ ۲	پر نهای ۵۲۰ ۱۳
پر نیم کالی ۲۲۸ ۲۴	پر وزبرش ۶۱۲ ۲۷	پر وزبرش ۳۵۴ ۱۷	پر وصال ۴۰۹ ۲۴	پر وصیت کرد ۱۹۹ ۱۱	پر وصبت ۴۷۰ ۲۶	پر وصیتها ۴۶۹ ۲۹	پر وفاکو را ۹۹ ۱۳	پر هلاک ناد ۱۳۲ ۶	پر هماندن دو ۵۱۹ ۱۶	پر همرانکات ۳۴۸ ۳	پر هماکین ۲۵۶ ۲۹
پر همایون ۴۲۱ ۱۳	پر همه اجبا ۵۲۱ ۱۲	پر همه رستی ۲۳۹ ۳	پر همه خلقان ۱۷۹ ۴	پر همه نشر ائد ۳۲۶ ۲۲	پر همیشه ۲۴۶ ۲۴	پر همی ۷۷ ۲۰	پر همی کفشند کا ۸۹ ۲۸	پر همی کفند ۳۵۷ ۱۶	پر همی مکید ۳۴۲ ۲۲	پر همیز و ابات ۲۵۶ ۲۷	پر همیز جا ۴۶۰ ۱۷
پر هنر خیزد ۴۲۶ ۱۷	پر هنر آمد ۴۴۶ ۱	پر یقین در ۳۲۶ ۲۲	پر یقین سان ۲۲۴ ۳	پر یقین شد ۱۴۰ ۸	پر یقین کشت ۱۶ ۲۹	پر یقین کشتش ۴۰۸ ۱۴	پر یقین کشتن که خلد ۶۳۱ ۷	پر یهود ران ۱۰۲ ۲۲	فصل الشین		

باب الباء ۴۰

بپشت او	بپشت خورد (کان)	بپشت داد	بپشت دارد (ت)	بپشت راز	بپشت سوی	بپشت دوتا	بپشت کرده	بپشت ماکرم	بترجانی	بشکفید (انی)	بشکن آرنیشه
۵۵ ۱	۱۲۰ ۲۸	۱۹۵ ۸	۴۵۵ ۲۹	۴۹۴ ۱۹	۴۲۵ ۱۰	۱۳۱ ۱۴	۵۹۸ ۲۸	۴۲۸ ۲۴	۱۲۵ ۱۵	۳۱۷ ۸	۱۰۲ ۱۵
بنیم بکوبینی	بنیم بندار (ظلمها)	بنیم بنگیز	بنواز اخبار	بنواز عقل	بنواز قول	بنواز من	بنواز نی	بنوا کنون (این)	بنوا کنون (اصل)	بنوا کنون (تو)	بنوا کنون (در)
۴۰۸ ۴	۵۷۰ ۲۸	۲۰۹ ۱۲	۱۰ ۱۹	۴۷۰ ۲۴	۵۳ ۱۱	۴۳۰ ۱۲	۱ ۱	۳۰۸ ۲	۷۷ ۲	۴۲۵ ۲۱	۸۷ ۲۱
بنوا کنون (راز)	بنوا کنون (صوت)	بنوا کنون (مصر)	بنوا کنون (قصه)	بنوا کنون (قصر)	بنوا کنون (ما)	بنوا کنون (یك)	بنوا لعطا	بنواز امانت	بنواز بند	بنواز تمثیل	بنواز زاد
۳۵۴ ۴	۱۰۹ ۲۹	۴۶۷ ۱	۱۹۴ ۲۳	۳۰۷ ۲۹	۳۷۳ ۲۷	۸۳ ۲۳	۹۰ ۵	۱۹۸ ۲۳	۵۰ ۱۳	۳۰۲ ۱۵	۱۸۴ ۳
بنواز قصه	بنواز مرغ	بنوم بار	بنوی از	بنوی ازل	بنوی تو	بنوید	بنوی غمها	بپیشه آمد	بپیشه بکوبد	بپیشه کی داند	بپیشه مرده
۱۱۴ ۱۴	۸ ۲۷	۴۲۰ ۳	۳۲۵ ۱۹	۳۱۸ ۲۲	۳۰۴ ۷	۲ ۱۱	۲۰۴ ۱۰	۳۱۵ ۱۷	۴۴۴ ۲۹	۱۵۵ ۲۵	۲۴۴ ۲۸
بپیشه مردوار	بپیشه کردن	فصل الطاء			بطاحرص آمد	بطاحرص آمت	بطاذا	بطاقاتل	بطن جادو	بطاوطاوس	فصل
۳۲ ۱۲	۳۴۲ ۲۹				۴۲۰ ۹	۴۳۰ ۸	۴۴۹ ۵	۲۰۳ ۵	۳۰۵ ۲	۴۳۰ ۷	
العین		بعد انخوفی	بعد ازآتش	بعد ازان آمد	بعدازان آمد	بعد ازآمد	بعد ازان آز	بعد ازآز	بعد ازآز	بعد ازطلا	بعد ازاند
		۴۹۲ ۱	۳۳ ۱۹	۳۵۲ ۱۸	۴۹۲ ۲۱	۹۱ ۸	۴ ۱۹	۲۷۸ ۵	۴۴ ۱۵	۲۲۴ ۳	۵۵۸ ۴
بعدازاو (ما)	بعدازاین	بعدازاب	بعدازاین	بعدازبرخاست	بعدازبرنامت	بعدازبودشت	بعدازبو	بعدازبرسان	بعدازان بر	بعدازبو	بعدازان یکسان
۵۸ ۱۰	۵۴۷ ۱۴	۵۴ ۴	۹۴ ۱	۴ ۱	۳۰۸ ۴	۳۴۲ ۲۸	۱۷۸ ۱۳	۴۰۳ ۱	۳۳۴ ۲۹	۴۱۹ ۱۱	۴۹۴ ۱۳
بعدازبکوفت	بعدازتاجور	بعدازتوسا	بعدازتك	بعدازتنها	بعدازتو	بعدازحلوا	بعدازچنین	بعدازحلبه	بعدازچند	بعدازخلوت	بعدازان عجوز
۵۷۷ ۹	۳۷۴ ۵	۴۱۰ ۴	۳۷۳ ۲۰	۱۷۱ ۲۱	۳۳۵ ۱۲	۱۷ ۲۸	۱۳۲ ۱۱	۴۱۸ ۲۷	۳۲۴ ۱۴	۵۷۳ ۲۳	۳۳۵ ۱۳
بعدازان خود	بعدازدامش	بعدازداو	بعدازدرد	بعدازدرد	بعدازان درد (زور)	بعدازدرد (سر)	بعدازدستان	بعدازدبدم	بعدازدو	بعدازانکود	بعدازان سوکند
۴۸۲ ۷	۵۴۳ ۲۷	۳۵۴ ۴	۴۰۳ ۱۵	۲۰۳ ۱۴	۹ ۲۱	۱۴۳ ۱۷	۲۱۴ ۲۰	۴۰۹ ۲۳	۸۳ ۱۴	۵۲۰ ۲۹	۲۳۱ ۲۴
بعدازان ستان	بعدازآتش	بعدازآتش	بعدازان آشد	بعدازآتش کج	بعدازصباش	بعدازان صدیق	بعدازعما	بعدازعمت	بعدازقوم	بعدازکومت	بعدازکوشح
۲۲۴ ۱۸	۴۸ ۹	۳۵۴ ۷	۲۲۴ ۲	۳۷۴ ۵	۳۳۴ ۱۷	۵۷۴ ۲۹	۹۳ ۱۲	۵۳۷ ۹	۲۳۸ ۱	۴۸۳ ۱۱	۱۴۳ ۱۸
بعدازان کفت (او)	بعدازکفت (اد)	بعدازکفت (اے)	بعدازکفتو (بك)	بعدازکفتو (بیا)	بعدازکفتو (جبر)	بعدازکفتو	بعدازکفتو (کله)	بعدازکفتو (که)	بعدازکفتو	بعدازکفتو (که)	بعدازکفتند (اے)
۲۱۴ ۱	۸۸ ۲۴	۳۴۲ ۲۴	۴۹۷ ۲	۲۵۷ ۲۰	۸۸ ۲۴	۳۸ ۲۷	۱۴۱ ۱۱	۳۸۳ ۴	۵۴۳ ۲۴	۱۷۴ ۷	۲۲۳ ۹
بعدازکفتند (اے)	بعدازکفتند (تا)	بعدازکفتند	بعدازکفتند (کله)	بعدازکفتند (ما)	بعدازکوك	بعدازکوشت	بعدازکوبد (اکو)	بعدازکوبد (حقم)	بعدازما	بعدازمها	بعدازمراند
۳۲۳ ۱۰	۲۷۵ ۱۰	۲۸۳ ۱۸	۲۸ ۱۹	۲۴۷ ۱۲	۴۴ ۲۲	۳۵۳ ۳	۴۵۲ ۲	۵۷۱ ۲۹	۹۳ ۲۲	۵۳۱ ۲۷	۹۳ ۲۴
بعدازنوحه	بعدازوحی	بعدازهد	سعی ازهرجا	بعدازهرصوت	بعدازهمه	بعدازیا	بعدازیمشے	بعدازاز	بعدازبارك	بعدازتران	بعدازحلیه
۵۴۴ ۲۲	۲۸۰ ۱۰	۳۳ ۳	۱۰۴ ۴	۲۰۴ ۱۴	۲۳۹ ۲	۹۳ ۱۳	۲۳۱ ۱۰	۹۷ ۲۲	۵۵۲ ۲۵	۴۳۸ ۲	۲۵۴ ۲۱
بعدازخم	بعدازخون	بعدازدستو	بعدازان	بعدازکد	بعدازما	بعدازبخت	بعدازمی	بعدبسیار	بعدبوته	بعدبودیت	بعدجنید
۵۸۸ ۲۳	۲۰ ۲	۱۷ ۱۳	۳۲ ۳	۵۰۴ ۲۹	۴۰۷ ۴	۴۹۲ ۲۵	۵۰۷ ۲۴	۴۱۴ ۲۷	۴۰ ۱۰	۴۱۹ ۲۵	۳۷۲ ۱۱

بعلہ چندین ۵۰۹ ۱۴	بعد دمانی ۵۰۳ ۲۸	بعد شمال ۱۹۹ ۹	بعد دیری ۲۴۷ ۷	بعد الحمید ۳۰۵ ۱	بعد الکفت ۴۰۹ ۴	بعد ازو ۷ ۲۳	بعد بہر ۶۷ ۱۰	بعد بہروز ۴۵۱ ۱۳	بعد شکر ۳۵۶ ۱	بعد صند ۳۹۲ ۹	بعدی غیبت ۲ ۱
بعد قصہ ۸۴ ۹	بعد کرہ ۴۰۲ ۱۹	بعد ماہی ۲۰۶ ۹	بعد ماہی خلق ۱۸ ۲	بعد نومید ۲۶۹ ۱۶	بعد نومیکی ۴۰۲ ۱۰	بعد نصف ۵۰۵ ۲۳	بعد بیت ۲۱ ۲۰	بعد مہ ۲۱۶ ۶	بعد یکدم ۳۹۶ ۲۴	بعد ساعت ۲۷۵ ۱	بعد لا ساعت ۵۲ ۱
بعد یک ساعت کی ۶۱۲ ۱۱	بعد زای ۳۷۸ ۱۰	**فصل الفاء**		بفکن ارنہ ۵۵ ۲۹	**فصل الکاف**					بکند زنہ لنا ۳۷۳ ۲۰	بکند روامند ۵۰۲ ۲۷
بکند از زر ۳۷۷ ۲۳	بکند از ظن ۷ ۶	بکند از کشتن ۲۳ ۱۷	بکند از امتحے ۵۰۶ ۹	بکند ازمن ۱۵۷ ۱۸	بکند ان ۱۰۰ ۲۲	بکند از امن ۳۹۵ ۲۳	بکند از راہ ۱۴۹ ۲۷	بکند از زاتش ۳۳۲ ۷	بکند زبان ۵۰۴ ۵	بکسل از ۴۴۸ ۱۰	بکشمش ۴۵۰ ۳۴
فصل اللام		بل اغالطم ۵۰۷ ۱۹	بل بجای ۱۵۹ ۲۴	بل بری ۴۰۳ ۱۸	بلبل از ۵۰ ۲۱	بلبل از ذکر ۱۶۱ ۱۳	بلبل از دا ۱۵۰ ۲۶	بلبل از کرد ۵۰۱ ۴	بلبل از نعرہ ۵۰۸ ۱۵	بلبل ایشان ۱۸۹ ۱۳	
بلبل بیاد ۳۴۶ ۲۸	بلبلی زانجا ۱۰۵ ۱۶	بل جفا ۵۱۸ ۷	بل جنان ۴۲۰ ۲۵	بل حقیقت ۵۹۱ ۳	بل زچشمت ۱۸ ۶	بل زمضر ۳۰۸ ۹	بل زکشتها ۶۰۵ ۱۳	بل زہا زدا ۲۷۴ ۱۱	بل عند خویش ۲۸۸ ۲۳	بل عطار ۵۰۹ ۱۷	بل عقومان ۲۸۷ ۱۶
بلعمر نا عود ۲۱۰ ۸	بلعمر نا عود ۸۷ ۵	بلعمر نا عود ۳۱۹ ۲۱	بل قضا حق ۵۰۶ ۲۵	بلکہ آتش ۱۳۱ ۱	بلکہ آنقدر ۳۸۵ ۲	بلکہ آنمنے ۵۱۷ ۲۹	بلکہ ازچه ۴۰۹ ۲۲	بلکہ از دلبر ۷۶ ۳	بلکہ اغلب ۲۶۹ ۵	بلکہ اندر ۶۹ ۱۸	بلکہ ایشان ۲۴۰ ۱
بلکہ ابر خند ۴۲۱ ۱۶	بلکہ ابر ۳۴۶ ۸	بلکہ ابر ۸۹ ۱۸	بلکہ باشد ۳۶۱ ۲	بلکہ باغ ۲۰۴ ۲۳	بلکہ با بدل ۲۶ ۱۲	بلکہ بکذا ۵۲۸ ۲۱	بلکہ بہر ۴۰۱ ۱	بلکہ بوش ۲۴۸ ۳	بلکہ بی ابنا ۲۷۶ ۵	بلکہ بیرون ۲۸۷ ۱۶	بلکہ پنہان ۳۷۱ ۹
بلکہ تقلید ۴۹۷ ۱۸	بلکہ توفیق ۵۷۳ ۴	بلکہ جملہ ۵۴۰ ۱	بلکہ جملہ ما ۳۵۵ ۵	بلکہ جملہ مرد ۲۸۳ ۲	بلکہ جملہ مو ۳۰۵ ۵	بلکہ چون ۷۷ ۴	بلکہ خور ۵۴۶ ۲۵	بلکہ خواز ۱۳۵ ۲۰	بلکہ خون ۱۹۶ ۸	بلکہ خاک ۳۵۵ ۶	بلکہ خوامان ۳۹۰ ۲۷
بلکہ در دنیا ۶۲ ۲۲	بلکہ درھا ۲۳۷ ۲۰	بلکہ در نعش ۶۶ ۱۳	بلکہ ذوقی ۲۵۹ ۲	بلکہ زان ۲۰۹ ۱	بلکہ ازو کن ۳۲۵ ۲	بلکہ سلطان ۵۰۶ ۲۳	بلکہ سنگ ۶۰۹ ۱۶	بلکہ سوی ۱۸۹ ۱۱	بلکہ شرط ۴۷۱ ۱۰	بلکہ شکر حق ۴۷۰ ۱۹	بلکہ طبعا ۵۰۲ ۱۴
بلکہ عکس ۸۶ ۲۰	بلکہ کو دنیا ۲۳۱ ۱۳	بلکہ کبر ۷۶ ۲۸	بلکہ ہر کش ۴۳ ۵	بلکہ می افنی ۲۳۲ ۲۴	بلکہ می داند ۵۹۱ ۲	بلکہ والی ۳۳۳ ۱۱	بلکہ وحدت ۵۷۱ ۲۸	بلکہ ہر ۲۱۸ ۱۵	بلکہ ہفتاد ۲۳۰ ۲۷	بلہ مکان ۴۲ ۱۹	**فصل**
النون		پنبہ آن گوش ۱۵ ۱۶	پنبہ اندر ۱۵ ۱۵	پنبہ در آتش ۴۸۸ ۲۴	پنبہ ہر ۳۳ ۲۴	پنبہ وسوسہ ۱۴۷ ۱	پنبہ وسوا ۳۹ ۱۵	پنج اناء ۴۴۰ ۴	پنج حسن ۱۷۷ ۱۳	پنج حسن ۳۷۶ ۲۹	پنج حس ۱۹۳ ۵
پنج حسی ۹۳ ۲	پنج حسی ۱۰۶ ۱۱	پنج روز ۲۳۶ ۲۸	پنج سال ۶۸ ۲۲	پنج سال ۲۰۷ ۱۴	پنج کرت ۳۰۷ ۱۲	پنج کوه ۵۹۶ ۲۳	پنجمین شب ۲۰۷ ۱۲	پنج نوبت ۳۹۸ ۱۳	پنج وقت آمد ۶۱۵ ۸	پنجہ ما بر ۸۶ ۲۹	پنجہ را کو قبض ۲۹۲ ۱۰
پنجہ زنان ۸۶ ۲۸	پنجہ زہ ۸۷ ۶	بند آہن ۸۶ ۲	پند او ۵۰ ۱۳	بند بگسل ۱ ۱۴	بند پنہان ۸۶ ۲	پند پیر ۱۹۴ ۲۴	بند تقدیر ۲۳۶ ۱۷	بند چشم ۴۵۷ ۱۰	پند داد ۲۹۴ ۲	پند دادی ۳۳۶ ۱۸	پند عقلی ۳۲۶ ۱۹

بندکان حق	بندکان خاص	بندکان داوند	بندکان ماند	بندکمنن	بندکن	بندکن مثل	بندکوش	بندکی او	بندکی تش	بندکی در غیب	بندکی کن
۲۵۱ ۳	۱۳۷ ۴	۴۷۲ ۲۳	۳۹۶ ۱۳	۳۸۳ ۱۰	۴۶ ۶	۴۲۵ ۲۶	۴۵۷ ۱۰	۴۱۳ ۱۰	۵۷۶ ۲۰	۹۴ ۲۲	۵۰۵ ۱۶
بندکی ناکرد	بندکی و سلطنت	بند معکوس	بند من شنو	بند نکو نشنو	بند آزادی	بنده آزدیو	بندها کسسته	بندان چون	بندها را دم	بند بازو بر	بندیر پیهودن
۴۲۰ ۷	۳۱۷ ۳۵	۲۵۸ ۲۴	۱۳۲ ۲۳	۲۸۲ ۲۲	۵۰۵ ۱۶	۵۱۱ ۲۸	۲۱۸ ۲۷	۱۲۶ ۱۴	۵۷۵ ۸	۵۵۸ ۲۰	۵۱۸ ۲۴
بنده بر تنو	بنده پندار	بنده خود	بنده دارم	بنده دائم	بنده دلکی	بنده رحیم	بنده زاده	بنده شوی	بنده شهوت بتر	بنده شهوت نداد	
۴۶ ۷	۵۹ ۶	۴۶ ۱۷	۵۷ ۱۶	۵۰۵ ۱۷	۳۲ ۹	۶۴ ۲۳	۳۸۴ ۲۲	۷۴ ۲۹	۹۸ ۲۷	۹۸ ۲۸	
بنده فرعون	بنده فرمانم	بنده فرمانبرکه	بنده کش	بنده کوید	بنده مادر تو	بنده مارا	بنده مومن	بنده مشد	بنده مبتلا الله	بنده شکیبه	بنده باغی
۳۸۴ ۲۶	۴۷۴ ۲۳	۵۰۴ ۲۶	۲۴۳ ۱۴	۴۷۹ ۸	۵۰۳ ۶	۵۲۸ ۲۱	۴۵۲ ۲۸	۲۷۵ ۲۷	۳۲۵ ۱۲	۵۲۱ ۲۸	۳۸۳ ۲۷
بنده بکرد	بنکر آخر چون	بنکر آخر	بنکر آن سان لولو	بنکر آن زمان	بنکر آنهارا	بنکر اکنون	بنکر اندر خانه	بنکر اندر خود	بنکر آنهارا	بنکر اندر	بنکر اندر فضل
۲۰۷ ۲۳	۳۱۲ ۱۳	۲۱۰ ۲۸	۱۸۱ ۳	۲۸ ۲۹	۳۶۸ ۱۶	۱۹۶ ۱۰	۱۲۶ ۶	۱۲۶ ۵	۶۰ [illegible]	۲۳۶ ۱۲	۴۲۶ ۲۳
بنکر اندرین	بنکر ای از	بنکر اینجا	بنکر ابر کشتی	بنکر ابر هم	بنکر در دو نفس	بنکر مراذ	بنکر مرد	بنکر منه	بنکری بو	بنکر بدیه آن	بنکر بدامرد کان
۳۸۷ ۷	۵۰۶ ۲۱	۱۸۱ ۵	۶۰ ۵	۴۶ ۲۱	۳۰۶ ۶	۳۲ ۲۹	۳۱۳ ۱۲	۳۱۳ ۱۳	۱۴۱ ۱۹	۵۶۸ ۱	۲۶ ۱۸
بنکرید بند	بنهد اندر	فصل الواو				بوحنیفه	بود آخر	بود آدم	بود آلایش	بود آزرن	بود ابهم
۴۸۵ ۱۱	۲۶ ۲					۱۵۳ ۴	۵۸۰ ۴	۱۰۵ ۲۱	۴۱۵ ۲۶	۲۱ ۱۱	۳۴۷ ۶
بود از مستی	بود افطار رش	بود امرای	بود امیر را	بود انا الحق	بود اندر باغ	بود اندر عهد	بود اندر	بود او را	بود اول	بود باز بر کان	بود بیخد
۴۶ ۱۱	۵۰۴ ۷	۵۲۵ ۲۰	۴۳۱ ۱	۱۱۲ ۴	۳۴ ۱۲	۳۶۸ ۷	۳ ۵	۴۵ ۱	۳۱۸ ۱۶	۴۱ ۲۶	۲۹ ۲۷
بود بیتاب بین	بود بینش	بود بو جهل	بو جنبت	بود در انجل	بود در حما	بود در روی شی	بود در ونی درون	بود در هما	بود ذکری	بود ذر	بود روی او
۳۴ ۱۴	۳۴۲ ۲۱	۳۹۸ ۱۱	۴۲۱ ۲۹	۱۹ ۲۵	۴۸۸ ۱۹	۲۳۰ ۱	۱۸۲ ۲۶	۵۸۳ ۲	۱۹ ۲۵	۴۵۲ ۱۷	۴۹۰ ۱۰
بود سقانی	[illegible]	بود شاتمین	بود شان جرم	بود شاهی دو	بود شاهی در زمانی	بود شبهای	بود شحنی عالم	بود شمعی مقبلی	بود شهری	بود شیخ را بهما	بود شنجی رضا
۴۹۴ ۱۹	۲۷۳ ۱۷	۳۶۸ ۲۸	۲۱۳ ۱۱	۹ ۵	۲ ۱۲	۵۴۴ ۴	۱۸۲ ۷	۱۱۷ ۲۹	۲۶۰ ۱۸	۱۱۳ ۲۰	۲۳۹ ۲۲
بود عار را	بود عبدالغوث	بود عزم را	بود عیسی را	بو قبطی	بود کبری	بود کبیری	بود لقمان تند	بود لقمان بین	بود لقمان دم	بود مرا کنج	بود مرا سکه
۴۳ ۲۸	۴۲۱ ۲۲	۲۱۴ ۱۰	۲۸۵ ۱۹	۳۹۵ ۱۴	۵۲۳ ۴	۵۸۱ ۱۴	۱۳۷ ۶	۹۳ ۱۸	۹۳ ۱۹	۳۹۱ ۲۵	۴۷۹ ۱۰
بود محتاج	بود مرد صالحی	بود مردی پیش	بود مردی کذا	بو مغلوق	بود مکه	بود نازک	بو نقد قلب	بود وخانه	بودی چشم	بود هاروت	بود هامان
۵۱۸ ۲۵	۴۶۹ ۲۵	۴۹۰ ۹	۵۲۴ ۲۰	۶۰۹ ۱۳	۶۰۷ ۱۴	۴۴۷ ۵	۱۱۱ ۲۳	۹۱ ۴	۵۰ ۴	۵۳۰ ۲۵	۳۹۵ ۱۰
بود محتاج ج	بود هم	بود یکسا دکر	بو آزر بو جهل	بو زاده هم	بو سلطان	بو زبند	بو نذل	بوست از درو	بوست افزود	بوستان آبادان	بوست ماند
۴۳۱ ۱۵	۵۵۷ ۲	۵۰۷ ۲۹	۸۹ ۱۹	۱۲۵ ۱۴	۵۱۸ ۹	۵۲۰ ۵	۲۰۶ ۹	۳۲۵ ۱۸	۴۶۰ ۲۱	۳۵۳ ۶	۳۰ ۸
پوست چون	پوست دشمن	پوست را	پوست هابر	پوستها کفتم	پوست بیز آن	پوستین را	پوستین چون	پوستین یو	بو سر افشان	بوسه زدنی	بو شهر تیر
۳۰ ۷	۳۰۹ ۲۲	۸ ۲۳	۴۸۱ ۲۰	۳۳۱ ۶	۵۱۹ ۱۶	۱۰۰ ۱۹	۵۶ ۱۰	۲۰۲ ۶	۵۹۳ ۸	۱۹ ۲۶	۱۳۳ ۱۴

بو شناسند	بو قلاوز	بو غلاوزت	بوکنم دانم	بوکه آن	بوکه از تابر	بوکه او عکس	بوکه استادی	بوکه باز آید	بوکه بخست	بوکه بر اجزای	بوکه ببیند
۳۷۰ ۱۴	۵۰ ۳	۴۳۸ ۱۲	۴۱۸ ۳۰	۵۳۲ ۲۴	۳۹۰ ۱۵	۳۹۰ ۱۷	۱۴۷ ۲۵	۴۱۲ ۱۱	۵۹۹ ۱۳	۱۳۳ ۲۹	۴۲۲ ۲۸
بوکه تو بر	بوکه جو آنا	بوکه روی	بوکه زان	بوکه فیما	بوکه مصباحی	بوکه موقت	بوالبشر	بوالحکم آخر	بوالحکم نامش	بوالعجب مینا	بوالفضولی
۵۰۱ ۲۴	۲۷۹ ۲۴	۲۷۴ ۱۷	۳۹۰ ۱۴	۵۰۱ ۴	۴۱۳ ۲۷	۴۵۱ ۲۷	۳۳ ۲۳	۴۱۱ ۱۹	۱۳۲ ۲۲	۳۳۹ ۱۳	۲۰۶ ۸
بوالفضولی واز	بوالفضولی	بوالفضولی کنش	بولهب هم	بومسیلم را بکو	بومسیلم را لقب	بومسیلم کفت	بونکهدارو	بوی آن دلبر	بوی اخلاص	بوی ایشان	بوی بدمر
۳۷۷ ۸	۵۱۰ ۲۸	۲۷۲ ۷	۱۲۳ ۱۷	۳۴۸ ۲۴	۸ ۲۹	۳۴۸ ۲۳	۵۰۲ ۲۷	۲۹۴ ۱۳	۴۶۹ ۱۸	۵۲ ۴	۵۰ ۴
بوی براز	بوی براد	بوی پیراهن	بوی پیرهان	بوی سیغنبر	بوی نجا	بوی خشم شیر	بوی خوش آمد	بوی خوش را	بوی دوسوا	بوی داروپسند	بوی جرامین
۲۱۷ ۲۶	۱۷۱ ۱۶	۳۱۳ ۳	۴۱۰ ۱	۵۸۰ ۴	۵۷۴ ۲۲	۲۰۲ ۲	۳۲۱ ۱۹	۳۷۱ ۲۰	۱۹۶ ۲۶	۳۷۱ ۲۷	۳۷۲ ۲
بوی سینش	بوی سبزبد	بوی صدقش	بوی صدق	بوی عطرش	بوی کبرو	بوی کل عنبر	بوی کل	بوی لطفاو	بوی شکران	فصل الهاء	
۴۹۷ ۲۳	۳۷۰ ۱۴	۴۰۵ ۱۶	۴۶۹ ۱۸	۳۲۹ ۲۴	۱۹۶ ۲۹	۳۸۲ ۱۳	۵۰ ۳	۷۴ ۶	۱۹۶ ۲۱		
بهر از خود	بهر از ما	بهر از وی	بهر زینها	بهر آسایش	بهر آزادات	بهر آزاهت	بهر آنست آن	بهر آن فرمود	بهر آن کردی	بهر از کفت زبان	بهر از کفتیم
۴۶ ۱۳	۴۵ ۱۹	۵۲۱ ۱۱	۱۲۸ ۲۸	۵۲۳ ۱۹	۴۸۶ ۲۹	۷ ۷	۲ ۶	۴۳۸ ۱۷	۳۲۰ ۲۰	۴۵۲ ۲۳	۳۸۰ ۲
بهر آنکه	بهر از لطفی	بهر آن مدت	بهر استبقای	بهر استبقای حیوان	بهر استثنا است	بهر استعداد	بهر اظهار آن	بهر او بنهاد امر	بهر او بنهاده ام	بهر آن آوردی	بهر از بود
۸۵ ۳	۴۷۱ ۲۸	۳۰۹ ۱۰	۴۴۷ ۲۲	۳۶۳ ۲۹	۴۳۹ ۱۳	۴۵۸ ۳	۴۰۴ ۱۴	۴۳۵ ۱۵	۴۳۵ حاشیه	۴۱۱ ۱۷	۱۷۷ ۱۲
بهر آن پیغمبر	بهر آن خاتم	بهر آن دکان	بهر آن دنیا	بهر آن فرمان	بهر آن فرمود با	بهر آن فرمود پیغمبر	بهر آن فرمود حق	بهر آن فرمود رحمن	بهر آن فرموده	بهر آن کرده	بهر آن کفت آن
۴۸۶ ۲۸	۵۰۴ ۲۰	۵۹۴ ۲۶	۴۰۳ ۱۱	۴۰۷ ۱۳	۱۹۷ ۱۷	۳۳۸ ۷	۶۸ ۲۳	۴۸ ۳	۳۳۷ ۲۵	۴۱۴ ۱	۵۷۰ ۵
بهر آن کفت آنچه	بهر آن کفتند انا	بهر آن کفتند کان	بهر آن لفظ	بهر آن موی	بهر آن مرده	بهر آن معنی صحابه	بهر آن نعمی بهم	بهر آن مقداد	بهر محمد نصرت	بهر محراب	بهر تمیز
۴۵ ۲۷	۵۰ ۸	۱۲۷ ۷	۴۸۷ ۰	۵۹ ۱۱	۵۸۷ ۲۱	۱۰ ۱۱	۴۰۷ ۱۴	۴۱۶ ۲۸	۵۱۲ ۶	۴۴۲ ۲۵	۳۲۴ ۳
بهر تومن	بهر جان	بهر جواز خلق	بهر جو ابروا	بهر جو کلکان	بهر جو یکباری	بهر خر کری	بهر خواو	بهر خوشک	بهر خوردن	بهر خوشنودی	بهر بده
۴۰۳ ۲۱	۴۴۷ ۲۴	۵۷۲ ۲۸	۲۰۵ ۱۰	۴۰۷ ۱۹	۵۳۷ ۳	۵۰۰ ۲۳	۸۹ ۶	۴۱۶ ۱۲	۴۹۳ ۷	۵۲۲ ۱۳	۴۳۸ ۱۶
بهر دنک	بهر روز مرک	بهر سوکند	بهر شرح	بهر صورتها	بهر صیدی	بهر طفلان	بهر طفلی تو	بهر عیسی	بهر عین	بهر غسل	بهر فخر
۳۰۸ ۲۴	۲۹۲ ۷	۱۶۸ ۲۹	۴۰۵ ۲۵	۵۴۴ ۲۷	۳ ۱۳	۴۶۰ ۲۳	۱۷۹ ۲	۹ ۲۹	۳۱۲ ۱۵	۳۸ ۱۳	۹۶ ۳۰
بهر فرجه	بهر فرمان ملکی	بهر فرمان حکمت	بهر کبرو	بهر کتمان	بهر کرم و	بهر کرزیه	بهر کستانی	بهر کندم	بهر کنعان	بهر کوشی	بهر کیکی
۷۴ ۸	۱۱۴ ۴	۴۴۸ ۲۱	۷۲ ۲۲	۲۴۸ ۱۱	۴۴۹ ۱۷	۴۳ ۲۹	۳۱۷ ۱۲	۲۰۲ ۲۷	۳۲۶ ۲۴	۵۷۲ ۲۳	۷۷ ۱
بهر کیکی	بهر لقمه	بهر مالی	بهر مانی	بهر محمود	بهر مظلومان	بهر مهمان	بهر ناکره	بهر نازش	بهر نازدن	بهر نازنخته	بهر نقصان
۱۳۴ ۵	۵۱ ۲۵	۴۱۷ ۲۰	۱۶۰ ۲	۵۳۰ ۱۳	۲۰۲ ۶	۵۲۴ ۲۱	۴۵۳ ۱۰	۲۲۳ ۲۵	۵۰۶ ۱۱	۷۴ ۷	۱۳۸ ۱۶
بهر محنت	بهروری	بهر یارهای	بهر زیرنان	بر زما	بهلو از تن	بهلو واجد	بهلو ورا لاف	بهلوی دنیا	بهلو اشد	بهلو ارزان	بهلوانی
۵۲۸ ۹	۴۹۴ ۶	۲۱۷ ۲۲	۲۴۳ ۱۳	۳۲۸ ۱۶	۵۳۸ ۲۶	۵۳۸ ۱۴	۲۱۰ ۲۱	۷۹ ۱۸	۵۳۷ ۲۳	۵۳۹ ۴	۵۳۷ ۲۲

بهلو عیسی

فصل الباء

پهلوی علی	فصل الباء			بی اثر	بی اجابت	بی ادب باشد	بی ادب تو	بی ادب تنها	بی ادب حاضر	بی ادب گفتن	بی برد
۱۷ ۱۵				۵۲۷ ۲۹	۴۰۰ ۳	۲۹۰ ۱۳	۲۹۰ ۱۲	۳ ۱۴	۱۳۴ ۱۱	۱۴۲ ۲۲	۵۵ ۱۰
بی پا پی	بی تأمل	بی تحری	بی تردد	بی تعلق	بی تف آتش	بی تفکر	بی تکلف	بی تماشا	بی توقف	بی تو مارا	بی تو نظر
۴۳۲ ۱۴	۱۲۳ ۱۸	۴۰۶ ۹	۲۰۴ ۱۴	۴۲۲ ۱۳	۴۳۰ ۲۰	۳۱۸ ۸	۲۴۳ ۱	۱۷۲ ۱۸	۲ ۲۴	۱۴ ۲	۲۳۰ ۲۵
بیتها	بیچ و بکس	بی چراغی	بی چگونه	بی چنین	بی جهاد	بی جهت دان	بی حجابت تابد	بی حجاب برود	بی حجابی	بی حد است	بی حد بی
۲۲۸ ۱۸	۴۰۷ ۱۸	۲۴۲ ۱۲	۵۹۰ ۲۴	۴۲۳ ۱۳	۳۲۸ ۱۴	۲۲۲ ۱۱	۴۰۹ ۲۴	۴۳۲ ۲۵	۱۲۳ ۵	۵۸۲ ۲۴	۴۰۶ ۱۸
بی حکم تو	بیخبر خویش	بی حس و	بیخبر آنکه	بیخبر بودند	بیخبر بودند	بیخبر کازار	بیخبران	بیخبر جو دام	بیخ پنهان	بیخبان از	بیخ عمر تو را
۱۵۹ ۲۹	۱۶۰ ۱	۱۵ ۱۴	۲۲۳ ۲۷	۴ ۱۰	۵۴ ۱۰	۶۷ ۷	۱۱ ۱۸	۴۳۹ ۷	۲۰۱ ۱۳	۲۴۶ ۲	۴۸۹ ۲۲
بیخ گرچه	بیخودم ای	بیخود مست	بیخودی	بیخودی نامد	بیخود و بیخود آ	بیخ و شاخ	بیجها خوی	بیخ هر بلب	بیخبانت این	بی خانی	بی دیرنکی
۴۸۵ ۲۵	۲۷۹ ۲۸	۵۷۶ ۷	۴۴۶ ۲۲	۴۶۰ ۲۸	۳۳۰ ۴	۴۴۲ ۱۳	۱۳۱ ۱۹	۲۴۶ ۱	۲۹۷ ۵	۱۴۵ ۲۷	۴۰۳ ۱۸
بی دل و جان	بیدل و سوزند	بی دماغ	پیرا نشاند	پیرا باشد	پیرم عقل	پیر تابستان	پیر جنگی	پیر جوفی	پیر ترام	پیرمنا	پیرو ابکرن
۵۳ ۴	۲۱۸ ۱۳	۱۰۹ ۸	۱۰۹ ۱	۶۵۰ ۸	۳۸۰ ۷	۷۷ ۲۹	۵۷ ۳۱	۴۸ ۴	۵۸ ۱۹	۵۳ ۲۰	۷۸ ۲
پیر ملک زا	بی نام	پیر عشو تست	پیر عقل آمد	پیر عقلت	پیر کرد او	پیر لرزان	پیر مرمی	پیر پیغمبر ایی	پیر طفلان	پیر نور	پیر بی تو
۵۸۶ ۱۸	۲۴۳ ۱	۵۲۱ ۷	۲۵۲ ۴	۴۳۷ ۲۴	۲۴۹ ۱۳	۵۷ ۲۷	۳۴۹ ۴	۲۰۷ ۵	۵۹۳ ۱۵	۳۸۰ ۲۹	۱۷۱ ۱۵
پیرهن دند	بی ذا برهنه	بی ذا استعداد	بی ذرا کوبند	بی ذبانم	بی ذبان هم	بی ذبان ذو لب	بی ذ تقلید	بی زر دشتی	بی ز ...	بی ذره وفتم	بی ذ ضکم
۳۷۲ ۱۴	۴۵۰ ۸	۴۵۷ ۲۴	۴۲۰ ۲۹	۴۰۰ ۵	۳۶ ۱۵	۳۵۴ ۲۰	۴۲۰ ۱۲	۴۴۰ ۹	۲۳۰ ۴	۵۲۶ ۱	۶۰۳ ۲۷
بی ذ مضاج	بی زمین کی	بی سبب جو	بی سبب بیند	بی سبب کر نغز	بی سبب بیحر	بیستانه زرد	بیست خندان	بیست زخم	بیست فرزند	بیستمرده	بی صلاح
۳۴۹ ۱۲	۳۰۹ ۱۰	۱۴۴ ۲۷	۱۴۲ ۲۹	۴۷۱ ۱۴	۲۰۸ ۱۴	۲۴۷ ۹	۴۵۷ ۹۹	۳۴۶ ۲۰	۲۸۳ ۱۵	۳۶ ۲۴	۳۸ ۱۹
بی صلاحی دور	پیش آبند گی	پیش آب	پیش آدمی	پیش آمد	پیش از آنجا	پیش از آنوار	پیش آنچه	پیش آنجو	پیش از آنکه	پیش از آن کی	پیش از آن کرد
۴۵۰ ۲۴	۵۴۸ ۲۴	۴۵۷ ۴	۴۳۲ ۱۸	۵۲۶ ۳	۴۵۰ ۲۷	۲۴۵ ۲۴	۱۵۶ ۱۷	۵۴۸ ۱۴	۱۲۸ ۸	۳۹۰ ۳	۴۹ ۲۳
پیش از آن کام	پیش از آمکه	پیش از آن کن	پیش از کاین	پیش از آن کامن	پیش از آنکه	پیش از آن کرد	پیش از آنکه	پیش از آن	پیش از آنکه	پیش از آنکه	پیش از آن کاشکستم
۱۳۱ ۱۴	۴۱۹ ۱۹	۵۲ ۱	۲۰۱ ۸	۳۹۱ ۱۵	۴۲۶ ۱۱	۴۷۰ ۱۵	۴۷۰ ۱۴	۳۰۴ ۸	۵۰۱ ۲۹	۵۴۳ ۲۹	۵۴۳ ۳
پیش از آن کاشکنه	پیش از آن	پیش از آنکه کار	پیش از آن همچند	پیش از این	پیش از این	پیش از ایشان	پیش از این دان	پیش از این طوفان	پیش از این کشتیم	پیش از آنکه	پیش از این
۵۹۹ ۱۱	۴۳۷ ۲۰	۴۷۱ ۱۰	۹۲ ۱	۹۸ ۲۰	۱۰۹ ۱	۱۱۱ ۲۲	۲۱۱ ۲۹	۲۲۶ ۱۷	۲۵۳ ۲	۴۰۰ ۳	۵۸۵ ۵
پیش از عثمان	پیش استاد صوفی	پیش استاد نغمه	پیش استادی	پیش سرافیل	پیش اصل	پیش افند	پیش او	پیش او دوکم	پیش او بر	پیش او نشت	پیش او برنت
۹۵ ۲۱	۷۵ ۱۸	۷۰ ۱۹	۷۵ ۱۹	۴۷۳ ۲۸	۳۴۷ ۱۵	۲۳۰ ۲۴	۱۲ ۲۴	۱۲ ۲۸	۵۷ ۱۷	۱۵۶ ۴	۲۹۱ ۷
پیش او آمد	پیش او آبند	پیش او ستاده کان	پیش وجود	پیش او دعوی	پیش او دوش	پیش او دو بند	پیش او کو لاله	پیش اصنهان	پیش وحی کشت	پیش او هر ذره	پیش او هیچ است
۳۷۹ ۲۲	۴۱۳ ۴	۴۲۲ ۱	۳۰۱ ۴	۱۸۵ ۲	۵۰۸ ۴	۴۴۰ ۲۱	۲۰۲ ۸	۲۴۱ ۸	۳۰۶ ۷	۵۲۰ ۲۷	۱۱۸ ۲۲

باب الباء ۴۰

پیش اهل تن	پیش لعل کردن	پیش از آن ماندن	پیش ابن جمعی	پیش ابن خورشید	پیش از زمانها	بیشبادا نشسته	پیشانی	پیش باهمت	پیش بلقیس	پیش بنشاندن	پیش بیجد
۱۷۷ ۳	۱۷۷ ۴	۱۸ ۲۹	۳۶۲ ۸	۴۲۷ ۱۱	۵۱۸ ۴	۳۲۹ ۲	۴۲۹ ۱۲	۴۸۵ ۳	۳۴۱ ۱۳	۱۲۷ ۱	۱۷۹ ۷
پیش پیش آمدن	پیش پشت	پیش پیغمبر چها	پیش پیغمبر درود امد	پیش پیناره	پیش پیشا شد	پیش پینان	پیش بینا آمدن	پیش بینا کنی	پیش بینی خرد	پیشتر آنا	پیشتر احوال
۲۹۲ ۷	۳۲۹ ۲۵	۴۱۸ ۱۱	۲۷۸ ۱۴	۳۷۸ ۹	۳۴۴ ۲۹	۳۷۷ ۲۸	۱۷۷ ۶	۱۷۷ ۵	۴۱۲ ۲۴	۷ ۱۴	۴۷۱ ۱۳
پیشتر اصحاب	پیشتر از خلقت	پیشتر از نفر	پیش تو از واقعه	پیش دیر آب	پیش تر قیمه	پیشتر زنعم که	پیشتر رفتن	پیشتر ز افلاک	پیشتر زامک	پیشتر کاود	پیش ترک
۴۰۸ ۱۱	۱۰۹ ۱۰	۱۰۹ ۲	۲۹۸ ۱۴	۳۴۴ ۶	۲۴۵ ۱۹	۲۴۵ ۲۵	۴۳۹ ۱۰	۱۰۹ ۷	۳۹۲ ۴	۴۷۰ ۳	۳۸۴ ۱۲
پیش توان	پیش توانستن	پیش توان	پیش تو بیش	پیش توکه برکرا	پیش تو خونت	پیش تو شسته	پیش تو کرد	پیش جو د	پیش چشم او	پیش چشمت	پیش چشم خو نستر
۵۷۲ ۲۴	۵۷۳ ۲۷	۳۹۴ ۱۹	۴۲۳ ۲۴	۵۷۲ ۲۴	۵۷۳ ۲۵	۵۲ ۱۹	۲۳۹ ۱۵	۴۷۹ ۵	۱۱۷ ۲۳	۳۰۵ ۲۹	۴۹۱ ۲
پیش چشم تو	پیش چشم نقش	پیش چوب هند	پیش جوجی	پیش چو کنها	پیش حالی	پیش حق	پیش حق پیدا	پیش حکم	پیش خلعتان	پیش خلوت	پیش خلوت این
۵۹۸ ۱۴	۴۱۷ ۶	۳۴۸ ۱۲	۵۲۲ ۱۲	۶۵ ۲۴	۳۴۸ ۱۷	۲۲ ۲۳	۵۴۱ ۱۰	۱۰۰ ۱۴	۲۱۹ ۲۵	۳۰۵ ۱۴	۲۰۴ ۱۳
پیش بر	پیش خونشا	پیش دره شد	پیش درل	بی شریکی	پیش زبرک	پیش صبا	پیش سلطان خوش	پیش ملک	پیش شابور	پیش شاعر	پیش شاهان در
۵۸۸ ۱۹	۱۴۱ ۲۰	۲۴۹ ۲	۵۲۲ ۱۸	۴۴ ۱۸	۱۸۵ ۳	۸۳ ۱۲	۲۲۸ ۸	۲۸۵ ۱۴	۲۲۰ ۲۲	۳۵۵ ۱۲	۲۸۱ ۲۴
پیش شاهان کی	پیش شامی	پیش شاهد	پیش شاهنشاه	پیش شهر عقل	پیش شه	پیش شیخ	پیش شیخی	پیش شه ری	پیش صورتها	پیش طاهر	پیش عطارد
۱۳۴ ۲۱	۵۱۸ ۵	۶۵۳ ۴	۶ ۱۴	۲۰۵ ۶	۴۳۹ ۱۳	۱۱۴ ۸	۲۹۳ ۲	۲۹۰ ۱۰	۵۵۴ ۴	۳۸۰ ۱۲	۳۴ ۱۹
پیش عقل آن	پیش قبطی	پیش قرآن	پیش قدرت	پیش کافر	بیشکال اند	پیش کاوی	پیشک ابن	پیشکش بهر	پیشکش می آید	بیشکی کبر	پیش ماهین
۳۲۹ ۱۴	۲۷۲ ۱۲	۵۱۷ ۱۵	۱۴ ۲۱	۴۳۱ ۸	۳۴۳ ۱۲	۱۴۹ ۱۲	۵۹۵ ۹	۵۵۱ ۲	۵۵۱ ۲	۴۴۳ ۱۷	۲۴۲ ۱۴
پیش ما باشی	بیشمار مجید	بیشمار عد	پیش ما صدل	پیش مافرح	پیش موزمانم	پیش مومنی	پیش مرزن	پیش مرهم	پیش مرق	پیش مغنی	پیش می آمد
۴۴۷ ۹	۴۷۰ ۲۵	۳۴۲ ۴	۲۴۹ ۲۳	۵۴۰ ۱۳	۵۷۱ ۵	۵۷۱ ۵	۲۸۳ ۱۴	۱۸۵ ۲۷	۵۷۵ ۷	۸۷ ۲۵	۲۱۵ ۴
پیش من آواز	پیش من آمدن	پیش من این	پیش من بنشیز	پیشوا البلبل	پیشوا چشمها	پیش مه امان	پیشوا بد	پیشه آمد	پیشه آموز	پیشه آموخت	پیشها نیکه
۳۴۲ ۱۴	۱۱۹ ۱۴	۱۰۱ ۲۴	۵۷ ۲۵	۴۸۲ ۵	۴۱۰ ۶	۴۱۱ ۱۸	۵۲۲ ۲۰	۱۳۵ ۱۴	۱۴۱ ۲۷	۱۴۱ ۲۴	۲۹۸ ۳
پیشه آتش	پیشه اول	پیشهاد تنها	پیشها خلقها	پیشها و خلقها	پیشه برحسن	پیشه زرکرا	پیشه مرنج	پیشه فرضل	پیش مرحامت	پیش مرصوفی	پیش هـ
۵۰۴ ۱۹	۱۴۲ ۱۹	۴۵ ۴	۴۵ ۲	۴۵ ۳	۴۶۷ ۱۰	۴۵ ۲	۵۴۹ ۱۳	۱۴۵ ۱	۱۱۹ ۳۱	۷۷ ۵	۱۴ ۷
پیشی خود نشی	پیش یوسف	بی صحبتن	بیضه ماران	بی طلب تو	بی طلبیم	بی طمع بود	بی طمع نشند	بعد الاحوال	بعنایات	بیع بجنس	بغرض منکر
۱۸۴ ۲۹	۵۰ ۱۴	۹۰ ۲۵	۲۸۰ ۲۳	۳۴۶ ۴	۳۴۶ ۶	۴۲۱ ۱۳	۲۸۲ ۷	۳۸۵ ۱۰	۴۹ ۲۰	۲۵۳ ۱۴	۴۱۲ ۲
بغرض بود	بی فضیلت	بی فرحت	بیل اکرمه	بی کتاب و کتابها	بی کلبد از	بی کمان زرک	بی کمان خون	بی کمین	بی کماهی بر	بی کینه لعنت	بی کهر جانی
۷۴ ۱۷	۳۲۵ ۶	۳۴۳ ۶	۳۴۴ ۱۴	۴۱۸ ۴	۴۹۵ [illegible]	۴۲۱ ۲۴	۴۰۹ ۱۴	۱۹۹ ۱۴	۵۰۲ ۱۷	۱۴۵ ۳	۵۴۰ ۱۰
بی کست	بیل اکو جه	بیل اند	بی لباس	بیل با ورکرد	بیل با ید	بیل بحکایات	بیل جوز	بیل خو حبو	بیل راحتی	بیل المواخ	بیل دکرک
۲۴۸ ۷	۲۴۳ ۱۱	۲۲۴ ۲۷	۲۳۸ ۲۱	۲۴۹ ۱۴	۳۰۵ ۱۷	۱۹۵ ۴	۳۰۳ ۱۲	۲۴۶ ۱۹	۴۱۷ ۵	۲۵۸ ۲۱	۳۵۵ ۶

پیل مست

...ت	بیمنالد	بیمحابا	بیمجاعت	بیمجلت بیدا	بیمرادرا	بیمرادو	بیمرادتو	بیمرادشد	بیمرادی مونا	بیمرادبها	بیمرض ذبدم
۱۹۵ ۳	۳۳۲ ۱۱	۱۴۵ ۲۳	۴۲۰ ۲۱	۳۸۴ ۱۴	۲۱۰ ۵	۲۶۳ ۲	۳۲۱ ۱۸	۳۱۰ ۲۷	۵۶۳ ۱۴	۵۲۷ ۲۵	۴۱۶ ۲۴
بیمرنا بیمر	بیمصلی	بیمفرکاهے	بیمن وتما	بیموکل بے	بین ابکی خلفهم	بیزا بدی سد	بیندآنمستو قبه	بیندانند	بی نشان ازخو بین	بی نصیب آئے	بین که اند
۶۹ ۱۹	۱۸۱ ۲۰	۳۷۷ ۱۵	۵۰۳ ۲۸	۲۱ ۲۸	۴۴۸ ۳	۵۳۸ ۱۹	۳۲۴ ۱۹	۵۸۷ ۱۴	۳۳۵ ۱۵	۳۶ ۲۴	۲۰۳ ۱۹
بین که باان	بین که نابیابی	بین که خالت	بینوااز	بینوابی	بینوابیم	بینواکردی	بینواهرکر	بینوایارا	بی نهایت آمد	بی نهایت جوی	بی نهایت حضرت
۵۹۴ ۸	۵۹۴ ۶	۵۹۷ ۴	۶۰ ۲۰	۱۱۹ ۲۲	۴۳ ۲۲	۳۰۷ ۱۷	۴۷۷ ۱۱	۲۵۶ ۲۰	۳۴ ۱۷	۱۸۴ ۹	۲۴۴ ۱۵
بی نهایت کرد	بی نهایت گیتیها	بینی آنا شد	بینی ازکند	بینیازی	بینی اندر دل	بینی طفلی	بینش مسکن	بی وصیت	بیونانی جوی	بی وفائی دار	بیهده جید
۷۲ ۵	۳۴ ۱۶	۱۲ ۶	۸۶ ۱۴	۱۵۶ ۲۴	۹۰ ۲۳	۱۱۳ ۹	۳۳۹ ۱۱	۵۶ ۲۱	۲۰۰ ۲۲	۳۰۰ ۲۳	۴۷۹ ۲
بیهده نشت	بهشتانرا	بهشت بهشت جلوه	بی هوا بهی	بی یقینی							
۳۶ ۲۰	۹۵ ۱۹	۴۲۵ ۲۴	۴۴۳ ۲۴	۷۱۶ ۶							

باب التاء

فصل الالف

تا ابذاذ	تا ابذنو	تا ابهر	تا احب الله	تا احب الله	تا اذبهاشا	تا اذ آنجامد	تا اذان راست				
۲۶ ۲۲	۹۱ ۱۴	۷۰ ۲۲	۹۸ ۲۱	۴۴۳ ۱	۲۸۸ ۹	۵۸۳ ۲۷	۱۷۹ ۲۷				
تا ازاز خند	تا ازآزرد فقد	تا ازاز طهی فاب	تا ازابرکردی	تا ازانبها	تا اکر	تا الید	تا امان	تا امهرا	تا باخرجون	تا بافسون	تا بالابر
۱۳۶ ۱۳	۴۰۴ ۳	۱۱ ۵	۳۰۲ ۵	۴۷۲ ۲۷	۲۷ ۵	۲۲ ۲۴	۲۷ ۱۷	۱۰۱ ۲۹	۳۴ ۱۱	۳۵۱ ۹	۳۱۵ ۲۵
تا بیالاثم	تا بیای خون	تا به پیت ازآدم	تا بپشت همکم	تا به پیشی	تا به سم	تا بغداد آمد	تا بغداد سمرقند	تا بوشان د	تا بوسکرز	تا بوحز	تا بیند اهل
۱۷۰ ۲۲	۱۵۵ ۱۵	۳۵۱ ۱۰	۸۰ ۷	۳۰ ۱۵	۲۴۱ ۱۰	۲۱۸ ۱۷	۳۷۲ ۱۷	۹۳ ۱	۱۴۲ ۵	۷۷ ۱۷	۸۷ ۸
تا به بیند دشمن	تا ببیند طعم	تا به بیند موس	تا ببینیم این	تا به بینم فکر	تا به بینم غابت	تا به بینم کا	تا ببینی جا شنی	تا ببینی خوش	تا به بینی خبر	تا به بینی رو	تا به بینی دره عدم
۸۹ ۳	۱۷۱ ۴	۵۹ ۱۴	۳۴۹ ۹	۲۴۵ ۵	۳۳۲ ۱۱	۵۹ ۱۲	۴۳۹ ۱۶	۳۸۴ ۱۵	۴۱۹ ۱۶	۸۴ ۲۹	۴۰۵ ۱۷
تا ببینی عالم	تا به بینی کان	تا به بینی تکبد	تا بجای او	تا بجا نعمت	تا بجسمی	تا بجنباند	تا بجنبد	تا بجوشد	تا بجویند	تا بچیدی	تا بحرمن او
۱۳۲ ۲۸	۳۴۱ ۲۳	۹۷ ۲۵	۱۸ ۳	۳۲ ۲۲	۱۲۷ ۲۳	۴۰۴ ۲۴	۵۱۳ ۱۸	۵۷۳ ۶	۴۷۲ ۲۴	۴۶۷ ۵	۳۵۲ ۲۸
تا بجا دای کس	تا بجا دادکر نابجا	تا بجنبی	تا بجو درد	تا بدآمدن	تا بدآمد سعد	تا بدآندکانجا	تا بدآندکان	تا بدآندکودن	تا بدآندکه بن	تا بدآندکه هم	تا بدآندملک
۴۶۶ ۱۶	۲۲۱ ۱۱	۱۴۸ ۲۳	۲۹۹ ۲۴	۳۴۷ ۲۶	۱۱۳ ۵	۴۶ ۱۵	۳۵۶ ۲۹	۲۸۹ ۱۰	۳۴۱ ۱۴	۱۶۰ ۸	۴۴۶ ۲۹
تا بدانم که	تا بدانی بیش	تا بدانی حق	تا بدانی حکمت	تا بدانی عجز	تا بدانی کلمات	تا بدانی کا صل	تا بدانی کان	تا بدانی کان	تا بدانی کاو خبر	تا بدانی کو	تا بدانی کزن
۱۲۴ ۱۴	۳۹۹ ۴	۴۴۸ ۱۳	۵۶ ۲۶	۵۲ ۸	۵۹۸ ۲۲	۴۷۰ ۸	۲۳۹ ۸	۴۶ ۲۷	۳۸۸ ۱۶	۳۸۷ ۲۲	۲۳۴ ۱۶
تا بدانی که خدا	تا بدانی کز بان	تا بدانی که محمد	تا بدانی که هم	تا بدانی ناله	تا بدانی ولی	تا بدانی هرکه	تا بدکرایا	تا بدزدد	تا بدست خویش	تا بدلالی	تا بدید آید
۴۵۵ ۱۴	۲۸۳ ۴	۴۶ ۸	۲۷۷ ۱۳	۳۰۶ ۴	۴۹۶ ۱۳	۵۶ ۱۱	۶۳ ۳	۵۶۲ ۴	۹ ۲۵	۶۴ ۱۱	۴۸۳ ۲
تا بدید	تا بدید بد	تا بدیری	تا بدینجا هم	تا بدینجا بتر	تا بدین حد	تا بدین حیلت	تا بدین دام	تا بدین سالکو	تا بدین شیو	تا بدین عقد	تا بدین کرد
۵۰۳ ۳	۳۰۶ ۱۴	۵۷۷ ۱۲	۷۴ ۷	۴۵۶ ۸	۶۱۳ ۱۰	۶۰۳ ۸	۴۵۲ ۲۶	۵۲۶ ۲۹	۲۱۳ ۲۶	۵۲۰ ۷	۵۲۶ ۲۸

تابنیر ملکے	تامدبواد	تاپذبوا	تابراآید	تابهداقناب	تابرآهد بنجود	تابرآن	تابروآه	تابراینا کمان	تابرابتان	تابروبرن	تابردشاخ
۳۴۱، ۲	۳۸۵، ۸	۳۲۵، ۱۳	۴۲۹، ۱۵	۱۱۱، ۲۳	۴۱۹، ۲۱	۶۷، ۴	۲۴۸، ۱۳	۴۲۱، ۱۴	۱۵۵، ۱۱	۵۵۸، ۹	۱۳۲، ۲۶
تابرهزار آرد	تابرهزار آید	تابرهزار نالے	تابرهزار ناید	تابرورناید	تابرونی	تابدوچشم	تابروبد	تابرهزد	تابربزم	تابری دبو	تابزانوی
۱۷۰، ۲۳	۴۳۱، ۱۴	۲۸۶، ۲۵	۶۶۲، ۲۸	۴۲۷، ۲۴	۷۳، ۲۴	۲۸۶، ۳	۵۷۰، ۱	۴۳۲، ۲۹	۸۹، ۲	۲۰۳، ۲۷	۴۵۷، ۵
تابزخم	تابزیرچرخ	تابنالی	تابتب بهوش	تابتب کفنند	تابتب زحمت	تابتن خود بشند	تابدل کہ	تابتوبیم	تامطیع	تانظامر بینے	تابجاهر مثلکم
۶۲، ۱۱	۱۷، ۱۴	۴۰۸، ۱۱	۶۲۵، ۱۳	۱۳۰، ۱	۵۷۰، ۲۸	۱۲۲، ۱۴	۶۳۲، ۲۱	۴۳۱، ۲۰	۳۱۰، ۲۵	۱۹۹، ۱۸	۱۸۹، ۲۸
تابعیب	تابفرعون	تابقای	تابقل	تابکاه	تابکر ازخاندا	تابکروانر	تابکفتند لے	تابکفت	تابکفنه	تابکفنے	تابکوئی
۶۶، ۲۱	۲۲۶، ۱۷	۲۸۲، ۳	۵۶۸، ۱۶	۲۹۱، ۱۱	۱۵۶، ۱۱	۴۷۰، ۲۵	۱۹۷، ۸	۱۵، ۱۷	۶۳۰، ۲۶	۵۲۸، ۷	۷۱، ۵
تابکوش ابر	تابکوش جان	تابکوشد او	تابکو اندکہ	تابکو بدبا	تابکو بدجوی	تابکو بدسر	تابکو بمر	تابکوبند	تابکی ابن	تابکی عکس	تابکی کوی
۳۹، ۱۲	۳۹، ۱۳	۲۲۰، ۱۰	۶۱۴، ۱۹	۶۱۸، ۱۵	۳۶۱، ۲۳	۶۱۳، ۶	۶۶۷، ۵	۵۸۷، ۲	۵۵۵، ۲۸	۶۶۴، ۳	۲۸۱، ۱۱
تابکی ما	تابکی بوشے	تابلاد	تابلطف	تابمالد درد	تابماماند	تابماندآن	تابماندبک	تابماندعات	تابماندروکو	تابماندشان	تابمانی با
۶۰، ۶	۵۹۳، ۱۶	۶۶۷، ۱۱	۶۳۳، ۵	۳۹۶، ۱۰	۳۳۲، ۱۰	۴۰۷، ۱۴	۴۷۰، ۱	۷، ۲۶	۶۳۵، ۱۸	۱۷۶، ۲۳	۴۷۰، ۲۳
تابماهی	تابمطلب	تابمکراین	تابنام احمد	تابناموس	تاپناهی	تابندهی	تابزدبلند	تابزدیکم	تابنزیں	تابنشکافی	تابنشاند
۲۰۵، ۴	۵۹۷، ۲۰	۵۷، ۲۵	۴۲۶، ۱۷	۵۶، ۲۵	۴۸، ۱۷	۴۳۳، ۷	۵۰۱، ۱۳	۵۰۱، ۱۹	۶۱۵، ۲۹	۲۸۵، ۱۵	۶۱، ۱۰
تابنفس خویش	تابنکشاید	تابنوزچشم	تابنهہ کہ	تابوتابان	تابودخورشید	تابوددارد	تابودکانوا	تابودکوبانک	تابودکردیدکان	تابودکرلطف	تابودکزمرد
۴۲۰، ۱	۹۷، ۲۲	۱۳۰، ۱۰	۲۱۵، ۲۷	۷۷، ۲۰	۳۳۵، ۲۳	۶۰۵، ۲۰	۴۹۲، ۶	۲۷۹، ۲۳	۱۲۱، ۲۰	۳۹۰، ۱۴	۴۰۷، ۶
تابوکه سنا لکے	تابودکه قفل	تابدزجان	تابهانه	تابهرجوان	تابهرسو	تابهرآتیه	تابهرد کہ	تابیابد	تابیابی کیے	تابیابی بهر	تابیاز آید
۲۱۰، ۹	۴۱۷، ۲۰	۳۰۱، ۱۱	۳۰۰، ۱۹	۶۳۸، ۱۷	۶۳۸، ۱۶	۶۱۶، ۲۷	۶۱۷، ۸	۳۰۶، ۱۷	۳۳۸، ۱۳	۳۳، ۳	۲۰۱، ۲۸
تابیامد آبه	تابیامد برایک	تابیامد خشت	تابیامرزد	تابیاموزد	تابیانه باغ	تابیا یبرکی	تابلبلر	تاترآن بو	تاتوان الا	تاتوانمر	تاتوانی با
۴۳۸، ۲	۱۸۲، ۱	۶۲۷، ۶	۵۲۰، ۲۲	۱۷۹، ۳	۶۳۹، ۱۸	۵۱۲، ۱۳	۵۸۸، ۲	۳۸۱، ۲۴	۳۲۶، ۷	۶۱۷، ۱	۱۴۳، ۲
تاتوانی بند شو	تاتوانی سنگ	تاتوانی بین	تاتوانی مرد	تاتوانی زاو یا	تاتوبانیے	تاتوباما	تاتوباین	تاتوبیتنر	تاتوبینکاکے	تاتوبودی	تاتوتاربلد
۴۹، ۱۱	۳۳، ۸	۵، ۲۴	۴۹۳، ۲۲	۱۵۳، ۱۶	۵۰۶، ۱۲	۴۷، ۱۳	۳۶۶، ۲۶	۴۳۰، ۹	۶۳۶، ۱۸	۴۹، ۱۵	۳۴۶، ۳
تاتوتن زرا	تاتوانجا	تاتراسم	تاترا جو	تاتراشنود	تاتورشوی	تاتوعالم	تاتونخیه	تاتوندهی	تاتنایی نو	تاج افکن	تاجدا کرد
۱۱۱، ۱۰	۶۷۰، ۲۰	۱۵۷، ۲۵	۲۶۷، ۲۹	۳۴، ۲۱	۱۶۵، ۲۸	۵۱۶، ۴	۱۰۲، ۱۶	۲۵۳، ۱۴	۲۸۳، ۲۱	۴۴۲، ۱۹	۳۲۶، ۱۸
تاجرانبیا	تاجر از حرمان	تاجرسند	تاجر ز برده	تاجس نرد	تاجبر کل	تاجرد بها	تاج شنج	تاج کرمنا	تاجل البانه	تاجمالرا	تاجماعت
۱۷۰، ۱۵	۶۶۰، ۹	۲۷۴، ۱۱	۲۸۷، ۲	۶۲۰، ۲۳	۶۲۰، ۱۹	۲۰۵، ۲۰	۵۲۶، ۱۲	۵۲۹، ۱۰	۴۴۰، ۱۶	۳۹۹، ۸	۶۵۸، ۵
تاج ناطق	تاچنان آمی	تاچنانرشد	تاچنان کرد	تاچنان نوشد	تاچنین خلدست	تاچنبرتر	تاچه بجهد	تاچوبرن	تاچوبی کوشن	تاچوعشرت	تاچو وا کرد
۳۷۶، ۷	۱۶۷، ۲	۲۱، ۲۹	۱۶۱، ۲۶	۳۰۷، ۲۲	۲۶۸، ۲	۵۷۱، ۲۹	۳۲۲، ۲	۱۶۱، ۲۱	۳۳۱، ۲۴	۳۰۰، ۲	۵۲۲، ۲۱

تاچو هذیه	تاجهاد بید	تاجهان لرزان	تاجهان کر	تاچه آباد	تاچه خوابی	تاچه دیرکی	تاچه دارایی	تاچه دیدی	تاچه دروغ	تاچه دلت	تاچه سرکه
۷۲ ۵	۲۰۴ ۹	۵۹۷ ۳	۳۴ ۲۲	۵۲ ۷	۵۰ ۴	۱۶۵ ۲۰	۳۵ ۱۴	۳۵ ۲۰	۵۸۵ ۲۳	۴۵ ۲۶	۳۳ ۲۰
تاچه صورت	تاچه عالمها	تاچهل سال	تاچهل بلش	تاچه کفتش	تاچه کز دوا وند	تاچه مستیها	تاجموی دُرها	تاحد دورکه	تاحساب	تاحرم کعبه	تاحروف
۴۰ ۱۲	۳۰ ۱۷	۹۷ ۶	۲۳۹ ۶	۴۷ ۱۰	۱۵۲ ۲۹	۲۱۲ ۱۷	۱۶۸ ۲۳	۱۵ ۲۶	۵۱ خاتمه	۵۰ ۲۱	۵۵ ۵
تاحلیمی	تاخدایش	تاخراز	تاخبری	تاخرد لیز	تاخلیفه کفته	تاخم بکرنکے	تاخوانزما	تاخور دمر	تاخویره وانه	تاخوبره رشت	تاخیال دوست
۴۰ ۷	۱۰۳ ۲۵	۱۱۷ ۹	۳۰ ۲	۵۹ ۲۲	۵۰ ۴	۹۷ ۳	۸ ۶	۱۳ ۲۲	۴۷ ۶	۴۳۰ ۱۷	۱۶۱ ۱۶
تاخیال عجل	تاخیال و فکر	تادر هد کمه	تادر انجائے	تادر ابجا	تادر لوغما	تادر اشتر	تادر ونکاله	تادر و بالا	تادر زبر ظلمت	تادر زبر فکر	تادعای او
۹۵ ۲۶	۵۷ ۲۷	۴۸۸ ۱۸	۴۱۸ ۱۵	۱۷ ۲۰	۱۵۹ ۱۳	۱۷۱ ۱۰	۳۸۹ ۳	۱۳ ۸	۹۴ ۲۰	۱۵ ۲۰	۱۸۷ ۸
تادل خبر	تادل آئینه	تادل شرح	تادل مرد خدا	تادلبر اند	تادم زن	تادم آخر	تادم علیے	تادم ناز	تادوران باشے	تادو سال	تادو سه
۵۲ ۷	۳۸۹ ۱	۴۰ ۲۶	۱۷۴ ۱۲	۱۵۵ ۱۰	۳۸۵ ۲۵	۴۸ ۴	۵۰ ۱۵	۵۰ ۵	۱۳۸ ۲۳	۵۰۷ ۲۳	۱۶۷ ۱۵
تادهد و عشق	تارسد	تارسی	تارسی	تارسید آن	تارسید در	تارسیدگی	تاروز انجا	تاروم	تارها ند	تارها شیر	تارهد از کرك
۴۹۴ ۱۰	۲۱۷ ۳	۱۶ ۱۴	۴۰۱ ۲۳	۲۱۳ ۶	۴۲۰ ۲۸	۳۰۱ ۱	۲۱۳ ۱۹	۲۵۵ ۴	۲۷۹ ۱۶	۴۱۵ ۲۵	۳۱۴ ۲۷
تارهد از آن	تارهی از	تارهی از نیکو	تارهی از زین	تارهیدن	تازبان	تازبانم	تازبرك	تازبیش	تازبیاد	تازبوت	تازجان بنها
۴۲۱ ۱۱	۷۰ ۲۲	۳۹۵ ۱۰	۴۰۹ ۱۶	۲۳۱ ۲۱	۲۸۱ ۱۳	۳۳۱ ۳	۵۰ ۱۲	۱۸ ۷	۳۵ ۱۳	۳۹ ۱۵	۳۲۵ ۱۷
تاز چرخ	تاز جرمت	تاز جمله	تاز چونی	تاز دور رونی	تاز دل داد	تاز راندود	تاز راه	تاز روز و شب	تاز رنج	تاز زخم	تاز زهرو
۴۲ ۲	۲۸ ۱۴	۱۹۰ ۲	۵۸۰ ۲۳	۹۷ ۲۴	۱۷ ۲۶	۲۴ ۳	۵۴ ۱۶	۹۱ ۲۵	۱۵۹ ۱۲	۱۳ ۳	۱۳ ۳۰
تاز ذوق	تاز سحر	تاز سلك	تاز غبرك	تاز غیرت	تاز فرزند	تاز قادو	تاز کرمی	تاز کهر	تاز کی و	تاز لالا	تاز لعبت
۵۹۷ ۱۲	۵۳ ۱۵	۲۹۸ ۲۵	۳۲۹ ۲	۱۰۷ ۲۵	۳۰ ۱۴	۳۷۱ ۶	۳۳۷ ۲	۱۶ ۱۹	۵۱ ۲۳	۱۷۵ ۶	۵۰ ۲۸
تاز مغرب	تاز مین	تاز مینے	تاز نار	تاز نبض	تاز ند	تاز نم	تاز بند	تاز های	تازه صبا	تازه کن	تازه می کرد
۳۹۰ ۱	۴ ۲۲	۴۲ ۷	۹ ۴	۸۳ ۲۱	۱۷۵ ۲۲	۵۴ ۱۷	۷۴ ۵	۵۷ ۲۷	۳۰ ۱۴	۲۹ ۱۸	۴۴۹ ۲۱
تازیارب	تاز یادت	تازبان	تازبان راز	تازبان شد	تازبانه بر	تاسبك	تاسحر	تاسخن	تاسرحد	تاسرای او	تاستاهم
۴۰۸ ۱۹	۱۶ ۳	۳۹ ۳	۵۸ ۲۶	۳۰ ۱۱	۱۴۳ ۲۷	۱۷ ۹	۴۰ ۲۹	۲۸ ۱۵	۴۲ ۰	۳۲ ۸	۱۴ ۲۸
تاسقاهم	تاسکبنامه	تاسکبا کفت	تاسمرقند	تاسر توان	تاسر نوخذ	تاسر نوشد	تاسر شب	تاسهیلت	تاسیم خام	تاشبانکه	تاشب چو بیم
۲۷۸ ۷	۱۸۹ ۷	۴۵۰ ۲۳	۶ ۹	۱۲ خاتمه	۱۰۴ ۲۸	۱۲ ۲۳	۱۴۱ ۱۰	۸ ۱۶	۳۰۱ ۴	۱۴۵ خاتمه	۲۱ ۲۹
تاشبی	تاشنا با	تاشد قفس	تاشعار	تاشمائی	تاشمار رو	تاشنبدیم	تاشود آن	تاشود ایمن	تاشود بالا	تاشود برتن	تاشود بشم
۲۸۳ ۱۵	۵۰ ۳	۳۹ ۵	۱۶۸ ۱۰	۵۷ ۲۹	۲۱۳ ۸	۸۲ ۲۱	۳۴۷ ۱۳	۴۷ ۲۴	۵۲ ۲۷	۳۰۴ ۹	۷۹ ۱۷
تاشود پیدا	تاشود زفت	تاشود زبان	تاشود شب	تاشود شیر	تاشود شیرین	تاشود فارو	تاشود کم	تاشود محبوب	تاشود معلوم	تاشود غرق	تاشود من
۲۹ ۱۲	۳۵ ۲۳	۷۲ ۴	۱۶۸ ۱۲	۳۷ ۲۳	۳۱ ۲۱	۱۷۱ ۲	۴۲ ۸	۶ ۳	۱۴۱ ۲۸	۵۰۴ ۲۷	۷۹ ۲۸

تا شوئے امن	تا شوئے چمن	تا شوئم	تا طبعی	تا عدو کہا	تا عذاب	تا عصا دا	تا علاج	تا علف	تا عوض	تا غریب	تا غزہ بان
۳۲۵ – ۲	۵۳۲ – ۲۲	۹۰ – ۱	۴۲۰ – ۶	۵۸۵ – ۲	۱۵۹ – ۱۰	۵۰۶ – ۱۰	۱۲۴ – ۴	۲۱۲ – ۱۰	۵۹ – ۴	۱۶۸ – ۱۰	۱۱۴ – ۱
تا غذا کرے	تا غذای	تا غلاف	تا غلام خاص	تا فے دان	تا فتنۂ نو	تا فرہتد	تا فرود آید	تا فرو کرہ بند	تا فرا مدد	تا فرا آید قصر	تا فرا آید کوہ
۳۰۲ – ۱۸	۳۷۵ – ۱۳	۱۹ – ۱۳	۱۳۹ – ۶	۱۵۹ – ۱	۴۷ – ۲۳	۴۰۴ – ۲۴	۴۷۲ – ۲۸	۲۸۸ – ۸	۵۷۲ – ۱	۵۷۹ – ۲۷	۴۶۹ – ۲۳
تا فسر رہ	تا فصیحہا	تا قیامت او	تا قیامت امن	تا قیامت با	تا قیامت با شلہ	تا قیامت تف	تا قیامت کرے	تا قیامت کرے کو	تا قیامت منحود	تا قیامت مزند	تا قیامت نیت
۲۱۹ – ۳	۱۵۹ – ۲۹	۳۹۰ – ۱۲	۱۳۰ – ۱۹	۲۲۳ – ۱۴	۵۲۰ – ۱	۶۰۲ – ۱۶	۱۳۰ – ۱۹	۲۸۸ – ۳	۱۹۸ – ۹	۲۰۶ – ۱۲	۱۷۶ – ۲۳
تا قیامت مرے	تا قیامت ہنسے	تا کبہای	تا کجا آنجا	تا کجا پاید	تا کجائے تو	تا کدام بزرت	تا کدام بزر غالب	تا کدام بیر حوے	تا کدامین	تا کرہ بانی	تا کرہ کے بند ہم
۳۰ – ۸	۲۲۴ – ۲۱	۳۵۸ – ۸	۶۰۳ – ۲۰	۱۹۰ – ۲۴	۳۳ – ۱	۴۸ – ۲	۳۶۳ – ۱۹	۶۷۰ – ۴		۵۸ – ۱۲	۱۸۹ – ۳
تا کوبزراد	تا کوبزری از	تا کسوف	تا کسے دہ رہا	تا کسی ند ہد	تا کشامد خمد	تا کشائید عقد	تا کشائید قصر	تا کشند پی	تا کشبد بت	تا کشی خند ن	تا کفہ دریا
۳۳۱ – ۸	۶۰۴ – ۱۰	۹۲ – ۱۶	۳۵۰ – ۲۹	۱۱۴ – ۱۷	۵۰۶ – ۱۴	۴۴۲ – ۱۱	۴۵۸ – ۱۷	۵۱۶ – ۱۳	۹۵ – ۲۲	۶۳ – ۲۲	۴۹۲ – ۲۰
تا کلستان نان	تا کلہ زدہ	تا کلوخ بسنک	تا کمال دانش	تا کمان آید	تا کما زاید	تا کناہ و حرم	تا کنند بہر ش	تا کند مجو سش	تا کنوز اخر	تا کنوز بہم	تا کنوز بند
۲۰۰ – ۱۸	۴۶۵ – ۱۵	۱۱۹ – ۱۹	۱۶۰ – ۲۴	۷۰ – ۶	۳۴۲ – ۲۵	۲۵۷ – ۱۰	۴۸۰ – ۲۷	۳۹ – ۱۳	۲۹ – ۱۷	۲۵۶ – ۲۱	۲۸۶ – ۲
تا کنوز حلم	تا کنوں نش	تا کنوز فرما	تا کنوز کدے	تا کنوز کرے	تا کنوز معشود	تا کنبزک	تا کنی فہم	تا کنی کمتر	تا کنی مر	تا کواہی ہم بد	تا کواہی دادہ
۲۵۶ – ۱۹	۵۰۸ – ۲۸	۲۹ – ۱۷	۲۲۶ – ۵	۳۸۹ – ۶	۳۹۶ – ۱۱	۶ – ۱۷	۳۹ – ۱۵	۳۸۹ – ۱۶	۵۱۹ – ۱۰	۴۳۳ – ۳	۷۰ – ۳
تا کہ آدم	تا کہ آن بو زین	تا کہ آن بوسے	تا کہ آمد	تا کہ اعض	تا کہ از تن	تا کہ از عسرے	تا کہ از کہنہ	تا کہ اصل	تا کہ اعطا	تا کہ امشب	تا کہ اندر
۱۰۰ – ۱۸	۱۷۷ – ۱۰	۱۷۷ – ۱۱	۵۳۰ – ۲۸	۴۶۲ – ۴	۵۴۷ – ۲۵	۱۳۸ – ۲۲	۲۶۳ – ۱	۳۵۵ – ۱۴	۹۸ – ۲۲	۲۱۵ – ۲۰	۳۷۶ – ۶
تا کہ از بیچا	تا کہ از ترکیہ	تا کہ از دریا	تا کہ از مہر	تا کہ از ہفتاد	تا کہ باز آن	تا کہ باشد	تا کہ باقی	تا کہ پایہ	تا کہ بر بند بند	تا کہ بر ہوا د	تا کہ بی
۴۳۸ – ۴	۳۰۹ – ۲۲	۱۳۱ – ۸	۳۲۷ – ۱۱	۵۱۹ – ۲۸	۵۹۷ – ۱۵	۴۵۶ – ۱۲	۲۲۶ – ۱۴	۱۳۴ – ۱۱	۱۸۰ – ۴	۹۰ – ۱۹	۹۴ – ۲۱
تا کہ پشکی	تا کہ بفرہبے	تا کہ پیش از خبط	تا کہ بینا با ن	تا کہ تماجی	تا کہ تیشہ	تا کہ جزو	تا کہ جنبشہا بے	تا کہ چون نش	تا کہ چون دو	تا کہ چوں باں	تا کہ حجتہا
۴۹۱ – ۱	۳۷۸ – ۱۱	۴۳۱ – ۱۶	۵۸۶ – ۱۱	۱۱۲ – ۱۷	۳۹۱ – ۱۳	۲۴۰ – ۱۷	۱۷۷ – ۲۶	۳۲۵ – ۱۶	۸۶ – ۱۴	۵۳۲ – ۲۰	۷۱ – ۳
تا کہ خود دا	تا کہ خوف	تا کہ احمد	تا کہ در جا	تا کہ در ہر	تا کہ دو باشد	تا کہ رحمت	تا کہ روز ش	تا کہ روے کار	تا کہ روئے نما	تا کہ رہ	تا کہ زرد و
۳۰۳ – ۱۱	۱۳۸ – ۲۳	۲۹۹ – ۱۶	۴۸۵ – ۷	۴۶ – ۱۶	۱۸۳ – ۴	۴۸۷ – ۴	۱۱ – ۴	۴۰۷ – ۷	۲۳۰ – ۲۱	۴۱۹ – ۲۳	۵۱۰ – ۴
تا کہ زر وتو	تا کہ زیرک	تا کہ سازد	تا کہ سفر	تا کہ شاخ	تا کہ شد	تا کہ شیرین	تا کہ شیر بیچ	تا کہ شیطان	تا کہ صدق	تا کہ عجز	تا کہ عذل
۵۳۲ – ۴	۲۷۹ – ۱۳	۸۳ – ۵	۵۸۳ – ۴	۲۵ – ۱۶	۲۳۰ – ۱۰	۴۶ – ۱۵	۶۷۰ – ۲۹	۵۲۷ – ۱	۵۷۳ – ۲۲	۱۳ – ۶	۴۲۲ – ۳
تا کہ عین	تا کہ غسل	تا کہ غفا	تا کہ فرعونہا	تا کہ قلب	تا کہ قوالی	تا کہ کرد کرد	تا کہ کرے	تا کہ کفت	تا کہ لعنت	تا کہ لقمان	تا کہ طاق
۴۲۶ – ۲۸	۵۴۸ – ۳	۴۳۳ – ۱۹	۶۰۴ – ۵	۳۲۳ – ۱۲	۳۰۶ – ۴	۵۳۷ – ۱	۳۵۵ – ۱۵	۶۴۶ – ۴	۴۴۸ – ۲۶	۱۳۷ – ۲۵	۸۲ – ۲۱
تا کہ منطق	تا کہ مردی	تا کہ مر	تا کہ مستی	تا کہ معشوق	تا کہ من	تا کہ موسے	تا کہ مہماں	تا کہ محو	تا کہ نان	تا کہ ناموس	تا کہ نقش
۴۶۶ – ۷	۴۴۵ – ۱۱	۴۱۶ – ۱۲	۴۵۳ – ۲۶	۴۱۲ – ۸	۳۶۰ – ۱۰	۱۲۱ – ۲۶	۳۰۲ – ۲۲	۳۲۹ – ۲۸	۷۷ – ۲۲	۸۵ – ۲۶	۵ – ۱۶

تاکہ نفرسید ۱۳۰ ۱۳	تاکہ نفس ۲۶ ۶	تاکہ نوداو ۱۳۲ ۴	تاکہ نوح خ ۶۵ ۲۲	تاکہ نوش ۳۲۳ ۱۲	تاکہ نخلد ۵۰۳ ۲۲	تاکہ ہنرم ۹۶ ۱۰	تاکہ بملک ۵۹۷ ۱۵	تاکی از جاں شد ۴۹۹ ۲۵	تاکی ای ۴۳۶ ۵	تالب بحر ۴۴۹ ۱۷	تالب جو ۱۶ ۱۷
تالکد بر تو ۱۵۷ ۲۲	تامباد ابا غنی ۴۳۰ ۱۱	تامباد اکبر ۵۱۱ ۲۹	تامبارک ۱۶۸ ۹	تامبدل ۱۲۵ ۲۶	تامثال گنج ۳۷۴ ۲۱	تامثنی ۲۲۶ ۲۱	تامحال او ۱۴۶ ۱۳	تامحبت دہر ۷۰ ۱۰	تامدد کبر ۴۶ ۲۵	تامر ابو بکر ۴۵۱ ۹	تامر از اینجا ۲۶ ۶
تامر اصحت ۱۵۴ ۲۰	تامسبب ۴۷۱ ۱۸	تامشرق ۴۸۲ ۱۲	تامعبت ۴۴۷ ۲۸	تامکو زمان ۵۵۲ ۱۱	تاملک ۷۰ ۲۳	تامنافق ۴۲۰ ۷	تامن وما ۴۲۵ ۹	تامر دو تو ۴۰۰ ۳	تامن وقتی ۴۴۷ ۱۲	تامو کل ۳۱۳ ۴۰	تامبان اندر ۲۳۰ ۴
تامبار قہر ۱۷۰ ۲۶	تامبشر ۱۵۵ ۱۲	تانباشد از ۶۸ ۶	تانباشد برق ۱۴۰ ۲۸	تانباشد در ۲۵۳ ۲۵	تانباشد رامت ۱۷۰ ۸	تانباشد کوما ۱۴۰ ۲۸	تانباشد ہیچ ۶۵ ۵	تانباشے ۳۶ ۱۹	تانبابد ۲۰۲ ۲۵	تانبرد ۵۸۴ ۲۴	تانبندای ۸۵ ۱۵
تانہ بند کار ۴۲۱ ۱۶	تانہ بندد ۵۵۶ ۱۴	تانپوشد ۲۲ ۲۷	تانپوشد دعوی ۱۰۵ ۲۸	تانہ ببیند خصم ۴۲۱ ۱۵	تانہ ببیند دل ۳۰ ۲۰	تانہ ببیند کودکی ۲۸۳ ۵	تانہ بینی جا ۲۳۹ ۱۷	تانہ بینی تو ۲۸۵ ۵	تانہ پیوند ۲۴۳ ۲۹	تانشاند ۲۷ ۲۸	تانجوشد ۵۵۲ ۲۵
تانخسبم ۱۵۴ ۲۲	تانخواہی ۴۶۲ ۴	تانداند ۴۷۳ ۲	تاندری ترہ ۳۴ ۲۲	تاندری زدمنت ۲۵۲ ۲	تاندرش بو شد ۴۲۹ ۶	تانرو کید ۱۷۲ ۲۱	تانزاد او ۹۲ ۴	تانزاید ۱۰۵ ۱۳	تانزاید طفل ملک ۲۷۸ ۴	تانسوزد او ۱۳۲ ۱۰	تانسوزد ۳۸۵ ۱۶
تانسوزم ۶۹ ۲	تانسوزی ۱۲۳ ۲۴	تانشان ۱۴ ۲	تانشد او ۴۸۴ ۱۳	تانشد بر ۳۰ ۱۸	تانشد تحقیق ۱۱۷ ۱۶	تانسد زر ۱۸۲ ۲۰	تانغمہ ۴۰۹ ۲۱	تانقوش ۹۱ ۱۷	تانکرد او ۵۴۲ ۱۶	تانکردی تیغ ۴۴۶ ۱۰	تانکردد خستہ ۳۴۷ ۲۵
تانکردی خون ۵ ۲	تانکرد ور از ۳۴۶ ۲۱	تانکردی زبوت ۱۴۶ ۱	تانکرد دلم ۵۱۹ ۲۸	تانکرد دنکو ۱۲۳ ۱۰	تانکرد ہمکنیں ۳۴۶ ۲۲	تانکرد آہن ۵۷۰ ۷	تانکرد تو ۱۲۱ ۵	تانکردی زبان ۶۶۰ ۲۲	تانکروی غرق ۴۸۲ ۱۴	تانکو بدابر گی ۱۱۳ ۱۶	تانکر بدابر ۴۳۲ ۶
تانکر بد کودک ۱۱۴ ۲۵	تانکشند ۵۶۹ ۲۳	تانکوئی بکد ۴۶۴ ۲۴	تانکوئی شر ۱۹۳ ۱۰	تانکوئی مر ۱۸۳ ۱۱	تانکوبی کند ۳۸۵ ۱۹	تانکو بد بزد ۱۵۷ ۲	تانکہداد ۳۴۲ ۲۴	تانکہ برآن ۶۴۳ ۱	تانکہ طاہر انوا ۱۶۰ ۱۰	تانلرزد ۳۱۵ ۲۶	تاناز ۱۱۴ ۱۰
تانماند بر ۷۶ ۲۹	تانماند ہر کی ۵۰۸ ۱۱	تانماند کور ۹ ۱۸	تانماند در ۲۸۵ ۱۰	تانماند ہیچ ۲۴۳ ۵	تانمانی تو ۱۶۱ ۵	تانمانی صفر ۲۲ ۲۸	تانمردم آنت ۱۳۲ ۱۹	تانمی بلنم ۵۶ ۸	تانمرد تن ۵۳۶ ۲۰	تانمرد ہیچ ۴۹۱ ۹	تانمرد من ۱۷ ۲۱
تانمبرم ۲۳۷ ۲۹	تانمبری سود ۶۴۲ ۵	تانمبری منت ۵۶۹ ۱۹	تانو شتم ۵۰۳ ۶	تانتی ایمن ۱۷۲ ۲۱	تانا بابد ۱۷۱ ۲۳	تانابر سجد ۴۵۱ ۱۲	تانیامور ۴۳ ۲۴	تانیامیزد ۳۰۷ ۲۵	تانبابد بر ۹۹ ۲۱	تانبابد بر ولا ۳۷۹ ۱۹	تانبابد کوک ۲۰۷ ۲۸
تانبابد ہر ۳۱۶ ۵	تانبا بدی ۳۶۷ ۲۴	تانمبندد ۲۹۶ ۲۷	تانیفتی ۵۵۸ ۱۸	تانیند او ۵۵۲ ۲۸	تاہلکو ۱۷۳ ۳	تاہلا بره ۱۰۷ ۱۸	تاہلیلہ ۷۷ ۲۳	تاہو تازہ ۲۹ ۱۹	تاہمارہ ۲۷۵ ۲۹	تاہمراہ بنان ۹۷ ۶	تاہمہ تن ۴۸۹ ۲۰
تاہمی خاید ۳۱۱ ۷	تاہمہ زان ۴۲۱ ۲۹	تاہمہ زرت ۶۵ ۲۲	تاہمی سود دید ۴۴۰ ۷	تاہمی کفت ۱۸۵ ۲۹	تایقین شد ۵۵۸ ۵	تایقین کرد ۳۳۲ ۸	تایکی روی ۵۱۸ ۲۷	تایکی روز ۳۷۴ ۲۱	تایکی ہمار ۲۹۶ ۲۴	تایکی مو ۱۰۷ ۱۱	تایکی تا بلد ۱۶۹ ۱۱
فصل الجیم			تجربہ تعلیم ۲۳۲ ۶	تجربہ کرت ۵۰۱ ۲۳	**فصل الخاء**			تخت او سبات ۳۴۶ ۱۶	تخت دل ۹۵ ۱۳	تختہا بر ۴۴۶ ۲۴	تختہ بند بہت ۳۴۱ ۱۷

مدخل	صفحه	سطر
تخته مرده	۴۵۱	۱۷
تخم از مرز	۱۶۱	۱۸
تخم اول	۱۲۸	۶
تخم باطل	۱۱۶	۲۲
تخم بطی	۱۸۹	۲۳
تخم تویذ	۱۰۳	۹
تخم خدا	۷۰	۲۸
تخم دولت	۱۷۱	۲۶
تخم مایه	۱۴۴	۲۶
تخم نادره	۵۸۳	۸
تخمهامی	۱۱۳	۲۶
تخمهای عمر	۶۷۰	۲۲
تخمهای فتنه	۱۹	۹
تخم بود و نبود	۶۰۹	۶

فصل الواو

مدخل	صفحه	سطر
توبه آن	۵۰۱	۲۳
تو تقی	۲۳	۲۴
ترجمان هر چه	۴	۴
توس ترسان	۲۶۴	۱۶
توس ترسان کر	۳۶۰	۲۶
توس خان	۳۷۹	۲۰
توس جوع	۵۰۹	۱۸
توسداد	۶۱۳	۱۱
توس و دریشی	۲۶	۷
توسم از خامن	۵۶۸	۱۳
توسمی از فضا	۴۸۳	۲۶
توس موی	۴۸۸	۲۷
توس و عشق	۱۹۸	۳
توس و لوزه	۶۰۵	۹
توس و نومید	۱۴۷	۸
ترک از کرد	۳۱۴	۲۷
ترک آن کریه	۳۱۶	۱۶
ترک استغنا	۲	۱۹
ترک اغلب	۴۷۰	۳
ترک ابن یزد	۳۵۱	۲۹
ترک ابن تو	۳۲۹	۱۲
ترک ابن جشم	۲۶۴	۱۳
ترک ابن بخت	۶۰۸	۱
ترک ابن سودا	۲۸۰	۱۸
ترک ابن شراب	۳۷	۱۰
ترک ابن فکر	۳۵۹	۷
ترک ناوه‌ی	۵۹۹	۲۰
ترک حلبه	۳۱۰	۹
ترک جنگ	۶۳	۲۳
ترک جوشی	۲۹۲	۲
ترک جون باشد	۱۱۵	۴
ترک خدمت	۱۳۷	۹
ترک خشم	۵۴۳	۷
ترک خند	۵۹۳	۲۳
ترک خواب	۳۱	۱۷
ترک دنیا	۱۳	۱۰
ترک داز	۵۹۳	۲
ترک دار شب	۲۹۲	۱۵
ترک دوز	۱۰	۲۹
ترک سجد	۱۶۳	۱
ترکش عمر	۱۱	۱۹
ترک شکر	۶۲۸	۳۰
ترک سهو	۶۰۲	۱۲
ترک علیه	۱۴۵	۳
ترک کرده	۱۷۷	۱
ترک کرکر	۶۵۰	۱۶
ترک کفرتن	۲۴۳	۱۳
ترک کرامین	۵۱۹	۵
ترک کن آبی	۵۱۹	۶
ترک کن تا	۴۸۷	۶
ترک کن زیبا	۵۶۸	۲
ترک کن معشوقی	۵۱۹	۶
ترک گل	۲۵۱	۱۷
ترک کبر	۴۰۵	۲۴
ترک لذتها	۱۳۲	۲۴
ترکان را	۵۱۲	۶
ترک مهمانان	۷۰	۱۳
ترک مکر	۶۴۲	۴
ترک ملک	۳۶۷	۱۳
ترک من و کو	۴۷۱	۲۷
ترک میکو	۵۱۵	۱
ترک کودو	۵۵	۲۳
ترک همه کو	۵۱۲	۱۴
ترهات راز	۶۱	۲۸
ترهات جو	۶۰۲	۱
ترهی کردو	۵۵۹	۱۹
تری تر دا	۳۰۹	۱۹

فصل الزاء

مدخل	صفحه	سطر
تزکیه باید	۴۳۵	۵

فصل السین

مدخل	صفحه	سطر
تسخر و طنزی	۳۲۸	۲۸

فصل الشین

مدخل	صفحه	سطر
تشنه آمد	۷۴	۱۶
تشنه زار جو	۱۸۵	۹
تشنه زار خود	۳۶۴	۸
تشنه زاده	۱۹۰	۳
تشنه زاکو	۲۴	۲
تشنه شد از	۵۱۰	۱۶
تشنگان	۴۶	۵
تشنه کفت	۱۳۰	۲۹
تشنگیش از	۴۶۸	۴
تشنه محتاج	۴۹۷	۲۸
تشنه مستقیم	۱۳۰	۲۶
تشنه می نالد	۳۰۹	۲

فصل الفاء

مدخل	صفحه	سطر
تفرقه بر	۴۲۶	۷
تفرقه جوی	۳۷۷	۱۳
تفرقه دره	۱۰۹	۱۶

فصل الکاف

مدخل	صفحه	سطر
تکدر فنا	۴۱۶	۲۳
تک مرهم	۹۴	۷
تکیه بر حبابی	۲۵	۱۹
تکیه بر عقل	۴۱۶	۲۴
تکیه بر ماء	۲۲۰	۲۰
تکیه کردی	۵۸۱	۷

فصل اللام

مدخل	صفحه	سطر
تلخ آمد	۴۱۷	۲
تلخ از تن	۲۰۵	۱۷
تلخ با تلخان	۱۱۱	۱۶
تلخ زار	۱۰۰	۲۳
تلخ خوابی	۶۵۰	۲۳
تلخ کردند	۳۰۲	۲
تلخ کی باشد	۴۷۶	۱۳
تلخ بود	۴۷۶	۱۰
تلخ و تیز	۳۲۵	۱۹
تلخ و شیرین	۶۰۸	۱۵
تلخ و شیرین کر	۲۹۹	۳
تلخی مجراز	۵۲۶	۴

فصل النون

مدخل	صفحه	سطر
تن بربیش	۵۷۴	۲۲
تن بجان	۳۲۶	۲۳
تن برهنه	۳۶۹	۲۷
تن بمرده	۶۰۴	۱۰
تن بود آن ما	۴۴۷	۶
تن اجو بطرا	۴۸۰	۲۶
تن اجو سعید	۲۴۹	۵
تن جو جابوک	۳۳۲	۱۱
تن چوشد	۵۸۵	۲۸
تنبرک	۲۵۰	۴
تن ز آتشها	۵۲۶	۳
تن و اجزای	۳۲۶	۱۷
تن ز جان	۱	۴
تن زکن	۴۳۲	۱۳
تن سپید و	۵۷۶	۱۶
تن شنا	۲۷۷	۱۴
تن غذای	۵۷۲	۲۰
تن قفس	۴۹	۱
تنک بار	۵۹۳	۱۸
تنک تو	۸۲	۶
تنکش آرد	۴۵۱	۷
تنگ شکر	۳۶۴	۲۹
تنگ کردند	۵۱۱	۵
تنک و تاریک	۱۷۴	۲۶
تن مبین	۶۲۷	۲

تو نمانده	تو نخفته	تو نهی	فصل الواو			تو از آن اعراض	تو از آن نکند شش	تو از آن خود	تو از آن زودی	تو از آن زاغ	تو از آن بسو
۵۷۹ ۸	۲۲۳ ۱۷	۸۰۴ ۱۲				۴۷۰ ۱۸	۲۳۸ ۵	۳۱ ۲۳	۴۰۹ ۱۰	۲۷ ۲۱	۲۲۱ ۷
تو اگر انکری	تو اگر خواهی	تو اگر در زیر	تو اگر شلی	تو اگر صد	توانا رتی	تو بحشابر	تو بر آز	تو ببنده آنخشم	تو ببین پس	تو ببینی کما	تو ببینی خواب
۳۵۷ ۱۸	۳۵۲ ۱۷	۲۲۴ ۱۵	۳۷۰ ۲۳	۳۴۳ ۲۷	۴۰۴ ۱۵	۳۲۹ ۴	۲۰۴ ۲۰	۴۰۸ ۱۹	۴۴۸ ۴	۱۹۵ ۱۴	۱۴۱ ۷
تو بنا و بکلا	تو بترس	تو بتن جوان	تو بجای آن	تو بجای مادرکی	تو بجد کاری	تو بجمال	تو بچشم ش	تو بخود آرام	تو بدان رنگی	تو بدان عادت	تو بدان عاشق
۳۸۷ ۲۳	۱۰۰ ۱۳	۱۸۹ ۲۸	۲۸۴ ۱۹	۵۰۷ ۱۳	۳۰۹ ۲	۵۰۰ ۱۲	۴۳۰ ۲۴	۵۹۸ ۹	۵۹۵ ۲۲	۱۰۳ ۲۱	۳۴۷ ۲۸
تو بدان غره	تو بدان فخر	تو بدان مانی	تو بدان نامرد	تو بدان نبت	تو بدلق	تو بدبرکت	تو بدبیر تقوی	تو بدین دکان	تو بدین دست	تو بر آن	تو بر آن تخت
۲۱۹ ۱۷	۳۹۴ ۲۱	۳۳۰ ۲۲	۳۲۰ ۵	۵۷۰ ۱۱	۵۲۵ ۲۵	۱۸۴ ۴	۴۱۴ ۲۱	۲۷۳ ۱۸	۵۴۱ ۱۰	۵۰۸ ۱۲	۵۸۵ ۲۰
تو بر این وصل	تو بر فتی	تو بر درد	تو بر سر زشو	تو بر کف	تو بر نمازها	تو بزر آن	تو بسا کاوان	تو بسر سنگ	تو بسی کرمی	تو بصد	تو بصورت فرهی
۱۴۳ ۲	۵۰۹ ۲۲	۷۹ ۲	۴۳۳ ۳	۴۲۴ ۵	۳۴ ۲	۴۱۹ ۱	۳۸۳ ۲۸	۲۵۷ ۲۴	۴۲۲ ۱	۴۷۰ ۲۷	۱۸۷ ۱۲
تو بصورت رفته کم	تو بطی بر	تو بطفلی	تو بعقل خود	تو بعکس	تو بعکسی	تو بغیر موی	تو بر کرهی او	تو بکرم مثالها	تو بکوبی آفتاب	تو بکوبی مال	تو بکوبی عال
۱۸۷ ۱۳	۱۸۹ ۲۴		۵۹۲ ۱۳	۵۱۵ ۲	۱۷۷ ۴	۲۰۰ ۲۸	۲۵۲ ۲۰	۴۵۱ ۲۹	۲۴۳ ۱۴	۲۷۰ ۱۳	۲۷۰ ۱۵
تو بکوبی نه	تو بکوراز	تو بکونت	تو بما بدی	تو بمانی	تو بنا بکمر	تو بنام	تو بنبشنید	تو بنوراز	تو به آرزوی	تو بهار مها	تو بها کردی است
۴۵۱ ۲۸	۲۳۲ ۹	۴۷۰ ۱۳	۲۰۱ ۴	۳۰۳ ۹	۲۴۸ ۱۰	۴۰۲ ۱۰	۵۹۱ ۱۴	۳۳۹ ۲۴	۳۳۷ ۲۹	۵۲۱ ۲۵	۵۰۱ ۲۰
تو به بر بندی	تو بها میگو	تو بهانه	تو به بوجود	تو به بر غره	تو بی توفیق	تو بر آز	تو بر آباد	تو بر راستی	تو به رجالی	تو به رصورت	تو بیر کوه انداز
۴۹۱ ۸	۴۹۰ ۱۳	۱۵ ۸	۴۵۰ ۱۲	۵۰۱ ۲۰	۵۴۴ ۲۷	۳۸۹ ۲۹	۵۷۴ ۱۸	۵۷۳ ۲۷	۲۳۹ ۷	۳۴۵ ۱۷	۳۸۸ ۱۵
تو به کردم حقیقت	تو به کردی	تو به کرم	تو به کناشت	تو به کن برآن	تو به کن در آن	تو به کنده زن	تو به می آمد	تو به بشند	تو بی دمع	تو بیابان ها	تو بر آکن
۴۹۲ ۲۴	۵۷۳ ۲۵	۵۷۵ ۹	۴۹۹ ۲۳	۴۴۱ ۲۹	۵۴۱ ۸	۱۳۸ ۹	۵۹ ۳	۱۸۰ ۱۴	۴۱۳ ۱۳	۴۴۰ ۴	۴۴۳ ۴
تو تر ازوی	تو تا در اصل	تو تغریب جو	تو تو بهم میکنی	تو تنها کبر	تو تماشای مبر	تو جرا بیدار	تو جرا تنها	تو جراها	تو حکم بندی	تو چنان	تو جوان
۱۰۳ ۸	۱۰۳ ۹	۷۸ ۲۵	۲۰۸ ۲۵	۱۲۹ ۱۲	۵۹۳ ۲۷	۱۴۴ ۵	۹۷ ۲۵	۴۱۷ ۸	۱۱۷ ۷	۲۱۱ ۴	۴۱ ۱۰
تو چو جانی	تو چو بری	تو چو عزم	تو چو عقل	تو چو کوشی	تو چو موی	تو چه ماه برنبار	تو چه ها را	تو چه بر جستی	تو چه [illegible]	تو چه خوردی	تو حید روی
۵۲۱ ۲۵	۵۰ ۵	۳۰۷ ۱۴	۵۲۱ ۲۴	۴۳ ۲۲	۱۸۸ ۱۰	۴۲۲ ۱۲	۴۸۰ ۲۹	۱۸۷ ۱۷	۱۴۷ ۲۴	۲۰۸ ۲۴	۳۵۸ ۵
تو چه دانی که	تو چه دانی دو	تو چه دانی ای	تو چه دانی بانک	تو چه دانی ذوق	تو چه دانی امدوق	تو چه دانی زوق	تو چه دانی سر	تو چه دانی شب	تو چه طاقت	تو چو کرمی	تو چو دانی
۴۱۴ ۲۸	۱۲۵ ۲۱	۳۴۱ ۲	۱۸۹ ۱۴	۴۴ ۱	۴۴ ۲	۱۷۵ ۷	۲۴۵ ۱۳	۳۱۸ ۲۲	۱۵۹ ۱۴	۳۷۳ ۱۱	۴۱۱ ۱۳
تو حرفی	تو حوری	تو حیاتی	تو خراحمق	تو خلایق	تو خلیل	تو خوری	تو خوشی	تو در آن جوش	تو دراز چشم	تو در استم	تو در زمانه
۱۴۹ ۲۴	۱۲۲ ۲۰	۳۴۹ ۲	۱۷۴ ۴	۱۵۴ ۲۴	۴۳۰ ۱	۱۴۵ ۳	۵۲۹ ۹	۳۰۳ ۱۰	۱۴۷ ۱۰	۴۰۲ ۱۵	۲۴۹ ۲۰
تو در زمانه	تو در پشت گن	تو دعا را	تو در امنظر	تو در دلخوش	تو دلش خوش	تو دو عقل	تو رشیده	تو ره عبث	تو رو داره	تو روا دهمند	تو روا داری
۲۳۳ ۲	۱۳۷ ۹	۳۱۰ ۱۴	۲۰۱ ۱۴	۴۵۱ ۲۰	۵۷ ۲۵	۴۰۴ ۱۰	۵۸۴ ۲۷	۱۸۲ ۹	۲۰۳ ۱۴	۴۷۵ ۳۳	۵۱۷ ۲۸

تونز وادری کرا ٤٨٨ ٤	تونز واداری کرا ٢٥٤ ٢٧	تونز هائی خو ١١١ ١٩	تونز افغوا ١٥١ ١٥	تونز اولاد ٤١٥ ٧	تونز بونی تا ٤٤٨ ٢	تونز بیمرنا نک ٣٠٧ ١٧	تونز تلخی ٣٠٣ ٤	تونز جانی ٤٥٨ ١٨	تونز خشم ٣٨ ٠	تونز چرخ ٥٠٠ ٢٤	تونز خرت ٣٩١ ١٥
تونز خوتر ١٦٥ ٢	تونز خرمنها ٥٧١ ٢١	تونز خوکی ٣٥٣ ١٠	تونز خومی ٣٠٨ ١٣	تونز دوری ٣٠٥ ٢٤	تونز دوی ٣٠٥ ٢٠	تونز غنا ٢٩٩ ٧	تونز سرمستا ١٤٣ ١٢	تونز شادی ٣٥١ ١٩	تونز تیغ ٤٤٧ ٢٤	تونز صند ٤٣٧ ١٥	تونز ضعف چشم ٤١٥ ٠
تونز ضعف خود ١٨٤ ١٤	تونز طفلی ٢٧٤ ٥	تونز غفلت ٥٢٨ ١٤	تونز قرابه ٣٠٥ ٣	تونز قرازنا ١٤ ٢٣	تونز کرمنا ١٨٩ ٢٤	تونز کفنا ٣٧٧ ١	تونز من نا حق ١٦٥ ٢	تو تبوی ٣٧٤ ١٨	تو تبره ٣٨٨ ١٤	تو نزاث ٣٩٤ ٤	تو نفر کرمی ٢٤٥ ٣
تو سکینا واکر ٣٥٨ ٢٢	تو سکی با خو ٥١٥ ٣	تو شب و روز ١٤٥ ١٠	تو شکبهو ١٤١ ٢٢	تو شکسوی ٣٠٤ ٤	تو شکاغل ٤٣٢ ٤	تو طمع دارکه ٢١٩ ٤	تو عدلش ٢٤٢ ٢٠	تو عدو ٥٢٤ ٢٢	تو عدو و ٢٨٨ ٢٩	تو عدوی ٥٤٩ ٢٢	تو عذاب ٢٤٤ ٢٩
تو عسل خوری ٥٤١ ١	تو عسل ما ١٤٥ ١١	تو عصا کنی ١٠١ ٣	تو غلامی ٢٥٧ ١٣	تو فرهستی وجهی ٤٧٣ ٢١	تو فرهنگ ٣٤ ٢٨	تو فردو ٢٩٥ ١	تو قبا ٥١١ ٢٣	تو قلاوری ١٨٢ ٣	تو قیاس زه رخ ٨٧ ٢٤	تو قیاس از ٤٧ ٢١	تو قیاس ٧ ١٣
تو قیاسی کرم ٤٤٣ ٢٥	تو قیاسی کبر ٢٤٧ ١٢	تو کجائی تا مقصد ٤٢٩ ١٧	تو کجائی تا ١٤٣ ١٠	تو کجائی تا تو ١٤٢ ٩	تو کجا در ١٦٤ ٢١	تو کز اسطرلا ٤٨٠ ٢٨	تو کز از جری ١٤٧ ٢٤	تو کز ازمر غی ٤٤٨ ٤	تو کمان ٢ ٠	تو کنا هی ٢٨٤ ١٧	تو کنه ١٦٥ ٢
تو کوا هی ٧١ ٢٣	تو کنا بنی ٩٥ ١٥	تو که نجیب سال ٥١٨ ١٣	تو که بی دری ٢٢٧ ٢١	تو که بینا ٢٥٤ ٤	تو که زبا قحی ٥٨٤ ٢٣	تو که جزوی ٤١ ٥	تو که دره جا ٤٤ ٥	تو که فرعون ٣٨٧ ٤	تو که کان ٤٧٣ ٢١	تو که کرده ٣٥٢ ١٩	تو که کلی جماد ٤٣٢ ٤
تو که کلی خاضع ٤٣٣ ٤	تو که مکونی ١٣١ ٢٧	تو کناه و ١٤٣ ٢٨	تو یکجزوی ٥٧٤ ١١	تو که یوسف ٥٠ ٥	تو مبین ابن بها ٢٣٥ ١٠	تو منبر واقعات ٥٩٤ ٧	تو مبین تحسین ٥٩٤ ٨	تو مبین زادنو ٣٠٥ ٢٣	تو مبین قلادی ٥٩٣ ٢٩	تو مبین کربر ٣٢٠ ٢٣	تو مبین مران ٣٠٥ ٢٤
تو مرسو ٣٢٠ ١٢	تو مثال زنج ١٣٢ ٤	تو مثال زادی ٥٢١ ٢٤	تو مجو بدنا ٢٧ ١٣	تو مخوان ٥٣٢ ٢٨	تو مخوانه ٤٣ ٣	تو مراباو ١٢٩ ٤	تو مرا بر درد ٥٥٤ ٢٥	تو مرا جوتا ١٤٤ ٣	تو مرا بکذا رود ٣٩ ١٣	تو مرا چون ٣٢٩ ١	تو مرا بیدا ١٤٧ ١٠
تو مرا دیر ٤٤ ٢	تو مرا کونی ٥٨٠ ٢٤	تو مرا کونی ٥١٩ ٨	تو مرا میکرا ٥٧٧ ٢٤		تو مری با ١٨٢ ٤	تو مریدی ٤٠ ١٤	تو مسیحی ٤١١ ١٢	تو مشو غزه ٤٤٠ ٩	تو معتبر ٣ ١٥	تو مکانی ١١٨ ١٤	تو مکرائی ٤٣٩ ٤
تو مکوخود ٤ ٢٧	تو مکن با غیر ٤٩ ١٧	تو مکن تهدید ٢٩٤ ٧	تو مکو از مکر سرج ٤٩ ٥	تو مکو فرعت ٣٢ ٢٨	[illegible] ٤٢١ ٩	تو مکو تو بند ٥٨٠ ١	تو مکو که ٤٤ ٤	تو مکو کار ٣٩ ٢١	تو مکو مارا ٤ ٢٨	تو مکو از ٣٧٠ ١٥	تو ملائیان ٤٧١ ٢٩
تو منی من ٣٢١ ١	تو منی و ٩٩ ٤	تو نبردی ٤٨٣ ٢٣	تو نه بنبی کها ١٩٥ ١٧	تو نه بنبی ٢٣٩ ٤	تو نه بینی لیک ١٩٥ ١٧	تو نشانی ازوی ٣٨٥ ١	تو نشانی کن ٤٤٧ ٢٠	تو نز رهیک ٤٣٧ ٢٤	تو نخوانده ١٩٩ ٢٤	تو نداری ٤١ ١٨	تو نشانی ده ١٢٤ ١٩
تو نظاره ٤٤ ١٤	تو نکار بد ١٠٣ ٤	تو نکردی فضل ٢٨٣ ٢١	تو نکنجی در ٢٢٤ ١٧	تو نکوئی مر ٢٥٢ ١٩	تو نکوئی ٥٥٤ ٤	تو نزدی ٤٢٨ ٢٩	تو نمی بینی ٣٩٩ ٢٥	تو نمی بینی که ٢٩٣ ٢٤	تو نمی دانی کماخر ٢٢٣ ٧	تو نمیدانی کران ١٧١ ٨	تو نمیدانی کدان ٢٧٤ ٨
تو نمیدا که خصمات ٩٥ ٢٩	تو نمی دانی که زار ٤٣٤ ٧	تو نمی کری ٢٣٩ ٢٥	تو نمی کفتی ١٨١ ٤	تو نمی بابه ٥٩٢ ١٥	تو نه از ١٤٥ ١٤	تو نه از با شیم ١٠٤ ١١	تو نه ابن جسم ٥٧١ ٢٢	تو نه از ٥٠٩ ٢٠	تو نه از انجا ٥٠٤ ٩	تو نیائی ١١٧ ٩	تو نیاز در ٢٣٨ ٢٩

تو بنا زا	تو بنفشه‌ای	تو داری	تو و کلمه	تو هلاکر	تو هم از بربد	تو هم ز دشمن	تو هماوردی	تو همان کنی	تو هم ز عاشق	تو هنوز	تو همه
۳۲۹ ۱۳	۱۷۲ ۲۲	۱۵۸ ۲	۵۷۰ ۲۶	۲۸۸ ۱۲	۳۷۴ ۱۱	۳۶ ۷	۲۵۲ ۲۱	۱۴۵ ۱۱	۳۳۱ ۲۴	۴۵۹ ۲۲	۳۶ ۱۴
تو همی آموزی	تو همی تربیتی	تو همی خسپی	تو همی رانی	تو همی دانی	تو همی گفتی	تو همی کوبی خمش	تو همی کوبی عجب	تو همی کوبی مراد	تو همی کوبی که مرد	تو همی کوبی کرے	تو همی کوبی که بیا
۴۷۰ ۳	۳۰ ۲۷	۱۹۲ ۲۸	۲۴۹ ۱۵	۲۰۴ ۱۱	۱۱۷ ۱۲	۲۷۰ ۱۸	۴۳ ۵	۲۵۱ ۱۵	۲۸۴ ۱۷	۵۱۱ ۹	۳۹۲ ۲۳
توی آخر	توی بر تو	توی سکان	توی تو در	تو یقین مسلمان که	تو یقین میدان که من	تو یکی شکر	تو یکی تو	تو یکی تا سنجی	تو یکی قصر و	تو یکی مرغی	فصل
۴۴۱ ۲۱	۳۷۴ ۲۲	۴۱ ۲۰	۴۱ ۲۱	۱۶۷ ۲۹	۳ ۱۲	۱۳۲ ۱۸	۲۲۵ ۲۰	۴۱۷ ۲۸	۵۱۱ ۲۱	۳۸۲ ۲۷	
الهاء	تهلکه است	تهی سینه	تهی بر ما	فصل الیاء			تیر انداز	تیر اندازے	تیر پران	تیر خورده	
	۵۸۴ ۱۶	۴۸۶ ۸	۳۰۰ ۱۹				۱۱ ۱۸	۱۷۵ ۲۲	۱۳۳ ۱۲	۵۳ ۲	
تیر بکشاد	تیر دام کن	تیر سوی است	تیر غمزه	تیر قهر	تیرها پر شد	تیرها از کمان	تیره کردی	تیز خشم آمد	تیز چشم و	تیز کوشان	تیشه زدم
۲۰۷ ۲۹	۱۳۳ ۱۳	۴۳۹ ۹	۴۱ ۱۴	۵۲۸ ۲۳	۲۰۴ ۲۸	۲۰۴ ۲۹	۲۸۹ ۵	۳۱۴ ۱	۴۴۱ ۹	۵۲ ۲۹	۲۵۵ ۶
تکیه نما	تیغ آهن	تیغ بهر او	تیغ چوبین	تیغ حرمت	تیغ حلم از	تیغ حلمت	تیغ حلم	تیغ داور	تیغ در	تیغ در دستش	تیغ کردوف
۸۰۷ ۲۴	۵۳۷ ۱۳	۳۹۶ ۲۹	۱۹ ۱۶	۲۸۴ ۲	۱۰۳ ۱۲	۹۷ ۱۱	۹۸ ۲۰	۳۶۱ ۲۱	۱۹ ۱۵	۲۸۰ ۱۲	۵۷۶ ۱۹
تیغ لا در	تیغ هست از	باب الثاء									ثالثا تا از
۴۴۶ ۳	۴۹۶ ۳										۳۱۷ ۱۴

ثانیا باشد	ثانیا بشنو	ثم ثانینا	ثم تلبجنا
۳۹۰ ۲۶	۳۱۷ ۱۳	۲۳ ۲۵	۲۳ ۲۰

باب الجیم

فصل الالف				جاء همه	جستمونا	جا بلوس	جای خو دروا	جادوی سهر وبند	جادوی ران	جادوی کرت	جادوی کردن
				۲۴۶ ۲۰	۸۴ ۱۰	۱۴۱ ۲۲	۳۲۷ ۲۵	۴۹۰ ۱۲	۵۱۶ ۲۲	۲۲ ۱۷	۴۰۸ ۹
جادوی کرد	جادوی که حق	جادوی کبیر	جادوی بیها را	جادوی بیها دبد	جاده باشد	جاده شاهست	جاذبه	جاذب آب	چار یار	چار چشمی	چار چوب
۳۱ ۵	۲۲۳ ۲۴	۴۰۹ ۱	۳۶۷ ۲۶	۴۰۸ ۲۷	۲۷۲ ۱۳	۱۷ ۱۹	۱۴۶ ۹	۳۹۵ ۲۵	۱۵ ۲۶	۴۵۸ ۲۰	۴۵ ۲۶
چار جوی	چار صد دنار	چار طبع و	چار عنصر	چار قد ربع	چار قد نطفه	چار قد و با	چار کس بر دند	چار کس دو ام	چار مرغ	چار مرغند	چار منجب کردی
۹۳ ۲	۲۱۴ ۱۸	۱۴۰ ۹	۵۵۲ ۷	۵۲۰ ۲۱	۴۸۶ ۲۹	۱۴۲ ۱۷	۲۸۲ ۲۱	۱۸۷ ۲۶	۴۳۰ ۶	۳۰۹ ۲۱	۱۴۶ ۶
چار میخه	چار وصف است	چار وصف تن	چاره آزدل	چاره آن	چاره ها کرده	چاره اندیشید	چاره جو بنا	چاره دفع	چاره سازید	چاره کار	چاره کربا
۳۶۸ ۲۹	۴۳۰ ۱	۴۳۰ ۲	۴۷۱ ۱۰	۱۰۶ ۲۳	۳۱۱ ۱۰	۴۰۷ ۸	۲۲۲ ۱	۶۱۳ ۱۴	۲۲۲ ۱	۴۹۶ ۲۲	۵۱۱ ۲۳
چاره مبتلا	چاره محبوبه	چاره نبود هم	چاره هند و	چاره بیش	چاشر کرد تن	چاشنی دنه	چاشنی کبر	چاک جو	چاکر است	چاکر شاهها	چالش است
۲۲۲ ۱	۳۰۲ ۴	۳۲۶ ۱	۱۷۲ ۱۳	۲۷۲ ۲۹	۵۹۶ ۱۵	۸۴ ۱۷	۱۶۵ ۲۹	۳۸۳ ۱۱	۳۲۳ ۱۳	۱۲۶ ۱۳	۵۳۵ ۱۶

باب الجیم ٥٥

جام صحت زا	جام معبر	جام ظاهر	جام کی او	جام کی هماشان	جام می	جامها کند	جامه سعد زمر	جامهٔ ازرق	جامهٔ اطلس	جامه دریت	جامهایت
۵۹۱ ۱۰	۲۳۹ ۷	۱۸۱ ۶	۱۲۲ ۲۹	۴۴ ۲	۱۸۱ ۶	۵۴۳ ۱۳	۱۴۲ [illegible]	۵۲۲ ۶	۵۱۸ ۲۳	۴۳۰ ۹	۵۳ ۸
جامه‌ها خلق	جامها زر	جامهٔ ابتان	جامه تیز	جامه روشان	جامه خفته	جامه خوب آورد	جامه خوب انکند	جامه خواب	جامه خوب نهاد	جامه از بدر زید	جامه سوی
۱۳۱ ۲۴	۳و۳ ۲۷	۲و۲ ۱	۸ ۲۹	۱۸۳ ۲۴	۴۱۲ ۱۷	۲۳۳ ۱۰	۳۰۳ ۱۳	۳۳۱ ۱۸	۲۳۲ ۵	۱۴۲ ۲۴	۱۰۰ ۷
جامه صد	جامه ما	جامه نبی	جان آتش	جان ابرهیم زاد	جان ابرهیم ناید	جان از او	جان او آنجا	جان او تبند	جان زن بند	جان وخالی	جان او دیگر
۱۳ ۲۶	۵۹ ۲۹	۳۲۸ ۳	۵۱ ۲۲	۱۲۵ ۱	۱۳۸ ۲۵	۴۷۴ ۲۴	۵۵ ۹	۱۸۰ ۲۱	۱۳۶ ۶	۴۹۸ ۵	۴۷۱ ۲
جان اول	جان او مجنون	جان ابر سیر	جان بابا ابن	جان بابا چون	جان بابا چو نکه	جانب آشنا شوق	جانب اتمام	جان بابا کو	جان بکان	جان بجا نار داد	جان بجا میت
۵۵۴ ۱۰	۳۶۱ ۲۲	۴۷ ۱۴	۲۲۲ ۲۴	۲۲۲ ۲۲	۲۳۳ ۲۲	۳۰۳ ۲۰	۵۳۸ ۲۶	۱۰۷ ۲۶	۳۴۸ ۲۵	۳۱۵ ۷	۴۵ ۲۷
جان بحق	جانب خوارزد	جانب دکان	جان بده	جانب دیگر	جانب دیگر ملتی	جان برای او	جان بذرفت	جان بر آوانه	جان بی کند	جانب کعبه	جان بی بو
۴۹۱ ۲۳	۴۵۱ ۱۷	۵۹۸ ۱۶	۱۹۸ ۱۰	۷۹ ۲۱	۷۹ ۲۲	۲۶۹ ۱۸	۱۳۳ ۲۷	۴۴۰ ۷	۵۶۹ ۱۹	۴۱۷ ۴	۵۵۳ ۱۳
جان بی کنجی	جان بی معنی	جان تن	جان تو بحر زید	جان تو کاندر	جان تو کز	جان جانان	جان جان	جان جاهل	جان جرجیر	جان حمله	جان حمله
۲۹ ۱۴	۱۹ ۱۳	۴۷۸ ۷	۴۰۲ ۲۴	۳۱۶ ۱۸	۶۴ ۳	۴۷۲ ۲	۸۶ ۱۶	۱۹۸ ۳	۱۲۵ ۵	۲۵۷ ۲۹	۵۷۹ [illegible]
جان حمله علیها	جان چیز	جان حیدر فرو شد	جان چو بره او	جان چو این	جان چو خفته	جان چو مو رو	جان چون طاوس	جان چنر شد تا	جان چه باشد نا	جان چه باشد تا	جان چو بوی
۲۶۱ ۲۰	۴۳۵ ۴	۱۷۹ ۱۳	۴۹۱ ۲۴	۴۳۸ ۲۶	۴۷۶ ۲۲	۴۲۱ ۷	۶۶ ۲	۴۷۴ ۲۵	۵۵۴ ۷	۴۲۶ ۱۷	۳۳۵ ۲۰
جان جوانی فواید	جان جوانی نداد	جان خفته	جان در نغمه	جان شمن	جان زاد او	جان زسیل آی	جان زر و ریش	جان زهجر	جان سرکن	جان سفر رفت	جان سنگیز
۳۰۳ ۲۸	۳۴۶ ۲	۴۷۶ ۲۳	۱۰ ۱	۵۲ ۱۷	۱۲۰ ۲	۳۰ ۲۳	۳۷۳ ۱۹	۳۶۴ ۲۵	۱۷۵ ۲۵	۴۳ ۱۲	۴۹۱ ۶
جان زسیم غنی	جان ز آن پرزد	جان ستان	جان ز خندان	جان ز ابن زاد	جان شرع دو	جان ستانان	جان شو نوا	جان سو رو	جان عالم	جان عذاکو	جان فدای تو
۳۴۶ ۱۶	۴۳۱ ۱۱	۴۴ ۱	۴۲۵ ۶	۵۹ ۲۹	۶۰۲ ۱۱	۲۷۷ ۱۴	۲۷۷ ۱۰	۵۹ ۱۵	۴۷۸ ۹	۴۴۷ ۲	۴۴۷ ۲۴
جان فشاندن افشاند	جان فشان آی	جان قیمت	جان کو فشاند	جان کو کار او	جان زکر	جان کشاید	جان زکل	جان کاست	جان کاست	جان کر اندر	جان کرانو
۵۸ ۲۱	۵۸ ۲۱	۴۱۲ ۹	۴۱۲ ۲	۳۲۴ ۹	۴۸۰ ۲۸	۳۶۴ ۲۶	۱۳۰ ۱۲	۵۲ ۹	۲۸ ۳	۲۶ ۲۵	۳۵۸ ۲۰
جان کو شرش	جان لقمان	جان ما آن	جان زما زجا	جان زمادر	جان زما فارغ	جان مجرد *	جان مرهم	جان زر بخوان	جان مربستان	جان من سهل	جان منکر
۳۸۱ ۷	۵۱ ۲۷	۳۵۱ ۸	۱۷۹ ۱۰	۵۸۶ ۱۲	۲۷۰ ۵	۴۷۶ ۱۴	۳۸۹ ۸	۴۰۷ ۴	۵۶۴ ۲۹	۲ ۱۶	۴۸ ۲۶
جان من کوره	جان زنار پی	جان ناکرد	جان زنا محرم	جان ما باشد	جان نخواهد	جان نشد	جان نهان	جان و دل	جان نور نهر	جان و عقل	جان و زبان
۱۳۴ ۲۳	۵۱ ۲۲	۲۶۰ ۲۰	۳۱۸ ۲۵	۱۷۹ ۹	۵۲۸ ۲۴	۵۰۴ ۱۳	۴۲۹ ۲۳	۱۴ ۵	۵۷ ۲۷	۱۳۴ ۱۰	۳۶ ۵
جان و لیکن	جانها دکر	جانها مانان	جانها انبیا	جانها بند	جانها خلق	جانها مرده	جان زهر دیر	جان هم مجنون	جان همه	جان و زاند	جان و ز از نور
۵۵۳ ۱۱	۴۳ ۱	۳۶۷ ۲	۲۹۷ ۲۹	۳۶ ۱۶	۲۵ ۴	۵۱ ۱	۴۳۲ ۲	۴۰۵ ۱۸	۱۱ ۱۳	۹۹ ۱۳	۵۹۱ ۱۱
جاهد مولا فینا	جا شد بری	جاهل از آبا تو	جاهل از آبا	جاهلت	جاهل کی آسان	جا دانو	جا مظلم	جانها کند	جای بلبل	جای تحت	جای بغل
۶۰۸ ۵	۲۵۳ ۲۴	۱۱۲ ۱۹	۵۸۶ ۸	۱۶۵ ۲۶	۳۱۶ ۲۲	۳۹ ۱۵	۳۵ ۱۸	۳۹ ۱۰	۵۳۰ ۱۲	۶۱۲ ۱۰	۱۲۰ ۶

باب الجیم

جاودنبکو	جای بکوش	جای دا	جای دوح	جای زاهد	جای شیرغاب	فصل الباء			جبرئیل آیه روی	جبرئیلاد	جبرئیل ابجد
۵۴۲ ۲۷	۱۸ ۲۹	۱۷۹ ۲۹	۵۳۰ ۱۳	۱۹۰ ۱۲	۴۷ ۲۲				۴۳ ۱۰	۳۰۳ ۲۴	۴۵۴ ۱۵
جبرئیل اکرم	جبرئیل اکرم نفی	جبرئیل بن محمد کتاب الله	جبرئیل صدق	جبرئیل غنم	جبریلی	جبر نابشد	جبروتی	جبر تو	جبر چیود	جبر زار	جبر کفش
۳۰۳ ۲۷	۲۴۵ ۲۵	۴۵ ۱۴	۴۷۱ ۲۵	۴۰۰ ۹	۲۰۲ ۷	۵۸۴ ۱۷	۳۴۷ ۱۳	۲۰ ۱۵	۲۹ ۱۵	۳۹ ۱۸	۳۵ ۱۷
جبره برد	فصل الدال			جدره آباد	حدطلب	جد خوشا نماز	فصل الذال				جذب آبت
۵۴۲ ۲				۴۰ ۲	۴۳۸ ۲۳	۵۴۱ ۲۴					۳۰۹ ۳
جذب اجزا	جذب جنبت	جذب بهمن	جذبه ابر	جذبه بدن	جذبه بکر	فصل الراء			جرات و جملت	جراتش آنجا	جرب شرر
۲۳ ۴	۲۲ ۲	۵۹۱ ۲۴	۳۹ ۲۲	۵۷۷ ۱۴	۵۵ ۱۴				۳۳۲ ۱۷	۲۰۰ ۵	۴۵۳ ۲۵
چرخ آنجرخ	چرخ افلاک	چرخ با نصد ساله	چرخ بر خواند	چرخ چابر	چرخ زاغی	چرخ بر زیر	چرخ سر کرد	چرخ کردز	چرخ کرد بد	جرعه بر	جرعه کمال
۴۳۰ ۳	۱۱۹ ۲۸	۳۳۷ ۱۰	۳۱۷ ۲۳	۵۰۰ ۲۰	۴۰ ۱۵	۱۴ ۳۹	۲۴ ۲۷	۵۱۱ ۴	۲۰۵ ۱۴	۴۳ ۱۹	۴۷۳ ۲۴
جرعه امین	جرعه خاک	جرعه بری	جرعه بر لعل	جرعه برما	جرعه جوی	جرعه حسرت	جرعه زنگا	جرعه کوثر	جرعه می دا	جرکی و آکوی	جراف
۴۳۸ ۲۱	۴۵۵ ۱۰	۴۳۸ ۲۴	۴۳۸ ۲۳	۴۳۸ ۲۲	۴۳۸ ۲۹	۴۳۸ ۲۰	۵۲۵ ۲۴	۴۳۸ ۲۲	۳۹۵ ۳	۲۷۵ ۴	۵۷۵ ۲
جرم بر خود	جرم خورد	جرم مشکنه	جرم کردن	جرمها	فصل الزاء				جز از اخلاق	جز از امو	جز اشارت	جز باب
۱۴ ۴	۱۵ ۴	۴۵ ۲۸	۵۸۸ ۱	۱۷ ۲۳					۴۷ ۲۳	۲۳ ۱	۴۹ ۲۵	۳۴۸ ۱
جز با مشهد	جز با مدانه	جز بادادو	جز بد بیر	جز بخارا	جز بد زری	جز بدبخت خود	جز برای	جز برزن	جز بت ملو	جز بشمشیر	جز پیمانی
۱۷۳ ۱۹	۲۰۱ ۲۳	۹۸ ۱۹	۹۴ ۱	۲۹۳ ۳	۱۷۸ ۱۲	۲۳۱ ۵	۲۲۸ ۷	۵۵۵ ۸	۱۴۵ ۲	۳۳۱ ۴	۱۳ ۱۴
جز بضرکار	جز بعرمان	جز بصوفی	جز بناوه	جز بتیغ حق	جز توبیش	جز تودکاکی	جز توکل	جز چنین	جز خضوع	جز خیال	جز خیالی
۴۴ ۸	۴۳ ۸	۴۴ ۱۴	۹۷ ۱۸	۴۰۹ ۲۲	۴۱۷ ۲۳	۳۹۲ ۲۲	۱۳ ۵	۴۲۴ ۴	۴۲۴ ۷	۴۷۱ ۱۹	۲۹۲ ۲۰
جز دل	جز دکن	جز دو یمانه	جز ذهن مد	جز رد مد	جز سلام حق	جز سر کوه	جز شبات	جز عم الملک	جز غنابت	جز غم دبر	جز کسانی
۵۴ ۱۷	۱۷۵ ۸	۳۲۹ [illegible]	۴۳۰ ۱	۸۷ ۲۷	۲۸۲ ۸	۳۹۸ ۱۰	۳۹۲ ۱۲	۴۰۲ ۱۰	۲۱۲ ۲۸	۲۲۷ ۲۳	۴۳۷ ۲۹
جز کسی	جز کسی که	جز کل آبرو	جز کنار بام	جز کرآ	جز که جفا	جز که صاحب ضعیف	جز که الاحسا	جز کنادر	جز مقام	جز مکر آزیتر	جز مکر آبرد
۲۰۳ ۲۸	۴۴۰ ۳	۵۰۸ ۱۲	۳۷۹ ۲۱	۲۵ ۲۴	۸ ۵	۴۷۷ ۱۳	۴۲۲ ۲۰	۲۰۴ ۲۰	۳۳۱ ۱۴	۴۳۸ ۱۳	۲۷۳ ۴
جز مکر آنصو	جز مکر آنصو	جز مکر آنها	جز مکر بند	جز مکر پری	جز مکر دری	جز مکر کابد	جز مکر مرد	جز مکر مرغی	جز مکر مرغی	جز مکر مسیب	جز مکر مفتاح
۴۳۰ ۲۴	۱۱۴ ۲۷	۲۱۲ ۱۸	۴۴ ۱۴	۱۷۴ ۴	۵۱۸ ۱۱	۴۸۹ ۴	۵۱۵ ۱۴	۳۴۷ ۱۲	۱۹۸ ۲۲	۱۱۷ ۲۳	۵۰۳ ۴
جز مکر ناکرد	جز نجاست	جز نظاره	جز نعمت	جز نیاز	جز وازکار	جز وایر کار	جزو او	جزو بادی	جزو تو	جزو جزو آبستن	جزو جزو ترا
۳۲ ۱۱	۴۳ ۱۸	۵۴۹ ۴	۴۳ ۱۹	۲۵ ۷	۲۴۳ ۳۸	۲۴ ۱	۲۷۷ ۲۲	۳۲۴ ۹	۵۴ ۱۱	۴۱ ۱	۵۹۵ ۲۹
جزو جزو لشکر	جزو جزو خم	جزو جزو بش	جزو خاکی	جزو خاکی	جزو راز	جزو سوکل	جزو شراز	جزو شمس	جزو ظیفه	جزو عقلانی	جزو کل
۳۴۵ ۱۲	۷۴ ۱۸	۵۳۰ ۱۹	۴۱۵ ۲۷	۴۱۵ شامل	۱۴۱ ۲	۴۰۲ ۱۰	۱۴۳ ۵	۳۰۲ ۲۸	۲۴ ۸	۴۲۱ ۸	۷۷ ۸

جزو ماندن ٥٩٤ ١	جزو مرگ ٤١ ١٣	جزو نادر ٢٥٧ ٣	جزو وقابر ٥٨٧ ٢٢	جزو وفادا ٣٠ ١٧	جزو وهرجا ٤٢٠ ٢١	جزو و یک رو ٧٥ ٥	جزو همان زخم صیت ٤٢٠ ٤	جزو همان مصلی ٤٢١ ٤	جزو یکی لقمه ٣٢٤ ١٣	جزو به پذیر فتند ١٠٢ ٢٢	فصل
السین	جستار ٧ ١٩	جست ازبید ٣٢٠ ١٧	جستا اودا ٣٨ ١٣	جستبه زلف ٤٣٨ ٣٠	جست نباه ٥٨٥ ٤	جستجوی جون ١٨٤ ٢٧	جستجوی ما ٥٨ ١٤	جست هما ٥٨٥ ٧	جست علی ٧٤ ٩	جستن بهله ٢٩٨ ٨	
جیم احمد ٤٢٥ ١٤	جیم از جا ٣٧٣ ١٤	جیم از فیچو ٣٧٢ ١٤	جیم تا جون ١٠٩ ٢٤	جیم توکو ١٧٤ ٢١	جیم ما کت زدا ٧١ ١	جیم خاک ١ ١٧	جیم ما کت ود ٤١٧ ١١	جیم خورد ٤٧٨ ٨	جیم دا حیمی ٢٨٧ ٩	جیم دانبود ٣٧٣ ١٤	جیم سا ٤٠٩ ٢٢
جیم سکلا ١٢٧ ١٠	جیم ضحی ٤٣٠ ٢٧	جیم ظاهر ١٧٧ ٢٥	جیم ظاهر ٤٠٨ ٢٨	جیم فاروزدا ٣٣٨ ١٢	جیم کوبند ٥٩٠ ٢٨	جیم ماورپوش ٢٤٤ ٥	جیم مجوز زدا ٣٨٣ ١٧	جیم وناجاد ٤٠٢ ١	جیم ها چی ٥٤٧ ١٠	فصل	
الشین	چشم آخر بیز توانند ٤٨ ١٤	چشم آوه ٣٤ ١	چشم آخور بیز ١٣٩ ٥	چشم ابابا ٢٥٢ ٢١	چشم احمد ٧١ ١٧	چشم احول ٣٨٧ ٥	چشم از آب ٤٢٨ ٢	چشم از زخم ١٣٣ ٤	چشم از ساز جن ١٣٣ ٤	چشم اشتر ٤١٤ ٣٠	
چشم اعمش ٩٥ ٤	چشم اکردی ١٩٩ ١٨	چشم او ابراب ٥٧٣ ٢٢	چشم او تازه ٢١٢ ١١	چشم او هما ١٠٧ ١٠	چشم او ماند ١٩٠ ٣	چشم او زیا شیم ٣٢٥ ٣	چشم او منتظر ١٣٩ ١١	چشم ابر ٣٧٧ ١٤	چشم با بر ٢٤٠ ٢١	چشم با ابر ١٠٤ ٢٨	چشم ابرو ٢٣٠ ٢١
چشم باز و کوثر ٢٣٤ ١١	چشم بدنما ٤١٨ ٤	چشم بر سیاب ٢٥٨ ١٤	چشم بر سنار ٥٩٠ ٧	چشم بر درد ٥٢٧ ٢٠	چشم پر بود ١٢٧ ١٠	چشم برکت ١٣ ١٤	چشم بسته خفته ١٥٤ ٤	چشم بسته عالم ٥٥ ١١	چشم بسته عقل ٥٩٣ ٤	چشم بسته ملوّن ٢٠١ ٢٨	چشم بستی ٣٨٧ ٣
چشم بکنده ٣٩٤ ٨	چشم بکشا خنثی ٢٣٩ ١٧	چشم بکند ٤٢٣ ١٩	چشم بکشاد ٣٨٤ ٢٩	چشم بند آمد ٢٨٤ ١٨	چشم بند زد ٤٣٠ ١٠	چشم بند آتش ٢١ ١٣	چشم بند ابابی ٢٢ ١٧	چشم بند خلق ٤٠٧ ٧	چشم بند خلوق ٤٠٤ ١٥	چشم بندی بد ٢٣٥ ١٢	چشم بندی بود ١٤٠ ٤
چشم بنگ ناکار ٤٣٠ ٥	چشم بینا ٤١١ ٢٤	چشمسا ٢٥٠ ١٠	چشم توادران ٩٧ ١٤	چشم توسید ١٨٤ ١٣	چشم توره روشن ١٧١ ١٣	چشم توکه ٣٧٠ ٤	چشم تیم رو ٤٠٧ ٤	چشم جانت ١٩٤ ٢٣	چشم جانزا ٥٢ ٢٣	چشم جذب ٤١٩ ٢٩	چشم جیما ٤٧ ١٣
چشم حور بستی ١٠٤ ٢٧	چشم جو بندی ٤٥٨ ٣٠	چشم جوزن نرگس ٤٥٤ ١٦	چشم جو نرگس ٤٣٣ ٢٨	چشم جن آب ١٣٣ ٣	چشم حسن افزه ٥٧١ ٢٥	چشم حسن را ١٠٤ ١٤	چشم حسن میمون ٢٢٥ ٣	چشم حلمی را ١٣٣ ١	چشم خرچو ٣٤٩ ٤	چشم خوند بربند ٣٢٥ ١	چشم خوبکدار ٤٣٣ ٢١
چشم خوبزا دمان ٥٩٠ ٤	چشم داندرق ١١١ ٢٤	چشم دارای ٤٣٠ ١١	چشم داندکومر ١١١ ٢٤	چشم دربابطی ٣٩٤ ٧	چشم دره بانکر ٢٢٥ ٤	چشم دزد بیگی ١٤٩ ١٣	چشم دراله ٣٨ ١	چشم دلدار ٤٢٧ ١٣	چشم دولت ٥٠٠ ١٠	چشم دیوانه ٢٤٤ ٢٤	چشم رازا ٢٨٨ ١٣
چشم رای ١٢٠ ٥	چشم را ابن نور ٤١٠ ٣	چشم را ابروی ٤١٤ ١٨	چشم ره نقش ٣٩١ ٢٤	چشم را لکنو ١٩٠ ١٩	چشم را دورد ١٤٧ ١٩	چشم را اکرد ٥٢٥ ٢	چشم روشن ٣٩٤ ١٤	چشم رومن کن ٤١٤ ١٣	چشم زخمی ٣٠٧ ١	چشم تحتش ٥٠٤ ١٧	چشم سرابا ٥٠٤ ١١
چشم سبلد ٤٣٣ ٣٠	چشمسار افتاد ٤٥٠ ٢٨	چشمشان باشد ٤٧٥ ٢٤	چشمشان ورکی ٣٤ ١٧	چشمسار زا ١٩٣ ٤	چشمسان شکو ٤٢٤ ٩	چشم شیر مر ٤١٨ ٧	چشم شهر رکن ٤٣٣ ١٩	چشم شرم را ٤٣١ ٢	چشم صبح نقمه ٥٠٣ ٧	چشم طامه ساز ١١٨ ١٣	چشم ظاهر بنا ٥٣٠ ١٧
چشم عارف ران ٤١٩ ٧	چشم عارف را ١٢٨ ٢	چشم غره ٤٢١ ١٣	چشم کاو ١٨٨ ٣٥	چشم کرداز کرن ٤٤١ ١٤	چشم کرمان ٤٣٢ ١١	چشم کرمی کرشی ١٣٠ ٣٠	چشم کودک ٢٩١ ٢٧	چشم کوره ٥٧١ ٢	چشم کوبد ٤٨٩ ١٨	چشم ما ٣٩٤ ٧	چشم مرداز ٤١٩ ٢٣

چشم من تارند	چشم من چو (ریلد)	چشم مه خور (سرمه)	چشم زخفته	چشم مزرکه	چشم مرمریت (مست)	چشم موسی	چشم می اندا (خت)	چشم صید (وزند)	چشم مبالم (هم)	چشم مبالم (کران)	چشم مبالم کنج
۲۰۴ ۲۲	۲۳ ۲۲	۱۰۷ ۱۰	۱۸۴ ۱۲	۱۹ ع	۳۱ ۴	۵۴۰ ۱۲	۳۴۸ ۲۷	۵۳ ع	۲۴ ۱۵	۲۴۷ ۷	۲۴ ۲۳
چشم نابینا	چشم زر کش	چشم نیکو نا	چشم نیکو (شد)	چشم نهاد	چشمهٔ آبی	چشمه آن	چشمها را (آب)	چشمها بر (وزن)	چشمها چو	چشمها و (خشمها)	چشمها و گوشها
۱۷۷ ۱۱	۱۰۱ ۱	۱۵۴ ۱۲	۴۲ ۸	۱۷۸ ۱۱	۳۷ ۱ع	۱۳۲ ۷	۲۷ ۲۹	۴۷۸ ۲۱	۸۷ ۱۴	۴۸ ۱۰	۲۱۲ ۲۷
چشمها مخمور	چشمها آب	چشمها قوت	چشمها نمک	چشمه حیوان	چشمه خورشید	چشم هدهد	چشم بد (دارد)	چشم زحمت	چشم هر (سه)	چشم هر بوی	چشم شد
۵۰۰ ۱۰	۴۷ ۲	۱۳۱ ۱۲	۴۸۰ ۹	۱۵ ۲۴	۱۴۰ ۱۲	۱۳۹ ۲۲	۲۷ ۱۸	۴۰ ۱۲	۹۷ ۱ع	۲۳ ۲۷	۵۴ ۱۹
چشمه شهر آب	چشمه سلیمه	فصل العین				جعفر طیار	جعفر طیار (دار)	فصل الغین			جعد جیود
۳۵ ۲۸	۲۲۸ ۲۳					۱۸۴ ۲۰	۳۷۸ ۱۸				۱۳۰ ۲
جعد را	جعد کمند	جعدها	چغز خاید	چغز هیکفن	فصل الفاء			جفتان آن	جفت آی	جفت نابید	جفت این
۵۷۵ ۳	۱۲۹ ۲۵	۵۷۵ ۲	۱۰ ۲۸	۲۱ ۴				۱۰ ۲۷	۲۸ ۱	۱ ۱۷	۱ ۱۸
جفت شد	جفت نشد	جفت کرد (ن)	جفت کشتر	جفت طائی	جفت و فرزند	جفت کرد (م)	جفتی انداز (د)	فصل اللام			جل هزار
۲۱۳ ۱۸	۵۳۹ ع	۱۲۵ ۲۸	۳۲۲ ۱	۱ ۱۷	۸۷ ۱۷	۲ ۲ع	۴۵۹ ۲۹				۱۱۷ ۲۱
جلو بنبند	جلوگاه	جلو کرده	جلو کوری	فصل المیم			جمع آرمه	جمع آمد آفاق	جمع آمد آصد	جمع آمد آصد	جمع آمد لشکر
۳۸ ۲۹	۳۴ ۲	۳۸ ۲۹	۵۵ ۴				۲۲۰ ۵	۳۲۹ ۲۵	۲۱۸ ۱۹	۲۱۸ ۲۱	۹۴ حاشیه
جمع باید کرد	جمع بنشستند	جمع صورت	جمع ضد (ین)	جمع کرزد	جمع کرده	جمع کشتند	جمع کشتنگ	جمع کشته	جمع کفتم	جمع کن	جمع زغان
۴۱۲ ع	۲۷ ۵	۲۲۸ ۲	۲۲۸ ۳	۴۸۲ ۸	۱۱۵ ۱۴	۳ع ۲۷	۲۰۰ ۱۰	۱۲ ع	۳۳ ۹	۴۱۲ ۸	۱۸۹ ۱۰
جمعه سا (شرطت)	جمعی از ور (زدرا)	جمله اجزا دو	جمله اجزای (نقش)	جمله اجزای (جهان)	جمله اجزی (جهان)	جمله ذرا (جهان)	جمله ذره (آسمان)	جمله ذرات (آب)	جمله ارواح	جمله از داود	جمله از زر زرد
۵۴۳ ۱۹	۲۳۷ ۷	۲۰۳ ۲۴	۲۱۰ ۱۱	۳۹ ۴	۵۷ ۲۷	۵۷ ۲۷	۲۹۲ ۱۷	۲۹۱ ۱۸	۲۳ ۷	۲۵۷ ۱ع	۱۸ ۲
جمله بستان (دل)	جمله بنهاد (ند)	جملهٔ اطباق	جمله عیان (در)	جمله افتادند	جمله اندر حکم	جمله اندر کار	جمله اهل (البیت)	جمله اهل (محکم)	جمله پا (غمشه)	جمله پاکیها	جمله پای
۵۸۷ ۷	۲۳۲ ۱۳	۸۸ ۲	۵۴ ۲۴	۲۵ ۲ع	۲۰ ۱ع	۵۰ ۲۲	۴۳۰ ۲۹	۱۱۹ ۱۳	۹۰ ۱۰	۴۸۰ ۸	۲۵ ۲۳
جمله بر خیزند	جمله بر فهمت	جمله پستی	جمله بند (ند)	جمله بند (ند)	جمله بیدار (رو)	جمله تصویر (ترا)	جمله تلونها	جمله جاسوس (ان)	جمله جانها (ی)	جمله چشنی	جمله حرفها (ی)
۲۵ ۱ع	۳۵ ۱۱	۵۴ ۱۴	۵۳ ۳	۴۰۰ ۲۰	۳۰۰ ۱۴	۲ع ۲۴	۳۴۷ ۱۷	۵۸ ۲۵	۹۲ ۲	۴۷ ۱ع	۳۵۸ ۱۰
جمله حسنها (ی)	جمله خوبانت	جمله خواب (مزا)	جمله خلقان (بیخ)	جمله خلقان (منتظر)	جمله خوبها (ی)	جمله دانا (یان)	جمله دانسته	جمله دانند	جمله در بندی	جمله در بازار	جمله در حیرت
۳۳۵ ۷	۸۷ ۱۲	۸۷ ۱۱	۱۸۴ ۱۷	۲۹ ۱۰	۳۷ ۲۱	۱۹ ۱۵	۵۵ ۵	۳۱۹ ۱۷	۵۸ ۱۹	۳۰۱ ۸	۴۸۵ ۱۷
جمله در خشکی	جمله در زنجیر	جمله دنیا	جمله دیگر	جمله ذرات (در)	جمله ذرات (زمین)	جمله ذرات (عالم)	جمله را با	جمله را چو	جمله را حسین	جمله را حمایل	جمله را رازق
۱۵ ۱۰	۳۱۴ ۸	۵۹۱ ع	۲۱۲ ۱	۱۳۵ ۷	۳۴۵ ۷	۲۱۸ ۱۱	۲۴۱ ۲۰	۹۳ ۱۴	۴۹۱ ۲۱	۵۵۸ ۲۱	۲۹۵ ۱۲
جمله راضی	جمله روزان	جمله رنجوران	جمله زندان (بخور)	جمله زندان (نوز)	جمله سحر (من)	جمله سره	جمله سر	جمله سرتاسر	جمله شاد	جمله شاه (کشته)	جمله شاهان
۱۱۰ ۵	۲۷ ۲	۴ ۱۰	۲۸۰ ۱ع	۱۸۱ ۱۲	۵ ۲	۲۱۲ ۲۵	۲۰۹ ۳	۳۰۴ ۱۳	۲۵۰ ۲۰	۹۰ ۱۱	۴ع ۳

جمله صحرارا	جمله صحرا کز	جمله صحراها دو	جمله طامر	جمله عالم کل	جمله المعود عرض	جمله عالم خو مسیح	جمله عالم ر منحن	جمله عالم ز نشا	جمله عالم ز ختنا	جمله عالم ز ن	جمله عالم ز ن
۵۱ ۲	۵۹۹ ۱۵	۴۰۱ ۴۴	۴۰۲ ۴	۲۹۳ ۱۵	۱۲۵ ۱۱	۲۸۰ ۱۲	۲۹۴ ۹	۶۴۴ ۲۱	۵۵۶ ۴	۴۶ ۲۸	۵۷۲ ۳
جمله عالم ز ن	جمله عالم ز ق	جمله عالم کر	جمله عالم مقر	جمله غماز ان	جمله فرزند بنش	جمله فرزن ب	جمله فسوق	جمله قرآن ز ت	جمله قرآن ز بر	جمله قرآن ز تح	جمله قصد و
۷ ۲۸	۳۲۰ ۸	۳۸۷ ۱	۵۱۴ ۷	۵۱۸ ۴	۶۲۱ ۲۴	۱۶۰ ۸	۴۸۷ ۲۹	۲۵۸ ۱۷	۵۱۴ ۲۶	۴۶۸ ۱۷	۲۶۵ ۴
جمله کار آوا	جمله کار از	جمله کار بری	جمله کار زمین	جمله کار خا نفس	جمله کار زانسا	جمله کاکسبه	جمله کرم ره الله	جمله کفا دت	جمله کفنند الحکیم	جمله کفنند الحکیم	جمله کفنند اتیعاالله
۱۱۹ ۲۳	۴۷۳ ۸	۴۷۳ ۷	۲۰۰ ۱۳	۵۲۳ ۲۲	۵۱۱ ۱	۳۵۵ ۸	۲۴۰ ۲۲	۵۸۸ ۲۱	۱۵ ۲۵	۳۴ ۱۷	۲۰۹ ۱۳
جمله کفنند امن	جمله کفنند ایوزیر	جمله کفنند شن حیر	جمله کفنند شکر	جمله کفنند شکر	جمله کفنند مینداش	جمله کفهادر	جمله کوزانل	جمله کوبندت	جمله کی آواز	جمله کی روی	جمله کی طوما
۴۸۵ ۱۲	۱۶ ۱۳	۲۱۱ ۳	۲ ۱۲	۲۱۳ ۴	۶۱۷ ۷	۶۹ ۲۹	۱۲۹ ۱۳	۴۹ ۱۳	۴۷۳ ۱۰	۴۹۱ ۲۷	۱۷ ۲۴
جمله کی کفنند	جمله کی کبان	جمله لذات	جمله ماضیها	جمله ماومن	جمله محروم	جمله مرعالی بآ	جمله مرغازک	جمله مرغامنا زع	جمله مرغام ن	جمله مطلوبات	جمله معشوق بت
۹۷ ۷	۲۴۲ ۲۲	۴۰۹ ۲۰	۴۱۹ ۲۳	۸۳ ۸	۲۶۴ ۱۰	۵۹۷ ۱۴	۶۱۴ ۲۵	۱۸۹ ۷	۳۲ ۲۵	۴۲۸ ۹	۲ ۲
جمله معزوران	جمله مهمانا	جمله میکفنند	جمله میکوبند *	جمله ناخوش	جمله هستیها	جمله هفتا دو	فصل النون		چنبر دید	جنبش اخر	
۳۴ ۱	۲۷۵ ۷	۲۴۶ ۱۲	۶۵۰ ۱۸	۵۰۹ ۴	۱۲۹ ۷	۸۴ ۲۳			۳۸۴ ۲۷	۱۴۲ ۲	
جنبش او	جنبش اهل	جنبش ابن جزو	جنبش بابو	جنبش خلق	جنبش فانیم	جنبش کنها	جنبش ما	جنبش وآمش	جنبش وآمد	جنبش زان	جنبش هرکی
۳۷۳ ۱۲	۳۳۰ ۱۸	۳۴۶ ۱۰	۳۲۶ ۱۰	۲۷۴ ۴	۳۵۲ ۴	۲۲۵ ۴	۵۲۱ ۲۷	۵۲۶ ۱۱	۴۹۵ ۴	۳۵۲ ۴	۳۵۸ ۲۶
جنبشی بابت	جنبشی مینی	چند آخر	چند ارفوعر	چند از لنگی	چند از ابر الفاظ	چند ابر صبر	چند از ابها	چند امانم	چند اندر	چند با آدم	چند بادن آکار
۴۰۵ ۱	۱۷۷ ۲۶	۴۲ ۱	۳۵۶ ۲۰	۲۰۰ ۱۵	۱۴۳ ۸	۱۱۴ ۲۱	۲۲۶ ۸	۴۵ ۱۴	۲۶۸ ۱	۶۵۸ ۲۶	۲۰۴ ۲۰
چند باآن	چند بارش	چند باری	چند بازرکان	چند باری	چند بابی	چند بت	چند بختی	چند برعیانا	چند بکربی	چند بمجود	چند بینی
۱۳ ۲۸	۱۵۱ ۸	۱۹۴ ۲۲	۵۰۶ ۱۹	۱۲۷ ۹	۱۲۷ ۱۰	۲۱۳ ۱۱	۴۸۷ ۲۶	۶۵۰ ۱۴	۳۸۹ ۲۵	۱۴۳ ۱۸	۵۱۱ ۸
چند تیراندازن	چند جابندش	چند چند آخر	چند چند ن	چند چوناتر	چند حرف	چند حرفی	چند خوردی	چند خورشید	چند خوش	چند درآتش	چند دری
۴۶۵ ۲۳	۴۶۷ ۹	۲۸۱ ۱۸	۱۸۰ ۱۱	۲۰۲ ۴	۶۱ ۲۹	۴۳۶ ۲۴	۴۸۷ ۲۶	۱۳ ۲۹	۲۴۲ ۲۰	۱۴۱ ۱۴	۴۴۶ ۲
چند در دهلیز	چند درعالم	چند دید	چند دردی حرف	چند دردی عشر	چند دونعی سیر	چند زی دعوکه	چند زنی همه	چند زخم جو	چند زر انداخت	چند زنو	چند سیلی
۴۳۳ ۵	۵۰۶ ۲۰	۱۸۰ ۹	۵۸۳ ۹	۵۸۳ ۹	۴۲۰ ۱۹	۱۶۴ ۲۸	۵۳۹ ۱۵	۵۶۳ ۱۷	۴۴۳ ۱	۴۴۷ ۲۱	۴۶۵ ۱۴
چند شبها	چند صنعت	چند صورت	چند صبابی	چند فرعونا	چند کامش	چند کاهی او	چند کاهی ج	چند کرومر	چند کش	چند کفنند ش	چند کفنی
۴۸۷ ۲۲	۳۴۸ ۳	۲۷ ۲۹	۳۸۱ ۱۵	۳۷۴ ۱۲	۲۰۸ ۲۶	۳۲۷ ۸	۴۸۷ ۲۵	۲۴۸ ۱۰	۴۲۳ ۲۰	۵۲۳ ۲۱	۴۸۷ ۲۵
چند کلکون	چند کوئی	چند کوئی با	چند کوئی جوز	چند کوئی ختنه	چند کوئی من	چند کوئی هیچ	چند کوبد	چند کوبیم	چند کوبر	چند لشکر	چند لی را
۵۸۳ ۳	۳۷۸ ۱۳	۵۲۰ ۲۰	۱۴۶ ۱	۴۲۹ ۲۵	۱۴ ۲۴	۴۵۳ ۲۰	۱۹۵ ۲۷	۲۷۴ ۵	۵۵۶ ۱۹	۵۶۴ ۱۹	۴۶۵ ۱۰
چند نازی	چند نوبت	چند هنگام	چند زرد	جنس اوی	جنس چیزی	جنس ابن	جنس سی	جنس شادی آ	جنس مانی	جنس ماجون	جنس فنامنس
۵۶ ۹	۴۲۰ ۲۶	۵۱۹ ۱۴	۵۷ ۲۵	۳۵۶ ۴	۱۹۴ ۱۴	۱۶۱ ۳۱	۳۹۴ ۱۵	۱۲۹ ۲۸	۳۰۹ ۱۸	۱۲۰ ۱۱	۴۲۱ ۱۵

باب الجیم

جنها با	جنکئی کو	جنک پیغمبر	جنک حکمت	جنک حمالان	جنک خلقان	چنک درد صلوت	چنک زا	چنک زری	جنک فعلی	جنک فعلی هست	جنکلوکر
۱۱۱ ۱۹	۵۹۱ ۲۴	۹۹ ۲۹	۳۳ع ۲۵	۱۴۲ع ۲۴	۹۰ ۱۰	۳۸۸ ۱۰	۵۵ ع	۵۵ ۷	۵۵۲ ع	۵۵۲ ۳	۲۸۶ ۲۹
جنک ناو	جنک می کردند	جنکها ببز	جنکها کرد	جنکهامی	جنکهامی	جنی از	جنباآت	فصل الواو			
۵۵۲ ع	۲۹۲ ۵	۵۰۲ ۱۵	۵۲۴ع ۱۷	۲۱۷ ۲۷	۲۱۷ ۲۵	۵۴۱ ۱۷	۳۰۴ ۲۳				
چوب جوق	چوب بره	چوب را	چوب شد	جوجوی	جوجی آمد	جود جمله	جود محتاج	جود مجود	جور و درد	جور واحسان	جور و کفر
۵۱ع ۱۰	۳۰ع ۸	۴۱۸ ع	۱۴۹ ۷	۴۱۲ ع	۱ع۱ ۱۲	۱۲۴ ۱۹	۷۳ ۳	۷۳ ۴ع	۵۹۴ ۲۷	۴۷ ۲۱	۱ع ۳
جوز پوشید	جوز رو	جوها	جو سوی کندم	جوده آن	جوشش خون	جوشش فرزند	جوش کرد آواز خاک	جوش نطق	جوش و خون	جوش و نوش	جوع خون
۳۳ع ۱۸	۴۸۷ ۱۹	۱۹ ۹	۲۱ع ۸	۴۰۰ع ۱۰	۲۵۷ ۲۳	۳۵ع ۲۷	۴۳۹ ۱	۱۴ع ۱۵	۴۲۵ ۱۳	۳۱۸ ۲۴	۵۰۹ ۵
جوع ذوق	جوع مرخاصان	جوع نود	جوع ضعف	جوع هر	جوع یوسف	جوفروز	جوق پروانه	جوق جوق سپاه	جوق جوق مبتلا	جوق جوق نصف	جوق مرغان
۵۰۹ ۲۰	۵۰۹ ۱۲	۵۰۹ ۵	۲۳۷ ۱	۵۰۹ ۱۲	۲۷۲ ۲ع	۳۰ع ۲۷	۴۲۷ ۲۱	۱۷ع ۲۲	۲۰۰ ۱۱	۴۴۰ ۴	۲۹۷ ۱۳
چون ابابکر	چون ابوبکر	چون ابیت	چون اترک	چون از زن آنها	چون ازان سو	چون ازاو	چون ازایشان	چون ازانجا	چون ازاین سو	چون اسار	چون اسیر
۱۲۵ ۹	۱۴۹ ۱۷	۹۷ ۸	۱۲ع ۲۴	۲۲۵ ۱۷	۲۱۸ ۸	۲۰ع ۲۰	۱۰۹ ۱۲	۴۲۴ ۹	۵۲۱ ۵	۱۴۲ع ۲۲	۱۵۱ ۱۴
چون اسار تمام		چون الف داد	چون الفزخیر	چون الفکر	چون امام رو	چون امبد	چون امیرز	چون امیر حمله	چون امیرش	چون انالحق	چون اناری
۲۵ ۱۲		۴۰۵ع ۲۴	۴۰۷ع ۱ع	۴۰ ۲۷	۲۷۳ ۱۹	۵۸۵ ۸	۵۰ع ۱۲	۴۳ ع	۵۰۹ ۷	۴۳ع ۱۳	۴۰۲ع ۱۴
چون انس	چون اویس	چون با ناز	چون با زن	چون با نام	چون باخر	چون بازدی	چون باصل	چون باصل خود	چون بامر اهطو	چون بامر تست	چون بامر حق
۵۸۵ ۸	۳۷۲ ۳	۴۸۲ ۹	۵۴۵ ۱۲	۵۸۴ ۳	۵۰۱ ۲۲	۴۰ع ۲۸	۷۵ ۲	۳۹۳ ۱۴	۲۵ ۵	۲۸۴ ۲۷	۲۹ ۱۱
چون بامرخوش نما	چون بانازست	چون بامامان	چون بابنت	چون باطن	چون بر نجد	چون بیدمای	چون بیرآمد	چون بیرسند	چون بستانی	چون بنکی تو	چون ببند شهوتش
۳۳ع ۷	۴۹ع ۲۰	۵۲۲ ۹	۴۴ع ۹	۲۹۰ ۱۳	۲۲۵ ۱ع	۴۹ ۱ع	۱۳۰ ۴	۲۰۷ ۳	۲۵۱ ۱۰	۳۹۵ ۱۱	۵۷۸ ۲۵
چون بپوشدم	چون بپوسبک شی	چون بیرنکی	چون ببند دیدی	چون ببند سیم	چون ببند کاله	چون ببند کان	چون ببند نان	چون ببند نود	چون بیر منم	چون بیر بنی	چون بینی تو
۳۰۳ ۱۷	۵۴۱ع ۲۳	۴۰۵ ۲۷	۵۳۱ ۱	ع ۴	۲۰۱ ۹	۹۹ ۱۱	۴۴۵ ۱ع	۴۹۷ ۱۹	۸۸ ۲۰	۱ع۱ع ۱۷	۳۴۰ ۲۸
چون بینی روی	چون بینی مجی	چون بینی ملک	چون بپوسیتی	چون بتابد	چون بندکی	چون بزهاند	چون بترکش	چون بسکنز	چون بتجدید روح	چون بجدکم	چون بجد مشغول
۲۰۷ ۲	۴۰۰ع ۲۹	۴۰۰ ۲۹	۵۵۸ ۱۹	۴۰۹ع ۲	۴۲ع ۲۰	۳۴ ۹	۴۸ع ۲۰	۲۴ع ۲۷	۵۵۷ ۱۰	۱۳۱ ۲۵	۲۳۴ ۷
چون بحق	چون بجست ازی	چون بجست انوار نعم	چون بجمعه	چون بجنبانما	چون بجوی	چون بجوشد ازو	چون بجوشد درد	چون بجلت	چون بخار	چون بجانه	چون بجرکوش
۱۱ ۱۳	۵۳۸ ۱۵	۴۸ع ۲ع	۲۳ ع	۱۸ع ۲ع	۳۱۸ ۵	۳۷ع ۱۵	۴۷۰ع ۷	۲۱۳ ۲۹	۲۹۳ ۲۳	۳۱ع ۲۰	۲۷ ۱۰
چون بجش	چون بخواند	چون بخوانی	چون بخواهد	چون بخواهم	چون بخود آید	چون بخور باز	چون بخورد	چون بخورزی	چون بخوری	چون بخوانش الله	چون بخورش
	۴۷۸ ۲۵	۲۵۹ ۲۸	۲۲ ۳۲	۴۰۰ع ۱۷	۳۷۹ ۲	۳ع۴ ۲۳	۱۳۸ ۱	۴۰ع ۱۸	۵۹۸ ۱	۵۹۸ ۱۱	۳ ۲۸
چون بدانسی	چون بدانسی	چون بدانشد	چون بدانی	چون بدرآمد	چون بدرد	چون بدرکرد	چون بدربا	چون بدرزد	چون بدرزم		چون بدنهی
۳۳۰ ۳	۳۲۲ ۱۴	۳۴۰ ۱۰	۴۲۳ ۱۴	۱۸۳ ۱	۵۰۵ ۱	۴۲ع ۲۰	۵۷۱ ۲۳	۱۵۶ ۱۸	۳۰۱ ۲۵		۵۹۸ ۹

چون بدرزند

باب الجیم ۱

چون بود رند	چون بدید آمد	چون بدید آنچنانها	چون بدید آن جستن	چون بدید آن انعام	چون بدید آن نغز	چون بدید آن نغمه	چون بدید ار	چون بدید او چهره	چون بدید او را	چون بدید من کفف	چون بدید آن ناه
۳۹۷ ۴	۱۷۲ ۱	۴۵۴ ۲	۵۷۷ ۱۱	۳۲۱ ۱۴	۲۹۱ ۱۳	۵۷ ۹	۱۴۵ ۲۹	۳۱۵ ۷	۴۲۵ ۱۸	۵۲۴ ۱	۱۷۱ ۱۹
چون بدید م	چون بدید از	چون بدید ش	چون بدید کرد ش	چون بدید نامه	چون بدیده حج	چون بدید زار او	چون بدید زند	چون بدید عذر	چون بدید قبض	چون بدید لطف	چون بدید رفت
۴۱۸ ۴	۳۹۸ ۱۰	۲۲۳ ۲۹	۵۱۱ ۶	۴۷۹ ۳	۳۵۹ ۱۰	۵۱۵ ۲۷	۴۵۰ ۱۰	۵۱۵ ۲۰	۲۰۱ ۱۱	۳۹۳ ۸	۷۶ ۱۳
چون بدیده فتح	چون برآر	چون برآید	چون برآمد	چون برآمد ای	چون برآمد کر	چون برآمد بر	چون برآمد زرکار	چون برآمد ز	چون برآمد نور	چون برآمد م	چون برآمد ی
۱۵ ۲۰	۱۸۵ ۱۸	۱۵ ۲۹	۳۸ ۱	۴۰۸ ۴	۲۱ ۲	۴۱۸ ۲۹	۵۴ ۲۹	۱۹۷ ۲۲	۳۱۵ ۲۳	۲۴۸ ۱	۲۴۸ ۲۶
چون برآن آشد	چون براو نشست	چون براو بی	چون براو رد	چون برای حق	چون برای خود	چون برآمد آفتاب	چون برآمد صبح	چون برآمد صبحدم	چون برآید کو تم	چون برابنا	چون برآیزد
۱۶۸ ۲۱	۶۹ ۲۱	۲۳۵ ۱۴	۳ ۳	۵۸۸ ۱۲	۴۱۶ ۱۳	۴۷۸ ۱۸	۵۱۰ ۳	۴۳۷ ۳۰	۳۴۷ ۲۳	۲۲۱ ۲۸	۴۸۲ ۶
چون برآیند	چون بر دیکچه	چون برکت	چون بر مغز آن	چون بر لحد	چون برفزاید خوا	چون برون فتنه	چون برون رفت	چون برون شد	چون برون شو	چون برگردش	چون برکرد زند
۳۴۷ ۱۶	۵۱۵ ۲۵	۳۰۸ ۲۷	۳۸۴ ۱۲	۴۹۳ ۲۳	۵۳۹ ۱	۲۵۷ ۱۰	۵۸۶ ۲۷	۵۸۶ حاشیه	۵۱۹ ۲۷	۱۵۲ ۲۳	۱۵۴ ۱۷
چون برکوند	چون بره منه	چون برمانه	چون بر ناید	چون برید شد	چون برید کشت	چون بری ما	چون بریتم	چون بری غائب	چون برزا شد	چون برزد	چون برز آید
۱۵۲ ۱۷	۵۳۰ ۲۲	۴۱۳ ۸	۱۳۷ ۲۸	۲۳۷ ۲۲	۱۰۰ ۳	۳۷۹ ۱	۴۶۵ ۱۰	۳۷۸ ۲۹	۱۸۵ ۲۵	۲۱ ۱۵	۹۲ ۳
چون بزد صوفی	چون بساحل	چون بباری	چون بکبر رو	چون بکبر چشم	چون ببر خی	چون ببوی	چون نبی الملیز	چون نبی بکزنت	چون نبی بکرداشت	چون نبی دید	چون نبی میکرد
۳۲۷ ۱	۴۶۷ ۲	۶۰۳ ۲۲	۵۱۶ ۲۳	۴۱۷ ۱۹	۱۳۶ ۶	۱۰ ۲۹	۸ ۲۶	۴۶۶ ۲۲	۵۷ ۲۸	۱۸۷ ۱	۵۸۳ ۶
	چون بناکرد	چون ببند بخ	چون بنور آنی	چون بپنهان کشت	چون بپنهانی	چون بصحرای	چون بصد الحاح	چون بصد حرمت	چون بصورت آمد	چون بصورت	چون بطوفی
	۲۶۰ ۲۷	۲۶۸ ۱۲	۸۵ ۱۰	۲۰۷ ۲۵	۲۰۷ ۲۵	۳۳۸ ۲۶	۲۰۷ ۱۳	۶۰۱ ۹	۱۸ ۱۷	۱۸ ۷	۵۸ ۱۲
چون بغنابت	چون بغنات	چون بغیر دم	چون بقعر	چون بقبول	چون بقوم	چون بکار جوی	چون بکار در	چون بکرد آسند	چون بکر بامانم	چون بکرید	چون بکشی
۱۷۸ ۲۰	۱۷۸ ۲۱	۲۸۶ ۵	۳۵ ۲۶	۱۳۵ ۹	۲۲۰ ۱۹	۵۶۱ ۵	۴۷۰ ۶	۶۰۶ ۱۱	۱۱۳ ۱۵	۴۶۱ ۱۵	۷۶ ۱۱
چون بکشی دم	چون به... آن	چون بکفی ای	چون بکفی مو	چون بکوبی	چون بکوزه آن	چون بکوری ستا	چون بکوشم	چون بکوبد بکی	چون بکوبد حال	چون بکوبد هم	چون بکوبم زر
۷۶ ۱۲	۵۵۸ ۱	۵۹۴ ۲۴	۴۴۷ ۲۶	۳۶۰ ۱۹	۶۲۸ ۲۴	۱۹۹ ۱۷	۳۱۸ ۱	۴۲۳ ۷	۲۲۸ ۲۷	۱۵۷ ۳	۵۶۹ ۵
چون بکوهم جوی	چون بکوبند آنز	چون بکوبند ش	چون بگهر	چون بگیری سخت	چون بگیری شهر	چون بلاد الله	چون بلاد اله	چون بلا اکفنم	چون بما بوی	چون بماند ز	چون بماند مو
۸۸ ۲۱	۵۱۷ ۸	۵۸۱ ۲۰	۴۷۰ ۱۷	۱۶۰ ۱۵	۳۸۸ ۱۱	۲۸۶ ۱	۵۷۷ ۱۱	۴۳۳ ۴	۴۳۶ ۲۳	۱۵۷ ۱	۳۹۱ ۲۱
چون بماند ی	چون بمردم	چون بمردی	چون بمرغان نبات	چون بمصر	چون بمطلوب	چون بمعراج	چون بمقصد	چون بمن زند	چون بمیرم	چون بمیری	چون بنادر
۳۲۶ ۱۸	۸۳ ۱	۷۵ ۲۸	۳۴۷ ۲	۲۲۳ ۲۳	۲۲۸ ۶	۱۰۵ ۱۴	۶۰۱ ۹	۳۱۶ ۲۴	۴۱۶ ۴	۵۰۹ ۲۲	۳۵۵ ۱۴
چون بنالد	چون بنالی	چون بنار تو	چون بنزدیل	چون بنزد دل	چون بنزدیکی	چون بنستان	چون بنوبت	چون بوزن جوی	چون بود آن	چون بود لکی	چون بود نکر
۴۲ ۱۶	۸۴ ۱۴	۴۷۲ ۷	۲۵۹ ۷	۴۴۸ ۵	۲۴۷ ۸	۴۴ ۲۵	۳۷ ۹	۵۸۰ ۲۲	۵۸۰ ۹	۳۶۰ ۲۳	۷۷ ۶
چون بود مستی	چون بود موش	چون بهاماه	چون بهاری	چون [illegible]	چون بهشتی	چون بهوش آمد	چون بهوش آمد	چون بهوش	چون بیا مدی		چون بیا بدی
۵۷۷ ۱۳	۲۴۰ ۶	۳۵۶ ۲۱	۴۸۶ ۱۱	۱۳۷ ۱۷	۶۲۱ ۲۷	۶۲۵ ۲۱	۵۲۶ ۲۸		۶۲۸ ۱۲		۳۲ ۲۷

چو باد بهشت	چو زمانی کشت	چو زبانی کشت	چو باده	چو باران بند	چو باد آن	چو بماند تو	چو باد ان	چو باد بر	چو باد بهشت	چو باد سوخت	چو باد شام
۲۲۸ ۲۶	۵۰۹ ۱۸	۴۱۹ ۲۹	۲۹۸ ۷	۲۳۹ ۲۶	۱۲۴ ۲	۴۲۲ ۲۱	۱۶۸ ۲۶	۴۶ ۲۰	۲۷۷ ۸	۵۵۹ ۴	۳۱۸ ۴
چو باد صبح	چو ماه بام	چو بشکند تیر	چو بنفشه زار مد	چو بیک شب	چو بیک درگاه	چو بلبل کاه	چو پیمبر	چو پیمبر دهان	چو پیمبر دید	چو پیمبر سروی	چو پیمبر کفت
۹۵ ۱۷	۴۹۲ ۱۱	۵۰۸ ۲	۳۱۸ ۴	۳۳ ۱	۲۷ ۲۲	۲۷ ۲۷	۱۸۵ ۱۲	۲۳۹ ۲۳	۱۰۴ ۱۸	۳۷۷ ۷	۵۲ ۲۰
چو بیمار بیم	چو پی دارتر	چو پی بشکن	چو تجلی کرد	چو تلخی	چو تار آن	چو تار دید	چو تار دیگر	چو تار از کوی	چو تاراجی	چو تاراج رود	چو تاز رو
۱۸۲ ۸	۱۵۸ ۸	۴۲ ۱۷	۲۲۸ ۱	۱۶ ۲	۱۵۱ ۲۴	۵۷۷ ۲۹	۵۷۸ ۱	۱۱۳ ۲۶	۲۳۹ ۲۵	۴۵۶ ۷	۵۸۷ ۲۴
چو ترا نزدیک	چو ترا نشد	چو ترا نور	چو ترا ناله	چو ترا یاد	چو تضرع	چو تضرع را	چو تعلق	چو تفحص کرد	چو تفحص کرد	چو تقاضا	چو تقاضا مکند
۴۷۹ ۴	۱۴۷ ۲۹	۴۰ ۱۵	۵۰۳ ۲۶	۱۸۵ ۷	۴۷۳ ۱	۴۷۳ ۱۱	۴۱ ۱۳	۹۳ ۲۰	۴۶ ۲	۵۸ ۱۸	۳۹۳ ۱۷
چو تمازع	چو تن تر رقم	چو تو آن	چو تو افلاس	چو تو تو	چو تو بار	چو تو بادی	چو تو باشی	چو تو باز	چو تو کرد کی	چو تو بستان	چو تو بینای
۱۷۷ ۲۴	۵۹ ۱۳	۶۰ ۱۰	۳۴۴ ۱۷	۸۱ ۹	۳۸۹ ۴	۹۷ ۲۰	۳۵۳ ۱۰	۴۴ ۴	۳۸۶ ۸	۳۰۰ ۲۰	۱۲۰ ۲۷
چو تو جانانی	چو تو جگر	چو تو جود نحو	چو تو جو عالمی	چو تو چشم	چو تو خفتان	چو تو دید	چو تو زندگی	چو تو شیرین	چو تو عاشق	چو تو قوت	چو تو کامل
۵۴۲ ۲۴	۱۷ ۴	۱۱۱ ۱۵	۳۸۶ ۷	۱۵۱ ۲۲	۶۰۲ ۷	۴۱ ۱۵	۴۲ ۱۶	۵۲ ۵	۴۶ ۱	۴۷۲ ۸	۲۸۳ ۱۹
چو تو گل	چو تمنو الموت	چو تو تجلی	چو تو ندایی	چو تو نیکی	چو تو دردی	چو تهی شد	چو تهی کشت	چو تیمم	چو جلا بینی	چو جد اکردی	چو جراغی
۴۵۸ ۱۵	۲۹۶ ۲۷	۳۳ ۲۶	۱۰۰ ۲۶	۶۰۲ ۲۲	۲۰۱ ۷	۵۲ ۲۰	۴۹۱ ۲۲	۳۱۶ ۴	۲۷ ۱۳	۴۶۴ ۹	۵۷ ۲۲
چو جرعه نوش	چو جری	چو جزا	چو جعل	چو جفا	چو جفا کرد	چو جمارند	چو جمار را	چو جماعت	چو جماع	چو جمال	چو جنان فکند
۵۱ ۱۴	۳۶۹ ۱۱	۴۷۹ ۷	۳۳۰ ۴	۲۰۱ ۷	۹۹ ۱۲	۵۲ ۲۸	۲۷۵ ۹	۵۶۲ ۲۱	۹۰ ۹	۵۶۷ ۲۷	۳۶۵ ۱
چو چنبر شکسته	چو چنان چشم	چو چنان شاهی	چو چنبد	چو چنین اندیشی	چو چنین بد	چو چنین بردست	چو چنین خواهی	چو چنین دید	چو چنین داری	چو چنین دانوت	چو چنبر دفی
۵۶۸ ۱۳	۶۰۷ ۲۲	۲۶۵ ۱۴	۱۲۰ ۱۲	۳۴۲ ۲۲	۱۹۴ ۱۰	۳۰۲ ۲۹	۳۲۳ ۳	۱۰ ۴	۲۳۹ ۵	۹۸ ۳	۵۵۹ ۲۹
چو چنبر شد	چو چنین فندی	چو چنین کش	چو چنین کفت	چو چنین وسوسه	چو چوخم	چو چوبان	چو جوال	چو جوان	چو چهارم	چو جهان بر	چو جهان دار
۳۲ ۱۰	۳۱۳ ۱۶	۲۹۷ ۲۴	۵۷۹ ۲۹	۳۲ ۲۲	۳۶۲ ۲۱	۳۷ ۲۲	۳۶۵ ۱۳	۲۸۳ ۲۹	۵۹۳ ۷	۴۸۷ ۱۸	۲۹۲ ۱۱
چو جهان بجو	چو جهان طلبت	چو جهنم	چو حباب	چو حدث	چو حدیث امتحانی	چو حدیث	چو حریص	چو حشیش	چو حقیقت	چو حقت	چو حکیم
۳۰ ۴	۵۱۹ ۲۹	۵۹۰ ۲	۴۷۰ ۲۸	۱۸۳ ۲۲	۲۱۱ ۲۸	۴ ۲۰	۴۶ ۱۹	۵۹۵ ۲۴	۵۴۰ ۱۲	۲۸۳ ۶	۵ ۴
چو حکمت	چو خمار	چو خمار از	چو خبر شد	چو خبرها	چو خبر یابد	چو خبیثان	چو خدا از	چو خدا اند	چو خدا بو	چو خدا بو شکی	چو خدا خواهد
۶۶ ۱۰	۵۴۲ ۲۳	۲۲۵ ۱۰	۴۸۲ ۱	۵۵۴ ۱۰	۳۵۰ ۶	۶۱۵ ۲۹	۴۹۰ ۲۶	۱۸ ۵	۲۵۵ ۲۵	۳۱ ۱۹	۲۲ ۷
چو خدا خواهد	چو خدا خواهد کرم	چو خدا سو کند	چو خدا فرمود	چو خداوند	چو خدا مرا	چو خدا مصحف	چو خدو	چو خرازا	چو خرد شد	چو خردبا	چو خرد بسته
۲۲ ۸	۴۷۵ ۲۸	۱۶۹ ۷	۵۹۰ ۱۹	۹۲ ۲۶	۳۳۷ ۲۹	۵۱۱ ۲۰	۱۰۳ ۲	۳۹۴ ۲۸	۶۶۵ ۱۵	۴۲۲ ۴	۳۴۶ ۲
چو خرد	چو خرید	چو خرما	چو خضر	چو خطاب	چو خطا	چو خفاش	چو خلا	چو خلاص	چو خلاف	چو خلالی	چو خلف
۱۷۹ ۲۸	۲ ۱۴	۴۶۶ ۱۶	۵۵۵ ۷	۱۳۰ ۲۸	۶۵۲ ۱	۹۴ ۲۹	۲۶۸ ۳	۲۸۹ ۱۹	۱۸۲ ۱۶	۵۰۸ ۱۹	۱۱۳ ۲۵

چون خلقت ۵۴۷ ۲۲	چو خلقنا کم ۲۰۳ ۱۹	چون خلف وعید ۷۶ ۹	چون خلیفه کرد ۵۴۰ ۱۸	چو خلیل آمد ۱۰۶ ۲۱	چون خلیل وار ۱۳۸ ۲۶	چون خلیل حق ۴۴۰ ۶	چون خوری ۲۷۵ ۱۴	چون خیال آن ۴۷۸ ۱۷	چون خیالت ۱۴۹ ۱۰	چو خیالی در ۳۹۲ ۱۹	چون خیالی ۵۲۶ ۹
چون خیال او بند ۵۳۸ ۱۵	چون دلبر ستان ۲۲۲ ۳	چون در آید ۲۲۱ ۲۳	چند در آتش ۱۴۱ ۱۴	چون دروی ۶۰۴ ۲	چون در افتاد بند ۳۲۴ ۱۵	چون در افتد ۳۶۷ ۷	چون در افکند ۴۰۹ ۱۰	چون در افکند ۲۵۳ ۲۲	چون در آمد آن ۵۶۷ ۲۵	چون در آمد خوش ۳۲۶ ۱۸	چون در آمد ملک چون در مدد ۱۵۵ ۱۸
چون در آید غم ۳۳۳ ۱	چون در آمد عالمی ۹۸ ۲۱	چون در آمد سوی ۳۰۵ ۲۹	چون در آن آسیب ۳۲۶ ۱۶	چون در آن آلت ۳۴۹ ۲۲	چون در آن غم ۱۳۶ ۴	چون در انگشت ۹۴ [illegible]	چون در آن کوی ۴۶۵ ۱۱	چون در آواز آمد ۳۷۱ ۲۲	چون در و دام ۱۰۵ ۱۹	چون در آید آبجو ۲۹۸ ۱۲	چون در آید آب وقت ۴۸۲ ۱۳
چون در اینجا ۵۸۲ ۲۰	چون در این جو ۲۶ ۲۱	چون در آن دل ۳۰۹ ۱	چون در آن زره ۲۹ ۱۵	چون در آمد مرد ۴۶۱ ۱۶	چون در آمد مست ۴۶۰ ۷	چون درخت ۳۱۹ ۱۲	چون درخت و ۳۹۹ ۱۲	چون در آید آن ۳۰۱ ۲۳	چون در معنی ۷۶ ۱۹	چون در دید ۳۳۶ ۱۱	چون در رود آب ۵۰۸ ۱۶
چون در و خانه ۶ ۹	چون در رود خود ۶۶ ۱۰	چون در رید ۹۴ ۱۰	چون در این مکتوب ۳۲۰ ۱۶	چون دعا ما ۶۰۷ ۱۱	چون دعوی ۲۵۰ ۲۴	چون دل آن ۱۳۵ ۱۰	چون دل او ۱۳۹ ۱۷	چون دل بوی ۵۰۲ ۶	چون دلش ۷۹ ۲۸	چون دل و ما ۲۹۷ ۱۴	چون دلیلت ۱۱۶ ۲۰
چون دمار ۱۲۷ ۶	چون دم رحمن ۱۳۱ ۳	چون دمی حیران ۳۳۶ ۱۰	چون دم زد ۶۹ ۱۸	چون دوست ۱۴۹ ۲۵	چون دو چشم ۳۶۹ ۲	چون دود ۱۵۹ ۲۴	چون دو مکی ۶۲۷ ۱۴	چون دوستان ۴۷۰ ۷	چون دهد ۱۵۰ ۱۶	چون دم وار ۴۶۹ ۱۵	چون دم ماه ۲۸۷ ۱۴
چون دو تا طوق ۲۳۰ ۲۸	چون دهان پر شد ۵۹۶ ۱۶	چون دهانها ۳۰۱ ۱۹	چون دهد ۹ ۱۰	چون دو کرسی ۵۳۹ ۱	چون ربابک ۲۶۷ ۲۶	چون رجا و خوف ۱۷۷ ۲	چون ز تنهایی	چون زرت دار ۵۸۳ ۱۴	چون ز آنجا ۱۲۱ ۱۸	چون ز آن ۶۵۳ ۶	چون ز کعبه ۶۶ ۶
چون ز سر در ۳۰۱ ۱۵	چون ز سنگ ۵۶۹ ۲۰	چون ز سوم لا ۹۳۸ ۶	چون ز سوی لا ۷۵ ۵	چون ز سودا دوم ۳۸ ۸	چون ز سودای لیلی ۵۳۸ ۸	چون رسید از تو ۵۲۳ ۱۸	چون رسید از دل ۶ ۱۴	چون رسید اندر ۳۶۷ ۱۷	چون رسید آن زن ۴۸۹ ۹	چون رسید آن عد ۳ ۵	چون رسید او ۲۰۱ ۱۵
چون رسید آن کار ۲۰۷ ۱۲	چون رسید آن وقت ۳۷۲ ۱۲	چون رسید اینجا ۲۱۷ ۷	چون رسید اینجا ۳۷۹ ۱۷	چون رسید او ۳۴۹ ۸	چون رسید موسی ۲۴۵ ۵	چون رسید آن ۱۳۶ ۱۲	چون رسید آن ۶۰۹ ۳	چون رفیق ۳۸ ۳	چون رود آن در ۵۴۳ ۲۵	چون روزها ۳۵۳ ۷	چون رود جان ۳۸۴ ۲۵
چون رود نور ۵۷۵ ۱۱	چون رود مرا ۱۳۷ ۷	چون رها کرد ۲۶۸ ۳	چون رها کرد ۳۶ ۴	چون رها ۱۶۳ ۴	چون رها آبت ۲۸۹ ۱۹	چون رهند ۱۹۵ ۱۵	چون رهی از ۳۶۱ ۱	چون رهید آن ۲۵۲ ۱۲	چون رهیده ۳۴۶ ۳	چون رهیدی شکر ۲۶۷ ۲۹	چون رهید ۲۹۳ ۲۴
چون ز استغراق ۱۹۰ ۱۶	چون ز اهل ۴۵۵ ۸	چون ز بامهای ۲۷۹ ۲۴	چون ز نامرده شمع ۲۹۰ ۸	چون ز بغداد ۵۳۶ ۱۸	چون ز تو ۱۲ ۲۸	چون ز تیغ صبح ۵۸۶ ۵	چون ز بیم ۴۲۵ ۵	چون ز ترک ۳۰۹ ۹	چون ز جان ۸۲ ۲۹	چون ز جانبی ۳۱۹ ۱۶	چون ز جوی ۱۶ [illegible]
چون ز چشم آن ۵۳۵ ۱۲	چون ز چشم خوش ۳۶۹ ۱۶	چون ز چشمه ۴۹۷ ۷	چون ز جو ۱۷۷ ۱۹	چون ز حلق ۴۸۵ ۸	چون ز خند خند ۲۰۱ ۲۵	چون ز حد بود تا ۲۶۲ ۶	چون ز حد بیرون ۴۳۲ ۵	چون ز حد شد ۵۶۹ ۲	چون ز حرف ۵۵۲ ۱۹	چون ز حسرت ۳۴ ۵	چون ز حس ۲۱۸ ۱۶
چون ز خالق ۲۳۵ ۱	چون ز خشم ۲۸۴ ۲۸	چون ز خواب ۲۶۱ ۱۴	چون ز خود دستی ۱۳۳ ۲۰	چون ز دعوای القرب ۵۹۰ ۱۸	چون ز دانش ۳۱ ۵	چون ز دریا ۱۰۵ ۱۵	چون ز درویش ۱۲۵ ۱۱	چون ز دست دست ۲۸۴ ۲۲	چون ز دست زخم ۲۸۳ ۲۸	چون ز دزد ۵۸۴ ۱۶	چون ز دکان ۵۵۶ ۶
چون ز ذات ۵۸۳ ۲۳	چون ز ذره ۵۵۲ ۶	چون ز زراد ۳۱۷ ۲۹	چون ز زاند ۱۲۰ ۲۱	چون ز رخت من ۵۴۷ ۱۵	چون ز رنجور ۵ ۲۱	چون ز رنجوری ۶ میان	چون ز روی ۴۲۷ ۱۰	چون ز زر ۵۸۵ ۲۸	چون ز زری ۲۰۵ ۲۵	چون ز زنده ۴۶۳ ۴	چون ز ساعت ۲۶۷ ۱۷

چون زنگے	چون ز کنیه	چون ز سوے	چون ز طلا باسی	چون ز ضد دق	چون ز طعنه	چون ز صورت	چون ز صوفی کنشت	چون ز صبای	چون ز طفلی	چون ز ظن	چون ز عادت
۵۲۱ ۶	۳۷۵ ۱۸	۱۵۷ ۲۸	۵۹۶ ۲۰	۵۹۶ ۲۰	۴۲۲ ۲۰	۵۱ ۲	۱۵۲ ۲۲	۲۵۹ ۱۵	۳۰۱ ۱۳	۲۳۱ ۹	۱۸۲ ۱۲
چون ز عطر	چون ز عفو	چون ز علت	چون ز غم	چون ز غیبت	چون ز خمه	چون ز قربانی	چون ز قندیل	چون ز کرکے	چون ز کرم ماست	چون ز کربا	چون ز کرهٔ
۳۳۰ ۸	۶۴ ۹	۹۵ ۱۲	۱۳۴ ۲۴	۵۵۶ ۶	۴۲۶ ۱۶	۳۴۳ ۲	۴۷۸ ۲۰	۱۴۹ ۱۴	۱۲۶ ۲۹	۱۲۵ ۵	۴۲۵ ۲۲
چون ز کودک	چون ز کوه سنا	چون ز کوے	چون ز که آن	چون ز که	چون ز لقمه	چون ز لبها	چون ز مرده	چون ز مفلس	چون ز مادر	چون ز مقناطیس	چون ز من
۳۵۳ ۲۹	۵۳ ۶	۱۵۷ ۱	۱۳۳ ۲۶	۸۰ ۱۲	۴۳ ۵	۴۶۷ ۲۵	۴۴۳ ۲	۲۳۰ ۲۴	۴۶۷ ۸	۶۶ ۱۲	۶۵۰ ۱
چون زمین با	چون زمین بر	چون زمین از	چون زمین زان	چون زمین کش	چون زمین دو	چون زنامه ای	چون زنان	چون زنخ	چون زندگی	چون زند و	چون زند
۲۱۵ ۲۸	۲۸۷ ۱۰	۲۲۹ ۲۵	۵۵۲ ۲۹	۳۹۹ ۱۰	۲۹۵ ۲۲	۴۹۹ ۲۱	۲۱۶ ۱۱	۵۰۱ ۲۳	۲۷۰ ۲۰	۸۳ ۱۴	۵۳۸ ۲۸
چون ز عمر		چون ز نصح فی	چون ز نمک	چون ز نور وحی	چون ز نی از		چون ز نی که	چون ز وحدت	چون ز یکدانه	چون نیک بخند	چون ز یک سره
۲۱۵ ۵		۳۲۸ ۱۹	۴۵ ۲۶	۱۶۹ ۶	۱۴ ۲۱		۵۹۶ ۳	۳۴۷ ۲۳	۵۹۰ ۱۷	۵۹۰ ۱۶	۵۹۰ ۱۸
چون سپا	چون سپاه دیگر	چون سبب ساز	چون سبب کردے	چون سبب معلوم	چون سنبل تو	چون شبها	چون 4	چون سید کرد	چون ستاره با	چون ستاره پیر	چون ستور
۵۹۸ ۱۵	۴۳۷ ۲۱	۳۲۵ ۱۲	۵۴۲ ۹	۳۳۰ ۲	۴۷۱ ۱۶	۲۷۶ ۶	۴۶۴ ۸	۲۹۹ ۱۷	۱۲۸ ۲۴	۳۲۵ ۱۳	۵۷۴ ۱۱
چون شد داد	چون ستد داد	چون ستو	چون سجودے	چون سحر آن	چون سخن در وصف	چون سخن زه وصف	چون سخن دو	چون سر بزند بیت	چون سر نشته یکبعد	چون سره	چون سرش
۳۵۶ ۴	۵۸۱ ۲۸	۳۹۹ ۱۱	۲۸۴ ۲۱	۵۶۵ ۲۴	۴ ۱۵	۵۴۸ ۵	۱۶۵ ۱	۷۷ ۲۸	۴۱۸ ۸	۵۸۱ ۱۴	۲۳۰ ۲۳
چون سر و ماه هست	چون سری	چون سرای	چون شمال بر	چون سفر موعود	چون سفر کردم	چون سفرها	چون سفیها ان را	چون سعوا	چون مه اضحا	چون سکاکوے	چون سکاهم
۵۰۴ ۸	۱۲۵ ۱۶	۲۰ ۲۵	۲۱۱ ۲۳	۷۱ ۲	۱۴۶ ۸	۶۵۲ ۱	۱۳۵ ۸	۹۳ ۲۶	۱۴۸ ۱۴	۱۲۹ ۲۲	۳۰۰ ۱۹
چون سلک صبا دارد	چون سگ کهف	چون سکی بانکے	چون سلاحت	چون سلاح شن	چون سلاح و	چون سلیمان از	چون سلیمان با تن	چون سلیماد	چون سلیمان از	چون سلیمان سوے	چون سلیمان شاه
۲۳۰ ۱۷	۱۹۸ ۹	۶۱۸ ۲۷	۶۵۸ ۱۴	۳۶۱ ۱۴	۶۵ ۶	۶۴۷ ۲۱	۳۵۴ ۹	۳۳۶ ۱۸	۳۲ ۲۳	۳۴۷ ۱۱	۳۵۶ ۲۶
چون سلیمان شد	چون سلیمان شو	چون سلیمان کرد	چون سلیمان کن	چون سلیمان نبی	چون سلیمانی	چون سماع	چون سواد آن	چون سید روئی	چون سید شد	چون شبانکه	چون شد آدم
۱۲۵ ۳	۳۵۴ ۸	۳۳۶ ۶	۱۸۸ ۸	۳۵۸ ۴	۹۳ ۱۱	۱۱۶ ۲۸	۲۹۴ ۲۸	۶۶ ۲۹	۱۸۰ ۱۳	۱۱۹ ۲۷	۶۱۴ ۲۰
چون شد آزما	چون شد اندر	چون شد دم	چون شد کند	چون شدے اول	چون شدی بر	چون شکر بجو	چون شدی پرو	چون شکر توبا	چون شدی تو دو	چون شکر تو	چون شدی دیر
۶۰۵ ۱۷	۴۶۱ ۳	۱۵۰ ۲۲	۶۴۰ ۲	۳۶۸ ۱۳	۲۲۸ ۷	۵۸۸ ۱۷	۲۸۴ ۱	۳۸۷ ۱	۳۰۳ ۱۹	۷۶ ۲۱	۴۶۹ ۱۵
چون شدی در	چون شدی زبا	چون شدی سر	چون شدی من	چون شدی نو مند	چون شراره	چون شعیب آگاه	چون شعیب از نکتها	چون شعیب از نکته بر	چون شعیبے	چون شکار خود	چون شکار فقر
۵۶۰ ۱	۶۶۴ ۲۶	۲۰۱ ۱	۵۱ ۸	۵۹۶ ۲۸	۵۰۵ ۵	۱۲۵ ۷	۱۸۰ ۲۰	۱۸۰ ۲۵	۱۴۰ ۲۴	۴۳۹ ۱۳	۵۸۵ ۲۷
چون شکاری	چون شکافم	چون شکوه گردے	چون شکر لب	چون شکر مانند	چون شکست آن	چون شکست او با	چون شکست او	چون شکستش	چون شکسته بند	چون شکسته دل	چون شکسته مرهم
۲۹۱ ۱۹	۹۴ ۲۰	۵۲ ۶	۶۶ ۴	۴۹ ۱۰	۴۹۱ ۲۳	۳۱۰ ۱۳	۵۴۵ ۶	۴۷۶ ۱۲	۱۰۰ ۸	۳۶۸ ۱۴	۳۹۶ ۲۸
چون شکستے	چون شکر بر کشت	چون شکر ن	چون شکوفه بخت	چون شکوفه	چون شمائن حلم	چون شما ابر	چون شما نسه	چون شما نا من	چون شمار دم	چون شمارا	چون شماده
۵۲۴ ۲۹	۴۲۰ ۱۹	۲۱۰ ۱۸	۷۷ ۲۲	۷۷ ۲۱	۱۶۱ ۱۲	۱۶۱ ۹	۲۶۳ ۱۱	۹۵ ۱۰	۲۶۳ ۱۳	۸۲ ۳	

چون شماره

باب الجیم ۵

چو شمارد	چو شمارند امیر	چو شمارندم	چو شماسی	چو شناسد اندکی	چو شناسد امام	چو شنود آن	چو شنید آن	چو شنید آن زید	چو شنید آتش خو	چو شنید آن مرغ	چو شنید از سنگ
۴۷۹ / ۱۳	۱۰ / ۳	۹ / ۲۴	۲۱۸ / ۱۲	۴۲۴ / ۹	۴۲۴ / ۸	۴۴۲ / ۲۴	۲۱۳ / ۱۸	۴۲۴ / ۲۸	۵۹۹ / ۱	۴۰۵ / ۹	۵۷ / ۸
چو شنید سنگ	چو شنید از قفس	چو شنید از کام	چو شنید ازوی	چو شنید او همه	چو شنید این	چو شنید وانها	چو شنید ند	[illegible]	چو شنیدی شرح	چو شنیدی کاندر	چو شنوند را
۳۴۹ / ۲۰	۲۱۵ / ۱۹	۴۱۰ / ۲۸	۵۹۲ / ۱۷	۴۲۷ / ۲۵	۱۴۷ / ۱۷	۲۸۲ / ۱۵	۴۷ / ۱۳	۵۷۸ / ۱۹	۵۸۷ / ۴	۳۰۴ / ۲۷	۱۴۵ / ۱۷
چو شود دیر	چو شود سدا	چو شود سدا	چو شود ده	چو شود جان دلبر	چو شود چشمه	چو شود فانی	چو شود واقف	چو شود آلوده	چو شود غمگین	چو شود هشیار	چو شوند
۴۵۲ / ۲۱	۵۷۵ / ۱۱	۴۷۸ / ۱۱	۳۳۴ / ۹	۸۳ / ۱۵	۴۳۴ / ۱۵	۱۳۹ / ۷	۳۱۴ / ۱۰	۴۳۳ / ۲۷	۴۷ / ۲۷	۴۴۸ / ۱۳	۹ / ۲۳
چو شوی تمکین	چو شوی درد	چو شوی محرم	چو شهادت	چو شهادت کفت	چو شیا طرز	چو صبوری	چو صفا بلند	چو صفت	چو صفر آید	چو صفر بکت	چو صفیری
۱۴۴ / ۵	۱۵۳ / ۱۲	۳۳۹ / ۸	۵۳۴ / ۳	۳۸۰ / ۱۵	۳۷۰ / ۱۹	۴۴۴ / ۱۰	۳۲۵ / ۲۱	۳۴۵ / ۳	۳۹۲ / ۲۰	۳۹۲ / ۲۲	۸۹ / ۲۱
چو صدای	چو صنوبر بنگر	چو صرصر زوت	چو ضیا	چو طبو بوش	چو طبو خالی	چو طبیب	چو طلب	چو طمانینه	چو طمع	چو طمع خوا	چو عبادت
۳۱۴ / ۲۹	۴۲۴ / ۲۷	۵۳۳ / ۱۸	۱۰۵ / ۱۴	۲۱۴ / ۱۹	۱۱۴ / ۴	۲۴۳ / ۲۲	۱۴۱ / ۲۱	۴۱۳ / ۷	۵۳۱ / ۱	۵۰۴ / ۲۸	۳۷۱ / ۵
چو عتاب	چو عدو	چو عرب	چو عروسی	چو عصا از	چو عصا در	چو عصا را	چو عصا شد الف	چو عصا شد ما	چو عصا معشوق	چو عصا و	چو عصای
۵۳۰ / ۲۴	۳۴۳ / ۲۳	۵۲۰ / ۲۱	۵۸۳ / ۲	۱۲۵ / ۴	۲۱۷ / ۲۴	۴۰۴ / ۱۲	۵۴ / ۲۰	۵۴ / ۲۲	۲۲۸ / ۴	۴۰۹ / ۲۸	۲۱۸ / ۴
چو عطارد	چو عمارت	چو عمر از	چو عمر عباد	چو عمر برگ	چو عمر شکل	چو عمل	چو عنایت	چو عنایتها	چو عنوانا	چو عیادت دیم	چو عیادت
۱۴۱ / ۱۹	۴۴ / ۳	۴۰ / ۱۸	۳۹ / ۳	۱۰۷ / ۱۸	۱۲۵ / ۱۰	۱۲۴ / ۹	۱۰ / ۲۲	۳۰۸ / ۱۲	۲۱۴ / ۲۲	۸۹ / ۳	۱۵۳ / ۱۲
چو غبار تن	چو غبار نقش	چو غراب	چو غرض	چو غرض کردد	چو غرامد	چو غلام او	چو غلام مدد	چو غلام باغی	چو غلط شد	چو غم	چو قاد
۵۹۴ / ۴	۵۸۷ / ۳	۲۱۴ / ۱	۹ / ۱۰	۳۳۴ / ۱۳	۵۹۷ / ۱۷	۲۸۱ / ۱۲	۱۲۲ / ۱۴	۵۹ / ۵	۲۴۵ / ۱۵	۱۰۸ / ۱۴	۴۷۰ / ۹
چو فدای	چو فراق آن	چو فراق	چو فراموش	چو فراموش شد	چو فراموشی	چو فرهادی	چو فرشته بود	چو فرشته کشت	چو فرشته	چو فرود آید	چو فرود آمد
۲۰۱ / ۲	۱۰۴ / ۲۹	۴۰۹ / ۲۵	۲۷۳ / ۲۷	۲۷۳ / ۲۴	۴۴ / ۲۸	۳۱۸ / ۱۴	۱۳۰ / ۲۱	۵۱۹ / ۴	۲۹۹ / ۲۷	۴۱۹ / ۳	۵۷۹ / ۲۵
چو فرود آی	چو فرود آی	چو فرود آی	چو فرو کرد	چو فصولی	چو فرو نبی	چو فضل	چو فطانش	چو فقر آید	چو فهمش	چو فکندی	چو فکندی
۴۱۸ / ۱۴	۴۱۹ / ۸	۴۱۹ / ۹	۵۹۴ / ۱۳	۲۵ / ۴	۵۴۲ / ۱۳	۵۱۸ / ۱۲	۴۴۸ / ۳	۸۳ / ۹	۴۲۴ / ۲	۲۷۵ / ۲۱	۵۹۸ / ۲۹
چو فنادا شد	چو فنا شد	چو فناش	چو قبور انوا	چو قبول	چو قتل نهاد		چو قدیم آید	چو فرازش	چو فرازی	چو فرش	چو قضا آدرد
۴۰۷ / ۲	۱۳۰ / ۱۲	۳۴۴ / ۱۴	۴۳۹ / ۱۸	۴۳ / ۱۴	۴۳۷ / ۲۵		۴۴۴ / ۲۹	۴۴ / ۱۳	۵۷۴ / ۴	۲۹۹ / ۱۹	۳۰۹ / ۵
چو قضا آمد	چو قضا آید	چو قضا آمد	چو قضا آید	چو قضا آید فرو		چو قضا آید	چو قضا آید	[illegible]	چو قضا بیرون	چو قضا ست	چو قضای
۲۰۳ / ۲۵	۳۲ / ۱۴	۳۳ / ۱۴	۴۵ / ۷	۴۵ / ۷		۲۰۱ / ۲۷	۳۷۴ / ۱	۴۵ / ۸	۲۰۳ / ۲۴	۳۱۰ / ۱۴	۲۴۳ / ۱۰
چو قفا دیدی	چو قفس را	چو قلاوزی	چو قلم از	چو قلم الف	چو قلندر	چو قلم در ست	چو قمر	چو قناعت را	چو قیامت	چو قیامت پیش	[illegible]
۵۹۱ / ۵	۴۰۸ / ۲۴	۴۲۴ / ۹	۳۰ / ۸	۴ / ۱۴	۱۳۵ / ۷	۳۴۱ / ۲۴	۳۹۹ / ۱۱	۴۹۵ / ۱۸	۱۳۳ / ۲۹	۲۴۹ / ۴	۴۰ / ۴
چو کتاب الله	چو کدا	چو کدا ده	چو کناد	چو کذر دوز	چو کذشت آن خوش	چو کذشت انجا	چو کذشت آنجا	چو کذشت احد	چو کذشت ابر	چو کذشت و	چو کرا زنی
۳۰۴ / ۱۴	۲۳ / ۵	۵۹۸ / ۱۴	۵۹۸ / حاشیه	۵۲۸ / ۳۰	۱۱۷ / ۱	۲۷۸ / ۲۵	۴ / ۸	۴۲۵ / ۲۱	۴۴۴ / ۱۷	۳۱۳ / ۷	۳۰۴ / ۲۸

چون نوش دلا ۱۳-۶۳۴

چو کرانه

باب الجیم

چون آن نهان	چون کرامت رفت	چون کرا همت	چون گرسنه	چون گره آمدی	چون کو فنا	چون کو فتح	چون کوی عبرت	چون کوه	چون کو بزی	چون کرد و بسند	چون کو برد
۱۴۲ ۲۵	۳۱۵ ۱	۳۱۵ ۲	۷۶ ۲۰	۳۳ ۹	۱۵۹ ۲	۷۹ ۳	۸۲ ۱۸	۳۹۱ ۲	۴۷ ۱۷	۴۰۰ ۱۱	۲۰۳ ۱۶
چون گوهرم	چون گوی دل	چون کوزه ای	چون کساد مدد	چون کسم کردی	چون کسی با عقد	چون کسی راز	چون کسی را	[illegible]	چون کسی که	چون کسی ناخوش	چون کشتار
۵۴۲ ۲۹	۱۵۶ ۱۹	۷۹ ۹	۳۳۸ ۲۹	۵۴۷ ۱۴	۴۱۱ ۱۳	۵۴۲ ۲۴	۵ ۱۰	۱۲۸ ۱۸	۸۹ ۱	۵۱۱ ۲۴	۳۲ ۱۷
چون کشاده شد	چون کناره شد	چون کشا ناید	چون کشا باید	چون کشداز	چون کشید	چون کشد بندش	چون کشید تیغش	چون کعبه	چون کف موسی	چون کل از	چون گلستان
۹۷ ۲۳	۶۰۸ ۲۶	۳۱۳ ۲۹	۳۴۰ ۱۲	۸۸ ۳	۳۴۰ ۱۱	۲۷۶ ۱	۴۵ ۵	۶۰۷ ۱۵	۴۰۸ ۲۳	۶۶ ۱	۲۱۰ ۲۹
چون کلوتنك	چون کنار گرفت	چون گناه است	چون گناه او	چون کند آن	چون کند آرزو	چون کند تقصیر	چون کند جا	چون کند هیچ	چون کند نوح	چون کند دعوی	چون کند مستی
۴۴ ۲۴	۲۶۱ ۱۱	۹۹ ۱	۸۸ ۸	۵۱۲ ۱۷	۱۸۰ ۱۵	۱۳۰ ۲۰	۸۶ ۲۵	۱۳۲ ۱۰	۳۱۴ ۱۱	۲۰۸ ۱۶	۵۲۹ ۲۳
چون کنم	چون کنند	چون کنی از خلد	چون کنی باز	چون کنی ملوا	چون کنی خاموش	چون کو زد	چون کواه	چون کوه است	چون کو اهمیت	چون کوه نمی بند	چون کو هی درد
۷۱ ۱۱	۵۷۴ ۱۵	۱۱۳ ۳۱	۱۱ ۲۹	۲۲۵ ۱۰	۵۷۸ ۹	۱۷۳ ۱۹	۲۴۰ ۲۰	۴۲۵ ۸	۳۹۸ ۲۲	۹۹ ۳	۹۴ ۲۸
چونکه آمد	چونکه آمد بخت	[illegible]	چونکه از آب رحمت	چونکه آکند	چونکه آمد با	چونکه آزمو	چونکه انجام خشت	چونکه انجام کند	چونکه از خلد فرق	چونکه از بهر ریش	چونکه از زیب
۷۵ ۱۴	۳۹۲ ۲۴	۵۱۰ ۲۳	۱۸۲ ۱۰	۵۶۲ ۹	۴۰۲ ۱۲	۱۰۷ ۲۰	۴۶۵ ۱۹	۴۱۲ ۱۸	۳۵۵ ۱۶	۱۳ ۱۹	۱۴۱ ۱۶
چونکه آمد رود	چونکه آواز	چونکه آمد او	چونکه آتش	چونکه آید سلامت	چونکه آید بت	چونکه اخوا	چونکه از امر	چونکه از عقل	چونکه از منها	چونکه از هستی	چونکه از ساز وند
۲۱۹ ۵	۱۳۸ ۷	۳ ۳	۵۸۳ ۱۱	۵۱۰ ۲۴	۵۱۵ ۲۵	۶۰۰ ۱۸	۲۳۷ ۱	۱۳۵ ۲۲	۹۰ ۶	۵۵۰ ۱۱	۶۱۹ ۳
چونکه استغنا	چونکه استثنا	چونکه اسرار است	چونکه اسمعیل	چونکه اصل کار	چونکه اصلی	چونکه اعمی	چونکه اندر خواب	چونکه اندر قعر	چونکه اندر امر	چونکه افکند	چونکه او بنیاد
۳۸۱ ۲۵	۳۸۱ ۲۶	۵ ۲۵	۱۳۵ ۲	۵۸۷ ۷	۴۱۵ ۲۱	۱۴۹ ۲۵	۱۴۱ ۱۵	۱۶۷ ۲۵	۱۰۲ ۱۸	۵۰۳ ۱۰	۳۵۳ ۱۹
چونکه او خود	چونکه او حق	چونکه او سوزن	چونکه او مدل	چونکه او مخفی	چونکه او نیست	چونکه ایمان	چونکه ایمان ارض	چونکه ایزدا	چونکه با بی برگ	چونکه با تکبیر	چونکه با جان فرد
۴۵۱ ۲۳	۴۶۱ ۲۷	۷۹ ۱۸	۳۱۲ ۲۵	۲۸۹ ۱۷	۵۷۱ ۱۲	۲۸۲ ۲۰	۳۷۰ ۸	۵۹۹ ۲	۳۱۸ ۱۹	۲۴۹ ۳	۴۶۰ ۸
چونکه با جو	چونکه با خود	چونکه با ربی	چونکه با زار	چونکه باز رکان	چونکه با رتبه	چونکه با تنجی	چونکه با کودك	چونکه با معشوق	چونکه با یانی	چونکه با تی	چونکه بجهد
۴۴۸ ۶	۶۰۴ ۱۵	۱۲۳ ۱۶	۶۰۷ ۲۳	۴۱ ۲۶	۳۶۵ ۲۸	۳۳۸ ۸	۳۹۲ ۱۱	۳۷۷ ۲۷	۲۴۵ ۱۸	۴۷۹ ۷	۲۱۲ ۱۲
چونکه بحر افکند	چونکه بحر عشق	چونکه بد کردی	چونکه بر گشت	چونکه بره	چونکه بر سر	چونکه بر تن	چونکه بر کرد	چونکه بر آن	چونکه بر مجنب	چونکه بر نطق	چونکه بر ری
۵۸۷ ۱	۵۲۲ ۲	۳۲۷ ۸	۲۷۴ ۱۲	۵۱۳ ۲۲	۱۷۲ ۱۸	۳۸۴ ۸	۳۹۶ ۲۲	۱۳۹ ۱۹	۵۷۴ ۶۲	۱۶۳ ۳	۳۱۸ ۱۸
چونکه بر بد	چونکه بست دید	چونکه بشنود	چونکه بشنید	چونکه بسلطنت	چونکه بنشست	چونکه بهان	چونکه بوی آن	چونکه بوی	چونکه بی آتش	چونکه بی این	چونکه بی تمیز
۲۸۴ ۲۱	۱۸۸ ۲	۳۰۸ ۲	۱۴۰ ۱۹	۳۴۷ ۱۳	۴۵۹ ۷	۵۹۳ ۲۴	۳۳۰ ۱۷	۱۲ ۷	۲۴۲ ۱۱	۴۰۹ ۲۷	۵۰۰ ۲۴
چونکه بی نور نیست	چونکه بی حشمت	[illegible]	چونکه پیدا گشت	چونکه پیدا کشت	چونکه پی روز	چونکه پی نکی	چونکه بی سو کند	چونکه بی سو کند	چونکه بی که	چونکه تا بان	چونکه تا بان
۵۴۴ ۲۸	۲۴۲ ۱۱	۲۰۱ ۱۳	۶۰ ۲۳	۲۵۷ ۲۴	۶۰۰ ۴	۶۵ ۲۷	۱۵۱ ۱۲	۱۵۱ ۱۳	۱۳۲ ۱۴	۲۶۸ ۸	۲۶۸ ۹
چونکه تا قصه	چونکه تنها حشت	چونکه تخم	چونکه ترك	چونکه تعوی تو	چونکه تقصیر	چونکه تقوی	چونکه تنها نش	چونکه تو کلخوار	چونکه تو منظر	چونکه جاود	چونکه جان
۴۲ ۲۴	۳۹۴ ۳	۱۱ ۱۶	۵۱۲ ۱۴	۵۹۹ ۱۵	۴۳ ۲۷	۲۴۰ ۲۸	۳۲۶ ۶	۱۸۲ ۱۲	۳۶ ۱	۴۴۰ ۱۱	۴۹۱ ۲۴

باب الجیم ۴۷

چونکه جاز ناشد	چونکه جانان	چونکه جاز در	چونکه جامه	چونکه جزو با	چونکه جزو روح	چونکه جزوی	چونکه جنس باز	چونکه چشم از	چونکه چشمم	چونکه جعفر	چونکه جفت
۲۰۳ ۷	۳۶۵ ۱۴	۶۷۰ ۱۸	۸۵ ۴	۳۲۶ ۱۵	۳۷ ۱۹	۷۴ ۲۷	۴۹۷ ۲۱	۴۶۴ ۱۰	۳۲۸ ۲۹	۶۲۳ ۱۴	۶۰۰ ۲۷
چونکه جفتی	چونکه جمع	چونکه چون ما	چونکه چیزے	چونکه حاشا	چونکه حاکم این	چونکه حاکم او	چونکه حاکم را	چونکه حرفی	چونکه حرم	چونکه حق	چونکه حوترش
۲۶۷ ۲۵	۸۱ ۲۹	۳۲۲ ۲۳	۱۳۷ ۱۹	۲۹۹ ۲۴	۵۱۴ ۵	۵۱۷ ۱۳	۱۳۱ ۲۴	۶۰۵ ۲۳	۹۹ ۴	۲۸۳ ۶	۱۰۹ ۱۴
چونکه خوتے	چونکه خود	چونکه خبر است	چونکه خود	چونکه خرگوش	چونکه خرگوشے	چونکه خرمن	چونکه خصم	چونکه خلق	چونکه خندید	چونکه خوب	چونکه خواهد
۶۰۴ ۸	۱۷۱ ۱	۴۲۴ ۱۷	۵۵۷ ۱۳	۳۶ ۱۱	۵۰۰ ۱	۸۳ ۴	۳۵ ۱۷	۱۷ ۲۸	۵۹۳ ۱	۳۶۰ ۲	۵۵۲ ۲۴
چونکه خوا	چونکه خوبی	چونکه خویش را	چونکه خوردے	چونکه داد از	چونکه داده عهد	چونکه داد	چونکه داود	چونکه در ما	چونکه در بیشه	چونکه در تو	چونکه در جنت
۵۱۱ ۲۶	۴۵۶ ۱	۱۸۵ ۸	۶۶ ۲۶	۳۲ ۲۷	۶۳۳ ۵	۴۴۷ ۲۶	۳۰۴ ۱۶	۳۲۹ ۲۴	۸۰ ۱۲	۱۸۴ ۲۲	۴۸۶ ۱۳
چونکه در حیر	چونکه در خلا	چونکه درد	چونکه در دور شود	چونکه در سستن	چونکه در صنعت	چونکه در عهد	چونکه در ماند	چونکه در معنی	چونکه در ملکش	چونکه در رش	چونکه دریا
۳۰۵ ۱۶	۵۹۶ ۲۴	۴۸۵ ۹	۲۷۲ ۶	۱۶۰ ۴	۵۰۴ ۲۰	۴۶ ۲۲	۴۸۲ ۱۵	۱۸۴ ۲۳	۵۷۲ ۱۰	۱۳۵ ۳	۵۹۰ ۵
چونکه در ما	چونکه دریا	چونکه دزدی	چونکه دزد	چونکه دست خود	چونکه دست	چونکه دشمن	چونکه دعوی	چونکه دل	چونکه دندان	چونکه دنیا	چونکه دو مثل
۴۹۱ ۲۵	۶۳۸ ۳	۱۳۵ ۲۳	۵۹۲ ۴	۴۳۶ ۲۵	۲۴۰ ۲۷	۶۳۱ ۱۷	۱۷۷ ۲۳	۵۸۳ ۲۱	۲۲۶ ۱۳	۱۵ ۲۸	۵۹۰ ۲۵
چونکه دید آن	چونکه دید او	چونکه دید	چونکه دید بے	چونکه دیگے	چونکه ذوالنون از	چونکه ذوالنون این	چونکه ذوالنون سوے	چونکه ره	چونکه رفتند	چونکه رقعه	چونکه رهرو
۴۵۴ ۴	۵۳۹ ۱۷	۳۸ ۷	۲۶۷ ۱۴	۶۴ ۱۹	۱۲۵ ۱۴	۱۳۶ ۱۷	۱۳۰ ۲۴	۴۵۷ ۹	۸۰ ۱۰	۵۹۹ ۲۷	۶۶۰ ۴
چونکه رو شد	چونکه رو دامنی	چونکه روحانی	چونکه روغن	چونکه رمکی	چونکه زاغان	چونکه زان	چونکه زد طو	چونکه زد عشق	چونکه زرگر	چونکه زینت	چونکه سبطین
۶۰۸ ۲۸	۵۰۱ ۱۰	۶۴۱ ۱۵	۶۵ ۲۱	۶۴۶ ۷	۱۰۶ ۳	۴۶۲ ۲۹	۲۴۴ ۱۰	۶۴۷ ۵	۶ ۲۱	۶ ۱۹	۱۲۵ ۱۱
چونکه ستی	چونکه سرزند	چونکه سرکه	چونکه سکن	چونکه سلطان	چونکه سلطان شاه	چونکه سوے	چونکه شاهنشه	چونکه شاه	چونکه شب	چونکه شد ازبیز	چونکه شد خورشید
۴۰۱ ۱۲	۳۱۵ ۱۲	۵۵۱ ۹	۸۸ ۳	۶ ۸	۳۰۲ ۱	۱۵۸ ۹	۶۳۱ ۱۰	۳۹۶ ۲۵	۳۰ ۲۰	۱۸ ۴	۱۸ ۴
چونکه شد رنج	چونکه شکر	چونکه شیر	چونکه شیطان	چونکه صانع	چونکه *	چونکه صدیق	چونکه صوفی	چونکه طاهر	چونکه طاهر ما	چونکه عاجز	چونکه عاشق او
۳۸۴ ۱۱	۱۰۸ ۲۷	۳۰ ۱۶	۲۹۹ ۱۲	۴۷۱ ۲۵	۴۰۹ ۲۶	۵۷۴ ۲۹	۱۱۰ ۲۹	۴۰۰ ۲۰	۴۶۵ ۱۰	۶۴۲ ۲۶	۴۶ ۶
چونکه عاشق توبه	چونکه عثمان	چونکه عقلت	چونکه عقل	چونکه عمر اندر	چونکه عزت	چونکه عمرو شیخ	چونکه علی	چونکه عمر	چونکه غیب	چونکه فاروق	چونکه قبض آمد
۲۹۴ ۱۳	۱۲۵ ۱۰	۳۸۴ ۷	۶۲ ۶	۱۵ ۱۸	۵۶۴ ۱۵	۱۱۳ ۲۷	۱۱۵ ۸	۲۲ ۲۱	۹۴ ۲۶	۵۸ ۱۵	۲۹۱ ۲۶
چونکه قبضی	چونکه قبح	چونکه قدرت وقت	چونکه قدرت نیت	چونکه قشر عقل	چونکه قصد	چونکه قوت	چونکه کانی	چونکه کرخی	چونکه کرد ابلیس	چونکه کرد او نیل	چونکه کرد او
۲۹۱ ۲۳	۶۲۶ ۹	۲۸۰ ۱۶	۴۴۵ ۱۰	۲۵۸ ۲۵	۵۸ ۱۹	۱۱۱ ۳	۴۳۱ ۱۸	۱۲۵ ۱۳	۱۸۲ ۱۳	۱۴۴ ۱۰	۶۳۸ ۲۵
چونکه کرد انجام	چونکه کرد مد	چونکه کرد رنگ	چونکه کردی ریشے	چونکه کردی در	چونکه کردی کرد	چونکه کشت	چونکه کشتن	چونکه کشتی	چونکه کعبه	چونکه گفت	چونکه گفت من
۴۲۵ ۴	۵۶۷ ۱۷	۶۱۷ ۵	۳۷۶ ۱	۵۷۸ ۲۶	۶۳ ۸	۳۲۶ ۱۷	۱۳۶ ۵	۴۴۲ ۱۸	۴۳۷ ۱۵	۱۷۰ ۲۱	۳۴۴ ۱۸
چونکه گفتی	چونکه گل بلکش	چونکه گل رفت	چونکه گل رفت	چونکه کله	چونکه کلیات بیش	چونکه کلیات را	چونکه کلی	چونکه کم	چونکه کنجی	چونکه کوته	چونکه کوه
۵۱۶ ۱۷	۱۸ ۵	۲ ۱	۲ ۲	۲۲۰ ۲۶	۵۷۴ ۱۰	۳۵ ۱	۵۱۵ ۱۳	۶۱ ۴	۱۵۱ ۲۳	۳۷۸ ۲	۳۸۴ ۹

[illegible]

چونکه کوه	چونکه کو سیند	چون لقمان آمد	چونکه لقمان تن	چونکه لقمان را	چونکه تازه دیم	چونکه مال و	چونکه موی من	چونکه مجلس	چونکه محمول ان	چونکه محمولی	چونکه نغز ...
۴۲۴ ۴	۴۹۸ ۵	۱۲۷ ۲۸	۲۴۱ ۲۲	۹۳ ۲۵	۳۱۵ ۲۳	۲۴ ۲۴	۱۰۵ ۲۷	۵۸۲ ۱	۴۴۳ ۲۷	۸۴ ۱۴	۱۰۲ ۱۳
چونکه مخلص	چونکه مردی	چونکه مستغنی	چونکه مستم	چونکه مرزید	چونکه مریم مضطر	چونکه مطرب	چونکه مطلوبی	چونکه معجز	چونکه مغز	چونکه مقصود	چونکه مقصود
۱۲۳ ۱۸	۳۹۹ ۱۴	۴۲۰ ۲۲	۵۴۸ ۱۲	۴۴ ۲۷	۲۹۳ ۱۴	۵۵ ۴	۵۱۳ ۱۷	۳۴۸ ۴	۴۸۱ ۱	۴۴۷ ۱۴	۴۱۹ ۲۴
چونکه مقصد	چونکه مکرت	چونکه ملعون	چونکه من از	چونکه من باغ	چونکه من من	چونکه موسی این	چونکه موسی بان	چونکه موسی رونق	چونکه موسی کشت	چونکه موصوفی	چونکه میکائیل
۵۱۹ ۲۷	۴۴۱ ۱۷	۱۳۸ ۱۴	۱۰۹ ۱۷	۳۰۴ ۱۹	۸۳ ۱	۱۴۳ ۳۰	۲۲۱ ۲۱	۱۱۳ ۴	۴۴ ۸	۱۹۳ ۵	۴۷۳ ۱۸
چونکه نا اید	چونکه نالهٔ	چونکه نامحرم	چونکه نبود	چونکه نزد	چونکه نقدت	چونکه نکرد او	چونکه نه مرد	چونکه نور الله	چونکه نور	چونکه نور حق	چونکه وا دیدم
۲۹۱ ۲۰	۱۴۸ ۸	۴۳ ۱۷	۴۴۳ ۲۷	۳۴ ۱۵	۱۳۷ ۲۰	۵۰۱ ۹	۴۷۰ ۲۰	۷۰ ۹	۱۱ ۲	۱۳۳ ۹	۳۱۱ ۲۴
چونکه واقف	چونکه وا کشتم	چونکه وا کشتم	چونکه وقت آید	چونکه وقت مرگ	چونکه ویرانه	چونکه هر جزوی	چونکه هر حس	چونکه هر دم	چونکه هستیش	چونکه هفتو	چونکه هنگام
۳۹۲ ۲۰	۳۷ ۲۱	۳۴۹ ۱۰	۹۸ ۳	۴۰۸ ۲۵	۲۹۹ ۲۴	۳۰۹ ۲۹	۱۷۷ ۲۳	۵۵۲ ۹	۲۴۰ ۳	۲۴۴ حاشیه	۴۳ ۱۴
چونکه هوش	چونکه هر	چونکه یحیی	چونکه یوسف	چونکه یونس ان	چونکه یونس و جرعه	چون گیاهش	چون لب جو	چون لشکر و	چون مبارک	چون ملکشه	چون مبلغی کند
۴۹۱ ۲۲	۹۴ ۱۰	۱۲۵ ۴	۴۳۸ ۱۵	۴۷۳ ۷	۱۲۵ ۴	۱۹۳ ۱۲	۲۲۱ ۱۴	۴۳۰ ۳	۱۷۵ ۲۷	۴۲۸ ۲۸	۹۹ ۱۰
چون محک آمد	چون محک تنها	چون محک دیدی	چون محله	چون محمد را	چون محمد گفت	چون محمد پاک	چون محمد بافت	چون *	چون مرا اینجا	چون مراتب	چون مرا تو
۴۰۱ ۲۰	۳۰۸ ۹	۲۱۱ ۱۴	۵۲۷ ۱۴	۱۴۹ ۱۷	۳۴۹ ۱۴	۳۸ ۲	۱۲۵ ۹	۴۰ ۷	۱۸۴ ۴	۳۰۴ ۳	۲۲۹ ۲۲
چون مرا دشت	چون مرا دو	چون مرا دیدی	چون مرا سوی	چون مرا آسیب با	چون مرا هم	چون مرا هو	چون مزاج آدمی	چون مزاج زشت	چون مسیح	چون مس	چون مسلم
۳۱۰ ۲۷	۴۰۳ ۲۷	۱۵۴ ۱۱	۱۰۱ ۱۴	۳۸۸ ۱۸	۴۴ ۲	۵۵۷ ۲	۱۹۴ ۷	۱۹۴ ۷	۲۳۰ ۲۴	۵۸۲ ۷	۴۵ ۲۸
چون معلم بود	چون معظم	چون مفرد	چون مقلد	چون مکان بر	چون مگس حاضر	چون مگس در	چون ملاذ	چون ملائک او		چون ملائک کو	چون ملائک کوی
۲۹ ۱۲	۵۸۸ ۱۴	۱۲۲ ۲۵	۵۷۷ ۱۷	۲۱۵ ۲۸	۱۱۸ ۲۱	۵۴۸ ۱۴	۱۸۴ ۱۹	۴۳۲ ۲۴		۱۷۵ ۲۷	۲۲۱ ۲
چون ملائک مانع	چون ملائک نور	چون ملخ	چون ملکها	چون ملک از	چون ملک انوار	چون ملک با	چون ملک تسبیح	چون مناره	چون مرا از	چون منتهای	چون منافق
۱۰۹ ۴	۳۴ ۲	۲۰۷ ۲۰	۵۳۷ ۲۴	۴۲۷ ۴	۳۴ ۱	۲۷۷ ۱۵	۴۳۴ ۱۰	۴۵۵ ۲۴	۲۳۰ ۲۸	۱۷۷ ۲۹	۵۷۷ ۸
چون منی تو	چون موکل زان	چون موکلی ۲۸ ۲۰۴ چون مو ربع	چون موکل ندت	چون مه نو	چون میان ما	چون می بر	چون نباشد درد	چون نباشد حفظ	چون نباشد جوی	چون نباشد نور	چون نباشد طفل
۲۸۴ ۲۵	۴۷۸ ۲۷	۲۵۴ ۲۲	۲۹۳ ۲۵	۹۵ ۲	۵۴۰ ۱۹	۳۹۴ ۲۴	۳۳۹ ۲۴	۴۴۴ ۲	۱۸۲ ۱۷	۲۴۹ ۲۵	۲۴۱ ۱۲
چون نباشد عشق	چون نباشد قوتی	چون نباشد منتر	چون نباشد شهر زادت	چون نباشی هیچ	چون نباشی	چون نباشی منتظر	چون نبد بو جهل	چون نپرسی	چون نبود سن ان	چون نبود تجربه	چون نبودش تیشه
۲ ۳	۵۰۳ ۳	۳۴۱ ۲	۶۰۷ ۲۱	۴۷ ۴	۴۸۸ ۲	۴۲۷ ۱۱	۱۴۹ ۱۸	۲۴۱ ۲۲	۵۰۴ ۱۲	۵۹ ۱۲	۳۴۰ ۲۵
چون نبودش صبر	چون نبودی بد	چون نبود ذوقی	چون نبی آگه	چون نبی اندر حجاب	چون نبی السیف	چون نبندد اصل	چون نبندد مغز	چون نتانی جست	چون نیابی	چون نتیجه	چون نجس
۸۹ ۲	۱۴۹ ۱۰	۸۰ ۲۸	۲۷۰ ۱۴	۸۵ ۲۱	۵۴۳ ۱۳	۶۰۵ ۷	۴۸۲ ۲	۵۴۰ ۴	۴۳۴ ۱۴	۱۵۳ ۱۳	۲۴۸ ۱
چون نخواهی	چون ندارد	چون ندارد	چون ندارد درد	چون ندارد سیر	چون ندارد شرح	چون ندارد مالکی	چون ندارد مرد	چون ندارد نور	چون ندارد ذوق	چون ندارم	چون ندارد عقل
۵۵۸ ۲۵	۲۰۱ ۱۲	۵۰۸ ۲۷	۷۷ ۱۵	۴۳۴ ۲۰	۲۵۴ ۳	۳۸۴ ۱۲	۱۴۸ ۲۹	۵۱۰ ۱۹	۴۴۵ ۲۴	۴۴۴ ۷	۴۴۴ ۴

چون ندادند

باب الجیم ۹

چون بندار وند از	چون بنداری ذات	چون بنداری فطنت	چون بنداری طاقت	چون بنداری نوخه	چون بنداند زا	چون بنداند او	چون بنداند سیر	چون بندانیم	چون بندانی	چون بندیاند	چون بندیانی
۵۳۰ ۱۴	۴۰۶ ۲۱	۱۲۷ ۵	۷۹ ۲۶	۲۴۰ ۳۰	۲۴۰ ۱۸	۲۹۹ ۵	۴۰۱ ۹	۴۲۱ ۱۳	۱۳۹ ۱۸	۱۷۵ ۱۷	۳۴۸ ۲۸
چون بندید او عمر	چون بندید او ماند	چون بندیدش	چون بندیدم روز	چون بندیدم کاو	چون بزد برکی	چون بنشاند دست	چون بنشاند رومان	چون بنشاند	چون برنشست	چون بنشیند	چون بنشینی
۴۴۴ ۷	۴۴۲ ۷	۸۰ ۲۷	۴۴۶ ۱۰	۲۵۳ ۵	۳۳۰ ۲۰	۱۷۱ ۱۱	۳۱۲ ۲	۱۶۸ ۲۷	۶۵۹ ۸	۴۳۹ ۱۴	۳۱۹ ۱۵
چون نصب	چون نظر اند	چون نظر بر	چون نظر بر دو	چون نظر بر طرف	چون نظر بکن	چون نظر زد بیش	چون نظر کرد فعل	چون نقاب	چون نقمت	چون نکردی	چون نکردی قدم
۳۴ ۲۹	۵۷ ۲۴	۱۰۹ ۱۳	۵۱۰ ۲۲	۵۱۰ ۲۳	۴۰۱ ۱۲	۴۰۱ ۱۳	۵۸۴ ۲	۱۷۹ ۱۸	۲۹۶ ۲۶	۳۹۱ ۹	۳۹۹ ۸
چون نکردی هیچ	چون نکنجد او	چون نگرد کرم	چون نمانی بجو	چون نمانی مست	چون نمانیم	چون نماند پیشها	چون نماند جان	چون نماند تنها	چون نماند شبها	چون نماند کو	چون نماند ما
۱۷۵ ۲۶	۳۳۲ ۱۹	۲۵۲ ۱۵	۳۰۱ ۲۸	۳۳ ۱۰	۶۰۹ ۷	۶۰۵ ۲۶	۶۰۵ ۲۲	۳۳۰ ۱	۴۵۵ ۳	۳۰۹ ۶	۴۳۴ ۳
چون نماند واسطه	چون نماید دو	چون نمود از	چون نمردی	چون نمردی تو	چون نمودی	چون نمی آید	چون نمی آیند	چون نمی یابد	چون نمی بیند	چون نمی بیند	چون نشناست
۴۳۴ ۱۵	۳۲۹ ۱۰	۵۰۴ ۹	۵۰۹ ۲۲	۳۹۷ ۴	۱۶۰ ۳	۲۳۱ ۲۰	۱۲۹ ۲	۴۹ ۹	۱۹۵ ۲۹	۴۱۷ ۳	۵۸۷ ۲۱
چون نمیتانی	چون نمیدانند	چون نمیدانست	چون نمیرود	چون نمیبوی	چون نمیکوی	چون نمیبابد	چون نالم	چون نوشتی	چون نوبت سپهر	چون نو نیی عشق	چون نهادی
۳۰۵ ۱۶	۵۹ ۲۱	۵۶۰ ۱۸	۱۱۵ ۱۸	۲۲ ۱۵	۵۵۹ ۲۳	۱۶ ۱۱	۴۷ ۵	۵۸۰ ۲۹	۱۸۰ ۱۸	۱۸۰ ۱۷	۴۰۳ ۲
چون نهادی	چون نهالی	چون نهانی	چون نهد در تو	چون نهد در تو	چون نهد در زن	چون نه زنجیر	چون نه سپهر	چون نه سر ما	چون نه کامل	چون نمی پرست	چون نیابی
۲۲۹ ۱۴	۳۴۶ ۱۳	۵۸۲ ۲۱	۳۲۲ ۶	۳۲۲ ۷	۳۲۲ ۵	۵۱۶ ۲۰	۲۹۸ ۱۷	۳۴۶ ۱۵	۱۸۳ ۹	۳۷۴ ۸	۴۱۷ ۱۱
چون نباید صوت	چون نباید	چون نبابی	چون ناورد	چون نیابد	چون وثاق	چون وجود	چون وزیر آمد	چون وزیر	چون وزیر	چون وزیرما	چون وصیت
۱۱۹ ۳	۳۸۷ ۲۱	۵۸۴ ۱	۱۳۸ ۳	۱۵۲ ۱۶	۴۲۵ ۹	۵۹۰ ۱۶	۱۰ ۴	۱۲ ۸	۱۸۶ ۱	۱۵ ۳	۳۷۸ ۲۷
چون وفا	چون وفات	چون ولی	چون هر کسی کشته	چون هر کسی محمد	چون هما	چون همه اجزا	چون همه اجزا	چون همه اعوان	چون همه درد	چون همه نادار	چون همی آید
۱۲۰ ۱۸	۴۶۰ ۱۹	۱۵۶ ۱۵	۵۲۶ ۳	۵۲۶ ۱	۳۷۹ ۶	۱۳۸ ۵	۱۷۳ ۵	۵۹۰ ۱۲	۶۷ ۱۸	۲۵۶ ۱۰	۳۴۸ ۲۳
چون همی حرام قمر	چون همی خواند	چون همی خانه	چون همی راست	چون همی دید	چون همی کرد	چون همی گنجد	چون همی کرد	چون همی ماند	چون ید الله	چون یحیی	چون یعقوب
۲۱۸ ۲۲	۳۳۳ ۲۰	۵۱۵ ۴	۳۸۷ ۱۴	۳۰۶ ۱	۳۲۵ ۲۸	۳۲۹ ۳۰	۲۵۶ ۲۹	۴۳۸ ۲۴	۱۴۶ ۱۲	۴۸۸ ۲۸	۴۷۰ ۱۱
چون یقین کشتش	چون یقینت	چون یقین دیدم	چون یقین کشتش	چون یقین	چون ینبلو	چو آی	چو ایعی		چون یکی	چون یکی	چون یکی حرف
۵۴۶ ۲۵	۵۸۴ ۲۵	۳۵۰ ۱۱	۵۲۳ ۲۸	۵۷ ۲۲	۵۰۶ ۲۱	۱۳۶ ۱۳	۱۴۵ ۹		۸۱ ۱۲	۹ ۸	۶۰۵ ۲۳
چون یکی حس	چون یکی خیر غیر	چون یکی زاد	چون یکی لحظه	چون یکی مو		جوهر نابیش	جوهر است	جوهر انسان	جوهر صدق	جوهر مردی	جوی خود
۱۷۷ ۱۸	۱۷۲ ۱۹	۳۶۴ ۲۶	۱۷۵ ۲۶	۱۰۷ ۲۲		۳۴۵ ۱۹	۵۲۹ ۱۰	۵۹۷ ۱۳	۴۰۴ ۲۳	۱۲۰ ۲۵	۸۵ ۱۲
جو دیدی	جو شیر	جوی کو مد	فصل الهاء			چه اشهد	چه زار	چه بلاد	چه بود	چه بها	چه زاب
۲۹۶ ۳	۴۷۳ ۲۲	۳۸۵ ۲۱				۳۲۵ ۲۹	۴۰۶ ۱۳	۳۶۶ ۱۵	۱۲۱ ۱۸	۴۷ ۱۸	۲۶۶ ۱۵
چه تصرف	چه تعلق	چه حلال	چه خیالی	چه خبر جان	چه خبر داری	چه خرابت	چه خطا	چه خیال	عهد بنما	جهد نبو	جهد پیغمبر
۳۳۲ ۲۰	۱۷۸ ۱۵	۱۷۳ ۱۴	۴۹۲ ۸	۴۱۵ ۲۷	۶۱۰ ۳	۲۱۷ ۱۰	۶۰ ۴	۱۹۶ ۱	۳۴۰ ۱۵	۲۱۲ ۲۹	۱۰۳ ۹

جهد حقت	چهره افشادم	جهد فرعونی	جهد کن بر او	جهد کن تا من	جهد کن تا ابن	جهد کن تا بیر	جهد کن تا آر	جهد کن تا حق	جهد کن تا جا	جهد کن تا خصمیت	جهد کن تا منکب
۲۶ ۲۲	۵۰۰ ۲۷	۲۱۳ ۴	۲۹۴ ۲	۵۴۰ ۲	۴۷۶ ۲۱	۳۸۰ ۱۶	۴۰ ۲۷	۱۸ خاتمه	۵۰۸ ۲۷	۳۹۵ ۲۸	۴۸۴ ۱۷
جهد کن تا صد	جهد کن تا مرد	جهد کن تا مت	جهد کن تا نو	جهد کن حد	جهد کن در	جهد کن کرما	جهد کن کز	جهد کن واند	جهد مسکن	جهد مسکن	جهل ما کرد بد
۹۵ ۲۶	۳۱۴ ۱۱	۴۹۸ ۱۱	۳۱۴ ۹	۲۴ ۲۴	۴۰۹ ۲۹	۵۱۶ ۲۰	۵۳۹ ۲۹	۴۹۵ ۱۹	۲۶ ۱۸	۷۹ ۹	۱۶۱ ۱۰
چه شنبی	چنها کن	چه نماز دادن	چه نها فشنو	چه شراب	چه شرف	چه عجب کن ناتو	چه عجب کرد و	چه عجب کو سر	چه عجب کو مرغ	چه عجب کو مرن	چه عجب کو کوه
۲۶ ۲۲	۳۲۰ ۹	۴۱۵ ۱۷	۲۸ ۴	۴۵۰ ۲۷	۲۶۴ ۲۳	۴۲۲ ۵	۴۲۰ ۲۵	۱۳۷ ۱۴	۱۴ ۲۵	۳۰۰ ۶	۲۳ ۱۲
چه عطا	چه غزا	چه غلام	چه قدر	چه قلاوز	چه کشد	چه کشید	جهل آید	جهل او	جهل ترسا	جهل دا	جهل محضی
۶۰ ۴	۶۰ ۳	۵۱۸ ۱۰	۳۳۲ ۲۱	۶۶ ۱۹	۹۶ ۳	۱۱۶ ۱۸	۴۳ ۱۵	۳۱۶ ۲۳	۱۳۵ ۹	۱۶۵ ۲۸	۱۲۷ ۲۱
چه محل	چه مجال	چه هوجه	چه هوش	فصل الیاء				چیز دیگر تا	چیز دیگر ماند	چیز کی	چیست آن جاذب
۳۸۰ ۴	۴۸۹ ۳	۲۶۶ ۱۴	۲۶ ۱۴					۲۶۲ ۲۹	۲۲۵ ۱۸	۳۴۳ ۲۱	۶۳۱ ۹
چیست آن ذات	چیست آن کوز	چیست احسان	چیست اصل	چیست امعان	چیست اندر	چیست بود	چیست بوها	چیست بوی	چیست تعظیم	چیست توحید	چیست جان
۸۴ ۱۸	۷۲ ۳	۱۶۱ ۱۴	۱۲۶ ۷	۶۴ ۱۸	۳۴۵ ۲۰	۵۸۰ ۲۸	۳۹۹ ۲۰	۲۲ ۲۲	۸۰ ۱	۸۰ ۱	۹۵ ۲۵
چیست جنت	چیست حبل الله	چیست حکمت	چیست خود	چیست در	چیست دنیا	چیست مرد	چیست مار	چیست نامش	چیست نامرد	چیست نفع	چیست هستی
۳۲ ۳	۴۳ ۲۹	۱۷۴ ۲۸	۳۹۳ ۱۵	۱۳۸ ۱۷	۲۶ ۲۲	۱۱۷ ۲۱	۳۰۶ ۱۳	۳۷۴ ۱۳	۵۷۱ ۳	۴۶۱ ۲۵	۳۲ ۱۸
چیست هستی	چیست هستی	جیفة الکلب	جیفه بینی	جیفه هر کز	جیم کوش	چینه نقل	چنیان جو	چنیان صد	چنیان کنند	چنیان کنند ما	چنیان کنند بلند
۳۲ [illegible]	۳۲ ۱۸	۶۰۱ ۲۲	۴۰۹ ۲۸	۵۹۷ ۱۶	۵۵۹ ۲۴	۶۰۰ ۷	۹۱ ۷	۹۱ ۴	۹۱ ۲	۹۱ ۱	۹۱ ۳

باب الحاء

فصل الألف				خاتم از بو	خاتم زمرد	حاجبان	حاجت آوردن	حاجب او	حاجب آب	حاجت تو کرد	حاجت خود
				۳۳ ۱	۲۹ ۲	۸۳ ۲۱	۵۳ ۱	۷۴ ۲	۶۱۶ ۴	۲۷۸ [illegible]	۳۳۱ ۲۵
حاجت خود کرد	حاجت بوس	حاجتش بفعل	حاجتش بوی	حاجبان آنجا	حاجبان حیران	حالی ثابت	حارس آکو	حارس دام	حار محیط	حاش لله از	حاش لله این
۵۰۸ ۶	۳۰۵ ۱۵	۴۳۴ ۲۲	۷۰ ۱۰	۱۹۰ ۱۱	۱۹۰ ۱۲	۳۳۹ ۷	۳۷۵ ۲۶	۳۲۹ ۳	۵۶۲ ۱۳	۱۳۶ ۱	۵۱۴ ۱
حاش لله این	حاش لله بل	حاش لله نزد	حاش لله نعو	حاش لله طمع	حاصل آمد	حاصل آن آیا	حاصل آنجا	حاصل آنکه آتش	حاصل آن روضه	حاصل آن دین	حاصل آن شهزاد
۷۷ ۵	۱۸۳ ۶	۵۱۲ ۱۶	۶۲۹ ۲۱	۶۲ ۲۷	۳۳ ۲۹	۲۷۱ ۲۸	۴۶۵ ۲۶	۲۹ ۳	۶۸ ۱	۲۸۳ ۱۷	۶۳ ۹
حاصل آن شد	حاصل آن کاندر	حاصل آن کو لبو	حاصل آن کو مر	حاصل آن کو سوی	حاصل آن کز	حاصل آن کو	حاصل آنکه آن	حاصل آنکه تا	حاصل آنکه دهر	حاصل آنکه کم	حاصل آنکه مر
۶۲ ۸	۳۶۲ ۱۴	۴۳۴ ۱۳	۳۰۰ ۱۲	۴۰۱ ۲۰	۸۶ ۱۱	۸۵ ۱۸	۱۶۱ ۱	۴۶۳ ۲۱	۲۷۶ ۲	۳۸۹ ۹	۳۱۰ ۴
حاصل آن ها	حاصل افعال	حاصل اندر خو	حاصل اندر وصل	حاصل اندک	حاصل آمد	حاصل آید	حاجز مانک	حاضر آن	حاضر اکنند	حاضر آورند	حاضر آم
۳۹۷ ۶	۷۰ ۶	۲۳۸ ۱۵	۲۲۸ ۶	۳۴۷ ۲۷	۱۵۱ ۲۲	۳۱۳ ۲۳	۳۴۸ ۱۱	۲۰۸ ۱۶	۶۳ ۱۱	۱۱۹ ۱۸	۳۶۶ ۲۵

حافظانا	حافظ هرچیز	خاکست	خاکر اندیشه	خاکی بر	خاکی اندیشه	حال آن آسیه	حال از کو	حال از وی بری	حال او بین مبت	حال و فرزا	حال اب بن
۲۴۷ ۳۰	۳۹۰ ۱۱	۱۴۰ ۶	۱۸۴ ۱۷	۵۱۶ ۱۲	۱۳۳ ۲۳	۱۳۲ ۱۵	۳۴ ۱۲	۵۳۱ ۱۱	۳۰۲ ۱۳	۲۷۴ ۲۳	۱۸۹ ۶
خال ابر	خال ناجن	خال بوی	خالت دیگر	حالت صورت	حالت من	خال نوردابند	خال چوت	خال خود تنها	خال خودوزا	خال دریا	خار سنه دو
۴۹۴ ۲۵	۵۳۱ ۹	۵۹۱ ۱۱	۴۲ ۳۰	۵۷۶ ۱۷	۱۸۴ ۱۱	۳۷۱ ۲	۳۸ ۲۸	۴۱۵ ۳	۵۵۷ ۱۸	۳۴ ۲۲	۳ ۲۵
خال عارض	خال عالم	خال فرعونی	خال کاخر	خال کاتب	خال طاو	خال من	خال نمرود	خال قد قامتی	خال الهاموتو	خال ملک	خاملا ازوه
۱۰ ۲۷	۱۰ ۶	۳۲ ۱۳	۳۵۹ ۴	۶۰ ۱۴	۲ ۲۹	۱۴۳ ۲۸	۴۴۸ ۱۱	۵۸ ۱۷	۳۲۹ ۱	۶۹ ۲۴	۵۹۶ ۴
خامل ذبر	خامل عرش	خاملند خود	خامله رشد	خامله کربان	حاملی تو	حاملی محمول	حابل کنج	فصل الباء			حب جاه و
۲۹ ۱۴	۴۴۲ ۴	۹۰ ۱۱	۵۳۳ ۲۱	۲۸۷ ۳	۸۴ ۱۴	۳۵ ۱۳	۳۹۱ ۱۰				۲۶۳ ۱۲
حبذا آن خرمن	حبذا آن نشاط	حبذا آن مطبخ	حبذا ارواح	حبذا انبان	حبذا خوانی	حبذا خوان	حبذا دو چشم	حبذا دریائے	حبذا کارنر	حلیس کردے	حبک
۴۳۸ ۲۷	۴۴۳ ۱	۴۳۸ ۲۷	۴۳۷ ۲۸	۵۷۸ ۲۷	۴۳۶ ۱۵	۵۰۳ ۲۷	۵۸۴ ۲۹	۴۳۸ ۲۸	۶۳۷ ۱۴	۴۱ ۲	۱۶۵ ۵
حبک و	حب آن	حب درا	فصل الجیم			حجت انکار	حجب ابن	حجت بارد	حجتش	حجت منکر	حجت منکر هم
۲۳۶ ۲۰	۴۰۲ ۲۸	۸۴ ۲۷				۳۴۷ ۲۹	۵۸۰ ۲۸	۲۵۳ ۶	۵۴۰ ۹	۴۰۰ ۱۲	۴۰۰ ۱۷
حجره را	حج زیارت	فصل الدال				حد اعیان	حد حکمت	حد خود	حد من	حد بند رد ابنجن	حد ندار ابن سخن
۴۸۵ ۱۰	۳۲۳ ۸					۴۴۳ ۱۴	۳۷۳ ۱۷	۴۹۵ ۱۹	۳۸۱ ۲۶	۴۵۲ ۱۰	۶۴۹ ۱۲
حد ندارد ابن مثل	حد ندارد وصف	فصل الراء			حرص آدم	حرص نذر	حرص اندر عشق	حرص بط	حرص تا ره	حرص تو چون	حرص تو در
۴۰۸ ۲	۱۵۹ ۱۱				۱۶۵ ۱۷	۳۵۳ ۲۷	۲۴۴ ۱۳	۴۴۲ ۱۱	۴۸۵ ۵	۳۲۹ ۱۵	۳۵۲ ۲۳
حرص چون	حرص جو بد	حرص ملو	حرص خوردنه	حرص دیر پای	حرص دنیا	حرص صبادی	حرص غالب	[illegible]	حرص کورت	حرص کور و	حرص مردان
۵۱۵ ۱۳	۴۶۲ ۳	۴۴۲ ۱۳	۴۹۸ ۱۹	۵۸۱ ۱۷	۱۹۶ ۳	۴۴۸ ۳	۴۸۵ ۶	۳۵۳ ۲۵	۴۶۹ ۷	۵۰۸ ۲۶	۲۴۴ ۱۳
حرص نابینا	حرص و بط	حرص و کین	حرص و همه	حرص هادفته	حرف آموزد	حرف چبود	حرف حکمت نو	حرف دیر و نشان	حرف در رو نشان	حرف در و نشان	حرف در و نشان
۲۶۱ ۸	۴۴۲ ۱۰	۱۶۵ ۶	۴۳۵ ۲۴	۴۴۵ ۱۲	۴۶۸ ۶	۴۵ ۲۸	۱۱۹ ۲۴	۸ ۲۸	۶۰ ۱۷	۶۰ ۱۸	۳۶۸ ۲۷
حرف ظرف	حرف قرانوا	حرف فرآن	حرف کفتن	حرف کوی	حرف وصوت	حرف ها مانند	حرف ها خط	حرف های فهم	حرمت آن	حرمت آن	حرمت ذات
۸ ۱۵	۱۲۰ ۲۴	۳۰۴ ۲۹	۵۶۸ ۱۵	۵۵۲ ۲۰	۴۵ ۲۹	۴۶۵ ۲	۳۷۷ ۲۱	۴۳۶ ۲۴	۲۵۰ ۲۸	۱۶۶ ۲۴	۲۶۰ ۲
حرمت و آب	فصل الزاء			حزم آن زبان بند که بر	حزم آن زبان بند که چون	حزم آن زبان بند که ظن	حزم آن زبان بند که نفع بیل	حزم آن زبان بند که کوئی	حزم از او	حزم چو بود	حزم چه بود
۵۰۶ ۹				۲۶۷ ۷	۱۹۸ ۲۰	۱۹۹ ۱۴	۱۹۸ ۱۴	۱۹۸ ۱۴	۲۶۷ ۲۳	۲۶۷ ۵	۲۵۰ ۱۷
حرمت شو النظر	فصل السین				حس ابدان	حس سبر	حس پیل	حس تواز	حس تو و فکر	حس حیوان	حس خشکی
۱۹۹ ۱۴					۱۰۶ ۹	۲۳۰ ۲۵	۶۱۷ ۶	۱۷۹ ۲۹	۱۳۲ ۹	۶۰۵ ۴	۱۵ ۱۸
[illegible]	حسن دنیا	حسن دختر	حسن وا	حسن راتمیز	حسن را حوا	حسن آزادکان	حسن آمد کان	حسن و	حسن حق	حسن صورت	حسن ظرافت
۱۰۶ ۷	۸ ۱۹	۴۰۸ ۲	۲۴۰ ۲۹	۷۰ ۸	۵۱۴ ۸	۵۲۲ ۲۸	۵۸۶ ۲۹	۱۶ ۲۷	۴۳۸ ۱۹	۵۵۷ ۴	۲۴۳ ۶

حسن ظنی بر ۲۴۲ ۲۱	حسن یوسف ۵۴۰ ۱۰	حسن یوسف ۱۲۸ ۱۵	حسنها با ۱۷۷ ۲۱	حسنها و اندیشه ۲۴۰ ۲۶	حسنها و عقلها ۹۵ ۱۷	فصل الشین				حشر اصغر ۳۷۸ ۱۴	حشر بر حرص ۱۳۵ ۱۵
حشر و کوید ۱۴۲ ۱۹	فصل الصاد				حصن نوح ۲۹۸ ۵	حصن ما را ۲۰۳ ۷	فصل الضاد			حضرت ۳۴۴ ۱۰	حضرتی ۴۵ ۱۰
فصل الفاء			حفت الجنة ۱۴۴ ۲۵	حفت الجنة بمجه ۴۳۲ ۲۱	حفت الجنة بمکاره ۵۴۳ ۹	حفر ما شان ۴۸۵ ۱۰	حفظ کردم ۲۰۱ ۱	حفظ لفظ ۴۳۵ ۵	فصل القاف		
حق آن آنی ۱۲۵ ۱۹	حق آن خفی ۱۵۴ ۲	حق آشنه ۱۵۵ ۲۳	حق آن قدره که آن ۶۵ ۲۳	حق انعقدت که بری ۱۵۹ ۲۸	حق از کف ۷۱ ۸	حق آنکه خرخنه ۱۵۵ ۲۱	حق آنکه دامکه ۱۵۵ ۲۲	حق آن نور ۱۲۵ ۱۸	حق از آن ۶۷ ۷	حق اکرم ۴۱۷ ۷	حق بر دیش ۴۳۳ ۲۴
حق بجنب ابلد ۴۱۷ ۹	حق بحکمت ۴۰۷ ۱۰	حق بلورد ۳۷ ۴	حق بپیدا مست ۳۸ ۴	حق بدبد ۴۹۲ ۱۰	حق بری او ۳۴۱ ۱۵	حق بپدید ۲۴۸ ۱۲	حق بعز ذات ۴۶۷ ۴	حق بنز نهال ۵۶۲ ۲۹	حق بکشت ادوار ۵۸۹ ۶	حق بکشند ۶۷ ۲۳	حق بهن بنود ۱۲۶ ۱۹
حق بن کشد ۳۱۶ ۴	حق بود تادیل ۵۱۷ ۱۳	حق بخشنطا ۳۳۷ ۲۳	حق ترا ۱۹۲ ۲۲	حق تعالی حمد ۲۶ ۱۷	حق تعالی ملود ۸۴ ۱۰	حق تعادا ۴۶۲ ۲	حق تعالی عاید ۶۲ ۲۳	حق تعالی فخر ۳۰ ۲۳	حق تعالی کار ۲۷۸ ۲	حق تعا[illegible] ۱۷۰ ۲۸	حقتعالی کند ۱۸۰ ۹
حق تعالی کاف ۱۶۱ ۲۸	حق تعالی وجه ۲۳۰ ۹	حق جز بند ۶۲۲ ۵	حق جوی بخشش ۶۲۸ ۱۴	حق جو خواهد ۴۳۳ ۶	حق جو سیما ۳۶ ۱۷	حق حق ۴۷۶ ۱۲	حق ذات ۵۰۳ ۸	حق ز ابجاد ۳۶۷ ۲۸	حق ذ بجز ۳۶۲ ۲۲	حق ز مر ضی ۵۶۳ ۲۱	حق زمین ۶۳ ۲۰
حق شوی ۵۰۵ ۱	حق سلام ۵۷ ۲۶	حق شی می ۴۷۶ ۱۲	حق شب قدر ۱۷۰ ۱۱	حق شکیم ۴۴۸ ۷	حق شنید ۶۲۶ ۲۰	حق فرستاد ۱۱۱ ۲۱	حق فشاند ۲۰ ۱۶	حق قدم ۳۷ ۱۹	حق قیامت ۱۱۱ ۲۶	حق کشاد ۵۰۳ ۶	حق کشید ۶۳۰ ۲
حق کرد ۵۲۳ ۷	حق ما کرد ۲۰۰ ۲۴	حق محیط ۴۰ ۷	حق مرا جوی ۱۵۰ ۲۹	حق مر آهسته ۶۷ ۲۴	حق مر اورا ۶۲۷ ۳	حق مستی ۶۰۱ ۲۹	حق م[illegible] ۳۷۸ ۲۶	حق میان ۵۱۸ ۲۷	حق ندارد ۴۳۵ ۸	حق نمود ۲۵۵ ۱۵	حق نهانست ۲۵۴ ۸
حق نه فادر ۵۸۱ ۳	حقها بری ۱۹۹ ۱۰	حقه بر لعل ۵۷۷ ۳	حق هر از آن ۳۰۰ ۲۶	حقه بر بسته ۵۰۷ ۳	حق همی خواه ۹۴ ۷	حق همی خوا ۹۴ ۹	حق همی خواهد ۶۱۹ ۱۳	حق همی دید ۵۹۳ ۲	حق همی کوید ۴۶۹ ۷	حق همی کوید که آخر ۳۲۵ ۱۳	حق همی کوید که ادای ۳۰۲ ۱۳
حق همی کوید ۱۱۶ ۱۰	حق همی کوید بو ۶۳۳ ۱۲	حق همی کوید غرض ۶۱۹ ۱۴	حق همی کوید نظر ۲۵۱ ۱۴	فصل الکاف					حکم آن ۱۳۵ ۱۸	حکم او بر ۵۱۹ ۵	حکم او بهم ۵۶۲ ۲۷
حکم آن ۱۷ ۲۴	حکم بر دل ۹۵ ۱۳	حکم بر ظالم ۶۲ ۶	حکمت اظهار ۴۱۳ ۱۶	حکمت آب ۵۲۶ ۲۶	حکمت حق ۳۰۹ ۳	حکمت حق نافع ۳۰۹ ۲۳	حکمت دنیا ۱۷۶ ۲۰	حکمت قرآن ۱۶۹ ۲۲	حکمت کشتن ۴۵۳ ۲۰	حکمت لقمان ۹۳ ۲۵	حکمتی کن ۱۷۶ ۱۹
حکمتی که ۵۶۰ ۱	حکم جون بن ۲۳۵ ۱۶	حکم جون شد ۱۳۵ ۵	حکم جون دید ۳۶۱ ۲۶	حکم جون بر ۳۷۶ ۱۴	حکم جون دا ۲۲۷ ۲۳	حکم حق کو ۵۱۵ ۲۲	حکم حق کرد ۷۱ ۴	حکم خدا ۱۵۵ ۸	حکم غالب ۳۷۹ ۲۹	حکم و تقدیر ۴۸۸ ۱۹	حکمهای ۱۳ ۳
حکمت نهان ۱۱۵ ۱۰	فصل اللام			حل از اشکال ۴۳۳ ۱۳	حلوا نان ۲۰۰ ۴	حلوا نبرید حمد ۲۵۸ ۲۲	حلوا ببرید خورد ۱۰۰ ۵	حلوا نجند چیم ۱۹۳ ۹	حلوا نجند خاک ۱۹۳ ۱۱	حلوا نجند او ۱۹۴ ۳	حلوا پیش آورد ۱۱۳ ۲۴

حلق ثالث	حلو جان	حلق حوا	حلق عقل	حلق کان	حلق [illegible]	حلق و دند نما	حلقه آزرد	حلقه امتو فیان	حلقه سلسله	حلقه بر در بر	حلقه ماش
۱۰۰ ۴	۱۹۴ ۵	۱۰۰ ۳	۱۹۴ ۶	۵۰۱ ۶	۱۹۴ ۵	۶۰۶ ۱۵	۴۸۴ ۲۳	۱۱۰ ۱	۱۲۴ ۲۶	۵۷۶ ۶	۲۸۶ ۸
حلقه در بکو	حلقه بر در	حلقه زن	حلقه کرد	حلقه کرد ند	حلقه کوران	حلم و خو	حلم انبیا	حلم بر حلم	حلم حق کرم	حلمت ناسید	حلمتان محو
۶۱۰ ۲	۸۱ ۱۱	۳۴۸ ۲	۲۱۸ ۱۹	۳۶ ۲۷	۵۶ ۲۱	۳۷۸ ۱۱	۷۱ ۷	۴۲۵ ۱۱	۲۵۷ ۲۱	۳۷۸ ۱۴	۳۷۸ ۱۴
حلم موسی	حلقه‌ها پیوند	حلقه میر	حلقه‌ها فرح	حلقه تن	حلقه بر رو	فصل المیم			حمد ایزد	حمد تو	حمد شان
۶۲۹ ۱۴	۶۱ ۱	۴۰۶ ۱۶	۳۷۳ ۱۳	۳۷۲ ۱۳	۳۷۲ ۱۴				۶۰۵ ۱	۱۲۶ ۱	۲۷۰ ۱۲
حمد عارف	حمد کفنی	حمد لك	حمد لله	حمد مبکوید	حمد تسبیح	حمل بتو	حمله آورد	حمله آورند	حملها و رقص	حمله بر خود	حمله بر [illegible]
۳۷۰ ۹	۳۷۰ ۹	۱۶۰ ۲۹	۱۳۲ ۲۷	۶۱ ۹	۲۹۴ ۲۲	۵۹۶ ۴	۶۷۰ ۳	۹۵ ۲۰	۸۸ ۲	۳۰ ۲۶	۳۸۸ ۸
حمله بر ری	حمله بکو	حمله بکو	حمله بر در	حمله ما ره	حمله مار	حمله مکن	حمیت در	حمیت بی	حمیت بد	فصل النون	
۳۸۸ ۱۰	۳۹۵ ۲۸	۳۰۳ ۲۰	۴۹۷ ۲۳	۴۹۷ ۲۵	۱۶ ۱۷	۵۱۲ ۱۲	۸۸ ۲	۸۸ ۹	۳۲ ۵		
حنظل	فصل الواو			حوا کرچه	حور زا	حور زیان	حوض زار	فصل الیاء			
۲۰۵ ۱۷				۵۴۹ ۱۱	۴۲۶ ۲۶	۵۴۷ ۲۸	۱۷۹ ۵				
حیث اقرب	حیث ما کنتم	حیدر	حیرت آمد	حیرت مذهب	حیرت لند	حیرت ابد	حیرت محض	حیری آمد	حیری آمد	حیرتی باید	حیفش آمد
۶۶۷ ۱۹	۱۸۹ ۸	۳۶ ۱۴	۶۲۰ ۱۵	۳۴۸ ۲۹	۴۲۵ ۲۴	۶۲۴ ۲۵	۶۴۰ ۹	۵۸ ۱۶	۵۲۰ ۱۰	۲۲۰ ۲۴	۵۳۶ ۲۱
حنفی می‌آید	حیلت او	حیلت و مکر	حیلت و مکر	حیله آمو	حیله اندیشی	حیلها سازی	حیلها	حیله ما	حیلها و جا	حیلها تیر	حیله بابک
۱۰ ۱	۲۸۸ ۲۷	۱۴۷ ۱۵	۳۰۲ ۱۶	۱۷۶ ۲۱	۳۰۳ ۳	۲۲۰ ۲	۲۶ ۱۷	۱۹۸ ۲	۲۱۷ ۷	۳۳۱ ۱۲	۲۰۱ ۸
حیله خور	حیله ار خود	حیله کرد انسان	حیله کرد	حیله کرد	حیله کرده	حیله محو	حیله مکرد	حیله و فسو	حیله و مکر	حی قائم	
۱۴۷ ۱۷	۲۱۳ ۱۹	۲۵ ۱	۲۴ ۸	۴۳۱ ۴	۱۵۲ ۱۳	۶۳۴ ۱۲	۳۰۴ ۴	۴۹۴ ۲	۱۷۸ ۴	۵۲۰ ۲۶	۱

باب الخاء

فصل الألف				خاقان	خاتم تو	خاتم ملك	خادع دربند	خادم زاهد شیخ	خادم مهد	خادم زر	خادم سفره
				۴۹۹ ۳۰	۳۵۶ ۹	۲۸ ۱۰	۶۰۵ ۹	۱۱۴ ۱۹	۱۱۲ ۴	۱۱۰ ۱۱	۲۸۰ ۲۸
خار بشنا	خار بر در	خار بن	خار بر ه	خار بهی	خارج ابن	خار جمله	خار خار	خار خار	خار خورما	خار درین	خار [illegible]
۳۵۰ ۲۸	۱۳۱ ۲۹	۱۳۱ ۲۸	۱۳۱ ۲۸	۷۷ ۱۶	۱۲۱ ۲۲	۷۹ ۲۹	۸۹ ۲۸	۲۸ ۱۴	۴۱۴ ۳۰	۵۱ ۲۷	۵ ۱۱
خار راز	خار سر دست	خار شو	خار کشته	خار و خو	خار زیاید	خار زن	خاص زهر	خاص جا	خاص در کش	خاص و عام	خاص و عام
۴۱۴ ۲۱	۲۰۱ ۲۴	۴۹۴ ۲۴	۲۳۶ ۱۳	۶۲۶ ۱۰	۵ ۱۱	۲۱۴ ۹	۳۱۰ ۲۴	۴۸۰ ۳	۴۹۲ ۵	۶۱۲ ۵	۷۲ ۲۳
خاصه آن راضی	خاصه آن [illegible]	خاصه آزاد	خاصه آن [illegible]	خاصه آمغو	خاصه از بلا	خاصه از [illegible]	خاصه [illegible]	خاصه از روز	خاصه آنجا	خاصه آن دما	خاصه تاغی
۳۵۲ ۲۱	۳۷۸ ۱۶	۶۳۲ ۱۸	۶۱۶ ۱۵	۱۱۳ ۲۴	۴۱۴ ۲۳	۴۲۰ ۸	۴۲۰ ۱۸	۶۲۷ ۴	۸۹ ۱	۵۵۱ ۱۳	۱۷۷ ۹

خاصۂ پنجہ	خاصۂ تقلید	خاصۂ چرخی	خاصۂ جودی	خاصۂ خنبرد	خاصۂ خندہ	خاصۂ خرقہ	خاصۂ خورشید	خاصۂ دہقان	خاصۂ درویش	خاصۂ زرد	خاصۂ مجنوں
۴۰۹ ۲۹	۱۱۷ ۱۴	۱۷۱ ۲۹	۳۵ ۱	۲۳۱ ۲۰	۴۲۰ ۲۷	۵۰۶ ۲۳	۱۰۶ ۵	۲۰۶ ۲۸	۵۸۷ ۹	۱۶۲ ۱۴	۸۸ ۲۰
خاصۂ شہباز	خاصۂ عمری	خاصۂ کاند	خاصۂ کفشنگ	خاصۂ مرد حق	خاصۂ مرغ	خاصۂ مرن	خاصۂ ہما	خاصیت درک	خاصیت	خاطر آزرد	خاطر توہم
۱۵۰ ۱۲	۴۴۸ ۲۵	۴۱۳ ۸	۴۱۸ ۱۳	۳۰۰ ۱۶	۷۳ ۲۰	۵۰۳ ۱۸	۴۹ ۲۶	۴۲۰ ۸	۳۹۵ ۳	۲۲۱ ۵	۴۰۱ ۲۷
خاطر مجنوں	خاطر مجرم	خا فضلت	خاک آدم	خاک ایا	خاک آزردہ	[illegible]	خاک اکنوں	خاک امین	خاک او کردند	خاک او کرد	خاک پا کا
۸۸ ۲۹	۳۰۸ ۲۳	۵۹۶ ۲۸	۱۴۰ ۳	۴۲۶ ۱۰	۱۴۰ ۴	۴۲۲ ۱۲	۵۱۲ ۱۵	۱۴ ۱	۱۸ ۱	۱۹۶ ۹	۲۰۷ ۲۲
خاک پاپن	خاک بربادی	خاک بر سر استخوانی	خاک بر سر کرد	خاک بر سر قبر	خاک بر نور	خاک بوکرد	خاک بجا	خاک تو ہم	خاک غم چشم	خاک در چشم	خاک در کاہت
۱۳۰ ۱۳	۱۳۲ ۱۹	۱۱۵ ۱۹	۲۰۶ ۵	۵۷ ۱۱	۴۷۶ ۱۰	۶۱۸ ۲۸	۵۴۸ ۲۰	۴۲۲ ۱۳	۱۲۹ ۲۱	۵۲۶ ۲۰	۱۰۶ ۲۲
خاک زریک	خاک در سر	خاک ذاہر	خاک در یمنی	خاک در صو	خاک در ادم	خاک در در	خاک در رنگی	خاک در زرد	خاک در کوچہ	خاک سر استخوان	خاک دامن
۵۱۱ ۶	۹۴ ۲۸	۴۴ ۵	۳۵۵ ۲۷	۳۴۷ ۲۹	۵۰۵ ۲۷	۵۲ ۲۷	۴۰۵ ۲	۴۲ ۱۳	۲۶۸ ۲۳	۴۷۰ ۲۰	۵۰۵ ۲۶
خاک ذات و لطفہ	خاک رفت	خاک دہ حوں	خاک در سنگ	خاک زر رشد ہیئت	خاک زر	خاک شد جاں	خاک شد صورت	خاک سودہ پیش	خاک سودہ	خاک شو مردا	خاک غم زدا
۳۴۷ ۲۲	۵۹۶ ۱۳	۴۲۷ ۹	۲۸۸ ۲	۴۹ ۲۸	۱۳۹ ۲۹	۱۳۰ ۱۲	۵۴۳ ۲۱	۲۵۹ ۶	۱۲۱ ۱۴	۱۲ ۱	۴۷ ۷
خاک قارون	خاک قارون	خاک کرکین	خاکم از دارا	خاک کوراز	خاک کوشد	خاک کویہ	خاک کز بید	خاک ما را	خاک مجنوں	خاک کہا ہر	خاک مجنوں
۲۳ ۱۰	۲۱۸ ۱۰	۵۶ ۲۶	۴۷۳ ۲۵	۴۲۲ ۱۱	۳۴ ۲۶	۳۰۹ ۱۷	۴۷۲ ۱۸	۲۰۷ ۱۰	۷۶ ۲۰	۶۰ ۱۲	۱۳۳ ۱
خاکی است	خالد رشید	خال در فنی	خالق اندازن	خالق افلاک	خالق زر	خالو دریا	خالو علی	خالقی کو	خالی آہ	خالی از خود	خالی اشکم
۳۹۷ ۲۰	۴۲۶ ۱۴	۵۴۸ ۱۴	۲۶۸ ۲۵	۳۹۰ ۱۰	۴۱۶ ۲۱	۳۹۰ ۱۱	۲۸۶ ۲۰	۵۱۴ ۲۹	۴۵۲ ۲۱	۲۶۸ ۷	۴۶۰ ۷
خالہ زنجا	خام زخمی	خام سیاہ	خامش اند	خامۂ شوخ	خامشی	خامۂ مرکز	خانقاہ	خانقہ جو	خانقہ ہا	خان و مان	خانہ و مان
۳۳۷ ۸	۸۱ ۹	۳۱۷ ۱۵	۲۹۴ ۱۵	۴۱۷ ۱۴	۳۷۷ ۲۲	۳۲۰ ۲۴	۴۲۳ ۱۷	۴۴۳ ۱۹	۱۱۷ ۲	۴۶۰ ۱	۴۶۰ ۱
خانہ و مار	خانۂ مہا	خانۂ امید	خانۂ آرزو	خانۂ اجر	خانۂ ما	خانہ ہا	خانہ ہا	خانۂ ای	خانہا ای	خانۂ ابر	خانۂ ما
۲۳۶ ۱۳	۱۱ ۲۱	۵۰۶ ۲۶	۱۷۴ ۲۵	۳۹۱ ۱۱	۴۱۲ ۲۳	۲۷ ۲۵	۱۳۷ ۱۸	۴۶۰ ۲۴	۱۲۹ ۲۵	۵۵۹ ۲۳	۵۵۹ ۲۳
خانۂ بردوش	خانۂ برکن	خانۂ پرنقش	خانۂ تب	خانۂ تنک	خانۂ تنگ	خانۂ تنگی	خانۂ خالی	خانۂ خالی	[illegible]	خانۂ خورشید	خانۂ خورشید
۲۰۴ ۱۱	۳۹۱ ۳	۴۳۲ ۲۱	۱۷۴ ۲۲	۴۶۰ ۲۳	۲۸۶ ۲۹	۳۲۸ ۱۵	۵ ۷	۵ ۸	۳۶ ۲۷	۲۴۸ ۱۱	۶۴ ۳
خانۂ دانا	خانۂ دل	خانۂ دوست	خانۂ آواز	خانۂ زنجیر	خانۂ کش	خانۂ کندو	خانۂ ام	خانۂ او	خانۂ ز	خانۂ سر	خانۂ مرغ
۴۱۲ ۲۲	۳۲۶ ۱۶	۱۱۱ ۴	۴۲۰ ۱۱	۲۸۶ ۹	۴۲۶ ۲۳	۱۰۰ ۱۰	۵۰۸ ۹	۱۰۰ ۱۰	۵۰۶ ۲۷	۴۰۸ ۲۰	۳۱۶ ۲۰
خانۂ مشوق	خانۂ معمور	خانۂ ہر دو	خانۂ نو	خانۂ ویراں	خوں بہا ور	فصل الباء				خبث نجو	خبث مارش
۲۲۸ ۲۵	۱۳۱ ۱۲	۵۳۲ ۱۶	۱۵۳ ۲۹	۱۳۱ ۱۷	۱۱۰ ۱					۳۲۵ ۱	۱۳۷ ۴
فصل التاء			ختم کردہ	ختمہا	فصل الدال				خدمت اکسیر	خدمت او	خدمت ابر
			۲۴۶ ۸	۵۰۴ ۱۷					۱۸۳ ۲۰	۴۲۷ ۳	۲۸۳ ۱۹

باب الخاء ۷۵

خدمت ارباب	خدمت بوجهل	خدمت خود را	خدمت شیخ	خدمت من	خلعتی مکن	فصل الذال	خذ تموا	فصل			
۵۰۴ ۱۴	۵۲۹ ۱۲	۱۱۲ ۲۶	۶۱۰ ۱۲	۱۵۴ ۱۲	۵۷۲ ۱۴		۴۰۶ ۲۶				
الراء	خوار ازو	خر بدو	خر برفت	خر کهنه	خربزه جوی	خربزه	خربسی	خربطی	الخرج کرد	خرچیه باش	خرچوهست
	۲۵۲ ۲۰	۴۹۴ ۲۲	۱۱۶ ۲۹	۱۲۰ ۲۹	۵۳۳ ۱۷	۱۳۷ ۲۲	۵۰۸ ۲۳	۳۰۴ ۱۱	۵۸ ۱	۱۳۰ ۲۸	۱۲۰ [illegible]
خرجند	خرد و نه	خرده کاری	خرده کار با	خرد کبردی	خردها	خرزهر	خرزو و ش	خرزهر نو	خرس چون	خرس ذا	[illegible]
۱۱۰ ۲۵	۴۹۸ ۱۸	۳۴۷ ۲۲	۳۶۳ ۲۷	۶۰ ۱۹	۳۶۳ ۲۹	۵ ۱۲	۵۰۱ ۱۲	۴۹۴ ۲۳	۱۴۷ ۱۰	۱۴۸ ۲۸	۱۴۸ [illegible]
خرفروشان	خرفروشا منی	خرقه بریتو	خرقه تبلیس	خرقه مارا	خرکجا از	خرکجا ناموس	خوکر اول	الرکر بزد	خرکمیز	خرم آنجوان	خرم آن کار
۴۰۴ ۷	۱۱۰ ۲۴	۴۰۹ ۲۸	۵۸۷ ۱۹	۲۳۸ ۲۱	۴۹۶ ۲۰	۶۴۳ ۱۹	۵۰۸ ۲۵	۱۴۶ ۳	۴۵۲ ۲۲	۴۹۷ ۳	۶۰۷ ۲۴
خرمو دیب	خرم فرعون	خرمنی بوی	خرهد	خرنبیند	خرنخواندت	خرنساید کشت	خرهمه شب	خرهمی شد	خرهمی کاید	فصل	
۴۰۶ ۲۴	۳۹۷ ۷	۴۷۷ ۲۱	۴۰۶ ۴	۴۰۵ ۱۷	۳۷۶ ۱۹	۸۷ ۱۵	۱۱۰ ۲۱	۴۲۵ ۲۹	۴۰۶ ۳		
السین	خس این انبه	خس خسا	خسروا ول	خسر و شهر	خس نه	فصل الشین	خشت کاری				
	۲۴۰ ۲۷	۱۱۴ ۱۴	۳۹۶ ۱۲	۵۰۰ ۵	۶۰۰ ۲۵		۳۴۶ ۲۵				
خشت کو	خشت خشت	خشت ازابد	خشک مغز	خشک ریله	خشک شد	خشک کوند	خشک کو یله	خشک می آورد	خشکی لب	خشکی نحلتو	خشمش آتش
۵۰۶ ۱۹	۵۴۰ ۲۰	۳۴۳ ۲۸	۳۸۶ ۱۴	۱۵۵ ۱۸	۴۰۶ ۲۳	۱۶۴ ۷	۱۸۴ ۸	۳۷۴ ۲۹	۲۲۹ ۸	۳۶ ۱۰	۱۵۹ ۲۵
خشم احبا	خشم اشتر	خشم زنها	خشم بنیا	خشم سخبر	خشم تو	خشم خود	خشم خلق خوا	خشم دزتو	خشم شاه	خشم شحنه	خشم کرد
۵۸۹ ۵	۵۱۵ ۱۰	۹۸ ۱۹	۴۱۶ ۱۹	۱۹۷ ۹	۲۸۵ ۳	۱۳۳ ۱۴	۵۲۸ ۲۷	۵۱۵ ۹	۲۹۳ ۲۷	۳۴۶ ۲	۴۶۹ ۲۲
خشمکین شد	خشمکین مبار	خشم مردان	خشم مرنجی	خشم مبادا	خشم زوق	خشم و	خشمها خلق	فصل الصاد			
۱۵۱ ۹	۳۳۲ ۲۸	۲۶۶ ۱۸	۲۰ ۱۵	۶۳۰ ۶	۶۲۴ ۲	۹ ۹	۲۱۷ ۲۴				
خصم تنها	خصم خود	خصم دره	خصم ظلم	خصم کفش	خصم منکر	خصم وباره	خصم شیر	فصل الضاد			
۳۱۶ ۵	۱۲۷ ۲۳	۶۵۸ ۲۴	۶۲ ۶	۲۵۴ ۹	۶۵ ۸	۴۸۷ ۹	۶۰۵ ۲۰				
خضر کشتی	خضر والیاس	خضر وقتی	فصل الطاء	خط باکاتب	خطبه شاهان	خطوتینی	فصل الفاء				
۳۹۶ ۲۸	۱۲۵ ۸	۳۰۲ ۸		۵۵۹ ۲۴	۳۰ ۱۰	۳۶۴ ۲۷					
خفت آن	خفت انبیا	خفت ازاحوال	خفت ازخوا	خفت باشی	خفته باشم	خفته بر	خفته بود رنج	خفته بود آن شیر	خفته بود	خفته بود او	خفته بود بستید
۱۱ ۱۴	۲۳۶ ۴	۱۰ ۲۷	۱۴۵ ۲۳	۴۱۰ ۵	۵۵۶ ۱	۳۴۶ ۱۲	۳۴۳ ۱۵	۴۲۵ ۱۸	۳ ۴	۴۵۱ ۱۵	۵۷۱ ۱۰
خفته بیدا	خفته در مسجد	خفته ذاکر	خفته زن	خفته ساده	خفتکانی	خفته می بلند	خفته رو	خفض راضی	خفض رفع و	خفض و رفع	خفض ورفع
۲۲۰ ۲۳	۳۰۷ ۱۰	۴۱۰ ۱۰	۱۴۵ ۲۳	۴۲۵ ۱۹	۷۹ ۲۹	۴۱۰ ۱۲	۵۷۹ ۳۱	۵۹۶ ۲۹	۵۹۷ ۱	۵۹۶ ۲۹	۵۹۷ ۱
خفیه زن	خفیه کردند	خفیه میکردند	خفیه میکفتند	خفیه میکویند	فصل اللام	خلعت طاوس	خلعت داد	خلعت هستی	خلعتی پوشید		
۵۹۸ ۸	۵۰۹ ۸	۲۰۴ ۸	۲۰۴ ۵	۲۴۳ ۱۲		۲۱۱ ۵	۵۲۵ ۲	۴۷۹ ۱۲	۵۳۰ [illegible]		

خلق همه سدا	خلق آبی زا	خلق آمد	خلق طفا	خلق اندر خواب	خلق بر سیک ند	خلق بری	خلق بیدار اند	خلق بیدا وند	خلق بی پا ن	خلق بر ز و جبت	خلقت آدم
۸۵ ۲۹	۳۲۴ ۲۷	۹۴ ۱۷	۹۰ ۷	۲۴۰ ۲۴	۲۸۳ ۲۸	۴۵۹ ۷	۲۴۸ ۲۷	۵۰۹ ۱۲	۱۲۷ ۱۴	۵۲۷ ۱۷	۵۸۱ ۴
خلقت طفل	خلق خنده	خلق جمله	خلق جمله علی	خلق چون بوس	خلق جو با	خلق حق	خلق خوب	خلق خوبرا	خلق کرباها	خلق در زند	خلق در صف
۵۸۱ ۵	۱۷ ۲۹	۲۵۷ ۲۴	۲۵۹ ۱۴	۴۰۷ ۳	۲۴۵ ۱۱	۴۰ ۴	۲۸ ۱۲	۲۱ ۲۸	۲۸۵ ۲۵	۳۴۴ ۶	۵۷۳ ۴
خلق سبوا ننگ	خلق دیوانه اند	خلق دانسند	خلق راز	خلق راز کون	خلق دانا ب	خلق دانا تو	خلق زنبکو	خلق زرچون	خلق دانند	خلق راد	خلق زاد و دید
۱۵ ۴	۳۵۳ ۲۰	۵۰۹ ۲۳	۲۱۸ ۲۵	۲۰۹ ۴	۱۳۵ ۳	۴۷۰ ۲۲	۳۷۷ ۸	۲۴ ۱۸	۲۴۰ ۱۵	۵۹۱ ۱۴	۹۵ ۲۴
خلق دامافی	خلق داکر بند	خلق دامیخوا ند	خلق دامرند	خلق زبحو	خلق زیست	خلق عالم	خلق عالم	خلق کنند	خلق کنندش	خلق کفندش	خلق کوناکون
۱۲۹ ۱	۴۳۰ ۵	۲۱۹ ۱۴	۳۳۰ ۱۵	۵۸۴ ۱۹	۲۴ ۸	۹۵ ۱۸	۱۲۷ ۱۷	۳۵۷ ۱۲	۹۴ ۱۹	۳۵۵ ۲۹	۳۲۴ ۱۳
خلق کوبان	خلق کوبد	خلق ما برصیوت	خلق مست	خلق منخند بد	خلق مهمند	خلق می کفنند	خلق هم اند	خلق یکدل	خلم بهتر	خلو ازز	خلوت و ملیه
۳۲۴ ۲۱	۴۷۴ ۲۱	۳۵۵ ۱۵	۱۴۵ ۱۹	۳۳۹ ۲۷	۴۱۰ ۲۲	۲۱ ۳	۲۵۴ ۸	۳۸۵ ۲۹	۱۴۹ ۱۷	۱۰۵ ۲۵	۵۳۰ ۲۰
فصل المیم		خم تنها	خمر دفع	خمر زکرد	خم وچنک	خم شکسته	خمرکه از زبان	خمهای	فصل النون		
		۴۳۰ ۱۲	۴۷۳ ۲۵	۴۰۵ ۹	۴۵۳ ۲۷	۷۴ ۱۷	۵۵۱ ۱۳	۵۰۰ ۳			
خنجر تیز	خنجر و شمشیر	خند و د	خند غاز	خند آمد	خند آمد	خند آیدم	خنده او	خنده اش	خنداش	خندان کرد	خنده او
۱۵۵ ۲۰	۱۰۱ ۲۷	۳۱۲ ۵	۴۵۰ ۲۳	۳۱۰ ۲۲	۳۴ ۳	۴۴ ۱۰	۵۹۰ ۲	۳۳۹ ۳	۳۴۲ ۲۱	۴۳۱ ۱۴	۵۹۰ ۲۲
خنده بوی	خنده چه	خنده از کو	خنده زی	خنده ما	خنده من	فصل الواو			خواب جمو	خواب برد	خواب است
۴۸ ۷	۵۹۳ ۲۳	۴۰۴ ۲۸	۴۰۱ ۱۰	۷۵ ۱۲	۵۹۳ ۹				۴۵۵ ۲۰	۵۵ ۸	۳۳۸ ۱۷
خواب ساز است	خواب نوآز	خواب تو	خواب جبو	خواب جون	خواب خرکوش	خواب جو برده	خواب خوش	خواب برده	خواب ببد او	خواب بدیدم	خواب دیده
۱۰۴ ۳	۲۸۴ ۲۷	از ۴۱ تا ۴۱۱	۳۴۴ ۱۵	۴۴۵ ۲۴	۳۸۳ ۱۷	۴۸۳ ۴	۵۲۳ ۱۴	۳۴۵ ۲۴	۴۰۴ ۲۲	۳۴۰ ۲۱ ۲۲	۵۰۳ ۲۲
خواب دید	خواب بکذا	خواب بزرنا	خواب زن	خواب عامه	خواب مرده	خواب مرغ		خواب می بیته	خواب می بینم	خواب ناقص	خانا کی کو
۴۳۵ ۲۰	۵۰۴ ۴	۳۹۵ ۴	۴۵۵ ۲۱	۴۰۵ ۱۴	۹۵ ۲۸	۳۰۷ ۱۱		۲۸۴ ۲۸	۴۹۴ ۴	۴۵۵ ۲۱	۵۴۰ ۸
خوابناکی لیلی	خوابهامی بید	خوابها بزار	خواجه آخر	خواجه از زر	خواجه الشکسته	خواجه ابن	خواجه هم	خواجه اندک	خواجه باخود	خواجه بازآ	خواجه باز آمد
۴۱۰ ۹	۵۷۷ ۲۶	۵۰۴ ۲۴	۵۰۴ ۲۰	۳۷۷ ۴	۸۵ ۵	۱۳۴ ۲۵	۴۸۱ ۱۴	۴۷ ۲۹	۴۸ ۲۵	۳۷۷ ۳	۳۸۳ ۹
خواجه اکر توبه	خواجه اجست	خواجه اوده	خواجه ابداد	خواجه اسداد کیمیاعت	خواجه بود	خواجه تاسانی	خواجه تاشب	خواجه توبا	خواجه جمعیت	خواجه جو ریز	خواجه جوز میرات
۴۹۰ ۸	۲۰۸ ۴	۲۷۴ ۲۴	۲۰۵ ۳	۸۹ ۹	۳۳ ۱۴	۴۵ ۲۱	۲۰۵ ۱۹	۴۹ ۱۰	۵۰۸ ۴	۵۰۸ ۳	۴۵۳ ۱۵
خواجه خون بیلی	خواجه دارد	خواجه جرز	خواجه خبرات	خاجه زها	خواجه زعیب	خواجه زکار	خواجه بدرش	خواجه ازاز	خواجه بود	خواجه جان	خواجه چون
۲۵ ۱۱	۲۰۳ ۱۱	۴۸ ۱۰	۱۴۱ ۱۸	۴۸۸ ۲۱	۴۲ ۲۰	۳۰۴ ۲۰	۴۵ ۹	۴۲ ۲۰	۵۵۹ ۲۹	۴۲ ۲۵	۴۲ ۲۴
خواجه دمکم	خواجه کشتی باهم	خواجه کشتی	خواجه کفنند	خواجه کو	خواجه عقل	خواجه روی	خواجه زدم	خواجه شمم	خواجه فرد	خواجه کاز	خواجه کاز
۴۳۵ ۲۲	۲۵۷ ۱۳	۲۵۷ ۱۱	۹۳ ۲۰	۴۲ ۲۴	۲۵۸ ۱۲	۷ ۲۸	۵۵۷ ۱۵	۴۲۵ ۲۳	۱۴۰ ۱	۵ ۱۸	۱۳۷ ۲

باب الخاء ۷۷

خواجه کفت (آسای)	خواجه کفت (آزین)	خواجه کفش	خواجه لقمان (زمن)	خواجه لقمان (نظامی)	خواجه لقمان (حج)	خواجه می (بندآت)	خواجه بیکار (مرد)	خواجه هم (سالی)	خواهسه (جید)	خواه (رودی)	خواست (آبی)
۴۳۳ ۲۰	۵۵۹ ۲۰	۴۸ ۲۴	۱۳۷ ۱۲	۱۳۶ ۲۹	۱۳۷ ۲۴	۵۵۹ ۱۹	۲۰۵ ۱۴	۱۹۹ ۶	۴۳۲ ۱۳	۸۵ ۶	۲۷۸ ۲۴
خواست (آزن)	خواستا (نا)	خواست (خیز)	خواست (دیو)	خواستن	خواست (صوفی)	خواست (اکشتن)	خواستم (ازن)	خواستم (تا)	خواستم (تاز)	خواستم (باد)	خواست (زر)
۵۵۷ ۱۶	۲۱ ۱۲	۳۲۷ ۲۹	۴۳۳ ۱	۵۱۶ ۱۷	۵۸۴ ۱۷	۴۲۷ ۲	۱۵۶ ۷	۴۳۰ ۹	۳۴۲ ۲۸	۹ ۲۷	۴۰۶ ۲۴
خواستم (کفتن)	خواستند (ازشه)	خواسته (جاه)	خواستی	خوازاد	خوازبان (وزند)	خواندافسو (نما)	خواندا (و)	خواندن (را)	خواندبر (شیر)	خواندبر (قاضی)	خواندبر (وی)
۴۱۱ ۲۹	۴۳۸ ۱۲	۴۳۲ ۹	۵۱۱ ۲۲	۴۹۳ ۷	۱۱۰ ۱	۱۶۲ ۲۷	۱۳۹ ۲۷	۱۱۸ ۲۴	۳۵ ۷	۴۵۸ ۲۶	۶۰۳ ۱۵
خواندس (اندر)	خواند (علیے)	خواندم (ازا)	خواندم (رمل)	خواندن	خوازاکشید	خوازکه	خوازو (بهای)	خواحمی	خواحمق	خوازنو (رو)	خواماع
۵۸۸ ۲۱	۱۱۵ ۹	۲۶۰ ۴	۳۶۲ ۴	۱۹۸ ۷	۵۳۱ ۲۳	۶۹ ۲۰	۴۳۳ ۱۳	۴۵۵ ۲۴	۴۵۵ حاشیه	۵۱ ۱۵	۲۵۱ ۲۱
خواه بین	خواه خو (دیر)	خواهدر	خودرصد (سال)	خواهرت (اجل)	خواهرت (را)	خواهرت (کین)	خواهرت (فتنه)	خواهرت (کفنا)	خواه زاد (م)	خواه صاف	خواه نور (از)
۵۱ ۱۶	۳۸۴ ۱۲	۹۴ ۹	۴۳۳ ۸	۳۵۱ ۱۸	۳۵۱ ۱۷	۳۵۱ ۱۶	۳۵۳ ۴	۵۲۳ ۲۷	۵۱ ۱۳	۲۶۱ ۸	۵۱ ۱۵
خواه نیك	خوبتر (زن)	خوبتر (زمان)	خوبرادکه	خوبر (مت)	خوبر (وبان)	خوب (کشته)	خوب (کو) ید	خوبی (نازاز)	خوداجل	خودا (دریا)	خودازاو
۵۷۳ ۱۶	۴۶۱ ۱۲	۴۶۳ ۱۰	۱۶۰ حاشیه	۱۶۲ ۳	۴۶۳ ۲۳	۲۰۵ ۱۶	۱۶۰ ۲۹	۴۳۲ ۲۹	۴۳۵ ۹	۳۶۲ ۲۵	۶۴۰ ۲۲
خودازمن	خوداکو	خودبدزن	خودبدانی	خودبدا (نی)	خودبیدید	خودبرتو	خودبرز (کے)	خودبستا (نی)	خودبکفے	خودبکوتا	خودبکیر
۴۹۳ ۱۲	۱۶۳ ۶	۴۳۸ ۲۴	۱۳۶ ۱۴	۳۴۵ ۱۵	۳۰۶ ۱۳	۱۷۱ ۴	۷۰ ۲۷	۲۸۸ ۱۴	۵۶۰ ۲۴	۵۶۹ ۷	۴۰۰ ۱۵
خودبند	خودبنور (اك)	خودبتو (سبکی)	خودبتو (انی)	خودبنور (اکا)	خودبتومیدا (نی)	خودبتومیخو (نی)	خودبتوکل	خودبتنا	خودجهان (آز)	خودجهان (آن)	خودجهان
۲۹۲ ۱۸	۳۰۱ ۵	۴۷۹ ۹	۵۷۷ ۱۵	۶۰۱ ۱۱	۵۷۷ ۱۵	۴۸۰ ۲۴	۴۹۶ ۲۹	۴ ۲۵	۷۷ ۱۹	۷۷ ۱۸	۵۵۴ ۹
خودچه (بابد بیش)	خودچه (ماشرکی)	خودچه (ماکوه)	خودچه (سکه)	خودچه (جاه ترك)	خودچه (ساعد)	خودچه (ملس)	خودچه (رشد)	خودچه (مکستی)	خودچه (کوه)	خودحسد	خودحقیقت
۴۷۹ ۱۷	۵۹۴ ۱۷	۷۲ ۳۰	۳۲۹ ۹	۵۵ ۲۳	۳۲۵ ۲۱	۱۳۹ ۲۷	۳۱۱ ۲۸	۵۹۱ ۱۰	۷۱ ۸	۱۲۲ ۲۰	۸۹ ۴
خودخرد	خودر	خودرات	خودری (سخن)	خودروا (ده)	خودرهاکن	خودربو	خودرهبر	خودشما	خودصلاح	خودضمیر	خودطوف
۳۱۲ ۲۳	۲۴۸ ۱۳	۴۴۳ ۲۴	۳۶۷ ۲۱	۲۵۱ ۲۵	۳۴۵ ۱۴	۱۸۹ ۴	۵۱ ۲۴	۶۷۰ ۲۶	۳۶۱ ۱۳	۳۴۳ ۳۰	۴۰۲ ۲۹
خودعجبها	خودعدوت	خودغرض	خودغریبی	خودفروز (آن)	خودقضا (مر)	خودتوبتر	خودنجار	خودکجاکو	خودکدامیز	خودکرآمد	خودکرفتم
۶۱۰ ۵	۲۷۴ ۱۱	۴۳۴ ۹	۴ ۱۷	۲۳۲ ۸	۱۲۱ ۲۵	۷۸ ۲	۲۱۴ ۱۲	۲۶۴ ۱	۵۵ ۲	۳۹۳ ۱۶	۳۷۰ ۳
خودکرفتم (کنه)	خودکلو	خودکلوخ	خودکمانش	خودکنده (نجر)	خودکنید (انیا)	خودکه آید (آخر)	خودکه بند	خودکرا	خودکه کوید	خودکه باید	خودموزتر
۲۶۹ ۱۷	۱۰۸ ۱۵	۵۶۲ ۲۸	۸۸ ۲۸	۹۶ ۵	۳۱۳ ۱۰	۳۱۳ حاشیه	۲۸۶ ۴	۱ ۱۲	۵۳۴ ۱۵	۳۹۲ ۱۱	۵۵۳ ۵
خودموزتر	خودمحنت (را)	خودمراکه	خودمراشنا	خودملابك	خودمزآن	خودمباشد (جوهر)	خودمباشد	خودمسواز	خودمنبود (امت)	خودمبند	خودنبینی
۵۵۳ ۴	۲۰۸ ۱۸	۲۳۲ ۲۹	۱۳۹ ۱۳	۳۷۶ ۲۶	۴۷۴ ۳۰	۵۰۹ ۱۱	۲۹۱ ۱۵	۵۹۰ ۱۴	۳۹۶ ۱۳	۲۳۳ ۱۰	۴۶۹ ۲۳
خودنانم	خودنجینم	خودنداریم	خودندکه (خر)	خودنشد	خودنشد (رحسه)	خودنکشتی	خودنکفتم	خودنکفتند	خودنمی یابم	خودنماز (بو)	خودنرمن
۴۳۵ ۱۷	۳۳۵ ۲۹	۶۰۷ ۱۸	۴۰۱ ۲۶	۲۰۲ ۲۸	۵۹۹ ۱۲	۳۸۲ ۲۸	۶۰۶ ۲۵	۴۳۹ ۸	۳۹۳ ۹	۲۷۱ ۲۸	۶۶ ۲۹

خوی زن عثمان ۱۱ ۳۴۵

خودنمایی

خون نابه ۴۰۹ ۶	خون نا آمد ۱۴۸ ۲۶	خون هم آن آید ۳۴۴ ۱۵	خون همه او بود ۴۴۳ ۴	خون همه او ۱۳۰ ۲۳	خون همه انجا ۴۸۸ ۱	خون همه کس ۴۱۰ ۲۹	خود هنر ۴۱۱ ۱۹	خون بکشید ۱۴۳ ۱	خون بکی بعو طا ۵۵۰ ۱۰	خور کندم ۴۰۴ ۱۹	خوردم رو دانه ۴۴۰ ۲۵
خور زن تن ۴۳۰ ۱۰	خوش دمست ۱۱۹ ۲۵	خوش بهن ۴۰۴ ۱۵	خوش بکی ۵۵ ۹	خوش برانگی ۳۳۸ ۱۵	خوش یار کیا ۲۳۹ ۲	خوش لب ۴۰۴ ۳	خوش بکش ۳۲۳ ۷	خوش بود ۳۰ ۱۰	خوش بن ۳۰۴ ۹	خوش آن ۳ ۲۸	خوشتر از ۲۳۸ ۲۲
خوش تر ز دو ۳۹۳ ۱۷	خوش دم ۵۸۹ ۲۷	خوش دوغ ۲۰۰ ۱۳	خوش تر ۵۷۷ ۶	خوش بدا منشا ۲۵۰ ۲۰	خوش کند ۴۵۵ ۱۰	خوش کشد ۵۲ ۵	خوش ربیع ۱۸۳ ۳	خوش نشین ۳۵ ۲۸	خوش نکو ۳۲۹ ۱۸	خوش نبا ملح ۳۴۲ ۴	خوشها موج ۴۱۰ ۲۴
خوشهار رفت ۲۴۱ ۲۸	خوشهای ۳۱۸ ۲۹	خوش همی آید ۵۰۳ ۲	خون ناکس ۲۰۳ ۱۵	خواو زخون ۳۰۹ ۲۰	خون انشا بان از ۲۷۱ ۲۴	خوف خرما ۲۷۴ ۱۸	خوف طی شد ۵۴۵ ۱	خوف وجوع ۱۷۰ ۲۹	خون آنها ۸۷ ۱۳	خون ریسان ۸۷ ۱۳	خون جوش آمد ۴۸۳ ۱۷
خوبی رفته ۳۳۳ ۴	خو بلندست ۱۳۴ ۳	خوبهای ۱۵۸ ۱۲	خون چکان ۴۱۰ ۱۸	خون خوی ۱۹۴ ۱۵	خوندار ۳۷۱ ۲۵	خون دو ملا ۶ ۲۱	خون ور بشد ۱۹ ۸	خون بسته ۲۵۴ ۱۸	خون شوی ۱۹۵ ۱۲	خون مهیا نوا ۱۴۳ ۱۱	خون کند بکی ۵۴۰ ۲۹
خوی کلان ۱۴۳ ۲۱	خون شد ۹۸ ۱۶	خون بخشد ۲۵۷ ۲۲	خون بخشد ۴۲۱ ۱۸	خون سامید ۳۱۸ ۶	خون همی کوید ۲۹۲ ۲۶	خون عدای ۳۸۴ ۲۷	خوبی آنها بوت ۲۲۲ ۹	خوبی باوکن ۵۸۴ ۶	خوبی باجق ۵۸۴ ۴	خوبی بد بزر ۴۱۵ ۱۹	خوبی ذار بر ۲۵۵ ۴
خوبی شاهان ۷۵ ۱۳	خویشتن آبله ۳۴۱ ۵	خوبی شاهان ۴۲۴ ۸	خویشتن بین ۸۸ ۹	خویشتن بینی ۱۰۰ ۱۸	خویشتن از بستر ۱۰۲ ۱۱	خویشتن انکند ۳۸۲ ۱۹	خویشتن در بار ۳۴۷ ۱۴	خویشتن را الحکم ۲۱۵ ۱۶	خویشتن را ۲۹۹ ۲	خویشتن را مر علی ۱۵۲ ۲۵	خویشتن را ۲۱۸ ۲
خویشتن را کو ۳۸۹ ۲۴	خویشتن زانو ۲۱۵ ۱۶	خویشتن را دوات ۳۸۴ ۱۴	خویشتن را دید ۴۵۴ ۲۷	خویشتن را سان ۵۹۰ ۱۱	خویشتن را عار ۲۰۸ ۸	خویشتن را عاشق ۳۰۸ ۲۳	خویشتن را کم ۴۳۰ ۱۱	خویشتن نشناخت ۲۱۸ ۱	خویشتن را مخ ۱۴ ۲۲	خویشتن را من ۳۵۰ ۸	خویشتن را ۳۵۰ ۸
خویشتن را نیک ۲۹۴ ۱۸	خویشتن کم خفت ۳۷۸ ۱۲	خویشتن مشغول ۵۳ ۵	خویشتن مشغول ۴۱۶ ۲۷	خویشتن مکشید ۱۳۹ ۲۴	خویشتن جا لیوس ۴۳۲ ۱۷	خویشتن دره ۸۸ ۹	خویشتن ویرانه ۴۳۱ ۵	خویشتن را بهروز ۳۰۸ ۲۲	خویشتن را بر ۲۱۸ ۲۹	خویشتن را انحل ۲۹۴ ۵	خویشتن زار بر ۴۳۷ ۱۸
خویشتن را بیجید ۵۴۱ ۱۸	خویشتن را مست ۹۰ ۲۴	خویشتن را نامدار ۹۷ ۱۰	خویشتن را تیلی ۱۳۷ ۱۵	خویشتن را تعلیم ۵۱۹ ۹	خویشتن را دید ۴۵۸ ۲۳	خویش را دید ۲۱۵ ۲۰	خویشتن را زر دید ۴۱۹ ۲	خویشتن را دیدیم ۱۵۹ ۲۸	خویشتن را رسوا ۴۵۰ ۱۷	خویشتن را نجور ۴۱ ۱۹	خویشتن را ملی ۹۰ ۲۳
خویشتن را عریان ۴۰۸ ۱۲	خویشتن را مضمون ۳۰۸ ۲۰	خویشتن را موزه ۴۰۷ ۲۴	خویشتن را نازان ۳۹۰ ۱۸	خویشتن را همه ۴۱۷ ۱۳	خویشتن را هم ۸۸ ۱۳	خویشتن را بکدم ۵۷۸ ۱۳	خویشتن من ۴۴ ۳	خویشتن و مکان ۴۰ ۲	خویشی و ۳۵۵ ۷	خوی کان مانا ۱۴۲ ۲۴	خوی کن بی ۴۵۵ ۳
خوی عنده ۴۹۸ ۳	فصل الباء				خبر آمد و آستا ۲۳۴ ۶	خبر باز زنک ۲۳۱ ۲۲	خبر بند نیست ۲۰۹ ۲	خبر تو از ۴۱۰ ۱۹	خبر شال زن ۴۱۰ ۱۳	خبر کن با ملو ۳۷۵ ۲۹	خبر مطلق ۴۱۳ ۱۸	خبر نامه ۵۴۲ ۲۰
خبر بند و برنج ۱۷۴ ۲۹	خبر همدلک ۷۹ ۲۴	خبر کشتم ۲۳۵ ۱۰	خبر کو باد ۳۱۷ ۲۰	خبرها تعز ند ۳۵۳ ۲۸	خبر ای ۴۱۱ ۹	خبر ای داد ۴۰ ۱۹	خبر ای نمرود ۴۵۰ ۱۴	خبر بلقیس انجا ۳۵۲ ۲	خبر بلقیس بیامد ۳۵۳ ۵	خبر بلقیس باو ۳۵۱ ۱۶	خبر بلقیس دولت ۳۵۱ ۱۷
خبر بلقیس بیا ۳۵۳ ۲	خبر بلقیس جو ۳۴۲ ۱۱	خبر بلقیس دعا ۳۵۱ ۱۸	خبر بلقیس دولت ۳۵۱ ۱۹	خبر بلقیس کنون ۳۵۳ ۱	خبر بلقیس که ۳۵۲ ۲۹	خبر بلقیس مستر ۳۵۳ ۲	خبر شبرزن ۳۵۲ ۱	خبر فرعونا ۲۳۸ ۲۰	خبر کار سلطان ۳۵۱ ۱۵	خبر و منکر ۳۴۲ ۷	خبر و در بر ۳۴۲ ۱۶

	خرهنگام	خلف لشکر	خیل و فرزندان	خیمه در خیمه	خیمه کرکرون	خیمه و رایت					
	۵۳۶ / ۵	۲۹۵ / ۲۰	۱۹۹ / ۲	۲۸۴ / ۹	۳۹۵ / ۶	۵۸۷ / ۲۰					

باب الدال

فصل الالف		دائم آتش	دائما پهلو	دائما تو	دائما خاک	دائما درستا	دائما صبان	دائما غفلت	دائما مجنون	دائم اندر آر	
		۱۷۹ / ۲۴	۳۷۷ / ۱۰	۲۰۹ / ۲۲	۵۰۶ / ۱۶	۶۱۳ / ۱۲	۲۶۷ / ۱۳	۴۰۵ / ۲۲	۵۰۹ / ۲۷	۲۸۷ / ۲۲	
دائما مکر	داد او را	داد انشا	داد بخشنما	داد دیبا	داد تو	داد جمله	داد خواهم	داد خوانق	[illegible]	داد خود	داد خود
۴۰۳ / ۲۲	۱۹۸ / ۵	۴۵۹ / ۸	۷۶ / ۹	۴۶۳ / ۱۲	۲۰۲ / ۱۰	۵۲۴ / ۸	۱۹۹ / ۲۸	۴۶۲ / ۱۵	۵۹۴ / ۱۳	۵۸ / ۴	۵۸ / ۴
داد و داد	داد دریا	داده دو ماه	داده رضا	داد سوگند	داد زر زن	داد عمری	داد کاغذ	داد ماه فضل	داد ماه و ماه	داد و فر عو	داد محن
۶۲۰ / ۱۲	۵۷۱ / ۲۵	۳۱۵ / ۲۱	۳۱۵ / ۱۹	۵۳۹ / ۱۶	۲۱۱ / ۲۶	۵۸ / ۱	۵۳۸ / ۷	۵۰۶ / ۱۳	۳۱۵ / ۲۹	۱۹۸ / ۴	۶۰۲ / ۲۳
داده من	داده بودن	داده تو	داده کرمانه	داده حلقه	داری نصاف	داره روانه	دار قتل ما	دار کی ماند	داره رها	داره رو	داره
۶۰۸ / ۴	۶۲۳ / ۲۱	۴۶۲ / ۲۳	۶۰۸ / ۴	۱۳۶ / ۲۶	۴۱۵ / ۱۹	۲۸۷ / ۲۰	۵۲۶ / ۱۸	۵۰۱ / ۳	۵۲۳ / ۷	۱۴۷ / ۳	۴۹۹ / ۲۲
داره	دارن مکر	داستان	داشت طعنه	داشت کار	داعی حق	داعی هر	دافع هر	دام آدم	دام افکنند	دام بکر	دام خوار
۴۹۹ / خاتمه	۴۰۴ / ۹	۵۳۶ / ۱۲	۴۲۲ / ۳	۶۱۲ / ۱	۱۶۱ / ۱۳	۲۷۶ / ۱۶	۶۱۸ / ۵	۷۶ / ۱۰	۳۸۳ / ۲۲	۶۰۶ / ۲۲	۱۲۸ / ۱۰
دام دبکر	دام زیگری	دام ابدال	دام حیه	دام محکم	دام مکر	دام او کبر	دام او کره	دام او کبر کو	دام لوامه	دام خاک	دام
۶۲۱ / ۱۴	۴۵۳ / ۲۷	۶۳۰ / ۲۹	۴۳۹ / ۸	۴۵۳ / ۲۹	۳۳ / ۱۱	۲۰۱ / ۵	۱۱ / ۲۳	۵۶ / ۲۱	۴۷۳ / ۶	۶۰۵ / ۳	۶۰۵ / ۱۱
دانا	دانش سود	دانا عاقل	دانا فضل	دام رود	دل نهان	دانند عقل	داننده کو	دانند خاک	دانند او کار	دانند آب	داند نو
۲۵۲ / ۱	۵۱۴ / ۵	۳۸۳ / ۲۶	۲۷۳ / ۵	۴۹۵ / ۱۲	۴۶ / ۱۸	۴۸۳ / ۲۷	۳۰۹ / ۲۶	۲۶۱ / ۱۸	۴۸۳ / ۷	۶۱۱ / ۱	۲۳۶ / ۲۲
دانند خرد	دانش آید	دانش نواز	دانش او	دانش بیش	دانش من	دانش قصه	دانش ما	دانشی باید	دانشی	دانکه	دانکه
۸۰ / ۱۴	۴۵۶ / ۲۵	۴۵۶ / ۲۰	۶۵۲ / ۲	۳۵۸ / ۱۱	۱۵۸ / ۶	۱۳۸ / ۱۴	۱۳۸ / ۱۳	۲۲۰ / ۲۸	۶۰۶ / ۷	۴۷۶ / ۹	۶۰۶ / ۲۷
دانکه	دانکه هر	دانکه هر	دانه آنجا	دانه آبی	دانه باشی	دانه مرغ	دانه تنها	دانه مرغ	دانه بین	دانه جو	دانه چند
۱۴۸ / ۹	۶۱ / ۱۲	۴۲۰ / ۱۱	۶۲۹ / ۱۶	۲۸۵ / ۲۴	۴۸ / ۱۳	۲۴۲ / ۱۳	۴۸ / ۱۶	۱۸۰ / ۲۵	۷۰ / ۱۲	۱۸۸ / ۲	۵۱۶ / ۱۸
دانه جو	دانه جو	دانه صد	دانه کش	دانه کسر	دانه کندم	دانه کوبید	دانه لابق	دانه مرد	دانه مرغ	دانه مغنی	دانه
۲۶ / ۵	۴۳۸ / ۱۳۰	۳۹۳ / ۱۲	۱۰۱ / ۱۵	۴۶۷ / ۵	۲۸۰ / ۲۹	۳۴۰ / ۱۱	۴۰۴ / ۱۰	۱۰۱ / ۱۶	۵۰۵ / ۱۵	۱۸۶ / ۳	۲۱۲ / ۳
دانه هر	دانه هر مرغ	دانی ای	دایوس	دایه بکذار	دایه عاریه	دایه کرد	دایه کو	دایه ماند	فصل الخاء		
۲۰۳ / ۲۱	۱۵ / ۲۷	۲۸۵ / ۲۳	۳۷۳ / ۱۳	۱۸۹ / ۲۵	۶۴۲ / ۲۹	۱۰۶۴ / ۸	۱۹۴ / ۸	۱۴۷ / ۵			
دختر خرد	دختر از	دختر نعش	دختر ماه	دختر ملک	دختر داد	دختر دام	دختر خواهم	دخل از آنجا	دخلها	فصل الدال	
۴۹۰ / ۱۲	۵۳۰ / ۱۴	۵۶۹ / ۳۰	۴۹۲ / ۲۱	۶۰۹ / ۱	۶۱۱ / ۲۹	۵۲۳ / ۲۴	۴۰۷ / ۱۶	۴۷۰ / ۶	۴۷۰ / ۷		

۷ داد حق
ق بیست ...
مصراع دوم
به قول
چاره آن ...
ص ۴۷ س ۱۰

دیوار

در نازافزون	در اکچه	در الست آن کو	در الهی نامه	در الهی نامه	در امانت	در امیری	در ابنانی	در مبتسم	در بیت دو	در بخار بند	در بخار خوی
۳۰۷ ۲۷	۳۳۱ ۲۲	۳۵۴ ۱	۲۹۲ ۲	۳۹۱ ۲۷	۴۰۲ ۱۷	۳۱ ۱۴	۳۳ ۲۲	۳۲۷ ۲۷	۲۵ ۱	۲۹۰ ۲۳	۳۰۲ ۱۱
در بخارا منه	در بندار	در بد منکرد	در بندار	در بنپر	در بیخانج	در بیرخود	در بین آینه	در پیر دیر	در بتر دو	در بصرها	در بغل زرد
۲۹۲ ۱۸	۵۰۵ ۲	۱۵۳ ۱۵	۳۹۳ ۲۵	۴۳۳ ۲۴	۴۳۷ ۸	۵ ۲۰	۴۶۸ ۲	۱۶۲ ۱۰	۷۸ ۲۹	۴۱۳ ۲۹	۵۹۸ ۱۷
در بلا همه	در بلبلک	در بنا پکنه	در بنا جا	در بناهر سند	در پناه شهر	در پناه	در بنا شه مرید	در بنوح جایی	در بز طشت	در بهار زن	در بهار آرم ریاها
۴۶۳ ۴	۴۱۴ ۶	۳۷۳ ۱۴	۳۳۸ ۸	۳۳۴ ۸	۲۵۱ ۱۳	۴۸ ۱۶	۳۲۴ ۷	۴۹۲ ۱۶	۵۳۰ ۲۳	۵۴ ۸	۵۶۱ ۱۳
در بهار ارکجی	در بنا زایر	در بنا با نهای	در بنا بانی	در بنا انکه	در بنا این	در بنا این	در بنا ماند	در بنایین	در بنا ناید	در بی او تا	در نی وکی
۵۰ ۱۵	۳۵۴ ۱۲	۳۳۹ ۲۰	۲۶۵ ۲۴	۴۰۴ ۲۰	۵۰ ۲۰	۳۷ ۲۴	۱۰۹ ۱۷	۲۸ ۲۰	۵۳۷ ۲۱	۴۲۹ ۸	۳۵۸ ۲۸
در پی تعبیر بدن	در پی جنت	در پیچ خوش	در پی خورشید	در پی سوی	در پیشش جو	در پی موی	در تابوت آن	در تانی بر یقین	در تانی کو بند	در تجارت	در تحیا
۴۰۵ ۱۵	۵۲۸ ۳	۴۲۲ ۱۱	۵۷۹ ۲۳	۳۱۹ ۱۰	۱۳۷ ۸	۴۰۹ ۲۱	۳۰۵ ۱۱	۴۱۳ ۲۴	۵۸۱ ۲	۵۷۲ ۱۱	۳۴۸ ۱۹
در تحیر مانده	در تحیر مانده	در ترازوی جو	در ترازو مردی	در ترازو	در تر دو ماند	در تردد مانند	در تردد مرکه	در تصویر بیدا	در تصویر ذات	در تضرع	در تعجب ماند
۵۶ ۲	۲۵۲ ۱۸	۸۰ ۹	۵۲ ۱۶	۲۱۹ ۱۰	۵۲۰ ۲۶	۵۵ ۱۸	۳۹ ۱۳	۵۰۵ ۲۹	۴ ۱۹	۴۲۰ ۲۸	۴۱۷ ۲
در تفحص آمد	در تفحص انده	در تک آب	در تک جو	در تک کرنا	در تلافی	در تماشا	در تمامی	در تموز	در تنازع	در تن خود	در تن گنجد
۴۶۱ ۲۷	۴۰۹ ۱	۵۰۸ ۱۰	۸۵ ۱۱	۲۱۳ ۲۸	۴۰۵ ۱۴	۱۳۹ ۸	۱۹۶ ۷	۱۰۹ ۱۰	۱۸۷ ۲۹	۴۰۸ ۲۹	۱۳۷ ۴
در تن بیکجا	در تو ماندا خند	در تو انداز	در توفیر	در تن هم چون	در تو امر	در تو نا کافی	در تو جو عجی	در تو علت	در توکل	در توکل صد	در تو نمرود
۴۰۲ ۲	۲۶۲ ۲	۲۱۶ ۲۳	۲۷۵ ۶	۴۷۰ ۲۷	۴۴ ۱۰	۳۳ ۱۵	۴۵۵ ۴	۹۶ ۷	۴۹۷ ۱	۲۴ ۲۳	۴۳ ۱۲
در تونوی	در تو هست	در تنای	در جدال	در جو ره	در جزای	در جزای خود	در جکر افتاد	در جکر جو	در جلبه کوی	در جمادات از	در جمال کیب آتحیر
۵۲۶ ۱۷	۱۷۴ ۱۳	۳۵۴ ۲۰	۳۹۹ ۲۱	۴۳۶ ۱	۴۶۶ ۸	۴۶۶	۴۹۱ ۴	۵۳۰ ۲۶	۴۶۸ ۲۶	۳۹۹ ۵	۱۷۲ ۷
در جماد الطف	در جماد	در جمال حال	در جنابزو	در جناره	در جند	در چنبرزا	در چنبر مسیح	در چنبر تنکی	در چنین بند نقش	در جوش بر	در جوش کفت
۳۹۹ ۶	۳۰۳ ۱۸	۵۹۶ ۷	۲۳۹ ۲۷	۲۰۷ ۳	۱۸۳ ۲	۵۲۶ ۱۹	۲۲۸ ۲	۲۶ ۱۸	۴۵۲ ۸	۳۳۱ ۱۱	۵۶۲ ۲۱
در جوال آن	در جوال نفس	در جوانی حزم	در جهاد اکبر	در جهان	در جهان کوه	در جهان پوشید	در جهان جان	در جهان خند	در جهان خاک	در جهان زم	در جهان روح
۳۰۵ ۱۵	۱۶ ۴	۲۸۳ ۲۶	۴۳۰ ۴	۲۸۰ ۱۵	۱۳۶ ۲۹	۱۶۱ ۲۶	۴۷۰ ۱۷	۳۹۵ ۲۸	۵۹ ۲۱	۴۳۶ ۷	۵۵۲ ۲۲
در جهان کر لطف	در جهان کو لعنه	در جهان زد	در جهان معر	در جهان بور بر	در جهان نبود بر	در جهان نبود کمک	در جهان جنز	در جهان هر	در جهان بر تا	در جهان یاد	در جهان دنیا
۳۵۲ ۱۶	۴۳۳ ۹	۵۳۰ ۱۱	۱۷۲ ۲۰	۵۰۳ ۱۱	۵۲۶ ۳	۴۳۷ ۱۹	۳۶ ۲۸	۱۰۶ ۲۵	۵۸۲ ۲۴	۱۳۵ ۶	۴۲۶ ۳
در جیره کاسه	در چیز کردی	در چیز فنا	در هیچ انداخت	در حدث افتد	در حد بلنه	در حدث آمد	در حدیث آمد	در حد آمد بیت که	در حد آمد بیت که	در حد ب امد	در حد دیگر بیت
۲۶ ۳	۵۶۱ ۲	۹۸ ۲۹	۹۸ ۲۹	۳۳۱ ۱۹	۴۴۷ ۲۷	۱۲۷ ۸	۴۳۶ ۴	۳۶ ۱۶	۳۹۵ ۲۴	۴۷۸ ۶	۲۳۶ ۵
در حذر بست	در حذر	در حرف	در حسد شد	در خشای پیش	در حضور آفتاب	در حضور مصطفی	در حق او برد	در حق او ملا	در حق او نور	در حق او ملک	در حق تو آهن
۱۶۵ ۱۶	۲۴ ۱۷	۷۷ ۱۳	۴۰۶ ۴	۴۰۹ ۱۳	۴۳۱ ۲۴	۳۷۸ ۸	۵۰۵ ۴	۱۴۳ ۳	۱۴۳ ۴	۱۴۳ ۴	۵۷۲ ۲۵

در خوی نکو ۱۸۷ ۱۵	در خوی نیکو ۱۸۷ ۱۶	در حقیقت آتش ۲۷۵ ۱	در حقیقت حق ۲۶۱ ۲	در حقیقت خالق ۲۸۲ ۱۳	در حقیقت دو جهان ۳۲۵ ۱۵	در حقیقت ره ۱۳۲ ۱۷	در حقیقت مادح ۲۴۸ ۲۳	در حقیقت نفع ۱۶۰ ۵	در حقیقت هر عدو ۳۲۵ ۱۴	در حقیقت هر یکی ۳۴۳ ۲۶	در حقیقت هر ملک ۳۴۳ ۲۶
در حکایت ۷۶ ۲۳	در حیا پنهان ۵۶۵ ۲	در خبر آمد ۱۶۲ ۷	در خبر بشنو ۳۰۰ ۴	در خبر خیر مو [illegible] ۱۸۳ ۱۸	در خدا بی ۱۴۶ ۱۱	در خدای ۲۱ ۳	در خرابات ۱۸۱ ۱۲	در خرابی ۱۴ ۲۶	در خرد جز ۵۱۴ ۲	در خزان بین ۴۹ ۲۷	در خزان چون ۱۰۶ ۱
در خزان زد باد ۶۵۸ ۲۳	در خطاب ۷ ۱۸	در خلال او ۶۱۷ ۲۷	در خلایق ۴۰۴ ۱۲	در خلای ۵۷۶ ۱۳	در خموشی ۶۴۶ ۱۶	در خموشی کفش ۵۶۸ ۱۴	در خور زبان ۳۵ ۲۵	در خور آن ۳۰۸ ۲۶	در خور دریا ۳۸۲ ۲۹	در خور سر ۲۸۷ ۲۲	در خور عقل ۴۱۲ ۴
در خور فهم ۴۴۸ ۹	در خور هر ۴۳۶ ۲۶	در خیال او ۴۶۴ ۱۶	در خیال ابنای ۱۴۸ ۲۴	در خیال او ۵۸۵ ۱۱	در خیالت ۶ ۱۳	در خیال صورتی ۶۳۳ ۱۷	در دم آمد ۱۹۸ ۶	در دل افزون گشت ۷۹ ۲۴	در دل باغ ۴۰۵ ۲۲	در دل تشنه ۱۵۴ ۲۱	در دل بود ۵۴۷ ۱۷
در دل خبر ۱۶۰ ۹	در دل ذکر ۶۵۵ ۸	در دل زنگ ۲۱۸ ۲۳	در دل دو ببشه ۵۹۷ ۱۲	در دل روی خو ۳۰ ۲۴	در دل روز سینه ۱۰ ۱۴	در دل و [illegible] ۴۰۹ ۱۱	در دل در دل ۱۳۷ ۴	در دل روشن شیر ۴۵۲ ۱۱	در دل روشن کعبه ۱۴۲ ۱۱	در دل روشن مردود ۵۳۲ ۷	در دل ریک ۶۵۷ ۱۵
در دل خرم ۳۳۵ ۹	در دل زره ۲۸۷ ۲	در دل سر ۲۳۳ ۲۱	در دل صاحب ۵۴۲ ۱۲	در دل غنا آیات ۲۵۰ ۹	در دل غایب ۴۱۷ ۲۵	در دل غم صبحی ۱۰۸ ۵	در دل غاو ۶۵۲ ۲۶	در دل عشرت افتاد ۴۳۸ ۸	در دل عبرت ۶۴۶ ۹	در دل فایق ۵۷۰ ۲۰	در دکان ۶۴۶ ۲۴
در دل کافر کفر ۵۸۸ ۱۸	در دل لالت ۷۰ ۱۲	در دل نکو ۱۰۹ ۱۱	در دل لعل ۵۲۳ ۲۵	در دل بید دل ۴۶۱ ۱۱	در دل ملک ۵۶۲ ۴	در دل لو مهر ۳۰۹ ۱	در دل اخوان مر ۳۳۶ ۱۳	در دل اخود ۳۶۳ ۱۹	در دل سالک ۴۰۶ ۲۶	در دل رو سفره ۳۹ ۲۳	در دل سلطان ۱۳۰ ۳
در دل تنها ۵۴۱ ۵	در دل ترسا و ملک ۳۴ ۴	در دل تحسین ۵۶۱ ۴	در دل تو خو شبید ۶۱۹ ۱۰	در دل تشنه ۲۰۰ ۲	در دل عاشق ۶۱۵ ۱۴	در دل کر ۶۰۰ ۱۶	در دل ما ۲۶۹ ۲۲	در دل مومن ۷۰ ۲۵	در دل مومن ۶۲۴ ۱۱	در دل مرزبان ۵۴۱ ۳	در دل معشوق ۶۱۰ ۱۳
در دلم ۲۵۳ ۱۹	در دلم زن ۶۷۰ ۸	در دلم هوش ۶۲۳ ۲۵	در دلم ۱۸۵ ۱۱	در دم قصات ۳۱۶ ۲۰۶	در دم هند ۲۲۷ ۲۲	در دم هندی ۱۴۹ ۱۸	در دمی ۴۷۳ ۲۰	در دم و درو صو ۴۷۲ ۱۹	در دو چشم ۱۰۷ ۹	در دو صد کس ۲۹۰ ۹	در دهها ۶۱ ۱۳
در دیهها ۸ ۱۸	در دیر مانتر ۵۷۲ ۷	در ره ابتدا ۶۰۰ ۲۱	در ره جعد ۵۷۵ ۴	در ره بود از ۲۸۰ ۲۸	در ره بود او ۳۶۵ ۲۶	در رحم ۹۲ ۷	در رخت ۵۷۱ ۱۵	در رمه خ ۱۷۹ ۲۴	در رنج نهد ۶۳۴ ۲	در رسن ۱۳۲ ۲۸	در رکاب او ۳۵۱ ۹
در روانند ۶۲۳ ۵	در روانی ۱۷۸ ۱۶	در رود در قلب ۱۳۷ ۳	در روش ۶۱۳ ۲۰	در ره آمد ۳۰ ۱۶	در ره اسلام ۱۱۱ ۵	در ره این ۵۶۳ ۱۴	در ره تاریک ۳۶۵ ۲۵	در ره نفس ۴۶۶ ۲۷	در زبان او ۱۷۹ ۳	در زبان حال ۵۲۳ ۲۵	در زبان مسابد ۳۹۹ ۲۷
در زمان آخر ۲۴۷ ۲۰	در زمان آمد ۲۳۷ ۱۱	در زمان آن بحر ۳۹۸ ۶	در زمان ابر سوی ۲۱۳ ۲۵	در زمان او ۱۹۶ ۲۳	در زمان انداخت ۹۶ ۲۹	در زمان بر ۶۵۷ ۸	در زمان بر شکست ۳۰۸ ۴	در زمان بیش ۱۱۸ ۲۱	در زمان بر کس هستی ۶۰۷ ۱۷	در زمان خاک ۱۱۴ ۱	در زمان خون ۲۸۶ ۱۷
در زمان در بود ۲۲۱ ۹	در زمان در دو ۱۶۹ ۱۷	در زمان زید ۳۴۲ ۲۵	در زمان شاخ ۱۴۷ ۱۳	در زمان شد ۳۴۲ ۲۷	در زمان عدل ۱۸۸ ۸	در زمان کرکس ۶۵۰ ۶	در زمانه ۳۲۴ ۲۵	در زمانه ۳۵۶ ۶	در زمان صاحب ۴۳۹ ۱۲	در زمانی بود ۲۷۳ ۱۰	در زمانی شان ۶۲۳ ۲۹
در زمستان سوی ۵۸۲ ۲۳	در زمستان ۵۳ ۱	در زمستان ۵۳ ۲	در زمین بود ۷۱ ۲	در زمین حق ۳۷۰ ۶	در زمین حق دار ۶۱۹ ۱۶	در زمین ۷۰ ۲۵	در زمین کو ۳۵۸ ۲۳	در زمین مرد ۱۱۱ ۹	در زمین مبها ۲۴۳ ۸	در زمین ماتم ۱۸۴ ۱۵	در زنده دار ۱۷۸ ۳

در شب چون ۳۵ع ۱۱	در شب ساز زن ۱۴ ۲۹	در شب کی بری ۳۹ع ۱۳	در سجودت ۱۲۵ ۴	در سخای ۳۹ع ۲۹	در سخن آب ۳۳۱ ع	در سخن کیبا ۱۸۳ ۱ع	در سر آنجه ۵۷ع ۱ع	در سرا بد ۴۱۴ ۲ع	در سرا پیر ۴۱۴ ۲۴	در سرا رت ۳۷۰ ۲۱	در سرت آمد ۹ع ۲۲
در سر چوان ۵۷ع ۳	در سر خود ۴۵۷ ۵	در سر شان ۲۹۴ ۱۵	در سر کردوم ۱۴۲ ۱۹	در سر معظم ۲۴ع ۸	در سر کل اصنام ۱۳۵ ۲۱	در سر کوید ۵۸۱ ۲	در سر ۳۱ ۲ع	در سر قند ۲۹۴ ۲۵	در سر میخوانند ۵۹۱ ۱۷	در سر دردو ۴۱ع ۲۵	در سر کنار کی ۲۰۸ ۷
در سر روزه ۳ع ۲۳	در سر کنه ۷۰ ۳۱	در سبا ۴ع۹ ۳۵	در سیم ۷ع ۱۱	در شبان ۱۵ع ۲۲	در شب از خفاش ۳۱ع ۲ع	در شب بدر ۹۵ ۲۷	در شب تار ملک ۹۵ ۲۷	در شب سحر ۵۳ ۱۲	در شب دنیا ۱۹ع ۸	در شب مهتاب ۱۱۴ ۱۳	در شجاعت ۹۷ ۳
در شکن ۳۰ ۱ع	در شعبده ۹۸ ۲ع	در شریعت نیست ۱۵۸ ۴	در شریعت هست ۲۴۷ ۲۲	در شریعت هم ۱۳ع ۱ع	در شعاع بی ۵۷ع ۲۸	در شعاع نور ۳۰ع ۱ع	در شفاعت ۵۳۹ ۱ع	در شکار ۵۸ ۲۰	در شکاف ۴۹۰ ۲۹	در شکوه غلطید ۵۰۰ ۷	در شکست ۳۲۰ ۲۱
در شما چون ۷ع ۲ع	در شمار آید ۱۴۱ ۲ع	در شنو کوش ۱۳۳ ۲۳	در شهید ۱۳۸ ۲۲	در صحن ۳۲۷ ۲۷	در صف آید ۱۶۸ ۱۵	در صفات حق ۳۳۵ ۱۴	در صف معرکه جنگ ۳۳۸ ۱۴	در صفت نابدید ۱۹۴ ۱۴	در ضرورت ۱۸۱ ۱۰	در ضعیفی تو ۱۱۳ ۲	در ضلالت ۸ع ۱۴
در طلب ۲۱۷ ۱۸	در طلب حال ۲۲۹ ۱۰	در طمع خود ۵۲ع ۵	در طواف ۳۸ع ۱۱	در عبادت ۱۵۱ ۲۱	در عباسی ۴۱۵ ۲۳	در عجبها بش ۴۲۲ ۱۹	در عجب ۵۵ ۲۱	در عجب ماند ۴۳۲ ۲	در عجب ماند ۱۵۰ ۲۱	در عجب مانند ۴۳۵ ۲۲	در عجوزی ۵۵۴ ۵
در عجوز مهمان ۵۴ع ع	در عدم آخر ۹۵ ۲۱	در عدم پنهان ۳۵ع ۲۹	[illegible] ۵۹ ۲۸	[illegible] ۳ع ۵	در عدم تحریر ۴۳۷ ۵	در عدم ما ۲۰۷ع ۹	در عدم هست ۴۵۵ ۱۸	در عذاب ۵۲۳ ۲۵	در عذاب ۱۹ع ۱۰	در عرش ۲۳۷ ۲۷	در عطا ۵۰۷ ۲ع
در علاج ۳ ۴	در عالم الله ۳۲ ۲۵	در عمارت ۴ع ۳	در عالم تنها ۹ع ۱۷	در غریبی خار ۳۸۴ ۲۸	در غزا ۹ع ۲۷	در غلط افتاد ۲ع ۵	در غمها ۱ ۱۰	در فنا ۳۵ ۱۸	در فنا داد ۲۷۹ ۳	در فنا دادند ۹ع ۱۵	در فتانند ۳۲ع ۹
در فراخی ۷۰ ۲۴	در فرج جوی ۳۸ع ۲۳	در فروزند آن ۴ع ۲۲	در فرو بست ۲۵۵ ۱۵	در فرو بستند اهل ۲۰۷ ۴	در فرو بستند ۹۱ ع	در فروع ۵۲ ۵	در فرو مردان ۳۱۴ ۳	در فسون ۴ع ۹	در فضا ۳۰ ۲۱	در فقیری ۳۱۲ ۱ع	در فکر ۲۱۷ ۲
در قلزم بیشه ۱۸ع ۲۹	در قلزم مجو ۵ع۵ ۲۰	در قلزم و بست ۳۵۱ ۹	در قلزم صحرا ۲۵ع ۱۷	در قلزم قلش ۳۵ع ۱۰	در فلان کو ۵۵ع ۱۸	در قلا کوی ۵۳ع ۱۷	در قلا موضع ۵۲ع ۱۷	در فناها ۴۴۹ ۲۰	در قباب جوق ۳۵۲ ۱۷	در قبول آید ۳۴ع ۱۲	در قبول تست ۳۴ع ۱۳
در قرآن ۵۵۱ ۱۴	در قصیر ۴۲۵ ۲۸	در غزا ۵۳ع ۹	در قضا زدی ۲۴۳ ۲۰	در قضا یعقوب ۱۲۵ ۳	در قفس ۲۰۸ ۲۴	[illegible] ۴۴۷ ۲۷	در قناعت خوانند ۱ع ۲ع	در قیامت ۲۴۹ ۱۰	در قیامت مهر ۴ع ۲۸	در قیامت ۳۸ع ۲۳	در قیامت ان ۳۸۷ ۱۸
در کدات ۸۵ ۳	در کدائی ۵۰۴ ۲ع	در کذار آید ۲۰۹ ۲	در کدام دفتر ۲۵۳ ۱۷	در کذر فضل ۱۳۲ ۲۴	در کذر از ۳۵۷ ۲۱	در کذر فضل ۱۱ع ۱۷	در کذرها ۳۲ع ع	در کذر نام ۱۸۷ ۱۹	در کذر ۵۸۷ ۵	در کذر زمان ۵۴۹ ۲۱	در کذشت ۱۷ع ۱
در کنار ۵۴ ۲۱	در کنار عقد ۴۳ع ۱۲	در کنار دو ۴۳۱ ۱۳	در کنار ۴۳۱ ۳	در کنار کنها ۳۷۱ ۲۸	در کشتش ۲۱۳ ۱۸	در کفاد ۵۱ ۲ع	در کف ۳ع ۷	در کوچو ۳۰۵ ۲۲	در کو ۱۳۷ ع	در کفش نهند ۴۷۸ ۱۱	در کفش بنید ۵۰ع ع
در کفش تیر ۳ع ۱۷	در کنهر ۳۲۵ ۳	در کار تیر ۲۵۱ ۱۵	در کلستان علم ۲۹ع ۲۵	در کلستان ۵۷ع ۲۷	در کلو ماند ۱۰۷ ۲۸	در کلبه ۳۸۱ ۱۵	در کلبه اخلو ۲۴ ۳	در کمال ۱ع ۳	در کمال صنع ۴۸۱ ۲۲	در کمار ۲۴ع ۱۹	در کمال ۳۷ ۲۰

درکنده آرم	درکمین	درکنه	درکن و جله	درکوی و در	درکمی فزا	درکلاه کذاختم	درلواطه	درمثل قصد	درمثالی کشید	درمجاعت	درمجالس
۴۵۴ ؛ :	۵۱ ؛ ۱۹	۴۰ ؛ ۹	۵۱۴ ؛ ۲۴	۳۵۱ ؛ ۱۰	۳۰۰ ؛ ۲	۱۲۰ ؛ ۲۲	۹۴ ؛ ۷	۲۷۰ ؛ ۷	۲۸ ؛ ۲۸	۳۹ ؛ ۳	۱۳ ؛ ۲۸
درمحاق	درمحل	درمحلقه	درملاهس	درمهدزد	درمحبت	درمروت	درمراکش	درمریدان	درمزارع	درمشارق	درمصاف
۸۴ ؛ ۱	۴۷۰ ؛ ۲	۹۸ ؛ ۹	۵۸۵ ؛ ۴	۱۴۱ ؛ ۱۴	۴۲۹ ؛ ۲	۹۷ ؛ ۴	۱۴ ؛ ۳	۱۵ ؛ ۴	۵۸۵ ؛ ۳	۲۱ ؛ ۲۹	۴۰ ؛ ۲۰
درمعنی	درمعنای	درمعانی قسمت	درمقام	درمقامی	درمقامی مسکن	درمکن ونه	درملاحت	درممالک	درمن آمد	درمز آورید	درفراد
۲۰۱ ؛ ۹	۱۳ ؛ ۲۰	۱۸ ؛ ۱۴	۳۸۲ ؛ ۳	۸ ؛ از ۲۹	۲۴۳ ؛ ۲۳	۳۵۲ ؛ ۲۰	۴۰۸ ؛ ۲	۲۲۱ ؛ ۲۳	۳۴ ؛ ۲۰	۱۳۰ ؛ ۷	۹۴ ؛ ۸
درمهندس	درمرز وما	درمیان آن	درمیان آن	درمیانت	درمیان آخر	درمیان دو	درمیان ابر دو	درمیان ابر	درمیان ازدو	درمیان بحر	درمیان بیت
۴۷۸ ؛ ۱۵	۸۰ ؛ ۳	۲۷۵ ؛ ۲۳	۲۰۳ ؛ ۲۹	۵۴۲ ؛ ۲۰	۴۵۰ ؛ ۲۱	۳۲۴ ؛ ۲۷	۴۰۴ ؛ ۲۴	۱۹۰ ؛ ۲۰	۵۸۷ ؛ ۴	۲۴۳ ؛ ۱۱	۲۰۸ ؛ ۵
درمیان بیضه	درمیان سبوکا	درمیان جا	درمیان جان	درمیان جا	درمیان جوب	درمیان جبر	درمیان جمله	درمیان خالی	درمیان ما	درمیان خان	درمیان خو
۳۴۳ ؛ ۴	۴۲ ؛ ۲۴	۱۴۱ ؛ ۱۹	۱۴۱ ؛ ۱۸	۵۷ ؛ ۱۲	۴۳۹ ؛ ۱۴	۵۱۹ ؛ ۲۴	۳۹۸ ؛ ۲۰	۴۳۰ ؛ ۱۷	۴۴۰ ؛ ۲۲	۳۰ ؛ ۲۳	۱۵۸ ؛ ۱۹
درمیان دلق	درمیان مجلس	درمیان ناقدان	درمیان رو	درمیان سنگ	درمیان شا	درمیان نسا بینه	درمیان شا	درمیان نش	درمیان شمو	درمیان شهر	درمیان منبر
۱۷۰ ؛ ۱۲	۵۰ ؛ ۴	۳۷۰ ؛ ۱۸	۲۴۳ ؛ ۱۹	۴۹۳ ؛ ۷	۹۴ ؛ حاشیه	۹ ؛ ۲۳	۱۳ ؛ ۲۳	۴۹۹ ؛ ۱۵	۲۷ ؛ ۵	۷۲ ؛ ۷	۱۸۴ ؛ ۱
درمیان صالحان	درمیان صد	درمیان قصرها	درمیان قوم	درمیان کوه	درمیان ماه	درمیان مرغ	درمیان منعمان	درمیان موج	درمیانه بلا	درمیانه ره	درنیاز
۱۴ ؛ ۲	۱۱۷ ؛ ۸	۳۴ ؛ ۸	۳ ؛ ۱۷	۳ ؛ ۲	۱۱۸ ؛ ۵	۵۳ ؛ ۲۲	۳۰۹ ؛ ۲۳	۲۵۰ ؛ ۳	۴۱۰ ؛ ۱۸	۴۹۱ ؛ ۲۰	۵۹ ؛ ۲۸
درنبرد	درنی اندان	درنی بشنو	درنی کلمه	درنی فرمود	درنخود شکر	درنصیحت	درنظاره	درنظر آنجم	درنظر دش	درنظرها	درنعیم
۴۷ ؛ ۱۸	۵۹ ؛ ۷	۵۵۵ ؛ ۱۷	۴۳۵ ؛ ۱۸	۱۰۲ ؛ ۱۹	۳۰۲ ؛ ۱۵	۴۷ ؛ ۲۵	۳۵۲ ؛ ۲	۳۳ ؛ ۱۲	۱۹ ؛ ۱۰	۴۳ ؛ ۲۲	۴۱۱ ؛ ۸
درنقولی	درنگر احوال	درنگرای	درنگرین	درنگر قصه	درنگر دم	درنگر شره	درنگنجد	درنماز بیاسا	درنماز او	درنماز این	درنماز جمعه
۳۴ ؛ ۴	۳۲۸ ؛ ۱۱	۳۴۲ ؛ ۱۸	۲۹۳ ؛ ۲۲	۴۴۸ ؛ ۱۲	۳۲۹ ؛ ۱۶	۴۵۰ ؛ ۲۹	۵۰۵ ؛ ۱۷	۱۹۰ ؛ ۱۳	۱۴۴ ؛ ۲	۲۴۹ ؛ ۲۸	۵۹۰ ؛ ۶
درنماز و	درنهان بعید	درنمکدره	درنمکسار	درنوا آرم	درنهان جا	درنهان کی	درنیاید	درنهان خشک	دروحل	دروجود آدمی	دروجود از
۸ ؛ ۱۰	۴۲ ؛ ۲۹	۷۲ ؛ ۱۳	۱۳۴ ؛ ۳	۵۴۹ ؛ ۱۰	۴۵ ؛ ۱۴	۴۵ ؛ ۲۴	۱ ؛ ۱۲	۵۷۰ ؛ ۱۲	۱۸۰ ؛ ۱	۵۸ ؛ ۲۲	۲۸۹ ؛ ۱۴
دروجود تو	درجود عشق	درجومار	درجوه	دروضو	درهر آنجا	درهر آنچه	درهر انکای	درهر ازکار	درهر آتش	درهر قران لغمه	درهر میت
۷۰ ؛ ۲۰	۴۷۰ ؛ ۲۹	۱۳۵ ؛ ۱۷	۵۰۵ ؛ ۲۱	۳۸۱ ؛ ۲۳	۳۷۴ ؛ ۴	۱۰۴ ؛ ۲۴	۱۷ ؛ ۵	۱۷ ؛ ۴	۳۹۴ ؛ ۱۱	۸ ؛ ۱۹	۲۱۸ ؛ ۲۷
درهمت زاین	درهمس آرد	درهمه آیینه	درهمه خمخانه	درهمه عالم	درهمه عمر بیش	درهنر من	درهوا جو	درهوا میکر	درهوا انکه	درهوا بای	درهوا عشق
۳۴۴ ؛ ۱۷	۳۳۷ ؛ ۱۱	۵۷۴ ؛ ۹	۱۸۱ ؛ ۱۱	۵۷۰ ؛ ۹	۱۹۸ ؛ ۵	۴۸۱ ؛ ۱۴	۱۴۳ ؛ ۱۴	۲۳۰ ؛ ۱۸	۲۵۱ ؛ ۱۲	۵۳ ؛ ۱۰	۲۴ ؛ ۱۴
درهوای عشق	درهوای غیب	درهوای نا	دریکی بنی	دریکتا	دریکی راه	دریکی کان	دریکی کفنه	فصل الراء			
۳۴ ؛ ۱۴	۲۹ ؛ ۲۱	۲۳۴ ؛ ۱۲	۱۷۸ ؛ ۱۴	۵۱۵ ؛ ۲۰	۱۳ ؛ ۳	۱۸ ؛ ۱۹	۱۳ ؛ ۴				
دزد آمد	دزد دین کن	دزد نابند	دزد دیچو	دزد دیکر	دزد راز	دزد راتو	دزد را جو	دزد در کری	دزد زره	دزد سوی	دزد شب
۵۹ ؛ ۱۸	۱۳۵ ؛ ۲۳		۲۰۱ ؛ ۱۰	۱۶۷ ؛ ۱۴	۱۶۷ ؛ ۲۱	۵۲۴ ؛ ۲۱	۵۵۹ ؛ ۲	۵۱۸ ؛ ۸	۱۶۲ ؛ ۱۳	۱۷۱ ؛ ۲۷	۱۵۰ ؛ ۶

دزد شهر	۳۱۳	۲۴
دزد گرجیه	۴۴۷	۱۴
دزد دکی	۱۰۸	۴
دزد دوقلابست	۳۲۳	۱۵
دزد پیغی	۱۷۰	۲۵
فصل السّین		
دست آنکس	۴۴	۱۴
دست انگشته	۴۴۱	۱۴
دست اندازیم	۴۵	۱۷
دست او بکوفت	۱۴۸	۲۱
دست او بگرفت	۱۹۹	۱
دست او [illegible]	۴۷	۱۱
دست او بکوفت رنگار	۳۱۴	۲۴
دست او راحتو	۷۹	۴
دست بابزر	۲۳۴	۱۴
دست بر ماهی	۴۰۸	۲۱
دست بر ومند	۴۹	۲۳
دست بر بکلت	۲۰۹	۲۳
دست بر سر	۴۷۰	۸
دست بر مسند	۲۱۵	۱۸
دست بر کافر	۳۴۵	۱۱
دست بر کورک	۴۳	۱۳
دست بر مبدا شد	۳۲۵	۸
دست بر بنفشز	۵	۹
دست بستنش	۱۷۲	۲۷
دست بسته	۲۴۰	۲۵
دست بسته سوی	۱۹	۳
دست [illegible]	۴۳۴	۲۴
دست بکشادن	۴	۱
دست پنهان	۱۳۳	۱۱
دست بوس شاه	۳۸	۱۲
دست بوس	۴۷	۲
دست پر از	۷۹	۴
دست تنها	۲۴۱	۹
دست تو آمد	۴۴۷	۲۵
دست چلیپا سان	۸۳	۱۹
دست چوبی	۳۳۷	۷
دست جنبانند	۳۰۴	۱۱
دست خون بالا	۸۱	۱۴
دست خون مرا کند	۷۹	۵
دست خالی بعد از آن	۳۹۲	۹
دست خاشیدن	۸۸	۸
دست خود خشمز	۲۹۹	۲۵
دست داد رست	۴۹۴	۱۸
دست در دست	۹۳	۸
دست در کردن	۴۸۷	۱۴
دست در زیران	۴۵۷	۱۸
دست در روی زر	۳۸۱	۱
دست دعگو	۵۲۷	۹
دست در اندرکی	۲۱	۴
دست بر زانو زدها	۲۸۲	۲۸
دست در اسیاب	۴۴۷	۲۳
دست زاهد	۲۳۷	۱۱
دست زیر زبر	۵۲۲	۱۳
دست زیر	۱۹	۲۰
دست زیر بوریا	۵۰۷	۲۴
دست سوی خاک	۴۷۱	۲۴
دست سوی خوش	۲۷۹	۲
دست شاکن	۴۸	۳
دست شد	۲۱۷	۴
دست ظالم	۵۸۹	۲۳
دست ظاهر	۵۳۰	۱۸
دست عشق	۲۲۱	۵
دست عقل	۲۴۰	۲۴
دست تنگ سیم	۱۴۲	۱۳
دست کوتاه	۳۱۴	۳
دست [illegible]	۴۳۳	۲۹
دست کولزار	۴۰	۱۴
دست کوچک	۴۸۹	۱۷
دست کجی جنبد	۳۸۲	۳
دست کجی جنبد	۴۳	۲۹
دست کم راز	۱۵۸	۱۴
دست کرم دیر	۴۱۴	۷
دست کریمند	۱۴۰	۱۴
دست کرم مند	۷۸	۲۸
دست کعبه هنا	۲۵۰	۲۹
دست ماچین	۱۰۰	۲۴
دست ماوی پای	۲۳۷	۱۵
دست مادرن	۲۳۹	۲۷
دست مزدی	۲۴۳	۴
دست من نمود	۱۴۴	۱۳
دست من	۷	۲۲
دست مزاینجا	۳۸۱	۲۵
دست موسی	۴۱۸	۵
دست مزد	۲۷۸	۹
دست مزدی	۳۴	۱۳
دست مسیدا دن	۳۷۷	۲۵
دست مسماید	۱۱۴	۹
دست ناقص	۴۳	۱۵
دست ناپدید	۴۰۱	۱۲
دست نیما	۱۴	۲۲
دست نی	۲۳۹	۱۵
دست نی وپا	۳۳۸	۱۷
دست والت	۱۱۲	۴
دست و پا انداخت	۳۴۴	۵
دست و پا بدمد	۴۸۹	۱۷
دست و پایی	۲۳۵	۳
دست و پا زدن	۲۴۹	۹
دست و پا روند	۵۱۸	۱۳
دست و پادر	۱۴۲	۲۴
دست و پاکر	۲۳۴	۱۷
دست و پادر	۹۳	۴
دست و پا ساکن	۴۴	۱
دست و پا بند	۲۷۷	۲۲
دست و پا بریخت	۵۳	۱۰
دست و بازو	۵۴	۲۷
دست و پا نیز	۲۷۴	۲۰
دست و پاما	۵۱۴	۲۳
دست و پیشانیش	۴	۲
دستها	۹۲	۱۷
دستها بسته	۵۳۴	۲۳
دستها نو مرد	۲۵۰	۵
دسته گل	۲۲۰	۲۲
دستهای	۲۷۴	۲۱
دسته هر	۱۱۲	۱۸
دست هیچ روف	۲۹۵	۲۱
دست هیچ	۲۵	۱۲
دست یکدیگر	۹۲	۲۱
فصل الشّین		
دشمن آبست	۴۰۱	۱
دشمن آن باشد کز	۱۲۲	۱۴
دشمن از یا شد که	۱۲۲	۱۳
دشمن ارجمند	۳۲	۱۳
دشمن بزرگ	۲۸۸	۲۴
دشمنان	۴۸	۱۵
دشمن این	۲۲۰	۲۴
دشمن از حرف	۳۲۳	۱۲
دشمن تو	۳۹۴	۱۸
دشمن خوی بود	۱۲۲	۱۲
دشمن زراه است	۷۸	۸
دشمن زرا	۵۲۴	۲۱
دشمن روز بند	۱۱۲	۲۵
دشمن ظا وش	۴	۲۱
دشمن من	۴۴	۱۲
دشمنی آن	۴۰۳	۳
دشمنی زراه	۲۹۹	۲۸
دشمنی عالم فلان	۱۴۴	۱۹
فصل العین		۰
دعوی ایشان	۱۹۸	۲۰
دعوی زربست	۴۷۲	۲۷
دعوی کرد	۲۰	۲۲
دعوی مکاسات	۲۱۳	۲۷
دعوی پیغمبر	۴۵۹	۱۷
دعوی دید	۲۱۸	۱۴
دعوی مار	۲۴۳	۱۴
دعوی مرغانه	۴۹	۵
فصل الفاء		
دفن صوفی	۱۰۸	۲۵
دفع آن علت	۲۴۲	۳۲
دفع وزرا	۵۵۸	۱
دفع انجا	۵۱۱	۲۸
دفع ابر کوی	۲۴۳	۲۲
دفعتان	۱۴۸	۲۵
دفع علت کن	۲۴۲	۲۹
دفع کن	۱۴۷	۲
دفع میکو	۱۵۸	۳
دفن کرده	۳۵۸	۱۸

دفن میکرد ۳۰۸ ۴	فصل اللام			دل ازاو ۳۱۹ ۱۷	دل ببند ۳۵۹ ۱۵	دل بخرما ۱۵۸ ۱۴	دل بخوابه تا ۹۳ ۷	دل بجو ملک مت ۹۳ ۷	دل بکرد او ۱۳۳ ۲۲	دل بدستم نیست ۱۶۹ ۱۵	دل بیالدی ۶۰ ۱۷
دل بدو ۱۰ ۱۴	دلبر است ۴۶ ۴	دلبر و مملو ۲۰۹ ۲۸	دل بنجنی ۱۴۰ ۲۴	دل بکعبه ۳۳۷ ۲۸	دل بیا برام ۵۰ ۱۷	دل توزا ۱۹ ۱۹	دل تو است ۲۵۱ ۲۴	دل جوبانوان ۳۰۷ ۵	دل چه میکوید ۹۳ ۹	دل از دانشها ۲۲۰ ۲۸	دل از هر بابی ۱۲۸ ۲۳
دل شکسته ۷۵ ۲۵	دل فراجا ۱۸۴ ۱۹	دل فراز از ۴۰۸ ۸	دل فرو بسته ۲۰۹ ۲۱	دل تو برون ۱۸۳ ۲۸	دل تو چرکین ۴۳۳ ۲۷	دل تو خود ۱۷۰ ۲۸	دل عکاره ۶۱۲ ۲۷	دل قلب آذر ۶۱۲ ۳	دل قوی دار ۶۷۰ ۱	دل کاو ۴۲ ۱۴	دل کدو لبن ۶۱۴ ۱۵
دلکه کر هفتصد ۴۵۱ ۲۰	دل میوه ستان ۷۱ ۱۰	دل مختط آب ۲۵۱ ۲۹	دل مذرانه ۳۳۴ ۱	دل مژده ۴۶۰ ۴	دل مکرر جو ۱۶۵ ۱۶	دل مکرم ۹۳ ۱۰	دل نباشد آنکه ۱۵۸ ۱۵	دل نباشد تن ۱۲۳ ۸	دل نباشد غیر ۲۵۱ ۲۷	دل نکرده ۸۴ ۱۵	دل نکرد این ۱۷۷ ۳
دل نهاده ۳۲۶ ۱۲	دل نبازید ۱۶۵ ۱۰	دل وجه ناجل ۱۶۱ ۲۰	دل وماقو اصل ۶۰۱ ۱۹	دل و ماوا بسته ۴۱ ۲۰	دل و ما دیکر ۴۱ ۱۹	دل همی شو زرد ۴۲۲ ۱۵	دل همی کوید ۳۹۴ ۱۲	دل همی کوید ۴۷ ۹	دل همی لرزد ۳۵۲ ۵	فصل المیم	
دم ابر ۵۷۸ ۲۴	دم مجنبانیم ۲۵۱ ۸	دم بجو برد ۳۳۵ ۱۲	دمبکم زر ۴۵۵ ۲۰	دمبدم زر ۴۷۶ ۱۹	دمبدم از ۴۷۶ ۱۹	دمبدم پایسته ۱۰ ۱۶	دمبدم بزرو ۴۱۰ ۴	دمبدم جوین ۵۶۰ ۷	دمبدم خط ۳۷۰ ۲۰	دمبدم بسوی ۲۹۳ ۹	دمبدم درد ۶۳۰ ۶
دمبدم میکفت ۷ ۲۴	دمبدم هر مو ۷۲ ۲۲	دم ترخ ۲۷۴ ۵	دمدمه اشنا ۲۹ ۶	دم ماه ابر ۶۰۰ ۱۳	دمدمه ۱ ۹	دم زهد تا ۱۱۱ ۷	دم زد هد کوید ۱۱۱ ۷	دم کاو کشته ۲۵۸ ۲۳	دم مکر مرد ۱۴۳ ۲۹	دم فرزند ۱۴۱ ۱۰	دم فرزند ناشوب ۳۲۵ ۲۱
دم فرزند تا بشوی ۳۲۵ ۲۲	دم فرزند تا بشوی ۳۲۵ ۲۳	دم فرزند تا دمه ۳۲۵ ۲۳	دم میکرد ۳۲۶ ۱۴	دم بنا بر بود ۵۲۰ ۱۴	فصل الواو			دو جوزا ۲۲۱ ۲۵	دود آتش ۱۹۵ ۵	دود از آن عشق ۳۱۰ ۷	دود از آنمام ۲۹۱ ۱۵
دو دوستبو ۲۸۷ ۱۱	دود ده حلقه ۱۶۹ ۱۶	دود ده منکشت ۲۷۳ ۱۸	دود کلخن ۱۳۶ ۱۳	دود مانج ۱۱۶ ۲۶	دود منبرب ۲۷۰ ۱۸	دودها ۱ ۷	دودها دارید ۶۰۰ ۱۱	دود فراز ۴۰۹ ۲۶	دود از دو ۱۷۸ ۲۶	دود از دو ۲۰۹ ۹	دود رعاشق ۶۵۷ ۲۲
دور از عقل ۲۵۰ ۱۴	دور ابر ۴۸۲ ۱۶	دور از غیرت ۴۳۸ ۱۲	دور از ماشو ۴۳۵ ۷	دور آبرت ۱۷۶ ۱۷	دور دیر بوعشیر ۵۰۱ ۱۱	دور کرد بوحمله ۵۰۱ ۱۴	دور بینا شند ۴۱۲ ۱۹	دور بیند ۴۱۰ ۴	دور بینی ۱۸۹ ۱	دور تنست ۱۱۳ ۶	دور قدر دار ۵۹۴ ۱۷
دور نجوی ۱۰ ۳	دور دوره ۱۳۵ ۲۹	دور دو کود ۶۰۴ ۳	دور سوای ۳۶۹ ۱۸	دور شو بهم ۳۶۹ ۱۹	دور شوماناب ۱۵۷ ۲۸	دور عشان ۲۳۶ ۲۶	دو عیسی بود ۵۲۵ ۲۱	دور کرد بنوا ۵۳۸ ۱۱	دور از بحجر ۶۰۳ ۱۸	دور ماند ۱۳۹ ۴	دور ملشد ۱۵۷ ۱۳
دور ملکست ۵۷۱ ۱۳	دور مینبینی ۴۱۰ ۵	دوری و ۳۲۸ ۱۹	دوزخ آنبود ۱۶۱ ۹	دوزخ ابن ۱۶۱ ۹	دوزخ ابن ۳۵۲ ۱۵	دوزخ آنحتم ۳۵۲ ۱۰	دوزخ از قت ۲۹۰ ۲۷	دوزخ از مهم ۳۹۵ ۲۳	دوزخ از کی ۲۹۵ ۲۵	دوزخ خستانم ۲۵۵ ۶	دوزخ ابت ۳۷ ۱۶
دوزخ اندوهم ۲۰۹ ۲۷	دوزخ اصافی ۲۴۳ ۱۸	دوزخ تراو ۵۱۵ ۲۶	دوزخ وبره شو ۳۹۰ ۲۰	دوزخ ما ۱۶۱ ۱۴	دوزخ و ۹۲ ۱۹	دوزخ و جنت ۱۲۴ ۹	دوزخی بودم ۵۴۷ ۱۸	دوزخی ۱۵۵ ۹	دوزخی که ۴۸۱ ۲۴	دوسبو بستد ۵۲۵ ۲۷	دوست ازدشمن ۳۹۶ ۱۸
دوستان ازو ۱۳۵ ۲۴	دوستان بین ۱۳۶ ۱۹	دوستان از کر ۱۳۵ ۲۸	دوستان شهر ۵ ۱۶	دوست بینی ۴۸۷ ۸	دوست حقیقت ۳۱۵ ۳	دوست زاید ۴۸ ۲	دوست دشمن ۱۸۸ ۲۷	دوست دارما ۳۷۵ ۲۸	دوست شوکوله ۵۴۹ ۲۴	دوست کریمی ۵۸۴ ۴	دوست هم چو ۳۲۶ ۲۰

دوستی ابلهان	دوستی نامرد	دوستی ببرید	دوستی با بیخرد	دوستی تخم	دوستی توبه حب	دوستی جاهل	دوستی درد دهد	دوستی زنا بلیه	دوستی مقبلان	دو سر انگشت	دوش خوردم جیزی
۱۴۶ ۱۹	۱۳۵ ۱۷	۴۰۳ ۲۱	۱۳۲ ۱۹	۱۹۹ ۱۲	۴۱۷ ۲۷	۵۸۶ ۱۲	۵۲۰ ۲۳	۱۴۸ ۱۶	۷۱ ۱۶	۳۸ ۴	۲۵۸ ۱۳
دوش خورده چیزی	دوش ز یکی	دو علم افراخت	دوزخ شر	دوغ خورده	دوغ و روغن	دو قبیله	دو قصبت	دو کس راز	دو کسی دیگر	دولتک	دولت تو
۲۵۸ ۱۳	۵۱ ۲۵	۲۰۳ ۲۹	۵۹۵ ۲۳	۷۰ ۵	۴۰۵ ۳	۱۸۸ ۲۱	۲۳۰ ۱۸	۱۷۲ ۲۷	۴۹۲ ۲۳	۱۴۱ ۲۰	۳۸۳ ۴
دولت فتنه	دو لقب را	دو مگوی	دو مه رو سه ماه	دو ترین	فصل الهاء			ده چراغ	ده چه باشد	ده حس	ده خداوند
۴۰۰ ۸	۲۰۴ ۱۹	۲۴۷ ۱۲	۱۹۸ ۲۸	۴۰۶ ۲۰				۱۸ ۱۲	۲۰۵ ۵	۹۳ ۱۱	۳۹۷ ۱۷
ده دهش	ده زکوة	ده مرو	ده منزل	ده هزار زر	ده هزارش	فصل الیاء			دیدار	دید احمد	دید احوالی
۵۰۸ ۲۶	۴۷ ۱۶	۲۰۵ ۲	۱۱۹ ۲۱	۱۱۳ ۲۱	۳۵۶ ۱۸				۳۹ ۴	۶۳ ۹	۲۵۵ ۱۶
دید از	دیده از دروش	دید اعرابی	دید با مرد	دید بر پشت	دید بر زانتی	دید بر روغن	دید بس نادر	دید پیری	دید پیغمبر	دید پیلی	دیدی خود نکرد
۴ ۱۱	۳۴۷ ۱۹	۳۸ ۱۶	۳۳۶ ۱۹	۲۳۶ ۱۹	۲۹۴ ۲۰	۷ ۲۰	۳۶۰ ۱۲	۱۵۶ ۳	۳۱۱ ۶	۱۹۶ ۲۱	۳۳۶ ۲۷
دید خونرا	دیده را نام	دید در خواب	دید در شب	دید در قصری	دید در کاهی	دید در کنج	دید در روی	دید زاغی	دید زاهد	دید شیر ارزو	دید بستان
۲۰۹ ۱۲	۲۶۱ ۷	۵۹۸ ۷	۵۲۶ ۵	۲۸۳ ۱۸	۷۲ ۲۱	۴ ۱۰	۶۱۹ ۲۲	۳۵۸ ۱۷	۳۰۱ ۱۸	۶۰۳ ۱۶	۳۱۱ ۶
دید شخصی	دید شو	دید شیر نو	دید شنبه	دید صد خندان	دید صد نقش	دید صوفی	دید طین	دید عرش و	دید عطاران	دید قومی	دید کانجا
۳ ۶	۶۳۲ ۲۴	۵۳۹ ۲	۱۸۱ ۴	۵۳۹ ۱۸	۶۳ ۱۰	۵۸۷ ۱۹	۳۶۶ ۱۹	۵۸۵ ۱	۳۴۰ ۲۶	۷۲ ۲۳	۲۷۵ ۲۴
دید کابش	دید کار است	دید کلبه بود	دید کو نشاط	دید مارا	دید مرد آهوی	دید مراد	دید مرد متجو	دید مردکی	دید مرهم	دید مستاند	دید مشو آنجا
۱۹۰ ۱۶	۶۰۶ ۱۹	۶۵۱ ۱	۵۴۶ ۲۹	۳۵ ۳	۴۳۹ ۲۷	۳۹۱ ۲۴	۵۰۲ ۲۵	۲۹۸ ۲۶	۳۹۱ ۷	۱۸۱ ۱	۲۶ ۱۰
دید موسی	دیدن آمد	دیدن آن بند	دیدنا کر	دیدن ذاتا	دیدن دیده	دیدنش با	دیدن نور	دیدن مارا	دید و الف	دیدها نبه	دیدها داکو
۱۴۲ ۹	۵۱۳ ۱۶	۳۳۶ ۱۹	۲۱۳ ۲۰	۸ ۲۶	۱۷۷ ۱۴	۲۳۶ ۲۸	۳۰ ۲۹	۸۱۶ ۹	۴۱۰ ۸	۱۸۰ ۲۷	۳۰۵ ۲۵
دیدیشان را	دیدم از خواب	دیدم از صدای	دیده آنکا	دیده این	دیده ابن	دیده بان	دیده با بد	دیدم بخشم	دیده بینا	دیده تن	دیده تو
۵۷۶ ۱	۶۵۰ ۱۹	۲۷۷ ۱۱	۲۵۶ ۶	۱۳۵ ۴	۵۷۷ ۱	۲۷۳ ۳	۴۷۱ ۱۷	۳۶۸ ۶	۱۵۵ ۱۹	۵۶۷ ۱۲	۱۰۷ ۶
دیده جادوان	دیده جوی	دیده حورا	دیده حسنی	دیده در وقتی	دیده دلال	دیده دل	دیده ده	دیده زاری	دیده زابر	دیده زدانه	دیده زارینه
۳۳۱ ۱۵	۱۰۹ ۹	۱۳۹ ۲۹	۳۳۹ ۱۶	۳۶۸ ۱۳	۹۰ ۲۰	۴۶۹ ۹	۵۵۹ ۲	۳۸ ۸	۴۸۲ ۴	۳۶ ۲۳	۶۰۷ ۱۵
دیده عقلت	دیده عمری	دیده غبطت	دیده کاند	دیده کواز	دیده ما	دیده مجنون	دیده منزلها	دیده نابینا	دیده و دل	دیدیم ساعت	دیدی یوسف
۵۰۳ ۱۱	۵۹۵ ۱۳	۳۲۳ ۱۸	۴۰۰ ۲۹	۵۷۲ ۵	۲۵ ۲	۱۱ ۱۱	۴۵۹ ۲۱	۱۵۶ ۴	۳۶۰ ۴	۵۲۶ ۴	۲۵۳ ۲۰
دیر باید	دیر کرد	دیر ماند	دی عیبه	دی سؤالی	دی شوی	دیگر از کودند	دیگر زاتر	دیگر اندر پیچ	دیگر ذاکو	دیگر از نو	دیگر از جیحون
۶ ۲۲	۱۶۰ ۱۷	۱۱۶ ۲۷	۲۹۹ ۲۳	۳۲۷ ۶	۴۳ ۲	۲۷۱ ۱۳	۳۳۰ ۲۳	۵۸۱ ۳	۳۷۸ ۱۲	۶۰۸ ۱۲	۵۶۵ ۸
دیگر ازا	دیگر از البرز	دیگر آنکه چشم	دیگر آنکه فهم	دیگری آمد	دیگر برگفت	دیگری کنه فهم	دیگر کمهای فکر	دیر مزاد	دین و دل	دیو آدم	دیو کو عاشق
۳۶۸ ۱۳	۴۶ ۸	۴۱۵ ۶	۵۷۲ ۲۲	۳۹۲ ۲۳	۵۶۰ ۱۵	۳۸۱ ۱	۵۱۱ ۷	۶۴۹ ۳	۱۲ ۱۹	۲۵۰ ۹	۳۶۸ ۳۰

دیو الحاج	۴۱۹	۲۵
دیو بر شنبه	۲۰۷	۲۰
دیو بیموده	۶۰	۱۸
دیو چو بام	۳۰۳	۵
دیو چو ما	۴۰۱	۱۸
دیو حرمی	۴۰۶	۲۴
دیو خانه کرد	۳۸۷	۲۷
دیو در بنا	۴۳۰	۶
دیو در شیشه	۵۸۷	۲۳
دیو و در زده	۳۷۰	۲۲
دیو را	۱۱	۱۵
دیو راحق	۳۵۷	۱۴
دیو را نظر	۱۵	۲۹
دیو رفت	۹۴	۱۶
دیو زر نوش	۴۳	۶
دیو سوی	۴۹	۱۴
دیو شد آن	۳۵۷	۱۵
دیو کبود	۱۶۰	۴
دیو کز خوی	۳۵۷	۱۱
دیو گر کشی	۵۰۳	۶
دیو کو بدآید	۵۱۳	۲۳
دیو کو بد بنکرید	۴۸۲	۱۵
دیو مباد ور	۶۰۳	۳
دیو میر ساند	۴۳۲	۱۴
دیو می سازند	۹۵	۲۳
دیو میکنفی	۳۵۷	۱۳
دیو و غول	۵۷۵	۲۹
دیو و ره	۲۰۷	۴
دیو هم وقتی	۳۵۶	۱۱
دیو یکده	۳۵۶	۸
دی هی	۳۹۹	۲۳
دی یکی	۳۹۹	۱۷

باب الذال

فصل الالف

ذا جیبی	۴۸۰	۲۳
ذات اسمان	۴۳۶	۴
ذات زر زن	۲۶	۲۹

فصل الراء

ذره ما بود ند	۳۵۲	۱۷
ذره ما دید	۱۹۳	۱۳
ذره از عقل	۴۸۱	۱
ذره ها را	۱۴۱	۲۵
ذره بالا	۵۵۲	۲
ذره خود	۳۹۹	۱۸
ذره ذره کو	۲۷۳	۲۶
ذره ذره	۵۳۸	۱۳
ذره ذره	۴۱۹	۲۸
ذره ذره بیش	۴۳	۲۱
ذره ذره کو	۴۱	۲۳
ذره را	۳۴۶	۸
ذره زان	۱۴۰	۲
ذره سا	۴۳	۲۴
ذره کرجهد	۵۱۸	۴
ذره کو دو	۵۱۸	۱
ذره کو محو	۵۵۲	۳
ذره لاغر	۴۹۱	۲۶
ذره نبود	۲۴	۱۲

فصل الکاف

ذکر آدم	۳۰۴	۱۵
ذکر آرد	۵۸۷	۱۱
ذکر آزار یا	۵۹۶	۱۱
ذکر استثنا	۳۸	۲۹
ذکر اسماعیل	۳۰۴	۱۷
ذکر الیاس	۳۰۴	۱۹
ذکر ام	۵۴۰	۱۹
ذکر ایوب	۳۰۴	۲۰
ذکر ما او	۱۱۱	۱۳
ذکر بلقیس	۳۰۴	۱۷
ذکر جنما	۱۳۲	۴
ذکر خو کن	۱۲۱	۱۹
ذکر حمدالله	۳۰۴	۱۸
ذکر صالح	۳۰۴	۱۹
ذکر طالوت	۳۰۴	۱۸
ذکر علی	۳۰۴	۲۱
ذکر فضل	۳۰۴	۲۱
ذکر کوکب	۵۰۳	۲۱
ذکر موسی شد	۲۲۴	۲۰
ذکر موسی	۲۲۴	۲۰
ذکر موسی	۳۰۴	۲۰
ذکر نعمتها	۵۹۵	۲۸
ذکر نفس	۴۰۸	۱۷
ذکر نوح	۳۰۴	۱۶
ذکر و تسبیحا	۳۰۳	۲۴
ذکر و فکر	۵۵	۱۰
ذکر هر چیز	۲۹۴	۱۷
ذکر هندستان	۴۰۵	۱۸
ذکر یوسف	۳۰۴	۱۶

فصل اللام

ذلة الاکرم	۳۴۶	۲۹

فصل المیم

ذم خورشید	۴۲۹	۵

فصل الواو

ذوق آمد	۶۰۹	۲۶
ذوق بابد	۱۸۰	۲۴
ذوق پنها	۳۰۹	۳
ذوق جمعیت	۲۷۰	۵
ذوق جلر	۲۳	۲۷
ذوق خنده	۵۹۰	۱
ذوق دارد	۱۶	۱۶
ذوق در غمها	۵۹۰	۳
ذوق طاعت	۲۸۴	۲۳
ذوق نکته	۲۲۷	۱۲

باب الراء

فصل الالف

رابعا جو	۳۱۷	۱۴
رابر تجا	۶۰	۲۹
راجح آن	۱۰۱	۱۸
راجو	۲۲۰	۲۵
راحت جا	۲۷۹	۱۹
راحتم	۵۲۳	۲۹
راز پس در	۱۶۳	۱۰
راز بکتا	۹۷	۱۷
راز پنهان	۴۱۲	۱۶
راز جو باد	۵۵۱	۵
راز درد نسا	۱۳۶	۱۶
راز تو هند	۱۳۶	۲۵
راز دانند	۱۳۶	۱۵
راز دل غیر	۴۰۷	۱۸
راز ذاکر	۴۲۹	۱۰
راز کو نهان	۴۱۴	۱۴
راز کوئی	۵۳۰	۲۴
راز میداشت	۱۳۷	۱۳
راز میکفتند	۱۵۹	۲۲
راز هارا	۵۴۱	۱۱
راز هاگوید	۵۲۰	۲۶

راستا زا	راست بینی	راست شو	راستند زاید	راست فزون بست	راست فرمود	راست گو گفتی	راست کرد بند	راست کرد زن	راست گفته	راست کن	راست گوئی
۱۴۹ ۱	۴۱۹ ۱۰	۳۷ ۲۱	۴۰۵ ۱۱	۲۵۰ ۱۳	۵۸۴ ۲۴	۳۰۹ ۲۴	۲۸۹ ۱۳	۱۳۳ ۲۱	۳۸۷ ۸	۱۰۷ ۲۲	۱۳۴ ۹
راست گوی	راست گو تا	راست گو داند	راست منبر مود	راست میکرد از	راست میکرد او	راست ناید	راستی پیش آرد	راستی دانیشه	راستی کن	راستی و	راستان دزد
۵۳۴ ۴	۱۴۵ ۱۳	۲۸۹ ۱۳	۱۴۸ ۲۰	۵۸۹ ۱۴	۳۷۴ ۳	۴۱ ۱۹	۲۱۰ ۱۴	۲۱۰ ۲۳	۴۲ ۹	۱۲۴ ۹	۳۰ ۱۴
راضیم بر کفر	راضیم من	راضیم کرم بر	راضیم من قسمت	راکب مرکو	راند او را	راند او کشتی	راند سوی او	راند حق	راند بو نوزا	راند سواد اوکه	راند عمر زن
۲۲۷ ۹	۳۱۹ ۲۴	۲۹۲ ۲۳	۴۹۲ ۴	۵۵۳ ۲۳	۱۰ ۵	۴۲۵ ۱۱	۱۵۷ ۲۲	۳۴ ۲۹	۴۴۳ ۹	۱۵۷ ۲۲	۲۱۵ ۱۰
راه نماین	راه به بر کرد	راه به ما اشتر	راه آتش	راه بر که	راه جانا بست	راه جست	راه چه بود	راه حس	راه ده آلودن	راه زیر ران	راه زهر
۵۴۴ ۹	۲۷۴ ۲	۲۷۷ ۴	۳۷۵ ۱۹	۲۰ ۷	۵۴۳ ۱۳	۴۱۳ ۹	۵۴۳ ۱۵	۱۰۴ ۷	۵۴۸ ۳	۵۴۳ ۱۴	۵۴۳ ۱۳
راه برها	راه دریچه	راهزن هم کرد	راه سنت	راه فانی	راه کردی	راه کرده	راه کن دم	راه لذت	راه مرک	راه می زند هند	راه نزدیک
۱۴۱ ۴	۲۲۹ ۲۸	۳۹۴ ۲۷	۵۴۳ ۸	۵۸ ۱۳	۵۴۹ ۲۴	۵۳۹ ۱۵	۴۲۴ ۲۵	۳۴۲ ۱۸	۲۴۱ ۱	۴۷۹ ۲۷	۳۴۴ ۲۸
راهها ماند	راههای آمد آن	راههای چاه دام	راههای صعب	راههای مختلف	راههای مختلف	راه هموار است	رای آن کودک	رایت اکرام	رایتان	رایحهٔ جنت	رایحهٔ در
۱۷۸ ۵	۲۲۵ ۱۴	۳۱۸ ۱۴	۲۴۹ ۲۸	۴۳۴ ۸	۱۳ ۱۲	۳۹ ۷	۲۳۱ ۲۴	۵۹ ۲۰	۲۲۵ ۲۲	۳۸۲ ۱۱	۱۳۰ ۱۴
فصل الباء			رب اتمم	رب اعلی	رب او زعجب	رب بس بوب	ربع قرآن	ربنا انا ظلمنا	ربنا انا ظلمنا	ربنا انا ظلمنا	رب هب لی
			۴۱۹ ۲۴	۴۹۷ ۲۴	۵۳۲ ۲۴	۵۴۴ ۱۰	۳۲۸ ۱	۳۴ ۵	۵۴۳ ۱۴	۳۳۱ ۱۵	۴۹ ۱۷
رب هی کو ولد	ربی الاعلی	**فصل الجیم**			رجف کرد	**فصل الحاء**				رحم آمد بر	رحم آمد مر
۲۷۴ ۷	۲۷۱ ۲۴				۱۵۴ ۲۷					۵۹۳ ۷	۱۸۳ ۷
رحم علیه	رحم بر زن زن	رحمت از ما	رحمت الله	رحمت اندک	رحمت او	رحمت او سابق	رحمت بیچون	رحمت بیحد	رحمت بعلتی	رحمت تو	رحمت جزو بس
۱۴۵ ۴	۵۴۳ [illegible]	۴۱۰ ۲۱	۵۸۵ ۱۴	۱۴۴ ۲۹	۴۷۴ ۳	۳۰۹ ۲۲	۲۸۹ ۲	۴۱۲ ۱۷	۵۳۰ ۲۲	۴۷۳ ۲۱	۲۳۰ ۱۴
رحمت جزوی	رحمت جزوی	رحمتش بر قوم	رحمتش بر نقمت	رحمتش بی رحمت	رحمتش سابق	رحمتش مشتاق	رحمت صد تو	رحمت عالم	رحمت مادر	رحمت مخلوق	رحمتم موقوف
۲۳۰ ۱۷	۲۴۰ ۱۴	۳۰۲ ۱۹	۴۴۲ ۹	۲۸۹ ۱	۳۰۲ ۱۹	۳۱۰ ۸	۱۳۹ ۲۲	۳۱۱ ۹	۴۲۸ ۲۱	۲۸۹ ۱	۱۱۳ ۱۴
رحمت و رضوان	رحمتی افشان	رحمتی دان	رحم خو	رحم خو دیدار	رحم را آبی	رحمش آمد	رحمش آمد	رحمشان آمد	رحم فرما	رحم کن بر	رحم کن
۱۳۵ ۱۸	۲۸۳ ۴	۵۹۴ ۹	۲۲ ۱۱	۲۴۳ ۱۷	۳۲۵ ۲۲	۲۷۵ ۲۰	۱۷۴ ۱۰	۴۹۴ ۱۰	۵۷۸ ۵	۵۴۴ ۲	۴۴ ۱۱
فصل الخاء			رخت از حجره	رخت خود در	رخت را زر دید	رخت خود زری	رخت عقلت	رخت ماند	رخت ما هم	رخنها جستند	رخنها دید
			۱۱۷ ۳	۹۸ ۱۴	۱۲۸ ۹	۴۷۸ ۲۴	۲۹۵ ۱	۱۴۹ ۲۴	۱۰۰ ۲۴	۴۹۰ ۲۸	۱۴۱ ۱۴
رخنها را	رخ نکو دانم	**فصل الزاء**			رزق آید	رزق از وی	رزق تو	رزق جانی	رزق جوئی	رزق حکمت	رزق زا
۵۹۰ ۴	۴۴۲ ۲۱				۴۹۵ ۱۳	۴۷۰ ۹	۴۵۲ ۹	۲۰۹ ۳	۱۹۰ ۱۹	۲۹۱ ۲۹	۲۳۹ ۲۵
رزق ما از	رزقها را	رزقها هم	**فصل السین**				رستخیز زن	رست از کشتی	رستم زحیه	رستم زن	رستمان ادا
۵۹۷ ۲۸	۱۹۳ ۱۴	۴۰۲ ۲۰					۴۱ ۱۴	۲۵۱ ۴	۲۱۳ ۱۴	۲۴ ۱۴	۴۰۱ ۱۹

رستم زال

رستم زال ۶۴ ۱۸	رستم و حمزه ۵۹۴ ۲۵	رستمی کر با ۴۹۹ ۲۳	رستمی کرمالی ۴۹۹ ۲۴	دسته از ریکا ۶۰۴ ۲۴	دسته زکفر ۹۹ ۵	رسته از جون ۶۰۷ ۲	رسته بر و کشته ۲۵۹ ۱۴	رستی ز اقلان ۴۷۰ ۲۱	**فصل الشین**		
رسته امید ۱۸۷ ۲	رشته ها ۸۱ ۱۳	رشته یکتا ۸۱ ۲۴	رشک از ۶۰۸ ۱۲	رشک و غیرت ۵۴۲ ۲۳	**فصل الغین**		رغبت ما ۵۴۸ ۲۵	رغبت بی ۶۳۸ ۲۵	رغم انفه ۳۱۸ ۱	رغم زین ۶۲۴ ۸	
فصل الفاء		رفت آنمای ۳۸۲ ۱۸	رفت آن سکندر ۸۱ ۱۰	رفت از ما ۳۰۶ ۱۰	رفت از وی ۵۵۴ ۴	رفت از نظاره ۶۲۵ ۱۰	رفت و بیش ۶۳۱ ۱۷	رفت بر بازو ۲۶۶ ۲	رفت پیش ۳۶۱ ۹	رفت پیش مر ۵۲۶ ۲۷	
رفت پیغمبر ۵۸۰ ۳	رفت پیش ۴۹۰ ۱۳	رفت پی ۶۴۳ ۲۷	رفت جو حی ۵۲۲ ۹	رفت خادم ۱۱۰ ۱۲	رفت کز ما ۵۵۸ ۱۰	رفت در بلد ۱۳۵ ۲۱	رفت در صحرا ۱۰ ۲۹	رفت در مسجد ۲ ۲۸	رفت در بیشه ۶۰۱ ۷	رفت در نزد وی ۵۵۹ ۱۴	رفت در القریز ۴۲۳ ۴
رفت رو مکر ۵۰۱ ۱۹	رفت سنقر ۲۷۳ ۱۸	رفت سوی ۶۰۸ ۱۰	رفت شاعر ۳۵۵ ۱۸	رفت صوفی ۱۵۳ ۱۴	رفت صوفی ۵۸۸ ۸	رفت طغیان ۶۵۲ ۲۵	رفت عرایی ۵۳۲ ۱	رفت عزرا شد ۴۷۳ ۱۰	رفت عمرش ۶۴۳ ۲۸	رفت فکرو ۹۱ ۱۵	رفت کنج ۵۹۸ ۱۷
رفت لقمان ۲۶۱ ۱۹	رفت ماهی ۵۹۹ ۱۲	رفت مرغی ۵۶۱ ۱۷	رفت موسی ۳۸۴ ۲۰	رفت موسی ۷۴ ۹	رفت میکال سلیم ۴۷۳ ۲۴	رفتن ابن ۸۲ ۳	رفتن بند ۴۸۹ ۲۱	رفتن جو ۶۲۱ ۹	رفتنم ۲۵۵ ۸	رفتن یک ۱۰۸ ۲۷	رفت و آمد ۵۶۰ ۱۵
رفت واز ۱۱۰ ۱۱	رفت و پرسید ۵۶۰ ۱۴	رفت و دانه ۲۶۷ ۲۱	رفته است ۲۵۵ ۲۶	رفتارم ۳۸ ۱۷	رفته درک ۵۰۳ ۲	[illegible] ۵۳۶ ۱۴	**فصل القاف**			رقص آنجا ۱۹۵ ۱۴	
رقص جولان ۱۹۵ ۱۵	رقعه اش ۲۷۳ ۸	رقعه بر جنگ ۲۶۵ ۸	رقعه پنهان ۳۷۳ ۲۳	رقعه تعویذ ۳۲۶ ۲۰	رقعه ز نیکو ۳۷۳ ۲۴	رقعه شکلش ۵۹۸ ۸	رقعه کر ۳۱۸ ۱۵	**فصل الکاف**			
رکن زرکشت ۲۰ ۹	رکن ز رز ۴۸۳ ۱۸	**فصل المیم**		رمز الکا ۲۴ ۲۳	رمز منسخ ۹۹ ۲۵	**فصل النون**		رنج او ۶۷۱ ۸	رنج بدخوبان ۵۶۲ ۱۹		
رنج بر ۱۳۶ ۱۹	رنج جوع واز ۵۰۹ ۴	رنج جوع اولا ۵۰۹ ۴	رنج دق ۵۸۴ ۱۸	رنج دید ۵۲۷ ۱۸	رنج زا باشد ۵۶۱ ۷	رنج زاهد ۳۳۰ ۱۱	رنجش از ۴ ۱۱	رنج کنج ۱۵۴ ۲۳	رنج کی ۵۹۵ ۱۰	رنج معقولیت ۲۰۱ ۹	رنج و بیماریست ۳۳۰ ۹
رنج و درد ۵۹۴ ۲۷	رنج و غم زاد ۳۱ ۱	رنجها بسیار ۳۸۳ ۱۸	رنجها داده است ۳ / رنجها داده است ۲۶۹ ۴	رنج بیکبری ۴۱۰ ۲۳	رنگ باقی ۶۴۲ ۲۸	رنگ بربسته ۵۸۳ ۱۰	رنگ دیگر ۲۷۷ ۱۳	رنگ رنگ ۳۶۰ ۲۱	رنگ زرد ۳۶ ۱۶	رنگ رو ۳۴ ۱۹	رنگ روی ۳۴ ۱۹
رنگ روی ۶۷ ۱۰	رنگ روی و ۱۷۱ ۱۲	رنگ روی ۶ ۹	رنگ زر ۶۵ ۲۴	رنگ سبزه ۵۸۱ ۸	رنگ صحرا ۸۵ ۲۹	رنگ صدق ۶۶ ۲۸	رنگ طین ۵۷۹ ۵	رنگ کفر ۶۶ ۲۹	رنگ لاله ۴۰۴ ۱۸	رنگ و بو ۳۴ ۱۷	رنگ و بو ۳۹۲ ۷
رنگ و بوی ۴۹۷ ۲۷	رنگها بینی ۱۲۱ ۲۱	رنگهای ۲۰ ۱۸	**فصل الواو**		روا شد آه ۱۰۷ ۲۴	روبانش کرد ۲۲ ۱۵	رو باشان ۳۵۶ ۱۱	رو بپرس ۵۶۰ ۱۴	رو به پیش ۲۷۱ ۲۷	رو بتابید ۴۵۱ ۱۱	
رو بتو ۵۴۸ ۲	رو بجو ۱۰۵ ۲۴	رو بحق ۴۷۵ ۱۱	رو بخاک ۵۶۱ ۲۴	رو بجنب ۵۶۵ ۹	رو بجود ۶۷ ۲۸	رو بجنب اندر ۱۵۳ ۱۴	رو بدریا ۶۰۰ ۲۴	رو بدبست ۲۴۹ ۲۳	رو بدو ۱۷۷ ۸	رو بدو کرد ۵۹۴ ۶	رو بده ۲۵۴ ۲۹

روز بدین	روز بر آنها	روز برکتا	روز برو	روز بره	روز برزن	روز بسوی	روز بشنه	روز بشهر	روز بشهر آورده آن	روز بشهری	روز بصحرای
۲۷۱ ۵	۱۸۳ ۲۲	۷۲ ۸	۵۰۴ ۲۵	۸۸ ۲۸	۲۴۰ ۲۱	۷۱ ۱۲	۴۲۰ ۲	۳۹۸ ۴	۵۰۳ ۲۳	۱۹۸ ۲۹	۴۹۸ ۲
روز بکو دانند	روز بکو دهند	روز بکو بستان	روز بکن	روز بکبر	روز بصر	روز بغنی	روز بمن	روز به آید	روز بهاین	روز بهار بار	روز بهار چون
۲۴۹ ۲۵	۱۶۸ ۱۴	۳۱۸ ۳۰	۱۱۲ ۲۵	۳۰۴ ۱۰	۵۰۳ ۱۴	۱۹ ۱۲	۳۴۴ ۱۷	۸۲ ۱۹	۴۰۱ ۱۳	۲۰۱ ۷	۸۲ ۱۷
روز بر قند	روز بهار تند	روز بر آید	روز بهانه	روز بهینی	روز بهش	روز بهک	روز بهمه	روز بر آمو	روز بی اشکار	روز بهی کره	روز بهی و
۴۰۴ ۱۷	۱۷۵ ۱۷	۴۹۹ ۲۹	۴۹۳ ۲۷	۱۲۱ ۲۴	۴۲۵ ۱۸	۵۱۰ ۱۴	۴۴۴ ۱۰	۲۷ ۳	۱۷۵ ۱۴	۴۲۳ ۴	۴۴۰ ۲۹
روز بباران	روز بباور	روز پی مرغ	روز بیک	روز تب	روز تشکر کرد	روز تشکری	روز تو رو	روز تو آزنکار	روز توکل کن	روز توکهکل	روز چنین عشقی
۴۳۰ ۲۳	۴۰۲ ۲	۴۵۸ ۱۰	۵۹۴ ۵	۵۲۶ ۱۷	۴۱۶ ۷	۴۱۶ ۸	۲۸ ۹	۲ ۴	۲۴ ۲۳	۱۴۵ ۱	۲۲۹ ۴
روح [illegible]	روح انگور	روح از ظلم	روح انسانی	روح او با	روح و جاود	روح مابات	روح با علمات	روح بی غالب	روح جوین	روح جیو ستان	روح جیوانی
۱۴۱ ۵	۱۰۹ ۱۱	۲۸۶ ۱۷	۱۰۹ ۱۵	۱۲۸ ۱	۵۲۱ ۲۰	۴۵۰ ۲۰	۱۰۶ ۱۱	۵۲۴ ۲۷	۴۲۹ ۲۳	۵۴۳ ۷	۳۶۴ ۲
روح خود را	روح را دید	روح از دل	روح دانا با	روح تاثیر	روز تو حید	روز تو اغیب	روح بنیاد	روح سلطانی	روح خانه بشکست	روح ضامن	روح صاحب
۳۳۵ ۱۷	۳۳۴ ۱۸	۴۱۸ ۲	۶۱۷ ۲۵	۵۶۴ ۹	۲۳۴ ۱۷	۳۲۴ ۳	۴۴۳ ۲۲	۵۷۱ ۱۱	۲۶۴ ۳۰	۴۷ ۵	۴۷ ۴
روح قالب	روح کی	روح مجبور	روح میر دیت	روح نور رانه	روح وحی	روح وحی و	روح جهانی	روح جهان	روح جهان رزه	روح هیچون	روح رفتار امت
۸۰ ۱۰	۵۳۸ ۱۲	۳۳۰ ۱۷	۱۴ ۲۲	۵۵ ۵	۱۷۷ ۲۸	۱۷۷ ۲۷	۴۱ ۱۸	۱۱ ۳	۳۴۴ ۱۷	۴۷ ۵	۲۲۴ ۲
روز دعا کن	روز دنامو	روز آخر	روز آورند	روز آزمایه	روز آند	روز اول	روز اولی	روز او	روز دی خوا هم	روز بارا من	روز بر جنت
۴۰۲ ۲۴	۴۴۳ ۲۹	۳۴۷ ۱۳	۵۵۸ ۹	۳۳۹ ۹	۲۴۳ ۲۰	۴۷ ۱۱	۴۷ ۱۴	۴۴۸ ۹	۲۲۹ ۲۴	۵۲ ۲۲	۲۴۰ ۲۱
روز شب	[illegible]	روز دیگر بر	روز حکمت	روز خفا شدن	روز الملک	روز زنجوی	روز رسمها	روز دلها	روز دیگر	روز دیگران	روز دیگران
۴۱۵ ۱۲	۱۳۱ ۱۹	۴۴۲ ۱۵	۲۹۱ ۲۸	۲۸۸ ۲۳	۴۲۵ ۵	۲۳۸ ۱۷	۴۵۵ ۱۲	۴۴ ۲۹	۳۴۶ ۹	۲۸۱ ۱۷	۵۷۳ ۲۴
روز دیگر با	روز دیگر بهی	روز دیگر بهم	روز دیگر بنیاد	روز دیگر جمله	روز دیگر قت	روز دیگر همچنان	روز دوش کردید	روز دوش مرکه	روز دو ابر	روز دو دبت	روز دوی قلب
۴۴۳ ۲۳	۴۴۳ ۱۵	۴۴۲ ۱۵	۴۴۳ ۱۴	۲۵۵ ۱۴	۲۶ ۸	۲۸۱ ۷	۵۷۷ ۱۴	۲۶۳ ۱۴	۲۰۵ ۱۴	۵۵۸ ۲۱	۲۰۵ ۲۷
روز ذادن	روز زیبا	روز زینا	روز ستیم	روز سیدا شد	روز شنجو	روز شکار	روز گفتن شد	روز دیر	روز ضیا دم	روز شو اذا	روز غا شور امید
۹۱ ۲۹	۵۵۸ ۱۲	۱۱ ۲۴	۲۸۱ ۱۰	۵۶۴ ۱۰	۵۱۳ ۲۸	۱۱۰ ۲۴	۲۱۵ ۱۰	۱۱۲ ۲۰	۴۴۱ ۸	۵۷۰ ۲۷	۵۷۱ ۴
روز عبدالله	روز عدل	روز کار دفتر	روز چندی دل	روز کشتی	روز کشتی	روز کشتیه	روز کشتن	روز [illegible]	روز کی	روز مجلس	روز محشر
۱۸۱ ۳	۵۹۷ ۱۹	۳۶۴ ۲۷	۷ ۲۱	۲۳۳ ۱۳	۳۷۹ ۱۲	۳۳۹ ۲۲	۳۴۴ ۲۶	۳۳۹ ۲۲	۳۰ ۴	۵۲۶ ۱۴	۴۸۹ ۱۶
روز محشر	روز محشر هشت	روز مرک	روز موسی	روز میلاد دش	روز زانی	روز خانم	روز حشیم	روز نود	روز نحر	روز نکو	روز نشان دهند
۱۲۶ ۵	۴۷۲ ۴	۱۲۵ ۲۲	۴۵ ۱۸	۲۰۵ ۲۶	۱۰۴ ۱	۲۰۵ ۵	۴۲۴ ۱۹	۴۱۵ ۲۱	۵۹۷ ۱۴	۱۶۲ ۲۱	۵۹۰ ۲۸
روز شب اندر	روز غضب	روز غضب ناک	روز فا آن	روز فاکر	روز فابر	روز دانا	روز کوید	روز آن سلطان	روز بر بیچ او	روز بر بیچ جو	روز بر بیچ
۲۵۳ ۱۴	۳۶۴ ۱۸	۳۰۹ ۱۲	۴۰۲ ۱۴	۱ ۱۱	۴۸۲ ۲۷	۵۳۱ ۳	۴۳۳ ۱۵	۲۷۱ ۱۸	۲۵۸ ۱۱	۲۵۹ ۱	۲۵۸ ۱۲

دو مبلیں کر

رو سپس کرم	رو سپی باشد		رو ستائی بین	رو ستا چون	رو ستائی در	رو ستا شد	رو ستائی گاو	رو سرافیلی	رو سفید	رو سگ کهف	رو سنائی گو
۴۷۹ ۱۱	۵۳۳ ۹		۲۰۴ ۲۹	۱۹۸ ۲۸	۲۰۳ ۲۱	۱۱۴ ۸	۱۱۴ ۸	۵۹۴ ۱۳	۲۸۷ ۱۳	۵۹۱ ۲۸	۱۲۳ ۲
روشن ازو	روشن است	روشنی بخشد	روشنی بر دفتر	روشنی خانه	روشنی عملها	روضه	روغن اندر	روغنی کاید	روغنی گو شد	رو کز ابر جو	رو کسی جو
۱۲۵ ۱۱	۵۱۵ ۱۲	۱۴۷ ۱۸	۳۲۳ ۱۵	۵۸۹ ۲۹	۱۳۰ ۵	۴۳۵ ۲۴	۴۰۵ ۲	۴۴ ۴	۵۱۷ ۱۴	۵۰۴ ۷	۳۷۵ ۲۵
رو که آنکو	رو که بر کو	رو که بی	رو که ره تیغ	رو که سجده گاه	رو که فرزند نو	رو که نشناسیم	رو کسی دیگر	رو مراقب باش	رو مکر می کن	رو میان آن	رو میان کفشند
۴۱۵ ۲۲	۶۵۵ ۲۴	۵۱ ۸	۴۱۵ ۲۱	۱۸۱ ۲۱	۲۵۴ ۷	۲۰۸ ۲۴	۴۹۲ ۲۳	۴۰۴ ۱۷	۱۴۷ ۹	۹۱ ۱۰	۹۱ ۵
رو نغره	رونق کو	رو نو دنیا	رونو کار	رونو	رو نکو را شد	رو نکو فهیم	رو نماید	رو نمایم صبح	رو نهان آن	رو و مهر جان	رو همی کردند
۱۲۰ ۲۲	۲۲۳ ۱۰	۳۴۹ ۱۷	۳۴۹ ۱۷	۳۴۷ ۲۵	۳۰۱ ۲۷	۶۳۸ ۲۸	۵۳۹ ۷	۵۴۸ ۲	۲۹۴ ۲۵	۳۸ ۶	۶۴۵ ۹
رو همی مالند	دو مو بکذار	رو هو بکذار	روی آب جو	روی انعامش	روی آورد	روی بالا	روی بایدک	روی بر	روی بر زار	روی پس کرد	روی پنهان
۲۸۲ ۱۵	۴۵۲ ۸	۴۵۲ ۹	۱۷۸ ۱۸	۴۷۰ ۱۲	۶۲۳ ۱۸	۴۸ ۱۰	۵۲۷ ۴	۱۷ ۱۳	۲۵۴ ۱۱	۳۳۹ ۲۱	۲۰۷ ۱
روی خواهد کرد	روی خوبان	روی در اطلال	روی در نکار	روی داود	روی یدالله	روی دختر	روی در روی	روی دینار	روی زرد	روی سرخ	روی سوی
۵۴۱ ۲۲	۷۳ ۴	۲۲۴ ۱۹	۲۴۷ ۲۱	۳۰۶ ۱	۵۰۷ ۲۸	۵۳۸ ۱۰	۶۰۰ ۲	۴۰۰ ۱۴	۱۲۸ ۲۱	۲۸۷ ۱۲	۳۴۵ ۲۵
رویش آنکو	رویش از کار	روی شستند	رویش از غم	روی صحرا	روی موسی	روی ناشسته	روی نفس	روی وا پس	[illegible]	روی ...	رو بهان باید
۳۴۰ ۲۵	۳۷۲ ۱۱	۶۰۹ ۱۴	۲۴ ۴	۱۹۹ ۱۵	۶۲۴ ۳	۲۷۲ ۲۵	۴۴۳ ۱۰	۱۴۴ ۹	۴۵۴ ۳	۶۳۸ ۱۴	۲۰۷ ۲
روی همرنگ	روی همرنگ	فصل الهاء			ره مریزا کار	رهزده	رهزنانرا	رهزنی تو	رهشناسی	رهندانند	رهنمایت
۳۰۴ ۱۸	۸ ۲۴				۴۰۰ ۲	۶۴۷ ۲۷	۸۷ ۷	۱۶۴ ۱۵	۳۰۲ ۷	۳۸۱ ۲	۱۹۸ ۱۳
ره نمیداند	دهکده بود	دهکده یا ترک	ره گرفت	ره ندانی	ره نیابد	فصل الیاء			ریخت خندان	ریخت خندین	ریخت دندان نما
۳۴۱ ۲۷	۴۵۱ ۱۴	۱۳۱ ۲۳	۵۷ ۱۰	۱۱ ۲۵	۶۴۹ ۵				۳۴۹ ۲	۳۰۸ ۵	۵۸۱ ۱۵
ریخت وندا همای	ریخته سرنابه	ریختند اندر	ریختی بر سر	ریزه دارد	ریزه ریزه	ریسمانی	ریش اوی	ریش او برید	ریش بد را	ریش بر	ریشخندی کرده
۵۸۱ ۱۷	۴۳۵ ۷	۴۹۴ ۱۱	۲۹۳ ۲۹	۲۵۱ ۲۸	۱۰ ۲۰	۲۳۹ ۱۴	۷۲ ۶	۳۲۷ ۱۷	۹۳ ۲۸	۷ ۲۱	۳۵۲ ۱۶
		ریش خود را	ریش را شانه	ریش کاو	ریش و مو	ریع آن زانی	ریک آمو	ریک ره اکوئی	ریکها هم		
		۵۲۲ ۲۱	۵۲۲ ۲۰	۷۴ ۲۸	۲۱۵ ۱۲	۳۷۰ ۸	۲۹۴ ۲۵	۲۴۹ ۳	۲۵۸ ۱۴		

باب الزاء

فصل الألف				زاب آتش	زآب تیماجی	زابتدای کار	زآب جو ناید	زآب حیوان	زآب دیده	زابر کریان	زابر خورشید
				۱۳۲ ۸	۵۱۲ ۸	۲۳۵ ۵	۲۰ ۲۷	۵۴۹ ۱	۶۰۷ ۲۰	۱۱۵ ۲۱	۳۰۲ ۲۷
زآب سرد	زآب شور	زآبکینه	زآب و روغن	زآب هر	زآتش از	زآتش ابن	زآتش دل	زآتش دوزخ	زآتش رشک	زآتش عشق	زآتش مؤمن
۳۰۳ ۴	۴۵۵ ۱۳	۱۰۲ ۱۴	۶۱۲ ۲۸	۱۳۴ ۱۹	۱۲۳ ۲۳	۱۴۵ ۱۳	۴۴ ۱	۶۴۲ ۱۵	۵۴۸ ۱۲	۶۰۵ ۱۹	۶۶۲ ۱۹

زاتصال	زاتفاق	زاجتهاد	زاجحفر	زاجتماعات	زاحمقی خواهد	زاختران	زاختلاط	زاختلاف	زاخروهن	زاد دانشمند	زاده ثانی
۵۲۹ ۷	۵۴۴ ۳۳	۹۸ ۲۳	۹۵ ۲	۲۶۰ ۷	۲۲۰ ۷	۶۲۵ ۲۸	۴۳۴ ۱۱	۱۸۹ ۸	۱۳۵ ۶	۱۰۸ ۲۵	۵۷۰ ۴
زاده ما کی	زاده دنیا	زاده شد آن	زاده کنیز	زاهدی روستا	زاهدی بگاه	زار و رنجور	زاری مانند	زاری مضطر	زاری مکن	زاری و گریه	زار موت
۸۹ ۱۹	۳۰۶ ۲۰	۳۷۲ ۲۰	۵۹۶ ۸	۲۴۶ ۷	۲۵۳ ۲۹	۵۸۹ ۱۲	۱۶ ۲۴	۴۴۱ ۲	۱۴۷ ۲۶	۱۴۷ ۵	۴۱۰ ۲۵
زاستخوان	زاسمان	زاسمان حق	زاشتیاق او	زآشنائی	زاعتقاد سست	زاعتماد او	زاغ اکو	زاغ ایشان	زاغ پوشند	زاغ چون	زاغ دزد
۶۷ ۲۱	۱۴۹ ۷	۳۶۲ ۱۹	۲۴۶ ۱۷	۴۰۴ ۵	۶۱۷ ۱۶	۲۵۳ ۲۱	۶۲ ۷	۱۸۹ ۱۲	۴۰۹ ۲۸	۳۳ ۴	۵۵۱ ۱۰
زاغ را جهد	زاغ کرد	زاغ کو	زافتاب از	زامتحانات	زامتحان سرمد	زامتحان شاه	زام حق	زام رشاه	زامام	زانانی	زانانی
۵۰۶ ۴	۳۶۳ ۲۵	۳۳ ۱۵	۳۰۹ ۲۴	۲۱۰ ۲	۴۸۶ ۲۷	۵۴۰ ۲	۵۸۹ ۲۹	۴۱۶ ۲۲۰	۴۰ ۸	۴۴۶ ۲۰	۵۴۶ ۲۱
زان بجوشان	زان بخواند اندت	زان پشیمان	زان نظام	زان نفور خوش	زان نقرض	زان بکرد الله	زان بلاها	زان بهی	زان بهی برست	زان بیایان	زان ابنا صحت
۳۰۲ ۱۲	۴۳۳ ۶	۴۰ ۱۵	۱۰۱ ۲۸	۴۴۶ ۱۹	۲۸۷ ۲۴	۳۱۰ ۱۲	۵۷۸ ۱۳	۵۰ ۲	۲۴۵ ۲۹	۴۱۷ ۱۷	۴۷۰ ۲۸
زان بیاورد	زان بکشا بند	زان انتظار	زان تعلق	زان تقاضا	زان تلطف	زان جوانی خاص	زان جوانی زوج	زانچنین	زان جهان	زانچه دادم	زانچه دادمی
۲۶۰ ۱۴	۳۴۷ ۴	۱۲ ۲۵	۶۷ ۸	۳۲ ۲۰	۵۳۴ ۱۹	۳۷۳ ۱	۳۷۳ ۲	۲۲۱ ۳	۵۰۴ ۲۳	۴۳۵ ۱۴	۵۸۵ ۹
زانچه رنگ	زانچه کشی	زانچه میبافی	زانچه مکی	زان حدیث	زان خطائی	زان خورانم	زان دو زادو	زان دو وفا	زان دو خشم	زان دو عجی	زان جرم
۴۷۰ ۲۸	۲۹۰ ۲۹	۵۱۹ ۲	۴۹۷ ۸	۳۰۳ ۳	۶۳۲ ۱۲	۶۲۶ ۵	۴۳۱ ۶	۳۷۷ ۲۳	۳۹۴ ۶	۵۲ ۱۰	۶۳۳ ۱۸
زان رسولی	زان رهش	زان زاهد امین	زان زبون	زان زمانی که	زان زر تو	زان زمستان	زان زمان	زان سبب آدم	زان سبب جانتن	زان سبب کز	زان سبب فانی
۵۰۸ ۲۴	۵۲۷ ۲۲	۱۰۱ ۳	۶۳ ۲۶	۲۷۰ ۱۲	۴۸۳ ۶	۱۷۰ ۲۷	۳۷۸ ۱۷	۱۷۹ ۱۱	۲۹۸ ۲	۵۴۳ ۲۲	۴۸۶ ۱۰
زان سبب فرمود	زان سبب کاند او	زان سبب گر غیرت	زان سبب کر حمله	زان سبکی	زان سکالش	زان سکان	زان سلام او	زان سوی	زان سیم هست	زان شد سند	زان شراب
۱۱۱ ۲۷	۲۹ ۵	۵۴۲ ۲۲	۲۶۳ ۲۸	۴۰ ۱	۴۸۵ ۱۴	۲۹۴ ۲۹	۲۸۲ ۹	۸۲ ۸	۳۶۳ ۱۸	۳۹۴ ۲۰	۵۷۴ ۱۹
زان شفیع	زان شکار او	زان شنائی	زان شود	زان شود علتی	زان شود مهر	زان شهنشاه	زان صدف	زان ضعیف	زان ضلالتها	زان ضیا گفتم	زان طرف
۴۰۲ ۲۲	۴۳۹ ۹	۴۰۵ ۹	۶۲۴ ۱۶	۴۲۱ ۱۱	۴۷۰ ۱۱	۱۳۳ ۲۶	۵۰۸ ۲۹	۹۵ ۱۱	۴۸۵ ۱۵	۳۲۳ ۸	۶۱۲ ۲۴
زان عجب پیشه	زان عجب بردند	زان عزم	زان علی	زان عمامه	زان عوان سر	زان عوان مقتضی	[illegible]	زان فراخ آمد	زان فکند	زان فناها	زان قوی تر
۱۳۵ ۲۲	۱۴۹ ۱۴	۶۴۳ ۱۱	۱۲ ۱۰	۳۶۵ ۲۸	۳۰۰ ۴	۳۰۰ ۳	۲۸۰ ۲	۴۳۸ ۱	۶۲۰ ۱۷	۴۴۹ ۱۴	۵۵۶ ۱۲
زان کذا	زان کذا او	زان کله بر	زان کنیزک	زان کآتش	زانکه آدم	زانکه آلت	زانکه از تابوت	زانکه از تبدیل	زانکه آنجا	زانکه آدم	زانکه از دلبند
۳ ۲۱	۹۷ ۷	۴۱۳ ۸	۵ ۱۴	۳۸۱ ۲۷	۴۳ ۲۸	۷۱ ۲۱	۵۵۸ ۲۳	۱۱۷ ۱۷	۶۰ ۱۸	۹۶ ۸	۴۲ ۲۶
زانکه آنرا	زانکه اخضار	زانکه آن من	زانکه او دانست	زانکه ابرار	زانکه ابر آنجا	زانکه احسان	زانکه از بالا	زانکه از عاقل	زانکه از عزت	زانکه از فرزند	زانکه از کون
۵۹۸ ۱	۴۵۲ ۶	۵۷۵ ۱۰	۴۸ ۱۳	۴۶۰ ۲۲	۳۶۹ ۱۵	۷۰ ۴	۵۱ ۷	۱۴۵ ۱۶	۴۵۰ ۱۰	۳۰۳ ۲۰	۱۴۲ ۲۵
زانکه از نقش	زانکه المتعه	زانکه استثنا	زانکه استکبار	زانکه اطلال	زانکه افزون	زانکه اکرم	زانکه انبوه	زانکه انسان	زانکه او نیز	زانکه او نیز	زانکه او بیان
۵۴۷ ۱۵	۳۶۴ ۷	۴۸۷ ۵	۵۶۵ ۲۵	۳۲۶ ۲۰	۶۴۱ ۱۳	۱۸۸ ۶	۱۵۱ ۲۷	۳۰۳ ۱۲	۴۹۰ ۱۱	۴۶۹ ۲۸	۴۵۲ ۴

زانکه او با (کت)	زانکه او (بنمود)	زانکه او بو (جهل)	زانکه او د(ر)	زانکه او ورا (بهر)	زانکه او دا	زانکه او (سنك)	زانکه او کو	زانکه او کف	زانکه آل	زانکه او مهر	زانکه آهنك
۸۳ / ۹	۳۰۶ / ۱۶	۴۶۳ / ۲	۲۵۹ / ۱۱	۵۸۸ / ۱۴	۳۱ / ۶	۴۸۴ / ۱۶	۱۶۰ / ۹	۱۴۰ / ۱	۴۳ / ۲۵	۷۸ / ۲۲	۲۳۶ / ۱۸
زانکه ایشان	زانکه ابنا(ن)	زانکه از آب	زانکه از ایما	زانکه این تن	زانکه از وی ها	زانکه از ریو (نکی)	زانکه ابن (زاغ)	زانکه از عا(لم)	زانکه از (ونی)	زانکه از لبها	زانکه از نور
۷۲ / ۱۴	۱۱۵ / ۲۲	۱۷۰ / ۲۸	۴۰۳ / ۱	۴۳۰ / ۶	۷۱ / ۵	۵۹۹ / ۲۹	۴۵۲ / ۵	۶۷۰ / ۱۸	۴۰۵ / ۴	۳۱۶ / ۲۸	۲۸۷ / ۲۴
زانکه انها	زانکه از هوی	زانکه با جام	زانکه با جان	زانکه با عقل	زانکه با قی	زانکه بخت	زانکه بدر	زانکه بر بانك	زانکه بر دل	زانکه بر دیو	زانکه بر (مرضا)
۵۹۴ / ۲۸	۳۹۳ / ۱۳	۷۳ / ۲۵	۵۴ / ۷	۱۰۵ / ۲۲	۴۹۳ / ۹	۳۱۳ / ۱	۴۸۸ / ۱۷	۲۰۲ / ۲۵	۱۱۵ / ۲۳	۲۴ / ۲۲	۶۶۰ / ۱۵
زانکه پستان	زانکه بس	زانکه بنده	زانکه بو (دند)	زانکه بوش	زانکه بی (ترسی)	زانکه بیجا (جنت)	زانکه بی (جرم)	زانکه بی حق	زانکه بیخود	زانکه بیخو(د)	زانکه پیراهن
۱۹۴ / ۹	۵۲۱ / ۴	۶۴ / ۱۴	۲۱۰ / ۹	۳۰ / ۱۱	۶۷۰ / ۲	۱۷۸ / ۶	۱۹۸ / ۲۳	۱۷۰ / ۷	۵۱۶ / ۱۸	۳۷۹ / ۱۴	۲۷۲ / ۲۹
زانکه پیش (از)	زانکه تی (شب)	زانکه تی (شکور)	زانکه تی (کلزا)	زانکه تی (کذ)	زانکه تی (اله)	زانکه تیلیم	زانکه تیتیا(نی)	زانکه تو (کشته)	زانکه تاریخ	زانکه تا به (ملك)	زانکه تاویل
۵۷۰ / ۱	۳۰۹ / ۱۳	۲۵ / ۱۸	۱۰۶ / ۴	۳۰۲ / ۲۰	۵۹۵ / ۲۹	۶۸۰ / ۲۱	۴۰ / ۲۰	۷۵ / ۱۵	۴۸۹ / ۱	۴۲ / ۲۸	۹۷ / ۹
زانکه ترك (تن)	زانکه ترك (کار)	زانکه تقلید	زانکه تکمیل	زانکه تو (علت)	زانکه توبه	زانکه جان	زانکه جا(نی)	زانکه جانان	زانکه جاهل	زانکه جبار	زانکه چشم
۴۶۳ / ۲۰	۵۸۷ / ۱۲	۱۱۵ / ۲۳	۱۳۸ / ۱۰	۱۶۵ / ۲۷	۶۶۷ / ۱۴	۱۰۰ / ۲۵	۳۶۳ / ۲۵	۵۲۹ / ۲۱	۳۸۳ / ۱۱	۲۷۱ / ۲۲	۳۶۹ / ۴
زانکه جنت (او)	زانکه جنت	زانکه جمله (خلق)	زانکه جمله	زانکه جنبش (ما)	زانکه جنبش	زانکه جنبت	زانکه چون	زانکه چون (مرده)	زانکه حجت	زانکه حد (مت)	زانکه حس
۲۳۶ / ۱۳	۳۷۲ / ۲۵	۴۹۳ / ۲۳	۴۹۶ / ۱۹	۳۹۵ / ۲۴	۱۸۵ / ۱۲	۳۹۴ / ۲۶	۲۲۷ / ۲۸	۴۰۵ / ۱۲	۱۶۴ / ۲۵	۴۲۲ / ۱۹	۶۲۰ / ۱
زانکه حشر	زانکه حکمت	زانکه حکم	زانکه حلوا	زانکه خاك	زانکه خاکی	زانکه خبث	زانکه خود	زانکه خوش (شخو)	زانکه خوی	زانکه خویشتن	زانکه دارد
۱۳۵ / ۱۴	۱۴۱ / ۶	۲۳۶ / ۲	۶۱۳ / ۲۰	۳۵۸ / ۲۳	۳۸۷ / ۲۶	۵۰۲ / ۱۵	۲۴۸ / ۲۰	۲۱۶ / ۲۵	۱۸۲ / ۱۸	۴۵۲ / ۲۳	۳۵۰ / ۱۸
زانکه دو اند	زانکه داند	زانکه در (زمن)	زانکه در (الا)	زانکه در ریا (غی)	زانکه در مو (تو)	زانکه در حج (حجی)	زانکه در (چشمت)	زانکه در خلق	زانکه در رو(ف)	زانکه در دا (هست)	زانکه در (ویشی)
۱۰۰ / ۱۲	۴۰۳ / ۱۷	۲۹۲ / ۵	۸۱ / ۱	۴۱۷ / ۱	۳۰۴ / ۲	۲۹۱ / ۲۴	۱۱۸ / ۹	۵۳۶ / ۱۱	۱۹۸ / ۶	۱۳۲ / ۱۷	۶۲ / ۲۲
زانکه دل (بر)	زانکه دل (جوم)	زانکه دل جو (ضی)	زانکه دل نها(د)	زانکه دنیا	زانکه دو رخ	زانکه دیو (او)	زانکه رو (بهت)	زانکه انسان	زانکه زو (کم)	زانکه زان	زانکه زا(ن)
۳۹۸ / ۴	۱۴۳ / ۸	۱۳۴ / ۱۳	۲۰۷ / ۱۵	۲۹۴ / ۲۰	۳۹۵ / ۳۲	۳۸۷ / ۲۵	۱۱۱ / ۲۵	۱۶۱ / ۲۳	۲۹۹ / ۱	۵۴ / ۱۴	۴۶۵ / ۷
زانکه زیر (با)	زانکه ها (تا یا)	زانکه سهك	زانکه شکر	زانکه شاه	زانکه شعاع	زانکه شکل	زانکه سهو(ت)	زانکه شیطان	زانکه شیطان	زانکه صحت	زانکه صورت
۴۸۲ / ۱۳	۷۷ / ۱۶	۷۶ / ۲۲	۳۲۳ / ۵	۳۶۷ / ۲۳	۹۴ / ۲۹	۴۲۶ / ۱۸	۲۴۸ / ۲۵	۴۶۳ / ۱۴	۴۳۰ / ۱۶	۴۳ / ۴	۶۷ / ۱
زانکه صوفی	زانکه صبا(ی)	زانکه ضد (ا)	زانکه طاو(س)	زانکه طفل	زانکه ظالم	زانکه ظلمانی	زانکه ظن	زانکه عادت	زانکه عاشق (در)	زانکه عشق (افسون)	زانکه عشق
۱۱۷ / ۱۷	۸ / ۲۷	۸۵ / ۷	۲۱۱ / ۱۸	۶۰۸ / ۱۴	۳۵۰ / ۲۱	۴۸۴ / ۱۶	۴۹۲ / ۴	۲۹۱ / ۱۰	۴۱۲ / ۱	۵۲۱ / ۱	۶ / ۲۶
زانکه عقلت	زانکه عقلش	زانکه عقل	زانکه غالب	زانکه غیر	زانکه فر (زن)	زانکه فضل	زانکه قدر	زانکه قفل	زانکه کار	زانکه کار (او)	زانکه کوا (سیت)
۴۴۰ / ۱۵	۳۹۵ / ۱۳	۵۶۲ / ۲۲	۱۳۵ / ۷	۵۶۳ / ۲۴	۱۰۷ / ۲۷	۴۲۲ / ۱۳	۵۸۱ / ۲۹	۴۸۵ / ۲	۵۷۵ / ۱۵	۵۸۰ / ۵	۲۵۱ / ۱۶
زانکه کو پیش	زانکه کو (از)	زانکه که ره	زانکه کرد (سپهما)	زانکه کرك	زانکه کرما	زانکه کش	زانکه کفش	زانکه کشتند	زانکه کل	زانکه کنه (او)	زانکه لا (اسرفی)
۱۲۶ / ۱۶	۴۲۲ / ۱۸	۱۴۶ / ۱۹	۵۷۶ / ۶	۱۰۶ / ۲۰	۲۸۰ / ۱۳	۱۳۲ / ۲۴	۴۱۰ / ۹	۴۳ / ۲۰	۲۷۹ / ۱۴	۳۳۲ / ۱۶	۵۵۳ / ۱

باب الزاء

زانکه لولاک	زانکه لطف	زآنکه لقا	زانکه لقا	زانکه مردم	زانکه ماتم	زانکه مؤمن	زانکه مأموم	زانکه ماهتاب	زانکه ما یلیق	زانکه مختار	زانکه محمدی
۵۰۲ ۱۷	۷۵ ۱۳	۱۳۴ ۲۵	۱۳۷ ۱۴	۳۸۹ ۷	۵۵۲ ۱۴	۲۸۰ ۱۴	۴۰۴ ۱۹	۲۸۹ ۱۴	۵۹۰ ۱۰	۴۳۱ ۲۳	۹۱ ۱۲
زانکه محسوس	زانکه محسوسات	زانکه مخلص	زانکه مرکو	زانکه مرهم	زانکه ملت	زانکه موسی	زانکه منبع	زانکه من درد	زانکه مر زاندیشها	زانکه منزلها	زآنکه مرهم ستم
۵۱۴ ۸	۱۳۲ ۷	۱۳۳ ۱۲	۱۰۱ ۱۱	۱۸۵ ۲۴	۵۹۹ ۲۲	۴۰۵ ۱۹	۲۳۲ ۱۴	۱۲۴ ۲۲	۱۸۴ ۱۴	۴۰۹ ۱۸	۴۱۵ ۷
زانکه مثل او	زانکه موسی	زانکه موسی	زانکه مرآت	زانکه میکا سلیم	زانکه ناطق	زانکه ناقص	زانکه نادان	زانکه نامی	زانکه نبود	زانکه نفس	زانکه نفس کش
۵۴۲ ۹	۴۰۵ ۱۹	۴۱۴ ۱۱	۴۱۳ ۲۹	۴۷۲ ۲۰	۴۰ ۵	۱۳۸ ۱۴	۴۰۸ ۸	۴۲۳ ۴۹	۳۰۷ ۲۳	۱۵۱ ۱۴	۲۴۲ ۲۴
زانکه نفع ما نبس	زانکه نقش	زانکه نور از دل	زانکه نور انبیا	زانکه نور علتش	زانکه نهی	زانکه نیکو	زانکه نیم او	زانکه نیم علم	زانکه وافی	زانکه واقف	زانکه وزرا
۲۰۹ ۲	۱۲۷ ۲۱	۳۰۷ ۳	۳۳۵ ۱۹	۳۳۵ ۷	۱۰۱ ۱۰	۲۷۰ ۱۴	۱۷۲ ۱۷	۴۰۳ ۴	۴۰۴ ۲۷	۴۹۷ ۲۰	۴۳۱ ۵
زانکه هر زای	[illegible]	زانکه هر جا	زانکه هر جنس	زانکه هر که	زانکه هر حیس	زانکه هر کو	زانکه هر مدح	زانکه هر مرغ غی	زانکه هر غمی	زانکه هر معشوق	زانکه هر یک
۳۴ ۲۹	۳۹۵ ۱	۴۰۸ ۱۴	۱۴۹ ۱۵	۳۰ ۷	۱۸۰ ۱۳	۳۴۷ ۱۱	۲۴۸ ۲۰	۱۷ ۶	۴۳۰ ۳	۳۹۰ ۸	۴۷۵ ۲۷
زانکه هست اندی	زانکه همی	زانکه هفضد	زانکه همه	زانکه هیکل	زانکه هیک نوشت	ز از لقب شد	ز آن زمی	ز از محمد	ز از مثال	ز از مثال	ز از موسی لپید
۳۱ ۱۴	۴۸۱ ۱۳	۱۲۲ ۲۹	۴۱۳ ۶	۱۴۸ ۲	۱۹۸ ۱۷	۴۳۷ ۲۰	۴۱۴ ۲۳	۴۱۹ ۸	۴۱۸ ۴	۱۷۷ ۲۷	۴۴ ۲۰
ز از مهتری	ز از نبات	ز از نبی	ز از نام بیگانه	ز از نجاست	ز از ندا	ز از ندای او	ز از ندامتی	ز از نشان	ز از نقد	ز از نظر	ز از نماید
۵۱۹ ۲۵	۵۳۱ ۱۰	۴۰۹ ۱۴	۵۷۲ ۶	۴۴۲ ۲۷	۳۴۴ ۱۸	۱۰۰ ۶	۱۴۵ ۵	۱۴۱ ۹	۴۴۹ ۲۵	۲۷۴ ۱۹	۱۵۵ ۱۰
ز از نماید	ز از نیم بر	ز از نیم بر	ز از نیم جنده	ز از نوا	[illegible]	ز از نهاد	ز از نیا مد	ز از نو آند	ز از هر	ز از همه	ز از همه جنگ
۴۸۷ ۱	۸۵ ۸	۳۱۳ ۱۹	۳۱۴ ۵	۴۹۴ ۲۹	۱۰۵ ۱۴	۳۱۵ ۲۴	۴۰۳ ۱	۴۷ ۱۹	۴۳۰ ۴	۱۴۴ ۸	۳۳۵ ۱۸
ز از همه غرها	ز از هم کان	ز از هی بر	ز از هی تر	ز از هی نما	ز از هی خند	ز از هی خو زند	ز از هی کو	ز از هی کرم	ز انبیا زا	ز از پیلو	ز از یکی باری
۴۰۷ ۵	۳۰۹ ۱۴	۴۰۳ ۱۹	۳۱۲ ۱۹	۳۰۹ ۳	۳۱۴ ۶	۲۶۰ ۲۸	۱۳۸ ۲۲	۳۱۳ ۱۸	۱۳۵ ۱۵	۴۵۴ ۲۲	۱۴۷ ۳۰
ز از یکی	ز از یکی شاخ	ز از یکی عبر	ز او ابد آزا	ز او زمد	ز او بر دل	ز او بری	ز او بلند	ز او چو استعداد	ز او حیات	ز او شنید	ز او عیادت
۴۵۲ ۱۴	۴۹ ۲۴	۴۳۳ ۲۱	۴۳۴ ۸	۱۴۵ ۲۹	۴۱۳ ۱۰	۲۸ ۱۱	۲۸ ۱۱	۳۶۴ ۸	۴۲۴ ۱۷	۴۱ ۱۳	۵۷۰ ۴
ز اولیا	ز او بنیان	ز اهتمام	ز اهدات	ز اهد نابرس	ز اهد شد	ز اهد فاسق	ز اهد بد	ز اهد ببند	ز اهد کوری	ز اهد زاید	ز اهد کافر
۲۴۲ ۱۹	۴۳۴ ۲	۳۹۸ ۹	۵۲۷ ۲۴	۴۸۹ ۲	۲۷ ۲۷	۲۵۰ ۸	۲۹۰ ۱۱	۲۳۴ ۱۴	۵۰۴ ۶	۳۸۸ ۱۴	۱۱۳ ۲۸
ز اهل دل	ز اهل تو	ز اهل فن	ز او ترس	ز ابد از	ز ابر باران	ز ابر تیرها	ز ابر بد ابو	ز ابر بدی	ز ابر در	ز ابر ثبات	ز ابر ملکی
۱۵۷ ۵	۳۸۹ ۱۴	۴۲۴ ۱۴	۴۰۶ ۱۸	۴۳ ۷	۳۴۸ ۲۴	۳۸۹ ۲۳	۴۰۵ ۲۲	۴۵۰ ۲۰	۴۲۴ ۱۴	۴۰۰ ۲۳	۴۳۲ ۱۴
ز ابر بیان	ز ابر تابی	ز ابر تردد	ز ابر قوش	ز ابر تمرج	ز ابر تلک	ز ابر ساز عها	ز ابر تواضع	ز ابر جوغ	ز ابر جمن	ز ابر خنین امداد	ز ابر خنین بیچاره
۳۲۰ ۱۵	۲۸۵ ۲۱	[illegible] ۱۹	۳۵۰ ۲۰	۴۵۰ ۱	۴۲۸ ۵	۲۴۴ ۲۳	۴۱۹ ۱۱	۲۳۵ ۱۷	۴۶۷ ۱۳	۳۰۷ ۳	۱۴۱ ۱۵
ز ابر جنین غدر	ز ابر جنین عمر	ز ابر جنین نحط	ز ابر جهان	ز ابر جهان کو	ز ابر جهانی	ز ابر چیره نک	ز ابر چیره شش	ز ابر حجاب	ز ابر حرارت	ز ابر حروف	ز ابر حکایت
۵۱۵ ۲۱	۵۸۱ ۱۹	۱۱۸ ۲۲	۳۴۰ ۲۴	۵۷۸ ۶	۵۵ ۱۴	۵۱۸ ۱۱	۴۰۱ ۱۷	۴۳۲ ۲۳	۱۱۴ ۲۹	۴۳۴ ۲۵	۴۲۴ ۱۰

زابر حوالت

زاهد خلوت نشین ۵۸۶ ۱۷	زاهد خبر خوان ۳۴۹ ۲۰	زاهد خبر ۲۱۳ ۱۸	زاهد خراب ۳۵۳ ۳	زاهد خود ۱۰۵ ۲۸	زاهد خودنما ۲۷۵ ۱۳	زاهد خیال ۵۰۳ ۲۳	زاهد درخت ۲۷۷ ۱۸	زاهد دکان ۲۷۴ ۲۰	زاهد دوش ۹۶ ۸	زاهد درویش ۳۰۳ ۱۸	زاهد دوره ۵۵۵ ۱۶
زاهد دوره ۵۵۵ ۱۲	زاهد دکان ۵۸۳ ۲۴	زاهد دود صفت ۲۹۲ ۱۰	زاهد رند نکات ۶۱۲ ۲۴	زاهد رسالت ۳۴۹ ۲۸	زاهد روش ۲۰۴ ۱۵	زاهد سبب آمد ۶۲۱ ۱۱	زاهد سبب مدد ۲۷۱ ۲۹	زاهد سبب برد ۳۲۵ ۱۷	زاهد سبب مغبر ۶۶۰ ۲۶	زاهد سبب تو ۱۴۹ ۲۸	زاهد سبب جان ۴۲۶ ۱۰
زاهد سبب درد ۶۳۴ ۱۰	زاهد سبب علی ۱۱۲ ۵	زاهد سبب فرمود ۲۳۶ ۳	زاهد سبب فرمود ۶۲۸ ۲۱	زاهد سبب قل ۵۷۱ ۲۴	زاهد سبب که علم ۶۵۹ ۲۵	زاهد سبب مت ۱۸ ۲۹	زاهد سبب مکوید ۶۶۸ ۱۵	زاهد سبب بنود ۲۴۲ ۹	زاهد سبب هنگام ۶۶۲ ۱۴	زاهد سلیس ۳۰ ۶	زاهد سحرما ۵۸۱ ۵
زاهد سخن ۴۳ ۲۸	زاهد سخن وضع ۶۰۱ ۱۴	زاهد سراز ۳۶۱ ۹	زاهد سرشته ۶۳۴ ۲۶	زاهد سفر ۱۶۸ ۲۵	زاهد شکر ۱۰۴ ۲۲	زاهد شکنجه ۲۰۲ ۹	زاهد شود ۹۹ ۱۰	زاهد ضرورت ۱۵۸ ۳	زاهد طلب ۱۰۷ ۵	زاهد عجب ۲۴۶ ۲۴	زاهد عذاب ۵۰۸ ۲۵
زاهد عصا ۸ ۷	زاهد غمام ۵۲ ۲۶	زاهد فلان ۳۳۵ ۱۱	زاهد قتل ۲۳۲ ۵	زاهد قبل ۴۷۹ ۸	زاهد قدحها ۶۴۰ ۵	زاهد قدم ۴۱۲ ۲۵	زاهد کذر ۷۴ ۱۷	زاهد کنر کن ۲۹۸ ۱۱	زاهد کدر کن ۵۰۶ ۱۵	زاهد کنر کن ما ۳۰۰ ۱۳	زاهد کشتها ۶۲۰ ۱
زاهد کمین ۱۹۸ ۱۲	زاهد کند ۳۶۵ ۴	زاهد کنه ۴۶۴ ۱۱	زاهد لسان ۶۴۷ ۱۹	زاهد لعب ۴۲۱ ۱۹	زاهد مقام ۴۷۷ ۲۴	زاهد منادی ۵۸۴ ۲۶	زاهد منی ۶۶ ۵	زاهد نوا ۱۷۴ ۲۲	زاهد نو بسان ۲۹۰ ۳	زاهد نو غم ۲۸۴ ۳	زاهد نو مکفت ۶۴ ۱۳
زاهد نشان ۱۷۱ ۱۶	زاهد نظر ۴۱۲ ۲۶	زاهد نظام ۲۰۳ ۱۵	زاهد نظر پیا ۲۶ ۲۹	زاهد نظر مهرو ۱۴۲ ۱۴	زاهد نظر زاهد ۱۷۴ ۲۰	زاهد نظر زبان ۶۰ ۵	زاهد نظر قرآن ۱۳ ۲۵	زاهد نظر می ۶۱۰ ۲	زاهد نمی ۶۷۰ ۱۴	زاهد وصیت ۴۲۲ ۱۵	زاهد همه نواع ۷۵ ۲۰
زاهد همه نواع ۱۹۴ ۴	زاهد همه بکدر ۳۱۷ ۳	زاهد همی کوید ۶۰۴ ۱۴	**فصل الباء**			زبل کشته ۶۳۵ ۲۹	**فصل الجیم**				زجر ابنان ۱۶ ۲۰
فصل الخاء			زخم تیر ۶۳۷ ۲۵	زخم در بوس ۱۴۵ ۲۸	زخم در معنی ۶۱۳ ۳۱	زخم دیکر ۶۳۷ ۸	زخم کرد ۱۳۵ ۱۳	زخم کیکی ۳۸۵ ۷	زخم ناخن ۴۶۳ ۴	زخم نیش ۸۶ ۳	زخمهای ۴۹۴ ۲۶
زخم بابک ۸۳ ۶	**فصل الدال**				زد بشمیر ۶۳۹ ۴	زد در غیرت ۶۲۶ ۲۳	زد دستار ۲۱۵ ۱۴	زد منادی ۶۱۲ ۲	زد کوه ۱۵۳ ۷	**فصل**	
الراء		زر از آهن ۶۲۵ ۲۰	زر اکو بجا ۱۹۸ ۱۷	زر اکو جه ۶ ۵	زر بکی ۶۱ ۱۶	زر بکاغذ ۶۴۲ ۱۲	زر بیاز ۴۸۵ ۴	زر خالص ۱۳۵ ۱۰	زر خرد ۶ ۴	زر دیر ۳۰۱ ۹	زر کردی ۵۳۰ ۲۸
زر دودی ۲۰۵ ۳۷	زر سرخ ۵۷۶ ۳۹	زر شکی ۵۰۷ ۲۹	زرع جانا ۴۷۸ ۷	زر عقلت ۶۱۲ ۵	زر قوچی ۳۶۷ ۱۹	زر قلب ۸ ۱۷	زر کان ۳۵۰ ۱۴	زر کرفت ۶ ۱۶	زر کمان ۲۰۵ ۲۹	زر همی کوید ۳۶۸ ۱۱	زر و سیم ۴۵۳ ۲۳
زر و نقره ۵ ۲۶	زر و نقره ۱۴ ۱۹	**فصل الشین**			زشت آرش ۶۵ ۱	زشت آواز ۱۴۸ ۴	زشت ترا ۱۶۰ حاشیه	زشت روی ۲۸۴ ۱۳	زشت کرد اند ۵۷۶ ۱	زشت کوید ۱۶۰ ۲۸	
زشت نکرد ۳۶۵ ۱۵	زشتها را ۶۰۶ ۱۵	زشتها را ۳۰۰ ۷	زشتهای ملو ۲۱۷ ۲۶	زشتی او ۱۳۸ ۵	زشتی اعمال ۶۴۰ ۲۲	زشتی این ۸ ۱۵	زشتیت ۲۱۱ ۱۵	زشتی خط ۳۲۷ ۱۱	**فصل الغین**		

ذغرغ آن		ذغرغ آن		ذغرغ دندان		فصل الفاء						نفت زفت		زفنگرد		فصل اللام						زلت آدم	
۱۹۸	۱۸	۴۸۲	۲۱	۲۲۰	۱۹							۴۲۶	۱۸	۲۶۸	۹							۴۶۲	۱۲
زلتاو		زلف		فصل الميم						ذهر بر		فصل النون								ذرازين		زرز بدبت	
۴۲	۱۷	۳۰۶	۱۵							۲۶۰	۱۰									۶۲	۱۲	۴۳۵	۲۰
زن بجوه دش		ذن برو افتاد		زرز برقاضی		زرز برو		زرز بیبی		ذن بیشان		ذن بوجی		زرز کمباید		زرز توتعمر کرد		ذن چوید مد		ذن چوبدشد		زرز بو عاجز	
۵۲۴	۲۱	۳۱۴	۱۵	۶۵۱	۱۰	۶۱	۲۸	۵۲۲	۵	۵۳۲	۴	۲۱۵	۲۴	۵۳۱	۲۹	۲۴۳	۶	۶۴۳	۲۹	۵۴۰	۲۸	۵۴۱	۸
زرز چنان		ذرز درآمد		ذن نی شمع		زنده ازتو		زنده ازبر		زندکانی		زندکانی		زنده شدادی		زنده شد		زنده کرد		زندگی تن		زندگی خود	
۳۹۴	۲۳	۶۴	۱	۶۰۹	۷	۲۲۶	۱۰	۱۴۶	۶	۳۰	۳	۳۵	۳	۱۵۴	۱۹	۱۳۶	۴	۴۳۵	۱۰	۱۱۵	۳	۲۴۳	۱۱
زندگی در		زندگی بی دوست		زنده بی کس		زنده بی تا		زنده بی ومردن		زنده وزنده		زندگی کی مرگ		زنده ماز		زرز غیرت		زنگ آهن		زنگ تو		زنگ زا	
۶۰۷	۲۵	۴۶۸	۲۳	۵۴۶	۲۲	۳۸۱	۶	۳۸۱	۶	۱۷۵	۲۷	۲۴۲	۲۸	۳۶۵	۲۳	۴۸۸	۱۷	۱۳۶	۵	۱۸۰	۱۱	۱۰۶	۲۲
زرز کنیزک		زنگبان		زرز مصلی		زرز مکرد		زرز تیمداست		ذن مجی جوبید		فصل الواو								ذو مجند		ذو بعان	
۴۸۹	۲	۹۲	۳	۷۲	۱۸	۴۱۹	۲	۷۲	۷	۶۹	۲۹									۱۳۹	۱۸	۱۲۶	۲۰
ذو قرش برداد		زهو عنترا		ذو افیل		زهو باش		ذو دره ما		زهد سا		ذو دشمنر		ذو عبد الملک		زهد کار		ذو کبریت		ذو مهمان		زهو دیرها	
۵۰۶	۱۸	۲۸۱	۱۰	۴۷۴	۱	۱۶۷	۱۶	۳۹۶	۲۲	۲۰۰	۱۷	۵۳۱	۳	۳۵۰	۲	۲۵۵	۱۷	۶۴۳	۲۰	۵۳۲	۳	۶۰۸	۹
زهره دم		زهره جانا		زهره زابکدا		فصل الهاء						زاهد زهر		زهد وپرهیز		زهد تقوی		زهره آمد		زهره ترنجا		زهره بهار دفت	
۳۸۹	۳۸	۳۹	۳۵	۴۳۱	۱							۴۶	۱۱	۴۳۷	۱۸	۵۶۱	۲۱	۵۳۲	۲۹	۴۵۷	۳۵	۲۸۸	۳
زهر خاربرا		زهره ده		زهره رو باشد		زهره قاتل		زهره مار		زهره باشد		زهره آب		زهره ها		زهره او		زهره ها		زهره چیلن		زهره داره	
۳۱۳	۱۵	۲۴۳	۲۲	۵۰۵	۱۳	۶۴۹	۲۰	۴۲۶	۲۶	۵۲۱	۱۵	۳۹۳	۹	۵۵۲	۱	۵۹۸	۱۲	۱۴۶	۹	۵۵۳	۹	۴۱۵	۲۲
زهره کبود		زهره کن		زهره بی با		زهره بی		زهره بی تاب		زهره بی عمرت		زهره بی کرد		زهره بی کس		زهره بی کی		زهره بی مر		فصل الياء			
۴۸۷	۱۵	۳۹۳	۹	۳۱۱	۷	۱۱۸	۱	۴۶۷	۱۴	۲۱۵	۳	۳۳۷	۱	۳۰۰	۱۵	۶۴۳	۱۷	۲۹۱	۱۴				
زملا ندر		ذبید پرنید		زبید الکون		ذبیلعقف		زیدبلندذات		زبرز باطن		زبرز بیش		زبر بالتها		زبر باپیش		زبر جانی		زبر خرما		زبو دریا	
۳۲۴	۲۸	۴۴	۱۹	۹۵	۱۵	۱۸۶	۱۲	۳۲۴	۲۹	۳۰۵	۱	۵۴۷	۲۷	۵۲۷	۱۱	۴۹۴	۲۳	۳۲۷	۲۶	۳۸	۱۴	۴۶	۸
زبر دست تنو		زبودکند		زبردبود		زیرطلش		زیرکانزبا		زیرکا کفشند		زبرکازکه		زبرکازو		زبرکو		زبرکی آمد		زبرکی بغروش		زبرکی چون	
۵۶۶	۲۳	۵۳۵	۱۵	۶۰	۲۲	۴۱۹	۱۳	۶۰۸	۱۳	۴۹۷	۱۵	۵۰۶	۱۳	۵۹۶	۱۸	۵۲	۷	۳۶۰	۲۶	۳۶۰	۲۸	۳۶۱	۶
زبرکی شد		زبرکی ضد		زبرلب		زبرلب کفش		زبرو بالا		زبره وا		زیغ زیغ		زینب ام		ذابن سحر		زبرکند		زین للناس		زینهار	
۶۰۸	۱۳	۶۰۸	۱۲	۵۷۸	۸	۳۶۶	۹	۵۲	۲۰	۸۳	۲۷	۶۰۷	۳	۳۴۵	۱۵	۴۵۶	۶	۳۰۰	۱۳	۶۴	۱۷	۵۵۶	۱۸

باب السين

فصل الالف

سائلی آمد	۵۸۲	۱۶
سائل آمد باشد	۵۸۴	۱۰
سائلی برسید	۵۲۲	۹
سائلی بگذشت	۴۰۱	۷
سابع از	۳۱۷	۱۶
ساجد مسجود	۳۴۸	۱۳
ساحر از آورد	۶۰۵	۱۰
ساحر از جون	۴۳	۲۱
ساحر از در	۴۳	۱۹
ساحران	۸	۶
ساحر زاد	۶۰۷	۷
ساحران تن	۴۴۰	۱۳
ساحر از آنی	۲۳۸	۱۰
ساحر ز قصد	۲۴۳	۲۹
ساحران نهان	۴۵۱	۲
ساحران وقف	۲۳۶	۶
ساحرانه	۴۷۵	۲۱
ساحران هم	۳۷۸	۱۲
ساحر دنیا	۴۰۹	۱۸
ساحری	۴۴۰	۱۰
ساخت سر کینه	۲۷۱	۲۴
ساخته طوماری	۱۲	۲۹
ساخته معدودی	۲۷۱	۲۲
ساخته خو نوا	۲۰۸	۱۹
ساختی مکری	۴۸	۱۱
سالی سا	۳۱۷	۱۵
ساده مهری	۲۶	۳
سار با نا	۲۰۶	۸
سو رو	۱۳۷	۲۶
سازد	۵۰	۲۳
ساز مهر	۱۴۲	۱۳
ساعت از	۲۴۷	۱۸
ساعتی افتاد	۲۹۴	۲۸
ساعتی او	۵۲۷	۲۲
ساعتی آن	۱۶۸	۱۱
ساعتی بآن	۲۴۷	۱۶
ساعتی با بخت	۵۲۷	۲۳
ساعتی باده	۳۴۹	۲۳
ساعتی بسا	۵۰۶	۲۶
ساعتی بگریست	۴۱۵	۱۷
ساعتی بنشست	۴۱۶	۱۵
ساعتی بید	۵۶۵	۲۲
ساعتی بیجو	۱۳۸	۲
ساعتی بی عقل	۲۴۵	۲۰
ساعتی با خرد	۲۹	۴
ساعتی در درگی	۱۵۰	۱۵
ساعتی و ده	۵۵۸	۱۱
ساعتی نشان	۵۴۳	۲۶
ساعتی شد	۳۳۰	۱۷
ساعتی کافه	۱۳۳	۱۶
ساغری کرکی	۱۳۵	۱۹
ساهد شهد	۱۰۵	۱۷
ساغر صندل	۳۹۵	۲۷
ساقی حله	۴۸۶	۱۲
ساکنش	۴۳۲	۶
سال بیکه	۱۳۲	۱۶
سال دیگر	۴۳۳	۲۰
سال دیگر	۱۹۹	۴
سال قصد آمد	۱۲۲	۱۳
سال قحط	۵۸۹	۲۸
سالکان	۲۴۳	۱۹
سالکان راه	۱۶۲	۱۸
سال مرادی	۷۲	۲۱
سال مه	۵۲۹	۵
سالها پیر	۱۷۴	۲۰
سالها اند	۴۲۱	۵
سالها اندر	۶۰۴	۴
سالها دردن	۲۱۵	۲۱
سالها در	۳۰۷	۲۱
سالها این	۴۶۲	۲۳
سالها اندرک	۵۷۰	۱۵
سالها باید	۶۸	۲۱
سالها بر	۶۰	۲۱
سالها بر	۲۴۶	۲۳
سالها بود است	۲۵۳	۴
سالها تو	۵۰	۱۶
سالها خر	۱۴۵	۵
سالها خوردی	۵۱۰	۸
سالها در حسرت	۳۵۲	۱۹
سالها در بند	۵۶۵	۱۹
سالها در فغ	۲۱۵	۲۴
سالها در غم	۲۴۶	۲۹
سالها ره	۱۵۹	۱۲
سالها زد	۵۹۶	۲۵
سالها کو	۹۷	۲۴
سالها کشته	۳۶۹	۹
سالها جستم	۱۸۷	۱۱
سالها کوشید	۱۱۶	۳
سالها مردی	۴۲۰	۲۳
سالها می کرد	۴۹۰	۱۱
سالها کشت	۱۸۶	۲۵
سالها هم	۵۶۱	۲۵
سامه خود	۱۴۹	۱۱
سامه دا	۶۱۱	۱۸
سامه او	۱۴۷	۲۱
سایه کردی	۵۷۹	۳۰
سایس	۵۷۹	۳
سابر ز	۳۰	۱۳
سایه او	۲۴۹	۷
سایه ها	۳۱۶	۱۱
سایه صد کار	۱۱۸	۱۲
سایه من	۹۸	۱۵
سایه اش	۲۵۶	۱۱
سایه بوده	۲۲۶	۱۴
سایه اش فانی	۴۰۱	۸
سایه بر او را	۳۲۴	۱۳
سایه حق	۳۱۹	۱۳
سایه خود	۴	۱۷
سایه خور دیده	۲۳۸	۱۲
سایه خورشید	۵۴۶	۲۴
سایه در کر	۵۲۶	۱۸
سایه را	۱۲۷	۲۲
سایه هر	۴۱۶	۲۰
سایه شاخ	۴۲۱	۹
سایه همان	۱۵۳	۱۳
سایه طوبی	۴۱۳	۱۲
سایه کبود	۲۹۱	۱۶
سایه مرغی	۷۵	۳
سایه و عاشقی	۳۱۵	۱۱
سایه بزر	۱۱	۱۹
سایه بزرگ بود	۱۱	۲۰

فصل الباء

سبّح الله	۵۳۸	۱۴
سبز کردم	۶۰۵	۲۶
سبز کردی	۴۱۳	۵
سبز گفتم	۲۸۳	۱۶
سبز وار است	۴۵۱	۱۸
سبزها کو بند	۸۶	۱۱
سبزه جان بحر	۴۱۳	۶
سبزه رویا	۴۱۳	۵
سبطی آمدم	۴۱۷	۲۲
سبطیا این قوم	۶۰۱	۲۲
سبطیا زن	۴۱۶	۱۱
سبطی و قبطی	۴۱۷	۲۲
سبق برده	۲۳۳	۱۸
سبق بیچون	۴۲۴	۱۳
سبق رحمت	۴۴۲	۹
سبق رحمت بر	۴۷۲	۲۲
سبق رحمت کشت	۴۷۴	۳
سبلتان	۵۴۶	۲۷
سبلت برد	۴۵۵	۱۵
سبلت را	۳۸۸	۱۳
سبلت کند	۲۷۵	۱۱
سبلت تو	۳۸۸	۱۳

فصل التاء

ستر چه	۳۱۷	۲۹
ستر کن	۶۶۰	۱۳

فصل الجیم

سجده آدم را	۶۰۲	۴
سجده آمد	۱۳۱	۷
سجده آورد	۴۵۱	۷
سجده خلق	۲۳۲	۲۱
سجده خوبرو	۶۰۶	۶
سجده گاه	۶۱۶	۲۶
سجده کرد	۸۲	۱۴
سجده کردی	۵۴۵	۱۹
سجده کردو بر	۳۰۸	۲۸

سجده کرده	۲۵۵	۲
سجده کردی	۱۷۹	۱۹
سجده کرده‌اند	۲۳۳	۲۲
سجده کرد	۳۳۲	۲۲
سجده کن صنما	۴۱	۲۳
سجده میکرده	۴۰۸	۱۵
سجده می‌کرد او	۴۳۲	۳
سجده میکردند	۴۲۶	۱۷
سجده ناوردند	۸۷	۵
سجده نتوان	۱۳۱	۸
سجده‌هائی کرد	۱۴۶	۱۷
سجده کردند	۲۱۵	۲۴

فصل الحاء

سحرا	۸	۶
سحر رفت و	۳۶۸	۸
سحر عین همت	۹۷	۱۶
سحر کامروا	۳۰۰	۶
سحر خندد	۴۴۵	۸
سحرهای	۳۶۷	۲۶

فصل الخاء

سخن پرس	۵۷۸	۲۴
سخن پنهان	۳۱۷	۲۳
سخن بر همی	۵۸۵	۲۲
سخن بی صبر	۲۹۳	۱
سخن تو افسرد	۵۷۰	۱۴
سخن برشد	۲۹۴	۶
سخن جانی	۵۹۹	۱۸
سخن چو زر آید	۴۰۹	۲۵
سخن خاک	۱۰۳	۲۴
سخن خوش	۳۳۷	۴
سخن در ماند	۳۹	۶
سخن رنج	۲۵۶	۱۷
سخن رونی	۵۹۹	۲۰
سخن دو شد	۳۰۱	۲۷
سخن زیبا بلبل	۳۴۰	۲۲
سخن کرد	۲۲۵	۱۶
سخن کرد و	۲۲۵	۱۷
سخن مست و	۳۱۷	۲۷
سخن مستولی	۵۹۳	۲۷
سخن مخند بد	۵۴۰	۲۹
سخن مرنجی	۵۹۳	۲۸
سخنه الطیر	۴۱۴	۲۵
سخن	۱۰۶	۱۴

فصل الدال

ستد شکی	۳۸۸	۱۱
ستد چو شند	۲۶۹	۱۰
ستدو دیدبان	۴۷۵	۲۴

فصل الراء

سراب	۴۸۱	۲۳
سر آنجه کوشو	۲۶۶	۵
سر زرد انست	۴۹۰	۱۴
سر آزار	۵۲	۱۱
سر از آرزو	۸۶	۱۶
سر النامه	۶۱۸	۱۸
سر او با من	۵۱۸	۲۸
سرورا چون	۶۷۰	۵
سرامکنا	۹۰	۲۰
سرامکنا و	۹۰	۲۶
سراز من	۱۱۴	۲۴
سر بخشد	۲۶۲	۹
سر بر ابرها	۴۳۰	۷
سر برش	۴۴۶	۲۰
سر بزم	۳۰۲	۲۴
سر بیش قهر	۳۰۲	۲۳
سر یکی بوسه	[illegible]	۲۷
سر برآرد قفا	۳۶۷	۲۴
سر بر ادانه	۳۹۷	۲
سر بر اورانه	۲۶۹	۱۱
سر بر اراو	۲۶۹	۱۲
سر براو	۵۳۶	۱۳
سر برآوردند	۴۵۵	۱۷
سر بر آورده بند	۱۷۷	۷
سر بر فرازد	۴۲۱	۴
سر بجنبانید	۵۱۹	۷
سر بر هم جو	۴۷۷	۱۴
سر بدین	۱۶۰	۱۳
سر بر بدن	۲۹۶	۴
سر بربند مش	۲۱۶	۱۱
سر برهنه دیگر	۲۵۰	۶
سر بر بنه از	۴۴۲	۷
سر بر کوثر	۱۹۵	۱۹
سر بکوب آواز	۳۶۱	۱۲
سر برد باغ	۵۶۲	۱۲
سر بکوش برود	۳۳۰	۱۶
سربلندم	۴۱۴	۲۹
سر پنهان امت	۱	۱۸
سر پنهان داشت	۹	۱۲
سرتنج هر درختی	۵۴۱	۱۴
سرتا پروازا	۵۲۲	۲۶
سر چرا بندم	۶۰۶	۳
سر چنین کردند	۲۶۷	۱۰
سر چنین کو دلو	۴۵۳	۱۷
سر چه می پیچی	۹۵	۲۱
سر خوردو	۱۴۴	۲۰
سرخ روی	۱۲۸	۲۷
سرخ شد	۶۷	۱۷
سرخ و سبز	۱۳۹	۲۱
سرد بود آن	۲۶۹	۴
سر در اندازم	۲۷۵	۱۳
سر دیگر هست	۵۵۶	۱۳
سر خفتن	۹۵	۲۸
سر نشکو	۱۱۳	۱۴
سر زهره سو زاغ	۲۹۷	۱۴
سر سپه	۴۸۷	۲۸
سر شکسته	۲۶	۲۰
سر غیب آنوا	۲۸۲	۲۸
سر فرو	۵۲۵	۱۳
سر فرو کردند	۳۶۶	۱۳
سر فرو تنهند	۵۵۹	۱۷
سر کجا	۱۱۲	۲۴
سرکشانرا	۹۴	۱
سرکشند گوشو	۱۹۵	۱۹
سرکشیدی تو	۲۵۱	۲۳
سرکشی	۶۶	۱۴
سرکلاه چشم	۴۱۳	۷
سرکه افزود بیم	۱۳۵	۱۲
سرکرد اکر که	۱۸۸	۵
سرکه معرو دمن	۳۶	۱۴
سرکه زنانیا	۵۰۰	۹
سرما را	۸۳	۱۳
سرمه زرد	۴۶۰	۵
سرمه چو ستان	۷۱	۱۰
سرمهکش	۳۶۲	۴
سرمن	۱	۴
سرمو توا	۴۳	۳
سرمه توحید	۴۷۵	۲۶
سرمه را	۴۵۷	۲۴
سر مهر	۲۰۷	۱۱
سره کن	۴۱۴	۱۲
سر نخواهی	۶۵۰	۳۱
سر نخواهی که	۱۴۷	۲۳
سر نهاد از	۷۷	۴
سرنگون از	۳۷۰	۲۲
سرنگون افتاد	۵۸۴	۲۶
سرنگون خود	۳۶۴	۲۸
سرنگون زمن	۵۳۶	۲۵
سرنگونم	۶۵۰	۲۷
سرنگونم کی	۱۲۲	۱۶
سرنگونی	۴۲۲	۱۸
سرنهاد کر	۵۵	۲۲
سر نهند	۱۱۱	۸
سرو ناز	۵۹	۱۱
سرو چون بن	۱۸۳	۱۰
سرو بخرام	۱۸۲	۱۴
سروقد	۶۰۶	۴
سرهمان	۶۲۲	۱
سرهم	۱۸	۳

فصل السین

سست جنبی	۴۲۹	۱۴
سست خندید	۴۹۰	۱۶
سستی او	۴۵۶	۲۴
سستی دل	۲	۲۲

فصل العین

سعد ز ارش	۳۶۴	۲۱
سعد دیده	۶۱۷	۲۴

سعد بخش ۵۳۲ ۱۹	سعدها ۲۶۱ ۲۰	سعی ابرد ۲۶ ۱۶	سعی شکور ۲۵ ۱۴	سعیکم ۳۳۰ ۷	سعیها ۱۵۴ ۲۷	فصل الغین					سغبه ۲۰۶ ۱۵
فصل الفاء		سفره ۲۷۲ ۲۵	سفع ۱۶۱ ۲۳	فصل القاف			سقف کردون ۱۹۳ ۳	فصل الکاف			
سلنجه ۴۶۸ ۲۵	سلنجفنه ۵۱۳ ۱۵	سلنجو از آبجو ۱۶۳ ۲۷	سلنچو بید ۲۰ ۸	سلنچو عالم ۱۵۶ ۲۰	سلنه ربان ۲۶۸ ۷	سکسکاند ۳۷۶ ۲۲	سلنتکا ۳۰۳ ۶	سلنتنا ۱۵۶ ۲۵	سلنکلیجه ۲۶۱ ۲۹	سلنکند ۱۵۶ ۲۰	سلنئی ۱۱۵ ۱۹
سلنیم ۳۱۳ ۱۸	سلن وظیفه ۱۱۴ ۱۳	سکته ها ۴۰۰ ۱۳	سلن همان ۳۵۶ ۱۰	فصل اللام			سلسله ابر ۲۹۴ ۱۶	سلسله زر ۵۵۶ ۱۵	سلته ۲۶۱ ۲۷	فصل	
المیم		سمع شو ۴۸۴ ۱۹	سمع و طاعت ۹۶ ۱۰	فصل النون			سنبل و لاله ۴۵۲ ۲۰	سنت بکید ۳۰ ۷	سنت و دعا ۴۷۱ ۱۴	سنتی ۴۷۱ ۱۳	سنفر آمد ۲۷۳ ۱۶
سنقر آنجا ۲۷۳ ۲۰	سنک آورد ۱۵۱ ۹	سنک احمد ۳۱۸ ۱۰	سنک بر ۲۲ ۲۳	سنک باقو ۲۵۷ ۲۶	سنک بر آهن ۳۱۹ ۱۸	سنک بر سینه ۲۵۶ ۷	سنک بر کرم ۲۵۲ ۲	سنک بیجان ۳۳۶ ۹	سنک بیجر ۳۴۹ ۲۹	سنک بزه ۳۸۷ ۱۷	سنک کرد ۴۰۴ ۱۳
سنکر اصل ۲۶۸ ۲۲	سنک خاطر ۲۰۰ ۴	سنکراکو ۵۱۵ ۱۲	سنکراکوی ۲۶۹ ۲	سنکرام کز ۵۱۳ ۱۱	سنکوی ۱۵۱ ۱۰	سنک زمه ۴۱ ۱۴	سنک محک ۳۴۵ ۹	سنک میکر ۲۵۷ ۶	سنک و آهن ۲۰ ۲۷	سنک و آهن ۲۲ ۲۴	سنک و آهن ۴۲ ۲۸
سنک و آهن ۱۴۷ ۱۲	سنک و آهن ۱۴۷ ۱۱	سنک و آهن ۲۲۰ ۱۷	سنک و آهن ۴۴۳ ۲۹	دنک و آهن ۳۰ ۲۶	سنکها اند ۵۶ ۲۸	سنکها ۵۴۳ ۲۲	سنکها ۳۷ ۱۷	سنکهاش ۱۶۹ ۱۶	سنکهای ۲۰۹ ۲۹	سنکهابت ۲۵۷ ۲۷	سنی انر ۲۳۰ ۳۹
فصل الواو		سوبو ۱۱۹ ۲۰	سوخپ پرش ۳۰۸ ۱۱	سوخنه ۴۵ ۲۴	سوخته ۴۵ ۲۵	سوی او ۵۸۲ ۲۶	سومدهد ۳۸۱ ۱۸	سوده ۵۰ ۲۶	سوزهره ۴۳۲ ۱۰	سوز بر زرد ۱۷۷ [illegible]	
سوی آن آتش ۴۳۹ ۲۸	سوی از آمد ۴۷۹ ۱۲	سوی آن ۲۸۵ ۷	سوی آز هنکا ۳۹۹ ۲۱	سوی آهوی ۶۳۹ ۹	سوی اضداد ۴۵۳ ۲۸	سوی انکور ۱۸۸ ۲۶	سوی اونه ۴۶۲ ۱	سوی اونی ۶۰۰ ۴	سوی بادیه ۴۳۰ ۶	سوی بام آمد ۳۹۴ ۲۴	سوی بخت ۲۸۹ ۲۰
سوی تو و انه ۴۱۷ ۴	سوی تو ماهست ۴۱۷ ۴	سوی تیغ ۲۹۶ ۳	سوی جامع ۶۱۰ ۱۷	سوی جانب ۳۲ ۹	سوی چشم ۴۱۸ ۱۰	سوی چشمه ۶۰۶ ۱۰	سوی جنس ۳۹۴ ۲۳	سوی حتی ۱۳۳ ۶	سوی حق ۳۴۹ ۸	سوی حوصله ۲۵۹ ۱۰	سوی خانه ۱۶۲ ۲
سوی خانه ۳۰۰ ۱۴	سوی خرس ۱۴۷ ۱۴	سوی خلقان ۵۲ ۲۸	سوی خود ۲۰۸ ۱۳	سوی [illegible] ۳۲ ۲۴	سوی دام ۲۰۶ ۱۵	سوی دریا ۳۸۲ ۱۶	سوی درشت ۳۶۱ ۱۰	سوی دلاکی ۷۹ ۱۵	سوی دوزخ ۶۷۱ ۹	سوی دنبو ۴۷۸ ۱۸	سوی ساحل ۳۴۳ ۸
سوی سوز ۱۵۸ ۲۱	سوی شادی ۵۷۱ ۱۲	سوی شام ۱۹۵ ۱۱	سوی شهر ۱۷۷ ۹	سوی طاق ۲۱۱ ۱۴	سوی عقل ۴۰ ۱۹	سوی فارس ۲۰۱ ۲۹	سوی قاضی ۱۱۸ ۲۴	سوی قبله ۴۰۸ ۲۵	سوی قصه ۵ ۱۵	سوی کتاب ۲۷۵ ۲۶	سوی کردون ۶۰۲ ۱۵
سوی کسب ۳۵۵ ۱۳	سوی کفش ۶۳۷ ۲۴	سوی کل ۶۷۰ ۲۷	سوی کوهسار ۹۲ ۱۹	سوی کوهستان ۴۰۸ ۲۵	سوی کوش ۵۸۹ ۱۸	سوی لطف ۱۶۸ ۱۴	سوی مهر ۲۸۴ ۷	سوی مکه ۱۵۳ ۲۰	سوی من ۶۲ ۵	سوی من آمد ۳۴۲ ۲۳	سوی کوهستان ۴۰۸ ۲۶

سوسن نما ۳۴۹ ۱	سوی سپید ۲۱۵ ۱۷	سوی نخجیران ۳ع ۱۹	سوی هندستان ۴۸ ۲۵	فصل الهاء			سهل باشد ۵۷ ۴	سهل دادی ۵۴۷ ۳	سهل انگیز ۱۴ع ۲۳	سهل شیرین ۳۷ ۲۳	سهل کردن ۲۳۰ ۲۴
سهل گیر شو ۲۸۹ ۲۰	سهم آرام ۱۳ع ۱	سهو باشد ۱۱۵ ۲۰	سهو نسیان ۴۲۹ ۵	سر پیکر بوی ۶۹ع ۸	سر شنبار رو ۴۹ ۳	سر هزاران ۳۴۷ ۱۱	فصل الیاء			سیبات نور ۴۸۹ ۲۳	سبابه جوی ۱۷۱ ۲۴ع
سباتهم رشد ۱۷۱ ۲۴ع	سیب بوسید ۱۳۵ ۲۴ع	سیب بوسیدهی ۲۴ع ۹	سبب جستن ۱۴۵ ۲۰	سبب رویدک ۲۷ع ۷	سبب آبی ۱۱۳ ۳	سید الاعمال ۱۵۳ ۲۰	سیده مد ۱۳ع ۱	سید داد ۱۱ع ۷	سید کونین ۵۷۷ ۱۸	سید سروری ۳۷۵ ۲۹	سکر ۱۵ ۱۷
سبزی ۱۳۵ ۱۸	سبز جابجو ۲۴۵ ۳	سبز جانهای ۲۴۵ ۳	سبز جیمانما ۲۴۵ ۴	سبز جیم ۱۵ ۱۹	سبز چشمانوا ۱۷۳ ۱۰	سبز زاهد ۱۰۸ ۲۸	سیر عارفت ۴۸۸ ۲۰	سیر کشته ۳۰۶ ۲۳	سیر کشتی ۳۷ ۱۸	سبز نبود ۶۹ ۲۳	سیر نوشی ۲۶۸ ۱۴
سبزی ۴۳ ۱۴	سبزه ۲۲ ۷	سیفو ۹۴ ۱۱	سنگ خو ۴۱ ۱۴	سبلی نقد ۱۴ع ۱۵	سبکرو ۲۴۴ ۲۸	سبلی ای ۱۳ع ۲۰	سیم بدو ۵۲۵ ۲۸	سیم بر با ۴۰ ۲	سیم بر ده ۲۲۱ ۲۷	سپید و نمه ۲۶۹ ۲۴	سبلبش ۵۸۴ ۱۵
	سنبل شد زا ۳۹۹ ۲۰	سنبل بازی ۲۸۳ ۲۷	سنبل اتش ۴۵۰ ۲۵	سینه خواهیم ۱ ۲	سینه را ۳۸۲ ۱ع	سینه سوزان ۴۷۲ ۱۹	سینه کون با ۳۶۹ ۲۰	سینها ۹۱ ۱۰	سینها ۸۳ ۲۱		

باب الشین

فصل الألف				شای باش ۱ ۱ع	شای باشن ۵ ۲۳	شاد کشتی ۱۲۷ ۳	شاخ آنتر ۳۱ ۹	شاخ الکونی ۵ع ۱ع	شاخ بهانانا ۵۵۲ ۱۹	شاخ تلخ ۱۶ع ۱۰	شاخ خبر ۳۸۷ ۲۸
شاخ خشک ازد ۲۰۸ ۲۹	شاخ خشک و تر ۲۰۸ ۲۸	شاخ دا ۶۵ ۲۲	شاخ کل ۵ع ۲۳	شاخ ورگ ۳۴ ۱۳	شاخ ورد ۴ع ۸	شاخ هاره قصا ۴۱۱ ۱ع	شاد انشا ۳۵ ۲۰	شادی آصو ۳۷۳ ۱	شادی انرغم ۲۰۳ ۲ع	شادی ازوی ۲۰۳ ۲۵	شاد پرتو ۳۶۷ ۲۳
شاد بابلید ۳۵۴ ۱۷	شاد دند ۳۱۲ ۲ع	شاد ماند ۲۰۵ ۱۴ع	شاد ماندن ۲۰۴ ۲۱	شاد مرغی ۲۶۷ ۱۵	شاد مبتد ۳۸۳ ۲۰	شاد ترقی آمد ۴۰ع ۲۴	شادی اند ۱۳۰ ۱۵	شادی بجمای ۴۰۱ ۱	شادی بر غزا ۴۱۸ ۷	شادی تن ۴۰ع ۲۸	شادی و دم دون ۵۳۱ ۱۱
شاه زهرابست ۱۲۸ ۲۰	شاعرش ۳۵ ۵	شاعری ۳۵ ۱ع	شاه وقرهن ۷۸ ۹	شاه آیین بست ۳۰۸ ۲۹	شاه آهنین بست ۴۰۹ ۱	شاه آمد ۲۰ع ۲۹	شاه آن با شاه ۱۷ع ۲۲	شاه آمدی سپرن ۱۳ع ۲۸	شاه انجمن ۷ ۵	شاه ماحول ۹ ۵	شاه الزهرا ۳۳۹ ۷
شاه ارزان ۳۶۴ ۲۹	شاه آرجعد ۹ ۱۱	شاه امرو نفس ۲۰۳ ۱۳	شاه امانت ۴۰ع ۲۹	شاه آباد ۱۲ع ۲۰	شاه باخود الله ۲۴ع ۱ع	شاه بالخود ۴۰ع ۲۶	شاه بادالفلک ۲۷ع ۸	شاه بابانی بقی ۲۵ع ۱۴ع	شاه پر بسته ۴۱ع ۲۴	شاه بس ۴۰۸ ۱۳	شاه بودی ۹ ۲۷
شاه بود ۷ ۱۱	شاه بیدارت ۲۳ ۲۸	شاه بیرون رفت ۵۰ع ۱۳	شاه بیکار ۲۶ع ۱۲	شاه جان ۸ ۲۱	شاه جون ان ۸ع ۲۰	شاه جون با ۴۰۷ ۲۵	شاه چون زد به ۳۱۵ ۹	شاه چون شیر ۱۳ع ۲۲	شاه چون کرد ۵۴ع ۳	شاه ظلمت ۵۴۳ ۲۹	شاه خوی آن ۴۰۷ ۱ع
شاهد کنگره ۷۰ ۴ع	شاهد تو ۸۶ ۱	شاهد ماند ۳۷۰ ۱۳	شاهد مطلق ۱۹ع ۱۸	شاه دیدن ۳ع ۱۹	شاه دیدار ۶ع ۱۵	شاه دید ش ۵۹ع ۱۲	شاه دیدش ۳ع ۱۷	شاهد برتی ۳ع ۲۶	شاهد کن ۵ع ۲۷	شاهد بر ۳ع ۶	شاه دابله ۳۸۷ ۲ع

شاه دار بخت	شاه زهره‌وی	شاه زهره‌نما	شاه زادل	شاه زاشرم	شاه زاغافل	شاه زاغبهت	شاه زاکفشند	شاه زاکشند	شاه زاکوند	شاه زامکوف	شاه زاه
۱۹ ۴	۴۸۰ ۴	۳۱ ۲۶	۴۰ ۵	۳۰ ۷	۴۸۶ ۹	۴۷ ۳	۴۵۹ ۱۱	۴۷۹ ۲۶	۱۴۲ ۵	۵۷ ۱۰	۱۵۸ ۲۱
شاهزاده میش	شاه مرد دبیر	شاه مرده ترد	شاه شاهان	شاه عادل	شاه فرعون	شاه فرهود	شاه کار	شاه کرد	شاه کفت کیفون	شاه کفت ایی	شاه کفند
۴۳ ۱	۴۰۹ ۲	۵۷ ۱۴	۴۸۰ ۹	۳۵ ۲۶	۳۵۶ ۲۷	۴۷۹ ۳۲	۲۰۳ ۱۲	۴۵۳ ۱۴	۱۲۰ ۲۱	۳۷۴ ۶	۶ ۲
شاه کفتش	شاه کوند	شاه ماخو	شاه مردان	شاه مکرم نو	شاه مبداء	شاه مومل	شاه نامه	شاه واقف	شاه و سلطان	شاه و لشکر	شاه لشکر
۹ ۱۷	۵۰ ۱۹	۵۰ ۱۸	۲۵ ۲۱	۳۵۴ ۱۶	۴۸۳ ۱	۳۷ ۲۶	۴۱ ۲۶	۹ ۲۶	۳۳۰ ۱	۲۲۱ ۲۹	۲۹۱ ۱۳
شاهی و شهزادگی	فصل الباء			شب بربیش	شب بجفت و بند	شب بخواب	شب بپدید آید	شب پرنا	شب بهرخانه	شب چراغ	شب جنبان
۵۷ ۲۰				۱۸۱ ۲	۱۴۰ ۲۰	۱۶ ۲۴	۲۹۱ ۲۳	۷۱ ۲۰	۳۳۵ ۴	۱۳۵ ۱	۳۰۹ ۱۲
شب چو دود	شب دراز حجره	شب روزان	شب زاندیشه	شب زرد شت	شب زنده	شب ستاره	شب شدو	شب شکسته	شب شود زرد	شب شوی	شب غلط
۵۹۲ ۵	۵۵ ۲۱	۲۰۲ ۱۰	۵۱۰ ۲	۴۹۴ ۲۰	۱۰ ۲۴	۲۱۵ ۱۴	۵۱ ۲۸	۲۰۷ ۱۲	۴۳۹ ۱۱	۱۶ ۱	۳۰۸ ۴
شب کدنت	شب کرد	شب کند	شب کشا	شب کوکرد	شب مخسب	شب سدنو	شب نجفتم	شب بردرید	شب رفتی	شب نکدی	شب همه شب
۱ ۱۵	۴۰ ۲۸	۹۹ ۲۶	۴۰۲ ۲۹	۲۳ ۲۰	۲۹۶ ۲۰	۳۰ ۲۸	۶۰ ۳	۵۹۱ ۹	۴۰۷ ۱۴	۳۰ ۲۸	۲۰۷ ۲۱
شبه شب	شبهه	شب می‌جوشد	فصل الحاء			شحم تودر	شحم و لحم	شحنه آمد	شحنه اجیا	شحنه آزه	شحنه نقد
۲۰۳ ۰	۵۶ ۱۵	۲۹۵ ۲۳				۵۸۷ ۴	۳۱۸ ۲۱	۲۳۷ ۱۳	۳۳ ۲	۴۳ ۲۷	۱۷۰ ۲۴
شحنه حالی	شحنه زا	شحنه صد	شحنه عشو	شحنه قهر	شحنه کامو	شحنه گی	فصل الخاء			شخص آمد	شخص خفتن
۲۳۷ نتاء	۲۳۷ ۱۰	۲۹۵ ۱۱	۵۰ ۸	۲۷ ۴	۱۷۰ ۲۵	۴۴ ۲۳				۵۳۴ ۲۲	۱۵۱ ۸
فصل الدال			شد ازار	شد ازو	شد اسیر آن	شد ازارش	شد بر منه	شد بنشیمان	شد تقاضا	شد تمام القصه	
			۴۴ ۱۳	۱۵۳ ۳	۱۹ ۲۱	۱۶ ۱۷	۵۱ ۲۷	۴۲ ۲۶	۴۳۱ ۴	۳۵۷ ۲۳	
شد چنین	شد جهنم	شد حجاب آب	شد خوش و	شد خرنفر	شد خدایی	شد دراز	شد درخت	شد دیهات	شد رحیب	شد رحد	شد رحشم
۵۰۰ ۲۲	۲۹۳ ۱۶	۱۳۰ ۲۷	۹۵ ۱۶	۱۲۱ ۱	۵۷۷ ۱۰	۴۵ ۲۹	۴۱۹ ۱۴	۵۵۱ ۱۳	۵۹۸ ۲۱	۲۰۲ ۱۶	۳۶۹ ۱۴
شد زنک	شد زبید	شد زعلیبی	شد زمین و	شد زرادو	شد زنش	شد زبو بسف	شد سپید آن	شد سخن آزان	شد سرزیر	شد سرهو کالوی	شد سوی تبریز
۱۳۴ ۶	۳۸۲ ۱	۳۵۲ ۹	۳۵۰ ۲۳	۵۸ ۱۶	۲۱ ۲۳	۵۰۰ ۱۱	۳۷ ۲۲	۳۴۲ ۱۱	۲۸ ۳	۱۴ ۷	۲۵ ۵
شد سپه	شد شریف	شد شفیع	شد صغیر	شد عزازیلی	شد عصا انداز	شد عصا ماروی	شد غذای	شد فراموش	شد فضیل	شد فقیه و	شد فنا
۷ ۱۷	۱۵۳ ۱	۹ ۲۱	۱۸ ۸	۴۸۱ ۱۳	۱۱۳ ۴	۱۴۹ ۸	۱۲۸ ۲۲	۵۰۲ ۲۶	۱۳۵ ۱۵	۴۳ ۷	۲۷ ۱۰
شد قبا مت	شد کبوتر	شد مثل گرد	شد محمد	شد معشوق	[illegible]	شد منادی	[illegible]	شد مناسب	شد نثار	شد نشان صدق	شد نماز و تر
۳۰۸ ۱	۱۸۸ ۹	۲۳۰ ۱۰	۴۵۱ ۶	۵۸۴ ۷	۳۰۷ ۱۷	۲۱۳ ۱۷	۲۵ ۲	۲۵ ۴	۲۰ ۱۰	۳۴ ۲۹	۱۱۴ ۱۷
شد ورد	شد هوا	شد ینیلو	فصل الراء			شرب و ام دوام	[illegible]	شرحه کان	شرح آزار	شرح عن	شرح آزار
۲۷۴ ۳۳	۱۰۲ ۱۹	۵۶ ۲۲				۲ ۲۲	۴۱۸ ۱	۵۲۸ ۴۲	۱۸ ۲۸	۴۷ ۴	۳۴۸ ۵

شد عبدال آب (مرخ) : در آب عبدالست ۹۴ ص ۹۲۶ شرح آزا

عبارت		
شرح آن کردن	۵۴۱	۹
شرح از تو	۴۹۰	۹
شرح از درد	۳۹۷	۵
شرح از آن	۸۶	۴
شرح از غم	۶۹	۲۳
شرح از کوس	۴۲	۱۹
شرح از هجران	۴	۲۵
شرح تو	۴۲۹	۳
شرح حق	۲۱۹	۲۶
شرح دل و الملک	۴۶۰	۲
شرح غصه	۲۹۷	۶
شرح عشق	۴۸۹	۱
شرح کل	۴۷	۱۹
شرح کن	۷۰	۱۰
شرح مثنوی	۳۲۸	۱۷
شرح هجو	۷۳	۱۹
شرح مکتوب	۲۰۷	۹
شرح و حد	۳۰۴	۱۳
شرط آن	۲۴۲	۱۷
شرط تبدیل	۱۹۳	۶
شرط تسلیم	۵۰	۷
شرط تعظیم	۴۲۹	۱۳
شرط روز بعث	۹۲	۲
شرط من	۱۲۵	۲۴
شرع بهر	۵۸۸	۲۷
شرع بهر نفع	۴۶۱	۱۳
شرع نبی تقلید	۱۶۹	۲۳
شرع هم جوز	۴۶۱	۱۵
شرع و تقوی	۱۶۱	۲۴
شرم خورشید	۴۰۵	۱۲
شرم داده	۳۷۰	۲۴
شرم شیراز	۲۰۶	۱
شرم آمد	۴۷۳	۸
شرم آمد	۱۳۸	۴
شرم نامد	۳۶	۱
شرم ناید تیغ	۲۸۲	۲۳

فصل السین

عبارت		
شستم ز دل وطن	۳۵۳	۵
شسته صبا	۲۱۲	۱۳

فصل الشین

عبارت		
شش جهت عالم	۳۶۱	۲۶
شش جهت راه	۵۵۱	۳
شش جهت عالم	۲۷۴	۲۸
شش جهت مکرر	۱۱۸	۱۴

فصل الصاد

عبارت		
شصت سال	۴۹	۲۰

فصل العین

عبارت		
شعرها	۵۰	خاتمه
شعله درد	۴۷۹	۱۶
شعله	۸۷	۲۰
شعله شعله	۴۲۰	۱۳
شعله اند	۴۸۱	۲۱
شغلها	۳۰	۱۰

فصل الغین

عبارت		
شغل ابکد	۴۶۰	۳

فصل القاف

عبارت		
شوق تو باید	۶۱۳	۲۲

فصل الکاف

عبارت		
شکر آن نعمت	۲۶۸	۱
شکر آن کو	۵۶۳	۱۷
شکر آن زنگ	۱۹۹	۲۸
شکر *	۴۴۹	۷
شکر او	۶۶۸	۷
شکر او شکر	۶۲۸	۱۹
شکر خدا	۲۶۸	۱۵
شکر جان نعمت	۲۶۸	۱۳
شکر خود	۱۰۸	۶
شکر خوب گوید	۱۴۶	۱۸
شکر در نعیم	۱۵۵	۲۴
شکر طوفان	۲۲۶	۱۹
شکر کاین تمنیت	۴۷۰	۱۶
شکر کاین نام	۶۷۱	۱۶
شکر کرد	۱۲۵	۷
شکر کن امید	۶۶۵	۶
شکر کن تا	۴۹۴	۹
شکر کن غم	۸۶	۷
شکر کن مرد	۱۲	۸
شکر کی کند	۵۸۹	۵
شکر گوید	۸۸	۱۱
شکر گویم	۴۹۴	۴
شکر که	۵۶۰	۷
شکر کی روید	۲۷۲	۱
شکر معطی	۴۶	۲۱
شکر منعم	۲۶۲	۸
شکر می کند	۵۶۸	۲۸
شکر می کن	۶۲۸	۲۰
شکر می گوید	۶۱	۹
شکر نعمت حق	۱۰۸	۲۳
شکر نعمت خوشتر	۲۶۸	۱۲
شکر نعمت نعمت	۲۵	۱۵
شکر نعمت نعمت	۲۶۲	۹
شکرهای کرد	۲۸۱	۱۳
شکرها و نام	۳۶۹	۲۶
شکرهاست	۱۶۸	۱۸
شکر ز دست	۱۰	۲
شکر ز دست	۴۱	۶
شکر ز دهان	۱۰۶	۲۱
شکل شعله	۳۰۸	۱۶
شکل کرسی	۲۶۱	۲۶

فصل اللام

عبارت		
شعله زار	۵۸۶	۱۰

فصل المیم

عبارت		
شمس اکبر	۵۶۹	۱۲
شمس ما سند	۱۲۹	۵
شمس تبریز	۴	۱۹
شمس جو زعما	۳۲۳	۱۰
شمس دو بهج	۴	۱۸
شمس قمر	۳۲۳	۱۰
شمس معدن	۱۵۶	۲۷
شمع ز باب	۲۸۸	۷
شمع و کنار	۴۳۷	۳۲
شمع افروخته	۶۳۷	۲۲
شمع بود	۳۰۸	۱۰
شمع تاجر	۴۲۰	۱۰
شمع خور	۴۴۶	۱۹
شمع چو دعوت	۴۲۵	۲۵
شمع خور	۶۰۲	۵
شمع شد	۴۴۶	۱۷
شمع هنگام	۵۵۸	۷
شمع روشن	۵۵۹	۲۵
شمع مرده	۳۳۷	۲۷
شمع مهر	۲۹۲	۲۷
شمع مقصد	۳۶۸	۲۵
شمع تو ما	۳۸۱	۴
شمع حلوا	۵۲۳	۲۲
شمه زبان	۱۴۶	۵
شمه زبان	۱۰	۲۸

فصل الواو

عبارت		
شور جنید	۱۳۵	۲
شور بن کشت	۲۸۳	۳۱
شور منجور	۴۴۹	۲۴
شوری اما	۳۹	۱۷
شور غلام	۳۰۲	۲۶
شور بلبل	۸۴	۱۳
شور ساعت	۱۴۵	۲۶
شوم آنکه	۲۱۳	۲۶
شوم بابه	۱۶۹	۱۴
شوهر	۵۳۱	۲۷
شوخ و در	۴۸۹	۱۰
شوی بر	۲۱۹	۱۱
شوی رند	۶۴۵	۲۴
شوی کفش	۶۱	۲

فصل

الهاء

		شہ بجا ۳ ۱۰	شہ بصر ۴۰۸ ۹	شہر بدبخت ۶ ۱۸	شہر بزن ۱۴۹ ۱۳	شہر بی ۱۳۰ ۶	شہر پرف ۲۱۴ ۱۶	شہر پر مکرف ۴۲۵ ۵	شہر چوبیش ۴ ۱	شہر چوحوضے ۷۵ ۱۴	شہر چوری ۴۶ ۱
شہر چو عجز ۲ ۲۷	شہر حسام الدین ۴۲۹ ۱	شہر درآمد ۹۱ ۸	شہر زآزاد امین ۴۲۵ ۹	شہر پر درد ۳۷۶ ۶	شہر خالی ۲۱۸ ۲۹	شہر دنگیر بند ۴۲۰ ۲۴	شہر زابکنا ۵۷۱ ۱	شہر زابعز ۲۵۹ ۹	شہر زاهند ۲۶۰ ۲۵	شہر شہرود ۱۸۶ ۲۶	شہر شہرو ۵ ۱۸
شہرہ کاذیب ۳۰۶ ۲۵	شہرہ مالکی ضعف ۳۱۵ ۲۰	شہر ما فرد ۵۰۰ ۶	شہر ما زید ۲۰۱ ۲۲	شہر هند ۳۱۷ ۲۰	شہر ما زخود ۲۰۷ ۲۴	شہر سوز ۵۷۸ ۲۹	[illegible] ۲۱۴ ۸	شہر طبیبا ۲ ۱۶	شہر غلام ۲۲۶ ۲۸	شہر کندی ۱۳۰ ۳	شہر کاو ۳۰۷ ۲۹
شہر معین دید ۲۱۹ ۱	شہر نکبرد ۱۳۶ ۴	شہر نو آمد ۳۲۶ ۱۸	شہوت زغا ۳۲۳ ۲۰	شہوت زخور ۴۰۶ ۱۷	شہوت در ۵۷۸ ۲۵	شہوت خود ۴۰۱ ۷	شہوت نیا ۳۲۹ ۱۰	شہوت بخو ۴۲۵ ۱۵	شہوت کاذ ۹۳ ۱۲	شہوت حرص ۲۴۲ ۱۳	شہوت ماے ۹۶ ۹
شہوت تبیت ۴۵۳ ۲۱	شہر وزیر ۹ ۱۵	شہ یکی ۴۳۰ ۲۵									

فصل الیاء

شیخ انا زرات ۱۱۳ ۲۹	شیخ اقطع ۲۳۷ ۲۷	شیخ خند ۱۸۷ ۱۱	شیخ دانا ۲۴۰ ۲۱	شیخ دیر مکیش ۵۰۴ ۲۹	شیخ رجوان ۴۴۶ ۴						
شیخ زاکفند ۱۸۳ ۱۵	شیخ راکه ۳۳۲ ۱۶	شیخ ورود ۱۸۳ ۱۷	شیخ روزی ۵۰۶ ۶	شیخ زود ۱۸۴ ۲۲	شیخ راند ۱۵۷ ۲۶	شیخ سوزان ۱۷۷ ۶	شیخ فارغ ۱۱۴ ۲	شیخ فرمود ۱۱۴ ۲۴	شیخ نعت ۱۳۲ ۲۲	شیخ نامد ۳۹ ۴	شیخ کبود ۲۴۰ ۲
شیخ کفنا ۱۲۴ ۵	شیخ کفنا ۵۰۵ ۸	شیخ کفت اودا ۲۴۰ ۱۲	شیخ کفت ۱۸۱ ۸	شیخ کفت ۱۱۳ ۲۸	[illegible] ۱۳۹ ۴	شیخ ملبد ۵۰۹ ۱۸	شیخ نوبخت ۴۹۸ ۱۰	شیخ نورانی ۵۷۹ [illegible]	شیخ واقف ۱۷۷ ۲	شیخ واقف بود ۵۰۹ ۱۹	شیخ وانجی ۱۱۳ ۲۶
شبلدوردے ۵۷۵ [illegible]	شبد کردے ۳۰۹ ۱۶	شبدہ اے ۲۵۶ ۹	شبر آن ماه ۵۰۶ ۴	شبر اند ۳۱ ۱۴	شبر و نو ۱۴۲ ۲۰	شبر بن اسو ۵۹۰ ۲۹	شبر باز فکر ۸۰ ۱۹	شبر آخر کوش ۳۴ ۱۴	شبر دم مانند ۷۹ ۲۰	شبر دی مرده ۷۹ ۲۵	شبر تازه ۴۷ ۲۶
شبر چون ۸۰ ۱۵	شبر چون وارکش ۵۱۰ ۱۷	شبر چهر کان ۴۱۸ ۸	شبر خود ۲۲۵ ۱۱	شبر خودرا ۳۵ ۲۳	شبر حقم ۹۸ ۱۳	شبر زاده ۴۷۳ ۲۵	شبر دنیا ۱۰۲ ۱۸	شبر دشمن ۲۲۱ ۲۶	شبر دامادر ۱۷۱ ۲	شبر بابل ۴۹۳ ۸	شبر ابجد ۱۵۲ ۲۸
شبر زابر ۸۳ ۲۹	شبر تاجون ۳۶ ۱۲	شبر زاجون ۳۶ ۱۱	شبر آخرو ۳۶ ۱۷	شبر زاد ۳۵ ۲۷	شبر عکس ۳۵ ۱۷	شبر غزن ۶۰۳ ۱۱	شبر کشتن ۵۶۱ ۹	شبر کفت ۸۰ ۲۶	شبر کفت ۲۶ ۱۶	شبر کفش ۲۵ ۱۱	شبر کبراهم ۲۷۱ ۳
شبر کبر آخر ۳۷۹ ۴	شبر کرد ۴۰۵ ۱۷	شبر مرد ۱۴۶ ۲۴	شبر مستے ۴۵ ۲۷	شبر مکف ۳۰ ۵	شبر نر ۵۳۹ ۳	شبر وآهو ۲۳۰ ۴	شبر خرمن ۴۸۳ ۲۰	شبر کرد ۸۰ ۶	شبر کرن ۵۰۵ ۱۲	شبر اشتر ۴۶ ۳	شبر اند ۳۱ ۲۸
شبر بکرو بنا ۴۹۳ ۱۰	شبنہای ۴۵۵ ۲	شہنشہر ۴۸۰ ۱۱	شبنشہ ملک ۹ ۹	مسلطنت ۴۲۲ ۱۴							

باب الصاد

فصل الالف

صابر زد ۵۹۴ ۲۴	صاحب آتش ۱۲۳ ۵	صاحب ابن ازنی ۳۷۶ ۱۶	صاحب ابرکار ۲۵۹ ۴	صاحب باغ ۵۱۶ ۷	صاحب تاویل ۲۹ ۲۸	صاحب تاویل ۴۸۳ ۵	صاحب خانه ۵۰۰ ۲۱				
صاحب خانه بند ۵۱۱ ۲۰	صاحب خانه ۲۸۱ ۲۹	صاحب خانه شب ۵۵۹ ۱۷	صاحب خرمن ۵۷۱ ۲۰	صاحب دام ۴۶۷ ۹	صاحب دلجو ۴۵۲ ۷	صاحب دل ۴۳ ۳	صاحب دل ۴۰۱ ۲۱	صاحب ده ۴۴۶ ۲۶	صاحب ذات ۱۵۶ ۱۳	صاحب سر ۱۸۸ ۱	صاحب کاوش ۲۵۳ ۳

صاحب مالی 114 18	صاحب مسجد 172 5	صادکا 193 8	صاف خوی 117 16	صاف خوای 438 9	صاف زا 105 26	صاف کرم 67 25	صالح آمن 67 22	صالح از 67 20	صالح زمکید 394 11	صالحان 239 29	صالحان زاید 143 26
صلاح و طالح 68 11	صانع بی 97 12	فصل الباء		صبح جو زرده 95 18	صبح حشر 478 10	صبحدم خوی 607 1	صبح شد 47 22	صبح صادق 121 20	صبح صادق 368 18	صبح کاذب 368 18	
صبح کاذب آمد 382 20	صبح کاذب خلق 483 26	صبح کاذب کار 482 26	صبح نزدیک 202 14	صبر آمد 103 26	صبر از ما 118 7	صبر اکرکی 586 3	صبر باید 43 2	صبر با ناهل 601 2	صبر با نامرد 601 3	صبر بکزنند 46 23	صبر تلخ آمد 4 3
صبر جمله 586 1	صبر جوان 175 6	صبر صحرا 492 3	صبر بالسلم 670 6	صبر باحق 241 25	صبر سوی 241 11	صبر بخش 461 7	صبر شهد 586 1	صبر شهران 118 6	صبر صند 46 10	صبر کرد 175 5	صبر کرد 198 11
صبر کرد 241 10	صبر کریم 609 8	صبر کن 63 14	صبر کن از 198 12	صبر کن اند 484 18	صبر کن 413 29	صبر 79 3	صبر گنجست 241 11	صبر کن تا 272 21	صبر مفتاح 46 11	صبر من 650 26	صبر با 585 29
صبر مجید 292 8	صبر منود 463 23	صبر و ایثار 176 21	صبر پرهیز 584 11	صبر جو موی 363 19	صبغة الله کاه 431 15	صبغة الله نما 20 19	صبغة الله هست 136 4	فصل الحاء			صحبت اوبا 580 3
صحبت او 302 28	صحبت چون 586 5	صحبت صالح 19 21	صحبت کسی 408 12	صحبتی نباشد 199 13	صحت این 8 20	صحت این 681 20	صحن رضا 501 3	صحن خانه 46 25	فصل الدال		
صدتن 337 10	صد از انها 388 14	صد امید 328 1	صد کدو 71 7	صد بلبلی 583 8	صد بیابا 66 5	صد تهذان 117 10	صد چراغ 330 18	صد چنین 219 18	صد جول 451 25	صد چنین 334 23	صد چنین 345 14
صد آدم 405 13	صد چون تو 315 11	صد چوما 14 13	صد جوما 633 2	صد حکا 117 25	صد خلیفه 938 29	صد خونده 442 15	صد بند 562 11	صد درجه 407 2	صد زنغ 84 7	صد لیلی 497 29	صد لوجا 555 9
صد خوند 407 19	صد صبر 650 26	صد شاور 503 10	صد ره 270 16	صد و مخلص 290 14	صد زبان 259 8	صد سوال 306 6	صد سبوا 21 1	صد سخن 463 18	صد غریب 310 11	صد غنا 608 5	صد فنون 432 22
صد احمد 506 25	صد از ابن 622 14	صد اوبه 506 23	صد بید 127 14	صد تو 171 25	صد جان 937 9	صد عاشق 506 24	صد موسی 506 24	صد مبا 71 24	صد قوا 26 29/120	صد کرمی 209 15	صد هردو 520 3
صد سود 63 10	صد کتاب 369 1	صد کلمه 370 2	صد کسی 375 3	صد کانت 149 5	صد کرانقو 169 19	صد کربست 169 19	صد مناع 282 6	صد نشان 370 5	صد نشان زاد 91 18	صد نشان 612 26	صد هزار 568 23
صد هزار 377 14	صد هزار 111 6	صد هزار 86 7	صد هزار 8 2	صد هزار 319 22	صد هزار 208 15	صد هزار 395 5	صد هزار 531 10	صد هزار 87 6	صد هزار 195 11	صد هزار 554 22	صد هزار 13 28
صد هزار 105 17	صد هزار 129 5	صد هزار 139 19	صد هزار 317 2	صد هزار 665 21	صد هزار 248 8	صد هزار 126 16	صد هزار 257 28	صد هزار 376 28	صد هزار 163 2	صد هزار 378 13	صد هزار 469 15

صدهزاران خام	صدهزاران خاب	صدهزار زخلق	صدهزاران خلق	صدهزاران خوی	صدهزاران خلق	صدهزاران خشم	صدهزاران خلق	صدهزار آز	صدهزاران درم	صدهزار درد	صدهزار دفتر
۴۰۱ ۳۰	۴۳ ۱۰	۲۱۹ ۷	۳۱۹ ۲۶	۳۹۴ ۲۸	۴۰۰ ۱۰	۴۰۲ ۱۲	۵۷۳ ۸	۱۰ ۱۵	۲۵ ۲۳	۴۳۴ ۱	۱۴ ۱۶
صدهزاران روح	صدهزار ریح	صدهزار زاهد	صدهزار ابر زمان	صدهزاران سال	صدهزاران سال	صدهزاران سر	صدهزاران سر	صدهزاران سال	صدهزاران سامه	صدهزاران سر	صدهزاران شاه
۹۷ ۱۳	۴۰۰ ۱۰	۵۶ ۱۴	۴۰ ۱۱	۷۸ ۶	۸۶ ۲۷	۹۹ ۲۹	۳۳ ۸	۵۶ ۲	۵۹۲ ۷	۴۲۷ ۱۰	۲۹۱ ۱۳
صدهزاران شهر	صدهزاران شیر	صدهزاران تیر	صدهزاران صفی	صدهزاران ضد	صدهزار [illegible]	صدهزاران طفل	صدهزاران طفل	صدهزاران طفل	صدهزاران طفل	صدهزاران [illegible]	صدهزاران عاشق
۲۰۶ ۱۷	۸۳ ۳	۲۰۳ ۱۳	۵۴۷ ۱۲	۴۹ ۲۵	۱۴ ۱۶	۲۵ ۳	۱۲۱ ۲۶	۲۱۷ ۳	۶۸ ۱۱	۴۱۶ ۱۸	۳۵۰ ۱۶
صدهزاران عاشق	صدهزاران عقل	صدهزاران عیب	صدهزاران دام	صدهزاران فضل	صدهزاران قرن	صدهزاران قرب	صدهزاران کرک	صدهزاران کشتی	صدهزاران کوه	صدهزاران کوشا	صدهزاران کیمیا
۳۵۵ ۳	۱۲۸ ۹	۶۳ ۲۳	۴۱ ۴	۲۰۱ ۱۷	۲۵ ۲۴	۴۸۱ ۱۳	۱۳۵ ۱۴	۵۰۳ ۲۵	۳۴ ۱	۳۷۶ ۲۲	۲۴۱ ۲۵
صدهزاران ما	صدهزاران ماهی	صدهزاران ماهی	صدهزاران مرد	صدهزاران مرد	صدهزاران مرد ترسا	صدهزاران مرغ	صدهزاران مرغ	صدهزاران مرغ	صدهزاران ملک	صدهزاران مغز	صدهزاران معجز
۲۱۸ ۴	۱۷۷ ۷	۱۸۳ ۱	۱۰ ۹	۱۶ ۲۱	۱۹ ۸	۱۶۳ ۱۳	۱۸۹ ۰	۶۷ ۱۱	۵۴ ۳	۱۲۹ ۵	۴۷۱ ۱۱
صدهزاران مکر	صدهزاران مکر	صدهزاران من	صدهزاران می	صدهزاران نان	صدهزاران نام	صدهزاران نام	صدهزاران نیزه	صدهزاران نیک	صدهزاران هیچ	فصل الراء	
۱۶۸ ۱۹	۴۹ ۱۸	۹ ۱۱	۹۷ ۱۳	۴۸ ۳	۱۸۷ ۱۶	۴۶ ۱۶	۱۴ ۱۵	۱۴۴ ۲۹	۲۲۱ ۲۷		
صرصر بر	صرصر محن	فصل اللام			صلح اضداد	صلح دشمن	صلح کن	صلها	فصل النون		
۱۴ ۲۶	۱۴ ۲۶				۳۵ ۳	۳۵ ۴	۴۱۱ ۱۳	۵۲ ۲۸			
صنع بی صورت	صنع بلند	صنعت ابر امت	صنعت خوب	صنعت زر داد	صنع حق	فصل الواو			صورت آتش	صورت انگورها	صورت آمد
۴۰ ۱۲	۱۶۷ ۲۴	۵۶ ۴	۵۰۹ ۲۰	۲۴۱ ۲۰	۵۷۷ ۱۶				۵۷ ۱۳	۱۸۸ ۲۳	۴۲۳ ۲۷
صورت آمد	صورت آوازه	صورت ازبی	صورت ازبی	صورت اند	صورت از زبان	صورت نکی	صورت بد	صورت برهمه	صورت پنهان	صورت پی صورت	صورت تن
۲۱ ۶	۲۷ ۱۹	۴۰ ۸	۳۱ ۶	۳۱ ۳	۴۰۷ ۱۳	۴۷ ۱۶	۵۵۹ ۱	۶۸ ۱۳	۴۱۰ ۲	۹۱ ۱۱	۲۹۶ ۲۶
صورت حرف	صورت جنگ	صورت خرکما	صورت خند	صورت خوبی	صورت خوبی	صورت خوی	صورت درویش	صورت دیوار	صورت زشت	صورت زشت	صورت زشتی
۴۲۶ ۴	۵۴۹ ۱۳	۲۰۵ ۹	۷۳ ۲۳	۴۰ ۱۴	۴۰ ۱۵	۲۰۶ ۱۴	۶۰۶ ۱۱	۴۲ ۲۳	۱۶ ۳	۱۶ ۴	۴۴۰ ۱۳
صورت سرکش	صورت تنها	صورت تن بر جا	صورت تن برجا	صورت تن بر هوا	صورت جنت	صورت تن دیگ	صورت تن را	صورت غمگین	صورت تن نوا	صورت سر	صورت شهر
۱۸ ۱۵	۴۶۷ ۳	۱۳۰ ۱۷	۴۲ ۱۸	۵۷ ۱۳	۵۶ ۱۶	۱۲۷ ۱۱	۴۵۲ ۲۴	۷۳ ۲۲	۴۱۰ ۳	۴۰ ۱۴	۴۰ ۲۹
صورت صندوق	صورت ظاهر	صورت ظالم	صورت عاشق	صورت غمگین	صورت فکر	صورت کار	صورت کرمها	صورت ما	صورت محتاج	صورت مرد	صورت مرغ
۵۹ ۱۳	۱۲۷ ۱۰	۱۸۷ ۱۸	۳۸ ۱۹	۴۰ ۱۷	۷۳ ۲۳	۳۵۷ ۱۲	۵۵ ۷	۳۰ ۱۸	۴۰ ۱۵	۱۷۵ ۱۰	۴۰ ۱۹
صورت معشوق	صورت نان	صورت نعمت	صورت نفس	صورت نقش	صورت هر آدمی	صورت هر	صورت هستی	صورت ماه	صورت سیف	صورت از نی	صورت بد
۶۲ ۲۴	۴۰ ۱۹	۶۰ ۱۳	۲۱ ۲	۲۰۰ ۲۱	۱۲۸ ۲۳	۳۱ ۱۷	۱۸۷ ۱۸	۴۱ ۱	۵۲۱ ۱۹	۴۰ ۲۶	۳۳ ۳۸
صورتی پیدا	صورتی کاین	صورتی کرده	صورتی کو	صورتی که	صوفی آمد	صوفی آن	صوفی ابر	صوفی ابدال	صوفی از	صوفی اند	صورت مادر درد
۵۲۰ ۲۴	۴۵ ۳	۳۰۰ ۲۵	۷۳ ۲	۲۹۱ ۹	۳۴ ۲۹	۳۶ ۱۳	۴ ۳۶	۴ ۲۶	۱۱۰ ۱۲	۱۱۰ ۱۹	۱۱۶ ۱۸

صوفیا بر	۱۸۳	۱۵
صوفیا نا	۸۳	۲۰
صوفیانش	۱۱۶	۲۳
صوفیا طبل	۱۱۴	۷
صوفیا زکشته	۳۲۹	۲۰
صوفی نفر	۳۷۲	۲۴
صوفی بد بد	۴۳۸	۵
صوفی بر	۲۷۲	۵
صوفی دربا غ	۳۵۹	۲۵
صوفی دره	۱۱۶	۱۷
صوفی را	۴۱۲	۱۳
صوفی کاندخت	۵۷	۲۱
صوفی کشته	۴۳۸	۱۰
صوفیه مکتب	۱۰۸	۲۳
صوفیم	۴۵۵	۱۲
صوفی بکر	۵۳۶	۱۹
صوفی صورت	۱۰۹	۲۴
صوفیان نفیان	۴۲۷	۲۹
صومعه عیسی است	۳۰۰	۹

فصل الباء

صید ریز	۳۰۸	۳
صید کرد	۴۶	۴
صید کردی	۴۲۱	۹
صیقل عقلت	۳۸۹	۳
صیقلی دید	۳۸۹	۲
صیقلی دا	۳۸۹	۴
صیقلی کردن	۱۲۶	۱
صیقلی کن	۵۸۳	۱۲

باب الضاد

فصل الألف

ضالهٔ چوب	۱۶۹	۲۴

فصل الباء

ضبط در	۳۸۴	۹

فصل الدال

ضد ابرهیم	۴۰۴	۲
ضد اندک	۳۰۵	۲۵
ضد زا	۳۰۳	۴
ضد ضدی	۵۹۰	۲۴
ضد طبع	۴۰۶	۱۴
ضد من	۴۷۰	۱۳
ضد ندش	۵۹۰	۲۳
ضد هم کر	۱۷	۲۴

فصل الراء

ضرب فرعون	۵۴۶	۱۱
ضرب کف	۵۰۸	۸

فصل العین

ضعف اندر	۴۱۴	۲۷
ضعف صبر	۱۱	۱۶
ضعف قطب	۴۹۳	۲۴
ضعف و عجز	۱۵	۲۶

فصل الواو

ضو جان	۴۰	۲۰

فصل الیاء

ضیف باهمه	۴۲۷	۱۳
ضیف غیبی	۳	۱۰

باب الطاء

فصل الألف

طاس آورد آتش	۴۱۷	۲۹
طاس راز	۴۱۶	۱۵
طاس کر	۴۱۶	۱۵
طاس و منقل	۲۷۳	۱۶
طاعت رنگ	۳۹۹	۹
طاعتش	۱۸۰	۲۳
طاعت عامه	۱۴۷	۲۶
طاعت و	۹۴	۲۵
طاعت زان	۳۶۲	۱۰
طاقت من	۴۶۹	۱
طالب الله دنیا	۴۴۶	۷
طالب دنیی	۵۴۶	۲۲
طالب ابر	۳۱	۱۰
طالب حکمت	۲۹	۱۱
طالب خیر	۲۰۱	۹
طالب دل	۱۵۸	۱۴
طالب است	۴۲۷	۱۱
طالب علم	۱۵۸	۸
طالب گنج	۲۰۶	۵
طالب هم	۳۸۶	۱۱
طالب زر	۱۲۱	۱۴
طالب زن	۵۲۶	۶
طالع انکس	۱۴۱	۲۸
طالعش	۲۰	۱۲
طالعم	۷۹	۱۶
طالع علی	۱۴۵	۳
طایفه	۱۹	۲۶
طایفه نخجیر	۲۴	۷

فصل الباء

طب جمله	۶۰۰	۱
طبعت	۱۶۳	۱۱
طبع تیز	۳۶	۱۴
طبع خوش	۳۷۶	۲
طبع کشتند	۳۴۴	۲۷
طبع زاهد	۱۴۵	۵
طبع آمد	۲۰۵	۲۶
طبع طاوس	۲۹۹	۸
طبع کاوی	۴۵۲	۲۵
طبع مسکینت	۴۳۹	۱۸
طبع من	۲۲	۱۸
طبع ناف	۳۹	۲۰
طبل افلاک	۱۱۹	۲۸
طبل باز	۱۳۰	۹
طبل خوش	۴۹۶	۲۰
طبل دورت	۲۰۶	۱۶
طبل و کوس	۴۲۵	۱۱
طبلها بکند	۱۱۱	۲۰
طبلها زن	۱۱۱	۱۸

فصل الراء

طرفه آنجنکی	۵۲	۱۶
طرفه کار	۵۹	۶
طرفه کور	۱۹۵	۱۳

فصل العين

طمعه نبود	۱۱۰	۱۵
طمعه جوی	۳۲	۸
طمعه کرکیم	۲۰۲	۵
طمعش جو	۵۰	۹

فصل الفاء

طفل ازل	۲۱	۱۱
طفل نابده	۱	۱۴
طفل تا	۲۵	۳
طفل تو	۳۵۰	۲۹
طفل عان	۴۴	۳
طفل حاجات	۱۴۷	۶
طفل نند	۴۸	۱۱
طفل راز	۳۱۴	۱۳
طفل راهبنه	۵۰	۵
طفل رابابا	۵۵	۱۲
طفل ناجو	۲۲۹	۲۶
طفل ناچیه	۴	۱۳
طفل ناکر	۱۵	۲۷
طفل زانبود	۲۸۹	۹
طفل راهفه	۳۶۱	۲۷
طفل دهله	۴۶	۱۳
طفل شد	۷۴	۱۱
طفل کوند	۱۸۵	۱۱
طفلك	۳۲۸	۲۷
طفل کیرزن جو	۳۸۰	۸
طفل ماهیته	۲۸۹	۸
طفل مبتر سد	۷	۱۳
طفل نوزا	۱۴	۲۴
طفل نورا	۵۸	۲
طفل نکرو	۴۳۲	۷

فصل الميم

طمطراق	۳۰۰	۵
طمع خام	۱۲۱	۳
طمع دوی	۵۲	۹
طمع رنق	۱۹۴	۲۱
طمع لوت	۱۱۷	۱۸
طمع ناقه	۱۷۱	۱۷

فصل النون

طنطنه	۴۹۸	۱۹

فصل الواو

طوطی اند	۷	۲۶
طوطیا	۵۴	۱۴
طوطیان	۵۳	۳
طوطی انشا	۱۸۹	۱۴
طوطی اسنا	۴۸	۱
طوطی کام	۴۵	۲۲
طوطی	۴۲	۲۵
طوطیك	۴۸	۲
طوطی رو	۴۸	۹
طوطی من	۴۰	۲۱
طوطی نقل	۲۲۰	۶
طوق مکین	۳۵۳	۷
طوق زرین	۳۴	۱۷
طول عمر	۵۸۵	۱۸

فصل الهاء

[illegible] بیتی	۱۱	۲۹

فصل الياء

طبیبان آمد	۱۱۲	۱۴
طبیبان زبهر	۱۰	۲۴
طبیبات	۴۰	۱۳

باب الظاء

فصل الألف

ظالم آن	۴۲	۲۹
ظالم از مظلوم	۲۵	۹
ظالم از مظلوم مرگی	۲۵	۸
ظالم است	۳۱۶	۳۳
ظالم ملك	۳۵۵	۱۹
ظالمی را	۵۸۹	۲۲
ظالمین بالله	۸۰	۱۸
ظاهر از اختر	۳۳۷	۱۲
ظاهر آن را	۳۳۷	۲۳
ظاهر از بر	۴	۲۰
ظاهرا	۶	۵
ظاهر است	۲۸۹	۲
ظاهر است این	۳۹۸	۲۹
ظاهر اهد	۳۰۴	۲۲
ظاهر سو زید	۱۵۸	۵
ظاهر اکاد	۳۸۵	۷
ظاهر الغاشان	۵	۲۶
ظاهر او	۳۲۸	۱۷
ظاهر این	۴۲۵	۳
ظاهر ترا	۳۵۰	۲۶
ظاهرتا	۳۵۰	۲۴
ظاهر نستاد	۳۶۵	۲۴
ظاهر قید	۳۶۹	۱۶
ظاهرش بابا طنش	۳۵۰	۲۰
ظاهرش بابا طنش	۳۵۰	۱۸
ظاهرش جوی	۳۰۵	۲۲
ظاهرش دیك	۴۶۷	۱۱
ظاهرش دل	۳۵۰	۱۳
ظاهرش نشه	۴۲۵	۴
ظاهرش شد	۱۰۹	۲۳
ظاهرش کم گشت	۳۹۳	۱۵
ظاهرش نعوسید	۳۵۰	۱۹
ظاهرش کبر	۲۰۵	۷
ظاهرش ماند	۴۶۵	۸
ظاهرش رك	۱۰۱	۱۳
ظاهرش منکر	۳۵۰	۱۹
ظاهرش محکنت	۱۲	۱۶
ظاهر صنف	۴۶۷	۱۳
ظاهر دیان	۳۰۵	۳
ظاهر کافر	۴۶۸	۲
ظاهر ما	۶۰	۱۷
ظاهر نقره	۱۲	۱۷
ظاهر و باطن	۱۱۹	۲۳
ظاهر و باطن	۱۳۵	۱۷

فصل اللام

ظل او	۷۸	۲۷
ظل الدرما	۳۳۷	۲۲
ظل ملت	۴۱۳	۱۲
ظلم آید	۵۱۷	۲۸
ظلم و بزما	۳۱۵	۲۸
ظلمت اشکال	۳۸	۲۰
ظلمت افروز	۲۶	۲۲
ظلمت خیه	۳۵	۱۳
ظلمت بانو	۳۵۰	۲۵
ظلمی دارد	۹۵	۱۱
ظلمی را	۵۱	۱۰
ظلم جود	۴۵۷	۲۲
ظلم جیود	۵۸۹	۹
ظلم مستورات	۲۵	۲۲

فصل النون

ظن مبرد	۴۲	۳
ظن لا یغنی	۴۹	۲۶
ظن مبر	۳۷	۹
ظن منکر	۱۴۸	۲۶
ظن بنکو	۵۰۳	۱۷

بابُ العین

## فصلُ الالف				عاذر آرن	عادت خود	عاکرہ بابی	عادی را تو	عادی ناز را	عاجز زن	عاجزی	عاجزی و
				۱۷۲ ۱۴	۱۴۰ ۱۰	۴۴ ۱۰	۱۴۳ ۱۰	۴۴ ۱۱	۵۳ ۲۷	۳۰۹ ۱۰	۴۷ ۲۳
عاذرلا	عارفا	عارف رانز	عارفارز	عارفان آذر	عارفانا	عارفان زیو	عارفان زاغان	عارفان زانند	عارفانش	عارفان زکرہ	عارفست
۵۰ ۲۴	۵۰۷ ۷	۱۹ ۲۲	۴۹۱ ۱۲	۱۰ ۲۹	۴۸۰ ۲۹	۳۵۰ ۲۷	۴۴ ۲۸	۴۰ ۱۵	۳۴۱ ۲۰	۴۹۰ ۱۵	۵۴۴ ۲۹
عارف شرکی	عارفی	عارہ بود	عاریت	عار ہرنت	عار ہر تیم	عاشق آنم	عاشق آرالی	عاشق آن	عاشق آتو	عاشق آینہ	عاشقا
۱۹ ۵	۹۰ ۲۰	۸۳ ۲۸	۲۰۱ ۱۳	۳ ۱۹	۴۰ ۲۰	۳۱ ۲۴	۵۰۵ ۱۱	۵۱۹ ۱۳	۷۳ ۱۸	۸۳ ۲۲	۳۰ ۱۸
عاشق ازو	عاشق معشوق	عاشق است	عاشق شیر رو	عاشقان	عاشقاند	عاشقانت	عاشقانجا	عاشقان رو	عاشقازا رشد	عاشقازا	عاشقازا
۵۲ ۴	۲۹ ۲۴	۷۵ ۸	۰۹ ۲۴	۳۲۹ ۱	۲۷۲ ۱۰	۵۱۹ ۱۳	۷ ۴	۷۴ ۲	۲۹۴ ۱۴	۲۷۲ ۹	۴۴ ۲
عاشقازا	عاشقازام	عاشقازا	عاشقان عمر	عاشقاکل	عاشقان لعبتان	عاشقانہ	عاشقانی	عاشق تصور	عاشق حالے	عاشق حق میت	عاشق حقے
۱۴۲ ۱۰	۲۹۴ ۸	۵۲ ۱۹	۵۳۱ ۲	۷۴ ۲۷	۴۱ ۹	۴۸۰ ۱۱	۱۲۱ ۱۷	۷۳ ۱۸	۲۲۹ ۲	۷۳ ۱۴	۳۱۵ ۱۰
عاشق خود دیرا	عاشق خواہشید	عاشق دیدن	عاشق رنج	عاشق صنع تو	عاشق صبح خدا	عاشق عشق	عاشق کل الست	عاشق مرکز	عاشق عمر	عاشق مرمکن	عاشق مرمن
۵۰ ۲۳	۲۴ ۲۹	۷۵ ۱	۴۵ ۱۸	۲۲ ۲۴	۲۲ ۲۴	۹۵ ۱۱	۴۲ ۱۱	۴۲ ۹	۴۷ ۷	۳۰۱ ۵	۵۰۵ ۱
عاشق می	عاشق صدا	عاشق نان	عاشق و میتے	عاشق و مشوقی	عاشق و معشوق	عاشق و معشوق	عاشق ہر مبتنہ	عاشق ہرجا	عاشقے بودہ امت	عاشقی پیدا	عاشقی تو
۴۰ ۳	۵۸۱ ۱۴	۵۹۷ ۲۹	۳۱۷ ۲۸	۵۲۸ ۱۱	۳۰۸ ۲۳	۵۷۵ ۱۴	۳۲۴ ۱۰	۳۸۰ ۲۰	۵۰۵ ۱۸	۴ ۲	۴۰۲ ۱۰
عاشقی تو مر	عاشقی زبان	عاشقی شو	عاشقی کالون	عاشقی کر	عاشقی کرز	عاشقی کو	عاشقی و	عاصیانا	عاقبت آن	عاقبت اوک	عاقبت آید
۲۲۸ ۲۴	۴۷ ۱۵	۵۲۰ ۵	۵۰۳ ۲۸	۴ ۱۳	۵۰۵ ۱۰	۵۹ ۱۹	۵۷۵ ۹	۲۲۹ ۲۹	۳۹۱ ۸	۱۷ ۱۰	۲۹۸ ۸
عاقبت پیدا	عاقبت بین است	عاقبت بینے نشان	عاقبت بینی کہ	عاقبت بینا	عاقبت تو	عاقبت وا نشد	عاقبت دیرما فنا	عاقبت دیدند	عاقبت دید بود	عاقبت دیدکن	عاقبت چون
۲۴ ۲۵	۱۲۸ ۲۰	۱۴۷ ۱۹	۱۴۷ ۲۰	۲۳۵ ۱۴	۱۹۴ ۷	۵۶ ۱۸	۱۴۳ ۲۴	۱۳ ۱۴	۴۴ ۲۳	۱۳ ۱۷	۸۳ ۱۰
عاقبت جو سند	عاقبت جو سند	عاقبت دامید	عاقبت رئی	عاقبت زانہا	عاقبت زفقا	عاقبت کند	عاقبت نومید	عاقبت و احتما	عاقبت ہامان	عاقبت ہر	عاقل آرد
۲۲۹ ۱۰	۵۰۵ ۱۹	۳۴۸ ۱۴	۲۱۰ ۹	۴۷۰ ۱۰	۲۱۵ ۱۸	۲۷ ۴	۴۸۵ ۱۷	۵۷۷ ۴	۲۲۱ ۲۲	۳۰ ۵	۱۴۰ ۱۴
عاقل آرزو بلند	عاقل آن باش	عاقل اللہ یکو	عاقل از بر	عاقل از زاد	عاقلان اشکستم	عاقل اند	عاقلان خوب	عاقلان نے	عاقل از را	عاقل دانش	عاقل دانو
۸۲ ۱۹	۳۸۰ ۲۸	۳۹۲ ۴	۸۲ ۲۳	۳۱۰ ۲۴	۳۱۰ ۲۸	۴۱ ۷	۲۲۵ ۵	۴۴۲ ۱۷	۴۰۹ ۱۹	۳۱۰ ۲۹	۲۴۴ ۱۴
عاقل اول	عاقل مجنون	عاقلہ اوی	عاقلی بر	عاقلی دا	عاقلی کفتنا	عاقلی کفتن	عالم التراب	عالم ازکر	عالم اسبابم	عالم الفرد	عالم اندکر
۳۸۲ ۱۷	۲۰۸ ۹	۸۸ ۱۲	۱۴۰ ۲۱	۱۴۸ ۲۸	۴۴ ۵	۳۰۱ ۴	۹۰۳ ۲۳	۴۰۸ ۲۹	۴۹۵ ۴	۲۱۸ ۵	۱۲۷ ۲۰
عالم اول	عالم اوز	عالم ناموشی	عالم تاریک	عالم رفعلی	عالم مثل	عالم کبریٰ	عالم مسکم	عالم و عمان	عالم وہم	عالم وہمی و خیال	عالمی اندک
۱۲۴ ۱۳	۹۷ ۱۷	۸۳ ۱۱	۳۷۳ ۱۵	۴۲۵ ۷	۳۹ ۲۸	۴ ۲۲	۳۸۷ ۳	۲۸ ۵	۵۰۳ ۲۱	۵۰۳ ۱۹	۵۵۳ ۱۴

عالی درد را ٤٩ ١٢	عالی دارزن ٨٣ ٤	عالی للتمه ٣٧ ١٨	عالی دلبن ٤٢ ٢٩	عالی شد ٤٥٤ ٥	عام اکر ٣٢ ١٤	عامل عشق ٥٧ ٢٤	عام ما ٦٠٣ ١٨	عام منحو انند ٤٨ ٥	عام و خاص ٤٠٠ ٢	عامه را ٥٩١ ٢٧	عام کفتند ٤١٨ ١٣
عامیانه ٥١٦ ٨	عاینه ١٨١ ١٩	فصل الباء			عبرت سان ٢٧٩ ١٢	عبرت جانش ٣٤٧ ٢٤	عبرت عقل ٥٠٨ ٩	عبرت ٢٧٩ ٢٥	عبرتی ٤٣٢ ٤	فصل الجیم	
عج الی القلب ٢٠٥ ٢	عجزاد ٢٨٩ ١٥	عجز بخش ٨٣ ٢٩	عجز تو ١٥٨ ٢٣	عجز بجبر ٥٧ ١٣	عجز نبود ٥١٥ ١	عجز ما ٤٧ ٢٣	عجل با ٦٠٢ ٢	عجلوا الضما ٢٠٣ ٢٤	عجلوا الطا ١٤٢ ١٢	فصل	
الدال	عدث ٢٩٣ ٨	عدل آن ٤٢ ٣٠	عدل ابن ٥٩ ٤	عدل باشد ٣٤٣ ١٤	عدل جود ٤١٣ ١٧	عدل جبو ٤٥٧ ٢١	عدل جبود وضع ٤١٣ ١٧	عدل شرا ٤٣٠ ١٤	[illegible] ٣٥٧ ١٢	عدل دوزن ٨٩ ٢٩	
عدل وضع ٤٥٧ ٢٢	فصل الذال				عذر آن ٤٨٥ ٢٢	عذر آورند ٢١٥ ١٣	عذر آوزند ٢٣٣ ٢٧	عذر احمق ٣١ ٢٣	عذرت ٣١ ٢٣	عذر خواه ٤٧ ٢٢	عذر خواهم ٤٤ ١١
عذر خود ٢٩٨ ٩	فصل الراء			عرش با ٧٠ ٢٤	عرش جبا ٤٣٤ ٢٩	عرش معکا ٤٧٣ ٢٣	عرصه بک ٨٢ ٤	عرصه کش ٣٣٨ ٢٨	عرصه و ٤٣ ٣٠	عرصه کرند ٥٩٩ ١٠	عرصه کرزند بش ٤٥ ٥
عرصه کردی ١٤٢ ١٩	عرصه کن ١٠٣ ١٠	عرصه مبدانند ٤٥ ٨	عرق جنبیة ٢٢٢ ٢	عرق جلسیت ٣٩٣ ١٤	عرق مردی ٥٢٢ ٢٩	عروة الوثقی ١٣٢ ٢٠	فصل الزاء			عز آن ٢١٩ ٢٤	عز المکن ٣٤٣ ٢٤
عزت انجا ٤٨٢ ٢	عزت کعبه ٥٢٠ ٢	عزت مخزن ٥١٩ ٢٩	عزت مقصد ٥٢٠ ١	عزت و جنی ٨٧ ١٤	عزم ده ٤٣٨ ١١	عزم کرده ٥٥٩ ١١	عزمها ٣١٠ ٢٤	فصل السین			
عسر ما بسرا ٤٣٨ ٩	فصل الشین				عشرهما لیت ٥٢٠ ٨	عشرما بردی ٥٨٣ ٥	عشر هر کرخلی ٤٩ ٢٩	عشرها ٥٨٣ ٤	عشق آمد ٣٧٨ ٢٨	عشق آمیکن ٤ ٢٧	عشق آزند ٤ ٢٧
عشق آشعل ٤٤٢ ٣	عشق ازد ٥٧ ٢٣	عشق ازاول ٣١٨ ١٣	عشق او سدا ١٢٠ ١٥	عشق اخرکا ٥٢٢ ١	عشق باشد ٢٧٢ ٢٤	عشق برد ٥٢٠ ١٠	عشق برمن ٥٢١ ١	عشق بنکاند ٥٠٥ ٢٣	عشق بنهان ٢٩٣ ٢٤	عشق بحری ٤٣٨ ١١	عشق بنامن ٥٧٥ ١٠
عشق توبرکه ٢٠٥ ٢٥	عشق جان ١ ١٧	عشق جو شد ٣١٨ ٥	عشق جو شد بجره ٥٠٥ ٢٣	عشق جوی دعوی ٢٩٨ ٢٣	عشق جوی کشتی ٣٤٠ ٢٨	عشق جون ٤٤٠ ٧	عشق حق ٤١٩ ٢٠	عشق خوابد ٢ ٥	عشق خانه ٣٩١ ٢٠	عشق خودی ٤٤٧ ١٥	عشق دار ٤٨١ ٢٣
عشق در هنکام ٣٤٧ ١٠	عشق وابا ٥٠١ ٣	عشق راه بجرش ٥٩٩ ٢٨	عشق رصد ٤٤٠ ٤	عشق وابا نصد ٤٨٩ ٢	عشق بر نبیت ٥٧٥ ١٧	عشق ار واصل ٥٧٥ ١٠	عشق زند ٤ ٢٤	عشق شاد ٥٨١ ١٩	عشق سر سالد ٤٨٨ ٢١	عشق شند ٧٥ ١٧	عشق سوی ٥٨١ ١٥
عشق صورت ٤٣١ ١٥	عشق صد دها ٥٢١ ٣	عشق غیرت ٥٠٤ ١٤	عشق نهایت ٧٣ ٢٧	عشق مستی ٤١٥ ١١	عشق معقول ٣١٠ ٤	عشق مولی ٣٤٥ ٢	عشق مکوبد ٤٣٩ ١٤	عشق نان ٤٨٣ ٢٤	عشق نازنی ٢٧٢ ٨	عشق وجان ٥٢ ١٢	عشق و سودا ٣٤٤ ٢١
عشق و ناموس ٤٠٥ ٢٩	عشق و رزی ٤٢٣ ٢٤	عشق و صف ٤٨٨ ٢٨	عشق ما ٤ ٢٠	عشق ما باد ٢٥١ ٤	عشق ها دام ٣٥٠ ١٥	عشق هاشان ٤٥ ٥	عشق هما ١١١ ٤	فصل الصاد			

عصمت	عصمتی	فصل الضاد				عضو کرد	عضو مر	فصل الفاء			عفو باشد
۲۱۶ ۲۳	۸۸ ۱۲					۴۵۰ ۱۱	۶۰۵ ۱۶				۵۱۸ ۸
عفو خلقا	عفو کردار	عفو کرد	عفو کردم	غفو کردو	عفو کن ابے	عفو کن ای	عفو کن	عفو کن نا	عفو کن زار	عفو ها کشته	عفو هر شب
۵۴۰ ۲۳	۴۹۲ ۱۱	۴۶۸ ۲۶	۵۴۲ ۱۴	۲۲۶ ۶	۵۴۶ ۲۶	۵۲۸ ۱۳	۱۴۶ ۷	۵۲۸ ۱۵	۵۴۷ ۲۳	۵۴۶ ۱	۵۴۷ ۲۴
عفوها	فصل القاف			عقبه	عقد کردش	عقدها	عقد کان	عقل آمد	عقل ابرار	عقل اثروا	عقل احمد
۵۴۵ ۲۹				۱۱ ۲۶	۵۴۲ ۲۵	۴۴۳ ۱۱	۴۴۳ ۱۲	۴۸۶ ۱۴	۴۵۰ ۱۵	۲۸۷ ۲۳	۱۷۷ ۲۸
عقل ازان	عقل ازین	عقل از جهان	عقل اسیر است	عقل اکبر	عقل او بر	عقل او را	عقل او که	عقل اول	عقل او مشغول	عقل اور	عقل ایمانی
۴۰۵ ۲۹	۳۱۴ ۱	۲۸۷ ۲۲	۲۵۸ ۱۰	۳۶۳ ۲۰	۳۷۴ ۱۳	۳۸۰ ۷	۳۶۳ ۱	۲۷۴ ۶	۴۶۷ ۱۴	۴۶۵ ۹	۳۷۶ ۳
عقل اینجا	عقل باحر	عقل بالغ	عقل باشد	عقل بالعقل	عقل باید	عقل بخشے	عقل بفروش	عقل بہانست	عقل بودے	عقل تحصیلے	عقل زبان
۹۱ ۱۳	۱۳۹ ۲۸	۴۶۳ ۲۰	۴۶۹ ۱۱	۱۰۵ ۲۵	۴۴۶ ۶	۲۸۹ ۱۷	۲۲۱ ۱۱	۳۰ ۱۹	۳۶۳ ۱	۲۷۵ ۱۹	۵۶۹ ۳
عقل تواز	عقل تو	عقل توانز	عقل تو فرزو	عقل تو قسمت	عقل تو مغلوب	عقل تو که	عقل ثابت	عقل جز	عقل جزوے این	عقل جزوے	عقل جزوے
۳۴۲ ۱۲	۶ ۱۷	۵۷۴ ۱۴	۳۷۵ ۱۶	۴۱۲ ۵	۳۵۶ ۲۳	۵۰۳ ۱۰	۵۰۳ ۲۲	۱۰۹ ۱۰	۴۹۷ ۲۷	۴۱۲ ۲۸	۵۲ ۷
عقل جزوے	عقل جزوے	عقل جزو از	عقل جزوے	عقل جزوے	عقل جز بجودا	عقل جزوے	عقل چون از	عقل چون	عقل چون بازدار این	عقل جبران	عقل جوانی
۴۲۱ ۱۰	۲۳۲ ۲۲	۵۸ ۱۸	۴۴۰ ۲۴	۶۵۰ ۱۴	۳۵۶ ۲۹	۳۵۸ ۹	۳۸۰ ۱۷	۲۹ ۱۲	۳۹۹ ۶	۳۱۷ ۲۱	۵۱۵ ۱۳
عقل جز	عقل خود	عقل خود را	عقل خود دوا	عقل خود بخشد	عقل دراک	عقل در تن	عقل در	عقل دشنام	عقل دفترها	عقل دو	عقل دیگر
۵۰۶ ۲۰	۷۰ ۱	۶۲ ۵	۱۵۵ ۲۶	۲۷۸ ۲۸	۲۹۰ ۲۷	۳۷۶ ۶	۴ ۱۵	۳۷۵ ۹	۲۵۸ ۲۶	۲۷۵ ۱۵	۳۷۵ ۱۷
عقل داناے	عقل دا سپل	عقل دا شو	عقل دا با عقل	عقل دا افغان	عقل دا لخط	عقل دارو	عقل را	عقل زهد امت	عقل دا کراز	عقل دا هم	عقل داباد
۳۸۶ ۶	۳۷۹ ۷	۷۷ ۷	۴۳۲ ۲۳	۴۲۱ ۵	۴۳۶ ۲۷	۳۵۷ ۲	۱۰۹ ۱۶	۴۱۷ ۸	۳۸۴ ۱۵	۱۵۶ ۷	۳۸۴ ۷
عقل رنجور آید	عقل راه	عقل زاقربان	عقل سایه	عقل سر	عقل شان	عقل شان	عقل شیدا	عقل ضد	عقل عقلت	عقل عقلند	عقل عقل
۴۱۳ ۱	۵۹۹ ۱۹	۳۶۱ ۸	۳۷۸ ۲۹	۵۵۴ ۱۴	۵۲۰ ۹	۵۵۳ ۱۰	۲۷۵ ۱۵	۳۸۴ ۱۳	۲۵۸ ۲۴	۴۶ ۱۸	۲۷۶ ۷
عقل فرعون	عقل قربان	عقل قوت	عقل کاتب	عقل کامد	عقل کامل	عقل کان	عقل کاہے	عقل کرے	عقل کل را	عقل کل را	عقل کل تر
۱۹۶ ۱۶	۳۶۰ ۲۹	۱۵۵ ۳	۴۷۷ ۲۲	۳۸۱ ۵	۴۳۷ ۲۴	۵۰۱ ۲۱	۲۵۹ ۵	۵۷۰ ۷	۳۵۸ ۱۹	۴۶۸ ۰	۲۷۶ ۷
عقل کلو	عقل کودک	عقل کو	عقل کو مدد	عقل کو عقل	عقل کو ندہ حشم	عقل کوید کاہن	عقل [illegible]	عقل کی مانند	عقل ما	عقل ماکو	عقل مجنون
۴۴۰ ۲۳	۴۱۲ ۲۹	۱۳۸ ۲۰	۵۹۰ ۲۸	۴۴۵ ۱۶	۴۲۱ ۱۰	۵۹۰ ۲۹	۵۱۴ ۲۸	۳۱۶ ۱۱	۲۵۸ ۲۰	۴۲۹ ۲۹	۴۳۱ ۹
عقل من	عقل موسے	عقل مے کفتش	عقل مے کفتش	عقل مے کفتش	عقل مے کفنے	عقل نورانی	عقل وایان	عقل وحد لہا	عقلہا آئنو	عقلہا ازنو	عقلہا ازبر
[illegible]۸ ۵	۱۷۸ ۱	۳۸۴ ۶	۴۸ ۱	۴۲۱ ۵	۵۵۷ ۱۱	۲۵۹ ۱۱	۵۷۵ ۲۷	۴۴۵ ۳	۳۶۱ ۹	۳۶۲ ۱۵	۳۸۸ ۲۷
عقلہا اوبنر	عقلہا خلو	عقل هر عطر	فصل الکاف					عکس آخر	عکس آن	عکس آن	عکس اول
۴۳۱ ۱۰	۴۴۰ ۲۳	۵۶۶ ۶						۴۲۶ ۱۳	۴۶۱ ۴	۹۱ ۹	۲۱۷ ۱۵

عکس نهان	عکس چندان	عکس حکمت	عکس خوردن	عکس ذره‌چه	عکس ذوق	عکس روا	عکس طمع	عکس عبدالله	عکس میدان	عکس مکوتی	عکس نورانی
۲۶۰ ۱۱	۱۱۲ ۱۵	۸۲ ۵	۳۵ ۳۳	۳۴ ۴	۱۱۲ ۱۴	۱۱۱ ۲۲	۸۰ ۱۳	۲۷۹ ۸	۵۸ ۵	۱۸۰ ۱۰	۴۷۹ ۷
عکس هر کون	عکس هر نقشے	عکسها دا	عکسها ماند	فصل اللام			علت آبد	علت املیس	علت اولی	علت نهان	علت تنکی
۲۷۹ ۸	۹۱ ۱۳	۳۴ ۲۷	۳۲ ۱				۳۰۹ ۳۰	۸۵ ۹	۲۸۲ ۱۵	۴۱ ۲۰	۸۲ ۸
علت دندان	علت عاشق	علت و	علت مد	علم آموزے	علم آن	علم الاشیا	علم الانسان	علم انذر	علم او زبان	علم بودش	علم تقلبکی
۳۸۲ ۹	۴ ۱۲	۵۴ تمامه	۸۵ ۸	۴۵۰ ۲۴	۱۱۲ ۱۴	۳۰۳ ۲	۵۰۱ ۲۳	۵۷۹ تمامیه	۵۷۹ ۲	۵۵۷ ۶	۱۵۵ ۲۸
علم تقلیدی	علم تقلیدی	علم تیر انداز	علم چون	علم چون	علم جوبا	علم جور دیر	علم جوتی	علم واد ابر	علم در مانے	علم زادی	علم زاحق
۱۵۸ ۷	۱۷۸ ۲	۲۰۸ ۲	۹۰ ۱۴	۱۵۴ ۲۴	۳۰۱ ۱۴	۴۹۸ ۱۲	۵۲۹ ۱۱	۵۵۷ ۱	۴۴ ۲	۲۳۱ ۸	۳۴۳ ۲۹
علم رسان	علم کان	علم نیر بجا	علم و حکمت	علم و حکمت	علم و معرکه کفتار	علم و مال	علم و ملک	علمها اهل	علمهای با	علمها	فصل
۲۴ ۱۸	۹۰ ۱۷	۵۰۶ ۱۳	۴۴ ۵	۵۹۴ ۲۰	۱۵۸ ۱۱	۳۴۱ ۳۱	۴۰۶ ۲۰	۹۰ ۱۴	۳۴ ۲۶	۲۷ ۲۸	
المیم		عمر اکبر	عمر اکبر	عمر بشیر دور	عمر بشیر	عمر توانا مند	عمر جون	عمر خود	عمر خوش	عمر دایم	عمر در مجمول
		۱۰۵ ۴	۴۸۹ ۲۲	۴۴۸ ۲۷	۴۴۸ ۲۵	۱۹۴ ۵	۲۹ ۸	۲۴۹ ۷	۴۴۸ ۲۶	۴۴ ۲۰	۴۴۳ ۱۰
عمر در صندوق	عمر روا	عمر ضایع	عمر کن	عمر کرکش	عمر معدود	عمر فرزند	عمر دهرک	عمرها باملد	عمرها باست	عمرها بوده	عمرها بر چند
۵۹ ۱۹	۱۸۴ ۱۰	۱۳۱ ۱۸	۴۷۰ ۲۴	۴۰۰ ۱۹	۴۷۰ ۲۴	۱۸۴ ۱۱	۴۴۸ ۲۳	۳۳۱ ۱۸	۱۰۸ ۱۴	۴۵ ۱۹	۴۹ ۴
عمره کردی	عمر همچون	فصل النون				عنکبوت اوز	عنکبوت این	عنکبوت دیو	عنکبوتی	فصل	
۱۵۴ ۹	۳۱ ۸					۲۹۸ ۴	۲۴ ۲	۳۰۷ ۲۴	۱۴۷ ۷		
الواو		عوسود	عوز سازن	عوکری	عوز مسید	فصل الهاء			عهداو	عهد جون	عهد جلبی
		۱۳۵ ۱۵	۲۴۱ ۱۷	۱۴ ۳۱	۲۴۱ ۹				۱۵۱ ۱۱	۲۲ ۴	۹ شهیه
عهد عمر	عهد فاسد	عهد کرم	عهد مابک	عهدها کا	عهد و پیمان	عهد و فرض	عهدها	عهدها بتیم	فصل الباء		
۳۳۷ ۹	۴۶۰ ۸	۵۰۳ ۵	۱۵۹ ۲۷	۱۵۹ ۲۷	۱۴ ۲۸	۴۶۰ ۲۴	۲۲ ۳	۲۳۷ ۴			
عیب او مخفی	عیب او ده	عیب باشکوه	عیب باشد اول	عیب بوکند	عیب جو نوا	عیب خود	عیب بکر	عیب بشد	عیب کار	عیب کردن	عیب کل
۳۴۱ ۲۳	۱۲۴ ۱۰	۵۲ ۱۴	۱۹۷ ۹	۴۲۳ ۱۴	۵۴ ۲۴	۳۴۱ ۸	۱۲۳ ۲۱	۵۲ ۱۴	۳۵۹ ۱۳	۱۷۴ ۱۸	۳۹۳ ۶
عیب کم	عیب کو بے	عیبها از	عیبهای	علیے وح	علیے مریم	عنیم	علبی و	عین آتش	عین آن	عین آنکه	عین آغاز
۱۸۳ ۲۱	۱۲۴ ۲۱	۱۷۹ ۲۶	۲۰۶ ۹	۱۱۰ ۱	۲۵۹ ۲۳	۳۵۲ ۹	۳۹۴ ۲۶	۳۰۳ ۲۹	۱۴ ۲۶	۸۵ ۲۲	۴۱۰ ۷
عین آن مکو	عین نازے	عین بعشق	عین صنع	باب الغین							
۵۶ ۱۱	۱۸۵ ۴	۵۶ ۲۳	۱۲۹ ۷								
فصل الالف		غایب اسیر	غاشان	غایب منددش	غاربا تو	غازی	غاز بانحلم	غاز با نشان	غاز بان غیب		
		۹۴ ۲۴	۷۹ ۷	۱۹۵ ۶	۱۱ ۶	۵۹۸ ۲	۳۸۸ ۹	۲۹۸ ۲۹	۳۸۸ ۹		

علم نعلی ص ۱۰۹ ۳۹ (رسالات بعضی از مصنفین روم را اهل نوشته‌اند) جلال الدین

غازیانا

باب الغین ۱۱۲

غارتِ پاکُشند	۳۳	۲۷
غاشیہ	۵۰۶	۱۰
غافلان	۴۲۴	۱۱
غافلند	۱۲۴	۱۱
غافلی ما	۱۳۲	۲
غافلی آنکہ	۹۷	۲۳
غافلی هم	۳۹۳	۱۰
غالب آمد	۵۰۸	۲۳
غالب آمد خند	۵۴۰	۲۹
غالب آمد ما	۴۰۸	۱
غالب ما	۲۶۴	۱
غالب کن	۵۵۲	۱۶
غالبی برخواهد	۳۱۳	۲۷
غالبی بر	۶۲۰	۲
غایبِ لطف	۲۸۸	۲۶

فصل الباء

غبن می نابد	۶۷۰	۲۳

فصل الدال

غدر کردی	۲۹۵	۱۲

فصل الراء

غرقابِ	۵۰۹	۲۱
غرقِ حق	۴۰۶	۷
غرقه تیما	۳۴۶	۲۴
غرق عشقی	۴۰۶	۱۳
غرق کشته	۵۰۳	۲۲
غرق نوری	۹۸	۳۰
غرق اندکہ	۳۸۱	۳
غرق نوری	۲۴۹	۵
غرق بی	۵۸	۱۷
غرۂ او	۳۷۶	۵
غرۂ شبرت	۲۱۱	۱۷
غرہ کشتی	۲۴۳	۱
غرہ کن	۳۱۵	۲۷

فصل الزاء

غزغزا ز	۳۹۴	۲۶
غزوہ کی	۵۳۵	۱۸

فصل الصاد

عضمه کرم	۵۴۲	۱۰
عضه زا	۵۵	۲۸

فصل الفاء

غفلت از تن	۲۸۲	۹
غفلت و	۲۲۷	۲۳
غفلت و کسانی	۴۵	۲۲
غفلت و کفر	۳۸۶	۴
غفلت و نسیان	۴۵	۲۳

فصل اللام

غلت نجل	۱۴۷	۴
غلغل	۶۱۱	۲۲
غلغلی	۲۵۴	۱۰
غلط غلطان	۳۸۳	۲۱

فصل المیم

غم جو آیینه	۲۹۲	۸
غم جو بینی	۲۹۲	۴
غم خوردن	۲۹۲	۳
غمزه	۶۱۲	۲۸
غم زدل	۵۳۲	۱۸
غم کرندش	۲۱۴	۲۱
غمکسار	۲۰۴	۱۲
غم محمود	۱۲۵	۱
غم محو برا	۳۴۹	۲۶
غم مدار	۳۳۴	۲
غم یکی	۲۰۶	۲۷

فصل النون

غنچه و نارت	۸۶	۱۳
غنچه زا	۶۰۶	۱۷
غنّی لی	۲۹۳	۷

فصل الواو

غور هادا	۳۵۳	۲۶
غور های	۱۸۸	۲۶
غور تو	۳۳۰	۲۴
غور کن	۳۸۱	۷
غور کو	۱۸۸	۲۴
غور و انکو	۱۸۸	۲۳
غوطه	۱۱۳	۷
غول از	۷۸	۵

فصل الیاء

غیبت زا	۵۳	۲۱
غیب مطلق	۹۴	۶
غیب و	۳۹	۱۹
غیر از جعد	۵۵	۲۸
غیر آنچه	۵۲۱	۲۰
غیر از زنجیر	۴۸۱	۵
غیر از عجلی	۵۹۵	۲۶
غیر از قطب	۵۶	۱۶
غیر از قلعه	۳۸	۱۳
غیر انکه	۲۰۳	۲۹
غیر آواز	۵۵	۳
غیر پیرسانا	۶۵۰	۶
غیر از بیز	۴۶۲	۲۲
غیر از رود	۴۶۷	۱۳
غیر از راه	۲۶۷	۶
غیر ثابت آن	۴۰	۲۰
غیر ثابت حق	۴۵	۲۰
غیر ثابت حق	۴۷	۳
غیر ثابت حق	۲۳۷	۶
غیر حق	۶۱۳	۲۷
غیر تسلیم	۵۶۵	۳
غیر تیز از	۳۴۹	۲۵
غیر تیز بر	۶۲۸	۲۰
غیر تیز را	۳۹۴	۱۲
غیر تو نیز	۵۹۹	۱۴
غیر ثابت عقلا	۵۶۸	۹
غیر تم آید	۵۱۹	۱۲
غیر ثابت من	۱۵۰	۲۷
غیر تو	۱۰۱	۴
غیر تی	۶۴۳	۱
غیر جستی	۶۳۱	۳
غیر جو جان	۲۶۹	۱۹
غیر جو جلبه	۴۹۴	۹
غیر جو زا	۵۱۵	۴
غیر دنیا آخرت	۶۴۴	۹
غیر دل	۶۴۶	۸
غیر شه	۴۰۲	۲۷
غیر صندی	۶۵۹	۹
غیر عفو	۴۴۵	۲۱
غیر ۱۷۷	۴۲۲	۱۴
غیر فهم عقل	۳۴۳	۶
غیر مرد	۲۹	۱۰
غیر مرمز	۶۴۳	۴
غیر معشوق	۴۴۳	۲
غیر من	۴۰۱	۲۸
غیر نطق	۳۲	۲۵
غیر واحد	۵۸۸	۲۰
غیر هفتاد	۳۱۷	۲۳
غیر از معمور	۵۲۰	۶
غیر از عقل	۵۲۰	۷

باب الفاء

فصل الالف

فائده آور	۱۳۱	۱
فائده آورد کرد	۱۵۱	۲۲
فائده تو	۱۲۸	۱۳
فائده توکر	۱۲۸	۱۴
فائده دیگر	۱۳۱	۶
فائده فرما	۴۱	۱
فائده مر	۴۰۰	۱۸
فاتحه	۶۳۱	۶

فارسی گو ۲۹۴ - ۱۲

فاتفوا	۸۹	۴
فاختہ	۱۵۳	۱۵
فارسی کفتنا	۱۸۷	۲۷
فارسی و ترک	۱۸۷	۲۴
فارغست	۳۴۳	۲۳
فارغم از	۳۰۱	۷
فارغ و مستغنی	۲۲۵	۱۰
فارغیم	۳۳۱	۱۵
فار قہر	۱۵۰	۷
فاذن فی	۷۳	۲۹
فاسفی بد بخت	۴۰۹	۲۰
فاش تسبیح	۲۱۸	۱۳
فاش کرد و کرد	۹۲	۷
فاش کردی	۵۷۳	۲۴
فاش مطلق	۲۲۲	۱۸
فاش نمی گفتنی	۴۱۴	۲۱
فاطمہ	۱۴۲	۲۳
فاعل مطلق	۴۴۰	۲۴
فاعل و	۴۳۷	۲۷
فاجلی	۲۹۰	۱۵
فالق	۱۱	۲
فال بد	۲۳۳	۱۱
فانتبہ	۱۳۲	۱۴
فانتقمنا	۸۲	۱۳
فابوا بد	۴۰۹	۱۹
فصل التاء		
فتنہ تست	۴۴۲	۱۹
فتنہ زاد	۳۰۴	۳
فتنہ کہ	۵۳۸	۱۹
فتنہ و	۵	۲
فتنہ ہا	۵۲۵	۲۹
فتوت	۱۵۳	۳
فصل الجیم		
فنجی افتاد انداد	۴۳۵	۲۳
فنجی افتاد بنا	۲۵۴	۱۲
فنجی دہ	۴۱۲	۴
فصل الحاء		
فحش آغاز	۱۳۴	۱۷
فصل الخاء		
فخر آنکہ	۴۰۲	۲۸
فصل الراء		
فراو	۱۵۴	۱۴
فرہش	۳۵۲	۱۴
فرہبر و	۵۵۸	۲
فرہی	۴۲۴	۱۴
فرج اشر	۳۳۰	۷
فرجہ صندوق	۴۵۹	۲۹
فرجہ کن	۵۵۲	۱۸
فرخ آز	۲۸۸	۱۲
فرزی ما	۴۰۳	۱۹
فرش بفرا	۳۳۴	۱۵
فرش سنوا بنا	۴۸۷	۸
فرش سقف	۱۴۸	۷
فرصت	۲۰۷	۲۷
فرض	۴۴۸	۱۴
فرع	۴۴	۲۷
فرفر دوسی	۴۲۵	۸
فرق انکہ	۴۱۴	۲۴
فرق دیبا امت	۵۸۹	۷
فرق لبیبا	۷۹	۸
فرق بنہاد	۵۱۸	۱
فرق بنین	۴۱۳	۱۱
فرقہا ز	۱۴۲	۲۴
فرقت صد	۲۹۳	۴
فرقہی	۱۰۱	۱۷
فرق زشت	۴۲۱	۱۳
فرق منوان	۱۸	۱۲
فرق نکند	۵۱۸	۳
فرقو	۳۳۵	۱
فرقہا	۳۲۵	۲
فصل الصاد		
فصل تابستان	۸۴	۱۱
فصل الضاد		
فضل از آن	۴۳۷	۱۹
فضل آن مسجد	۳۵۴	۳
فضل بی علت	۲۴۳	۱۸
فضل تو بر	۴۱۵	۱۸
فضل تو کوہ	۵۳۸	۱۵
فضل حق	۲۳۳	۱۸
فضل خاتم	۱۰	۱۲
فضل صہا	۳۴۸	۱۵
فضل مرزان	۳۴۵	۲۱
فضل مرزان	۳۴۴	۲۰
فضلہا زنہ دید	۳۵۰	۲۲
فضلہ ما مند	۳۰۵	۸
فصل العین		
فعل آن آن را	۴۴۰	۲۰
فضل و	۴۸۹	۱۵
فعل نابرا	۵۳	۲۵
فعل بر	۵۳۰	۱۸
فعل تست	۵۱۹	۲
فعل تو کانی	۵۴۱	۲
فعل تو فی	۴۵۴	۸
فعل حق	۳۹	۲۴
فعل ازدہ	۵۴۱	۳
فعل را	۴۴	۱۸
فعل و قول آن	۴۳۴	۲۱
فعل و قول	۴۳۵	۴
فعل و قول	۳۰۳	۱
فصل القاف		
فقر آنجمود	۵۸۵	۲۵
فقر آنجمود	۵۹۵	۲۴
فقر از	۲۸۰	۱
فقر خواہی	۴۵۴	۲۴
فقر را	۱۳۳	۲۱
فقر فخر عمر	۴۴۷	۹
فقر و فخر	۴۳	۲۵
فقر فخر	۴۳۴	۱۷
فقر لقمہ	۷۳	۱۴
فقر و فخر	۸۰	۳۰
نفقہ	۷۴	۱
فصل الکاف		
فکر آنزمان	۱۷۴	۲۲
فکرت از	۱۰۹	۹
فکرت بد	۴۳۳	۱۰
فکرت را	۱۲۳	۲۱
فکرت کن	۵۳۲	۲۷
فکرت غم	۵۳۲	۲۵
فکر تو	۱۴۷	۲۴
فکر تو تا	۲۹	خاتمہ
فکر چہ	۱۰۹	۸
فکر خفتہ	۴۱۰	۱۰
فکر خود	۴۲۵	۱۴
فکر درینہ	۵۳۲	۲۳
فکر را	۵۳۳	۱۵
فکر زنبور	۴۴۷	۲۱
فکر کاهش	۱۷۳	۲۱
فکر کر	۵۵۳	۱۲
فکر طفل	۴۳۴	۱۳
فکر غم	۵۳۲	۱۵
فکر ما	۳۱	۲
فکر و	۴۹۸	خاتمہ
فکر ہا	۴۱۷	۲۳
فصل اللام		
فلسفہ کفتن	۴۳۷	۱۰
فلسفی از	۱۷۰	۵
فلسفی منطق	۱۴۰	۱۸
فلسفی خوان	۴۰۸	۳
فلسفی را	۵۴	۲۷
فلسفی کفت	۳۹۹	۱۸
فلسفی راز	۴۰۰	۸
فلسفی کو	۸۴	۱۸
فلسفی مر	۸۴	۲۱

فلسفۂ منکر	۸۶	۱۸
فلسفی کو	۸۶	۱۹
فلسفی تو	۳۲۳	۱۷

فصل الواو

فوز رشد	۲۱۰	۲۵
فوز کردہ ہے	۲۸۳	۵
فوج	۵۵۲	۱۰
فوق	۱۴۷	۱۱

فصل الهاء

فہم آیت	۲۴۸	۴
فہم آن	۵۸	۱۸
فہم تو	۵۰۷	۱۴
فہم کرد	۲	۷
فہم کردہ	۴۰۰	۱۲
فہم کردم	۲۳۰	۱۲
فہم کردے	۳۶	۲۲
فہم زمان	۲۹۱	۲۹
فہم رو	۱۴	۱۸
فہم ہای	۷۳	۱۹
فہم لا یرضے	۲۰۱	۲۳
فہم کن	۵۰۶	۱۶

فصل الیاء

فی السماء	۱۴۷	۷
فیل بچہ	۱۹۶	۲۶
فیہ آیات	۱۷۱	۱۴

باب القاف

فصل الالف

قائل ابن	۲۵۳	۲۳
قابل امر	۲۰	۱۴
قابل ابن	۷۷	۱۱
[illegible]	۳۵۸	۹
قابل نغمہ	۴۲۵	۱۰
قابل خورشید	۱۲۸	۲۷
قابل ضو	۴۵۰	۳
قابلہ حکمت	۱۶۰	۱۱
قابلی کرہ شط	۴۷۱	۱۲
قادر بے ہمتا	۵۶	۱۷
قاصد آن	۳۲۷	۲
قاصد انجم	۳۵۰	۲۷
قاصد خودی	۱۸۴	۱۸
قاصد نا	۴۰۴	۳
قاصد شاہ	۴۸۵	۲۳
قاصد ازیں	۱۸۴	۱۹
قاصد زن	۱۶۸	۲۸
قاصد از ما	۲۲۳	۱۶
قاصد بستہ	۱۸۶	۲۱
قاصد مے	۶	۳
قاصد دانا	۱۸۶	۲۵
قاصرات	۵۲۱	۱۰
قاصرات الطرف	۵۲۱	۱۵
قاضی	۱۶۰	۲۴
قاضیان	۳۸۰	۱۴
قاضیان را	۶۱۹	۱۲
قاضی صوفی	۵۸۹	۱۳
قاطع	۴۳۷	۱۹
قاعدہ	۳۵۹	۱۶
قافلہ حجاز	۲۷۶	۱۰
قافلہ مے رشد	۵۲۳	۱۹
قافیہ	۴۵	۲۷
قال	۴	۲۶
قالب بیجان	۵۲۴	۲۲
قالب	۵۲۴	۲۸
قالب خاکی	۱۸۹	۲۹
قامت	۳۰۴	۱
قانعی	۴۵۵	۴
قاہری	۳۱۳	۲۷

فصل الباء

قبض دل	۲۰۱	۱۲
قبض دیگر	۲۰۱	۱۴
قبض و بسط	۳۶	۱۰
قبضہا	۲۰۱	۱۲
قطبان	۴۱۶	۱۳
قبلہ از دل	۶۰۰	۲
قبلہ باطن	۵۹۷	۲۶
قبلہ جان	۴۳۲	۱۰
قبلہ راجو	۶۱۳	۴
قبلہ زاہد	۹۷	۲۵
قبلہ عالم	۵۹۷	۲۴
قبلہ خاص	۵۹	۲۲
قبلہ عاشق	۵۹۷	۲۷
قبلہ فرعون	۵۹۷	۲۷
قبلہ کرہا	۵۸۶	۲۹
قبلہ ہند	۵۹۷	۲۵
قبلہ معنی	۵۹۷	۲۶
قبلہ وحدت	۲۲۶	۲۹
قبہ ہا خلیتے	۳۶۷	۱۸

فصل التاء

قتل الانسان	۲۰۱	۲۳

فصل الحاء

قحط از	۴۱۷	۲۹
قحط سال	۶۰	۱۶

فصل الدال

قدا و رند	۳۷۲	۱۲
قد جعلنا	۳۵۳	۲۲
قد جوں	۴۵۴	۴
قدح و ازا	۹۷۸	۵
قدر زرد	۵۱۸	۲
قدر آنسل	۲۱	۱۸
قدرت	۲۸۰	۱۷
قدر تمش	۵۱۶	۱۶
قدر تو	۵۱۶	۱۶
قدر تو بکشت	۴۲۹	۸
قدر خود	۱۳	۷
قدر جان	۵۲	۱۸
قدر جغنا	۳۷	۲۲
قدر فندق	۱۱۳	۲
قدر ہر	۴۸۸	۲۶
قدر ہمت	۴۰۱	۱۶
قدر سبا	۱۰۲	۱۰
قدر فضضتم	۳۰۲	۲۷

فصل الراء

قرب آوازش	۱۸۵	۱
قرب بکر	۲۰۸	۲۷
قرب منجہ	۱۰۳	۱۱
قرب بیچون	۴۲۲	۸
قرب بیچون	۳۲۲	۹
قرب خلق	۲۰۸	۲۶
قرب ماہی	۲۰۶	۱۸
قرب نز	۳۱۲	۲۲
قرۃ العین	۴۳۷	۱۶
قرص خورشید	۵۰۳	۲۰
قرص مہ	۶۰	۱
قرص دوشی	۴۵۵	۹
قرض دہ کم	۴۳۲	۱۳
قرعہ ہر	۲۲	۷
قرعہ ہر	۲۷	۶
قرن قرن	۶۸	۱۸
قرنہا ہر	۲۶	۲۱
قرنہا مکنت	۳۶	۲۰

فصل السین

قسم بابلا	۱۰۴	۲۵
قسم تو	۳۷۸	۴
قسمتی	۲۴۸	۲۴
قسمت حق	۲۷۳	۱
قسمت خواست	۵۰۰	۲۲
قسمت خود	۱۶۸	۱
قسم تلش	۱۱۰	۱۳
قسم دربکر	۳۶۳	۲۳
قسمت سان	۴۳۶	۱۶
قسم من	۲۳۷	۱۶
قسم هم	۳۷	۴
فصل الشین		
قشر جوز	۲۳۷	۲۸
قشرها بکر	۱۷۸	۱۸
قشرها را	۱۷۸	۱۹
قشرهای	۴۱۳	۳
فصل الصاد		
قصد نه	۵۳۸	۲۸
قصد او	۶۰۴	۲۲
قصد انسان	۱۶۸	۲۲
قصد جفت	۵۴۲	۷
قصد کشته	۳۴۳	۱۵
قصد خون	۱۴۳	۲۳
قصد خون ریز	۱۷۲	۲۸
قصد جنگ	۱۷۴	۱۳
قصد خون ناصحان	۲۰۱	۲۶
قصد خون برتو	۴۵۹	۲۱
قصد دره	۱۵۳	۲۴
قصد سر	۶۰۹	۱۳
قصد شاب	۱۶۸	۲۳
قصد شاه زاده نگار	۶۵۴	۷
قصد کشا	۶۰۶	۲۶
قصد کو بستنند	۶۰۰	۱۶
قصد کعبه	۱۹۳	۲۴
قصد کعبه	۱۶۹	۲۰
قصد کنجی	۱۵۳	۲۲
قصد او	۳۴۶	۱۳
قصد ما	۳۲۸	۱۳
قصد من	۳۴۶	۸
قصد هر	۱۵۱	۲۳
قصر اگر	۶۱۸	۲۲
قصر جبین	۶۲۲	۱۹
قصر را	۱۶۲	۸
قصرها	۲۸۶	۱۵
قصهٔ ابکیر	۳۸۱	۱۴
قصهٔ آب نخوا	۵۶۶	۱۲
قصهٔ امضا	۲۰۳	۴
قصهٔ اهل	۲۰۲	۱۷
قصهٔ ابر کلاه	۵۱۰	۹
قصهٔ باتبه	۵۹۱	۱۲
قصهٔ تا طول	۴۶۵	۱۱
قصهٔ بستان	۴۳۱	۹
قصهٔ خرگوش	۲۰۶	۱۳
قصهٔ دور	۵۹۶	۱۲
قصهٔ راز	۳۴۸	۲۱
قصهٔ زنجو	۴۶۰	۸
قصهٔ زنجو	۱۵۸	۲۲
قصهٔ شاه	۱۳۹	۱
قصهٔ شهر ای کا	۳۶۸	۳
قصهٔ شهر اد	۶۷۰	۱۴
قصهٔ طوطی	۴۲	۱۱
قصهٔ عاد	۸۷	۱۰
قصهٔ عثمان	۳۳۶	۲۵
قصهٔ عشق	۴۸۱	حاشیه
قصهٔ عهد	۳۱۴	۴
قصهٔ کفت	۳۵۴	۱۸
قصهٔ کوه کن کرد	۶۵۸	۱۷
قصهٔ کوه کن گرگ	۶۰۸	۲۴
قصهٔ کوه کن نتیم	۶۲۱	۱۵
قصهٔ کوه کن برام	۳۶۵	۷
قصهٔ کوه	۳۴۶	۲۷
قصهٔ کی خسرو	۶۴۷	۱۳
قصهٔ کوه کن	۵۳۰	۳
قصهٔ محمود	۴۸۰	۲۱
قصهٔ دلکشا	۱۴۸	۱۶
قصهٔ ها	۳۴۸	۹
قصهٔ یونس	۴۷۳	۱۱
فصل الطاء		
قطب آسمان	۴۹۳	۲۵
قطب شیر	۴۹۳	۲۲
قطب گوید	۲۸۹	۱۸
قطرهٔ آبی	۳۱۷	۱۰
قطرهٔ ابر	۷۶	۱۴
قطرهٔ از	۲۱۲	۱۷
قطرهٔ ایمان	۵۲۴	۸
قطرهٔ باقلز	۲۸۸	۲۷
قطرهٔ برزیر	۳۷۱	۲۵
قطرهٔ زانرا	۴۹	۲۲
قطرهٔ دل	۳۷	۲۹
قطرهٔ باران	۶۰۷	۲۲
قطرهٔ علم	۴۹	۲۳
قطرهٔ قطره	۵۴۷	۱۹
قطرهٔ کرچه	۵۸۷	۲۶
قطرهٔ کز	۱۴۰	۲
قطرهٔ کو	۴۹	۲۴
قطرهٔ مبادا	۶۷	۲۹
قطره‌ها	۵۰۵	۱۸
قطع دو وصل	۲۶۳	ط
فصل العین		
قعر چو	۲۸۹	۷
قعر چه	۳۵	۱۳
فصل الفاء		
قفل برلها	۲۶۸	۲۱
قفل را	۴۸۵	۲
قفل زنت	۲۷۳	۲۵
قفل کربد	۴۸۷	۱۶
قفل مشکلها	۴۵۵	۱۶
قفلهای	۵۵۴	۱۷
فصل اللام		
قلب آتش	۴۲۶	۲۲
قلب اعیان	۴۴۹	۱۰
قلب اکبر	۳۶۸	۱۲
قلب بهلو	۸۶	۲۶
قلب جوت	۳۴۶	۴
قلب را کوی	۲۶۸	۲۴
قلب را من	۱۴۳	۲۵
قلب ماندی	۴۷	۱۷
قلب مرد	۴۲۶	۲۳
قلب میکوید	۳۶۸	۱۱
قلبهای	۳۱۷	۱۲
قل تعالوا	۲۷۷	۳
قل تعالوا	۷۱	۲۰
قل تعالوا قل	۳۷۶	۲۳
قل تعالوا قل	۳۷۶	۲۳
قل تعالوا قل	۳۷۶	۲۲
قل تعالوا کف	۳۷۶	۲۰
قلبنا نا	۶۶۹	۴
قلبی	۴۴۷	۲۸
قلعه دارای	۹۴	۲۳
قلعه را	۶۳۷	۱۷
قلعه سلطان	۱۶۰	۲۷
قلعه شهر	۸	۲۳
قلعه‌ها	۳۱۲	۱۴
قل اعوذ	۴۰۶	۴
فصل النون		
قند او را	۵۰۱	۱۱
قند تبید	۱۰۰	۱۹
قند حکمت	۵۹۷	۱۶
قند خرا	۵۰۴	۱۵
قند شادی	۲۹۲	۳
فصل الواو		
قوت آن	۲۳۵	۲۸
قوت آن کو	۲۳۷	۴
قوت استان	۲۴۹	۱۰
قوت اصلی	۱۲۸	۱۹
قوت اصلی	۱۲۸	۲۰
قوت اندک	۱۳۸	۲۹
قوت ایمان	۱۱۸	۲۹
قوت پا	۲۴۹	۱۳
قوت تن	۱۹۳	۲
قوت جان	۳۹	۲۳
قوت جبرئیل	۱۹۳	۳
قوت حق	۱۸۱	۲۳

قوتِ حکمت	قوتم بخشید	قوتم بکشت	قوتِ مجنون کی	قوتِ نفاق	قوتی بنا بند	قوتی خواہم	قوتی کان	قوتِ پلک	قوتی کہ برد	قوتی نور زا حتم	قوتش ابرو
۲۲۰ ۱۲	۳۷ ۳	۸۳ ۷	۵۰۹ ۲۹	۲۴۷ ۱۱	۵۹۳ ۳	۳۷ ۲۲	۵۸۴ ۳	۱۲۷ ۱۳	۳۴۳ ۲۳	۲۰۳ ۲۳	۶۰۸ ۱۰
قوتش اکو	قول آن	قول *	قول پیغمبر بجا	قول پیغمبر شنو	قول پیغمبر قبول	قول حق زا	قول دیگر	قول و فعل آمد	قول و صل اظہار	قول و فعل او	قوم بربری
۵۴۹ ۱۰	۱۸۸ ۱۲	۵۱۷ ۴	۲۸ ۲۳	۲۰۵ ۳	۲۴۳ ۱۱	۴۰۹ ۲۵	۱۱۱ ۲۸	۴۳۴ ۲۰	۴۳۵ ۸۱	۴۳۴ ۲۲	۵۵۱ ۱۱
قوم تو رود	قوم دیگر زا	قوم دیگر بحث	قوم دیگر نا	قوم دیگری شناسا	قوم اسپما	قوم علیہ	قوم کفشند ابنا	قوم کفشند ایکو	قوم کفشند ای نصر	قوم کفشند ایکو	قوم کفشند ای
۳۵۱ ۲۸	۱۹۰ ۲۳	۳۷۴ ۲۴	۱۹۰ ۲۴	۳۴۲ ۱۹	۴۵۸ ۲۸	۱۲ ۲۴	۲۰۳ ۱۵	۲۴۳ ۱۱	۲۴۸ ۲۱	۲۴۹ ۹	۳۷۵ ۸
قوم کفشند ش	قوم کفشند ش	قوم کفشند ش	قوم کفشند کہ	قوم کفشند مکن	قوم کفشند شکر	قوم کفشند کہ ما	قوم کفشند بہ	قوم کفشند کہ ای	قوم کفشند کہ قطب	قوم کفشند	قوم کفشند کہ
۳۲۷ ۱۳	۲۷ ۲۳	۳۲ ۲۹	۲۹۷ ۱	۲۹۸ ۱۵	۳۹۷ ۲۴	۳۹۷ ۲۴	۵۳۰ ۱۱	۵۴۴ ۱۲	۴۱۸ ۲۴	۲۴۷ ۸	۲۴۴ ۲۸
قوم کفشند	قوم موسی	قوم موسی شو	قوم مہکو سند	قوم نوح	قومی اند	قوم یونس	فصل الهاء				قہر او زا
۲۴۲ ۱۳	۱۵۹ ۱۸	۴۱۴ ۱۸	۴۰۴ ۱۴	۱۴۳ ۱۴	۴۴ ۵	۴۷۳ ۴					۳۳۸ ۱۱
قہر حق	قہر خاص	قہر زا	قہر مرکہ	قہر شیر زن	قہر کرد	قہر مکردہ	قہر لطفی	قہقہد	قہقہہ	فصل الیاء	
۳۷۴ ۱۸	۷ ۱۱	۳۴۱ ۳	۵۵۱ ۱۰	۴۸ ۱۵	۵۸۰ ۴	۳۱۳ ۲۲	۱۴۳ ۲۹	۱۳۴ ۱۸	۵۷۴ ۲۴		
			قی دکر فنا دند	قیمت آن	قیمتش	قیمت کو مہ	قیمت ہر کا	قیمت ہبا			
			۹۳ ۲۴	۶۳۵ ۱۱	۵۳۳ ۲۸	۹۴۵ ۷	۲۴۱ ۱۹	۲۵۸ ۲۷			

باب الکاف

فصل الالف				کا بر اکرد	کا بساکن	کا بلہ طراد	کا بنی ساحر	کاتب آنو	کا تہان	کاتش وسو	کا دمی کو
				۵۳۴ ۲۰	۴۷۱ ۴	۲۰۸ ۴	۴۰۹ ۱۵	۸۹ ۲۴	۱۸۸ ۲۹	۴۱۴ ۲۸	۳۵۴ ۲۴
کاذبی	کار آزاد	کار آزاد	کار آزاد	کار از در	کار ارکا زا	کار انکس	کار از این	کار او زو	کار او زا	کار او سا	کار اشنا
۱۷۱ ۱۸	۱۲۸ ۲	۱۲۸ ۷	۴۰۱ ۱	۵۰۵ ۷	۳۱۴ ۲۸	۳۵۴ ۱۲	۲۵۲ ۴۰	۳۱۱ ۱۲	۴۳۳ ۲۸	۵۴۸ ۳۵	۴۰ ۲۷
کار یا کا زا	کار بخشنت	کار بنہان	کار بی ابتدا	کار بیچون	کار بعلت	کار این بود	کار بہر کانش	کار تقوی	کار تو بیرا	کار تو تبد	کار زمی
۷ ۲۷	۱۲۱ ۴	۱۳۷ ۱۵	۴۴۷ ۴	۸ ۲۴	۴۸۱ ۲۴	۴۳۹ ۹	۵۲۵ ۱۸	۵۵۷ ۸	۱۴۷ ۸	۴۴۹ ۵	۱۲۱ ۲۲
کار خوکن	کار آورد	کار از اشنا	کار درویشی	کار دنیا	کار دروغ	کار دوزو	کار سحر	کار کاہ	کار کا ختم	کار کا صنع	کار لنخو
۴۲۰ ۹	۴۹۴ ۱۰	۲۵۷ ۱۴	۴۰۲ ۲۲	۴۵۹ ۱۴	۴۲۰ ۹	۵۸۴ ۱۰	۳۰۰ ۸	۱۲۰ ۷	۳۲۵ ۲۳	۳۱۲ ۲۳	۱۱۴ ۱۳
کار کن ورد	کار کن دیو	کار کوثر	کار کیجو	کار کہ نبوی	کار کی مکز	کار ما ابرانست	کار مرد	کار مز	کار من سر	کار مکن	کار ما آیذر یخ
۱۲۱ ۲۲	۵۱۹ ۳	۵۴۷ ۱۹	۱۲۱ ۲۳	۱۲۱ ۲۴	۴۸۴ ۲۱	۳۵۰ ۱۷	۸۸ ۲۸	۱۴۰ ۱۰	۴۰۲ ۲۸	۴۸۴ ۲۱	۳۱۵ ۹
کار و داد بمہ	کار وار دن	کار وار دیرکا	کار و انہا	کار ال زنی دید	کار و انو زا	کار و باد	کار و باد بی کان	کار و بلکہ کت	کار و بار کہ	کار و خار	کار و دار آغا
۳۰۳ ۲	۱۴۹ ۲۰	۴۱۷ ۱۸	۲۴۴ ۹	۵۴۰ ۱۳	۴۹۴ ۶	۴۳۳ ۳	۴۵۰ ۵	۴۵۰ ۴	۴۵۰ ۵	۳۴۲ ۱۳	۲۵۰ ۱۳

کادهرکش	کادهرنارت	کاذبرذانو	کاذبراغز	کاذبراق	کاذجیر	کاذدمگا	کاذری بود	کاذوی کرن	کاسمان دا	کاسه برکلنه	کاسربید
۳۰۷ ۲۲	۹۳۵ ۱۷	۹۶۹ ۱۳	۱۶۸ ۵	۹۲ ۲۰	۷ ۲۷	۲۱۸ ۴	۴۹۳ ۵	۱۳۲ ۱۸	۲۸۵ ۳	۵۰۹ ۲۱	۵۲۱ ۱۸
کاسهلات	کاش ازحمانی	کاشرازن	کاشری	کاشهاد	کاشن جانت	کاش چون	کاش حجی طفل	کاشف اللّه	کاشی آن	کاشی ازخم	کاشی آون
۵۲۱ ۷	۱۴۶ ۷	۵۹ ۴	۱۶۹ ۲۸	۴۱ ۲۰	۶۴ ۴	۱۱ ۵	۳۶۱ ۳	۳۵۰ ۲۱	۵ ۲۰	۸۳ ۵	۳۶۱ ۳
کاشی کو	کاشی مادر	کاشی معمو	کاشی مز	کاشی هتے	کاشنابود	کاصلهر	کاعتقاد	کاعلجو	کاغ کاغو	کافرازند	کافرانچو
۴۱۴ ۳	۴۹۱ ۵	۱۲۱ ۱۳	۱۱۴ ۶	۳۱۷ ۲۵	۸۳ ۲۷	۴۲۰ ۴	۴۲۵ ۴	۴۸۳ ۱۱	۴۶۸ ۲۱	۸ ۸	۱۷ ۷
کافرازدبد	کافرازا	کافرازیرد	کافراتبع	کافرافلند	کافراکاوند	کافرازکوبند	کافران سما	کافران تم	کافرنیشه	کافرپیر	کافرجری
۱۳۹ ۲۸	۴۶۶ ۲۹	۴۱۲ ۱	۵۲۰ ۱۵	۳۴۶ ۴	۲۷ ۲۵	۲۰۲ ۱۲	۴۳۰ ۲۱	۳۹۴ ۲۷	۵۳۴ ۲۲	۶۵ ۱۰	۵۱۹ ۲۴
کافرحمت	کافرلزا	کافرمهر	کافرهونیق	کافرهمز	کاف کافی	کاف فی نو	کافهم بدا	کافهم نی زارق	کافهم نی بان	کالبدارسة	کالتفات
۱۲۴ ۲	۴۳۱ ۲۷	۲۶ ۱۹	۲۵۶ ۲۲	۱۱۶ ۱	۴۱۸ ۲	۸۱ ۲۵	۴۱۸ ۳	۴۱۸ ۴	۴۱۸ ۳	۳۶۵ ۸	۲۰۹ ۱۶
کاللّه اللّه	کاللّه حکمت	کاللّه نور	کاللّه الصمد	کاللّه که	کاللّه معنی	کاللّه معبو	کام آهو	کام زبرق	کام ایند	کامهنماو	کامتحاز
۴۷۰ ۱	۱۵۷ ۴	۳۶ ۱۸	۵۷۲ ۹	۵۸۲ ۲۵	۵۴۶ ۲۱	۴۷۰ ۱۳	۲۰۴ ۱۴	۲۰۹ ۴	۵۶۵ ۱۷	۵۵۸ ۱۶	۴۶۵ ۹
کام محاکرده	کام توعوف	کام رای	کام دیم رتبا	کام ربی صحا	کام رسلطا	کام زانسا	کام شاپرز	کام لاناز	کاملی کرجا	کام ها تند	کان ابرا
۳۲۶ ۵	۱۱۴ ۲۶	۱۴۳ ۲۱	۴۳۰ ۲۲	۳۰۴ ۲۹	۴۸۰ ۲	۱۹۹ ۲۰	۸۰۹ ۴	۳۷۱ ۹	۴۳ ۱۴	۳۴۶ ۱۲	۲۱۳ ۹
کان نعبرا	کان بلادفع	کان بلبس	کان بنبارا	کان بنبارج	کان تحمل	کان نظار	کان ریف	کان بجمال	کان بجر اصل	کان بجهان	کان بجر نبها
۱۴۲ ۳	۲۷۹ ۱۸	۵۳۰ ۲۱	۱۳۳ ۱۱	۵۰۳ ۲۳	۵۰۳ ۱۶	۲۷۹ ۲	۲۱۹ ۴	۱۲۰ ۲۳	۴۶۳ ۲۲	۵۹۷ ۴	۲۱۰ ۱۰
کان بچرنوبا	کان بچه جامل	کان بچه دلره	کان بچه ماکرده	کان بچه مجتبے	کان بچه مکوید	کان خنده	کان خرش	کان خلیفه	کان خوشی	کان دوآنز	کان دن آرکب
۵۶۵ ۲۵	۲۵۰ ۱۲	۱۲۷ ۱۲	۴۲۰ ۱	۵۹۸ ۲۱	۸۵ ۲۳	۳۴۷ ۱۰	۱۱۰ ۱۳	۳۶۹ ۲۶	۳۰۵ ۲۷	۲۲ ۱	۴۶۵ ۵
کاندن خاما	کاندن اوبهر	کاندار رم	کاندار ربان	کاندار زجان	کاندار زبند	کاندار زبدان	کاندار صبت	کاندار کام	کاندار بلت	کاندر ختان	کاندو زادر
۱۲۳ ۱۷	۱۹۳ ۲۳	۵۱۴ ۵	۳۲۶ ۱۴	۳۱۲ ۱۳	۱۱۸ ۲۷	۱۱۸ ۲۰	۱۴۹ ۲۸	۹۳۸ ۷	۱۱۸ ۹	۱۳۹ ۴	۴۶۲ ۹
کاندر بشنه	کاندر ونتنا	کاندعا شند	کان دعا	کان دل آخر	کان رسول	کان زمان	کان زمبر	کان زرکو	کان نر باهم	کان نسیا	کان نرپاند
۴۵۶ ۲۷	۵۸۳ ۲۴	۵۱۴ ۲	۴۹۰ ۲۵	۳۳۵ ۳	۶۴۶ ۷	۵۶۶ ۱	۵۵ ۱۳	۴۷۷ ۱۴	۸۰ ۵	۱۸۰ ۱۸	۱۴۷ ۱۳
کان تقابو	کان شهی کی	کان طبیبا	کان عجب	کان عجزه	کان عدو	کان عوکی	کان عوضا	کان غنو	کان خلیما	کان فلان	کان فلان
۵۰۸ ۲۲	۴۲۳ ۴	۵۳۹ ۴	۱۸۳ ۱۰	۴۰۸ ۲۰	۱۷ ۲۹	۱۳۵ ۱۴	۲۴۸ ۷	۲۶۰ ۲	۱۲۶ ۵	۲۵۷ ۲۳	۳۴۱ ۲۹
کان غلانکس	کان فلانی با	کان فلک	کان تقدم	کان کدانی	کان کرتی	کان کسنا	کان کلوخ	کان که آزوخم	کان کنابد	کان کنهزند	کان نکیمی
۳۱۹ ۲۰	۱۳۱ ۳	۵۷۵ ۱	۱۵۸ ۷	۶۱۵ ۳	۷۹ ۲۲	۵۲۴ ۵	۳۰۱ ۲۸	۵۸۸ ۹	۲۰ ۲۴	۳۰ ۲۳	۵۴۱ ۱۷
کان لب خشکت	کان اللّه	کان شدرا	کان سما	کان معلم	کان مثانق	کان نید	کان نظر شرا	کان نظر نو	کان نفس	کان نزن	کان نیاالله
۲۲۹ ۸	۳۲۳ ۴	۳۹۳ ۱۳	۲۶ ۸	۵۸۸ ۱۰	۱۲۱ ۵	۶۳۸ ۲۴	۵۴۶ ۸	۳۳۹ ۱۴	۱۰۸ ۱۴	۵۹۱ ۰	۴۳۱ ۲۹

کان بکی برہا	کاو آبی	کاو آورد تند	کاو اکر خسبد	کاو اکوذهر	کاو اکو نوا	کاو بالشی	کاو بلکشت	کاو بنشتا	کاو تن	کاو جنان	کاو چون
٢١٧ / ۶	۶٢٠ / ١۶	٥٩۶ / ٢۶	٢٩٥ / ٢۴	١٨١ / ٢٢	٣٥٨ / ٢٩	۴٠٣ / ٢۶	١٨١ / ٢٣	۶٠۴ / ٢٨	۴٥٣ / ١٣	٣٠٢ / ٨	٥١۶ / ١٩
کاو ذربند	کاو دلراند	کاو زرنک	کاو زعفر	کاو زاول	کاو زربین	کاو طبعی	کاو قربانی	کاو کبود	کاو کربوغی	کاو کستاخ	کاو کشتن
٣٨۶ / ١٢	١٥٠ / ٨	٢٠ / ١٨	١١ / ۴٩	١٢٧ / ٥	١۴٩ / ١۴	٥٩٥ / ٢٧	٢٨٣ / ١	١۴ / ١٩	٥١۶ / ١٩	٢٣٠ / ٢٢	١٣۶ / ٧
کاو کشتند	کاو کفنا	کاو کوبی	کاو موی بود	کاوه دان	کاو هشتا	کاو مخوا هند	کاو نفس	کاو خرزا	کاه آهو	کاه باشد	کاه بانک
٢٥٥ / ١٨	۶١٠ / ٢٧	٨٠ / ١١	٢٩٥ / ٢٥	٢٩٥ / ٢٥	١۴٩ / ١٢	٢٠۶ / ١٢	١٣۶ / ٧	١٢٨ / ١٧	۴٥٠ / ٢٢	١٩٨ / ١٢	٥٨ / ١۴
کاه بدظن	کاه برنجها	کاه برکه	کاه برکی	کاه بزکی	کاه بهنش	کاه جنکش	کاه چون	کاه جهش	کاه حیران	کاه حیون	کاه خورشید
٥٩۶ / ٢٧	١۴٣ / ٢٢	۴٩۶ / ٢٣	١٥٠ / ١۶	٥٧۴ / ١	٥٠۴ / ٢١	٢٧۴ / ٩	١۴٣ / ٢٢	٨٧ / ٢٨	١۴٣ / ٢٣	٣٨٩ / ١٩	١٠۶ / ١٠
کاه دشت	کاه در سعد	کاه دری	کاه دُرا	کاه دبده	کاه سرخ	کاه طفلها	کاه علم	کاه فرهاد	کاه کفنی	کاه ملا امری	کاه هلان
١١۶ / ٢۶	٥٧۴ / ٩	۴۴۶ / ٢١	٣٢۶ / ١١	٣٨٩ / ٢١	٣٧١ / ٢٣	٣۴٩ / ٢۴	۴٨۶ / ١٢	٣١٨ / ١٨	٣١٨ / ١٧	۴١٩ / ٧	٢٢٩ / ٢۴
کاه هلم چون	کاه همرن	کاه هلی ذکر	کاه میدید	کاه نقش	کاه نقش خویش	کاه هستی	کای اخی	کای اسیران	کای امیر	کای امیران	کای امیر صید
٢٢٩ / ٢٣	٢٢٩ / ٢٢	٩۶ / ١٣	٣٨٩ / ١٩	١۶ / ٢٢	١٠۶ / ١٣	٣١٨ / ١٧	٣٣۶ / ١١	٢١٣ / ١٧	٢٩۶ / ٥	۴٨٣ / ١	١٥۶ / ٢١
کای بکده	کای بسوزند	کای خدا نان	کای خدا	کای خدا و افغان	کای خدا بین	کای خدا تو	کای خدا خصم	کای خدا دستوا	کای خدا زا بین	کای بخدا کو	کای بخداوند
١٧۴ / ١٩	١٠١ / ١	٣٨۶ / ٢	۴٩٧ / ١	٢٠٢ / ٩	٢٠۴ / ١١	١١٣ / ٢٣	٢٥٧ / ٥	٢١٠ / ١٣	٥١٨ / ٢۴	٣١۶ / ٢٢	٥٥٥ / ١٥
کای خدایا	کای خرمن	کای خسان	کای خلاص	کای سر تیغ	کای دریغا	کای خربانا	کای سود	کای رهنما	کای زنجیر	کای بجود	کای سخن گوی
٥٩ / ١	٢٨١ / ٧	١٩٧ / ١٠	٥٠۴ / ١٨	۴٧٩ / ١١	٣٩١ / ١٧	٥٥٩ / ۶	١۶٨ / ٨	١٧٨ / ١۴	٣۶٩ / ١٥	١۴۴ / ۴	۴٢۴ / ٧
کا بسلیمان مسجد	کا بسلیمان معدلت	کای شریف	کای شه	کا بعجب بیش	کا بعجبی مو	کا بعجب لطف	کا بعجب همی	کای عوانان	کا بغلام	کا بعلامت	کای ترشتی
٣٥٣ / ١٨	٣١٥ / ١٨	١٥٢ / ٢٢	٢٢١ / ٢٢	۴۴٨ / ٥	٣٧٣ / ٢٣	٧۶ / ١٣	٣۴ / ٣	٢١۶ / ٢۶	۴٧٣ / ١١	٥١٣ / ٢٨	۴٧٣ / ١٩
کای کریمی	کای کلیم الله	کای کسینه	کای لطیف	کای محب	کا بمسلمانا	کای ملایک	کابن اباحت	کابن اکرنه	کابن اباز	کابن بجهد نو	کابن بخواند
۶٠٧ / ۴	١٩٧ / ١٨	٣ / ٢٩	۶ / ١٠	٨۶ / ٥	١۶٩ / ٢۶	۴٧٩ / ١٣	۶٠١ / ٢٥	۴٢٩ / ٢۴	٥۶ / ١٢	٣٢۶ / ۴	٣٣٠ / ١٨
کابن بلادو	کابن بیک	کابن تاقی	کابن تحرک	کابن تعلق	کابن تفکر	کابن تو	کابن چراغی	کابن جزا	کابن خنیز انتو	کابن جنین اند	کابن چنین
۴٠٣ / ١۴	٩٨ / ٢٨	۴٣٠ / ١٥	۴٥٧ / ٢٩	٧٠ / ٢٨	٣١١ / ٢٨	۴٣٢ / ١٨	٣٢٣ / ١۴	٥۴١ / ٢۴	٣۴٩ / ٧	٧٢ / ١۴	٣٨ / ٩
کابن چنین پیران	کابن چنین زنوا	کابن جنین فعلی	کابن جنین کرده	کابن جنین کن	کابن جو مرد	کابن جهان آبی	کابن جه	کابن جه	کابن جهان جعفر	کابن جهان خوبی	کابن چه گیت
٩١١ / ١٢	۶٠٣ / ٣	٣٩٣ / ۴	۴٣١ / ١٩	۴٢٩ / ١١	٣١٩ / ١٣	١٩۴ / ١٧	١٥ / ٨	۶٥ / ١٨	٣١٣ / ١٧	۴۴٢ / ٢١	٥۴٥ / ۶
کابن چه شامل	کابن چند شکر	کابن حرف	کابن حسام مرد	کابن حقیقت	کابن حیا اوردا	کابن خبنان	کابن خورد ها	کابن در دشت	کابن دود منش	کابن زمان	کابن زمین
٢۴١ / ٢١	٨٨ / ٢٥	۴٠٣ / ١۴	٣٢٣ / ٩	١٧٧ / ٢٢	٥٠۴ / ١٠	١۶٨ / ٢٢	۶١٣ / ٢۶	٥٩٥ / ٨	۴٨٢ / ۴	٢۴١ / ٣	٣٨٥ / ١٣
کابن سبب	کابن سبا ده	کابن سخن	کابن سخن دا	کابن سفر زن	کابن سده وا	کابن سیم	کابن شده	کابن ضیا	کابن طلب دی	کابن طلب کاری	کابن طلسم
٢٢ / ٢٥	۶٢٩ / ١٠	٣٠۴ / ١١	٣١٠ / ١٠	٣٩٥ / ٣	٢٨ / ٢٥	٧٩ / ٢٣	٥٠٠ / ١٣	٩٥ / ١	۴٧۴ / ٢٠	٢٢٩ / ٩	٢٠۶ / ١٠

کابن عدو ۱۲۱ ۲۹	کابن غرضها ۱۹ع ۱۴	کابن فقیر ۱۸۲ ۲۷	کابز قرارن ۳۹۷ ۲۵	کابز قضا ۱۷ع ۱۱	کابز کدو ۵۱ ۱۳	کابن کواه ۲۰۹ ۲۴	کابن کوابے ۷۱ ۲۳	کابن محاکات ۱۹۴ ۱۶	کابز مدمغ ۷۵ ۴	کابز مرین ۳۵۱ ۲۹	کابن یکو ضد ۱۴۵ ۲۹
کابز مکو قصد ۱۴۸ ۲۴	کابن منی ۵۸ ۵	کابن نمازی ۸۹ ۸	کابن نهر ۳۰ع ۲۴	کابن ولی الله ۵۷ع ۷	کابن همه ۵۹ ۲۸	کابن همه انجا ۴۱۹ ۲۲	کابن همه کردیم ۲۳۳ ۱۴	کابن هوا بن ۳۵۷ ۱	فصلُ الباء		
کبر ترسان ۲۹۹ ۴	کبر کبکے ۳۵۸ ۲۸	کبر زاز ۴۳۱ ۲	کبر ایز ۱۰۳ ع	کبر زان ۴۸۲ ۳	کبر زشت ۴۲ع ۱	کبر کوید ۵۱۴ ع	کبر میخوایید ۳۴ ۲۴	کبر میکوید ۴۰ع ۵	کبر وکفر ۸۵ ۲۸	کبک ایشان ۱۸۹ ۱۵	کبک جنکے ۳۴۷ ۳
فصلُ الجیم			کج رفتن ۳۰۱ ۱۲	فصلُ الحاء			کحد دید ۴۱۴ ۱۱	فصلُ الخاء			کخکخی و ۲۷۲ ۷
فصلُ الذال			کذب جو ۱۳ع ۷	فصلُ الراء			کراز بر ۵۸۳ ۲۶	کراز آن ۸۸ ۱۱	کراز او وا قف ۲۹۳ ۲۸	کراز ابر اسباب ۱۴ع ع	کراز ابز دولت ۳۹ع ۲۰
کراز ابز ونر ۴ع۴ ۲۲	کراز ابر سامین ۴۱۳ ۱۳	کر اصلی ۴۳ ۲۵	کرامل دادن ۳۰۱ ۲	کرامن آئید ۴۱۳ ۷	کرامینم ۱ع ۸	کرانادی ۱۹ ۱ع	کرانیس ۵۸۵ ۹	کربارد شب ۱ع ۱۸	کربار کو مرد ۳۳۸ ۱۸	کربجشی جرم ۴۸۵ ۲۹	کربجشی یافت ۴۸۵ ۲۹
کربیرانیم ۱ع ۲۳	کربرداد ۴۰۲ ۲۷	کربرسی ۴۸۹ ۱۳	کربیرسد ۵۷۷ ۱۸	کربطلان ۳۳ ۱۴	کربندد راه ۱۹۴ ۸	کربندکی ۳۹ع ۷	کربیوبهر شد ۱۱۹ ۲۵	کربوتی ۱۷۵ ۲۴	کربیو شیمتو ۳۳۱ ۱۳	کربیو ورد ۳ع ۲	کربیش آید ۲۳ع ۲۳
کربیست ۷۱ ۹	کربیبند ۱۱۴ ۲۹	کربینم خا ۱۴۲ ۱۲	کربینی مید ۲۳۰ ۴	کربینی خوا ۲۳۸ ۱۵	کربینی مکث نقش ۳۰۹ ۲۷	کربیسونک ۷۱ ۱ع	کرباذی ۴۸۱ ۴	کرتر سبکی ۲۵۰ ۱۹	کرمتند ذرتن ۷ع ۲۸	کربوز انبان ۳۲۹ ۱۹	کربجا آید ع۷ ۱۵
کربجهل ۴۰ ۲۴	کربخاری خسته ۲۸۴ ۱۴	کربجشم ۴۰ ۲ع	کربجند ۳۴۴ع ع	کربجلوت ۵۸ع ۱۸	کربجواب آنیم ۴۰ ۲۵	کربجواب اند ۳۳۸ ۱۴	کربجواهد ۹۳ ۸	کربجواهد ۵۰ع ۵	کربجواهد فت ۹۳ ۴	کربجوید سوی ۹۳ ۴	کربجوید کلیات ۹۳ ۵
کربجوید امروز ۳۲۸ ۲۸	کربجوانیم از ۶۰ع ۲	کربجوانیم ادو ۲۱۳ ۱۵	کربجوانی تو ۴۰ع ۱	کربجوابی ۳ع۸ ۲۵	کربجونیم ع۰۷ ۱۳	کربجنبی ۴۵۸ ۲۱	کربدارے ۲۳ع ۱	کربدامی ۱۲ع ۱۸	کربدانجات ۴ع۹ ۱۱	کربداند ۱۱۵ ۱۷	کربدانستے ۲۱ع ۲
کربدانو ۲۰۹ ۳	کربدانی هم ۵۸۵ ۲ع	کربدانی سر ۵ع ۱۲	کربدانی که ۴۳۳ ۱۳	کربداوی ۴۷۸ ۱۲	کربدزهیب آن ۲۲۲ ۲۰	کربدزوی ۳ع۰ ۲۷	کربدرستی ۵۴۲ ۲۵	کربدلدر ۱۱ع ۳	کربدندانش ۳۵ ۲۲	کربدذهنت ۲۰۵ ۷	کربدی لهم ۳۵۸ ۱ع
کربدکے بدی ۴۴ع ۲۱	کربدکے پروه ۲۳ع ۱۴	کربدی جاسان ۲۵۸ ۲۸	کربدکے خو ۷ ۱۰	کربدبدآن ۱۲ع ۲۵	کربدبد آید ۳۵۷ ۱۴	کربدبکے ف ۵۲۵ ۲	کربدبکے خر ۱۰ع ۱ع	کربدبکے زامینه ع۰ع ع	کربدبکسر ۳ع۳ ۳	کربدبکار ۱۲۱ ۲۷	کربدبدی مطلق ۳۷۳ ۴
کربدبیک سر ۵۸۱ ۲۱	کربدصبر ۴۴ع ۴	کربدعیر ۴۴۲ ۳	کربذیرد ۱۷۳ ۱۰	کربذیرند ۴۵۲ ع	کربذیزی بند ۳۸۵ ۲۳	کربرآن ۵۴ ۲۰	کربرادم ۵۳ع ۱	کربرادکان ۴۲۵ ۲	کربراستا ۱۱۴ ۸	کربرامسند ۲۹۵ ۱۹	کربرانی مرغ ع۰۰ ع
کوبرآمد ۷۵ ۸	کوبر باکبتر ۴ع ۲ع	کوبرداں ۳۱ع ۱۸	کوبرد مانده ۱۰۷ ۲۹	کوبرفرامد ۸۸ ۲۸	کوبربرد دیها ۵۹ ۱۳	کوبرپرخو ۲۹۴ ۹	کوبرزد خونم ۲۹۰ ۲۲	کوبربجه ۱ ۱۴	کوبربجهانی ۳ع ۷	کوبربجو ۴۸۵ ۲۸	کوبربتوخیا ۵۲۲ ۱۹

کو بهر مطلب	کو بزد والله	کو بسوزد	کو بسوی	کو بشب	کو بپیمانه	کو بصورت آدمی	کو بصورت نیکوی	کو بصورت من	کو بصورت ما	کو بطبع	کو بطراوی
۲۹۸ ۲۵	۸۸ ۱۳	۲۴۲ ۹	۱۹۳ ۲۸	۳۱ ۲۸	۲۸۸ ۱۴	۲۸ ۱	۱۲۷ ۱۳	۳۳۷ ۲۵	۳۸۰ ۱۸	۶۷ ۲۱	۴۳۳ ۱۶
کو بظاهر	کو بغیر تو	کو بفرماید	کو بفرمایند	کو بفضلش	کو بکاری	کو بکشتنم	کو بکوی آهی	کو بکوی تا	کو بکوی جو	کو بکوی شکر	کو بکوبید
۳۰۵ ۱۶	۵۸ ۱۴	۳۷۷ ۲۹	۳۳۹ ۱	۴۱۲ ۲۷	۱۶۹ ۱۸	۳۸۵ ۲	۱۸۶ ۱۷	۲۷۴ ۹	۲۸۹ ۱۲	۱۱۳ ۱۳	۵۱۷ ۷
کو بکوید	کو بکویم	کو بکوشش	کو بکوید	کو بکوید چشم	کو بکوید شمعی	کو بکوید کیمیا	کو بکویم آنچه	کو بکویم آنچه	کو بکویم آن	کو بکویم از	کو بکویم از
۵۱۲ ۹	۴۰ ۲۵	۶۵ ۹	۷۶ ۲۴	۳۶۰ ۱۲	۳۰۰ ۱۸	۵۰۶ ۷	۱۸۸ ۲۵	۳۹۷ ۵	۳۴۷ ۱۹	۲۹۰ ۲۸	۳۶۵ ۱۰
کو بکویم او	کو بکو[illegible]	کو بکویم تا	کو بکویم تا	کو بکویم چیز	کو بکویم راز	کو بکویم شرح	کو بکویم شرح	کو بکویم شمه	کو بکویم مقلها	کو بکویم قوت	کو بکویم قیمت
۲۳۳ ۱۲	۱۹۵ ۱۲	۳۶۴ ۲۵	۷۸ ۲۸	۳۶۹ ۲۵	۲۴۵ ۸	۳۱۰ ۳	۲۶۳ ۲	۵۰ ۲۹	۱۴۳ ۱۹	۳۱۷ ۱۸	۵۷۶ ۵
کو بکویم متهم	کو بکویم شب	کو بکویم ملك	کو بکوبند	کو بکیرم	کو بکیری	کو بلا آمد	کو بلادرد خون	کو بلبلان	کو بلبلم	کو بلبلک	کو بمال
۲۳۳ ۱۰	۱۸۴ ۲۸	۱۴۱ ۱۹	۳۲۸ ۲۷	۶۲ ۲۶	۲۶۳ ۳۷	۲۷۹ ۱۸	۳۶۴ ۹	۵۵۱ ۱۷	۵۸۰ ۲۴	۵۱ ۱۶	۴۲۶ ۳
کو بمصراند	کو بمظروفش	کو بمعنی	کو بمیر داستخوا نشو	کو بمیر دلیر	کو بمیر دو نور	کو بمیری	کو بنالید	کو بناهنگام	کو بوران	کو بود اعداد	کو بود داد
۵۶ ۱۲	۵۶۷ ۱۱	۴۰ ۶	۴۵۴ ۲۵	۳۳۵ ۲۰	۱۲۴ ۱۳	۴۶۲ ۲۴	۱۴۰ ۲۱	۲۸۱ ۲۱	۳۰۲ ۲۴	۲۳ ۲۸	۶۲ ۱۳
کو بود این	کو بود جوی بیز	کو بود درد ما	کو بود بزنکی	کو بود صبا	کو بود صبا	کو بود عاقل	کو بود نهر من	کو بود کوهی	کو بود مشك	کو بود نیکو	کو بدآمد
۵۵ ۱۲	۱۹ ۱۴	۳۶۷ ۷	۹۲ ۴	۴۶۵ ۱۶	۳۳۴ ۲۴	۳۷۹ ۲۷	۳۸۶ ۱۵	۴۳۲ ۲۲	۲۸۷ ۴	۴۰۶ ۱۹	۲۱۰ ۲۰
کو بجانان	کو بتماشد	کو به برجست	کو به چه شهر	کو به دار[illegible]	کو به رسو شاخ	کو به دیگر	کو به خون بربزنی	کو بهشت اندر	کو به کوده جنك	کو بزی بلند	کو به مرکش
۳۹۵ ۲۶	۲۷۱ ۲۵	۷ ۱۹	۳۷۶ ۵	۷۴ ۱	۵۶۵ ۵	۵۶۵ ۶	۵۳۷ ۱۲	۱۷۹ ۲۵	۲۹۸ ۵	۲۹۷ ۲۳	۲۹۸ ۶
کو بیابان	کو بیاید	کو بیار من	کو بباغ آرند	کو بیامد بار	کو بیا موم	کو بیا موری	کو بیا معنی	کو بیا نطق	کو بیا بدباز	کو بیا بدزره	کو ت برهان
۵۹۸ ۱۹	۲۱۹ ۱	۳۹۹ ۲۹	۳۳۰ ۹	۵۱۵ ۹	۲۷۹ ۲۸	۸۸ ۱۴	۷۰ ۲	۹۶ ۱۷	۴۶ ۲	۳۳۴ ۱۸	۴۶ ۲۴
کو تحمل کرد	کو ترازو را	کو ترا تا باز آت	کو تو بیدار	کو ترا تا	کو ترا چشم	کو ترازو بود	کو ترا عقل آمد	کو ترا وسوسه	کو ترش رو	کو ترش روی	کو ترش دست
۱۷۳ ۱۱	۱۱۷ ۱۹	۱۵۶ ۱۶	۱۶۹ ۱۰	۱۸۳ ۵	۶۰۲ ۱۴	۴۶۱ ۱۵	۳۹۸ ۱۷	۱۸۱ ۲۴	۴۱ ۲۰	۵۳۲ ۱۹	۲۹۱ ۲۵
کو تن خاکی	کو تن سیمین	کو تن من	کو تو آدمی زاده	کو تو آنرا	کو تو آمد	کو تو احوال	کو توانی	کو توانی با	کو تواند	کو تو اودام	کو تو اول
۳۸۹ ۲	۳۶۶ ۱۰	۴۷۶ ۲۲	۳۶۵ ۲۰	۱۰۰ ۸	۲۰۷ ۱۸	۴۱۴ ۱۹	۵۶۲ ۱۰	۵۰۱ ۱۵	۶۷ ۱۲	۳۲۶ ۲۳	۳۳ ۱۸
کو تو اهل دل	کو تو بز	کو تو باشی	کو تو باشی	کو تو بر تمیز	کو تو بکشا	کو تو بنشینی	کو تو بی تقلید	کو تو بینا	کو تو بیلی	کو تو بی نوی	کو تو بینی
۲۲۳ ۲۶	۴۴ ۲	۱۳۶ ۲۱	۳۸۶ ۹	۱۷۱ ۳	۵۳ ۲۰	۴۹۵ ۷	۱۱۶ ۱۲	۴۰۹ ۱۹	۳۵ ۲۱	۲۸۵ ۴	۸۴ ۱۹
کو تو ترك	کو تو جانی	کو تو چهره	کو تو خواهی	کو تو خواهی	کو تو خواهی	کو تو خواهیم	کو تو خواهی	کو تو خواهی	کو تو خواهی	کو تو خواهی کت	کو تو خو
۵۶ ۱۴	۲۷۰ ۱۲	۲۲۰ ۷	۳۲۰ ۲۴	۳۲۶ ۲۹	۴۹۶ ۴	۳۶ ۳	۲۵۹ ۶	۲۶۳ ۵	۲۷۳ ۲۷	۱۷۶ ۱۹	۵۲ ۲۰
کو تو خود را	کو تو دوری	کو تو زا	کو ترا آنجا	کو ترا آمد	کو ترا آمد	کو ترا بابل	کو تورا حق	کو ترا دایه	کو تراز اصل	کو تو از صبر	کو تو صدق
۴۸۷ ۱۹	۱۷۹ ۲۸	۲۹ ۱۸	۴۷۶ ۲۰	۲۸۴ ۱۶	۶۵ ۲۸	۲۷۳ ۲۹	۱۲۲ ۱۹	۱۸۹ ۲۵	۱۴۵ ۲۶	۵۰۹ ۲۴	۵۷۶ ۸

کرتوداقند	کرتودامن	کرتوداکھی	کرتودانانے	کرتوسنک	کرتوش	کرتوصاحب	کرتوصد	کرتوصراف	کرتوطنمہ	کرتوعلامہ	کرتوکردی
۳۲ ۱۴	۱۴۶ ۸	۱۴۶ ۱۵	۴۰۸ ۲۲	۱۹ ۱۸	۳۲۹ ۱۸	۲۵۹ ۷	۱۸ ۱۳	۲۸۵ ۹	۱۰۰ ۲۶	۷۵ ۲۹	۴۰۵ ۵
کرتوکل	کرتوکنبابخا	کرتوکوث	کرتوکونی	کرتوکوئی راز	کرتوکودو	کرتوکودی	کرتومادی	کرتومردپرا	کرتومذو	کرتومیانی	کرتومنجونبہ
۲۵ ۱۹	۴۱۴ ۷	۱۲۸ ۱۱	۴۰۱ ۱۵	۵۹۱ ۲	۲۳۳ ۴	۱۰۶ ۱۹	۲۸۷ ۲۹	۱۴۲ ۲۲	۳۱۲ ۲	۴۹۷ ۸	۵۲۴ ۲۹
کرتومیخی	کرتونشتانی	کرتونشناسی	کرتونقدی	کرتونیکو	کرتوهستے	کرتوهمہ	کرتونبوع	کرجبیبا	کرجلااز	کرجبد	کرجناکردی
۲۷۱ ۸	۴۹۵ ۲۵	۲۶۷ ۳	۲۰۹ ۲۱	۳۵۳ ۹	۱۸۳ ۲۸	۷۳ ۱۷	۸۵ ۲۵	۴۸۸ ۳	۳۰۲ ۲۶	۱۱ ۲۸	۴۰۲ ۲۵
کرعکر بودے	کرجماع ابن امت	کرچنان جرمتان	کرجنا کشتے	کرچنین بودے	کرچنین بودے	کرچنین زا	کرچنین وکو	کرجوابش	کرچوپلہ چشم	کرچہ آتش	کرچہ آسانت
۵۱۰ ۱۹	۵۲۴ ۷	۳۰۶ ۱۶	۱۶۱ ۲۰	۲۵۳ ۱۳	۲۵۳ ۱۳	۱۹۴ ۱۲	۳۱۴ ۱۵	۹۶ ۶	۳۳۸ ۱	۳۷۳ ۱۵	۶۰۶ ۲۶
کرچہ آلت	کرچہ الوذ	کرچہ آمرزم	کرچہ آنجا	کرچہ آنصوفی	کرچہ آنعاشق	کرچہ آنحموس	کرچہ آنمکح	کرچہ آنمطعو	کرچہ آنمغنے	کرچہ آزوصلت	کرچہ آوردد
۲۲۹ ۱۰	۴۷۳ ۳۳	۳۷۵ ۲	۶۹ ۱	۵۸۴ ۲۸	۲۹۴ ۱۴	۶۰۳ ۱۲	۲۴۸ ۱۲	۴۳۶ ۴	۵۰۵ ۲۸	۳۱۶ ۱۰	۴۴۳ ۲۵
کرچہ آهن	کرچہ ازختم	کرچہ ازلذات	کرچہ ازمبرے	کرچہ ازملک وجہ	کرچہ ابانان غنی	کرچہ اباران	کرچہ اپرسند	کرچہ انپت	کرچہ ادو	کرچہ اندرپرورو	کرچہ اندرفکر
۸۶ ۹	۴۰۳ ۳	۳۳۳ ۹	۳۷ ۲۹	۴۰۳ ۴	۴۳۶ ۱۵	۱۴ ۲۵	۵۶ ۱۱	۱۴ ۱۴۶	۵۹۹ ۹	۵۸۵ ۲۷	۳۵۸ ۱۱
کرچہازا	کرچہ افرعون	کرچہ او	کرچہ ازخو	کرچہ اوتراك	کرچہ ازمحو	کرچہ ازجلہ	کرچہ ازرو	کرچہ ازکلك	کرچہ ازصورت	کرچہ ازمصے	کرچہ اباتو
۶۳ ۲۲	۲۲۲ ۲۱	۸۷ ۲۲	۵۵۶ ۱۰	۶۸ ۲۹	۴۰۳ ۱۲	۲۶ ۲۶	۱۶۲ ۲	۳۴۷ ۲۰	۹۱ ۱۲	۵۶ ۱۲	۴۶۲ ۳
کرچہ باتو	کرچہ بارونا	کرچہ بابند	کرچہ باشد	کرچہ باندقت	کرچہ باشے	کرچہ برآتش	کرچہ برہاربخت	کرچہ برنابد	کرچہ برناہد	کرچہ برنقش بت	کرچہ بشکند
۱۱۲ ۲۷	۴۹۷ ۲۱	۵۶۴ ۱۶	۶۵ ۱۳	۱۵۸ ۱۱	۲۲۳ ۱۶	۵۵۹ ۱۲	۲۴۳ ۲۰	۳۳۴ ۴	۳۲۴ ۵	۳۲ ۲۰	۵۴۸ ۸
کرچہ بنویسے	کرچہ بنہان	کر [illegible]	کرچہ بیدانست	کرچہ پرانرا	کرچہ بهیروپند	کرچہ توکیش	کرچہ تقصیر	کرچہ تقلیدبات	کرچہ جہت	کرچہ جبر	کرچہ جلد
۱۱۲ ۱۱	۲۸ ۱۳	۴۸۵ ۲۴	۲۳۶ ۱۷	۶۱۰ ۱۱	۲۴۰ ۲۳	۴۶۵ ۵	۴ ۱۴	۵۴۳ ۳	۷۷ ۲۷	۷۷ ۲۷	۲۶ ۲۸
کرچہ چون	کرچہ چون دریا	کرچہ حافظ	کرچہ حکمت	کرچہ خردا	کرچہ خفتہ	کرچہ خواجہ	کرچہ خواند داد	کرچہ خوردا	کرچہ خونش	کرچہ خواب	کرچہ دانی
۴۹ ۲۴	۳۶۸ ۷	۲۶۷ ۲۷	۱۱۲ ۱۰	۸۲ ۱۵	۴۲۱ ۱۱	۶۲۰ ۲۲	۶۴۰ ۲۳	۸۵ ۱۰	۴۷۶ ۹	۳۲۳ ۲۱	۴۹ ۶
کرچہ دانی	کرچہ درآب	کرچہ دربهان	کرچہ درتماشر	کرچہ درخود	کرچہ دردنما	کرچہ در	کرچہ دروے	کرچہ درمان	کرچہ درصورت	کرچہ درزر	کرچہ دروے
۵۵۷ ۶	۵۹۶ ۵	۵۲۳ ۶	۵۴۹ ۱۴	۸۶ ۶	۸۴ ۱	۱۳ ۲۷	۴۱۴ ۲۲	۱۲۰ ۳	۶۵۷ ۱۱	۳۵۰ ۲۳	۱۱۹ ۲۶
کرچہ دربا	کرچہ دعوے	کرچہ دل	کرچہ دورخ	کرچہ دبوا	کرچہ دخنہ	کرچہ ہند	کرچہ ابنان	کرچہ سایہ	کرچہ سر	کرچہ سیر	کرچہ سنگم
۵۹۶ ۶	۱۸۵ ۷	۲۹۳ ۹	۵۵۶ ۱۷	۶ ۲۴	۴۵۸ ۱۶	۲۸۸ ۲۶	۸۰ ۷	۵۶۲ ۲۵	۴۷ ۲	۷۰ ۱	۱۱۳ ۳
کرچہ شاخ	کرچہ شاہی	کرچہ شد	کرچہ شرمش	کرچہ شوم	کرچہ شعاف	کرچہ شناخوش	کرچہ شیری	کرچہ صادق	کرچہ صندخون	کرچہ صدطاعت	کرچہ ظلمت
۱۲۶ ۲	۱۴۷ ۲۳	۷۰ ۱۱	۴۳۱ ۲۸	۷۲ ۱۹	۶۵۷ ۱۴	۱۲۴ ۳	۳۳۸ ۹	۵۰۶ ۲۹	۱۲۴ ۱۰	۴۱۵ ۸	۹۹ ۲۷
کرچہ عاجز	کرچہ عالمہ	کرچہ عفریت	کرچہ عقلت	کرچہ غالب	کرچہ فاضل	کرچہ فرہست	کرچہ قادر	کرچہ قرآنہا	کرچہ کرکرد	کرچہ کرمہا	کرچہ کشت
۴۲۹ ۸	۳۲۶ ۱	۳۴۸ ۲	۱۵۵ ۲۷	۸۰ ۲۹	۵۲۶ ۱۳	۱۸۷ ۱۴	۲۸۵ ۱۹	۳۷۹ ۶	۳۲۹ ۲۶	۲۸۶ ۲۴	۵۸۸ ۲۹

کرچه کشتی	کرچه کفنی	کرچه مااورا	کرچه مارمن	کرچه مارزن	کرچه مو فردا	کرچه مشغولم	کرچه مصباح	کرچه مقصود از بشر	کرچه مقصود از کتاب	کرچه میوه	کرچه من نك
۷۹ / ۴	۱۸ع / ۸	۱۳ع / ۳	۵۵۱ / ۱۸	۵۰ع / ۱ع	۵۵ / ۱ع	۳۴۰ / ۲۸	۷۷ / ۲۸	۲۷۱ / ۸	۲۷۱ / ۷	۲۲۱ / ۲	۵۰۳ / ۳
کرچه می نلنبی	کرچه منکرانی	کرچه میدانی	کرچه منبا لیلد	کرچه ناخن	کرچه ناصح	کرچه نان	کرچه نتوان	کرچه نحوی	کرچه نشبان	کرچه نشنیده	کرچه نفس
۴۹۷ / ۲۴	۳۱۷ / ۱۰	۱۸۱ / ۲۰	۵۳ع / ۲	۱۱۲ / ۲۹	۴۷۰ / ۲ع	۱۰۰ / ۷	۴۲۹ / ۹	۹۱ / ۱۷	۵۴۰ / ۲ع	۲۱۳ / ۲	۴۸ع / ۸
کرچه هارو بند	کرچه هر دو	کز چه هر قرنی	کرچه هر غیبی	کرچه هست اظهار	کرچه هست این	کرچه هستی تو	کرچه هر رنك	کرچه هم	کرچه یکبو	کو حجاب از	کر حجابست
۸۹ / ۲۵	۸ / ۱۱	۲۰۸ / ۲۹	۳۷۹ / ع	۹۴ / ۱۸	۵۲ع / ۲۴	۱۲۰ / ۳	۴۲ع / ۲۸	۵۰ / ۲۵	۱۰۵ / ۲۱	۴۳ / ۱	۵۲۸ / ۷
کر حدیثت	کر حد پیش	کر حسنش	کر حکیمی	کر حلال آمد	کر خبر آید	کر خبر خواهی	کر خدا خواهد	کر خدا دادی	کر خدا زوری	کر خلاع	کر خدا بش
۱۹۷ / ۳	۴۹۸ / ع	۴۲۷ / ۱۷	۴۳ / ۲۲	۵۲ع / ۱۸	۳۲ع / ۲۲	۲۰ / ع	۲ / ۱۸	۵۲۸ / ۲۰	۵۰۱ / ۱ع	۴۸۵ / ۱ع	۱۵۸ / ۱۰
کو خر برا	کر خری بی با	کر خضر درد	کر خطائی	کر خطا کشتم	کر خطا کفتیم	کر خطا کوید	کر خفاشی	کر خفاشی رفت	کر خمش	کر خورد این	کر خوری سوکند
۵۰۰ / ۱۲	۴۹۳ / ۱۰	۷ / ۸	۳۳۱ / ۷	۲۵۷ / ۵	۱۲۰ / ۱۱	۱۴۳ / ۱۰	۱۵۰ / ع	۳۲ع / ۱۴	۳ع / ۲۴	۳۳ع / ۸	۱۵۱ / ۱۲
کر خوانش	کر خود بی	کو خوری کم	کرد اکه	کرد آن جمال	کرد آید برو زن	کرد اجابت	کرد از دریا	کرد اشارت با	کرد اشارت دلقك	کرد اشارت شه	کرد اشارات عایشه
۷۲ / ۲	۱۹۷ / ۱	۴۷۷ / ۸	۹۹ / ۱۹	۵۰۹ / ۱۷	۵۷۰ / ۲۷	۲۸۳ / ۱	۱۴۹ / ع	۱۱۴ / ۳	۱۲ع / ۱	۵۴۰ / ۱۷	۵۰۸ / ۹
کرد اشارت کش	کرد الحاش	کرد او کردن	کرد ابتر	کرد ابر نامه	کرد باد بلن	کرد بازوی	کرد باز دکان	کرد پا بر حوض	کرد بر کشت	کرد بیچاره	کرد تاج
۵۳ع / ۳	۴۳۰ / ۲۱	۵۱۷ / ۹	۵۴۳ / ۲ع	۵۰۰ / ۹	۵۴۲ / ۲۲	۱۰ / ع	۳۴۳ / ۱۲	۱۳ع / ۲۰	۱۲۲ / ۹	۱۱۹ / ۱۹	۵۲ع / ۱۵
کرد جو بی	کرد حق	کرد خاموش	کرد خال او را	کرد خدمت	کرد خشم	کرد خم ها بنا	کرد خواجه	کرد خود	کرد خوبی دکو	کرد دانه	کرد در رنکت
۳۴ع / ۹	۸۵ / ۲۷	۴ع / ع	۴۴۳ / ۱۷	۳۸ / ۲۱	۵۸۹ / ع	۱۸۱ / ۱۰	۵۱۷ / ۱۱	۳۵ / ۲۰	۵۶۰ / ۲۹	۵۹۷ / ۹	۹۴ / ۱ع
کرد دلدار بی	کرد بند ابلیس	کرد را آنیم	کرد را آبی	کرد را آتش	[illegible]	کرد را آهنی	کرد را ضربند	کرد را آهن زر	کرد را آهن زری	کرد را انجا بت	کرد را آیند
۲۱۴ / ۱	۱۰۳ / ۱ع	۳۴ع / ۱	۵۰۸ / ۱۰	۴۲۳ / ۲۰	۸۸ / ۲۴	۱۷۳ / ۱۱	۱۱۱ / ۲۰	۱۵۰ / ۲۸	۱۵۰ / ۲۹	۱۰۵ / ۲۳	۴۹ / ۲۵
کرد را فند	کرد را نبان	کرد را ابن	کرد را مکتب	کرد را رحت	کرد را رخت	کرد را سو دین	کرد ره بی دره	کرد ره آبها	کرد ره کرد آن	کرد ستار آنجا	کرد شاورا
۵۱ / ۲۳	۴۵۸ / ۲۲	۹۳ / ۱۲	۲۲۱ / ۳	۵۳ / ۲۵	۱۶ع / ۱۵	۱۰ / ۵	۵۲ع / ۱۲	۳ع / ۲۳	۲ع / ۱	۲ع۷ / ۱۱	۲۸۰ / ۱۱
کرد شه ابدان	کرد شه لب	کرد شه چرخ	کرد شش چشمش	کرد سر سنك	کرد شش کش	کرد شه کف	کرد شه شمشیر	کرد عالم	کرد عزم	کرد عمران	کرد علی
۸۷ / ۲۷	۸۷ / ۲ع	۲۲ / ۲۷	۳۰۵ / ۲	۵۲۱ / ۲۷	۵۷ع / ۳	۵۱۱ / ۹	۴۰۲ / ۹	۴۲۳ / ۴	۱۸۷ / ۳	۲۱۰ / ۱۵	۳ / ۲۰
کرد فارغش	کرد فضل	کرد کار خوش	کرد کار چند ش	کرد کار ما	کرد کور سنا	کرد کلم خوی	کرد کل موسی	کرد لی رو	کرد لیلت	کرد لیلی	کرد مر خلع
۱۰۲ / ۱۵	۳۱ع / ۲۱	۱ع / ۱۳	۵۰ع / ۲۴	۵۰ع / ۲ع	۵۷ / ۱۹	۴ع / ۹	۱۵۹ / ۲۲	۴۵۷ / ۲۵	۴۹۹ / ۱۹	۱۷۹ / ۱	۲۹۳ / ۱۷
کرد مجنون را	کرد مردی	کرد مطبخ	کرد مشغول	کرد مهمان	کرد می از خم	کرد می بکنی	کرد می من	کرد می منکر	کرد نادره	کرد نادیده	کرد ز اسب
۳۹۵ / ۴	۵۳۹ / ۲۳	۵۳۵ / ۱۱	۵۰۹ / ۲۲	۵۳۲ / ۷	۳۲۵ / ۱۱	۱۵۳ / ۲۱	۳۵۷ / ۲۰	۵۰۰ / ۷	۴۹۵ / ۱۸	۴ع / ۵	۳۳۵ / ۲۰
کرد را مثنوی	کرد زنت زرین	کرد نرخ	کرد نش	کرد نفس تشنه	کرد نفس دیو	کرد نقاشی	کرد نکو چین	کرد نوا	کرد نیکو	کرد و حرف	کرد و سه البد
۳۲۳ / ۲	۵۹۱ / ع	۷۸ / ۷	۳ع / ۲۲	۴۰۹ / ع	۱۲۸ / ۸	۱۶۰ / ۲۳	۱۴۸ / ۵	۲۶۹ / ۱۰	۸۱ / ۲ع	۵۹۰ / ۸	۱۵۰ / ۳

کرد دسر

کردن احق	کرده سر بند	کرده صدا	کرده وصف	کرده عالم	کرده تمام	کرده برزن	کرده در برابر	کرده آشکار	کرده ام	کرده آه آها	کرده او کرده
۱۵۰ ۳	۲۸ ۳۶	۴۸۶ ۲۶	۲۵ ۲۵	۵۶ ۱۰	۲۶ ۲۴	۳۸۶ ۱۳	۸ ۲۲	۳۰۵ ۱۹	۲۸ ۱	۴۹۱ ۳	۳۲ ۵
کرده او کرده	کرده ایم	کرده پا حشمت	کرده بد ظن	کرده بر دیگر	کرده ناویل	کرده تماشا	کرده مد خود	کرده نزد	کرده رو وش	کرده مکرو	کرده منزل
۴۰۳ ۱۳	۴۸۵ ۲۸	۱۱۴ ۲۳	۴۳۳ ۱۷	۱۱۵ ۲۱	۲۹ ۹۹	۴۲۶ ۱۴	۱۹۸ ۱۸	۴۴۰ ۳	۲۷۶ ۱۱	۴۵ ۲۵	۴۰۸ ۲۶
کرده می دا	کرده یوسف را	کرده ای	کرده نیک	کرده سجده	کرده سما	کرده سرما	کرده سوال آن	کرده سولی	کرده سبک	کرده صلاح	کرده سرشتی
۱۸۱ ۱۳	۴۶۹ ۸	۴۶۶ ۲۱	۵۵۷ ۸	۴۸۳ ۳۰	۴۰۷ ۱	۵۶۵ ۱۴	۴۵۹ ۷	۵۶ ۲۹	۵۴۵ ۲۸	۳۸۵ ۲۵	۴۸۳ ۳۲
کرد وا بدنما	کرد دان	کرد هد وسی	کرد رو صد	کرد دی	کرده ما باید	کرد نماید	کرد صبد	کرد باصد	کرد اسرار	کرد زبان	کرد زبان نمود
۴۳۹ ۱	۴۳۰ ۱۷	۴۰۷ ۱۲	۶۵۰ ۲۴	۳۰۸ ۲۱	۴۱۶ ۱۶	۲۵۱ ۲۰	۲۴۴ ۵	۴۷۸ ۱۲	۳۷۷ ۲۲	۳۹ ۲۶	۳۶۹ ۲۸
کرد بر خود	کرد بر خود میزنی	کرد زشت	کرد بغداد	کرد بوشد	کرد بیرے	کرد بیت	کرد تعویذ	کرد تو کو	کرد جرش	کرد چشم	کرد خشم
۵۶۹ ۲۳	۵۶۹ ۲۴	۴۴ ۱	۵۰۶ ۲۳	۵۱۱ ۲۴	۵۲۲ ۱۶	۵۶۵ ۵	۴۵۱ ۲۷	۲۱۷ ۹	۱۷ ۱	۲۷۶ ۱۶	۱۳۲ ۱
کرد خواجه	کرد خود	کرد جمله	کرد درد	کرد دوبا	کرد لو	کرد ابکر	کرد دوکر	کرد مهی	کرد زخم	کرد زندانم	کرد سقف
۳۱۲ ۲۶	۶۰۲ ۱۲	۷۶ ۳	۴۶ ۲	۲۴۸ ۶	۴۸۷ ۱۵	۵۶۹ ۳	۱۳۹ ۱	۸۳ ۴	۷۴ ۲۱	۱۱۸ ۲۶	۵۱۵ ۵
کرد شادی	کرد شبر بو	کرد شوق	کرد صندلی	کرد صوت	کرد عزائیل	کرد عیبی	کرد قران	کرد که	کرد کوی	کرد لیلا	کرد مغرب
۲۰۶ ۱۷	۲۹۲ ۱	۴۰۳ ۱۶	۵۶۹ ۲۹	۲۰۶ ۱۳	۱۹۵ ۲۸	۱۴۰ ۸	۳۳۵ ۱۶	۱۹۶ ۶	۵۸۹ ۲۷	۴۵۸ ۱۴	۵۵۴ ۲۴
کرد من	کرد مهین	کرد نام	کرد نای	کرد زندان	کرد زندبانگی	کرد زندبر	کرد زر صد	کرد نیکی	کرد نیکو	کرد نهاو	کرد نادرت
۱۸۰ ۴	۴۰۲ ۱۳	۹۰ ۲۲	۳۴۰ ۲۹	۱۸۰ ۱۲	۳۰۲ ۱	۲۸۷ ۲۷	۴۸۳ ۷	۸۷ ۱۰	۵۷۴ ۵	۱۹۶ ۲	۳۴۳ ۶
کرد بان	کرد زبک	کرد سوال	کرد سبد خوانی	کرد ستانی	کرد ستودی	کرد سخن	کرد سخن کش	کرد سخن گوید	کرد سخن تان	[redacted]	کرد سر هر
۳۲۴ ۲۰	۱۳۸ ۵	۱۴۸ ۱۳	۶۰۵ ۱۷	۲۶۱ ۱۲	۴۳۸ ۲	۴۳ ۲	۳۵۸ ۲۴	۱۱۵ ۲۴	۱۸۸ ۴	۴۰۱ ۸	۴۹۲ ۱۴
کرد سعید	کرد سفر	کرد سکی	کرد سلیمان	کرد سمای	کرد سلیماوا	کرد سنه بوی	کرد سنج	کرد سنه مانده	کرد سی ازبل	کرد سبابت	کرد سبزه کرد
۵۸۴ ۲۵	۱۵۳ ۱۴	۳۲ ۱۷	۴۵ ۱۳	۹۴ ۱۸	۴۲۴ ۱۹	۴۳۸ ۳	۴۶۵ ۲۱	۱۹۵ ۱	۴۶۶ ۲۵	۷۷ ۳	۴۸۱ ۲۱
کرد شرامن	کرد شد	کرد شکر دور	کرد شد بد الله	کرد شکعه	کرد شکوه	کرد شریف	کرد شرمنده	کرد شکال آرد	کرد شنبه	کرد شو بو	کرد شوپرستی
۵۱۵ ۱۰	۹۲ ۲۲	۳۳۱ ۴	۳۰۳ ۲۶	۵۵۲ ۱۷	۳۵۸ ۲۷	۱۵۳ ۲	۳۹۴ ۱۹	۱۲۲ ۱۱	۵۲۵ ۲	۸۶ ۹	۸۷ ۲۲
کرد شو نیشه	کرد شو بیمار	کرد شو صد	کرد شو صد	کرد شو ذرات	کرد شو عالم	کرد شو قلبی	کرد شو نمات	کرد شوم	کرد صدایت	کرد صوت بوی	کرد صربی
۶۰۵ ۲۵	۱۲۲ ۱۷	۳۳۷ ۶	۶۵۰ ۱۳	۳۰۳ ۱۵	۱۸۱ ۱۳	۱۵۰ ۶	۶۱۷ ۱۳	۷۷ ۹	۸۴ ۲۰	۵۳۲ ۱۹	۱۱۵ ۳۴
کرد ضعیفی	کرد طپانچه	کرد طبیبت	کرد طبیبی را	کرد طبیبی کوید	کرد طمع	کرد غابی کرد	کرد عمر نامی	کرد عصاها	کرد غذای	کرد فنادند	کرد فراموشت
۳۵ ۲۲	۳۷۴ ۱۶	۹۶ ۶	۶۰۰ ۱	۲۷۰ ۱۴	۱۱۷ ۱۸	۱۶۳ ۳۴	۶۲۷ ۲۲	۳۰۲ ۱۳	۱۶۴ ۱۶	۲۱۳ ۹	۱۷۵ ۱
کرد فراموشیم	کرد فرموده	کرد فسونی	کرد قدرا	کرد قصا	کرد قضا بو	کرد قضا مد	کرد اغلب	کرد ناپره	کرد اکوبابو	کرد ربوع	کرد بیجاد
۵۵۹ ۳	۵۱۹ ۲۶	۴۹۹ ۱۷	۱۶۸ ۱۴	۳۵۲ ۱۹	۳۴ ۷	۳۴ ۸	۵۶۳ ۶	۴۹۱ ۲۷	۵۸۶ ۸	۱۴۹ ۱۶	۱۶۵ ۸

کوک خوبرو	کوک خوجبه	کوکدازی	کوکداکشمه	کوکدامان	کوک درمند	کوک دیرنایید	کوک دابرکند	کوکواخود	کوک داسپدا	کوکرهن کرید	کرکرازد
۲۰۷ ۲۶	۸۰ ۲۴	۴۳۲ ۱۵	۴۵۲ ۲۰	۲۱۳ ۲۸	۸ ۱۴	۱۰ ۳۰	۸۲ ۱۳	۱۱۰ ۱۸	۲۱۸ ۲۸	۲۳۰ ۱۱	۲۱۷ ۱۸
کوکو برانی	fi کوکو بزیم	کرکومی	کرکسی دا	کرکسی کوید	کرکسی مهما	کرکسی می کفتند	کوکنا دی	کوکشانمه	کوکشا بد	کوکشمه	کرکشند کت
۱۵۰ ۲۷	۲۹۱ ۱۷	۲۷۴ ۲۹	۴۱ ۱۹	۲۸۹ ۱۱	۶۰ ۵	۲۴ ۱۱	۴۰۹ ۱۸	۲۲۷ ۱۲	۳۹ ۲۵	۴۲ ۱۱	۳۳۹ ۷
کوک ظامر	کوکف خاکی	کرکسان مست	کرکما لہ	کرکم عقلے	کوک مبید ند	کوکم بخشیمه	کرکلابی	کرکلابی	کرکلک	کوکلی کہرد	کوک نا ریبد
۱۳۵ ۱۳	۱۴۰ ۳	۵۴۸ ۱۷	۱۴ ۹	۳۷۵ ۳	۴۱۰ ۲۷	۱۱۳ ۱	۱۵۰ ۵	۱۱۱ ۱۸	۱۱۲ ۱۷	۱۰۸ ۱۸	۴۲۸ ۲۹
کوکنداو	کرکندبو	کوکندرودش	کرکندسفلے	کرکنی تف	کرکنی زاہے	کرکنی نیك	کرکواه	کوک وروزنه	کرک نوشیر	کرکوبزی	کولطیفی
۱۴۴ ۱	۹۹ ۲۳	۴۰۱ ۲۲	۱۴۰ ۵	۳۷۹ ۱۵	۴۰۱ ۱	۳۴۹ ۳	۴۳۵ ۴	۸۰ ۱۲	۴۸۳ ۲۱	۱۱۸ ۲	۱۰۷ ۲
کرماش	کرم پرہبد	کرمرتبه شد	کرمزکشت	کرمثل خوا	کرمحبت بازد	کرمحبت فکر	کرمحب	کرمحك	کرمدارات	کرمرد ریخ	کرمراول
۱۷۱ ۲۷	۵۹۲ ۱۷	۲۷۹ ۲۴	۵۹۲ ۱۳	۲۷۷ ۲۲	۵۳۲ ۲۲	۷۰ ۲	۳۱۴ ۱۴	۱۲۱ ۱۵	۸۴ ۱۳	۱۳۲ ۱۷	۸۲ ۲۰
کرم ابر	کرم دابادان	کرم راچشمه	کرم ادب ملك	کرم ادبت	کرم وانی	کرم اخود	کرم ارہیے	کرم راغاسا	کرم اشکو	کرم اشیطان	کرم صدبار
۴۹۱ ۷	۴۷۵ ۱۸	۴۷۵ ۱۷	۵۲۷ ۲۷	۴۴ ۹	۱۵۷ ۱۸	۱۵۷ ۱۷	۱۱۵ ۱۴	۴۷۵ ۱۷	۴۷۵ ۱۹	۴۷۵ ۱۹	۴۹ ۷
کرم اعقلے	کرم اقب	کرم امارہ	کرم اورا	کرم وجوت	کرم اراملند	کرم مسیح باشد	کرم مرکین	کرم مسی کردن	کرم رہند تپش	کرم معلم کشت	کرم ملت
۴۴ ۵	۳۸۸ ۱۷	۴۷۵ ۱۸	۳۳ ۸	۵۷۸ ۲۷	۳۰۱ ۱۰	۱۷۵ ۲	۴۳۴ ۱۷	۳۷۷ ۲	۴۳ ۵	۴۸ ۱۵	۲۱۹ ۳
کرم کاند	کرم مکا مزا	کرم کرد اند	کرم کرمه بند	کرم مکس ناویل	کرم کوز آور	کرم کوبد		کرم کوبد	کرم ملکبے کرن	کرمکی کاند	کرمکی وارند
۱۵۵ ۲۰	۱۵۷ ۷	۲۸۸ ۱۳	۳۹۱ ۳	۴۹ ۲۹	۳۳۰ ۳۰	۵۴ ۱۳		۱۵۵ ۵	۵۷۷ ۱	۳۹۹ ۱۹	۴۷۹ ۱۸
کرمنافق	کرمنافقه فت	کرم می کند	کرم سرودش	کرمناشند باید	کرم مباشد	کرم نوزدا	کرم مهتد را	کرمهتر	کرم مهترا	کرم عادتی	کرمناشد
۸ ۱۴	۲۱۱ ۲۲	۵۵۳ ۱۷	۵۴ ۱۳	۵۴۳ ۲۰	۱۱۱ ۱۱	۳۰۹ ۱۹	۲۴۰ ۹	۱۳ ۱۳	۳۲۷ ۳	۱۸۸ ۵	۵۸ ۲۹
کرناشد اما	کرناشد دا	کرناشد دو	کرناشد وره	کرناشد امت	کرناشد بیا	کرناشد فعل	کرناشد کند	کرناشد باید	کرموی داو	کرسوی داو	کرند راز
۵۸۰ ۲۵	۳۵۲ ۱۴	۳۴۵ ۹	۲۸۷ ۱	۱۷۰ ۸	۷۸ ۴	۴۰ ۴	۱۷۰ ۹	۵۴۳ ۱۹	۴۰۲ ۱۸	۴۰۲ ۲۰	۴۸۲ ۲۷
کرنخواهد باشد	کرنخوانے دود	کرنخوای دوست	کرنخواهی انکس	کرنخواهی	کرنخواهی اشت	کرندار روان	کرندار صبر	کرنداری تو	کرندار دوانه	کرنداوی زهر	کرندارسنك
۵۴۱ ۱	۳۹ ۱۴	۲۴۲ ۲۴	۲۴۳ ۲۰	۴۱۴ ۱۰	۴۴۰ ۱۸	۱۲۸ ۱۱	۱۰۰ ۴	۱۹۷ ۱۱	۴۴۰ ۲۴	۳۹۴ ۲۰	۳۴۰ ۲۳
کرندار نور	کرندار ابر	کرندار ستر	کرندانه عما	کرندانی بر	کرندانی بانی	کرندانی دره	کرند بد نکه	کرندبکی این	کرندبکی نو	کرندبکی سود	کرند بده جنس
۳۱۸ ۲۷	۲۱۵ ۲۴	۶۵۰ ۱۲	۲۰۸ ۱۴	۵۴۱ ۲۱	۴۹ ۱۹	۷۸ ۹	۳۵۵ ۴	۴۲۴ ۱۴	۸۴ ۲۱	۷ ۱۲	۱۵۰ ۱۴
کوند بهم شا	کرنباشے	کرنجی مہرہ	کرنبندی	کرنبندے	کرنبودش	کرنبودے آن	کرنبودے آن	کرنبودے لوح	کرنبودے اخبار	کرنبودے امتحان	کرنبودے او
۵۱۸ ۲۴	۲۲۱ ۳	۴۰۸ ۲۱	۱۴۲ ۱۷	۵۲۴ ۲۲	۲ ۷	۱۷۴ ۲۹	۴۵۰ ۱	۴۷ ۲۳	۱۴ ۲۵	۲۰۸ ۱۷	۱۵۲ ۲۷
کونبودے او	کونبودے این	کونبود اثبت	کرسودے این	کونبودزی انجیز	کرنبودے با الثر	کونبود بهم	کونبودے ملک	کرنبودے جان	کرنبودے چشم		کونبود جد
۴۴ ۱۹	۴۳۳ ۲۸	۵۴ ۱۷	۵۹۴ ۱۷	۴۲۴ ۱۱	۴۰۰ ۱۳	۵۰۵ ۲۵	۲۸۴ ۱۴	۹ ۲۹	۳۸۲ ۱۷		۱۴ ۲۹

کونبود خنبر	کونبود خام	کونبود حاضر	کونبودی جلس	کونبودی حس	کونبود خمک	کونبود خلق	کونبود ذام	کونبود در	کونبود زحمت	کونبود سحر	کونبود سوز
۴۰۵ / ۹	۱۷۸ / ۷	۴۲۲ / ۷	۳۷۷ / ۱۱	۱۰۶ / ۱۷	۳۵۲ / ۱۵	۴۲۹ / ۲	۶۲ / ۸	۱۷۰ / ۸	۴۸۷ / ۱۸	۹۹ / ۸	۴۳۲ / ۹
کونبود سیر	کونبود شب	کونبود غنو	کونبود عکس	کونبود عکس	کونبود کو	کونبود کو	کونبود کو	کونبود لاف	کونبود مر		کونبود مل
۱۷۸ / ۱۷	۲۹۱ / ۲۲	۴۸۳ / ۲۳	۴۲۶ / ۱۲	۲۵۹ / ۲۹	۱۴ / ۷	۱۱۳ / ۱۲	۵۹۱ / ۲۵	۲۰۹ / ۲۵	۱۲۶ / ۳		۳۳۷ / ۲۳
کونبود ناله	کونبود نسب	کونبود نوح	کونبود نیل	کونبودی واقف	کوببند	کونبند کوک	کونبند کور	کونه نبی آب	کونبنی خلق	کونبنی زر	کونه بلبش
۱ / ۲	۲۰۲ / ۲۲	۸۳ / ۳	۳۸۷ / ۱۵	۲۳ / ۱	۵۶ / ۱۳	۵۴۰ / ۹	۳۰۶ / ۲۸	۳۰۶ / ۲۶	۴۰۵ / ۲۱	۱۷۸ / ۱۹	۶۰۱ / ۲۱
کونه بلبنی کشتی	کونه بخشند	کونروبند جو مشک	کونشان	کونتد ابها	کونشد غزو	کونظائر	کونظور	کونعمه مودی	کونکرد فرع	کونکردی رحمت	کونکردی شرع
۶۰۵ / ۶	۳۴۳ / ۲۲	۳۷۰ / ۷	۶۷ / ۱۳	۳۱۴ / ۲۹	۶۰ / ۱	۱۸۸ / ۲۹	۲۲۶ / ۲۲	۱۰۰ / ۱۲	۳۷۰ / ۶	۵۶ / ۱۹	۴۶۱ / ۱۳
کونکشتی	کونکشتی دیو	کونکو نیمه	کونکو نیم	کونماز روقت	کونماز نک	کونمازو	کونماند	کونماند	کونمانه خواهیم	کونماید غیر	کونمود عیب
۳۰۳ / ۲۸	۴۳۶ / ۵	۶۵۷ / ۷ ۸	۱۶۱ / ۲۹	۱۶۶ / ۱۴	۱۶۷ / ۱	۱۵۵ / ۱	۵۹ / ۱۳	۶۳۶ / ۱۵	۶۴۲ / ۶	۶۳۱ / ۲	۳۵۹ / ۱۳
کونمی آید	کونمی بینی	کونمی بینی تو	کونمی بینی تو خوزا	کونمیدانند	کونمی دمد	کونمیدانی	کونمی گفت	کونه آن	کونه ازهم	کونه انکار	کونه او
۵۵ / ۲۴	۳۷۹ / ۲۰	۵۷۴ / ۵	۵۷۶ / ۴	۳۲۶ / ۱۹	۱۵۹ / ۱۴	۵۱۷ / ۱۶	۴۳۸ / ۲۳	۸ / ۱۴	۳۰۹ / ۹	۴۵۶ / ۷	۶۰۳ / ۱۸
کونه بهر	کونه پیدا بند	کونه بینا ان	کونه تصور	کونه جنبت	کونه خوش	کونه دردا	کونه ذانکو	کونه هراست	کونه صبر	کونه فرزند	کونه فضلت
۴۵۳ / ۲۲	۱۷۴ / ۷	۵۶ / ۱۸	۶۱۷ / ۲۲	۱۰۰ / ۱۵	۴۸۷ / ۲۰	۵۴۵ / ۱۱	۵۰۲ / ۲۳	۳۹۶ / ۲۶	۶۰۳ / ۱۶	۱۰۲ / ۱۷	۲۳۷ / ۵
کونه کودی	کونه کوه و	کونه کند خوان	کونه مجنوب	کونه موش	کونه معیوب	کونه من	کونه ناصحو	کونه نفس	کونه نابی	کونه نابند	کونه لایق
۳۵ / ۲۹	۳۸۷ / ۱۶	۴۶۸ / ۲۷	۴۰۲ / ۲۲	۱۰ / ۱۹	۱۷۰ / ۱۳	۴۶۹ / ۲۵	۵۶ / ۲۳	۳۰۰ / ۳	۵۹۹ / ۱۸	۳۷۶ / ۲۴	۵۶۶ / ۲۵
کونه بندگی	کوودامغز	کوودیر زدا کند	کووطن خوا	کووظیفه	کوولی دهد	کووفرق	کوو ابرابت	کوو کمینت	کوهزار منند	کوهزاران	کوهزار زخم
۵۶ / ۱۳	۱۱۵ / ۱۱	۱۶۷ / ۲۷	۳۸۱ / ۲۳	۳۲ / ۶	۶۹ / ۱۶	۲۱۱ / ۱	۵۲۴ / ۱۵	۹۴ / ۱۵	۹۸ / ۲۷	۱۰ / ۲۲	۳۹۴ / ۸
کوهزاران ظل	کوهزار من	کوهزاران طالبند	کوهزاران یک	کوهزاران موج	کوهزارانند	کوهلالم	کوهمار فضل	کوهماعیب	کوهمه لحنت	کوهمی زن	کوهمی جوید
۴۷۷ / ۷	۴۶۴ / ۳	۲۸۸ / ۸	۶۱۹ / ۱۱	۶۲۳ / ۲۳	۱۹۴ / ۲	۵۷۳ / ۲۸	۲۹۱ / ۲۴	۱۷۲ / ۱۹	۴۶۵ / ۲۸	۹۸ / ۳۴	۴۱۳ / ۳
کوهمی خواهیم	کوهمی خواهی ترا	کوهمی خواهی تو	کوهمی جوی کدان	کوهمی خوانیکه	کوهمی خواهی کمشکل	کوهمی زانی	کوهمی دانی	کوهمه عالم	کوهمی گوید	کسرنافه	کوه نافه
۵۸۵ / ۱	۵۶ / ۹	۱۳۲ / ۷	۱۱۴ / ۲۷	۸۰ / ۲	۱۱۴ / ۲۷	۳۵۹ / ۸	۱۴۲ / ۱۸	۲۳۱ / ۱۱	۲۶۰ / ۲۴	۶۷ / ۱۳	۶۷ / ۱۵
کوهر بودی	کوهوارا	کوهوار تار	کوبه ابر تست	کوبه اخوان	کوبه ازهجران	کوبه اوخند	کوبه اوخند	کوبه اونزنم غم	کوبه بیاصدق	کوبه بصدق	کوبه بی صدق
۵۰۲ / ۶	۳۸۹ / ۴	۱۴۰ / ۶	۴۳۲ / ۸	۴۶۱ / ۲	۲۶۰ / ۲۳	۴۶۴ / ۲۷	۴۶۵ / ۹	۴۶۳ / ۲۶	۴۴۵ / ۲	۴۴۵ / ۲	۴۴۵ / ۳
کوبه جو واحد	کوبه چو زنجد	کربه دا	کوبه کترا	کوبه منکر	کوبه افغان	کوبه خنه	کوبه دردی	کربکی خلطی	کربکی ورم	کربکی زدا	کربکی فضل
۶۳ / ۱۲	۶۷ / ۲۱	۴۰۶ / ۲۹	۴۶۴ / ۲۴	۵۸۵ / ۱۹	۲۲۸ / ۱۹	۵۴۱ / ۱	۴۳۱ / ۱۷	۱۸۳ / ۱۸	۷۸ / ۸	۱۰۰ / ۱۱	۱۶۴ / ۲۰
کربکی کفش	کربکی کنجی	کربکی کوی	کربکی موی	فصل الزاء				کزاکوکفش	کزبرای تو	کزبرای حق	کزبرای من
۶۱ / ۱۸	۲۳۹ / ۱۳	۱۱۲ / ۸	۲۲۹ / ۱۲					۱۲۱ / ۵	۴۶۲ / ۱۵	۴ / ۳۱	۳۳۲ / ۲۶

کز برون	کز پس آیینه	کز برابر	کز نبی مرضات	کز مناقضها	کز چنین	کز جواد	کز چه دردی	کز جهان	کز چه مقصود است	کز ندانی تا	کز حجاب
۴۷۴ ۲	۴۶۸ ۳	۱۹ ۳	۲۵۹ ۲۵	۶۰۶ ۲۳	۱۶۳ ۲۹	۳۲۹ ۱۱	۴۱۴ ۲۲	۲۰۳ ۲۳	۱۴۶ ۱۶	۴۰۸ ۱۸	۳۶۸ ۲۸
کز حسد	کز خلاف	کز درون	کز دم	کز دمه	کز دوی	کز زنب	کز زلیخا	کز نفرها	کز شعاع	کز شفاوت	کز شکسته
۴۴۲ ۷	۳۳۰ ۵	۳۵۲ ۲۳	۱۶۵ ۱۸	۲۶۶ ۱۰	۵۱۷ ۲۷	۶۰۷ ۱۳	۵۳۸ ۲۱	۲۰۵ ۱۵	۳۰۴ ۱۰	۲۶۸ ۲۴	۳۱ ۱۵
کز شود	کز ضرورت	کز ضرورت	کز ضرورت دمه	کز ضجر	کز طمع	کز عمل	کز عنا	کز غزالی	کز فضولی	کز فلک	کز قیاس
۴۱۴ ۲۴	۴۶۴ ۸	۱۱۶ ۳۰	۱۵۶ ۲۲	۵۲۷ ۲۵	۶۲ ۲۱	۵۲۹ ۱۰	۶۰ ۶	۵۸۵ ۱۷	۴۴۶ ۲۹	۲۷ ۱۸	۳۳۲ ۱۸
کز کباب	کز کجا آورده ام	کز کجا	کز کرشمه	کز کسی	کز کنی	کز کند	کز محبت	کز محو آن	کز منه	کز مهبان	کز میندیش
۱۹۶ ۲۳	۳۴۷ ۲۷	۶۰۶ ۲	۴۷ ۱۶	۷۹ ۸	۱۳۱ ۶	۴۰۶ ۲	۴۲ ۲۲	۶۲ ۲۸	۵۷۴ ۱۵	۴۸۶ ۲۶	۴۷۴ ۲۲
کز نکویم	کز نهم	کز نیستان	کز همه	کز یمین است	فصل السین				کسب جز	کسب کوبن	کس بدین
۱۲۴ ۱۰	۲۰۰ ۹	۱ ۱	۲۴۹ ۲۷	۵۸۳ ۲۲					۲۵ ۲۷	۱۶۳ ۲	۵۱۵ ۲۶
کسب ار	کس زیر	کس [illegible]	کسب فانی	کسب کردان	کسب کن		کس ترمیمی	کس مه مبتلا	کس در اینجا	کس نکوه	کس ثنات
۲۰۴ ۲۸	۵ ۱۳	۴۹۶ ۲۹	۱۶۳ ۳	۱۲۱ ۴	۲۶ ۲۷		۲۱۲ ۲۳	۴۹۳ ۹	۵۷۴ ۲۲	۴۰۹ ۱۸	۶۷ ۱۳
کس نبودش	کس نتاند	کس نخواند	کس نداد	کس نداند	کس نداند دو	کس نداند مکر	کس نداد	کس نکوید	کس نمی جنبد	کس نمیداند	کس نیابد
۵۲۲ ۱	۲۲۳ ۱۰	۵۲۱ ۶	۵ ۷	۱۶۹ ۱۸	۵۰۳ ۲۶	۵۶۲ ۱۴	۴۰۳ ۲۲	۵۱۳ ۱۲	۳۲۶ ۷	۳۲۹ ۲۹	۶۷ ۸
کو نیابد بو	فصل الشین				کشته آزاد	کشته از خدا	کشته اسا	کشته او	کشته الباب	کشته ابر	کشته بالغ
۹۱ ۱۶					۵۵ ۸	۵۵۱ ۱	۲۳۲ ۲۸	۵۵ ۱	۱۷۳ ۳	۷۶ ۲۷	۵۳۳ ۱۷
کشته با علی	کشته برات	کشته بر باش	کشته بر هنر	کشته بی نمر	کشته پیدا	کشته پیدا او	کشته پیدا و	کشته بهوس	کشته جوی	کشته چاکم	کشته حیران
۱۰۸ ۱۳	۴۸۸ ۲۳	۱۶ ۲۰	۱۲۵ ۲۷	۵۹۹ ۲۷	۵۳۳ ۲۲	۲۱۴ ۱۷	۳۳۱ ۶	۴۰۹ ۳	۵۸۰ ۲۲	۴۱۹ ۲۰	۹۶ ۲۹
کشته خاک	کشته دریا شکر	کشته دریاها مسخر	کشته در دریا	کشته فنا	کشته شهرستان	کشته عالی	کشته عمیا	کشته فرزند	کشته قاضی	کشته کام	کشته کله
۱۰۳ ۲۳	۴۶۰ ۲۸	۴۶۰ ۲۹	۲۴ ۱۲	۹۳ ۲۳	۱۹۵ ۱۰	۵۷۸ ۱	۳۸۳ ۶	۵۳۰ ۲۱	۵۸۹ ۱۹	۲۵۴ ۱۷	۲۴۹ ۵
کشته مسته	کشته از رد	کشته مو	کشته او را	کشته مشکل	کشته مر	کشته مکو	کشته معلوش	کشته مهمان	کشته انمرد	کشته من	کشته از زمان
۳۱۱ ۱۳	۲۵۴ ۲۲	۴۳۰ ۱۴	۱۳۲ ۸	۱۸۴ ۲	۲۹۱ ۱۰	۶۳۲ ۸	۵۳۸ ۹	۴۳۰ ۲۱	۷ ۱	۳۲۷ ۱۵	۳۸۵ ۴
کشته نام آن	کشته تن	کشته نو	کشته تو	کشته و باغ	کشته از ره	کشته از دوق	کشته اندر	کشته اینان	کشته ایمن	کشته باید	کشته بابک
۴۳۸ ۶	۳۶۷ ۱۷	۱۲۸ ۵	۱۹ ۱۰	۴۱۰ ۲۱	۱۱۰ ۲۰	۵۸۹ ۱	۲۴ ۱۳	۴۱۱ ۲۶	۲۶۳ ۱	۶۳۰ ۱۴	۴۲۶ ۲۱
کشته جست	کشته بود آن	کشته بود	کشته بودم	کشته بی کبر	کشته جبر	کشته خرکوه	کشته دریا	کشته زرد	کشته زنت	کشته زبان	کشته سد در
۱۳۶ ۴	۵۰۸ ۲۴	۶۲۲ ۱۵	۴۴۶ ۱۰	۵۵۶ ۱۱	۳۴۸ ۲۶	۲۸ ۳	۵۷۱ ۲۸		۳۸۵ ۴	۴۴۷ ۵	۶۸ ۲۷
کشته شد ظالم	کشته صد	کشته کرکس	کشته مرد	کشته خون	کشته و دو	کشتنی اند	کشته باغی	کشتی بی لنگر	کشتنی شد	کشتنی مالش	کشتنی نوحیم
۲۵۸ ۱	۴۸۵ ۷	۴۲۱ ۱۸	۶۴۷ ۸	۳۸۵ ۴	۲۹۳ ۶	۵۲۸ ۱۲	۱۶۰ ۲۷	۳۰۷ ۱	۴۹۹ ۱۸	۱۳۷ ۱۹	۴۱۴ ۴

كشف ابن	كنكشانز	فصل الظاء		كظم	كظم غيظا ت	فصل العين					كعبة جبريل
۳۵۸ ۲۳	۲۷۶ ۱			۸۹ ۱	۳۲۵ ۲۸						۵۹۷ ۲۴
كعبهٔ درويش	كعبه راكش	كعبه رايكبار	كعبه مرخنگ	كعبه ناويد	فصل الفاء		كف بجس	كف برآورد	كفت آيينه	كفت آبان	
۴۶۹ ۲۶	۳۵۶ ۲	۱۵۴ ۱۳	۱۶۴ ۱۰	۸۹ ۲۱			۴۵۰ ۲۸	۱۲۷ ۵	۱۶۵ ۴	۱۳۴ ۱۸	
كفت آمارش	كفت آبي مد	كفت آبرش	كفت آتش	كفت آغان	كفت آغراو	كفت آغرا بحر	كفت آغرام كر	كفت آغراو	كفت آغربا ون	كفت آغرتو	كفت آغرچشم
۳۵۹ ۲۷	۴۶۳ ۱۵	۱۱۰ ۵	۲۲ ۱۸	۲۵۹ ۲۷	۵۱۶ ۹	۶۶ ۷	۴۷۶ ۱۳	۱۷۲ ۲۹	۵۸۲ ۱۲	۴۸۳ ۲۰	۵۷۹ ۷
كفت آغرحبر	كفت آغرطوست	كفت آغردو	كفت آغرشير	كفت آغرمسجد	كفت آغرمن	كفت آغرني	كفت آغرهيچ	كفت آدم توبه	كفت آدم كرد	كفت آري آن	كفت آري انجم
۱۸۳ ۱۶	۳۴۶ ۷	۱۵۷ ۱۲	۷۹ ۱۹	۲۷۳ ۲۲	۶۴۳ ۱۶	۲۳ ۱۹	۹۲ ۲۸	۶۱۰ ۲۰	۴۰ ۹	۲۵۹ ۲۸	۶۰ ۱۹
كفت آري او	كفت آدي انتعاع	كفت آري مد	كفت آوي بس	كفت آري بعد	كفت آري بند	كفت آري بهلو	كفت آري تجربه	كفت آري خوش	كفت آري كر	كفت آري كو	كفت آري كو
۳۳ ۷	۱۷۶ ۱	۳۶۹ ۳۵	۵۲۶ ۱۶	۴۱۱ ۲۸	۱۵۳ ۴	۱۲۱ ۱۳	۵۰۱ ۱۸	۳۸۳ ۹	۳۴ ۱۲	۲۶ ۲۲	۵۶۳ ۲
كفت آري كرخدا	كفت آري كفت آن	كفت آري كفت بين	كفت آري لاف	كفت آري ملك	كفت آري موي	كفت آصف	كفت [illegible]	كفت آزرمن	كفت آنجم	كفت آنجره	كفت آنجانو
۵۰۱ ۱۷	۲۵۹ ۳۲	۳۵۹ ۲۹	۴۵۲ ۲۱	۵۷۱ ۹	۱۰۷ ۲۰	۳۴۸ ۱۰	۴۷۶ ۱۴	۲۰۸ ۵	۱۵۷ ۱۳	۴۳۱ ۲۸	۵۰۷ ۲۸
كفت آنجا دام	كفت آنجركو	كفت آنجوا هم	كفت آنخود	كفت آندرديث	كفت آندرديث	كفت آندم	كفت آزروشنه	كفت آزربكر	كفت آزا جله	كفت آزدا	كفت آزربوست
۱۱۷ ۳	۱۱۱ ۳	۵۶ ۱۰	۴۶۱ ۲۶	۶۰ ۲۳	۳۰ ۲۸	۶۶۰ ۱۴	۲۱۰ ۲۰	۲۵۲ ۱۴	۱۱۷ ۱۳	۵۷۸ ۲۳	۲۸۶ ۸
كفت آنسانو	كفت انسان	كفت آنشش	كفت آنبر	كفت آنشر	كفت انصارق	كفت آنصوفي	كفت آزطالب	كفت آنعاشق	كفت آنفرع	كفت انكرن	كفت انكشتي
۶۰۱ ۲۰	۱۲ ۱۴	۱۶ ۱۵	۳۵ ۱۲	۱۱۵ ۱۵	۱۷۱ ۲۱	۵۹۱ ۸	۱۵۷ ۲۱	۴۶۲ ۲۳	۱۵۶ ۲	۱۲۲ ۸	۱۸۳ ۳
كفت انكودك	كفت انكه رشته	كفت انكه هست	كفت انكه آن	كفت انكه مام	كفت آنماسي	كفت انكه ترك	كفت آنفرع	كفت آنفود	كفت آنفودسيم	كفت آنهند	كفت آنيعقوب
۴۳ ۲۰	۲۷۳ ۲۳	۴۱۳ ۱۱	۵ ۲۲	۴۹۹ ۱۵	۳۸۲ ۱۶	۲۳ ۱۸	۵۶۶ ۲۱	۴۳ ۲۵	۴۲۳ ۲۵	۱۷۲ ۱۵	۲۱۷ ۲۰
كفت آزبك	كفت آزبدخنا	كفت آدرخ	كفت آوه	كفت آه	كفت آهو	كفت آه و	كفت ابراهيم	كفت ابليس	كفت ابليس	كفت الحسن	كفت احمد
۳۹۰ ۱۰	۱۸ ۲۲	۴۵۶ ۱۶	۷۱ ۱۹	۱۷۹ ۱۸	۴۵۳ ۱۸	۱۶ ۲۲	۴۳ ۱۱	۱۳ ۲۴	۴۵۳ ۲۲	۳۹۲ ۲۷	۶۳ ۹
كفت احمد دنيا	كفت احمد بابت	كفت احمد كرد	كفت احمد كو	كفت احمد هم	كفت احول	كفت اعرب	كفت ادعوالله	كفت اذا جا	كفت ازدو	كفت ارسلنا	كفت ازلحو
۳۴۹ ۷	۶۳ ۱۰	۵۸۰ ۱۹	۴۳ حاشيه	۶۷۱ ۵	۹ ۷	۳۲ ۲۴	۱۴۷ ۶	۲۰۱ ۲۷	۵۴۳ ۲۷	۹۹ ۳	۳۵۹ ۲۶
كفت ازاقرار	كفت ازاين	كفت ازباغ	كفت ازبهر	كفت ازبهر زنان	كفت ازبهر لي	كفت ازتمت	كفت ازختم	كفت ازتو	كفت ازخو	كفت ازحام	كفت ازذركو
۱۵۰ ۴	۹۱ ۲۷	۵۱۶ ۷	۴۲۶ ۱۸	۱۷۳ ۲۸	۱۷۳ ۲۹	۱۸۳ ۵	۲۳۹ ۱	۶۳ ۲۹	۵۵ ۷	۴۹۷ ۱۴	۲۲۷ ۲۱
كفت ازديكا	كفت ازربخش	كفت ازدوح	كفت ازدشتم	كفت اضعف	كفت ازمن	كفت ابجا	كفت استاد ري	كفت استاد احول	كفت استاد بابت	كفت استاد نعت	كفت استر
۷۹ ۱۹	۵۸۰ ۲	۲۱۷ ۲۱	۲۲۷ ۱۷	۴۹۵ ۱۱	۲۸۳ ۳۱	۴۷۵ ۲۳	۹ ۷	۹ ۶	۲۳۳ ۲۱	۲۳۳ ۱۵	۲۳۸ ۲۸
كفت اسرايست	كفت استدعا	كفت اسرتوا	كفت اصرافيل	كفت اشتر	كفت اطفال	كفت اعلا	كفت افزون	كفت افزونترا	كفت اكرهاين	كفت اكرانت	كفت اكرازمكو
۴۱۵ ۱۶	۶۵۸ ۳	۳۷۷ ۱۲	۴۷۳ ۱۸	۱۷۶ ۱۲	۱۹۵ ۷	۸۵ ۲۸	۶۶۳ ۲۲	۳۶۳ ۲۱	۳۰۴ ۲۲	۵۸۱ ۲۸	۶۷۰ ۵

کفن اکرامی	کفن اکرامن	کفن اکرتیا	کفن اکربوی	کفن اکرجا	کفن اکوبت	کفن اکرجی	کفن اکرخو	کفن اکردای	کفن اکرهرد	کفن اکردبو	کفن اکردانیذ
۳۴۷ ۱۱	۴۹ ۲۰	۴۵۱ ۱۴	۵۱۰ ۱۸	۳۴ ۲۸	۵۷ ۲۷	۱۴۲ ۳	۵۱۱ ۱۸	۳۴۳ ۱۵	۵۴۲ ۱۰	۴۰۳ ۱۱	۱۰۲ ۲۱
کفن اکرتو	کفن اکرربی	کفن اکرصد	کفن اکروز	کفن اکرمز	کفن اکرمن	کفن اکرها	کفن اکنون	کفن اکنوز	کفن اکنون	کفن اکنوجون	کفن الایام
۵۳ ۲۷	۳۵ ع	۳۷ ۴	۱۵۴ ۲۸	۱۰۸ ۱۵	۱۴ ۸	۳۵۹ ۱۷	۱۳ ۱۴	۱۸۷ ۷	۵۴۲ ۱۵	۸۱ ۱۳	۱۳۱ ۲۴
کفن الاعلم	کفن الحق	کفن الدین	کفن الصمد	کفن المر	کفن المغنی	کفن المنا	کفن الهی	کفن الیس	کفن امت	کفن امرآمد	کفن امید
۳۰۴ ع	۳۸۵ ۲۹	۲۹۷ ۴	۱۳ ۱۴	۴۴۷ ۲۹	۸۸ ۱	۳۵۵ ۳	۱۷۷ ۱۳	۸۳ ۱۰	۱۵ ۲۸	۲۲۰ ۱۸	۵۵۷ ۱۵
کفن امرا	[illegible]	کفن امرنا	کفن امروا	کفن امری	کفن امرش	کفن آرباون	کفن انسا	کفن اندرتو	کفن اندرجو	کفن اندقصر	کفن انددملک
۵۰ ۱۰	۱۰۳ ۱	۵۰ ۳۰	۱۴۳ ۱۰	۱۴ ۱۴	۳۲۷ ۱۰	۱۰۱ ۲۰	۱۲ ۱۴	۳۰ ۱۳	۱۱۰ ع	۱۴۲ ۹	۱۷ ۷
کفن انطوبی	کفن ازعدتم	کفن اوزاهل	کفن اواز	کفن اوبنرا	کفن اوی	کفن وبس	کفن اوبهروخت	کفن اوزاان	کفن اوزا	کفن اودا	کفن اولاجوحمی
۴۸ ۲۲	۲۷ ۲۵	۲۲ ۱۳	۵۴ ۱۱	۱۲۱ ۱۱	۳۹۲ ۹	۹۹ ۲۳	۲۸۱ ۱۱	۲۸۱ ۸	۲۳۷ ۲۸	۱۱۴ ۲	۵۲۲ ۱۳
کفن اوزاکیسی	کفن اوراکی	کفن اوزامحتب	کفن اودی	کفن اودانا	کفن اورانشت	کفن اوروارو	کفن اوراهین	کفن اسحرامت	[illegible]	کفن اوکر	کفن اول
۵۱ ۳۰	۲۹۸ ۳۷	۱۵۷ ۱۴	۱۳۴ ۸	۲۹۳ ۲۲	۳۷۳ ۹	۳۵ ۴	۴۲۵ ۲۲	۳۰۰ ۱۰	۵۵ ۲۷	۳۲ ۲۴	۱۲۷ ۴
کفن اوجا ناد	کفن اوبمرک	کفن آه	کفن اه	کفن ای امله	کفن ای ابله برو	کفن ای اخو	کفن ابازای	کفن ای اهیتا	کفن ای ابع ملک	کفن ای ثت	کفن ای بودو
۱۸ ۱۲	۱۵ ۲۲	۱۵ ۳۵	۳۸۲ ۲۰	۱۶۷ ۲۱	۳۸۵ ۱۴	۱۷۴ ۳	۵۴۵ ۸	۹ ۸	۲ ۲۳	۲۸ ۲۴	۵۷ ۲۸
کفن ابجان	کفن ابجا رصد	کفن ابجا ن	کفن ابجا تورن	کفن اخر	کفن ابحوا اجمر	کفن ابحوا اجد	کفن ابحور شید	کفن ای حم بش	کفن ای راب	کفن ای رابی	کفن ای ذادو
۴۱ ۱۴	۳۱ ۲	۲۸ ۷	۴۷ ۱۱	۱۵۲ ۲۸	۴۴ ۱۴	۲۳۳ ۴	۲۰۷ ۱۴	۳۷۵ ۲۴	۴۷۲ ۲۴	۵۰۴ ۱۲	۲۵۴ ۱۹
کفن ای ورمحکم	کفن ابدل	کفن ای رندان	کفن الی دوبها	کفن ارذ	کفن اری	کفن ازن	کفن ازن بش	کفن ارباتوربنی	کفن ارزبلک	کفن ای هیتارت	کفنی سرمت
۵۸ ۱۷	۴۹ ۱۱	۱۸۱ ۱۱	۸۲ ۱۴	۴۰ ۸	۹۰ ۱۷	۴۱۹ ۲	۲۱ ۱۰	۲۲ ۱۷	۵۹۵ ۷	۴۰ ۱۲	۱۹۰ ۱۳
کفن ابیاک	کفن اینک جون	کفن ابسک صوفی	کفن ابنقر جرا	کفن ابنا مزا	کفن ابنا متیم	کفن ابشره من	کفن ابیسه نوهم	کفن ابیسه یا	کفن ابیه هلوی	کفن ابیه جهلکی	کفن ابیه جرجها
۲۵۷ ۱۱	۵۳ ۹	۱۵۲ ۱۸	۲۷۳ ۲۰	۲۱۵ ۱۹	۱۱۹ ۱۲	۳۳ ۱۴	۲۵ ۲۹	۱۵۸ ۱	۵ ع	۴۸۷ ۱۴	۳۵۵ ۲۸
کفن ابیه دار	کفن ابیه رست	کفن ابیسه شیرم	کفن ابیشه کادو	کفن ابشه کوثرو	کفن ابشه مزده	کفن ابیه من	کفن ابیشه ناکسن	کفن ابیسه هتیم	کفن ابیشه ملک هنر	کفن ابیشد	کفن ای صدیق
۳۱ ۹	۲۴۳ ۲	۱۳ ۲۴	۸۰ ۲۵	۹ ۲۱	۳ ۳	۱۲۵ ۱۵	۳۱ ۲۴	۳۵۹ ۱۵	۳۲ ۲۸	۳۲ ۸	۵۷۷ ۲۴
کفن ابطوطی	کفن ابمرز	کفن ابعنقا	کفن ابغر	کفن ای غوی	کفن ای نی والبانو	کفن ای قصاص	کفن ایمو	کفن ای اکرباش	کفن ابکسن	کفن ای مغلو	کفن ایمن
۳۵ ۱۰	۲۱۴ ۹	۳۱۷ ۸	۲۳ ۳	۳۴۹ ۱۴	۴۳ ۱۴	۵۹۲ ۱۱	۶۷ ۲۲	۳۴ ۲۳	۲۴۳ ۳	۳۳ ۵	۱۷۵ ۱۴
کفن ای منصف (کفت ابوبی ۳۰)	کفن ابوسی	کفن ابوسے دها	کفن ابوسوی بامون	کفن ابوسی وجی	کفن ابوسے جهارم	کفن ابوسے کدامت	کفن ازآبی	کفن ازآبر	کفن ابراسلم	کفن ای ماصح	کفن ارزانم
۵۱۱ ۱۹	۱۴۳ ۲۶	۱۴۳ ۲۶	۳۷۹ ۲۹	۲۷۹ ۲۶	۳۹۲ ع	۳۹۰ ۹	۱۸۲ ۳	۹ ۱۸	۲۳ ۰	۲۹۴ ع	۵۴ ۲۰
کفن ای قبا	کفن ای ونش	کفن ازبا	کفن ازبابی	کفن ازیها	کفن ازنکرادو	کفن ابنجابی	کفن ابنجا حاصر	کفن ازرانش	کفن ازدانم	کفن ابنده	کفن ابده
۳۴ ۲۴	۱۵۸ ۲	۳۷۸ ۲۶	۳۴ ع	۱۸ ۱۰	۵۹ ۴	۲۴۱ ۸	۲۲۸ ۲۱	۴۰ ۱۱	۱۷ ۹	۲۰۳ ۱۳	۳۹۹ ۲۲

کفت ابکاها

کفت ابند ما	کفت ابزر بنا	کفت ابزر زان	کفت ابنو	کفت ابز مهلا	کفت ابن سے	کفت ابند ما	کفت اینک ورات	کفت ابنک دامت	کفت ابنک اندوا	کفت ابند بین	کفت ابنک دنت
۲۰۷ ۹	۱۱۴ ۲۵	۲۰۹ ۶	۴۳۳ ۲	۳۷۵ ۲	۴۳ ۱۳	۷ ۲۹	۱۸۴ ۱۴	۴۵۴ ۹	۱۲ ۲۵	۱۴۷ ۲۰	۴۳۲ ۹
کفت ابند نا شب	کفت ابنک نادم	کفت ابنمرد	کفت ابزر نبود	کفت ابزر نیکو	کفت ای نوح	کفت ای نود	کفت ابنها	کفت ابنها دا	کفت این مدہ	کفت ابزر مرد	کفت ابمہ اه
۱۹ ۴	۱۵۹ ۲	۴۹۴ ۶	۵۷ ۲۰	۳۴۱ ۲۴	۲۲۹ ۲۳	۴ ۳	۵۵۷ ۹	۳۸۵ ۵	۷۵ ۱۱	۱۷۴ ۱۱	۲۸۰ ۱۲
کفت ای نادر	کفت ای یار ازان	کفت ای یار حقه	کفت ای یار دوا	کفت ای یاران زمان	کفت ای یار کبر	کفت ای یار مرا	کفت ای یار من	کفت ای یار نکو	کفت ای بحی	کفت باانکر	کفت باامر
۱۵۴ ۲۱	۳۰۰ ۲۹	۲۷ ۲۴	۲۹۳ ۸	۲۰۹ ۱۴	۴۰۹ ۹	۲۷ ۱۲	۴۳۰ ۲۳	۱۴۷ ۱۹	۴۸ ۱۹	۱۴۲ ۱۵	۲۱۹ ۲۴
کفت با وصورت	کفت با از انکل	کفت با ابنها	کفت با ابنها	کفت با باصبر	کفت با باجن	کفت با با اما	کفت با جنم	کفت با خرد	کفت با جود	کفت با خرد	کفت با خود هنر
۱۵۴ ۲۹	۱۲۴ ۳	۱۵۳ ۱۱	۳۸۱ ۱۷	۲۲۴ ۹	۵۳ ۲۳	۲۲۹ ۸	۳۹ ۱۰	۳۸ ۱۴	۵۲ ۷	۵۵۴ ۲۲	۳۰۸ ۳
کفت با خود بیش	کفت با خود بد	کفت با خود کن	کفت با جو کرکه	کفت با خود هستش	کفت با دلقک	کفت با بی آب	کفت با بری نطق	کفت با اریک	کفت با بزرگ نام	کفت با بند	کفت با بسکد
۳۴۰ ۲۱	۳۰۸ ۲۲	۵۷۵ ۲۷	۸۸ ۱۹	۳۳۰ ۳	۱۵۴ ۵	۵۸۲ ۱۸	۲۸۰ ۲۴	۱۳۰ ۱	۵ ۳۰	۱۴۷ ۱۷	۲۰۲ ۷
کفت با شد کیش	کفت با صد	کفت با ماضی	کفت با لاش	کفت با موے	کفت با نی	کفت با وابر	کفت با هما ما	کفت با هما حیں	کفت با هما مکو	کفت با بم	کفت بجنبد
۲۱۵ ۲	۳۴ ۲	۴۹ ۹	۱۱۰ ۴	۱۱۳ ۸	۳۹ ۱۱	۳۴ ۱۵	۳۹۳ ۲۵	۳۹۴ ۷	۳۹۳ ۲۴	۱۷۴ ۲	۲۸۳ ۲
کفت بد ضلل	کفت بد هو توف	کفت بر نشتش	کفت بر جله	کفت بر جیه	کفت بر خرم	کفت بر کو	کفت بر که	کفت بر من	کفت بر هیچ	کفت بر از	کفت بر از نقد
۴۹۲ ۷	۵۵۴ ۲۳	۱۱۰ ۹	۴۷ ۴	۷۹ ۱۷	۲۹۳ ۴	۳۲ ۲۹	۴۷ ۵	۹۷ ۱	۵۲۸ ۱۴	۱۲۴ ۲۰	۱۷۴ ۱۳
کفت بسیار رش	کفت بس بشرم	کفت بستان	کفت بس جد	کفت بس جون	کفت بسم الله	کفت بس من	کفت بسیار	کفت بسیم	کفت بکن	کفت بکن	کفت بشنو
۴۹۴ ۲۲	۴۴۳ ۲۰	۱۱۰ ۷	۵۰۰ ۲۳	۲۴۰ ۱۹	۵۷۹ ۲۴	۲۲۸ ۲۳	۱۴ ۱۳	۱۷۴ ۲	۵۴۳ ۲۴	۵۴۳ ۲۸	۳۱ ۲۴
کفت بشنید	کفت بشه	کفت بعد عزت	کفت بغنا بیم	کفت بنما تا	کفت بنما جزو	کفت بفو دم	کفت بوجهد	کفت بوسے	کفت بهبر	کفت بهبر آب	کفت بهر نجره
۲۳۰ ۱۱	۳۱۵ ۲۷	۴۵۴ ۱۵	۳۰۵ ۱	۴۲۴ ۲۸	۴۱۹ ۱۰	۳۴۵ ۱	۵۷ ۶	۳۷۳ ۱	۳۴۰ ۲۳	۵۳ ۹	۵۰۰ ۲۳
کفت بهر تا	کفت بهر مصلحت	کفت بهلول	کفت بی برها	کفت بی حرجے	کفت بیجون	کفت بیداد	کفت بیرا	کفت بیر آدم	کفت بیر دولت	کفت بیرق	کفت بیرون
۴۰۲ ۲۵	۳۴۹ ۱۰	۲۴۳ ۲۷	۳۹۹ ۲۴	۳۳ ۳	۴۳۹ ۲۴	۱۴۲ ۱۱	۳۴۹ ۲۲	۱۸۱ ۹	۴۴ ۱۱	۳۴۹ ۲۴	۴۲۵ ۲۳
کفت پیرے	کفت پیر آد	کفت پیر آدم	کفت پیش آ	کفت پیش آی	کفت پیغمبر بادن	کفت پیغمبر برای	کفت پیغمبر بتمیز	کفت پیغمبر بکن	کفت پیغمبر بکوش	کفت پیغمبر بنیک	کفت پیغمبر حیر خواه
۱۷۳ ۲۷	۲۴۴ ۱۴	۱۵۴ ۲۹	۳۵ ۱۴	۸۰ ۲۷	۲۴ ۲۲	۵۴ ۸	۳۴ ۱۸	۲۸ ۲۰	۹۹ ۱۸	۸۹ ۷	۵۴ ۷
کفت پیغمبر جهیجی	کفت پیغمبر ملش	کفت پیغمبر خلق	کفت پیغمبر بکوع	کفت پیغمبر زبرما	کفت پیغمبر غیب	کفت پیغمبر سپهدا	کفت پیغمبر شادا	کفت پیغمبر صاحب	کفت پیغمبر عدات	کفت پیغمبر علے دارا	کفت پیغمبر فنا صمت
۵۳ ۸	۱۱۸ ۸	۳۵۵ ۲۰	۴۸۴ ۲۲	۵۴ ۷	۴۳۰ ۱۹	۲۹۸ ۲۰	۲۴۳ ۲۷	۹۱ ۲۴	۱۴۵ ۱۷	۷۸ ۲۴	۴۲ ۲
کفت پیغمبر کدای	کفت پیغمبر کداوان	کفت پیغمبر که الحق	کفت پیغمبر که ای	کفت پیغمبر که اصحابی	کفت پیغمبر کرات	کفت پیغمبر که ای	کفت پیغمبر که ای	کفت پیغمبر که برزن	کفت پیغمبر که برزق	کفت پیغمبر که حا	کفت پیغمبر کہ جنت
۱۴۸ ۲۴	۱۴۹ ۴	۳۷۵ ۸	۱۸۱ ۲۱	۹۵ ۸	۳۰۰ ۱۱	۴۳ ۱۲	۳۸۰ ۶	۴۵۰ ۹	۲۹۵ ۵	۳۰۱ ۷	۵۵۸ ۲۵
کفت پیغمبر کہ جوں	کفت پیغمبر کہ خوغ	کفت پیغمبر کخسد	کفت پیغمبر کہ دائم	کفت پیغمبر کہ دریا	کفت پیغمبر کہ جز	کفت پیغمبر کہ دست	کفت پیغمبر کہ دم	کفت پیغمبر کہ دو جو	کفت پیغمبر کہ دوز	کفت پیغمبر کہ حق	کفت پیغمبر کہ زن
۳۱۹ ۱۴	۱۴۲ ۲۷	۲۲۳ ۲۷	۵۹ ۱	۱۱۳ ۲۳	۵۹۰ ۷	۱۱۷ ۶	۴۵۰ ۸	۲۹ ۱۴	۲۳۹ ۲۸	۱۰ ۲۰	۲۴۴ ۲۴

گفت پیغمبر که بسوگند	گفت پیغمبر که پنج	گفت پیغمبر که عیسای	گفت پیغمبر که معراج	گفت پیغمبر که نخلهای	گفت پیغمبر که وقت	گفت پیغمبر که هرکس	گفت پیغمبر که هست	گفت پیغمبر که هستند	گفت پیغمبر که زیر کار	گفت پیغمبر و مهران	گفت پیغمبر مرا زن
۱۶۹ ۲	۲۳۱ ۲۳	۱۸۴ ۱۲	۳۱۲ ۲۱	۵۱ ۲۰	۳۹۸ ۷	۱۲۴ ۱۸	۹۰ ۲۴	۳۱۴ ۲	۱۳۰ ۳	۱۶۱ ۵	۱۵۸ ۲۷
گفت پیغمبر نشانی	گفت پیغمبر مرا زکو	گفت بیماری	گفت پوسته	گفت با اشتر	گفت با الکون	گفت با الکون موسی	گفت با شد	گفت با ابر بقعه	گفت قاب قیم	گفت با جا	گفت با چشم
۱۶۰ ۱۴	۵ ۲۵	۱۵۴ ۱۹	۱۳۴ ۸	۱۸۲ ۴	۱۱۹ ۲۸	۱۷۱ ۲۲	۳۷ ۲	۵۹۹ ۱۱	۲۹۰ ۲۵	۳۷۴ ۲	۵۲۳ ۲۶
گفت تاریکست	گفت تا زانو	گفت تا محال	گفت تا ماست هست	گفت تا کوشش	گفت تا من	گفت تا هیبت	گفت تدبیر	گفت تر سانا	گفت ترسید	گفت ترکن	گفت ترکن آن
۱۷۴ ۳	۱۸۳ ۴	۲۳۷ ۲۱	۵۷ ۱۹	۷۹ ۲۲	۳۴۰ ۱۵	۱۷۲ ۲۹	۶ ۲	۹ ۱۵	۴۰ ۱۱	۱۰۲ ۱۹	۱۱۰ ۳
گفت تشنه	گفت تمیز	گفت تو بحث	گفت تو را	گفت تو بر گروهی	گفت تو کبیری	گفت تو چون	گفت تو خود	گفت تو خود را	گفت نو زرد	گفت تو کوهی	گفت تبری جست
۹۱ ۲۵	۴۰۴ ۱۲	۴۱ ۲	۱۰۹ ۱۶	۱۸۲ ۷	۵۶۲ ۸	۱۳۶ ۸	۱۴۶ ۱	۱۷۹ ۵	۳۶ ۲	۴۲۳ ۵	۲۸۳ ۱۹
گفت جادم	گفت جادوی	گفت جاره	گفت جالبنون	گفت جابر را	گفت جانم	گفت جابر را	گفت جرم	گفت جفت	گفت جفتش	گفت چندان	گفت جوحی
۳۹۲ ۶	۲۳۰ ۱۰	۱۱۰ ۱۰	۱۵۰ ۱۳	۱۸۱ ۵	۱۵ ۷	۱۱۰ ۶	۳۳۳ ۲	۲۸۲ ۶	۲۸۶ ۶	۲۹۸ ۲۷	۱۷۴ ۲۳
گفت جوع از	گفت چون از	گفت چو اقرار	گفت چون باشد	گفت چون باشد	گفت چون باشد و ملک	گفت چون بخت	گفت چون بوی	گفت چون بر بادو	گفت چون ترسیم	گفت چون بر فوق	گفت چون چشمش
۵۰۹ ۱۰	۱۴۹ ۲۴	۴۱۰ ۱۸	۵۸۰ ۹	۲۴۲ ۲۷	۵۸۰ ۲۰	۲۵۰ ۶	۸۳ ۲۹	۵ ۱۷	۳۰۷ ۲۹	۶۲۸ ۱۸	۵۲۳ ۲۶
گفت چون خوابی	گفت چون زانم	گفت چون زانی	گفت چون در	گفت چون دیر	گفت چون دید	گفت چون رستو	گفت چون شاه	گفت چون طفلی	گفت چون فرمود	گفت چون تدرد	گفت چون صد
۵۷ ۶	۹۳ ۲۵	۱۶۰ ۱۴	۸۲ ۱۷	۲۴۲ ۲	۸۰ ۲۸	۴۳ ۲۴	۷۱ ۲۱	۴۰۱ ۲۵	۶۱۱ ۱۱	۵۲۲ ۱۱	۵۳۵ ۱
گفت چون قلبی	گفت چون میدمید	گفت چون وهمی	گفت چون نگی	گفت چون نی	گفت چون اندر آن	گفت چه بر سر	گفت چه خصلت	گفت چه صورت	گفت چه عقد	گفت حاجب	گفت حارث
۴۰۰ ۱	۱۱۶ ۳۵	۱۷۳ ۱	۴۶۱ ۱۲	۸۸ ۲۰	۴۹۴ ۳	۵۳ ۹	۴۰۱ ۲۰	۷۹ ۱۶	۳۱ ۲۲	۳۷۵ ۱	۲۹۹ ۲۱
گفت حاشا	گفت حاشا	گفت حجت	گفت حجتها	گفت حسرت	گفت حق از	گفت حق آن	گفت حق از طفل	گفت حق آموخت	گفت حق است	گفت حق است	گفت حق سر
۳۸۴ ۲۸	۲۸۱ ۱۸	۳۹۹ ۲۵	۱۶ ۸	۲۴۶ ۱۹	۲۰۱ ۲۹	۴۲۰ ۴	۴۶۷ ۹	۲۷۸ ۱۶	۱۹۹ ۱۲	۱۵۳ ۵	۱۰۸ ۱۲
گفت حق او	گفت حق ابو	گفت حق تمیز	گفت حق چشم	گفت حق دانم	گفت حق دو دم	گفت حق اهل	بگفت حق شاهم	گفت حق شان	گفت حقش	گفت حقش	گفت حق موم
۴۳۷ ۲۶	۵۱۱ ۷	۳۱۸ ۵	۵۵۴ ۲۰	۴۰۳ ۱	۷۹ ۲۸	۲۹۸ ۱۹	۶۱۳ ۱	۸۸ ۱۰	۱۶۸ ۲۶	۶۱۸ ۲۴	۵۷ ۲۰
گفت حق کاندر	گفت حق گر	گفت حق کر	گفت حق کز	گفت حق نی	گفت حکمت جب	گفت حکمت را	گفت حمد الله	گفت حمزه	گفت خاتون را	گفت خاتون نیست	گفت خاکم
۱۵۳ ۲۲	۲۱۰ ۱۳	۲۱۳ ۲۶	۲۰۹ ۲۷	۸۹ ۱۷	۲۶۰ ۵	۲۳۸ ۱	۳۴۸ ۱۱	۲۸۴ ۷	۵۷ ۱۲	۳۲۷ ۲۷	۱۱۰ ۲
گفت خاکت	گفت خامش	بگفت خشمم	گفت خود آن	گفت خان و	گفت خانه تو	گفت خدمت	گفت خر من	گفت خر کو	گفت خر کوش	گفت خر معکوس	گفت خصمان
۴۲۱ ۱۳	۱۰۸ ۱۳	۲۱۴ ۱۰	۳۸۵ ۶	۱۱۸ ۲۶	۶۰۸ ۱۹	۵۰۴ ۱۳	۱۱۷ ۴	۲۹۴ ۴	۳۱ ۲۱	۴۹۰ ۲۳	۱۶۵ ۲۶
گفت خصم جان	گفت خضر بش	گفت خلقان	گفت خوا بستم	گفت خوابم	گفت خواهم	گفت خوام	گفت خواجه	گفت خواجه صبر	گفت خواجه بی	گفت خود خالی	گفت خود را
۶۵ ۶	۱۶۹ ۱	۹۱ ۲۷	۱۴۸ ۲۳	۴۳۱ ۷	۱۹۹ ۷	۱۳۷ ۲۷	۵۷ ۳	۵۷ ۲۴	۵۷ ۲۹	۱۸۸ ۱۲	۳۳۲ ۷
گفت خواهم	گفت خود کن	گفت خط	گفت خیرست	گفت دادم	گفت دارم	گفت دادم	گفت دارو	گفت دانائی	گفت دانم	گفت دانم مزی	گفت دانم
۵۱۱ ۴	۵۸ ۱۲	۵۹۲ ۱۱	۲۱۵ ۱۲	۱۶ ۲۳	۱۰۴ ۲۸	۳۱۶ ۲۶	۲۷۵ ۱۲	۱۸۶ ۲۳	۱۹۵ ۲	۶۰۹ ۲۴	۵ ۲۳

باب الکاف ۱۳۱

کفت دانشم	کفت زوری زاین	کفت دلو دا	کفت داود من	کفت دلو دش	کفت دختر زاپے	کفت دختر جلیت	کفت دختر زا	کفت درما طن	کفت برنز بیے	کفت چرچشم	کفت بردت
۱۲۷ ۶	۲۵۴ ۲۶	۳۰۶ ۲	۲۵۵ ۲۵	۲۵۴ ۱۸	۴۳ ۲۰	۲۳ ۲۶	۵۳۳ ۱۸	۵۷ ۲۳	۲۸۵ ۱۵	۴۱۰ ۲۳	۵۵۶ ۱۲
کفت بردو	کفت دربے	کفت در شطرنج	کفت در کوثر	کفت در ملکم	کفت درو لیثم	کفت دریشی	کفت در بکنم	کفت دروہ	کفت درز من	کفت درزدے	کفت درسوے
۵۲۷ ۳	۵۹۳ ۲۲	۱۸۶ ۸	۳۹ ۱۱	۴۴۱ ۸	۱۸۶ ۲۰	۴۳۹ ۲۶	۳۴۳ ۲۴	۶۰۹ ۲۰	۵۴۶ ۱۲	۵۱۵ ۱۸	۵۰۶ ۲۲
کفت دشمن را	کفت دل	کفت دلقک ما	کفت دلقک دا	کفت دلقک کاے	کفت دلقک من	کفت دم	کفت دنیا	کفت دور از تو	کفت دوری از دولت	کفت دملیز بت	کفت دبید
۱۰۱ ۱۱	۴۹۶ ۱۲	۱۳۶ ۲	۱۳۶ ۵	۱۳۶ ۹	۱۳۶ ۲۳	۱۱۰ ۸	۹۰ ۸	۲۷۹ ۶	۳۸۷ ۲۴	۳۶۹ ۱۰	۶۷ ۱۴
کفت دیدم	کفت ذیکو	کفت ذا موخت	کفت ذاکو	کفت رامند	کفت داه	کفت رحمت	کفت رخت	کفت دکہا م	کفت رمزے کی	کفت مجاہم	کفت رنجش
۳۹۹ ۲۰	۳۸۳ ۳	۴۶۸ ۴	۴۱ ۶	۲۴۶ ۲۸	۱۸۴ ۳	۵۷۶ ۱۴	۱۷۶ ۱۲	۴۲۳ ۵	۱۲۷ ۳	۲۶۰ ۶	۴۴۱ ۱۰
کفت نجود	کفت رباه	کفت ربزمن	کفت رنفرو وش	کفت روبہ	کفت ربز وان	کفت روبز ابن	کفت روبہ جستن	کفت رومیز را	کفت روبہ شیر	کفت روضا ف	کفت روبہ صکد
۸۸ ۲۹	۵۰۲ ۲۲	۱۴۸ ۲۲	۳۸۳ ۱۶	۴۹۴ ۱	۴۹۵ ۱۷	۴۹۶ ۱۸	۴۹۵ ۴	۵۱۰ ۱۷	۵۰۱ ۱۲	۵۰۳ ۱۵	۸۳ ۱۹
کفت رو حکد	کفت رخو حید	کفت دور	کفت رود	کفت رود و هین	کفت دور	کفت رو زان	کفت دونے	کفت دوبے	کفت ربزی شنا	کفت ردوزی کشتے	کفت روبے ناد
۵۷۹ ۲۸	۲۳۵ ۱۰	۱۴۸ ۱۸	۴۹۲ ۲۲	۵۰۳ ۱	۲۷۲ ۸	۱۵۷ ۷	۱۳۱ ۲۶	۲۴۵ ۴	۵۴۳ ۲۲	۴۶۷ ۶	۵۶۰ ۲۰
کفت روش	کفت روکان	کفت دوکه	کفت رومن	کفت دومز نافنم	کفت رہزکو	کفت روهین	کفت فرنہ	کفت دهن	کفت رشت	کفت زان	کفت زانکه
۱۳۶ ۵	۴۳۲ ۷	۱۷۵ ۲۳	۱۵۷ ۱۶	۴۰۹ ۵	۴۰۸ ۱	۵۸۴ ۱۳	۲۳۳ ۵	۵۹۲ ۱۴	۵۹۵ ۲۱	۱۰ ۱۳	۳۷۰ ۸
کفت زاهد	کفت زاهد	کفت زاهد	کفت زابین	کفت زن دو	کفت زن خشم	کفت زلن بو	کفت دبث	کفت ذاز آمنك	کفت زرنا بے	کفت زن خنب	کفت ز صدق
۱۱۴ ۲۸	۵۶۳ ۲۲	۲۶ ۵	۲۷۶ ۷	۱۴۰ ۳۰	۳۲۵ ۲۸	۳۷۲ ۱۰	۱۴۸ ۳	۷۰ ۲۰	۲۳۳ ۳	۲۳۳ ۱	۷۱ ۲۵
کفت زفرمان	کفت زکاین	کفت زمن	کفت زنمك	کفت زنے	کفت زکی مے	کفت زوبید	کفت ذاتو	کفت سائل	کفت سائل کہ	کفت سائل	کفت سازند
۵۳۱ ۲۵	۵۴۳ ۲۲	۳۲۸ ۱۳	۷۱ ۱۵	۳۱۹ ۴	۵۰۹ ۱۵	۸۲ خاتمہ	۴۱۳ ۱۷	۶ ۱۰	۲۶ ۱۳	۵۲۲ ۱۱	۳۲۰ ۱۸
کفت سبحانا	کفت سنام تدم	کفت سلطان اسپ را	کفت سلطان	کفت سلطان بکم	کفت سلطان نش	کفت سرکونہ	کفت سرو	کفت صبلی زن	کفت سودا	کفت سیما ہم	کفت آن
۱۵۲ ۲	۱۸۰ ۲۲	۳۶ ۶	۹۱ ۲	۵۶۰ ۲۳	۲۵۶ ۳	۱۵۷ ۲۴	۱۳۶ ۲۸	۲۲۷ ۱۹	۴۵ ۲۱	۱۶ ۱۸	۴۱ ۲۸
کفت شابانش	کفت شابانش	کفتش ابریشم	کفتش ازہ	کفتش اند	کفتشان	کفتشان دعے	کفتشان با	کفت شاہ بے	کفت شاز ہم	کفت شاہ ما	کفت شاہنز
۴۵۳ ۲۳	۵۴۳ ۲۵	۵۰۶ ۹	۵۷۹ ۲۷	۵۱۹ ۱	۵۲ ۱۷	۲۲۲ ۱۸	۲۱۰ ۱۷	۱۲۶ ۲	۴۲ ۱۲	۵۷۶ ۱۷	۴۰۸ ۲۲
کفت شاه ما	کفت شامنشا	کفت شاه هنشه	کفت شاه هنشه	کفت شایدن	کفت شاه هنشه	کفت شاه ہے	کفتش ابجان	کفتش اینا	کفتش انفرند	کفت شب بروب	کفت شحنه
۵۶۵ ۲۵	۱۸۷ ۱۰	۳۱ ۲۹	۱۲۶ ۱۵	۱۹۶ ۱۲	۳۶۲ ۲۹	۱۳۶ ۲۶	۳۲۵ ۲۷	۲۶ ۹	۳۶۹ ۱۰	۴۵۳ ۲۱	۵۱۵ ۱۸
کفت شخصے	کفت شخصے	کفت شرمی	کفت شرمی داد	کفت شش	کفت شورما	کفت شوہر کیست	کفت شومن	کفت شومرے	کفت شہ آمد	کفت شہ بوسید	کفتش ابیم
۶۵۹ ۱۰	۳۸۲ ۱۰	۶۰ ۱۱	۶۰ خاتمہ	۵۷ ۷	۴۱۸ ۲۹	۴۱۹ ۳	۵۹۵ ۵	۴۱۹ ۱	۱۳۶ ۲۷	۱۲۶ ۱۸	۵۵ ۱۲
کفت شہ جلد	کفت شہ حکت	کفت شہ را کے	کفت شہ	کفت شہ نکو	کفت شہ یہ	کفت شہ مے	کفت شیخ آن	کفت شیخا	کفت شبر آمے	کفت شبر از	کفت شبر اے
۱۳۴ ۲۲	۱۲۶ ۲۰	۱۰ ۳	۶۲۷ ۸	۱۳۶ ۱۵	۵۷ ۱۸	۵۲۷ ۱۱	۱۵۴ ۱	۱۸۷ ۹	۲۵ ۱۰	۱۱۶ ۹	۸۰ ۲۴

كفت شيطان	كفت شيطانش	كفت صاحب خانه	كفت صاحب پیش	كفت طا	كفت صالح را	كفت صبر اولی	كفت صبری	كفت سحالك	كفت صد خلمت	كفت صد خدمت	كفت صد خدمت
۴۰ ۸	۱۹۷ ۲۷	۵۸۲ ۱۲	۱۳ ۴	۶۷ ۹	۴۰۷ ۲۷	۵۵۷ ۱۷	۴۴۱ ۱۰	۱۲۶ ۲۹	۲۰۷ ۱۸	۵۹۲ ۱۹	۵۷۵ ۲۶
كفت صد حكمت	كفت صد بیش	[illegible]	كفت صورت	كفت صوفی آن	كفت صوفی ونا	كفت صوفی چیشتو	كفت صوفیه پس	كفت صوفی ونیا	كفت صوفی كرد	كفت صوفی جو	كفت صوفی را
۵۷۶ ۱۵	۵۷۶ ۲۶	۵۶۳ ۵	۵۲۱ ۱۳	۱۵۲ ۱۹	۳۲۲ ۱۴	۳۲۷ ۲۸	۵۸۹ ۱۰	۵۹۴ ۱۴	۵۸۷ ۱۸	۵۹۰ ۱۵	۱۵۲ ۱۳
كفت صوفی خود	كفت صوفی را	كفت صوفی نما	كفت ضعف	كفت طاوسا	كفت طبل	كفت طرازی	كفت طفلی	كفت طوبی	كفت طوطی از	كفت طوطی را	كفت طوطی كو
۳۲۸ ۱۴	۵۸۹ ۱۱	۳۲۸ ۱	۱۷۳ ۲۹	۴۴۲ ۲۴	۲۰۲ ۲۶	۱۶۷ ۲۳	۳۹۴ ۲۳	۵۱ ۱۴	۴۴ ۱۳	۴۱ ۲۸	۴۸ ۱۲
كفت طوطی	كفت عاشق	كفت عاشق	كفت عبدا	كفت عبدالله	كفت عبد المطلب	كفت عزرائیل	كفت عزرائیل	كفت عزم	كفت عطان	كفت عفریتی	كفت عكاشه
۱۵۴ ۸	۳۱۵ ۱۰	۳۳۰ ۲۸	۹۱ ۲۴	۳۳۹ ۱۹	۳۵۱ ۷	۲۶ ۵	۸۸ ۲۷	۱۵۴ ۷	۳۴۰ ۲۰	۴۴۸ ۹	۳۹۳ ۲۳
كفت عمران	كفت عمر زنان	كفت عزت	كفت عمرو	كفت عباس رضی	كفت عیسی جون	كفت علی	كفت عیسی را	كفت عیسی كه	كفت عمار	كفت عمیر زن	كفت عزیز ایتم
۳۱۴ ۱۷	۲۱۰ ۱	۵۷۸ ۲۱	۵۵ ۵	۵۳۶ ۱	۱۱۵ ۱۲	۱۰۸ ۱۶	۳۲۵ ۲۷	۲۶ ۱	۵۱۸ ۵	۳۸۴ ۲۶	۱۲۵ ۱۳
كفت فاجل	كفت فلبكو	كفت فرد ار	كفت فرعون بش	كفت فرعون ترد	كفت فرعونی	كفت فرمان	كفت فرمان	كفت فرما نم	كفت قائل	كفت قابیل	كفت قاصد
۷۰ ۲۶	۴۳۲ ۸	۲۶۶ ۳	۲۱۹ ۱۴	۲۲۰ ۴	۴۸۴ ۱۵	۶ ۸	۴۵۳ ۲۱	۵۰۶ ۲۹	۲۹۰ ۷	۳۰۸ ۱۹	۳۶۹ ۱۲
كفت قاضی	كفت قاضی	كفت قاضی ثبت	كفت قاضی خیر	كفت قاضی دو	كفت قاضی سه	كفت قاضی صوفیا	كفت قاضی كای صنم	كفت قاضی كرو	كفت قاضی كش	كفت قاضی مفلسی	كفت قاضی من
۵۹۱ ۱۵	۶۹ ۱۱	۵۸۸ ۲۶	۱۱۸ ۲۵	۶۱ ۱۳	۵۸۹ ۱۲	۵۹۰ ۳۰	۵۸ ۲۴	۵۹۴ ۲۲	۱۱۹ ۱۴	۱۱۹ ۱۱	۵۸۹ ۲
كفت قاضی واجب	كفت قبطی	كفت قج	كفت قج با	كفت قج مرح	كفت قسام	كفت قصد كر	كفت قصد	كفت قول	كفت كار	كفت كای قوم	كفت كرداشید
۵۸۹ ۲۷	۴۱۷ ۳۰	۶۱۰ ۱۰	۶۱۰ ۲۵	۶۱۰ ۲۶	۶۰۹ ۱۱	۳۴۶ ۷	۱۵۴ ۷	۳۱۶ ۶	۱۲۲ ۷	۱۶۸ ۲۷	۳۵۳ ۱۱
كفت كر ارا	كفت كر حیر	كفت كر چیرمر	كفت كر كیستم	كفت كره	كفت كر	كفت كرخو	كفت كرد ریبح	كفت كر نجه	كفت كر صورت	كفت كستاخی	كفت كفت
۲۶۰ ۲۲	۳۴۸ ۱۵	۴۱۴ ۲۹	۲۷۷ ۹	۳۰۶ ۲۳	۷۶ ۲۶	۵۱۶ ۱۰	۴۴۴ ۲۱	۵۹۵ ۶	۴۳۳ ۲۶	۱۸۲ ۶	۹ ۲۸
كفت كفتم ان	كفت كفتم آه	كفت كفتم من	كفت كفتم من	كفت كفتی	كفت كل	كفت كیت	كفت كشید	كفت كه كرم	كفت كو آخر	كفت كو آن	كفت كو اكم
۴۴ ۱۵	۱۵۷ ۱۴	۳۲۸ ۱۰	۶۰۷ ۲۹	۵۷۲ ۲۳	۷۵ ۲۶	۴۲۴ ۸	۱۷۴ ۱	۲۹۶ ۲۵	۶۷۰ ۱۷	۶۸ ۲۶	۷۹ ۲۳
كفت كو پایا	كفت كوبیار	كفت كو بیا	كفت كودك سلم	كفت كودك كوبیر	كفت كودك نان	كفت كو آخر		كفت كوران	كفت كوه سنك	كفت كورم	كفت كوری
۳۴ ۱۶	۳۰۴ ۴	۳۹۹ ۲۶	۲۷۸ ۱۵	۵۸۰ ۳۰	۶۷۰ ۲	۶۷۰ ۱۷	۱۷۰	۲۲۸ ۴	۲۰۶ ۲۲	۲۵۴ ۳	۲۳۲ ۳
كفت كوشه	كفت كو قصر	كفت كو كفتا	كفت كوی او	كفت كوی ظاهر	كفت كیجی	كفت كعبه ون	كفت كبر ان	كفت كبر	كفت كرم	كفت كبرم	كفت لا ابد
۴۰۷ ۲۹	۳۷ ۲۸	۲۷۸ ۱۷	۰ ۲۲	۱۵ ۲۱	۷۱ ۲۲	۵۶۰ ۱۷	۵۹۹ ۱۶	۱۱۲ ۱۹	۱۱۷ ۸	۲۹ ۱۰	۴۲۸ ۸
كفت لا تأمنوا	كفت لا تنظر	كفت لا حول	كفت لا حول آخر	كفت لا حول ان	كفت لا خوابی	كفت لا حول	كفت لا حول الله	كفت لا حول ازسر	كفت لاغ خند	كفت لاغی خند	كفت لبیك
۵۶۶ ۱۷	۴۰۱ ۱۹	۱۱۰ ۲	۱۱۰ ۴	۱۱۰ ۳	۱۱۰ ۷	۱۱۰ ۸	۱۱۰ ۹	۱۱۰ ۱۳	۵۹۴ ۴	۵۹۳ ۵	۳۶۶ ۱
كفت لبیكم	كفت لعنت	كفت لقمان	كفت لقمان	كفت لوطی	كفت لكن با	كفت لكن ونی	كفت لكن مر	كفت لیلی را	كفتم آخر سنه	كفتم آخر خوش	كفتم آخر ق
۱۹۷ ۲۹	۱۲ ۲۰	۹۳ ۲۱	۳۴۱ ۲۴	۴۹۱ ۱۶	۳۶ ۳	۵۵۵ ۱۲	۳۹۷ ۲۶	۱۱ ۱۰	۱۰۷ ۳	۱۰۷ ۷	۴۶ ۱۱

كفتم لمی

کفتم آخر	کفتم آری	کفتما اول	کفتما رور	کفتما دو	کفتم ار خبری	کفتم ار	کفتم ار عریان	کفتم ار بمر	کفتم از سوی	کفتما ز اغم	کفت ما کیم
۲۴۶ ۹	۲۶۷ ۱۲	۱۶۲ ۱۸	۳۰۶ ۲۴	۵۷۷ ۲۵	۳۶۳ ۱۱	۱۰۶ ۲۲	۴ ۲۹	۱۰۱ ۲۰	۲۴۷ ۱۱	۱۰۲ ۱۲	۶۲۰ ۳
کفت ما انا	کفتم ای	کفتم ابدل	کفتم ایب نو	کفتم اب	کفتم از ما	کفتم ای نفس	کفت محبون	کفت مجنون	کفت مومن	کفت مومن	کفت مخی
۲۵۳ ۱۴	۴ ۲۲	۱۰۷ ۵	۲۶۲ ۸	۳۶۳ ۱۰	۵۷۷ ۲۸	۵۲۶ ۶	۲۰۶ ۱۰	۴۸۳ ۲۵	۵۱۳ ۸	۶۰۹ ۸	۱۲۶ ۱۵
کفتم خورشید	کفتم مردی	کفتم عشق	کفت کرم	کفت مستانه	کفت مست	کفتمش ایغم	کفتمش این	کفتمش ان	کفتمش بکذار	کفت مشتی آرد	کفتمش نوشید
۶۴۷ ۱۲	۵۰۱ ۲۰	۵۶۲ ۲۸	۱۸۵ ۱۹	۳۷۸ ۲۵	۱۵۷ ۱۶	۵۵ ۱۲	۲۸۳ ۲۷	۲۲۷ ۸	۳۲ ۱	۵۸۲ ۱۸	۴ ۲۷
کفتمش ما	کفت معشوق	کفت معشوقم	کفت معشوقی	کفت معشوق	کفت معشوقی	کفت مغلوم	کفت مغنی	کفتمش آیینه	کفت من آن	کفت مکتوب	کفت من آن
۳۱ ۲۸	۴۶۲ ۲۲	۳ ۱۳	۲۹۳ ۱۴	۲۲۸ ۲۰	۴۸۴ ۸	۳۳۳ ۴	۶۰۳ ۲۶	۶۳ ۱۱	۶ ۲۲	۴ ۲۸	۳۰۲ ۱۳
کفت من از	کفت من از	کفت من از خود	کفت من اشارت	کفت من انها	کفت من با خو	کفت من برود	کفت من بیان	کفت من بنداشتم	کفت من تخم	کفت من تیغ	کفت من جز
۱۳۸ ۶	۱۶۷ ۲۲	۵۰۴ ۲۵	۳۶۹ ۲۹	۳۹۹ ۲۹	۲۵۳ ۱۰	۶۱۶ ۱۴	۴۱۴ ۲۲	۵۰۱ ۱۴	۱۰۳ ۷	۹۸ ۱۳	۴۹۶ ۲۸
کفت من چند	کفت من جو ما	کفت من دانم	کفت من دانم	کفت من دیده	کفت من دیر	کفت من ساعت	کفت من رنجش	کفت من دری	کفت من سوز زید	کفت من شب	کفت من ضامن
۸۳ ۲۶	۵۱۱ ۱	۳۷۶ ۱۰	۴۸۶ ۲۸	۶۱۳ ۱۷	۴۸۳ ۹	۳۱۷ ۱۷	۳۳۰ ۲	۳۵۳ ۴	۳۰ ۱۴	۷۱ ۱۷	۵۹۳ ۱۲
کفت من عقلم	کفت منفذ	کفت من کردم	کفت منکر	[illegible]	کفت من کفتن	کفت من کفتم	کفت من کی	کفت من مستقیم	کفت من مضطرم	کفت من مغلوب	کفت من نشانه
۳۸۴ ۲۱	۶۵۹ ۲۸	۲۷۰ ۲۲	۳۹۹ ۲۳	۲۹ ۲۶	۸۱ ۸	۲۹ ۵	۲۲۶ ۳	۲۹۵ ۱۸	۵۶۳ ۲۵	۱۱۷ ۷	۲۷۵ ۲۸
کفت من تو امید	کفت من نه	کفت من هم	کفت من هم	کفت من یک	کفت مو توا	کفت مو در تو الت	کفت موسی بار	کفت موسی همین	کفت موسی و این	کفت موسی کالین	کفت موسی ملی
۱۸۷ ۷	۵۳۸ ۶	۲۳۶ ۶	۳۲۶ ۲۰	۵۰۶ ۱۳	۳۸۳ ۱۹	۱۸۲ ۵	۲۷۹ ۲۸	۲۸۰ ۲۷	۲۸۳ ۳	۳۹۰ ۲۵	۱۴۲ ۱۵
کفت موسی ابجدا	کفت موسی اکبرم	کفت موسی بایکی	کفت موسی این	کفت موسی را	کفت موسی را	کفت موسی و آن	کفت موسی دو	کفت موسی سحر	کفت موسی عفو	کفت موسی لطف	کفت موسی من
۴۰۳ ۲۹	۱۴۶ ۱۵	۱۴۹ ۴	۴۶۶ ۲۲	۲۷۹ ۲۳	۴۰۱ ۲۴	۳۹۲ ۴	۲۷۹ ۲۵	۳۶۸ ۵	۳۲۶ ۷	۳۹۷ ۱۴	۲۲۰ ۶
کفت موسی من	کفت موسی بنشینم	کفت مو لع	کفت مهر	کفت مهمان	کفتمی از	کفت می مینی	کفت می بر ها	کفت میر رشید	کفت میجو بهم	کفت میخوا بند	کفت میخوا بهم
۱۹۷ ۱۸	۳۸۴ ۲۲	۵۹۳ ۸	۱۴۸ ۱۷	۳۶۵ ۱۹	۵۵۵ ۷	۲۷۸ ۱۸	۵۷۰ ۸	۵۳۳ ۱	۵۱۰ ۲۹	۵۱۲ ۱۸	۱۵۷ ۲۳
کفت میدان سبب	کفت میدان ولیک	کفت میدا نم	کفت میرود	کفت میرسی	کفت میشاید	کفت میکا شد	کفت میکبند	کفت ملتر	کفتن انکو	کفت نا آب	کفت نا آب
۲۳۷ ۱۴	۴۳۱ ۲۲	۴۵۲ ۱۸	۶۰۹ ۲۶	۳۹۷ ۲۵	۴۲ ۱	۴۷۲ ۱۷	۵۰۰ ۲۲	۳۲۷ ۲۸	۴۵۷ ۹	۱۱۸ ۲۵	۶۰۶ ۱۹
کفت نا املان	کفت نادر	کفت ناد	کفت ناصح	کفت نافرما	کفت ناقم	کفت نالان	کفت نامت	کفت نامد	کفت نامم	کفت نامی	کفت نان زبر
۱۱۳ ۱۸	۵۱۱ ۳	۸۹ ۱۶	۱۹۶ ۱۵	۶۰۱ ۱۲	۴۵۲ ۲۱	۵۶۲ ۱۰	۳۶۰ ۱۳	۵۰۳ ۸	۲۷۸ ۱۹	۴۷۲ ۷	۹۶ ۱۹
کفت ناز و	کفت ناهنکام	کفت نبود	کفت نتوانم	کفت نتوانی	کفت نحوی	کفتن نر	کفت نرها سلم	کفت نظم	کفت نفعه	کفت نقش	کفت نکته
۴۲۱ ۱۱	۲۸۱ ۲۱	۵۷ ۹	۴۷۳ ۱۳	۴۲۶ ۲۷	۱۸۶ ۹	۵۲۴ ۱۳	۴۵۱ ۹	۶۷۰ ۱۴	۶۰۱ ۱۳	۱۶۱ ۲۸	۲۲۷ ۶
کفت نوح	کفت نوح	کفتن هر یک	کفت نه	کفت نی آن	کفت نی از	کفت نی او	کفت نی با	کفت نی تر خزن	کفت نی برد ل	کفت نی خام	کفت نی دیدم
۸۲ ۲۹	۳۲۶ ۱۱	۳۳۳ ۲۱	۱۵۶ ۶	۴۰۶ ۲۹	۱۱۴ ۲	۴۳ ۲۰	۲۰۸ ۲	۴۷۳ ۲۳	۵۲۲ ۱۵	۳۸۴ ۲۱	۶۵۵ ۱۶

کفت نی رقیم	کفت نی کفیتم	کفت نکوئی	کفت نکوتر	کفت نیم کنم	کفت نی من آن	کفت نی من بیش	کفت نی من خود	کفت نی من آشنا	کفت نی نی مهلتم	کفت نی نی انعرض	کفت نی دری
۲۲۶ ، ۲	۵۳۳ ، ۲۴	۳۲۵ ، ۱۰	۲۰۸ ، ۳	۱۷۶ ، ۸	۱۸۶ ، ۱۱	۵۹۰ ، ۲۱	۴۴۳ ، ۱۳	۲۲۶ ، ۱	۲۲۰ ، ۸	۱۶۲ ، ۱۲	۲۷۷ ، ۱۰
کفت نی نی ملکه	کفت نی نی رسول	کفت نی من	کفت نی نی ابن	کفت نی واضیم	کفت نی والله	کفت والیس	کفت والیک	کفت واسجد	کفت واعظ	کفت والکوکن	کفت والله
۲۸۶ ، ۷	۳۷۷ ، ۱۶	۵۲۹ ، ۱۸	۴۸۶ ، ۱	۲۲۶ ، ۲۴	۱۲۴ ، ۲۶	۱۲۶ ، ۷	۵۷۸ ، ۲۲	۳۲۳ ، ۶	۵۴۲ ، ۱۰	۱۸۷ ، ۹	۱۷۶ ، ۱۵
کفت والله امد	کفت والله ایان	کفت والله عالم	کفت والقه تا ابد	کفت والبلا	کفت وجهم	کفت وتن فیرو	کفت وهم	کفت وبرات کشت	کفت ارت اشتفت	کفت اسع الکذب	کفت هان
۱۱۲ ، ۱۱	۱۴۸ ، ۱۷	۷۰ ، ۳۱	۴۳۵ ، ۱۴	۳۵۰ ، ۲۶	۷۴ ، ۳	۳۵۵ ، ۱	۱۰۷ ، ۷	۲۸۶ ، ۹	۵۶۰ ، ۵	۱۶۵ ، ۱۵	۱۵ ، ۱۵
کفته اندر	کفته او	کفته اوزا	کفته ایم	کفته ایشان	کفته بود بهم	کفت هیجد	کفت هذا	کفته هرجنت	کفته هرجند	کفته هرحبه	کفته هر دو دو
۴۷۲ ، ۲۹	۹۷۱ ، ۲۲	۵۱ ، ۴	۳۵۱ ، ۲۷	۱۵ ، ۵	۴۳۹ ، ۳	۵۷۸ ، ۲۲	۵۰۳ ، ۳۰	۵۸۴ ، ۱۰	۱۱۲ ، ۲۱	۹۹۶ ، ۹	۴ ، ۹
کفته هرداد	کفته هرش	کفته هرکاهی	کفته هرکه کن	کفته هرکرد ا	کفته هرمرد	کفته هریک	کفته هریک	کفته هریک من	کفته هستم درد	کفته هستم غرق	کفته هستم یاددو
۲۸ ، ۲۴	۵۸۹ ، ۱۹	۱۹۰ ، ۱۷	۳۹۲ ، ۲۱	۶۶۰ ، ۲۷	۱۴۶ ، ۲۹	۱۸۸ ، ۳	۱۷ ، ۱۹	۲۵۲ ، ۱۳	۳۴۰ ، ۲۱	۳۸۶ ، ۴	۴۱۶ ، ۱۰
کفت هسته	کفته شد	کفته شدن	کفته فرزنان	کفته کرنجی	کفت هم	کفت ناکفته	کفته هنکام	کفت هر	کفت هی تو	کفت هیچ اذ	کفت هی مستی
۱۹۹ ، ۵	۵۸۵ ، ۶	۵۲۶ ، ۴	۹۶ ، ۱۰	۲۵۰ ، ۷	۳۲ ، ۱	۴۴ ، ۲۳	۱۶۲ ، ۱۱	۲۴۶ ، ۱۰	۱۶۲ ، ۱۰	۷۵ ، ۲۴	۱۵۷ ، ۱۲
کفت هین	کفت هین اکنون	کفت هین امروز	کفت هین دورکش	کفت هی	کفت هی	کفت یا ماه	کفت یار کم	کفت یارتو	کفت یارادو	کفت یار با مصد	کفت یار انجیه
۱۹۷ ، ۲۹	۲۶ ، ۵	۲۵۵ ، ۳	۹۲ ، ۲۳	۵۸۲ ، ۳۰	۱۶۹ ، ۱۵	۳۵۶ ، ۶	۱۵۸ ، ۲۹	۵۸۰ ، ۸	۳۹۹ ، ۲۶	۲۸۳ ، ۳۰	۱۴۳ ، ۷
کفت یار رب	کفت یاراو	کفت یارها	کفت یار من	کفت یار برلک	کفت یار شدکان	کفت یار بیش	کفت یار توبه	کفت یار بد	کفت یار شمیم	کفت یار مربع	کفت یار ران
۴۰۴ ، ۱۰	۲۲۹ ، ۲۹	۴۹۱ ، ۳	۱۸۲ ، ۲۸	۵۲۶ ، ۱۹	۲۷۵ ، ۲۰	۴۵۳ ، ۲۵	۶۰۶ ، ۲۷	۱۰۶ ، ۱	۴۷۵ ، ۲۲	۱۸۰ ، ۲۱	۴۶۸ ، ۲۷
کفت یار کرم	کفت یار منکر	کفت یار یی	کفت یار نام	کفت یار نشست	کفت یارش	کفت اندر	کفتی مست	کفت زران وابن	کفت زرکرم	کفت زراکنه ملا	کفت زرادن
۳۴۳ ، ۲۴	۲۵۰ ، ۲۵	۴۴۳ ، ۳	۳۵۶ ، ۱۲	۱۵۲ ، ۳	۸۱ ، ۲۴	۱۳۳ ، ۱۸	۱۹۰ ، ۱۳	۵۸۶ ، ۱۰	۴۱۷ ، ۵	۲۸۰ ، ۱۰	۲۱۰ ، ۱
کفت زرن	کفت زرنات	کفت زنود نوید	کفت زرکرم	کفت زنو دنا	کفت زردا بن	کفت زرلدن که	کفت ترای	کفت کلک	کفت یا صنم	کفت یک صنم	کفت بکروی
۳۲۷ ، ۱۹	۱۱۸ ، ۱۰	۴۷۳ ، ۹	۴۷۵ ، ۲۲	۵۱۳ ، ۱۲	۲۱۱ ، ۲۲	۴۷۶ ، ۸	۵۹۶ ، ۱۴	۹۲ ، ۲۹	۴۱۸ ، ۱۷	۴۱۸ ، ۱۸	۵۸۱ ، ۲۷
کفت ملکو شر	کفتی کره	کفت یوسف	کفت یوسف	کفر ندوی	کفر اهمال کشت	کفر ما بدن زن	کفر تو دارب هست	کفر جهلت	کفر هرن	کفر فرعونی	کفر فتنه خند
۲۰۷ ، ۱۷	۴۱۷ ، ۴	۸۴۳ ، ۲۶	۱۷۷ ، ۱۳	۲۲۷ ، ۱۰	۶۰۲ ، ۳	۲۴۲ ، ۲۳	۱۴۳ ، ۲۵	۲۲۷ ، ۱۰	۵۲۳ ، ۱۱	۱۳۸ ، ۱۶	۴۱۲ ، ۲
کفر کان	کفر کفیتم	کفر کرکبت	کفر وایمان	کفر وایمان	کفر وایما هرود	کفر وظلم	کفر هم	کفشکو بهم آنجم	کفک تصد نقش	کفک میان نداخت	کف کندم
۳۶ ، خانه	۴۴ ، ۸	۶۲ ، ۳۰	۶۵ ، ۱۷	۱۷۹ ، ۷	۴۱۲ ، ۲	۴۸۹ ، ۱۴	۵۲ ، ۱۵	۴۷۰ ، ۴	۲۵۳ ، ۲۸	۲۲۰ ، ۱۸	۴۸۷ ، ۱
کفو ما بده دو	کف همی بینی	کف همی مالیل	فصل اللام			کل آت آت	کل اصباح	کل باراز	کل برابند	کل توئی	
۳۲۸ ، ۴	۲۵۵ ، ۲۷	۲۶۹ ، ۹				۵۷۰ ، ۱۱	۲۳۶ ، ۳	۳۲۶ ، ۱۷	۱۴۴ ، ۲۲	۴۲۰ ، ۳	
کلحن نفس	کل خود النا	کل ذکل	کلستانابند	کل شکر انا	کلشکر خو بکر	کلشن خرم	کلشنے کز کل	کلشی کونقل	کلتیمی	کل شیٔ	کل عالم
۲۱۷ ، ۱۱	۴۶۱ ، ۱۴	۴۶۹ ، ۸	۲۷۲ ، ۱۴	۲۶۳ ، ۲۷	۳۷۰ ، ۱۵	۲۰۵ ، ۱	۳۶ ، ۲۵	۳۶ ، ۲۰	۴ ، ۲۳	۸۰ ، ۲۹	۷۶ ، ۱۴

کل عالم ضورت ۴۱۱ ۱۲	کل فروشت ۴۸۸ ۲۴	کلکو داع ۳۰۱ ۲۹	کلکو داع ۶۵۷ ۱۱	کل لبل ۶۰۹ ۶	کلما امو وقد ۵۵۹ ۱۱	کل محر ۱۰۸ ۱۳	کل نماند نما ۲۵۴ ۲۶	کله آش ۱۱۵ ۱۱	کله خر کوی ۵۰۱ ۲۱	کله کله ۵۱۲ ۱۰	کل بوم ۸۱ ۱۶
کل بوم ۶۰۹ ۰	فصل المیم				کم بود نان ۶۴ ۲۵	کمتر ز کلا الست ۴۴۷ ۲۲	کمتر ز جغد ۱۳۰ ۱	کمتر ز حکمت ۴۱۹ ۲۳	کمتر ز خلعت ۳۰۱ ۱۲	کمتر ز خوشان ۳۹۴ ۲۸	کمتر ز زنان ۳۸۰ ۱۷
کمتر ز عنبر ۱۲۴ ۱۶	کمتر ز غیبی ۴۶۰ ۸	کمتر ز فرعون ۵۰۳ ۲۵	کمتر ز کاشر ۸۱ ۱۷	کمتر ز لعنت ۵۹۰ ۲۶	کم خوری ۴۷ ۸	کم هی دا ۵۰۶ ۴	کم ز آب ۳۱۷ ۱	کم ز بادی ۳۱۷ ۱	کم ز جویی ۳۱۲ ۲	کم ز نخالی ۱۰۵ ۲۹	کم ز عصفوری ۴۴۸ ۴
کم زکوه ۳۱۷ ۳	کم ز ماری ۳۱۷ ۲	کم شد از ۴۵۵ ۶	کم شد او ۳۶ ۲۳	کم شود چون ۳۴۹ ۱۸	کم شود ز ذات ۱۸۷ ۱۹	کم صوکن ۲۰۵ ۲	کم کن نراز ۶۰۵ ۱۴	کم کسی برتر ۴۴۰ ۲	کم کسی داند ۳۴۱ ۳	کم کش ۹ ۱۵	کم کن ای برادر ۳۶۷ ۲۸
کم نخواهد ۳۱ ۲۵	کم نتنبین ۳۲۵ ۲۶	کم نکرکد ۱۷۹ ۲	کم نمود دارا ۱۵۵ ۱۳	کم نمودن ۱۵۵ ۱۳	کم نمودن تب ۱۰۵ ۱۳	کم فهمی افتی ۴۱۴ ۲۳	کم نهکرد ۲۳۰ ۱۱	فصل النون			
کنبد کرد ۵۰۱ ۱۱	کنت کنزا ۱۱۳ ۱۰	کن تمام ۲۳۵ ۲۷	کنت کنزا ۴۰۴ ۱۴	کنج آدم ۵۲۵ ۲۶	کنج مار ۴۹۴ ۱۰	کنج زهی ۲۹۲ ۶	کنج زندان ۱۱۸ ۳	کنج زبر نما ۳۹۱ ۷	کنج مخفی بد ۷۶ ۱۵	کنج مخفی بد ۷۶ ۱۵	کنج و کوه ۵۴۵ ۲۶
کنجها نهاد ۱۷۶ ۱۴	کنجها بدهم ۶۱۳ ۱۸	کنجها نهاد ۳۰۸ ۷	کنجهارا در ۴۴۷ ۱۰	کنجهای نهان ۵۰۵ ۸	کند نخس ۴۰۱ ۷	کند شتر او ۵۹۹ ۱	کند شرک و ۳۳۰ ۱۱	کند کرتو ۱۴۲ ۱۶	کند از دیک ۳۴۱ ۲۴	کند از بالا ۲۰۳ ۲۱	کند مخفی ۱۳۵ ۱۶
کند کو جو ۲۸۰ ۲۹	کند خورشید ۱۰۳ ۱۷	کند می دا ۸۴ ۲	کنده پیر ۱۱۲ ۲۲	کند کوری ۳۰۸ ۱۰	کند پیراست ۴۵۸ ۱۷	کند پیران ۵۶۷ ۲۶	کند تن دا ۱۴۷ ۲	کند دا ۴۹۹ ۱۴	کنکر ۱۸ ۱۸	کنك فتی ۱۷۵ ۱۶	فصل
الواو		کو ادب اند ۵۸۸ ۱۱	کو اسیر الله ۵۷۵ ۲۵	کو اشدا ۵۱۲ ۷	کوبی ابنا ملک ۴۲۶ ۱۰	کوبی آنند ۴۵۲ ۳	کو بیادل ۶۱۷ ۱۲	کوبی رحیه ۲۷۲ ۱۸	کو بیار بجو ۸۸ ۲۴	کوبی از تو ۲۶۸ ۱۱	کو تو خاموش ۲۷۰ ۲۰
کو بیش ۱۳۹ ۱۴	کو بیش خبر ۱۴۱ ۱۸	کو بیش من ۱۴۱ ۳۰	کو باشکنه ۳۱۲ ۱	کو بیبند ۸۳ ۱۲	کو بنجدم ۳۲۹ ۲۶	کو تبه کند ۵۲۰ ۱۱	کو بدو ۶۰۸ ۵	کو بران بر ۲۹۵ ۲۴	کو بهدف ۴۸۳ ۴	کو بیکواو را ۱۱۹ ۱۴	کو بیکو کلین ۴۶۸ ۸
کو بکف ۳۳۰ ۱۶	کو بلی ۶۰۷ ۱	کو بهر وعظی ۲۳۰ ۳	کو تحدث ۸۶ ۱۷	کو تهاون کرد ۵۴۵ ۲۶	کو چیز آمد ۱۰ ۱۱	کو چکین ۶۴۳ ۱۷	کو حبتا ۱۳۲ ۲۸	کو خلیلی ۱۷۳ ۱۷	کو خیالی ۳۴۴ ۱۷	کو در زمان ۵۱۱ ۳	کو دفا مظلمو ۱۱۹ ۱۷
کو دفینه ۴۸۲ ۲۹	کودک ازغم ۱۱۴ ۵	کودک ام ۶۴۳ ۱۲	کودکان آنجا ۲۳۲ ۱۳	کودکان اصفهان ۳۰۸ ۸	کودکان امتنان ۲۶۰ ۱۷	کودکان بر سبان ۵۲۳ ۱۶	کودکان چون ۳۰۴ ۲۷	کودکان نما ۵۱۲ ۶	کودکان خرد ۲۸۹ ۱۲	کودکان خندان ۲۹۲ ۲۶	کودکان خواجه ۴۹۹ ۱۰
کودکان خرد ۵۱۵ ۷	کودک اند ۶۰۵ ۴	کودکان را ۴۸۵ ۹	کودکان را ۳۱۴ ۹	کودکان از حرص ۳۵۳ ۲۹	کودکان سازند ۱۶۱ ۲۹	کودکان گریه ۳۷۶ ۲۶	کودکان کشند ۲۳۳ ۲۹	کودکان هم ۵۶۱ ۲۷	کودک اول ۴۳ ۲۳	کودک حلوایی ۶۵۲ ۳	کودک دبستان ۶۰۵ ۲۹
کودک دو ماهه ۲۷۸ ۲۰	کودکی آذ جن ۳۶۶ ۱۰	کودکی بیمار ۶۴۳ ۱۴	کودکی حلوا ۱۱۳ ۲۹	کودکی در پیش ۱۷۴ ۱۸	کودکی کریه ۵۲۲ ۱۸	کودکی کو ۳۰۰ ۲۹	کو راز خلقان ۲۵۴ ۴	کو راکر ازینان ۳۴۱ ۱۷	کو راوهم ۱۷۲ ۸	کو ربا رهبر ۶۴۹ ۲۸	کو دبر اشکم ۵۸۰ ۲۱

کور ظالم	کور چو شد	کور چه از	کور خانه	کور خوشتر از	کور دیده آن	کور را پرهیز	کور را خود ابر	کور را قسمت	کور را مر	کور عاجز	کور کفت ابله
۲۴۷ ۲۹	۳۳۷ ۴	۳۵۲ ۲	۱۹۶ ۹	۱۷۴ ۲۷	۲۶۰ ۲۶	۲۴۷ ۲۸	۳۳۱ ۱۸	۱۲۰ ۲۶	۲۳۸ ۱۹	۱۵۶ ۲۱	۲۶۰ ۲۳
کور کفش	کور مر غانم	کور مار عنبر ملا	کور میجو سند	کور مبکبره ملد	کور نشناسد کو	کور نشناسد شه	کورها کرد	کورها بکسان	کوره بغیر و	کوره اورت	کوره ایشان
۳۵۱ ۲۸	۱۸۹ ۹	۲۵۴ ۶	۱۵۶ ۲۳	۱۵۶ ۲۳	۱۵۶ ۱۹	۱۵۶ ۲۸	۱۷۶ ۲۹	۴۱۸ ۱۲	۴۰۱ ۲۴	۶۸ ۱۲	۵۳ ۳
کوری تو	کوری خود برا	کوری عشق بت	کوری کوران	کوری و شلی	کوز آتش	کوز دلبا	کوزنند الله	کوز شب	کورها سنگ	کوزه ابن تن	کوزه چوبین
۳۸۵ ۰	۲۶۳ ۱۷	۲۵۴ ۵	۳۶۸ ۲۹	۱۷۸ ۱۰	۲۷۴ ۲۹	۱۵۷ ۵	۱۱۸ ۲۳	۳۸۰ ۱۹	۳۰۹ ۵	۵۶۷ ۱۰	۴۸۱ ۲۵
کوز سنگ	کوزه با پنج	کوزه بود من	کوزه چشم	کوزه بسته	کوزه کر با	کوزه کوکر	کوزه کواز	کوزه مخی مینی	کوزه نو	کوسفنا نزا	کوسفندان حام
۵۸۸ ۲۷	۷۲ ۴	۳۰ ۱۰	۱ ۱۵	۲۶ ۲۴	۳۰۶ ۸	۲۳۸ ۱۸	۳۷۱ ۳۰	۵۲۱ ۱۴	۳۶۶ ۲۷	۴۱ ۱۴	۱۷۷ ۳۰
کوسفندان بوی	کوسفندان	کوسوی دهر با	کوسفند بی از	کوسفند	کوستار بد	کوسلیمانی	کوش انکس	کوش انکبر	کوش بعضی	کوش نهان	کوش بکوشی
۳۰۲ ۱	۳۰۱ ۲۸	۳۸۳ ۱۴	۲۹ ۸	۲۹ ۹	۳۳ ۱۱	۴۷ ۳۰	۱۹۳ ۱۱	۵۲ ۲	۳۷۶ ۲۴	۲۸۲ ۱۱	۳۱۴ ۲۸
کوشت افزون	کوشت نا برم الست	کوشت نا به که	کوشت نا بر آرمی	کوشت زارید	کوش تو یه	کوشت کالند	کوش تو	کوشت تنها	کوش جان	کوش چون	کوش حس
۵۲۴ ۲۴	۴۷۹ ۱۷	۱۵۸ ۲۰	۳۹ ۲۴	۴۶۵ ۶	۱۱۹ ۲۹	۱۷۲ ۶	۲۰۴ ۱۱	۱۹۵ ۲۵	۳۹ ۱۴	۱۲۳ ۲۴	۸۹ ۱۰
کوش خر	کوش داد	کوش دار کنون	کوش دار بی	کوش دلالا بت	کوش دلدا	کوش دار کنون	کوش بر انبد کند	کوش دلبر فت	کوش دابند	کوش داده	کوش سر
۲۸ ۹	۱۱۲ ۹	۳۱۵ ۶	۶۳۰ ۱۱	۱۳۳ ۲۲	۲۱۲ ۱	۳۰۴ ۹	۵۰۰ ۲	۵۳۹ ۲۳	۱۹۴ ۱۸	۶۵۷ ۱۵	۱۹۵ ۱۸
کوشش را	کوشش من	کوش ظالم	کوش کان	کوش کرم	کوش کن	کوش کن چون	کوش کنعان	کوش کن هابت	کوش کوید	کوش که بی	کوش ما
۴۳۳ ۱۹	۲۰۲ ۱۰	۵۳۰ ۱۷	۶۵۱ ۲	۱۳۳ ۶	۲۰۴ ۸	۱۸۰ ۶	۴۱۴ ۷	۲۱۲ ۲	۳۸۷ ۲	۲۷۸ ۶	۱۴ ۱
کوش ماکبر و	کوشمال	کوش مزاز	کوش من	کوش من کرت	کوش نزا وفا	کوش نهای	کوش نبده بود	کوشواره	کوش وچشم	کوش و بکبار	کوشهات
۴۳۶ ۲۲	۵۲۶ ۴	۴۷۴ ۲۴	۲۴ ۱۳	۴۷۳ ۲۶	۳۶۰ ۲۳	۱۲۲ ۱۲	۴۰۸ ۳۰	۷۷ ۱۲	۲۵۹ ۸	۴۶۴ ۵	۴۳۲ ۱۹
کوشتر پی	کوشتر مالی	کوشتر دو	کونس هند وبد	کوشتر عرش	کوشتر کو شه	کوغلام ما	کوغلام		کوغلام من	کوغنی است	کوفت امند
۲۲۱ ۶	۲۰۷ ۲۰	۳۶۰ ۹	۵۱ ۲۰	۶۰ ۱۴	۲۹۸ ۶	۲۷۷ ۷	۲۷۷ ۹		۲۷۷ ۱۰	۲۸۳ ۵	۲۹۹ ۲۶
کوفصحو نحودا	کوقدمرد	کوکوسنه	کوکرمکو	کوکشاده	کوکباشد	کوکمارا	کوکرمدح شاه	کول زاده	کول مکن	کوم بلرکث	کوم راز
۱۶۲ ۱۹	۵۷۲ ۱۰	۱۱۳ ۲	۱۶۹ ۱۲	۴۱۱ ۲	۵۵۷ ۱۴	۷۲ ۲	۹۴ ۲۲	۳۷ ۲۸	۴۳۹ ۱۵	۲۰۹ ۱۳	۱۸۲ ۱۴
کون پنهان	کونی وقت	کو نبجه رحمت	کونداتا	کونداند	کوند بده	کونشاط	کونشان بابک	کونشان عشق	کونظرکا	کون مکو مد	کونه کون
۱۲۰ ۴	۴۴۷ ۲۶	۴۶۳ ۱	۵۷۳ ۴	۱۱۲ ۰	۶۱۲ ۱۲	۴۹۷ ۶	۳۷۰ ۴	۳۷۰ ۳	۳۴۰ ۸	۳۶۶ ۸	۱۱۰ ۱۴
کونه کونه	کونه کونه	کونشان شکر	کواکر	کوه باداد	کوه باو خشت	کوه برخود	کوه برنی میرند	کوه بر میرند فی	کوه برکه	کوه بود دام	کوه بهر نغم
۵۲۱ ۲۹	۶۳۹ ۲	۳۶۹ ۲۸	۱۸۲ ۱۵	۳۰۶ ۱	۶۰۶ ۱۹	۲۶۶ ۱۷	۴۲۴ ۱۰	۴۲۳ ۱۰	۴۲۳ ۹	۵۸۴ ۲۳	۶۰۵ ۳۰
کوه بیچاره	کوه دردسو داغ	کوه دابرد	کوه داغ قمر	کوه نکفتنا	کوه دکوبم	کوه زاکنکن	کوه مهر	کوه مدنید	کوه معقول	کوه هر شه	کوه هر یک
۴۸۰ ۲۵	۴۱۶ ۳۰	۴۹۲ ۵	۵۷۱ ۲۳	۳۶۶ ۱	۱۴۰ ۱۱	۲۱۶ ۲۰	۱۲۱ ۳۱	۲۴۹ ۸	۱۸۴ ۲۳	۵۴۵ ۱۲	۲۳۱ ۲

کوه مرزاز	کوه مزی اندر	کوه هزی درم	کوه هری بیرون	کوه طوداز	کوه مرنبا	کوه طورانذر	کوه قاف	کوه کرند	کوه انجاکر	کوه کنعانوا	کوها کوته
۴۹۰ ۲۷	۴۵۱ ۱۴	۲۴۳ ۱۳	۵۴۳ ۲۳	۲۳ ۱۲	۵۵۲ ۱۵	۱۹۳ ۸	۲۶۴ ۶	۶۶۴ ۱۶	۲۹ ۲۶ ۲۷	۶۰۲ ۹	۲۶۳ ۲۸
کوه هم دانند	کو هم و	کوهمی بنبند	کوهمی ترسانک	کوه هزکو	کوه وردنبا	کوه ومرزغا	کوهها باتو	کوهها بریلد	کوهها بینی	کوهها چون	کوهها است
۴۸۰ ۲۶	۹۸ ۱۸	۲۶۷ ۱۳۳	۴۷۰ ۲۵	۶۰۶ ۲۸	۳۳۸ ۱۶	۲۳۰ ۴	۲۵۷ ۲۸	۶۰۱ ۸	۱۲۷ ۲۴	۵۴۸ ۱۸	۵۰۳ ۲۳
کوهها و	کوهها هم	کوه بیخی زا	کوی الله اکبر	کوی انکرست	کوه بیاری	کوه بیاری لیک	کوه بیدآن استادن	کوه بیان آنذ زانی	کوه بیدآرا بیم	کوه بیدان برنجون	کوه بیان آنبد
۱۹۴ ۱۳	۳۱۸ ۸	۳۴۸ ۱۸	۲۴۹ ۴	۱۱۲ ۸	۵۶ ۱۳	۳۰۹ ۱۸	۱۳۹ ۱۲	۳۶ ۱۲	۳۷۳ ۲۱	۱۹۵ ۲۹	۴۴۶ ۲۲
کوه بیاز جا	کوه بیاز خندن	کوه بیاز حاکی	کوه بیاز کام	کوه بیاندر	کوه بیاورآید	کوه بیاوچون	کوه بیاوچین	کوه بیاوکر	کوه بیاوکه	کوه بیاوکین	کوه بیاو مجوش
۳۱۸ ۳	۴۶۴ ۱۱	۲۷۹ ۱۴	۲۶۱ ۱۶	۵۷۰ ۱۹	۴۰۲ ۵	۴۶۹ ۲۷	۲۶۸ ۱۰	۸۶ ۲۰	۲۶۱ ۱۶	۴۸۹ ۱۴	۳۱۸ ۲
کوبیاو منکر	کوبیدای اخزا	کوبیدای اجزام	کوبیدای	کوبیدای دیر	کوبیدابر	کوبیدابر سرشند	کوبیدای برزن	کوبیدابن	کوبیدترنیاق	کوبیدتخندان	کوبیددره
۳۵۲ ۵	۳۰۹ ۲۳	۳۰۹ ۲۶	۱۳۷ ۸	۲۸ ۲۲	۵۱ ۲	۶۲ ۲۰	۴۷۶ ۱۵	۴۰۲ ۲	۳۰۰ ۱۰	۶۴۹ ۱۹	۹۶ ۷
کوبیدش زهی	کوبیدش بکذ	کوبیدش بکذی	کوبیدش ببهر	کوبیدش جنت	کوبیدش حق	کوبیدش دل	کوبیدش دروا	کوبیدش لیکن	کوبیدش بردان	کوبیدش چندان	کوی شو
۸۶ ۱۲	۳۲ ۵	۶۴ ۱۹	۴۳ ۶	۴۲ ۲۱	۲۸ ۲۳	۲۶۸ ۱۰	۲۷۶ ۸۰	۵۴۵ ۲۷	۴۷۶ ۱۵	۶۰۸ ۵	۶۰ ۲
کوهم انکه	کوهم افکند	کوهم بجوش مشند	کوبیکی	کوی مرکلنخوان	کوبیش رد	کوبیش زان	کوی صبا دوان	کوی نومیکی	فصل الهاء		
۲۹۵ ۲۰	۲۹۳ ۵	۱۴۰ ۱۲	۴۲ ۱۲	۴۲۶ ۲	۳۱۸ ۲	۳۱۸ ۳	۱۵۶ ۱۳	۱۹ ۱۹			
کرازاوانده	کرازاوفرزند	کراز این	که ارطرنت	که اصول خلد	کراثرها	کراخاف الله	کرازانسو	که اصل عمام	که اعذبی	کرانانها	که اکوبیرون
۳۲۵ ۱۴	۳۵۹ ۱۵	۴۱۳ ۱۱	۳۰۴ ۱۴	۴۷۵ ۵	۵۸۴ ۱	۲۹۹ ۲۱	۹۱ ۲۶	۴۰۵ ۷	۵۳۲ ۲۳	۴۶۷ ۱۰	۲۹۷ ۲۰
که اکابروا	که اکرحسنت	که اکرحوت	که الم ذنج	که اکوندهد	که امانم ده	که بجرش	که بیرابزدا	که بیرسان	که بیراین دا	که بیرهردست	که بیردکد
۶۱۰ ۱۱	۳۱۱ ۲۶	۳۲۰ ۷	۲۵۶ ۲۹	۹۳۷ ۲۲	۴۷۲ ۲۱	۱۳۳ ۱۰	۲۰۸ ۱۷	۵۶۰ ۲۰	۵۹۲ ۱۸	۲۳۸ ۱۰	۳۶ ۱۵
که ببندکم	که بیوش	که ببرینیم (که ببینیم ۲۹۶)	که ببرشنیدم	که باشاسله	که بجویمرا	که بجوتوذات	که بجتی لطف	که بجق	که بجور ابنست	که بجوردندت	که بجوی [illegible]
۱۳۶ ۲	۲۱۲ ۱۸	۱۰۷ ۲	۲۵۶ ۲۳	۳۰۰ ۱۸	۵۷۸ ۴	۴۷۳ ۲۸	۴۷۲ ۱۹	۱۶۹ ۳	۲۰۲ ۸	۵۱۹ ۱۴	۵۰۹ ۱۳
که بدانم ایک	که بدونیشی	که بدنست آرند	که بدعوی	که بدیاد	که بدو	که بدبیربان	که برابر	که برابیمریر	که بروانجا	که برواز	که برواتیر
۶۱۸ ۱۶	۱۱۸ ۲۹	۱۶ ۲۶	۲۳۲ ۲۲	۵۳۲ ۸	۵۵ ۱۲	۵۹۸ ۱۸	۴۷۳ ۱۳	۳۶۱ ۱	۲۰۰ ۲	۴۴۲ ۶	۳۴۹ ۱۶
کربرجعد	که بردکتاب	که بروماخود	که بروآرند	که بربدآن	که بریتی	که بطن	که بعم خود	که بغزما	که بقدرحرم	که بکادی	که بکفتو
۶۳۰ ۷	۳۹۲ ۱۲	۳۰۲ ۴	۲۱۳ ۷	۴۵۵ ۱۹	۵۰ ۲۵	۵۶ ۱۴	۴۶۶ ۶	۹۸ ۲	۵۷۴ ۱۶	۱۵۳ ۲۳	۲۱۷ ۱۹
که بکفتی	که بکولنز	که بکوبندکو	که بلای دوست	که بکرابنک	که بلغزدکو	که بلندش	که بلی منهم	که بمردیمر	که نبشتنا هیم	که بنزدمن	که بوافتاده
۱۸۰ ۱۰	۴۰۵ ۱۶	۳۴۹ ۱۱	۳۲۵ ۲۰	۵۲۷ ۹	۴۴۲ ۱	۱۳۳ ۱۱	۱۷۱ ۹	۶۰۴ ۱۲	۲۰۸ ۲۱	۵۷۶ ۲۸	۳۸۶ ۱۳
که بودستان	که بودکان	که بوی دم	که بوقت	که بهاذان	که بهاو صنف	که براذمن	که بهشتی	که بیاآخر	که بیاشد	که بیاشد	که بیاتاما
۲۳۸ ۱۱	۵۹۸ ۱۴	۷۶ ۱۰	۵۳۰ ۲۸	۱۹۹ ۲	۵۷۴ ۱۰	۱۸۲ ۱۴	۹۱ ۲۹	۱۵۷ ۲۶	۳۴۶ ۷	۵۵۳ ۸	۳۶۱ ۲۸

که بیا اربع	که بیا سوی	که بیار من	که با من باش	که با بهمان	که بیاور مظهر	که تا نی هست	که تجلی در دم	که ترا از عنبر	که ترا کویم	که ترا ندوی	که ترا کوید
۳۰۲ ۱۱	۴۰۰ ۸	۲۰۱ ۱۸	۵۰۵ ۴	۱۹۸ ۱۵	۴۳۱ ۱۹	۲۸۵ ۱۶	۴۰۵ ۲۵	۴۲۸ ۲	۵۱ ۹	۵۸۷ ۲۲	۳۳۷ ۲۲
که ترنج بخت	که تنها تنی	که تو پاکی	که ترا از	که ترا کفتم	که ترا کوید	که ترا میجو بلید	که تعلق	که تو دروی	که تو روی	که توزان	که توزاهل
۳۰۰ ۱۵	۴۸ ۱	۱۰۰ ۲۸	۳۷۹ ۵	۳۴۴ ۲	۱۰۶ ۱۳	۲۹۵ ۱۰	۳۹۳ ۲۸	۲۵۳ ۲۲	۳۰۶ ۳	۱۳ ۸	۱۲۴ ۴
که تو صاحب	که تو مه بمه	که چو آتو	که چرا از طلب	که چرا برمن	که چرا پیغما	که چرا تو پا	که چرا جزمن	که چرا قبله	که چرا کشتی	که چرا من	که چرا من تابع
۴۰۲ ۲۱	۳۹۷ ۲۳	۳۰۲ ۱۶	۳۸۵ ۱۷	۵۱۵ ۶	۴۴۶ ۱۴	۵۷۳ ۲۱	۵۹۳ ۲	۵۸۶ ۲۸	۴۰۳ ۹	۴۱۶ ۲۷	۴۰۸ ۸
که چرامی بار	که چرا می نفکنی	که چکونه	که چون تو بیند	که چنین	که چنین تماشا	که چنین زارد	که چنین تماشا	که چو دکنی	که چو شب	که چو بوسه	که چو بادآور
۵۷۰ ۳	۵۳۷ ۲	۳۹۶ ۸	۱۷۷ ۲۹	۸ ۲۴	۳۹۴ ۳	۳۸۷ ۲۰	۳۵۰ ۱۶	۴۴۷ ۱۲	۳۸۹ ۱۸	۴۴۴ ۹	۴۶۰ ۳
که چه نامند	که چه تقصیر	که چه بیچاره	که چه چند	که چه جنسی	که چه خوش	که چه خواهم	که چه غم بود	که چه کویند	که چهل منزل	که چه میجوانی	که چه میجواهی
۵۲۲ ۵	۳۴۲ ۱۳	۴۱ ۲۹	۲۵۵ ۱۹	۲۰۹ ۲۴	۵۱۰ ۷	۵۱۰ ۵	۴۲۱ ۱۲	۵۵۵ ۱۰	۳۴۱ ۱۳	۳۴۷ ۲۴	۴۰۱ ۱۰
که چه کردم	که چه میکویند	که چه نسبت	که حجاب گنج	که حرم ما	که حسن باشد	که حضیض	که حمایلها	که حملنا	که خدا آن	که خدا انباز	که خدا شیرین
۳۵۴ ۱	۲۲۹ ۲۸	۴۶۴ ۶	۳۹۰ ۲۹	۳۱۶ ۱۷	۳۷۰ ۱۸	۳۴ ۲۸	۳۵۰ ۱۴	۱۸۹ ۲۷	۳۰۰ ۱	۵۹۲ ۶	۳۴۲ ۹
که خط لب آمد	که خوش	که خورشید	که خیال آشنا	که خیال آشتی	که خیال قمر	که خیال کاله	که خیال مکتب	که خیال نقره	که در افکند	که در ابر کشتی	که در ختن
۳۸۹ ۲۳	۳۰۰ ۱	۵۸۳ ۲۱	۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۶	۱۱۹ ۴	۱۱۹ ۰	۱۱۹ ۴	۱۱۹ ۵	۵۶۷ ۲۸	۱۸۲ ۲۷	۱۸۷ ۱۳
که در ختی	که دعائی	که دکر کون	که دل آوی	که دلش میکشد	که دلشده	که دو صد	که دو مرده	که ره باد آرند	که ره باغ است	که ره باغ خویش	که ره بای فکر
۱۸۷ ۱۰	۲۳۰ ۲۱	۱۰۵ ۲۲	۴۰۲ ۱	۴۳۱ ۲۳	۴۱۲ ۱۵	۴۱۷ ۸	۳۲۲ ۱۱	۴۶ ۱۵	۳۱۰ ۶	۴۶ ۱۵	۵۵ ۴
که رهای بیچ	که رها همت	که رعنت زن	که رو بآنجا	که رهد از	که ز آواز	که ز اشک	که ز الماس	که ز بازی و فنا	که ز جوی آبند	که ز دست	که ز دل
۱۴۰ ۲۵	۳۶۶ ۲۹	۴۳۰ ۲۶	۴۱۳ ۲	۱۴۳ ۱۹	۳۳۳ ۳	۳۶۷ ۱۱	۵۱۳ ۲۰	۳۸۹ ۲۰	۳۰۶ ۲۹	۵۱۷ ۲۹	۳۰۸ ۲۸
که ز دو فلک	که ز سایه	که ز شادی	که ز ضد	که ز طاق طاق	که ز عکس	که ز عکس ما	که ز فناش	که ز قرآن	که ز کشتن	که ز لطف ما	که ز مصحف
۴۱۲ ۶	۵۸۳ ۱۳	۴۰۶ ۲۵	۹۹ ۲۸	۹۳۰ ۱۳	۳۹۰ ۱۹	۳۹۰ ۱۸	۵۳۰ ۱۳	۳۰۳ ۱۰	۱۳ ۱۰	۵۳۱ ۹	۲۴۳ ۱
که ز موی	که ز مین	که ز مین و آسمان	که ز هر ناشسته	که زیر دان	که سببها نیست	که سر کوکی	که سلاما	که سیاهی	که شرف	که شفای	که شما پروانه
۲۱۲ ۲۰	۲۰۸ ۱۴	۵۰۳ ۱۵	۳۲۸ ۱۹	۳۹۹ ۹	۴۲۰ ۶	۴۱۳ ۹	۱۱۸ ۱۹	۲۷۵ ۲۵	۳۴۳ ۲۸	۶۰۹ ۲۵	۳۱۳ ۲۰
که شما باز بید	که شمرد	که شناسا	که صدای	که صفات	که صفر بکند شت	که صواب	که طمع	که عبادت	که عجائب	که عقیمه هست	که علامات ست
۴۶۱ ۱۹	۲۶۳ ۹	۴۷۸ ۹	۳۸۹ ۲۳	۱۲۰ ۲۰	۳۹۲ ۲۲	۳۶۰ ۲۴	۵۳۰ ۲۹	۴۰۳ ۱	۴۲۳ ۲۴	۴۴۳ ۱۶	۴۹۷ ۱۷
که عالم الملک	که عمرا	که عیال	که غرض الهی	که غرض	که غریبی	کهف اند	که فوت	که فلانجا حرص	که فلانجا شاید	که فلانی	که کجا
۴۳۱ ۱۲	۲۴۳ ۲۶	۳۰۵ ۲۰	۴۳۰ ۲	۲۱۸ ۱۴	۲۹۷ ۲	۳۰۹ ۲۷	۵۹۹ ۲۲	۵۰۳ ۱۶	۴۵۹ ۲۰	۴۱۴ ۲۸	۳۹۴ ۲
که کجاغات	که کدامین	که کرابات	که کروبی	که کرکهی	که کسی	که کسی مان	که کسی تا	که کمینه	که کند	که کتم	که که آن
۳۵۸ ۱۶	۶۱۸ ۲۱	۳۹۹ ۱	۲۷۵ ۲۹	۴۸۵ ۳	۶۱۳ ۱۸	۴۱۱ ۲۷	۵۱۱ ۲۷	۴۴۱ ۱۸	۳۱۲ ۳	۳۹۴ ۱۳	۴۴۰ ۲۳

که کر باشد

که که باشد	که کهی	که لوا نزلنا	که لشیهان	که مبادا	که محمد کفت	که مرا از بند	که مرا ز خویش	که مرا غیب	که مرا ابن علم	که مرا بر روی
۳۴۶ ۷	۵۵۸ ۲	۱۱۴ ۱۱	۲۷۰ ۲۶	۴۸۰ ۵	۳۷۲ ۱	۵۷۷ ۲۶	۲۰۸ ۸	۳۳۹ ۴	۴۰۸ ۲۴	۵۰۰ ۲۰
که مرا خود	که مرادت	که مرا رنجی	که مرا درد وری	که مراد تو	که مرا صد آرزو	که مرا علی	که مرا فرمود	که مرا کارات	که مرا رودا	که مرا هر زنی
۶۱۰ ۲۹	۳۰۳ ۱۰	۱۸۱ ۹	۱۶۸ ۱	۱۴۱ ۷	۵۱۵ ۲۲	۱۷ ۱۲	۳۶ ۱۰	۶۵۳ ۷	۶۲۱ ۲۴	۵۳۶ ۸
که مشتبه را	که مشو غره	که مضاعف	که معانی	که مقیم	که مکو با زوی	که مکو سالوس	که مکو نوعی	که من آنجا	که من این را	که منجم
۱۰۶ ۱۲	۵۳ ۲۲	۳۰۶ ۹	۵۹۷ ۹	۴۳۰ ۲۸	۲۵۱ ۵	۲۳۸ ۲	۱۵۸ ۲۸	۴۲۰ ۲۴	۲۶۳ ۲۸	۶۸ ۱۱
که منم برک	که منم کابن	که منه این	که موافق	که مهان	که نباید خود	که ندای آمد	که نسوزند	که نطق او را	که نظر بر	که نظرگاه
۱۸۱ ۱	۴۸۳ ۳	۳۵۷ ۱۹	۳۶۵ ۱۲	۵۲۰ ۴	۴۹۸ ۱	۳۸۹ ۲۱	۴۰۰ ۹	۲۶۷ ۳۰	۳۰ ۲۹	۳۴۰ ۸
که نقاب	که نکرد کد	که نکردند صاف	که نکفتم	که نکنجید	که نکوتن	که نکهدار	که نمیباید	که نه ایشان	که نمی ماند	که نه چوبی
۴۰۳ ۳	۵۱۹ ۳	۳۹۲ ۲۵	۵۱۴ ۲۷	۶۲۴ ۱۰	۳۸۹ ۲۰	۷۲ ۱۹	۳۰۱ ۲۰	۴۶۰ ۳	۳۵۰ ۱۰	۱۹۸ ۱۵
که نه دوزا	که نه من زهم	که نه بو بیند	که نهم بر ریش	که نیم	که وفای	که هزاران	که همی دانم	که هبینی	که هلا ابنا	که هلا بیش
۴۱۳ ۲۹	۶۶ ۲	۴۴۹ ۲۲	۳۸۸ ۱۵	۹۸ ۱۶	۶۳۵ ۷	۳۹۱ ۷	۲۶۱ ۱۸	۵۲ ۲۱	۴۱۷ ۲۶	۳۳۱ ۱۶
که هلاکت	که هلا نعمت	که یقین	که یکی را	که یکی رقعه	که بمیتش میبرد	که همینش میبرد	فصل الیاء		کی از آنجا بری	کی اسیر
۴۶۸ ۶	۲۶۳ ۷	۱۸۵ ۱۹	۱۲۴ ۱۸	۳۷۶ ۲۸	۸۷ ۲۸	۱۳۳ ۱۲			۳۸۲ ۱۳	۱۷ ۲

(Last column of rows 1–6, continued:)

که مرا پیش	۳۸۵ ۶
که مرو	۳۰۷ ۱۶
که منم اصل	۵۲۱ ۳
که نفر سایند	۳۵۷ ۲
که نه جلبی	۴۷۷ ۲
که هلا فردا	۳۰۷ ۱۸

کی ببینم	کی بر بینی	کی بد بکند	کی بکجمعو	کی برابر	کی برد	کی بروید	کی پسند	کی بجزان	کی بکنجد کرد	کی بکوید	کی بنمایم
۳۸۷ ۴	۳۰ ۲۴	۹۹ ۹	۴۳۲ ۹	۱۳۹ ۳	۱۵۰ ۱۷	۱۴۰ ۲۹	۱۷۹ ۱۴	۵۲۰ ۶	۵۹۰ ۲۷	۱۴۱ ۳	۳۵۲ ۸
کی بود	کی بود او را	کی بود این	کی بود بوکو	کی بود عطا	کی بود ما هست	کی بود هرزن	کی بود که	کی بیابد	کی تحدث	کی تراشد	کی توان
۶۳ ۱۹	۲۹۷ ۱۵	۳۲۸ ۲	۴۰۱ ۱۱	۵۴۱ ۱۹	۲۸۹ ۹	۳۲۸ ۲	۱۵۹ ۲۵	۱۴۱ ۲	۳۸۷ ۱۹	۸۵ ۱۳	۳۴۶ ۶
کی توان او را	کی توان با	کی توان حق	کی تواند	کی تواند ساخت	کی توان تو شنید	کی توانی کرد	کی چشد	کیج کرد	کیج کشتم	کی جایی	کی چاری
۴۵۹ ۱۲	۲۷۷ ۲۰	۵۲۷ ۱۲	۲۶۸ ۲۶	۶۰۳ ۶	۳۷۱ ۲۷	۵۳۵ ۱۴	۵۵۴ ۱۴	۶۴۸ ۱۱	۲۴۶ ۲۱	۵۳۸ ۱۲	۱۴۱ ۱
کیج نبود	کی چنین کوید	کی حجاب	کی در این	کی دروغی	کی دهد	کی راه زلم	کی رد مکی	کی رسانند	کی رسد نان	کی رهند ماسوی	کی رهد سر
۶۴۸ ۱۲	۳۶۰ ۲۵	۱۲۲ ۱۵	۱۲۶ ۱۷	۶۰۵ ۱۱	۶۳۲ ۱۰	۴۵۳ ۲۴	۴۶۷ ۱۲	۲۸۸ ۱۰	۲۶۵ ۱۳	۲۷۳ ۵	۳۳۲ ۹
کی رسد پیچون	کی رسند این	کی رسید او را	کبرهم ز کوکنت	کبرهم اکنون	کبرهای کو	کبرها این	کی رهد ادنی	کی رود و انشاء	کی زیرکی	کیست آن صوفی	کیست آن ظالم
۳۳۱ ۲۸	۴۸۹ ۳	۵۰۲ ۱۸	۵۶۳ ۱۵	۴۷۰ ۷	۳۰۶ ۱۱	۴۶۱ ۲۶	۶۳۸ ۲۷	۵۸۹ ۱۰	۱۵۹ ۲۳	۱۵۲ ۱۵	۳۱۵ ۲۲
کیست آن کت	کیست آن یوسف	کیست ابدال	کیست اینجا	کی ستاند	کیست بیگانه	کیست دلدار	کیست کافر	کیست کز	کیست کو	کیست کو نفس	کیست مانی
۳۱۰ ۱۱	۲۰۳ ۷	۲۹۸ ۱۸	۵۰۶ ۹	۹۵ ۹	۱۱۱ ۱۰	۱۸۲ ۲۱	۱۷۹ ۹	۶۳۸ ۲۶	۲۶۶ ۲۰	۲۶۶ ۲۱	۶۱۳ ۲۷
کیست مولی	کیشها ذو	کی سپه کرد	کی شکوفه	کی شناسد	کی شناسی	کی شود این چشم	کی شود ما را دل	کی شود مرده	کی شود بستان	کی شود چون	کی شود خوش دل
۶۰۶ ۲۲	۴۳۳ ۲۹	۹۶ ۱۱	۱۴۱ ۱	۱۵۷ ۲	۵۰۸ ۱۸	۶۰۶ ۱۳	۸۱ ۱۴	۳۶۷ ۳۱	۳۶۵ ۱۵	۸۵ ۵	۱۲۸ ۴

لن تزدادوا	لن تضرّوا	لن تنفعکم	لن تملک	لن تجد	لن تقبل	لن تغنی	لن تفعلوا	لکم مد	لکم آیة	لکم تعقل	لکم آیٰت
۶۰۲ ۵	۵۸۷ ۲۰	۵۴ع ۲۴	۳۸۵ ۱۴	۴۷ع ۱	۴۱ع ۱۹	۳۸۸ ۱۷	۱۴۱ ۲	۱۱ ۲۳	۴۸۰ ۲۴	۲۰۴ ۷	۲۴ع ۲۱
لن تکذا و	لن تکذا وحفظ	لن تکذا دمو عظہ	لن تکرہ زکرید	لن تلسنا	لن تکرار بو	لن تکنا لند	لن تکندان آن	لن تکنم من	لن تلدوا ف	لکم تائی بود	لکم تائی کرا
۳۴ع ۲۰	۵۹ ۱۹	۴۱ع ۸	۱۳ع ۱۹	۱۴۰ ۲۹	۳۲۹ ۳	۳۱ع ۲۲	۵۱ع ۲۲	۵۱ ۲۹	۳۷۲ ۳	۴۱۷ ۲۷	۳۳۹ ۱۲
لکم بادار	لکم بادلہ	لکم بانا	لکم بانان	لکم باحال	لکم بای زد	لکم بای رہ	لکم بافضل	لکم بای مرک	لکم بانو	لکن حکو	لکن جولا
۱۲۰ ۱۲	۲۳ع ۲۵	۱۴ ۶	۴۰۵ ۳۰	۲۲۸ ۲۸	۱۷ع ۱۴	۱۰۸ ۱۹	۳۲۸ ۱۳	۲۲۲ ۲۳	۵۵ ۸	۲۴ ۱۱	۱۷ع ۱۸
	لکن نوابا شد	لکن مشبہ بن	لن نظلوہ	لن نکوکو	لن نمابد	لن نمابد کود کان	لکن مدار	لکن مکر	لکنہای		
	۱۸۰ ۱	۱۰ ۳	۵۷ ۸	۳۸۸ ۱ع	۱۴۱ ۳	۳۵۲ ۳	۱۱۱ ۱۴	۱۳۵ ۲۹	۱۸۸ ۲۱		

باب اللام

فصل الألف			لا ابالی کشتہ ام	لا ابالی کشنہ	لا ابالی	لا ابالی عشق	لا ابالی مرکسی	لا ابالی واع	لا ابالی وار	لا احب	لا اعوذ
			۴۹ ۱	۲۳ ۴	۳۱ ۲۸	۵۹۹ ۱۹	۴۷۹ ۱۴	۴۷۹ ۱۴	۲۸۴ ۱	۱۱۱ ۲۹	۲۴۳ ۲۵
لا اله	لا اله الا هو	لا اله کفنہ	لا ابدان دا	لا ابکر کرش	لا ابکر کرجو	لا ابکر کردی	لا ابکر کودنمش	لا ابود	لا ابرونوا	لا ابرہ دی	لا اتو اخذ
۵۷ ۸	۳۴۷ ۱ع	۶۰ع ۹	۴۰۲ ۱۳	۵۹۲ ۳	۴۷۳ ۱۴	۵۹ع ۲۲	۳۲ ۲	۵۲ ۸	۵۳۲ ۵	۱۵ ۵	۵۴۵ ۲۵
لا تخافوا	لا تخافوا	لا تخالفہم	لا تخفوا دن	لا تنزع	لا تنطرق	لا تکلفنی	لا تنکحوا ع	لا اجرم ما آنی	لا اجرم ان	لا اجرم ان انتہم	لا اجرم نصابا
۳۸ ۲۲	۱۱۲ ۱۹	۴۲۵ ۲۷	۳۰۴ ۱ع	۱۰۰ ۲۲	۴۳ع ۵	۴ ۲۳	۳۴ع ۵	۲۰۹ ۱۱	۲۰۰ ۱۷	۲۱۹ ۶	۳۱ ۳
لا اجرم ان بحر	لا اجرم صدانہ	لا اجرم متنا	لا اجرم سفل	لا اجرم انشفق	لا اجرم اعمی	لا اجرم اغلب	لا اجرم زدی	لا اجرم برتو	لا اجرم بینا	لا اجرم تنہا	لا اجرم جون
۴۴۰ ۱۲	۳۹۵ ۱۵	۵۸۷ ۸	۳۴ع ۷	۱۵ع ۳۹	۳۸ع ۲۹	۳۷ع ۲۱	۴۴۳ ۱۲	۳۰۴ ۱	۳۷۹ ۲ع	۵۸ع ۴	۱۸ ۷
لا اجرم جو سابیہ	لا اجرم حیہ	لا اجرم خفش	لا اجرم حق	لا اجرم دیر	لا اجرم دنیا	لا اجرم ذاتش	لا اجرم دنہ	لا اجرم ز نجبر	لا اجرم سرکشہ	لا اجرم کافر	لا اجرم کفار
۲۴۸ ۲۲	۵۸۵ ۱۲	۲۹ ۱۴	۲۷۱ ۱۰	۵۱۰ ۲۱	۴۴ع ۹	۴۴۰ ۴	۱۳۵ ۱۲	۴۰۵ ۲۲	۴۵۵ ۲۹	۴۳۰ ۲۱	۸۷ ۱ع
لا اجرم کفنش	لا اجرم کوتاما	لا اجرم مجبور	لا اجرم مرد	لا اجرم معلو	لا اجرم موسی	لا اجرم مستحوا	لا اجرم نتنا ابد	لا اجرم ہمرد	لا اجرم ہم ع	لا ادم امد	لا اشئ بر
۴۲۵ ۲	۱۴۳ ۲۰	۴۰ع ۱۰	۲۱۹ ۱۵	۴۹۷ ۲۵	۱۴۷ ۲۲	۱۲۱ ۲۵	۴۳۰ ۱۴	۲۷۷ ۱۷	۱۶۰ع ۱۳	۱۰۶ ۲۳	۵۸ع ۲۰
لا اشئ عی	لا اغ او	لا اغ ابن	لا اغ باخوبان	لا اف ازشہ	لا اف توما	لا اف نو محروم	لا اف وا او	لا اف ترو	لا اف شیخی	لا اف غرہ	لا اف کفنی
۴۰۲ ۱ع	۵۹۳ ۱ع	۵۹۲ ۱۴	۵۷۸ ۱۳	۱۲۹ ۲۷	۳۰۹ ۲۵	۲۰۱ ۱۹	۲۱۰ ۱۱	۲۰۸ ۱۳	۱۲ع ۲۱	۲۹۸ ۲۹	۴۰۱ ۲۱
لا اوزعوے	لا اف الا	لا الان ارجح	لا امکانی	لا امکانے	لا انسلم	لا انعود	لا امدکا لا	لا اپیع	لا اسعد	لا ابوان	لا ایو انکہ
۱۸۴ ۲۱	۳۴ع ۲۸	۹۴۶ ۲۲	۴۳ ۱۸	۲۲۱ ۱۴	۳۴۲ ۱۰	۵۰ع ۸	۵۰ع ۸	۱۰۲ ۱۲	۹۱ع ۳۴	۸۴ ۲۸	۵۹۷ ۲۹
لا ابو ابن	لا ابو زکو	لا ابو بم	**فصل الباء**			لب بکت	لب بینہ	لب بہ شد	لب بیند احمد	لب بیند	لب بیند
۲۷۱ ۲۴	۴۸۹ ۱۲	۱۱۰ ۱۰				۳۱ ۲۱	۱۷۸ ۳	۵۷ع ۶	۳۷۹ ۱۲	۳۱۰ ۱۰	۹۳ ۱

لب ببندو محنت	۵۲۰	۱۱
لب ببندو کفت	۱۳۲	۲۴
لب فرو بند	۴۷	۱۸
فصل الحاء		
لحظه لحظه	۴۷۸	۱۹
لحم او و شحم	۳۹۲	۲۷
لحم غاشوز	۵۰۵	۱۴
لحن داودی	۱۳۸	۱۵
لحن داودی	۲۶	۲۶
لحن مرغان	۸۸	۱۴
فصل الذال		
لذت آواز	۱۸۵	۱
لذت از جوع	۵۵	۵
لذت انعام	۱۶	۱۹
لذت تحسیمو	۵۴۸	۱۱
لذت دست	۱۳۸	۶
لذت هستی	۱۶	۱۸
لرز لرزان	۱۹۹	۲۰
لرزه بر	۲۹۱	۸
فصل السین		
لشکر آرد	۵۶	۱۱
لشکر حومت	۴۶	۱۳
لشکری از	۸۱	۱۸
لشکری را	۱۸۱	۲۴
لشکری زاهما	۸۱	۱۸
لشکری زاصلک	۸۱	۱۷
فصل الطاء		
لطف آن ابحر	۷۵	۱۷
لطف دو تیر	۲۹۷	۲۵
لطف کنبه	۷۷	۸
لطف هستنا	۷۵	۱۶
لطف شه	۱۱۲	۲۰
لطف عقل خوبتر	۷۵	۱۶
لطف کن	۳۷۱	۲۹
لطف شیرو	۲۵۴	۲۰
لطف کن	۳۷۱	۲۹
لطف محض	۴۷۴	۱۷
لطفهای	۴۷۶	۱۹
لطف معروف	۱۹۶	۲۴
لطف مه	۴۴۶	۲۴
لطف و همی	۴۸۷	۶
لطفها شد	۵۸۶	۴
لطفهای شکه	۴۸۶	۹
فصل العین		
لعبت مرد	۳۰۱	۱۱
لعبت معکوس	۴۴۰	۲۶
لعلا و	۴۱۴	۲۲
لعل از آن	۴۳۳	۶
لعل از آکر	۱۴۳	۱۳
لعل و باموت	۴۳۹	۱۰
لعنة الله	۸	۷
لعنت ابن	۱۶۰	۷
لعنت از نباشد	۱۶۳	۱۲
فصل الفاء		
لفظ جبر	۳۹	۱۷
لفظ چون	۱۷۸	۱۵
لفظ دری	۱۷۱	۲۸
لفظ را ماشند	۵۶۷	۱۱
لفظ کاید	۱۶۸	۱۳
لفظ من	۲۰۱	۱۰
لفظها و	۲۹	۷
فصل القاف		
لقمه ندادن	۴۶۷	۱
لقمه نداده	۴۶۷	۱
لقمه بخشد	۱۹۳	۹
لقمه تخم است	۴۴	۶
لقمه تلخی جو	۲۵۳	۲۶
لقمه حکمی که	۳۰۳	۲۶
لقمه دولت	۳۹۷	۷
لقمه زاکه	۶۰۳	۸
لقمه زنده ناست	۱۱۲	۲۹
لقمه کان	۴۴	۴
لقمه و	۴۳	۲۲
فصل الکاف		
لکلک ایشان	۱۸۹	۱۳
فصل اللام		
للنجیبات	۹۳	۲۸
فصل المیم		
لم یذق	۲۶۹	۲۶
لم یلد	۱۴۲	۲۴
لم یلد لم یولد	۲۲۶	۵
فصل النون		
لنگر عقل مت	۳۰۷	۲
لنگ ولوک	۲۱۷	۱۹
فصل الواو		
لوت خورد دند	۱۱۶	۲۵
لوت آورد	۳۳۶	۱۸
لوث و بوت	۵۱۰	۸
لوح ما فظ	۲۹	۱۱
لوح حافظ ناشی	۳۷۵	۱۷
لوح اول	۱۴۴	۲۰
لوح محفوظ	۳۷۲	۲۲
لوح محفوظ	۱۴۶	۱۷
[illegible]	۲۲۶	۱۰
لوط داران	۵۸۶	۲۹
لوطی دب	۴۳۳	۱۲
لوطها بر بند	۷۲	۶
فصل الیاء		
لیتنی	۷۱	۱۹
لی حبیب	۳۹۴	۱۱
لیس للجن	۵۵۶	۷
لیس للمائنین	۵۸۶	۲۸
لیس من	۳۵۳	۲۲
لیس بالف	۵۲۵	۴
لبیک آدم	۴۸۲	۹
لبیک آمد	۴۴۲	۳
لبیک آن تو	۳۹۱	۸
لبیک آن دو	۸۱	۲۸
لبیک آن را	۴۵۲	۲۲
لبیک آنکه	۴۶۱	۳
لبیک آن صدیق	۲۳۱	۲۷
لبیک آن صوفی	۱۱۷	۳۴
لبیک آن کاول	۱۶۷	۲۸
لبیک آن رامی	۴۱۲	۱۵
لبیک آن نقش	۱۶۹	۱۳
لبیک آهن را	۱۴۳	۴
لبیک از آن	۳۸۳	۱۶
لبیک از آن قرعون	۳۱۷	۵
لبیک از او	۲۷۱	۷
لبیک از ایمان	۵۲۴	۶
لبیک از نیر	۲۳۶	۲۱
لبیک از تا نیر	۵۲	۳
لبیک از خورشید	۲۸۸	۲۰
لبیک از خشم	۵۵	۸
لبیک از روشلی	۲۹۰	۱
لبیک از علت	۱۲۸	۲۰
لبیک از لیلی	۴۸۳	۲۶
لبیک از معنی	۴۶۸	۷
لبیک از نو	۲۸۴	۸
لبیک اسب کود	۱۲۹	۸
لبیک استغنی	۳۸	۲۹
لبیک استغفر	۱۴۰	۲۳
لبیک استغفار	۲۱۵	۲۰
لبیک اغلب	۴۷۱	۱۶
لبیک اغلب خون	۳۷۹	۲۹
لبیک اغلب مو شها	۴۲۱	۲۰
لبیک افزون	۳۶۷	۲۸
لبیک اکو آن	۱۲۸	۱۸
لبیک اکو ماش	۴۰۵	۲۴
لبیک اکر بوده	۵۵	۱۳

لبیک

لبِ اگر دد	لبِ اگر	لبِ الله	لبِ اندو	لبِ اندر	لبِ آمد و چشم	لبِ او چند	لبِ اول	لبِ او وا ختم	لبِ این باران	لبِ این کرے	لبِ برائے
۹۷ ۱۹	۳۱۸ ۱	۱۹۵ ۳	۱۲۷ ۱۲	۵۳۹ ۸	۴۰۲ ۸	۳۳۸ ۱۳	۴۴۵ ۸	۵۸۴ ۱۷	۳۰۵ ۲۷	۳۳۷ ۳	۴۷۸ ۱۴
لبِ این مسکین	لبِ این ملک	لبِ با او	لبِ با این	لبِ با غیر	لبِ با این	لبِ با خورشید	لبِ با خود	لبِ بات کے	لبِ بد مقصود و غم	لبِ بر بوکی	لبِ بر خون
۴۰۸ ۱۵	۴۰۳ ۱۳	۴۰۹ ۱۳	۲۴۰ ۷	۲۸۸ ۱۱	۴۰ ۱۲	۸۹ ۳۰	۸۰ ۱۰	۲۲۵ ۹	۳۴۳ ۱۷	۸۷ ۲۴	۴۵ ۵
لبِ بر شے	لبِ بر ملا نہ	لبِ بر مقتل	لبِ بر من	لبِ بعضے	لبِ بکر بوید	لبِ بنام	لبِ بیوسند	لبِ بہر	لبِ بی اصلح	لبِ پیدا	لبِ پر عمل
۷۸ ۲۴	۳۲۳ ۱۳	۳۰ ۳	۴۲ ۴	۴۰۳ ۱۰	۵۴ ۹	۲۲۳ ۱۸	۱۳۷ ۱۴	۱۱ ۴	۴۱ ۲۰	۱۳۳ ۸	۳۸۰ ۱۱
لبِ بے غم	لبِ بیکار	لبِ بے ہیچ	لبِ تا با	لبِ تا خامہ	لبِ تا سخ	لبِ تر فن	لبِ تا آب	لبِ تا من	لبِ تلخ	لبِ تمثیلے	لبِ تو آید
۱۰۱ ۲۴	۱۱۵ ۲	۵۱۴ ۱۳	۵۸ ۱	۴۰۲ ۲۳	۳۲ ۲۰	۴۷۹ ۹	۵۰۸ ۱۱	۱۷ ۲۱	۵۵ ۱۹	۵۵۳ ۱۳	۴۰۵ ۱۹
لبِ جانان	لبِ جادو	لبِ جو	لبِ جمعیت	لبِ جم	لبِ جو آینہ	لبِ جو این	لبِ جو روان	لبِ جو تو	لبِ جو نوروز	لبِ جو بند	لبِ جو رنجی
۲۸ ۲۳	۲۸۷ ۲۲	۵۰۱ ۱۸	۲۳ ۲۷	۴۹ ۲۲	۳۴۳ ۲۰	۹۰ ۱۸	۴۴۰ ۲۹	۴۴ ۲۰	۳۰ ۲۰	۴۷۳ ۸	۴۰۱ ۱۷
لبِ جو بر من	لبِ جیحون موج	لبِ خاصر تا	لبِ حق	لبِ خو نہر	لبِ خو واند	لبِ حکمت ہو	لبِ حیوان	لبِ خانون	لبِ خارع	لبِ خاشر	لبِ خامہ
۴۴ ۲۳	۳۱ ۴	۵۹۱ ۷	۴۰۷ ۸	۳۴۱ ۲۱	۴۰ ۲۸	۴۳۱ ۱۷	۳۲۲ ۲۳	۵۵۸ ۳	۴۵۵ ۱۰	۴۴۲ ۱۷	۱۴ ۴
لبِ خفا شے	لبِ خود	لبِ خورشید	لبِ داند گر	لبِ داند	لبِ در خواہم	لبِ در ویت	لبِ دریا کے	لبِ دریغ	لبِ در ظلمت	لبِ در کش	لبِ ذکر
۳۱ ۳۷	۳۴۷ ۲۴	۴۰ ۱۴	۴۰۰ ۱۲	۱ ۸	۲۸۳ ۱۹	۱۳۹ ۵	۳۵۰ ۹	۳۴ ۲۵	۱۰ ۲۱	۹۲ ۲۲	۲۸۷ ۲۸
لبِ دو قت	لبِ دو کرانہ	لبِ دو شے	لبِ دعوت	لبِ دلہان	لبِ ذوق	لبِ ز فتان	لبِ رو خو	لبِ زان	لبِ ز بو با ہم	لبِ زاہن	لبِ عری
۳۳۰ ۲	۳ ۱۳	۷۳ ۱۳	۵۵۱ ۵	۴۷۳ ۱	۳۴۱ ۱۹	۵۰۲ ۲۴	۴۱ ۲	۱۲۰ ۴	۶۰۹ ۲۴	۳۵۲ ۱۳	۳۰۰ ۱۱
لبِ سرخی	لبِ کشتراز	لبِ شرود	لبِ شمے	لبِ شمع عشق	لبِ شہیا ئے	لبِ شہرت	لبِ شیرنے	لبِ ضا غرق	لبِ صافی	لبِ صیقل	لبِ عشق
۵۳۰ ۲۹	۳۱۰ ۸	۵۰۳ ۲۰	۴ ۱۸	۲۹۴ ۱۲	۴۳۱ ۲۷	۳۴ ۳	۳۰۳ ۵	۲۴۹ ۵	۲۴۹ ۱	۹۱ ۱۰	۳۰۸ ۲۹
لبِ عمر	لبِ فرہاد اشترین	لبِ غزدا	لبِ فتح	لبِ قہرے	لبِ قسم	لبِ کر آینہ	لبِ کرور	لبِ کوروز غیب	لبِ کرمن	لبِ کو مبرم	لبِ کوقا قہر
۴۱۰ ۱۰	۲۸۱ ۹	۲۸۱ ۲۸	۳۴۵ ۱۰	۲۰۸ ۲۷	۳۲۹ ۱۰	۴۴۰ ۱۴	۲۷۷ ۲۰	۴۴ ۲۳	۵۱۹ ۲۴	۴۱۴ ۱۴	۴۱۴ ۲۹
لبِ کفنم	لبِ کفتم رو	لبِ کفنے	لبِ کل	لبِ کوآن	لبِ کوہ	لبِ کوہ ند	لبِ کو بنانا	لبِ کی دانے	لبِ لطفے	لبِ لعب	لبِ لقہ
۳۴ ۱۵	[illegible]	۳ ۱	۳۴۰ ۲۰	۲۰۸ ۲۸	۵۰۴ ۱۵	۵۰۴ ۱۴	۴۰۴ ۱۳	۵۴۱ ۱۵	۲۳۱ ۳	۴۶۵ ۲۳	۴۲۹ ۳
لبِ مانندہ	لبِ مومن	لبِ مومن	لبِ مجبوبے	لبِ مرجان	لبِ مرہے	لبِ مرکب زرا	لبِ مستے	لبِ مغنی	لبِ مقصود	لبِ مرآن	لبِ من
۳۳۵ ۸	۱۸۰ ۲۴	۴۳۰ ۱۲	۵۸۱ ۱	۴۲۳ ۱۴	۳۷۹ ۲	۵۴۳ ۴	۲۹۸ ۱۹	۵۵۳ ۲۱	۳۰۲ ۲۴	۲۷۹ ۸	۴۰۹ ۱۱
لبِ موجے	لبِ موم فیت	لبِ مہماں	لبِ میم	لبِ مشکو شد	لبِ مشکو مد	لبِ مکوہم	لبِ مبل	لبِ منجوا ہے	لبِ نازانیم	لبِ نادر	لبِ ناقہ
۴۸۰ ۲۵	۲۵۸ ۱۳	۴۰ ۷	۱۴۹ ۲۳	۴۴۰ ۲۹	۵۲ ۱۳	۴۱۴ ۸	۳۱۰ ۵	۴۰۴ ۳	۳۲۷ ۱۴	۴۱ ۱	۳۴۹ ۲۲
لبِ نبو کرد	لبِ نشیت کرد	لبِ نغل	لبِ نفس	لبِ نغمہ	لبِ نور سالکے	لبِ نخ چند	لبِ نغ غ	لبِ وفا ان	لبِ ہمہ میر	لبِ ہم دیو	لبِ ہم کنہ
۲۸۴ ۱۵	۲۸۹ ۱۰	۴۳۹ ۲۸	۵۱۱ ۱۹	۴۵۳ ۱۹	۴۳۴ ۲۵	۳۹۳ ۱۱	۳۳۰ ۲۱	۱۴۸ ۴	۲۷۹ ۱۷	۱۵۴ ۱۴	۱۴۲ ۴

لبیک مرکزی ۱۸۴ ۱۹	لبیک ہر کرا ۵۰۳ ۸	لبیک ہمتا ۴۰ ۵	لبیک ہم بعضی ۱۴۱ ۲۷	لبیک ہم ذبحی ۸۳ ۷	لبیک ہم میدان ۲۷۴ ۷	لبیک ہنگا ۳۰۷ ۴	لبیک لبیک باشد ۳۳۴ ۲۹	لبیک ذریک صد ۹۴ ۱۹	لبیک بکری نکو ۵۹۷ ۸	لبیک بوسند را ۳۳۲ ۱۵	لی مع اللہ ۴۰۲ ۲ع

باب المیم

فصل الالف

				مائدہ ۳ ۱۷	مائداز ۳ ۱۹	مائدعقل ملت ۳۷۵ ۱۲	موذن آمد ۱۷۲ ۱۴	ما اشتہب ۴۸۱ ۳	ما اکو ۱ع۱ ۱۰	ما از آنجا ۴۵۹ ۸	ما اسیرانیم ۱۵ ۲۵
ما التصوف ۲۷۹ ۱۵	ما بامبد ۲۳۹ ۲ع	ما بیجز نود ۵۲ ۵	ما بیوش ۳۵۷ ۱۸	ما بینیدائے ۴۵۹ ۱۰	ما بالنسیم ۵۲۲ ۱۷	ما بدل ۲ع۳ ۲	ما بدین ۴۱ ۱۹	ما بوی خدمت ۴۳۱ ۲۱	ما بر ابن دکر ۳ع۹ ۳۰	ما بر اکروز ۸۹ ۲۹	ما بر نرزا ۱۴۳ ۷
ما بر از لبان ۱۴۳ ۵	ما بری ان ۲۰۳ ع	ما بزخم ۱۴۰ ۱۹	ما برین ۱۳ع ۹	ما بصد حیلہ ۳۵ع ۱۱	ما بعکس ۱۵ع ۲۶	ما بفتوی ۱۵۲ ۱۴	ما بکفتار ۱۵ ۹	ما بہ لہو ۳۳۰ ۱۰	ما بہر دیم ۵۱ ۲	ما بہاو ۴ع ۱۰	ما بیاموزیم ۴۳ ۹
ماتی کل ع ۳و	مات اوشو ۰۰ع ۲۲	ماتراو ۸۲ ۱۸	مات زیند ۲۹۰ ۱۴	مات کن ۳۱۹ ۴	ماتمی ۳۲ع ۲۳	مات و بود ۳۱۴ ۳۰	ماجرا بیاد ۲ع۰ ۲۰	ماجر جوان ۱ع۱ ۳	ماجرای بلبل ۱۸ع ۷	ماجرای شمع ۱۸ع ۷	ماجرای مرد ۹ع ۲۷
ماچنان ۲ع۲ ۱۴	ماجبو من ۴۸۰ ۲۲	ماچو آن ۳۰۷ ۵	ماچو اسمعیل ۹ع ۱۱	ماچو چنکیم ۱ع ۱۴	ماچو مهمان ۲۰۱ ۷	ماچو نبو زرد ۴۷ ۲۵	ماچو شطرنج ۱ع ۱۵	ماچو طفلان نیم ۱۰ ع	ماچو کران ۱۱ع ۲۲	ماچو کتہا ۲۶۵ ۵	ماچو مصنوع عم ۱۰۱ ۲
ماچو نائیم ۱ع ۱۵	ماچو قمر ۳ع ۲۱	ماجمانی را ۳۵۱ ۱	ماچه نابند ۴ع ۲	ماچه خود را ۲۲۱ ۱۲	ماخروسان ۲۸۱ ۱۹	ماخلقت ۲۷۱ ع	مادرجت ۴۱ ع	مادرخ خورشید ۴۲۹ ۵	مادر رہ آفل ۱۹ع ۲۵	مادر رکو مد ۲۹۸ ۲۸	مادر سحر ۴۷۳ ۹
مادر انوا ۸ع ۵	مادر انشان ۲۳۲ ۲ع	مادر کنشت ۲۳۳ ۲۸	مادرست ۱۰ ۱۷	مادر زبہ ۲۳۳ ۴	مادر برف ۲ع۳ ۱۹	مادر تنها ۲۰ ۲۵	مادر تو ۱۸۹ ۲۳	مادر شنجا ۵۵۸ ۱۱	مادر شراز ۲۷۸ ۱۵	مادر شویند اخت ۲۱ ۲۲	مادر تراندخت ۲۱۷ ۲
مادرش بسند ۳۰ع ۲۲	مادرش کرد ۴۰۱ ۲ع	مادرشهر ۴۰۷ ۲ع	مادرش هم ۲۱ ۲۳	مادر طبع ۲۸۷ ۱	مادر فرزند ۲۳ ۲۲	مادر فرزند زا ۵۴۲ ۲۳	مادرکو ۵۸۵ ۲۴	مادر دنیا ۴۵۱ ۲۷	مادر زنیا ۲ع۷ ۱۰	ماد نیمی ۱۸۵ ۱۷	مادر پیمی جو ۱۸۵ ۱۷
مار بیجی کجا ۱۸۵ ۴ع	مار کی خوش ۵۹۸ ۲	مار خیره ۳۰۲ ۲۳	مار مجا ۵۰۳ ۸	مار بزخم ۵۰۳ ۹	ماربودی ۳ع ۲۸	مار دوش ۲۷۹ ۷	مار شهوت ۱۸۲ ۱۹	مار کوبد ۶۲ ۹	مار کران ۳۱۸ ۳	مار کر ابہم ۲۱۷ ۲۹	مار کر ابرمک ۳۱۸ ۲۸
مار کر اند ۲۱۷ ۲۹	مار کرش ۱۰۸ ۵	مار کری دفت ۲۱۷ ۱۷	مار کرہی آیدہا ۲۱۸ ۱۸	مار کی ماند ۲۸۴ ۱۹	مار موسی ۴۹۷ ۱۵	مار میت ازدمیت ۱۳۳ ۱۳	مار میت ان ۱۰۰ ع۱	مار میت ازدمیت ۲۸۹ ۲۷	مار میت ازدمیت ۳۱۴ ۵	مار میت ازدمیت ۳۳۴ ع۱	مار میت ازدمیت ۳ع۹ ۱۳
مار میت ازدمیت ۴۰۲ ع۱	مار میت ازدمیت ۱ع۱ ۲۲	مار میت ازدمیت ۲۷ع ۲	مار میت ازدمیت ع۰۵ ۲۴	مار وکردم ۱۸۸ ع	ماز حرص ۲۵۰ ۲۸	ماز نخوست ۱۵۸ ۱۸	ماز ظلم ۳۱۵ ۲۸	ماز عشق ۱۲۹ ۱۱	ماز مال ۳۲۸ ۱۱	ماز موسی ۱۱۴ ۳۳	ماز هجر ۲۳۹ ۳۴
ماسیاه ع۰ع ۲۱	ماسبوما ۷ع ۲	ماسمیعیم ۲۱۸ ۱۱	ماشکاریم ۱۳۳ ۱۵	ماصباح ۳۳۳ ۲۹	ماضی ۴۲۱ ۱۴	ماطبیبان ۲ع۳ ۳	ماطبیبانیم ۲ع۳ ۱	ماعدتیم ها ۱ع ۱ع	ماعوض ۴۰۵ ۱۲	ماعبال ۲۵ ۵	ماهرسنانیم ۴۲۹ ۱ع

ماکثیم	ماکثیم ایزا	ماکثیم آیزا بیا	ماکجا بود	ماکجا وای	ماکدا بامد	ماکرا زبیا	ماکنون	ماکه باشیم	ماکه باطن	ماکه کونام	ماکه دوایی
۴۰ ۲۶	۱۰۶ ۱	۱۷۶ ۲۴	۲۲۵ ۲۷	۲۰۳ ۲۹	۵۰۷ ۱	۱۴۷ ۱۷	۱۰۴ ۱۶	۱۶ ۱۶	۳۸۰ ۱۴	۱۱۴ ۲۱	۱۳۹ ۴
مال ادبر کشتیم	مال ادبا مید	مال ایشان	مال ایتام ست	مال تخم آبست	مال چوزما	مال خرنا شد	مال خود ادانا	مال نادم	مال درما شاد	مال دنیا او کی ام	مال دنیا
۲۰۶ ۱۸	۲۰۶ ۲۱	۱۹۶ ۲۵	۵۰۳ ۲۴	۹۶ ۲۰	۴۸۳ ۵	۱۰۷ ۲۸	۲۲۸ ۱۹	۳۷۰ ۱	۳۷۰ ۵	۳۴۱ ۱	۸۰ ۱۹
مال زا	مال زغو	مال زغو	مال زفته	مال التشدید هم	مالک الملک	مالک الملکت بد	مالک الملکت	مالک الکم	مالک الحکم	مال ما	مال مار
۲۰ ۲۳	۲۱۵ ۲۱	۴۰۳ ۱۵	۴۷۰ ۱۵	۳۱۶ ۲۹	۳۰۱ ۱۸	۲۶ ۱	۲۳۶ ۲۱	۱۳۰ ۹	۶۱۸ ۱۰	۱۱۴ ۹	۲۱۱ ۱۳
مال ابرانی	مال ناید	مال و تن	مال و تن و در	مال و زر	مال و منصب	ما محب توح	ما محب صادق	ماملو لئیم	مومن آن	مومن از کی	مومنان آینه
۶۰۲ ۱۷	۴۰۶ ۷	۳۰۱ ۱۳	۵۷۲ ۲۹	۶۲ ۱۷	۳۶۱ ۲۵	۵۱۳ ۲۴	۱۳۶ ۱۶	۳۲۸ ۱۱	۱۶۰ ۲۸	۳۶ ۱	۳۵ ۲۸
مومن آن زباشد	مومنان ازی	مومنان ازا	مومنان دری	مومنان کا	مومنان کوبند	مومنان معدود	مومنی آخر	مومن خوب است	مومن کیش	مومنان نظر	مومن ایمان
۵۲۲ ۲۹	۶۰۴ ۲۵	۸ ۱۱	۱۶۱ ۷	۲۸۰ ۱۳	۳۴۳ ۱۹	۳۳۶ ۶	۴۷۶ ۱۷	۳۸۰ ۲۹	۱۷۰ ۱۲	۳۷۳ ۲۴	۵۲۳ ۷
مومن [illegible]	مومن و دنیا	مومن و دنیا	مومن و کافر	مومن و کافر	مومنش	مومنی او	مومنی تلتم	ما نبودیم	ما نخواهیم	ماند آنجا	ماند آن خند
۱۴۸ ۲۰	۶۰۹ ۱۵	۶۰۹ ۱۶	۱۶۱ ۷	۱۱۱ ۲۲	۸ ۱۲	۸۳ ۱۴	۵۰۵ ۹	۱۶ ۲۰	۲۶۳ ۱۳	۵۲۳ ۲۱	۴۶۲ ۲۵
ماند احوالت	ماند انیم	ماند انسانم	ماند الا الله	ماند پیغمبر	ماند حسرت	ماند حیران	ماند خواهم	ماند شمی	ماند صوفی	ماند کرامند	ماند مهمان
۲۹ ۲۶	۱۱۴ ۲۱	۵۵۷ ۲۶	۴۳۶ ۴	۲۰۲ ۲۶	۴۶۹ ۹	۵۶۰ ۱۶	۶۰ ۱۴	۱۳۷ ۲۹	۵۳۶ ۱۶	۳۹۱ ۲۴	۵۳۱ ۲۶
ماند آن	ماند از	ماند بود	ماند دری	ماند دید هم	ماند نیک	مانع آبداز	مانع آباد او	مانع باران	مانع خوی تشنگی	مانعش از	ما نقص
۳۲ ۲	۱۵۹ ۱۴	۳۴۴ ۱۲	۶۰۸ ۲۰	۵۸۷ ۱	۳۶۴ ۹	۳۶۲ ۶	۳۸۹ ۸	۶۰۳ ۱۱	۱۲۲ ۱۵	۱۳۰ ۲۶	۳۶۵ ۲۲
مانکون	مانمی بینیم	مانمی خواهیم امیر	مانمی خواهیم غیر	مانمی خواهیم نعمت	مانمی گفتیم	مانمی گفتیم کم	مانه ذات	مانه مرغان	ما و اصحابیم	ماه با احمد	ماه بی کفن
۳۴۹ ۱۷	۱۹۶ ۱	۳۰۱ ۲۱	۶۰۷ ۶	۲۴۴ ۱۵	۲۴۳ ۱۹	۲۴۶ ۱۸	۲۶۳ ۱۷	۴۳۸ ۱	۳۳۸ ۷	۲۱۸ ۹	۹۷ ۲۰
ماه چو بت	ماه زا با	ماه رو نی	ماه دو نی	ماه ز اران	ماه ز اران	ماه عرضه	ماه کرده	ماه کو	ماه ما بی نطق	ماه ما را	ماهم ازایام
۲۶۶ ۱۵	۵۷۳ ۲۹	۱۲۷ ۲	۱۰۷ ۱۷	۳۱۱ ۱۰	۳۴۹ ۱۳	۳۳۶ ۱	۵۷۶ ۹	۳۴ ۲۳	۱۰۶ ۲	۴۴۶ ۲۶	۳۱۱ ۲۹
ماهم از خلقیم	ماهم از مستان	ماهم از شهر	ماهم اری	ماهمه احرار	ماهمه استبد	ماهمه شیران	ماهمه عیب کیم	ماهمه کوران	ماهمه کوشتیم	ماهمه مرغابیان	ماهمه نفسی
۱۱۶ ۲۲	۱۶۳ ۲۰	۵۶۹ ۱۶	۴۰۶ ۶	۳۶۳ ۱۹	۲۲۰ ۷	۱۶ ۱۷	۳۶۶ ۲۴	۲۵۷ ۲۰	۳۲۶ ۲۳	۱۸۹ ۲۹	۱۰۱ ۲
ماهی ذات نیم	ماه مکو بد	ماه مکو بد	ماه مکو بد	ماه نادیده	ماهیان ازین	ماهیان آخر	ماهیان افکند	ماهی اندر	ماهیان جا	ماهیان ابحر	ماهیان را
۷۱ ۵	۹۵ ۱۰	۵۷۹ ۲۴	۲۶۵ ۱۳	۴۶۹ ۲	۱۷۹ ۱۹	۳۶۹ ۱	۲۰۳ ۲۷	۳۲۶ ۱	۱۷۵ ۳	۲۷۳ ۲۴	۱۷۵ ۴
ماهیان نقد	ماهیان سوز	ماهیان نعم	ماهیانی جلد	ماه با نیم	ماهی مرده	ماهی رهان	ماهی بیجا	ماهی خاک	ماهی دیگر	مایه خون	مایه بازار
۳۴۸ ۱۰	۱۷۹ ۱۷	۲۸۸ ۱	۱۷۵ ۴	۱۲۶ ۱۶	۵۷۷ ۱۳	۱۴۶ ۱۶	۱۴۱ ۲۴	۷۳ ۱۵	۱۷۷ خاتمه	۱۴۶ ۱۷	۵۷۳ ۱۱
مایه کان	**فصل الباء**		مبتلا	مبتلا بان	مبدع آمد	مبهت	**فصل التاء**				متحد نفسی
۴۰۶ ۱۵			۴۸۳ ۵	۴۴۲ ۱۴	۴۰۰ ۲۱	۴۳ ۲۷					۳۳۰ ۳

متصل شد

مرد بینا

مرد برنا	مرد بینا	مرد جوان	مرد جوان بالغ	مرد حجی	مرد خوشدل	مرد خوب تابان	مرد حق دا	مرد خفته دیر	مرد خفته	مرد خود	مرد دق
۳۷۸ ۱۵	۲۳۸ ۱۹	۴۰۲ ۱۲	۵۴۹ ۲۷	۷۷ ۲	۴۲ ۱۸	۵۲۸ ۱۱	۳۰۸ ۱۲	۳۷۲ ۱۸	۴۲۹ ۲۲	۱۴۴ ۲۳	۳۲۷ ۱۵
مرد دنبا	مرد زاذوق	مرد زانبو	مرد زاوذن	مرد زابابن	مرد زاخوش	مرد زاصد	مرد زومی	مرد زاهد	مرد زکر	مرد زندانی	مرد زن دا
۲۴۱ ۹	۱۷۵ ۷	۸۶ ۳	۲۱۸ ۲۱	۵۴۴ ۲۴	۴۰۲ ۱۲	۳۰۵ ۴	۱۸۰ ۱۴	۵۲۷ ۳	۴ ۳	۱۱۸ ۲۰	۵۳۱ ۲۴
مرد سفلی	مرد غرقه	مرد قانع	مرد قرباب	مرد کارند	مرد کان باغ	مرد کاندری	مرد کانزا	مرد کان کهنه	مرد کفت آدمی	مرد کفت اکنون	مرد کفت برن
۴۳ ۲۱	۴۸ ۱	۴۱ ۳۰	۵۴۵ ۲۱	۴۵۵ ۱۹	۳۷۷ ۱۳	۳۴ ۲۱	۲۸۴ ۱۴	۴۴۰ ۴	۷۲ ۱۳	۷۰ ۱۹	۴۵ ۹
مرد کفتش	مرد کفتش	مرد کلخن	مرد کم	مرد لرزا	مرد راجوانی	مرد مال	مرد مازا	مرد مخنو	مرد مرده	مرد مشن جونن	مرد مشن جون
۳۹ ۸	۵۲۴ ۲۲	۳۴۱ ۲۹	۴۴۰ ۲۰	۱۸۴ ۱۳	۲۹۰ ۲۷	۴ ۱۱	۴۰۹ ۱۴	۳۵۵ ۲۱	۲۴۰ ۱۹	۲۷ ۱۹	۴۴ ۲۷
مرد مهمانان ذا	مرد مهمانان ذا	مرد مهنگامه	مرد مغاوند	مرد مبارنی	مرد نرتن	مرد نغوی	مرد ونزن ذا	مرد ونربو	مرد زن چوان	مرد اتادان	مرد آمن
۵۳۳ ۲	۳۴۱ ۲۹	۲۱۸ ۳۰	۲۸۴ ۴	۱۱۳ ۱۴	۲۸۳ ۱۰	۷۵ ۲۹	۲۵۴ ۱۴	۳۵۴ ۲۰	۴۷ ۱۱	۲۸۲ ۱۰	۳۸۱ ۵
مرده تدابیت	مرده ازنک	مرده ابد	مرده آزخوش	مرده باشمر	مرده باید	مرده بوده امت	مرده پیلو	مرده خوزا	مرده زا	مرده زاکش	مرده زند
۱۳ ۱۰	۵۸۸ ۲۸	۳۱۳ [illegible]	۲۳۰ ۱۵	۵۴۳ ۸	۲۴ ۱۸	۲۱۸ ۲۵	۴۹۳ ۲۷	۱۰۸ ۱۷	۳۳ ۲۹	۵۲۹ ۲۵	۳۵۲ ۸
مرده زاسبو	مرده شوتا	مرده صدکا	مرده کردند	مرده کرم	مرده مرغ	مرده نخو	مرده مرات	مرد کردا	مرد سن دا	مرد بان دا	مرد مرد دا
۲۱۸ ۷	۴۴۳ ۱	۴۹۱ ۲۴	۲۴۳ ۲۴	۳۸۳ ۱۸	۳۵۲ ۳	۵۴۳ ۸	۱۶۴ ۲۳	۵۸۴ ۹	۳۰۳ ۲۰	۳۰۱ ۲۲	۳۴۷ ۱۵
مرد نان دا	مرد نرت ذا	مرد نفهمان ذا	مرد سکار جوان	مرد سکار زا عید	مرد سکی دا	مرد بیده بادون	مرد شماد اکبر	مرد شمار داو	مرد شماد اکه	مرد شماز اعون	مرد شماد ابن
۲۱۴ ۹	۱۹۳ ۱۳	۳۰۷ ۱	۲۰۰ ۲۲	۲۸۱ ۴	۱۹۹ ۲۹	۱۶۹ ۲۱	۸۰ ۱۴	۴۸۳ ۲	۵۲۱ ۱۳	۲۹۹ ۱۸	۵۷۲ ۷
مرض عفان ذا	مر غلام	مر عربی	مر عشق ذا	مر عصا ذا	مر علی ذا	مر عمر ذا	مرغ آتی	مرغ آتی عرف	مرغ آوان	مرغ ازباد	مرغ امکر
۳۵ ۲۱	۵۴۴ ۲۵	۶۰ ۳	۳۲۲ ۱۸	۵۴۰ ۱۱	۳۲۴ ۲	۵۷ ۲۳	۵۸۳ ۲۹	۵۵ ۱۱	۳۴۰ ۲۹	۳۸۷ ۱۲	۴۶۷ ۷
مرغ بابلی	مرغ بوبالا	مرغ پرنا	مرغ پرنده	مرغ پرانی	مرغ تبری	مرغ مندا	مرغ بیوقی	مرغ بی اندا	مرغ بی هنکامه	مرغ بی هنکا	مرغ بی هنکا
۲۵۸ ۲۱	۱۱ ۱۷	۱۵ ۲۸	۴۴۹ ۲۴	۸۹ ۲۴	۵۴۳ ۲۷	۱۹۸ ۲۱	۳۱ ۲۲	۳۹ ۸	۱۹۴ ۳	۵۸۱ ۱۴	۲۴۹ ۲۵
مرغ جانش	مرغ جانهادا	مرغ جانهادا	مرغ جبرا	مرغ جذبه	مرغ چونبو	مرغ خاکی	مرغ خانه امت	مرغ خانه	مرغ خانه	مرغ خوشی	مرغ دولت
۲ ۱۴	۱۸۸ ۱۱	۱۸۸ ۱۳	۳۴۷ ۲	۵۸۷ ۱۳	۴۹۷ ۱۸	۲۸۰ ۷	۷۳ ۱۴	۳۱۴ ۱۹	۴۴۹ ۲۷	۳۴۵ ۱۹	۴۴ ۱۰
مرغ ذااند	مرغ ذابی	مرغ راجولا نکیر	مرغ ذجوان	مرغ ذاکو	مرغ زادی	مرغ شانزا	مرغ صابرد	مرغ غافل	مرغ فتنه	مرغ کاب	مرغ کن آمد
۲۹۷ ۱۳	۵۰۳ ۲۸	۴۲۴ ۱۵	۵۴۳ ۲۳	۲۴ ۱	۴۹۷ ۴	۳۵۴ ۴	۳۴۷ ۳	۴۴۷ ۸	۳۴۰ ۹	۷۲ ۱۵	۵۴۱ ۱۹
مرغکان	مرغکان بسند	مرغکان	مرغ کفتش خوجه	مرغ کفتن	مرغ کوبی	مرغ کو	مرغ کوتا خوده	مرغ کی اند	مرغ کی ماند	مرغ مرده پیش	مرغ مرده خشک
۵۷۹ ۹	۹۴ ۱۵	۲۰۴ ۱۲	۵۴۲ ۱۸	۳۸۳ ۷	۱۸۹ ۱۷	۴۱ ۱۷	۴۴۳ ۸	۴۴۷ ۱۵	۲۸۵ ۲۳	۱۹۸ ۲۱	۲۴۰ ۲۴
مرغ مرده	مرغ ومانده	مرغ ماهی والم	مرغ ومیه دود	مرغ ماهیه وقیمت	مرغ بلند مرگ	مرگ آشنامان	مرگ انبیا	مرگ استانید	مرگ اوآبه	مرگ نادو	مرکب اغناق
۲۵۳ ۴	۱۷۹ ۱۳	۲۴۸ ۱۳	۳۱۵ ۱۸	۴۹۴ ۷	۲۳۱ ۸	۵۴۸ ۲۸	۲۸۲ ۱	۴۲ ۲۵	۲۹۴ ۲	۲۴۳ ۱۵	۵۵۸ ۲۳

مرکب نوید

مرکب تو بتو ۵۶۲ ۳	مرکب جو بین ۳۶۳ ۳	مرکب مذ ۴۶۰ ۲۶	مرکب عنتر ۵۳۸ ۱۷	مرکبو تردا ۳۴۷ ۳	مرکب همت ۱۹۰ ۴	مرکبو دعا ۶۱۲ ۳	مرکب بی پیراز ۳۸۳ ۱۸	مرکب نیغی ۳۰۷ ۱۸	مرکب تن ۳۶۸ ۱۲	مرکب جو ما شی ۳۹۰ ۲۸	مرکب در آرن ۲۹۶ ۱
مرکب زانو ۴۷۷ ۲۱	مرکب شیرین ۲۹۷ ۱۲	مرکب نی مرکی ۱۰۱ ۱۲	مرکب کاذوبی ۹۱ ۱۶	مرکب کلوخ کعبه وا ۳۷۵ ۱۰	مرکبی وا ۵۵۸ ۲۳	مرکب می دیلم ۳۱ ۱۵	مرکب حسک ۲۵۰ ۹	مرکب هر یک ۲۸۴ ۱۲	مرکب هما بیا ۶۱ ۲۱	مرکب ملک ۵۸۸ ۲۹	مرکب لیمان دا ۲۷۱ ۹
مرکب هر ۱۹۶ ۲۲	مرکب معبا زا ۱۳۶ ۱۴	مرکب حلن دا ۳۷۰ ۱۹	مرمرا آزاد ۳۸۲ ۲۹	مرمرا آموز ۱۰۸ ۱۳	مرمرا ذغا منا ۴۳۳ ۱۲	مرمرا اصل ۲۹۲ ۲۱	مرمرا اغبان ۱۵۲ ۳۰	مرمرا افشا ۳۰۶ ۱۳	مرمرا ابن ۱۷۶ ۱۶	مرمرا بجز بیند ۲۲۰ ۴	مرمرا بنام ۳۴۳ ۲۷
مرمرا تقلید ۱۱۷ ۱۳	مرمرا تو ۴۸۴ ۸	مرمرا چید ۶۳ ۲۳	مرمرا دندی ۱۵۳ ۲	مرمرا دختر ۶۵۰ ۲۰	مرمرا زان ۹۰ ۲۴	مرمرا [illegible] ۳۴۲ ۸	مرمرا لطف ۲۵۴ ۷	مرمرا محرم ۲۷۹ ۲۷	مرمرا معلو ۶۵۸ ۱۹	مرمر و تردا ۱۱۸ ۲	مرمغی دا ۵۱۱ ۱۷
مرملابک دا ۱۴۴ ۱۸	مرملابک ۱۸۹ ۲۷	مروحمر نصرت ۳۲۶ ۹	مروحمر تفکر ۳۲۶ ۱۰	مرو حبر جنان ۳۲۶ ۱۴	مروهراز ۱۳۷ ۱۳	مروزاد دیه دعا ۵۲۷ ۲۰	مرو هر دو ۶۱ ۳	مرفو دکشند ۳۲۰ ۹	مرو ذی و ۶۰۸ ۲۴	مرو لی دوا ۱۰۶ ۱۷	مرهوا را ۳۵۷ ۱
مرتیمی زا ۶۱۹ ۹	مرتقبیر دا ۱۹۴ ۴	مرهیا بکر ۲۹۲ ۱۹	مرهمان ب ۶۱ ۲	مرهکی دا ۳۴۳ ۲۶	مرهراند ۱۸۵ ۲۴	**فصل الزاء**			مزد تبلیغ ۲۶۹ ۳۰	مزد حق ۲۹۲ ۶	زد حمر میکردیم ۱۳۹ ۲۹
مزد خود ۴۸۳ ۱۹	مزد مزد دوا ۲۸۴ ۱۵	مزد و مزد لی ۳۶ ۲۰	مزد و مزد کان ۲۶ ۲۰	مزد و مزد کو ۳۶ ۲۱	**فصل السین**				مس اکو ۱۷۹ ۲۲	مسله کبیر ۲۹۴ ۱۶	مستارزانو ۴۲۰ ۱۳
مستتر آن بیش ۴۵۷ ۸	مستبی دار ۱۱۵ ۲۵	مستی کامد ۲۰۸ ۱۱	مست بود ند ۲۱۳ ۲	مست بود ند ۲۱۲ ۴	مستجاب آمد ۲۱۰ ۱۳	مستخیرو ۴۵۷ ۸	مستحق شرح ۲۷۷ ۲۱	مست زا بین ۳۷۸ ۱۰	مستر ابجو ۶۵ ۱۴	مستز ابرو ۶۵ ۱۳	مستفید ۳۰۶ ۶
مست کرادو ۳۷۸ ۲۷	مست کشتیم ۶۰۰ ۱۸	مست کتدی ۶۴۰ ۱۷	مستمع زدوی ۲۷۲ ۲۸	مستمع وان ۴۷۹ ۱۸	مستمع او ۵۷۶ ۱۴	مستمع چو تازه ۶۳ ۱۷	مستمع جو تشنه ۶۳ ۱۶	مستمع جو ملت ۳۵۸ ۲۵	مستمع جو ۵۹۱ ۱۸	مستمع جو نافت ۵۷۵ ۲۳	مستمع خفته ۳۵۴ ۲۳
مستمع دا ند ۵۲۰ ۲۷	مستمی ۲۰۸ ۱۸	مستغنی و نکو ۲۰۸ ۱۰	مست و بجود ۴۸۶ ۱۱	مست و بجود ۵۳۶ ۲۳	مستهان ۱۹ ۲۹	متی آن ۲۱۲ ۱۶	متی اینان ۵۴۸ ۹	متی دلا ۵۸۳ ۲۳	متی کند ۶۶ ۱۸	مسجد ایمن ۳۶ ۱۶	مسجد اقصی ۳۵۴ ۷
مسجد اکو ۳۰۳ ۲۵	مسجد اهل ۱۷۲ ۶	مسجد کلات دونت ۱۶۸ ۹	مسجد اصحاب ۱۶۸ ۱۱	مسجد طاعات تنان ۲۷۱ ۴	مسجد برو ۲۷۳ ۱۷	مسجد بر ۱۶۸ ۲۳	مسجد کو ۱۷۴ ۱۲	مسح صورت ۵۰۲ ۷	متن خور دا ۹۷۳ ۵	مسکن مارا ۵۷۵ ۵	مسکن بارات ۲۹۳ ۱۰
مسلکی دا ند ۳۷۰ ۲۰	مسندت ۵۶ ۸	**فصل الشین**			مشت براعمی ۶۰۵ ۷	مشتر هم ۱۸۷ ۲۹	مشت خاکی ۴۷۲ ۹	مشتری جو ۴۶۹ ۰	مشتری خوام ۴۵۸ ۲۱	مشتر خواهی ۵۷۳ ۹	مشتر کد کشت ۵۴۹ ۱۸
مشترد اما بران ۴۶۹ ۸	مشتری شو ۵۷۲ ۱۳	مشتر علم ۱۷۸ ۲	مشتر کرد ۵۷۲ ۱۳	مشتر کو بو ۳۶۹ ۳	مشتر ماآت ۴۶۹ ۴	مشتری من ۱۵۸ ۱۲	مشتر ماند ۴۶۹ ۲	مشتر بو ۱۶۴ ۱۶	مشتر دهم ۵۹۳ ۲۸	مشتغل ماند ۳۴۳ ۱۰	مشت مشت ۲۸۹ ۲۸
مشرف دو ۸۳ ۲۰	مشرف داو ۱۲۹ ۳	مشرقاین ۴۰۵ ۱۱	مشرق کرده ۱۵۲ ۲	مشرق خود شد ۱۲۹ ۳	مشرق و مغرب ۳۹۶ ۲۱	مشرق مغرب ۳۹۶ ۲۰	مشرقی ۳۷۶ ۲۷	مشرکان را ۳۳۰ ۱۹	مشرکا زاد ۶۳۹ ۱۴	مشعله بر کرد ۴۸۰ ۲	مشفقان ۱۸۸ ۱۳

مغفر خواه	۵۲۱	۵
فصل الفا		
مفترق	۱۰۹	۱۳
مفلسان کرد	۲۴	۲
مفلس است	۱۲۹	۲۳
مفلسی درو	۱۱۹	۱۷
فصل القاف		
مقتبس	۵۱	۱۲
مقدم موسی	۲۱۳	۵
مقربی	۱۴۰	۱۷
مقر ناز	۴۰۷	۲۲
مقصد ما	۲۰۴	۲۲
مقعد صدق	۴۷۷	۲۵
مقعد صدقی	۳۷۰	۱۲
مقعد صدقی	۴۷۷	۲۴
مقنعه کرد	۵۵۸	۷
فصل الکاف		
مکر آن تا بشد	۲۴	۲۱
مکر آن فادرس	۲۰۱	۲۸
مکر آن فرعون	۵۵۴	۹
مکر از آن	۱۰۴	۲۱
مکر او	۱۷۳	۲۰
مکر حورا	۴۱۴	۱۷
مکر خویش چشمه	۳۴	۱۲
مکر خود درا	۹۳	۱۴
مکر در بکر	۱۵	۳
مکر زن بابان	۵۹۴	۱
مکر زن بر	۵۸۴	۲۸
مکر سنان	۲۸۷	۲۸
مکر شیطان	۲۲	۱
مکر شیطان بنت	۵۰۱	۱۳
مکر کن تا	۴۴۰	۲۸
مکر کن تا واثی	۴۴۰	۲۸
مکر کن درد	۴۳۰	۲۷
مکر کرکر	۳۴	۱۱
مکر منستان نند	۱۳۹	۸
مکر نفس	۲۵۹	۱۲
مکر و تلبیس	۳۴۳	۲۴
مکرها دن	۲۴	۲۱
مکرها کردند	۲۵	۲۴
مکرهای	۳۰	۵
مکر هر کس	۲۸۵	۱۵
مکسب کو زن	۲۵۳	۱۵
مکسل از	۳۳۸	۹
مکبا نزا	۵۴	۲۳
مکبان کفتند	۳۴۹	۱
فصل اللام		
ملت عشق	۱۴۳	۱۲
ملک بر نشته	۳۹۸	۱۱
ملک بر نهم نون	۳۴۳	۱۴
ملکا او برا	۵۱۱	۲۷
ملکنی کو	۵۴۰	۴
ملک جم	۳۴۳	۱۴
ملک حق	۴۰۹	۱۱
ملکت خسرو	۲۴	۲۸
ملک دنیا	۴۰۷	۲۴
ملک دایکتا	۳۴۵	۵
ملک زاتو	۵۴۰	۳
ملک زان	۳۱۵	۲۵
ملک ملک	۵۱۲	۵
ملک د ما	۴۰۹	۱۵
ملک هفت	۱۷۷	۱
فصل المیم		
ممتلی و	۱۴۰	حاشیه
ممکن آندی	۴۸۰	۱۴
فصل النون		
من آخر صلا	۵۴۹	۲۱
من آرات	۹	۲۸
من ازان	۲۲۸	۲۲
من از تقلیب	۴۲۳	۲۹
من اکر این	۴۹۱	۸
من اکر با عقل	۱۵۷	۱۷
من اکو	۳۴	۴
من اکر نتلک	۵۱۱	۲۴
من اکر هوام	۱۷۵	۱۵
من الیف	۴۵۲	۱۹
من بباری	۴۲	۲
من بودا نم	۵۷۳	۵
من بسوی	۴۱۷	۲۹
من بیشت	۲۲۸	۲۱
من بنشینی	۳۵	۱۵
من بببنم	۳۳	۱۴
من بتبلیغ	۱۹۴	۱۷
من بترنهانم	۳۰۸	۲۳
منبتش زا	۲۹۱	۲۵
من بجادوبان	۳۸۴	۵
من بجادوبان	۳۸۴	۵
من بجادوبان	۳۸۴	۴
من بجبت	۱۴۴	۲۱
من بدان	۵۰۵	۲۵
من بدانم درد	۵۴۱	۴
من بدانم کو	۴۷۰	۷
من بدر آن	۱۸۵	۴
من بدعا فل	۳۳۴	۷
من بدی کردم	۱۴۵	۷
من بدبعن شمشیر	۵۴۱	۴
من بد بر وقت	۴۱۵	۸
من بدبر یکیار	۴۱۵	۲۳
من براتم	۵۲۸	۲۵
من بر ابر	۷۴	۱۵
من بر بع عشر	۳۵۵	۲۹
من بر مرصد وق	۵۹۴	۱۴
منبر مهتر	۳۳۴	۲۵
منبر و محراب	۲۲۳	۱۱
من بر ون	۱۹۴	۱۴
منبری کو	۴۰۰	۱۴
منبسط	۱۴	۱۸
من بشیمان	۴۳۴	۱۴
من پشیمانم	۲۹۵	۲۳
من بصحرا	۵۴۲	۱
منبع حکمت	۲۹	۹
منبع کفتار	۱۱۵	۲۸
من بفرمان	۵۱۱	حاشیه
من بگفته	۴۷	۲۳
من بکو بم او	۳۲۴	۲۲
من بکو بم بن	۸۸	۲۲
من بکو بم شکر	۸۸	۲۱
من بکو بم صفت	۴۲۹	۱۲
منبلم بر خم	۲۹۷	۹
منبلی ام	۲۹۷	۱۰
منبلی نکو بکف	۲۹۷	۱۱
منبلی کو بو	۲۹۷	۱۰
من بمردم	۴۹۲	۲۴
من بوقت	۳۱	۲۷
من بنشینی	۳۵	۱۵
من بهر جا	۲۹۰	۲۱
من بهر جمعیتی	۱	۳
من بهر شهی	۴۲۳	۴
منتبیاند	۵۹	۱۴
من تو افسو	۲۲	۷
من تو اند	۲۴۳	۹
من تو ابکر	۹۴	۹
من تو بیدا	۱۴۷	۲
من ترابی	۲۳۸	۴
من تو لبی هیچ	۳۷۵	۲۷
من تر اخود	۵۰۲	۲۴
من تر ازوی	۲۳۵	۱۱
من تو غمکین	۳۰۲	۲
من ترا ماهی	۴۹۹	۸
من ترا ماهی	۹۴	حاشیه
منتصب بر	۲۴۷	۰
منتظر ایشان	۲۱۸	۳۰
منتظر بنشست	۵۴۵	۳۲
منتظر بنهاد	۴۲۲	۴
منتظر بودند	۴۳۱	۳۲
منتظر حسیم	۲۹۱	۲۰
منتظر در غیب	۵۳۹	۱۱
منتظر کشتند	۴۷	۱۹
منتظر کو باش	۴۰۰	۱۹
منتظر کیکی	۴۳۱	۸
منتظر مانی	۲۸۵	۲
منتظر می باش	۵۳۹	۹
منتظر می آلت	۴۷۸	۲۹
من تمام	۴۰۴	۲۸

منتهی

مشفقی بر	۲۴۳	۲۴
مشفقی کو	۵۰۳	۱۸
مشفقی مکنه	۵۲۵	۳۰
مثل الود است	۴۹۷	۲۹
مثل با سقا	۳۴۰	۹
مثل خود	۲۷۴	۴
مثل را	۴۳	۱۹
مثل را برتن	۱۱۱	۱۱
مشکلات	۳۱۵	۱۹
مشکل ما	۱۹۰	۱۸
مشکهای	۹۴	۱۴
مثنواین	۴۱۳	۱
مشورت دارا ک	۲۸	۳۰
مشورت با نفس	۱۵۵	۲
مشورت با	۱۵۵	۱
مشورت جویند	۱۵۷	۴
مشورت دارند	۲۸	۲۷
مشورت نهت درد	۱۵۴	۲۴
مشورت را	۳۸۱	۱۸
مشورت کردند	۲۳۱	۲۰
مشورت کرد نست	۲۸	۲۷
مشورت کن	۴۱۳	۲۵
مشورت کو	۵۳۸	۱۸
مشورت میرفت	۱۰۹	۴
مشورت میکرد	۳۷۵	۲۴
فصل الصاد		
مصحف سالوس	۲۵۹	۱۰
مصحفی با کف	۴۲۹	۱۹
مصر ما زا	۲۱۳	۲۴
مصطفی آمد	۵۲	۲
مصطفی نی	۲۰۴	۲۱
مصطفی آمد	۱۵۱	۲۱
مصطفی اش	۵۷۷	۱۲
مصطفی بردش	۴۳۰	۲۸
مصطفی بهر	۵۷۹	۲۳
مصطفی بی	۵۲	۱۱
مصطفی بین	۴۴	۹
مصطفی جون	۱۹۴	۲۷
مصطفی دو بت	۲۷۴	۲۲
مصطفی را بروزمین	۳۴۸	۲۷
مصطفی را	۵۲۸	۴
مصطفی را جون	۳۴۸	۲۲
مصطفی زای	۳۹۴	۱۴
مصطفی را وعده	۲۲۳	۸
مصطفی روزی	۵۲	۲۷
مصطفی نازن	۳۳۷	۲۴
مصطفی زاین	۵۴۹	۲۸
مصطفی زان قصص	۵۷۵	۲۳
مصطفی ساکن	۵۲۸	۷
مصطفی صبح	۴۳۱	۱۳
مصطفی فرمود	۵۷۵	۲۴
مصطفی فرمود آن	۱۳۲	۵
مصطفی فرمود	۴۲۹	۱۱
مصطفی فرمود کای	۵۷۵	۲۵
مصطفی فرمود کای	۸۵	۲۵
مصطفی کرد	۴۴	۷
مصطفی کو مد	۱۴۴	۹
مصطفی مه	۱۱۴	۱۴
مصطفی میدید	۴۳۱	۱۴
مصطفی میکفت	۴۲۳	۲۴
مصلحت آنست	۳۹۱	۲۱
مصلحت آنست	۲۲۱	۲۴
مصلحت را دوات	۵۴۳	۲
مصلحت درزن	۵۴۳	۱
مصلحت و	۱۰۸	۷
فصل الضاد		
مضطرب روز	۴۵۲	۲۵
مضطرب میکشتم	۱۰۹	۴
فصل الطاء		
مطبخی ده کوفه	۳۴۹	۱۱
مطرب آغاز	۵۴۷	۱۷
مطرب آغازید	۵۴۸	۲۸
مطرب آنجا نقد	۵۰۰	۲
مطرب با نوا	۵۴۷	۷
مطربان خوش	۳۰۴	۳
مطربانشان	۱۹۵	۱۴
مطرب جان	۵۴۷	۷
مطرب عشق	۳۱۷	۲۴
مطربی	۵۴	۲۸
مطلع او	۳۹۰	۱۳
مطلع بر	۱۰۹	۷
مطلع تاریخ	۱۰۵	۱۴
مطلع شمس	۱۰۴	۴
مطلوب آن	۵۱	۴
مطلوب می	۵۱۴	۲۱
مطعانش	۵۹۲	۱۴
فصل الظاء		
مظهر هوا	۴۴	۲۴
مظهر عشق	۵۰۲	۴
مظهر لطف	۲۱۱	۱
فصل العین		
معبد مرد	۲۷۱	۹
معجبی	۲۷	۲۴
معجزات از	۵۸۰	۵
معجزات آنجا	۴۳۳	۴
معجزات آتش	۲۳۰	۲
معجزاتی	۵۸۳	۲۴
معجزه او	۵۷	۱۰
معجزه بحر است	۵۸۳	۲۸
معجزه پیغمبر	۴۴۷	۵
معجزه بند	۱۸۳	۹
معجزه جست	۳۳۱	۲۷
معجزه کان	۵۸۳	۲۵
معجزه کز	۴۹۷	۱۴
معجز میجوید	۵۴	۸
معدن دینه	۲۰۵	۲۹
معدن چشمه	۴۷۲	۲۱
معدن شرم	۴۷۲	۵
معدن کرمی است	۴۴	۱۴
معده لعل	۱۵۰	۱
معده تن	۴۹۸	۳
معده حلو	۴۸۷	۷
معده خوکه	۳۴۷	۳
معده بگذارد	۴۹۹	۲۳
معده را خو کن	۴۹۸	۲
معده طبلکی	۴۳۱	۱
معده ما نزا	۴۱۹	۲۹
معرفت	۱۴۳	۱۳
معشر الجن	۵۰	۲۴
معصیت	۵۵	۵
معصیت کرده	۹۹	۴
معنی آن باشد	۱۲۰	۲۵
معنی آن بود	۱۲۰	۲۵
معنی الله	۳۷	۱۱
معنی الله	۳۵۵	۲
معنی اند	۴۱	۱۱
معنی انسان	۴۸۱	۲۵
معنی تکبیر	۳۴۹	۳
معنی تو	۱۲۰	۲۴
معنی چشم بد	۴۲۲	۳
معنی جف	۵۱۸	۷
معنی کش	۳۴۴	۱۵
معنی قرآن	۵۱۷	۱۵
معنی مردان	۵۰	۱۴
معنی نجم	۵۵	۱۴
معنی و منزه	۴۸۱	۲۴
فصل الغین		
مغز بی را	۳۴۹	۲۳
مغز او خلک	۲۴۷	۱۷
مغز او خود	۳۵۱	۱۱
مغز از مسکین	۲۴۴	۱۲
مغز بیرون ماند	۴۴۵	۱۰
مغز جو ات	۲۰۲	۲
مغز خر	۲۴۳	۲۸
مغز جوی	۲۵۸	۲۵
مغز خود	۴۱۲	۳
مغز دانای	۳۳۸	۱۳
مغز علم	۲۲۷	۲۷
مغز کوز	۲۸۷	۱۴
مغز مردی	۵۰۳	۹
مغز نغز	۴۴۵	۱۲
مغز نغزی	۲۸۳	۲۲
مغز نو	۱۴۳	۱۴
مغز هر موج	۲۸۳	۲۲

منهی دو ۵۰۵ ۲۴	منهی نبود ۲۲۸ ۲۷	منهای اختیار ۳۳۳ ۸	منتهای دسته ۴۰۸ ۲۱	من چرا نا ۳۸۳ ۶	من چگونه ۲ ۴	من چه باد اطلال ۲۲۶ ۲۰	من چنان خوا ۵۲۹ ۱۹	من چنانم ۹۹ ۱۴	من چو آنک ۲۸۶ ۱۴	من چو لحان ۳۴۹ ۸	من چو ابرم ۲۱۴ ۱۹
من چو سما علل ۳۰۱ ۶	من چو سوزا ۳۱۷ ۲۷	من چو بو شمم ۴۶ ۶	من چو بی نشان ۲۴۰ ۲۳	من چو تیغم ۹۸ ۱۵	من چو شبنم ۹۸ ۱۴	من چو خورشید ۲۵۵ ۸	من چو بکم ۵۴۱ ۱۱	من چو فتم ۲۶۶ ۴	من چو صبح ۲۹۳ ۲۰	من چو کلکم ۳۷۵ ۲۰	من چو لبک ۴۶ ۱۴
من چو بر من ۱۵۰ ۸	من چو مرغ ۱۸۴ ۱۸	من چه زرم ۵۹۶ ۱۳	من چه زهره دارم ۶۰۹ ۱۰	من چه دانستم ۴۱۸ ۹	من چه غم ۴۶ ۷	من چه کردم ۶۶ ۷	من چه گویم ۲۹۱ ۱۴	من چه می بستم ۴۶۶ ۱۲	من چه میگویم ۲۵۶ ۲۶	من حسودم ۱۶۷ ۳	من حضر ۵۸۹ ۲۱
من حلالت ۱۰۱ ۲۴	من حلالتر ۴۷ ۱۷	من خلیلم ۳۰۲ ۲۳	من خلیل و قتم ۴۰۳ ۴	من خسرو از بیخودی ۳۴۲ ۲۶	من دو اندک ۲۴۳ ۷	من ز دان ۴۴۴ ۱۱	من دو راه زه ۹۶۶ ۲۵	من دو دنیا ۵۴۲ ۸	من درون ۲۸۲ ۱۷	من دعا گویم ۲۵۶ ۴	من دعاها ۲۵۳ ۱۸
من دلش ۴۶ ۱۱	من دلیلم ۱۱۷ ۲۰	من دکینه ۱۳۶ ۲۷	من ز برون ۵۳۲ ۳	من ز بیم ۵۳۷ ۲۷	من ز دم ۶۱ ۱۹	من ز دباج ۳۰۴ ۲۴	من ز آتش ۴۸۱ ۲۰	من ز استیزه ۵۷۶ ۲۷	من ز اول ۲۳۵ ۱۴	من ز ایشان ۲۲۰ ۲۱	من ز تو ۱۱۰ ۱۰
من زبان ۴۷ ۸	من ز جان ۴۹۶ ۲	من ز خوی ۲۴۲ ۴	من ز خاک ۶۱۸ ۱۹	من ز خود ۵۰۶ ۲۸	من ز دشمن ۵۵ ۱۴	من ز دم ۳۸۰ ۳	من ز دیکی ۶۰۶ ۲۴	من ز رحمت ۲۱ ۱۹	من ز سد ۱۴۳ ۲۶	من ز سرکه ۱۶۶ ۲	من ز سرکشی ۱۶۶ ۸
من ز مکش ۲۲ ۲۰	من ز سهو ۲۰۱ ۲	من ز شه ۵۴۵ ۹	من ز شیر ۴۶ ۱۵	من ز شیطان ۱۶ ۹	من ز صاحب ۴۰۱ ۱۹	من ز طول ۹۶ ۲	من ز غرق ۲۷۸ ۲۰	من ز عکس ۳۹۰ ۱۹	من ز فخر ۶۱۱ ۱۳	من ز کهنه ۵۸۰ ۲۳	من ز مکر ۱۵۵ ۳
من ز نرم ۶۳ ۵	من ز هر کس ۱۶ ۶	من سنا باخ ۴۳ ۲	من سبب ۱۶۳ ۲۹	من سپند ۱۸ ۵	من سر هر ما ۴۸۰ ۱۲	من سرو ۱۰۳ ۶	من سکی کشتم ۳۸۰ ۳	من سم کردم ۴۹ ۲۴	من سلیمان ۳۶۱ ۲	من شاه ملکم ۱۲ ۱۹	من شدم ۴۳ ۱
من شفیع ۲۳۹ ۲۸	من شکستم جرمت ۲۳۷ ۱۴	من شکستم عهد ۲۳۷ ۱۵	من شکوفه ۳۶ ۲۳	من شماخو ۲۲۶ ۷	من شها لؤسر ۳۱۳ ۱۴	من شما را و ۳۱۳ ۱۳	من شما را ۲۱۵ ۲۳	منصب اجلال ۵۵ ۱۱	منصب تعلیم ۴۱۲ ۲۷	منصبی کان ۵۷ ۲۵	من صمت منکرم ۴۲ ۱۸
منطقی کو ۶۶ ۶	من طفیل ۴۱۵ ۱۳	منطق الطیر ۱۸۹ ۱۵	منطق الطیر ۳۴۷ ۱	منطق الطیر ۸۹ ۲۳	منظر حق ۶۱۹ ۱۹	من عجب ۲۹۸ ۲۲	من عدم ۲۲۱ ۱۲	من عدم جاز ۳۷۰ ۲۶	من علوم ۳۷۵ ۲۵	من عماد ۲۸۷ ۲۱	من عصا ۳۵۲ ۱۰
منعقد چون ۵۷۶ ۲۰	منع کرد ۶۴۲ ۲۰	من علم ۶۵۰ ۲۹	منعمی نهان ۳۰۶ ۲۵	منعمی زاد ۴۷۰ ۹	من غریبم ۷۳ ۶	من غلام ۸۶ ۸	من غلام ۱۰۳ ۹	من غلام آن ۴۶۱ ۱۵	من غلام آنکه ۴۶۱ ۱۴	من غلام مو ۱۰۳ ۱۰	من غم تو ۵ ۲۴
منفذش ۵۹۶ ۲۷	منفذی ۴۵۶ ۲۸	منفکی باید ۴۱۵ ۲۶	منفعتها ۵۰۵ ۲۶	منفعل شد ۲۱۰ ۲۱	منفقو ۵۹ ۳	من فقیرم ۶۴۲ ۱۲	منقبض کرد ۳۷۶ ۲۵	منقطع از ۲۴۳ ۲۶	منقطع شد ۳ ۱۸	من کتاب ۲۲۳ ۹	من کجا باور ۱۶۲ ۱۳
من گدا بودم ۲۸۶ ۱۴	منکر آخر ۴۱۹ ۲۳	منکر آن ۶۰۴ ۱۳	منکر آنها ۳۶۸ ۱۲	منکر احشیم ۳۲۵ ۱	منکر از خود ۳۸۷ ۶	منکر اندر ۶۱۶ ۲	منکر اندر ۱۶ ۲۰	منکر اندر نقش ۷۷ ۲	منکر اندر غلط ۱۷۰ ۱۹	منکر اندر نقش ۲۲۹ ۶	منکر از کوید ۵۳ ۲
منکران را ۵۶ ۶	منکران همچو ۵۳ ۵	منکر ابلهی ۳۱۰ ۲۷	منکر ابن ۲۲۹ ۷	منکر بجاست ۵۷۶ ۳	منکر حس ۵۱۴ ۳	منکر فعل خدا ۵۴۴ ۳	منکری این ۵۵۳ ۳	من کریم ۱۱۳ ۹	منکر تو ۵۴۸ ۲۲	من کسی ۴۶ ۲	من کلاهم ۳۰۶ ۱۴

من کراذ	من کمان بردم	من کنم او	من کند کاو	من کواهم	من که آرم	من که باشم کو	من که باشم کر	من که باشم با	من که باشم چرخ	من که خروبم	من که خشم
۱۴۸ ۱۹	۴۱۸ ۹	۳۱۴ ۲۵	۴۵ ۹	۱۴۳ ۵	۵۴۷ ۱۱	۵۴۷ ۱۰	۵۴۷ ۱۱	۳ ۵	۵۵ ۱۵	۳۰ ۱۴	۴۴ ۱۲
من کو اکبرم	من که صلحم	من که فرعونم	من که کاوانم	من کیم تا	من کیم لیلی	من مرندا	من مرا دخویش	من مرا وزا	من معتبن	من مناده	من منان
۱۱۷ ۱۰	۴۱۱ ۱۴	۴۵ ۲۱	۳۱ ۱۴	۵۴۷ ۱۲	۴۸۳ ۲۷	۳۵۸ ۴	۴۵۵ ۲۰	۴۲۵ ۲۲	۵۴۱ ۲۳	۲۲۳ ۱۳	۳۱۷ ۱۷
من نبودستم	من نبینم رام	من نبینم روی	من نجس	من نجویم	من نجویم راز	من نخسبم	من نخواهم آزاد	من نخواهم بود	من نخواهم دیر	من نخواهم حمی	من نخواهم رفت
۴۷۲ ۴	۳۳ ۱۴	۱۲۴ ۱۲	۴۳۳ ۲۵	۱۴۴ ۸	۴۵۰ ۷	۲۰۷ ۱۹	۴۴۷ ۲	۱۲۹ ۲۳	۱۷۳ ۱۸	۴۰۲ ۲۴	۲۷۴ ۱۰
من نخواهم زرد	من نخواهم بشد	من نخواهم عشق	من نخواهم کان	من نخواهم لطف	من ندارم	من ندانم آنچه	من ندانم خیر	من ندانم که	من ندیدم تشنگی	من ندیدم جز	من ندیدم دیگر
۴۵۰ ۲۹	۱۴ ۹	۵۴۵ ۲۷	۲۳۸ ۳	۴۴۷ ۲	۵۴۳ ۴	۴۴ ۱۲	۴۷۴ ۲۵	۵۴۹ ۱	۴۱۲ ۱۹	۳۵۴ ۲۸	۱۲۲ ۲۳
من ندیدم ظلمی	من نسازم	من نشستم	من نکردم	من نکردم ناک	من نکردم خلق	من نکردم آنچه	من نکردم لا	من نکویم	من نلاغر	من نمی آیم	من نمی رنجم
۳۳۹ ۱۹	۳۸۳ ۲۵	۱۴۸ ۲۰	۱۱۰ ۱۴	۱۴۳ ۴	۱۴۳ ۵	۳۹۱ ۱۰	۴۱۹ ۲۴	۴۵۲ ۱۲	۳۰۱ ۲۴	۴۴۰ ۱۰	۳۰۴ ۹
من نمیکردم کزافه	من نمیکردم غزا	من نمیکردم	من نمیگویم	من نه کاوم	من نه مرد دم	من نه مرد	من نیارم	من نیارم دود	من نیم جلبی	من نیم خود	من نیم در امر
۲۵۳ ۱۹	۳۱۳ ۱۷	۳۴۲ ۲۳	۲۳۹ ۳	۱۵۰ ۹	۳۵۲ ۵	۵۴۴ ۱۲	۲۰۳ ۱۳	۳۱۴ ۴	۱۳۰ ۱۰	۳۸۳ ۸	۴۰۳ ۱۷
من نیم در عهد	من نیم یک	من نیم در عون	من وزا	منهزم کردند	من هلاک	من هم از بهر	من هم از بهر	من هم از برت	من هم اورا	من همه عمر	من همه عمر انگیز
۵۳۸ ۹	۱۰۲ ۱۷	۴۴۰ ۱۴	۲۴ حاشیه	۳۷۴ ۲۵	۲۴ ۲	۴۰۷ ۱۵	۵۷۳ ۹	۲۱۹ ۱۴	۳۵۰ ۱۳	۵۸۳ ۷	۵۲۳ ۲۷
من همی افتم	من همی بینم	من همی بینم جهان	من همی دانستم		من همی دانسته	من همی دانم	من همی دانم	من همی دانم	من همی گفتم	من همی گویم	من همی گویم
۲۳۸ ۲۹	۴۱۰ ۲۴	۴۱۱ ۱۵	۳۲۸ ۲۸	۱	۳۳۰ ۲۹	۵۹۴ ۲۴	۴۹۲ ۹	۳۱۳ ۲۰	۱۵۹ ۱۲	۲۴۴ ۲۳	۴۳۹ ۲۰
من همی لرزید	من همین کو برو	من همین کوی حو	من هنا	منهیان	منتش	من یقین دارم	من یقین دانم	من یقین دانم	من یکی	فصل الواو	
۵۸۵ ۲۴	۹۹ ۲۱	۹۹ ۲۰	۴۸۴ ۱۰	۴۰۱ ۱۳	۴۳۰ ۸	۲۵۳ ۱۱	۱۴۴ ۱۷	۳۹۹ ۲۷	۳۹۹ ۲۲		
موبمو	موبمو بیند زحرص	موبمو بیند زحرص	موبموی	موت از غیب	موت راحو	موج ایمان	موج باخر	موج بروی	موج کین	موج خاکی	موج دریا
۱۰ ۱۲	۱۹۵ ۱۴	۱۹۵ ۱۳	۴۴۵ ۱۲	۵۰۴ ۱۰	۵۰۴ ۱۱	۵۸۰ ۵	۴۵۷ ۲۵	۴۱۰ ۱۱	۵۰۲ ۱۳	۱۵ ۲۰	۲۳ ۹
موج طوفان	موج مرد	موجها تیز	موجها جنگ	موجها صلح	مور اسود	مور بردانش	مور بر داجا	مور داند	مورکی	مورلنگم	مور و ماد
۳۵۲ ۱۱	۳۰۸ ۲۷	۴۰۲ ۸	۴۸ ۱۴	۴۸ ۱۳	۴۲۱ ۱۰	۵۷۱ ۱۹	۵۸۷ ۲۸	۴۲۱ ۷	۴۲۳ ۲۳	۲۸۹ ۱۴	۴۸۷ ۱۰
موزه بربودی	موزه جیب	موزه را	موسی فرعون زا	موسیا آزاد	موی آمد	موی آمد بر	موی آزار	موسیا بستان	موسیا بستان	موسیا تو	موسی ازا
۲۷۹ ۵	۴۸۸ ۱	۲۷۹ ۲	۳۲ ۱۱	۱۴۳ ۹	۱۱۳ ۳	۲۸۲ ۲۴	۲۵۵ ۱۴	۱۸۳ ۲۰	۱۸۳ ۲۱	۲۴۴ ۲۰	۴۰۷ ۵
موسیا بلدکر	موسیا نادکر	موسیا تخم	موسیا زایش	موسیا دودا	موسی زاده	موسیا کشف	موسی جان	موسی رحمت	موسی و عیسی	موسی و فرعون	موسی و فرعون دبر
۳۹۰ ۲۰	۳۹۰ ۲۱	۴۴ ۸	۴۲۵ ۲۹	۲۲۰ ۶	۴۱۸ ۵	۵۳۹ ۲۴	۵۰۰ ۴	۴۱۸ ۸	۲۲۵ ۴	۴۵ ۱۷	۲۲۴ ۲۱
موی هر و	موسی هرون	موش آنجا	موشکافان	موشکافان	موش تا	موش تن	موش دره	موش کفند	موشکی	موشکی	موضع شر
۲۱۱ ۱۵	۴۵۲ ۸	۱۸۲ ۲	۱۰ ۱۳	۵۲۸ ۱۵	۱۰ ۱۸	۴۱۴ ۲۸	۴۲۱ ۲	۱۷۸ ۵	۲۷۱ ۲۷	۱۸۱ ۲۹	۴۱۳ ۱۴

موضع معروف ۲۲۱ ۴	مولعبم ۱۸۹ ۲	مولعولی ۵۵ ۱۰	مومراز ۴۴۶ ۱۸	مومهرم ۴۱ ۱۳	مونس احمد ۵۹۷ ۲۳	موهبت دا ۴۵۱ ۲۴	موی آن ۵۷۹ ۹	موی ابرو ۵۸۳ ۳	موی برسر ۱۳۱ ۱۸	موی را ۱۶۸ ۱۹	موی کر ۱۰۷ ۲۱
فصل الهاء		مهتری ۳۹۷ ۱	مهتر بردا ۶۰۹ ۱۵	مه جمالی است ۴۰۵ ۱۱	مه جوانی ۴۳۸ ۲۶	مه خیالی ۴۴۶ ۲۴	مهد عیسی ۲۴۰ ۴	مه کوههای ۱۲۲ ۲۷	مه ابله ۱۰۱ ۱۱	مه او درمان ۵۰۳ ۵	
مهر بایکان ۱۹ ۱۸	مهربانی بی ۳۵۱ ۳	مهربانی شد ۱۴۶ ۲۶	مهربانی مرتوا ۲۷۰ ۱۲	مهر بکوش ۱۶۹ ۴	مهر پیوند ۲۲۰ ۱۱	مهر تلخانوا ۶۸ ۱۴	مهر جاهلا ۱۱۲ ۱۹	مهر حق ۳۷۴ ۱۳	مهر زدای ۲۴۶ ۱۰	مهر دانائی ۱۹۵ ۲	مهر زادو ۳۸۱ ۱۷
مهر موش ۱۳۳ ۲۳	مهر وقت ۶۲ ۲۵	مهر وهیبت ۳۸ ۱۶	مهر هارا ۶۲۱ ۲۸	مه سکاند ۶۰۶ ۱۸	مه فراعت ۴۴۶ ۲۵	مه فشاند ۵۵۱ ۸	مه فشاند نور ۶۰۲ ۹	مهلت خوای ۲۹۸ ۷	مه همد ۴۲۵ ۲۰	فصل الیاء	
محازان ۶۰۶ ۱۳	می ببند ۴۰۵ ۱۵	می بوسی ۱۷۹ ۲۵	میبرد ۴۰ ۲۳	میبرد جوت ۲۸۷ ۱۵	میبرستند آفتاب ۳۳۹ ۵	میبرستید اختر ۳۳۹ ۴	میبرندت ۱۷۴ ۱۹	میبرندش ۴۷۸ ۲۸	می بتابد ۹۲ ۲۰	می ببوزد ۱۰۰ ۲۹	می بتابد ۱۴۰ ۲۷
می بکوبند ۱۸۰ ۲	می بلرزد ۷ ۱۰	می بنازد ۵۰۰ ۱۳	میبرد ۴۰۰ ۱۹	می بیاموزد ۲۷۸ ۱۸	می تندبر ۶۲۰ ۲۹	می تواند دست ۱۷۸ ۱۲	می توانم هم ۳۰۲ ۴	می توانی مدد ۴۱۳ ۹	میجرد آز ۴۲۰ ۸	میجرد کزنو ۶۲۰ ۱۸	میچکد خون ۱۴۵ ۲۷
میچکیدآن ۳۹۴ ۹۰	میچکید از چشم او بر ۴۴۵ ۱	میچکید از چشم او کریم ۴۴۵ ۱	می جهانا شد ۵۲۹ ۱۳	می حلالی ۴۹۲ ۳	میخرامد ۹۷۴ ۱۸	میخزداز ۵۷۳ ۱۰	میخورد واز ۴۱۴ ۲۶	میخورد شبه ۱۱۴ ۱۶	میخورند ۴۹۶ ۸	میخورد میده ۲۴۶ ۲۰	میدراند ۱۰۳ ۱۹
میدرد ۱۳۲ ۱۶	میدمی دون ۹۳ ۱۵	میدمد ۵۷۸ ۸	میدهند ۴۰۶ ۵	میدکود ۳۱ ۱۴	میدود حالا ۱۴۶ ۲۴	میدود کر ۲۸۴ ۲۶	میدی این ۱۶۹ ۲۰	میدوی ۱۴۱ ۱۷	میدوی مهر ۵۹۵ ۲۵	میدهد جان ۱۶۲ ۲۶	میدهد خون ۵۹۹ ۲۱
میدهد دل ۱۵ ۱۰	میدهد زنک ۹۲ ۶	میدهند ۱۳۷ ۱۶	میراخور بود ۲۷۶ ۱۹	میراخورد آمد ۴۹۴ ۲۰	میرآخرد بکر ۵۰۰ ۲۶	میرآخر کرمیه ۵۰۰ ۲۷	میراحوال است ۲۲۸ ۲۶	میربوی ۳۳۲ ۲۹	میربوبند ۴۱۳ ۲	میربرون ۵۲۷ ۲	میرچون ۵۲۶ ۲۷
میرد مکی ۲۹۳ ۲۹	میراز بهر ۲۷۳ ۱۹	میرا کفشند ۵۷۹ ۲۴	میرسد اورا ۹۶ ۱۷	میرسید ۳ ۶	میرسید آنی ۵۵۷ ۳	میرشد ۲۷۳ ۱۵	میرکنت ۵۲۸ ۲۰	میرمجلس ۳۷۱ ۲۶	میرمدآن ۳۹۵ ۲۳	میرمدآشنا ۵۶۹ ۹	میرداز ۱۳۵ ۱۹
میرود از کند ۳۸۱ ۳	میرود وار ۸۳ ۱۹	میرود این ۸۴ ۲۰	میرود زابتو ۵۰۳ ۱۰	میرود زابتو کر ۵۰۳ ۱۰	میرود بیروی ۵۰۸ ۱۱	میرود بی ۸۳ ۴	میرود چون ۵۰۹ ۲۹	میرود در ۲۹۹ ۴	میرود بیاع ۴۴۶ ۲	میرود کان جای ۴۱۲ ۱۸	میرود کوند ۳۱۴ ۱۰
میرود هر دو ۴۷۹ ۲۶	میرود هر دون ۴۸۱ ۱۲	میرود مروی ۳۸۳ ۱۷	میرود مرما ۲۴۴ ۲۲	میرود مبغی ۲۴۶ ۲۴	میرود هی در ۴۰۸ ۱۹	میرود کی که ۳۵۸ ۲۶	میرهانی ۱۰ ۱۶	میرهم ۵۵۶ ۳	میرهند ۱۰ ۲۳	میرهای او ۱۰۱ ۲۹	میری من ۳۹۷ ۲۷
میزبان تازه ۵۳۱ ۱۸	میزد آتش ۵۵۹ ۱۷	میزد امد ۵۷۳ ۲۱	میزد او برد ۴۳۲ ۳	میزد او درکر ۴۳۲ ۱	میزدی خون ۲۷۵ ۱۲	میزن آن حلقه ۴۱۳ ۳	میزندک ۲۸ ۵	میزند آنرا ۲۹۳ ۲۷	میزند بر ۵۷۸ ۱۰	میزند ب ۶۲ ۹	میزند جان ۴۷۶ ۲۳
میزند کفلی ۳۰۲ ۱۷	میزنم تابو ۲۲۰ ۷	میزنم تا ۲۲۰ ۸	میزند نعره ۴۹۲ ۱۵	میزنند ۶۰ ۲۰	میزنی درکر ۴۱۰ ۶	میزنی دست ۳۱۱ ۲۳	میزنید ش ۶۱۳ ۵	میزهاند کوه ۳۳ ۲۰	میزهاند بر ۲۳ ۲۳	میستاند آن ۵۷۳ ۱۱	میستاند این ۵۷۳ ۱۰

میستانند قطره	میستانم	میستودند دوش	میستایند	میشخولند	میشدو از	میشدند	میشدم مدهوش	میشدو	میشکافد	میشکافند	میشکنجد
۵۷۳ ۱۱	۱۸۸ ۲۸	۱۸۶ ۲۸	۴۰۵ ۵	۳۰۶ ۲۱	۱۵۹ ۱۵	۳۲ ۱۰	۲۴۵ ۱۹	۵۲۲ ۶	۳۵۰ ۲۴	۴۹۳ ۲۸	۵۷۸ ۱۱
میشمارد	میشمارم	میبرم شوق	میشناسا	میشناسا	میشنید محقق	میشنیدم که	میشود	میشود زلفها	میشوم بدل	میشوم بدل از	میطپید
۱۹۶ ۵	۱۴۱ ۳۶	۶۵۷ ۱۰	۳۹۵ ۸	۳۹۵ ۹	۱۳۶ ۱۶	۴۱۶ ۱۰	۴۶ ۴	۵۱۳ ۱۹	۵۸۳ ۱۳	۵۸۳ ۱۳	۴۳۷ ۲۱
میفتاد از	میفتد از	میفتد او	میفتد این	میفتد ی	میفتی	میفرستاد	میفروش	میفرماید	میفشاند	میفشاند زلف	میگریزد از
۳۴۶ ۵	۳۱۷ ۱۸	۹۰ ۶	۵۴۶ ۲۴	۲۳۱ ۹	۲۰۹ ۲	۹۳ ۱۸	۶۳۳ ۱۶	۴۶۳ ۱۶	۴۰۵ ۲۳	۵۳۲ ۱۶	۳۹۸ ۱۰
میگریزد ضد	میگریزند امشب	میگریزم	میگریزند از	میگریزند از بیش	میگریزی از جفا	میگریزی مسیح	میگزندش کز	میگزندش که	میگزندش کی	میگسستان	میکشانند سان
۱۹۷ ۲۱	۳۰۸ ۲۲	۴۳۶ ۱۱	۵۵۶ ۶	۶۰۹ ۲۸	۶۴۹ ۲۹	۶۴۹ ۲۹	۲۰۰ ۳۰	۲۰۰ ۳	۲۰۰ ۲۰	۳۱۸ ۲۶	۳۱۱ ۸
میکشانند سا لبوی	میکشانند سا سوی	میکشاند مکو	میکشد او را	میکشد هستا	میکشد پا	میکشد جون	میکشد حق	میکشد اثر	میکشد سان	میکشد شیر	میکشد بکنا
۳۵۳ ۲۱	۳۰۳ ۲۱	۶۴۹ ۲۳	۲۱۹ ۵	۱۰ ۲۰	۴۷۸ ۲۸	۲۵۳ ۲۸	۴۸۷ ۷	۳۰۱ ۱۷	۹۴ ۱۸	۲۵۰ ۱۸	۵۷۱ ۲۰
میکشند ان	میکشید از	میکشی بوی	میکشید ش	میکند از باغ	میکند اسیر شوق	میکند از هیچ	میکند او	میکند او به	میکند بیخ	میکند تکرار	میکند دندان
۳۱۴ ۸	۳۱۶ ۱۷	۳۰۱ ۲۳	۲۵۳ ۹	۱۰۰ ۱	۱۸۹ ۲	۵۳۲ ۱۷	۲۹۳ ۲۴	۳۸۴ ۱۲	۵۳۴ ۱۷	۴۶۲ ۱۸	۱۰۰ ۲
میکند نبود	میکند طاعات	میکند گستاخ	میکند یک بار	میکنم لا حول	میکنم لا حول یعنی	میکنی خون	میکنی از	میل آنکه	میل بازش	میل بود آنکه	میل تن ور
۳۳۵ ۱۰	۱۸۰ ۲۳	۴۹۸ ۶	۳۲۶ ۱۳	۳۳۶ ۱۷	۳۴۴ ۱۸	۴۴۹ ۸	۱۸۶ ۲	۳۰۹ ۱۱	۳۹۰ ۱۲	۴۱۷ ۲۸	۳۱۰ ۱
میل تو	میل جان اند	میل جان اند	میل جان دارد	میل خشکی	میل دریا	میل روحت	میل سوی	میل معشوقان	میل مجنون	میل و رغبت	میل و شهرت
۶۱ ۲۹	۳۱۰ ۱	۳۱۰ ۳	۳۱۰ ۲	۱۸۹ ۲۴	۱۸۹ ۲۴	۱۴۶ ۱۰	۶۵۷ ۲۱	۳۱۴ ۲۶	۳۴۴ ۲۰	۲۶۳ ۷	۴۶ ۱۳
میل عشق	میلها مجنون	میل هر جای	میل هر جزوی	میم و دال	مینجسای	مینابی	مینبینی	مینجباند	مینجوید	مینخوردی	میندانند
۳۱۰ ۳	۴۶۵ ۱۰	۱۱ ۱	۳۰۹ ۱۱	۸ ۱۳	۲۲ ۱۶	۲۹۹ ۲۲	۹۵ ۲۲	۴۱۷ ۷	۶۱۵ ۲۵	۶۴۵ ۷	۱۰۸ ۸
میندانند خلق	میندانم تا	میندانم که	مینکردی او	مینکرد که	مینگفتم	مینگنجد	مینگرد	مینماند	مینماید که	مینماید عشا	مینماید او
۲۵۴ ۸	۵۶۸ ۲۹	۵۶۸ ۲۹	۳۲۵ ۹	۵۵۳ ۱۰	۶۰۷ ۲۹	۱۳ ۱۸	۱۱۵ ۹	۴۰۰ ۲۱	۴۱۷ ۱۲	۸۶ ۲۲	۴۷۹ ۲۹
مینماید بر تو	مینماید بت	مینماید بیش	مینماید تا	مینماید نظر	مینماید کرمی	مینماید صورت	مینماید مات	مینماید هیچ	مینماید نور	مینمود	مینمودی
۱۶ ۲۸	۴۱۴ ۵	۱۲۷ ۱۹	۱۵۵ ۱۷	۵۵۸ ۱۷	۱۲۹ ۲۶	۴۱۷ ۵	۱۷۰ ۱۰	۱۰۵ ۱۷	۵۴۶ ۱۹	۷ ۲۴	۱۶۸ ۱۸
مینهاد آنجا	مینهاد کرد	مینهم پیش	مینیاید	مینیارد	مینیامد	مینیابی	مینهر زند	مینیندیشم	میوات	میوه جنت	میوه شیرین
۵۵۹ ۱۸	۳۰۰ ۲	۶۴ ۹	۱۹۷ ۲۸	۴۲۰ ۲۶	۴۸۳ ۲۱	۵۸۵ ۲۲	۴۶۳ ۱۹	۱۰ ۱۷	۶۱ ۱۶	۴۲۵ ۲۵	۴۳۵ ۲۸
			میوهٔ گرگنه	میوهٔ کرب	میوهٔ مبغی	میوهٔ مکوف	میوهٔ فاده	میوه‌ها لاه			
			۶۶۵ ۱۲	۲۴۶ ۲	۷۷۰ ۲۱	۳۴۲ ۱۹	۱۲۶ ۹	۳۵۳ ۶			

باب النون

فصل الالف

فصل الالف				ناامیدان	ناامیدانیم	ناامیدگان	ناامیدی فقر	ناامیدیم	ناتوانشید	ناجوانمردا	ناجوانمردی
				۲۱۳ ۱۹	۲۲۲ ۱۳	۹۹ ۹	۴۵۰ ۱۶	۱۸۰ ۲۰	۸۵ ۴	۲۰۸ ۱	۵۰۲ ۱۲
ناجوانمردم	ناحولی	ناخوش او	ناخوشست	ناخن ومنقار	ناخنی	نادر آباد	نادر روزی	نادر افتد	نادر اکسیر	نادر از آن	نادیا کار
۵۰۲ خاتمه	۳۴۶ ۲۶	۴۷ ۶	۵۳ ۲	۳۹۴ ۲	۳۹۴ ۱	۵۱۶ ۱۵	۲۴۳ ۱۹	۵۹۹ ۱۷	۳۳۹ ۱۳	۹۳ ۲۷	۹۶ ۴
نار بوده	نار بیرون	نار تو	نار خشم	نار خندان	نار دوزخ	نار دا	نار شهوت	نار شهوتی	نار صحت	نار صندوق	نار کردی
۴۱۵ ۲۴	۹۶ ۲	۴۲ ۷	۹۵ ۲۹	خاتمه ۱۹	۲۰ ۱۱	۲۴۸ ۲۳	۹۶ ۳	۹۶ ۲	۹۶ ۹	۱۳۲ ۶	۵۷۰ ۸
نارپان	ناز فرزندان	ناز کردن	نازنین تر	نازنین شعری	نازنین یار	نازنینی	ناسپاسی	ناس رسم باشد	ناشده	ناشکیبا	ناشناسا
۱۰۶ ۲۶	۲۲۶ ۶	۴۴۳ ۲۷	۵۲۱ ۱۲	۳۵۵ ۲۶	۴۷۰ ۲۰	۸۷ ۹	۲۰۰ ۱۶	۳۴۴ ۱۵	۳۳۹ ۵	۳۱۴ ۲۵	۳۳۰ ۱۹
ناصحان	ناصحان راز	ناصحانشان	ناصحا نوا	ناصح دین	ناصح ربانی	ناطق کامل	ناطقه	ناطقه جون	ناظر فرعی	ناظر قلبیم	نافه ما
۲۳ ۱۷	۳۳۰ ۷	۲۰۱ ۲۶	۲۳ ۱۸	۱۲ ۱۲	۳۰۵ ۲۲	۲۴۳ ۴	۸۲ ۴	۹۴ ۶	۵۱۱ ۴	۱۴۳ ۷	۱۶۲ ۲۰
ناقة الله	ناقه جسم	ناقه جون	ناقه صالح	ناقهٔ لیلی	ناکز برحمله	ناکسان را	ناکه ارا	ناگهان آمد	ناگهان آمده	ناگها آواز	ناگهان آواز
۶۷ ۳	۶۷ ۹	۳۱۶ ۲۱	۶۷ ۲	۶۷ ۳	۱۴ ۱۲	۳۲۴ ۲	۶۰ ۷	۱۴۱ ۲۱	۳۱۲ ۱۲	۴۶۸ ۲۴	۴۹۴ ۲۶
ناگهان انداخت	ناگهان بجهد	ناگهان تمثال	ناگهان چشم	ناگهان درحا	ناگهان دیدند	ناگهان رفت	ناگهان کنند	ناگهان مردی	ناگهانی	ناگهانی آن	ناگهانی خود
۱۳۰ ۲۷	۵۳۳ ۱۹	۲۰۷ ۲۹	۲۵۰ ۳	۲۳۰ ۲۱	۱۹۶ ۱۸	۳۸۲ ۲۰	۲۹۸ ۱۰	۱۶۲ ۸	۷ ۲۵	۲۷۵ ۲۳	۵۰۶ ۳
ناله ورد شد	ناله از	ناله از خوان	ناله از باطن	ناله خن	ناله سرنا	ناله سک	ناله کافر	ناله مکرکان	ناله مومن	ناله مجنی	ناله میکرد
۴۲ ۸	۶۷ ۲۰	۶۱۸ ۳	۴۳۶ ۳	۱۴۵ ۴	۳۴۳ ۱۷	۱۹۸ ۸	۱۴۸ ۷	۴۲۱ ۲۹	۵۲۶ ۲۹	۳۴۷ ۱۸	۱۱۰ ۲۳
ناله میکردد	ناله میکن	نام احمد	نام احمد جو	نام احمد نام	نام او	نام او خواند	نام او ودر	نام او والقاب	نامبارک	نام پنهان	نام تو
۱۱۴ ۶	۳۲ ۱۵	۲۰ ۱	۲۰ ۲	۳۰ ۱۲	۸ ۱۳	۲۸۹ ۱۳	۴۷ ۲۵	۵۷۱ ۲	۱۹ ۱۷	۳۹۹ ۲۹	۲۲۳ ۱۱
نام حق	نام این سک	نام حق	نام ختم	نام خود	نام دوی	نامشان از	نامشان را	نام شهری	نامصور	نام کالانعام	نام من
۴۲ ۱۱	۲۵۷ ۱۵	۶۱۹ ۱۹	۴۲ ۱۰	۳۵۷ ۲۱	۱۱۶ ۴	۱۲۵ ۱۷	۳۹۸ ۱۲	۵ ۱۷	۱۰۶ ۱۸	۳۴۳ ۱	۴۹۲ ۱۲
نام پیری	نامناسب	نام نیک	نام و ناموس	نام نیک وبد	نامه آمد بدست	نامه آن آنک	نامه پر ظلم	نامه بکشادند	نامه خواند	نامه و بکو	نامه هر جیزی
۵۵۸ ۲۰	۱۷۸ ۱	۳۵۵ ۲۰	۲۷ ۲۷	۲۶ ۲۳	۴۷۸ ۲۳	۴۷۹ ۲	۴۸۹ ۱۳	۳۶۵ ۱۰	۳۷۷ ۲۸	۳۷۴ ۲۸	۶۱۴ ۲۰
نامه هر یک	نامه عذر	نامه و باران	نان بر زن	نان بیاوردند	نان تو شد	نان جو حلال	نان جو حقا	نان جو دهد	نان جو مغنی	نان جو مغه	نان خوردن
۱۲۱ ۱۷	۵۱۳ ۹	۲۵۵ ۵	۷۴ ۱۶	۴۹۶ ۹	۴۸۳ ۲۴	۲۷ ۹	۵۲۶ ۲۰	۳۹ ۲۲	۱۰۳ ۲۰	۱۰۳ ۱۸	۵۰۵ ۵
نان دهند	نان دهی	نان زخوکان	نان نیست	نان کجا	نان کلنت و	نان کرم و	نان که شد	نامان نی	نان مرده	نان و آش و	نان و خوان و
۵۵۳ ۲۰	۵۹ ۱۲	۴۹۰ ۲۴	۳۹ ۰۴	۴۱۶ ۲۳	۷۶ ۲۰	۶۰۹ ۴	۶۰۷ ۲۴	۵۹ ۲۹	۳۴ ۲	۴۳۰ ۲۹	۳ ۲۱
نان همی باید	نائب آمد	نائب حوایت	نائب حمان	نائب ترا	ناشی من	نابدان	نای زا بر	نای زا حق	فصل الباء		
۵۸۱ ۲۷	۶۵۰ ۱۰	۵۸۸ ۱۱	۷۱ ۱۵	۶۵۰ ۳	۸۰ ۲۴	۵۳ ۲۱	۳۴۴ ۲۳	۶۳ ۲۰			

نبت واچه	۴۰۱	۸
نبض او	۵	۱۹
نبض او بکر	۵	۱۹
نبض جنت	۵	۲۱
نبض عاشق	۲۹۰	۱۱
نبود آن	۳۲۵	۱۰
نبود انکه	۷۰	۹
نبود اندر	۵۰۹	۱۳
نبود اورا	۴۴۳	۲۰
فصل الجیم		
نجم اندر	۱۴ع	۱۸
نجم ثاقب	۳۱۳	۵
فصل الحاء		
نحن خرگوشیم	۲۹۵	۱۳
نحن شاگرد	۱۳۹	۱۰
نحن کیون	۱۴۱	۲۷
نخ علی	۵۰۴	۲
نخلها بر	۵۵۱	۱۸
فصل الخاء		
نخوت شاهی	۳۹۴	۱۳
نخوتش ربا	۴۰۰	۲۲
نخوت و	۴۱	۲۹
نخوتی دارند	۲۸۸	۹
فصل الدال		
ند چود	۵۹۰	۲۴
فصل الذال		
نذر کرا	۲۳۷	۳
نذر مارا	۲۳۷	۵
نذر کردم	۵۳۴	۱۰
فصل الراء		
نردبان	۴۷۱	۱۷
نردبان خلق	۳۹۷	۲
نردبانش	۱۲۵	۸
نردبان بهائی	۵۰۱	۱
نرد بری	۴۰۴	۱۴
نرد خدمت	۳۴۸	۱۴
نرگس چشم	۳۰۴	۱۳
نرم کو	۴۳۴	۱
نرم نرمک	۵	۸
نر و ماده	۴۰۴	۱
فصل الزاء		
نزبرای	۴۴۲	۱۷
نزبی	۱۴۴	۴
نزد انکس	۴۲۳	۸
نزد آنکه	۱۸۴	۲۱
نزد او	۵۰۵	۱۲
نزد پیغمبر	۱۴۸	۸
نزد دل	۴۱۴	۱۳
نزد خر	۵۷۴	۲
نزد شه	۹۴	۲۴
نزد عاشق	۲۷۲	۱۵
نزد عاقل	۳۰۵	۱۷
نزد من	۴۴۵	۲۵
نزد موسی	۳۳	۲۷
نز طریق	۴۴۱	۲۸
نزد فرزندان	۳۴۳	۱۴
نزکسی	۳۴۹	۹
نزمنت	۱۳۹	۱۳
فصل السین		
نسبت انبیا	۲۸۹	۲۶
نسبت اصلم	۳۸۳	۲۳
نسبت ابن	۳۸۷	۱۳
نسبت و بود	۲۲۱	۱۵
نسبتی دگر	۱۲۰	۱۳
نسبتی تا بد	۷۱	۱۸
نسبتی کرهشت	۳۸۷	۱۳
نسر طائر	۵۴۹	۱۹
نسل انسان	۱۹	۲۸
فصل الشین		
نتف کرد	۴۰۵	۱۵
نشنود آن	۵۰	۲۴
نشنود نغمه	۵۰	۲۴
فصل الصاد		
نصف قیمت	۳۴۹	۳
نص وحی	۲۸۷	۲۱
فصل الطاء		
نطفه از زنان	۵۴۱	۱۷
نطق آب	۸۴	۱۹
نطق و سطرلاب	۱۷۱	۲۹
نطق جان را	۴۲۴	۲
نطق عیسی	۴۱۴	۳
نطق کان	۴۳	۲۴
نطق موسی	۱۸۳	۱۹
نطقها	۴۲۹	۱۱
فصل الظاء		
نظم و نجیر	۲۳۰	۲۵
فصل العین		
نعره زد	۵۲۲	۱۴
نعره زد برد	۴۳۵	۱۲
نعره لاضیر	۵۲۳	۱۴
نعره لاضیر بشنید	۵۴۴	۱۱
نعره موسی	۴۷۳	۲۷
نعره مستانه	۵۷۳	۲۰
نعره میزند	۲۱	۲۴
نعره و فریاد	۵۵۴	۸
نعرها زند	۴۲۲	۲
نعره با نار	۴۰۰	۱۵
نعل او بلد	۴۳۳	۲۰
نعلبند آنرا	۴۴۵	۲۹
نعل بینی	۴۳۹	۱۴
نعلهای	۴۴	۴
نعلهای بازگون	۵۰۴	۷
نعمت آرد	۲۴۸	۱۳
نعمت از دنیا	۴۴۷	۴
نعمت از وی	۲۴۳	۱۹
نعمت داد	۲۴۹	۱۴
نعمت جنات	۵۷۲	۴
نعمت جبر	۲۴۲	۱۳
نعمت خود	۴۵۷	۲۳
نعمت شکرت	۲۴۸	۱۴
نعمت و توها	۲۴۸	۱۵
فصل الغین		
نغز ما یکدی	۵۱۴	۲۵
نغمه اجزای	۳۰۴	۵
نغمهای	۵۰	۲۷
فصل الفاء		
نفخ او	۴۰۹	۲۱
نفخ دروی	۵۸۹	۴
نفخ صوت	۴۷۸	۴
نفخه	۵۱	۲۱
نفرت	۱۵۰	۵
نفس آن کافت	۵۱۰	۷
نفس از بس	۴۹	۱۱
نفس اژدرها	۲۵۹	۵
نفس اکو	۳۴۷	۲۳
نفس او	۱۳۲	۱
نفس او فر	۵۳۷	۲
نفس او مرا	۱۵۱	۱۳
نفس با ملک	۵۳۴	۷
نفس بی عهد	۳۴۷	۲۲
نفس با نفس	۱۰۵	۲۴
نفس از وی	۲۱۹	۱
نفس تو است	۱۲۲	۹
نفس تو تا	۴۹۷	۱۷
نفس نوهم	۲۵۷	۲
نفس جو	۱۰۵	۲۳
نفس چون	۱۰۵	۲۳
نفس خرگوش	۳۴	۱۹
نفس خر	۱۴۲	۳

نفس خود	نفس خود را	نفس خود را	نفس خود را کش	نفس را تیج	نفس را زان	نفس را این	نفس دون	نفس زاین	نفس سوفسطائی	نفس شهوانی
۴۶ ۱۷	۱۵۴ ۲۹	۵۳۸ ۲۲	۲۰۸ ۹	۲۰۹ ۹	۵۵۴ ۴	۲۷۰ ۲۴	۵۳۷ ۱۳	۲۰۱ ۲۴	۱۸۳ ۸	۳۲۰۱ ۴
نفس شهوانی	نفس فرعونی	نفس کافر	نفس کشتی	نفس کوبد	نفس مارا	نفس راز	نفس مومن	نفس موشی	نفس صحوا	نفس ناریرا
۳۲۹ ۵	۴۲۰ ۲۰	۴۴ ۲۴	۱۳۲ ۱۰	۲۵۸ ۱۱	۴۴ ۳۸	۵۳۴ ۵	۳۲۵ ۱۴	۱۷۸ ۴	۱۵۴ ۲۷	۱۴۱ ۱۲
نفس نمرود	نفس واحد	نفس و شیطانین	نفس و شیطان	نفس شیطان و دون	نفسها را	نفسها رانا	نفسها یکسان	نفس هر دم	نفس هیچون	نفع باران
۱۷۸ ۲۹	۱۸۸ ۱۴	۲۷۷ ۱۸	۵۱۱ ۲۱	۲۹۹ ۲۷	۳۴۷ ۲۲	۳۷۴ ۲۰	۳۱۸ ۲۳	۲۴ ۱۳	۴۹ ۲۹	۵۳ ۲۲
نفع و ضر	نفقه و کسوه	نفی آزرلک	نفی بکذار	نفی بکذارو	نفی بهر	نفی خورشید	نفی و اثبات	نفی ضد	نفی ضد هست	نفی کرد
۴۱۳ ۱۹	۵۹۵ ۵	۲۸۹ ۲۴	۵۴ ۱۴	۵۴ ۱۴	۵۴ ۱۵	۱۲۹ ۱۵	۴۰۵ ۲۸	۵۰۲ ۱۲	۵۴۹ ۲۵	۲۳۲ ۱۴
فصل القاف			نقب زن	نقد آورنا	نقد انبارا	نقد حال	نقد درم	نقد زا	نقد رفت	نقدهاش
			۴۱۸ ۲۹	۵۷۳ ۱۲	۱۳۷ ۲۰	۳ ۱۱	۳۰۴ ۱۴	۲۵۹ ۱۰	۴۵۲ ۱۹	۴۲۸ ۲۹
نقد نیکو	نقش آبست	نقش آدم	نقش احمد	نقش اکرخو	نقش اکرعمکن	نقش اوبر	نقش اورا	نقش اومانی	نقش او کرد	نقش او می
۴۷۸ ۱۹	۳۰ ۹	۳۴۳ ۲۲	۴۲۵ ۲۰	۳۴۰ ۱۴	۷۳ ۲۱	۴۲۴ ۲۰	۴۲۴ ۱۹	۳۲۹ ۱۰	۳۸۵ ۱	۴۲۴ ۱۹
نقش باشد	نقش با نقاش	نقش با نقاش پنجه	نقش برد بو	نقش بر کاغذ	نقش بند شد	نقش تو باشد	نقش تن را	نقش جان	نقش جلسه	نقش چون
۱۴ ۲۱	۸۰ ۱۷	۳۱۵ ۲۹	۲۵ ۲	۵۳۷ ۲۱	۴۰۵ ۲۰	۵۱۹ ۹	۳۱۳ ۱۲	۱۰۷ ۳	۲۳ ۲۹	۵۸۷ ۳
نقش حق	نقش درویش	نقش دستم	نقش صوفی	نقش طامه	نقش کره	نقش کل	نقش ما این	نقش ماهی را	نقش ماهی کم	نقش مزان
۱۰۳ ۵	۷۳ ۱۴	۵۳۹ ۳۸	۴۲ ۱۴	۴۰۱ ۳	۱۴۴ ۱۵	۳۷۲ ۱۵	۲۴۸ ۲۲	۷۳ ۲۱	۷۳ ۱۵	۱۰۷ ۸
نقش می بینی	نقش و ستر	نقشها ئی	نقشها را	نقشها کن	نقشهای این	نقشهای بد	نقش بو سعد	نقض عقل است	نقصها آینه	نقض عهد
۱۴۳ ۲۸	۹۱ ۱۵	۷۳ ۲۴	۴۳۴ ۱۵	۴۳۰ ۵	۵۰۳ ۲۰	۳۸۹ ۱۷	۱۴۰ ۲۳	۱۳۸ ۱۵	۸۵ ۴	۵۰۲ ۴
نقض میثاق	نقل اغراض	نقل باشد	نقل مارستان	نقل کوزه اروی	نقل بر	نقل کنز انبیا	نقل مومن	نقل هر حینی	فصل	
۵۰۲ ۴	۱۳۴ ۱۱	۵۷۰ ۱	۵۵۱ ۱۴	۴۱۹ ۷	۵۰۰ ۸	۴۹۷ ۳	۱۳۵ ۲۴	۱۲۴ ۴		
الکاف		نک ناما نیم	نک بیرهنه	نک بدانو	نک بلاشان	نک بهشت	نک پیاپی	نکته مروت	نکته دیگر	نکته زان
		۹۴۴ ۱۴	۱۰۵ ۱۴	۴۱۰ ۴	۲۰۲ ۱۴	۱۴۱ ۸	۲۴۱ ۲	۸۳ ۱۱	۴۸ ۲۴	۴۸۷ ۲
نکته شد لله	نکته کان	نکته لا	نکتها	نکتها جو	نکتهای مشکل	نک جهان	نک خیال	نک ذره افتاد	نکته بحر زین	نک ذره زوین
۳۴۸ ۱	۴۴ ۱۴	۹ ۱۸	۱۲ ۱۳	۱۸ ۲۸	۴۲۹ ۱۵	۴۴ ۱۹	۴۰۴ ۴	۴۱۴ ۲۳	۵۹۵ ۲۵	۲۴ ۴
نک زغبیت	نک سرکش	نک تسباطیز	نک تشبانکا	نک تسباطیز سوی	نک صریح	نک عصا	نک غلاک وشه	نک فرضه	نک مرادی	نک منم
۱۲۷ ۲۲	۲۵۷ ۱۴	۳۱۵ ۲۴	۵۴۲ ۲	۴۱۳ ۱	۱۴۹ ۵	۳۹۸ ۱۸	۴ ۱۰	۵۷ ۲۴	۱۵۴ ۲۱	۳۰۴ ۱۵
نک منم سرهنک	نک نشان انت	نک نشانه	نک [illegible]	فصل المیم			نمها در بر	فصل النون		
۳۸۸ ۱۳	۲۴۴ ۱۴	۱۴۷ ۲۰	۵۷۴ ۲۱				۳۷۵ ۴			

ننگ و بنیان ۶۰ ۱	ننکوم در تو ۴۵۱ ۲۴	ننکوم عهد ۲۷۴ ۹	ننکوم کش ۲۲۴ ۲۵	ننکو ندانند ۴۷۵ ۲۷	فصل الواو			نوبت جستن ۴۹۱ ۴	نوبت دو دو ۴۴۲ ۲۲	نوبت زنگی ۵۹۷ ۱۱
نوبت صد ۵۹۷ ۱۰	نوبت کرکش ۵۹۷ ۱۱	نوبت ما شد ۴۴۴ ۲۲	نوبتم کر ۴۰۵ ۲۰	نوبت مزد فت ۴۰۱ ۱۰	نوبت من شد ۴۵۸ ۸	نوبت مدعا ۳۲ ۲۸	نوبهارا ۴۱۴ ۳	نوح اذان ۱۲۵ ۱	نوح اندر ۲۴۵ ۲۳	نوح نامبرخانه ۴۵۸ ۲۷
نوح چون ۱۱۳ ۴	نوح وار ۲۸۷ ۲۳	نوح زا ۳۸ ۴	نوح نه صد ۵۵۱ ۴	نوح نه صد سال ۴۱۴ ۲۲	نوح موسی ۴۸ ۱۷	نوحه انا ظلمنا ۱۴۲ ۲۳	نوحه خواهی ۴۱۴ ۵	نوحه زا ۴۴۰ ۱۱	نوحه گر نماید ۱۱۵ ۲۷	نوحه گر گوید ۱۱۵ ۲۷
نوحه و کوید ۴۲۴ ۲۸	نوحه میکرد ۴۴۴ ۲۳	نوحها میکرد ۴۹۱ ۱۰	نور آبی دان ۲۸۵ ۴	نور آشیانه ۳۳۵ ۲۱	نور آز دانی ۲۰۵ ۷	نور آز رخسار ۴۱۰ ۲	نور آن صد ۳۳۵ ۲۲	نور آن کوبه ۴۳۵ ۱	نور از آن خور ۳۴۲ ۲۷	نور از آن ماه ۳۲۳ ۹
نور از دیوار ۲۰۰ ۲۸	نور او کرد ۲ ۴	نور او بر ۴۱۹ ۱	نور او زا ۴۱۵ ۲۰	نور این ۷۱ ۳	نور این شمع ۳۲۹ ۲۳	نور باقی ۱۰۵ ۱۹	نور باکش ۳۸۰ ۱۲	نور با بدبالک ۱۳۲ ۲	نور پنهان هست ۳۷۷ ۱۱	نور بی این ۳۷۳ ۱۸
نور بی سایه ۵۳۱ ۲	نور بینی ۴۸۷ ۹	نور جان ۱۲۵ ۲۳	نور چشمم ۵۷۸ ۲	نور چشم ما ۲۲۲ ۱۹	نور چشم مردمک ۴۲۲ ۱۱	نور چشم و قوت ۱۳۱ ۱۳	نور چشمی کر ۵۰۴ ۱۰	نور حسن تابان ۱۳۳ ۹	نور حسن جانان ۳۳۵ ۸	نور حسن را ۱۳۳ ۴
نور حسنی ۱۲۴ ۱۳	نور حسنی کو ۱۳۲ ۸	نور حسنی میکشد ۱۳۳ ۷	نور حق ۳ ۹	نور خور بد نور ۱۳۳ ۵	نور خور زا ۳۱ ۲	نور خور زا کن ۳۵۱ ۱۱	نور حقی ۴۲۹ ۱۲	نور خواه ۵۱ ۱۲	نور خواهی ۹۳ ۲۹	نور خود ۱۰۴ ۲
نور خورشید ۱۸۱ ۷	نور خورشیدم ۳۰۴ ۱۵	نور در چشم ۴۱۵ ۳	نور دیده ۴۴۲ ۲۹	نور دیگر دد ۴۰۹ ۲۲	نور را پایه ۳۸۷ ۱۰	نور رام ۲۰۰ ۲۴	نور روزن ۲۰ ۱۱	نور روی ۴۲۴ ۲۱	نور رویش ۴۲۴ ۴	نورش اندر ۴۳۴ ۲۴
نور شان ۴۲۴ ۹	نور شمع قندیل ۵۱۰ ۲۱	نور غالب ۲۰ ۱۵	نور فرمان ۱۲۳ ۱۹	نور کوهر ۱۲۳ ۲۰	نور محشر ۳۴۸ ۱۴	نور مردان ۴۱ ۲۹	نور مصباح ۵۱۰ ۳۰	نور موسی ۱۵۴ ۲۷	نور ماه چرخ ۵۷۵ ۱۲	نور مه آلوده ۴۴۲ ۲۴
نور مه برابو ۴۴۴ ۲۷	نور مکیش ۴۲۹ ۱۴	نور میشود ۵۰۵ ۴	نور نور چشم ۳۰ ۲۷	نور و شعله ۲۴۵ ۱۰	نورهای ۱۳۸ ۱۸	نور هر دو ۱۸ ۸	نور هر کوه ۱۴۳ ۱۹	نور یابد ۴۲۹ ۱۳	نوش چو بت ۱۳۸ ۲	نوش دار بگذاشت ۱۲۸ ۱۹
نوع روسی ۴۰۹ ۲	نوعهای تعریف ۲۷۵ ۲۹	نوکیا بی دید ۳۴۰ ۱۱	نوکیاهی رسته ۳۵۸ ۵	نوکیاهی مرد کو ۳۰۸ ۲۲	نوم غالم ۴۴۳ ۲۹	نوم ما چون ۴۰۵ ۱۴	نون ابرو ۴۳۴ ۲۵	نون دیدم ۳۱۳ ۱۵	فصل الهاء	
نه بام چرخ ۴۷۱ ۱۸	نه بقول ۵۴۹ ۸	نه چنان ۸ ۲۵	نه خوبترات ۳۴۴ ۷	نه ز بغداد ۵۴۹ ۴	نه زینه ۵۷۴ ۱۲	نه زهند ۵۴۹ ۴	نه سبو بیند ۷۴ ۱۸	نه شوم دوست ۳۹۲ ۱۵	نه صحابش ۲۸۷ ۲۵	نه قدبید ۵۴۹ ۹
نه کمی در نشت ۳۹۲ ۱۴	نه که مخلوق ۴۹۴ ۲۴	نه بیم باراست ۲۸۳ ۱۴	نه هزار رش ۴۲۲ ۲۸	نه هزار ومر ۴۳۰ ۱	نهی بر اهل ۴۳۸ ۲۴	فصل الیاء			نی اجمی ۱۸۸ ۲۴	نی ادیبان ۳۵۴ ۴
نی از ابر ذوق ۴۴۳ ۸	نی از او ۹۵ ۱۴	نی از این سو ۳۴۹ ۲۴	نی بیرنج آرام ۴۱۵ ۹	نی بید کاز ۳۲۴ ۱۰	نی بدانجا ۵۲۰ ۲۵	نی بدرگاه ۳۳۹ ۴	نی برای ۱۴۲ ۲۸	نی بسجر ۹۹ ۸	نی بعنبر ۱۵۹ ۵	نی مکش ۳۹۴ ۱۲

نی بگفت امت	نی بگویم	نی بگیرم	نی بلا بکه	نی بنورش	نی بوقت خشم	نی بوقت شهوت	نی بهانه	نی بپندار هست	نی ترازو کی	نی تراب ظلم	نی تراشیدها
۴۰۹ ۲۴	۹۴ ۲۷	۳۰۶ ۱۶	۳۲۳ ۱۴	۴۹ ۲۱	۳۳ ۶	۵۲۳ ۵	۳۱۰ ۲۰	۴۴۶ ۱۲	۴۷۹ ۴	۴۷۹ ۶	۴۷۹ ۴
نی ترا ضبط	نی تعصب	نیت مؤمن	نی تو اعطیات	نی توان دید	نی تو بودی	نی تو آد کرد	نی توصیاد	نی تو وری	نی تو کفتی	نی تو کوئی	نی چپ و
۴۷۹ ۵	۸۲ ۱۰	۱۰۳ ۲۵	۴۱۶ ۲۸	۲۸۸ ۲۴	۲۰۷ ۱۰	۱۹۸ ۲	۳۰۳ ۳	۳۲۷ ۲۸	۳۶۲ ۱۱	۳۲۵ ۱۸	۳۵۲ ۱۶
نی چراغی	نی جزای	نی چنان	نی چو آن	نی چنانکه	نی چنان شیر	نی چنان مرغ	نی چنان معدوم	نی چنان مرگی	نی چو تو انجا	نی چو تو تیر	نی چو حاکم
۱۷۴ ۲۰	۲۸۴ ۱۸	۱۸۵ ۲۸	۳۴۳ ۱	۱۱ ۱۵	۵۸۰ ۲۱	۲۹۷ ۱۵	۳۳۳ ۱	۵۶۹ ۲۷	۵۸۱ ۶	۵۷۸ ۲۰	۵۱۷ ۱۲
نی چو عیسی	نی چو کنعان	نی چو معراج	نی چو معراج زمینی	نی حدیث	نی حرارت	نی حریف	نی حصر و	نی حلیمی	نی حیات	نی خدا را	نی خیال و
۳۰۱ ۵	۶۰۸ ۱۰	۳۳۸ ۱۵	۳۳۸ ۱۴	۱ ۷	۵۹۱ ۲۵	۱ ۶	۱۷۴ ۲۴	۳۸۷ ۲۷	۱۷۲ ۸	۵۹۹ ۲۳	۶۰۵ ۲۰
نی دو تا بی	نی در آن	نی دراز دل	نی در آزرم	نی دراز ظلمت	نی در رو	نی در رش	نی دل اند	نی دلبرا	نی دو باشد	نی دهان	نی دهند
۵۹۷ ۸	۱۷۴ ۲۱	۱۷۴ ۲۵	۲۶۹ ۲۹	۹۹ ۲۸	۹۷ ۱۳	۱۷۵ ۳۰	۲۵۱ ۲۸	۱۳۶ ۱۰	۱۸ ۶	۱۹۰ ۲۵	۵۸۲ ۸
نی دهی	نیز اندر	نی زمان	نی ز جل	نیز تا خبر	نی ز جان	نی ز پیشان	نی ز جهد	نی ز جو	نی ز خاک و	نیز دریا	نیز هر دی
۵۸۲ ۱۰	۳۱۴ ۴	۵۸۲ ۹	۴۸۵ ۳	۵۲ ۱۱	۱۳۳ ۲۷	۲۵۰ ۸	۵۹۶ ۲۳	۵۰۱ ۱۵	۳۳۹ ۲۲	۲۰۴ ۱۵	۲۵۷ ۴
نی ز غفلت	نی ز قوت	نی ز کلیمها	نی ز کودان	نی ز مردان	نی ز مسجد	نی ز میزرا	نیز همای	نیز کرد ای	نیز هارا کی	نیز ها رامجو	نیز ها کت
۳۰۷ ۵	۱۷۶ ۱۳	۴۶۳ ۲۸	۵۶ ۱۸	۳۴۳ ۲۳	۱۳۴ ۸	۴۶۰ ۲۴	۳۶۳ ۲۰	۱۲۹ ۱۰	۳۹۸ ۱۲	۳۹۸ ۸	۳۹۸ ۹
نیست آتش	نیست آسان	نیست آنکه	نیست آن	نیست آن آنچنان	نیست [illegible]	نیست آن انتظار	نیست از ابلیس	نیست از آنها	نیست از عاشق	نیست امکان	نیست اندر جنس
۴۳۰ ۱۴	۵۰۸ ۲۶	۵۲۰ ۲۳	۵۳ ۱۰	۴۲۳ ۹	۳۶۱ ۱۰	۴۱۵ ۴	۱۲۵ ۶	۴۷۱ ۱۲	۵۹۹ ۲۹	۱۳۵ ۴	۳۷۹ ۷
نیست اندر چشم	نیست اندر بحر	نیست اندر عضو	نیست انکار در	نیست او خود	نیست این از	نیست این کا	نیست این و	نیست اینها	نیست با آن ان	نیست با این	نیست با بی
۴۱۵ ۵	۶۰۰ ۲۶	۳۶۳ ۱۷	۴۴۶ ۳	۴۶۹ ۶	۳۴۳ ۲	۵۹۹ ۱۷	۵۶ ۱۵	۳۲۸ ۲۵	۲۲۱ ۲۹	۲۲۲ ۱۱	۳۵۷ ۱۵
نیست ما بند شی	نیست باشد طعم	نیست باطل	نیست بحر	نیست برتر	نیست پنهان	نیست پیدا	نیست پیدا ستر	نیست بو	نیست تخصیص	نیست تخو	نیست ترکیب محمد
۲۹۰ ۹	۲۹۰ ۱۰	۱۳ ۱۸	۱۷۹ ۶	۳۷ ۲۸	۵۰۶ ۱۴	۴۶۹ ۱۹	۳۹۹ ۲۸	۳۶ ۲۴	۴۰۱ ۱۷	۸۴ ۲۸	۴۶۵ ۵
نیست جمعیت	نیست جنبش	نیست جنبت	نیست چیز	نیست حاجت	نیست حاجت	نیست حاکم	نیست حکمت	نیست حکمت	نیست خفاش	نیست خلقت	نیست خرم
۲۳ ۲۳	۶۲۱ ۱۵	۱۳۰ ۱۰	۶۰ ۱۴	۲۵۷ ۲	۴۱۳ ۴	۷۴ ۲۸	۹۵ ۱۴	۴۶۴ ۱۱	۱۲۲ ۱۳	۳۸۴ ۲۹	۵۳۵ ۱۶
نیست خود از	نیست خود بی	نیست خود مانند	نیست در تقدیر	نیست در سوراخ	نیست در سوراخ	نیست در ضمیر	نیست در سو کرد	نیست در سو در	نیست در سو گواه	نیست در سو کار	نیست در القلزم
۲۳۶ ۷	۱۵۶ ۲۶	۳۸۷ ۱۱	۳۳۳ ۲	۱۸۰ ۳	۳۲۷ ۱۴	۵۹ ۹	۲۵۵ ۹	۲۷۴ ۱۲	۳۷۶ ۷	۴۵۰ ۲۰	۱۷۸ ۲۸
نیست در بد	نیست ذکر	نیست ذات منبو	نیست راحه	نیست رغبا	نیست رغبا	نیست [illegible]	نیست سرگردان	نیست سود	نیست کش درود	نیست نشان از	نیست شاه
۳۰ ۲۶	۳۰۶ ۱۲	۴۵۵ ۲۵	۳۱۲ ۲۲	۶۱۵ ۱۰	۶۱۵ ۹	۳۳۲ ۱۶	۳۳۹ ۵	۸۱ ۱۳	۵۸۶ ۲۷	۶۱۵ ۱۲	۵۰۰ ۲۴
نیستش بو	نیستش درد	نیست شرح	نیست شه را	نیست صورت	نیست صانع	نیست عاقل	نیست عقلش	نیست غم	نیست غیر نو	نیست قاصر	نیست قدرت
۵۸۹ ۸	۳۷۳ ۹	۱۹۳ ۱۵	۸۳ ۱۱	۴۱ ۲۷	۵۲۵ ۵	۳۹۴ ۲۰	۳۸۱ ۴	۱۶۰ ۱۷	۳۷۵ ۱۲	۴۲۲ ۵	۲۸۰ ۱

نبست کردد	نبست کسب	نبست کسبی	نبست کرد	نبست لایق	نبست لو هرجن	نبستم امید	نبست مانند	نبستم بر عزم	نبستم بی درجم	نبست مثل ان	نبستم خانه
۴۱۷ ۱	۵۵ ع	۲۴ ۲۹	۱۴۰ ۷	۵۹۷ ۱۷	۳۵ ۱۷	۵ع ۱۵	۵۴۱ ۱ع	۵۰ع ۲۵	۴۷ع ۱۵	۲۲۱ ۱ع	۲۴۲ ۲۴
نبست محرم	نبست مخفی	نبست مخفی سر	نبست مخمور	نبستم شور	نبستم مولد	نبست موهوم	نبستند این	نبست نقدی	نبست نور	نبست واجب	نبست وش
۳۰۱ ۱۳	۵ع ع	۵ع ۱۰	۵ع ۱۴	۲۲ع ۷	۲۲ع ع	۲۶ع ۲۸	۳۵۳ ۲۳	۳۶۸ ۱۹	۴۱۲ ۲۸	۵۸۸ ۱۵	۳ ۷
نبست در میوه	نبست و تو کنیز	نبست عقل	نبست بهر مطلق	نبست هستا	نبستی با بد	نبستی چون فتنه	نبستی طاوس	نبست مکر نکی	نبستی نقض	نی سهانی	نی شکر کوب
۳۸۲ ۱۵	۵۴۲ ۱۱	۴۳ ۲۷	۵۹۷ ۲۰	۴۰۸ ۲۳	۵۰ع ۷	۵۸۷ ۹	۵۸۲ ۲۱	۱۳ ۲۶	۸۵ ۳	۱۲۷ ۲۵	۵۰۰ ۷
نی تماکفتند	نی شنیدی	نی شود دو	نی صدای	نی صفا	نی طرب تو	نی عمر درا	نی غضب غالب	نی غلط کم	نی غلط کفتم	نی غلط کفتم که	نی غم و
۱۶۱ ۱۵	۵۰۱ ۲۹	۳۹۲ ۱۴	۱۳۳ ۲۸	۱۱ ۱۴	۳۲۷ ۱۳	۹۹ ۷	۳۸۷ ۲۶	۱۸ ع	۳۴۲ ۱۲	۴۸۱ ۲۱	۱۰ ۲۴
نی غذائی	نی فراق	نی فطام	نی فرادش	نی قبول	نی قصاص	نی قلاوزان	شکیبی را	منکر منکر	منکر منکر انکر	منک بنماید	نی کتبشان
۳۱۱ ۸	۴۶۷ ۲۳	۳۰۸ ۱۴	۳۷۳ ۲۲	۵۸۷ ۱۳	۲۲۷ ۷	۱۹۸ ۱۴	۴۰۱ ۱۸	۴۱۷ ۲۰	۲۰۲ ۲۳	۴۹ ۸	۳۵۴ ۳
نی کرد بانند	منکر دای جون	منک کردند	نی کانی	نی کرد زها کنت	نی کمان بری	نی کناه او	منکو لوزا	منکوان	منکو از زاهنما	منک و بد را	نی کیان الله
۲۸۸ ۱۱	۱۴ع ۳	۱۵۹ ۱۰	۵۰ع ۱۷	۳۱ع ۲۹	۳۱۴ ۱۱	۴۸۱ ۲	۲۰ ۹	۲۰ ۸	۱۴۳ ۲۶	۲۴۳ ۲۷	۱۹۸ ۱
نی که اول	نی که تاثیر	نی که تعدد	نی که عاشق	نی که قلب	نی که لا تلقوا	نی که لقمان	نی که مارا	نی که من	نی که هم مغلوب	نی که هست	نی که هم
۵۹۸ ۲۳	۵۷۷ ۱۷	۴۰ ۱۰	۲۲ع ۱۸	۵ع ۲۵	۲۸۳ ۲۸	۱۳ع ۲۴	۱۴۲ ۲۱	۲۰۰ ۲۶	۳۴۳ ۵	ع ۴	۲۵۹ ۱
نی که یعقوب	نبل تمییز	نبل زایر	نیم او مومن	نیم بهر	نیم بیلدی	نیم توشتم	نیم جان	نیم خرخو	نیم خرکوشی	نیم دانش	نی مدد
۴۱۷ ع	۳۹۹ ۴	۳۹۹ ۳	۱۱۸ ۱۰	۱۰۳ ۳	۲ع ۱	۴۹۸ ۴	۷ ۱۳	۳۶۳ ۱۹	۳۱ ۱ع	۳۷۹ ۱۱	۳۸۴ ۲۴
نیم ذکر	نیم ذره	نیم ذره زان	نی مرا و تهمت	نی مرا پروای	نی مرا خانه مست	نی مرا وزا	نیم زیرس خلیه	نیم زب آمیر	نیم زب آواز	نیم زب آواز	نیم زب بکدشت
۶۸ ۱۲	۲۹ ۱۰	۴۳ ۳	۱۸۳ ۴	۱۷۳ ۱۲	۴۵۹ ۱۵	۵۸۳ ۸	۴۶۵ ۱۳	۴۸۰ ۱	۲۴۲ ۱	۳۷۰ ۱۱	۴۳ ۱۱
نیم شب جون	نیم شب دلقی	نیم شب میر	نی مشو	نیم عاقل	نیم عمر زاد	نیم شهراز	نیم عمرت	نی مقام	نیم کار دو	نیم کشته ام	نیم لحظه
۵۱۳ ۲۷	۴۳ع ع	۵۷۲ ۲۱	۸ع ۴	۲۸۳ ۱۰	۵۶۳ ۱	۹ع ۱ع	۳۵۹ ۷	۱۵۹ ۴	۴۶ ۹	۵۳ ۲۵	۳۰ ۷
نی نبی فرمود	نی نجومات	نی نشان	نی نشان بی	نی نکو هم	نی نمک غم	نی نیازو	نی و لیکن	نی همه جا بنجوی	نی همه شبها	نی همه ملک جهان	نی یکی از بندگان
۲۱ع ۲۷	۳۷۲ ۲۲	۱۳ع ۲۰	۳۹۲ ۱۳	۲۲۵ ۱۵	۳۵۳ ۸	۵۸۳ ۹	۱۲ع ۲۵	۳۷۹ ۲۷	۱۷۰ ۱۱	۲۴ع ۲۷	۴۵۳ ۲۸
نی یکی کار											
۵۲۷ ۲۱											

باب الواو

فصل الألف

وابتغوا	واجب آمد	واجب است اظهار	واجب است و	واحد اند	واحد کالالف	واحد کالالف	وا نمود ان	وارثان			
۴۹۵ ۵	۴ع ۲۰	۴۰ع ۱۳	۵۰ع ۱۷	۳۸۴ ۲۹	۵۵۱ ۱۲	۴۲۹ ۱	۴۵۵ ۱۱	۳۰ع ۱۳			
وارث	وارد آن	وارد آنجا	واردی بالا	وارهان	وارهانم	وارهی از	وارهید	وارهید	وارهید	وارهید	وارهیدی
۴۲۹ ۳	۵۷۵ ۱۲	۲۹۳ ۵	۱۶ع ۱۸	۵۲۱ ۱۲	۸۰ ۱۸	۳۸۷ ۷	۱۰۸ ۴	۵۲۹ ۱۸	۴۷ع ۱۰	۳۷۰ ۱۱	۴۲۸ ۱

وازهونی	وازنجدان	وازکید	وازبرای	وازتوما صد	وازتومنخو هند	وازچنان	وازجمان	وازجهان فکر	وازجهود	وازخوی	وازحیل
۲۷۷ ۶	۹۲ ۲۰	۱۱۶ ۱۲	۳۱ ۲۸	۲۵۷ ۲۵	۱۱۹ ۱۲	۳۵۰ ۶	۸۴ ۱۴	۱۲۷ ۲۰	۱۰ ۲	۴۱۶ ۸	۹ ۲۵
وازخیالی	وازندرون نشان	وازدم	وازرمانی	وازسبکدای	وازسخنشان	وازسرسودن	وازضعیفی	وازطمع	واغرب	وازنظام	وازغلان
۴۳۷ ۶	۳۴ ۹	۱۸۸ ۲۲	۳۹ ۲	۱۷۳ ۸	۵۱۳ ۲۲	۵ ۱۰	۱۴۵ ۸	۲۱۹ ۸	۵۶ ۲۲	۱۹۴ ۱۱	۵۱۵ ۲
وازقرانخان	وازقران	وازقران سبزها	وازمجاعت	وازملکجان	وازملکهم	وازبنانی	وازنفوس	وازنوازشها	وازنیاز	وازهوائی	وازهوس
۱۲۸ ۲۵	۱۲۸ ۲۶	۱۳۸ ۲۶	۴۵۰ ۲۲	۱۷۹ ۱۱	۲۹۵ ۲۸	۳۲۱ ۶	۳۳۷ ۱۲	۳۸ ۲۸	۴۷۹ ۱۰	۲۹ ۲	۱۷۳ ۸
واستاد	وامتنان	واستانیم انکه	واسطرها	واسطه دیکی	واسطه مخلوق	واسطه‌ها	واصلان	واصلان زا	واعظی	واعظی را	وافهاد
۳۱۶ ۱۳	۵۸۲ ۷	۴۵۶ ۲۸	۴۳۶ ۱۳	۱۲۳ ۶	۲۵ ۲	۴۲۹ ۱۳	۱۶۷ ۲۵	۱۷۹ ۱	۲۳ ۸	۵۳ ۲۵	۲۶۱ ۲
وافابزا	وافتاد	وافعادی	وافتاهمکین	وافعاکر	وافعان	وامتاز	واقبفی	واکزین	واکثاثیم	واشراک	واشتهر
۴۶۰ ۱۷	۱۶۹ ۲۳	۳۸۷ ۳۰	۳۸۷ ۲۱	۲۸۹ ۱۸	۶۲۸ ۱۶	۵۷ ۱۲	۴۹ ۲۱	۴۴۰ ۱۷	۹۲ ۱۸	۴۲ ۹	۱۱۸ ۴
اللهٔ	والسکان	والدبر	والذکان	والمرود	وامراوا	وامردان	وامرداران	وامرداران کردی	وامرداران کشته	وامردارد	وامدادسرخ
۵۸۹ ۱	۱۱۲ ۳	۴۶ ۲۴	۴۵۰ ۸	۲۰۷ ۷	۱۱۳ ۲۲	۳۴ ۴	۵۰۷ ۲۸	۱۱۳ ۲۷	۱۱۳ ۲۸	۳۵ ۸	۲۴۸ ۲۷
وامدادسرخ	وامرکردم	وامستوار	وامکراز	وانامرز	وانامرز	وانبشنائی	وانبنی آدم	وانیانا	وانتوتها	وانجزا	وانجماعت
۲۵۴ ۲	۲۹ ۱۷	۱۹۷ ۱۰	۱۳۶ ۱۴	۱۷ ۲۰	۳۸۲ ۲۹	۵۱۴ ۲۶	۴۱۴ ۱۷	۴۰۹ ۲۸	۱۴۹ ۹	۶۰ ۱۸	۲۵۰ ۲
وانجماعت	وانچنانکه	وانجوال	وانجوانی	وانچه آنها	وانچه ازما	وانجهان	وانچه وخوا	وانچه دردی	وانچه باشد	وانچه کفتی	وانچه
۵۴۰ ۷	۵۱۸ ۱۳	۱۷۶ ۵	۱۳۱ ۱۱	۳۴۵ ۸	۸۱ ۱۹	۵۳۰ ۱۵	۱۲۰ ۲	۲۷۲ ۲۴	۴۱۳ ۱۱	۹۷۲ ۲۸	۹۸ ۲۳
وانچه مکوید	وانچه نپسندی	وانجری شد	وانجری کن	وانجری کفتی	وانجفا شد	وانخیالی	واندران	واندران دهم	واندرزمن	واندرکها	وانداو
۱۷۳ ۲۲	۶۶ ۱۵	۴۵۳ ۱۷	۳۸۱ ۲	۴۵۲ ۱۸	۳۴۷ ۴	۴۳ ۱۰	۵ ۹	۳۳ ۱۹	۲۸۷ ۲۹	۱۰۴ ۹	۱۹۴ ۳
وان دغا	وان دکرشد	وان دکرمیر	وان دکرجو	وان دکرخو	وان دکرخو	وان دکرد	وان دکرد مشد	وان دکرنعمه	وان دکرا	وان دکرا درکل	وان دکرا درمشد
۱۰۸ ۷	۶۸ ۱۷	۴۳۷ ۷	۲۹۱ ۱۹	۸۲ ۱۵	۳۱۴ ۱۴	۶۸ ۱۸	۱۱۱ ۱	۶۸ ۳۰	۶۱۱ ۸	۶۸ ۱۹	۶۸ ۱۹
وان دکرآ	وان دکرسو	وان دکرشا	وان دکرعو	وان دکرکا	وان دکرکفت	وان دکر کفت	وان دکر کفت	وان دکر کفتی	وان دکرکو	وان دکرمیل	وان دکرنفس
۵۳ ۵	۲۳ ۲۷	۶۰۹ ۲۵	۲۶۰ ۲۱	۳۵۹ ۱۲	۲۹۶ ۲۰	۳۹۱ ۲۳	۶۹ ۲۵	۲۹۹ ۱۹	۴۳۷ ۱۲	۵۷۹ ۶	۳۲۹ ۲۸
وان دکوم	وان دوعا	وان دوم	وان دزتوام	وان ذکاتر	وان دستان	وان شبها	وانزوان	وانسک	وان موم	وان سیم	وان سیو
۱۷۰ ۶	۱۶۵ ۲۷	۳۸۳ ۸	۳۳۵ ۱۳	۴۳۳ ۱۵	۱۷۰ ۲۷	۲۲ ۲۶	۴۵۲ ۱۷	۶۲۰ ۷	۱۵۷ ۲۵	۶۹ ۱	۴۵۰ ۱۰
وان شر	وان شفق	وان صفا	وان صف	وانطبیب	وانطیب	وان عظیم	وانعنایت	وانفرها	وانغلامان	وانفرشته	وانفرشته کوید
۱۴۷ ۱۲	۱۲۵ ۱۴	۴۵۴ ۳	۱۲۳ ۱	۴۳۴ ۲۱	۳۸۷ ۲۳	۴۲۵ ۱۴	۳۴ ۵	۱۱۴ ۹	۵۱۸ ۲۸	۵۱۳ ۱۸	۵۱۳ ۲۳
وانفرونی	وان فنون	وان فضا	وان قدر قصا	وان قوی	وان کبوتر	وانکردکی	وانکروه	وانکس	وانکساکه	وانکشند	وانکلی
۳۴۳ ۹	۲۱۲ ۲	۳۸۶ ۱۴	۴۵۶ ۱۷	۲۵۷ ۲۹	۱۸۹ ۱۳	۴۴ ۱۷	۱۹ ۲۸	۹۲ ۲۰	۹۲ ۱۹	۲۰۲ ۳	۲۰ ۲۳

باب الواو

وان کنند	وانکه آفل	وانکه آکه	وانکه آواز	وانکه از	وانکه اشتر	وانکه اندر	وانکه اندی لامم	وانکه هادرنیامد	وانکه هاکشتن	وانکه هانی	وانکه اوز
۴۲۶ ۸	۲۲۹ ۳	۳۷۹ ۱۱	۱۴۸ ۶	۵۸۸ ۱۰	۱۷۱ ۹	۲۸۲ ۲۵	۵۲ ۳	۳۰۶ ۲۷	۳۰۶ ۱۹	۱۷ ۱۹	۶۰ ۱۲
وانکه اوز	وانکه او آن	وانکه او خیامد	وانکه او نکشت	وانکه این	وانکه با او	وانکه باشد	وانکه باتی	وانکه سبد آمد	وانکه تشنه	وانکه جا طلب	وانکه جز
۳۷۹ ۱۰	۳۳۷ ۵	۱۴۹ ۱۹	۳۲۰ ۱۴	۸ ۱۶	۶۰ ۱۴	۵۲۹ ۲۲	۲۹ ۱۶	۱۰۴ ۵	۹۲ ۱۹	۵۳ ۲۶	۷۲ ۷
وانکه چشم	وانکه چون	وانکه حق	وانکه خواب	وانکه داد	وانکه دانند	وانکه دگر	وانکه در جوع	وانکه در ظلمت	وانکه دل	وانکه دید بند	وانکه دما
۴۴۶ ۶	۴۵۰ ۱۲	۳۱۱ ۲۵	۴۷۲ ۲۹	۱۴۱ ۱۳	۱۵۱ ۱۶	۵۹ ۱۴	۵۲۹ ۲۲	۲۹۸ ۹	۲۲۳ ۲۶	۷۶ ۱۶	۱۴۱ ۲۹
وانکه زانو	وانکه زاول	وانکه زین	وانکه سنگ	وانکه شد	وانکه صد	وانکه قصد	وانکه کوه آمد	وانکه کوه شم	وانکه کوشش	وانکه لنگ	وانکه ماه
۵۳ ۲۴	۱۸۷ ۲۸	۱۲۲ ۲۸	۳۴۵ ۹	۴۲۰ ۲	۲۷۲ ۲۷	۵۱۵ ۸	۴۶۹ ۸	۱۲۹ ۸	۴۰۴ ۲۷	۱۸۹ ۱۹	۲۰۵ ۶
وانکه مردن	وانکه صبر سید	وانکه مکلف	وانکه نامور	وانکه نشناسد	وانکه تشنه	وانکه نور بخش	وانکه نیمی	وانکه هی از	وانکه هی شمشیر	وان مودت	وانما سری
۲۸۴ ۱۰	۴۲۴ ۲۹	۴۴۸ ۸	۴۳ ۱۸	۲۴۴ ۹	۲۶۹ ۲۹	۴۰۶ ۲۵	۱۵۷ ۲۷	۸۹ ۲۲	۲۶۹ ۲۴	۵۲۳ ۲۰	۱۹۰ ۱۸
وانما بد	وانما یم حوض	وانما یم دان	وانما یم من	وان تجب	وان مساقر	وان مکس	وان ملحها	وان نثار	وان نشه	وان نظرها	وان نمون
۱۳۶ ۶	۹۲ ۱۹	۹۲ ۱۲	۹۲ ۱۸	۳۱۴ ۱۵	۱۱۶ ۲۳	۸۵ ۱۴	۴۲۰ ۵	۲۰ ۱۶	۴۰۳ ۲۱	۴۰۱ ۱۰	۱۷۳ ۹
وان همی خندید	وان همی گوید	وان هوی	وان یحیی	وان یکی آمد	وان یکی بیش	وان یکی ذا	وان یکی سه	واهب همت	وای از افسوس	وای آن دل	وای آن ده
۲۳۰ ۹	۲۳۱ ۱	۳۹۵ ۱۴	۵۲۰ ۶	۱۱۶ ۲۴	۱۹۶ ۱۱	۳۶۷ ۱	۹۷ ۱۵	۴۰۱ ۱۶	۱۹۵ ۲۶	۴۲ ۳	۴۱ ۱۵
وای آتش	وای انکه	وای از غم	وای انکو	وای ازان	وای اکو	وای اکر بر	وای اکر کو	وای بر حکام	وای بر مشتاق	وای بر یحیی	وای یا اکر
۳۰۶ ۲۰	۴۹۷ ۲۴	۶۴۹ ۱۰	۳۰۵ ۲۱	۵۰۶ ۵	۱۰۰ ۱۴	۵۰ ۲۶	۵۵ ۲۷	۵۸۹ ۲۲	۵۸۰ ۲۶	۳۴۱ ۶	۳۸۶ ۱۰
وای نیاکس	وای زان	وای کوکتاخ	وای کرکوان	وای کز تیر	واین منت	واین مدین که	واین بز	واین تیر هم	واین جهان	واین دکرا	واین دکرا
۲۸۶ ۱۱	۵۰۶ ۴	۲۷۹ ۴	۵۸ ۳	۵۸۰ ۲	۴۳۰ ۱۳	۵۰۵ ۱۰	۸۲ ۱۵	۳۶۳ ۲۱	۵۵ ۱۴	۱۲۴ ۶	۳۰۶ ۲۷
واین دکر نهفت	واین زیبا	واین زنبد کد	واین زمیر گوید	واین زهر مضطرب	واین سکو	واین شه	واین عمل	واین عجب	واین غارت	واین غرو	واین غلامان
۱۵۲ ۱۵	۶۹ ۲۸	۳۰۹ ۸	۳۵۵ ۸	۱۷۸ ۷	۲۸۲ ۹	۶۱۲ ۱۶	۴۰۶ ۱۹	۳۰۱ ۱۴	۱۹۶ ۸	۷۳ ۲۲	۱۳۷ ۱۱
واین مرعاش	واین نباغ	واین نقش	واین نیاز	واین میشند	**فصل الحاء**			وحدانکرد	وحرتی که	وحشتت	وحل نبند
۱۸۵ ۲۸	۳۹۰ ۲۷	۴۳ ۲۳	۴۴ ۲۹	۵۱۴ ۴				۱۳ ۲۱	۵۹۰ ۲۰	۳۷۷ ۱۲	۶۲۰ ۲۱
وحی آمد	وحی آمد سوی	وحی خود آن	وحی دک کرش	وحیش لله	وحی کرده تیز	**فصل الراء**			وراثه	وزادعا قلم	ورازبن افرون
۱۲۴ ۱	۱۵۲ ۱	۶۱۷ ۳	۳۷۲ ۲۳	۵۷۹ ۲۲	۳۳ ۱				۷۰ ۸	۴۲۲ ۷	۳۸۸ ۲۱
ورازاین دیو	واز آشام	وربام حق	وربیر سی	وربیند د	وربیند کی	وربیند روی	وربینی روی	وربیر مثل	وربیبی فاقه	وربجنبد	وربچه کرد
۳۵۶ ۷	۲۵ ۱۷	۵۸ ۲۷	۲۴۱ ۲۲	۳۶۵ ۱۰	۵۰۰ ۷	۲۱۳ ۱۱	۳۷۹ ۱۶	۳۵ ۴	۲۵۰ ۱۴	۲۶۳ ۲۹	۴۳۵ ۱۸
وربجرض	وربجکم	وربجزکه	وربجنبد	وربخوانی تو	وربخوانی آمد	وربخواهد	وربخواهی	وربجوردی	وربجوردکی	وربدانند	وربدانی
۶۷ ۲۱	۱۱۹ ۲۶	۲۲ ۱۹	۱۸۳ ۱۷	۱۶۷ ۹	۵۹۸ ۲۰	۹۳ ۹	۳۵۵ ۲	۱۳۷ ۲۶	۳۵۹ ۱	۱۵۵ ۲۶	۷۲ ۱۸

دربا

ور بدانی باشد	۸۸	۱۵
ور بداند	۱۵۵	۲۶
ور بداند آن	۳۲۵	۱۳
ور بداند زه	۲۹۹	۶
ور بداوی	۴۷۸	۱۳
ور بپزد	۵۸۸	۱۶
ور بخندد	۱۸۶	۱۷
ور بکبابو	۱۳۹	۱۷
ور بکبدان	۵۰۳	۱۹
ور بگذری درویش	۴۳۸	۴
ور بدیدی	۷۶	۱۶
ور بدبکنی	۱۲۶	۱۷
ور برای	۱۳۲	۲۰
ور برجان	۱۰۰	۲۵
ور برزنات	۱۶۷	۲۶
ور بروید	۱۲۸	۵
ور بیزاری	۶۱	۱۷
ور بنوی	۲۱۸	۱۴
ور بشد	۲۵۶	۱
ور بعقل	۱۵۶	۱۶
ور بغفلت	۲۵۷	۱۹
ور بفرماید	۳۷۸	۱
ور بکاوی	۴۵۲	۲۵
ور بکردی زده	۲۲۶	۲
ور بکردی نیز	۵۰۵	۳
ور بکوبد	۴۳۰	۲۱
ور بکشتی با	۴۶۷	۲۷
ور بکشی بر کها	۲۶۷	۲۷
ور بکشی جیه	۴۶۷	۲۸
ور بکشی نوش	۴۶۷	۲۹
ور بکشی گل	۴۶۷	۲۸
ور بکشی که	۴۶۷	۲۹
ور بکشی کر بدی	۴۶۸	۱
ور بکشی مه	۴۶۷	۲۶
ور بکشی مست	۴۶۸	۱
ور بکل	۱۵۹	۲۳
ور بکلی	۳۱۰	۲۵
ور بکوئی	۲۸	۲۶
ور بکوئی راست	۱۶۵	۷
ور بکوئی شکل	۱۸۳	۱۱
ور بکوئی خود	۶۰۶	۱۰
ور بکوئی	۴۲۶	۱۶
ور بکوید او	۲۳۵	۱۳
ور بکوید کش	۷۶	۲۵
ور بکوید کفر	۷۶	۲۰
ور بکوئی من	۲۸۹	۱۴
ور بکویم در	۲۲۵	۸
ور بکویم شه جها	۱۲۳	۱۹
ور بکوبند ت	۴۰۵	۱۴
ور بگیری	۱۶	۱۹
ور بگیرد نکشد	۲۶۲	۲۸
ور بپلنک	۵۵۴	۱
ور بماهیت	۷۰	۱۳
ور نبتوا نبید	۲۲۲	۲۱
ور ننهند	۸۳	۲۳
ور بود آب	۴۳۲	۲۳
ور بود این	۳۹	۱۸
ور بود بر	۴۳۵	۱۱
ور بود جنگ	۵۳	۲۹
ور بود شهوت	۳۴۵	۲۹
ور بود صدق	۴۳۲	۲۵
ور بود صوت	۱۲۷	۹
ور بود عیبی	۶۲	۱۹
ور بود کشف	۱۳۲	۱۹
ور بود زنجیر	۴۰	۱۳
ور بود مضی	۱۹۷	۳
ور بود نج	۱۸۸	۶
ور بهر بد	۳۹۵	۲۶
ور بهر زخمی	۷۹	۱۰
ور بیابد	۳۹۶	۲۶
ور بیابد بو	۷۶	۲۸
ور بیابد یی	۱۵۰	۲۸
ور بیا [illegible]	۵۱۵	۸
ور بیلند کاد	۶۲۷	۲۷
ور ترا بیماری	۱۴۳	۱۱
ور ترازو	۵۸۷	۲۴
ور ترشح	۵۰۶	۲۳
ور توانکاه	۷۷	۹
ور تواند	۱۰۹	۲۵
ور تواونا	۵۳۲	۲۹
ور توبینا	۴۵۹	۲۰
ور توجو	۱۱۱	۱۶
ور توجوح	۱۰۰	۲۷
ور توخوا	۱۶۰	۱۸
ور تو خوش	۳۸۶	۹
ور تو دزکسی	۳۸۶	۸
ور تو دست	۹۵	۲۴
ور تو دبو	۹۳	۱۴
ور تو دلکی	۵۲۳	۱۳
ور توکوئی	۱۶	۲۶
ور توکوئی ابر	۱۶۰	۱۸
ور توکوئی حجر	۷۵	۴
ور توکوئی خو	۴۸۷	۲
ور توکوئی موج	۳۰۴	۴
ور توماه	۱۰۰	۲۷
ور تومی بینی	۱۷	۱۳
ور تو تنها	۶۹	۲۰
ور تونکدانی	۱۸	۱۵
ور جوانی	۵۰۴	۴
ور چو یوسف	۴۶۲	۲۱
ور جهان	۱۲۸	۱۳
ور جهانی	۵۵۱	۱۷
ور چه پرم	۱۱۲	۲۹
ور چه چشمش	۴۱۰	۱۱
ور چه عقلت	۳۵۷	۳
ور حب	۴۹	۱۰
ور حسد	۱۱	۲۵
ور حذر	۵۹۵	۱۱
ور حقیقت	۱۸۳	۹
ور خبر آید	۳۲۶	۲۲
ور خدا	۴۲	۸
ور خلاف	۵۴۱	۴
ور خود خو	۵۰۵	۱۴
ور خود دهم	۱۸۴	۵
ور خوی	۴۹	۹
ور خیانت	۱۱۸	۵
ور دران	۷۵	۱۰
ور درآید	۶۳	۱۸
ور دروازه	۶۰۸	۷
ور درو دنبو	۸۶	۱۰
ور دولت	۲۲۳	۲۷
ور دم خود	۶۴۳	۲۷
ور دو چشم	۶۲۷	۲۹
ور دوکس	۵۱۳	۲۷
ور دوبم	۳۳۶	۲۸
ور دهان	۴۸۰	۱۰
ور دهد	۵۳۷	۲۳
ور دهند ش	۶۸	۲۰
ور دو سبک	۱۳۱	۱۲
ور دو داده	۵۳۰	۱۶
ور دوبی تو	۴۳۵	۱۷
ور دو در	۵۲۸	۲۴
ور دو بخو	۲۷۰	۱۸
ور دهی	۹۴	۱
ور ذات صفت	۲۸۳	۵
ور ز ابدالی	۲۹۸	۱۸
ور ز خانه	۲۹۸	۲
ور زجر	۲۶۳	۳
ور ز دشتی	۹۳	۱۳
ور ز دشت	۳۲۰	۲۱
ور ز رنج	۴۶۳	۱۸
ور ز غیر	۴۶۰	۲۸
ور ز غیر	۲۳	۲۹
ور ز کوبه	۴۶۲	۴
ور ز شعله	۴۱۳	۷
ور ز مرد	۱۴۰	۷
ور سوالت	۱۲۸	۱۶
ور سوالت	۱۲۸	۱۲
ور سخندان	۱۸۸	۴
ور سخن برد زاد	۲۷۹	۴
ور سخن کش	۳۵۸	۲۵
ور سر	۲۴۰	۶
ور سفید	۷۷	۳
ور سکی آید	۲۰	۱
ور سوی	۵۳	۲۷
ور سیه باده	۱۸۰	۱۹
ور شکند	۴۰۳	۱۴
ور شکستی	۳۱۲	۳
ور شوآن	۵۹۸	۱۰
ور شود	۵۲۸	۲۳
ور شوی	۱۲۹	۶
ور صبا	۳۱۸	۱۵
ور صورت	۵۰۱	۲۶
ور عذاب	۱۵۱	۲۵
ور عصا	۱۹۹	۱۹
ور عیان	۱۳۲	۲۱
ور غرضها	۵۷۰	۱۲
ور غلام	۵۱۸	۱۰

ور فراق	ور نشان	ور گدا	ور کو بوم	ور کشت شیر	ور کسی بیعی	ور کسی جان	ور کسی زا	ور کشتم باو	ور کشی نهان	ور کند عورت	ور کند زدن
۴۲ / ۵	۴۴۳ / ۱۹	۴۲ / ۲۱	۳۴۳ / ۳۰	۵۲۰ / ۱۴	۳۲۱ / ۱۹	۴۴۱ / ۳۰	۳۴۳ / ۲۹	۹۸ / ۲۴	۴۰۳ / ۱۳	۲۳۰ / ۱۹	۵۱۷ / ۱۴
ور کندزی	ور کنی اوزا	ور کنی بالو	ور کنی نقد	ور کنی عاد	ور کرباود	ور کخود زا	ور مثال الجم	ور مثالی	ور مرادت	ور مکنش	در منجم
۴۵۲ / ۴	۱۱۹ / ۱۸	۱۸۱ / ۲۵	۵۹۸ / ۳۰	۳۵۹ / ۴	۱۸۱ / ۲	۴۸۴ / ۱۲	۳۸۰ / ۱۸	۹۰ / ۲۵	۵۳۷ / ۲۸	۵۷۷ / ۲	۲۷۰ / ۱۵
ور منم زیرل	ور نباشد انجمن	ور نباشد	ور نباشد امل	ور نباشد اهل	ور نباشد قطب ۱۵۱ / ۲۳ ور نباشد طفل	ور نباشد صبر	ور نباشد	ور نباشد مهر	ور نباشی	ور نباشی نخل	ور نبود او
۱۲۸ / ۱۴	۳۱۲ / ۱۵	۴۰۵ / ۱۴	۳۵۵ / ۱۷	۳۴۲ / ۱۸	۴۰۴ / ۲۵	۴۴۵ / ۱۷	۴۳ / ۲۴	۴۸ / ۲۷	۲۷۷ / ۲۳	۴۴۹ / ۲۱	۱۴ / ۸
ور نبود جان	ور نبوی	ور نبود نفس	ور نبیند	ور نبینی	ور نبینی روشن	ور نتاند برد	ور نتاند رشد	ور نتند بکی	ور نجهد	ور نخوانی	ور نخوانی
۱۷۸ / ۸	۵۹۱ / ۲۵	۵۹۴ / ۲۳	۵۴۰ / ۱۰	۳۸ / ۵	۳۲۹ / ۱۴	۵۹۳ / ۱۵	۱۴۰ / ۲۵	۳۴۳ / ۴	۱۵۸ / ۱۰	۴۱ / ۱۴	۱۲ / ۱۲
ور نخواهد	ور نخواهی	ور ندانی	ور ندانی	ور ندارد برگ	ور ندارد پا	ور ندارد کار	ور ندارم	ور ندانستی	ور ندانی	ور ندانی	ور ندید
۱۱۴ / ۲۹	۱۴۷ / ۲۵	۱۳۸ / ۱۰	۵۳۲ / ۲۴	۴۴۰ / ۹	۴۵۷ / ۲۹	۳۵۹ / ۸	۴۰۷ / ۱۹	۱۸۵ / ۲۹	۲۸۵ / ۱۲	۳۲۹ / ۱۴	۱۸۵ / ۲۸
ور نه بیند	ور نه خنده	ور نه خود	ور نشنید	ور نظر	ور نکرده	ور نکرد	ور نکوری	ور نکوید شکر	ور نکوئی	ور نکوئی	ور نکوئی راست
۵۴۵ / ۴	۱۸۳ / ۲۳	۱۸۳ / ۲۱	۴۳۵ / ۱۷	۲۴۳ / ۲۳	۳۱۰ / ۲۴	۱۵۱ / ۲۴	۴۷۷ / ۲۵	۴۰۰ / ۵	۱۴۴ / ۱۱	۲۰۹ / ۲۸	۵۳۴ / ۷
ور نکوید	ور نکوید	ور نماند	ور نبود	ور نبود	ور نبینی	ور نمیشا	ور نمیشا	ور نمید	ور نمید	ور نمینا	ور نیاد
۵۹۵ / ۱۰	۵۴۴ / ۱۳	۴۰۷ / ۳۰	۳۵۹ / ۱۱	۲۰۹ / ۲۴	۲۴۳ / ۱۷	۵۹ / ۱۴	۳۲۵ / ۲۰	۱۲۴ / ۸	۱۷۴ / ۸	۱۲۱ / ۷	۵۰۰ / ۲۴
ور نه اگر	ور نه آن	ور نه آن	ور نه آن	ور نه از	ور نه الله	ور نه اکر	ور نه او هم	ور نه از	ور نه از	ور نه از	ور نه با تو
۵۷۱ / ۱۳	۵۴۴ / ۱۸	۲۵۴ / ۹	۴۷۷ / ۲۳	۱۱۷ / ۴	۵۰۳ / ۷	۴۸۰ / ۲۴	۳۴۱ / ۲۰	۱۳۸ / ۲۴	۳۴۸ / ۲۴	۴۰۳ / ۲۰	۵۰۲ / ۲۵
ور نباشد	ور نباشی	ور نه برآنی	ور نه بپشیل	ور نه بهتر	ور نه بلبل	ور نه تاب	ور نه تسخر	ور نه تلخ	ور نه چو	ور نه چون صدیق	ور نه چون لطف
۳۵۲ / ۱۸	۱۸۲ / ۲۲	۱۱۱ / ۲۸	۴۱۸ / ۲۷	۱۷۹ / ۱۲	۵۰۰ / ۲۰	۲۰۴ / ۲	۳۲۸ / ۲۴	۳۵۰ / ۱۸	۵۱۵ / ۲۴	۱۳۲ / ۳	۴۹ / ۱۲
ور نه چون	ور نه جمال	ور نه خالی	ور نه خلعت	ور نه خود	ور نه خود	ور نه دانا	ور نهد	ور نه در	ور نه در عالم	ور نه در عالم	ور نه رفتی
۳۱۲ / ۲۷	۴۵۷ / ۲۵	۳۵۰ / ۱۴	۵۹۱ / ۸	۵۱ / ۲۴	۳۸۸ / ۲۰	۱۳۲ / ۱۰	۸۵ / ۱۴	۵۹۵ / ۱۲	۴۲۵ / ۱۹	۳۹۸ / ۲۱	۱۸۳ / ۲۱
ور نه شهود	ور نه شیر	ور نه قادر	ور نه کارت	ور نه کرچه	ور نه کماند	ور نه کی کرد	ور نه کی کرد	ور نه کی کرد	ور نه کین	ور نه لاعز	ور نه مانی
۵۳۳ / ۹	۳۴۵ / ۲۰	۲۸۵ / ۱۸	۲۵۴ / ۴	۴۱۳ / ۲۸	۴۱۰ / ۲۱	۱۲۵ / [illegible]	۱۹۵ / ۹	۱۹۰ / ۹	۵۴۴ / ۱۱	۲۸۳ / ۱۸	۲۸۳ / ۱۸
ور نه مراد	ور نه مرنا	ور نه من	ور نه منکر	ور نه موسی	ور نه مهنا	ور نه می تابد	ور نه نباید	ور نه نهان	ور نه کو انت	ور نه هم عیب	ور نه هم کو بند
۵۰۳ / ۲۲	۲۴۴ / ۱۳	۱۰۷ / ۱۹	۸۴ / ۱۲	۱۶۹ / ۲۴	۱۸۳ / ۲۵	۱۴۷ / ۴	۳۸۸ / ۲۰	۳۲۷ / ۸	۵۲۴ / ۱۸	۱۷۰ / ۱۴	۲۲۱ / ۱۲
ور نمی بیند	ور همی بیند	ور همی شیر	ور همه طومار	ور یکی شد	ور یکی عیب	ور یکی کشت	ور یکی موی	فصل الزاء			وزداو
۵۷۱ / ۱۴	۴۱۲ / ۳	۵۵۴ / ۱	۲۰۳ / ۱۷	۴۴۹ / ۲۰	۵۲ / ۱۵	۴۴۹ / ۲۱	۲۴۰ / ۵				۱۴ / ۲۵
وز غلو	فصل السین		وسواس	وسوسه کرد	فصل الصاد			وصف زمینی	وصف او	وصف ذم	
۲۱۸ / ۲۲			۳۳۲ / ۲۱	۱۵۲ / ۱۷				۴۸۴ / ۱۱	۳۱ / ۱۰	۲۹۴ / ۴	

وصف نکی	۴۰۳	۲۷
وصف بازان	۲۹	۲۵
وصف بیدای	۲۲۳	۲۸
وصف تصویر	۵۲۹	۱۸
وصف جبریلی	۳۰۳	۲۴
وصف حق	۴۸۸	۲۹
وصف حیوانی	۴۹۷	۲۰
وصف سنگی	۴۸۴	۱۹
وصف صورت	۲۸	۴
وصف مطلقی	۲۲۷	۲۹
وصف ما	۳۰	۲۳
وصف هر جایی	۲۰۵	۳
وصف هستی	۴۸۴	۱۸
وصف هیئت	۴۰۹	۲۳
وصل بیدا	۱۱۲	۲
فصل العین		
وعده ما با	۵	۲۷
وعده‌ها شان	۲۲۲	۱۷
وعده‌ها آن	۳۹۴	۷
وعده‌ها او	۵	۲۷
وعد اهل	۵	۲۸
وعده ها	۱۵۵	۴
وعده دادی	۱۹۹	۳
وعده دادیم	۵	۲۸
وعده فردا	۲۸۵	۲
وعده کردی	۲۴	۱۲
وعظ ما	۱۴	۲۳
فصل القاف		
وقت آمد	۳۰۸	۳
وقت آن آمد	۵۰۵	۲۹
وقت آن رسید	۲۴۰	۴
وقت اندیشه	۲۹۸	۲۲
وقت بازی	۳۰۱	۲۴
وقت بدرود	۳۰۴	۲۰
وقت بند	۲۰۴	۲۵
وقت تحصیل آمد	۲۲۳	۲۷
وقت تنگ	۳۰۲	۲۰
وقت تحلیل	۵۱۳	۲۰
وقت تنگ آمد	۴۹۱	۷
وقت تنگ	۴۳۰	۱۱
وقت تنگ	۳۰۲	۲۱
وقت تنگ	۳۰۴	۲۵
وقت حیرت	۲۷۴	۲۱
وقت خلوت	۳۰۲	۹
وقت خواب	۳۲۲	۱۰
وقت ختم	۵۱۱	۲
وقت خفتن	۴۳۱	۱
وقت خوردن	۵۰۳	۱۴
وقت درد	۲۲۱	۸
وقت دوری غم	۵۱۹	۱۵
وقت دم منکر	۴۰۵	۲۳
وقت ذبح الله	۲۴۹	۴
وقت ذکر	۲۹۸	۲۱
وقت رحلت	۴۷۰	۱۴
وقت سرما	۴۰۸	۵
وقت شتر	۱۴۴	۲۱
وقت صحبت	۵۱۹	۱۵
وقت صید	۵۸۵	۷
وقت طالب	۵۹۴	۱۸
وقت طفلی	۱۴۲	۲۳
وقت عرضه	۴۰۲	۱۹
وقت عصر	۴۲۴	۱
وقت غارت	۴۰۵	۲۴
وقت کشت آمد	۳۹۳	۵
وقت لاف	۳۰۸	۱۰
وقت لاف	۲۹۸	۲۱
وقت محنت	۲۲۱	۸
وقت مرگ	۱۳۷	۱۴
وقت مرگش	۲۰۱	۱۰
وقت نازک	۵۰۴	۱۴
وقت واکش	۲۱۲	۱۱
وقتها خواب	۴۱۵	۷
وقت هشیاری	۵۲۴	۱
فصل اللام		
ولوله آمد	۱۱۴	۲۱
ولوله افتاد	۱۲۹	۲۳
ولوله افتاد در خلق	۲۵۷	۱۴
ولوله که	۱۲۴	۲۳
فصل الهاء		
ومکه جون	۱۴۵	۳
وهم افتد	۲۸۷	۱۱
وهم نگاه	۹۴	۱۷
وهم ان کرما	۵۴۰	۲۰
وهم تفرقه	۲۳۸	۴
وهم خوانتر	۳۸۴	۱۳
وهم درو	۴۱۲	۱۴
وهم راه	۴۱۱	۲۹
وهم مخلوق است	۷۳	۱۷
وهم مرغ	۳۸۳	۱۹
وهم موسی	۷	۹
وهم مبارز	۴۱۲	۱۰
وهم وحش	۹۰	۱۵
وهم وسودا	۵۷۰	۴
وهو معکم	۴۱۹	۴
وما	۴۴۷	۸
فصل الیاء		
ویرانه	۴۰۱	۱۰
باب الهاء		
ویشوق	۱۹۸	۱۹
فصل الالف		
هاتفست	۴۰۹	۱۷
هان کفتا	۳۵۱	۸
هاتفی کمتر	۵۹۸	۷
ها درآمد	۴۱۴	۱۷
هکذا نعم	۳۰۴	۷
هکذا انفرج	۲۳	۲۴
هکذا اسلوکم	۴۳۷	۱۷
هالک آمد	۳۱۴	۱۲
هان بکو	۱۱۹	۷
هان ربانه	۱۳۴	۱۹
هان خشا المحق	۱۲۹	۱۱
هان کدام	۴۵۰	۲۴
هان که آنکه	۱۰۵	۱۴
هان مخسب	۳۰	۱۴
هان مشو	۱۲	۱۳
هان مکن	۴۰۵	۲۴
هاو وهان	۱۹۰	۸
هان و هان	۵	۲۴
هان و هان	۱۱۹	۲۴
هان و هان	۱۸۱	۲۲
هاو ما	۱۷۰	۲۳
هان کو	۱۴۳	۲۹
هان و هان هشتو	۳۱۷	۲۸
هاون کرده	۲۳۸	۱۳
های عرو	۲۱۱	۱۴
های هو	۱۵۷	۲۹
های هوی	۱۴۷	۷
فصل الباء		
هبلنا	۵۲	۴
فصل الدال		
هدهد	۱۸۹	۱۱
هدهدی	۱۳۹	۲۴
هدیه ما	۷	۲۲
هدیه او	۴۳۳	۱۳
هدیه ما	۷۰	۳
هدیه بلبل	۳۳۸	۲۴
هدیه عمر	۳۰۵	۱۱
فصل الراء		
مراد کبتان	۲۸۸	۱۰
مر الف لام	۴۰۵	۴

هر آیه برداشت	هر امیر را	هر امیری	هر آیه کو	هر آیه بنره	هر که بدی	هر که بترا	هر که پری	هر که پشه	هر بلا	هر بنا کهنه	هر بهاکه
۱۹ ۷	۱۷ ۲۲	۱۷ ۳۰	۴۲۹ ۱۳	۳۹۸ ۷	۵۵۸ ۲۸	۴۴۲ ۲۵	۲۲۰ ۲۹	۲۰۷ ۲۷	۴۵۹ ۱	۳۸۵ ۱۷	۵۷۵ ۲۴
هر پیمبر امتان	هر پیمبر سخت	هر پیمبر خرد	هر پیمبر که	هر تضرع	هر جبلی	هر جا بیابی	هر جا درا	هر جا که کو	هر جفا	هر جوابی	هر چه [illegible]
۲۷ ۱۸	۳۰۱ ۲۴	۴۴ ۲۱	۲۱۵ ۵	۴۷۳ ۱۳	۴۱۹ ۴	۴۵۵ ۱	۱۴ ۴	۵۰۳ ۱۸	۴۰۳ ۲۴	۱۲۳ ۲۲	۳۰۲ ۴
هر چه آن	هر چه از آهو را	هر چه او کردی	هر چه آید از	هر چه آمد پیش	هر چه آمد آنکز	هر چه آید	هر چه آید ز آسمان	هر چه از تو	هر چه از ما بات	هر چه از وی	هر چه اندیشید
۲۳۰ ۲۲	۳۹۷ ۱	۵۲۴ ۲۰	۴۳۱ ۱۸	۳۲۲ ۲۱	۷۱ ۴	۳ ۲۲	۲۳ ۱۴	۲۷۹ ۱۵	۲۰۲ ۲۳	۳۹۰ ۲۹	۵۴۱ ۱
هر چه افزون تر	هر چه اند	هر چه اندیشی	هر چه اندیشی	هر چه اوود	هر چه او خواهد	هر چه اینجا	هر چه باهد	هر چه بر ما	هر چه پیدا	هر چه بینم	هر چ[illegible]
۴۰۸ ۴	۹۱ ۷	۱۳۷ ۱۷	۱۷۳ ۱۰	۵۸۳ ۱۹	۵۱۷ ۱۲	۹۱ ۹	۴۴۲ ۲۹	۲۰۷ ۱۵	۴۰۰ ۲۱	۵۰۸ ۹	۵ ۵۱
هر چه بینی	هر چه بینی کرد	هر چه تو	هر چه جز	هر چه جز آن	هر چه جز عشق	هر چه جسم	هر چه خواهد	هر چه خواهد	هر چه خواهند	هر چه خواهی	هر چه خواهی
۱۵۵ ۲۹	۴۰۳ ۲۳	۴۲۱ ۱۵	۹۵ ۲۵	۵۴۲ ۲۴	۵۰۵ ۱۵	۱۴۲ ۲۵	۴۷۱ ۱۰	۵۸۴ ۱۱	۵۰۷ ۲۵	۵۰۴ ۲۴	۳۹۲ ۳۴
هر چه در دلهاست	هر چه در نیستی	هر چه در دل	هر چه در دل	هر چه در دنیاست	هر چه در وی	هر چه در دنیا	هر چه ذوق	هر چه درا	هر چه دو عید	هر چه در وی	هر چه در بار
۳۲۹ ۱۲	۱۴۷ ۱۸	۳۳۱ ۱۲	۵۰۸ ۷	۴۹۸ ۱۱	۴۲۴ ۱	۱۷۰ ۲۴	۱۳ ۱۴	۴۳ ۱۸	۲۷۸ ۱	۴۵ ۲۲	۵۴۰ ۲۱
هر چه زانکه کوزه	هر چه را باشد	هر چه زر	هر چه صد رنگ	هر چه صورت	هر چه غیر از	هر چه غیر از دوست	هر چه [illegible]	هر چه کار	هر چه کردم	هر چه کردند	هر چه کردند
۳۲۴ ۲۵	۲۵۷ ۱۲	۲۸۷ ۳	۳۵۴ ۲۳	۳۰ ۱۹	۵۴۵ ۲۷	۲۰۴ ۳۴	۴۴۲ ۳۰	۱۲۸ ۷	۴۹۲ ۱۱	۲ ۲۰	۳۱۵ ۸
هر چه گفت است	هر چه کوئی	هر چه کوئی	هر چه کوئی	هر چه کوئی	هر چه کوئی	هر چه گوید او	هر چه گوید	هر چه کویم	هر چه کویم من	هر چه گیری	هر چه ما داریم
۴۹۴ ۱۴	۷۰ ۱۹	۳۱۷ ۲۴	۴۵۹ ۱۸	۳۹۸ ۱۳	۵۱۴ ۲۱	۳۷۹ ۱	۷۴ ۲۴	۴ ۱۳	۳۵۴ ۴	۴۳ ۱۴	۳۴۳ ۳۵
هر چه مجنون بود	هر چه محو من	هر چه مردم	هر چه معقول	هر چه مکو آمت	هر چه می‌بالید	هر چه میکوبد	هر چه نفست	هر چه واکوی	هر چه هست از	هر چه هستی	هر چه یابد
۴۸۰ ۴	۱۲۰ ۱۵	۸ ۸	۵۴۴ ۲۳	۳۲۵ ۳	۵۳۷ ۲۹	۴ ۲۴	۳۴۰ ۲۵	۱۷۱ ۱۱	۴۴۴ ۱۸	۳۴ ۲۸	۴۴۲ ۱۷
هر چه نابی	هر حرص	هر حسنت	هر حسنی را	هر حوائج	هر جو بحی	هر خراج	هر خری	هر خسی را	هر خسی دعوی	هر خمار	هر خوشی
۴۷۹ ۲۸	۲۰۴ ۲۲	۱۷۷ ۲۱	۴۱۸ ۱۰	۱۹۸ ۲۹	۳۵۲ ۱۸	۴۵۱ ۸	۵۴۳ ۱۷	۲۱۹ ۷	۲۰۹ ۱۴	۵۷۴ ۱۹	۴۴۳ ۴
هر خوش‌کلی	هر خیالی را	هر خیالی را	هر خیالی کو	هر درختی	هر دو نخجیر	هر دو روی	هر دو کانی	هر دل آرام	هر دل سرکشته	هر دلی را	هر دلی کاندر
۲۴۲ ۲۳	۴۴۷ ۳۰	۴۴۷ ۲۲	۴۷۴ ۱۴	۵۹۴ ۵	۲۴۴ ۱	۱۴۴ ۲۹	۵۸۸ ۱۸	۴۰۳ ۱۲	۴۲۸ ۱۹	۱۴۰ ۲۴	۴۸۰ ۱۳
هر دلیلی	هر دم از آسیب	هر دو را صید	هر دمت طوفان	هر دمت غرقه	هر دمت کر	هر دهش	هر [illegible]	هر دمی	هر دمی آنجا	هر دمی از	هر دمی کر
۴۴۳ ۱۵	۴۰۵ ۲۱	۴۳۱ ۱۴	۴۰۵ ۴	۲۴۸ ۱۰	۵۹۴ ۱۴	۴۲ ۱۴	۳۵۵ ۷	۴۲ ۱۷	۱۳۱ ۲۳	۵۵ ۲۴	۳۴ ۱۰
هر دمی نیک	هر دمی زان	هر دمی شوری	هر دمی که	هر دمی مرگی	هر دمی نقشی	هر دو از	هر دو او باشد	هر دو زن	هر دو سو بشنو	هر دو بجز	هر دو بر هم
۴۷۱ ۷	۴۲۴ ۱۳	۵۹۱ ۹	۳۴۵ ۱۱	۵۴۹ ۱	۳۷۱ ۲۴	۲۲۳ ۲۳	۵۲۴ ۲۴	۴۴۷ ۷	۲۷۹ ۱	۳ ۱۱	۴۸ ۱۳
هر دو تبرک	هر دو تن	هر دو چشمت	هر دو چون	هر دو در جنگند	هر دو جنبش	هر دو در هم	هر دو دامن	هر دو زانی	هر دو از دل	هر دو بر یکی	هر دو شان
۵۳۱ ۳۵	۴۱۴ ۱۲	۵۸۵ ۱۱	۵۸۰ ۲۹	۳۹۵ ۲۷	۴۰ ۱۵	۴۸۸ ۲۳	۲۸۵ ۹	۳۱۴ ۱۷	۴۱۴ ۱۳	۵۳۳ ۲۰	۸۹ ۲۹

مرد نصوحت	مرد و غانتو	مرد کر بلد	مرد بهر بند	مرد و خونده	مرد نقشند	مرد و کون	مرد و کون آمو	مرد و کون نمناک	مرد و کون سرک	مرد و کو فرز	مرد وی و کشند
۸ ۴	۴۸۰ ۲۲	۵۲۷ ۸	۴۵۷ ۲۰	۳۹۰ ۱۶	۸۹ ۲۷	۸ ۱	۸ ۱	۵۹۶ ۱۰	۵۹۶ ۱۰	۱۶۰ ۲۴	۲۷۸ ۲۱
مرد و منجا بیلم	مرد و متی	مرد و نبات	مرد و نی	مرد هانرا	مرد هوشا	مرد سولی	مرد نوش	مرد زن	مرد مارا	مرد زمان جو	مرد زمان خوا
۴۶۱ ۲۰	۳۹۵ ۹	۵۰۳ ۵	۸ ۲	۱۹۵ ۲۴	۲۴۳ ۲۷	۱۱۳ ۴	۵۲۰ ۳	۲۱۷ ۲۵	۵۸ ۲۲	۵۸ ۱۴	۵۲ ۱۶
مرد زمانی کز سنن	مرد زمان زر کلشن	مرد زمان دل	مرد زمان زور	مرد زمان نش	مرد زمان نش	مرد زمان ماصند	مرد زمان فکر	مرد زمان کن	مرد زمان کوید	مرد زمان که	مرد زمان مبدل
۱۳۵ ۲۲	۱۷۸ ۱۳	۲۳۶ ۳	۲۳۶ ۵	۱۱۰ ۲۹	۳۴۹ ۲۷	۵۰۶ ۳۱	۴۳۲ ۱۴	۱۴۱ ۲۳	۳۰۲ ۱	۲۴۲ ۶	۳۸۶ ۱۵
مرد زمان	مرد زمان مکیفت	مرد زمان مکیفت	مرد زمان مکیفتم	مرد زمان مبد زود	مرد زمانی کود	مرد زمان عجب	مرد زمان نو	مرد زمانی زرو	مرد زمانی که	مرد زمانی مو	مرد زمانی می
۳۲۶ ۲۵	۱۴۵ ۲۸	۲۱۵ ۴	۱۴۶ ۱۷	۳۹۱ ۱۴	۴۳۲ ۵	۱۹۶ ۴	۴۱۱ ۱۰	۴۷۹ ۱	۳۷۹ ۱۸	۴۲۵ ۹	۳۰۲ ۱۶
مرد زمانی هنر	مرد زمنی کو	مرد زنی نور	مرد سؤال	مرد سبب	مرد سینه	مرد ستا	مرد سهاده خانه	مرد سوی	مرد سره	مرد سهره زان	مرد سایه
[illegible]	۱۲۸ ۲۸	۲۱۶ ۱۰	۱۸۳ ۲۹	۱۴۷ ۱۰	۴۳۶ ۲۰	۴۶ ۹	۵۵۳ ۱۲	۵۲ ۸	۴۳۶ ۱۵	۲۶۰ ۲۹	۶۰۹ ۳۱
مرد شاده	مرد سهره دل	مرد شبی از	مرد شبی دو	مرد شبی بند	مرد شراب	مرد سرشت	مرد شکار	مرد شکسته	مرد شمالی	مرد صبا او	مرد صبا
۴۴۶ ۲۲	۲۸۶ ۳	۱۰ ۲۳	۳۹۳ ۳۱	۶۰۶ ۲۸	۵۲۹ ۶	۹۹ ۳۶	۸۳ ۱۰	۵۷۳ ۲۴	۴۸۸ ۳	۳۵۸ ۴	۲۰۳ ۱۳
مرحبا آید	مرحبا از	مرحبا	مرحبا دو	مرحبا	مرحبا	مرضی	مرطرف آمد	مرطرف	مرطرف خوا	مرطرف و	مرطرف عوا
۳۷۶ ۱۹	۹۱ ۵	۳۷۶ ۱۹	۳۷۶ ۲۰	۴۲۲ ۱۴	۱۶۹ ۳۱	۶۰ ۲	۳۸ ۹	۴۲۳ ۴	۲۸۴ ۲۵	۴۹۷ ۵	۱۹۸ ۱۳
مرطرف کند	مرطرف که	مرطرف که	مرطرفی	مرطعامی	مرعبارت	مرعقابی	مرعداو	مرغلام	مرغلامی	مرغنمی	مرفریقی
۴۸۵ ۱۳	۹۳ ۶	۲۲۱ ۲۵	۲۴۳ ۱۸	۱۳۷ ۲۵	۱۱۲ ۲	۴۳۷ ۲۹	۱۱۰ ۱۶	۴۱ ۲۷	۴۴ ۱۳	۵۴۱ ۱۴	۱۲ ۲۶
مرقلذاین	مرقدم من	مرکبوتو	مرکجا آب	مرکجا آئی	مرکجا افتاد	مرکجا ام	مرکجا آمد	مرکجا این	مرکجا باشد	مرکجا باشد	مرکجا این
۴۱۰ ۷	۳۲۹ ۳	۴۳۷ ۲۹	۲۲ ۱۰	۵۹۲ ۵	۲۲ ۶	۲۴۳ ۱۱	۲۷۰ ۷	۱۷۱ ۱۸	۲۹۳ ۱۵	۳۷ ۲۱	۵۸۷ ۸
مرکجا باشد	مرکجا آمد	مرکجا بد	مرکجا بوی	مرکجا بیا	مرکجا بینم	مرکجا بینی	مرکجا تابر	مرکجا تاکی	مرکجا تو	مرکجا حق	مرکجا خوا
۱۸۱ ۱۹	۴۶۹ ۲۳	۲۱۳ ۲۵	۲۱۷ ۲۲	۴۲۹ ۱۸	۱۶ ۶	۱۶۱ ۲۴	۵۱ ۹	۵۱ ۱۰	۲۹۳ ۱۷	۴۲۶ ۱۸	۲۴۳ ۲۹
مرکجا خوا	مرکجا دا	مرکجا زانه	مرکجا دری	مرکجا دره	مرکجا دل	مرکجا دو	مرکجا سا	مرکجا سخنه	مرکجا شمع	مرکجا کو	مرکجا لشکر
۹۳ ۳	۴۴۷ ۲۹	۲۶۷ ۱۴	۲۷۸ ۳	۱۴۶ ۲۷	۳۸ ۱۳	۵۳۹ ۸	۲۸۷ ۱۰	۵۹۹ ۱۲	۱۶۱ ۱۷	۱۴ ۵	۱۶۸ ۱۵
مرکجا لطفی	مرکجا شکل	مرکجا شکل	مرکجا موج	مرکجا هست	مرکجا بابی	مرکجا بود	مرکرا ابند	مرکرا باشد	مرکرا باشد	مرکرا با	مرکرا بر بید
۲۱۷ ۲۳	۲۷۸ ۳	۱۴۶ ۲۷	۱۱۵ ۲۲	۳۳ ۲۴	۳۱۷ ۱۶	۲۹۳ ۱۵	۳۸ ۳	۴۶۰ ۱۸	۱۸۴ ۴	۲۰ ۱۱	۱۸۶ ۲۶
مرکرا خوب	مرکرا از کما	مرکرا درد	مرکرا دو	مرکرا سوید	مرکرا ماتی	مرکرا نی	مرکرا هست	مرکرا نود	مرکرا هست	مرکرنه	مرکره دا
۱۳۲ ۲۶	۲۰ ۱۷	۵۰۰ ۴	۱۵۳ ۶	۴۶۷ ۱۸	۱۱۳ ۱۱	۲۸۷ ۱۲	۶۱۷ ۲	۴۲۹ ۲۱	۳۸ ۲	۴۷۷ ۱۲	[illegible] ۵
مرکزای	مرکسی از	مرکسی مانو	مرکسی نی	مرکسی نیش	مرکسی مذ	مرکسی زبان	مرکسی جو	مرکسی خو	مرکسی دانند	مرکسی دید	مرکسی دید
۲۲ ۱۶۶	۱ ۳	۹۶ ۲۱	۵۱۵ ۲۱	۴۳۸ ۲۱	۲۷ ۵	۲۶۱ ۱۵	۶۲۰ ۱۰	۲۱۷ ۲۰	۶۱۰ ۵	۷۹ ۱	۵۹۹ ۸

مرکرا

باب الهاء ۱۰۰۱

مرکبی خفیف	مرکبی درکه	مرکبی دانم	مرکبی خدای	مرکبی خود	مرکبی دعوی	مرکبی سبزی	مرکبی اکو	مرکبی هست	مرکبی بی	مرکبی شد	مرکبی کو
۵۹۷ ۲۳	۵۹۹ ۹	۲۳۰ ۳	۵۵۱ ۸	۲۰۲ ۱۳	۳۰۸ ۸	۱۴۳ ۳	۹۵ ۸	۳۲۴ ۱۷	۴۳۷ ۲۸	۴۳۷ ۵	۱ ۲
مرکبی کره	مرکبی گره	مرکبی کژ	مرکبی کفتی	مرکبی کو	مرکبی ندم	مرکبی کو	مرکبی کوها	مرکبی کو	مرکبی حی	مرکبی افتا	مرکلی کاند
۷۸ ۲۰	۱۲۴ ۱۱	۱۸۶ ۲۴	۲۹۶ ۱۸	۱۲ ۶	۴۰۱ ۱۴	۳۷۷ ۱	۴۲۹ ۷	۴۳۳ ۱۴	۴۳۱ ۲۰	۳۲۳ ۱۶	۵۳ ۴
مرکلی کاند	مرکمان تشنه	مرکمانی	مرکه آخر	مرکه آخرین	مرکه آخر بیز	مرکه آرد	مرکه آنجا	مرکه ازان	مرکه اذجا	مرکه ازما	مرکه ازحق
۶۲۰ ۲۴	۳۰۱ ۱۵	۶۰۸ ۷	۳۳ ۲۵	۳۰۶ ۱۸	۴۱۴ ۱۰	۴۰ ۱۱	۳۰۵ ۱۶	۱۶۱ ۲۵	۴۵۰ ۱۱	۵۴۸ ۱۳	۱۰۶ ۱۶
مرکه از خود	مرکه از وبلا	مرکه از تنها	مرکه از طفلی	مرکه از همتا	مرکه استیزه	مرکه اندر	مرکه اندر	مرکه اندر	مرکه امدر	مرکه اندر	مرکه اندر
۳۰۱ ۲۵	۱۱۷ ۲۴	۶۵۰ ۱۹	۳۷۷ ۲۷	۴۳۵ ۱۶	۳۲۰ ۱۳	۸۱ ۱	۳۷۹ ۹	۴۵۱ ۲۲	۴۸۰ ۱	۵۸۰ ۲۵	۳۱۵ ۱
مرکه اوزان	مرکه اواز	مرکه اواز	مرکه اوانده	مرکه اوانده	مرکه اوابن	مرکه اوبر	مرکه اوبر	مرکه اونها	مرکه اوسیلا	مرکه اوی	مرکه اوسیا
۴۶ ۱۳	۸۳ ۲۲	۲ ۱	۳۳ ۵	۳۷۷ ۲۶	۲۱۶ ۹	۸۳ ۱۰	۴۵۲ ۸	۲۰ ۷	۱۷ ۱	۳۶۱ ۱۱	۳۶۲ ۲۱
مرکه اوبجا	مرکه اوبیمه	مرکه اوچل	مرکه اوجنبر	مرکه اودکه	مرکه اوفزر	مرکه اودوم	مرکه اوداشتها	مرکه اوذا	مرکه اودا	مرکه اودا	مرکه اوذن
۵۷۲ ۱۲	۷۸ ۴	۳۶۲ ۱۲	۱۸۶ ۱۸	۴۹۶ ۱۹	۸۳ ۵	۶۰۸ ۳	۱۸۴ ۵	۲۶۷ ۲۲	۸۵ ۲۴	۱۱۸ ۲۸	۳۵۲ ۴
مرکه اوسوی	مرکه اوشد	مرکه اوعاقل	مرکه اوعیب	مرکه اوکوید	مرکه اوکن	مرکه اوک	مرکه اومغلو	مرکه اوبکبا	مرکه ابن ماو	مرکه ابن مسیح	مرکه ابن نیمه
۳۷۹ ۱۰	۳۶۳ ۲۱	۳۷۵ ۹	۴۸ ۲۲	۱۵۱ ۱۶	۲۳۵ ۱۵	۲۳۵ ۱۵	۳۳۳ ۱۰	۶۲۰ ۹	۱۲۹ ۲۹	۲۹۷ ۳	۱۱۸ ۱۱
مرکه با اهل	مرکه با ابن قوم	مرکه با جاه	مرکه با خود	مرکه با دشمن	مرکه بالبر	مرکه با سلطان	مرکه باشد	مرکه باشد	مرکه باشد	مرکه باشد	مرکه باشد
۹۶ ۸	۵۶۲ ۲۷	۱۱۲ ۲۳	۳۵۰ ۲۵	۳۷۵ ۲۸	۳۱۲ ۱۷	۴۷ ۱	۲۰ ۱۴	۸۰ ۱۱	۶۲۰ ۱۷	۱۵۲ ۲۰	۱۳۰ ۸
مرکه باشد	مرکه باشد	مرکه بالاتر	مرکه بانارا	مرکه بایان	مرکه بابند	مرکه برد	مرکه برشم	مرکه بوکرد	مرکه بوکو	مرکه بستا	مرکه بکوند
۸۰ ۱۳	۳۷۵ ۲۷	۳۹۷ ۳	۱۰۷ ۲۳	۴۰۳ ۱۶	۴۶۵ ۲۵	۸۱ ۲	۶۰۲ ۷	۱۵۴ ۲۶	۱۶۹ ۲۷	۱۵۵ ۲۹	۴۲۵ ۱۵
مرکه بنهد	مرکه بوئی	مرکه بیبا	مرکه بیرون	مرکه بیلا	مرکه بیرون	مرکه بینا	مرکه بینک	مرکه بینی	مرکه بیمن	مرکه تازه	مرکه ترشد
۴۸۲ ۸	۱۲ ۷	۳ ۲۳	۲۳ ۵	۱۱ ۱۲	۱۰۶ ۱۵	۳۳۷ ۲	۳۰۱ ۸	۲۹۳ ۲۸	۵۰۳ ۲۸	۲۰۶ ۲۰	۳۸ ۲۲
مرکه ترسید	مرکه توبان	مرکه تنهاماند	مرکه تنها	مرکه جز	مرکه جز	مرکه [illegible]	مرکه جعبس	مرکه چون	مرکه چمن	مرکه جوبا	مرکه جوبا
۳۸ ۲۰	۹۶ ۵	۱۵۳ ۷	۷۹ ۶	۱ ۱۱	۱۲ ۱۸	۲۹ ۱۴	۲۵۹ ۱۳	۷۷ ۱۴	۶۲۰ ۱۸	۲۷۸ ۳	۵۰۹ ۵
مرکه جوید	مرکه جونما	مرکه چیز	مرکه خوان	مرکه خوانی	مرکه خوابد	مرکه خوابد	مرکه خولد	مرکه خوانم	مرکه خود	مرکه خودا	مرکه زلدوا
۴۹۰ ۱۱	۱۸۷ ۱۷	۲۳۹ ۱۳	۶۰۹ ۱۸	۲۵۳ ۲۷	۵۰۷ ۲۴	۱۵۲ ۵	۵۷۰ ۲	۶۰۹ ۱۰	۴۶ ۱۲	۱۲۵ ۱۹	۴۸ ۱۴
مرکه دارد	مرکه داند	مرکه دربو	مرکه درد	مرکه درآتش	مرکه دراشکا	مرکه درحق	مرکه درما	مرکه دردنیا	مرکه درخلق	مرکه دردو	مرکه دره
۸۳ ۲۳	۶۰ ۱۹	۳۳۹ ۱۲	۱۱ ۱۲	۴۳۹ ۲۹	۶۵۸ ۴	۱۰۶ ۱۰	۳۲۹ ۱۳	۱۱۱ ۵	۲۹۴ ۱۹	۱۷۱ ۳	۲۰۶ ۱۹
مرکه درند	مرکه درش	مرکه درقصر	مرکه درما	مرکه درمکر	مرکه دروی	مرکه دروی	مرکه دعوی	مرکه دندان	مرکه دوزد	مرکه دوزند	مرکه دیکر
۱۴۶ ۲۶	۱۴۳ ۵	۱۴۴ ۲۷	۲ ۱۷	۳۶۲ ۱۴	۱۸۳ ۲۴	۲۹۶ ۱۷	۱۱۹ ۱۵	۳۵ ۲۷	۱۱۸ ۱	۶۰۸ ۴	۱۳۴ ۱

مرکبه بمد انبار	مرکبه زبدهٔ	مرکبه زبدامو	مرکبه زبداو	مرکبه ذبح	مرکبه ز آیینه	مرکبه ز آتش	مرکبه ز آخم	مرکبه ز اسرار	مرکبه ز افغان	مرکبه ز او	مرکبه ز اوقبر
۲۱۱ ۱۲	۱۷۵ ۱	۲۸۴ ۲۴	۳۱۴ ۲۸	۲۹۵ ۹	۴۳ ۱۲	۱۰۱ ۴	۱۰۰ ۱۳	۴۹۰ ۱۵	۳۸۴ ۷	۲۲۹ ۲۹	۳۳ ۲۴
مرکبه ز اباشه	مرکبه ز ابانه	مرکبه ز اباضد	مرکبه ز ابازه	مرکبه ز ابا هست	مرکبه ز اپیچ	مرکبه ز ابرخت	مرکبه ز اپسند	مرکبه ز ابیغ	مرکبه ز ابیغ بیچ	مرکبی ز ابیغ اشکال	مرکبه ز اجامی
۵۴ ۱۲	۱۱۷ ۲۲	۴۰۰ ۲۳	۳۰۵ ۳۰	۳۲۹ ۲۴	۴۹ ۲۲	۴۲۷ ۳۰	۱۱۹ ۱۳	۲۲۹ ۱۱	۵۸۴ ۲	۳۴۳ ۲۴	۱ ۱۵
مرکبه ز اخوان	مرکبه ز الدامن	مرکبه ز الدر زهان	مرکبه ز الدرد دل	مرکبه ز ادرد بیت	مرکبه ز اعول	مرکبه ز اوندان	مرکبه ز اوید	مرکبه ز ادبگا	مرکبه ز ادیگ	مرکبه ز الدبگی	مرکبه ز الدبگن
۵۷۳ ۲	۳۵۲ ۱	۸ ۱۷	۸۴ ۲۲	۴۳۸ ۱۴	۲۵۲ ۲۳	۱۸۴ ۱۹	۳۹۳ ۲۹	۱۴۲ ۲۷	۴۴۳ ۱	۴۴۲ ۲	۵۸۴ ۲
مرکبه ز اعدل	مرکبه ز اشب	مرکبه ز افتح	مرکبه ز افوج	مرکبه ز اکو	مرکبه ز اکلش	مرکبه ز امرم	مرکبه ز امشک	مرکبه ز انجی	مرکبه ز ودوبی	مرکبه ز ایدن	مرکبه ز بابتر
۵۳۰ ۱۳	۱۸۴ ۱۷	۴۴۵ ۲۴	۵۴۰ ۱۴	۴۱ ۷	۵۳۰ ۱۱	۳۹۴ ۲۲	۳۳۰ ۱۹	۴۸۴ ۲۲	۳۰۵ ۴	۱۷۳ ۷	۵۴۷ ۲۴
مرکبه سادن	مرکبه سرنت	مرکبه سوی آب	مرکبه سوی خوان	مرکبه سوی راست	مرکبه شاکر نثر	مرکبه شد	مرکبه شیرین	مرکبه صاحب	مرکبه صبر	مرکبه صیقل	مرکبه ظالم
۴۴۹ ۹	۱۱۹ ۲	۴۴۰ ۱	۴۳۰ ۱۴	۴۴۰ ۱۱	۹۵ ۱۴	۴۴ ۲۹	۴۱ ۱۴	۱۲ ۱۲	۴۳ ۳	۴۰۱ ۱۵	۳۵ ۱۹
مرکبه غاشو	مرکبه غاتو	مرکبه قلیبی	مرکبه کارد	مرکبه کادو قصد	مرکبه کامل تو	مرکبه کاه جو	مرکبه کج	مرکبه کرد	مرکبه کستاخی	مرکبه کلخوات	مرکبه کوشد
۲۴ ۵	۱۳۱ ۹	۵۷۵ ۱۴	۵۹ ۱۴	۱۵۳ ۲۳	۲۲۰ ۲۵	۴۹۸ ۴	۳۵۲ ۷	۴۴۲ ۱۸	۳ ۲۴	۴۳۸ ۷	۳۵۰ ۲۴
مرکبه کوبد	مرکبه کوبکز	مرکبه کوبکاه	مرکبه گبرد	مرکبه گبرد او	مرکبه مادا کشت	مرکبه ماندا	مرکبه محبوس مست	مرکبه محبوب مست	مرکبه محراب	مرکبه مرد	مرکبه مستوحش
۲۴۳ ۱۵	[illegible] ۱۷	۲۹۹ ۵	۳۰۴ ۱۹	۴۴۵ ۳	۲۴۹ ۲۹	۲۹ ۱۳	۵۲۷ ۲۳	۵۲۲ ۱۹	۴۴ ۲۹	۷۹ ۲۷	۵۸۴ ۳
مرکبه می آهن	مرکبه مناسد	مرکبه سیر سند	مرکبه مرد	مرکبه مبکوش	مرکبه نفض	مرکبه یوسف	مرکباد	مرلقب	مرمحاف	مرمحدث	مرمرض
۲۰۴ ۲	۲۱۳ ۲۵	۴۱۳ ۹	۴۴۲ ۲۱	۴۸ ۵	۸۵ ۷	۲۸۴ ۱۱	۱۴۲ ۹	۳۳ ۲۴	۸۱ ۱۵	۵۸۱ ۲۹	۴۷۵ ۲۸
مرمزاجی	مرمقلدرا	مرملک	مرمنافق	مرمنجم	مرموکل را	مرنبات	مرنباتی کو	مرنبی	مرنبی زاو	مرنبی زان	مرنبی مکفته
۱۹۳ ۴	۳۱۴ ۷	۷۰ ۲۷	۱۴۸ ۲۸	۲۱۵ ۱۱	۲۹۳ ۲۴	۴۸ ۲۱	۵۵۳ ۱۸	۵۴۳ ۱۹	۳۵۵ ۹	۳۲۴ ۲۱	۱۱۷ ۱۹
مرنجی	مرندائی	مرندائی کرتا حرص	مرنسبی	مرنفرزا	مرنفس	مرنقش	مرنکالی	مرنواجی	مروجودی	مروفادا	مرولی دا
۸۱ ۲۸	۱۴۲ ۸	۱۴۲ ۹	۲۰۴ ۲	۲۴۷ ۱۸	۲۱ ۳	۳۱ ۷	۳۷۹ ۲۱	۵۳۷ ۲۴	۵۴۹ ۱۵	۵۲۵ ۴	۴۰۵ ۱۳
مرهلاک	مرهنر	مرهواو	مرهیک	مرکبی اوجان	مرکبی ازدو	مرکبی ازدیگو	مرکبی ازدیگر	مرکبی ازدما	مرکبی ازدو	مرکبی باجنو	مرکبی مانکه
۳۴۸ ۲۸	۷۵ ۱۸	۹۷ ۲۲	۱۸۹ ۱۷	۵۰۱ ۲	۲۸۷ ۴	۱۴۹ ۱۸	۴۳۴ ۱۲	۲ ۱۸	۴۱ ۲۷	۳۵۲ ۱۸	۲۵۲ ۱۳
مرکبی بر اصل	مرکبی برجا	مرکبی بر درد	مرکبی بر نیبی	مرکبی بر وفا	مرکبی تاریخ	مرکبی تسبیح	مرکبی جانرا	مرکبی جوا	مرکبی چونکه	مرکبی خاصیت	مرکبی خوابان
۲۸۰ ۸	۵۳۸ ۱۳	۴۰۴ ۲۹	۱۷۲ ۱۴	۳۹ ۳	۴۱۰ ۲۴	۲۳۰ ۲۴	۲۹۴ ۹	۳۷۹ ۸	۵۳۸ ۱۲	۴۲۰ ۴	۳۰۹ ۱۳
مرکبی در نجتو	مرکبی در ده	مرکبی در رفع	مرکبی در کف	مرکبی دیده	مرکبی دیوا	مرکبی ذا	مرکبی ذااو	مرکبی ذااو	مرکبی ذاتیج	مرکبی ذانی	مرکبی ذاکور
۳۹۲ ۲۴	۴۲۲ ۱۷	۵۴۹ ۸	۴۴۷ ۱۴	۱۸۳ ۲	۵۴۳ ۲۰	۱۵۲ ۱۲	۱۷ ۲۳	۴۲۳ ۲۱	۱۹ ۲	۳۵۴ ۴	۱۴۷ ۲۳
مرکبی راحزان	مرکبی راهست	مرکبی رفتند	مرکبی زلیخا	مرکبی زنان	مرکبی زنده	مرکبی زهانها	مرکبی سوی	مرکبی شان	مرکبی فالی	مرکبی نولیست	مرکبی کمتو
۵۴۱ ۲	۴۸ ۸	۵۰۰ ۱۹	۵۰۴ ۲۳	۳۸۳ ۲۰	۱۷۰ ۴	۲۵۱ ۲۲	۸ ۱۲	۳۵۴ ۵	۱۲۴ ۸	۱۳ ۱۹	۲۳۱ ۲۵

هر یکی گوید	هر یکی نامه خود	هر یکی نماید	هر یکی باری	فصل الزاء			هزل تعلیم	هزلها	فصل السین ۱		
۴۰۷ ۳	۴۲۲ ۳	۳۹۹ ۷	۴۳۰ ۲۷				۴۱۹ ۶	۳۴۰ ۱۷			
هست آتش	هست آن آهو	هست آن ابجد	هست آن اندیشه	هست آن دنبان	هست آن بیداد	هست از زبان	هست آنجو زدم	هست آن زر ترتر	هست از زبان	هست از عنوان	هست آن موی
۴۰۰ ۱	۱۲۳ ۴	۴۶۴ ۲۵	۱۲۷ ۱۶	۱۲۵ ۲۹	۴۲۳ ۱۶	۱۷۸ ۱۷	۴۰۱ ۱۸	۵۰۱ ۹	۱۹ ۹	۳۶۵ ۱۲	۲۴۰ ۳
هست آرموی	هست آن پنج	هست آهنگر	هست اباجه	هست احوال	هست احوالش	هست احوالت	هست آغاز	هست از ازل زاد	هست از دوی	هست از تری	هست افزونی
۲۴۰ ۴	۵۹۴ ۲	۵۱۴ ۱۵	۴۰۲ ۳	۵۳۱ ۸	۴۲۷ ۲۹	۵۵۲ ۹	۴۳۳ ۱۷	۹۱ ۲۴	۲۹۰ ۷	۵۴۳ ۲۱	۳۴۷ ۲۹
هست افسری	هست الوهیت	هست انجیر	هست اندکی	هست انده دفع	هست او اندکی	هست او محوش	هست او مفرح	هست ایمان	هست امانت	هست اباک	هست ازنا
۲۴۹ ۲۷	۴۴۲ ۱۸	۵۷۰ ۹	۸۳ ۲	۴۴۴ ۲۰	۴۰۵ ۳	۴۰۵ ۳	۵۸۷ ۲۳	۵۲۴ ۶	۲۴۳ ۱۳	۴۰۱ ۲۹	۳۳۶ ۲۹
هست ازدگان	هست ازدل	هست از زنجیر	هست از نسبت	هست آبائک	هست بازوم	هست باران	هست بارانها	هست بانهما	هست باشد	هست باقی	هست برلبها
۳۹۱ ۱۲	۱۴ ۲۴	۳۵۳ ۲۰	۵۷۸ ۳	۴۰۱ ۲۹	۳۹۹ ۳	۵۳ ۲۲	۵۲ ۲۳	۴۰۵ ۸	۲۹۰ ۸	۴۷۰ ۱۵	۲۵۸ ۵
هست بوی باد	هست بر شمع	هست برنما	هست بر مومن	هست بدبا	هست پنهان	هست پنهان	هست بیچ بیچ	هست پیدا	هست پر راه	هست پیر نیکی	هست بیرون
۴۸۱ خاتمه	۱۳۰ ۱	۳۴۷ ۲۵	۱۲۸ ۱۶	۳۹ ۱	۵۰۴ ۱۴	۵۸۴ ۲	۱۹۸ ۲۷	۴۵۷ ۲۸	۸۵ ۱۱	۵۵۲ ۱۳	۳۹ ۲۰
هست تسخیر	هست تعلیم	هست تفصیل	هست تن چون	هست تنهایی	هست جمعیت	هست جنت	هست جیحونی	هست در ربط	هست در حیر	هست در جا	هست در دل
۲۳ ۱۱	۵۱۹ ۸	۷ ۱۱	۴۱۴ ۲۷	۵۴۲ ۲۲	۴۳۳ ۲۴	۳۹۰ ۱	۳۲۵ ۱۵	۴۳۱ ۲	۳۴۱ ۲۴	۴۰۰ ۱۹	۳۳۶ ۱۷
هست در رهمان	هست در کوثر	هست در همتا	هست دریا	هست دیت	هست دستوری	هست دل	هست دنیا	هست دیباقر	هست دوزخ	هست دوزخ	هست دیوان
۳۳۰ ۱	۲۴۴ ۱۹	۵۴۳ ۱۱	۵۲۱ ۱۶	۱۳۹ ۱۰	۵۴۳ ۲۵	۲۷۰ ۱۶	۱۱۳ ۲۳	۵۹۷ ۲۱	۵۴۷ ۲۰	۵۴۷ ۲۱	۴۲۵ ۱۳
هست ذرات	هست زان	هست زاهد	هست زنده	هست سرگردان	هست سرمدی	هست سنت	هست سنی	هست شاهانه	هست شرط	هست صندل حنگ	هست صدق حنگ
۵۴۱ ۱۰	۴۶۴ ۲۴	۵۴۴ ۲۷	۲۷۱ ۵	۳۰۹ ۸	۳۰۸ ۲۵	۵۴۳ ۷	۲۳۰ ۲۹	۴۲۵ ۶	۱۴۳ ۲	۴۶۹ ۱۹	۲۹۵ ۱۴
هست صورت	هست صوفی	هست صوفی انکه	هست صیاد	هست طاعتی	هست عقلی از	هست عقلی حو	هست فتنه	هست قاضی	هست قرآن	هست قرآن	هست قوت
۴۶۵ ۱۸	۲۲۹ ۴	۴۳۸ ۱۰	۴۳۳ ۱۶	۲۷۲ ۱	۴۴۰ ۲۱	۴۴ ۲۲	۴۱ ۱۱	۵۸۷ ۲۵	۲۲۳ ۱۵	۴۱ ۱۶	۲۳۰ ۱۰
هست گربه	هست کرها	هست کرم	هست لایق	هست لسکی	هست لرزان	هست مادر	هست ما الزمان	هست مانند	هست مردی	هست مرهمی	هست مرهم
۴۳۳ ۱۷	۱۶۰ ۲۴	۱۳۳ ۲۵	۴۸۹ ۱۵	۱۳۰ ۲۱	۴۶۲ ۲۲	۵۸۴ ۱۵	۲۷۸ ۱۳	۴۵۷ ۲۸	۵۱۱ ۱	۵۲۳ ۶	۴۷۰ ۶
هست مرد	هست مطلق	هست معنی	هست معراج	هست معشوق	هست منهاجی	هست موسی	هست میخانه	هست میهمانان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۱۷ ۳	۴۸۲ ۱۰	۱۵۲ ۴	۵۰۴ ۹	۲۰۸ ۲۶	۳۷۷ ۱۲	۳۴۷ ۲	۵۳۱ ۱۷	۲۹۰ ۶	۲۹۵ ۵	۴۳۳ ۱۲	۵۸۵ ۴
هستم هر جنبش	هست همخفی	هست هشیاری	هست هفتاد	هست هفتصد	هست اندک	هستی حوان	هست بک	فصل الشین			
۵۲۱ ۱۸	۳۰۹ ۴	۵۸ ۱۱	۲۰۹ ۲۰	۵۷۸ ۲۸	۸۵ ۲	۳۰۲ ۲۹	۵۳۰ ۲۰				
هشت بادش	هشت جنت	هشت جنت	هشت رودی	هشت سالت جون	هشت سال ازان	هشتگرت	هشته اند	هشت چهره باشد	فصل الفاء		
۳۷۴ ۳	۹۱ ۲۸	۵۰۵ ۹	۴۷ ۱۹	۳۳۰ ۲۳	۳۲۱ ۵	۳۷۳ ۶	۴۰۱ ۲۳	۸۷ ۱۳			

هفت

هفت اختر	هفت چرخ	هفت خو	هفت دریا اندر	هفت دریا	هفت دریا	هفت دریا	هفتاد از	هفتاد ابونب	هفت شمع از	هفت شمع اندر	هفت کاو فرنه
۹۸ ۲	۵۵۳ ۹	۴۱۷ ۲۸	۴۸۰ ۸	۳۷ ۱۴	۱۸۴ ۱۰	۴۹ ۲	۵۰۴ ۱۱	۳۲ ۲۱	۲۴۵ ۹	۲۴۵ ۲۴	۴۰۳ ۱۱
هفت کاو	هفت مصحف	هفت مشهد	هفت نوبت	هفته کرد	فصل اللام			ملجنو	مل صباحی	ملازم	ملازمان که
۱۷۴ ۲۸	۴۱ ۸	۲۴۴ ۲۹	۲۷۳ ۲۱	۳۷ ۲۵				۴۸۱ ۳	۳۰۴ ۲۷	۹۲ ۱۴	۳۸۳ ۲۹
فصل المیم			هم از آنجا	هم از خون	هم از زر	هم از آسر	هم از آنسو	هم از آنسو	هم از او که	هم از آنکه	هم از اینجا
			۵۵ ۲۷	۴۲۷ ۴	۲۷۸ ۱۳	۳۳۰ ۶	۲۲۱ ۴	۲۳۱ ۷	۴۰۸ ۲۲	۴۰۰ ۱۷	۲۰۲ ۲۲
همانا ترا	هم امید	هم با مل	هم با مید	هم بدل	هم بنشین	هم بند	هم بینی	هم تقلیب	هم بد آنجا	هم بد اندیش	هم بدان نغ
۳۹۴ ۳۰	۱۰۵ ۷	۴۲ ۲۳	۹۴ ۸	۳۱ ۱۴	۴۳ ۴	۲۴۱ ۱	۱۰۴ ۲۰	۵۵ ۲	۲۳۷ ۱۰	۲۵۷ ۲۱	۲۶۷ ۱۰
هم بد بد	هم بد برف	هم بد بر بنت	هم بر از نو	هم بر آنزد	هم بر از بر	هم بر نهاد	هم بر ارکو	هم بر این	هم بر وزن	هم بر عی	هم بصورت
۴۲ ۲۵	۶۵۳ ۷	۴۳ ۱۴	۳۲۴ ۱۴	۲۰۰ ۱	۲۰۰ ۱۸	۳۵۹ ۱۴	۴۴ ۲۳	۲۷ ۷	۵۷۹ ۲	۵۵ ۶	۱۲۷ ۱۳
هم بصورت مینماید	هم بطبع	هم بکوشش	هم بنشست	هم بنشست	هم بنبز	هم بنوا	هم بهشت	هم بیابد	هم تا او	همت پیغمبر	همت سیر
۱۹۵ ۲۸	۴۴ ۸	۲۵۳ ۲	۲۹۰ ۱۲	۲۹۰ ۲	۱۴۲ ۱۳	۱۱۳ ۲۱	۳۴ ۱۳	۱۹۴ ۲۸	۴۳۹ ۱	۱۵۹ ۱	۵۷۸ ۲۸
همت از زو	همتش بین	همت عالی نه	هم تو بود	هم تو خود	هم تو تا کی	هم تو را	هم تو شاد	هم تو کفنی	هم تو کوی	هم تو ماه	همتی تا بو
۱۰۷ ۲۳	۲۰۴ ۱۱	۳۲۳ ۱	۵۲۷ ۱۴	۵۴۵ ۹	۵۷۲ ۴	۳۱ ۲۹	۳۵۳ ۸	۳۷۷ ۱۷	۵۸۴ ۱۴	۴۲ ۷	۲۳۴ ۱۵
همتی مید	همچنان آمد	همچنان باشد	همچنان بر	همچنان بیکا	همچنان در آینه	همچنان در دود	همچنان در مرک	همچنان کاضحا	همچنان کانجا	همچنان کان خواجه	همچنان کان زاهد
۳۰۴ ۲	۳۷۴ ۱۸	۴۰۹ ۶	۱۴۰ ۲۳	۲۴۴ ۸	۴۶۸ ۵	۴۲ ۴	۲۸۵ ۲۴	۴۹ ۷	۲۱۳ ۲۴	۵۷۸ ۲۱	۴۱۰ ۳۰
همچنان کان شخص	همچنانک ایاک	همچنان کاین	همچنان کردند	همچنان کرد	همچنان کرد	همچنان کز	همچنان کز حشمه	همچنان اردو	همچنان آن نکبت	همچنان این نکبت	همچنان بقرار نکبه
۳۷۳ ۸	۴۰۱ ۲۸	۹۸ ۸	۴۰۰ ۷	۲۴۲ ۷	۴۲۰ ۱۸	۴۱۷ ۲۱	۷۴ ۱۱	۱۰۳ ۳۰	۱۹۴ ۱۹	۴۱۸ ۱۰	۵۹۰ ۲۱
همچنانکه حشم	همچنانکه	همچنان دره	همچنانکه دید	همچنان دو	همچنان سهل	همچنان شد	همچنانکه عقد	همچنانکه قدر	همچنانکه لشکر	همچنانکه معد	همچنان کفت
۴۰۰ ۱۳	۱۹۴ ۱۷	۱۴۵ ۲۰	۴۱۵ ۱	۲۵۳ ۲۵	۲۳۰ ۲	۳۴۳ ۷	۴۸ ۱۰	۲۵۸ ۲۸	۱۵۵ ۱۰	۴۷۲ ۲۲	۵۲۰ ۱۲
همچنان مرده	همچنان من	همچنانکه موی	همچنان وسوسه	همچنان نکبت	همچنان مه	همچنان کین	همچنان کاین ظلم	همچنان مرد	همچنان منجو	همچنان مرده	همچنان مرود
۵۷۰ ۴	۳۷۸ ۱	۱۴۹ ۵	۲۸۵ ۸	۲۳۹ ۱۸	۱۷۰ ۱	۲۵۷ ۳	۵۴۲ ۱۲	۴۴ ۱۸	۲۲۸ ۲۰	۳۸۳ ۱۹	۴۷ ۲۴
همچنان انجم	همچنین آن صوفی	همچنین اجزای	همچنین از بخل	همچنین از پیشه	همچنین از حسن	همچنین از قول	همچنین اشکسته	همچنین اقلیم	همچنین ابر آزاد	همچنین ابر باد	همچنین ابرو
۵۹۵ ۸	۳۷ ۷	۹۴ ۶	۴۲۴ ۲۳	۴۱ ۱۰	۳۷۴ ۲۹	۷۱ ۱	۳۳۱ ۲۳	۴۲۱ ۱۰	۸۷ ۲۹	۸۷ ۲۹	۴۰۳ ۱
همچنین ابن توت	همچنین ابر ماجرا	همچنین با	همچنین بارشیم	همچنین بر	همچنین بر میشم	همچنین بیوستن	همچنین بیغامها	همچنین تاج	همچنین تا دو	همچنین تاسی	همچنین تا صد
۱۹۳ ۴	۲۵۵ ۱۷	۲۳ ۸	۵۹۳ ۰	۴۷۲ ۵	۵۹۷ ۲۸	۳۷۷ ۲۵	۲۴۹ ۹	۳۷۴ ۲	۴۰۴ ۵	۵۰۰ ۱۹	۴۴۹ ۱۲
همچنین تا هم	همچنین و تا بل	همچنین تا هفت	همچنین ترسائی	همچنین ترکیب	همچنین تشنیع	همچنین جمله	همچنین جمله	همچنین چو شاه	همچنین جوی	همچنین جب	همچنین خندان
۲۳۲ ۱۷	۵۱۷ ۲۴	۳۰۵ ۲	۲۴۱ ۱۴	۴۵ ۷	۲۰۰ ۲۷	۶۰۵ ۲۲	۵۵۸ ۱۴	۴۴۳ ۲۴	۳۱۴ ۱۰	۳۸۲ ۱۴	۲۰۴ ۱

همچنین زکر

همچنین دران ۵۹۷ ۲	همچنین داوذ ۲۰۵ ۱۰	همچنین دورد برد ۳۲۶ ۲۱	همچنین دبرطلق ۳۲۶ ۱۹	همچنین دبرغنب ۵۳ ۲۴	همچنین دبرکبیر ۵۸ ۶	همچنین دبرمخنت ۱۱۰ ۲۳	همچنین دنیا ۳۰۶ ۷	همچنین دیردبرم ۴۰۴ ۱	همچنین دوبری ۳۶۰ ۱۱	همچنین ناغاز ۲۵۸ ۲۳	همچنین سرما ۵۳ ۲۳
همچنین سوداخما ۲۶۸ ۶	همچنین شبابا ۲۳ ۶	هم چنین علم ۳۰۱ ۱۰	همچنین قلاب ۵۹ ۳	همچنین کرم ۵۱۵ ۱۱	همچنین کردند ۲۵۷ ۱۵	همچنین کنبو ۴۴ ۲۱	همچنین کفشند ۵۴۶ ۲	همچنین لبدبر ۵۶۹ ۲	همچنین مقصود ۳۴۶ ۹	همچنین موسی ۳۹۲ ۲۰	همچنین مه ۸۰ ۸
همچنین مبسود ۵۳۸ ۹	همچنین مبین ۴۰۱ ۵	همچنین میرفت ۴۳۳ ۲۶	همچنین میرفد ۲۵۰ ۲۹	همچنین مرو ۳۴۷ ۵	همچنین میکو ۳۸۳ ۲۶	هم چنین میکفند ۲۲۶ ۱۰	همچنین میکفت ۹۲ ۲۳	همچنین نجاد ۳۸۵ ۱۸	همچنین هرازو ۳۰۹ ۱۱	همچنین مرالت ۳۴۷ ۲۰	همچنین مربیخ ۹۳ ۵
همچنین مرجرو ۵۹۶ ۳	همچنین مرجرف ۳۰۶ ۱۷	همچنین مرروذ ۵۹۹ ۲	همچنین مرزق ۴۰۰ ۱۱	همچنین مرشهوت ۲۵۱ ۲۱	همچنین مرقوم ۴۳۷ ۱۸	همچنین مرکاسبی ۴۶۴ ۲۹	همچنین مرکش ۴۰۱ ۱۱	همچنین مرکن ۳۰۹ ۳۰	همچنین مرنام ۴۳۰ ۷	همچنین مرکلک ۲۲۵ ۲	همچنین مکشان ۳۱۸ ۲۳
همچو آب آز ۱۹۰ ۲۱	همچو آب آبدار ۴۰۳ ۱۶	همچو آب آسیا دران ۳۹۹ ۱۰	همچو آب آسیا ۵۸۶ ۱۸	همچو آب رو ۲۳ ۲۸	همچو آتش ۵۲۴ ۹	همچو آتش در ۴۳۱ ۱۱	همچو آتش کرد ۵۹۲ ۲۱	همچو آدم ۴۰۶ ۲۰	همچو آدم دزلف ۴۱۵ ۲۰	همچو آدم رکن ۳۳۶ ۱۱	همچو آز ابله ۱۱۵ ۲
همچو آز ابله که ۷۵ ۱	همچو آز البرز ۳۶۰ ۲۳	همچو آز اصحاب فیل ۱۶۹ ۲۰	همچو آز اصحاب کهف ۴۵۸ ۲۳	همچو آز اصحاب کهف ۵۰۶ ۱	همچو آز چوبان ۵۲۱ ۲۹	همچو آز جعفر ۴۳۸ ۱۰	همچو آز جم کوثر ۳۰ ۱	همچو آن کاله ۳۴۰ ۲۲	همچو آز زنجو ۸۹ ۲۲	همچو آز دبیر ۸۳ ۸	همچو آز زن ۵۲۴ ۷
همچو آز زنگی ۴۶۰ ۲۰	همچو آز زنگی ۳۸۹ ۱۷	همچو آنتخو ۱۳۱ ۲۰	همچو آنتخی ۵۹۶ ۲۵	همچو آز شبان ۴۶۷ ۱۷	همچو آنتری ۵۶۹ ۲۵	همچو آز طفلی ۱۶۱ ۲۸	همچو آز توم ۵۰۹ ۲۷	همچو آز کر ۸۹ ۵	همچو آز کو ۵۸ ۵	همچو آز مرد ۴۱۴ ۱	همچو آز مستی ۳۹۵ ۹
همچو آنوقتی ۳۲۵ ۱۹	همچو آز مدینه ۳۳۸ ۲۵	همچو آز یکدو ۳۳۶ ۲۹	همچو آهن ۹۰ ۲۲	همچو آهو ۳۸۲ ۱۷	همچو ابرهیم ۴۴۶ ۲۴	همچو ابر بی نم ۵۷۷ ۸	همچو ابلیس ۴۴۸ ۲۲	همچو ابلیسی کفش ۵۶۰ ۲۵	همچو ابلیسی که زنگ ۱۱۸ ۲۷	همچو احمد کرد ۴۱۸ ۲۱	همچو احمد که کمند ۴۱۸ ۲۳
همچو از آب ۳۳۶ ۹	همچو از سنگی ۵۷۶ ۱۰	همچو استوری ۳۷۶ ۱۵	همچو اسرافیل ۵۰ ۲۲	همچو اسمعیل ۷ ۳	همچو اشتر ۴۷۰ ۱۵	همچو اصحاب ۲۱۵ ۱۱	همچو اعرابی ۷۴ ۸	همچو اعمش ۶۰ ۱۵	همچو امرد ۳۹ ۱۳	همچو امل ۴۶۵ ۱	همچو برخاسته ۴۱۲ ۲۱
همچو از دیرو بش ۶۰۸ ۷	همچو اردو ۹۳ ۳	همچو بازبهای ۴۰۱ ۴	همچو پروانه شمع ۱۶۸ ۲۱	همچو پروانه شرر ۳۹۶ ۱۱	همچو پروانه ۵۰۹ ۴	همچو پرها ۹۵ ۳	همچو بطان ۵۳ ۱		همچو بوبکر ۱۴۶ ۱۱	همچو بوردان ۴۱۱ ۲۴	همچو پیغمبر ۴۱۲ ۱۵
همچو سلیم ۳۰۳ ۱۱	همچو بیمار ۵۵۷ ۱۱	همچو تابستان ۵۹۶ ۱	همچو تاری شد ۴۲۱ ۱	همچو ترسا ۵۲۰ ۲۲	همچو توسالوس ۲۱۹ ۱۸	همچو توکن ۵۳۴ ۲۵	همچو جان ۵۸ ۱۵	همچو جان بالان ۳۰۶ ۲۸	همچو جاوان ۴۶۱ ۲۹	همچو جز جلبر ۵۸۹ ۱	همچو جزو ۲۰۰ ۲۵
همچو چشمه ۹۳ ۲	همچو چنبر ۴۵۷ ۷	همچو چندان ۱۸۹ ۹	همچو چوب خشک ۳۱۵ ۸	همچو جوبت ۱۱۵ ۲۵	همچو چینی ۴۵۷ ۲۸	همچو چه کن ۴۴۸ ۲۰	همچو حس ۳۴۶ ۳	همچو خادم ۱۱۱ ۹	همچو خار سنبر ۱۰۳ ۱۸	همچو خاک ۱۸۸ ۲۸	همچو خشخاش ۱۴۶ ۵
همچو خفتن ۵۴۹ ۲	همچو خواب شد ۴۴۲ ۱۳	همچو داودم ۲۴۴ ۱۲	همچو دکان ۴۸ ۱۰	همچو دیوار ۴۹۱ ۲۱	همچو دیوز ۱۰۵ ۲۰	همچو ذره ۳۳۹ ۱۱	همچو دنجوی ۴۲۵ ۱۷	[illegible] ۴۹۳ ۲۶	همچو روح ۴۷ ۱۴	همچو رند ۴۷۶ ۱۴	همچو رودنشه ۳۱۵ ۱۳
همچو سرو ۴۹۲ ۱۲	همچو سنگ آسیا ۵۷۴ ۳	همچو سنگ ۳۵۶ ۲۲	همچو سنگی ۴۸۴ ۱۰	همچو شاخ از ۴۵۸ ۲۱	همچو شاخ ۵۲۹ ۱۹	همچو شاخی ۵۷۸ ۲۶	همچو شب کو ۴۵۳ ۲۱	همچو شهد ۹۰ ۱۲	همچو شه ۱۴ ۱۲	همچو شهر ۴۰۹ ۲۸	همچو شیر ۱۱۱ ۸

همچو سبزه (خورد)	همچو شبه (درد)	همچو شبطان	همچو صاحب (نفس)	همچو ضیا (ئے)	همچو صبا (ی دیگر بو)	همچو طاوسان	همچو طفلان (بیت)	همچو طفلان	همچو طفل (خفتم)	همچو طفلم	همچو عارف
۳۱۰ ۱۳	۴۵۲ ۲۴	۲۹۹ ۱۶	۱۲۱ ۲۸	۷۵ ۳	۱۰۸ ۲۶	۵۰۸ ۱	۴۳۸ ۱۰	۹۰ ۱۳	۴۰۹ ۹	۴۴ ۵	۴۰۷ ۶
همچو نادرش	همچو عرصه	همچو علیئے	همچو عنقی	همچو فرزند (ن)	همچو فرزند (ش)	همچو فرعون	همچو فرعونے	همچو فرعونے	همچو قاضی	همچو قرآن	همچو قطره
۴۶ ۹	۳۲۷ ۱۸	۵۸۰ ۱۹	۵۰۷ ۳۶	۲۸۹ ۲۹	۴۶ ۱۰	۲۱۱ ۱۱	۳۷۴ ۱۰	۳۷۴ ۱۲	۴۰ ۲	۲۴۳ ۵	۳۹۳ ۱۴
همچو قلابان	همچو قندیلی	همچو قوم	همچو قومی که	همچو کاوی	همچو کبران	همچو کرنیه	همچو کودکان (نشتر)	همچو کودکان (بشت)	همچو کرما	همچو کژدم	همچو کفتار
۵۶ ۲۶	۶ ۱۱	۵۹۵ ۲۴	۴۳۷ ۱۴	۱۱۸ ۱۱	۱۶ ۷	۳۷ ۴	۸۳ ۵	۴۲ [illegible]	۲۸ ۲۴	۵۰۲ ۱۳	۳۲۷ ۱۶
همچو کل	همچو کم عقلے	همچو کنعان (سر)	همچو کنعان	همچو کنعان (کاشانا)	همچو کنعان	همچو کوئی	همچو کود	همچو کودکان (قرآن)	همچو کوزه	همچو کهها	همچو مال
۲۹۱ ۹	۴۱۴ ۳۵	۳۶۰ ۲۹	۴۱۴ ۵	۳۲۵ ۲۹	۶۸ ۶۰	۲۹۶ ۵	۵۷۷ ۷	۴۳۹ ۱۷	۳۴ ۲۳	۴۳۲ ۱۹	۵۷۷ ۷
همچو ماه و	همچو ماه و	همچو ماهی تبه	همچو مجنون (ن)	همچو مجنون بود	همچو مجنون (ود)	همچو مجنون (بند)	همچو مجنون (کو)	همچو مجنونی	همچو مدح	همچو مرداو	همچو مرغ
۱۳۰ ۴	۳۳ ۳۹	۴۰۹ ۱۹	۵۲۰ ۱۹	۴۱۸ ۲۰	۳۶ ۱۹	۳۶ ۱۹	۲۰۶ ۷	۷۱ ۱۸	۵۷۸ ۴	۳۲۹ ۲۵	۳۵۲ ۳
همچو مرغی	همچو مرهم	همچو مرهم	همچو مرهم جان	همچو مرهم کو (ے)	همچو مُتقی	همچو مستی	همچو مطبوخ	همچو من	همچو منکه	همچو مویے	همچو موسی بود
۱۸۹ ۳	۵۴۷ ۲۰	۴۲۳ ۸	۱۳۰ ۱۷	۲۹۱ ۱	۲۴۲ ۱۵	۵۴۵ ۲۷	۴۹ ۸	۲۱۲ ۱۵	۵۸۰ ۲۰	۱۰۹ ۱۸	۳۰۸ ۱۱
همچو موسی (نور)	همچو موسی (پیش)	همچو موهر (شے)	همچو میل کود (کاذ)	همچو مبل (مفرط)	همچو نای	همچو نخلی	همچو نربالا (ے)	همچو نور (ے)	همچو نیلوفر	همچو نی	همچو وعده
۴۱۲ ۲۵	۱۴۶ ۱۰	۱۵۸ ۹	۳۲۱ ۷	۴۲۱ ۷	۱۱۵ ۲۶	۴۲۹ ۱۶	۵۳۶ ۲۳	۲۴۸ ۲۱	۲۹۶ ۱	۱ ۶	۵۷۷ ۹
همچو هارود	همچو هاروت	همچو [illegible]	همچو هند و	همچو هیچ	همچو یغما (جی)	همچو یوسف (خواب)	همچو یوسف (کاندران)	همچو یوسف (کو)	همچو یوسف (کش)	هم خبره	هم خروخر
۸۷ ۲۱	۱۵۹ ۵	۴۴۵ ۷	۵۸۶ ۱۹	۵۹۶ ۱۱	۴۳۰ ۱۰	۴۸۳ ۶	۴۴۶ ۲۴	۴۱۵ ۳	۲۰۲ ۲۲	۲۲۲ ۱۳	۴۳۷ ۲۸
هم خفر و	هم خلق کرد	هم خمیری (خم)	هم خیاتر (لا)	هم در زاب	هم در انجا	هم در آندم	هم در زند (کوشمال)	هم در زندم	هم در زند (شد)	هم در زناعت	هم در دم انجیل
۴۵ ۱۵	۵۱۱ ۲۵	۵۹۵ ۲۳	۶۰۶ ۷	۶۰۷ ۱۹	۳۷۱ ۱۹	۱۱۶ ۲۰	۲۳۷ ۲	۲۸۲ ۲۰	۴۶۲ ۲۵	۲۴۷ ۱۶	۳۹۳ ۷
هم دراول	هم دراینجو (اینج)	هم در رباب (بخیے)	هم در رباب (عالم)	هم دعا از	هم دعا از (من)	هم دغل زا	هم دلخراب	هم ره انفاس	هم ره حیات	هم ره خورشید	هم ره غم
۴۶۷ ۲۴	۲۹۸ ۳	۱۳۸ ۲۱	۵۴۰ ۸	۱۳۰ ۱۱	۴۷ ۱۶	۹۲ ۲۸	۵۲ ۸	۱۹۶ ۲۹	۳۴۱ ۲۲	۳۶ ۲۷	۱۵۶ ۲۰
هم ره ما	هم رهی تا	هم رهی نے	هم ز آتش	هم ز آتش زا (ده)	هم ز اهل	هم ز استعداد	هم ز انواع	هم ز اول	هم زبان رو	هم زبانی	هم زمیل او
۳۳ ۲	۵۶۳ ۹	۵۶۳ ۹	۲۳ ۲۰	۲۳ ۲۰	۱۷۶ ۲۷	۴۱۳ ۲۸	۶ ۱۶	۴۱۷ ۲۳	۳۲ ۲۲	۳۲ ۲۳	۳۸۳ ۲۲
هم زبیم	هم زحق	هم زخلوا	هم زخاکی	هم ز خود	هم ز خوش (شد)	هم ز زندان (ت)	هم زدود (ش)	هم ز زهر	هم زدور خند	هم ز عزرائیل	هم زگستاخی
۵۶ ۲۵	۳۹ ۱۴	۴۶۹ ۲۸	۴۶ ۲۶	۱۲ ۲۲	۴۶۹ ۲۷	۳۹۹ ۱	۱۶۸ ۱۳	۴۳ [illegible]	۴۱۳ ۱۳	۴۶۲ ۳	۸۰ ۲۴
هم ز لطف و	هم ز من و	هم ز نصحت	هم ز نبض و	هم زبان	هم سؤال و	هم سجود	هم سخن	هم سرش زا	هم سر و پایش	هم سرے با	هم سر برد
۴۳۲ ۲۲	۱۲۷ ۱۸	۳۷۱ ۸	۳۷۱ ۷	۱۵۰ ۷	۴۰۴ ۴	۱۵۱ ۳	۱۱۲ ۲۷	۵۵۷ ۱۴	۲۰۶ ۸	۷ ۲۸	۳۳۶ ۱۵
هم سفیر انبیا	هم سلیمان	هم سلیمان (هیبت)	هم شبنم و (ابر)	هم شب و هم (ابر)	هم شمع ها (لے)	هم شدے	هم شناسید	هم شنید	هم صفیرم (غ)	هم صفیر و	هم ضلال و
۴۷۱ ۲۹	۱۸۸ ۱۱	۱۸۹ ۱	۳۰۸ ۴	۲۵۰ ۳	۴۱۴ ۲۷	۱۱۴ ۱۶	۴۴۳ ۲۷	۳۰۵ ۲	۳۴۸ ۷	۴۵ ۱۵	۴۰۴ ۵

همچو نقش لفظ مشکل [illegible] در شرح حال اوست در منزل ص ۴۶۷

هم طلب ان	هم عجم	هم عرب	هم عرض	هم عرق	هم عصانی	هم عصابلد	هم عباتو	هم قناعت	هم کرامتشان	هم کفن	هم کامی
۵۸۴ ۱۴	۵۹ ۲۳	۷۷ ۶	۱۲۵ ۲۹	۲۳۴ ۵	۳۵۲ ۱۲	۳۵۲ ۱۲	۱۲۱ ۱۲	۳۵۷ ۳۰	۱۲۵ ۲۷	۲۹۶ ۱۰	۱۴۲ ۲۷
هم کواه	هم مثال	هم مخبط	هم مرا	هم مزاج	هم مشرف	هم مشرش	هم مقلد	هم ملک	هم من و هم	هم من و هم ملک	هم نه بلبل
۱۵۱ ۳	۳۳۵ ۴	۲۰ ۱	۱۵۷ ۱۸	۱۴۵ ۶	۹۴ ۸	۲۹۵ ۱۱	۱۱۵ ۲۹	۲۷۷ ۱۷	۴۰۹ ۲۲	۴۷ ۹	۵۸۲ ۲۲
هم نه طوطی	هم نه هدهد	هم نبرد خش	هم نرجنبید	هم نشینان	هم نشینت	هم نشین	هم نکودد	هم نکونام	هم نکو سایل از	هم نکو سیر	هم نکه دارنده
۵۸۲ ۲۲	۵۸۲ ۲۳	۱۰۲ ۲۴	۴۱۶ ۸	۳۰۴ ۵	۱۸۴ ۱۴	۱۹ ۱۳	۳۷ ۱۷	۴۰۴ ۶	۴۰۲ ۶	۴۴۴ ۷	۳۹۰ ۱۲
هم هویدا	فصل النون			هندوک فرباد	هندو قبچاق	هندبانزا	فصل الواو			مودادی	موکره مومنان
۲۵۲ ۲۱				۵۸ ۸	۴۴۴ ۲۷	۱۴۳ ✱				۴۴۴ ۱۲	۴۰۴ ۲۴
موکرد	موشتاو	موش تو	موش زابکد	موش نوز	موش کن	موش ناید	موش ناید زان	موفانی	فصل الیاء		
۲۳ ۵	۵۴۳ ۲۳	۵۲۶ ۷	۲۲۵ ۱۴	۴۵۷ ۱۸	۲۰۷ ۸	۵۴ ۲۲	۵۴ ۲۲	۳۹۳ ۱۳			
هیبت مازا	هیبت بانک	هیبت حوات	هیبتش بکدای	هیبتی بنشسته	هیبتی	هی تومار	هیچ آینه	هیچ آرایی	هیچ آدمی	هیچ آشنکی	هیچ ازان
۳۰۷ ۲۳	۳۰۷ ۲۱	۳۸ ۱۹	۵۴۵ ۲۳	۳۳۷ ۱	۳۸ ۱۵	۱۲۲ ۶	۱۳۳ ۱۹	۱۴۳ ۲۴	۳۲۲ ۱۱	۳۹۲ ۱۲	۲۹۸ ۲۴
هیچ از کفتن	هیچ امقصود	هیچ اصلی	هیچ انکودای	هیچ او جسته	هیچ اولاف	هیچ ازسوزا	هیچ بازه کان	هیچ باشد	هیچ بانک	هیچ برکی	هیچ بغضی
۵۵۱ ۶	۱۸۷ ۲	۵۴۱ ۱۹	۱۳۳ ۱۹	۴۷۶ ۱۴	۴۲۶ ۲۴	۵۲۳ ۲۴	۲۷۴ ۱۰	۵۶۰ ۲۷	۳۰۹ ۲	۲۴۳ ۶	۹۹ ۲۲
هیچ تنهان	هیچ تنهان خامه	هیچ بی او	هیچ تجد تامل	هیچ تسبیحی	هیچ تیمار	هیچ جایزه	هیچ جاودنیت	هیچ خوردا	هیچ خشمی ابدی	هیچ خطا جای	هیچ دانا
۳۴۲ ۲۱	۳۲۷ ۱۷	۴۵۱ ۲۳	۹۷ ۹	۱۷۵ ۵	۵۹۵ ۴	۵۲۳ ۲۶	۱۷۳ ۱۴	۳۵۸ ۱۰	۵۱۰ ۵	۴۰۱ ۳	۵۱۴ ۲۷
هیچ دانی	هیچ در کوش	هیچ دندای	هیچ دیوانه	هیچ دودی	هیچ زندانی	هیچ ساکن	هیچ سایه	هیچ سحر و	هیچ سوزی	هیچستان	هیچ شو
۷۰ ۲۶	۱۹۴ ۱۸	۲۴۳ ۱	۳۵ ۴	۵۱۰ ۶	۴۷۶ ۱۳	۵۴۱ ۲	۵۹۲ ۲۰	۳۵۷ ۱۴	۴۵۱ ۱۲	۴۳۹ ۶	۴۴۳ ۱۷
هیچ صنم	هیچ عاشق	هیچ عاقل فکند	هیچ عاقل	هیچ عقدی	هیچ علت	هیچ قلبی	هیچ کاسه	هیچ کافر	هیچ کره خود	هیچ کرکی	هیچ کوهنا
۴۴۲ ۱۴	۳۰۸ ۲۹	۳۳۲ ۱۵	۵۱۴ ۲	۴۰۳ ۱۷	۴۶ ۱	۵۸۲ ۲۵	۴۰۲ ۲	۶۱۰ ۳	۳۷۳ ۲۵	۲۳ ۷	۵۵۴ ۳
هیچکس ناخوش	هیچکس بر غیر	هیچکس بر مرگ	هیچکس در	هیچکس درد وی	هیچکس را بابان	هیچکس را نا	هیچکس را تو	هیچکس را خود	هیچکس زاینده	هیچکس با نیست	هیچکس کشته
۴۱۵ ۱۰	۵۲۹ ۲۴	۴۷ ۲۷	۵۱۲ ۱	۲۹۶ ۱۷	۵۳۸ ۲۰	۵۶ ۹	۵۴۷ ۱۴	۳۳۰ ۳	۴۰۲ ۱۰	۵۳۶ ۸	۱۲۲ ۶
هیچکس نسبه	هیچ کند	هیچ کنجی	هیچ کوئی	هیچ کوزه	هیچ کو مند	هیچ کومد	هیچ ما را	هیچ ماند آب	هیچ ماند	هیچ مال و	هیچ ماه و
۱۱۹ ۱۰	۴۳ ۶	۱۱۸ ۳	۵۱۴ ۱	۴۰۱ ۲	۱۷۸ ۱۱	۱۸۵ ۹	۲۶۹ ۱۷	۲۱۴ ۲۰	۴۶۰ ۱۰	۳۴۷ ۱۴	۹۵ ۹
هیچ ماهتاب	هیچ محتاج	هیچ مرده	هیچ مستقی	هیچ مهوش	هیچ ملذا	هیچ مکشا	هیچ ممکن	هیچ من از	هیچ مندانی	هیچ میکونه	هیچ میکو نیلا کار
۲۸۹ ۸	۵۲۹ ۷	۴۷۷ ۲۳	۲۹۵ ۱۹	۳۲۷ ۲	۱۴۷ ۲	۴۴۲ ۲۸	۶۴۲ ۲	۶۵۵ ۲۰	۳۹۳ ۸	۵۷۲ ۲۹	۵۷۳ ۳
هیچ نامی	هیچ ناود	هیچ نبود	هیچ نعمت	هیچ نقاشی	هیچ نکشد	هیچ نشد	هیچ نند کند	هیچ وارز	هیچ وازد	هیچ وهمی	هیچ هیر منکو
۹۰ ۲۱	۶۲۸ ۱۷	۴۰۳ ۱۸	۳۴۲ ۱۲	۴۰۰ ۲۹	۱۴۰ ۱۵	۴۰۰ ۱۷	۵۱۰ ۵	۲۴۰ ۱	۱۳۱ ۲	۴۰۵ ۱۰	۲۷۷ ۱۱

هیچ بکند	همی زحیر	همین زدوخ	همین زمرده	همی کجا	همین کلش	همی ما و بزید	همین ازاد بکرید	همین ازاد	همین امید	همین بین آخر	همین بین
۲۳۱ ۱۴	۵۷۲ ۲	۴۵۷ ۲۶	۱۳۴ ۳	۵۷۲ ۱۲	۴۳۲ ۱	۵۶ ۱۸	۲۵۹ ۱۷	۳۵۵ ۹	۴۷۳ ۱۲	۶۵۰ ۲۳	۵۸۷ ۴
همین بجای	همین بجنبان	همین بجنبان کب	همین بجوز ما	همین بجوکه	همین بچیه	همین بخوز رب	همین بخوان	همین بخور	همین بدای قطره	همین بداغ	همین بچو بیداز
۴۶۰ ۶	۴۲۰ ۵	۴۲۰ ۲	۵۴۹ ۲۵	۲۵۲ ۲۲	۵۸۴ ۱۴	۳۶۰ ۲۱	۴۴۰ ۱۳	۳۴۳ ۹	۳۹۳ ۱۶	۴۴۹ ۳۰	۳۶۹ ۲۸
همین بجاروب	همین بجو امن	همل بحل کن	همین بجوب	همین بداز	همین بده	همین برد	همین بر اکند	همین بر و بر	همین بر ملک	همین بر و دو	همین بر و کوه
۱۰۵ ۲۷	۲۵۱ ۴	۲۳۷ ۱۳	۲۴۶ ۱۸	۵۶ ۱۶	۳۹۳ ۱۵	۵۵۲ ۲۹	۲۵۴ ۱۸	۴۰۷ ۴	۳۰۰ ۲۰	۲۸۰ ۱۹	۳۰۰ ۲۱
همین بزن کون	همین بزن	همین بصبر	همین بطنی	همین بکردان	همین بکرداب نش	همین بکن در	همین بکو حال	همین بکو حال	همین بکو با من	همین بکو کش	همین بکو که
۱۱۹ ۷	۴۵۷ ۲۰	۵۱۱ ۸	۸۹ ۲۵	۶۱۴ ۴	۴۰۵ ۳	۶۸ ۱۲	۳۱۹ ۱۱	۵۳۱ ۷	۳۹۰ ۲۱	۲۵۳ ۳	۲۵۸ ۲۹
همین بکوی	همین بکریز	همین بکذار	همین بملک	همین بنشینی	همین بهر مستی	همین بیابی لب	همین بیاشید	همین بیابی	همین بیا بیبو	همین بیا ابن شو	همین بیا با من
۹۳ ۱۵	۳۷۶ ۱۸	۳۶۳ ۱۱	۳۷ ۸	۱۴۰ ۲۶	۳۹۵ ۷	۳۶۳ ۱۰	۴۳۳ ۲۶	۲۷۳ ۸	۵۴۶ ۱۲	۳۷۴ ۲۳	۱۴۸ ۱۸
همین بیا بلقایر	همین بیابی دوستان	همین بیا منی	همین بیا جا نا	همین بیاوری	همین بیاکه من	همین بیامز	همین بیاور	همین بیاود	همین تجارت	همین تحمل	
۳۶۵ ۶	۶۱۶ ۱۶	۳۸۷ ۳	۲۷۳ ۸	۲۲۵ ۲۹	۳۶۵ ۲۹	۳۷ ۲۰	۴۸۵ ۱۲	۳۹۹ ۲۴	۶۷۰ ۲۵	۲۰۲ ۱۵	
همین توکان	همین توکل	همین چراگری	همین چرا	همین چوب	همین چو وسواس	همین چه امید	همین چه تقصیر	همین چه بار	همین چه دیده	همین چه ساز زوم	همین چه میگوید
۳۰۶ ۳۴	۵۰۹ ۲۲	۲۳۷ ۲۸	۲۷۳ ۷	۲۴۹ ۲۶	۳۳۲ ۲۳	۸۴ ۱۱	۳۲ ۱۳	۵۳ ۲۳	۵۸۹ ۱۱	۴۶۱ ۷	۳۴۶ ۱۴
همین چیز میگوی	همین حلث	همین حکایت کن	همین خمش	همین دره	همین دره	همین در بحیر	همین دکو	همین دهان	همین دهان بوبند	همین زبن واکن	همین دوران
۵۱۰ ۲۹	۵۸۸ ۲۲	۵۳۱ ۸	۵۹۶ ۹	۹۶ ۲۷	۵۷۳ ۱۳	۲۶۳ ۲۳	۲۳۳ ۱۴	۱۹۵ ۱۸	۳۰۴ ۲	۳۶۲ ۱۳	۳۰۰ ۱۲
همین دوش	همین دوش بگوبین	همین دها کن	همین دهصبر	همین دها کن	همین ذنامدار	همین ذجا دوم	همین زحد	همین زخلد	همین زحرص	همین زکنج	همین زسایه
۵۶ ۲۰	۵۲۲ ۲۱	۴۷۴ ۱۹	۶۱۳ ۲۴	۱۲۰ ۱۶	۶۲۰ ۹	۳۲۳ ۱۶	۶۱ ۱۵	۶۹ حاشیه	۴۶۷ ۲	۵۴ ۶	۵۶۲ ۲۶
همین ز کنج	همین ز لای	همین ز مارست	همین ز مرهم	همین ز من	همین ز نان	همین ز نحن	همین سك	همین سوان	همین صلا	همین طلب کن	همین طلسم
۵۰۲ ۲۵	۵۰ ۲۸	۴۲۶ ۵	۸۵۰ ۱۵	۳۹۰ ۹	۳۲ ۸	۶۴ ۱۷	۱۱۵ ۱۸	۵۶۲ ۳	۳۶۳ ۷	۴۰۹ ۱۹	۴۱۷ ۱۱
همین غزا	همین عنان	همین غذا	همین غنیمت دان	همین غنیمت	همین فره	همین فنون	همین قلاوری	همین تم اللیل	همین کند او	همین کرم	همین کریز
۲۳۹ ۱۶	۳۱۳ ۲۹	۱۹ ۲۰	۱۳۱ ۱۳	۳۹۰ ۲	۴۱۹ ۵	۴۰۹ ۱۷	۳۶۸ ۲۴	۳۶۲ ۵	۵۷۱ ۲۶	۲۶۲ ۸	۴۴۷ ۲۲
همین کلوی	همین کلوی	همین کمال	همین کمالی	همین کوا	همین کراز	همین کراشا فلم	همین کرامر	همین کرتوبا	همین کرمعکو	همین کره بکبا	همین مبادا
۶۵ ۲	۲۶۹ ۲۷	۱۰۲ ۱	۳۹۰ ۱	۲۶۳ ۴	۱۶۰ ۱	۵۱ ۶	۴۸۰ ۱۲	۱۹۵ ۲۰	۶۰۲ ۲۱	۳۹۳ ۲۴	۸۹ ۲۶
همین مبادا	همین مبادا که	همین مباش	همین مت	همین مرا بکند	همین مرا بها	همین مرا قبا من	همین مرا مرده	همین مرات	همین مراوانه	همین مرکنا خ	همین مرتو
۱۹۶ ۱۲	۳۸ ۲۲	۲۲۹ ۱۴	۲۳۸ ۱۰	۳۰۳ ۲۵	۳۴۹ ۱۲	۳۸۸ ۲۱	۳۵۲ ۷	۱۹ ۲۷	۳۵۸ ۲۱	۲۱۲ ۲۴	۵۵ ۹
همین مشو پنهان	همین مشو چون	همین مشو شایع	همین مشو صورت	همین مشو غم	همین مشو مغرور	همین مشو نومید	همین مقابل	همین مکردا	همین مکش بهر	همین مکش	همین مکن کار
۳۶۳ ۵	۴۴۷ ۸	۵۹۰ ۹	۶۲۱ ۶	۱۱۵ ۲۹	۵۵۸ ۱۸	۳۳۷ ۹	۳۱۶ ۷	۴۳۲ ۱۶	۹۰ ۱۸	۴۶۹ ۵	۳۲۶ ۱

هین مکن ستیز	هین مکن آرام	هین مکن بابا	هین مکن برو	هین مکن تعجیل	هین مکن کابی	هین مکن جود	هین مکن که	هین مکن موش	هین مکو فردا	هین مکو کابیلا	هین مکو کر
۳۲۰ ۱۲	۳۸۱ ۲۵	۲۲ ۴	۱۰۸ ۱۹	۵۴ ۱۹	۳۰۰ ۱۷	۴۳۴ ۲۴	۲۲ ۳	۲۰۵ ۲۲	۱۳۴ ۱۹	۳۲۰ ۱۰	۹۳۱ ۱۹
	هین مکولا حول	هین منه برگ	هین منه بابم	هین منه نو	هین مهل	هین میاد	هین نکهدار	هین نه لب	هین وهین	هین ید بیضا	
	۲۶۳ ۲۱	۴۹۱ ۹	۵۰۵ ۲۸	۱۳۰ ۲	۷۸ ۷	۱۴۱ ۱۱	۸۰ ۱۴	۴۵۷ ۷	۱۳۲ ۱۷		

باب الباء

فصل الالف

فصل الالف			با ابیت عند	باز آن باز آن	با ازل آزدنا	با از آن عما	با الهی	بومنو	با امید	یا بر سیم	یا بابستان
			۵۰۰ ۱۴	۵۰۰ ۲۸	۵۰۰ ۲۹	۵۰۰ ۲۹	۵۲۱ ۲۲	۹۴ ۱۹	۸۴ ۱۱	۵۲۹ ۷	۱۹۹ ۱
یا مبادی	یا بجز آن	یا بجا و السنا	یا بجانه	یا بجود	یا بجواب	یا بدازبو	یا بدکوتا	یا بدیوزو	یا برخم ردی	یا بسبو انگه	یا بطفل
۱۸۵ ۳	۴۱۸ ۸	۲۱۷ ۵	۳۴۳ ۱۵	۳۵۸ ۲۹	۴۳۴ ۲۳	۲۷۲ ۱۲	۵۸۰ ۲۰	۱۴۰ ۲۵	۵۸۸ ۹	۴۳۷ ۲۳	۱۸۵ ۱۰
یا بطفلی	یا بعلم	یا بغرد	یا بکلبن	یا بکوه	یا بکبره	یا بکوبند	یا بنوبت	یا بنوره	یا بو اشتر	یا بود کز عکن	یا بوبکر للفر
۵۰۹ ۲۴	۳۱ ۴	۴۱۷ ۲۱	۱۳۲ ۳	۴۷۰ ۱	۴۳۲ ۱	۱۸۵ ۵	۴۰۰ ۲۸	۵۲۲ ۱۰	۵۴۳ ۱۱	۳۹۰ ۱۴	۳۹۰ ۱۴
یا بی اخت	یا بیانی / یا بنابود	یا بی تعلیم	یا تبرزاد	یا تو یا قبله	یا تو آسنو	یا تو بند	یا تو بند	یا تو بنگا	یا تو داکو	یا جبال	یا جر زهره
۴۲۷ ۸	۴۳ ۴	۵۵۹ ۱۳	۱۳۲ ۲	۵۱۱ ۲۲	۱۷۹ ۱۷	۴۱۴ ۲۴	۴۱۷ ۲	۴۱۴ ۲۳	۹۷ ۱۸	۳۰۴ ۲	۵۹۳ ۲۹
یا جرادت	یا جوادکم	یا جوامنو	یا جواب بهمه	یا جواب	یا جواهر	یا جواسهل	یا جوز نابند	یا جوز نمک	یا جو برده	یا جو بوی	یا چو بوبو
۵۷۵ ۴	۴۰۴ ۲۹	۵۹۴ ۱۲	۴۲۴ ۲۵	۴۵ ۱۷	۴۰۰ ۲۸	۴۲۴ ۲۰	۴۲۵ ۱۴	۱۳۱ ۲	۱۳۱ ۲	۱۳۱ ۳	۱۳۱ ۴
یا چوکندم	یا چو چشم	یا چو دو	یا چو تو	یا جو عوا	یا چو کفی	یا چوره	یا چو مستعر	یا چه بخند	یا حرص الطرف	یا حسد دارد	یا خری
۴۵۷ ۲۹	۲۹۷ ۲۴	۵۰ ۲۲	۵۰۲ ۱۴	۴۳۷ ۱۵	۴۷۰ ۲۸	۴۵۷ ۲۸	۴۲۷ ۱۲	۴۲۱ ۲۵	۴۳۹ ۷	۱۴۲ ۲۵	۴۹۳ ۱۱
یا خفی الذات	یا خفتیا قلم	یا خیال الی	یا دا زهد	یا دا آمد دود	یا داور چیه	یا دا آور رزبن	یا دا آور	یا دا الناس	یا ربا نابند	یا بدرش	یا دیدن
۵۲۱ ۲۴	۵۲۱ ۲۳	۲۰۱ ۲۷	۴۲ ۲	۴۸۸ ۲۳	۱۵۸ ۲۸	۴۰۹ ۵	۴۲ ۸	۱۵۰ ۱	۲۵۰ ۱۰	۷۰ ۲۲	۸۳ ۲۸
یا درات	یا در آز لوح	یا در زیر کجب	یا در زهره	یا دیس آمد	یا در یبوی	یا دوضت	یا در کان	یا دیکر کواد	یا دکر زهر	یا دکن	یا دم آمد
۵۰۴ ۱۰	۴۱۰ ۱۳	۱۲۳ ۱۷	۴۵۱ ۲۷	۵۴۰ ۲۸	۳۹۷ ۲۴	۵۷۰ ۱۵	۵۲۱ ۲۴	۵۹۱ ۲۸	۳۴۷ ۳	۲۰۰ ۲۸	۲۵۴ ۱
یا دم آمد	یا دم آمد	یا دمی کن	یا دمکن	یا دیبا	یا دنا وده	یا دهان	یا دیباه	یا دیوسف	یا دامد	یا دامنه	یا تمرده
۲۴۰ ۱۴	۴۰۵ ۲۷	۴۳۲ ۹	۴۴ ۴	۴۸۳ ۱۴	۴۲۸ ۲۸	۱۹۷ ۲۰	۴۲ ۳	۴۳۲ ۱۲	۴۲۸ ۸	۱۰۵ ۲۸	۲۹۳ ۲۵
یا داوخوا	یا ربین	یا ریبا هنر	یا ربا زاده	یا ربانامو	یا ربابد	یا ربابن	یا رساین	یا ربدیوی	یا ردیدما	یا ربنکو	یا رب یاری
۵۱۱ ۲۰	۷۰ ۷	۳۴۴ ۹	۵۹۰ ۵	۴۳۴ ۱۸	۷۹ ۵	۱۰۰ ۲۱	۱۵۸ ۱۵	۳۴۰ ۱۷	۵۴۳ ۱۳	۵۸۵ ۲۹	۴۴۴ ۱۴
یا رتوچون	یا رتو خرچند	یا رجیمانی	یا رجشم	یا رجون	یا ر دار	یا رزاغبا	یا ردا ترسان	یا رواحید	یا رساغل	یا رسوالله	یا رسوالله
۴۷۰ ۱۸	۱۹۸ ۱۹	۵۴۲ ۲۴	۱۰۵ ۲۴	۴۳۴ ۱۴	۵۴۳ ۱۳	۲۹۲ ۲۳	۵۴۳ ۱۱	۵۰۱ ۲۸	۵۰ ۲۲	۹۲ ۱۵	۳۷۷ ۱۴

یا رسول الله درد ل آن	یا رسول الله ل ازدرن	یا رسوله دلالت	یا رسولی	یا رب رب دا	یا رشدها	یا رشوتا یا	یا رغائب شو	یا رغبو	یا رماز	یا رمن	یار موسے خرد
۴۴۳ ۵	۳۷۷ ۱۷	۴۳۰ ۱۹	۱ع ۲۵	۱۹ع ۲۵	۲۸۴ ۲۰	۵ع ۵	۴۰۰ ۱ع	۴۱۰ ۲۵	۳۲ ۳	۳۰ ۱۲	۴۱۰ ۳ع
یار میجو	یار ناخوش	یار سنکت	یار هاکن	یار وانشو	یا ربت دوکر	یا زبالا	یا زبان مجون	یا زجا بہ	یا زعریانان	یا زخوف	یا زعکس
۵۴۳ ۴	۵۳۰ ۲۴	۲۰۱ ۴	۱۳۸ ۲۴	۴۰ع ۱۹	۴۹۳ ۲ع	۲۷۰ ۲۱	۴۹ع ۲۲	۲۴۸ ۲۲	۱۸۳ ۲۴	۴۹۳ع ۱۷	۳۹۰ ۱۵
یا زلیلی	یا زنود	یا بر مرد ردد	یا سر سجد	یا سوی مر	یا سه آزید	یا سمه	یا شب مهتاب	یا عدم مد	یا عدوی	یا علم باند	یا علی
۱۳۱ ۵	۴۲۹ ۷	۱۹۸ ۱ع	۳۵۰ ۹	۱۳۱ ۵	۲۱۳ ۱۰	۲۸۳ ۱۳	۵۵۱ ۷	۲۹۷ ۲۴	۱۲ع ۵	۳۲۸ ۲ع	۷۹ ۱
یا غیاث	یا غیاثی	یا فته ماکی	یا فته بینی	یا فت شد	یا غنش	یا منه خلو	یا فته مرکتان	یا فراموش	یا قلم زا	یا کرامی ارجوا	یا کرامی ابجو
۱۰۰ ۲۱	۱۸۳ ۲۹	۱۱ ۲۸	۱۸ع ۹	۴۹۲ ۲	۱۲۳ ۱۰	۴ع ۱۲	۴۲ع ۲۸	۵۸۷ ۲۹	۴۲ع ۸	۵۲۸ ۱۳	۲۹۵ ۲ع
یا کره کسنه	یا کو بزادی	یا کریزی از	یا کرم	یا کریم العفو	یا کسے کو	یا کلامشد	یا کلاه حکمت	یا کند آب	یا کند بخل	یا کواه و	یا که پاش
۱۴۸ ۲۵	۵۹ ۲۷	۵۱۷ ۱۰	۳۲ ۱ع	۵۵۵ ۲ع	۴۱۲ ۳	۴۲ع ۲۵	۴۱ع ۲۴	۳۹۹ ۱	۳۱ع ۲۵	۱۸۵ ۱۰	۱۹۰ ۱۴
یا که بود	یا که دید	یا که کش	یا مثالنج	یا مجتبی	یا مجبر العقل	یا محب حق	یا مزاد من	یا مریض القلب	یا مسیحی که	یا مظفر	یا مکانی دو
۵۲۷ ۱۹	۵۵ع ۱۳	۲۸ع ۲۵	۵۹ع ۲	۱۸۲ ۲۹	۴۸۱ ۲	۳۱۴ ۱ع	۵۰۲ ۱۳	۴۳ع ۸	۴۰۲ ۲۹	۴۹ع ۱۱	۱۲ع ۴
یا مکر آن	یا مکر ابی	یا مکر او	یا مکر خو	یا مکر دبو	یا مکر فرعونی	یا مکر مرده	یا مکن بکن	یا منافق واد	یا منم درتو شم	یا مرو تو	یا منشر الجد
۲۳ ۲۸	۴۴۷ ۳	۲۷۷ ۸	۶۰۱ ۱۲	۶۰۱ ۱۲	۴۰۱ ۲۹	۲۰ع ۲۸	۲۳۷ ۳	۱۷۳ ۱۲	۲۴ع ۱۴	۴۰۰ ۳	۲۹۴ ۱۱
یا نهان شد	یا نبوده	یا ندیدی	یا نسیم درد ضمیر	یا نمی بینی	یا نمیدانی	یا نمیدانی	یا نوید	یا نه ابن آنست	یا نه جنکست	یا وزا	یا وصال
۴۳۱ ۱۴	۵۲۷ ۱۹	۲۷۴ ۲۰	۱۳۱ ۴	۴۴۳ ۴	۲۷ع ۲۸	۲۵۵ ۷	۱۸۵ ۴	۴ع ۲	۴ع ۱	۵۱ع ۲۸	۵۲ع ۱۱
یا ولی حق	یا وه شد	یا همی دانی تو	فصل الخاء			یخرج الحی	فصل السین				یستوی الاعمی
۲۸۲ ۴	۱۸۲ ۲ع	۴۴ع ۲ع				۴۵۵ ۱۸					۲۳۹ ۴
فصل الشین			یشم رانکه	یشهد الله	فصل الطاء			یطلب الانسان	فصل العین		
			۱۰۷ ۱۱	۹۲ع ۲۸				۳۰۱ ۲۲			
یعرج	یعرفون الانبیا	یعنی ای	یعنی آنکه رمان	یعنی ابن عم	فصل القاف			یقظه آمد	یقظه بان	فصل الکاف	
۹۰ ۱۲	۲۸۹ ۲۹	۴۸ ۱۳	۲ع۹ ۲۴	۴۸۲ ۷				۳ع ۲	۱۰ع ۲		
یک ناتی	یک ذاتی شان ام	یک امر ای	یک بدنت	یک بار دیگر	یک بیر	یک بار از	یک بلنکی	یک بهم درد	یک بیهمه ذات	یک بیک دبلند	یک بیک جا دام
۳۲۹ ۹	۲۵۲ ۱ع	۱۹ ۴	۱۵۲ ۴	۳۳۰ ۱	۳۲۷ ۲۹	۱۷ع ۱۴	۸ع ۲	۳۳۵ ۱۹	۱۰۸ ۲۴	۴ع ۵	۴۹۱ ۱
یک نیک	یک ترش و ترش	یک تنی	یک جرعه	یک جزی	یک جفا از	یک جماعت	یک جوله	یک جوانی را	یک جوانی	یک جهان	یک جهوری
۹۱ ۲۸	۵۰۰ ۸	۲۲۱ ۱۵	۵۴۱ ۰	۵۱۰ ۱	۲۰۷ ۱۴	۱۹۰ ۲۲	۱۷ع ۱۸	۳۷ع ۱۳	۳۱۸ ۱۲	۵۰۲ ۲۳	۱۰۲ ۲۱
یک حکایت بشنو از	یک حکایت بشنو		یک حکایت بشنو	یک حکایت	یک حکایت کوش	یک حکایت کوبیت	یک حکایت کوئیت	یک حکایت مست	یک حکایت دار	یک خرش	یک خدای نی
۳۱۷ ۱۷	۱۰۷ ۱۷		۱۷ع ۴	۴۱ ۲۰	۲۹ع ۱ع	۱۱۷ ۲۲	۲۳ع ۲۹	۳۱۴ ۲ع	۴۹ع ۱۸	۴۵۲ ۱۵	۵۰ع ۱۳

ملک خلیفه	ملک خانه	ملک درخت (از)	ملک درخت (بیخت)	ملک در رسا(ن)	ملک در مرام (خوابی)	ملک در کرد (حلیم)	ملک در کرد را (فرزند)	ملک در راه مجنون	ملک دم مرا	ملک دم هجر(ان)	ملک دم مکر (دی)
۵۹ ۲۰	۲۷۳ ۱	۲۴۷ ۱	۴۱۹ ۹	۱۸۸ ۲	۱۴۴ ۱۴	۳۱۳ ۲۱	۳۰۴ ۱۸	۳۰۴ ۲۰	۱۳۰ ۴	۱۵۴ ۱۱	۲۰۵ ۵
ملک دمی ما	ملک دو (رون)	ملک دو بند (بش)	ملک دوکا (می)	ملک رو مید(ان)	ملک دنما(ن)	ملک دها خوا(ن هم)	ملک دما مالا(ن)	ملک رکهنا (تشان)	ملک زمان زار(م)	ملک زمان از (اتش)	ملک زمان (ازوی)
۶۰ ۲۵	۳۷ ۱۰	۴۸ ۲۳	۴۹۹ ۲۴	۲۰۹ ۲۵	۱ ۸	۴۸۰ ۱۰	۵۰۰ ۱۲	۱۵۱ ۱	۵۴۸ ۲۱	۴۴۳ ۱۲	۴۲۳ ۲۸
ملک زمان مکنه	بکرمان بیگا(ن)	بکرمان تنها	بکرما چو(ن)	ملک زماد در (بچشم)	بکرمان زا(ن من)	بکرمان کارا(ت)	بکرمان نامع	بکرمان نبود	بکرمانی (آسک)	بکرمانی صحبت	بکرمانی مو(ج)
۱۰۹ ۱۴	۱۲۴ ۲۱	۳۴۵ ۱۸	۳۲۸ ۱۱	۴۱۸ ۱۴	۱۴۳ ۵	۴۳۳ ۷	۵۰۴ ۲	۴۳۰ ۹	۲۴۴ ۱۴	۱۹ ۱۷	۳۳۸ ۱۰
بکرنانی مر	بکرمین	بکرنی آمد	بکرنی	ملک زمان	ملک سوالتم	ملک سبب	ملک شید (بربطن)	ملک ستا (وره)	ملک سخن از	ملک نکشت	بکر شته
۵۰۹ ۱۵	۱۹۴ ۱۳	۳۹۴ ۱۹	۲۱ ۱۰	۲۸۱ ۱۳	۵۵۳ ۲۸	۴۹۰ ۲۴	۴۵۷ ۴	۲۴۰ ۱۰	۵۴۴ ۱۹	۹۲ ۲۹	۱۷۴ ۱
ملک مرمو	ملک بهر بو	ملک سرتیر	ملک سکنه	ملک سکی	ملک شکا	ملک سلا(می)	ملک سواره	بکسواره	بکسوار (بی)	ملک سبز (دو)	بکسبز (الهی)
۱۰۱ ۳۰	۴۱۹ ۲۶	۳۷۵ ۱۳	۱۱۹ ۲	۱۵۹ ۲۰	۲۸۲ ۷	۴۱۰ ۱۹	۱۳۵ ۵	۴۲۳ ۱۷	۱۷۵ ۲۱	۴۰۸ ۱۰	۵۹ ۲۸
بکشنبه	بکشراد	ملک شغال	ملک شرد (بکر)	ملک صبا (حمیات)	بکصبا (حمی)	ملک عجائب	ملک عرابی	ملک عروی	ملک عتنا (بیت)	ملک غریبی	ملک غریبی (بسرام)
۴۱۸ ۱۳	۱۳۲ ۱۱	۲۰۹ ۱۴	۲۰ ۴	۵۴۳ ۲۳	۳۲۹ ۲۴	۱۹۰ ۲۲	۱۷۴ ۵	۴۰۹ ۱	۵۴۳ ۴	۱۲۱ ۱۱	۵۷۰ ۲۹
ملک فرح (آن)	ملک فرح (آن)	ملک فرح (آنکه)	ملک فنا (ننا)	ملک فقیه	ملک فقیهی	ملک قد (ع)	ملک قدم (جلوه)	ملک قدم (زد)	ملک کده (بود)	ملک کروه (از)	ملک کره (خلیه)
۵۹۸ ۱۲	۵۹۸ ۱۳	۵۹۸ ۱۵	۱۳۷ ۲۵	۱۵۲ ۱۱	۳۵۵ ۲۳	۴۲ ۴	۱۴۳ ۲۲	۱۰۵ ۲۰	۴۵۸ ۲۷	۳۵۳ ۱۹	۳۵۳ ۱۵
ملک کره (دیگر)	ملک کوزا (خود)	ملک کره را (ظاهر)	ملک کره (مستغرق)	ملک کرزی	ملک کس	ملک کف (گند)	ملک کمین	ملک کنز (است)	ملک کنز (دید)	ملک کنز (دارد)	ملک کنزی
۲۴۳ ۱۷	۱۳۷ ۱	۱۳۷ ۲	۳۵۳ ۳۲	۱۸۹ ۱۸	۴۷۰ ۲۷	۳۲۵ ۱۵	۲۱۲ ۴	۲ ۱۳	۴۵۰ ۱۸	۵۳۷ ۲۰	۴۵۵ ۲۵
ملک کهر	ملک مؤبد (رب)	ملک ماد (الذکر)	ملک ملکا	ملک مثل (امد)	ملک مثل (آورد)	ملک مثل (ابدا)	ملک مرهی (حی)	ملک مضا (ملک)	ملک منا(ن)	ملک مهی (فرزند)	ملک مهی (ب)
۱۸ ۱۷	۵۲۳ ۱۵	۱۵۸ ۵	۵۳۹ ۲۲	۴۷۳ ۱۴	۱۳۰ ۲۱	۴۰ ۱۴	۴۵۵ ۴	۵۹۴ ۲۹	۴۰۰ ۱۳	۴۲۱ ۲۵	۴۳۱ ۲۵
ملک نشان (آدم)	ملک نشان (دیگر)	ملک نشانه (انکه)	ملک نشانه (انکه)	ملک نشانه (انکه کرده)	بکنشانی کی	ملک نشاند (وانمانم)	ملک نصاب (نعم)	ملک نظر (کرده)	بکنظر قانع	ملک نفس (حمله)	فصل المیم
۱۵۱ ۱	۱۵۱ ۲	۱۴۱ ۸	۱۳۱ ۹	۱۸۰ ۱۲	۱۳۱ ۸	۳۲۲ ۱۹	۵۷۵ ۱۸	۵۸۷ ۵	۱۷۰ ۳۰	۲۹۹ ۲۸	
یم جو شهر (بجز)	فصل الواو		یوسف آمد	یوسف از(ن)	یوسف از کند	یوسفا از(ن)	یوسفا چنگال	یوسفا غیب	یوسف (احتی)	یوسف دند	یوسف نه
۵۷۰ ۱۹			۱۳۲ ۲۷	۳۴۳ ۳۱	۵۵۸ ۲۹	۱۳۵ ۱۱	۱۴۵ ۱۸	۵۰۰ ۵	۱۳۲ ۲۵	۴۱۷ ۲۹	۱۲۵ ۴
	یوسف وقتی	یوسف وقتی	یوسف موسی	یوسفی حسنم	یوسفی نشد	یوم نجی	یوم تبیض	یوم نهیب	یوم لا یجزی	یونسی	
	۳۴۴ ۸	۱۷۴ ۲۸	۲۴۳ ۳	۵۷۸ ۲	۲۷۵ ۲۳	۹۳ ۲۵	۹۲ ۴	۸۵ ۱۷	۳۳۹ ۳۵	۱۷۴ ۳۸	

بر ارباب لباب مستوفی نماند که حتی الامکان در تطبیق ابیات با کشف الابیات نهایت اهتمام بعمل آمده و سر بسر من البدء الی الختم مقابله و مطابقه شد مع ذلک هر گاه فی الجمله اختلافی در روایت بعضی ابیات و اختلاف کلمات از قبیل (ها) (هن) و (او) و (ان) و غیرها مشاهده فرمایند در نسخه خود کنار را باید مراجعه کرد که صحیح و معتبر است و انا الحقیر الفقیر محمود کتابفروش خوانساری

قدیمترین نسخهٔ موجود مثنوی و شمارهٔ ابیات اصل

نسخهٔ ایست خطی در موزهٔ قونیه که پنج سال بعد از وفات مولوی یعنی در سال ۶۷۷ قمری نوشته و زیر نظر حسام الدین چلبی و سلطان ولد

تصحیح و مقابله شده است و شمارهٔ ابیات آن نسخه ۲۵۶۳۹ بیت است؛ از جمله هر نسخهٔ چاپی دارم [illegible] ۷۵۶ که ظاهراً از روی [illegible] چاپ شده است

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایة اولیائه

بسعی و اهتمام عالیجناب سلالة الاطیاب و الانجاب

آقا میرزا محمود

تاجر کتابفروش خوانساری زادهم الله شرفاً و توفیقاً

مرجو آنکه ناظران غمض عین از معایب نفرموده بنظر انصاف نگرند که

الانسان محل نسیان انّ العذر عند کرام الناس مقبول

لسم لو
وقد منّ الله علی بتملک هذا
الکتاب المستطاب و دعا للکاتب
والاخ... و هو الموفق
(جلال همائی)

مطبعه

در دار الخلافه طهران در کارخانهٔ عالیجاه آقا

میرزا حبیب الله در عشر آخر شعبان المعظم سنه [illegible]

father's library which contained marginal notes and remarks. She decided to publish this copy to make the content available to those interested in the study of this important work.

The Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature is honored to have been able to facilitate the publication of this copy in the offset form and to make it available on the auspicious occasion of the Eight Hundred Anniversary of the birth of Mawlana Jalal al-Din Muhammad Balkhi, to Scholars and students of Iranian and Islamic studies particularly the appreciators of Mathnavi.

I would llike to expres my deep gratitude to Ms. Mehr Dokht Banou Huma'i for maing this valuable copy available to our Society, also I wish to thank Mr. Husein Matin Reza for his support in bringing to light the result of a life long study by the late Professor Jalal al-Din Huma'i on this subject.

Mehdi Mohaghegh

Tehran , February 2007

Huma'i at the Firdawsi Hall of the Faculty of Arts and Humanities on 21st Khurdad 1356/1977, on that occasion a collection of essays and articles by his friends and pupils, entitled Humai Nameh (published in 1355/1976) was presented to him. The best bio-bibliography of Professor Humali, written by his distinguished pupil Professor Muhammad Khunsari, has been contributed to the above mentioned volume.

After his death another ceremony was held to honor him at the premises of the Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries in Tehran on 25th tir 1379/1990.
Propessor Humai'i has written many books and articles, the most important of which are a critical edition of al-Biruni's al-Tafhim on astronomy and the edition of Izz al-Din Kashani's Misbah al-Hidayat on mysticism. In 1354/1975 he published on extensive study on Mawlana Jalal al-Din Muhammad Balkhi, entitled "What Mawlana is saying" in two volumes. In this work he has classified the material used by Mawlana in writing the Mathnavi.

Recently, Professor Huma'i's oldest daughter Mehr Dokht Banou Huma'i found a lithograph edition of Mathnavi in her

geometry as well as history and geography.

In 1328 A.H. /1911, attracted by the distinguished Mujtahid Sayyid Muhammad Baqir Duracha'i, he went to the famous madrasa called Nimavard where he spent twenty years studying with many scholars who were teaching both rational and traditional sciences. At the same time Huma'i read Ibn Sina's medical writings and Euclid's mathematical works with the great master called Shaikh Muhammad Khurasani (d. 1335 A.H.). As a young scholar he obtained the degree of Ijtihad (the highest certificate in each of the principles of knowledge) from his teachers. Huma'i started working as a teacher at the Sarimiyyah high school, the first modern high school established in Isfahan in 1300 Solar/1921, as an employee of the Ministry of Education. Later he was sent to teach in Tarbiz where he stayed till 1310/1931, after which he came to Tehran and started teaching at the Darolfunun high school. In 1319 he joined University of Tehran where he taught rhetoric at the Faculty of Law till his retirement in 1345/1966. Huma'i passed away in Tehran in 1359/1980.

The present writer organized a celebration for Professor

Preface

The late Professor Jalal al-Din Huma'i was one of the most eminent scholars of our time. He was brought up in a renowned family well versed in arts and poetry. His father Abulqasim Muhammad Nasir, known by his pen name "Tarab", was the son of Huma-yi shirazi who had migrated from Shiraz to Isfahan and died there in 1920 A.H.

Jalal al-Din Huma'i was born in Isfahan in 1317 A.H. /1900 A.D. At five he started learning reading and writing with his father and mother, later he was sent to a traditional primary school (maktab khaneh) run by a female teacher called Mulla Baji; There he started learning the Holy Quran and his religious duties. Later he went to Haqaiq and Qudsiyah schools, where he studied elementary Arabic and logic. During his spare time he endulged in mathematics and

Institute of Islamic Studies
McGill Univercity
Montreal Canada

Univercity of Tehran
Tehran Iran

Mathnavî Ma'navî

by

Mawlânâ

Jalâl al-dîn Muhammad Balkhî

with

Marginal notes and remarks

by

Jalâl al-dîn Huma'î

together with

Persian and English Introductions

by

Mehdi Mohaghegh

Tehran 2007

Publications of the Iranian Association for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 16

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh

Tehran

2007

In the Name of God

To commemorate the eight hundred anniversary of the birth of Mawlânâ Jalâl al- dîn Muhammad Balkhî Iranian poet and mystic

Presented

by

The Iranian SÊocity for the Promotion of Persian Language and Literature

to

Lovers of Mysticism and Literature





طرح از امیرزاده ایرانی

McGill University
Montreal Canada

University of the Tehran
Tehran Iran

Mathnavî Ma'navî

by

Mawlânâ

Jalâl al-dîn Muhammad Balkhî

with
Marginal notes and remarks
by

Jalâl al-dîn Huma'î

together with
Persian and English Introductions
by
Mehdi Mohaghegh

Tehran 2007